دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات
سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف
علی اکبر
دهخدا
(۱۲۵۸ - ۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر
دکتر محمد معین
استاد دانشکدهٔ ادبیات
(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۱۳۳

شمارهٔ حرف «ت» : ۱۰

تلخ آب - تنده

تهران . مهر ۱۳۴۶ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسئولیت تنظیم و تدوین مطالب این‌مجلد را آقای **عباس دیوشلی** بعهده داشته‌اند
و مطالب مندرج در آن با آقایان **محمد پروین گنابادی** و **دکتر سیدجعفرشهیدی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید، درصورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد ازهمین حرف یا در «ذیل‌لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید.

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظرگرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	اعیاء . . .	۱۲	۳۰۰۰	۶
الف(۲)	انتکاث ...	۳	۳۰۰	—
ب(۱)	بانو...	۶	۶۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ب(۲)	بشر ...	۱	۱۰۰	—
پ	پی‌یوری(کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تنده . . .	۱۰	۱۰۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ث	ثییه (کامل)	۱	۵۸	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱
چ	چون ...	۴	۴۰۰	—
ح	حصبه ...	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)
خ	خریبه ...	۵	۵۰۰	۱
د	دانه دار ...	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۱	۲۰۶	—
ر(۱)	رضی ...	۵	۵۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ر(۲)	روح‌القدس ...	۱	۱۰۰	—
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
س	سلم ...	۶	۱(۵۰۰)	۱
ش	شباب ...	۶	۲۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	} ۱
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	}
ط	طهیوج (کامل)	۴	۴۰۴	} ۱
ظ	ظیفی (کامل)	۱	۳۴	}
ع(۱)	عتک ...	۱	۱۰۰	—
ع(۲)	عل‌ - عیینة	۴	۴۹۲	—
غ	غیهم‌کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فییدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ک	کای	۳	۳۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نشان ...	۵	۵۰۰	۱
و	والد	۱	۱۰۰	—
ه	هموار ...	۲	۳۰۰	—
جمع	مهر ماه ۱۳۴۶	۱۳۳	۱۵۸۷۷	جمع ۲۴

نشانه‌های اختصاری

اِ	اسم .
اِخ	اسم خاص (علم) .
اِمرکب	اسم مرکب .
اِمص	اسم مصدر .
ج ،	جمع (پیش ازلغت) جمع .
جَ	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب).
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ) .
حامص	حاصل مصدر
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .
رض	رضی‌الله عنه .
ره	رحمة‌الله علیه .
س	سطر .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .
ص	صفت (نوع کلمه) .

ص . صم	صلی‌الله علیه وآله‌وسلم (پس ازنام‌رسول).
ص مرکب	صفت مرکب.
ظ	ظاهراً .
ع	عربی .
ق	قید (نوع کلمه).
ق .	قمری (پس ازتاریخ سال)
م .	میلادی (پس از تاریخ سال) .
مص	مصدر .
مص ل	مصدرلازم .
مص م	مصدر متعدّی .
مص‌مرکب	مصدرمرکب .
ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ‌تفضیل).
نث	مؤنث .
ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن) .
ن‌ل	نسخه بدل .
ن مف	نعت مفعولی (اسم‌مفعول و فروع آن) .
ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح ــ در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف‌متحرک (باستثنای حروفی که پیش از واو، یاء والف باحرکت همجنس‌باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگر داخل علامت خالی‌باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا .

قسمتی از هزینهٔ تدوین وطبع لغت‌نامهٔ دهخدا در سال جاری از طرف شرکت ملی‌نفت ایران وباتوجه جناب آقای‌دکترمنوچهر اقبال مدیر عامل شرکت تأمین شده است .

شهرستان زنجان واقع است و ۴۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تلخ آب. [تَ] (اِ خ) دهی از دهستان شهر ویران است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۴۸۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تلخ آب. [تَ] (اِ خ) دهی از دهستان آنش بیگ است که در بخش سراسکندر شهرستان تبریز واقع است و ۴۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تلخ آب. [تَ] (اِ خ) دهی ازدهستان هندمینی است که دربخش بدرهٔ شهرستان ایلام واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تلخ آب. [تَ](اِ خ) دهی از دهستان علیشیروان است که در بخش بدرهٔ شهرستان ایلام واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تلخ آب. [تَ] (اِ خ) دهی ازدهستان بهمئی سرحدی است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تلخ آب. [تَ] (اِ خ) دهی ازدهستان هلایجان است که دربخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تلخ آب. [تَ] (اِ خ) دهی ازدهستان کاکی است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تلخ آب. [تَ] (اِ خ) دهی از دهستان حومه بخش زرند است که در شهرستان کرمان واقع است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تلخ آب تاج الدین. [تَ جُ دْ د] (اِ خ) دهی از دهستان جهانگری است که در بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تلخ آب میانکوه. [تَ بِ م] (اِ خ) دهی از دهستان سوسن است که در بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تلخ آبه. [تَ بَ] (اِ مرکب) آبی که بصورت قی برآید با طعم تلخ. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا).

تلخان. [تَ] (اِ) پست [پ]. سویق. (بحرالجواهر، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تلخ ابرو. [تَ اَ] (ص مرکب) آنکه دارای ابروی گره دار و پرچین باشد. (ناظم الاطباء). تلخ رو. تلخ جبین. (آنندراج). و رجوع به تلخ رو شود.

تلخ ارتیج. [تَ اَ] (اِ مرکب) زغال و اخگر افروخته. (ناظم الاطباء). ||آتشدان و تنور قابل حمل و نقل. (ناظم الاطباء).

تلخبار. [تَ] (اِ مرکب) میوهٔ دشتی ناگوار. (ناظم الاطباء).

تلخ بخش. [تَ بَ] (اِ خ) دهی از دهستان پائین رخ است که در بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه واقع است و ۳۴۵ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تلخ بهر. [تَ بَ] (اِ مرکب) کنایه از مدبر و بدبخت. (آنندراج) :

شهنشاه شکر ریزان دهری

اگر چه شور بخت و تلخ بهری.

(زلالی، بنقل آنندراج).

تلخ پاسخ. [تَ سُ] (ص مرکب) تلخ زبان. تلخ گفتار. (آنندراج). کسیکه جواب زشت و تلخ میدهد. (ناظم الاطباء) :

گل کشمیریان شمشاد خلخ

بت شیرین سواد تلخ پاسخ.

(زلالی، بنقل آنندراج).

تلخ جکوک. [تَ جَ] (اِ مرکب) کاسنی صحرایی و معرب آن طرخشقوق باشد و بعربی یعضید گویند. (برهان). (آنندراج). (انجمن آرا). و آنرا تلخ جوک نیز گویند. (انجمن آرا). (آنندراج). کاسنی بری. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلخ جوک شود.

تلخ جوان. [تَ جَ] (اِ مرکب) زهر و سم و مرگ. (ناظم الاطباء). و دربیت زیر از نظامی مقصود زهره [زَ رِ] کیسهٔ صفراست :

تلخ جوانی یزکی در شکار

زیر ترازوی سیهی درد خوار.

نظامی.

رجوع به تلخ خوان و رجوع به مخزن الاسرار نظامی مصحح وحید ص ۵۱ شود.

تلخ جوک. [تَ] (اِ مرکب) بمعنی تلخ جکوک است که کاسنی صحرایی باشد. (برهان). کاسنی بری. (ناظم الاطباء).

تلخ حرفان. [تَ حَ] (اِ مرکب) کافر نعمتان. (آنندراج). (غیاث اللغات). (مجموعهٔ مترادفات).

تلخ خو. [تَ] (ص مرکب) درشت خو. (ناظم الاطباء). بدخو و پر غضب :

مخور تنها گرت خود آب جوی است

که تنها خور چو دریا تلخ خوی است.

نظامی.

تلخ خوان. [تَ خا] (اِ مرکب) زهره و مراره. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلخ جوان شود.

تل خداشك. [تَ خ] (اِ خ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز است که ۵۴۰ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تلخ دان. [تَ] (اِ خ) دهی ازدهستان بازیافت است که در بخش اردل شهرستان شهرکرد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تلخ دانه. [تَ نِ] (اِ مرکب) جلیف. شبرم. (ناظم الاطباء). تلخه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تل خرگی. [تُ خَ] (اِ خ) دهی از دهستان زیر راه است که در بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع است و ۱۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تلخ رو. [تَ] (ص مرکب) تندمزاج و درشت رو. (ناظم الاطباء). تلخ ابرو. تلخ جبین. (مجموعهٔ مترادفات). (بهارعجم). (آنندراج). کنایه از ترشرو وبی دماغ... (از بهارعجم). (ازآنندراج) :

به تلخ رو مکن اظهار تنگدستی خویش

که از طپانچه بحراست روی مرجان سرخ.

(صائب، بنقل آنندراج).

به دریا می شود از بازگشت آبها ظاهر

که هرکس مرجع خلق است باید تلخ رو باشد.

(وحید ایضاً).

تلخ رود. [تَ] (اِ خ) آجی چای. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به آجی چای شود.

تلخ روده. [تَ دِ] (اِ مرکب) رودهٔ که دارای سرگین باشد. (ناظم الاطباء).

تلخ رویی. [تَ] (حامص مرکب) بدخویی تنگ خویی. درشت کردن روی. تلخ ساختن جبین و رخسار :

چو دریا در دهد بی تلخ رویی

گهر بخشد چوکان بی تنگ خویی.

نظامی.

چون بحر کنم کناره(۱) شویی

اما نه ز روی تلخ رویی(۲).

نظامی.

با وحش بهم سرودگویی

بهترکه به خانه تلخ رویی.

نظامی.

تلخ رویی کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) تلخ کردن روی. ترش کردن روی. بی دماغ شدن. ناخوش داشتن روی وجبین:

(۱) ن ل: گناه شویی. (۲) ن ل : تلخ گویی. رجوع به تلخ گویی شود.

دیده با شور سر شکم تلخ‌رویی می کند
عاقبت از شورش اشکم دل دریا گرفت .
(مؤلف بهارعجم) .

تلخ‌زبان . [تَ زَ] (ص مرکب) آنکه به درشتی و تلخی سخن گوید. (ناظم الاطباء) . تلخ پاسخ و تلخ گفتار. (بهارعجم). (آنندراج) :
باده کو تا بهمن آن تلخ زبان رام شود
تلخی می نمک تلخی بادام شود .
(صائب، بنقل آنندراج) .

تلخستان . [تِ خِ] (اِخ) دهی از دهستان کلیایی است که دربخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

تلخستان بالا . [تَ خِ نِ] (اِخ) دهی از دهستان سربند علیاست که در بخش سربند شهرستان اراك واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

تلخستان پائین . [تَ خِ نِ] (اِخ) دهی از دهستان سربند علیاست که در بخش سربند شهرستان اراك واقع است و ۳۶۲ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

تلخ‌سخن . [تَ سُ خَ یا خُ] (ص مرکب) تلخ گفتار . تلخ‌زبان :
گو ترش روی باش و تلخ سخن
زهر شیرین لبان شکرباشد .
سعدی .

تلخ‌عتاب . [تَ عِ] (اِ اوص مرکب) از اسمای معشوق است . (آنندراج) .

تلخ‌عمر . [تَ عُ] (ص مرکب) تلخ عیش . آنکه به سختی و زحمت زندگانی می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود .

تلخ عیش . [تَ عَ] (ص مرکب) کنایه از کسی است که آزاری ومکروهی و مصیبتی از حوادث روزگار بدو رسیده باشد. (برهان) . (آنندراج) . کسیکه مصیبتی از دنیا دیده باشد و حادثهٔ به او رسیده باشد . (انجمن آراء) .

تلخ‌عیشی . [تَ عَ] (حامص مرکب) سختی زندگی . زندگی پر مصیبت .زندگانی ناگوار :
مبر تلخ عیشی ز روی ترش
به‌آب دگر آتشش باز کش .
(بوستان) .
چو تلخ عیشی من بشنوی به خنده در آی
که‌گر به‌خنده درآیی جهان شکر گیرد .
سعدی .
بر تلخ عیشی من‌اگر خنده آیدت
شاید که خندهٔ شکر آمیز می کنی .
سعدی .

تلخك . [تَ خَ] (اِ) تصغیر تلخ باشد. (برهان). (انجمن آرا) . (آنندراج) . کمی تلخ . (ناظم الاطباء) . || نام گیاهی است بغایت تلخ و بعضی گویند خربزهٔ تلخ است که به‌عربی حنظل وقثاءالنعام خوانند. (برهان). حنظل . (انجمن آراء). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بعضی کاسنی را گفته‌اند. (برهان). کاسنی صحرائی. (انجمن آرا) . (آنندراج). کاسنی . (ناظم الاطباء) .گیاه هرزه‌ایست که در زراعت میروید و هنوز هم بدین اسم معروف است . (فرهنگ نظامی، از وحید دستگردی) :
بسا حاجی که خود رازاشتر انداخت
که تلخك رازترشك باز نشناخت .
نظامی.
|| دلقك . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تلخکام . [تَ] (ص مرکب) مقابل شیرین کام.(بهارعجم) . (آنندراج) .نامراد و ناامید ومحروم . (ناظم الاطباء) . || هر چیزیکه دردهان‌دارای مزهٔ تلخ باشد. (ناظم الاطباء) .

تلخکامی . [تَ](حامص مرکب)نامرادی وناامیدی و حرمان . (ناظم الاطباء) . || تلخ مزگی. (ناظم الاطباء) .

تلخ کردار . [تَ كِ](ص مرکب) سخت رو ودرشت وتند . (ناظم الاطباء) .

تلخ کردن . [تَ كَ دَ] (مص مرکب) ناخوش و بی‌مزه کردن . (از بهار عجم). (ازآنندراج) :
توبه را تلخ میکند در حلق
یار شیرین دهان شور انگیز .
سعدی.
تلخ کردی زندگی برآشنایان سخن
اینقدر صائب تلاش‌معنی‌بیگانه‌چیست .
صائب .
صورت دنیا زخواب عافیت بیدارشد
عیش را از ناله تا کی‌تلخ بردنیا کنم .
(کلیم، بنقل آنندراج) .

تلخ کمیت . [تَ كُ مَ] (ص مرکب) کمیتی که‌رنگش‌مایل بسیاهی باشد.(آنندراج). (ناظم الاطباء) .

تلخ گفتار . [تَ گُ] (ص مرکب) کسی‌که سخنان‌وی درشت‌وتلخ‌باشد. (ناظم الاطباء). تلخ سخن :
زشورش کردن‌آن تلخ گفتار
ترشرویی‌نکرد‌م‌هیچ در کار .
نظامی.
چومرد ترشروی تلخ‌گفتار
دم شیرین زشیرین دیددرکار .
نظامی.
معلم‌کتابی را دیدم دردیارمغرب ترشروی و بدخوی وتلخ گفتار . (گلستان) .

تلخ گفتاری . [تَ گُ] (حامص مرکب) درشت گویی . گفتن سخنان تلخ ودرشت :
تودردل من ازآن خوشتری و شیرین‌تر
که‌من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری .
سعدی .

تلخ گفتن . [تَ گُ تَ] (مص مرکب) . سخن درشت و نامطبوع گفتن:
تفاوتی نکندگر ترش‌کنی ابرو
هزارتلخ بگویی هنوز شیرینی.
سعدی.

تلخ‌گو . [تَ](نف مرکب) آنکه‌به‌درشتی سخن میگوید و بد آواز که دارای آهنگ خوشی نباشد. (ناظم الاطباء). تندوتیز وطعنه زن. (ناظم الاطباء) :
بخیلی که باشد خوش وتازه روی
بسی به‌زبخشندهٔ تلخ‌گوی.
امیرخسرو.

تلخ‌گواری . [تَ گُ] (حامص مرکب) ناگواری. نامطبوعی :
از تلخ گواری نواله‌ام
در نای‌گلو شکست‌ناله‌ام.
نظامی.

تلخ گویی . [تَ] (حامص مرکب) بدگویی و بدسخنی . تلخ گفتاری . عمل تلخ گو:
چون بحر کنم گناه شویی
امانه ز روی تلخ گویی .
نظامی.
و رجوع به‌تلخ گو و تلخ گفتاری و ذیل تلخ رویی شود .

تلخ‌مذاق . [تَ مَ] (ص مرکب) بد ذوق. تلخ مزاج:
شها بوصف توخوش کرده‌ام مذاق سخن
مدار عیش مرا برامید تلخ مذاق .
خاقانی.
ورجوع به‌تلخ مزاج شود .

تلخ‌مزاج . [تَ مِ] (ص مرکب) تند خو وتیزطبیعت. (ناظم الاطباء).

تلخناك . [تَ] (ص مرکب) بسیار تلخ و دارای تلخی. (ناظم الاطباء). ناگوار. سخت ورنج‌آمیز :
جهان زهراست وخوی تلخنا کش
به‌کم خوردن‌توان‌رست‌ازهلاکش.
نظامی.
گلابم گر کنم تلخی چه‌باك است
گلاب آن به که اوخودتلخناك‌است.
نظامی .
این شربت اگرچه تلخناك است
ساقیش چوعشق شد چه‌باك است.
نظامی.
آنگه ازآنجاگرینده بدرآمد ورفت بیرون و تلخناك‌زار زارگریست. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۳۴۲ ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تل خندق. [تُ خَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان تراکمه است که در بخش کنگان - شهرستان بوشهر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تلخ‌نگاه. [تَ نِ] (ص مرکب) تند نگاه. (آنندراج) . آنکه نگاهی پرخشم و ترس‌آور دارد:

پشت لب پیمانهٔ ما سبز شد ازز هر
آن ساقی بی‌رحم همان تلخ‌نگاه است.
(صائب، بنقل آنندراج).

گوعبث پیش مرو غیرکه آن تلخ‌نگاه
شکری نیست که پرواز مگس برتابد .
(ظهوری ایضاً) .

تلخ و ترش. [تَ خُ تُ] (ترکیب - عطفی) محنت و مشقت دنیا. (انجمن آرا) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) :

به‌تلخ و ترش رضاده به‌خوان گیتی بر
که نیشتر خوری ار بیشتر خوری حلوا.
(خاقانی بنقل انجمن آرا).

تلخ‌وش. [تَ وَ] (ص مرکب) تلخ گونه. تلخ مانند. وکنایه از شراب از جهت تلخیی که در آن است :

آن تلخ‌وش که صوفی ام‌الخبائثش خواند
اشهی لنا واحلی من قبلة العذارا .
حافظ .

ورجوع به تلخ وترکیبات آن شود .

تلخه. [تَ خَ] (اِ) تلخ دانه و شبرم. (ناظم الاطباء). دانه ایست خرد و مدور که درگندم‌زار روید وبه‌گندم آمیزد ونان ازآن گندم مزهٔ تلخ گیرد .(یادداشت بخط مرحوم - دهخدا) . ففا . مارورة. (منتهی الارب) . || خلط صفرا . (ازغیاث اللغات) . (آنندراج). صفرا. (ناظم الاطباء). || ونیز بمعنی ظرف آن خلط که بهندی پتا گویند. (آنندراج). جای صفرا که مراره باشد . (ناظم الاطباء) .

تلخی. [تَ] (ص نسبی و اِ) مرارت چون تلخی بادام و تلخی گلاب و در تلخی می وصهباکنایه ازتندی می وتلخی دریاکنایه از شوری آب . (آنندراج) . مرارت ومزهٔ تلخ .(ناظم الاطباء). مقابل شیرینی.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

جهان ما به‌مثل می شده‌است وماميخوار
خوشیش بسته به‌تلخی وخرمی به‌خمار .
(قمری بنقل ازترجمان البلاغهٔ رادویانی).

ای تازه‌گل که چون ملی ازتلخی وخوشی
چند ازدرون بخصمی و بیرون بدوستی.
خاقانی.

زخم بلا مرهم خودبینی است
تلخی می مایهٔ شیرینی است.
نظامی.

چارهٔ سودای ما پند نصیحت‌گر نکرد
تلخی دریا علاج خامهٔ عنبر نکرد .
(صائب، بنقل آنندراج).

از تلخی می شکوهٔ مخمور محال است
صائب گله از تلخی دشنام ندارد .
(ایضا) .

نبرد تلخی بادام را آب
نشد کم زهر چشمش ازشکرخواب .
(ایضا) .

|| سرزنش وسختی. (ناظم الاطباء) . تلخی مرگ و تلخی جان کندن کنایه از سختی مرگ ونزع . (آنندراج) . مقابل خوشی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

ازآن جمله تلخی که برمن گذشت
دهانم جز امروز شیرین نگشت .
(بوستان) .

که مپسند چندین که با این پسر
به تلخی رود روزگارم بسر .
(بوستان) .

از جهان تلخی بسیار کشیدم صائب
که زشیرین‌سخنان شد سخنم شیرین‌تر.
(صائب، بنقل آنندراج).

تلخی مرگ شودشهد بکامش صائب
هرکه زین عالم پرشور به‌تلخی گذرد.
(ایضاً) .

وقت مردن بزبان نام لبت آوردم
لذتش تلخی جان‌کندنم ازکام برد.
(باقر کاشی ایضا) .

نبیند تلخی جان‌کندن آنکس
که لعل جانفزایت را گزیداست .
(کمال خجندی ایضا).

||کاسنی . (ناظم الاطباء).

ورجوع به‌تلخ وترکیبهای آن شود.

تلخی. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان زاوه است که در بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ،ج۹).

تلخی بردن. [تَ بُ دَ] (مص - مرکب) سختی کشیدن. تحمل رنج ومشقت:

بشیرین زبانی توان بردگوی
که پیوسته تلخی برد تند خوی.
(بوستان) .

و رجوع به‌تلخی ومادهٔ بعد شود.

تلخی‌چش. [تَ چَ] (ن ف مرکب) رنج بر .که تحمل سختی و محنت و مشقت کند :

بسا تنگ عیشان تلخی‌چشان
که آیند در حله دامن‌کشان.
(بوستان) .

ورجوع به‌تلخی ومادهٔ بعد شود .

تلخی‌چشیده. [تَ چَ دِ] (ن مف. مرکب) بمعنی محنت دیده‌است. (آنندراج). سختی دیده. (ناظم الاطباء) :

هرکجا سختی کشیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد . (گلستان) .

تلخیص. [تَ] (ع مص) بیان کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بیان کردن وشرح دادن وتقریب کلام وخلاصه کردن آن. یقال : لخصت القول ، ای اقتصرت فیه و اختصرت منهُ مایحتاج الیه . (از اقرب - الموارد). خلاصه کردن. (آنندراج).

|| خلاصهٔ چیزی را گرفتن : لخص الشیء، خلصهُ ، ای اخذ خلاصتهُ . (از اقرب - الموارد). || پیدا وروشن.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . ||ویژه وبی آمیغ گردانیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . پاک وصاف کردن . (آنندراج) .

تلخی کردن. [تَ کَ دَ] (مص - مرکب) خشونت و تندی کردن . بدخویی . کردن . درشتی کردن :

گر نمکدان پرشکر خواهی مپرس
تلخیی کان شکرستان می‌کند .
سعدی.

ورجوع به تلخی و دیگر ترکیبهای آن - شود .

تلخینه. [تَ نِ] (اِ) شیرترش خشک کرده. (ناظم الاطباء) . || ترخنه . (ناظم - الاطباء). ورجوع به‌ترخنه‌شود.

تلد. [تُ] (ص) هرچیز آماسیده. (ناظم- الاطباء) .

تلد. [تَ یا تُ یا تَ لَ] (ع اِ) مال قدیمی موروثی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || بهره ، ثروت: لالهُ ولدولاتلد، اورا نه فرزندی‌است و نه مالی . (ازذی ج۱ص ۱۵۰) همهٔمال قدیم، مانند تالد وخلاف آن طارف وطریف است و تادر این باب مبدل واواست. (ازاقرب الموارد) . || ستوری که پیش صاحبش زاده یا نتاج داده باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

تلد. [تُ] (ع اِ) چوزه عقاب . (از منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم - الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تلد. [تَ لَ] (ع اِ) آنکه درعجم زاده وبه‌عرب پرورش یافته‌باشد. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

تلد. [تَ لْ] (ع مص) تلدفی بنی‌فلان تلداً (ازباب سمع ونصر) . اقامت کردن در بنی فلان. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

تلداغ. [تَ] (ع مص) گزیدن کسی را کژدم و مار. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || طعن کردن کسی را به‌سخن . (منتهی - الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلدد. [تَ لَ دُ دْ] (ع مص) چپ‌وراست برگشته‌نگریستن.(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) . ||سرگشته ومتحیرشدن . (منتهی الارب) . (آنندراج).

(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد): فتلددت تلددالمضطر. (ازاقرب الموارد). || درنگ کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). امرت الناس فاذا هم یتلددون، یتلبثون. (اقرب الموارد).

تلدم. [تَ لَ دُّ] (ع مص) کهنه شدن جامه و موزه و در پی خواه گردیدن آن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || در پی کردن جامه را وپاره زدن برموزه. لازم و متعدی است. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). وصله زدن جامه را. (ازاقرب الموارد).

تلدن. [تَ لَ دُّ] (ع مص) درنگ کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تمکث. (اقرب الموارد).

تلدید. [تَ] (ع مص) آشکارا و فاش کردن چیزی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || متفرق و پریشان نمودن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). پریشان کردن کسی را. (ازاقرب الموارد).

تلدیس. [تَ] (ع مص) نعل بستن ستوررا. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || پاره زدن موزه را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تلدیم. [تَ] (ع مص) در پی کردن جامه را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ورجوع به‌تلدم شود.

تلدین. [تَ] (ع مص) نرم گردانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || نمناک کردن جامه را. (آنندراج). تر کردن جامه‌را. (ازاقرب الموارد). نرم (۱) گردانیدن جامه را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || درنگ کردن درامری. (ازاقرب الموارد). (از قطر المحیط).

تلذذ. [تَ لَ ذُّ] (ع مص) خوشمزه یافتن چیزی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || (اِ) لذت ولذت یافتگی. (ناظم الاطباء).

تلذع. [تَ لَ ذُّ] (ع مص) به چپ و وراست نگربستن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد): کلمته فاذا هو غضبان یتلذع، ای یتلفت ویحرک لسانه. (اقرب الموارد). خوش سیر نمودن شتابان. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || تضرم آتش. (ازاقرب الموارد) || توقد ذهن مرد. (از اقرب الموارد).

تلزئة. [تَ زِ ءَ] (ع مص) دادن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). عطاکردن. (ازاقرب الموارد). || نیکو چرانیدن شتران را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تلزج. [تَ لَ زُّ] (ع مص) دوسنده بودن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تلجن گیاه. (ازاقرب الموارد). || با هم بر چسبیدن گیاه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || پاک ناشدن سربشستن. یقال تلزج الرأس ای غدا غیر نقی عن الوسخ. (منتهی الارب). (ازآنندراج). (از ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). و این معنی مجازی است. (ازاقرب الموارد). || رفتن ستورازپی گیاه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تلزح. [تَ لَ زُّ] (ع مص) آب راندن دهن ازخوردن انار وآلو. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تلزز. [تَ لَ زُّ] (ع مص) شدة التصاق. (بحرالجواهر، یادداشت بخط مرحوم دهخدا): ومتی کانت العظام اکثر تلززا کانت منفعتها ابلغ (۲). (ابن البیطار، یادداشت ایضا).

تلزق. [تَ لَ زُّ] (ع مص) چسبیدن. (ناظم الاطباء).

تلزاز. [تَ لْ] (ع مص) جنبیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تحرک. و این مقلوب تزازل است. (از اقرب الموارد).

تلزؤ. [تَ لَ زُّ ءْ] (ع مص) پرشدن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). پرگردیدن ظرف ومشک و جز آن. (از اقرب الموارد).

تلزیب. [تَ] (ع مص) چسبیدن گل و سخت شدن آن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تلزیز. [تَ] (ع مص) استوار کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || گرد اندام استوار خلقت گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تلستار. [تَ لَ] (اِخ) رجوع به تلاسار شود.

تلستئی. [تُ تُ] (اِخ) تولستوی. رجوع بهمین کلمه شود.

تلستوی. [تُ تُ] (اِخ) تولستوی. رجوع بهمین کلمه شود.

تل سرخ. [تُ سُ] (اِخ) دهی از دهستان کام فیروز است که دربخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۲۹۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تل سر کوه. [تُ سَ] (اِخ) دهی از دهستان زیر راه است که در بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تلسفی. [تِ سَ] (اِ) خردل فارسی. حرف یا نوعی حُرف. حُرف السطوح. حرف بابلی. صناب بری. حشیشةالسلطان. اساردن. خرفق. خرفوق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تلسك. [تِ لِ] (اِ) خوشهٔ کوچک انگور باشد که جزو خوشهٔ بزرگ است یعنی برخوشهٔ بزرگ چسبیده است. (آنندراج). خوشهٔ کوچک انگور که یک جزء ازخوشهٔ بزرگ است. (ناظم الاطباء).

تلسکپ. [تِ لِ کُ] (اِ) تلسکوپ. رجوع به‌همین کلمه شود.

تلسکوپ. [تِ لِ کُ] (۳) (اِ) دوربین بزرگ که با آن ستارگان را رصد کنند. (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین). علمای هیأت دو نوع تلسکوپ بکار میبرند نوع قدیمی‌تر «منکسر کننده» ونوع دیگر «منعکس کننده» نامیده میشوند.

تلسکوپ منکسرکننده دوعدسی دارد. یکی که عدسی شیئی، یاابژکتیف، نامیده میشود ودرقسمت فوقانی لولهٔ فلزی مجوفی که‌بطرف آسمان قرار میگیرد نصب گردیده است. اشعهٔ نوری که از یک جرم آسمانی ساطع میشوند ازعدسی شیئی می‌گذرند و تصویرآن جرم را نزدیک قسمت پایینی لوله تشکیل میدهند. باین تصویرازپشت عدسی دیگری که عدسی رؤیت نامیده میشود نگاه میکنند. در بیشتر رصدخانه‌های‌بزرگ جهان تلسکوپهای منکسرکننده بکار میبرند.

در تلسکوپهای منعکس کننده بجای عدسی شیئی آئینه مقعری بکار میبرند تا اشعهٔ را که از یک جرم سماوی میرسد متمرکز کند. آیینه در انتهای لولهٔ در بازی قرار دارد. عمل انعکاس نوردرقسمت فوقانی آیینه، که ازنقرهٔ خالص یاآلومینیوم پوشیده شده‌است وقوع می‌یابد. عدسی رؤیت در پهلوی لوله قراردارد و آیینهٔ مسطحی برای‌منعکس کردن نور و رسانیدن به‌عدسی وچشم بکارمیرود. پس‌ازاین‌نوع تلسکوپ از آیینهٔ مقعری که در برابر آن آیینهٔ مسطحی قراردارد تشکیل‌شده است و درنتیجه اشعهٔ موازی که از بی‌نهایت برآن آیینهٔ مقعر می‌تابند منعکس میشوند و پس‌ازانعکاس مجدداً برروی آیینهٔ مسطح در

---

(۱) ظاهراً در منتهی‌الارب چاپ تهران تصحیف شده وناظم الاطباء از آن نقل کرده است وصحیح ترگردانیدن است چنانکه در اقرب الموارد وقطر المحیط بمعنی‌ترکردن جامه آمده است و درتاج العروس نیز عبارت چنین‌است: لدن‌ثوبه تلدینا، نداه.

(۲) Plus les os Sont Compactes plus ils sont éfficaces. (۳) Télesçope.

نقطهٔ «پ۱» جمع میگردند درمقابل این‌نقطه یک عدسی چشمی که عدسی محدبی است‌قرار دارد و عمل ذره‌بین را انجام میدهد واز «پ ۱» تصویر «پ۲» را تولید میکند که ناظر می‌بیند. (از علم و زندگی و کتاب فیزیک بروخیم).

تلسن. [تَ لَ سُ س] (ع مص) عاریت داده شدن فصیل جهت دوشیدن ناقهٔ غیری. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). || شعله زدن آتش و مشتعل گردیدن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || دروغ گفتن. (ازاقرب‌الموارد).

تل سنگ. [تُ سَ] (اِخ) دهی از دهستان دیر است که در بخش خور موج شهرستان بوشهر واقع است و ۱۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تل سوره. [تَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان سرله‌است که دربخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تلسی. [تُ] (ع اِ) ریحان. (ناظم‌الاطباء).

تل‌سیاه. [تُ] (اِخ) دهی ازدهستان باغک‌است که دربخش اهرم شهرستان بوشهر واقع است و۳۷۴تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تل سیاه. [تَ لِ س] (اِخ) دهی از دهستان ایسین است که در بخش مرکزی شهرستان بندر عباس واقع است و ۱۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۸).

تلسین. [تَ] (ع مص) زبانه‌دار کردن. (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). چیزی را زبانه کردن. (آنندراج).

تلش. [ ] (اِخ) تیرهٔ از کلهر. ورجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۶ شود.

تل‌شورستان. [ ] (اِخ) موضعی است به بخارا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تلصص. [تَ لَ صُ ص] (ع مص) دزد شدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || تخلق به‌اخلاق‌دزدان. و دراساس آمده: هو یتلصص اذا تکررت سرقته. (ازاقرب‌الموارد).

تلصیص. [تَ] (ع مص) استوار کردن (منتهی‌الارب). (ازآنندراج). (ناظم‌الاطباء). لغتی است درترصیص. (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به‌ترصیص شود.

تلطخ. [تَ لَ طْ طُ خ] (ع مص) آلوده شدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). تلوث بچیزی. (از اقرب‌الموارد). || آلوده شدن به‌امر قبیحی. (ازاقرب الموارد).

تلطط. [تَ لَ طْ طُ] (ع مص) منکر شدن حق کسی‌را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). ورجوع به‌تلطی شود.

تلطع. [تَ لَ طْ طُ] (ع‌مص) دندان ریختن شتر از پیری. (منتهی‌الارب). (از آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب‌الموارد).

تلطع. [لِ طِ] (ع اِ) شتردندان ریخته از پیری. (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تلطف. [تَ لَ طْ طُ] (ع‌مص) بریکدیگر نرمی کردن. (منتهی‌الارب). لطف کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). نرمی نمودن‌و مهربانی کردن. (آنندراج). نرمی کردن. (ناظم الاطباء). ترفق. (اقرب‌الموارد):

دست برپشت مار مالیدن
به‌تلطف نه‌کار هشیاراست.
سعدی.

ورجوع به‌تلطف کردن وتلطف‌نمودن شود. || خشوع کردن. (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). واین معنی بامعنی پیشین‌متقارب است.(اقرب‌الموارد). || حیله‌کردن‌بر کسی تا جائیکه به اسراراوآگاه‌گردد. (ازاقرب‌الموارد). || در نگریستن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی).

تلطف کردن. [تَ لَ طْ طُ کَ دَ](مص مرکب) نرمی کردن. مهربانی‌کردن. نوازش ودلنوازی‌کردن. لطف کردن:

چون روی من ببینی بامن‌کنی تلطف
مهمان بری به‌خانه نقل و نبیدآری.
منوچهری.

چون کرد زروی مهربانی
با او زتلطف آنچه دانی.
نظامی.

دوان آمد وتلطف کرد. (گلستان).

تلطف‌نمودن. [تَ لَ طْ طُ نُ / نِ مو دَ](مص مرکب) نرمی‌کردن. مهربانی‌نمودن. تلطف کردن: چون‌سخت ودرشت شدند‌تلطف نمایند و دوستی جویند. (گلستان). و رجوع به تلطف‌و تلطف کردن‌شود.

تلطم. [تَ لَ طْ طُ] (ع‌مص)خاکستر گون‌و تیره رنگ شدن‌روی.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد).

تلطی. [تَ لَ طْ طی] (ع مص) انتظار غفلت‌دشمن کردن‌کسی یانزدآنها یافتنی‌بودن اورا پس‌گرفتن از مال‌آنها وسبقت نمودن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || منکر شدن حق‌کسی را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). و رجوع به تلطط شود.

تلطیخ. [تَ] (ع مص) جای‌جای‌آلودن چیزی را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). آلوده کردن. (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به تلطخ شود.

تلطیف. [تَ](ع‌مص) لطیف گردانیدن چیزی را. (از اقرب الموارد). ظریف و لطیف کردن. (ازناظم‌الاطباء). || درعلم‌تجوید و اصطلاح قراء عبارت است از اماله. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به اماله شود.

تلطیم. [تَ] (ع‌مص) مهرکردن کتاب را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).|| نیک طپانچه زدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تلظلظ. [تَ لَ ظْ لُ ظ] (ع‌مص)جنبیدن‌مار. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || جنبانیدن مار سرخود را ازشدت‌خشم. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد).

تلظی. [تَ لَ ظْ ظی] (ع مص)زبانه‌زدن‌آتش. (ترجمان‌جرجانی‌ترتیب‌عادل‌بن‌علی). (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || برافروختن وخشمگین شدن. (ازاقرب‌الموارد). ||جنیدن‌مار. (از اقرب‌الموارد).

تلظیة. [تَ ظِ یَ] (ع‌مص) افروختن آتش را چنانکه زبانه زند. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تلع. [تَ] (ع مص) برآمدن روز. (ازاقرب‌الموارد). || گسترده‌شدن‌چاشتگاه. (از اقرب‌الموارد). || بیرون آوردن مردسر را از آنچه در آن فروبرده‌است. (ازاقرب‌الموارد). || برون آوردن آهو سرش را ازکنام. (ازاقرب‌الموارد).

تلع. [تَ لَ] (ع مص)درازگردن‌شدن. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). || پر شدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). پر شدن ظرف.(ازاقرب‌الموارد). || درازشدن قد مرد. (ناظم‌الاطباء). || (ع اِ) درازی گردن‌باسختی.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). درازی‌گردن.(ازاقرب‌الموارد).

تلع. [تَ لِ] (ع ص) اناء تلع، آوندپر. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ظرفی که پر باشد. (آنندراج). (از اقرب‌الموارد). || رجل تلع، مرد بسیارنگرندهٔ‌چپ‌وراست. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). آنکه‌برگرداگرد خود بسیارنگرد.(آنندراج). (ازاقرب‌الموارد).

تلعاب. [تَ] (ع مص) بازی کردن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد).

تلعاب. [ت یا تَ یا تِ لِ ع ع] (ع ص) مرد بسیار بازیگر. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). ورجوع به مادهٔ بعد شود.

تلعابة. [ت بَ یا تَ بَ یا تِ لِ ع ع بَ] (ع ص) مردبسیار بازیگر. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). ورجوع‌به مادهٔ قبل شود.

تلعات. [تَ لَ] (ع اِ) ج تلعة. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد). رجوع به تلعة شود.

تلعب. [تَ لَ ع عُ] (ع‌مص) بسیاربازی کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد).

تلعثم. [تَ لَ ثُ] (ع‌مص) درنگ کردن وتوقف‌نمودن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). || با سپسایگی رفتن و نیک نگریستن و تأمل کردن (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

تلعج. [تَ لَ ع عُ] (ع‌مص) تیزشهوت شدن زن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

تلعذم. [تَ لَ ذُ] (ع مص) خوردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). ما تلعذ منا شیئاً، ای ما اکلناه. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

تلعس. [تَ لَ ع عُ] (ع مص) بسیار خوردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

تلعسم. [تَ لَ سَ] (ع مص) تلعثم: تلعسم‌فی‌امرة تلعثم. (اقرب‌الموارد). رجوع به تلعثم شود.

تلعص. [تَ لَ ع عُ] (ع مص) تنگ گرفتن بر کسی‌ودشوار کردن. یقال: تلعص علینا ای تعسر، یعنی‌سختی‌کرد بر ما. (از منتهی‌الارب). (ازآنندراج). (ناظم‌الاطباء). تنگ گرفتن بر کسی در خوردن وآشامیدن. (از اقرب‌الموارد).

تلعف. [تَ لَ ع عُ] (ع مص) آماده‌شدن شیر یا شتر به گرفتن سر کسی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تلعفری. [تَ لَ لُ عَ] (اِخ) محمدبن‌یوسف‌بن مسعودبن برکات الشیبانی، شهاب‌الدین التلعفری. از شعرای موصل است. وی‌در سال ۵۹۳ در موصل متولد شدوبسال ۶۷۵ درگذشت دیوان اشعار مشهوری‌دارد. (از اسماءالمؤلفین ج۲ ص ۱۳۲). ورجوع به تل اعفر و رجوع به معجم المطبوعات ج۱ ص ۶۴۰ شود.

تل عقرقوف. [تَ لِ عَ رَ] (اِخ) از بناهای کیکاوس‌در زمین بابل. ابن‌البلخی آرد: بعد از کیقباد نبیرهٔ او کیکاوس... پادشاهی بگرفت... و در زمین بابل بنایی عظیم بلند فرمود و آن بناتل عقرقوف‌است وقومی گفته‌اندکه آن بنارا از بهرآن‌کرد تا آنجا بر تخت نشیندکه چهار عقاب آن را برداشتند و بر هوا بردند. اما این عقرقوف اوکرده است و آنرا صرح گویند. و عرب هرجاکه‌بلندی‌باشدآنرا صرح گویند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌مصحح گای‌لیسترانج‌ص ۱۴۰ و ۱۴۱). دهی است از نواحی شهر عیسی به بغداد، در کنار آن تلی بزرگ است که‌از مسافت یک روزه راه‌دیده‌می‌شودو به‌عقرقوف بن‌طهمورث موسوم است. ولی ظاهراً اسمی‌است‌مرکب، مانند حضرموت. (از معجم البلدان).

تل‌عکبرا. [تَ لِ عُ بَ] (اِخ) یاقوت ذیل عکبرا نویسد: شهرکی است از نواحی دجیل نزدیک صریفین و اوانا، بین آن و بغداد ده فرسخ است. و نسبت بدان عکبری و عکبراوی است. و نیز از حمزهٔ‌اصفهانی آرد: بزرح سابور معرب از وزرک شافور است و به سریانی‌عکبرا نامند.

تلعکبری. [تَ لُ عُ بَ] (اِخ) ابو احمد هارون بن موسی بن احمد بن سعدبن سعیدالشیبانی‌البغدادی المعروف بالتلعکبری‌الشیعی. وی‌در سال ۳۸۵ درگذشت‌اوراست الجوامع فی‌علوم‌الدین. (از اسماءالمؤلفین ج ۲ ص ۵۰۳)

تلعلع. [تَ لَ لُ] (ع مص) شکسته شدن استخوان. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). || غلطیدن ازگرسنگی. (منتهی‌الارب). (ازآنندراج). (ناظم‌الاطباء). تصوروا ضطراب. یقال: بات یتلعلع من‌الجوع. (از اقرب‌الموارد). || بی آرامی کردن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || چشم سیاه شدن از گرسنگی و جز آن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || زبان‌بیرون کردن سگ از تشنگی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || درخشیدن سراب. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). سست وبیتاب شدن ازبیماری‌وسختی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). || لعلع گفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

تلعلم. [تَ لَ لُ] (ع مص) درنگ کردن‌درکارو توقف‌نمودن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). فریتاگ (۱) صحیح این کلمه را تلعسم میداند. (از دزی ج۲ ص ۵۳۶).

تلعة. [تَ عَ] (ع اِ) پارهٔ بلند از زمین وپشته. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد): کدخان مرتجل باعلی تلعة. (اقرب الموارد). || نشیب. از لغات اضداد است. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (از اقرب‌الموارد): وانی متی اهبط من‌الارض تلعة. (اقرب‌الموارد). || آبراهه ودهانهٔ فراخ‌وادی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). و رجوع به اقرب‌المواردشود. || وفی‌المثل: لایمنع‌ذنب تلعة، یضرب‌للذلیل‌الحقیر. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب‌الموارد). || الحدیث فیجی مطرلایمنع منه ذنب تلعة، یرید کثرته وانه لایخلو منهُ موضع. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). || و در حق کسیکه اعتماد را نشایدگویند: لااثق بسبیل تلعتک و مااخاف الامن سبیل تلعتی. یعنی نمی‌ترسم مگر از بنی اعمام و اقارب خویش. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).

تلعی. [تَ لَ عع] (ع مص‌از «لعع») لعاعة خوردن مرد و اصل آن تلعع است که مانند تظنی ابدال‌گردید. (ازاقرب‌الموارد). || برچیدن گیاه اعاع و علف وگیاه سبک را. (منتهی‌الارب). || چریدن ستور لعاع‌یا علف وگیاه سبک را اصل‌آن‌تلعع‌بوده‌است‌و توالی سه‌عین‌را ناخوش داشته اند وعین‌آخر را به یا بدل کرده اند. (منتهی الارب). و رجوع به ماده بعد شود.

تلعی. [تَ لَ ع ع] (ع مص از «ل ع و») فرو خفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || کره‌بستن انگبین ولیسیدن. یقال تلعی‌العسل اذا تعقدو تلعاه اذالعقه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطباء). تعقد عسل. (ازاقرب‌الموارد). || گیاه لعاع چیدن. یقال‌خرجنا نتلعی ای ناخذ اللعاع وهو اول‌نبت خرج. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب‌الموارد). (از آنندراج). واصل نتلعی، نتلعع است‌که برای پرهیز از کراهت اتصال سه عین، آخرین عین را به یا تبدیل‌کردند. (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به مادهٔ قبل‌شود.

تلعیب. [تَ] (ع مص) بازی کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). تلعب. العاب. تلاعب. (ازاقرب‌الموارد).

تلعیبة. [تِ بَ] (ع ص) مرد بسیار بازیگر. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). تلعاب. تلعابة. (اقرب‌الموارد).

---

(۱) Frytag.

تلعین . [تَ] (ع مص) درشکنجه کشیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . تعذیب . (اقرب الموارد) || بازداشتن (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || سخت لعنت و نفرین کردن. (آنندراج).

تلغب . [تَ لَ غ غ ُ] مانده گردانیدن (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || دور ودراز راندن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از اقرب ـ الموارد) : تلغبنی الدهر وتلعبت بهم القفار و تلغبتهم الاسفار. (اقرب الموارد) .

تلغراف . [تِ ل غ َ] (ا) معرب تلگراف. و رجوع به تلگراف و نشوءاللغة ص ۷۹ و ۹۸ شود .

تلغغ . [تَ لَ غ غ ُ] (ع مص) آماده گرفتن سرکسی شدن شیر و اشتر . (منتهی ـ الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || شتافتن در خوردن چیزی با دست بی خائیدن آن . (ازاقرب الموارد) .

تلغم . [تَ لَ غ غ ُ] (ع مص) خوشبوی آلودن در ملاغم دهن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || ملاغم جنبانیدن وقت سخن گفتن. (منتهی ـ الارب) .(آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . وملاغم [مَ غِ] گرداگرد درون دهان . (آنندراج) . قال ابن اعرابی قلت لاعرابی متی المسیر فقال تلغموا بیوم ـ السبت، یعنی ذکروه و اشتقاقه من حرکوا ملاغمهم به. (اقرب الموارد).

تلغوده. [تَ دَ] (ع ا) ریشة که بطور متوسط شبیه سیب زمینی است ولی طعمی ناگوار دارد وعرب بادیه نشین درهنگام ناداری وسختی آنرا خورند . (ازدزی ج ۱ ص ۱۵۱) .

تلغیب. [تَ] (ع مص) سخت مانده گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تحامل بردابه تا آنجا که مانده گردد. (ازاقرب ـ الموارد). || سست و مانده یافتن دابه را . (از اقرب الموارد) .

تلغیط . [تَ] (ع مص) بانگ وفریاد کردن و خروشیدن . (منتهی الارب). (ناظم ـ الاطباء) .

تلف . [تَ] (ا) ترف و قروت .(ناظم ـ الاطباء) .

تلف . [تُ] (ا) کثافتی که ازشپلیدن انگور و امثال آن بماند . (شرفنامهٔ منیری). آنچه از انگور و جزآن پس از خوردن باقی ماند که شایستهٔ خوردن نباشد. (ناظم الاطباء).

تلف . [تَ لَ] (ع ا) رایگان. (منتهی ـ الارب) . (ناظم الاطباء) . || هلاک. (اقرب ـ الموارد). هلاک و زوال وویرانی و انهدام . (ناظم الاطباء) . || اتلاف وزیان و تبذیر واسراف و خرج بیجا . (ناظم الاطباء) . ||بمعنی ضایع وخراب مجازاست... وبالفظ شدن و کردن استعمال نمایند. (ازآنندراج):

در دورخط از زلف تو مارا چه توقع
نتوان به کف آورد دگر عمر تلف را.
(ملاطغرا ، بنقل آنندراج) .

تلف . [تَ لَ] (ع مص) هلاک گردیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب ـ الموارد) . نیست شدن. (آنندراج) .

تلفاً . [تَ لَ فن] (قید) بدون مکافات و بی سزا . (ناظم الاطباء) .

تلفات. [تَ لَ] (ع ا ِ) ج تلف. ضایعات. هلاکها . مرگ ومیرها : زلزلهٔ بوئین زهرای قزوین تلفات فراوانی در برداشت . جنگ جهانی دوم تلفات سنگینی داشت.

تلفت . [تَ لَ ف فُ] (ع مص) نیک برگشته نگریستن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . روی برگرداندن ازچیزی . (از اقرب المورد) .

تلفزیون. [تِ لِ فِ زِ] (ع ا ِ) معرب تله وزیون . و رجوع به همین کلمه و نشوء اللغه ص ۹۸ شود .

تلفستان . [ ] (اِخ) ازطسوج جوزه وجرکان. (تاریخ قم ص ۱۱۹) .

تلف شدن. [تَ لَ شُ دَ] (مص مرکب) ضایع وخراب شدن. نابود شدن. ازدست رفتن: برکنارهٔ رود نیل پنبه کاشته بودیم باران بی وقت آمد وتلف شد. گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی. (گلستان)

خران زیربارگران بی علف
به روزی دومسکین شدندی تلف.
(بوستان)

فدای جان توگرمن تلف شوم چه عجب
برای عید بود گوسفند قربانی .
سعدی .

خون جگر تلف شد و شوق گریستن کشد
از مژه ام بجای اشک ، آبله های پای را .
(میراللهی ، بنقل آنندراج) .

رجوع به تلف وتلف کردن شود.

تلفظ . [تَ لَ فْ فُ] (ع مص) سخن گفتن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم ـ الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || تکلم و بیان وادای حروف شمرده بطور وضوح. (ناظم الاطباء). || از دهان انداختن چیزی(۱). (آنندراج) .

تلفظات . [تَ لَ فْ فُ] (ع ا ِ) سخنهایی که حروف آن شمرده ادا شود . (ناظم ـ الاطباء) . و رجوع به تلفظ شود.

تلفظ کردن . [تَ لَ ف فُ کَ دَ] (مص مرکب) لفظی را به زبان آوردن . کلمه ای را اداکردن . رجوع به تلفظ و لفظ شود .

تلفع . [تَ لَ ف فُ] (ع مص) جامه درخود پیچیدن. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). جامه بخود پیچیدن مرد وپوشیده شدن درخت به برگ . (ازاقرب الموارد) . ||برگ فروگرفتن درخت را. (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || جامه درسر کشیدن زن . (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || لحاف ساختن زن گلیم را . (از اقرب الموارد) . || زبانه زدن آتش . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم ـ الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . حدیث : ثم یرجعن متلفعات بمروطهن ما یعرفن من العکس ای متجللات باکسیتهن . (اقرب الموارد). || فروگرفتن پیری مرد را. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب ـ الموارد) . || به شردرآمیخته شدن کارزار و فراگرفتن همه را چنانکه هیچ کس از آن نرهد . (از اقرب الموارد) . || فروگرفتن قوم لشکر دشمن وقتل عام کردن آنان را . (از اقرب الموارد) .

تلفف . [تَ لَ ف فُ] (ع مص) جامه درخود پیچیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || پر از خشم شدن برکسی. (از اقرب الموارد) .

تلفق . [تَ لَ ف فُ] (ع مص) در پیوستن . (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم ـ الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تلفکار. [تَ لَ] (ن. ف مرکب) مسرف و بذرو آنکه خرج بیجا می کند.(ناظم الاطباء).

تلف کردن. [تَ لَ کَ دَ] (مص مرکب) ضایع وخراب کردن . نابود کردن. ازدست دادن :

چه سود ار پریشانی آید بکف
چوسرمایهٔ عمر کردی تلف .
(بوستان) .

یکی زندگانی تلف کرده بود
به جهل وضلالت سرآورده بود.
(بوستان) .

ازسردمهری آتش شوقم فسرده است
روغن تلف مکن به چراغی که مرده است .
(صائب، بنقل آنندراج) .

نظاره را تلف مکن ای چشم بد معاش
شاید به وصل و برسی کارعالم است.
(ملهمی تبریزی ایضاً) .

تلف کرده. [تَ لَ کَ دِ] (نمف مرکب) اسراف کرده . برباد داده . (ناظم الاطباء). یک شب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می خوردم . (گلستان) .

حاصل عمرتلف کرده و ایام به لهو
گذرانیده بجز حیف وپشیمانی نیست.
سعدی .

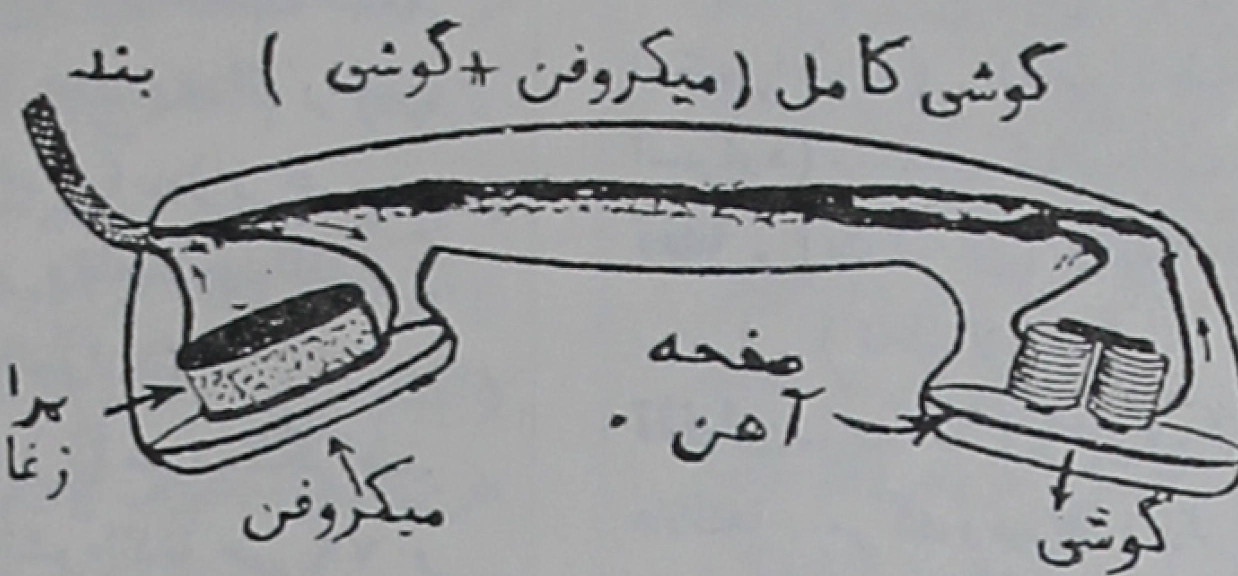
و رجوع به تلف ودیگر ترکیبهای آن شود.

(۱) بدین معنی لفظ درست است .

تلفم . [تَ لَ فُ] (ع مص) روی بند بستن زن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || عمامه‌بستن‌مرد بردهان‌بشکل‌نقاب‌چنانکه تابه‌نوک‌بینی‌رسد.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) .

تلفن . [تِ لِ فُ] (اِ) (۱) کلمهٔ‌مرکب فرنگی‌است از تله(۲)بمعنی دور وفون(۳) بمعنی صدا. آلتی است که بدان از نقاط دور مکالمه‌کنند واین وسیله در سال ۱۸۷۶ توسط گراهام بل اختراع شده است . هر دستگاه تلفن‌ازدوقسمت‌اصلی‌فرستنده وگیرنده‌تشکیل یافته‌وبوسیلهٔ مخازن برقی‌بکارمی‌افتد وباسیم به‌مراکزودستگاههای تلفن‌دیگرمرتبط‌می‌شود. اساس کار دستگاه تلفن بدین طریق است : صدا مستقیماً بوسیلهٔ سیم‌تلفن منتقل نمی‌شود بلکه امواج صوتی در فرستنده به جریان الکتریسته‌تبدیل‌می‌شوند و جریان الکتریسیته بوسیلهٔ سیمی‌که دودستگاه تلفن را بیکدیگر متصل می‌کند متصل میگردد . در دستگاه گیرنده جریان الکتریسته چنان با دقت به امواج صوتی تبدیل می‌شودکه می‌توان‌صدای گوینده‌راباز‌شناخت وازدیگرصداهاتمیزداد. هنگامی‌که در میکرفن (فرستنده) تلفن سخن گفته‌شود ، امواج صوتی که در هواتشکیل می‌شود بیک صفحهٔ فلزی نازک برمی‌خورند و صفحه را به ارتعاش درمی‌آورد . پشت این صفحهٔ‌نازک وحساس فلزی جعبهٔ‌کوچکی تعبیه شده است که‌از دانه‌های بسیار ریززغال پرشده است‌وچون‌صفحهٔ فلزی براثربرخورد با امواج صوتی مرتعش می‌شود بطرف جعبهٔ محتوی دانه‌های زغال فشار می‌آوردو زغال را در جعبه فشرده‌ترمی‌سازد وبالنتیجه فاصله دانه‌ازیکدیگر کمترمی‌گرددوجریان‌الکتریسیته آسانتر از آنها می‌گذرد و چون‌صفحهٔ فلزی بجای خود برمی‌گردد و دانه‌های زغال از هم‌دورمی‌شوندجریان کمتری‌ازخودمیگذرانند و بدینسان جریان الکتریسیته بطوری تنظیم می‌شود که تغییر شدت آن درست با شدت امواج صوتی‌که به صفحهٔ فلزی یاد شده بر خورد می‌کندمطابقت می‌نماید.

گیرندهٔ‌تلفن (گوشی) برعکس فرستنده‌جریان الکتریسیته دریافت شده را به امواج صوتی تبدیل کرده بگوش طرف مقابل می‌رساند و طرز عمل چنین است : یک آهن ربای‌دائمی نعلی شکل درگیرندهٔ تلفن قرار دارد وروی هریک از قطبهایش یک قرقرهٔ الکتریکی نصب شده است یک صفحهٔ نازک از فلز مغناطیسی شده مقابل آهن‌ربا و خیلی‌نزدیک به مغناطیس الکتریکی قرار دارد . جریانی که از سیمهایی که به دستگاه فرستنده متصل است می‌آید از مغناطیس الکتریکی گیرنده عبور می‌کند و صفحهٔ فلزی را درست مثل صفحهٔ‌فلزی‌دستگاه‌فرستنده‌بارتعاش‌درمی‌آورد ارتعاشهای صفحهٔ فلزی گیرنده ، باعث ارتعاش ذرات هوایی که نزدیک گوش شنونده است



گوشی تلفن

می‌شود. امواج‌صوتی که‌بگوش‌شنونده‌می‌رسند نظیر همان امواجی است که صدای گوینده درفرستنده‌ایجادکرده‌است. درتلفن‌های جدید فرستنده وگیرنده‌غالباً ازیکدیگرجدانیستند . کیفیت مکالمه با تلفن:

۱- تلفنهایی‌که بمرکز مخابرات (تلفنخانه) متصل است :

تلفن‌کننده باگرفتن‌شمارهٔ‌مرکز یابوسیلهٔ‌زنگ مخصوص از مرکز میخواهدکه تلفن او را به شمارهٔ تلفن‌مورد لزوم وصل‌کندوتلفن‌چی که در مقابل دستگاه مرکزی (تلفن‌خانه) می‌نشیند متوجه صدای مخصوصی‌است که از هریک ازنمره‌هابرمی‌خیزد یا چراغهایی‌است که روشن‌می‌شوند. وچون‌گوشی تلفن‌برداشته می‌شود ،کلیدی‌بسته می‌شود و درمرکزچراغ کوچکی در مقابل متصدی (تلفن‌چی)روشن می‌گردد. و چون شمارهٔ مورد ازوم‌گفته شد تلفن‌چی‌فیش‌اتصال‌را درسوراخ مربوط وارد می‌کند و یک اهرم را به حرکت می‌آوردتا زنگ تلفن‌طرف مقابل‌بصدادرآید. دوچراغ در این موقع در مقابل تلفن‌چی روشن‌می‌ماند تاوقتی‌که طرف‌مقابل‌گوشی را برداردآنگاه تلفن برای مکالمه حاضر است . وقتی‌که مکالمهٔ دو طرف تمام شود وهر دوگوشی‌ها را بجای خود گذارند بار دیگر چراغهای اخطار در مقابل تلفن‌چی روشن می‌شوند و بدینطریق باوخبر میدهندکه باید اتصال را قطع‌کند. واگربخواهند تلفنی‌را درشهردیگر یابخش‌دیگری‌ازهمان‌شهربخواهندبایدمتصدی مرکز،نمره‌ای‌راکه مورد لزوم‌است‌بمتصدی شهر یا بخش اطلاع دهد تا او مدار تلفن را کامل کندوزنگ‌تلفن‌مخاطب‌رابصدادرآورد.

۲- تلفن‌های خودکار : تلفن‌های خودکار تلفنهایی هستندکه دارای نمره‌گیر خودکار می‌باشند و این نمره گیردارای صفحهٔ با ده سوراخ است صفحه درخلاف جهت حرکت عقربهٔ ساعت نمره‌گذاری شده است بطوریکه هرنمره زیریک سوراخ قراردارد . درتلفن بعضی ازشهرهای بزرگ هشت تاازسوراخها سه حرف‌نوشته شده‌است. مثلاً برای‌گرفتن نمرهٔ ۶۸۲۳-۶ نخست‌گوشی‌را برمی‌دارند، درمرکزتلفن اهرمهای فلزی متعددی‌که‌بوسیلهٔ مغناطیس‌های الکتریکی بالا وپائین می‌روند، میله‌های برنجی‌را بحرکت می‌آورند تاصدای مخصوصی که‌نشان آمادگی‌خط است‌ازگوشی بگوش می‌رسد و دراین حالت می‌توان نمرهٔ مورد نظر را گرفت. آنگاه انگشت یا نوک مداد را روی سوراخهای نمرات مورد نظر می‌گذارندوصفحهٔ نمره‌گیر را بطرف راست بحرکت در می‌آورند تا بمانع بر بخورد وهرمرتبه صفحه را آزاد می‌گذارند تا بجای خود برگردد . وقتی صفحه برمی‌گردد یک رشته صداهای مخصوص که نتیجهٔ برخورد به‌کلیدهای قطع ووصل است بگوش میرسد. عدهٔ دفعاتی که‌صفحهٔ نمره‌گیر راچرخانیده‌اند درمرکز ، در اسبابی بنام «مغز الکتریکی» ثبت می‌شود . در مکالمات شهری حرکاتی که به صفحهٔ نمره‌گیرداده می‌شود به‌سه‌هادی منتقل می‌گردد . هادی اول که به «خطاب» موسوم است تلفن را به گروه تلفنهای‌گروه ۶ (درمثال قبل) مربوط می‌سازد . هادی‌دوم بنام «رابط روله‌ها» یکدستگاه شمارنده را بحرکت می‌آوردوبه نزدیک‌نمره‌ای که‌مورد نظراست درمقابل‌دستگاهی‌که درحدودیکصد ازاین شماره‌ها روی آنست می‌رساند .سپس خط مورد نظرآزمایش می‌شودکه آزاد است یا اشغال شده است . اگراشغال شده باشدمدار بسته نمی‌شود وعلامت مخصوص بگوش‌تلفن کننده می‌رسدولی اگراشغال نشده باشدهادی سومی آخرین نمره را وصل می‌کند و تلفن ۶۸۲۳-۶ زنگ می‌زند وچون گوشی آن تلفن برداشته شده مدار زنگ قطع می‌شود و جریان دائم برای‌کارمایه‌دادن به فرستنده بر قرارمی‌گردد ومکالمه شروع می‌گردد .

(ازعلم وزندگی ص ۲۸۴-۲۸۶) .

تلفن بی‌سیم. [تِ لِ فُ نِ] (اِمرکب) رادیو . واساس آن مانند تلگراف بی‌سیم‌بر امواج الکترومانیتیک قراردارد بدین‌ترتیب که دستگاه فرستنده مانند مهیج «هرتز»تولید امواج الکترومانیتیک می‌کند ودرنقطهٔ‌دیگر

(۱) Téléphone . (۲) Têle . (۳) Phonê .

این امواج دراجسام هادی جریان (آنتن) القاء می نماید (مانند مشدد هرتز) با این اختلاف که درتلگراف بی‌سیم بی‌توان امواج مستهلک‌شونده ومحفوظ‌بکاربرد ولی درتلفن بی‌سیم (رادیو) فقط ازامواج محفوظ باید استفاده‌کرد. (ازفیزیک رهنما نوروزیان – رضاقلی زاده) . ورجوع به رادیو وتلفن و تلگراف بی‌سیم شود.

تلفنخانه . [تِ لِ فُ نْ] (اِ مرکب) مرکزتلفن. محلی که‌به‌تلفن‌مرکزی اختصاص دارد که یا بدانجا روند ومکالمات تلفنی را انجام دهند و یا با تلفن از آنجا خواهند که تلفن تقاضاکننده را باتلفن طرف مقابل متصل سازد تا ارتباط تلفنی برقرارشود . ونیزمحلی بدانجا مراجعه‌کنند و خواهندکه شخص‌موردنظرراکه درنقطهٔ دیگری‌سکونت دارد بمرکزآن نقطه دعوت نمایند وباتقاضا کننده مکالمه‌کند. ورجوع به تلفن شود .

تلفن‌چی . [تِ لِ فُ] (اِ مرکب) متصدی‌تلفن. کسیکه درپشت دستگاه‌مرکزی تلفن نشیند وتلفن‌های تقاضاکنندگان را به نقاط مختلف‌وصل‌کند . کسیکه روابط‌تلفنی را درنقاط مختلف میان اشخاص‌برقرار‌کند. ورجوع به تلفن شود .

تلفن زدن . [تِ لِ فُ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه عمل مکالمهٔ تلفن . تلفن‌کردن. ورجوع‌به‌تلفن کردن وتلفن‌شود.

تلفن کردن . [تِ لِ فُ کَ دَ] (مص مرکب) اقدام به مکالمهٔ تلفنی . با تلفن مکالمه‌کردن. چنانکه‌گویند: من‌امروز به فلان دراصفهان تلفن‌کردم وجریان راباو گفتم . ورجوع به مادهٔ قبل وتلفن شود .

تلفن کشیدن . [تِ لِ فُ کَ دَ] (مص مرکب) . قراردادن دستگاه تلفن در نقطه‌ای‌واتصال دادن‌سیم ارتباط آن به‌مرکز تلفن. رجوع به تلفن شود .

تلفنی . [تِ لِ فُ] (قید) باتلفن. چنانکه گویند: این موضوع‌را تلفنی‌به فلان کس‌خبر دادند . وپیدا است که‌کلمهٔ‌تلفناً درتداول‌عامه غلط است . ورجوع به تلفن شود .

تلفیتا . [تَ] (اِخ) ازقراء سنیر [سِ ن ن] ازاعمال دمشق‌است. ورجوع‌به‌معجم‌البلدان شود .

تلفیع . [تَ] (ع مص) فرو گرفتن‌موی سپید سررا . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) .
|| سرپوشیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد): لفع راسه اذاغطاه. (اقرب‌الموارد). || بسیارخوردن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . || باشگونه‌کردن‌توشه دان را وتسمه‌اش درمیان‌آوردن وبعد ازآن گاهی شکسته ووادارند و گاهی دوزند . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد). || بخود درکشیدن زن را وفروگرفتن آن را. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). بخود درکشیدن غلام را وفروگرفتن‌اورا. (ازاقرب‌الموارد).

تلفیف . [تَ] (ع مص) سخت درنوردیدن ونیک‌درپیچیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب الموارد) . || ازجای جای فراهم‌آوردن‌چیزی را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || نزد بلغا عبارت ازتناسب‌است . (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون) ورجوع‌به تناسب شود .

تلفیق . [تَ] (ع مص) دودرزویاوسخن را بهم‌آوردن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). فراهم‌آوردن وترتیب دادن. (آنندراج) :
|| سخن دیگران‌راضمن‌سخن‌خودآوردن: از اشعارمتقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت. (گلستان) .
|| بربافتن وبیاراستن حدیث را .(ازناظم‌الاطباء).دروغ وباطل‌گفتن ومطابق‌کردن . (آنندراج) . بیاراستن حدیث را وتمویه آن بباطل . (ازاقرب الموارد) . || طلب‌کردن امری را ودست نیافتن بدان . (ازاقرب الموارد) . || علمی که درآن از توفیق بین حدیثهاکه بظاهرباهم متنافی‌هستند بحث‌شود. (ازکشف الظنون) .

تلفیق کردن . [تَ کَ دَ] (مص‌مرکب) بهم بستن سخن . گرد آوردن وترتیب‌دادن کلام . ورجوع به تلفیق شود .

تلفیة . [تَ فِ یَ] (ع مص) کاستن‌حق کسی را . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) .

تلق . [تَ] (اِ) تلک . طلق . رجوع به این دوکلمه شود .

تلقاء . [تِ] (ع اِ) دیدار ، اسم مصدر است .
... سوی، برابرومقابل.(۱) یقال: توجه‌تلقاء النارتلقاءفلان. (منتهی الارب).(ازآنندراج) (ازناظم‌الاطباء) .(ازاقرب‌الموارد). برابر. (ترجمان‌جرجانی ترتیب عادل‌بن‌علی). تلقاء مدین،به سوی مدین. ومدین اسم بلدبعث الیه سعیب النبی‌علیه‌السلام . (ترجمان‌جرجانی – ترتیب‌عادل بن‌علی) .

تل قاتل . [تَ تِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان زیره راه بخش‌برازجان است که درشهرستان بوشهرواقع‌است و۴۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

تلقاع . [تِ لِ قق] (ع اِوص) مرد بسیار سخن. تلقاعة.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). مرد بسیار آهو کننده مردم را .(از اقرب – الموارد) . رجوع به تلقاعة شود.

تلقاعة . [تِ لِ قق عَ] (ع اِوص)مرد بسیار سخن . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || لقب نهنده مردم را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌ – الموارد) . || گول.(منتهی‌الارب) . (ناظم‌ – الاطباء). احمق. (اقرب‌الموارد). || تلقاع. عیبة [عُ بَ]. (اقرب‌الموارد). ورجوع به مادهٔ قبل شود.

تلقام . [تِ لِ قق یا تِ] (ع و ص) کلان نواله . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) . (آنندراج) . تلقامة . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).(اقرب‌الموارد).

تلقامة . [تِ لِ ققمَ یا تِمَ] (ع اِو ص) تلقام . (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد) . (آنندراج) . و رجوع به مادهٔ قبل شود .

تلقب . [تَ لَ ق قُ] (ع مص) با لقب شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . لقب یافتن.(آنندراج).

تلقح. [تَ لَ ققُ] (ع‌مص) آبستن‌وار نمودن ناقه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) . ||منسوب کردن کسی‌را به‌گناه‌ناکرده.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب – الموارد) . || بدست اشاره کردن در سخن گفتن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌ – الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) .

تلقط . [تَ لَ ققُ] (ع‌مص)ازهرجای برچیدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . از جابجا برگرفتن خرما و جزآن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . جمع کردن چیزی ازاینجا وازآنجا. (ازاقرب‌الموارد) .

تلقع . [تَ لَ ققُ] (ع‌مص) دشنام‌دادن و سخن راندن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) :
تلقع بالکلام ، رمی به رمیاً . (اقرب – الموارد) .

تلقف . [تَ لَ ققُ] (ع‌مص) از زیرفرو ریخته شدن حوض . (منتهی‌الارب). (ناظم‌ – الاطباء) . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد).
|| زود فرو خوردن . (ترجمان جرجانی – ترتیب عادل بن علی) . فروخوردن طعام . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). بلعیدن طعام . (از اقرب‌الموارد) . || زود فراگرفتن چیزی را . (آنندراج) . بسرعت گرفتن چیزی را بدست‌گرفتن آنرا از دست کسی‌که آنرا اندازد. گویند:
تلقف الکرة برأس الصولجان. (از اقرب – الموارد).
|| (اِ) ازعیبهای‌خلقیهٔ‌اسب‌است. (ازصبح‌ – الاعشی ج ۲ ص ۲۶). ورجوع به‌تلقیف‌شود.

(۱) ولما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل . (قرآن کریم سورهٔ ۲۸ آیهٔ ۲۱) .

تل قلعه . [تَ قَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان جم است که در بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع است و ۱۰۴ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

تل قلعه . [تَ قَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان طا... است که در بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

تلقلق . [تَ لَ لُ] (ع مص) جنبیدن. مقلوب تقلقل . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تقلقل. (اقرب الموارد) .

تل قلی . [تَ قُ] (اِخ) دهی از دهستان بکش است که در بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

تلقم . [تَ لَ قْ قُ] (ع مص) بانگ کردن آب از بسیاری . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). صدا برآوردن آب در شکم ازبسیاری. (از اقرب الموارد). || به مهلت فرو خوردن لقمه را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || بسرعت خوردن چیزی را. (ازاقرب الموارد).

تلقن . [تَ لَ قْ قُ] (ع مص) دریافتن و واگرفتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). بمشافهه گرفتن چیزی را از دهان . فارابی گوید، تلقن الکلام اخذه و تمکن منه . (اقرب الموارد) .

تلقور . [تَ] (اِ خ) دهی از دهستان زاوه است که در بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

تلقی . [تَ لَ ق ق] (ع مص) دیدار کردن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . || پیش آمدن (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) . پیش بازشدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . || واگرفتن (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). چیزی ازکسی فراگرفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . تلقن . (اقرب الموارد). || باردارگردیدن زن ومتلق (متلقی) نعت است ازآن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (از ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . || (درتصوف) فراگرفتن آنچه از حق برتو وارد شود . (ازتعریفات جرجانی) .

تلقی . [تَ لَ قق] (اِ) مأخوذ از تازی ملاقات وپذیرفتن چیزی . (ناظم‌الاطباء) .

تلقیب . [تَ] (ع مص) لقب نهادن بر کسی . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . لقب دادن. (آنندراج) .

تلقیث . [تَ] (ع‌مص) آمیختن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) .

تلقیح . [تَ] (ع‌مص) گشن‌دادن خرمابن را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . (از قطر المحیط) . گشن دادن خرمابن ومادیان‌را. (آنندراج) . || آبستن کردن باددرخت‌را. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || باصطلاح طب، کوبیدن آبله و جزآن. (ناظم‌الاطباء) .

تلقیف . [تَ] (ع مص) فرو بردن طعام از گلو . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . بلعیدن طعام . (از اقرب الموارد) . || فروخورانیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || به دودست سپردن اسب زمین‌را دربرجستن یا نیک برداشتن وی دو دست درآن ، گویا دراز می‌کشد دست را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . و رجوع به اقرب‌الموارد شود . || دستهای برسینه زدن شتر درسیر. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

تلقی کردن . [تَ لَ قْ قِ کَ دَ] (مص مرکب) پذیرفتن قبول کردن : به سمع رضا تلقی‌کردن. بحسن قبول تلقی کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تلقیم . [تَ] (ع مص) فروخورانیدن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). نخوردن شتر تاآنکه با دمت فروخورانندش چیزی را . (از اقرب‌الموارد) .

تلقین. [تَ] (ع مص) فهمانیدن وتفهیم کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . فهمانیدن‌وسخن‌فرازازبان کسی‌دادن. (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) . تعلیم‌وتربیت وآموختن وگرفتن سخن ازکسی . (ناظم‌الاطباء) . وبا لفظ یافتن و کردن وگرفتن ودادن مستعمل. (آنندراج) :

همه تلقینش آیاتی‌که خاموشی است تأویلش
همه تعلیمش اشکالی‌که نادانیست برهانش .
خاقانی .

مرا در نظامیه ادرار بود
شب وروز تلقین وتکراربود.
(بوستان) .

تلقین و درس اهل نظر یک اشارت‌است
گفتم حکایتی ومکرر نمی‌کنم .
حافظ .

حدیث آرزومندی‌که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی‌غلط‌باشد‌که حافظ داد تلقینم.
حافظ .

ترکیب‌ها :

تلقین‌میت، رجوع‌به تلقین کردن‌وتلقین گفتن شود .

— تلقین نفس ، اصطلاحی است درمعرفة‌النفس وآن چنانست که‌بکمک‌اراده‌برضعفی روانی یاتردیدی باطنی غلبه کنند و آن‌ضعف یا تردید را براثر تعلیم و پند دادن بخود و تکرار در آن زایل سازند و بالعکس .

تلقین دادن . [تَ دَ] (مص مرکب) تلقین‌کردن. (یادداشت بخط‌مرحوم‌دهخدا). تعلیم‌دادن . تفهیم‌کردن:

ورجوع به‌تلقین ودیگرترکیبهای آن شود .

تلقین کردن . [تَ کَ دَ] (مص‌مرکب) تعلیم‌کردن و پند دادن . (ناظم‌الاطباء) . چیزی را در ذهن و فکر کسی حقیقت‌جلوه دادن . کسی را به چیزی معتقدکردن :

بازیگر است این فلک گردان
امروزکرد ملعبه تلقینم .
ناصرخسرو .

مرجان مرا روان مسکین
دانی‌که چه‌کرد دوش تلقین .
ناصرخسرو.

این حدیث نبی‌کند تلقین
وآن علوم‌وصی‌کندتکرار.
خاقانی .

مدحش‌مرا تلقین کند الهام یزدان‌هرنفس
درهردعا آمین‌کندادریس ورضوان‌ازهر نفس.
خاقانی .

آرزوی‌تو‌مرا نوحه‌گری تلقین کرد
کارزوی توکنم نوحهٔ تردرگیرم.
خاقانی .

بس‌ای خاقانی از سودای فاسد
که شیطان می‌کند تلقین‌سودا .
خاقانی.

کدامین‌بدره از ره برده بودت
کدامین دیو تلقین کرده‌بودت.
نظامی .

زبان سوسن آزاده در حدیث آید
اگرکنم به ثنای‌تواش‌سخن تلقین.
(جمال‌الدین‌سلمان، بنقل‌آنندراج).

تا لبش‌کرد چوطوطی به سخن تلقینم
شد قفس چوب نبات ازسخن شیرینم .
(صائب ایضاً).

تتبع سخن‌کس نکرده‌ام هرگز
کسی نکرده بمن فن شعررا تلقین.
صائب .

تلقین کردن. [تَ کَ دَ] (مص‌مرکب) آنچه پس از دفن کردن مرده از اعتقادات دینی برسرگور او گویند :

میان چار دیواری بخاکش کردم وازخون
سرگورش ببند ودم چون‌تلقین کردم‌ایمانش.
خاقانی .

ورجوع به تلقین گفتن و تلقین شود.

تلقین گفتن. [تَ گُ تَ] (مص‌مرکب) آنچه پس‌از دفن‌کردن مرده از مسائل دینی درسرگوراو گویند. (ناظم‌الاطباء) . تلقین کردن. و رجوع به تلقین و مادهٔ قبل شود.

تلقیة . [تَ یَ] (ع مص) چیزی‌بسوی کسی انداختن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) .

تلک . [تَ] (اِ) سنگی است سپید براق و چون بر چیزی بمالند آتش آنرا نسوزد و اگرحل گردد ومانند آب شود اکسیرباشد... وصاحب مخزن الادویه گفته به سکون لام غلط است و بفتح لام است وگفته آنرابعربی کوکب الارض و عرق العروس و به سریانی فتح چشما وکوکبا ازعا نیزگویند و اورابه یونانی جسماورن و به رومی عوقوطیه و به پارسی ابرک وبهودل و به هندی ابهرک خوانند. (انجمن آرا). (آنندراج) . معربش طلق که به هندی ابرک گویند . (فرهنگ رشیدی) . ...تلق وزرورق رانیزگویندوطلق معرب آنست. (برهان) . ورق طلا و طلق. (ناظم الاطباء). || بمعنی تلخ بود که ضدشیرین است. (برهان). (از ناظم الاطباء) . (از فرهنگ رشیدی). || نوعی از قماش هم هست . (برهان). نوعی از پارچه . (ناظم الاطباء) . قماشی است که در هند می باشد . (فرهنگ رشیدی) :

هم از مخمل وهم طرایف زهند
هم از شاره وتلک وخودو پرند .
(اسدی بنقل فرهنگ رشیدی) .

تلک . [تَ لَ] (اِ) کسی را گویند که سبلتش گنده و پر باشد و در جایی دیگر سلبت برکنده نوشته بودند به فتح بای ابجد وکاف،الله اعلم . (برهان) . کسیکه سبلتش بزرگ و کلفت باشد و آنکه ریشش ریخته باشد. (ناظم الاطباء) . کسیکه سبلتش برکنده باشد . (فرهنگ رشیدی) . || سپر و هدف ونشانه . (ناظم الاطباء) .

تلک . [تُ] (اِ) غله ای باشدکه آنرالوبیا خوانند. (فرهنگ رشیدی) . (ناظم الاطباء). (شرفنامهٔ منیری).

تلک . [تِ] (اِ) زنجبیل ترو تازه را گویند . (برهان) . (ناظم الاطباء) . زنجبیل ترکه بهندی ادرک گویند. (فرهنگ رشیدی). ادرک . (شرفنامهٔ منیری) .

تلک . [تِ لَ] (اِ) جامهٔ پیشواز و آستین کوتاه . (برهان) . (ناظم الاطباء) . جامهٔ پیشواز که ترلک نیز گویند. (فرهنگ رشیدی) :

قبا بسته سرواز عطای جزیت
تلک دوخته بیدز انعام عامت .
(شرف شفروه بنقل فرهنگ رشیدی) .

|| درخت سیب صحرایی را نیزگفته اندکه به یونانی زعروروبه عربی ذوثلاث حبات و به شیرازی کیل (۱) ودر خراسان علف شیران خوانند. (برهان). درخت زعرور . (ناظم الاطباء) . بمعنی میوهٔ کوهی که به عربی زعرور و تفاح بری گویند که به نون است چنانچه درباب نون با مثالش بیاید. (فرهنگ رشیدی) . در لاهیجان (۲) زبان گنجشک است. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین). و رجوع به جنگل شناسی کریم ساعی ج ۲ ص ۲۱۶ وزبان گنجشک شود.

|| بمعنی کیل و پیمانه . (غیاث اللغات) . در بهار نوشته که تلک در شیراز کیل راگویند وزباندانی در رقعهٔ که از زبان خاتون به شوهرش نوشته فقره : شنیده شده که ده تلک نبک و سه من بوزه و چهار سیرتریاک تناول می فرمایند ،گه سگ می خورندو بریش گندیده می خندند . (آنندراج) .

تلک . [تِ کَ] (ع اِ) در عربی ترجمهٔ لفظ این که، اسم اشارتست برای قریب. (غیاث اللغات). (آنندراج). آن مؤنث. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . آن زن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مؤنث ذلک یعنی این. (ناظم الاطباء) :

حاسدان تو قد خلت خوانندند
ازنوی فالشان برآمد تلک .
سوزنی .

تلک . [تَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان کنارک است که در شهرستان چابهار واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

تلک. [؟](اِخ) ازسران لشکر محمود بود. بیهقی نویسد : اوپسر حجامی بودو خطی نیکو بپارسی وهندی داشت ومدتی درکشمیر تحصیل کرده بودنخست بخدمت قاضی شیرازابوالحسن شد و سپس بدرگاه خواجهٔ بزرگ احمدحسن آمد و ازخواص و معتمدان اوگشت و چون خواجه برافتاد سلطان محمود تلک راپسندید و مدتی در خدمت سلطان بود ودر نهان دل بامسعود داشت وچون سلطان مسعود به بلخ آمد وکار سلطنت او هموار گردید این تلک به سپهسالاری هندوان رسید . ورجوع به تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۴۱۲-۴۱۶ وص ۴۳۱ و ۴۴۰- ۴۴۲ و۵۰۲ و ۵۰۳ و ۵۰۵ شود .

تلکا . [تِ لِ] (اِ) نامی است که در زیارت به گلابی دهند . و رجوح به جنگل شناسی کریم ساعی ج ۲ ص ۲۳۸ و امرودو وگلابی شود .

تلک آباد . [تِ] (اِخ) دهی از دهستان گرمسیراست که در شهرستان اردستان واقع است و ۶۳۳ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

تلکان . [تَ] (اِخ) تالکان . ورجوع به تالکان وتلک شود.

تلک پلک . [تِ لِ پِ لِ] (اِ مرکب) در تداول مردم رخت و متاع ناچیز خانه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تلکد . [تَ تَ لْ کُ] (ع مص) دست در گردن کسی انداختن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || سطبر گوشت گردیدن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || بعض چیزی به بعض آن چسبیدن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

تل کر . [تَ کَ] (اِخ) دهی ازدهستان میرزاونداست که در بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آبادواقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تل کردن . [تَ کَ دَ] (مص) برروی هم چون خرمنی گرد کردن. کوت کردن . بر روی یکدیگرنهادن چون تلی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . رجوع به تل شود .

تل کشفهان . [تَ لِ کَ فَ] (اِخ) موضعی است میان لاذقیه وحلب وصلاح الدین ایوبی مدتی با لشکر خود در آنجا مقیم گردید. (از معجم البلدان) .

تلکم. [تِ کُ] (ع اِ) آن جماعت مؤنث (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) .

تلکما . [تِ کُ] (ع اِ) آن دومؤنث. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی).

تلکمین . [تُ کَ] (اِخ) دهی ازدهستان مرودشت است که در بخش زرقان شهرستان شیراز واقع است و۲۱۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تلکو . [تِ لِ کُ] (اِ) نامی است که در کتول به گلابی دهند . (ازجنگل شناسی کریم ساعی ج ۲ ص ۲۳۸). قسمی ازدرخت امرود (۳). (ناظم الاطباء) . ورجوع به تلکاشود .

تلکؤ. [تَ لَ کْ کُ ءْ] (ع مص) پس انداختن و تأخیر کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . یقال : فتلکا فی الشهادة وفی حدیث الملاعنة «فتلکات عندالخامسة. ای توقف و تبطأت انتقولها. (اقرب الموارد) .

تلک وپلک. [تِ لِ کِ پِ لِ] (ترکیب عطفی). تلک پلک . رجوع به همین کلمه شود .

تلکوچی . [تِ لِ] (اِ) نامی است که درگیلان بزبان گنجشک دهند. و رجوع به زبان گنجشک و تلک وجنگل شناسی ساعی ص ۲۱۶ شود.

---

(۱) ظاهراً این کلمه غیر از پیمانه است که صاحب غیاث اللغات و یا بهار عجم و آنندراج معنی کرده اند .

(۲) تلک [تَ لَ] . (۳) در ناظم الاطباء [تَ لَ ک] ضبط شده است .

تلکه‌بندی. [تَ لَ کَ بَ] (ص ـ قابلیت) در تداول عوام بنایی سست که زود ویرانی پذیرد. ساختمانی سست وناپایدار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || دخل نامشروع پلیس وامثال‌او‌از‌کسبه‌ودوره‌گردان ومانندآنها. اخاذی از کسبه وعابرین‌وغیره. (یادداشت‌ایضا). ورجوع به‌تلکه‌کردن شود.

تلکه کردن. [تَ لَ کَ کَ دَ] (مص ـ مرکب) درتداول عوام نقدی قلیل به‌اجحاف گرفتن. ستدن. رشوه‌های خرد. پول کمی به رشوه ستدن. (یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا). ورجوع به‌تلکه‌بندی شود.

تل کهنه. [تُ کُ نِ] (اِخ) دهی از دهستان رستم است که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ـ ایران ج۷).

تل گاو. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان جره است که در بخش مرکزی شهرستان ـ کازرون واقع است و ۱۱۳ تن سکنة دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تل گر. [تُ گَ] (اِخ) دهی از دهستان همایجان است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع‌است و ۲۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج۷).

تلگراف. [تِ گِ یا تِ لِ] (اِ) (۱) ماخوذ از یونانی و مرکب از تل [تِ] بمعنی دور وگرافن [رِ ف] بمعنی نوشتن. دستگاهی است که بوسیلهٔ آن پیامها را از فواصل بسیار دور ابلاغ میکنند و این عمل بوسیلهٔ سیم و مولد الکتریکی و براساس مغناطیس‌الکتریکی انجام‌میگیرد. این‌دستگاه اصولا دارای سه‌قسمت است.
۱ـ دستگاه ارسال خبر. ۲ـ دستگاه‌گیرنده.
۳ ـ سیم.

دستگاه ارسال خبر آلتی است‌که بوسیلهٔ آن جریان الکتریک را قطع ووصل مینماید و چون جریان وصل شود آهنی در دستگاه ضبط مغناطیس میشود وآهن دیگری‌را بخود جذب میکند و چون جریان قطع گردد فنری آهن دوم را بجای اولیه برمیگرداند. بنابراین وقتی‌تلگراف‌چی روی تکمه‌فرستنده فشار می‌آورد یک نقطهٔ اتصال که زیر آن قرارگرفته است جریان را وصل میکند. در داخل قرقره های سیم دستگاه‌گیرنده میله‌های آهن خالص قرار دارند بالای میله قرقره‌ها هم یک میلهٔ مستقیم‌ازآهن خالص نصب‌شده است وقتی که جریان ازقرقره‌ها میگذرد این میله بسختی‌روی میله‌های‌آهنین داخل قرقره‌ها میخورد ، اگر فاصله زمان بین برخورد کوتاه‌باشد یک‌نقطه و اگر برخوردها خیلی بهم نزدیک نباشد یک خط زده می‌شود. وقتی‌که جریاق برقرار نباشد فنری همیشه‌میلهٔ آهنین مستقیم را که سلاح خوانده می‌شود دور نگه‌میدارد. از ترکیب نقطه‌ها و خطها الفبای حروف و اعداد بین المللی مرس را بوجود آورده‌اند.

دردستگاههای تلگراف‌معمولا ازکلیدی‌برای بستن مدار فرستنده‌استفاده میشود. اگرهردو کلید بسته‌باشد جریان مرتب از مدارمیگذرد. وقتی تلگرافچی میخواهد خبری بفرستد یکی ازکلیدهارا باز میکند و وقتی که‌کلید طرف خودرافشاردهد مغناطیسهای الکتریکی هردو طرف آهن ربا میشوند بعد از آنکه خبر را فرستادکلید طرف خودرا می‌بندد وتلگرافچی طرف دیگرکلید خودرابازمی کند وخبرخود یاجواب خبر گرفته را مخابره میکند. در ارتباط تلگرافی بین فواصل زیاد،زمین یک قسمت از مدار را تشکیل میدهد و باینطریق مقدار کمتری سیم و وسایل سیم کشی بین دستگاههای‌گیرنده وفرستنده مصرف میشود.

در دستگاههای تلگراف جدید بندرت خبررا بادست ومرس مخابره‌می‌کنند بلکه‌تلگرافچی اخبارراا بوسیلهٔ دستگاهی شبیه به‌ماشین‌تحریر بنام « تله‌تایپ» می‌فرستد ودرایستگاه‌گیرنده یک ماشین نویسنده آنها را بطور خودکار ثبت می‌نماید وبجای نقطه وخط‌کلمه‌ها روی کاغذ چاپ میشوند. دستگاههای‌واسطه.برای فرستادن‌اخبار به‌نقاط خیلی‌دوردرصدها‌کیلومتر سیم لازمست ودر اثرمقاومت الکتریکی این سیمهای بسیارطویل شدت جریانی‌راکه‌بمقصد میرساند آنقدر ضعیف است که قادرنخواهد بود دستگاه‌گیرنده‌را بکار اندازد. برای از بین بردن این مشکل یکدستگاه واسطه بنام روله درمدار جای میدهند. روله‌یک‌مغناطیس الکتریکی است که دارای چندین دور سیم بسیار نازک است‌که دور یک سلاح آهن نرم پیچیده شده‌است یک‌فنر ضعیف سلاح سبکی را از قطبهای این مغناطیس الکتریکی دور نگهمیدارد.زیادی عدهٔ دورهای سیم وضعیف بودن فنر باعث می‌شود که روله بطورسری‌با گیرندهٔ تلگراف و یک باتری که نزدیک آنست متصل‌میشود ومداربین باتری وگیرنده را می‌بندد وگیرنده باجریان باتری کارمیکند بنا براین‌روله‌فقط بجای یک کلید‌کارمی کند. (ازلاروس وعلم وزندگی‌ص ۲۸۳۲۸۰).

تلگرافا. [تِ گِ یا تِ لِ فَ نْ](قید) ازغلطهای مشهور است. زیرا کلمهٔ تلگراف عربی نیست و نمیتواند تنوین داشته باشد. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شماره۲). تلگرافی. ورجوع به‌همین کلمه‌شود.

تلگراف بی‌سیم. [تِ گِ رِ ف یا تِ لِ فِ] (اِمرکب)تلگراف بی‌سیم ورادیو بر اساس امواج هرتز (۲) استوار است و آن چنان است که بکمک بوبین رومکرف می‌توان جرقهٔ الکتریکی بسیار شدید وطویلی بین دوسر ثانویهٔ‌آن تولیدکرد. هرتز مشاهده کردکه وقتی‌بین دوسرثانویه بوبین رمکرف جرقه ایجاد میگردد در فضا امواجی منتشر می‌شود (امواج‌الکترومانیتیک)که دراجسام فلزی تولید برق میکند.هرتز بانزدیک‌کردن دوسر سیمی که به‌شکل حلقه در آورده بود نشان دادکه هروقت بوبین جرقه می‌زند بین دوسرحلقه هم‌که در فاصله کمی از آن قرار دارد جرقه ایجاد می‌شود. بنابراین بوبین رمکرف دستگاه فرستندهٔ بی‌سیم و حلقه ، دستگاه گیرنده آن می‌باشد. ولی این‌دستگاه فقط در فاصله چند متری قـابل عمل بود. برانلی (۳) در سال ۱۸۹۱ ملاحظه‌کرد که براده‌های آهن وقتی درمسیر امواج الکترو ـ مانیتیک قرار می‌گیرند دارای قابلیت هدایت الکتریکی بیشتری میشوند. اودراطاق مجاور محل کارش چند پیل را به‌لوله‌ای که دارای برادهٔ آهن بود بیک زنگ اخبار الکتریکی وصل‌کرد و مشاهده نمود هنگامی که بوبین کار نمی‌کند جریان از مدار زنگ نمیگذرد ولی موقعی که بوبین کار میکند زنگ هم بصدا درمیآید.

این‌دستگاه‌درسال ۱۸۹۶ بوسیله مارکنی(٤) تکمیل‌شد وبوسیلهٔ‌آن‌دستگاه‌توانست تلگراف بی‌سیم‌را بااخبارمرس بکاراندازد وبدینطریق اولین دستگاه فرستنده وگیرندهٔ بی‌سیم بکار افتاد وسپس بااستفاده ازچراغی‌بوسیلهٔ لی‌دو ـ فرست (٥) اختراع شده بود تغییراتی در تلگراف بی‌سیم روی داد وبوسیلهٔ این‌لامپ توانستند جریان تلفنی را به امواج بی سیم (امواج‌رادیویی) تبدیل کنند‌که پس‌ازتغییرات زیادبصورت رادیودرآمده‌است. (ازفیزیک رضاقلی‌زاده ورهنما).ورجوع به‌علم‌وزندگی ص۲۸۸ـ۲۹٤ وتلفن بی‌سیم ورادیوشود.

تلگرافچی. [تِ گِ یا تِ لِ] (اِ مرکب) کسی که مباشر‌عمل تلگراف باشد. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌تلگراف شود.

تلگرافخانه. [تِ گِ نِ یا تِ لِ نِ] (اِمرکب) محلی که‌دستگاه فرستنده و گیرندهٔ تلگراف درآن قراردارد و برای ارسال‌خبر بدانجاروند. ورجوع به‌تلگراف شود.

تلگراف‌زدن. [تِ گِ یا تِ لِ زَ دَ] (مص مرکب) ارسال خبر بوسیلهٔ تلگراف. تلگراف‌کردن. ورجوع به‌تلگراف شود.

تلگراف کردن. [تِ گِ یا تِ لِ کَ دَ] (مص‌مرکب) رسانیدن اخبار ومطالب را باعانت‌تلگراف. (ناظم‌الاطباء). تلگراف زدن. ورجوع به‌تلگراف شود.

(۱) Télégraphe. (۲) Hertz. (۳) Branly. (٤) Marconi. (٥) Lee de Forest.

تلگرافنامه. [تِ گِ یا تِ لِ مِ] (اِ مرکب) مطلب تلگرافی که برروی کاغذنوشته باشند. (ناظم الاطباء). تلگرام. ورجوع به این کلمه شود.

تلگرافی. [تِ گِ یا تِ لِ] (ص نسبی) منسوب به‌تلگراف. (ناظم الاطباء). به‌توسط تلگراف. بوسیلهٔ تلگراف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || باعبارات سخت کوتاه وفشرده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). وتلگرافاً غلط است.

تلگرافیدن. [تِ گِ یا تِ لِ دَ] (مص مرکب) مصدر جعلی ازتلگراف. این مصدر را برای تقلیل عدهٔ کلمات مطلب تلگراف ساخته‌اند چنانکه: سلامتی تلگرافید، یعنی تلگراف کنید. ورجوع به تلگراف شود.

تلگرام. [تِ لِ] (اِ) (۱) اخبار و مطالب ارسال شده یا دریافت شده بکمک دستگاه تلگراف. تلگراف نامه ورجوع به تلگراف شود.

تل گرد. [تُ گِ] (اِخ) دهی از دهستان همایجان است که دربخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تلگرد. [تَ گِ] (اِخ) دهی ازدهستان مرکزی بخش فریمان است که در شهرستان مشهد واقع است و۳۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

تل گرسنه. [تَ گُ رُ نِ] (اِخ) دهی از دهستان زیدون است که در بخش حومهٔ شهرستان بهبهان واقع است و۱۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

تل گردو. [تَ گِ] (اِخ) دهی ازدهستان سیاهو است که در بخش مرکزی بندر عباس واقع است و ۱۲۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

تل گرفتن. [تُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) در تداول عامه جای گرفتن خوردنی جامد چون خمیر نان ولپهٔ نخود ولوبیا وباقلی و ماش وعدس دریکی از دوسوراخ بالای کام و این بیشتر کودکان شیرخواره را افتد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تل گوک. [تُ گُ وَ] (اِخ) دهی از دهستان شاپور است که در بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع است و۱۰۷ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تلگی. [تِ] (اِخ) دهی از دهستان بیزکی است که دربخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

تلگیر. [تُ] (ن ف مرکب) درتداول عامه آنکه علاج خلاشمه کند و غالباً این کار زنان راباشد. زنی که لپه ونخود ومانند آن که در خیشوم شیر خواری ماند بیرون کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به تل گرفتن شود.

تلل. [تَ لَ] (ع اِ) تری و نمناکی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تلل. [تُ لُ] (ع اِ) جِ تلیل. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). ورجوع به‌تلیل شود.

تلم. [تَ] (ع مص) شیار کردن زمین را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

تلم. [تِ] (ع اِ) کودک خط دمیده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || کشاورز. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از ذیل اقرب الموارد). || زرگر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || دمهٔ دراز زرگران. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ج، تلام [تِ]. (منتهی الارب).

تلم. [تَ لَ] (ع اِ) آب کند یا شکاف درزمین بدرازا. ج، اتلام. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تلماء. [تِ لِم ماء] (ع مص) برگردیدن گونهٔ کسی یاگندمگون گشتن او. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء).

تلماح. [تَ] (ع مص) درخشیدن برق و ستاره. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تلمادره. [تَ دَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه سورتیجی است که دربخش چهار دانگه شهرستان ساری واقع است و ۴۳۵ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

تلماظ. [تِ لِم ما] (ع اِ) آنکه بردوستی کسی نپاید. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تلماظة. [تِ لِ مْ ما ظَ] (ع اِ) زن بیهوده‌گوی بسیارسخن یاوه درای. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تلماك. [تِ لِ] (اِخ) (۲) تلماکوس. تلماق. رجوع به‌تلماکوس شود.

تلماکوس. [تِ لِ] (اِ) تلماك پسر اولیسس بود. پدرش اورا درخردسالی رهاکرده‌بمحاصرهٔ شهرتریاشتافت وتلماکوس بیست‌سال دوراز پدر بسر برد و سرانجام چون غیب گویان خبردادندکه اولیس بدست پسر خویش هلاك خواهد شد از وطن دوری گرفت. لکن عاقبت اولیس بدست ... برادر وی به قتل رسید. (ازاعلام تمدن‌قدیم فوستل‌دوکولانژ ص ۴۷۲).

تلمبار. [تِ لِ یا تَ لَ] (اِ) بنایی از چوب دارای چند طبقه ولی ارتفاع یک طبقه بیش ازنیم ذرع‌نیست. درفرش هرطبقه برگ توت ریخته کرم ابریشم راروی آنها پرورش می‌کنند. اصلااین لفظ اصطلاح اهل گیلان است و اکنون در تهران هم‌استعمال میشود. (فرهنگ نظام). اطاقی درازکه بام آن گالی‌پوش است و درآن کرم ابریشم را پرورش‌دهند. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). ورجوع به‌تلیبار شود. || هرچیزی که رویهم ریخته وانبار شده‌باشد. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).

تلمبار. [ ] (اِخ) درذیل جامع التواریخ‌رشیدی‌مصحح‌دکتربیانی‌ص۱۶۲ (۳) ۱۶۳-۱۶۴-۱۶۶-۱۶۷و۱۶۹، این کلمه آمده وچنین‌برمی‌آیدکه‌بایدناحیهٔ میان‌سلطانیه وهمدان وتبریزباشد.

تلمبه. [تُ لُ بِ یا بَ] (اِ) پمپ. ناسوس. اسبابی‌است‌که بوسیلهٔ‌آن هوا یاگاز یا مایعی را از جایی بجایی منتقل سازند. تلمبه‌ها بافشار هواکار میکنند. درزمینهای زراعتی تلمبه‌هارا برای بیرون کشیدن‌آب از چاهها بکار میبرند در بعضی از شهرها نیز برای تأمین فشار آب شهر ازتلمبه‌ها استفاده میشود، در صنعت هم برای جاری ساختن مایعات در لوله‌ها تلمبه بکار میبرند تمام ماشین‌های آتش‌نشانی باتلمبه‌های قوی‌مجهزند تابتوانند آب را ازداخل‌لوله‌ها بآتش‌بپاشند. تلمبه‌های هوایی برای وارد کردن هوا در لاستیکهای اتومبیل وتوپ فوتبال و جز آن بکار میروند. تلمبهٔ ساده هوایی نظیر تلمبهٔ دوچرخه و جز آن عبارت است از یک پیستون‌که در داخل استوانه‌ای بالا و پایین میرود. پیستون قطعه فلزی‌به شکل لوله است ویک‌قطعه چرم قابل‌ارتجاع‌که‌کمی‌ازمقطع‌آن لوله‌بزرگتراست‌به‌انتهای‌آن‌متصل‌شده‌است. وقتی پیستون بطرف بالا حرکت میکند هوا از اطراف چرم درقسمت تحتانی وارد میشود. وقتی پیستون پایین میرود چرم قابل ارتجاع محکم بدیوار استوانه‌می‌چسبد وهوارامجبور میکند که از لولهٔ لاستیکی متصل به انتهای استوانه وارد لاستیک چرخ و جزآن شود وبرای اینکه باد داخل لاستیک چرخ وجز آن باردیگر وارد استوانه نگردد دریچهٔ در انتهای استوانه‌یادرمدخل لولهٔ لاستیکی‌متصل بانتهای استوانه و یا درمدخل لاستیک چرخ تعبیه‌کرده‌اند که این‌دریچه براثر فشار هوای داخل استوانه بـاز میشود تا هوا از استوانه

(۱) Télégramme.
(۲) Télémaque.
(۳) نل: تلمار.

خارج و وارد لاستیک چرخ یا مخزن مورد نظر گردد بالعکس فشار هوای فشردهٔ داخل لاستیک وجزآن موجب بسته‌شدن آن دریچه شده و بر اثر حرکت مکرر پیستون هوا از داخل استوانه در لاستیک چرخ و جزآن متراکم میگردد .

تلمبهٔ آب - اساس تلمبهٔ آب هم بهمین نحو است وآن استوانه‌ای است‌ودر انتهای آن‌یعنی آن قسمت استوانه که‌بالوله‌ای‌متصل میشود، و آن لوله بمخزن آب مربوط است، دارای دریچه‌ای‌است که‌فقط بطرف داخل‌استوانه باز میشود . در داخل استوانه پیستونی قرار دارد که دارای دریچه‌ای است که آن دریچه هم فقط بطرف داخل فوقانی استوانه باز میگردد بنابراین وقتی که پیستون بطرف بالا کشیده شود فشار هوای زیرپیستون از هوای خارج کمتر می‌شود وآب براثربازشدن‌دریچهٔ تحتانی استوانه بداخل‌استوانه رانده می‌گردد ووقتی که‌پیستون‌بطرف پایین استوانه‌حرکت می‌کند فشار آب دریچهٔ تحتانی را می‌بندد و همین فشار دریچهٔ پیستون را باز میکند وآب را به قسمت بالای استوانه وبالاخره‌به خارج میراند. نوع دیگر تلمبهٔ‌آب تلمبه‌های فشاری‌است وآن‌باتلمبه‌های معمولی‌این‌تفاوت را داردکه دریچه درروی پیستون تعبیه‌نشده است بلکه روی‌لولهٔ‌خروج که‌به قسمت انتهای پهلوئی استوانه متصل‌شده‌است،نصب‌میگردد. لذا وقتی که‌پیستون‌بالامیرود براثر فشارهوای خارج ، آب از دریچهٔ تحتانی وارد استوانه میشود وهنگامی که‌پیستون پایین می‌آیددریچهٔ تحتانی استوانه براثرفشارآب بسته می‌شود و دریچهٔ‌لولهٔ‌خروج بطرف‌خارج استوانه‌بازمیگردد وآب بافشار پیستون بخارج‌رانده‌می‌شود .

تلمبه‌های دیگری نیز هست که دارای یک مخزن هوای متراکم میباشند‌که دراین‌تلمبه‌ها جریان آب دائمی خواهد بود بدینسان که چون پیستون بالا رود آب مجبور می‌شود که از دریچهٔ تحتانی استوانه در داخل استوانه واردگردد ووقتی که پیستون پایین رود آب پس‌ازعبور ازدریچهٔ‌دوم(دریچهٔ لولهٔ‌خروج) بطرف مخزن هوا رانده می‌شود در ضربهٔ بعدی هوای بالای مخزن منبسط میگردد و و براثر فشار ، آب را بطور مداوم خارج می‌سازد. و رجوع به‌کتاب علم وزندگی ص ٥١-٥٢ شود .

تلمج . [تَ لَمْ مُ] (ع مص) ناشتا - شکستن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . || تلمظ . (تاج‌المصادربیهقی) . لب لیسیدن. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌تلمظ شود .

تل‌محری . [تَ لِ مَ را] (اِخ) وآن تل‌بحری وتل بلیخ است . شهرکوچکی است میان قلعهٔ مسلمة بن عبدالملک ورقه‌ودروسط آن قلعه است و دارای بازار و آسیاهاست . (ازمعجم‌البلدان). || یوم تل‌محری، ازایام عرب‌است پس از اسلام . که در آن جنگی بین‌قیس‌وتغلب رخ‌داد. (مجمع‌الامثال) .

تل‌محمد. [تَ مُ حَ م مَ] (اِخ) دهی است که در بخش سمیرم شهرستان شهرضا واقع‌است و١٠٠ تن‌سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ١٠) .

تلمخ . [تَ لَمْ مُ] (ع مص) سخن زشت آوردن درکلام.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تلمخان . [تَ لِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان آتش بیگ‌است که‌دربخش سراسکندرشهرستان تبریز واقع است و٤٢٨ تن‌سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٤).

تلمذ . [تَ لَ م مُ] (ع‌مص) شاگردی کردن. (دهار). شاگردی. (غیاث‌اللغات) . شاگردی و شاگردی کردن . (آنندراج) . آموختن. یقال : تلمذ عندفلان، ای تعلم . (ناظم‌الاطباء).شاگرد کسی‌گردیدن،تلمذلفلان. (ازالمنجد). || کودك را بشاگردی گرفتن. (ازالمنجد).چون دراغلب کتب لغت موجود نیست وبجای آن «تتلمذ».. است ازاین رو آنرا جزو غلطهای مشهور می شمارند ولی صاحب معیاراللغة تلمذ وتلمذ، هردوراذکر کرده است.(نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ٢) .

تلمز. [تَ لَمْ مُ] (ع‌مص) در پی‌یکدیگر جستن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). تلمس. (اقرب‌الموارد). || شتابی کردن دررفتار.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تلمس. [تَ لَمْ مُ] (ع‌مص) باربارجستن ودرپی یکدیگر جستن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . تطلب چیزی باربار. (ازاقرب‌الموارد) .

تلمسان. [تِ لِ] (اِخ) قاعدهٔ مملکتی به‌غرب. (ازقاموس) . تختگاهی است بمغرب اشجار وانهار وحصون وفرضها بسیاردارد. (منتهی‌الارب).یکی ازشهرهای‌کشورالجزایر... (ناظم‌الاطباء) . مرکزولایتی است درالجزایر ودرشمال‌کوههایی‌بهمین‌نام (١) و ٧٣٤٠٠ تن سکنه دارد وکالج عرب وفرانسه درآنجا واقع‌است‌واین ولایت جمعا دارای ٣٧٨٧٠٠ تن سکنه‌است. (ازلاروس).

بعضی تنمسان گویندش. دوشهراست بمغرب و مجاور یکدیگر دارای بارهٔ‌که یک سنگ انداز از یکدیگر فاصله دارند . یکی قدیمی و دیگری جدید است . پادشاهان مغرب که آنانرا ملثمون نامند آنرا بنا کردند قدیمی را اقادیر گویند و جایگاه و مسکن رعایاست و در جدیدی که تافرزت نامیده‌اند قشون و اصحاب پادشاه ساکن بودند مانند فسطاط و قاهره بمصر . (از معجم‌البلدان). ورجوع به حبیب‌السیر ج ٢ وشدالازار ص ١٢٧ وقاموس‌الاعلام‌ترکی والحلل‌السندسیة ج١ ص ٦٩ وج٢ ص١٤٩ و٢٥٤ و٢٦١ و٣٢٧ و٣٣٩ و عیون‌الانباء ج٢ ص ٨٠ و ٨١ شود .

تلمسانی. [تِ لِ ی] (ص‌نسبی) منسوب است به‌تلمسان‌که یکی ازبلاد عظیم است بمغرب. (از انساب سمعانی) . ورجوع به‌تلمسان و تلمسانی شود .

تلمسانی . [تِ لِ] (اِخ) ابراهیم‌بن ابی‌بکربن عبدالله‌بن موسی‌الانصاری‌المغربی. مکنی به‌ابواسحق. وی در سال ٦٠٩ متولد شد و بسال ٦٩٠ در گذشت . اوراست : ارجوزة فی‌الفرایض. المعشرات علی‌اوزان‌العرب . منظومة فی‌السیر . نتیجة الخیر و مزیلة‌الضیر. (ازاسماء المؤلفین‌ج١ص١٣).

تلمسانی . [تِ لِ] (اِخ) خطاب‌بن احمدبن خطاب‌بن خلیفه. مکنی به‌ابوالحسین وی درحدود سنهٔ ٥٢٠ درگذشت و شاعری نیکو شعر بود. (ازمعجم‌البلدان).

تلمسانی. [تِ لِ] (اِخ) سعیدبن‌عبدالله التلمسانی‌المنداسی‌مکنی‌به‌ابوعثمان.اوراست : العقیقه، در مدح پیغمبر اکرم . (ازمعجم‌المطبوعات) .

تلمسانی . [تِ لِ] (اِخ) عبدالغنی‌بن عبدالجلیل صوفی حنفی . اوراست : ذریعة‌الوصول الی زیارة‌جناب‌حضرة‌الرسول(ص) فی شرح‌الوترية . شرح منازل‌السائرین .(از اسماءالمؤلفین ج‌ص ٥٩٠) .

تلمسانی. [تِ لِ] (اِخ) محمدبن‌ابی شریف‌الحسنی مکنی به ابوعبدالله.اوراست : تحقیق‌القال و تسهیل المال در شرح لامیة - الافعال ابن مالك‌درنحو.
(از اسماءالمؤلفین ج ٢ص ٢٢٦) .
و رجوع به محمد شود .

تلمسانی. [تِ لِ] (اِخ) محمدبن‌العباس‌بن عبدالله‌المالکی.مکنی به‌ابوعبدالله. متوفی بسال ٨٧١ . اوراست : المنهل‌الاصفی فی شرح ماتمس‌الیه من‌الفاظ‌الشفا . (ازاسماء المؤلفین ج٢ص ٢٠٥) .

تلمسانی. [تِ لِ] (اِخ) محمدبن‌عبد‌الحق بن سلیمان القاضی مکنی به‌ابوعبدالله. درسال ٦٢٥ درگذشت . اوراست : جامع المختار من‌المنتقی والاستذکار . نظم‌العقود و رقم‌الحلل والبرود .
(ازاسماءالمؤلفین ج ٢ص١١٢).
و رجوع به‌محمد شود .

(1) Tlemcen [Tlemsèn].

تلمسانی . [تِ لِ] (اِخ) محمدبن عبدالکریم المغیلی . متوفی بسال ۹۱۰ . اوراست : رسالةفی استعمال الیهود والنصاری . (ازاسماءالمؤلفین ج ۲ ص ۲۲۴) .

تلمسانی . [تِ لِ] (اِخ) محمدبن محمدبن احمد بن ابی بکر بن یحیی القرشی مکنی به ابوعبدالله . درفاس قاضی جماعت بوده ودرذی الحجهٔ ۷۵۸ درگذشت . اوراست :

اقامةالمریدین فی التصوف . الجامع لاحکام القرآن و المبین لما تضمنه من معانی السنة وآی الفرقان . الحقائق والرقائق . رحلة ـ المتبتل . امحةالعارض لتکملة الفیة ابن ـ الفارض. (ازاسماءالمؤلفین ج ۲ ص ۱۶۰) .

تلمسانی . [تِ لِ] (اِخ) محمدبن محمد ابن عبدالرحمن . اوراست . الزهرة النائرة فیما جری فی الجزائرحین اغارت علیها الجنود الکافرة. (از معجم المطبوعات) .

تل مشگی . [تُ مِ] (اِخ) دهی از دهستان بکش است که دربخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۱۳۱ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

تلمص. [تَ لَ مْ مُ] (اِخ) قلعهٔ مشهوری است بناحیهٔ صعده اززمین یمن . (ازمعجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

تلمظ . [تَ لَ مْ مُ] (ع مص) زبان گرد دهان برآوردن بعد از طعام . (منتهی ـ الارب) . (آنندراج) . (از زوزنی) . (ناظم الاطباء) . زبان گرد دهان گردانیدن بدنبال باقیماندهٔ خوراک که دردهان مانده است. (از اقرب الموارد) . ‖ تلمج . (تاج ـ المصادر بیهقی) . لب لیسیدن . (منتهی ـ الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). ‖طعام در دهان گردانیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). ‖ خوردن طعام لاتلمظت بقراکم ای تناولت واکلت. (حریری، بنقل اقرب الموارد). ‖ مزه دریافتن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . تذوق . (اقرب الموارد) . ‖ عیب کردن کسی را . (ازاقرب الموارد). ‖ زبان بیرون آوردن مار . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب ـ الموارد) .

تلمع . [تَ لَ مْ مُ] (ع مص) ربودن چیزی را. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . اختلاس . (اقرب الموارد) . ‖ روشن شدن و درخشیدن . (غیاث اللغات). (آنندراج). درخشیدن برق و جز آن . (از اقرب ـ الموارد) .

تلمق . [تَ لَ مْ مُ] (ع مص) خوردن . (منتهی الارب) .(آنندراج) . (ناظم الاطباء). تلمج . یقال : ماتلمق بشیء ای ما تلمج . (اقرب الموارد) . و رجوع به تلمج شود .

تلمک . [تَ لَ مْ مُ] (ع مص) چشیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم ـ الاطباء) . (از اقرب الموارد): ماتلمک بلماک، ای ماذاق شیئاً .(اقرب الموارد). ‖ لیسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء) . ‖ زنخ پیچیدن شتر و زبان گرددهان برآوردن بعد خوردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). ‖جنباندن دو فک است . بگفتن یازیادطعام خوردن . (ازاقرب الموارد) .

تلمل. [تَ لَ مْ مُ] (ع مص) زبان گرد دهان برآوردن بعدطعام. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). تلمظ . (اقرب الموارد) .

تلمن . [تَ مِ] (اِ) (۱) بینی آدمی و حیوانات دیگر باشد بهزبان زند و پازند، و بعربی انف گویند . (برهان) . بزبان زند و پازند بینی آدمی ودیگرجانوران. (ازانجمن ـ آرا) ٠ (از آنندراج) . (ناظم الاطباء) . خرطوم و منقار. (ناظم الاطباء) .

تل منس . [تَ لْ لِ مَ نَ] (اِخ) قلعهٔ به شام نزدیک معرةالنعمان . (از معجم ـ البلدان) .

تلمؤ. [تَ لَ مْ مُ ءْ] (ع مص) برگزیدن برای خود چیزی را. (منتهی الارب) .(آنندراج) . (ناظم الاطباء): تلمأ بمافی الجفنة والتمأبه ، استأثر به .(اقرب الموارد). ‖ فراگر فتن زمین چیزی را و برابر شدن بروی وپوشیدن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تلمود . [تَ] (اِخ) (۲) (تعلیم) کتابی است شامل دوقسمت که یکی را مشنا و دیگری راگمارا (۳) گویند ٠ اما لفظ مشناکه بمعنی تکرار می باشدعبارت از مجموع تقالیدمختلف یهود است بابعضی از آیات که از کتاب مقدس اقتباس شده .

قوم یهود برآنند که این تقالید در کوه سینا بموسی داده شده بعداز آن ازهارون والعیازر و یوشع دست بدست بانبیاء بعد و از انبیاء به روسا وخلفای کنیسه رسیده تا قرن دوم بعد از مسیح که درآن وقت حاخام یهود تمام آنها را جمع کرده درکتابی ثبت نموده و شخص مذکور درمیان قوم یهود بهجامع مشناشهرت یافت . وگمارا که بمعنی تعلیم است عبارت از مجموع تعلیمات وتفاسیری است که بعد از انتهای مشنا در مدارس عالی واقع شد . و تفسیراتی که نوشته شدهنیزدوقسم است :یکی را تلمود اورشلیم گویند حاخامهای طبریه آنرا فیمابین قرن سوم وپنجم نوشتند. ودیگری را تلمود بابل گویند که درقرن پنجم نوشته شد. (از قاموس کتاب مقدس). مجموعهٔ ازروایات ربنی (۴) مفسر قوانین موسی و آن دوجزء است . یکی « میشنا » مجموعهٔ روایات و احادیث مسند بهروات است. ودیگری«جمارا» که شرح «میشنا» است . (ازلاروس) .

تل موزن . [تَ مَ زَ] (اِخ) شهرقدیمی است بین رأس عین و سروج و بین آن تارأس عین دهمیل است . گویند جالینوس بدانجا بود و آن را باسنگهای بزرگ سیاه ساخته اند. مردم آن گویند ابن التمشکی الدمستق آن را ویران کرد و عیاض بن غنم بسال ۱۷ آن را فتح کرد . (از معجم البلدان) .

تلمی . [تَ لَ مْ می] (ع مص) برگردیدن گونهٔ کسی و یاگندمگون گشتن . (ازمنتهی ـ الارب) . (ناظم الاطباء) . و رجوع به تلماء شود .

تلمیح . [تَ] (ع مص) ناشتاشکستن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . و رجوع به تلمج شود .

تلمیح . [تَ] (ع مص) نمودن و آشکار کردن . (ناظم الاطباء) . نگاه سبک کردن بسوی چیزی .(غیاث اللغات). (آنندراج) . اشاره کردن به چیزی . (ازاقرب الموارد) . ‖ (ع اِ) نگاه ونظر. (ناظم الاطباء). ‖خیال وتصور . (ناظم الاطباء) .

‖ (اصطلاح علم بدیع) اشارت کردن در کلام بهقصه یاآوردن اصطلاحات نجوم وموسیقی و غیره ، یادر کلام خود آوردن آیات قرآن مجید یا احادیث . (غیاث اللغات) .(آنندراج). امثله آوردن قصه. ظهوری گفته :

خریدن از نمکینان بروزگار توباز
همان معاملهٔ آب شور و اعرابی است .

شیخ علی نقی کمره :

هست عشق دل شادآن نشنیدی که چه دید
پادشاهی ز غلامی پدری از پسری .

تلمیح است بهقصه محمود و ایاز و یعقوب و یوسف. مثال مثل فیلان:

عمری است که گامی نزدی سوی شهیدان
دیر آودرست آی که حق است قیامت .

طاهرغنی :

ز تار خستهٔ گیسوی دلبران ترسد
چنانکه مارگزیده ز ریسمان ترسد.

ایضاً :

ربود دل زمن و شد رقیب بیدل ازین
چهخوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار .

خواجه عبدالله سامی :

---

(۱) هزوارش Talman . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) . (۲) Talmnd . (۳) Gemara . (۴) Rabbiniques .

دل چو رفت از پی دلدار مخواهیدش باز
سفری را ز پی آواز نمی‌باید کرد .
این مثل مشهور هند وقتی درست است که زبانزد اهل فارس باشد و الافلا .
شیخ علینقی کمره‌ :
ترک سر می‌گویم و می‌خواهم از لعل‌تو بوسی
هرکه‌دست‌ازجان‌بشویدهرچه‌می‌خواهدبگوید.
مثال تلمیح شعر عطایی اشاره نموده به بیت مشهور خواجه حافظ‌شیرازی :
پیش من حاصل کونین بود چون یک‌جو
مزرع چرخ چرا بینم و داس مه‌نو .
(از مطلع‌السعدین بنقل آنندراج).
اشاره کردن به قصه یا شعر در فحوای کلام بدون تصریح . (از تعریفات جرجانی) . نزد بلغاء عبارت‌است از اینکه در اثناء سخن به‌سوی افسانهٔ یا شعری یا مثلی سائر اشارتی رود بی‌آنکه از کیفیات مشارالیها ذکری بمیان آورند . پس اقسام تلمیح بر شش‌وجه باشد زیرا تلمیح یادر اثناءسخن منثور آورند و یا درضمن‌گفتار منظوم‌ودر هریک ازاین دوگونه یا اشاره بافسانه و یا اشاره‌به‌شعر و یااشاره به‌مثل‌سائر کنند. اماتلمیح دراثناءسخن منثور مانند قول حریری در مقامات :«فبت بلیلة‌نابغیة واحزان‌یعقوبیة » که دراین جمله نخست به‌شعرنابغه‌اشاره نموده که‌گفته‌است :
فبت کانی ساورتنی ضئیلة
من‌الرقش فی انیابها السم نافع .
وسپس‌به‌اندوه‌حضرت‌یعقوب‌درفراق پسراشارت کرده... (ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون) . آنستکه الفاظ اندک برمعانی بسیار دلالت کند و لمح ، جستن برق باشد ولمحه یک نظر بود و چون شاعر چنان سازدکه الفاظ اندک او بر معانی بسیاردلالت کند آنراتلمیح خوانند وآن‌صنعت‌به نزدیک بلغا پسندیده‌تر از اطناب‌است و معنی بلاغت آنستکه آنچه در ضمیر باشد به‌لفظی اندک بی‌آنکه به تمام معنی آن اخلالی راه یابد بیان‌کند و در آنچه به‌بسط سخن احتیاج افتد از قدر حاجت در نگذراند و بحدملال نرساند . . .
(ازالمعجم‌فی معاییر اشعارالعجم‌ص۲۷۹) . و رجوع به مطول و نفایس‌الفنون ، علم - بدیع ص٤٤ شود .

تلمیذ . [تِ] (اِ)شاگرد .واین‌معرب تلمیذاست‌که بفتح باشد.(غیاث‌اللغات)(۱). شاگرد و محصل . (ناظم‌الاطباء) . شاگردو تلامذه جمع و ظاهرآفارسی‌است و عربی‌فصیح نیست و لهذا صاحب قاموس نیاورده . . . (آنندراج).شاگرد. ج ، تلام.تلامی.تلامیذ. تلامذة.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .شاگرد و این اسم مولد است . (ازبحرالجواهر) . متعلم و خادم وگویند کسی است که خود را تسلیم معلمی کند تا اورا هنری بیاموزد ،علم بود یانه ، پس مدتی اورا خدمت کند تا آنرا از او بیاموزد . (از اقرب الموارد) . صاحب نشوءاللغةاین کلمه را درذیل‌اعجمیات معروف یا مشهور آورده و معادل‌آن را ذیل عربیات فراموش شده ومجهول «خریج»ذکر کرده‌است‌ورجوع‌به‌همین کتاب ص۹٤شود :
تلمیذ بی ارادت ، عاشق بی‌زر است .
(گلستان) .
عطارد تلمیذ افادت او بود . (ترجمهٔ یمینی- چاپ اول تهران ص۲۵۵).

تلمیذابن‌ملک . [تِ] (اِخ)اسحق ابن‌محمدبن حمزةالرومی‌الحنفی . اوراست : اعراب القرآن . (از اسماء المؤلفین ج۱- ص ۲۰۲) .

تلمیذسنان . [ ] (اِخ)ابوالحسین ابن کشکرایا از مشاهیر اطبای عرب است و عیسوی‌مذهب بود وچون شاگردی سنان‌بن‌قره کرد باین نام مشهور شد . و درطب مهارت فراوان داشت . در خدمت سیف الدولة بن حمدان طبابت می کردوازجملهٔ طبیبانی‌بودکه عضدالدوله او را دربیمارستان عضدی بغداد گماشت. ورجوع‌به‌عیون‌الانباءوتاریخ‌الحکماء ابن قفطی و قاموس‌الاعلام ترکی شود .

تلمیذی .[تِ یا تَ] (حامص)شاگردی:
. . . واول، تلمیذی جد بنده‌کرد در پارس به ابتداء جوانی .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۱۸) .

تلمیس . [ ] (اِخ) صاحب انجمن‌آرا از لغت دساتیر آرد : تلمیس و جلمیس به پارس قدیم سریانی نام دو پسر گلشاه یعنی آدم بوده‌که به‌عربی‌قابیل و هابیل خوانده‌اند ودودختررایکی هکیسار و یکی اکیمار نام داشته بدین دو برادر داد و اکیمارکه به‌تلمیس رسید خوبتر ازآن‌بود که به‌جلمیس داده شد . بنابر این‌جلمیس از راه غرض نفس در وقتی که تلمیس بخواب رفته بود سنگی برسر برادر زده اورابکشت و آدم بزبان سریانی شعروار مرثیتی فرموده ومضمون اورا یعرب‌ابن‌قحطان‌به‌عربی‌ترجمه کرده مشهوراست ومی شاید که این‌چهارنام سریانی باشد.(انجمن‌آراء) . (آنندراج) .

تلمیظ . [تَ] (ع‌مص) حق کسی رابدو دادن . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم- الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).||چشانیدن‌چیزی را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم- الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . و رجوع به تلمظ شود .

تلمیع . [تَ] (ع مص) رنگارنگ گردانیدن.(تاج‌المصادر بیهقی) .(زوزنی). (دهار). چهارشدن‌اندام‌یعنی خجکهای مخالف رنگ بر اندام برآمدن . (منتهی‌الارب) . بافته را به رنگهای‌گوناگون کردن . (از- اقرب‌الموارد) .|| (ع‌اِ) پیسی در بدن‌اسب مخالف رنگ آن . ج ، تلامیع . (ناظم - الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تلنبار . [تِ لِ] (اِ) تلمبار. تلیبار. و رجوع به این دوکلمه و مادهٔ بعد شود .

تلنبار کردن . [تِ لِ کَ دَ](مص - مرکب) مجازا جمع کردن بر روی یکدیگر بی‌نظمی و بی قاعدهٔ و بی تصرفی. از چیزی یا چیزهای بسیار در جایی‌گرد کردن وغالباً بی نتیجه وحاصل ومعنائی . (یادداشت‌بخط- مرحوم دهخدا) . و رجوع به تلمبار وتلیبار شود .

تلنبه . [تُ لُ بِ] (اِ) مأخوذ ازترکی ابزاری که بدان آب را از پائین می‌برند . (ناظم‌الاطباء) . تلنبه و رجوع به همین کلمه شود .

تلنبه‌چی . [تُ لُ بِ] (ص مرکب) کسی‌که حریق را بواسطهٔ آب‌تلنبه خاموش می کند . (ناظم‌الاطباء) .

تلنده.[تَ لَ دِ](ص) کج‌زبان راگویند . یعنی شخصی‌که درست تکلم نتواند نمود . اورابه‌عربی فاءفاء خوانند . (برهان) . (از- فرهنگ جهانگیری) . (ازآنندراج) . (از- ناظم‌الاطباء) .

تلنگ . [تَ نَ] (اِ) میوهٔ بود شبیه به‌شفتالو.(برهان).(انجمن‌آرا).(آنندراج). (از ناظم‌الاطباء) . || بوتهٔ زرگری. (ناظم- الاطباء) .

تلنگ . [تُ یا تَ لَ] (اِ)گدایی کردن بود بهرجای . (لغت فرس اسدی مصحح - اقبال ص ۳۰۸) . حاجت و ضروری ومیل و خواهش و نیاز و آرزو باشد . (برهان). (انجمن‌آرا) .(آنندراج). حاجت وخواهش و نیازمند . (فرهنگ‌جهانگیری).(فرهنگ- رشیدی) . (از غیاث اللغات) . حاجت . اندروا . اندر بایست .اندروای.اندربایسته . دروا . دروای . نیاز.وایا. وایه .(شرفنامهٔ- منیری) :
یکی تلنگ بخواهم زدن به شعرکنون
که طرفه‌باشد ازشاعران خاص تلنگ .
(روزبه، بنقل‌لغت فرس اسدی مصحح اقبال- ص ۳۰۸) :
به‌گدایی بگفتم ای نادان
دین به دنیا مده ز بهر دونان
ابلهانه جواب داد از صف
کزپی خرقه و جماع و علف

(۱) در عربی هم بکسر اول است .

راست خواهی بدین تلنگ خوشم
این کنم به که بار خلق کشم .
(سنایی بنقل فرهنگ جهانگیری) .

تلنگ . [تَ لَ] (اِ) تلنگل. (ناظم الاطباء) .

تلنگ . [تِ لِ] (اِ) زدن انگشت باشد بردف و دایره و امثال آن . (برهان). (ازآنندراج) . (از انجمن آرا) . (ازناظم الاطباء) .(از فرهنگ جهانگیری) . (از فرهنگ رشیدی) :

آنجاکه بچرخ است مه از ضرب تلنگ
آتش زند از شوق درآن راه شلنگ
رفتیم ورسیدیم وگرفتیم به چنگ
آن حلقه که صورازوست یکصوت جلنگ.
(محی الدین عراقی بنقل فرهنگ جهانگیری وبهارعجم).

نوبت تخت شلنگ است حریفان دستی
تنبک مابه تلنگ است حریفان دستی .
(میرنجات بنقل آنندراج) .

|| مرادف کوك نیز آمده . (غیاث اللغات). (آنندراج) . || خوشهٔ کوچک انگورکه بر خوشهٔ کلان چسبیده بود . (برهان) . (فرهنگ جهانگیری) . (انجمن آرا) . (فرهنگ رشیدی) . (ناظم الاطباء) . وآن را تلسك نیزخوانند. (فرهنگ رشیدی) . (فرهنگ جهانگیری) .

|| در تداول عامه، تیز . ضرطه . گوز و با «دررفتن» صرف شود ، تلنگش در رفتن ، گوزیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تلنگ . [تِ لَ] (اِخ) نام ولایتی است ازملك دکن . (برهان) . (ازفرهنگ جهانگیری) .(از فرهنگ رشیدی) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . نام ملکی است ازدکن که آنرا تلنگانه نیز گویند و حیدرآباد دارالملك آنست. (غیاث اللغات). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تلنگ . [تَ لَ] (اِخ) دهی ازدهستان دلاور است که در بخش دشتیاری شهرستان چابهار واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

تلنگ . [تِ لِ] (اِخ) دهی ازدهستان سیریک است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

تلنگانه . [تُ لُ نَ] (قید) گدایانه . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . به طریق گدایی و نیازمندی . (ناظم الاطباء) .

تلنگبین . [تَ لَ گَ] (اِ) ترنجبین. وآن دارویی باشد شیرین ومانند شبنم برخار شتر می نشیند. (برهان). (آنندراج) ترنگبین. (فرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ رشیدی) . (ناظم الاطباء) . شیرخشت . (ناظم الاطباء):

در سرای مجاز نیست عجب
زهر اگر با ترنگبین باشد .
نزاری .

تلنگ دائره . [تِ لِ دا ءِ رَ / رِ] (اِ مرکب) آوازیکه از دایره به نواختن بر آید . (آنندراج ـ بهارعجم) . || نام بازی و آن چنان است که طفلان خطی کشیده مهره بازی کنند و مهرهٔ هرکه ازآن دائره برآید برد ازوست.(آنندراج ـ بهارعجم) .

|| بمعنی زدن دائره و دف بانگشتان تاصدا ازو برآید . . . (آنندراج ـ بهارعجم) .

تلنگر . [تَ یا تِ لَ گُ] (اِ) گذاشتن نوك انگشت میانی را به نوك ابهام و آنرا به قوت لغزاندن تابن ابهام بنحوی که بانگ برآید . (ناظم الاطباء). ||زدن با ناخن وسطی چیزی را ، بدین گونه که سر وحشی ناخن وسطی را به انسی بند برین ابهام فشرده بافشار جداکردن ناخن وسطی را از آن برای بردن گرد و غباری از جامه یا برآوردن آوازی ضعیف ازچیزی: به نان تلنگرزدن تاخاکستر روی آن بشود . به جامه تلنگر زدن برای اینکه آلودگی آن به گچ وجزآن زائل گردد. بدر تلنگرزدن تاتنها آنکه منتظر است بشنود و کس دیگر نداند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تلنگرزدن. [تَ یا تِ لَ گُ زَ دَ] (مص مرکب) نوك انگشت میانه را به نوك انگشت بزرگ فشردن و برچیزی زدن . و رجوع به تلنگرشود .

تلنگل . [تَ لَ گُ] (اِ) تلنگر. (ناظم الاطباء) . رجوع به تلنگر شود .

تلنگی . [تُ تَ لَ] (اِ وص) نیازمند و خواهش کننده وگدا . (برهان) . خواهش کننده و خر گدا . (فرهنگ رشیدی) . حاجتمند. (شرفنامهٔ منیری). نیازمند وخواهش کننده وگدا وگدای مبرم . (ناظم الاطباء) :

یکیش خام طمع خواند و یکی بدنفس
یکی تلنگی کاهل یکیش خوزی خوار .
کمال اسمعیل .

از تلنگی مجوی صدق و صواب
که نجوید کسی ز آتش آب .
شمس الدین کوتوالی .

تلنگی . [تُ لِ] (اِ) مخفف تولنگی است که میان پاچه باشد. (برهان). (آنندراج). میان پاچه ونره . (ناظم الاطباء).|| کنایه از پسرامرد وضخیم مترس و بی باك و خونی و تونی. (برهان). (آنندراج). (ازناظم الاطباء).

تلنگی . [تِ لِ یا تَ] (اِ) نواختن دف و دایره به سرانگشت . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . || مروت . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . || دردمندی . (غیاث اللغات). (آنندراج) . || بمعنی گدایی نیز واقع شده . (غیاث اللغات) . (آنندراج) .

تلنة . [تَ یا تُ لُ نَ] (ع اِ) درنگ و وحاجت. گویند لی قبلك تلنة (مرا نزد تو حاجتی است) . (از منتهی الارب) . (از آنندراج) . (ازناظم الاطباء).

تلنه. [تُ نَ] (اِ) حاجت وخواهش ونیاز و ضرورت . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . حاجت وخواهش ونیازمند باشند . (فرهنگ جهانگیری). گدایی وحاجت و خواهش . اما در قاموس تلنه [تُ لُ نَ] بمعنی حاجت آورده و ظاهراً معرب کرده اند یا در اصل عربی است و فارسیان به تخفیف استعمال کرده اند . (فرهنگ رشیدی) :

اکنون که زهیچ سو ندارد
بازار هنروران روایی
تلنه به توآورم که هستی
معشوقهٔ روز بی نوایی .
(کمال اسمعیل بنقل فرهنگ جهانگیری).

تلو . [تَ] (اِ) مطلق خار راگویند . (برهان) . خار . (فرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ رشیدی) . (انجمن آرا) . (آنندراج). علیق و تمش . (ناظم الاطباء). تیغ. شوك. شوکة . تمشك . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

تیر اندر قلب دشمن تاتلو
میخلد چونانکه درچشمش تلو .
(ابو رافع به نقل فرهنگ جهانگیری).

برای او از تلو و خار و خاشاك تاج بافتند و آن تلو به شیوهٔ تاج برسر نهادند . (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۳۵۰) .

تلو. [تُ] (اِ) پایین تیرباشد جایی که پی درآن پیچند ورنگ کنند و پیکان مضبوط سازند. (برهان) . (ازناظم الاطباء). (انجمن آرا) . (آنندراج). پائین تیره. (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی):

تیر اندر قلب دشمن تا تلو
میخلد چونانکه درچشمش تلو .
(ابورافع ،بنقل فرهنگ جهانگیری) .

تلو . [تَ] (ع مص) خریدن بچهٔ استر . (ناظم الاطباء) . کره قاطر خریدن. (ازاقرب الموارد) .

تلو . [تُ لُوو] (ع مص) از پی فراشدن. (تاج المصادر بیهقی) .از پی کسی رفتن . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). دربی کسی رفتن . (منتهی الارب) .(آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || فرو گذاشتن کسی را.(تاج المصادر بیهقی) . گذاشتن کسی را . از اضداد است. (منتهی الارب). (آنندراج) .(ازناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || طرد کردن ابل . (از اقرب الموارد) .

تلو. [تَ لْوو] (ع ص) همیشه اتباع کننده . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تلو. [تِ] (ع اِ) پس رو چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). پیرو. (غیاث اللغات):
بهسخن ماند شعر شعرا
رودکی را سخنی تلو نبی است.
شهیدبلخی.
|| رفیع وبلند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بچهٔ ناقه که پس مادر رود. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (ازغیاث اللغات). بچه شترکه از شیر بریده باشندوپس مادررود. (آنندراج). ج، اتلاء. (منتهی الارب).
|| بچهٔ خر واستر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تلو. [تَ لْ] (اِخ) دوروستای مجاورهم بنام تلوبالا و تلو پائین است که در بخش شمیران شهرستان تهران کنار راه شوسهٔ تهران به شمشک واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تلواً. [تَ وَ نْ](قید)درتلو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ازپی. به پیوست. به ضمیمه.

تلواذ. [تَ] (ع مص) یکدیگررا پناه گرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اسم است بمعنی ملاوذه. یقال: لهم تلواذ، ای ملاوذة یلوذ بعضهم ببعض. (ازاقرب الموارد).

تلوار. [تَ] (اِخ) تالواربلاغی° دهی از دهستان کله بوزاست که در بخش مرکزی شهرستان میانه واقع است و ۲۹۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

تلوار. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق است که دربخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۲۷۵ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

تلوازه. [تَ زَ] (اِ) خانهٔ که ازچوب سازند. (ناظم الاطباء). (ازاشتینگاس).

تلواسه. [تَ سَ یا سِ] (اِ) اضطراب و بی آرامی وبیقراری واندوه. (برهان). (ناظم الاطباء). اضطراب و بی آرامی. (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). (ازآنندراج). (ازانجمن آرا). تالواسه. (از شرفنامهٔ منیری):
ویته تلواسه دیرم بوره بوین
هزاران تاسه دیرم بوره بوین.
باباطاهر.
وهرگاه که باصفرا آمیخته باشد. [شراب انگوری ناگواریده اندرمعده] منش گشتن و کرب، وبه پارسی کرب را تاسه وتلواسه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
زبس تلواسه کاندرجان من بود
توگفتی مردنم درمان من بود.
(جمال الدین اشهری بنقل فرهنگ جهانگیری).
|| میل به چیزی داشتن. (برهان). (ناظم الاطباء).

تلوباغ. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان سفیدرود است که دربخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تلوتلوخوردن. [تِ لَ تِ لُ خُ دَ] (مص مرکب) ناویدن چیزآونگان. جنبیدن چیزی که آویخته باشد درهوا. از سویی به سویی شدن وبازآمدن چیزی آویخته. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||حرکتی که مست طافح کندکه گاهی بسویی و گاهی بسوی دیگرمیل کند. ازسویی به سویی تمایل کردن مست یا بیمار در رفتن. هرلحظه به جانبی مایل شدن. چنانکه مستان گاه رفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تلوث. [تَ لَ وُ] (ع مص) آلوده شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). آلوده شدن جامه به گل. (ازاقرب الموارد). آلوده شدگی. پلیدی. ناپاکی. (ناظم الاطباء). || پناه گرفتن وبه صحبت کسی درآمدن وبوی چسبیدن بامید منفعتی. (ازاقرب الموارد).

تلوث پذیر. [تَ لَ وُ پَ] (ص مرکب) چرکین وآلوده شدن. (ناظم الاطباء).

تلود. [تُ] (ع مص) کهنه وقدیمی شدن مال. (منتهی الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطباء).

تلور. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان انزان است که دربخش بندرگز شهرستان گرگان واقع است و ٦١٠ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تلور. [تَ] (اِخ) دهی ازبخش آبدانان شهرستان ایلام است که ۱۵۸ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

تلوری. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان گرگاه است که دربخش ویسیان شهرستان خرم آباد واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

تلوستان. [تَ] (اِخ) دهی ازبخش مینودشت شهرستان گرگان است که ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تلوسرمحله. [تَ سَ مَ حَ لْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان است که در شهرستان شهسوار واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تلوسه. [تَ وَ] (اِ) مخفف تلواسه است که اضطراب وبیقراری واندوه باشد. (برهان). (آنندراج). (ازانجمن آرا). (ازغیاث اللغات). (از ناظم الاطباء). (از فرهنگ جهانگیری). (ازفرهنگ رشیدی):
کامم ازتلوسهٔ مرگ لبالب تلخ است
شربت آب زهردیده بیارید مرا.
(امیرخسروبنقل فرهنگ جهانگیری).
اما درغیرشعرخسرودرکلام قدما دیده نشد. (فرهنگ رشیدی).

تلوسه. [تَ یا تِ] (اِ) غلاف کارد و شمشیر و امثال آن را گویند. (برهان). (آنندراج). (ازفرهنگ جهانگیری). (از فرهنگ رشیدی). (از شرفنامهٔ منیری). غلاف. (انجمن آرا):
خیال غمزهات ازبسکه دردلم بخلید
دلم تلوسهٔ شمشیرابدارتوگشت.
(شجاعی بنقل فرهنگ جهانگیری).

تلوسه. [تَ وَ سَ] (اِ) غلاف خوشهٔ خرما وغلاف دانهٔ خرمارا گویند. (برهان). (آنندراج). (ازشرفنامهٔ منیری). (ناظم الاطباء). || تیشهٔ درودگری را هم گفته اند. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تیشهٔ درودگری را نیزدربرهان بیان کرده و درفرهنگ ندیدم. (انجمن آرا).

تلوص. [تَ لَ وُ] (ع مص) پیچیدن وبرگردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تلوی. (اقرب الموارد). ورجوع به تلوی شود.

تلوط. [تَ لَ وُ] (ع مص) کارقوم لوط کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). لواطکردن. (ناظم الاطباء).

تلوع. [تُ] (ع مص) بلند برآمدن روز. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازذیل اقرب الموارد). || منبسط گردیدن چاشتگاه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازذیل اقرب الموارد). یقال: تلعت الضحی تلوعاً، اذا انبسطت. (ازذیل اقرب الموارد).
|| سربرآوردن مرد ازهرچه که دراو بود. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || سربرآوردن گاو ازجای باش خود. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

تلوک. [تُ] (اِ) نشانهٔ تیر. (فرهنگ جهانگیری). (برهان). (فرهنگ رشیدی). (شرفنامهٔ منیری). (آنندراج). که بعربی هدف خوانند. (برهان). (آنندراج). (شرفنامهٔ منیری). هدف ونشانهٔ تیر. (ناظم الاطباء). || ظرف وصراحیی که آنرابصورت شیروگاو وحیوانات دیگرساخته باشند وبدان شراب خورند. (برهان) (آنندراج). آوند شرابخوری که بصورت شیر و گاو ودیگر جانوران باشد. (ناظم الاطباء). بمعنی تلوک است. (اوبهی). همان تلوک است که باختلاف گفته اندودر پلوک اصح آن نگاشته شد. (انجمن آرا). و رجوع به تلوک و پلوک شود.

تلوک. [تَ] (اِخ) دهی ازدهستان بیشه است که دربخش مرکزی شهرستان شاهی واقع است و ٦٦٥ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تلوکلا. [تَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان زیرکوه سورتیجی است که دربخش

چهاردانگه‌شهرستان ساری‌واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تلوکلا. [تَ کَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان کلیجان رستاق است که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تلول. [تَ] (ع اِ و ص) دیرانقیاد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد). کاهل وسست. (ناظم‌الاطباء).

تلول. [تُ] (ع اِ) جِ تل. (اقرب‌الموارد):

وتنبت فی مواضع قریبة من‌البحروفی‌تلول. (ابن‌البیطار، یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا). ورجوع به تل وتلال شود.

تلؤم. [تَ لَ ءْ ءُ] (ع مص) کفشیر گرفتن جراحت. (منتهی‌الارب). کفشیر پذیرفتن زخم واصلاح شدن آن. (ناظم‌الاطباء).

تلوم. [تَ لَ وْ وُ] (ع مص) درنگ کردن وچشم داشتن. (تاج‌المصادربیهقی). انتظار و درنگ کردن در کاری. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). || (ع اِ) درنگی‌ونگرانی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء):

جان ودل اعدات چودو کفهٔ میزان
مملوشده ازسنگ غم‌وبارتلوم.
سوزنی.

تلون. [تَ لَ وْ وُ] (ع‌مص) برنگ شدن. (تاج المصادر بیهقی). رنگ برنگ‌شدن. (دهار). (مجمل اللغة). رنگ گرفتن. (زوزنی). گوناگون شدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). رنگ‌گرفتن ورنگی غیرازرنگ خودگرفتن. (ازاقرب‌الموارد). رنگارنگ شدن. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). || مختلف‌شدن رنگ چیزی. (از اقرب‌الموارد). || مختلف شدن خوی‌مرد. (ازاقرب‌الموارد). || (اِ) بی‌ثباتی وبی‌قراری وناپایداری‌وخودسری‌واضطراب وعدم‌راحت وعدم ثبات وتغییر. (ناظم‌الاطباء):

بگذرازمستی ومستی بخش باش
زین تلون نقل کن دراستواش.
مولوی.

ترکیبها:

تلون طبع، بی ثباتی طبع. گوناگونانی و ناپایداری خوی وطبع. بریک خوی نبودن. دمدمی بودن. تلون مزاج:

وحکماگفته‌اند ازتلون طبع پادشاهان برحذر باید بود. (گلستان).

— تلون مزاج، تلون طبع. گوناگونی خلق وخوی کسی دراوقات مختلف ورجوع به تلون وتلون طبع شود.

تلون. [تُ] (ع اِ) حاجت. (منتهی‌الارب). (آنندراج). حاجت ودرنگی‌ودیری. (ناظم الاطباء). ورجوع به تلونة شود.

تلونات. [تَ لَ وْ وُ] (ع اِ) تغییرات وبی قراریها وناپایداریها. (ناظم الاطباء). جِ تلون. ورجوع به‌تلون ودیگرترکیبهای آن شود.

تلون‌طبع. [تَ لَ وْ وُ طَ] (ص‌مرکب) تلون مزاج. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌تلون ودیگرترکیبهای آن شود.

تلون مزاج. [تَ لَ وْ وُ مِ] (ص مرکب) کنایه ازکسیکه هرلحظه‌بخویی‌برآید وثبات رای دراونبود. (انجمن آرا). بی قراروبی‌ثبات وخیالی ومضطرب. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به تلون ودیگرترکیبهای آن شود.

تلون مزاجی. [تَ لَ وْ وُ مِ] (حامص مرکب) بی‌قراری. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به تلون ودیگرترکیبهای آن شود.

تلونة. [تُ ل ل نَ] (ع اِ) حاجت. (منتهی‌الارب). (ازآنندراج). (ازاقرب‌الموارد). (ناظم الاطباء). || درنگی ودیری. (ناظم الاطباء).

تلونه. [تَ نِ] (اِ) شکوفه‌وبهاردرخت. (ناظم‌الاطباء).

تلوة. [تِ وَ] (ع اِ) مؤنث تلو. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). مؤنث تلو یعنی بچهٔ مادهٔ خرواستر. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به تلوشود.

تلوة. [تِ وَ] (ع اِ) بزغالهٔ زاید از چهارماه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء). || گوسپندی که‌قبل ازصفریه زاید. والصفریه نتاج الغنم مع‌طلوع‌السهیل. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

تلوه. [تَ لَ وْ وُ] (ع مص) درخشیدن سراب و اضطراب و درخش‌آن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (از ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تلوی. [تَ لَ و وا] (ع اِ) نوعی از کشتی خرد. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

تلوی. [تَ لَ و و] (ع مص) پیچیده شدن. (تاج المصادر بیهقی). برخویشتن پیچیدن. (زوزنی). تافته ودوتاه گردیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد). || روی برگردانیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || پراکنده شدن و درخشیدن برق درابر. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تلویب. [تَ] (ع مص) به ملاب آلودن چیزی را یا ملاب آمیختن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). به ملاب که نوعی ازبوی خوش ویازعفران باشد آلودن چیزی رایا ملاب آمیختن. (ناظم‌الاطباء).

تلویث. [تَ] (ع مص) بندکردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد). || آلوده کردن. (زوزنی). آلودن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || تیره کردن. (زوزنی). تیره کردن آب را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

|| برنهادن خرما وجزآن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || انگشت خویش خائیدن کودک. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || آمیختن کاه راباقت. (ازاقرب‌الموارد). || تلبیس کاری. (ازاقرب‌الموارد).

تلویج. [تَ] (ع مص) کژگردانیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).

تلویح. [تَ] (ع مص) گرم کردن‌چیزی به‌آتش. (تاج‌المصادربیهقی). گرم گردانیدن به آتش. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || بگردانیدن آفتاب وآتش گونهٔ چیزی را. (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی). سوختن آفتاب رنگ روی کسی را. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

|| سپید کردن پیری موی کسی‌را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). (ازاقرب‌الموارد).

|| قوت بقدر حاجت دادن یقال: لوح الصبی یعنی خورش بده بقدریکه نگاه دارد او را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد).

|| پرنگ دادن جامه‌را. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). || برداشتن و حرکت دادن جامه را تا بیننده آنرا ببیند. (ازاقرب الموارد). || بلند کردن وحرکت دادن گرده‌نان برای جلب نظر کردن سگ. (ازاقرب الموارد). || شمشیردرخشانیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد). || بلندکردن‌وزدن‌به عصاوشمشیروتازیانه‌ونعل. (ازاقرب‌الموارد).

|| گونه برگردانیدن سفروتشنگی مردم‌را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

|| اشارت کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). (دهار). (زوزنی). (غیاث‌اللغات). (آنندراج). اشاره کردن‌از دور به چیزی. (ازاقرب‌الموارد). (ازکشاف اصطلاحات الفنون):

به تعریض و تلویح نقش آن معنی را در دل دیگر پسران کالنقش فی‌الحجر می‌نگاشت. (جوینی). || (ع اِ) کنایهٔ کثیرةالوسایط را تلویح نامند. (از اقرب‌الموارد). (از کشاف اصطلاحات‌الفوان). و رجوع به کنایه

وکشاف اصطلاحات الفنون شود . || تلویح در فن بلاغت آنستکه شاعر اتمام مقدمه بمسئله علمی یا حکمی عرفی کند . مثال در نعت :

هرکس که سر بخدمت تو داشت برکشید
کافر بود که حکم کنندش به ارتداد .

(ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

|| از عیبهای خلقیه اسب است وآن چنان است که چون اسب را بزنی دم بجنباند وآن در ماده از عیوب فاحش است که بسا شود که بشاشد و بصاحب خود بپراکند .

(از صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۶) .

تلویحاً. [تَ حَ نْ] (ع قید) به اشاره. مقابل تلمیحاً. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به تلویح و تلمیح شود .

تلویز. [تَ] (ع مص) بادام آگندن در خرما . (ازاقرب الموارد) . (از ناظم الاطباء) . (ازمنتهی الارب) .

تلویص. [تَ] (ع مص) انگبین صافی خوردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تلویع. [تَ] (ع مص) مبالغه اللوع . (تاج المصادر بیهقی) . بیمارکردن دوستی کسی را . (از اقرب الموارد) . || عذاب دادن . (ازاقرب الموارد).

تلویق. [تَ] (ع مص) چرب و نرم کردن طعام را . (زوزنی). (ازتاج المصادر بیهقی) . بمسکه یا بروغن نیکو کردن طعام را . و یقال لااکل الا ،ا لوق لی ، ای لین لی حتی یصیر کالز بدفی لینه.(منتهی الارب). (ازاقرب الموارد)·(از آنندراج) . (ازناظم الاطباء) .

تلویم. [تَ] (ع مص) مبالغه لوم . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . سخت نکوهیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ملامت کردن . (غیاث اللغات) . (آنندراج). ||در بیت زیر کنایه از تقصیر وگناه است :

صد هزاران طفل بی تلویم را
کشت او تا یابد ابراهیم را .

(مولوی چاپ نیکلسن ج ۵ دفتر ششم ص ۵۰۳).

|| لام نوشتن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموا رد) .

تلوین. [تَ] (ع مص) رنگ دار کردن. (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) .(دهار) . رنگ دار کردن چیزی را . (ازاقرب الموارد). گوناگون کردن . (منتهی الارب) . (غیاث اللغات) . (از آنندراج) :

از حسن تلوین و تزیین بجایی رسانیدند که هرکس که میدید انگشت تعجب در دندان می گرفت . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۴۲۲) .

|| رنگ درآوردن غوره . (تاج المصادر بیهقی). (اززوزنی). آشکار گردیدن رسیدگی درغورهٔ خرما . (از اقرب الموارد). (ازمنتهی الارب): لون البسر(مجهولا) پدیدگشت درآن بسر آثار پختگی دررسیدگی. (ناظم الاطباء).

|| آشکار گردیدن پیری در موی سر . (از اقرب الموارد).

|| (ع اِ) باصطلاح اهل تصوف نام یکی از مقامات فقر. (غیاث اللغات). (آنندراج). و آن مقام طلب وتفحص است ازراه استقامت. (از تعریفات جرجانی) . گردیدن بنده است در احوال . و نزد اکثر تلوین مقام ناقصی است . و نزد ما کاملترین مقامات است و حال بنده در آن مدلول فرمودهٔ پروردگار است: «کل یوم هو فی شان». (ازتعریفات جرجانی). تلوین اشارتست به تقلب قلب میان کشف و احتجاب بهسبب تناوب وتعاقب غیبت صفات و ظهور آن ، مادام که شخص ازحد صفات نفس عبور نکرده باشد و بعالم صفات قلب نرسیده اورا صاحب تلوین نگویند. چه تلوین به جهت تعاقب احوال مختلف بود و مقید صفات نفس را صاحب حال نخوانند و ارباب کشف ذات از حد تلوین گذشته باشند و بمقام تمکین رسیده .

(ازنفایس الفنون در علم تصوف):

هر دمی شوری نیاوردی به پیش
بر نیاوردی زتلوین هاش نیش .
مولوی .

حق آن قدرت که بر تلوین ما
رحمتی کن ای امیر لونها .
مولوی .

جمله تلوین‌ها ز ساعت خاسته است
رست از تلوین که از ساعت برست .
مولوی.

تلوین. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان بالاخیابان است که دربخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)

تلویة. [تَ وِ یَ] (ع مص) نیک پیچانیدن . (تاج المصادربیهقی). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . سخت تافتن. یقال : لویت اعناق الرجل فی الخصومة شدة للکثرة و المبالغة . (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء). (ازآنندراج) .

قال الله تعالی لووا رُؤسهم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || غالب شدن برکسی. (ازاقرب الموارد). ||دشوار شدن کاربرکسی. (ازاقرب الموارد).

تله. [تَ لَ یا تَ لِ] (اِ) مطلق آنچه جانور در آن به قید در آید . (برهان) . (ازناظم الاطباء) . آنچه جانور درآن به قید درآید چه پرنده و چه درنده. (انجمن آرا) . چیزی باشد بهشکل قفس که بدان شکارجانوران کنند و آن غیر دام است و از اقسام آن یکی آنستکه جانوری در قفس انداخته ، به همان قفس جانور دیگر شکارکنند . . . (آنندراج). درترکی بمعنی نوعی ازدام صیادان طیور از برهان و سراج ودر مصطلحات نوشته که تله به فتحتین چیزی است که آنرا به خاک پنهان کرده بدان جانوران را شکار کنند سوای دام و در چراغ هدایت بالفتح وتشدید و تخفیف ، حلقه‌های موی دم اسپ که بدان طیور را شکار کنند . (غیاث اللغات) . دام باشد از هرنوعی . (اوبهی) . دام . (شرفنامهٔ منیری) . آلتی ازچوب و طناب کرده برای بدام افتادن خرس وتشی و روباه و مانند آن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

ز کیدش چنان ایمنی کاندرو
همی دانه بینی نبینی تله .
عنصری .

نه دام الامدام سرخ پر کرده صراحیها
نه تله بلکه حجرهٔ خوش بساط او کنده(۱) تاپله.
عسجدی .

کرده پنداری گرد تلهٔ هرولهٔ
تا در افتاد به حلقش درمشکین تلهٔ .
منوچهری .

هم باز دولت تو بهجنگ آوردش باز
آن دام دیده راکه همی ترسد از تله .
اثیرومانی .

چنانک آن حمدونه به گفتار روباه در تله افتاد . (سندبادنامه ص ۴۷).

نفس نفیس او نشود خاضع فلک
سیمرغ را کسی نفکنده است درتله .
ابن یمین .

روح درکسوت آدم ز پی معرفت است
کرده‌اند این تله در خاک که عنقاگیرند .
(عبدالرزاق فیاض ،بنقل آنندراج) .

در شکار هزار علت و عیب
پیکرش تلهٔ بدست زمان .
(ظهوری ایضاً) .

ترکیب‌ها :

به تله افتادن ، گرفتار مشکل غیرمنتظره شدن . درگیرشدن با مشقتی پیش‌بینی نشده. بهفریبی فریفته شدن .

— به تله انداختن ، کسی را به فریب وزرق گرفتار ساختن .

— دم به تله ندادن ، تسلیم نشدن . فریب کسی را نخوردن . خود را در ماجرایی نا شناخته و حساب نشده واردنکردن .

(۱) نل: خوش برافکنده است با پله .

ـــ دم کسی را به تله انداختن، دم کسی را لای تله گذاشتن، کسی را باحیله و مکر و ظاهرآرایی تسلیم کردن. کسی را با فریب گرفتار کردن. کسی را ناخواسته در ماجرایی زیانبار درگیر کردن . || جایی که چاروا در آن بندند . (برهان). (از ناظم الاطباء) . (ازانجمن آرا) . || اتوبی که برجامه و امثال آن کشند . (برهان) . (ازناظم الاطباء) . ||خریطه و جوال و نره . (ناظم الاطباء) . ||سنگ فسان . (ناظم الاطباء). || قطعهٔ بزرگ از چیزی : یک تله برف . یک تله یخ . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تله . [تَ لَ] (اِ) پایه نردبان را گویند. (برهان) . پایهٔ نردبان و زینه پایه . (ناظم ـ الاطباء) . پایهٔ نردبان را دربرهان گفته همانا پله را تله خوانده‌اند .(انجمن آرا) .

تله . [تِ لِ] (اِ) بمعنی طلا باشد که به عربی ذهب خوانند . (برهان) بمعنی تلااست که آنرا تلی گویند و طلای معرب آنست . (انجمن آرا). زر. (ناظم الاطباء). زر که به طلا اشتهار دارد. (فرهنگ رشیدی). زر که به طلا شهرت دارد و طلا معرب همین تله است. (غیاث اللغات). || پایهٔ نردبان و زینه پایه را نیز گفته‌اند. (برهان) . || کمند ودام. (ناظم الاطباء) .

تله. [تِ لِ] (اِ) زر اندوخته. (ناظم الاطباء). || پایهٔ نردبان و زینه پایه. (ناظم الاطباء) .

تله . [تِ لْ یا لِ] (اِ) افزاری باشد حجامان را . (فرهنگ جهانگیری) .

تله . [تَ لِ] (اِ) نام نوعی افراست در باجگیران و آنرا کرکو و آقچه قیین نیز نامند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تله . [تُ لَ] (اِ) مسافتی مانند میدانی. در بعضی از لهجه‌های ایران مسافتی قلیل. در اصفهان و اطراف آن و در لهجهٔ بختیاری یک تله راه ، یک میدان، یک فرسنگ سبک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تله . [تَ لّ] (ع مص) فراموش کردن چیزی را. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . ||تلف و بیخودی و سرگشتگی از عشق. (منتهی ـ الارب) . (ازناظم الاطباء) .

تلة . [تِ لْ لَ] (ع اِ) کوزهٔ از پوست طلع . (منتهی الارب). (آنندراج) . مشربهٔ از غلاف طلع . (ناظم الاطباء) . || یکبار افتادن مصدر است برای مرة. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

تلة . [تِ لْ لَ] (ع اِ) هیئت افتادن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . هیئت ریختن و افتادن نوع ریختن وافتادن. (ناظم الاطباء). || تری .(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . ||کاهلی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || حالت . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم ـ الاطباء) : هو بتلة سوء . او در حالت بدی می‌باشد .(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

تلهب . [تَ لَ هْ هُ] (ع مص) افروخته شدن و روشن گردیدن آتش. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .(از اقرب ـ الموارد) . شعله‌زن شدن آتش وزبانه کشیدن آتش . (غیاث اللغات) .

تله تایپ . [تِ لِ] (اِ) (۱) یکی از قسمتهای دستگاه گیرندهٔ تلگراف است . هنگامی که دستگاه فرستنده اخبار را بمقصد می‌فرستد این ماشین در دستگاه گیرنده بکار می‌افتد و کلمات را بدون رمز (نقطه‌خط) دریافت می‌کند و آنها را عیناً برروی نوارهای کاغذی، مانند ماشین تحریر نقل می‌نماید و در آن کار دست کسی دخالت ندارد جز اینکه نوارهای تایپ‌شده‌را از هم جداسازند و بوسیلهٔ پیک‌ها به گیرندگان خبر ارسال دارند .
(از لاروس و علم زندگی ص ۲۸۳)
و رجوع به تلگراف شود .

تله تو . [تَ لَ] (اِ خ) دهی از از دهستان باباجانی است که در بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع و ۱۰۰ تن سکنه دارد و محصول آنجا کتیرا است . (ازفرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۵) .

تلهج . [تَ لَ هْ هُ] (ع مص) شیفتگی و حرص .(غیاث اللغات). (آنندراج). رجوع به تلهجم شود .

تله‌جرد . [تَ لِ جِ] (اِخ) دهی از دهستان کمازان شهرستان ملایر است که ۸۵۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تلهجم . [تَ لَ جُ] (ع مص) روشن شدن راه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || داغ داغ کردن رونده راه را .(منتهی الارب) . (آنندراج) . اثر پاگذاشتن قافله در راه . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .||شیفتگی کردن به چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تله‌جین . [تَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان قاقازان است که در بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع است و ۳۵۶ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

تلهذم . [تَ لَ ذُ] (ع مص) بریدن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || خوردن . (منتهی ـ الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تله‌رز . [تَ لَ رَ] (اِ) کرم البری . انگور جنگلی . (یادداشت بخط مرحوم ـ دهخدا) . و رجوع به این دو کلمه و جنگل شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۴۴ شود .

تله‌زنگ . [تَ لِ زَ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب است که در بخش اندیمشک شهرستان دزفول واقع است و همچنین نام یکی از ایستگاههای راه‌آهن تهران به‌اهواز است و ۳۰۰ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

تلهع . [تَ لَ هْ هُ] (ع مص) افزونی نمودن در سخن .(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .

تلهف . [تَ لَ هْ هُ] (ع مص) آرمان خوردن . (تاج المصادر بیهقی) . (دهار) . اندوه بردن . (زوزنی) . دریغ‌خوردن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) :
و از سر تأسف و تلهف می‌گفت
(سندبادنامه ص ۱۰۰) .

تل هفتون . [تَ لِ هَ] (اِخ) شهرکی است از نواحی اربل که کاروان اربل به آذربایجان پس‌از دوروز بدانجا فرود آید در وسط کوههاست و رودی در آن جاری است و خانه‌ها بر بالای تلی ساخته شده‌است .دارای بازاری است و ساکنان آنجا کردند . (از ـ معجم البلدان) .

تلهق . [تَ لَ هْ هُ] (ع مص) سخت سپیدگشتن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . || بسیاری در کلام و تقعر درآن. (ازاقرب الموارد).

تله کش . [تِ لِ لَ کِ] (ن ف مرکب) در تداول عامه ، آنکه بیگاری کند . آنکه با مزدی سخت اندک برای کسی خدمت کند. و رجوع به تله کشی شود .

تله کشی . [تَ لَ لَ کِ] (حامص مرکب) تعب بری برای کسی بی‌مزدی یابا مزدی سخت کم . بیگاری گونهٔ . بیگاری : تاجوان بودم و می‌توانستم تله کشی شان را بکنم خوب بودم . حالا دیگر بدشدم . و باکردن صرف می‌شود . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تلهوق . [تَ لَ وُ] (ع مص) سپسایکی رفتن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ||بددل شدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

تلهله . [تَ لَ لُ] (ع مص) گیاه اندک جستن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || تنگ بافتن جامه را . (ازاقرب الموارد) .

تلهم . [تَ لَ هْ هُ] (ع مص) به یکبار فروخوردن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تله‌موش . [تَ لَ] (اِ مرکب) آلتی برای گرفتار کردن موش . تله که برای گرفتن موش بکار برند . (یادداشت بخط مرحوم ـ دهخدا) . و رجوع به تله شود .

تلهن . [تَ لَ هْ هُ] (ع مص) ناهاری کردن . (تاج المصادربیهقی) .(از زوزنی). ناشتاشکستن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . تعلل کردن به ناشتایی.(از ـ اقرب الموارد).

تلهوج . [تَ لَ وُ] (ع مص) خام‌پخت ـ

(1) Télétype .

ماندن گوشت . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). نضج ناقص ،ای لایتم نضجه. نیم خامی . (ازبحر الجواهر یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تلهوق. [ت َ ل َ و] (ع مص) ترک مبالغه کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). مبالغه نکردن درعمل وکلام. (ازاقرب الموارد) . || خود را آراستن به چیزی مانند سخاوت و جوانمردی و دین و جز آن که دروی نباشد .(ازاقرب الموارد).

تله‌ویزیون. [ت ِ ل ِ] (ا) (۱) دستگاهی است که بوسیلهٔ آن می‌توان حوادثی را که در صحنهٔ مخصوص (جایگاه فرستنده) ازمسافت چندین کیلومتری روی میدهد مشاهده کرد و صدایی که نزدیک صحنهٔ عمل ایجادمی گردد شنید . در دستگاههای گیرنده و فرستنده از یک لامپ اشعهٔ کاتودی استفاده می کنند واین لامپ بشکل یک قیف سنگین شیشهٔ است. بعضی چراغها در حدود سی سانتیمتر یا بیشتر طول دارند . نزدیک قاعدهٔ لامپ کاتودی یک سیم پیچ گرم شونده از تنگستن وجود دارد . دورسیم پیچ تنگستن استوانهٔ ازنیکل قراردارد . ته استوانه بامخلوطی ازاکسیدهای فلزی پوشیده شده است . سیم پیچ گرم شدهٔ تنگستن استوانه نیکل را گرم می کندو اکسیدی که آنرا پوشانیده است یک دسته اشعهٔ الکترونی می‌دهد.شبکه ایکه دارای بارالکتریسته منفی است الکترونها راکه ازراه دیگری ازدستهٔ اشعهٔ الکترونیکی که ازسوراخ کوچک شبکهٔ اصلی خارج شده‌اند برمی گرداند. صفحاتی که دارای بارالکتریستهٔ مثبت هستندو به آندموسومند اشعهٔ الکترونها را جذب می کنندو برسرعت آنهامی افزایند. مجموعهٔ کامل این دستگاه راتوپ الکترونی می‌نامند .

اگردو صفحه راکه دارای بارالکتریکی غیر همنام هستند در مسیر الکترونی قرار دهیم دسته اشعه خم می‌شود . صفحه‌ایکه دارای بار الکتریکی مثبت است بالای دستهٔ اشعه قرارگرفته آنرا جذب می کند . صفحهٔ زیری دارای بار الکتریکی منفی است و الکترونها را دفع می کند. می‌توان برای خم کردن دستهٔ اشعهٔ الکترونی، بجای صفحات بار دار ، آهن ربای الکتریکی بکار برد .

می‌توان دستهٔ اشعهٔ الکترونی را سریع‌تر از اینکه چشم انسان بتواند درک کند خم نمود.

اگر جریان متناوب را بصفحات باردارمتوجه سازند بار الکتریکی سطح آنها در هر ثانیه به اندازهٔ فرکانس آن جریان متناوب تغییر می کند . اگر جریان متناوب با فرکانس ۶۰ بکار رفته باشد دستهٔ اشعه در هر ثانیه ۶۰ مرتبه بطرف پائین و ۶۰ مرتبه بطرف بالا خم خواهد شدو چشم انسان فقط می‌تواند یک خط قائم نورانی در روی صفحه فلورسنت طرف پهن لامپ را ببیند . اما اگر جریان ۶۰ سیکل متناوب را به صفحات باردار طرفین دستهٔ اشعهٔ الکترونی که درحال نوسان هستند بیفزاییم یک خط افقی درخشان روی پردهٔ فلورسنت ظاهر میشود . با بکار بردن هر چهار صفحهٔ باردار وجفت مغناطیس الکتریکی بنظرمی رسد که دستهٔ اشعهٔ الکتریکی روی تمام صفحهٔ فلورسنت محو می شود.

چشم الکتریکی - کار مایهٔ نورانی ممکن است به کارمایهٔ الکتریکی تبدیل شود . یک سلول فوتوالکتریک که گاهی چشم الکتریکی نامیده می شود، یک لامپ خالی ازهواست سیمی ازسرباتری درلامپ داخل می شود و به یک حلقه یا صفحه که ازنیکل یا پلاتین ساخته شده است متصل می گردد . ازسردیگر باتری یک سیم داخل شیشه می شود وباپوشش پتاسیم مربوط میگردد. وقتی که نوربه پوشش پتاسیم برمی خورد الکترونها از پتاسیم بطرف صفحهٔ نیکل حرکت می کنند. هرچه شدت نوری که به لامپ می تابد بیشتر باشد عدهٔ الکترونهایی که خارج می گردند بیشتر است باین طریق کارمایهٔ نورانی به کار مایهٔ الکتریکی تبدیل می شود.وقتی سلول فتو- الکتریکی در تاریکی کامل باشد جریانی از آن خارج نمی‌شود . یک روشنایی خیلی کم جریانی ضعیف بوجود می آورد و اگر نور شدیدی بر پتاسیم بتابد جریان قوی ترخواهد داد وقدرت جریان با شدت نوری که به سلول برمی خورد متناسب است . می‌توان جریان ضعیفی راکه بر اثر روشنایی کلی بوجودآید بوسیلهٔ یک لامپ دیگر تقویت کرد .

ایکونسکپ - سلول فتوالکتریک علاوه بر آنکه درعکاسی ، ایستگاههای راه آهن و جزاینها بکار می رود درتله‌ویزیون نیزاستفاده می شود.

مهندسان الکتریک بجای صفحهٔ فلورسنت چراغ اشعهٔ کاتودی یک پردهٔ میکا قرار میدهند . چشمهای الکتریکی کوچک یک طرف پردهٔ میکارا که طرف دیگرش دارای پوشش نقره است می‌پوشاند . یک لامپ با این تغییرات ایکونسکپ خوانده میشود و برای ارسال تصاویر دردوربین تله‌ویزیون بکار می‌رود . وقتی نور شدیدی بر جسمی که بایدعکس آن بوسیلهٔ تله‌ویزیون پخش شودمی تابد قسمتهایی ازجسم که برنگ روشن هستندمانند پیراهن سفید بیشتر ازقسمتهای تاریک مثل یک کراوات سیاه روشنایی را منعکس می سازند .

چشمهای الکتریکی کوچک ایکونسکپ به نسبت نوری که به آنها می تابدالکترون پس میدهد ، نوراز جسمی که به‌وسیلهٔ تله‌ویزیون پخش می شود به دسته‌هایی از الکترون تبدیل می گردد که امواج تله‌ویزیونی را که بر مراکز گیرنده فرستاده‌میشوند تحت‌تأثیر قرار‌دهد.

کینسکوپ- یک لامپ اشعهٔ کاتودی دیگر در پشت گیرنده برای تبدیل کار مایهٔ الکتریکی به کارمایهٔ نورانی بکارمی رودودستهٔ الکترونها به‌صفحهٔ فلورسنت برمی‌خورند. شدت نوردر نواحی مختلف پردهٔ فلورسنت بوسیلهٔ عده و سرعت الکترونهایی که ازدستهٔ اشعهٔ الکترون با سرعت حرکت می کنند تنظیم می‌شود .

این نوع لامپ کینسکوپ نامیده می‌شود . برای آنکه تصویرهایی که بوسیلهٔ ایکونسکوپ پخش می‌شود با کمال دقت بوسیلهٔ کینسکوپ بوجود آید ، بایددسته‌های اشعهٔ الکترونی در کینسکوپ وایکونسکپ کاملا به یک سرعت حرکت کنند وهریک ازآنها بایستی ۲۴ مرتبه در ثانیه روی صفحهٔ کاملی که بوسیلهٔ تله‌ویزیون پخش می‌شود حرکت کند. لکه‌های خیره کننده در یک تصویر نتیجهٔ باقی‌ماندن اثر تصویر در چشم انسان است یک میکرفن برای انتقال صحنه‌هایی که پخش می‌شود کمک می کند . (از لاروس و علم زندگی ص - ۲۹۵-۲۹۸) .

تلهی. [ت َ ل َ ه ْ] (ع مص) بازی کردن. (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی).(ترجمان - جرجانی ترتیب عادل بن علی).(منتهی الارب). (ناظم الاطباء).(آنندراج).|| روزگار گذاشتن به چیزی . (تاج المصادر بیهقی).(زوزنی). (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). (ازمنتهی الارب). (ازآنندراج). (ازناظم- الاطباء) :

تامادام که آنجا مقام داشتی ودرکارعشرت و ادمان تلهی گوی بی نصیحت قهستانی را به سمع قبول استماع نموده بود . (جوینی) .

|| فراموش کردن.(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || غفلت ورزیدن.(منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). || ترک دادن. (منتهی الارب).(آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

تلهیب . [ت َ] (ع مص) نیک برافروختن آتش را. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم- الاطباء). (ازاقرب الموارد). ورجوع به تلهب شود .

تلهیج . [ت َ] (ع مص) نهاری دادن . (تاج المصادر بیهقی) . نهاری دادن وناشتا شکستن کسی را . (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تلهید . [ت َ] (ع مص) بسیارفاتولیدن. (تاج المصادربیهقی).(زوزنی). به‌خواری دور کردن یا بربن پستانها یا بربن شنانه‌های کسی زدن ویا بدست درخستن اورا. (ازاقرب الموارد). بدست درخستن وسپوختن به‌خواری کسی را یا بربن پستان یا بربن کتف زدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

تلهیز. [ت َ] (ع مص). لگد زدن بر سینه . (منتهی الارب).(آنندراج) .(ناظم الاطباء). مشت زدن بر استخوان بناگوش و پس و بن گردن کسی. (ازاقرب الموارد) .

(1) Télévision .

تلهیع . [تَ لَ یُ] (ع مص) بیهوده وهرزه گفتن وقیل‌وقال کردن. (ناظم‌الاطباء). || به فصاحت تکلم کردن. (ناظم الاطباء) . افراط در سخن وتبلتع . (ازاقرب‌الموارد) . یقال : تلهیع فی کلامه . (ناظم الاطباء) . || دعوی فراست وزیرکی کردن .(ناظم - الاطباء) .

تلهیف . [تَ] (ع مص) آرمان‌خوردن. (مجمل‌اللغة) . وانفساه گفتن : لهف نفسه تلهیفاً . وانفساه گفت وکذا لهف امه ولهف امیه‌ای‌ابویه. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). دریغ و افسوس خوردن و اندوه نمودن و وانفساه گفتن. (آنندراج).

تلهین . [تَ] (ع مص) نهاری دادن . (تاج المصادر بیهقی) . نهاری کردن . (زوزنی ،یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا). ناشتا شکستن کسی‌را.(منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). || هدیه آوردن از سفر، آینده .(منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

تلهیة . [تَ ـِ یَ] (ع مص) به چیزی مشغول‌کردن . (تاج‌المصادربیهقی).مشغول داشتن کسی‌را به‌چیزی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). || (ع اِ) بازیچه . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

تلی . [تُ] (اِ) دست افزارودست افزار- دان سرتراشان‌و حجامان باشد.(برهان). (از انجمن آراء) .(ازآنندراج). (ناظم‌الاطباء) (ازفرهنگ رشیدی). (از شرفنامهٔ‌منیری). || کیسهٔ‌که‌خیاطان‌سوزن‌وابریشم وانگشتوانه درآن نهند. (ازبرهان). (فرهنگ‌رشیدی). (از انجمن‌آرا). (ازآنندراج) . (ناظم - الاطباء) :

بدیدهٔ تلی سوزنم که سوزنیم

نه‌هرچه سوزن درزی‌نهان‌میان‌تلی.

(سوزنی، دیوان مصحح دکترشاه حسینی ص ۴۹۱) .

تلی . [تِ] (اِ) طلا راگویند. (برهان). طلاراگویند که‌زرپاک‌وخالص باشد.(آنندراج). (ازانجمن‌آرا) . زر و طلا وذهب . (ناظم- الاطباء) :

وجود مردم دانا مثال زرتلی است

که هرکجاکه رود قدروقیمتش دانند .

(سعدی، بنقل‌انجمن‌آرا).

ورجوع به طلی شود .

تلی . [تَ] (اِ) درخت تمش.(ناظم‌الاطباء) لم[لَ] تلو. خار. تیغ. بور. شوک. شوکة. ورگ تلی[وَ رِ تَ] سیاه تلی.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || علیق . (ناظم الاطباء) . || درخت شاه‌توت (ناظم‌الاطباء). || گداوفقیر.(ناظم- الاطباء) . || دست افزار دان سر تراشان. (ناظم‌الاطباء) .ورجوع به تلی [تُ] شود.

تلی . [تِ‌لِ‌ل](اِ) به هندی اسم انزروت است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). || طحال. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). سپرز . طحال.(الفاظ- الادویه) .

تلی . [تَ لْ یْ] (ع مص) باقی ماندن (مقداری) از ماه :

تلی من‌الشهرکذا، اینقدر باقی مانده از ماه. (منتهی‌الارب).(ازناظم‌الاطباء).

تلی . [تَ لْ‌ل] (ع‌ص) بسیار سوگند . (منتهی‌الارب) .(آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . کثیرالایمان . (اقرب‌الموارد) . || بسیار مال . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم - الاطباء) .(از اقرب‌الموارد) .

تلی . [تَ لْ‌لا] (ع‌ص) قوم تلی ، قوم افتاده برزمین . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .

تلی. [تُ ل لا] (ع اِ) گوسپند مذبوحة (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .

تلی . [تِ ل ل] (اِ خ) دهی از دهستان ماروسک است که دربخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع است و ۱۰۸ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

تلیاب . [تَ] (اِ خ) دهی از دهستان کاکاوند است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۴۰۰ تن‌سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

تلیبار . [تَ] (اِ) خانه‌ای راگویند که بجهت کرم پیله نگاهداشتن ، چوب بندی کنند تاپیله‌حاصل‌شود.(برهان).(ازفرهنگ- رشیدی).(ازانجمن آرا).(ازآنندراج).(از- ناظم‌الاطباء) . درگیلکی تلمبار[تِ لِ]. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمدمعین). آنرا تلیمبار نیز گویند . (انجمن آرا) . (آنندراج) : ورجوع به‌تلمبار وتلیوارشود.

تلیث . [تَ لْ یُ] (ع مص) بـه شیر مانستن در هوا وحرص . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).

تلیث . [تَ] (ع اِ) نخلستان شوره زار. (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) .(ازذیل- اقرب‌الموارد) .

تلید . [تَ] (ع اِ) بمعنی تالد است . (منتهی الارب) . مال کهنه وقدیمی‌موروثی. (ناظم‌الاطباء) . مال قدیمی از حیوان و جز آن که از پدران بارث رسیده باشد.(ازذیل- اقرب‌الموارد) . خلاف طارف و طریف . .(یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا) . مال‌کهنه وقدیمی موروثی ... طریف‌مال نوکه مقابل تلید است . (آنندراج) :

ازسرو روی وی اندرفکن آن‌تاج تلید

تا از وپیدا آید مه و خورشید پدید.

منوچهری .

عاشق شکر اوتلید وطریف

زائر جوداوبلیدوظریف .

(سنایی ، بنقل آنندراج) .

|| ستوری که‌نزد صاحبش زاده یا نتاج‌داده. (ناظم‌الاطباء) . تالد. (منتهی‌الارب). || آنکه در عجم‌زاده و در عرب پرورش یافته باشد . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ازناظم‌الاطباء) :

منه حدیث شریح ان‌رجلااشتری جاریة وشرط انها مولدةفوجدها تلیدة فردها و المولد:التی و لدت ببلادالاسلام . (منتهی‌الارب).

تلیدن . [تَ دَ] (مص) در تداول مردم قزوین گندیده وکپک زده و اور زده‌وبیشتر در میوه‌ها بکار رود چون انگور و خربزه وپرتقال وجز آن.(یادداشت بخط مرحوم- دهخدا) .

تلیدة . [تَ دَ] (ع اِ) زنی که در عجم زاده شده و درعرب پرورش یافته باشد ... (ناظم‌الاطباء) . رجوع به تلید شود.

تلیران . [تَ] (اِ خ) دهی ازدهستان بالا خیابان‌است که دربخش‌مرکزی شهرستان آمل واقع است و۲۰۰ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

تلیس . [تَ] (ع اِ) پارچه از ابریشم یا کنب [کَ نَ] که بدان بار و جزآن‌پیچند . گونی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ج، تلالیس :

و قتلها طرحت (بغداد خاتون) هنالک ایاماً مستورة العورة بقطعة تلیس . (ابن بطوطه ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

ثم و صلنا الی . . . وهی احساء ماء تنزل القوافل علیها ویقیمون ثلاثة ایام فیستریحون ویصلحون‌سقیتهم ویملوونها بالماء ویخیطون علیها التلالیس خوف الریح . (ابن‌بطوطه ، یادداشت ایضاً) . فوجدت شور دارالسلطان محتلا رجالا و صبیاناً من الممالیک و ابناء الملوک والوزراء والاجناد وقدلبسواالتلالیس و جلال‌الدواب وجعلوا فوق رؤسهم‌التراب‌و التبن (فی‌عزاء ابن الملک) . (ابن بطوطه ، یادداشت ایضاً) . و رجوع به تلیسة شود شود .

تلیسة . [تَ سَ] (ع اِ) خصیه وگویک مانندی‌که از برگ خرما سازند . (منتهی - الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .خصیة مانندی‌که از برگ خرماسازند وشیشه درآن نهند . (ازاقرب‌الموارد). || کیسهٔ‌حساب. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . یقال : وضع الدفترفی التلیسة . (اقرب‌الموارد) . و رجوع به‌مادهٔ قبل شود .

تلیع . [تَ] (ع ص) جید تلیع ، گردن دراز . (منتهی الارب) . (از آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . دراز از مردمان و گردنها . (ازاقرب‌الموارد).

تلیغ . [تَ لَ یْ یُ] (ع مص) خویشتن را گول نمودن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تحمق . (اقرب الموارد) .

تلی کران. [تَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان جلال ازرک است که در بخش مرکزی شهرستان بابل واقع است و ۴۸۰ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

تلیک سر . [تَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان اهلمرستاق است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۲۳۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

تلیل . [تَ] (ع اِ) گردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). وله تلیل کجزع السحوق، ای عنق. (اقرب الموارد). ج، اتله وتلل و تلائل . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) .
|| برزمین زده یا برگردن وروی افکنده، نعت است از تل چنانکه گویند تله للجبین کمایقال کبه لوجهه . (ازمنتهی الارب) . مصروع . حالت سجده . (ناظم الاطباء) . ج، تلی [تَ للا] (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد).

تلیمان . [تَ] (اِخ) پهلوانی است ایرانی. (برهان). (فرهنگ رشیدی). (شرفنامهٔ منیری). (آنندراج) . پهلوان ایرانی درلشکر فریدون. (ناظم الاطباء). شاهزادهٔ ایرانی به زمان فریدون. رجوع به فهرست ولف وحاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین شود :
چو شاه تلیمان وسرو یمن
به پیش سپاه اندرون رای زن.
فردوسی .

تلیمان. [تَ] (اِخ) یکی ازنجبای سغد، به زمان کیخسرو. (فهرست ولف بنقل حاشیهٔ برهان، مصحح دکتر معین) . ودرجای دیگر تورانی نیز گفته اند والله اعلم . (برهان). (آنندراج):
به سغد اندرون بود(۱) یک هفته بیش
تلیمان وخوزان همی رفت پیش .
فردوسی .
ورجوع به مادهٔ قبل شود .

تلین . [تَ لَ یْ یُ] (ع مص) نرمی کردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) . چاپلوسی کردن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || نرم گشتن . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). ضدتخشن . (اقرب الموارد) .

تلین . [تِ لل] (اِ) نامی است که در ارسباران (قره داغ) به دو نوع افرا دهند . وآن را در نور وکجور کرب ودر کلارستاق کرف . . . میخوانند رجوع به جنگل شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۰۷ وکرب شود .

تلییث . [تَ] (ع مص) بهشیرماستن در هوی وحرص. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . و رجوع به تلیث شود.

تلییط. [تَ] (ع مص) وصل کردن وسریش چسبانیدن . (ناظم الاطباء) . الصاق. (اقرب الموارد) .

تلییف. [تَ] (ع مص) لیف ساختن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .
سطبر و بسیارشدن لیف نهال خرما . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) .
|| خراش دادن پوست کسی را با لیف. (از اقرب الموارد) .

تلیوار . [تَ] (اِ) تلیباراست وآن خانهٔ باشد که در آن کرم ابریشم نگاهدارند. (برهان). (آنندراج). ورجوع به تلیبار و تلمبار تلنبار شود.

تلیة . [تَ یَ] (ع اِ) بقیهٔ وام و مانند آن . (منتهی الارب. ((ناظم الارب) . باقی وام . (مهذب الاسماء) .

تلیه . [تِ لِ یِ] (اِخ) شارل... (۲) (۱۸۲۸-۱۹۱۳م) مهندس فرانسوی وکاشف روشهای محافظت مواد غذایی بوسیلهٔ برودت است . (از لاروس) .

تلیین . [تَ] (ع مص) نرم کردن. (تاج المصادر بیهقی) .(زوزنی). نرم گردانیدن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || نرمی و ملایمت و نرمی و آزادی شکم . (ناظم الاطباء) .

تم . [تَ] (اِ) آفتی است که در چشم پیدا می شود مانند پرده و آنرا به عربی غشاوه گویند . (برهان) .(آنندراج) . (از انجمن آرا) . (از فرهنگ رشیدی) . (از ناظم الاطباء). ویا کدورت جلیدیه که آب مروارید نیز گویند. (ناظم الاطباء). مجازاً بمعنی تاریکی وسیاهی آید . (غیاث اللغات) . (آنندراج). اوستا، تما(۳)(تاریکی) پهلوی توم(۴) پهلوی وندیداد تومیک (۵) هندی باستانی تامس (۶) (تاریکی) افغانی تورتم (۷) (تاریکی). (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) :
وسپیدی وتم ازچشم ببرد چون درچشم کشند . (الابنیه عن حقایق الادویه) .
میان هوا جای جای ابرونم
چوافتاده برچشم تاریک تم .
اسدی .
زبس گرد چشم جهان تم گرفت
زبس گشته پشت جهان خم گرفت .
اسدی .
روی آفاق بمن خوب نماید به توزشت
دیدهٔ خلق زمن نورفزاید زتوتم .
اسدی .
ای کحل کفایت تو برده
از دیدهٔ آخرالزمان تم .
خاقانی .
هرکه را دوست براند تومخوان
گرنه در چشم وفای تو تم است .
خاقانی .
گلستان جان آرزومندآبست
ازآن دیده را هیچ بی نم ندارم...
ازآنگه که خاک درت سرمه کردم
به چشم سعادت درون ، تم ندارم .
خاقانی .
این سبب را من معین گفتمی
گرنبودی چشم فهمت راتمی(۸).
(مولوی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
نرگس نشان سروری اندر جبین تو
بیند اگرچه دربصرش علت تم است .
ابن یمین .
|| درکردی بمعنی مه و میغ آمده (۹) ... و تما بزبان قمی قسمی بخاریست که از غذا بر خیزد (۹) . . . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) :
چو برق روشن و خوب است در سخن معنی
برون زمعنی دیگر بخار و بادوتم است .
(ناصرخسرو دیوان ص ۸۹) .
مرحوم دهخدا در حواشی وملاحظات دیوان ناصرخسرو ص ۶۳۴ آرد : کلمهٔ تم را در ذیل بمعنی غبار گرفته اند. درفرهنگها این کلمه بمعنی غبار مطلق نیامده مگر کلمهٔ غشاوه و پرده چشم را به غبار ترجمه کنیم ، آن وقت هم مخصوص چشم خواهد بود. درعربی هم معنی نمی دهد که درین جای بکار آید . دوست فاضل من آقای رشید یاسمی می گوید تم درزبان کردی بمعنی مه [مِ] ومیغ است(۱۰) اگر فرض کنیم در قدیم این معنی برای تم متداول بوده است در اینجا بی مناسبت نخواهد بود. || پرده و پوشش . (ناظم الاطباء) .

---

(۱) مراد کیخسرو است .
(۲) Tellier (charles).
(۳) Temah . (۴) Tum . (۵) Tumîk . (۶) Támas. (۷) Tôr tam .
(۸) مرحوم دهخدا این بیت را در دوبرگ جداگانه یادداشت کرده اند و برنخستین نوشته اند: ظاهراً در بیت ذیل تم باشد هرچند نسخه ها نم دارند . ودر دیگری آرند : نسخه ها نمی است ولی یقیناً تم است چه نم مانع دیدن نیست وچشم همیشه نم دارد .
(۹) رجوع به حواشی و ملاحظات مرحوم دهخدا بر دیوان ناصر خسروص ۶۵۵ ستون ۲ وص ۶۵۶ ستون ۱ شود .
(۱۰) رجوع به حواشی و ملاحظات مرحوم دهخدا بر دیوان ناصرخسرو ص ۶۵۹ ستون ۱ شود .

تم . [تِ] (اِ) میوه درخت سماق. (ناظم‌الاطباء).

تم . [تُ] (اِ) نوك آهنین تیر . (ناظم‌الاطباء) .

تم . [تَ م م] (ع اِ) پرنده‌ایست باندازهٔ بط بارنگی سپید و گردنی دراز و منقاری سرخ . (از صبح الاعشی ج ۲ ص ٦٤) .

تم . [تَ ممیات مم یا تِ مم] (ع مص) کامل وتمام گردیدن. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . || تمام کردن چیزی را و استمرار کردن بروی . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). تمام کردن. (زوزنی). || بهسی روز کامل شدن ماه . (از اقرب‌الموارد) . بپایان رساندن چیزی را و انجام دادن آن :

تم علی صومک، ای آمضه. (ازاقرب‌الموارد).

|| شکستن چیزی. (ازناظم‌الاطباء) .

|| سخت‌وصلب گردیدن. (ناظم‌الاطباء) .

تم . [تَ مم] (ع اِ) اسم جمع تمة [تُ مَ] یعنی پاره‌هایی از موی‌ومانند آن‌بکسی دهند تا بدان گلیم خود را درست و تمام سازد . (ازمنتهی‌الارب).(ازناظم‌الاطباء) .

تم . [تِ مم] (ع اِ) تبر. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب الموارد).|| بیل . (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . || لیلة التم و لیلة تمه، شبی که ماه تمام باشد. (ناظم الاطباء) . || ونیز تم تمام خلقت. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به مادهٔ بعد شود .

تم . [تِ مم یا تَ مم یا تُ مم] (ع اِ) و بکسر فصیح‌تر است . تمام . یقال : ابی قائلها الا تماً وتمام. (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). (ازآنندراج) . (ازاقرب‌الموارد).

|| تمام خلقت . یقال : و لدته امه لتم . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).

تماءر . [تَ ءُ] (ع ص) تماؤر. رجوع به تماور شود .

تمائم . [تَ ءِ] (ع اِ) ج تمیمة .(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به تمیمة شود .

|| واماطة‌التمائم ، کنایة عن الکبر.(اقرب‌الموارد) .

تمات . [تُ] (اِ) گوجه فرنگی. تماته [تَ تَ]. رجوع‌به گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۳۸ وگوجه فرنگی شود.

تماتر . [تَ تُ](ع مص) کشیده شدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || باهم کشیدن.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) . || پی‌درپی فرو ریخته شدن آتش از آتش‌زنه.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) رایت النار من‌الزند تتماتر، ای تترامی وتتساقط .
ابو منصور گوید که آن راجزاز لیث‌نشنیدم. (ازاقرب‌الموارد) .

تماته . [تَ تَ] (ع مص) دور شدن . (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . تباعد . (اقرب‌الموارد) . || تغافل. (اقرب‌الموارد).

تماتین . [تَ] (ع اِ) ج تمتین‌وتمتان . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد). رجوع‌به‌مفرد کلمه شود.ج تمتان وتمتین بمعنی رشتهٔ خیمه . (ازآنندراج) .

تماثل . [تَ ثُ] (ع مص) از بیماری بهشدن . (زوزنی) . (آنندراج) . بهگشتن بیمار و ازبیماری به شدن . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) :

امید از تماثل و انتعاش برداشت و به‌آب و هوای غزنه مشتاق گشت . (ترجمهٔ یمینی) .

|| مانند یکدیگر شدن . (زوزنی) . (دهار). (منتهی‌الارب) . (ازآنندراج) . (ناظم الاطباء). تشابه دوچیز . (ازاقرب‌الموارد). مساوی یکدیگر شدن دوچیز مانند ۳ با ۳ و ٤ با ٤ . (از تعریفات جرجانی) .

|| (اِ) تماثل ومماثله، دراصطلاح محاسبان هردو عدد برابر یکدیگررا گویندواین‌دوعدد متماثل یکدیگر باشند .

(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) .

و رجوع به مماثله و متماثل شود .

|| اصطلاح علماء کلام و حکمت .رجوع به مثل و کشاف اصطلاحات‌الفنون شود .

||اصطلاح فن‌بدیع.رجوع به‌موازنه وکشاف اصطلاحات‌الفنون شود .

تماثیل . [تَ] (ع اِ) ج تمثال . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن‌علی).(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . تصاویرواصنام.(غیاث‌اللغات).(آنندراج):

زبهر آن‌بت ، بتخانهٔ بناکردند
بهصدهزار تماثیل و صدهزار صور .
فرخی .

نقش و تماثیل برانگیختند
از دل خاك و دورخ کوهسار.
منوچهری .

پدیدکرد تصاویر مانی،ابروزمین
برآورید تماثیل آزر،آتش‌وآب .
سنایی .

و آنجا (غارابراهیم به بیت‌المقدس) عجایب بسیاراست که دیوان‌کرده‌اند از بهر سلیمان علیه‌السلام، ازمحرابها وتماثیلها وچیز های شگفت . (مجمل‌التواریخ‌والقصص) .

من از غصه رنجور و از خواب مست
که ناگه تماثیل برداشت‌دست .
(بوستان) .

ترکیب :

تماثیل‌شطرنج ، مهره‌های آن :
و یجلب من کشمیربلور اما قطاع غیرمنحوته و اما منحوت منها اوان و اقداح و تماثیل‌الشطرنج وکلاب‌النرد. (الجماهر بیرونی ، یادداشت بخط‌مرحوم‌دهخدا) . ||نام‌کواکب صورت‌شمالی‌موسوم‌به جاثی علی رکبة‌است. (مفاتیح،یادداشت ایضاً). || بمعنی فرمانهای پادشاهی‌نیزآمده.(غیاث‌اللغات).(آنندراج).

تماج . [تِ] (اِ) تیماج و چرمی که از پوست بز سازند . (ناظم‌الاطباء) .

تماج . [تُ](اِ)کیسهٔ درازی‌راگویند که از پارچه دوزند و یا از ابریشم بافند . (برهان).(آنندراج). (ازناظم الاطباء) .

تماجامشی. [تَ مِ] (اِ)تماجامیشی. (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به همین کلمه‌ومادهٔ بعدشود .

تماجامشی کردن . [تَ مِ کَ دَ] (مص‌مرکب) ستیزگی کردن ومناقشه‌نمودن. (ناظم‌الاطباء) :

و اورا پسری‌بود بایدو نام‌که بعدازکیخاتون چندماه در باب پادشاهی تماجامشی‌می کرد . (جامع‌التواریخ‌رشیدی) .

تماجامیشی . [تَ](اِ) لغت‌مغولی‌است بمعنی مضایقه باشد . چنانکه در تاریخ وصاف دربیان‌جلوس‌ارغون‌خان‌مذکوراست که چون ایلچی به‌خدمت هولاجو رسیددرجواب گفت با ارغون تماجامیشی‌یعنی مضایقت کجا می‌رود . ونیز درتاریخ غازانی، در ولیعهد کردن چنگیزخان،اوکتای را ذکر کرده، یافته‌که جغتای اینجا حاضر نیست مبادا که چون من درگذرم سخن مرا دیگرکرده در ملک تماجامیشی‌کند . (سنگلاخ چاپ‌لندن ص۱٦۱) .

|| ستیزگی و خصومت و مناقشه و منازعه. (ناظم‌الاطباء) :

و مقرر فرمودند که لشکری که با بایجو و جرماغون پیش‌ازآن‌جهت تماجامیشی‌فرستاده بودند . (رشیدی) . ولشکری‌که هم به‌جهت تماجامیشی ، باطیربهادر به جهت کشمیر و هند فرستاده بودند . (رشیدی) .و رجوع به‌مادهٔ قبل شود .

تماجان . [تِ] (اِخ) دهی‌از دهستان سمام‌است که دربخش‌رودسرشهرستان‌لاهیجان واقع‌است و ۱۳۰تن سکنه‌دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

تماجد . [تَ جُ] (ع مص) یادکردن مجدکسی‌را. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

|| باهم نازیدن و فخر کردن به بزرگی و مجد آشکارکردن باهم . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || (از اقرب ـ الموارد).

تماجع . [تَ جُ] (ع مص) باهم بیباکی نمودن و فحش گفتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). تماجن. (اقرب الموارد). رجوع به تماجن و تمازح شود .

تماجن . [تَ جُ] (ع مص) مسخرگی نمودن . (زوزنی). تمازح. (اقرب الموارد). یکدیگر را زشت و درشت گفتن . (ناظم الاطباء). و رجوع به تماجع و تمازح شود .

تماحك . [تَ حُ] (ع مص) باهم ستیهیدن و خصومت کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). تماحك البیعان والخصمان. (اقرب الموارد).

تماحل . [تَ حُ] (ع مص) مماحلة با یکدیگر یعنی مکر نمودن و دشمنی کردن باهم. (ازاقرب الموارد) . ||دور افتادن ازیکدیگر. (ازاقرب الموارد) .

تماخره . [تَ خَ رَ / رِ] (اِ) هزل و مزاح و مسخرگی وظرافت باشد . (برهان). (انجمن آرا). (ازآنندراج) . (ناظم الاطباء) . هزل و تمسخر . (فرهنگ رشیدی) . سخریه. (شرفنامهٔ منیری) . هزل و مزاح و ظرافت و سخرباشد . (فرهنگ جهانگیری) :

گرتو تماخره کنی اندر چنین سفر
بر خویشتن کنی تو ، نه برمن تماخره .
ناصرخسرو .

لیکن نه بازگردم از شر دشمنان
کاندر خور تماخره و تتربوشوم .
سوزنی.

ز راه طعنه و طنز و تماخره می گفت
خهی گذارده هریک حقوق نعمت شاه .
(عمرابن محمود بلخی، یادداشت بخط دهخدا) .

و رجوع به مادهٔ بعد شود .

تماخره . [تَ رَ / رِ] (اِ) به سکون خای نقطه دار هم گفته اند بمعنی مطلق سخن اعم از مطایبه و خوش طبعی و غیر آن . (برهان) . (از ناظم الاطباء) .

تمادح . [تَ دُ] (ع مص) همدیگررا ستودن . منه المثل :التمادح التذابح. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || فراخ شدن تهیگاه چارپا از سیری. تندح (ازاقرب الموارد) .

تمادخ . [تَ دُ] (ع مص) نافرمانی کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || سستی و کاهلی کردن . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . ||سپس ماندن ازکاری . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تمادی . [تَ] (ع مص) ستیهدن در چیزی . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). لجاج کردن و ادامه دادن درآن. (از اقرب الموارد) : ازشدت حال وتمادی ایام محنت و تراکم امواج کربت و مقاسات شداید غربت نالش کرد. (ترجمهٔ یمینی). || به نهایت رسیدن . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) . || دراز شدن. (غیاث اللغات) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) .

تمار . [تَمْ م] (ع ص) خرمافروش . (دهار) . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد).

تمار . [تَ رر] (ع مص) قطع دوستی و مودت کردن. (ناظم الاطباء) . دشمنی وتباغض. (اقرب الموارد).

تمار . [تَ ر ر] (ع مص) کشتی و مصارعت. (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تمار . [تَ] (اِخ) شهری در کوههای طبرستان درجهت خراسان. (ازمعجم البلدان). رابینو دریادداشتها و حواشی خود برکتاب مازندران و استرآباد به شمارهٔ ۶ ص ۱۵۰ آرد: «یاقوت نام شهرتمار را در مرزخراسان ذکر کرده است ... » ولی اطلاعی ازآن بدست نمی دهد .

تمار . [تَمْ م] (اِخ) حسین التمار . مکنی به ابوبکر فیلسوف دهری ازمخالفان و معاصران محمدبن زکریای رازی (۲۵۱- ۳۱۳ هـ.ق) بود. ورجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی دکتر ذبیح الله صفا ص ۱۷۵ و ۱۷۸ شود .

تمار . [تَمْ م] (اِخ) عبدالملک بن- عبدالعزیز مکنی به ابو نصرالنسایی القشیری محدث است . وی به بغداد رفت ودرسال ۲۲۸ درگذشت اورا رحله ای است .
(ازاسماء المؤلفین ج ۱ ص ۶۲۴) .
و رجوع به عبدالملک ... شود .

تمار . [تَمْ م] (اِخ) دهی از دهستان نهریوسف است که در بخش مرکزی شهرستان خرمشهر واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

تمارخ . [تَ رَ] (اِ) یک نوع گیاهی بسیار نیک . (ناظم الاطباء) .

تمارزو . [تِ رَ] (اِ) تامارزو حسرتمند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تامارزو شود .

تمارس . [تَ رُ] (ع مص) باهم جنگ و پیکار کردن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . تضارب . (اقرب الموارد)

تمارض . [تَ رُ] (ع مص) بیماری نمودن،بی بیماری. (زوزنی) . بیمار نمودن خودرا بی علت . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . خود را بیمار نمودن بی مرض و خودرا به تکلف مریض وانمودن . (غیاث اللغات) . (آنندراج) .

تمارض کردن . [تَ رُ کَ دَ] (مص مرکب) خودرا به بیماری زدن بی آنکه بیمار باشد . بر خویشتن بیماری بستن بی علت . اظهار بیماری کردن به دروغ .

تمارن. [تَ رُ] (ع مص) -پری شدن شیرناقه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . قطع شدن شیر ماده شتر . (ازاقرب الموارد).

تماری . [تَ] (ع مص) به شک شدن. (زوزنی) . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . شک نمودن در چیزی. (آنندراج) . (ازاقرب الموارد). || بایکدیگر ستهیدن . (زوزنی). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . (دهار) . همدیگرخصومت نمودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . باهم جدال کردن. (آنندراج). تجادل . (اقرب الموارد) .

تماری . [تَ ی] (ع اِ) درختی است. (منتهی الارب) . یک نوع درختی. (ازناظم الاطباء) .

تمارید . [تَ] (ع اِ) ج تمراد. (ناظم الاطباء) . رجوع به تمراد شود .

تماز . [تَ زز] (ع مص) دورشدن نیت: تمازت به النیة. (منتهی الارب) . (ازآنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تمازان . [تَ] (اِخ) ناحیتی است به خراسان ازگوزگانان به حدود رباط کروان نزدیک اندر کوهها، مهتر ایشان را تمازان قزنده خوانند . (حدودالعالم مصحح دکتر ستوده ص ۹۶). ورجوع به ترجمهٔ مینورسکی، ص ۱۰۶ شود .

تمازح . [تَ زُ] (ع مص) باهم لاغ کردن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . با یکدیگر مزاح کردن . (آنندراج). تداعب . یقال : همایتمازحان . (اقرب الموارد) .

تماس . [تَ س س] (ع مص) یکدیگر را بسودن . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). (ازاقرب الموارد) . || جماع کردن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). قوله تعالی: من قبل ان یتماسا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

تماس گرفتن . [تَ س س گ رِ تَ] (مص مرکب) ملاقات . مصاحبه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تماسح . [تَ سُ] (ع مص) باهم راست شدن در سخن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . تصادق . (اقرب الموارد) .
|| باهم دست زدن در خرید و فروخت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). تماسحوا علی کذا، تصافقوا (۱) وتحالفوا . (اقرب الموارد) .

(۱) ای تبایعوا .

تماسخ. [تَ سُ] (ع مص) برگردیدن صورت کسی به صورت دیگری که بدتراز صورت نخستین باشد. (منتخب، بنقل غیاث اللغات).(آنندراج) . ورجوع به مسخ شود .

تماسک. [تَ سُ] (ع مص) چنگ درزدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از غیاث اللغات) . (ازآنندراج) . اعتصام . (اقرب الموارد) . || خویشتن داشتن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . خویشتن را نگاهداشتن ومجازاً بمعنی صبروتحمل ووقارآمده. (غیاث اللغات). (آنندراج) :

ماتماسک ان قال ذلک ، ای ما ضبط نفسه و ماتمالک .(اقرب الموارد) .

که هیچ آفریده را چندین حزم و خرد و تمالک و تماسک نتواند بود . (کلیله) .

آواز او (شتربه) چنان شیررا از جای ببرد که عنان تمالک و تماسک از دست او بشد و راز خود بردمنه بگشاد .(کلیله مصحح مینوی ص ۷۰) .

تماسی. [تَ] (ع مص) پاره پاره گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . تقطع .(اقرب الموارد). || (ع اِ) سختیها. (منتهی الارب) . دواهی . (اقرب الموارد) . واحدندارد . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .

تماسیح. [تَ] (ع اِ) نهنگان . این جمع تمساح است که بمعنی نهنگ باشد. (غیاث اللغات). (ازآنندراج) . ج ِ تمساح. (ناظم الاطباء).(اقرب الموارد). (المنجد) :

ابر هزبرگون و تماسیح پیل خوار
بادست اوست ، یعنی شمشیراوست ، ای .
(منوچهری،دیوان مصحح دبیرسیاقی چاپ دوم ص ۱۱۳) . ورجوع به تمساح شود .

تماشا. [تَ] (اِ) نظرکردن به چیزی باشد از روی حظ یااز روی عبرت. (برهان). درعرف بمعنی . . . دیدن به شوق مستعمل شده ازاین بابت (۱) بطرف دیده منسوب داشته اند و تماشا باالفظ کردن ونمودن وداشتن مستعمل است و پریشان از صفات اوست . . . و تماشا بمعنی چیزیکه در او به تعجب یابشوق نظر کنند مستعمل می شود. (ازآنندراج). (از غیاث اللغات) .

. . . نگریستن چیزهایی که سرورآورد یا موجب دلتنگی و اندوه شود و عبرت آورد و و هرچیز حیرت انگیز که موجب تعجب و شگفتی باشد وهرچیزکه دارای سود وفایده بود. (ناظم الاطباء) :

جامه بر افکند در رزه چو درآمد
پس به تماشای باغ زی شجر آمد .
نجیبی .

و پیراسته به دروگهر برای تماشای هر نظر . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۲۷) .و باصره را مجال تماشای آن ندادندی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۴) . و چون برنشستند به تماشای چوگان محمد و یوسف به خدمت در پیش امیرمسعود بودندی با حاجبی که نامزد بود . (بیهقی مصحح دکترفیاض ص۹۶) .

هنوزپدرم به حال حیات بود . مرا هوس بازرگانی خاست به سبب تماشای دریا. وبامالی وافر و بازرگانان بسیار در دریانشستیم . (مجمل التواریخ و القصص) .

از دریچهٔ مشبک ایمان
در تماشای روضهٔ رضوان .
سنایی .

بی تماشای چشم روشن تو
چشم خورشید درمغاک شده.
خاقانی .

تماشای آن جامهٔ نغز باف
دل شاه را داده بر وی طواف .
نظامی .

تماشای رامشگران سازکرد
در خرمی بر جهان بازکرد .
نظامی .

بیا تا در تماشای خرابات
چو رندان تماشایی بباشیم.
عطار .

دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسرآرد دماغ .
(گلستان) .

تماشای ترکش چنان خوش فتاد
که هندوی مسکین برفتش زیاد .
(بوستان) .

هر که تماشای روی چون سپرت کرد
روی سپر کرد پیش تیر ملامت .
سعدی .

بامدادان بتماشای چمن بیرون آی
تا فراغ از تونباشدبه تماشای دگر.
سعدی .

و صیدی که بیشتر آن گورخر بود براند و جغاتای و اوکتای به تماشای صید قوقو به قراگول آمدند . (جوینی) . وآن زمستان به تماشای صید مشغول بودند . (جوینی) .

چون صباگفتهٔ حافظ بشنیداز بلبل
عنبر افشان به تماشای ریاحین آمد .
حافظ .

|| لفظ عربی است مصدر از باب تفاعل . در اصل تماشی بود،مأخوذ ازمشی. فارسیان در این قسم مصادر یارا به الف بدل می کنند

از عالم تمنا و تولا و تقاضاکه دراصل تمنی و تولی و تقاضی است.پس معنی تماشا به اصل لغت با یکدیگر پیاده رفتن است . چون یاران برای تفرج اکثر باهم پیاده سیرمی کنندلهذا در عرف بمعنی تفرج . . .مستعمل شده . . . (از غیاث اللغات) . (از آنندراج) . سیر و گردش گشت وگذار و رفتن به خارج برای تفرج .(ازناظم الاطباء) :

چون تواز بهر تماشا بر زمینی بگذری
هر نباتی زان زمین روئیدگرددافتخار.
فرخی .

ملکت قیصر و فغور تماشاگه اوست
ظن بری هرگز روزی بتماشا نشود .
منوچهری .

همه کس رفته از خانه به صحرا
برون برده همان ساز تماشا .
(ویس ورامین) .

وآن مملکت های بزرگ که گرفت(اسکندر)، جهان که بگشت ،سبیل وی آنستکه کسی بهر تماشا به جایها بگذرد. (بیهقی) .

بر منظر و به قصر تماشا چه بایدت
اینک تن تو قصر وسرت گردمنظره .
ناصرخسرو .

و در آن شهر مردی بود نام او اولیس .عاقل بود ، روزی به تماشابیرون رفته بود.(قصص الانبیاء ص ۱۷۷) . پس دریک یک ازاقران خویش بیندیشد و از تماشا و نشاط وخنده و غفلت ایشان و تدبیرکارها . . . (کیمیای سعادت) .

مگر زبهر تماشا به راه و رسم شکار
یکی خرامی ناگه زراه هند به چین .
مسعودسعد .

وبه میان آن درختان اندر،صومعهٔ بود ازآن ترسایی.منصوراز بهر تماشای گردید چون بدان صومعه رسید ازآن راهب پرسید . . . (مجمل التواریخ والقصص) . ملک حمیر لشکر را باز گفت از آنچ دیده بود ازعجایب بسیار و مال و نعمت بی شمار و گفتا هرکس راکه هوس تماشا و نعمت است در شود . (مجمل التواریخ والقصص) .

گویند سلطان محمود روزی به تماشا شده بود واز صحرا سوی شهر همی آمد . (نوروزنامهٔ منسوب به خیام) .

برخیز که موسم تماشاست
بخرام که روز،روزصحراست.
جمالدین عبدالرزاق .

در باغ عهد جای تماشا نماند از آنک
صدخار را موکل یک ورد کرده اند .
خاقانی .

اول غسلی بکن زینسوی نیل عدم
پس به تماشاگذر آن سوی مصربقا.
خاقانی .

---

(۱) مراد سیر وگردش و تفرج است .

بگذرند ازسرمویی که صراطش دانند
پس به‌صحرای فلک جای‌تماشابینند .
خاقانی .

صبحدمی بادوسه اهل‌درون
رفت فریدون به‌تماشا برون .
نظامی .

دلم را به تماشای صحرا نظری است و جانم را به مطالعهٔ ربی و ریاض‌التفاتی . (سندبادنامه) .
روزی باجتماعی از خدمتکاران در باغی به تماشا مشغول بودند . (سندبادنامه) .
وگاهی چند به‌تماشاوعشرت بگذارد.(سندبادنامه ص ۱۵۷) و خود با ماهرویان به‌تماشا و عشرت مشغول‌شدهٔ.(سندبادنامه‌ص۱۵۸).
یکی با بشر مشورت کردکه‌دوهزار درم‌دارم حلال ، میخواهم که به‌حج شوم ،گفت توبه تماشا میروی . . . (تذکرةالاولیاءعطار) .

یعلم‌الله‌که‌گرآیی به‌تماشا روزی
مردمان از دربامت به‌تماشا آیند .
سعدی .

و از آنجا بازگشت و به‌اردوی خویش آمد و برقرار بکار عیش و تماشا مشغول بود . (جوینی) . و چون لشکر ازآب بگذشت پادشاه تماشا را برکنار رود طوفی میکرد . (جوینی).

بجه از جو سوی ماآکه تماشاست درین‌سو
ستر‌الله علینا چه علالاست درین‌کو .
مولوی .

در خیال این‌همه لعبت به‌هوس می‌بازم
بوکه صاحبنظری نام تماشا ببرد .
حافظ .

خلوت‌گزیده را به تماشا چه حاجت‌است
چون کوی‌دوست‌هست به‌صحرا چه‌حاجت‌است.
حافظ .

جام جم آیینه‌دارکاسهٔ زانوی ماست
ما چوطفلان هرطرف بهرتماشا میرویم .
صائب .

|| عیش و عشرت و لهو و لعب و بازی . (ناظم الاطباء) :

تماشای پروانه چندان‌بود
که شمع شب‌افروز خندان‌بود.
نظامی .

ظلم شد امروز تماشای من
وای به رسوایی فردای‌من .
نظامی .

بسیار درین‌کهنه‌سرا معرکه کردیم
بازیچه اطفال تماشای‌دگرداشت .
(نادم‌لاهیجی ، بنقل‌آنندراج) .

|| بمعنی هنگامه‌نیزآمده . (غیاث‌اللغات) .

(آنندراج) . || سرگرمی‌و مشغولی .(حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) :
و بفرمود تا همهٔ مطربان و مسخرگان و هزالان و سگان شکاری و بوزنه و ازاین جنسهاکه تماشاء ملوک‌باشد از سرای خلافت بیرون کردند . (مجمل‌التواریخ و القصص، بنقل حاشیهٔ‌برهان مصحح دکتر محمدمعین).

تماشا . [تَ] (اِخ) حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب آرد : بازار اردشیر به یمن اکنون تماشا میخوانند . از اقلیم اول است بهمن بن اسفندیار ساخت .
(نزهةالقلوب مصحح گای‌لیسترانج ج ۳ - ص ۲۵۳). ورجوع‌به تاریخ گزیده مصحح‌ادوارد برون ج ۱ ص ۹۸شود .

تماشابین . [تَ] (ن. ف مرکب) عیاش و بی‌قید و خراباتی . (ناظم‌الاطباء) .

تماشابینی . [تَ] (حامص مرکب) عیاشی و بی‌قیدی . (ناظم‌الاطباء).

تماشاچی . [تَ] (اِ و ص مرکب) نگرنده و آنکه درجایی برای تمتع بردن‌نظر می‌آید . (ناظم‌الاطباء) . نظارگیان . بازی‌بین.ج، تماشاچیان .
(یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) .

تماشاخانه . [تَ نَ] (اِمرکب)محلی که در آنجا بعضی چیزهای موهوم و پارهٔ افسانه‌ها را مجسم می‌نمایند و جهت اشتغال وعبرت‌نفس کارهای‌خوش‌آیند ظاهر می‌سازند و تقلید های نیک در می‌آوردند . (ناظم‌الاطباء) .تماشاکده. تماشاگاه . (آنندراج). محلی است که از برای تآتر ساخته‌شده‌است .
کتاب اعمال رسولان ۱۹ : ۲۹ . یا محل عرضه‌داشت و نمایش و توضیح آن‌می‌باشد . رسالهٔ اول قرنتیان ٤ : ۹ . در تماشاخانهٔ عام قیصریه بود که‌خداوند هیرودیس‌اغریباس را به‌مرگ زد . کتاب اعمال رسولان ۱۲ : ۲۱ - ۲۳ . در تماشاخانهٔ افسس بود که ازدحامی عظیم‌برضدپولس‌شد. اعمال‌رسولان ۱۹ : ۲۹. فعلا دیوارهای‌آن تماشاخانه‌برپاو باقی‌است . . . و از هیکل دیانا بخوبی‌دیده میشود . هیئت تماشاخانه‌های قدیم‌به شکل‌نیم دایره‌ساخته‌می‌شدو ابداًسقف‌نداشت بلکه‌گاهی از اوقات چادر می کشیدند و نشیمن‌های این تماشاخانه‌ها مرتبه به مرتبه بالای یکدیگر ساخته شده همگی به یک نقطهٔ مرکزی‌منتهی می‌باشد بعضی ازاوقات بسیار بزرگ ووسیع بوده‌وگاهی‌پردهٔ منظری‌ازمقصرین وغلامهایی که با حیوانات وحشی می‌جنگند نمایش میدادند . این تماشاخانه‌هاگنجایش‌پنجاه‌هزار یا بیشتر تماشاچی داشت . رسالهٔ عبرانیان - ۱۰:۳۳ . «ابرشاهدان» که در رسالهٔ‌عبرانیان ۱۰:۱ مذکور است ، قصد از تماشاچیانی است که دویدن مسیحی را مشاهده می کنند . همچنانکه تماشاچیان بازیهای یونانی راتماشا می‌کردند . (از قاموس‌کتاب‌مقدس) :

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست
جان صد صاحبدل‌آنجا بستهٔ یک‌مو ببین .
حافظ .

حسن چون تنها شود از چشم خود داردخطر
در تماشاخانهٔ آیینه هم تنها مباش
(صائب، بنقل‌آنندراج).

تماشاداشتن . [تَ تَ] (مص مرکب) دیدن چیزهایی که لایق نگریستن بود . (ناظم‌الاطباء). درخور تماشا بودن .تماشایی بودن :

وجد صوفی شب معراج تماشا دارد
جلوهٔ تیر در آماج تماشا دارد .
(اشرف ، بنقل‌آنندراج).

نوبهاراست و جهان سیر چمنها دارد
وضع دیوانه ما نیز تماشا دارد .
(میرزابیدل ، ایضاً) .

|| مشغول تماشابودن :

نترسی‌که داری تماشا بباغ
که چون لاله از دل بسوزندداغ .
فردوسی .

و رجوع‌به تماشا و دیگر ترکیبهای‌آن شود.

تماشارو . [تَ رَ] (ن.ف‌مرکب) که بتماشا رود . تماشا رونده . تفرج کننده .
ج ،تماشا روان :

تماشاروان (۱) باغ بگذاشته
مغان از چمن رخت برداشته .
نظامی .

و رجوع به تماشا و دیگر ترکیبهای آن شود .

تماشاکده . [تَ کَ دِ] (اِ مرکب) تماشاگاه . محل‌گشت‌وگذار و محل تفرج و تماشاخانه. وآنجای از تماشاخانه که مردم برای‌تماشامی نشینند.(ناظم‌الاطباء).تماشاخانه. تماشاگاه . (آنندراج) . رجوع‌به تماشا و دیگر ترکیبهای آن شود .

تماشاکردن . [تَ کَ دَ] (مص‌مرکب) نگریستن و تمتع بردن ازنگریستن .(ناظم‌الاطباء) . نظاره‌کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : شاه‌امروز مقدمهٔ لشکربمن دهد وتماشاکندکه من با ایشان چه‌کنم . (اسکندرنامهٔ قدیم نسخهٔ آقای سعیدنفیسی) . شاه اسکندر با لشکرش همه شادمان شدند و تماشامی کردندو ازهردولشکر کس نمی‌جنبید. (اسکندرنامه ایضاً) .
و مرغان سروی ایستادندی و وحوش بیابان وکوه بیامدندی و تماشاکردندی .
(قصص‌الانبیاء ص ۱٤۸) .

---

(۱) نل : تماشاگران .

چون عیش کنی از تو برد روح لطافت
چون نوش خوری در تو کند عقل تماشا .
(امیرمعزی ، بنقل آنندراج) .
وقتی این مرد بنزدیک مداین برسرتول نشسته بود و یزدگرد از مداین تماشا می‌کرد ، ناگاه شیری قصد این مرد کرد . (مجمل - التواریخ والقصص) . و هر کس که تماشای آبهای روان می‌کرد در حیرت می‌شد که از کجا می‌آید و به کجا می‌رود .
(تاریخ بخارا ص ۳۳) .
روانش از روضهٔ رضوان و فرضهٔ جنان تماشای آن می‌کند که آتاش او به شادکامی حکم می‌راند و به نیک‌نامی اسب اقبال و دولت می‌دواند .
(راحة‌الصدور راوندی) .
تماشای جمال شاه می‌کن
مرادت را حساب آنگاه می‌کن .
نظامی .
تماشای گنج نظامی کند
بیزم سخن شادکامی کند .
نظامی .
شد درون تا کند تماشایی
صوفیانه برآورد پایی .
نظامی .
سعدیا صاحبدلان شطرنج وحدت باختند
رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن .
سعدی .
گر تماشا می‌کنی برخود نگر
کی بخوشتر زین تماشا می‌روی .
سعدی .
تماشا کن که چون بگرفت لاله کوه را دامن
کسی کو تیغ بی‌موجب کشد خونش چنان گیرد .
امیر خسرو دهلوی .
تا بمکر این از دلش بیرون کنم
تو تماشا کن که دفعش چون کنم .
مولوی .
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
واندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد .
حافظ .
به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل وجان
بیابیا و تماشای طاق و منظر کن .
حافظ .
زین طرف عجز و نیاز و زان طرف دشنام و ناز
در میان ما و او قاصد تماشا می‌کند .
(سلیم ، بنقل آنندراج) .
|| نشاط و تفریح و بازی کردن. عیش و عشرت کردن: وارثان مال ایشان قسمت کرده خوش می‌خورند و زن ایشان با شوهر دیگر تماشا می‌کند و مال وی را با او می‌خورد و وی را فراموش کرده . (کیمیای سعادت) .

باغ را باغبان مطرا کرد
شاهی آمد درو تماشا کرد .
نظامی .
|| سیر و گردش کردن . گشت و گذار توأم با مشاهده :
گهی کردی تماشا در خراسان
گهی نخجیر کردی در کهستان .
(ویس و رامین) .
خواهی که تماشا کنی به نزهت
بر خیره در این چاه تنگ و تاری .
ناصرخسرو .
چو طاووسان تماشا کن در این باغ
چو پروانه رها کن آتشین داغ .
نظامی .
تماشا کرد و صید افکند بسیار
دهی خرم ز دور آمد پدیدار .
نظامی .
و رجوع به تماشا و دیگر ترکیبهای آن شود .

تماشاکن . [تَ کُ] (ن . ف مرکب) تماشاکننده . تماشاچی . نظرباز . ج ، تماشاکنان :
چو در محاوره آید زبان شیرینش
کجا شدند تماشاکنان شیرین کار .
سعدی .
ما تماشاکنان کوته دست
تو درخت بلند بالایی .
سعدی .
تنگ چشمان نظر به میوه کنند
ما تماشاکنان بستانیم .
سعدی .
شاید آنروی اگر سبیل کنند
به تماشاکنان حیرانش .
سعدی .
و رجوع به تماشا و دیگر ترکیبهای آن و رجوع به تماشاکنان شود .

تماشاکنان . [تَ کُ] (قید مرکب) درحال تماشا . درحال نظاره :
مثال ملک چو باغی است پرشکوفه و گل
تو شادمانه تماشاکنان بباغ درآی .
فرخی .
تماشاکنان گرد خیمه بگشت
چو سروی چمان برکنار چمن .
فرخی .
نماز شام همه نیکوان به عید شدند
طرب کنان و تماشاکنان و خندان لب .
فرخی .
به باغی تماشاکنان میل کرد
درون رفت تا رخ بشوید ز گرد .
اسدی .
گو پهلوان را تماشاکنان
زشادی همی بود خنده‌زنان .
اسدی .
تماشاکنان رفت از آن مرحله
عنان کرد بر صید صحرا یله .
نظامی .
در آن بریهٔ پر لاله و اقحوان تماشاکنان و شکار زنان می‌آمد . (تاریخ غازانی ص ۱۴۷) .

تماشاگاه . [تَ] (اِ مرکب) تماشاکده . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . جای تماشا . منظر . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) . تماشاگه . گردشگاه : پروازه ، خورشی بود که در پی قومی برند به تماشاگاه . (فرهنگ اسدی نخجوانی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و اماکن مبارکه و بقاع شریفه تماشاگاه و گلشن . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱۶) . و این شداد به مقامی بود که او را ساویه خوانندی و از ترک و هندوستان و سند و روم و حبشه و سنقلاب روی بوی آوردندی و تماشاگاه او به دمشق بدی . (قصص الانبیاء ص ۱۵۰) . پس از یک ماه برخاست و نیت شام کرد تا بجایی رسید که امروز مدینه خوانند . چشمهٔ آبی دید و تماشاگاه خوش . (قصص الانبیاء ص ۱۸۵) . و دو بستان بود که تماشاگاه ایشان بود . (قصص الانبیاء ص ۱۸۸) . دیگر که من بنده تماشاگاه و باغ و بوستان دل ملکم . اگر ملک تماشاگاه خویش را بیاراید منت بر کسی نباید نهاد . (نوروزنامهٔ منسوب به خیام یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و شهری است سخت خوش و تماشاگاه و نخجیر بسیار . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۸) .
ای تماشاگاه جانها طرف لالستان تو
مطلع خورشید زیر زلف جان افشان تو .
خاقانی .
کسی را کانچنان دلخواه باشد
همه جایی تماشاگاه باشد .
نظامی .
و در عهد ایام علاءالدین ، باغی و کوشکی آنجا ساخته‌اند و تماشاگاه ایشان بوده است .
(جوینی) .
زفیض سرمهٔ حیرت درین تماشاگاه
یکی شده‌است چو آیینه خوب و زشت مرا .
(صائب ، بنقل آنندراج) .
و رجوع به تماشا و دیگر ترکیب‌های آن شود .

تماشاگر . [تَ گَ] (ن . ف مرکب) تماشاچی . تماشاکننده . نظاره‌گیان . که نظاره کند . نگرنده . ج ، تماشاگران :
تماشاگران (۱) باغ بگذاشته
مغان از چمن رخت برداشته .
نظامی .

(۱) نل : تماشاروان .

و رجوع به تماشا و دیگر ترکیبهای آن شود .

تماشاگری . [تَ گَ] (حامص) عمل تماشاگر . || هوا و هوس .(ناظم‌الاطباء) .

تماشاگه . [تَ گَ](اِمرکب)مخفف تماشاگاه :

ای مه و سال نگه‌کردن تو سوی‌سلیح
ای‌شب و روز تماشاگه تو لشکرگاه .
فرخی .

بر دست حنا بسته نهد پای بهرگام
هرکس‌که تماشاگه او زیرچناراست .
فرخی .

ملکت قیصر و فغفور تماشاگه‌اوست
ظن بری هرگز روزی بتماشا نرود .
منوچهری .

این سبزه‌که امروز تماشاگه ماست
تا سبزهٔ‌خاك ما تماشاگه کیست .
خیام .

ای خاکدان دیو تماشاگه دلت
طفلی تو تا ربیع تو دانند خاکدان .
(خاقانی ،چاپ عبدالرسولی‌ص۳۱۲).

سمن‌را تماشا درآغوش او
تماشاگه‌گل بناگوش او .
نظامی .

عهدکردیم‌که بی دوست به‌صحرا نرویم
بی تماشاگه رویش به‌تماشا نرویم .
سعدی .

بستان عارضش‌که تماشاگه دل است
پر نرگس‌وبنفشه وگلنار بنگرید .
سعدی .

گر بیارندکلید همه درهای بهشت
عاشق جان به تماشاگه رضوان نرود.
سعدی .

ز خاك آورد رنگ و بوی طعام
تماشاگه دیده و مغز و کام .
(بوستان) .

به تماشاگه ز لفش دل حافظ روزی
شد‌که بازآید و جاویدگرفتار بماند .
حافظ .

مدعی خواست‌که آید به تماشاگه راز
دست غیب آمد و برسینهٔ نا محرم‌زد .
حافظ .

یارب این‌کعبهٔ مقصود تماشاگه‌کیست
که مغیلان طریقش گل نسرین من‌است
حافظ .

تماشایی . [تَ] (ص نسبی) مردم تماشاچی . (ناظم‌الاطباء). نظارگی‌و بیننده. (آنندراج) . تماشاگر . (آنندراج) .نظاره. آنکه تماشاکند ج ، تماشائیان .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

در خور بوستانسرای ترا
زهره و مشتری تماشائی .
سیدحسن غزنوی .

عروس حسن ترا هیچ در نمی‌یابد
بگاه جلوه مگر دیده تماشایی .
عراقی‌همدانی .

بیا تا در تماشای خرابات
چورندان تماشایی بباشیم .
عطار .

منع نظاره روا نیست تماشایی‌را
ورنه فرقی نبود زشتی وزیبایی‌را.
نشاط .

تعجب دارد این‌صورت تماشا داردااین‌معنی.
جهان محو تماشا و تماشایی نمی‌بینم .
(سالك‌یزدی،بنقل آنندراج).

حسن مستور نظرهاست‌که جز صورت‌خویش
بهرهٔ نیست ز آیینه تماشایی را .
(ملانوعی،ایضاً) .

ورجوع به تماشاچی شود .

|| در خور تماشا . در خور نظاره . جای تعجب و عبرت :

به بزمگاه چمن‌روکه خوش تماشایی‌است
چو لاله‌کاسه نسرین و ارغوان‌گیرد .
حافظ .

و رجوع به تماشا و دیگر ترکیبهای آن شود .

تماشق . [تَ شُ] (ع‌مص)باهم‌کشیدن گوشت‌را.(منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . باهم‌کشیدن گوشت‌را ، پس‌خوردن آنرا . (ازاقرب الموارد).

تماشی . [تَ] (ع مص) بهم رفتن . (زوزنی) . بهمدیگر رفتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . باهم‌رفتن . (ازاقرب‌الموارد) .

تماصع . [تَ صُ] (ع مص) باهم مروسیدن در جنگ . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). تعالج در جنگ. (ازاقرب الموارد).

تماض . [تَ ضَض] (ع مص) باهم ستیهیدن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تماضر . [تُ ضِ] (اِخ) دخترعمروبن حارث بن شرید ملقب به خنساء . و رجوع به خنسا شود .

تماظ . [تَ ظَظ] (ع‌مص) بهم بدی و پیکارنمودن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد).||گزیدن یکدیگر را . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تماغه . [تُ غِ] (اِ) کلاه شاهین و وباز وامثال آن .کلاه باز شکاری. (ناظم‌الاطباء) :

کبوترکو به زنهارش درآید
تماغه از سر شاهین رباید .
(کلیم ، بنقل آنندراج).

شهباز قدرتش چو زند بال و پر بهم
نه‌چرخ را بیفکند از سر تماغه‌وار .
(علی‌رضا تجلی، ایضاً) .

تماقل . [تَ قُ] (ع‌مص) همدیگر را به آب فرو بردن .(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) .

تماکر . [تَ کُ] (ع‌مص) یکدیگر را فریفتن . (ازاقرب‌الموارد) .

تماکس . [تَ کُ] (ع‌مص) همدیگر حریص‌کردن به خریدن چیزی . (منتهی ـ الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) .(از ـ اقرب‌الموارد).

تمال . [ ] (اِخ) رجوع‌به معز ـ الدوله ابوالعلوان تمال بن مرداس و طبقات سلاطین اسلام ص ۱۰۳ شود

تمالس . [ ] (اِ) به‌هندی حبة ـ الخضرا راگویند . (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) .

تمالغ . [تَ] (ع مص) خنده‌کردن : تمالغ به ، خنده‌کرد بر وی.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

تمالك. [تَ لُ] (ع‌مص) مالك نفس گشتن : تمالك عنه،مالك نفس وی‌گشت. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .(ازاقرب ـ الموارد) . تماسك . (اقرب الموارد) . مالك نفس خود شدن و بمعنی اختیار و طاقت مستعمل‌است . (غیاث اللغات) . (آنندراج) :

ما تمالك ان فعل او عن‌ان‌فعل، ای‌لم‌یستطع حبس نفسه . (اقرب‌الموارد).

آواز او چنان شیر را از جای ببردکه عنان تمالك و تماسك او ازدست بشد.(کلیله). که هیچ آفریده را چندین حزم و خرد و تمالك و تماسك نتواند بود . (کلیله) . شطط غرور زمام تمالك از دست او بستد و جوابهای عنیف داد . (ترجمهٔ یمینی) . و عنان تمالك و تماسك از دست بداد . (حبیب‌السیر،یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تماسك شود .

تمالؤ . [تَ لُ ءْ] (ع‌مص)هم‌پشت‌شدن. (تاج‌المصادربیهقی) . (زوزنی) . تعاون . (ازاقرب‌الموارد). || فراهم آمدن وانبوهی کردن (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌ـ الاطباء). اجتماع‌گروه بر امری. (ازاقرب‌ـ الموارد) .

تمام . [تَ یاتَ یاتِ] (ع‌مص) بمعنی تمامة [تَ] و تمامه [تِ] و تم [تَ م‌م‌ ـ یاتُ م‌م‌یاتِ م‌م] . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌ـ الاطباء).(از اقرب الموارد) . و رجوع‌به تم شود .

تمام. [تَ] (ع اِ) تمام‌الشیء ، تمامی آن . تمامة و تتمه مثل آن . (منتهی‌الارب). همه . و تمام‌الشیء ، همهٔ آن و تمامی آن . (ناظم الاطباء) . مصدرتم [تَ م م] و تمام‌الشیء ، آنچه بدان اجزاء آن کامل گردد . (از اقرب الموارد) . || ومن‌العروض ما استوفی نصفه‌الاخیر بمنزلةالحشو و یجوز فیه ما جاز فیه کالنوع الاول من‌الکامل ومن المتقارب‌او ما یمکنه‌ان‌یدخله‌الزحاف فیسلم منه . (منتهی‌الارب). جنسی از عروض‌است. (ناظم‌الاطباء).

تمام. [تَ / تِ / تُ] (ع ص) بدر تمام ، ماه تمام . (منتهی‌الارب). ماه پر و کامل . یقال: بدرتمام و بدرتمام . (ناظم‌الاطباء). || (اِ) تمام خلقت . یقال: ولدته‌امه لتمام‌وکذلک ولدالمولود لتمام. یعنی نه ماهه‌زاد . (منتهی‌الارب).(از اقرب‌الموارد). ولدالولدلتمام الحمل، زائیده آن‌کودک در حالتیکه ماه‌آن کامل بود . والقت المرأةالولد لغیر تمام ، بچه انداخت آن‌زن ازجهت آنکه‌ماه‌وی‌کامل نبود . . . (ناظم‌الاطباء) .

تمام. [تِ] (ع اِ) لیل‌التمام ،درازترین شبهای سرما یا آن سه‌شب است‌که در درازی‌باهم برابرباشند یا شبی‌است که‌بدوازده ساعت یا زاید ازآن رسد یاشب چهارده از ماه. لان‌القمریتم فیها. (منتهی الارب) .(از ناظم‌الاطباء) . درازترین‌شبهای‌زمستان . و منه‌قوله :

فبت اُکابدالیل‌التما –
ـم والقلبُ من خشیه مقشعر .
(از اقرب‌الموارد) .

تمام. [تَ] (اِ ص وقید) درست‌و کافی وکامل . (غیاث‌اللغات) . کافی و بسنده و کامل و بی‌نقصان . (آنندراج) . درست‌و کامل و بی‌عیب. (ناظم‌الاطباء):

زنوذر همی‌گفت هرکس به‌سام
که برگشت ازراه نیکی تمام .
فردوسی .

ابا اسب و ساز و سلیح تمام
همه شیر مرد و همه نیکنام .
فردوسی .

وزان پس نگر تا چه دارد پیام
ازو بشنو و پاسخش ده تمام .
فردوسی .

بجان توکه نیارم تمام،کرد نگاه
زبیم چشم‌رسیدن بدان دوچشم‌سیاه .
فرخی .

با دولتی‌است باقی و با نعمتی تمام
با همتی که وهم نیارد براو گذار.
فرخی .

هیچ مردی تمام و پخته نگفت
که ازو هیچ کاری آیدخام .
فرخی .

گاه گویدکه رنگ تو نه درست
گاه گویدکه بوی‌تو نه تمام .
فرخی .

چه‌گفت،گفت که ای درجفا نکرده‌کمی
چه گفت ، گفت که ای در وفا نبوده‌تمام .
فرخی .

همه عدلست و همه حکمت و انصاف تمام
هرچه از فضل وکرم باتو خدای توبود .
منوچهری .

زیراکه میرداند درفضل اوتمام
مارابه‌فضل او نرسد خاطر وضمیر.
منوچهری.

با نعمت تمام به درگاهت آمدم
امروز باگرازی‌و چوبی همی‌روم.
(فاخری،بنقل فرهنگ اسدی نخجوانی) .

با شوکتی وعدتی سخت تمام ، و فوج فوج لشکر پیش آمدند . (بیهقی چاپ ادیب ص ۵۰) . با خرد تمام که‌دارند بارحمت ورأفت وحلم باشند . (بیهقی‌ایضاً ص ۱۰۱) . که ایشان با خرد تمام باشند . (بیهقی‌ایضاً) . به‌شغلی سخت تمام و با نام .(بیهقی‌ایضاًص۱۰۵). آن‌قصه‌اگربه‌تمام‌رانده‌آیددرازگردد.(بیهقی‌ایضاً ص ۳۸۰) . وکیل را مثال بود تا خوردنی‌و نزل‌فرستادند سخت تمام . (بیهقی ایضاً ص ۳۸۰) . مردی تمام وکارهای نیکو بسیارکرد . (بیهقی‌ایضاً ص ۳۸۲). نیازمند خویش را برسر مزن‌که وی را زدن خودرنج‌و نیازمندی‌خودتمام بود . (منتخب‌قابوسنامه ص ۳۸) .

از طاعت تمام ، شودای پسرترا
این جان ناتمام سرانجام‌کارتام.
ناصرخسرو .

و پسری بود وی را خردتر و نیکوروتر و به عقل تمام. آنرا برهمهٔفرزندان‌سالارکرد. (قصص‌الانبیاءص۳۳). چون خبر به‌یوسف رسیدکس فرستاد تا به عزت تمام ایشان را آوردند و بفرمودتا جوالهای‌هریک‌را پراز طعام‌کردند .(قصص‌الانبیاء ص ۸۱) . دویست‌شتر با آلات تمام و صد غلام و ... (قصص‌الانبیاء ص ۸۴). جمله پیش‌شموئیل آمدند با سلاحهای تمام . (قصص‌الانبیاء – ص ۱۴۳) .

درگوشهٔ‌که‌کس نبدآگه ز حال ما
زان عشرت بغایت وزان مستی‌تمام .
انوری .

ناموس جور و فتنه به خنجر قوی شکست
آرام ملک و دین به سیاست تمام داد .
انوری .

تا بدان صنعت شهرتی تمام یافتم.(کلیله) . میان اتباع او دوشگال بودند . . . و هردو ذکای تمام داشتند . (کلیله) . شیر فرمود که این‌جا مقام‌کن تا از شفقت . . . ما نصیب تمام یابی .(کلیله) . در جمله درآن کار اقبال تمام‌کردم . (کلیله). و از ملک پرسش و تقرب تمام‌یافت . (کلیله) . این مرد تبع بسیار و شوکت تمام دارد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۹) . نوشیروان جواب دادکه بسیار هیزم را اندك مایه آتش تمام بود . (فارسنامه ابن‌البلخی ص ۹۵) . دهقان اورا (فرخی‌را)هرسال دویست‌کیل... غله دادی و صد درم‌سیم . . . و اورا تمام بودی‌اما زنی‌خواست. (چهارمقالهٔعروضی).

هزار ناو هست پر آب و علف که هریکی
لشکری را تمام باشد .
(چهار مقالهٔ عروضی) .

هنوز باش‌که از بوستان دولت تو
گلی تمام نداده‌است بوی خودبه بهار.
مختاری .

و اگرکسی از راه فایده‌گرفتن مطالعه خواهد کرد عشر عشرین این تمام بود . (اسرار التوحید ص ۱۵۶) .

از انعم خدایتعالی تمام بهر
بادی بدو جهان که سزاوار انعمی .
سوزنی .

با آنکه تمامش آفریدند
ای کاش نیافریده بودی .
خاقانی .

کار تو تمام باد چونانک
نقصان نرسد پس، اذاتم .
خاقانی .

کرده چندین بنا به مصر و به شام
هریکی در نهاد خویش تمام .
نظامی .

هوای قصر شیرینت تمام‌است
سرکوی شکردانی‌کدام است .
نظامی .

ز بسیار و زکم بگذرکه خام‌است
نگهدار اعتدال اینت تمام است .
نظامی .

دگر ره‌گفت کاین تدبیر خام‌است
صبوری کن‌که رسوائی تمام‌است.
نظامی .

مجنون ز خوش آمد سلامش
بنمود تقربی تمامش .
نظامی .

مرد باید خواه خاص و خواه عام
کو بود در فن و کار خود تمام .
عطار .

. . . اما اگر جامه خواهد شست او را ده ستیر اشنان تمام است یعنی آنقدر تمام است که بدان کارکنی. (تذکرةالاولیاء عطار) .

ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای
مارا نگاهی ازتو تمامست اگرکنی
سعدی .
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم .
سعدی .
حریف دوست گراز خویشتن خبر دارد
شراب صرف محبت نخورده است تمام .
سعدی .
ویرا پرسیدندکه چرا زینت به چپ دادی و فضیلت ، راست راست . گفت : آن را زینت راستی تمام است.
(گلستان) .
هم از حسن تدبیر و رای تمام
به آهستگی گفتش ای نیکنام .
(بوستان) .
مدت شش‌ماه می‌راندندکام
تا به صحت‌آمد آن دخترتمام.
مولوی.
من زاول دیدم آخر را تمام
جای دیگر رو از اینجا والسلام .
مولوی .
کسی مرد تمام است از تمامی
کند با خواجگی کار غلامی .
شبستری .
این تقویم تمام‌که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم .
حافظ .
گو شمع میارید درین جمع‌که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام(۱)است.
حافظ .
حسن تمام با خود عین الکمال دارد
در آبله است پنهان حسن برهنه‌پایی .
(صائب،بنقل آنندراج) .

ترکیبها :
تمامتر ،کاملتر . به حد اعلا . به‌حدکمال : و وی را بازگردانیده‌می‌آید با نواخت‌هرچه تمامتر . (بیهقی). علی‌میکائیل بروی گذشت با ابهتی هرچه تمامتر . (بیهقی چاپ‌ادیب۔ ص ۳۶۶).ملک‌الموت سیبی بر بینی‌پیغمبر نهاد و جان‌کشیدن گرفت به رفقی و لطفی هرچه تمامتر جان‌مبارك‌سید عالم برمیداشت. (قصص‌الانبیاء ص ۲۴۵) .
در آن دیار هم شرایط بحث . . . هرچه تمامتر بجای آوردم. (کلیله) . فراغی‌هرچه تمامتر روی نمود . (کلیله). به نشاطی‌هرچه تمامتر بانگی بلند بکرد . (کلیله) . شادی طلب تمامتر از شادی وجدان . (تذکرة ـ الاولیاءعطار) .

ـــ علی‌التمام،بطورکامل .به تمامی . کلاً . تماماً :
گر آنچه بر سر من می‌رود زدست فراق
علی‌التمام فرو خوانم،الحدیث یطول .
سعدی .
ـــ ماه‌تمام ، مه‌تمام.بدر . (یادداشت‌بخط۔ مرحوم‌دهخدا) . بدر تمام . ماه شب‌چهارده که قرص‌کامل است :
ماه تمام است روی کودککک من
وز دوگل سرخ اندرو پرگاله .
رودکی .
به زلف و عارض،ساج سیاه و عاج‌سفید
به‌روی و بالا ماه تمام و سرو روان .
فرخی .
زلف تو مشکک سیاه جعد تو شمشاد تر
قد تو سرو بلند و روی توماه تمام .
فرخی .
بر سر هر نرگسی ماه تمام
شش ستاره برکنارهرمهی .
منوچهری .
محمد از سر انگشت خود اشارت‌کرد
مه تمام به‌دو قسم شد به‌حکم‌اله .
سوزنی .
دلبند من‌که بندهٔ رویش مه‌تمام
خورشید آسمان جمال است نجم نام .
سوزنی .
حوربهشت خوانمت ماه تمام دانمت
کادمیی ندیده ام‌چون تو پری‌به‌دلبری
سعدی.
دیگر چه توقع است از ایام
چون بدر تمام شد هلالم .
سعدی .
بوالعجب باشد از این‌خلق‌که رویت چومه‌نو
می‌نمایند به‌انگشت و تو خود بدر تمامی .
سعدی .
بدر تمام روزی در آفتاب رویت
گر بنگردبیارد اقرار ناتمامی .
سعدی .
زنگی ارچه سیاه فام بود
پیش مادر، مهی تمام بود.
امیرخسرو دهلوی .
حریف عشق‌توبودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار .
حافظ .
شاهدی از لطف و پاکی،رشک آب زندگی
دلبری‌در حسن وخوبی غیرت ماه تمام .
حافظ .
ـــ ناتمام ، ناقص . فاقدکمال : نابالغ . نابسنده :

از طاعت تمام، شود ای پسر ترا
این‌جان ناتمام ،سرانجام‌کار، تام .
ناصرخسرو .
این دو چیزم برگناه انگیختند
بخت نا فرجام وعقل ناتمام .
(گلستان) .
هوس پختن ازکودك ناتمام
چنان زشت‌نبودکه ازپیرخام .
(بوستان).
ـــ ناتمامی ، نقصان :
بدر تمام روزی در آفتاب رویت
گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی .
سعدی .
|| ماهی‌که ۳۰ روز کامل باشد . شهری با ۳۰روز. ||همه‌وهمگی‌وجملگی.(ناظم‌الاطباء). بکلی . یکسره :
بتا نخواهم گفتن تمام مدح ترا
که شرم داردخورشید اگرکنم سپری.
رودکی.
چنان چون پدرگفته بودش تمام
به برزوی برخواند آن نیکنام .
فردوسی .
شوم بازگویم مراورا تمام
که فرزند اویی واو هست‌مام.
فردوسی .
یکی‌کاروان‌است ،گفتا تمام
نمکک بار دارند ای نیکنام .
فردوسی .
پنج شش‌ماه زمستانی نگشاد درش
دو وبیع و دوجمادی و تمام رجبی .
منوچهری .
گفت (امیرمحمد) . . . هرچه بمن رسیده بود،تمام، مراخوش‌گشت.(بیهقی).اگراین بنده آن شرایط در خواهد تمام ، . . . همهٔ آن خدمتکاران برمن بیرون آیند .(بیهقی).
امام تمام جهان بو تمیم
که نیرو شد ازدین بدو بازویم.
ناصرخسرو .
با اهل هنرگوی‌گریبان بگشای
وز نا اهلان تمام،دامن درکش .
حافظ .
|| پرداخته‌و برآورده‌وبجاآورده و کاملانه و سراسر و بالتمام . (ناظم الاطباء) . و بمعنی نظام‌گرفتن بالفظ‌گرفتن مستعمل‌است. (ازآنندراج).
|| عاقبت و انجام و انتها. سرانجام و اتمام و ختم.(ناظم‌الاطباء) .وبمعنی آخر ومنقضی با لفظ شدن و کردن مستعمل است . (از۔ آنندراج) .

(۱) در این بیت‌ایهام به بدر نیز شده‌است . و رجوع‌به ماه تمام در ذیل ترکیبهای همین کلمه شود .

تمامانه. [تَ نِ] (قید) تماماً و کاملاً. (ناظم الاطباء). تمامی. ورجوع به تمامی و تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام آمدن. [تَ مَ دَ] (مص مرکب) راست آمدن. درست و براندازه شدن :
طالوت بفرمود تا آن زره بیاوردند و آن سیصد و سیزده تن بپوشیدند بر هیچ کس راست نیامد. داود بپوشید بروی تمام آمد.
(قصص الانبیاء ص ۱۴۴).
و رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تماماً. [تَ مَن] (قید) کاملا و بتمامه و بدون باقی و همگی. (ناظم الاطباء). یکسر. یکسره. یکک رهه. همه رهه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تمامی. رجوع به تمامی و تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام. [تَ مم] (اِخ) ابن عامر الثقفی. (تولد ۱۹۴ وفات ۲۸۳ هـ.) از وزرای عالم و ازمردم اندلس بود. وزارت محمد بن عبد الرحمن و پسرش منذر و عبدالله را داشت و در کار وزارت نظمی بوجود آورد و عمری طولانی کرد وی ادیب و فاضل بود او را ارجوزة است که در آن فتح اندلس و ولات و خلفاء و جنگهای آنرا آورده است.
(از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۵).

تمام. [تَ] (اِخ) ابن غالب. ورجوع به ابن تیانی امام ابوغالب تمام... شود.

تمام. [تَ مم] (اِخ) ابن محمد بن عبدالله ابن جعفر رازی دمشقی. از حفاظ حدیث است بسال ۴۱۴ هـ. درگذشت او راست الفواید.
(از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۵).

تمام. [تَ مم] (اِخ) ابن هبةالله بن تمام یهودی مکنی به ابوالمعالی. دانش و معرفتی وافر داشت و در فسطاط مصر ساکن بود جماعتی از اولاد او اسلام آوردند و در خدمت ملک ناصر صلاح الدین یوسف بن ایوب پیشهٔ طبابت داشت و از او بهرهٔ فراوان گرفت و سپس بخدمت برادرش الملک العادل درآمد.
(از عیون الانباء ج ۲ ص ۱۱۷).

تمام اجزا. [تَ اَ] (ص مرکب) کامل و درست. (ناظم الاطباء). کامل و بی قصور. (غیاث اللغات). کامل و بی نقصان. تمام عیار. (آنندراج) :
کوشش بی طالعان هرگز تمام اجزا نبود
دامنی گرداشت این خلعت گریبانی نداشت.
(فیاض، بنقل آنندراج).
و رجوع به تمام و تمام عیار شود.

تمام اندام. [تَ اَ] (ص مرکب) متناسب الاعضاء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : افهود، کودک فربه تمام اندام. (منتهی الارب). عطیموس، زن تمام اندام. (منتهی الارب). رجل عبله، مرد سطبر تمام اندام. (منتهی الارب). عفرین، عنابل، مرد تمام اندام. (منتهی الارب).

تمام اندیش. [تَ اَ] (ص مرکب) که وسعت اندیشه دارد. که تمام جوانب کار را در نظر آرد :
هم قوی رای و هم تمام اندیش
کارها را شناخته پس و پیش.
نظامی.

تمام بالا. [تَ] (ص مرکب) آنکه قدی موزون دارد. رشیق. رشیقه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
اسبکرار، تمام بالا شدن دختر. (منتهی الارب). و رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمامت. [تَ مَ] (اِ و قید) جملگی. همه. همگی : سیصد مرد را از اصفهبدان وبزرگان، و تمامت هزار مرد مبارز برگزید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۹). و بنای تمامت شرایع و ادیان بر این نقل متواتر است. (رشیدی). و خواجه نصیرالدین... و عطا ملک باتمامت سلاطین وملوک وکتاب ایران زمین، در بندگی بودند. (جامع التواریخ رشیدی). و تمامت قبایل لشکر اوشدند. (جوینی). تمامت مقالات جمع آمدند. (مجالس سعدی ص ۲۷). و رجوع به تمامتی و تمام و دیگر ترکیبهای تمام شود.

تمامتی. [تَ مَ] (اِ و قید مرکب) تمامت. جملگی. همه :
بعداز آن تمامتی اصفهان و تمامتی اهواز و... بسیاری دیگر از شهرها فتح کرد. (تاریخ قم ص ۲۹۴). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

تمام جیب. [تَ جَ] (اِ مرکب) اصطلاح علم هندسه. بیرونی آرد : تمام جیب آنست که اگر بروی افزائی راست شود با جیب بزرگ. (التفهیم مصحح همایی ص۹). ورجوع به تمام قوس و تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام خرد. [تَ خِ رَ] (ص مرکب) دانای کامل. پرخرد. که خردش کامل و بی نقص باشد :
و هر مرد که بر اینجمله باشد... آن مرد را فاضل و کامل و تمام خرد خواندن رواست. (بیهقی).

تمام خلقت. [تَ خِ قَ] (ص مرکب) که نقصی دراندام ندارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : مطرهف، مرد تمام خلقت و نیکو اندام. (منتهی الارب). تمم، تمیم، تمام خلقت. (منتهی الارب) :
چشمش در میان نظارگیان بر پسری افتاد... سخت نیکو روی وطرفه و زیبا، تمام خلقت، معتدل قامت. (نوروزنامه). و رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام دان. [تَ] (ص مرکب) دانای کامل. تمام خرد :
بود از ندمای شه جوانی
در هر هنری تمام دانی.
نظامی.
و رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام رس. [تَ رَ] ص مرکب) مقابل نارس. (آنندراج). تمام رسیده. کاملا رسیده :
تمام رس نبود بادهٔ که کف دارد
که عیب دار بود گوهری که تف دارد.
(صائب، بنقل آنندراج).
و رجوع به تمام ودیگر ترکیبهای آن شود.

تمام ساختن. [تَ تَ] (مص مرکب) پایان دادن :
خورشید در دو هفته کند ماه را تمام
حسن تو کار من به نگاهی تمام ساخت.
(صائب، بنقل آنندراج).

تمام سلاح. [تَ سِ] (ص مرکب) شایک. (دهار). کاملا مسلح. دارای اسلحه کامل و بی نقص. شاک السلاح : و کوتوال قلعه کوه تیز با پیادهٔ سیصد تمام سلاح باا و نشاندند.
(بیهقی چاپ ادیب ص ۶۷).
گفتند پنجاه هزار سوار و پیاده بودند همه ساخته و نیک اسبه و تمام سلاح و محققان گفتند چهل هزار بود. (بیهقی ایضاً ص ۵۶۸). روز عید چندان سوار و پیاده تمام سلاح به میدان آمد که اقرار دادند پیرمردان که بهیچ روزگار مانند آن یاد ندارند. (بیهقی ایضاً ص ۶۰۴). ورجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام شدن. [تَ شُ دَ] (مص مرکب) بکمال رسیدن. (فرهنگ رشیدی). کامل شدن. (ناظم الاطباء) :
این همه یکسره تمام شده است
نزد تو ای بت ملوک فریب.
رودکی.
زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد
کز آب و باد و خاک و زافلاک برترند.
ناصرخسرو.
میانه کار همیباش و به کمال مجوی
که مه تمام نشد جز زبهر نقصان را.
ناصرخسرو.
جهان بمردم دانا تمام باید شد
پس این مراد ترا می تمام باید کرد.
ناصرخسرو.
آنچه همی جست سکندر هگرز
کی شد یک روز مرا و را تمام.
ناصرخسرو.
ایوان کسری به مداین، شاپور ذوالاکتاف بنا افکند و از بعد او چند پادشاه عمارت می کردند تا بردست نوشین روان عادل تمام شد.
(نوروزنامه).

اگر آن بنا در روزگار او تمام نشدی پسر او آن بناء نیم کردهٔ آن پادشاه تمام کردی .
(نوروزنامه) .

|| به انتها رسیدن کاری . (برهان). به پایان رسیدن . پایان یافتن. به‌آخر رسیدن. منقضی شدن. انجام یافتن . فرجامیدن . به نهایت رسیدن :

... نشان پختن ماده بودو به نهایت رسیدن بیماری یعنی تمام شدن بیماری . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

گفت من چیز دیگر براین پیوندم تا کار تمام شود .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۱) .

چون مدت سی سال تمام شد . (قصص الانبیاء ص ۱۵۱) .

گنجشک را که دانه روزی تمام شد
از پیش باز باز نیاید به آشیان .
سعدی .

|| مردن . (ناظم الاطباء). (فرهنگ رشیدی). کنایه از مردن باشد . (آنندراج) . (انجمن آرا) کنایه از مردن وفوت شدن هم هست (برهان) :

به شیر زخمی استوار کرد، چنانکه بدان تمام شد و بیفتاد .
(بیهقی) .

خوب همینطور ناگهانی تمام میشدیم. (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۸) . || نیست و نابود گشتن چنانکه نشانی از او نماند . فنای محض :

درعاشقی بمیر حسن تاشوی تمام
نشنیدهٔ هرآنکه بمیرد تمام شد .
(میرحسن دهلوی، بنقل آنندراج).

تمام صورت . [تَ رَ] (ص مرکب) تمام خلقت . بی نقص در اندام :

مردمانی اند تمام صورت و بزرگ استخوان ومجعد موی وطبع ددگان و بهائم دارند و سخت سیاه اند . (حدودالعالم) .

بزرگان چون بازنی یا کنیزکی نزدیکی خواستندی کردن کمر زرین برمیان بستندی و زن را فرمودندی تا پیرایه برخویشتن کردی. گفتندی چون چنین کنی فرزند دلاور آید و تمام صورت و نیکو روی و خردمند .
(نوروزنامه) .

تمام عیار . [تَ عَ یا عِ] (ص مرکب) کامل عیار و خالص. (غیاث اللغات) . سره. زرتمام عیار زرخالص. زر دهدهی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . بی غش و پاک :

دنیا بعرض فقره بده وقت من یزید
کان گوهر تمام عیار ارزد این بها .
خاقانی .

نقد مغشوش در جنب طلای تمام عیار رواج نپذیرد. (حبیب السیر).

باز صادق که بود درهمه کار
چون زر جعفری تمام عیار .
(نقل ازحبیب السیر جزء ۴ از مجلد ۳ ص ۳۲۲) .

شود بساط جهان چون زر تمام عیار
کنند کوشش اگر خلق درروایی هم .
(صائب، بنقل آنندراج) .

|| تمام اجزا. کامل و بی نقصان. (آنندراج) . بی کم و کاست بدون نقص: قلندری تمام عیار، مردی تمام عیار، زنی تمام عیار، که از هرجهت کامل باشد. ورجوع به تمام ودیگر ترکیبهای آن شود .

تمام عیاری. [تَ عَ یا] (ص نسبی) بار نداشتن مسکوک. کامل عیاری. خلوص مسکوک غش آن کم ودر حکم هیچ باشد . و رجوع به تذکرة الملوک چاپ دبیر سیاقی ص ۶۶ شود .

تمام قوس . [تَ قَ] (اِ مرکب) اصطلاح علم هندسه . بیرونی آرد: تمام قوس آن بودکه با وی جمله کنی چهاریک دایره شود. و ازبهر این هرگاه که قوس را از نود بیفکنی تمام او بماند . (التفهیم ، مصحح همایی ص ۹) . ورجوع به تمام جیب وتمام ودیگر ترکیبهای آن شود .

تمام کردن . [تَ کَ دَ] (مص مرکب) کامل کردن و انجام رساندن .(ناظم الاطباء). به آخر رسانیدن . بپایان رسانیدن . به پایان بردن استکمال (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

کرخ ،دون، دوشهر کند که معتصم بنانهاده و مأمون تمام کرده است . (حدودالعالم). وبنای مکه، آدم علیه السلام کرده است وابراهیم علیه السلام آن راتمام کرده. (حدودالعالم):

چو تو برگ ره کرده باشی تمام
شوم من به نزدیک آن نیکنام .
فردوسی .

یافته حج وعمره کرده تمام
بازگشته به‌سوی خانه سلیم .
ناصرخسرو .

جهان بمردم دانا تمام بایدشد
پس این مراد ترا می‌تمام کرد.
ناصرخسرو .

گفتی برپسر فریضه‌تر که نیم کرده پدرخویش تمام کند. (نوروزنامه) واگر بردست او تمام نشدی دیگر که بجای او نشستی تمام کردی. (نوروزنامه). اگر آن بنا در روزگار او تمام نشدی پسر او آن بناء نیم کرده آن پادشاه تمام کردی. (نوروزنامه).

بپایان بر چو این ره برگشادی
تمامش کن چو بنیادش نهادی .
نظامی .

کاش بلبل خموش بنشستی
تا خرآواز خود تمام کند .
سعدی .

هرگز به جهل خود اقرار نکرده مگر انکس که چون دیگری در سخن باشد و همچنان تمام ناکرده او سخن آغاز کند.
(گلستان) .

کرد بازرگان تجارت را تمام
بازآمد سوی منزل شادکام .
مولوی .

|| برآوردن . رواکردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

امید ما همه به همان روزگارتست
یارب تمام کن تو امید امیدوار .
مسعود سعد.

ندا آمد که یاملک الموت هرآرزوییکه دارد همه را تمام کن .
(قصص الانبیاء ص ۳۱) .

|| مردن . جان تسلیم کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ورجوع به تمام ودیگر ترکیبهای آن شود .

تمام کمال . [تَ کَ] (ص وقید مرکب) تمام و کمال بی کم و کاست . کاملا بی نقص و کاستی : بدهی خود را تمام کمال پرداخت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به تمام ودیگر ترکیبهای آن شود.

تمام گردیدن . [تَ گَ دی دَ] (مص مرکب) تمام شدن. تمام گشتن . کامل شدن . بی نقص گردیدن بی کم و کاست شدن :

ورای قنوج را ملک تمام نگردد تا زیارت این بتخانه نکند . (حدود العالم) .

به دوهفته گردد تمام ودرست
بدان باز گردد که بود از نخست
فردوسی .

توحید توتمام بدو گردد
دانستی ار تو واحد یکتا را .
ناصرخسرو .

تا نبیند رنج وسختی مرد کی گردد تمام
تا نیابد باد و باران گل کجا بویا شود ؟
ناصرخسرو .

تا بجای او شناسیمش امام
تا که کارما از او گردد تمام.
مولوی .

|| پایان یافتن . به آخر رسیدن :

امیدها به لبش داشتم ندانستم
که این قدح به چشیدن تمام می گردد .
(صائب، بنقل آنندراج) .

ورجوع به تمام ودیگر ترکیبهای آن شود .

تمام گشتن. [تَ گَ تَ] (مص مرکب) کامل گردیدن تمام شدن . بپایان رسیدن:

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ماهمچنان در اول وصف تو مانده‌ایم .
(گلستان) .

مکن خانه بر راه سیل ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام.
(بوستان) .

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان
به فضل و منت پروردگار عالمیان .
سعدی .

واصل زحرف چون و چرا بسته است لب
چون ره تمام گشت جرس بی‌زبان شود.
(کلیم، بنقل آنندراج).

تمام‌مایه . [ت َ ی َ] (ص مرکب) کامل بحد کافی : نهاری کم‌مایه طعامی بود که پیش ازطعام تمام‌مایه خورند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تمام‌مرد . [ت َ م َ] (ص مرکب) مردی کامل . که همهٔ صفات مردی را دارد :
بونصر از آن شگفت ماند و گفت : تمام مرداست این مهتر. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۹) . و رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود .

تمام و کمال. [ت َ م ُ ک َ] (ترکیب عطفی) تمام کمال . تمام و کامل . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . قرض خود را تمام و کمال پرداخت . (یادداشت ایضاً) . و رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود .

تمامة . [ت َ م َ یا ت ِ م َ] (ع مص) کامل و تمام گردیدن : تم تماماً و تماماً (مثلثین) و تمامة و تمامة (منتهی الارب). (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || کامل شدن عده ایام ماه به ۳۰ روز. (ازاقرب الموارد). || تمام کردن و استمرار کردن برچیزی: تم به و علیه و منه قوله ، فان نکل وتم علی الاباء ای مضی علی الانکار . (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء). ورجوع به تم و تمام شود .

تمامة . [ت َ م َ] (ع اِ) تمام . (منتهی الارب) . و آنچه بدان چیزی کامل گردد . (ازاقرب الموارد).

تمامة . [ت ُ م َ] (ع اِ) بقیهٔ چیزی . (منتهی الارب). (ازالمنجد) (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تمام‌هیکل . [ت َ هَ ک َ] (ص مرکب) ستبر و درشت اندام . فربه . کسیکه هیکل او نقصی نداشته باشد .

تمامی . [ت َ] (اِ و قید مرکب) همگی . (ناظم الاطباء). همه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . سرتاسر :
تمامی بگفتم من این داستان
بدانسان که بشنیدم از باستان .
فردوسی .
که اگر تمامی خزائن ما در آن مبذول خواهد بود باك نیاید .(کلیله). چنانکه تمامی احوال او از روز ولادت تا این ساعت در آن بیاید (کلیله) . ویعقوب و خالهٔ یوسف که خواهر زن یعقوب بود تمامی درسجده شدند. (قصص الانبیاء ص ۵۸) .

آمدیم اندر تمامی داستان
واز وفاداری جمع راستان.
مولوی .

این سخن پایان ندارد لیک ما
بازگویم آن تمامی قصه را .
مولوی .

تمامی بلاد خراسان را مسخر گردانیده . (حبیب السیر) .
تمامی بلاد شام را درحیز تسخیر کشیده . (حبیب السیر) .
|| کامل بودن . بی‌نقص بودن :

به روی و بالا ماهی و سروی و نبود
بدان بلندی سرو و بدین تمامی ماه.
فرخی .

از حلیمی چو زمین است و به رادی چو فلک
ازتمامی چو جهان است وزپاکی چو هواست.
فرخی .

وحاجب غازی که اثری بدان نیکویی ازوی ظاهر گشته است و خدمتی بدان تمامی کرده ثمرتی سخت بزرگ و با نام خواهد یافت . (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۴) .

به‌سوی تمامی رود بودنیها
به قوت تمام است هر ناتمامی .
ناصرخسرو .

کسی مرد تمام است ازتمامی
کند باخواجگی کار غلامی.
شبستری .

ترکیب :
بتمامی، ۱- بطور کامل. تماماً. بسنده. کاملا: امیر گفت خلیفه را چه باید فرستاد ؟ احمد گفت بیست هزار من نیل رسم رفته است خاصه را و پنجهزار من حاشیت درگاه را و نثار بتمامی که روز خطبه کردند و به خزانه معمور است خداوندزیاده چه فرماید (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۶) وآن معتمد رابزودی بازگردانیده آید بعینه و آنچه درخواست است و به فراغ دل وی باز گردد بتمامی درخواهد. (بیهقی ایضاً ص ۳۳۵) . پس فردا برود به نهروان مقام کند تا لشکرها ومدد و آلت بتمامی بدو رسد . (بیهقی ایضاً ص ۴۲۲) .

گفتارهات من بتمامی شنوده‌ام
زیرا که من زبان تو دانم همی تمام.
ناصرخسرو .

گردل خرسند نظامی تراست
ملک قناعت بتمامی تراست.
نظامی .

۲- به کمال . به کفایت . به حد کمال :
دور سخنارا بتمامی رسان
ختم سخن را به نظامی رسان.
نظامی .

و رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود .

تمامی . [ت ِ] (ع ص) لیل تمامی ، بالتوصیف بمعنی لیل التمام است . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). رجوع به تمام شود .

تمامیر . [ت َ] (ع اِ) ج ِ تمرة [ت ُ م ُ رَ] . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . و رجوع به تمرة شود .

تمان . [ت ُ] (اِ) تومان. (ناظم الاطباء) . رجوع به تومان شود .

تمانع . [ت َ ن ُ] (ع ص) دست کشیدن فارسان درکارزار ازیکدیگر. (ناظم الاطباء). || امتناع .(ازاقرب الموارد). || تحامی. (ازاقرب الموارد) .

تمانی . [ت َ] (ع مص) به انگشت بر آوردن چیزی که خواهد و شخص دیگر مثل آن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ورجوع به مخارجة شود.

تماوت . [ت َ و ُ] (ع مص) مردگی نمودن به دروغ . (زوزنی) . خود را مرده نمودن . (آنندراج). خود را به حالت مردن وانمود کردن. (ناظم الاطباء) . || خود را واکشیدن از مناهی ، و پارسایی به دروغ و ریا .(آنندراج) .

تماؤر. [ت َ ءُ] (ع مص) فخر کردن و نازیدن. (منتهی الارب).(آنندراج) . (ناظم الاطباء). تماءَ رالقوم تماؤراً، تفاخروا. (اقرب الموارد).

تماؤن . [ت َ ءُ] (ع مص) باز آمدن از سفر . (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء) . || دیرینه گشتن چیزی. (ازاقرب الموارد) .

تماهت . [ت َ هَ] (ع مص) بد بو و بدمزه بودن گوشت و طعام. (آنندراج). تماهة ورجوع به تماهة شود.

تماهچه . [ت َ چ َ] (اِ) تباهچه که گوشت نرم پخته باشد . (آنندراج) . گوشت نرم و پخته و مهرا . (ناظم الاطباء) .

تماهك . [ت َ هُ] (ع مص) با هم ستیهیدن.(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تماهة . [ت َ هَ] (ع مص) بگردیدن خوردنی . (تاج المصادر بیهقی) . بد بوی و بدمزه گردیدن طعام . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). تغییر طعم و بوی یافتن طعام . (ازاقرب الموارد) . || فاسد و تباه گردیدن گوشت . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

تمای . [ت َ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش تکاب است که درشهرستان مراغه جنوب خاوری تکاب واقع است و ۶۳۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

تمایح . [ت َ ی ُ] (ع مص) بیچ پیچان رفتن . (منتهی الارب) .(آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تمایل .(ازاقرب الموارد) .

تمایر . [ت َ ی ُ] (ع مص) تباهی افتادن میان قوم وفتنه برخاستن.(منتهی الارب). (از آنندراج). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تمایز . [تَ یُ] (ع مص) تفرق. (اقرب الموارد) . جداکردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تمایط . [تَ یُ] (ع مص) ازهم دور شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). تباعد. (اقرب الموارد). || بایکدیگر بدشدن قوم وتباهی افتادن میان آنها . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تمایل . [تَ یُ] (ع مص) پیچ پیچان رفتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . میل وکجی وکج شدگی در رفتار. (ناظم الاطباء) . تبختر در راه رفتن . (ازاقرب الموارد). || چسبیدن . (زوزنی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || تفاتن وتحارب میان قوم . (از اقرب الموارد) . || میل کردن. (آنندراج) . و رجوع به میل شود .

تمایلات. [تَ یُ] (ع ا) ج تمایل. رجوع به تمایل و میل شود .

تمئنة . [تَ ءِ نَ] (ع مص) آماده شدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || اندیشیدن ونگریستن .(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || آگاهانیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تمأی . [تَ مَ ءْ ئی] (ع مص) فراخ شدن پوست ومشک و درازگردیدن آن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). فراخ ودرازگردیدن مشک.(ازاقرب الموارد). فراخ شدن پوست و جزآن به کشیدن. (منتهی الارب).(آنندراج). || تباهی افتادن میان قوم .(منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . فاش شدن بدی و فتنه درقوم. (منتهی الارب). (آنندراج) . فاش شدن بدی و فتنه و تباهی افتادن میان قوم و زیاد شدن فتنه . (ناظم الاطباء) .

تمئی . [تَ مَ ءْ ئی] (ع مص) تمأی. و رجوع به مادهٔ قبل شود .

تمبان . [تُ] (ا) شلوار. تنبان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به تنبان شود.

تمبانو . [تُ] (اِخ) دهی از دهستان دهو است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۶۰۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۸) .

تمبر . [تَ] (ا) کاغذ کوچک چهار گوش که برآن نشان پستخانه چاپ میشود(۱) و در پستخانه بر پاکت و غیر آن چسبانده



نمونه‌هایی از تمبر ایران .

(۱) البته با علامتی مخصوص و مقصود ازنشان تصویری است که روی کاغذ چاپ میشود .

می‌شود که نشان ادای کرایهٔ پست است ونیز در ادارات دولتی نشان ادای حق‌دولت است که بر کاغذها چسبانده می‌شود .
این لفظ ، مأخوذ از فرانسوی است که در تکلم مبدل به‌تمرمیشود . (فرهنگ نظام) .
از فرانسه (۱) از لاتینی (۲) برگه‌ای کوچک که ادارات پست طبع و در مقابل اخذ حق حمل ونقل نامه‌ها و غیره به محمول الصاق کنند. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین).
کاغذی خرد و چهار گوش که برآن نقشی طبع کرده‌اند باذکر بها وقیمت آن که مقابل وجهی آن را به نامه‌ها و اسناد و غیره چسبانند اولین تمبر پستی ایران برطبق کاتالگ شامپیون بسال ۱۸۶۸ میلادی مطابق با ۱۲۸۵ هجری طبع شده است . (یادداشت-بخط مرحوم دهخدا). تمر و رجوع به تمرشود.
|| شاخهٔ زرد رنگ است که‌ازآن خوشهٔ خرما بیرون می آید (تک جندغ) در این صورت فارسی (۳) است. (فرهنگ نظام) .

تمبرون. [تَ] (اِخ) (۴) سردار لاسد-مونی. ومعاصر اردشیر دوم ورجوع به‌تاریخ ایران‌باستان ج۲ ص ۱۰۹۲ شود .

تمبرون. [تَ] (اِخ) (۵) ازمعاصران اسکندر و از دوستان هارپالوس است که هارپالوس را به قتل رسانید و سپس عازم‌فتح برقه گردید ودر جنگ با سیرنیها و مردم برقه کشته‌شد . ورجوع به‌تاریخ ایران‌باستان ج ۲ ص۱۸۸۲ و ۱۸۸۳ و ج۳ ص ۱۹۸۴ شود .

تمبریوم . [تَ] (اِخ) (۶) ناحیه‌ای به ده فرسنگی تی‌ریه اوم که کورش درجنگ بااردشیر درآنجاتوقف کرد. ورجوع به تاریخ ایران‌باستان ج ۲ص ۱۰۰۰ شود .

تمبک . [تَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان ثلاث است که دربخش کنگان شهرستان‌بوشهر واقع است و ۱۸۰۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

تمبک . [تَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان دهو است که در بخش میناب شهرستان بندر عباس واقع است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

تمبکتو. [تَ بُ] (اِخ) تمبوکتو. ورجوع به همین کلمه شود .

تمبکتی . [ ] (اِخ) احمدبابا. رجوع به احمدبابا تمبکتی‌شود .

تمبکتی. [ ] (اِخ) عبدالرحمن . رجوع به السعدی عبدالرحمن ومعجم المطبوعات شود .

تمب گاوان . [تَ] (اِخ) دهی از دهستان سبزواران است که در بخش‌مرکزی شهرستان جیرفت واقع است و ۴۶۸ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

تمبلی . [تَ بَ] (اِخ) به لغت دیلمی نبات ثافسیاست . (تحفهٔ حکیم مؤمن). ورجوع به ثافسیا شود .

تمبوتك . [تَ تَ] (اِ) دارکوب . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تمبور . [تَ] (اِخ) دهی از دهستان‌نمداد است که در بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع است و ۱۵۰ تن‌سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

تمبورلی . [تَ] (اِخ) دهی ازدهستان چاپلق است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۱۸۷ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

تمبوشمالی . [تَ رِش] (اِخ) دهی از دهستان آل حرم است که در بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع است و۱۶۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

تمبوکتو . [تَ] (اِخ) (۷) تمبکتو . شهری است در سودان که در افریقای وسطی واقع است و۶۵۰۰ تن سکنه داردکه غالب آنان مسلمانند این شهر بر کنار رود نیجر قرار دارد و بهمین جهت مرکز تجارت پر رونقی است این شهر درسال ۱۸۹۴ بوسیلهٔ فرانسویها اشغال گردید. ابن‌بطوطه درسفرنامهٔ خود ازاین شهریادنیکی کرده است و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و لاروس و المنجد شود .

تمبی . [تَ] (اِخ) دهی ازدهستان چرام است که در بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع‌استو ۱۵۰ تن سکنه دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

تمبیان . [تَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان یک مهه است که در بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز واقع است و ۶۸۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تمبیدن . [تَ دَ] (مص) افتادن خراب شدن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تمپسن . [تَ سُ] (اِخ) ازدانشمندان خاورشناس انگلیس است که بمعیت کینگ به ایران آمد ودرتحقیق ومقابلهٔ کتیبهٔ بیستون کوشش فراوان کردند و در سال ۱۹۰۷ نتیجهٔ تحقیقات را انتشار دادند. ورجوع به تاریخ ایران‌باستان ج ۱ ص۵۶ و۵۵۵ شود.

تمپل . [تَ] (اِخ) سر ویلیام ... (۸) از سران‌دولت‌انگلستان (۱۶۲۸-۱۶۹۹م.) وتنظیم‌دهندهٔ قراردادهای اکس‌لاشاپل ونیمگ است. (ازلاروس) .

تمت. [تَ] (ع اِ) روییدگی است وبرآن‌غیر مأکول. (منتهی‌الارب). (آنندراج). روییدگی که برش مأکول نیست. (ناظم الاطباء) .

تمت. [تَ مْ مَ] (جملهٔ فعلیه) کلمهٔ فعل‌مأخوذ از تازی که در آخر کاری گویند و یا در آخر نامه نویسند یعنی تمام شد و به انجام رسید. (ناظم‌الاطباء) .

تمتاج . [تَ] (اِ) طعامی‌است‌معروف. (شرفنامهٔ منیری) . رجوع به تتماج شود .

تمتام . [تَ] (ع ص) سخن تاناك ویا میم ناك‌گوینده وکسی که‌سخن او به‌حنك درخورد یاگنگلاج که سخن وی به فهم‌ناید. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . آنکه زبانش با تاء گردد . (مهذب‌الاسماء) . کسی که در کلام تای فوقانی بسیار تلفظ کند به هندی توتلا گویند . (غیاث اللغات) . (آنندراج):

برشخص ظفر جوی فتد لرزهٔ مفلوج
بر لفظ سخنگوی زند لکنت تمتام .
مسعود سعد.

تاوصف‌او تمیمهٔ من شد به جنب‌من
تمتام ناتمام‌سخن بود بوتمام .
خاقانی .

تمتامة . [تَ] (ع ص) مؤنث تمتام است. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ورجوع به تمتام شود .

تمتان . [تَ مَ] (ع اِ) رشتهٔ خیمه و تمتین مثله .(منتهی‌الارب) . (ازآنندراج). طناب خیمه ج ، تماتین . (ناظم الاطباء) .

تمتح . [تَ مَ تَ تُ] (ع‌مص) برآسودن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) برآسودن‌شتر بردستهای‌خوددر رفتار. (ازاقرب‌الموارد).

تمتع. [تَ مَ تَ تُ] (ع‌مص) برخورداری گرفتن . (ازتاج المصادربیهقی) .(زوزنی). (دهار) . (ترجمان‌جرجانی ترتیب عادل‌بن-علی) . برخورددار‌ی‌یافتن.(منتهی‌الارب) . (غیاث‌اللغات). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). منفعت گرفتن. (غیاث‌اللغات) . نفع بردن از چیزی به زمان‌دراز. (ازاقرب الموارد). گوارا زندگی‌کردن‌بامال کسی و لذت بردن از آن . (ازاقرب‌الموارد).
برخورداری‌وبهره وسود وخوش آیندگی . (ناظم الاطباء). با لفظ یافتن و دیدن‌وگرفتن وبردن وبرداشتن وداشتن از چیزی مستعمل است . (آنندراج). ودربهارعجم نوشته که-

---

(۱) Timbre . (۲) Tympanum . (۳) مورد تردید است . (۴) Thimbron . (۵) Thimbrun .
(۶) Timbrium . (۷) Tombouctou . (۸) Temple (sir william) .

تمتع بلفظ دیدن و بردن و برداشتن مستعمل است . (غیاث‌اللغات) :

چه مایه کرده برآن روی لونه گوناگون
به‌آنکه چشم تمتع کنم به رویش باز .
قریع .

وانواع تمتع و برخورداری برآن پیوست . (کلیله) .

وانواع تمتع‌و برخورداری از مواسم جوانی وثمرات‌ملک‌ودولت‌ارزانی‌دارد . (کلیله). آمرزش براطلاق‌مستحکم‌شود. آنجاکه‌جهانی از تمتع آب ونان ... محروم مانده باشد . (کلیله) .

گرتمتع نباشد از زروسیم
چه زرو سیم وچه‌سفال‌وحجر.
ابن‌یمین .

ورجوع به دیگر ترکیبهای این‌کلمه شود .
|| عمره باحج آوردن . (منتهی الارب) . (ازناظم‌الاطباء) . به عمره حج کردن حاجی یعنی‌عمره راباحج‌آوردن. (ازاقرب‌الموارد). (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . جمع بین افعال حج و عمره درماههای حج در یکسال بی‌آنکه‌بااهل‌خودمباشرت‌کند. (ازتعریفات‌ـ جرجانی وکشاف‌اصطلات‌الفنون). ورجوع به حج شود .

تمتع برداشتن . [تَ مَ تَ تُ بَ تَ] (مص مرکب) تمتع بردن . تمتع گرفتن . تمتع یافتن :

نشدزگرد یتیمی نصیب‌هیچ گهر
تمتعی که دل ازحظ‌دلستان‌برداشت.
(صائب، بنقل‌آنندراج).

ورجوع به‌تمتع ودیگر ترکیبهای آن‌شود .

تمتع‌بردن. [تَ مَ تَ تُ بُ دَ] (مص مرکب) منفعت برداشتن. و منفعت بردن و حظ نفس‌برداشتن.(ناظم‌الاطباء) :

زشعر خویش نتوان فیض شعر دیگران‌بردن
تمتع بیش از فرزند مردم می‌توان بردن .
(صائب،بنقل‌آنندراج) .

ورجوع به‌تمتع‌ودیگر ترکیبهای آن شود.

تمتع برگرفتن . [تَ مَ تَ تُ بَ گِ رِفْ تَ] (مص‌مرکب) بهره‌و فایدگرفتن . تمتع‌گرفتن :

از زر وسیم‌راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی‌برگیر .
(گلستان) .

تمتع‌داشتن . [تَ مَ تَ تُ تَ] (مص ـ مرکب) بهره‌داشتن . نصیب داشتن :

کافران از بت بی‌جان چه تمتع دارند
باری آن بت‌بپرستید که جانی دارد .
حافظ .

ازلذت‌حیات ندارد تمتعی
امروزهرکه وعدهٔ فرداش‌میدهند .
(حافظ ، بنقل‌آنندراج) .

ورجوع به تمتع و دیگر ترکیبهای آن‌شود.

تمتع دیدن . [تَ مَ تَ تُ دَ] (مص‌ـ مرکب) منفعت وفایده دیدن. (ناظم‌الاطباء). بهره دیدن . نصیب دیدن:

تمتع باکمال قرب‌زان رعنا نمی‌بینم
که‌زیرپا نبیندیار ومن بالانمی‌بینم.
(صائب ، بنقل آنندراج) .

تمتع کردن. [تَ مَ تَ تُ کَ دَ] (مص‌ـ مرکب) در بیت زیر بمعنی تمتع بردن ، تمتع یافتن‌آمده است :

نکردی تمتع نخوردی نبید
کزین‌هردو گرددخردناپدید .
نظامی .

ورجوع به تمتع ودیگر ترکیبهای آن شود.

تمتع گرفتن. [تَ مَ تَ تُ گِ رِ یارَ تَ] (مص‌مرکب)بهره‌وفایده‌گرفتن.(ناظم‌الاطباء). تمتع یافتن . تمتع بردن:

نشد زدولت بیدار رزق اهل سعادت
تمتعی‌که‌از آن چشم نیمخواب‌گرفت.
(صائب، بنقل آنندراج) .

ورجوع به تمتع ودیگرترکیبهای آن شود .

تمتع یافتن. [تَ مَ تَ تُ تَ] (مص‌مرکب) لذت یافتن. بهره‌وفایده یافتن.(ناظم‌الاطباء) . تمتع بردن . نصیب یافتن :

از ثمرات رأی در وقت آفت تمتعی زیادت نتوان یافت . (کلیله) .

هرکجاکه رویم اگر چه درخصب و نعمت باشیم بی دیدار تو تمتع ولذت نیابیم. (کلیله) .

عابد از طعمه‌های لطیف خوردن‌گرفت ... و از فواکه و مشموم وحلاوتها تمتع یافتن . (گلستان) .

واز ریعان جوانی تمتع نیافته . (گلستان) .

تمتع زهرگوشهٔ یافتم
زهرخرمنی خوشهٔ یافتم .
سعدی .

ورجوع به تمتع و دیگر ترکیبهای این‌کلمه شود .

تمتک.[تَ مَ تَ تُ] (ع‌مص)جرعه‌جرعه نوشیدن شراب را . (منتهی الارب). (ناظم‌ـ الاطباء) . (آنندراج) . تجرع . (ازاقرب ـ الموارد) .

تمتم . [تُ تُ] (اِ) قطاس باشد و آن دم گاوکوهی است که سپاهیان آن را از نیزه و علم آویزندوبرگردن‌اسب بندند.(برهان). (ناظم‌الاطباء). غژ غاو راگویندکه به ترکی قطاس خوانند و آن دم‌گاوکوهی است که در ختا وترکستان پیدا شود وسپاهیان آنرا از نیزه و علم وطوق آویزندوبه جهت زینت درگردن‌اسب‌بندند.(انجمن‌آرا).(آنندراج). (از فرهنگ جهانگیری) . (از فرهنگ ـ رشیدی). به یونانی که‌ته (۱)لاتینی‌سه‌ته (۲) فرانسه سه‌تاسه (۳) . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین). گژگاو. (فرهنگ‌رشیدی). (فرهنگ جهانگیری). گژغاو . (فرهنگ جهانگیری) . ورجوع به پرچم شود.

تم‌تم. [تُ تُ] (ع اِ)سماق که به‌فارسی‌تتم گویند.(منتهی‌الارب). سماق.(ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء) . وبه‌کسر هردوی فوقانی[تِ تِ] به عربی سماق راگویندکه‌درآش‌وطعام کنند . (برهان) . ورجوع به سماق و تحفهٔ حکیم مؤمن و گیاه شناسی ثابتی ص ۱۷۳ شود .

تم‌تم . [تَ تَ] (اِخ) دهی از بخش روانسر است که‌در شهرستان سنندج‌واقع است و۳۱۵ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

تمتمة . [تَ تَ مَ] (ع مص) با تاگشتن زبان‌کسی.(تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی). سخن تاناك یا میم ناك‌گفتن‌یا برخوردن‌سخن به حنك اعلی.(منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد).ورجوع به تمتام شود .

تمتن . [تَ مَ تَ تُ] (ع مص) محکم و استوار شدن. (ازناظم‌الاطباء) .ورجوع به تمتین شود.

تمته . [تَ مَ تَ تُ] (ع مص) ستودن. وتکلف کردن در ستایش خود وستایش‌جستن به چیزی‌که ندارد. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌ـ الاطباء) . (از اقرب الموارد) . وگویند خود را به حیرت وحماقت زدن.(ازاقرب‌ـ الموارد).||محنت ورزیدن.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . || خرامیدن به ناز. (منتهی‌ـ الارب). (ناظم‌الاطباء) . || مبالغه‌کردن در چیزی .(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). مبالغه نمودن‌درچیزی وگمراه شدن . (ناظم‌ـ الاطباء) .
|| درمان‌کردن غوایت وباطل .(ازاقرب ـ الموارد) . || (ع اِ) راز نهانی. (منتهی‌ـ الارب) . (از ناظم الاطباء) . || غوایت . (منتهی‌الارب) .گمراهی وغوایت وخبط و خطا. (ناظم الاطباء) .

تمتی . [تَ مَ تَ تی] (ع مص از « م ت ت ») دراز شدن . (منتهی‌الارب) . تمطی . (اقرب‌الموارد) . || اعتماد کردن وزیر-

(۱) Kêtê. (۲)Cete. (۳)Cétacé.

پای نهادن تا ببرد آنرا. اصله تمتت ولم یسمع. (منتهی الارب). اعتمال در ریسمان برای بریدن آن واصل آن تمتت است . (ازاقرب الموارد).

تمتی . [َت َم َت ت] (ع مص از «م ت و») دراز کشیدن پشت در کشیدن کمان . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) .

تمتیح . [ت َ] (ع مص) دم به زمین سپوختن ملخ جهت خانه نهادن . (از منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد).

تمتیع . [ت َ] (ع مص) برخورداری دادن. (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || بلندگردانیدن . (تاج المصادر بیهقی) . به انتها و کمال رسانیدن چیزی را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || توشه دادن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || متعه دادن زن را بعد طلاق. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). وفی الحدیث: طلق امراة فمتع بولیدة ، ای اعطاها امة . (اقرب الموارد) . || درازساختن چیزی را. (ازاقرب الموارد) . || تعمیر کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || باقی داشتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || عمر درازدادن خداوند به کسی. (ازاقرب الموارد).

تمتین . [ت َ] (ع مص) به رشته بخیه زدن خیمه را . (منتهی الارب). (آنندراج) . بخیه زدن خیمه را به رشته . (ناظم الاطباء) : متن الخیمة ، ضربها بخیوطها و آجاد مداطنابها، یقال متن خباءك . (اقرب الموارد). || تقدمنی الی موضع کذا ثم الحقک گفتن مر پیش رونده را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . یقال: متن لفلان کذا و کذاذراعاًثم لحقه . (اقرب الموارد) . || رشتهٔ موی میان طرائق خیمه در کردن تاسر ستون ندرد خیمه را. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . || استوار بستن کمان به پی. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || استوار و محکم کردن خیک را بروغن واصلاح آن نمودن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی). درشت واستوار قرار دادن. (از اقرب الموارد) . سخت و محکم گردانیدن چیزی را . (ازذیل اقرب الموارد). || استوار کردن دلو را . (از ذیل اقرب الموارد) . || غذا را به افاویه چاشنی زدن. (ازاقرب الموارد).

|| (ع اِ) رشته خیمه. تمتان مثله. تماتین جمع. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . ورجوع به تماتین وتمتان شود .

تمثال . [ت َ] (ع مص) مثل آوردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || برابرو شبیه کردن چیزی به چیزی . (از اقرب الموارد). || نگاشتن پیکر نگاشته مانند پیکری. (منتهی الارب) . نگاشتن تمثال مانند پیکری (ناظم الاطباء) . به همهٔ معانی رجوع به تمثیل شود .

تمثال . [ت ِ] (ع اِ) صورت نگاشته . (دهار) . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . تندیسه. (مهذب الاسماء) . (السامی فی الاسامی). پیکر نگاشته. (منتهی الارب) . (آنندراج). صورت و پیکر. (غیاث اللغات). صورت و پیکر نگاشته. صورت و شکل و پیکر و تندس و تندسه و تندیس وتصویر و شبیه. (ناظم الاطباء). صورت نگاشته: فی ثوبه تماثیل، یعنی صورت جانداران نگاشته ج ، تمایثل. و گفته اند تمثال آنچه که سازی و بنگاری همانند آفریدهٔ خدا از جانداران، وصورت عام بود . (ازاقرب الموارد) :

بهشت آیین سرایی را بپرداخت
زهر گونه دراو تمثالها ساخت .

زعود و چندن او را آستانه
درش سیمین وزرین بالکانه .
رودکی .

این عن فلان وقال فلان دان که پیش من
آرایش کراسه و تمثال دفترست .
(از لغت فرس اسدی، مصحح دبیر سیاقی ص ۵۹).

نوروز برنگاشت به صحرا به مشک و می
تمثالهای عزه و تصویرهای می .
(منوچهری، دیوان، مصحح دبیر سیاقی ص ۱۱۲) .

بفرمود شه تا برآرند گرد
ز تمثال آن پیکر سالخورد.
نظامی .

چو شیرین نام صورت برد گفتند
که آن تمثال را دیوان نهفتند .
نظامی .

نخست آزرم آن کرسی نگهداشت
بر او تمثالهای نغز بنگاشت .
نظامی .

همه تمثالهای آسمانی
رصد بسته بر آن تخت کیانی .
نظامی.

بهشتی مرغی ای تمثال چینی
در این دوزخ بگو تا چون نشینی.
نظامی .

من از غصه رنجور وازخواب مست
که ناگاه تمثال برداشت دست .
(بوستان) .

به چشم و گوش ودهان آدمی نباشد مرد
که هست صورت دیوار راهمین تمثال.
سعدی .

هست از پیشانی عاشق هویدا حال عشق
می کشد مجنون مصور چون کشد تمثال عشق.
(شهیدی، بنقل آنندراج) .

ترکیبها :

تمثال همایونی ، تصویر پادشاه ایران.

— نشان تمثال، نشانی که در روی آن تصویر پادشاه نگاشته شده باشد . (ناظم الاطباء) .

|| در بیت زیر از نظامی ظاهراً بمعنی حلقه یادیواره وروسازیی است که بر چاهها تعبیه کنند چنانکه مرحوم وحید در ذیل بیتی از اقبالنامه آرد :

«چاه تمثال پوش یعنی چاهی که تمثال وسر آن را پوشیده باشند تا کسی نداند چاهست ودر آن فرو افتد» :

که شاها در این چاه تمثال (۱) پوش
مشو جز به فرمان فرهنگ وهوش .
(نظامی ، اقبالنامه مصحح وحید ص ۱۵۸).

|| بمعنی فرمان پادشاهی . جمع آن تماثیل. (غیاث اللغات) . فرمان پادشاهی . (ازناظم الاطباء) :

تمثال تو چون دست براهیم پیمبر
مر بتکده ها را درو دیوار شکسته .
سوزنی .

|| کتاب عاموس ۵ : ۲۶ استیفانس این لفظ را به لفظ رمفان ترجمه نموده است کتاب اعمال رسولان ۷ : ۴۳ . رجوع به رمفان شود. (از قاموس کتاب مقدس) .

تمثال . [ت ِ] (اِ خ) نام اشعث بن قیس کندی است . (منتهی الارب).

تمثال غیرت . [ ] (اِ مرکب) کتاب حزقیال ۸ : ۳ و ۵ بواضحی تمام معلوم نیست که در این آیه به کدام تمثال اشاره می نماید الا اینکه می توان گفت که اشاره به تمثالی است که نزدیک مدخل دروازهٔ اورشلیم می گذاشتند که رؤیت آن اسباب هیجان غیرت داخلین می شد تا دلالت نماید براینکه عبادت تماثیل درین شهر آشکار و واضح گشته است. (ازقاموس کتاب مقدس) .

تمثالگر . [ت ِ گ َ] (ن. ف مرکب) نقاش و صورتگر . (آنندراج). نگارندهٔ تصویر ومصور . (ناظم الاطباء) . صانع . سازندهٔ پیکر. پیکر تراش. آنکه پیکر سازد، ویا نگارد . بت گر :

چنان صورتش بسته تمثالگر
که صورت نبندد از آن خوبتر.
(بوستان) .

تمثع . [ت َ م َ ث ث ُ] (ع مص) رفتن کفتار. (آنندراج) .(ناظم الاطباء) .

---

(۱) قیاس شود به خس پوش در این بیت صائب: بدور خط از آن چاه زنخدان بیش می لرزم   ز آسیب چه خس پوش بر جان بیش میلرزم. (ازبهار عجم).

تمثل . [تَ مَ ثْ ثُ] (ع مص) قصاص گرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || خواندن بیتی را بعد دیگری. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). خواندن بیتی را بعدبیتی دیگر... وبساکه برای خواندن مصرعی تنها استعمال شود. (ازاقرب الموارد). || حجت آوردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || مثل پدید کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || مثل زدن. (آنندراج). (از اقرب الموارد). || بحدیث مثل آوردن. (ازاقرب الموارد). || داستان زدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (دهار). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || مانند چیزی شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). (ازذیل اقرب الموارد). || بر مثال چیزی شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || پیش روی کسی ایستادن. (ازاقرب الموارد). || تصورشدن چیزی برای کسی. (ازاقرب الموارد).

تمثیل . [تَ] (ع مص) مثل آوردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || تشبیه کردن چیزی رابه چیزی : و مثل الشی بالشی تمثیلا وتمثالا ، تشبیه کرد آن چیزرابه آن چیز. (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || نگاشتن پیکر نگاشته مانند پیکری. تمثال. (از منتهی الارب). نگاشتن پیکر ونمودن صورت چیزی. (آنندراج). تصویر کردن چیزی را. (از ناظم الاطباء). (از ذیل اقرب الموارد). || صورت بستن پیکر کسی را به نگاشتن و جز آن به حدی که گویا می بیند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || عقوبت کردن وعبرت دیگران گردانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). مثله کردن برای سیاست وعقوبت. (ناظم الاطباء). (اِ) مأخوذ از تازی تشبیه وصورت وشکل. (ناظم الاطباء). || نقل و نمونه ومثل و مانند. (ناظم الاطباء) :

تمثیل : لقمان را گفتند ادب از که آموختی.
(گلستان).

|| مثل و مثال و داستان و افسانه و کنایه. (ناظم الاطباء). || تقلید و درآوردن شبیه. (ناظم الاطباء). || (اصطلاح منطقی) اثبات حکم واحدی درامری جزئی بخاطرثبوت آن حکم درجزئی دیگر بعلت وجود معنی مشترکی بین آن دوجزئی. وفقهاآن را قیاس نامندوجزئی اول را فرع و دوم را اصل ومشترک را علت جامع گویند چنانکه گویند عالم مؤلف است پس حادث است مانندخانه. چون خانه حادث است وبعلت آنکه مرکب ومؤلف از اجزاء مختلف است و این علت (تألیف از اجزاء مختلف) درعالم موجوداست . پس عالم حادث است. (ازتعریفات جرجانی).
|| (اصطلاح علم بدیع) از جملهٔ استعارات است الاآنکه این نوع استعارتی است بطریق مثال یعنی چون شاعرخواهد که بمعنیی اشارتی کند لفظی چندکه دلالت برمعنیی دیگر کند بیارد و آنرا مثال معنی مقصود سازد و از معنی خویش بدان مثال عبارت کند واین صنعت خوش تراز استعارت مجرد باشدچنانکه گفته اند شعر :

کرا خرمانسازد خار سازد
کرا منبرنسازد دار سازد.

چون خواست تا بگوید که هر دشمنی که به مراعات و استمالت دوست نگردد وبمدارات و مجاملت عادیهٔ عداوت اوکم نشود درمان آن جز دوری نباشد ووجه خلاص ازاو الا به قهر و قمع ممکن نگردد . از این معانی بدان دو مثال عبارت کرد و این همان معنی است که دیگری گوید :

هر کجا داغ بایدت فرمود
چون تومرهم نهی ندارد سود.

و چنانکه ازرقی گفته است :

زمرد وگیه سبز هردو همرنگ اند
ولیک زین به نگین دان کشند وزآن بجوال.

چون خواست که میان دو صاحب صدر یا دو برادر که یکی ببعضی از فضایل نفسانی مخصوص بود دیگری از شرف تحلی بدان محروم فرق گذارد بمثال زمرد وگیاه وعزت آن ورخص این ازآن عبارت کرد. (ازالمعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۳۶۹-۳۷۰).

تمثیلا . [تَ لَن] (قید) بطور تمثیل و تشبیه وبطورکنایه وبطورمثل. (ناظم الاطباء).

تمثیلات . [تَ] (ع اِ) مثالها وکنایات و استعارات. (ناظم الاطباء). ج ِ تمثیل ورجوع به تمثیل شود.

تمثیل زدن . [تَ زَ دَ] (مص مرکب) تشبیه دادن . (آنندراج، در ذیل تمثیل). مثال زدن . نمونه آوردن :

دین ودل را میدهی برباد تا دم میزنی
باز تمثیل کرم برنام حاتم میزنی .
(محسن تأثیر، بنقل آنندراج).

تمجح . [تَ مَ جْ جُ] (ع مص) بزرگ منشی کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تکبر وافتخار کردن. (ازاقرب الموارد).

تمجد . [تَ مَ جْ جُ] (ع مص) تعظم. (ازاقرب الموارد).

تمجروتی . [ ] (اِخ) علی بن محمدبن علی بن محمد مکنی به ابوالحسن المغربی متوفی بسال ۱۰۰۳ بمراکش. اوراست : النفحة المسکیه فی السفارة الترکیه ... (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۷۵۰).

تمجس . [تَ مَ جْ جُ] (ع مص) گبرشدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). مجوسی شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). مغ شدن ومغ بالضم بمعنی آتش پرست . (آنندراج). مجوس شدن چنانکه گویند تهود و تنصر. (از اقرب الموارد). و رجوع به مجوس و گبر و مغ شود.

تمجع . [تَ مَ جْ جُ] (ع مص) خرمادر شیرآغشته خوردن. (تاج المصادر بیهقی). خرمای خشک با شیرخوردن یا شیر نوشیدن برسرخرما. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). یقال: فلان لایزال یتمجع، پیوسته شیرمی نوشداندک اندک وبر آن خرما می خورد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تمجمج . [تَ مَ مُ] (ع مص) عیب کردن خواستن ترا. (منتهی الارب). || لرزیدن و جنبیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). لرزیدن کفل. (از اقرب الموارد).

تمجمج . [تَ مَ مُ] (ع مص) درتداول فارسی زبانان سخن دردهن گردانیدن. بی هویدا گفتن. سخن ناپیدا گفتن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کلمات را نا مفهوم وجویده جویده اداکردن. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

تمجمج کردن . [تَ مَ مُ کَ دَ] (مص مرکب) کلمات را نا مفهوم وجویده جویده اداکردن. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

تمجیج . [تَ] (ع مص) عیب کردن خواستن ترا . (منتهی الارب). خواستن فلان عیب فلان را: مجج فلان بفلان تمجیجا، اراده بالعیب. (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ودر اقرب الموارد افزاید که این معنی جز در قاموس دیده نشد.

تمجید . [تَ] (ع مص) به بزرگی یاد کردن (تاج المصادربیهقی). (دهار). (مجمل اللغة). بزرگ کردن وستودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بزرگ کردن و ثناگفتن کسی را. (ازاقرب الموارد). || به بزرگی نسبت کردن کسی . (منتهی الارب). (آنندراج). (غیاث اللغات) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || به بزرگی یادکردن خدای تعالی را. (آنندراج). مدح وستایش، وستایش کردگی، وستایش خدایتعالی. (ناظم الاطباء). || بسیار بخشیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || سیرخورانیدن شتران را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . || پرشکم یا نیم شکم علف دادن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تمجیدات . [تَ] (ع اِ) ستایش ها ومدحها. (ناظم الاطباء). ج ِ تمجید . ورجوع به تمجید شود .

تمجیس . [تَ] (ع مص) گور [گَ] (گبر) کردن . (زوزنی) مجوسی گردانیدن. منه الحدیث : فابواه یمجسانه. (منتهی الارب).

(ناظم الاطباء) . مغ گردانیدن. (آنندراج). مجوسی گردانیدن. (ازاقرب الموارد). ورجوع به تمجس ومجوسی ومغ و گبرشود.

تمچه . [تَ چِ] (ا) تنچه وتوشه دان وخرجین. (ناظم الاطباء) .

تمحص . [تَ مَ حْ حُ](ع مص) تکشف : تمحصت الظلماء تکشف . (اقرب الموارد) .

تمحق . [تَ مَ حْ حُ] (ع مص)محوو پاك شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم-الاطباء) . باطل و محو و نیست شدن . (ازاقرب الموارد). || کاستن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || سوخته شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم - الاطباء) .

تمحك . [تَ مَ ح ح ُ] (ع مص) ستیهیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تمحل . [تَ مَ ح ح ُ] (ع مص) حیلت کردن . (تاج المصادربیهقی) . مکر نمودن وفریفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم-الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . مکرو حیله نمودن . || خواستن چیزی را به حیله و تکلف. (ازاقرب الموارد): طوفانی برخاست در مخایض وچون ازتمحل قوت وعلوفه عاجز ماندند.... (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۲۶۶) . || تکلف نمودن در حق کسی . (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || نقد کردن دراهم را. (ازاقرب الموارد) .

تمحمح . [تَ مَ مُ](ع مص) جای گرفتن و فرود آمدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . تبحبح . (اقرب الموارد). || نزدیک زادن رسیدن زن . (منتهی الارب). نزدیک شدن زادن زن . (ناظم الاطباء).

تمحن . [تَ مَ حْ حُ] (ع مص) رنج و محنت کشیدن و تحمل کردن رنج و محنت را. (ناظم الاطباء) .

تمحیص . [تَ] (ع مص) آزموده گردانیدن. (زوزنی). آزمودن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) || کم کردن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). یقال: محص الله عن فلان ذنوبه ای نقصها و اذهب ماتعلق به من الذنوب و طهره و صفاه منها . (اقرب الموارد) . || بی گناه کردن . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . || پاکیزه نمودن گوشت از پی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (از آنندراج) . (ازاقرب-الموارد). || دور کردن. (ازذیل اقرب الموارد).

تمحیط . [تَ] (ع مص) هموار کردن به انگشتان زه کمان را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تمحیق . [تَ] (ع مص) پاك کردن . (منتهی الارب) . (ازآنندراج) . (ناظم - الاطباء) . باطل ومحو کردن چیزی را. (از - اقرب الموارد) . || محیق گردانیدن کسی را. و ذلک انهم فی الجاهلیة اذا کان یوم المحاق بدرالرجل الی ماءالرجل اذاغاب عنه فینزل علیه و یسقی به ماله فاذا انسلخ کان ربه الاول احق به فلذلک یدعی المحیق . (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . ورجوع به محیق شود .

تمحیل . [تَ] (ع مص) نیرومند وتوانا گردانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). تقول: محلنی یا فلان ای قونی . (اقرب الموارد) . || واداشتن شیر دروغ. (تاج المصادربیهقی). قرار دادن شیر در پوست بره شیرخواره وآنرا شکوة نامند. (ازاقرب الموارد) .

تمحین . [تَ](ع مص) نرم گردانیدن یا برکندن پوست را . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

تمحیة . [تَ حِ یَ] (ع مص) پاك کردن و محو کردن. (ناظم الاطباء). کوتاهی نکردن در محو کردن چیزی . (از اقرب الموارد) .

تمخج . [تَ مَ خ خُ] (ع مص) آب جنبانیدن به دلو و جز آن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تمخخ . [تَ مَ خ خُ] (ع مص) مغز از استخوان بیرون کردن . (زوزنی) . مغز از استخوان بر آوردن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تمخر. [تَ مَ خ خُ] (ع مص) برابر باد ایستادن (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .(ازاقرب الموارد) . || پشت بسوی باد کردن. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد) . || روی آوردن شتر به سوی گیاه سبز . (ازاقرب-الموارد) .

تمخس . [تَ مَ خ خُ] (ع مص) بسیار جنبیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . ورجوع به مادهٔ بعد شود .

تمخش . [تَ مَ خ خُ] (ع مص) بسیار جنبیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . ورجوع به مادهٔ قبل شود.

تمخض . [تَ مَ خ خُ] (ع مص) جنبیدن شیر در مخضة . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || دوغ زده شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم-الاطباء) . دوغ گردیدن شیر . (ازاقرب - الموارد) || درد زه خاستن. (تاج المصادر-بیهقی) . (زوزنی). درد زه گرفتن مادیان را. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم-الاطباء) . (از اقرب الموارد) : کان حین التمخض والطلق یحاد عن المرأة فانه ان ترك بحاله انصدعت المرأة فی الولادة و کذا السائر-الحیوان. (ابن البیطار ج ۱ ص۵۲) .

|| باردار شدن گوسپند و جز آن . (منتهی-الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). آبستن شدن. (تاج المصادر-بیهقی) . (زوزنی)

|| فتنه زادن زمانه. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب - الموارد) . || جنبیدن بچه درشکم مادر . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازتاج المصادر بیهقی). (ازاقرب الموارد) .

|| آمادهٔ باریدن شدن آسمان . (از اقرب-الموارد) .

تمخط . [تَ مَ خ خُ] (ع مص) بینی پاك کردن . (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . بینی افشاندن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

|| مضطربانه افتان وخیزان رفتن. (منتهی - الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء).(اقرب-الموارد) .

تمخی . [تَ مَ خ خ] (ع مص) بیزار شدن از چیزی و کناره گزیدن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .(از اقرب - الموارد) . || شکایت کردن نزد کسی وعذر خواستن .(منتهی الارب). (آنندراج).(از-ناظم الاطباء) . || مغز از استخوان برآوردن. (ازاقرب الموارد). ورجوع به تمخخ شود.

تمخیثا . [تَ] (اِ خ) (۱) نام یکی از اصحاب کهف است و نام دعایی هم هست که بوقت حاجت خوانند (برهان). (ازناظم-الاطباء) . (ازآنندراج). نام دعائی است . (شرفنامهٔ منیری) :

بجای حلقهٔ ابریشمین بکف تسبیح
بجای زخمه بدستش دعای تمخیثا .

(سپاهانی، بنقل شرفنامهٔ منیری) .

تمخیخ . [تَ] (ع مص) برآوردن مغز از استخوان.(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تمخیض . [تَ] (ع مص)درد زه گرفتن زن وجز آن را . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

---

(۱) آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان آرد: برهان ذیل هفت مرد یکی از اصحاب کهف را «یملیخا» یاد می کند وبه روایتی از ابن عباس نام وی «تملیخا» بود ولی نخست صحیح است واوهمانست که در زبانهای اروپایی «یملیک» نامیده می شود .

تمخیط . [تَ] (ع مص) افشاندن وبردن آنچه بر بینی بزغاله باشد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || بیرون کردن مخاط از بینی . (ازاقرب الموارد) .

تمخیة . [تَ خِ یَ] (ع مص) دور کردن کسی را از کار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تمدح . [تَ مَ دْدُ] (ع مص) ستودگی نمودن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (دهار). ستودن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). مدح کردن (ازاقرب الموارد). ||ستایش خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی). (دهار). تکلف کردن در ستایش خود. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || فخر کردن و به تکلف سیر نمودن خودرا از آنچه که ندارد .(منتهی الارب) . (آنندراج) (از اقرب الموارد). فخر کردن و بسیارستودن خودرا درچیزهایی که ندارد . (ناظم الاطباء) .

|| فراخ وگشاده شدن زمین و تهیگاه . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تمدخ . [تَ مَ ددُ] (ع مص) به رفتارمار رفتن ناقه. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). تلوت وتعکس ناقه دررفتارخود. (ازاقرب الموارد) . || بزرگ منشی کردن مردم . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تکبر . (اقرب الموارد). پر گوشت وپیه ناك شدن شتر ازفربهی. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) .

تمدد . [تَ مَ ددُ] (ع مص) کشیدن و کشیده شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). کشیده شدن ودراز کشیدن مردم. (آنندراج). بیازیدن. (تاج المصادر بیهقی) . خویشتن یازیدن . (زوزنی) . || تمددالرجل ، ای تمطی. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (مجمل اللغة). || (ع اِ) کشیدگی وخمیازه. (ناظم الاطباء).

تمددرا به پارسی طرنجیدگی گویند .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). صاحب بحرالجواهر تمدد را در اصطلاح طب به فارسی گرك (۱) آورده وگوید : شیخ گوید تمدد مرضی آلی است که مانع قوهٔ محرکه از قبض اعضایی که وظیفهٔ آنها انقباض است می گردد وشیخ نجیب الدین گفته که تمدد تشنج عصب است از دوطرف پس عضو خشك گردد و بهیچ سوی نگراید پس آن ضد تشنج است ولی دراین نظراست زیرا تمدد برحسب تعریفی که کرده اند مرکب از دو تشنج است بنابراین ضد تشنج نیست اما برحسب تعریف شیخ که آنرا ضد تشنج دانسته از آن سبب است که تمدد مانع انقباض است همچنانکه تشنج مانع انبساط می گردد .

(بحرالجواهر) .

بیماری آلی باشد که قوهٔ محرکه را از قبض اعضایی که قابل انقباض باشند منع کندو آن... آفتی است که در عضل و عصب پیدا آید . (قانون ابوعلی سینا چاپ تهران ص ۵۲ ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

|| دیر کشیدن فضولات در معده. یبوست : ومتی حدیث عن اکل لحوم الوحش تمدد فی المعده وبطء خروج الثفل فینبغی ان... (ابن البیطار).

تمدرع . [تَ مَ دْ رُ] (ع مص) مدرعه پوشیدن . (منتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) .

تمدل . [تَ مَ د دُ] (ع مص) دستار و مندیل برسر پیچیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد) .

تمدن . [تَ مَ ددُ] (ع مص) تخلق به اخلاق اهل شهر وانتقال از خشونت وهمجیة و جهل به حالت ظرافت و انس و معرفت. وگویند مولدة است.(ازاقرب الموارد). درشهر بودباش کردن و انتظام شهرنمودن و اجتماع اهل حرفه . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . اقامت کردن درشهر. (از ناظم الاطباء) . شهر نشینی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || مجازاً تربیت. ادب . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . تربیت . (ناظم الاطباء) .

تمدن داشتن . [تَ مَ ددُ تَ] (مص مرکب) دارای تربیت بودن. (ناظم الاطباء) . شهرنشین بودن ودرمرحلهٔ کامل تربیت اجتماعی قرار داشتن. خلاف بربریت .

تمده . [تَ دِ] (اِ وص) کج زبان را گویند یعنی شخصی که در حرف زدن زبانش خوب نگردد و او را به عربی فأفأ خوانند . (برهان). (آنندراج) . (ازناظم الاطباء) . و رجوع به تمنده شود .

تمده . [تَ مَ ددُ] (ع مص) ستودن . (منتهی الارب) (آنندراج) .(ناظم الاطباء) . تمدح . (اقرب الموارد) . || تکلف کردن درستایش خود. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . ورجوع به تمدح شود .

تمدهن . [تَ مَ هُ] (ع مص) مدهن ساختن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد).

تمدیح . [تَ] (ع مص) بسیار ستودن. (تاج المصادر بیهقی) . نیك ستودن . (زوزنی) . مدح کردن . (غیاث اللغات) . ستودن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . مدح گفتن . ستایش کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تمدید . [تَ](ع مص) کشیدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). نیك کشیدن (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . || آماسیدن. بادکردن. ورم کردن. ورجوع به ابن البیطار و ترجمه لکلرك ذیل عنب شود.

تمدید کردن. [تَ کَ دَ](مص مرکب) در تداول امروزی مهلت بیشتری تعیین کردن فاصلهٔ زمانی اجرای امری را افزودن. انجام دادن تعهدی را به تأخیر انداختن. وبیشتر در مورد افزودن مدت پرداخت دین بکار رود : سفته فلانکس تمدید شد .

تمدیر .[تَ] (ع مص) گل اندودن مکان را.(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || ریدن.(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

تمدیش . [تَ] (ع مص) اندك دادن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . دادن : مامدشنی و ما امد شنی شیئاً ، ای اعطانی . (ازاقرب الموارد).

تمدین . [تَ] (ع مص)شهرساختن. (تاج المصادر بیهقی) . شهر کردن . (زوزنی). شهرگردانیدن. (منتهی الارب) .(آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد). ||ثابت و مقیم گردانیدن بجایی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از ناظم الاطباء) .

تمدین .[تَ مَ یُ] (ع مص)نازپرورده شدن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . تنعم . (اقرب المورد) .

تمذج . [تَ مَ ذُ] (ع مص) رسیدن خربزه . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد). || پرشدن آوند. (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) .(ازاقرب الموارد) . || آماسیدن چیزی . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ||فراخ گردیدن چیزی. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تمذح [تَ مَ ذذُ] (ع مص) مکیدن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || تهی گاه برآمدن ازسیری . (تاج المصادر بیهقی). آماسیدن وبرآمدن تهیگاه ازسیرابی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). یقال : شرب حتی تمذحت خاصرتاه. (اقرب الموارد) .

تمذخ . [تَ مَ ذذُ] (ع مص) مکیدن انگبین گلنار . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

---

(۱) رجوع به گزك شود.

|| بعکس یکدیگر رفتن مرد و شتر درسیر . (از اقرب‌الموارد) . || مانند مار رفتن ماده شتر . (ناظم الاطباء) . || تکبر کردن مرد. (ناظم‌الاطباء).

تمذر . [تَ مَ ذْذُ] (ع‌مص) تباه گردیدن گردکان . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . || شوریدن‌دل. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || پراکنده شدن شیر . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || پاره‌پاره گردیدن‌شیر. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تمذقر . [تَ مَ قُ] (ع مص) برگردیدن آب . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم - الاطباء) . تغییر آب‌واختلاط آن. (ازاقرب- الموارد) .

تمذهب . [تَ مَ هُ](مص‌منحوت‌ازمذهب) اختیار مذهب کردن . (ناظم‌الاطباء) .

تمذیج . [تَ] (ع‌مص) فراخ‌گردانیدن چیزی را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به تمذج شود .

تمذیر . [تَ] (ع مص)پراکنده‌نمودن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) .(ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تمذیة . [تَ ذِ یَ] (ع مص) به چراگاه گذاشتن اسب‌را.(منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تمر . [تَ یا یِ] (اِ) آب مروارید را گویند و آن علتی است که بعضی از مردم‌را درسن چهل سالگی درچشم بهم‌می‌رسد وچشم تاریکی‌می‌کندوبینایی‌نقصان می‌پذیرد و چون سن‌ازپنجاه‌تجاوزنماید،آن‌علت بخودی خود برطرف‌گردد.(برهان).(ازانجمن‌آرا). (از- فرهنگ‌رشیدی) .(از فرهنگ‌جهانگیری) . (ازآنندراج). کدورت جلیدیه که‌آب مروارید نیز‌گویند . (ناظم‌الاطباء). بیماریی که در چشم پیداشود . (غیاث‌اللغات) .

تمر . [تِ مِ] (اِ)به‌زبان علمی هندبمعنی تاریکی باشد که در مقابل روشنی‌است . (برهان) سانسکریت: تی‌می‌را (۱) .(اشتینگاس بنقل حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمدمعین) . تاریکی و ظلمت وسیاهی‌وکوری کامل (۲). (ناظم‌الاطباء).

تمر . [تَ مُ] (اِ) بزبان ترکی آهن را گویند . (برهان) . بزبان مغولی آهن. (ازفرهنگ‌رشیدی).مأخوذاز ترکی(۳) آهن. (ناظم الاطباء) . بزبان‌ترکی آهن راگویندو نام یکی از مغول‌و نام پادشاه عظیم‌الشأن که مردم ناواقف‌هند آنرا تیمور خوانند بروزن زیتون و رسم‌الخط‌ترکی را نمیدانند‌که‌ضمه را بصورت واو و فتحه را بصورت الف و کسره را بصورت‌یانویسند .(غیاث‌اللغات). نام اصلی امیر تیمورگورکان هم تمر به‌فتح تاء مثناة فوقانیه وضم میم وسکون راءمهمله است که در لغت ترکی بمعنی آهن است که اکنون تیمور بروزن طیفور استعمال کنند و آنچه ترک است تمر میخوانند و تبدیل دال مهمله به تاء ، اگر چه لحن‌است‌ولی‌درترکی جایز است چنانکه آهن را حالا دمر (٤) استعمال می کنند . شاعری در تاریخ وفات امیرتیمورگفته :

سلطان تمر آنکه چرخ را دل خون کرد
وز خون عدو روی‌زمین گلگون کرد . . .

(حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین) .

تمر . [تَ] (ع اِ) خرما. (دهار) . (منتهی‌الارب) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . ودرعربی خرماراگویند . (برهان) . خرمای‌خشک . (غیاث‌اللغات) . ثمر خشک نخل . (ازاقرب‌المورد) .واحد آن تمرة و جمع : تمرات و تمور وتمران است . (ازاقرب‌الموارد).(ازمنتهی‌الارب). (از ناظم‌الاطباء) . به‌فارسی خرما نامند و او را از ابتداء تکون تا انتها، هفت مرتبه می‌باشد یکی طلع‌که ولیع نیزگویند و دیگر بلح سیم خلال . چهارم بسر . پنجم قسب . ششم‌رطب . هفتم‌تمر . . . و تمر در دویم گرم و در اول خشک و بعضی در اول‌تر دانسته‌اند . مبهی مبرودین و موافق سینه و شش وکثیرالغذا و مولد خون متین و مقوی کردهٔ لاغر شده و تلیین مفاصل . و جهت فالج و اعیا و درد ورك و امراض بارده و بلغمیه و دردکمر . وطبیخ او باحلبه جهت تب بلغمی و حصاة ،مجرب است و مولد سودا و سدهٔ جگر و سپرز و محرق خون و معفن اخلاط و مصدع و مورث قلاع و رمد و درد دندان ومصلحش روغنها و خشخاش و بادام و سکنجبین و آب‌انار. ومحروررا اجتناب‌اولی ودربلدی‌که‌خرماحاصل‌نشوداهل آن بلد باید بسیار تقلیل نمایند و دانهٔ خرما مرکب‌القوی و قابض و مسحوق او جهت اسهال و ذرور سوختهٔ او جهت رویانیدن مژه و قروح خبیثه والصاق جراحت تازه و قرحهٔ چشم و سبل جرب وحدت بصر نافع است و چون تمر را درشیر تازه خیسانیده تناول نمایند و از عقب آن شیر بنوشند در تقویت باه بی‌عدیل است . (تحفهٔ حکیم - مؤمن) . و رجوع به ترجمهٔ صیدنه وفهرست مخزن‌الادویه و بحرالجواهر و اختیارات بدیعی شود .

|| التمربالسویق ، مثلی‌است‌درمکافات‌زنند. (التاج ، بنقل ذیل‌اقرب‌الموارد) :

لسنا من‌القوم الذین اذا
جاءالشتاء فجارهم تمر .

یعنی آنان مال‌همسایه را خورند و آنراحلال دارند چنانکه مردم خرما را بزمستان شیرین شمارند. (از ذیل‌اقرب‌الموارد ایضاً) .

تمر . [تَ] (اِ) تمرهندی . و رجوع به‌همین کلمه‌شود .

تمر . [تَ] (اِ) مأخوذاز تمبر فرانسه. ورجوع‌به تمبرشود.

تمر . [تَ] (ع‌مص) خرما خورانیدن قوم را .(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (از- اقرب الموارد). و رجوع به تمر شود .

تمر . [تَ مَ] (اِخ) موضعی است به یمامة . (منتهی‌الارب) . قریهٔ به یمامة از عدی‌التیم . (از معجم‌البلدان). ||عین‌التمر ، جایی نزدیک کوفه . (ناظم‌الاطباء) .

تمر . [تَ مِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان‌لفور است‌که در بخش‌مرکزی شهرستان‌شاهی واقع است‌و درحدود ۱۰۰تن سکنه دارد . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۳) .

تمر . [تَ مَ] (اِخ)دهی‌است‌از دهستان انزل‌که دربخش حومهٔ‌شهرستان رضائیه‌واقع است و ۷۱۰ تن سکنه‌دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

تمرات . [تَ مَ] (ع اِ) ج تمرة . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (اقرب - الموارد) . و رجوع به تمرة و تمرشود .

تمراد . [تِ] (ع اِ) خانهٔ خرد جهت بیضه نهادن در اندرون خانهٔ‌کبوتران . فاذا نسقهٔ بعضاً فوق بعض ، فهوالتماريد . (منتهی‌الارب).(از اقرب‌الموارد).(ازناظم- الاطباء).(ازآنندراج).

تمراد . [تَ] (ع‌مص) تمرادساختن جهت کبوتران . (منتهی‌الارب). (ازناظم- الاطباء).

تمراغ . [تَ] (ع مص) در خاك غلطانیدن ستور . (ازاقرب‌الموارد).ورجوع به تمریغ شود . || غوطه‌خوردن و آغشتن. (ناظم‌الاطباء).

تمران. [تُ] (ع اِ) ج تمر. (منتهی- الارب) . (ناظم‌الاطباء).(اقرب‌الموارد).جمع تمرکه بمعنی‌خرما باشد. (آنندراج).ورجوع به تمرشود .

---

(1) Timira .

(۲) در ناظم‌الاطباء به‌کسر اول و سکون م و را ضبط‌شده‌است .

(۳) در ناظم‌الاطباء بکسر اول آمده است .

(٤) Damor .

تمران . [تَ] (اِخ) نام شهری . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ناحیتی است در خراسان به‌گوزکانان به‌حدود رباط کروان ، نزدیک اندرکوهها . ومهتر ایشان را تمران فرنده خوانند . (حدود-العالم . چاپ دکتر ستوده ص ۹۶) . و رجوع به‌تاریخ مغول اقبال ص ۷۳ وحدودالعالم مصحح مینورسکی ص ۱۰۶ شود .

تمران‌شاه . [ ] (اِخ) رجوع به تاج‌الدین تمران شود .

تمران فرنده . [تَ فَ دَ] (اِخ) (۱) لقب مهتر ناحیت تمران به گوزکانان . (حدودالعالم) . و رجوع به تمران شود .

تمرئة . [تَ رِ ءَ] (ع مص) گفتن کسی هنیئاً مریئاً . (ازاقرب‌الموارد) .

تمربلیغ . [تَ مُ بَ] (اِ) مأخوذ از ترکی(۲) بمعنی کمان آهنین. (ناظم‌الاطباء).

تمربلیغ . [تَ مُ بَ] (اِخ) لقب سلجوق (۲) (ناظم‌الاطباء) .

تمربیگ . [تَ مَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه که دربخش دیواندره شهرستان سنندج واقع ست و ۲۲۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

تمرتاش . [تُ مُ] (اِخ) ازقراء خوارزم است . (از معجم‌البلدان) .

تمرتاش . [تُ مُ] (اِخ) یا تیمورطاش امیر حسام‌الدین بن نجم‌الدین ایلغازی که بدست بنی ارتق در دیاربکر حکومت یافت والی حلب وحاکم ماردین بود وبعداز ۳۰ سال حکومت در ماردین و میافارقین درسال ۵۴۷ درگذشت و مرد کریم‌الطبع و بردبار بود . (از قاموس الاعلام ترکی) . و رجوع به‌عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۶۴ و ج ۲ ص ۲۲۹ شود .

تمرتاشی. [تَ مُ] (اِخ) احمدبن ابی-ثابت اسماعیل‌بن محمدبن آیدغمش التمرتاشی ظهیرالدین ابوالعباس الخوارزمی الحنفی نزیل گورگانج متوفی به سال ۶۰۱ . اوراست شرح جامع الصغیر.فتاوی‌التمرتاشی . فرایض التمرتاشی وکتاب‌التراویح. (ازاسماءالمؤلفین ج ۱ ص ۸۹) .

تمرتاشی . [تَ مُ] (اِخ) صالح بن محمدبن عبدالله بن احمدالخطیب الغزی درسال ۹۸۰ متولد شد وبه سال ۱۰۵۵ درگذشت. اوراست زوهرالجواهر (کذا) .شرح الفیة . شرح تاریخ شیخ‌الاسلام سعدی‌المحشی .شرح تحفة‌الملوک. العنایة‌فی‌شرح‌الوقایة‌فی‌الفروع. منظومة در فقه و جزآن . (ازاسماءالمؤلفین ج ۱ ص ۴۲۳) .

تمرتاشی. [ ] (اِخ) محمدبن‌عبدالله‌بن احمدالخطیب بن محمدالخطیب بن ابراهیم-الخطیب‌بن محمدالخطیب‌التمرتاشی الغزی الحنفی سرآمد فقهای عصر خودوامامی عالم وفاضل نیکوطریقت و قوی‌الحافظه و پراطلاع بود . اوراست :تنویرالابصار و جامع‌البحار. اول رجب ۱۰۰۶ درگذشت. (ازمعجم‌البلدان) . و رجوع‌به‌اسماءالمؤلفین ج ۲ ص ۲۶۲ شود .

تمرچین . [ ] (اِخ) یاتموچین . نام اصلی چنگیزخان ٠ (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۲۶ و ۲۸) و رجوع به چنگیزخان مغول شود .

تمرخ . [تَ مَ رُ] (ع مص) خویشتن را چرب کردن. (زوزنی) . (تاج‌المصادر-بیهقی) . روغن‌مالیدن‌چیزی را . (ازاقرب-الموارد) .

تمرد . [تَ مَ رُ] (ع مص) چندی امرد ماندن و سپس ریش برآوردن : تمرد فلان زماناً . (منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم-الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). مدتی بی‌ریش بماندن، پس‌ریش‌برآوردن . (تاج‌المصادر-بیهقی) . ||شوخ و ستنبه‌شدن . (تاج‌المصادر بیهقی).(زوزنی).ستنبه‌شدن. (دستوراللغة) . (مجمل‌اللغة).سرکشی کردن. (غیاث‌اللغات). سرکشی‌کردن و رسیدن در نافرمانی بجایی که ازنوع خود بیرون‌رود . (آنندراج) . متنبه (۳) و سرکش‌شدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . عصیان‌کردن و ازحد خود تجاوز نمودن چنانکه پند و نصیحتی را نپذیرد. (ازاقرب‌الموارد). گردن کشی کردن . (دهار) . سرکشی وگردنکشی و خودسری و مخالفت و نافرمانی وبتره و عدم اطاعت‌وعدم‌انقیادو تحقیر حکم‌وفرمان، و طغیان . (ناظم‌الاطباء) :
نه در ضمیر ضعیفان آزاری صورت‌بند دو نه گردنکشان‌را مجال تمرد باقی‌ماند.(کلیله).
تا معاندت فجار و تمرد کفارظاهرگشت . (کلیله) . دشمن که . . . تمرد او به تودد زیادت گردد از او نجات نتوان یافت مگر بهجر . (کلیله) . ازعقوق و تمردپسر مستغاث شد و از حرکات و سکنات او تبرا نمود . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول‌تهران ص ۳۴۳) .

تمردکن . [تَ مَ رُ کُ] (ن ف مرکب) نافرمان و مخالف و طاغی وعاصی‌وسرکش. (ناظم‌الاطباء) .

تمردی . [تَ مَ رُ] (حامص) گردنکشی و سرکشی و خودسری . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به تمردشود .

تمرز . [تُ مَ ریا تَ مَ زِ] (ع ص) مرد پست بالا . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . مردکوتاه‌قامت . (ازاقرب‌الموارد) .

تمرس . [تَ مَ رُ] (ع مص) سوده شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم-الاطباء) . یقال: تمرس بالشئ، ای احتک به، سوده‌گردیدبه آن چیز . (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) . (ازمنتهی‌الارب) . خویشتن به چیزی بخاریدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی).||بازی کردن به‌چیزی :
تمرس بدینه تلعب به‌وعبث به‌کمایعبث‌اللبعیر و بالشجرة یتحکک بها. (ازاقرب‌الموارد) . ||ممارست کردن‌به‌چیزی. (ازاقرب‌الموارد): تمرست بالآفات. (متنبی‌بنقل‌اقرب‌الموارد) . ||زدن‌به‌چیزی. (ازاقرب‌الموارد) . ||متعرض کسی‌شدن به‌شر. (ازاقرب‌الموارد) . ||آلودن خود را به بوی‌خوش .(ازاقرب‌الموارد) . || گاهگاه‌خوردن‌شتر درخت‌را .(ازاقرب-الموارد) . || تیزکردن گاونر شاخهارا با درخت . (ازاقرب‌الموارد) ،

تمرستان . [تَ رِ] (اِ مرکب) باغ خرما . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . نخلستان .

تمرص . [تَ مَ رُ] (ع مص) پریدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . || رفتن‌چیزی یقال :
تمرص‌القشر عن‌السلت، ای طار. یعنی رفت پوست‌ازجو . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء)٠ (ازاقرب‌الموارد) .

تمرض . [تَ مَ رُ] (ع مص) سست شدن‌درکاری.(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تمرط . [تَ مَ رُ](ع مص) افتادن‌موی. (منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . ریخته‌شدن موی . (تاج‌المصادربیهقی) .(از اقرب‌الموارد) . || در الاساس فروافتادن ریش . (از اقرب‌الموارد) . || فروریختن پشمهای‌شتر و دراللسان تطایر و تفرق‌آنها . (ازاقرب‌الموارد). || فروریختن‌بیشترموهای گرگ . (از اقرب‌الموارد) . || خالی‌شدن تیرازپر . (ازاقرب‌الموارد) .

تمرع . [تَ مَ رُ] (ع مص) شتافتن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم -الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . || یاچراگاه جستن . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم-الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . || جنبیدن بینی از خشم .(منتهی الارب).(آنندراج) .

---

(۱) درحدودالعالم مصحح مینورسکی چنین آمده : Tamrán -waranda (فرنده Baranda).
(۲) در ناظم‌الاطباء بکسر اول آمده است . (۳) ظ: تصحیف ستنبه است که بمعنی نافرمان و ستیزه‌کننده و سخن ناشنو باشد .

(ناظم الاطباء) .ترمع بینی. (ازاقرب الموارد).

تمرغ. [تَ مَ رْ رُ] (ع مص) در خاک غلتیدن . (تاج المصادر بیهقی) . در خاک گردیدن . (زوزنی). غلطیدن.(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . غلتیدن چارپا درخاک. (ازاقرب الموارد): السقنقوربعض الانسان و یطلب الماءفان وجده دخل فیه وان لم یجده بالو تمرغ فی بوله .(المرشد تمیمی، بنقل ابن البیطار) . || پیچیدن برخودازدرد . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || دورشدن ازبدی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || انداختن لعاب ازدهان .(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || تمرغ الحیوان ، تادیر چرانیدن شتران را درمرغزار . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء).(ازآنندراج). (از اقرب الوموارد). || دودله شدن در کار. یقال: تمرغ فی الامر، ای تردد. (منتهی الارب). (ازآنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || درنگ کردن. وقولهم تمرغ علی فلان یعنی درنگ کرد فلان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (از اقرب الموارد) . || روغن مالیدن خود را و رخشان و لغزان نمودن اندام را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تمرفق. [تَ مَ رْ فُ] (ع مص) گرفتن آرنج کسی را : تمرفق ، ای اخذ مرفقه . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تمرالفهم. [تَ رُ ل «؟»] (اِ) بلادر است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . بلادر. انقردیا (۱). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به بلادرشود .

تمرق. [تَ مَ رْ رُ] (ع مص) موی بر افتادن و برون آمدن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . منه المثل : رویدالغز و یتمرق ، ای امهل الغزوحتی یخرج الولد . واصله ان امرأة کانت تغزو فحبلت فذکرلها الغزوفقالت ذلک فذهب مثلا . (منتهی الارب). (۲)(ناظم الاطباء) . || برکنده شدن موی . (ازاقرب الموارد) . || به مریق رنگ گرفتن جامه . (ازاقرب الموارد). || پراکنده شدن و ریختن موی از بیماری و جزآن . (از اقرب الموارد) .

تمرقزك. [تَ رِ یا مُ قَ ز] (اِ) کلام خدا و قرآن مجیدراگویند. . گویند ترکی است . (برهان) . (آنندراج) . (ازناظم الاطباء). مصحف مجید . (فرهنگ رشیدی) . || ستارهٔ قطب . (فرهنگ رشیدی) .

تمرقوران. [تَ رِ] (اِخ) تیمورگورکان. در آرشیو ناسیونال فرانسه کاغذی از تیمور هست که خودرا بدین نام میخواند.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تمرکز. [تَ مَ رْ کُ] (مص منحوت) مصدر برساخته است از مرکز : تمرکزقوا . تمرکز عائدات . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . درتداول امروز بمعنی فراهم آمدن و فراهم کردن استعمال شود .

تمرگ. [تَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش هرسین که درشهرستان کرمانشاهان واقع است و ۷۱۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

تمرگاندن. [تَ مَ دَ](مص منحوت) تمرگانیدن . رجوع به همین کلمه شود .

تمرگانیدن. [تَ مَ دَ](مص منحوت) تمرگاندن. متعدی تمرگیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). به اکراه نشاندن . باخشونت خوابانیدن . و رجوع به تمرگیدن شود .

تمرگیدن. [تَ مَ دَ] (مص منحوت) کلمهٔ اهریمنی نشستن . خفتن و آن نفرین گونه ایست در تداول زنان. بتمرگ، بنشین، بطورنفرین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

چمن بی گل و برگم شده پیرامن ارگم
من دراو چون بتمرگم
اشک مانند تگرگم نگرای ابر مطیرم
بر رخ همچو زریرم

(شوریدهٔ شیرازی، یادداشت ایضاً) .

تمرگیده. [تَ مَ دَ] (نمف) نشسته. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || خفته . (یادداشت ایضاً) . و رجوع به تمرگیدن شود.

تمرمر. [تَ مَ مُ] (ع مص) لرزیدن تن از نازکی .(زوزنی) . جنبیدن ولرزیدن از شادی . (منتهی الارب) .(آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || جنبیدن ریگ . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تمرن. [تَ مَ رْ رُ] (ع مص) افزون شدن و افزونی کردن برکسی . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .تفعل.(اقرب الموارد). || برکناربودن .(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء).|| زیرکی کردن. (ازاقرب الموارد) . || نرم شدن .(غیاث اللغات). نرم کردن . (آنندراج) . || خوی گرفتن برچیزی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).عادت کردن به چیزی. (آنندراج) . (غیاث اللغات) . تدرب و تعود . (اقرب - الموارد) .

تمرؤ. [تَ مَ رْ رُءْ] (ع مص) مروت جستن . (زوزنی) . مروت طلبیدن بنقصان و عیب : فلان یتمرؤبنا ، یعنی مروت می طلبد بنقصان و عیب ما . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب - الموارد) .

|| به تکلف مردمی کردن .(منتهی الارب) . (آنندراج) .(ناظم الاطباء) . (ازاقرب - الموارد) .

تمرة. [تَ رَ](ع اِ) یکی تمر.(ازمنتهی الارب) . (ازآنندراج) . (ازناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . یک خرما . (غیاث اللغات) . ج ،تمرات. ورجوع به تمر وتمرات شود .

تمرة. [تَ رَ] (ع ص) نفس تمرة ، نفس خوش و طیب . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

تمرة. [تُ رَ] (ع اِ) پی باریک سوفار. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

تمرة. [تُ مْ مَ رَ] (ع اِ)ترندکه مرغی است کوچکتراز گنجشک.ج ،تمامیر. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازناظم الاطباء) . عصفورالسیاح ، از انواع پرندگان خرد . (دزی ج ۱ ص ۳) .

تمرة. [تَ رَ] (اِخ) دهی است به یمامه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . و رجوع به معجم البلدان شود .

تمرهندی. [تَ رِ هِ] (ترکیب اضافی) درختی است بزرگ که درهندشرقی و افریقا رویدوازبرآن قرصهایی سازند که درمداوا بکار برند . (ازاقرب الموارد) . (از المنجد) . درختی است از محصولات منطقهٔ محترقه و ممالکی که تابه ۳۰ درجه عرض شمالی واقع شده اند و این میوه بشکل غلافی است سیاهرنگ و مسطح و منحنی مانند شمشیر و طول آن ۱۱ تا ۱۳ سانتی متر و در جوف وی ۳ یا ۴ هسته مربع الاضلاع سرخرنگ و گوشت این غلاف زردرنگ و ترش و مایل به شیرینی و سه بند لیفی از میان این گوشت عبور می نماید و این میوه را به فارسی انبله و حمزه وخبجه نیز گویند . (ناظم الاطباء) . خرمای هندی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . درختی است (۳) زیبا که بومی هندوستان است ودرکرانه های دریای عمان نیز موجود می باشد . (جنگل شناسی - کریم ساعی ج ۲ ص ۲۸۸) . درختی است از تیرهٔ پروانه واران، از دستهٔ ارغوانها که تنها گونهٔ نوع خود می باشد و آن درختی است عظیم و مرتفع که بلندی آن تا ۲۵ گز رسد. برگهایش مرکب ومتناوب و هربرگ ۲۰ تا ۴۰ برگچه داردگلهایش زرد یا سفید و یا صورتی است. امله . املی . انبله . خبجه .

---

(۱) Anacarde .

(۲) دراقرب الموارد، ذیل انمراق آمده است..

(۳) Tamarindus indicus (لاتینی) Tamarinier de L'inde (فرانسه)

خرمای هندی . خرمای گجراتی. (ازفرهنگ ـ فارسی دکترمحمدمعین) .
بار درختی است درغلافی بقدر شبری و دانه‌ها بشکل باقلای کوچکی . و درخت او مثل درخت انار و برگش مثل صنوبر و طعم ما فی الغلاف ترش . و سرخ تیره در سیم سرد و در دوم خشک و مسکن غثیان صفراوی و ملین طبع ومسهل صفرا و اخلاط محرقه و در حموضات مسهلی سوای او نیست ومطفی هیجان خون و جهت خفقان حار و حکه و جرب و قلاع وعطش و تب‌های حاره وتبهای غشیه و کرب و تفریح محرورین بی‌عدیل و اکثار او مورث سحج و سعال و مضرسپرزو مولد سده و مصلحش کتیرا و خشخاش و بنفشه و لعاب بهدانه و عناب و قدر شربتش از هفت‌مثقال تا سی مثقال و بدلش آلوی سیاه و درغیر اسهال‌زرشک و دانهٔ اودرسیم خشک و قابض و مغز او جهت امساک منی مجرب و ضماد او جهت خلع عضو ووثی و تقویت سستی عضل . و با پیه و امثال‌آن جهت نضج وگشودن دمل آزموده و تضمید مطبوخ او مسکن اورام‌ودردهای حاره‌است. (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن) :

دست در آش‌ترش‌زن که به غایت خوبست
تمرهندی و سماقست و دگرآش آنار .
(بسحق‌اطعمه) .

و رجوع به بحرالجواهر و ترجمهٔ صیدنه و فهرست مخزن‌الادویه و اختیارات بدیعی و ترجمهٔ ضریر انطاکی وگیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۲۴ شود .

تمرهیرون . [تَ رِ] (اِ) خرمائی است خرد وسرخ و درآن‌استخوانی کوچک و باریک . (یادداشت بخط‌مرحوم‌دهخدا) .

تمری . [تَ] (ع ص) رجل تمری ، مرد خرمادوست . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . آنکه خرما دوست‌دارد . (مهذب‌الاسماء) .

تمری . [تَ مَرْ رى] (ع‌مص) آراسته‌شدن. تمری به ، آراسته شدن به‌آن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تمریء . [تَ] (ع‌مص) مرؤك‌الطعام گفتن کسی‌را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

تمریث . [تَ] (ع مص) مهربان ناشدن گوسپند بربچه به سبب بوی بد عرق آن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب ـ الموارد) . || ریزه‌ریزه‌کردن . (منتهی ـ الارب) . (ناظم‌الاطباء) . ریزه‌ریزه کردن ثرید را . (از اقرب‌الموارد) . ||شکستن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

تمریج . [تَ] (ع مص) پاك کردن گندم از خاك به جاروب . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب ـ الموارد). || روغن مالیدن پوست‌را .(منتهی ـ الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) (از ـ اقرب‌الموارد) . || پرآب کردن مشک تا بخیه محکم شود . (تاج المصادربیهقی) . به آب پر کردن‌توشه‌دان نورا تا سوراخ‌های درزبندگردد. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(از ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). ابن اعرابی گوید: تمریج خوشبو کردن‌مشک‌تازه است به اذخر یا درمنه و اگر بهگل خشبو شود تشریب است . (ازاقرب‌الموارد). ||به‌جنگ رفتن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌ـ الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تمریخ . [تَ] (ع‌مص) روغن با دارو در مالیدن . (تاج‌المصادربیهقی). بیالودن. (زوزنی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . چرب کردن . (یادداشت‌ایضاً) . (از اقرب ـ الموارد) .روغن و نحو آن مالیدن برخود. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (از غیاث ـ اللغات). (ازآنندراج). || فراوان‌شدن‌آب خمیربحدیکه‌رقیق شود . (ازاقرب‌الموارد).

تمرید . [تَ] (ع مص) نسوکردن و بلندکردن بنا . (تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی) .هموارولغزان‌کردن بنا. (ترجمان ـ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) . هموار و لغزان و درخشان ساختن بنارا . (منتهی ـ الارب) . (ناظم الاطباء) . (از آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) . || تمراد ساختن جهت کبوتران . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) . ||خشودن و برگ دورکردن از درخت . (منتهی ـ الارب) . (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). (ازآنندراج).

تمریر . [تَ] (ع‌مص) تلخ گردانیدن . (تاج‌المصادربیهقی) . تلخ کردن . (منتهی ـ الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌المو رد) . || گستردن برروی زمین. (ازاقرب‌الموارد) .

تمریش . [تَ] (ع اِ) باران اندك .(منتهی ـ الارب) . (ناظم‌الاطباء) .(ازاقرب‌الموارد).

تمریض . [تَ] (ع‌مص) بیمارداری (بیماربانی). (زوزنی). بیمارداری. (صراح ـ اللغة) . بیمارداری‌کردن .(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). نیکث خدمت کردن بیمار را. (آنندراج) . نیکث بیمارداری کردن و متکفل درمان اوشدن . (ازاقرب‌الموارد) . || سست‌ساختن . (منتهی‌الارب) . توهین کردن . (ناظم‌الاطباء) . سست گردانیدن‌و استوار نساختن چیزی‌را. (ازاقرب‌الموارد). || قصر کردن در کاری . (منتهی‌الارب) . کوتاهی‌نمودن درکاری . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . سستی‌کردن درکاری . (آنندراج) || برباد کردن گندم را . (منتهی‌الارب) .(آنندراج) .

تمریط . [تَ] (ع‌مص) کوتاه‌ساختن آستین جامه‌را چندانکه همچو چادرگردد .(منتهی ـ الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .(از ـ اقرب‌الموارد) . || موی برکندن. (منتهی ـ الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .(از ـ اقرب‌الموارد) .

تمریط . [تَ] (اِخ) شهرکورهٔ و وشقهٔ به اسپانیا. (یادداشت بخط مرحوم ـ دهخدا) . رجوع به الحلل السندسیةج ۱ ص ۲۰۷ وج ۲ ص ۱۸۳و۱۹۶ و ۲۶۱ شود.

تمریغ . [تَ] (ع مص) مراغه دادن ستور را . (تاج‌المصادربیهقی).(زوزنی).در خاك غلطانیدن ستور را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).(اقرب‌الموارد). || بسیارروغن کردن‌طعام را.(منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). || چرب‌کردن سروتن چارپارا . (ازاقرب الموارد) . || معیوب وزشت کردن آبروی کسی را . (ازاقرب الموارد) .

تمریق . [تَ](ع‌مص) سرود فرومایگان گفتن.(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) : مرق الرجل تمریقاً ، غنی‌و حکی ابن الاعرابی مرق با لغنا . (اقرب ـ الموارد) .

تمرین . [تَ] (ع مص) سخت روی گردیدن کسی برکاری : مرن وجهه علی الامر تمریناً ، سخت‌گردیدروی اوبرکار . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || نرم کردن .(تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی). نرم گردانیدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) : مرن الادیم ، ای لینه . (از اقرب الموارد) . || برزمین‌زدن.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد) . ||چرب کردن‌یاسرگین گاو مالیدن سم‌سودهٔ‌چارپارا. (ازاقرب‌الموارد). || خوی‌گرساختن کسی‌را به چیزی . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).(از اقرب‌الموارد). آموختن به شاگرد مطالب علمی‌را به‌طریقی‌که خوی‌ـ گر برآنها شود و در ذهن وی ملکه‌گردد . (ناظم‌الاطباء). مداومت وتکرار عملی یافنی یاعلمی‌تادرآن‌ماهر گردد ومهارت‌حاصل‌آید.

تمرین . [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌شاهرود که در بخش شاهرود وشهرستان هروآباد واقع است و۶۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

تم زدن . [تَ زَ دَ] (مص مرکب) خاموش شدن وساکت گشتن. (۱).(ناظم الاطباء) .

تمزر . [تَ مَ زْ زُ](ع مص) باقی شیر. دوشیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از ناظم الاطباء). تمصر . (اقرب الموارد). || یک یک مکیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج). مکیدن . (تاج المصادر بیهقی). (ناظم الاطباء). تمصص واندك نوشیدن شیر. (از اقرب الموارد) . || مکیدن شراب اندك اندك . (زوزنی) . (از اقرب الموارد) . اندك نوشیدن شراب . (منتهی الارب) . (آنندراج) . جرعه جرعه نوشیدن. واندك نوشیدن . (ناظم الاطباء) . || بیکبارگی نوشیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . ورجوع به تمزز شود .

تمزز . [تَ مَ زْ زُ](ع مص)مزمزان خوردن شراب را ویک یک مکیدن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). اندك اندك مکیدن . (تاج المصادر بیهقی) . تمصص شراب . (اقرب الموارد) . || مز خوردن. (از اقرب الموارد) . || نوشیدن. (از اقرب الموارد) . و رجوع به مادهٔ قبل شود .

تمزع . [تَ مَ زْ زُ](ع مص) پاره پاره شدن. (زوزنی). پاره پاره شدن از خشم . (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || بخش بخش کردن چیزی میان خود : تمزعوهُ بینهم ، یعنی بخش بخش کردند آن را میان خود. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . یقال : توزعوا المال بینهم و تمزعوهُ . (اقرب الموارد) .

تمزق . [تَ مَ زْ زُ] (ع مص) دریده شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . پاره گردیدن جامه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) :

وکنت لمعشر سعدا فلما
مضیت تمزقوا بالمنحسات .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۱۹۲) .

اگر زمان آن تحکمات امتداد یافتی نظم حال و مال بگسستی و جمعیت حشم به تفرق و تمزق پیوستی. (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۱۸۸).

تمزمز. [تَ مَ مُ] (ع مص) جنبیدن و برخاستن یقال : تمزمز للقیام . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . تحرك . (اقرب الموارد) . و فلان للقیام ، برخاست . (از اقرب الموارد) . || رمیدن وپراکنده شدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . چنین است در قاموس وتاج وهمچنین در دیگر نسخه ها وصواب پراکنده شدن است . (از اقرب الموارد) .

تمزن . [تَ مَ زْ زُ] (ع مص) رفتن و و بر سر خود رفتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || خوی کردن به چیزی.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . خوی گرفتن به چیزی. (آنندراج). تمرن. (اقرب الموارد). || به تکلف جوانمردی کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تسخی ، کانه یتشبه بالمزن . یقال : فلان یتمزن . (اقرب الموارد) . || افزون شدن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || افزونی کردن بر کسی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . اظهار بیشی کردن از آنچه که در نزد وی است . و قیل التمزن ، ای تری انفسك فضلا علی غیرك ولست هناك . (اللسان، بنقل اقرب الموارد) . || آشکارا کردن آنچه دارد . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) . آشکارا کردن بیشتر از آنچه دارد. (آنندراج) . || برکنار بودن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || چیز طرفه آوردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || تظرف . (اقرب الموارد) .

تمزی . [تَ مَ زز] (ع مص) احسان کردن . (ناظم الاطباء) .

تمزیج . [تَ](ع مص) دادن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . بخشیدن چیزی . (از اقرب الموارد). || از سبزی به زردی آمدن خوشه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .
ورجوع به مادهٔ بعد شود .
|| در بیت زیر از سوزنی بمعنی امتزاج و در آمیختن آمده است :

به گه خلقت جود وبه گه خلقت تو
عنصر هردو به تمزیج عناصر شدضم.
سوزنی .

|| (اصطلاح احکامی) امتزاج کواکب با یکدیگر تامزاج آنها یکی گردد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تمزیح . [تَ] (ع مص) رنگ گرفتن انگور. (منتهی الارب). (آنندراج) .(ناظم الاطباء) . رنگ گرفتن سنبل وانگور . (از اقرب الموارد) . || رنگ گرفتن انگوروبار آوردن ر ز . صواب باجیم است.(منتهی الارب) . (از آنندراج) . (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . و رجوع به تمزیج شود .

تمزیر . [تَ] (ع مص) هموار پر کردن مشک را . یقال : مزر القربة فلم یدع فیها امتآ . (منتهی الارب) . (از آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تمزیع . [تَ](ع مص) از هم باز کردن. (زوزنی) . پنبه غاز کردن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || جدا نمودن چیزی را. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || پاره پاره کردن گوشت . (از اقرب الموارد) . || پراکنده کردن. (تاج المصادر بیهقی) . (ازاقرب الموارد) .

تمزیق. [تَ] (ع مص)دریدن. (زوزنی) درانیدن . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . سخت دریدن . (آنندراج) . جامه پاره کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .(ازاقرب الموارد) :
پیغمبر (ص) گفت : مزق الله ملکه کما مزق کتابی ، یعنی خدای ملك او را بر اندازد چنانکه نامهٔ من پاره کرد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۶) . || پراکنده کردن . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) : مزقهم الله کل ممزق ، ای فرقهم فی کل وجه من البلاد (اقرب الموارد) . || گذشتن اثر چیزی . مزق ملکه ، ای ذهب اثره. (از اقرب الموارد) .

تمزین . [تَ] (ع مص) افزونی کردن بر کسی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || ستودن و ستودن زنده را از حق باشد یا از باطل . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . مدح و تقریظ . (اقرب الموارد) . || پر کردن خیک را.(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تمزیة . [تَ زِ یَ] (ع مص)ستودن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تمژه . [تَ ژِ یا ژَ] (اِ) سطح هموار وسیع وبام هموار . (ناظم الاطباء) . بالای سقف خانه . (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۵ الف) .

تمسا. [تَ مَ س س] (اِخ) شهرکیست از نواحی زویله ودر فاصلهٔ دو منزلی آن واقع است . (از معجم البلدان) .

تمساح . [تَ] (ع مص) دروغ گفتن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) .
ورجوع به مسح شود .

(۱) ظ : اقتباس از«تم زن» [تَ زِ] (تم زدن) که دربعضی ازلهجه های گیلان مانندلاهیجان بهمین معنی متداول است. ورجوع به تن زدن شود .

تمساح . [تِ] (ع اِ) مرد دروغگوی. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . سخت دروغزن . (مهذب الاسماء) . || مردبدخوی.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . سرکش وخبیث.(ازاقرب الموارد). || مداهن . (ازاقرب الموارد) . || نهنگ بود.(لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۷۴). (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . (السامی فی الاسامی). (دهار). (مهذب الاسماء). (منتهی الارب) . تساحچه و نهنگ ج ، تماسیح . (ناظم الاطباء). نهنگ که جانور آبی است. (غیاث اللغات). (آنندراج) . جانوری است که دررودنیل بمصر و دربعضی از رودهای سند یافت شود. (ازاقرب الموارد). جانوری است مانند سوسمار تناور ، دراز دم. چهار دست و پایش کوتاه است . بر روی سر و پشت تاپایان دم او سپر استواری است مانند سپر سنگ پشتان که از پشیزهای شاخی فراهم آمده و بخشی از آن پوسته به بخش دیگر پیوسته است. ج ، تماسیح . (ازالمنجد) . (۱) به لاتینی کروکودیلوس (۲) وبه یونانی کروکودئیلوس (۳) ، جانوری از نوع خزندگان است که در رودهای بزرگ افریقا زندگی می کنند وطول آنها بین ۶ تا ۸ متر است واین جانور بسختی درخشکی حرکت می کند وبالعکس درآب حرکت سریع وتند دارد . پوست لاکی آن در مقابل گلوله مقاومت می کند ونوعی دیگر از این جانور که کائیمان(۴) نامیده می شود در رودهای بزرگ چین وآمریکازندگی می کند که پوستش را دباغی کنند وبمصرف رسانند .
(از لاروس) .



تمساح

تیره ای ازسوسماران آبی که بداشتن دندانهای قدامی فک پایین مشخص است . این دندانها در فرو رفتگیهای فک فوقانی در موقع بستن دهان جای می گیرند . اندامهای خلفی جانور متناسب برای شناست وفاصلهٔ بین انگشت را پرده ای پوستی فراگرفته. طول وی تا۶ متر ممکن است برسد . بعضی تمساح را مرادف بانهنگ دانسته اند در صورتیکه نهنگ اسم عام پستانداران عظیم الجثهٔ دریایی است. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :

از چه می ترسی من یقین دارم
لیس فی البحر غیرنا تمساح .
(ازلغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۷۴) .

تراست اکنون برکوه پیچش تنین
چنانکه بودت در بحر یازش تمساح .
مسعود سعد .

آن پیل مست انگیخته وزدست شست آویخته
بابحر دست آمیخته تمساح پیچان بینمش .
خاقانی

هرگز[در طبرستان] دردماران کشنده وکژدم وشیر وببر وسباع وحشرات موذیه نباشدچون ماران سجستان وهندوستان وکژدم نصیبین... وسباع عرب وتمساح مصر و کوسهٔ بصره . (تاریخ طبرستان). و رجوع به بحرالجواهر وتحفهٔ حکیم مؤمن وترجمهٔ صیدنه وفهرست مخزن الادویه وترجمهٔ ضریر انطاکی شود.

تمساح قتال. [تِ حِ قَ تْ تا] (ترکیب عطفی) کنایه ازشمشیراست . (انجمن آرا).

تمساحی . [تِ] (ص نسبی) مانندتمساح همچون تمساح :

کرده تمساحی دهان خویش باز
گرد دندانهاش کرمان دراز .
مولوی .

ورجوع به تمساح شود .

تمسار. [ ] (اِ) آنکه ادویهٔ مفرده فروشد ودر عرف هندی پساری گویند. (بهار عجم - آنندراج):

تمسار کلک اورا شیر اجل مجاهز
عطار خلق اورا باد صبا مقابل .
(اسماعیل ، بنقل بهار عجم - آنندراج) .

تمستان . [تَ مِ] (اِخ) شهرکی است میان پسا و داراگردآبادان.(ازحدودالعالم، مصحح دکتر ستوده ص ۱۳۴).

تمسح . [تِ سَ] (ع اِ) تمساح ، و بنظر می آید که مقصور آن است. (ازتاج العروس) . (ازاقرب الموارد). ج، تماسح. (ازاقرب الموارد) .
|| نیک دروغگوی.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . کذاب ، وگویند دروغگویی که خبر او را تصدیق ندارند و از هر جهت که باشد دروغ گوید . (از تاج العروس) . (ازاقرب الموارد). || ستنبهٔ پلیدخوی خلاف آشکار کننده .(منتهی الارب). زشت پلیدخوی خلاف آشکار کننده . (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . ||پوشنده امری را .(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد).

تمسح . [تَ تَ سُ] (ع مص) خشن و اثر ناپذیر شدن مانند تمساح (زیرا این حیوان از پشیزهای سخت پوشیده شده است) . (از دزی ج ۱ ص ۱۵۲) . این مصدر درکتب لغت دیگر دیده نشده است .

تمسح . [تَ مَ سْ سُ] (ع مص) میمنت گرفتن به چیزی به جهت بزرگی آن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . تبرک به چیزی به جهت فضل آن و گویند «فلان یتمسح بثوبه» یعنی لباس ویرا به بدن هامی مالند و بدان بخدا نزدیکی می جویند. (ازاقرب الموارد). || دست بدست مالیدن : فلان یتمسح ، یعنی چیز ندارد گویا مسلح میکند دست را . (منتهی الارب) .(ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || دست مالیدن و مسح کردن . (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .||خویشتن را در چیزی مالیدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) .
|| غسل کردن به آب . (ازاقرب الموارد).
|| و در حدیث آمده است :
تمسحوا بالارض فانهابکم بره ، یعنی بزمین تیمم کنید و گفته اند مقصود مالیدن پیشانی است برخاک زمین در سجود بدون حایلی . (ازاقرب الموارد) . || وضوگرفتن برای نماز . (ازاقرب الموارد).

تمسخ . [تَ مَ سْ سُ] (ع مص) مسخ شدن و تبدیل صورت یافتن .(ناظم الاطباء) . و رجوع به مسخ شود . || پاره شدن آنچه رشته شده است . (ازاقرب الموارد) .

تمسخر . [تَ مَ خُ] (اِ مص منحوت مأخوذ از تازی) ، لاغ و فسوس ولاغ کردن و مسخره و فپوس . (ناظم الاطباء) .

تمسخر کردن . [تَ مَ خُ کَ دَ] (مص مرکب منحوت) فسوس ولاغ کردن ومسخره نمودن مرکسی را . (ناظم الاطباء) .

تمسک . [تَ مَ سْ سُ] (ع مص) چنگ درزدن . (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . (منتهی الارب). (غیاث اللغات) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . اعتصام. (ازاقرب الموارد): و قد انارالله بصائرهم و اخلص ضمائرهم و ارشدهم الی الهدی ودلهم علی التمسک بالعروة الوثقی . (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۱) .
چه آستان که چون کعبه به خاکپای رکیبان آن تمسک سزا و به مواقف و ارکان آن تنسک روا. (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۴۵۳) و رجوع به ترکیبهای این کلمه شود .
|| بازایستادن از چیزی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || و فارسیان بمعنی ما به التمسک استعمال نمایند یعنی نوشتهٔ که به کسی دهند تا هنگام گرفتن زر قرض یا چیزی دیگر ازکسی تا وی عندالطلب ، اگر انکارکند آن دیگری را همان نوشته باشد برای اثبات دعوی خود . . . (آنندراج). قبض . حجت . سند. نوشته و سند وحجت مکتوب دین . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تردهٔ دوستاویزوسندوحجت. (ناظم الاطباء). و بتخفیف هم آمده است [تَ سُ] . (آنندراج):

از قفا دیده اش برآید زود
هر که جوید به نقص تو تمسک
(علی خراسانی ، بنقل آنندراج) .

(۱) Crocodile. (۲) Crocodilus . (۳) Krokodeilos. (٤) Caïman.

دستگیری ز بس نمی‌یابم
به‌قضا جسته‌ام از آن‌تمسک
(ایضاً) .

تمسک . [تَ سُ] (اِخ) دهی است ازدهستان دشت سر که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۳۷۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

تمسکات . [تَ مَ س سُ] (اِ) جِ تمسک ، اسناد و دستاویزها و حجت ها و ترده‌ها . (ناظم‌الاطباء) :
ز پرسش گنهم روز حشر آخر شد
تمسکات گناهان خلق‌پاره کنند .
(شایسته‌خان‌بن آصف ، بنقل آنندراج) .
و رجوع به تمسک و دیگر ترکیبهای آن شود .

تمسک جستن . [تَ مَ س سُ جُ تَ] (مص مرکب) دست‌آویز جستن :
او به معاذیر زور و اقاویل غرور تمسک جست . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۳۱۷) . و رجوع به‌تمسک و دیگرترکیبهای آن شود .

تمسک دادن . [تَ مَ س سُ دَ] (مص‌مرکب) ترده و سند دادن . (ناظم‌الاطباء) .

تمسک داشتن . [تَ مَ س سُ تَ] (مص مرکب) ترده و سند داشتن و دست‌آویز داشتن . (ناظم‌الاطباء) .

تمسک ذمه . [تَ مَ س سُ کِ ذِ م مَ] (ترکیب اضافی) سندذمه . (ناظم‌الاطباء) .

تمسک کردن . [تَ مَ س سُ کَ دَ] (مص‌مرکب) چنگ‌درزدن . اعتصام :
به موالات این دورکن شریف
هم تمسک کنم هم استظهار .
خاقانی .
و رجوع به تمسک و دیگر ترکیبهای آن شود .

تمسک نمودن . [تَ مَ س سُ نَ یا نُ دَ] (مص‌مرکب) تمسک کردن :
و اگر خسکی در راه افتد و یا بالایی تند پیش آید بدان تمسک توان نمود .
(کلیله) .
و رجوع به تمسک و دیگر ترکیبهای آن شود .

تمسکن . [تَ مَ کُ] (ع‌مص) بیچاره شدن . (تاج‌المصادربیهقی) . درویش‌شدن یا مانند درویش‌گردیدن و خوار و حقیرشدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . تسکن ، چنانکه گویند تمدرع و تمندل از مدرعة و منديل . . . (ازاقرب‌الموارد) . مسکین‌شدن و بیچاره‌وخوار و ضعیف‌شدن . (آنندراج) . و رجوع به نشوءاللغة ص ۴۰ شود .

تمسلم . [تَ مَ لُ] (ع مص) مسلمان گویانیدن . یقال : کان‌یسمی محمداً ثم‌تمسلم ای یسمی بمسلم . نخست نامش محمد بوده و سپس به مسلم موسوم گردید . (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) . و این مأخوذ از مسلم است چنانکه تمسکن از مسکین . (ازاقرب‌الموارد) . مسلم‌شدن و دین اسلام قبول‌کردن . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به تمسکن شود .

تمسن . [تُ سَ] (اِخ) جیمز... (۱) شاعر اسکاتلندی (۱۷۰۰-۱۷۴۸ م.) است که در ادنام متولد شد . اوراست : دسه‌زون (۲) .

تمسن . [تُ سَ] (اِخ) جیمز....(۳) شاعر اسکاتلندی (۱۸۳۴-۱۸۸۲ . م) است وی دربندرگلاسگون‌متولدشداشعارش‌محتوی بدبینی و یأس است .

تمسن . [تُ سَ] (اِخ) سرژزف جون »...(۴) فیزیکدان انگلیسی (۱۸۵۶-۱۹۴۰ م) است او در نزدیکی منچستر متولد شد و در بارهٔ مصالح ماده و الکترون مطالعات قابل توجهی کرد و درسال ۱۹۰۶ موفق به دریافت جایزه نوبل گردید . وی پدر سرژرژپاگت (۵) فیزیکدان انگلیسی و کاشف انقطاع الکترونهای سریع بوسیلهٔ کریستالهاست که‌اوهم‌به سال ۱۹۳۷ بدریافت جایزه نوبل موفق گردیده‌است .

تمسن . [تُ سَ] (اِخ) سرویلیام ....(۶) لردکلون . فیزیکدان انگلیسی (۱۸۲۴-۱۹۰۷ م.) است . وی در بلفاست متولد شد و در بارهٔ انرژی نورخورشید و الکتریسته و مغناطیس تألیفاتی دارد .

تمسن . [تُ سَ] (اِخ) فرانسیس...(۷) شاعر انگلیسی (۱۸۵۹-۱۹۰۷) است و در پرستون متولد شد و زندگی بسیار سختی را گذراند و اشعارش دارای سادگی قابل‌تحسین ومشحون از عرفان مذهبی‌است .

تمسؤ . [تَ مَ س سُ ءْ] (ع‌مص) کهنه و دریده‌گردیدن جامه . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تمسی . [تَ مَ س سی] (ع‌مص) پاره‌پاره کردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تمسی . [ ] (اِخ) تیرهٔ از طایفهٔ کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری .
(از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶) .

تمسیان . [ ] (اِخ) دهی است از دهستان نارورد که در بخش حومهٔ شهرستان دماوند واقع است و ۲۰۵ تن سکنه‌دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

تمسیح . [تَ] (ع‌مص) دست‌مالیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . || دست‌گذاشتن برچیزی روان یا آلوده تا آلودگی آن زائل‌گردد . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . || سخن خوش گفتن فریبنده . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || همه روز راندن شتر را و مانده ساختن و پشت ریش‌کردن و لاغرنمودن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تمسیخ . [تَ] (ع‌مص) تبدیل کردن . (ناظم‌الاطباء) . || تاراج نمودن و غارت کردن . (ناظم‌الاطباء) .

تمسیخا . [تَ] (اِ) نام دعایی‌است . (ناظم الاطباء) . و رجوع به تمخیثا ویملیخا شود .

تمسیک . [تَ] (ع‌مص) چنگ‌درزدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . اعتصام . (اقرب‌الموارد) . || خداوند مشک‌کردن . (تاج‌المصادربیهقی) . (زوزنی) . ||بمشک رنگ‌کردن . (تاج‌المصادربیهقی) . (زوزنی) . (دهار) . || بمشک بیالودن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی) . بمشک خوشبوی‌کردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . || بیعانه‌دادن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تمسیة . [تَ س یَ] (ع‌مص) کیف‌امسیت گفتن کسی‌را ، یعنی‌چگونه‌شام‌کردی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . || مساک‌الله بالخیر گفتن . (تاج‌المصادربیهقی) . مساک‌الله بالخیرگفتن ، یعنی بخیر شام کند خدای ترا . (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . || شبانگاه چیزی آوردن و شبانگاه آوردن . (تاج‌المصادربیهقی) .

تمش . [تَ] (ع مص) گردآوردن : تمشه‌تمشاً ، گردآوردن‌آنرا . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (از ذیل‌اقرب‌الموارد) .

تمش . [تَ مَ] (اِ) علیق میوهٔ که آنرا توت سه‌گل و تلو نیزگویند . (ناظم‌الاطباء) .

---

(۱) Thomson(tom,sen) (James).
(۲) Des Saisons .
(۳) Thomson (James) .
(۴) Thomson (Sir Joseph Johon) .
(۵) Sir George Paget .
(۶) Thomson (tom,sen) (Sir- William) .
(۷) Thomson (Francis) .

نامی است که در مازندران به‌تمشک دهند . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . مطلق خار را نیز گویند . و رجوع به تمشک‌شود .

تمشا . [ ] (اِخ) توشا .شحنهٔ - بخارا از جانب‌مغول.و رجوع‌به جهانگشای جوینی ص ۸۳ و ۸۷ شود .

تمشاء . [تِ] (ع‌مص) رفتن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تمش‌دانه . [تَ تَ مِ نِ] (اِ مرکب) توت‌العلیق راگویند . (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن) . دانهٔ تمش‌که تمشک باشد و رجوع‌به‌تمش و تمشک‌شود .

تمشر . [تَ تَ مَ شْ شُ] (ع‌مص) چیزی ورزیدن‌که بدان جامه خرد جهت اهل خود. (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب - الموارد). || برگ و شاخ برآوردن‌درخت. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) . || اثر توانگری پیدا شدن بر کسی.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌لاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . بی‌نیاز شدن . (از اقرب‌الموارد) . || سبز شدن برگ. (منتهی‌الارب) .(ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . || جامه پوشیدن مردم . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) .

تمشش . [تَ تَ مَ شْ شُ] (ع‌مص) آنچه نرم باشد از استخوان بخاییدن و مغز آن‌در مزیدن . (تاج‌المصادر بیهقی). (اززوزنی). سودن‌اطراف استخوان‌را و استخوان‌خاییدن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم - الاطباء) .

تمشع . [تَ تَ مَ شْ شُ] (ع‌مص) خوردن هرچیزکه درکاسه بود . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . ||پاک‌کردن خود را ازپلیدی یا بخصوص به‌سنگ استنجا کردن. (منتهی‌- الارب) . (ناظم‌الاطباء).(از اقرب‌الموارد).

تمشق . [تَ تَ مَ شْ شُ] (ع مص) آخر گردیدن‌شب. (منتهی‌الارب). به آخررسیدن شب . (ناظم‌الاطباء) .(ازاقرب‌الموارد) . || آشکار شدن سفیدی صبح . (منتهی - الارب) .(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) . تمشق جلباب‌اللیل ، ظهرت تباشیر‌الصبح . (اقرب‌الموارد) . || پوست برکنده‌شدن‌شاخ و برهنه‌گردیدن‌آن .(منتهی‌الارب) .(ناظم‌- الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || پاره‌شدن جامه.(منتهی‌الارب) .(ناظم الاطباء).تمزق. (اقرب‌الموارد) .

تمشک . [تَ مِ] (اِ) (۱) درختچه از تیرهٔ گلسرخیان‌که دستهٔ مستقلی را به نام تمشک‌ها تشکیل میدهد و به‌حالت وحشی در نقاط ساحلی‌وگرم مرطوبی ،مخصوصاًدر مازندران وگیلان فراوان است .گیاهی‌است با ساقه‌های تیغ‌دار که در کنار جاده‌ها و مزارع و جنگل‌ها بصورت انبوه می‌روید . برگهایش متناوب وگوشوارک دار ومرکب و شامل‌۳ تا ۵ برگچه است. (فرهنگ‌فارسی- دکتر محمد معین) .

در درفک ، هندل [هَ دِ] . در رامیان ، تموش [تَ] . در شیرگاه و میان دره ، لام . در لاهیجان ،کره تیف [كَ رَ] . دکترگئوباگویدکه تقریباً شش قسم از آن در جنگلهای خزز هست و بدون تشخیص نامهای‌لام ،تندل . کره‌تیف به‌عموم‌داده‌میشود. (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا) .

تمشکل . [تَ تِ مِ كِ] (اِخ) دهی از دهستان نشتاست‌که درشهرستان شهسوارواقع است و ۱۷۰تن سکنه دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تمشی . [تَ تَ مَ ش ش] (ع‌مص) رفتن توش (تبش) شراب و آنچه بدان ماند در اندامها . (تاج‌المصادر بیهقی) . برفتن‌تپش شراب و مانند آن در اندامها . یقال :تمشت فیه حمیاالکاس ای ذهبت و جرت .(منتهی- الارب) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تمشیت . [تَ تِ شِ یَ] (مص) مأخوذ از مشی بمعنی جاری‌کردن و روان کردن ... (غیاث‌اللغات) . پیشرفتگی و ترقی وبرتری و استحکام‌وصیانت و تربیت و نظم‌وترتیب و انتظام و آراستگی . (ناظم‌الاطباء):

چون دانست‌که با تفرق اهوا ،کاری‌تمشیت نپذیرد . (جهانگشای جوینی) .

و در تمشیت کار او قصب‌السبق از ملوک‌عالم و سلاطین جهان بربایند .

(ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران‌ص۲۵۸) ناصرالدین خواست از بهر مقاومت ایشان سپاهی از انجاد ترک فراهم کند و بمدد و معاونت ایشان‌درتمشیت آن کارمتقوی گردد. (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۲۵۹). در ترتیب و تبجیل قدر و تمشیت کار وتمهید رونق او بهمه غایتی برسید . (ترجمهٔ یمینی ایضاً ص ۴۳۸) . و رجوع‌به تمشیة شود .

تمشیر . [تَ] (ع‌مص) برگ و شاخ بیرون‌آوردن درخت و آشکارکردن‌آن را. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (از اقرب- الموارد) . || شادمانی‌کردن بر جماع . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || بخش کردن چیزی را و جدا کردن. (منتهی- الارب). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). || لباس پوشانیدن کسی را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تمشیش . [تَ] (ع مص) برآوردن مغز ازاستخوان و خوردن آن . (منتهی - الارب) .(ناظم‌الاطباء) .(ازاقرب‌الموارد).

تمشیط . [تَ] (ع‌مص) شانه‌وار پیدا شدن پیه در پهلوی اشتر . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد).

||تسریح و تخلیص بعض موی‌ازبعض‌دیگر. (از اقرب الموارد) .

تمشیغ . [تَ] (ع‌مص) به‌گل‌سرخ‌رنگ کردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . بامشغ (طین‌الاحمر) رنگ‌کردن جامه را . (ازاقرب‌الموارد).رجوع‌به تمشیق‌شود .

|| تلطیخ. (تاج‌المصادربیهقی) . || آلوده ومکدرومعیوب کردن‌آبروی کسی‌را.(منتهی- الارب).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب الموارد) .

تمشیق . [تَ] (ع مص) رنگ‌کردن به‌گل‌سرخ . (تاج المصادربیهقی) . به‌گل- سرخ‌رنگ‌کردن.(زوزنی). باگل‌سرخ‌رنگ کردن . (ناظم‌الاطباء) :

الممشق ، المصبوغ بالمشق ، ای المغرة . (اقرب‌الموارد).جامه‌رنگ‌کرده به‌گل‌سرخ. (منتهی الارب) . و رجوع‌به تمشیغ‌شود .

|| علف‌تر چرانیدن شتر را . (از اقرب - الموارد).

تمشیل . [تَ] (ع‌مص) شیر اندک فرود آوردن ناقه . (منتهی الارب) .(ناظم- الاطباء) .(از اقرب‌الموارد) . || پراکنده- ریخته شدن شیر ناقه به دوشیدن . (منتهی - الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . ||شمشیر از نیام برکشیدن.(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

تمشین . [تَ] (ع مص) همهٔ شیر پستان دوشیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء). || شیر فرو هشتن به‌کره . (تاج- المصادربیهقی). به‌کراهت شیر دادن‌ناقه . (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء) . (از اقرب - الموارد) .

تمشیة . [تَ شِ یَ] (ع‌مص) فارفتن آوردن. (زوزنی) . (ازتاج‌المصادربیهقی). راندن . (منتهی الارب).(ازاقرب‌الموارد). بردن . (ناظم‌الاطباء) . || رفتن.(زوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی) . (منتهی‌الارب). (از- اقرب الموارد) . (ناظم‌الاطباء) . لازم و متعدی است . (منتهی‌الارب) .

تمصخ . [تَ تَ مَ صْ صُ] (ع مص) گرفتن چیزی . (منتهی الارب) . گرفتن چیزی از جوف چیزی دیگر . (از اقرب - الموارد) . برکندن وگرفتن چیزی را .(از ناظم الاطباء).

---

(۱)Rubus Caesius,R. Idaeus (لاتین) Framboisier (فرانسه) .

تمصر. [تَ مَ ص ص ُ] (ع مص) به‌سر انگشتان و یابه‌سبابه ابهام‌دوشیدن .(منتهی - الارب). (ناظم‌الاطباء) .(از اقرب‌الموارد). || باقی شیر را دوشیدن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . || کم‌شدن . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). کم شدن عطاء و یا چیزی . (از اقرب - الموارد) . || پیروی نمودن . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب - الموارد).

|| پراکنده‌شدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) . پراکنده شدن قوم . (ازاقرب - الموارد) . || شهر شدن جای . (منتهی - الارب). (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد): مصره فتمصر . (اقرب‌الموارد). || فراهم آمدن هرچیزی . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) .

تمصص. [تَ مَ ص ص ُ] (ع مص) یک‌یک مکیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) . به مهلت مکیدن آب و جز آن . (از اقرب الموارد) . مکیدن و تمزز . (زوزنی) .

تمصیح. [تَ] (ع‌مص) به گردانیدن‌از بیماری . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).(از اقرب‌الموارد) .

تمصیر. [تَ] (ع مص) کم کردن و کم دادن دهش را. (منتهی‌الارب). (ناظم- الاطباء). (آنندراج) . کم‌کردن چیزی و بتدریج کاستن دهش را یا عطاکردن اندک - اندک . یقال : مصر علیه‌العطاء اذا قلله . (ازاقرب‌الموارد) . || شهر ساختن جای و و فراهم آوردن اهل آنرا دروی . (منتهی - الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) .شهر قرار دادن جای‌را . یقال : مصرالامصار کما یقال مدن‌المدائن . (از اقرب الموارد) .

|| اندک شیرگردیدن ماده بز . (منتهی - الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آننداج) . کند شیر ده‌شدن‌میش. (ازاقرب‌الموارد) || به‌گل سرخ رنگ کردن‌جامه‌را. (ازاقرب‌الموارد).

تمصیع. [تَ] (ع مص) درخت و چوب بریده را ماندن با پوست تا خشک گردد .(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم - الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد).

تمضح. [تَ مَ ض ض ُ] (ع مص) چکیدن و تراویدن . (ناظم الاطباء) . رجوع به مضح شود .

تمضر. [تَ مَ ض ض ُ] (ع‌مص) بر مضریان خشم‌گرفتن . (منتهی‌الارب) .(از ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .||خویشتن را بمضر مانند کردن .(تاج‌المصادربیهقی) . (زوزنی) . خویشتن را به مضریان مانند کردن یا نسبت نمودن به آنها . (منتهی - الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب - الموارد) . || فربه شدن مال . (ازاقرب - الموارد) .

تمضغ. [تَ مَ ض ض ُ] (ع مص) به تکلف خاییدن گوشت‌را.(از اقرب‌الموارد).

تمضمض. [تَ مَ م ُ] (ع‌مص) آب در دهان جنبانیدن جهت وضو . یقال : تمضض للوضوء . (منتهی‌الارب) . (ناظم- الاطباء) .(از اقرب‌الموارد) .|| درآمدن آب در دهان بوقت‌وضو .(منتهی‌الارب) . ||درآمدن خواب درچشم . (منتهی‌الارب). (از اقرب الموارد) . بجنبش‌در آمدن‌خواب در چشم . (ناظم الاطباء) . وگویند : ما تمضمضت ، ای‌مانمت .(ازاقرب‌الموارد). || بانگ‌کردن سگ درپی کسی . (منتهی - الارب) . (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).

تمضی. [تَ مَ ض ض] (ع‌مص) بگذشتن . (تاج‌المصادربیهقی) . درگذشتن . (منتهی - الارب) . (ناظم‌الاطباء). رفتن فرمودن‌کسی را . قال لضیفه ، تمض فان‌الحی قریب ، معناه اذهب عنی الی الحی . (از اقرب - الموارد) . || درگذرانیدن کاری‌را . (از - اقرب‌الموارد).

تمضیر. [تَ] (ع مص) کسی را به مضریان نسبت کردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب - الموارد). || پاک‌گردانیدن : مضرالله لک- الثناء ، ای طیبه . (از اقرب الموارد) . || هلاک‌گردانیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب - الموارد) .

تمضیض. [تَ] (ع‌مص) آب سخت شور نوشیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تمطح. [تَ مَ ط ط ُ] (ع‌مص) بلند و بسیار گردیدن آب رود . (از اقرب - الموارد).

تمطر. [تَ مَ ط ط ُ] (ع‌مص) درزمین بشدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (منتهی - الارب) .(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). ||بشتافتن. (تاج‌المصادر بیهقی).(زوزنی). شتابی کردن مرغ‌وقت فرودآمدن . (منتهی- الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب - الموارد) . || بر همدیگر پیشی گیران آمدن اسبان . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . || به‌شدت اسب‌دوانیدن به سوی باران . (ازاقرب‌الموارد) . ||پیش آمدن باران را و بشدن در آن یا در سردی آن . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .یقال : خرج متمطراً ، ای متعرضاًله . (اقرب‌الموارد) . ||باران خواستن . یقال : خرجوا یتمطرون‌الله ، ای یسألونه انزال‌المطر.(ازاقرب‌الموارد).

تمطط. [تَ مَ ط ط ُ] دراز وکشیده شدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .(ناظم- الاطباء). تمدد . (زوزنی). تمدد و تلزج . یقال له : دبس‌یتمطط ، ای یتمدد لخثورته. (اقرب‌الموارد) . || برکشیده‌گردیدن ابروو رخسار . (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم- الاطباء) . || سخن رنگارنگ آوردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم - الاطباء) . کشیدن‌کلام و تلوین در آن .(از اقرب‌الموارد).

تمطق. [تَ مَ ط ط ُ] (ع‌مص)چشیدن اندک‌اندک . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). تذوق . (اقرب‌الموارد) . || به‌کام و زبان آواز برآوردن . (منتهی- الارب)(آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب- الموارد) . زفان فا زدن از خوشی‌طعام . (تاج‌الصادربیهقی) .

تمطمط. [تَ مَ م ُ] (ع مص) دفزک گردیدن . یقال : تمطمط الماء ، ای خثر . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم - الاطباء) . (از اقراب الموارد) .

تمطی. [تَ مَ ط ط] (ع‌مص) درازشدن روز و جزآن . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).||خویشتن یازیدن و خرامیدن .(تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی) . یا زیدن و خرامیدن . (منتهی- الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). خرامیدن . (آنندراج) . و قیل هومأخوذ من‌المطیطة و هوالماءالخاثر فی‌اسفل‌الحوض لانه یتمطط ، ای یتمدد . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) . واین‌مانند تظنی در ظن است . (ازاقرب‌الموارد) .

تمطی. [تَ مَ ط ط] (ع ‌ا) مأخوذ از تازی ، خمیازه .کنهزه .کشواکش .(ناظم- الاطباء). خمیازه‌که به‌هندی انگرائی‌گویند. (غیاث‌اللغات).(آنندراج). یازش . یازیدن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) :

حلق خصمش در تثاوب جان دهد

کوتمطی برکمان خواهد نمود .

(خاقانی ، دیوان مصحح دکتر سجادی - ص۴۷۹) .

تمطیط. [تَ] (ع‌مص) دشنام‌دادن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || کشیدن و درازکردن (ازاقرب‌الموارد) .

تمظع. [تَ مَ ظ ظ ُ] (ع‌مص)لیسیدن. (منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . یقال : تمظع ما عندنا ،

ای تلحسه کله. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) . || درپی سایه ، از جایی بجایی رفتن . (منتهی الارب) .(آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || درنگ کردن از وقت چرانیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب ـ الموارد) . یقال: تمظع فی الرعا ، اذا تأخر عن الوقت . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تمظیع . [تَ] (ع مص) نرم و تابان ساختن زه کمان و جز آنرا. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب ـ الموارد) . || با پوست ماندن چوب تر را تا خشک گردد. (منتهی الارب) .(آنندراج). (ازناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || روغن خورانیدن پوست را . (منتهی ـ الارب) . (آنندراج) .(ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || به چرب تر کردن اشکنه را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم ـ الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تمعج . [تَ مَ عْ عُ] (ع مص) پیچیدن و دو تاه شدن وشتاب رفتن. یقال : تمعج السیل اذاسرع فی جریه . و تمعجت الحیة اذاتقلب فی سیرها . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) . پیچیدن و دو تاه شدن سیل و مار دررفتن و گفته‌اندکه این مقلوب تعمج است. (ازاقرب ـ الموارد) .

تمعد . [تَ مَ ع عُ] (ع اِ) تروتازگی خرما . (ناظم الاطباء) .

تمعدد . [تَ مَ دُ] (ع مص) روش معدیان گزیدن و به‌آنها مانستن درشدت‌عیش. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || دور شدن. (منتهی ـ الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب ـ الموارد) . || به شدن بیمار .(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) . (ناظم ـ الاطباء). || فربه‌شدن گرفتن لاغر. (منتهی ـ الارب) . (آنندراج) .(ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). ||جوان وسطبر گردیدن کودک ودور شدن از وی تری کودکی . قال الراجز : ربیته حتی اذاتمعددا . (ازاقرب ـ الموارد) .

تمعر . [تَ مَ عْ عُ] (ع مص) بر گردیدن رنگ روی ازخشم. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (ازتاج ـ المصادر بیهقی) . || بریزیدن موی. (تاج ـ المصادربیهقی) . (زوزنی) . افتادن موی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب ـ الموارد). (آنندراج) .

تمعز . [تَ مَ عْ عُ] (ع مص) درترنجیدن وآژنگ‌ناک‌شدن روی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب ـ الموارد).

تمعص . [تَ مَ عْ عُ] (ع مص) درد آگین گردانیدن‌شکم‌را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . ||شرمگین شدن. (ازاقرب الموارد) .

تمعط . [تَ مَ عْ عُ] (ع مص) برافتادن موی‌ازبیماری . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || ریختن موی گرگ . (ازاقرب الموارد). || پراکنده و متفرق شدن پشمهای شتر . (ازاقرب الموارد) . یقال : تمعطت اوباره، ای تطایرت . (منتهی الارب) .

تمعق . [تَ مَ ع عُ] (ع مص) دورتک گردیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تعمق . (اقرب الموارد) . ||بدخوی‌شدن .(منتهی الارب) .(آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تمعق . [تَ مَ ع عُ] (اِخ) کوهی است درحجاز که بلندتر از آن کوه درحجاز نیست. (ازمعجم البلدان). کوهی است. (منتهی الارب).

تمعك . [تَ مَ عْ عُ] (ع مص) در خاک غلطیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تمرغ . (ازاقرب الموارد) . درخاک‌گردیدن . (زوزنی) . (تاج المصادر ـ بیهقی) .

تمعن . [تَ مَ عْ عُ] (ع مص) خویشتن را به انقیادخوار و ذلیل‌نمودن . (ازاقرب ـ الموارد) .

تمعی . [تَ مَ ع ع] (ع مص) خرامیدن ویازیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تمدد . (اقرب الموارد) . || فاش شدن راز . (منتهی الارب). (ناظم ـ الاطبا). (آنندراج) . آشکارشدن‌شرمیان‌مردم. (ازاقرب الموارد).

تمعیر . [تَ] (ع مص) سپری گردیدن توشه . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم ـ الاطباء) . نیازمندگردیدن و سپری گردیدن توشه . (از اقرب الموارد) . || متغیرساختن روی ازخشم. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تمعیض. [تَ] (ع مص) خشمناك گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . || دشوارساختن کار بر کسی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تمعیك . [تَ] (ع مص) مراغه دادن ستوررا. (زوزنی). درخاک‌غلطانیدن. (منتهی ـ الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تمریغ. تمرغ . (اقرب الموارد) .

تمغا . [تَ] (اِ) در ترکی بمعنی نشان ومهرو داغ که بر ران اسب و غیره نهند . (غیاث اللغات) . داغیکه بران اسب‌یادیگر مواشی کنندگویا آنهم مهراست. (آنندراج). داغی که بران اسب و دیگر ستور نهند . (ناظم الاطباء) . نشان و داغی که‌براسب نهند. (شرفنامهٔ منیری) :

وگرستور بدندی جماعتی‌دیگر
هزاربیش‌بدی برسرینشان تمغا.
رضی‌الدین بابا .

برگ لاله است که در افتاد در آغوش نسیم
برسریر کفلش داغ‌نشان تمغا .
(سعیداشرف ، بنقل آنندراج).

|| باج گرفتن از سوداگران ومردم... باجی است که بر درهای بلاد ومعابر بحار از تجار گیرند. (غیاث اللغات). (ازآنندراج). خراج وباج‌وباجی که‌از تجارو سایر مردم بردرهای شهر و بنادر بحار گیرند . (ناظم الاطباء) :

درآن(۱) از باج‌وزتمغا خبرنه
زتکلیفات دیوانی اثرنه .
(کلیم ، بنقل آنندراج) .

|| بمعنی مهریکه بعدگرفتن باج بر اجناس تجار زنند.(غیاث اللغات) . مهری از چوب [پس از] ضبط باج براجناس ... زنند و در ملحقات مهری که برروی انبار غله و امثال آن زنند . (آنندراج). مهری که‌پس ازگرفتن باج بر اجناس زنند و مهر چوبی که بدان بردرانبار غله وجزآن نشان کنند . (ناظم الاطباء) .

کلمه مغولی بمعنی مهر است که بر فرامین و احکام می‌نهاده‌اند و آن تمغا و قره تمغا و آلتون تمغا به اختلاف رنگی که اثر مهرداشته است.رجوع به این کلمات شود . مهر که برچوب کنده باشند برای انبار وجز آن . چوبیست کنده‌که انبارها را بدان مهر کنند و عرب آنرا وسم گویند . (یادداشت ـ بخط مرحوم دهخدا):

وآن را (چای را) بـه آسیا خردکنند مانند حنا و با آرد نیز پزند ودرکاغذها پیچند و مهر برآن زنند جهت‌تمغا تا هیچکس‌بی تمغا نفروشد که او گناهکار است و همچنان با کاغذ بهولایتها برند .
(فلاحتنامه) .

زکوة مهر در اجناس مانیست
در این کرباسها تمغا نیابی .
(نظام‌قاری) .

|| فرمان‌سلطان. (غیاث اللغات). (آنندراج). (ناظم الاطباء) :

در روز تفضل سعادات
تمغای قبول حق به‌طاعات.
واله‌هروی .

(۱) اکبرآباد .

|| مکرربستن شاعرمضمون خودرا.(غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . مضمون مکرری که شاعر بندد . (ناظم الاطباء) . ||جایی که پادشاهان از ملک خالصهٔ دیوانی جداکرده به‌کسی دهند مانند تیول . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به‌ترکیبهای این کلمه شود .

تمغاچی . [تَ] (اِ‌وص‌مرکب) آنکه محصول راهداری ستاند . (آنندراج). کسی که از اجناس باج گرفته وبرآنها مهرزند . محصل باج وخراج. باج گیر.(ناظم‌الاطباء). کسیکه ازجانب کوتوال براجناس مهرکرده محصول وباج آن‌گیرد. (غیاث‌اللغات):

روزی عجوزی، درمی چند از خانهٔ تمغاچی آوردکه معاملت حضرت خواجه‌است.
(انیس‌الطالبین‌بخاری) .

زتمغاچی پسرداغ غلامی برجبین دارم
تلف‌شد نقد جان‌وحاصل‌وباقی‌همین‌دارم.
(سیفی، بنقل‌آنندراج).

و رجوع به‌تمغا و دیگر ترکیبهای این کلمه شود .

تمغازدن . [تَ زَ دَ] (مص مرکب) به‌اصطلاح ارباب دفاتر ایران‌دریدن‌گوشهٔ‌فرد راگویند. (آنندراج-بهارعجم):

تأثیرمگو ازنظر افتاده‌یارم
تمغازندناظرشه‌باطله‌بسیار.
(محسن‌تأثیر بنقل‌بهارعجم وآنندراج).

ناظر متصدی کل کارخانجات پادشاهی که آن را درهندوستان خانسامان‌گویند وباطله‌بمعنی فرد باطل‌است چنانکه گذشت . (بهارعجم- آنندراج) .

تمغاکردن. [تَ کَ دَ](مص‌مرکب) به‌اصطلاح شعرا مکرر بستن مضمون خود بود واگر از غیری باشد دزدی یاالابتذال‌است واین از آن جهت است که گویا مهر خود میکند. (بهاعجم - آنندراج):

هیچ‌فرقی درمیان رخش‌گلگون‌تونیست
این همان معنی‌بود گویا که‌تمغا کرده‌اند.
(اشرف، بنقل‌بهارعجم‌وآنندراج).

و رجوع به‌تمغاشود.

تمغثر . [تَ مَ ثُ] (ع مص) مغثور چیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از- اقرب‌الموارد) .

تمغر . [تَ مَ غْ غُ] (ع‌مص) بخون سرخ گردیدن ودرحدیث یأجوج‌ومأجوج: فرموا- بنبالهم فخرت علیهم متمغرة دماً، ای‌محمرة- بالدم. (ازاقرب‌الموارد).

تمغرة . [تَ مَ رَ] (ع اِ) غذا ، ضیافت. (از دزی ج ۱ ص ۱۵۲) .

تمغص. [تَ مَ غْ غُ] (ع‌مص) بدردآمدن شکم . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). یقال:تمغص‌بطنی، اوجعنی. (اقرب الموارد) .

تمغط. [تَ مَ غْ غُ](ع‌مص) سخت کشیدن شتردست را . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). ||به‌نهایت تیزرفتن‌اسب یایازیدن آن دردویدن.(منتهی- الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (از- اقرب‌الموارد) . ||هلاک‌کردن غبارکسی‌را. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) : سقط‌البیت علیه فتمغط فمات. ابن درید‌گوید‌که‌این مستعمل نیست . (ازاقرب‌الموارد) . || تمغیط. تمدید .تمدد. (اقرب‌الموارد) .

تمغفر. [تَ مَ فُ] (ع‌مص) مغفارچیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

تمغل . [تَ مَ غ غُ] (ع مص) تقلید روش واطوار مغل (مغول) کردن . (ناظم- الاطباء).

تمغمغ . [تَ مَ مُ] (ع مص) به‌اندك گیاه رسیدن .(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || به فربهی‌درآمدن شتران . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تمغی . [تَ مَ غْ غ] (ع‌مص) فروهشته و نرم شدن انبان. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

تمغیر . [تَ] (ع مص) شعرابن مغراء خواندن. (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد): مغرنا یاجریر، ای انشدنا‌لابن‌مغراء. (اقرب- الموارد) . || به‌گل سرخ رنگ کردن جامه را. (ازاقرب‌الموارد) .

تمغیط. [تَ] (ع مص) تمغط. تمدید . تمدد. (اقرب‌الموارد) .

تمغوز. [تَ] (اِ) پیرامون دهان ومنقار مرغان . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم - الاطباء) .

تمقت. [تَ مَ قْ قُ] (ع‌مص)همدیگردشمن گرفتن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).نقیض تحبب.(اقرب‌الموارد). دشمنی‌نمودن.(تاج- المصادربیهقی) .

تمقحس. [تَ مَ حُ] (ع‌مص)شوریدن‌دل. تمقحست نفسه، ای‌غثیت . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تمقس [تَ مَ قْ قُ] (ع‌مص)شوریدن‌دل. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). تمقحس . (اقرب‌الموارد) . ورجوع به‌مادهٔ قبل شود .

تمقق. [تَ مَ قْ قُ] (ع‌مص) اندك اندك خوردن‌شراب‌را. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) : تمقق اخلاف المعیشة منهم . (اقرب الموارد) . ||واصابه‌جرح‌فماتمققه ُ،ای‌لم‌یضره ُ.(منتهی- الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || بیرون آوردن آنچه دراستخوان‌باشد.(ازاقرب‌الموارد) . || خوردن شتربچه همهٔ‌شیری راکه درپستان بود. (ازاقرب‌الموارد) .

تمقیت . [تَ] (ع مص) دشمن‌گرفتن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب - الموارد).

تمقیس. [تَ](ع‌مص)آب بسیار ریختن. یقال: مقس فی‌الماء تمقیساً. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب - الموارد).

تمقیط . [تَ] (ع‌مص) برزمین زدن کسی‌را. یقال مقط‌القرن تمقیطاً. (منتهی - الارب). (ناظم الاطباء) . (ازآنندراج) . (ازاقرب‌الموارد). || به‌ریسمان‌کشیدن‌شتر. (ازاقرب‌الموارد).

تمقیق . [تَ] (ع مص) سختی و تنگی نمودن بر عیـال خود . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . تنگ‌گرفتن‌نفقه برعیال خود براثر فقر یابخل. (از اقرب- الموارد) . || بمنقار خورش دادن طائر بچه‌را . (منتهی‌الارب) .(آنندراج).(ناظم- الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تمك . [تَ] (ع مص) دراز وپرگوشت شدن‌کوهان شتر.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . دراز و بلندشدن سنام. (از- اقرب‌الموارد): تمک‌السنام: تمکاً و تموکاً. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

تمك. [تَ مَ] (اِ) گیاهی (۱) از تیرهٔ چتریان که دارای برگهای طویل‌است ودر غالب نقاط میروید . دم‌کردهٔ‌آن بعنوان مدر وضد روماتیسم‌درتداوی قدیم مصرف‌میشده. ابرةالراعی . حربث. (فرهنگ فارسی‌دکتر محمد معین) . و رجوع‌به ابرةالراعی ودزی ج ۱ ص ۱۵۲ شود .

تمك.[تَ مَ](اِخ) دهی است ازدهستان گوکلان که در بخش مرکزی شهرستان گنبدکاوس واقع‌است و۸۰۰تن سکنه‌دارد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۳) .

تمکث . [تَ مَ کْ کُ] (ع‌مص) درنگ کردن . (تاج المصادربیهقی). درنگ‌کردن وچشم داشتن درکاری . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب - الموارد).

تمکحل . [تَ مَ حُ] (ع‌مص) سرمه‌دان ساختن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

تمکك . [تَ مَ کُ] (ع‌مص) مکیدن (منتهی الارب) .(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). || ستیهیدن برغریم وفی‌الحدیث: لاتمککوا علی غرمائکم ای‌لاتستقصوا.(منتهی‌الارب). (ازآنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب- الموارد) . || مغزاستخوان بیرون آوردن (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

(۱) Daucus gingidium .

تمکن . [تَ مَ کْ کُ] (ع مص) جای گرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود . || برپای بودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). قائم شدن. (غیاث اللغات). (آنندراج). || گیاه مکنان روئیدن. (ازاقرب الموارد). || منزلت یافتن نزد پادشاه. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) : به روزگار وزارت خواجهٔ بزرگ عبدالرزاق دام تمکنه... (بیهقی چاپ ادیب ص ۱۵۳).

|| دست یافتن. (تاج المصادر بیهقی). (دهار). (مجمل اللغة) . قادرشدن برچیزی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). قادرشدن برامری و وظفر یافتن برآن . (ازاقرب الموارد) . || (ع اِ) جای گرفتگی واستوارشدگی ومنزلت وقدرت وتوانایی. (ناظم الاطباء): ازفرایض احکام جهانداری آنستکه به تلافی خللها، پیش ازتمکن خصم... مبادرت نموده شود . (کلیله) .

تمکی. [تَ مَ کْ کی] (ع مص) ترشدن بخوی وعرق . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || خاریدن اسب چشم خود را بهزانو. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد).

تمکیر. [تَ] (ع مص) نگاهداشتن غله تا بهگرانی فروشد. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . احتکار غله در خانهها. (از اقرب الموارد).

تمکین . [تَ] (ع مص) دست دادن . (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی).(آنندراج). || جای دادن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی). (آنندراج). جای دادن وپابرجا کردن . (غیاث اللغات) . پای برجای کردن و توانا وقادر گردانیدن برچیزی . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . قادر ومسلط گردانیدن کسی رابرچیزی .(ازاقرب الموارد):

زروزگارش یاریست وزفلک تأیید
زکردگارش توفیق وزملک تمکین.
فرخی .

بنازد همی تاج وتخت ونگین
ز تمکین وامکان خسروملک.
مسعود سعد.

|| (ع اِ) شوکت ووقار و هنگ و جاه و جلال وقدرت وقوت و عدم حرکت . (ناظم الاطباء). مکانت بخشیدن: آن جماعتی که درروی زمین صاحب تمکین ساختیم ایشان را، نمازرا برپاداشتند. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۴).

گرگوئیش کهیکدم بنشین وعلم بشنو
کوخود سخن نگوید جزباوقار وتمکین.
ناصرخسرو.

گرامی کردش از تمکین خود شاه
نشاند اورا و خالی کرد خرگاه .
نظامی .

نشیند تا بهصد تمکینش آرند
چو مه در محمل زرینش آرند .
نظامی .

کرا وصف لولاک تمکین بس است
ثنای توطه ویس بس است .
(بوستان) .

چو تمکین وجاهت بود بر دوام
مکن زور بر مرد درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود . . .
(بوستان) .

فلکرا اینهمه تمکین نباشد
فروغ مهر و مه چندین نباشد.
سعدی .

|| استواری . پایداری:

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی‌تمکین بود.
مولوی .

|| اطاعت و فرمانبرداری . (ناظم الاطباء). || یکی از مقامات سالکان. (غیاث اللغات). (ناظم الاطباء) .
تمکین زوال بشریت است که آن را مرتبت فنا و فقر گویند . . . تمکین عبارت ازاقامت محققان است در محل کمال و در جت اعلی و اهل مقام از مبتدیانند و اهل تمکین از منتهیان . و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و کشف اللغات و مصطلحات عرفای دکتر سجای شود .

|| جرأت . یارائی . توانائی: هیچکس را تمکین آن نباشد که خداوند را گوید که فلان کار بد کرد.
(بیهقی چاپ ادیب ص۶۱).
گفتم بنده این بههراه بازگفته است وبرلفظ عالی رفته که ایشان را این تمکین نباشد . اکنون چنانکه بنده میشنود و میبیند ایشان را تمکین سخت تماماست.
(بیهقی چاپ ادیب ص ۸۱).

|| قدرت . بسطت. نفاذ امر : گوش بهمثال کدخدای دار که بر اثر در رسد در هرچه بهمصالح پیوندد ونامه نبشته‌دار تاجوابهارسد که برحسب آن کارکنی وصاحب بریدی نامزد میشود از معتمدان مااورا تمکین تمام باشد تاحالها را بشرحتر بازمینماید.
(بیهقی چاپ ادیب ص۲۸۳).

|| (اصطلاح فقهی) حاضربودن زوجه در بهره‌مندشدن زوج از او . اطاعت زن شوی را وفرمانبرداری کردن ازاو.

تمکین. [تَ] (اِخ) از احفاد ملامحمد امین فاضل و معروف بهتمکین مولوی بود و درشمار دانشمندان شاهجهان وعالمگیر درآمد ودرعلوم عقلی ونقلی یدطولایی داشت واشعار لطیفی دارد و در اواسط قرن یازدهم هجری درگذشت. ازاوست :

هست بی‌مهر ماه پارهٔ من
مگراین بود درستارهٔ من.
(ازقاموس الاعلام ترکی).

تمکینات . [تَ] (اِ) ج تمکین . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). ورجوع بهتمکین شود.

تمکین دادن . [تَ دَ] (مص مرکب) تمکین کردن ، مدح ووقع گذاشتن. (از آنندراج): وبهمن اورا عزل فرمود وبجای او کیرس (۱) رابگماشت وتمکین داد. (فارسنامهٔ ابن البلخی).
و بعد آن کرمان بگرفتند، اورا تمکین تمام دادند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۷) .

مهابتت چو برافروزد ازعتاب جبین
بکار خویش فلک رانمیدهد تمکین.
(شفیع اثر، بنقل آنندراج).

تمکین . [تَ] (اِخ) سید رضاخان . وی در حوالی کرمانشاهان میزیست و از احفاد شاه نعمت الله ولی بود و درعرفان و تصوف مقامی بلندداشت و درسال ۱۰۸۵ بهتدریس وارشاداشتغال داشت وسپس بههندوستان رفت ودردربار محمد شاه احترام فوق العاده یافت ازاوست :

خاك پای او شدن گردسترس باشدمرا
کی بهغیرازنقش پاگشتن هوس باشدمرا.
(ازقاموس الاعلام ترکی).

تمکین شیروانی . [تَ نِ] (اِخ) حاج زین العابدین ابن ملا اسکندر شیروانی بسال ۱۱۹۳ در شماخی متولد شدو درآنجا به تحصیل پرداخت و بهفقر متمایل گشت و سپس به بغداد رفت و از آن جا بهعراق عجم وگیلان و شیروان و مغان و طالش و آذربایجان و طبرستان و قهستان و ... سفر کرد و سپس به هندوستان رفت و مدتی در شهر دهلی و الهآباد وکجرات ودکن توقف نمودواوراست کتاب بستان السیاحة. وازاوست:

آنکه در دور جهان در طلبش گردیدم
از ازل همره من بود چه نیکو دیدم
شمس چون جلوه کند ذره شود سرگردان
منم آن ذره که سرگشتهٔ آن خورشیدم .

و رجوع به ریاض العارفین ص ۲۴۵ و مجمع الفصحا ص۸۳ و بستان السیاحة ذیل شماخی شود .

(۱) ن ل : کیرش .

تمکین کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) تمکین دادن . مدح . (غیاث اللغات) . (آنندراج).|| وقع گذاشتن. (غیاث اللغات). (آنندراج) :

ازبس مکان که داده و تمکین که کرده‌اند
خشنودم از کیای ری و، از کیای ری .
خاقانی .

دگر روز آمدش پویان به درگاه
ببوی آنکه تمکینش کند شاه .
سعدی .

|| فرمان بردن. اطاعت کردن .
(فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین).

یارت نکند بمهر تمکین ای دل
او نیست حریف مهره برچین ای دل
از یار سخن مگوی چندین ای دل
خیز از سرش و خموش بنشین ای دل.
خاقانی .

سختی ایام باشد برتنک عقلان گران
کی کند دیوانهٔ سرشارتمکین سنگ را.
(صائب، بنقل آنندراج).

کوهسارم صرفه نتوان برد در افغان زمن
می کند تمکین خود هر کس کند تمکین مرا.
(صائب ، ایضاً) .

|| قبول کردن. رخصت دادن. پذیرفتن: اما این شغل را شرایطاست اگربنده آن شرایط درخواهد تمام و خداوند تمکین کند همهٔ این خدمتکاران برمن بیرون آیند ودشمن من شوند.
(بیهقی، چاپ ادیب ص۱۴۷).

تمکین . [تَ] (اِخ) میرزا محمدعلی کشمیری وبرادرزادهٔ عبدالرسول استغنا بود که چندی شاگردی عم خود کرده بود . طبعی خوش ولحنی مطبوع داشت ودرسال ۱۱۳۲ درگذشت. از اوست:

زبوستان محبت طمع چه دارد کس
که نخل عشق بتان راثمرز سنگ بود .
(از قاموس الاعلام ترکی).

تمکین نهادن . [تَ نِ دَ] (مص مرکب) تمکین کردن . اطاعت کردن:

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت تمکین نهاد.
(سعدی، بنقل آنندراج) .

تمکین یافتن . [تَ تَ] (مص مرکب) رخصت یافتن. اجازه یافتن عملی را. فرصت یافتن: اگراجابت باشد وتمکین یابم آنچه واجب است ازنصیحت وشفقت بجای آرم.
(بیهقی چاپ ادیب ص۱۴۷) .
با خود گفتم این پیغام بباید نبشت ، اگر تمکین گفتار نیابم بخواند.
(بیهقی، ایضاً ص۱۶۱).

خواستم گفت درسخن من وتو
ازمکانت نیافتم تمکین.
(انوری ، بنقل آنندراج) .

تمگین . [تَ] (ص مرکب) مبتلا به علت تم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ازتم (بیماری چشم)+گین(پساوند)، چشم باغشاوه: دانست که سینهٔ غمگینم و بادیدهٔ تمگینم .
(خواجه عبدالله انصاری).
ورجوع به تم شود .

تمل . [تَ مَ] (اِخ) دهی است ازدهستان خشکبیجار که دربخش خمام شهرستان رشت واقع است و ۹۸۵ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تمل. [تُ مُ] (اِخ) دهی است ازدهستان اشکور که دربخش تنکابن شهسوارواقع است و ۳۲۴ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تمل . [مُ] (اِخ) (۱) رودی درلیدیه . رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۲۸۴ و ۶۴۶ شود .

تملاق . [تِ مِ] (ع مص) چاپلوسی کردن . تملق. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . تودد و تلطف بکسی و نرم گردانیدن کلام وتذلل: وحب تملاق و حب هوالقتل. (ازاقرب الموارد).

تملان . [تُ] (ع اِ) جِ تمیلة، جانوری است. (منتهی الارب) . ورجوع به تمیلة شود.

تملئة. [تَ لِ ءَ] (ع مص) پر کردن . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). وفی الاساس: وسمعتهم یقولون فلان ملاثیابی اذا رشش علیه طیناً اودماً اوغیرهما. (اقرب ـ الموارد).|| سخت کشیدن کمان را. (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تملح . [تَ مَ لُ] (ع مص) فربه شدن. (منتهی الارب) . (آنندراج). فربه شدن شتر وعبارة الاساس: والشاة تملحت وملحت اخذت شیئاً من الشحم. (ازاقرب الموارد). اندک فربه شدن. یقال: تملحت الجزور تملحاً . (ناظم ـ الاطباء). || توشه ازنمک برداشتن یا تجارت کردن آن. (ازاقرب الموارد).

تملخ. [تَ مَ لُ] (ع ص) چشم بر کندن ـ یقال: تملخت العقاب عینه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازآنندراج) . (ازاقرب ـ الموارد) . || فاسدشدن چیزی. (ازاقرب ـ الموارد).

تملز. [تَ مَ لُ] (ع مص) بردن ودرتأخیر انداختن ورستن ازکاری. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تخلص وتملس ازچیزی. (ازاقرب الموارد) .

تملس . [تَ مَ لُ] (ع مص) فوت کردن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || گذاشتن(۲). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). بیرون شدن ازمیان قوم . (از اقرب الموارد). || نسوشدن . (تاج المصادر ـ بیهقی) . (زوزنی) . تابان و نرم گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . یقال : ملسه فتملس . (اقرب الموارد) . ورجوع به تملیس شود . || بازگشتن ازکاری . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ورجوع به تملص شود . || هوشیار شدن از مستی شراب . (ازاقرب الموارد) .

تملص . [تَ مَ لُ] (ع مص) رستن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). رهیدن وتخلص. (ازاقرب الموارد).

تملط. [تَ مَ لُ] (ع مص) بی پر شدن تیر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || تابان شدن تیر. (از منتهی الارب). (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء). تملس چیزی. (ازاقرب الموارد) .

تملغ. [تَ مَ لُ] (ع مص) گول نمودن خود را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم ـ الاطباء). تحمق. (اقرب الموارد).

تملق . [تَ مَ لُ] (ع مص) چاپلوسی کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی). (دهار). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم ـ الاطباء). (ازاقرب الموارد). تملاق. (منتهی ـ الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد) . و رجوع به تملاق شود .

تملقات. [تَ مَ لُ] (ع اِ) چاپلوسی ها. نوازشها. (ناظم الاطباء). جِ تملق .

تملق کردن . [تَ مَ لُ کَ دَ] (مص مرکب) فروتنی کردن و چاپلوسی نمودن . (ناظم الاطباء). و رجوع به تملق شود.

تملق گفتن . [تَ مَ لُ گُ تَ] (مص مرکب) خوش آمدگویی. مدح گفتن. تصلف. گفتن محاسنی که درسجیهٔ طرف مقابل نباشد. ورجوع به تملق شود.

تملک. [تَ مَ لُ] (ع مص) پادشاه شدن. (تاج المصادر بیهقی). پادشاه شدن برقوم ودر اللسان : تملکه ای ملکه قهراً. (ازاقرب ـ الموارد). || خداوندشدن. (تاج المصادر ـ بیهقی). خداوند چیزی شدن . (آنندراج) . به قهر ملک گردانیدن چیزی را . (منتهی ـ الارب) . (ناظم الاطباء) . مالک شدن . (غیاث اللغات). مالکیت وداراشدگی وتصرف. (ناظم الاطباء) . || توانا گردیدن برامری. (ازاقرب الموارد) .

تملک. [تَ لِ] (اخ) نام صحابیهٔ. (منتهی ـ الارب). نام زنی صحابی. (ناظم الاطباء).

تملکات . [تَ مَ لُ] (ع اِ) املاک و متصرفات. (ناظم الاطباء) . ورجوع به تملک شود .

تملل . [تَ مَ لُ] (ع مص) در کیش و شریعت درآمدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || خوی آوردن تب . (منتهی الارب) . (آنندراج).

(۲) ظ : گذشتن .

(1) Tmol.

(ناظم الاطباء). || گرم گردیدن درون استخوان. (منتهی الارب) .(آنندراج). (ناظم الاطباء). || بی آرامی کردن از بیماری و از اندوه. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . بخود پیچیدن از درد وغم. (ازاقرب الموارد). یقال: هو یتململ اذالم یستقر من الوجع کانه علی ملة . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . و رجوع به تململ شود . || ساختن چوب و قبضهٔ شمشیر و چوب پشت کمان . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || شتاب کردن دررفتار. (ازاقرب الموارد) .

تململ. [تَ مَ مُ] (ع مص) بی آرام شدن دربستر. (زوزنی). بی آرامی کردن و برگردیدن از جانبی بجانبی از بیماری واندوه. (منتهی الارب.)آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . بیقراری و بی آرامی و بمعنی حالتیکه درمیان خواب وبیداری باشد. (غیاث اللغات): اورا دیدند قطرات حسرات بررخساره باتململ وتذلل وتوجع. (تاریخ بیهق ص ۱۷۴).

تملؤ. [تَ مَ لْ لُ ءْ] (ع مص) پر گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . یقال: تملا من طعام و شراب وتملا غیظاً . (منتهی الارب) .(اقرب الموارد) .

تملوك . [تُ] (ع اِ) یکنوع زیتون وحشی . (ناظم الاطباء). قثاء (۱) بری را گویند و دربعضی نسخ تماول آمده است . (ازلسان العجم شعوری ج ۱ ص ۲۸۲ الف). ورجوع بمادهٔ بعد شود .

تملول. [تُ] (اِ) رستنی باشد خودروی شبیه به اسفناج وآنرا در خراسان برغست وبه عربی قثاءبری خوانند. (برهان). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب). قثاءبری. (تحفهٔ حکیم مؤمن) . بمعنی تملوك است که قثاءبری است . (ازلسان العجم شعوری ج ۱ ص ۲۸۶ ب). ورجوع به لکرك وترجمهٔ ضریر انطاکی ص ۱۰۰ و مادهٔ قبل شود.

تمله. [تَ ل] (اِخ) دهی است ازدهستان بیلوار که دربخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تملی. [تَ مَ لْ لی] (ع مص) روزگار دراز برخورداری گرفتن . (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). برخوردن ازعمر خود. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || یقال: لمن لبس الجدید ابلیت جدیداً وتملیت حبیباً، ای عشقت معه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) .

تملیت. [تَ] (اِ) بار کوچکی باشد که بر بار بزرگ بندند وگاه برپشت چاروا اندازند و بربالای آن سوار شوند .(برهان). (از فرهنگ جهانگیری). (ازفرهنگ رشیدی). (از ناظم الاطباء) . (ازآنندراج) . بار کوچکی را گویندکه بربار بزرگ بندند و آنرا تمبلیت نیزگویند . (انجمن آرا) . || یک لنگه باررا نیزگفته اند. (برهان) .(از فرهنگ جهانگیری) . (ازفرهنگ رشیدی). (ازناظم الاطباء) . (ازآنندراج) .

تملیح. [تَ](ع مص) فربه شدن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . || نمک بسیار دردیگ کردن تا تباه نشود . (تاج المصادربیهقی). نمک کردن در چیزی. (منتهی الارب). (از آنندراج) . (ناظم الاطباء). (غیاث اللغات). نمک بسیار در دیگ کردن و قراردادن در آن چیزی ازپیه. (ازاقرب الموارد) .||شور کردن طعام را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || قدید کردن ماهی و نمک سود کردن آن . (ازاقرب الموارد) . || نمک پاشیدن برچیزی. (ازاقرب الموارد). ||سودن نمک بر حنک چارپا. (ازاقرب الموارد) . || سخن خوش و نمکین آوردن شاعر . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .(از اقرب الموارد) . آوردن شیئی ملیح . (غیاث اللغات). (آنندراج) . ورجوع به تملیح شود. || اندك فربه شدن شتر کشتنی. (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء) .

تملید . [تَ] (ع مص) نرم کردن پوست را . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تملیز. [تَ] (ع مص) رهانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تخلیص (ازاقرب الموارد) .

تملیس . [تَ] (ع مص) نرم و تابان گردانیدن. (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . نرم و تابان گردیدن (آنندراج) . تزلیخ . (اقرب الموارد) . || هموار کردن زمین را ودرعبارت اللسان : الملقه بعد اثارتها، ماله کشیدن زمین است پس از شخم زدن آن. (ازاقرب الموارد). ورجوع به تملیق شود .

تملیط. [تَ](ع مص) گل اندودن دیوان را. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || یک مصراع شعر گفتن ومصراع ثانی گفتن دیگری. (منتهی الارب) .(آنندراج) . (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد)؛ یقال :ملطه له تملیطاً. (اقرب الموارد) .

تملیق. [تَ] (ع مص) بماله زمین شیار کرده رابرابر کردن ودیوار راتابان گردانیدن بدان .(منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . ورجوع به تملیس شود . || با عصا زدن کسیرا . (از اقرب الموارد) .

تملیك. [تَ] (ع مص) مالک گردانیدن کسی را برمالی یا چیزی . (غیاث اللغات) . (ازاقرب الموارد) . ملک گردانیدن چیزی، کسی را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). || پادشاه گردانیدن . (تاج المصادربیهقی) . پادشاه کردن . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . || خمیر نیکو و سخت ساختن.(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || خشک کردن و سخت نمودن چوب را به آفتاب . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || ازدواج کردن با زن. (از اقرب الموارد) . || (اِ) تصرف و مالکیت . (ناظم الاطباء) .

تملیکی. [تَ] (ص نسبی) مال تملیکی، مال متصرفی و موروثی. (ناظم الاطباء) . و رجوع به تملیک ومادهٔ بعد شود .

تملیکیة . [تَ یَ] (ص) حقوق تملیکیت، حقوق تصرف. (ناظم الاطباء).

تملیل. [تَ] (ع مص) بی آرام وناراحت کردن کسی را : مللتهُ تملیلا ، بی آرام و ناراحت کردم اورا. (ناظم الاطباء) . || بر گرداندن چیزی را: ملل الشیء تملیلا، قلبهُ. (ازاقرب الموارد) .

تمم. [تَ مَ] (ع اِ) تمام خلقت.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . و رجوع به تم شود .

تمم. [تُ مَ و تِ مَ](ع اِ) ج تمة [تُ مْ مَ] وتمی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . ورجوع به تمة وتمی شود.

تمن . [تَ مَ] (ع مص) میغ راگویند و آن بخاری باشد تاریک ملاصق برروی زمین و به عربی ضباب خوانند . (برهان). (از آنندراج) . میغ وضباب. (ناظم الاطباء) .

تمن. [تُ مَ] (اِ) ده هزار ... (غیاث اللغات) مأخوذ از ترکی ده هزار و مبلغ ده قران. (ناظم الاطباء) . و رجوع به تومان شود .

تمنا. [تَ مَ نْ نا] (اِ) خواهش وآرزوی وخام و تباه ازصفات اوست وبالفظ یافتن و کردن و داشتن و پختن وبستن و در دماغ آوردن و دردل شکستن وسوختن مستعمل . (آنندراج) مأخوذ از تازی (تمنی) آرزو وامید وخواهش. (ناظم الاطباء) :

گرهیچ خرد داری وهشیاری وبیدار
چون مست مرو براثر او به تمنا .
(ناصرخسرو، دیوان ص۳).

(۱) در متن: قثابری.

چورسی به‌طور سینا ارنی بگو وبگذر
که نیرزد این تمنا بجواب لن‌ترانی .
(نقل از افزوده های‌مرحوم‌نفیسی بردیوان‌رضی‌نیشابوری).
سربتمنای تاج دادن وچون بگذری
هم سر وهم‌تاج را نعل‌قدم داشتن.
خاقانی.
خاك درت را هرنفس‌برآب حیوان‌دسترس
خصم تو درخاك هوس تخم‌تمناریخته.
خاقانی .
ملك عجم چو طعمهٔ ترکان اعجمی‌است
عاقل کجا بساط تمنا برافکند .
خاقانی.
ای زتو مابی‌خبر مابه‌تمنای تو
بسکه بپیموده‌ایم عالم خوف ورجا.
خاقانی .
چونکه به دنیاست تمناترا
دین بنظامی ده و دنیا ترا
نظامی .
تمنای گل در دماغ آورند .
نظرسوی‌روشن‌چراغ آورند.
(نظامی،بنقل‌آنندراج).
دل به‌تمناکه‌چه‌بودی زروز
گرشب‌مارانشدی‌پرده‌سوز.
نظامی .
غم به‌تمنای تو بخریده‌ام
جان به تمنای توبفروخته.
سعدی.
به‌تمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت‌قصابان.
سعدی.
آه اگردست‌دل من به‌تمنانرسد
یادل‌ازچنبرعشق‌توبمن‌وانرسد.
سعدی .
گر توخواهی‌که برخوری از عمر
خلق را هم جزاین تمنانیست .
ابن‌یمین.
ارباب حاجتیم وزبان سؤال نیست
درحضرت‌کریم‌تمناچه‌حاجت‌است.
حافظ.
فراق ووصل چه‌باشدرضای دوست طلب
که حیف باشد ازاوغیراوتمنایی.
حافظ.
بال پروازش درآن عالم بودصائب‌فزون
هرکه اینجابیشتر دردل تمنابیشتر.
(صائب، بنقل‌آنندراج) .
روزه سازد پاك صائب سینه‌هارا! ازهوس
ز آتش امساك می‌سوزد تمناهای خام.
(ایضاً) .
ورجوع به‌دیکر ترکیبهای این‌کلمه‌شود.

تمنا. [تَ مَ نْ نا] (اِخ) ازشعرای‌هندوستان وازبرهمنان‌است. از مردم شکوه‌آباد و در لکهنو می‌زیست. ازاوست:
ای در تو مأمن بیچارگان
مرهم ریش غم آوارگان .
(از قاموس‌الاعلام ترکی).

تمناالهندی . [تَ مَ نْ نَلْ هِ] (اِخ) محمدعلی‌بن خواجه عبدالله‌تأییدالهندی عظیم‌آبادی متخلص به‌تمنا . وی در سال ۱۲۳۰ ه.ق درگذشت‌اورا دیوان شعری است‌بپارسی درهزاربیت . (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۳۵۷) .

تمنائی . [تَ مَ نْ نا] (اِخ) شاعری‌است حروفی وبراثرسخنان‌کفرآمیز باچندتن‌دیگر محکوم به‌قتل و سوختن گردید (در زمان سلطان بایزید اول) . ورجوع‌به‌تاریخ‌ادبیات ایران تألیف برون ترجمهٔ حکمت ص ۴۰۰ شود .

تمنا بستن.[تَ مَ نْ نا بَ تَ](مص‌مرکب) آرزوداشتن. خواهش ومیل دردل‌پروراندن. تمناپختن:
هردل‌که زدارالشمر حسن‌وفاجست
سودای خطاکرد وتمنای تبه‌بست.
(بابافغانی،بنقل‌آنندراج).
ورجوع به‌تمنا ودیگر ترکیب‌های‌آن شود.

تمناپختن . [تَ مَ نْ نا پُ تَ] (مص‌مرکب) تمنا بستن. آرزو ومیلی را در دل پروراندن :
تاچند تمنا پزم و خام‌برآید
تاچند سحرپرورم‌وشام برآید.
(ظهوری ، بنقل آنندراج) .
ورجوع به‌تمنا ودیگر ترکیبهای‌آن شود .

تمنا. [تَ مَ نْ نا] (اِخ)خواجه‌محمدعلی ابن خواجه عبدالله تأیید در شهر عظیم‌آباد هندوستان می‌زیست درعذوبت بیان وطلاقت لسان منزلتی‌داشت ودرسال ۱۲۳۳ درگذشت. ازاوست :
دمی‌که‌گشت تمنا بلند شمشیرش
زخاك تا سرافلاك الامان برخاست.
(از قاموس‌الاعلام ترکی) .

تمناداشتن . [تَ مَ نْ نا تَ](مص‌مرکب) امید و آرزو داشتن:
دهان خشك‌و دل‌خسته‌ام،لیکن‌ازکس
تمنای جلاب ومی‌هم ندارم .
خاقانی .
ما از تو به غیر ازتو نداریم تمنا
حلوا بکسی‌ده‌که محبت نچشیده .
سعدی .
شبی و شمعی وگویندهٔ و زیبایی
ندارم ازهمه‌عالم جزاین تمنایی .
سعدی .
هرکسی را سر چیزی وتمنای کسی
ما به غیر ازتو نداریم تمنای دگر.
سعدی .
برگل روی تو چون بلبل‌مستم‌واله
ازرخ لاله و نسرین چه تمنا دارم.
سعدی .
توقع خدمت از کسی‌دارکه تمنای نعمت از تودارد. (گلستان) .
تمنای ترحم دارد ازخونریز مژگانی
که تیغ خود به‌دامان‌قیامت‌پاك‌می‌سازد.
(صائب ، بنقل‌آنندراج) .
بازخون از جگرم دیده تمنادارد
ابرچون خشك شود چشم‌به‌دریادارد.
(ملاورنقی همدانی ، ایضاً) .
آرزوکی بدل اهل هوس جا دارد
به تمنا نرسد هرکه تمنا دارد .
(حسن وهب، ایضاً) .
ورجوع به تمنا ودیگرترکیبهای آن شود .

تمناکردن . [تَ مَ نْ نا کَ دَ] (مص‌مرکب)خواهش‌کردن وآرزوکردن.(ناظم‌الاطباء) :
برپایهٔ علمی برای‌خوش خوش
برخیره مکن برتری تمنا .
ناصرخسرو .
بدگوهرلئیم ظفر ... تمنای (۱) دیگرمنازل کند که شایانی آن ندارد . (کلیله مصحح قریب چاپ ششم ص ۸۲) .
رصد عشق توجهان بگرفت
چون تمناکنم‌گریغ‌ازتو .
خاقانی .
تمنامی‌کنم هرشب که چون یابم وصال تو
ازاین‌خوشتر تمنایی نمی‌بینم نمی‌بینم .
خاقانی.
چون همنفسی(۲) کنم تمنا
برآینه‌چشم برگمارم.
خاقانی .
دولت دنیا که تمنا کند
باکه وفاکردکه با ماکند.
نظامی .
می‌با جوانان خوردنم خاطر تمنا می‌کند
تاکودکان در پی روند این پیردردآشام.
سعدی .
سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن
سیمرغ‌ماچه لایق زاغ‌آشیان‌تست .
سعدی .
یکی پیش شوریده‌حالی نوشت
که دوزخ تمناکنی‌یا بهشت .
(بوستان).
تمناکند عارف پاکباز
به دریوزه‌ازخویشتن‌ترك‌آز.
(بوستان) .
ملك راگفت درویش استوار آمد گفت از من تمنا بکن (۳) گفت آن همی خواهم که

(۱) در نسخهٔ مصحح مینوی‌ص ۹۳ : تمنی. (۲) ن ل : هم‌جنسی. (۳) تمنایی بکن.

دگر باره زحمت منْدهی . (گلستان مصحح فروغی ، دیوان ص ۴۶) .

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
آنچه خود داشت زبیگانه تمنامی کرد.
حافظ .

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی.
حافظ .

مردم از عشق، مراد دوجهان می‌جستند
صائب از عشق همان عشق تمنامی کرد.
(صائب، بنقل آنندراج) .

هرچه میخواهد دلم زین در تمنامی کنم
خاطرم جمع است میدانم که صاحبخانه کیست.
(مختاربیک اسیری ، ایضاً) .

توان چو اره تمنای دست بوسش کرد
اگر چوگرد براو بود دوسرما را .
(سیفی ایضاً) .

ورجوع به تمنا ودیگر ترکیبهای آن شود.

تمناکش . [تَ مَ نْ نا کِ] (نف مرکب) آرزومند و مشتاق . (ناظم الاطباء) .ورجوع به تمنا و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمنا . [تَ مَ ن ن] (اِخ) محمد عابدین علی مولوی در قصبهٔ سند هندوستان می‌زیست و در سال ۱۲۹۰ درگذشت دیوان مراثی دارد و قصائد بلیغی سروده است. ازاوست:

نیست بی‌شور محبت جزیی از اجزای من
ناله می‌خیزد برنگ نی زسر تاپای من .
(از قاموس الاعلام ترکی) .

تمنا . [تَ مَ نْ ن] (اِخ) میرزا ابوالحسن شیرازی که در زمان شاه سلیمان وشاه سلطان حسین صفوی می‌زیست .

از اوست :

کبوتری به قفس بود شب به ناله درآمد
دل اسیر بیاد آمدم ببین چه کشیدم .
(ازقاموس الاعلام ترکی)

تمنا . [تَ مَ نْ ن] (اِخ) میرزا محمدعلی از مردم شاهجهان است .

از اوست :

نمیدانم چه محفل بود شب جایی که من بودم.
که یک نامحرمش دل بود شب جایی که من بودم.
(از قاموس الاعلام ترکی) .

تمنا . [تَ مَ ن ن] (اِخ) میرزا محمدی اجدادش ایرانی بودند ودر کابل متولد شد و به دهلی رفت ودرسال ۱۱۶۰ درگذشت.

از اوست :

چون تمنارا به بزم خویش گریان دید گفت
کین مرا رسوای عالم کرد بیرونش کنید .
(از قاموس الاعلام ترکی) .

تمنچه . [تَ مَ چِ] (اِ) تفنگ و بندوقچه. (ناظم الاطباء). ورجوع به تفنگ و تفنگچه شود.

تمنح . [تَ مَ نْ نُ] (ع مص) دیگری را خورانیدن . و منه حدیث ام زرع : آکل فاتمنح. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . (ازناظم الاطباء) .

تمندار . [تُ مَ] (اِ) فرمانده یک تمن [تُ مَ] لشکر و سردار ده‌هزار . (ناظم الاطباء) . ورجوع به تمن و تومان شود .

تمنداری . [تُ مَ] (حامص مرکب) فرماندهی یک تمن لشکر . (ناظم الاطباء) . ورجوع به مادهٔ قبل شود.

تمندان . [تَ مَ] (اِخ)دهی است از دهستان نازیل که در بخش خاش شهرستان زاهدان واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

تمندر . [تَ مَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیز کی که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۱۰۳ تن سکنه دارد .
(ارفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

تمندگان. [تَ مَ دِ](اِخ) دهی است از دهستان گرکن که در بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع است .و ۲۱۲ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

تمندل . [تَ مَ دُ] (ع مص) دست در دستار خوان مالیدن . (تاج المصادر بیهقی). پاک کردن دست را بمندیل . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تندل. تمسح. (اقرب الموارد). خشک کردن روی را با رومال و امثال آن (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : انما کره التمندل بعدالوضوء لان کل قطرة توزن. (تاریخ اصفهان ابونعیم ج ۱ ص ۲۴۰ ، یادداشت ایضاً). || دستار در سربستن. (تاج المصادر بیهقی). دستار برمیان بستن. (منتهی الارب).(ناظم - الاطباء) . و کسائی آرد : تندل بالمندیل و تمندل، اذا شده برأسه واعتم به . (اقرب - الموارد) . یعنی استوار کردن مندیل برسرو عمامه بستن بر آن .

تمنده . [تَ مَ دِ] (اِ وص) کژ زبان بود و لرزان و بتازی فافا گویند. (لغت فرس اسدی، مصحح اقبال ص ۵۱۲) . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). زبانی باشد که بسخن گفتن بگیرد و به عربی فافاو الکن گویند. (صحاح- الفرس) . کج زبان راگویند و او شخصی است که خوب تکلم نتواند کرد و بغیر از مخرج فاهیچیک از مخارج او درست نباشد وبعضی برعکس این گفته‌اند یعنی در گفتن حرف فاء عاجز باشد و اورا به عربی فافاخوانند و بعضی الکن را می گویند و اوشخصی است درائنای حرف زدن زبانش می گیرد. (برهان). (ازناظم الاطباء) :

سرورویم چون نیل زبان گشته تمنده
زبالا درباران زپس و پیش بیابان .
(عسجدی، لغت فرس اسدی مصحح دبیر سیاقی ص ۴۲) .

ببرهان نکودانم این سردرودن
چه گویم چو باشد زبانم تمنده .
(از لغت فرس اسدی، مصحح اقبال ص ۵۱۲).

ورجوع به تمده شود .

تمنس. [؟] (ع اِ) تمنش. این دو کلمه درابن بیطار بمعنی نوعی درختچه . درختک . بوته. بته .آمده و مترجم فرانسوی هم بهمین معنی (۱) ترجمه کرده است :
اغیراطن ، قال دیسقوریدس فی‌الرابعه هو تمنس ، یستعمل فی‌وقود النار.(ابن البیطار، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
هو [ای افنیقطش] تمنس صغیر و له ورق صغار. (ابن‌البیطار).ورجوع به مادهٔ بعد شود.

تمنش . [؟] (ع اِ) تمنس : وهو [ای امروسیا] تمنش کثیرالاغصان. (ابن البیطار، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
هو [ای اوبغلصن] تمنش صغیر. (ابن البیطار، ایضاً) . وهو [ای اناغورس] تمنش شبیه فی ورقه و قضبانه بالنبات الذی یقال له اغنس وهوالبنجکشت.(ابن البیطار ایضاً). ورجوع بمادهٔ قبل شود.

تمنطق . [تَ مَ طُ] (ع مص) کمربند برکمر نهادن . (ناظم الاطباء) . (از اقرب- الموارد) . و این مانند تمدرع وتمندل از درع و مندیل است . (از اقرب الموارد) .
|| وبسیاری گویند تمنطق منی تعاطی علم منطق ومنه قولهم : من تمنطق فقدتزندق. (ازاقرب- الموارد) .

تمنك . [تَ مَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان چاپلق که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

تمنع. [تَ مَ نْ نُ] استوار و قوی شدن.(تاج المصادر بیهقی). (زوزنی).(منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || بازداشتن ازآن.(منتهی الارب).(ناظم- الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || بازایستادن. (آنندراج). || چیره شدن برآن. (منتهی- الارب). (ناظم الاطباء).

تمنگ . [تَ یا تِ رِ م] (اِ) نباتی باشد سرخ رنگ وترش طعم ... و باین معنی بجای نون یای حطی هم هست. (برهان). (آنندراج). (ازناظم الاطباء) . ورجوع به تمیگ شود .

تمنن . [تَ مَ ن نُ] (ع مص) سست و مانده نمودن. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

(1) Arbuste.

|| تقریع فلان ، فلان را بمنة . (ازاقرب ـ الموارد) .

تمنه .[تَ نَ] (اِ)(۱)سوزن کلان که بدان چیزهای گنده و ستبر دوزند . (فرهنگ ـ رشیدی) .

تمنة . [ ] (اِخ) (یعنی قسمت معین) ۱ ـ قریةایست که در مرز وبوم شمالی یهودا واقع است صحیفهٔ یوشع ۱۵ : ۱۰ و فلسطینیان درآنجا ساکن می‌شدند دوم تواریخ ۲۸ : ۱۸ و فعلا خرابهٔ است که آنرا تبنه گویند و موقعش بر تپهٔ است که ۷۴ قدم از سطح دریا مرتفع می‌باشد و بطور تخمین دو میل تا بیت المقدس مسافت دارد.

۲ ـ قریهٔ که در کوهستان یهودا بطرف جنوبی حبرون واقع است . صحیفهٔ یوشع ۱۵ :۵۷ و دورنیست که همان تبنه باشد که بمسافت نه میل به جنوب غربی بیت لحم واقع‌است.

۳ـ مکانی که‌یهودادر زمان‌ملاقات‌عروس‌خود تامارابدانجابرآمد.سفرپیدایش۳۸:۱۲-۱۴.

۴ ـ مسقطالرأس زوجهٔ شمشون سفرداوران ۱۴:۱و۲و۵ودورنیست که‌همان بتنه (کذا) باشد که بطرف غربی بیت شمس واقع است زیراکه آثار زراعت وسنگهایی که بصورت مودار تراشیده شده واشاره به بودن‌تاکستان می‌نماید درآنجا موجود است . (از قاموس کتاب مقدس) .

تمنه حارس . [ ] (اِخ) و رجوع به مادهٔ بعد شود .

تمنه سارح . [ ] (اِخ) (قسمتی از بسیاری) و تمنه حارس یعنی قسمتی از آفتاب . وآن شهری بود که برکوه افرائیم واقع وبه یوشع بن نون داده شده واوآن را بناکرده در آنجا ساکن شد ودر زمان‌وفاتش نیز در آنجا مدفون گردید . سفرداوران ۹:۲ صحیفهٔ یوشع ۱۹: ۵۰ و ۲۴ : ۳۰.

اما در بارهٔ تمنه سارح دو قول است اولی آنستکه تمنه سارح همان تمنه می‌باشد که بر راهی که رومانیان‌در میانهٔ اورشلیم وانتی‌پاـ تویس ساخته و بطور تخمین سیزده میل و نیم به شمال غربی اورشلیم مسافت داشت واقع بود.

و جیروم نیزگوید که این موضع در مرز و بومی که در میانهٔ‌دان و یهودا می‌باشد واقع بود . و در خرابه‌های این موضع به طرف جنوبی‌شهر مقبرهٔ میباشد‌که درسنگ‌تراشیده شده شامل نه قبر است ودر جلو این‌مقبره‌ها رواقی‌است که‌ستونهای‌چندی‌درآن بنا کرده‌اند و در محل داخل شدن آن دویست سوراخ برای محل چراغ موجود است و در میان رواق چهارده ضریح است. پس‌ازآن‌ایوانی است که شامل یک ضریح می باشد اما رأی صحیح آنستکه این‌ضریح دخلی به زمان‌یوشع ندارد و در نزدیکی مقبره درخت سندیانی است که آن را شیخ‌الیتیم گویند و به مسافت سه میل بطرف شرقی آن قریهٔ‌است که به‌کفر یوشع مشهور است‌دومی‌برآنست که‌همان‌کفر حارس میباشد که به مسافت نه میل بطرف جنوبی نابلس واقع است . سامریان گویند که یوشع‌بن نون وکالیب بن یفونه درآنجا مدفونند و یهود و سامریان متفقاً برآنند که مدفن یوشع در آنجا می‌باشد.

(از قاموس کتاب مقدس).

تمنی . [تَ مَ نْ ن] (ع مص) آرزو خواستن . (تاج المصادربیهقی). (ترجمان ـ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) .آرزو کردن. (مجمل اللغة) . (غیاث اللغات) . حصول چیزی را طلب کردن. (ازاقرب‌الموارد) . آرزو بردن . (دهار) . (منتهی الارب) . (آنندراج) .(ناظم الاطباء) . تمنا واستدعا و درخواست و التماس . (ناظم الاطباء) . طلب حصول چیزی بدون توجه به ممکن یا ممتنع بودن آن . (از تعریفات جرجانی) . و رجوع به‌کشاف اصلاحات‌الفنون ومطول شود :

خدای عزوجل‌گویی از طریق مزاج
به اعتدال هوا داد جان مانی را
صبا تعرض زلف بنفشه‌کرد شبی
بنفشه سرچودرآورد آن‌تمنی را .
انوری .

تمنی رنج غیر،ازدل دور انداختم .
(کلیله) .

وتمنی‌مراتب اینجهانی‌بر خاطر گذشتن گرفت. (کلیله) . عاجز . . . درکارها حیران بود وقت حادثه سراسیمه و نالان نهمت برتمنی مقصود و همت‌ازطلب سعادت‌قاصر. (کلیله). پس تمنی دیگر منازل برد که شایانی آن ندارد . (کلیله مصحح مینوی ص ۹۳) . و رجوع به تمنا در همین لغتنامه شود.

|| دروغ گفتن . (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌ـ الاطباء) .(ازاقرب‌الموارد) . || خواندن. (تاج‌المصادر بیهقی) . خواندن نبشته را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . || اختراع و نوپیدا کردن حدیث را و بربافتن آن را. (منتهی‌ـ الارب).(ناظم‌الاطباء). اختراع‌وافتعال‌حدیث. یقال :

فلان یتمنی الاحادیث ای‌یفتعلها و هومقلوب من‌المین. (ازصحاح، بنقل‌اقرب‌الموارد) .

تمنیات . [تَ مَ نْ نی ی] (ع‌اِ)مأخوذ از تازی ، استدعاها و دعاها و التماس‌ها و درخواستها . (ناظم الاطباء) . و رجوع به تمنی وتمنا شود .

تمنیع . [تَ] (ع مص) مبالغهٔ منع. بازداشتن. شد دللمبالغة . (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

تمنی کردن . [تَ مَ نْ نا کَ دَ] (مص مرکب) آرزوکردن . تمناکردن. خواهش کردن. طلب حصول چیزی کردن:

چون جان بخدمت است تن ارنیست‌گومباش
دل مهره یافت مار تمنی چرا کند .
خاقانی .

از چنگ غم خلاص تمنی‌کنم ز دهر
کافغان بنای وحلق چو ارغن درآورم .
خاقانی .

ورجوع به تمنی وتمنا وترکیبهای آنهاشود.

تمنیة . [تَ نْ یَ] (ع‌مص)منی انداختن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . (ازذیل‌اقرب‌الموارد). || بر آرزوآوردن. یقال : منا ایاه و بـه . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || آرزو دردل افکندن (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || کسی را برآرزوی چیزی داشتن. (تاج المصادرـ بیهقی) . (اززوزنی) . برآرزو واداشتن . قوله تعالی لامنینهم‌ولامرنهم (۲). (منتهی‌ـ الارب). (ناظم الاطباء) .

|| پاداش دادن . یقال لامنینک مناوتک ای لاجز ینک جزائک . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

تموته . [تَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان‌میرده‌که دربخش‌مرکزی‌شهرستان‌سقز واقع است. و۲۶۰تن‌سکنه‌دارد.(ازفرهنگ‌ جغرافیایی ایران ج ۵) .

تموج . [تَ مَ وْ وُ] (ع مص) شدیدشدن موج و کوهه برآوردن آب‌دریا.(ازاقرب ـ الموارد) . موج‌زدن‌آب . (غیاث‌اللغات) . (ازآنندراج) . || (اِ) مأخوذ از تازی ، موج‌موج زدگی و تلاطم و ترنند. (ناظم ـ الاطباء) : کنیزك خواست‌که آتش فتنه را بالادهد و سیلاب آفت را در تموج آرد . (سندبادنامه ص ۷۷) .

چو قرص چشمهٔ خورشید بامدادپگاه
که در تموج او منتظم شود پروین .
سعدی .

تموجین . [تَ] (اِخ)تموچین. ورجوع به مادهٔ بعد و قاموس‌الاعلام ترکی‌شود .

تموچین . [تَ] (اِخ) نام‌اصلی‌چنگیزخان است . (از قاموس الاعلام ترکی) . اصل

(۱) این‌کلمهٔ در خراسان بصورت تمنه [تَ مَ نَ] تلفظ شود .

(۲) ولا ضلنهم ولامنینهم ولامرنهم فلیبتکن آذان الانعام . . . (قرآن‌کریم سورهٔ ۴ آیهٔ ۱۱۸) .

اسم مغولی چنگیز خان تموچین است . ورجوع به چنگیزخان و تاریخ مغول اقبال ص ۱۵ و تاریخ گزیده ص ۵۷۲ شود .

تمودان . [تَ] (اِخ) جمع ترک است که ترکان باشند . گویند ترکان از نسل یافث ابن‌نوح‌اند . (برهان) . ترکها و توران و تورانیان . (ناظم‌الاطباء) . کشور توران و تورانیان را نیز گویند . (انجمن آرا) . (آنندراج). برساخته دساتیروظاهرآتصحیفی از توران . (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) . ورجوع به مادهٔ بعد شود.

تمودی . [تَ] (ص‌نسبی) آنچه منسوب به توران باشد چنانکه در ترجمهٔ ساسان پنجم به بهرام چوبینه پیام داده که تا به توران نروی و بـه تمودی دشنه کشته نشوی هوای پادشاهی ایران از سر بدر نخواهی کرد . (انجمن‌آرا) . این کلمه هم مانند مادهٔ قبل از برساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان است‌ورجوع به مادهٔ قبل شود .

تمور . [تَ مَ وُ وُ] (ع مص) آمدن و رفتن . (منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). || ریختن‌پشم ستور . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || به چپ‌وراست‌رفتن‌موی و پشم. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || ناویدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

تمور . [تُ] (ع اِ) ج تمر . (ازمنتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به تمر شود.

تمور . [تِ] (اِخ) رجوع‌به امیر تیمور وتاریخ گزیده شود .

تمورامات. [؟] (اِخ)زن ادادنیراری سوم پادشاه آسور که در سال ۸۱۰ ق . م به ماد لشکرکشید . تمورامات را شاهزاده خانم بابلی گفته‌اند و بعضی تصورمی کنند که شاید سمیرامیس ملکهٔ داستانی آسور همین زن بوده است . (از ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۹-۱۷۰)

تمورتاش . [تَ یا تِ] (اِخ) پسرامیر چوپان و حاکم روم که درسال ۷۲۲عصیان کرد و امیر چوپان برای خاموش کردن فتنهٔ اوبه روم رفت واورا باخودنزدابوسعید بهادرخان برد ومجدداً ازطرف اوبه‌حکومت روم رسید وسپس درسال ۷۲۸ ازخشمی که بهادر خان بر پدرش گرفته بودهراسان شد و بمصر گریخت و درآنجا کشته‌شد . ورجوع‌به تاریخ گزیده‌چاپ‌براون ج ۱ ص۶۰۶و۶۰۹شود.

تمورخان . [تِ] (اِخ) پسر میرخوند و صاحب روضة‌الصفا که کتاب‌پدررامختصر کرده حبیب‌السیر نام نهاد . (ناظم‌الاطباء).

تمورقاآن. [تِ یا تَ] (اِخ)پسرجیم کین ابن قبلای قاآن که پس از مرگ پدر بزرگ بجای وی پادشاه‌شدواظهارمسلمانی‌او موجب اسلام‌آوردن‌اکثرمغول گردید. ورجوع به تاریخ گزیده چاپ برون ص ۵۷۹ شود.

تموریان . [تَ] (اِخ) یکی از عشایر کوهستانی وشورشی ایران در زمان‌ساسانیان ورجوع به‌کتاب ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن‌سن ترجمهٔ رشید یاسمی شود.

تموریخ . [تَ] (اِخ) طموراپه (۱) از عشایر بسیارکهن ایران و مرکزآن‌نهادرالک (۲) بوده است و رجوع به‌کتاب کرد رشید یاسمی ص ۹۷ شود .

تموز . [تَ] (اِ) . . نام ماه اول تابستان و ماه دهم از سال رومیان و بودن آفتاب در برج سرطان . (برهان) . (از ناظم‌الاطباء) . مدت ماندن آفتاب در برج سرطان که رومیان یکماه شمرند و تموز ماه خوانند . (شرفنامهٔ منیری) . به زبان رومی ماندن آفتاب‌در برج‌سرطان و به هندی تقریباً ساون ... (غیاث اللغات) . (آنندراج) . ماه دوم‌تابستان.(السامی‌فی‌الاسامی، یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا). ماه دهم ازسال سریانی میان حزیران و آب‌وآن‌ماه‌دویم‌تابستان‌است مطابق بامرداد فارسی و اسد عربی. بولیوس رومی از دهم تیر است تا دهم مرداد تقریباً مطابق باماه ژوئیه فرانسوی و«گَ مَ پد»ی ایرانی باستانی . اول آن(اول تموز) تقریباً با ۲۵ تیرماه جلالی و۱۳ ژوئیهٔ فرانسوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ماه هفتم‌سال‌شمسی‌میان حزیران‌وآب وشماره روزهایش ۳۱ است . (از المنجد) .
این کلمه گاهی در ضرورت شعر بـه تشدید میم‌آید :

بخندید تموز برسرخ سیب
همی کردبابارو برگش‌عتیب .
فردوسی .

که زنده است آن‌خرد کودک هنوز
وپاشد زسرما و مهر تموز .
فردوسی .

ویا اندر مه تموز بارد (۳)
جراد منتشر بربام وبرزن .
منوچهری .

برکشید تیغ اسد چون آفتاب اندر اسد
در تموز از آه خصمان مهرگان انگیخته .
انوری .

ساحت آفاق را اکنون که فراش سپهر
از حزیران صدرگستر ، از تموز وآب‌نخ.
(انوری، دیوان‌مصحح‌سعیدنفیسی ص۳۶۶).

عمر برف است وآفتاب تموز
اندکی‌مانده خواجه‌غره‌هنوز .
(گلستان) .

در تموزگرم می‌بینندذی
درشعاع شمس می‌بینند فی .
مولوی .

هم امیدی می‌پزم با درد وسوز
تامگراین دیمهم گردد تموز.
مولوی .

این نخواهد شد به روزی یا دوروز
مهلتم ده تا چهل روز تموز . (۴)
مولوی .

|| گرمای سخت باشد ... (برهان) گرمای سخت وتابستان . (ناظم الاطباء) . چون در ماه مذکورگرمی بسیار می‌باشدلهذا درفارسی مجازاً بمعنی شدت موسم گرما مستعمل . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . تابستان . فصل‌گرما. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین). گرما. (شرفنامهٔ منیری) :

بهار وتموز وزمستان وتیر
نیاسود هرگز یل شیرگیر .
فردوسی .

نبودی تموز ایچ پیدا نه دی
هوا عنبرین بود وبارانش‌می .
فردوسی .

خنک آن باغ‌که درسایهٔ آن ابر بود
گلبن او نه‌عجب‌گربه تموزآرد بر .
فرخی .

خزان و زمستان تموزو بهار
بهرنگ‌پایی‌است مراین‌چهار.
اسدی .

دی رفت و تموز درآمده است.
(بیهقی چاپ ادیب ص ۵۹۰) .

وآنجا که بتابد تموز جاهل
من خفته وآسوده در ظلالم .
ناصرخسرو .

در تموز آن یخک نهاده به پیش
یک خریدارنی‌واودرویش .
سنایی .

خشک عبارت چو سموم تموز
سرد معانی چو دم مهرگان .
خاقانی .

مچشانش به تموز آب سقر
مفشان برسر آتش چو سپند .
خاقانی .

---

(۱) ظ : باتموریان که در کتاب ایران در زمان ساسانیان کریستن سن آمده مشابهت و قرابت دارد ورجوع به تموریان شود .
(۲) Elek .
(۳) ن ل : ویااندر تموزی مه ببارد .
(۴) در خراسان تموز را به مطلق تابستان گویند و غالباً آنرا با «چله» استعمال کنند . مثلا «چله تموز فرا رسید» .

زخشکسال حوادث امیدامن مدار
که درتموز ندارد دلیل برف‌هوا.
خاقانی.

شمشاد وسرورا زتموز وخزان چه‌باك
کزگرم وسرد لاله‌وگل را رسدزیان.
خاقانی.

تف تموز دارد درسینه‌حاسدت
وزآه سردهرنفسش‌بادمهرگان.
کمال اسماعیل.

ایام عمر خصم‌توزان روی‌کوته است
کزسینه تا دهانش تموز وخزان بود.
(سپاهانی، بنقل‌شرفنامهٔ‌منیری).

گدا طبع اگر در تموز آب حیوان
بدستت دهد جور سقا نیرزد.
سعدی.

در تموزی که حرورش دهان بجوشانیدی. (گلستان).

بازار اوزسایهٔ او سرد درتموز
پشت زمین به پشتی اوگرم‌درشتا.
سلمان‌ساوجی.

چون اوج‌گرفت مهر از سرطان
بگشاد تموز چون شیردهان.
بهار.

تموز. [تَ] (اِخ) تموز در زبان‌بابلی خدای بهار بود و او یار، یا شوهرننا (۱) الههٔ توالد و تناسل محسوب می‌شد و همین نام است که درجزوماههای سریانی آمده‌است. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین). نام خدایی. (نخبة الدهر دمشقی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (۲). ورجوع به یسنا ج ۱ ص ۹۷ وفهرست‌ابن‌ندیم‌ص۴۴۹شود. (عرق زندگی) اسم بتی‌است و دور نیست که همان ادونس باشد که در علم اساطیر یونان مذکوراست. وشرایع‌ورسوم‌تموز که‌درمجامع ایشان معمول بود فی‌الحقیقة باآداب‌وفضایل انسانیت در نهایت مغایر و مختلف بود و وقت جمع شدن درهمان ماهی بود که تموز می‌نامیدند. سفر خروج ۸ : ۱۴ . (قاموس کتاب مقدس).

تموزان. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان درجزین‌است که‌دربخش رزن شهرستان‌همدان واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تموزی. [تَ] (ص نسبی) تابستانی منسوب به تابستان:

ازبس که ربیعی و تموزی
دادی به‌ددان‌برات روزی.
نظامی.

ورجوع به تموز شود.

تموش. [تَ] (اِ) اسم دیلمی علیق‌است. (تحفهٔ حکیم‌مؤمن). نامی است که درامیان به تمشک دهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
بزبان مردم دیلم خار جنگلی‌متبرك. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به تمش و تمشك و جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۶۹ شود.

تموغه. [تَ] (اِخ) دهی ازدهستان میرده است که دربخش‌مرکزی شهرستان سقز واقع‌است. و ۴۰۰تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تموك. [تَ] (اِ)نشانهٔ تیر باشدکه عرب هدف گویند. (برهان) نشانهٔ تیربود. (لغت‌فرس اسدی مصحح اقبال ص ۲۷۴). (از فرهنگ جهانگیری). (از اوبهی). نشانهٔ تیر تلوك است‌نه تموك‌اگرچه بعضی گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی). || تیری است که به انجاز می‌باشد و اکنون بهر جای می‌سازند. پیکانش را بندگشای باشد چنانکه درتن‌آسان رود ولیکن برون کشیدن دشخوار باشد تا گوشت باز نگیرند بیرون نیاید. (حاشیهٔ‌ـ ازلغت فرس اسدی، مصحح اقبال‌ص۲۷۴). تیری رانیزگفته‌اندکه‌پیکان پهنی داردوچون بگوشت یا استخوان فرو رود به آسانی برنیاید. (برهان). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از انجمن آرا). در فرهنگ‌ـ هندوشاه نوشته‌که تموك تیری بود که چون بگوشت یا استخوان دررود به‌آسانی‌برنیاید. (فرهنگ جهانگیری). تیری که از زخم باگوشت وبا خون بازگیرند. (اوبهی):

پسرخواجه دست برد به‌کوك
خواجه او را بزد به‌تیرتموك.
(عمارهٔ مروزی، بنقل‌لغت‌فرس‌اسدی مصحح اقبال ص ۲۷۴).

سپر مدح شاه بس‌که مرا
نکند پیش تیر فاقه تموك.
(شمس فخری، بنقل فرهنگ جهانگیری).

هردمی کومرا تموك زند
پیش او دل‌بلا به کوك(۳)زند.
(لطیفی، بنقل فرهنگ رشیدی).

|| هرچیزی را نیزگویند که در چیزی رود که برون آوردن آن دشوار باشد. (برهان). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

تموك. [تُ] (ع‌مص) تمك‌السنام‌تمکا وتموکا .دراز وپرگوشت شدن کوهان‌شتر. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به تمك شود.

تموكو. [تـِ] (اِخ) (۴)شهری درشیلی مرکزی است و ۵۱۵۰۰ تن سکنه دارد و مرکز دادوستد وکشاورزان‌است.

تمول. [تَ مَ وْ وُ] (ع مص) مالدار شدن. (زوزنی). مال داشتن. (تاج‌المصادر بیهقی). بسیار مال شدن. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). مالدار شدن و دولتمندی. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). مالداری و دولت و ثروت و مکنت. (ناظم الاطباء).

تمولوس. [مُ لُ] (اِخ) (۵) کوه و شهری باستانی درلیدی(آسیای‌صغیر) که‌امروز به بوزداغ معروف است. (از لاروس). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

تمولی. [تَ مَ] (ع مص) به مهتران مانستن.
یقال: هویتمولی، ای‌یتشبه‌بالسادة.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

تمون. [تَ مَ وْ وُ](ع‌مص) بسیار نفقه دادن عیال‌را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد). ذخیره کردن آنچه لازم باشد. ازمؤنت. (ازاقرب‌ـ الموارد).

تمویت. [تَ] (ع مص) بمیرانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء).

تمویص. [تَ] (ع مص) جامه شستن. و پاک‌کردن‌آن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || کاه فروشی کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تمویل. [تَ] (ع‌مص) مال دارکردن (تاج المصادر بیهقی). مالدارگردانیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب‌الموارد). || (اصطلاح‌علم‌شمار) بیرونی آرد:
تمویل مال‌کردن بود. از ایراکه چون‌عدد را اندر مثل اوزنیم آنچه گردآید او را مال خوانند همچون هفت‌که اندر هفت زنی‌چهل ونه‌گرد آید واین‌مال هفت‌است. (ازالتفهیم بیرونی‌مصحح همایی ص ۴۲).

تمویه. [تَ] (ع مص)خبر دادن‌خلاف آنچه پرسند او را از آن.(ازمنتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). خبر دادن کسی را خلاف آنچه پرسند و تزویر و تلبیس کردن و را چنانکه‌گویی خبررا تروتازه و با آب کرده است. (از اقرب الموارد):
تمویه و تزویر آنها مرا در خشم او (شیر) افکند. (کلیله).
ندانی‌که مرغان دروغ نگویند و تمویه و تزویر نسگالند. (سندبادنامه ص ۹۹).
و به‌لطایف حیل و بدایع تمویه خود را در جوار صون و پناه سلامت آورده. (سندباد نامه ص ۷۲).

(۱) Nanà .
(۲) مرحوم دهخدا در ذیل این یادداشت بزبان فرانسه نوشته‌اند: نام یکی ازخدایان سریانی.
(۳) درانجمن‌آرا: چوك.
(۴) Temuco.
(۵) Tmolos .

در تقلیب دستی نداشتند اما درقلب و تمویه
ید بیضا نمودند . (رشیدی) .

گرنماید غیرهم تمویه اوست
ورروود غیر ازنظر تنبیه اوست.
مولوی .

در تضریب وتقبیح صورت اوفصلی می پرداخت
و به زرق و تمویه در فساد حال او سعی
می کرد . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران -
ص ۷۳). در استمالت و استعطاف اوانواع
سحر وتمویه بکار آورد . (ترجمهٔ یمینی -
ایضاً ص ۲۶۴) .
|| آبدار کردن . (تاج المصادر بیهقی) .
آبناك شدن جای . (منتهی الارب) . (ناظم -
الاطباء) . (از اقرب الموارد) : اذا موه -
الصمان من سبل القطر، و قیل موه الصمان -
صار مموها بالبقل . (اقرب الموارد) .
|| آب بسیار کردن در دیگ. (منتهی الارب).
(ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) : موهوا-
قدورکم . (اقرب الموارد). || سیم یازر-
اندود کردن چیزی را . (منتهی الارب) .
(ناظم الاطباء) . بیاراستن . (زوزنی) .
مس یا آهن و دیگر چیزهایی که حقیرتر از
طلاو نقره با شدبه آب نقره و طلا اندودن.
یقال : هذا نحاس مموه بالفضه ، ای مطلی
بماء الفضه . (از اقرب الموارد) .
زراندود کردن وآرایش نمودن. (آنندراج).
(غیاث اللغات) : در تزیین و تمویه آن به
زخارف زریاب اختصارنکردند . (ترجمهٔ
یمینی چاپ اول تهران ص ۴۲۱). || باب.
نمودن چیزی را . (منتهی الارب) . به آب
نمودن چیزی را. (ناظم الاطباء) . || تلبیس
کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
مکروفریب وتعلق. (غیاث اللغات).(آنندراج) .
(ناظم الاطبا) .
ترکیب :
دلیل بی تمویه، دلیل و برهانی که خلاف دروغ (۱)
نباشد . (ناظم الاطباء) .

تمویهات . [تَ] (ع اِ) زراندودگی و
کنایه ازسخن های تملق وفریب. (غیاث اللغات).
(آنندراج): من می اندیشم که بلطایف حیل و
بدایع تمویهات گرد این غرض دار آیم. (کلیله).
ورجوع به تمویه شود .

تمویه کردن . [تَ کَ دَ] (مص -
مرکب) تلبیس کردن. تزویر کردن . خلاف
حقیقت آشکار کردن . حقی را باطل یاباطلی
را حق جلوه دادن:
وایزد عزذکره مرا از تمویهی و تلبیسی کردن
مستغنی کرده است تا این غایت براندم و
آنچه خواهم راند برهان روشن با خویشتن
دارم . (بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۳) . و
رجوع به تمویه شود .

تمة . [تَ مَ] (ع اِ) طلسم مبطل سحر
که از موی شتر سازند . (ناظم الاطباء).

تمة . [تُ مَ م] (ع اِ) پاره ای از موی و
مانند آن که به کسی دهند تابدان گلیم خود را
درست و تمام سازد . (منتهی الارب) .
(ناظم الاطباء) . ج ، تمم [تُ مَ یا تِ مَ]
|| انعام و بخشش . (ناظم الاطباء) .

تمة . [تَ مَ](ع مص) بگردیدن خوردنی.
(تاج المصادر بیهقی) .تغییر بوی و طعم غذا.
(ازاقرب الموارد) .تباه شدن وبویناك گردیدن
طعام و شیر و گوشت . (آنندراج) . تمة
الطعام تمهاً وتماهة، بد بوی و بد مزه گردید
وکذاتمة اللحم ، یعنی فاسد و تباه گردید .
(منتهی الارب) . و رجوع به تماهة شود.

تمهد . [تَ مَ هْ هُ] (ع مص) راست
شدن جای. (زوزنی) .تمکن. (تاج المصادر-
بیهقی). جای گرفتن و دست یافتن بر چیزی
(آنندراج) . تسهل . (اقرب المورد) .
|| قادر شدن . (منتهی الارب) . (ناظم -
الاطباء) .

تمهر . [تَ مَ هْ هُ] (ع مص) ماهرو
رسا شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) .
(ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). || سبح.
(اقرب الموارد).ورجوع به سبح شود .

تمهص . [تَ مَ هْ هُ] (ع مص) فرو
رفتن درآب. (منتهی الارب).(آنندراج) .
(ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تمهق . [تَ مَ هْ هُ](ع مص) نوشیدن
شراب ساعتی بعد ساعتی . (منتهی الارب) .
(آنندراج). (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد).
ومنه قولهم : ظل یتمهق شکوة وقال ابوعمرو
والاصمعی : اذاشربه النهار اجمع ساعة بعد
ساعة . (اقرب الموارد) .

تمهک . [تَ مَ هْ هُ] (ع مص) نیکو
و آراسته کردن کار را . (منتهی الارب) .
(آنندراج). (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد).
|| نگارین نمودن مرد بدست.(منتهی الارب).
(آنندراج) . نگارین نمودن چیزی بادست.
(ازاقرب الموارد) . نقش کردن مرد بدست
خود . (ازناظم الاطباء) .

تمهل . [تَ مَ هْ هُ](ع مص)درنگ کردن.
(تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (منتهی-
الارب) . (غیاث اللغات) . (آنندراج) .
(ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || پیش
آمدن درخیر و نیکویی . (منتهی الارب)
(آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تمهمه. [تَ مَ مُ] (ع مص) باز ایستادن
و برگردیدن . (منتهی الارب). (آنندراج).
(ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) .

تمهید . [تَ] (ع مص) نیک گسترانیدن.
(زوزنی).(ترجمان جرجانی، ترتیب عادل بن-
علی) . (غیاث اللغات) . گستردن . (منتهی-
الارب) . (دهار) . (آنندراج) . (ناظم -
الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || هموار
ونیکو کردن کار را . (منتهی الارب) .
(غیاث اللغات) .(آنندراج). (ناظم الاطباء).
راست کردن :
وترفیه درویشان و تمهید اسباب معیشت ...
به عدل متعلق است . (کلیله) . و نیز شاید
بود که کسی را برای فراغ اهل وفرزندان و
تمهید اسباب معیشت ایشان به جمع مال حاجت
افتد. (کلیله) . وکوشش اهل علم در ادراك
سه مراد ستوده است : ساختن توشهٔ آخرت
و تمهید اسباب معیشت . (کلیله) . هردوبه
تقریر این حال وتمهید این قاعده پیش ایلک
خان رفتند
(ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۱۸۴) .
درضبط احوال وکفالت امور وسیاست جمهور
وتمهیدبساط معدلت وتقریر مصالح مملکت ید
بیضا نمود .(ترجمهٔ یمینی ایضاً ص ۳۱۲)
در ترتیب وتبجیل قدر وتمشیت کار وتمهید
رونق اوبمهمه غایتی برسید . (ترجمهٔ یمینی،
ایضاً ص ۴۳۸) .
|| عذرنهادن . (زوزنی) . عذرگسترانیدن.
(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
(ازاقرب الموارد) .
ترکیب :
تمهید عذر، آوردن عذر. اظهارعذر . ساختن
عذر . (زمخشری؛ یادداشت بخط مرحوم -
(دهخدا) :

مرا اندازهٔ تمهید عذرآن کجا باشد
ولیکن چون کنم لنگی همی پوشم برهواری.
انوری .

|| عذرنیوشیدن.(منتهی الارب).(آنندراج).
(ناظم الاطباء) . قبول کردن عذر.(ازاقرب-
الموارد) .

تمهیدات . [تَ] (ع اِ) مأخوذازتازی،
بند و بستها و ترتیبها . (ناظم الاطباء) .
انتظامها. آراستگی ها.(ناظم الاطباء) .ورجوع
به تمهید شود .

تمهید ساختن . [تَ تَ] (مص -
مرکب) . تمهید کردن . راست کردن .
ترتیب وانتظام دادن :

کافرم گرپیش ازاوایا بیش ازاواسلام را
زاین نمط کوساخت تمهید موفر ساختند.
(خاقانی ، دیوان مصحح دکترسجادی ص
۱۱۴) .

ورجوع به تمهید ودیگر ترکیبهای آن شود.

تمهید کردن . [تَ کَ دَ] (مص -
مرکب) راست کردن. هموار وآراسته کردن.
ترتیب وانتظام دادن .

(۱) ظ . خلاف و دروغ نباشد .

ترکیب‌ها :
تمهیدعذر کردن ، عذرنهادن. عذر گسترانیدن.
عذرآوردن . تمهید عذر :
وعذربسیارتمهیدکن تا بعد ازآن مرا چ،فراز
آید . (سند باد نامه ص ۲۳۹) .
— تمهید مقدمه کردن ، ترتیب وآراستن
و مرتب کردن مقدمهٔ سخنی . فراهم کردن
وآراستن سخن چنانکه مدخل مطلوبی برای
بیان اصلی قرارگیرد :
پس این مقدمه ازبهرآن تمهید کردیم تاخرد-
مندان بدانند که غرض ازشراب خوردن چیست.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
بمهید صدمقدمه کردیم حیف حیف
یک ره نشد که گوش کند داستان ما.
(تنها ، بنقل آنندراج) .
ورجوع به‌تمهید ودیگر ترکیبهای آن شود.

تمهیدی . [تَ] (ص نسبی) مأخوذ از
تازی ، ابتدایی ومتعلق بمقدمه.(ناظم الاطباء).
ورجوع به تمهید و دیگرترکیبهای آن‌شود.

تمهیر . [تَ] (ع مص) کابین خواستن
وکابین ساختن . (منتهی‌الارب) . (ناظم -
الاطباء). || کره اسب خواستن . (ازاقرب
الموارد) . || کره‌اسب گرفتن. (ازاقرب -
الموارد) .

تمهیص . [تَ] (ع‌مص) پاک کردن جامه
وسپیدکردن آن را . (منتهی‌الارب). (از-
آنندراج) . (ازناظم الاطباء) . (از اقرب -
الموارد) . در تاج هاء را بدل حاء دانسته
است . (ازاقرب‌الموارد). ورجوع تمحیص
درهمین لغتنامه شود .

تمهیق . [تَ] (ع مص) شیردادن . (از
تاج المصادربیهقی).فراخ وبسیار شیردادن
بچه را. (منتهی الارب) . (آنندراج) .
(ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تمهیک . [تَ] (ع‌مص) سخت ساییدن.
(منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).
(از اقرب الموارد) .

تمهیل . [تَ] (ع مص) زمان دادن .
(تاج المصادر بیهقی). (ترجمان جرجانی،
ترتیب عادل بن‌علی) . (منتهی الارب) .
(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

تمهیة . [تَ هِ یَ] (ع مص) آب‌دادن
چیزی را . (منتهی الارب).(آنندراج) .

تمی . [تُ م م] (ع اِ) پارهٔ ازموی و
مانند آن‌که به‌کسی دهند تا بدان گلیم خود
را درست وتمام سازد . ج ، تمم [تُ مَ]
وتمم [تِ مَ] . (منتهی‌الارب) . (ناظم-
الاطباء).ورجوع به‌تمم شود .

تمی . [تُ] (اِخ) دهی ازدهستان‌حومهٔ
بخش مرکزی شهرستان بم است که ۱۲۳
تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

تمیال . [تَ] (ع مص) مال الیه میلا و
ممالا ومملا وتمیالا ومیلانا ومیلولة . بر -
گردیدن وخمیدن. (ازمنتهی الارب). (ازناظم-
الاطباء) . و رجوع به این کلمات واقرب -
الموارد شود .

تمیتمندان . [تَ مَ] (اِخ) شهری است
به مکران و درکنار آن کوهی است که در
آنجا نوشادربدست آید . (ازمعجم‌البلدان).
ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ومراصد -
الاطلاع شود .

تمیث . [تَ مَ یْ یُ] (ع مص) نرم‌شدن
زمین . (تاج المصادر بیهقی) . نرم وسرد
شدن زمین از باران . (منتهی الارب) .
(آنندراج) . (ناظم الاطباء) . نرم شدن
زمین ازباران . (از اقرب الموارد) . ||سرد
شدن گرمی. (ازاقرب‌الموارد) . || سست و
فروهشته‌گردیدن مرد . (ازاقرب الموارد).
|| ذوب شدن چیزی درآب . (از اقرب -
الموارد) .

تمیجان . [تَ](اِخ)دهی‌است‌ازدهستان
املش‌که دربخش رود سر شهرستان لاهیجان
واقع است و۴۰۰ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .
درسفرنامهٔ رابینو (بخش انگلیسی ص ۸ و
ترجمهٔ فارسی آن‌ص ۲۶) ازتمیجان بدینگونه
یادکند : «ازآمل تاتمیجان درانکوه جادهٔ
سنگفرش، از میان جنگل می‌گذرد . . . از
تمیجان راه مزبور از دامنهٔ تپه‌ها و از میان
ملاط عبور نموده تالاهیجان ورشت و دشت
مغان امتداد دارد» . همچنین حمدالله مستوفی
درنزهةالقلوب ج ۳ در ذکر بقاع جیلانات
آرد : « . . . تمیجان شهری وسط است
ازاقلیم چهارم . . .» . (نزهة القلوب ج ۳
ص ۱۶۲) . و نیزحافظ ابرو در ذیل جامع
التواریخ رشیدی‌مصحح دکتربیانی‌درصفحات
۱۵ و۱۶ و۱۸ ازتمیجان‌یاد می کندومعلوم
می‌شود که درقدیم (دوران سلطنت‌اولجایتو)
ناحیهٔ وسیع ومعموری بوده‌است :
. . . چون شاه توبه پایه تخت اولجای تو
سلطان رسید . . . متوجه لاهیجان شد. . .
بعد از آن امیرسوتای و. . . را مقررفرمود
که به ولایت‌تمیجان روند . . . ذکررسیدن
امرا به‌تمیجان واحوال ایشان . . .
(ذیل جامع التواریخ‌رشیدی ص ۱۵).
. . . کلانتران نوکران امیراحمد مکریکی
را از گیلانیان بدست او افتاده بود وصفت
مال مردم تمیجان کرده بدان طمع کنند . . .
(ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۶)
ولی آنچه که مورد تردید است این است که
روستای موجود دردهستان املش کنونی از
بقایای همان ناحیهٔ قدیم‌است‌که دراین کتابها
ازآن یادمی‌شود یاآنکه‌تمیجان‌قدیم وتمیجان
فعلی ازیکدیگر جدا می‌باشند .

تمیجانک . [تَ نَ] (اِخ) دهی است
از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار که
۱۴۰ تن‌سکنه‌دارد .(ازفرهنگ جغرافیایی-
ایران ج ۳). درسفرنامهٔ مازندان رابینوبخش
انگلیسی ص ۱۰۷ وترجمهٔ فارسی آن ص
۱۴۵ یکی ازدهات جزو تنکابن را تمیجانه
ذکرمی کند وبعید نیست که‌این‌دو یکی باشند.

تمیجانه . [تَ نَ] (اِخ) یکی از -
دهات‌تنکابن . و رجوع به مادهٔ قبل وسفر
نامهٔ مازندران رابینوشود .

تمیح . [تَ مَ یْ یُ] (ع مص) ناو
ناوان رفتن . (منتهی الارب). (آنندراج).
(ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). یقال :
مرفلان یتمیح ، ای یتکفا و معناه یتبختر و
ینظرفی‌ظله. (اقرب‌الموارد). ||به‌چپ‌وراست
مایل شدن شاخه‌ومست. (ازاقرب‌الموارد) .

تمیخ . [تَ مَ یْ یُ] (ع‌مص) خرامیدن.
(منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).
تبختر در رفتار. (ازاقرب‌الموارد).

تمیدن . [تَ دَ] (مص) شکسته‌زبان-
سخن‌گفتن . فافا گفتن. لکنت داشتن‌زبان.
گرفتن زبان . کژزبان بودن . و تمنده نعت
فاعلی‌این مصدراست.(ازیادداشتهای مرحوم-
دهخدا) . || آماسیدن. آماهیدن. ورم کردن.
(ایضاً) .

تمیریس . [تُ] (اِخ) (۱) ملکهٔ سیته
(۲) (قوم بربر باستانی ساکن شمال شرقی
اروپا وشمال غربی‌آسیا) . درقرن ششم‌پیش
از میلاد مسیح که پسرش‌بدست کورش کبیر
گرفتار وکشته‌شد وتمیریس‌به پادشاه پارس‌ها
حمله کرد واورا اسیر ساخت و دستور داد
سرش‌را بریده درخیکی پرازخون قراردهند.
(ازلاروس) . درتاریخ ایران باستان آرد :
ملکه ماساژت‌ها درآن زمان بیوهٔ پادشاه‌سابق
آنها بود این ملکه را تمیریس می‌نامیدند
کورش خواست او را ازدواج کند ولی‌ملکه
فهمیدکه کورش طالب خود او نیست بلکه
خواهان مملکت اوست وجواب رد داد پس
از آن کورش باقشون خود تا رود آراکس
براند . . . همینکه ماساژتها را درخواب
دیدند بر آنها تاختند وعده‌ای را کشته اکثر
ماساژتها را با رئیس آنهاکه پسرملکه بود
وسپارگاپی سس (۳) نام داشت اسیر کردند
. . . پسرملکه وقتی از مستی بخود آمد و
برآنچه که‌واقع‌شده‌بودآگاهی یافت از کورش
تمنی‌کردکه ازغل وزنجیر اورارها کنند و
همینکه‌آزادشدفورآخودراکشت. . . .تمیریس
. . . تمام قوای خود را جمع کرده به‌کورش
حمله‌کرد. . . . بالاخره ماساژتها فاتح شدند

(۱) Thomyris [riss] . (۲) Scythes . (۳) Spargapisès .

وقسمت بزرگ لشکر پارس دردشت نبرد معدوم وکورش هم کشته شد. . . تمیریس امرکرد خیکی را پراز خون آدم کردند بعد نعش ـ کورش را یافته سراو را در خیکك انداخت واستهزاء کرده چنین گفت: هرچند من‌ترا در جنگ شکست دادم ولی تو از راه تزویر مصیبتی برای من تهیه کردی وپسر مرا ازمن گرفتی. چنانکه بتو گفته بودم، حالا تو را از خونخواری سیرمی کنم» بعد هرودوت گوید (کتاب ۱ بند ۲۱٤) راجع به فوت کورش حکایات زیاد است روایتی را که من ذکرکردم به حقیقت نزدیک تراست. معلوم می‌شود که خود هرودوت هم ازصحت این روایت مطمئن نبوده‌است. ورجوع به‌تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ٤٤٨ ـ ٤٥٢ شود.

تمیز. [تَ] (اومص ازمص عربی‌تمییز) عقل وهوش و ادراك و دریافت و فراست وبصیرت. (ناظم‌الاطباء): که ایشان را تمیز نیست (بیهقی چاپ ادیب ص ۹٥). وی را خرد وتمیزوبصیرت ورویت است. (بیهقی ایضاً ص ۳۳۳).

دخترطفل را نشاید خواست
تا نیاید به حد عقل وتمیز.
انوری.

بداند اینقدرهر کش تمیزاست
که شکربهرشیرینی عزیزاست.
نظامی.

دراوفضل دیدند وعقل وتمیز
نهادند رختش بجای عزیز.
(بوستان).

تمیزباید وتدبیرورای وآنگه ملك
که ملك ودولت نادان سلاح جنگ خداست.
(گلستان).

جوجه ازتخم برون آید وروزی طلبد
وآدمیزاده ندارد خبرازعقل وتمیز.
سعدی.

دیوانه می کند دل صاحب تمیز را
هرگه که التفات پریوارمی کند.
سعدی.

ترکیب:

— اهل تمیز، اهل دانش، دانشمند. با فضل باهوش وکیاست. اهل بصیرت:

اهل تمیز درهواجر این حرقت وظهایر این مشقت درظل ظلیل اواکتنان ساخته‌اند.
(ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۲۰)

اهل تمیزرا اندك ازبسیارکافی بود.
(ترجمهٔ یمینی ایضاً ص ۲۸٥)

یکی ازبزرگان اهل تمیز
حکایت کندزبن عبدالعزیز.
(بوستان).

وگربی تکلف زید مالدار
که زینت براهل تمیزاست عار.
(بوستان).

دنیا پلی است رهگذر دارآخرت
اهل تمیزخانه نگیرند برپلی.
سعدی.

خرد باشد به چشم اهل تمیز
که بزرگی بود بدین قدرش.
سعدی.

— باتمیز، باهوش وبابصیرت.(ناظم ـ الاطباء).

— بی تمیز، بی‌هوش وبی‌بصیرت.(ناظم‌ـ الاطباء). که‌قدرت تشخیص‌ندارد. که‌ادراك وفراست و بصیرت ندارد:

درویشی اگربی تمیزوعلمی
هرچندکه با مال وملك وجاهی.
ناصرخسرو.

ازبهرآنکه تا بره‌گیری زدیگری
ای بی‌تمیز،مردگری راشدی بره.
ناصرخسرو.

یکی گفتش آخر نه مردی تونیز
تحمل دریغ است ازاین بی تمیز.
(بوستان).

مسکین خراگرچه بی‌تمیزاست
چون بارهمی برد عزیزاست.
(گلستان).

کاوفتاده است درجهان بسیار
بی تمیز ارجمند وعاقل خوار.
(گلستان).

|| فرق وامتیاز وتشخیص.(ناظم الاطباء). شناختن از . . . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بازدانستن ازهم. بازدانستن از یکدیگر. (یادداشت ایضاً). بازشناختن. جداکردن. برتری دادن چیزی را برچیزی (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

ترکیب:

تمیز ارواح، اول تواریخ ایام ۱۲: ۱۰ یکی ازبخشش‌های ایزد سبحانه‌است که‌بواسطهٔ آن امکان دارد که ارواح را امتحان کرده حق وباطل آنها را معین نمود. اول یوحنا ٤: ۱ و درزمان سلف انبیاء کذبه و ارواح شریره بسیاری‌درکلیسایافت‌می‌شدندوبسیاران (کذا)نیزمثل‌سیمون‌درپی‌تحصیل‌این‌مطلب‌بودند که خارق‌عادتی‌ازایشان سرزند وپرواضح‌است که بواسطهٔ همین بهره وبخشش بودکه‌پطرس تزویرحنانیا وپولس،حیلهٔ علیم ساحر رامعین فرمود. (قاموس کتاب مقدس).

— دیوان تمیز، یکی از محاکم وزارت دادگستری که متهمان محکوم ازآراء صادره درآن‌دادگاه فرجام‌خواهند.وظیفهٔ این‌محکمهٔ عالی رسیدگی باحکام صادره ازمحاکم‌قبلی است. دیوان کشور. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). آقای جعفری‌لنگرودی درذیل فرجام (۱) آرد: محکمهٔ عالی‌فوق جمع‌محاکم‌کشور راگویند سابقاً آن را تمیز می گفتند . . . (فرهنگ حقوقی ص ۲۰۳). دیوان عالی تمیزدیوان عالی‌کشور. محکمهٔ تمیز. ورجوع به‌ترکیب بعد شود.

— محکمهٔ تمیز، محکمهٔ نقص وابرام. (یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا). محکمه‌ای‌که درآن احکام محاکم استیناف مورد بررسی قرارمی‌گیرد و درنتیجهٔ آن احکام نقض یا ابرام می‌شوند. و رجوع به ترکیب قبل شود.

|| پاك وپاکیزه.(ازناظم الاطباء). درتداول عامه، پاك. پاکیزه. وتمیزکردن‌وتمیزشدن‌دو مصدرمرکب ازآن متداول است. (از یاد ـ داشتهای مرحوم دهخدا):

بپوشیده (۲) آن جامه‌های تمیز
بدیدارنیکوبقیمت عزیز.
(یوسف زلیخای منسوب به فردوسی چاپ اول تهران ص ۷۷).

ترکیب:

تمیزبودن، پاکیزه بودن. (ناظم الاطباء). || بازشناسی. بازشناخت. (فرهنگ‌فارسی‌ـ دکتر محمد معین). ||کارشناسی.(فرهنگ‌ـ فارسی دکترمحمد معین).

تمیز. [تَ مَ یْ یُ] (ع مص) ازیك دیگر جدا شدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (ترجمان جرجانی ترتیب‌عادل‌ـ بن علی). جدا شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). جدا شدن و گوشه‌گرفتن ازغیر. (ازاقرب الموارد). || پاره‌پاره‌گردیدن‌ازخشم.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب ـ المورد).

تمیزات. [تَ مَ یْ یُ] (ع اِ) ج ـ تمیز. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). ورجوع به تمیز شود.

تمیز پیدا کردن. [تَ پ کَ دَ] (مص‌ـ مرکب) عقل وادراك و فراصت پیداکردن. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به تمیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمیزخواستن. [تَ تَ] (مص‌مرکب) فرجام خواستن. (ازفرهنگ‌حقوقی‌جعفری‌ـ لنگرودی). ورجوع به تمیز (دیوان تمیز) شود.

تمیز دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) فرق دادن و امتیاز و تشخیص دادن و جدا کردن دوچیزمانند همرا ازیکدیگر. (ناظم‌ـ الاطباء). بازشناختن ازیکدیگر. شناختن ـ ازیکدیگر.فرق‌کردن. از یکدیگر دانستن. بازدانستن. تمیز کردن. (ازیادداشتهای ـ مرحوم دهخدا). و رجوع به تمیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

(۱) Cour de Cassation.

(۲) مرحوم دهخدا این کلمه را «بپوشیدی» تصحیح کرده‌اند.

تمیز داشتن. [تَ تَ] (مص مرکب) عقل وادراک داشتن. (ناظم الاطباء).

تمیز کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) پاک وپاکیزه کردن. (از ناظم الاطباء). در تداول عامه خوب جارو کردن. خوب‌شستن. پاک کردن. پاکیزه کردن. (ازیادداشت‌های مرحوم دهخدا). || فرق کردن و تشخیص دادن. (ناظم الاطباء). تمیزدادن. ازهم باز شناختن. بازدانستن. شناختن از یکدیگر. جدا کردن. (ازیادداشتهای مرحوم دهخدا): ودیگردرجه آنستکه تمیز تواند کرد. (از بیهقی چاپ ادیب ص ٩٥). و رجوع به تمیز ودیگر ترکیبهای آن شود.

تمیزی. [تَ] (حامص) پاکی وپاکیزگی. (ناظم الاطباء). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به تمیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمیس. [تَ مَ یْ یُ] (ع مص) خرامیدن. (تاج المصادر بیهقی). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تبختر. (اقرب الموارد).

تمیس. [تَ] (اِ) گیاهی ازتیرهٔ سوسنی‌ها که بالا رونده و دارای برگهای متناوب، شفاف، قلبی‌شکل ونوک‌تیزاست وممکن است تاارتفاع ٨ گزهم برسد. گلهای آن مایل به سبزی و دارای آرایش خوشه‌یی است. (از فرهنگ‌فارسی دکترمعین). ورجوع به جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ١ ص ١٩٨ شود.

تمیس. [تِ] (اِخ) (١) الههٔ عدالت دراساطیر یونان که او را با ترازونگارند و نمایش دهند. (ازلاروس). ورجوع به قاموس الاعلام ترکی وایران باستان ج ٢ ص ١٧٣٠ شود.

تمیستوقلس. [تِ تُ] (اِخ) تمیستوکل. و رجوع به مادهٔ بعد وقاموس الاعلام ترکی شود.

تمیستوکل. [تِ تُ] (اِخ) (٢). سردار آتنی که در ٥٢٥ قبل از میلاد متولد شد. او بعد از اولین جنگ مدیک به آتن رفت وبه ریاست دستهٔ آزادی خواهان رسید وی در جنگ سالامین فرمانده نیروی دریائی آتن بود. وی درجنگ خشایارشا بایونانیها عهده دار فرماندهی و رهبری قشون متحد یونان بود وبراثر دسایسی ازیونان نفی بلد شد آنگاه به پادشاه ایران (اردشیر) پناه برد ودرحدود ٤٦٠ قبل ازمیلاد درگذشت. ازسخنان مشهوراوست: «بزن‌ولی گوش کن». (ازلاروس‌وقاموس‌الاعلام ترکی). درایران باستان آرد: تمیستوکل‌پس ازجنگ سالامین شهرت تام دریونان یافت بعدها اول شخص دولت آتن شد ولی چنانکه پلوتارک گوید... اوشخصی بود بسیارجاه طلب وخود پسند یا بقول هرودوت بی اندازه طماع. اوپس از جنگ پلاته امیرالبحرسفائن آتن درجزایری که جزو اتحاد دلس [دِ لُ] بودندگردید و در آنجا باین بهانه‌که اشخاص باطناً طرفدار ایرانند بنای تعقیب این و آن راگذارد. هر کس که پول می‌داد پاک و الا از مسکن و ماوای خود آواره می‌شد. بالاخره متعرض شاعری، تی‌موکران نام‌گردید... تی‌موکران کارهای بی رویهٔ اورا به آتنی‌ها اطلاع‌داد. ازطرف دیگرنفوذ تمیستوکل در آتن باعث حسد کسانی‌شد که‌طرفدارحکومت‌ملی‌بودند... پس از آن، او به آرگس (٣) رفته در آنجا انتظارپیش آمد مساعدی را داشت... ولی چیزی نگذشت... او را به محکمه جلب کردند... بالاخره حکمی صادرشد که‌اورا تحت الحفظ برای محاکمه به آتن آورند. چون این‌خبربه اورسید فرارکروپس ازپناهنده شدن به نقاط مختلف به‌ایران‌آمد. وی‌زمانی‌به‌ایران‌رسید که‌خشایارشاه درگذشته واردشیرپسروی به پادشاهی رسیده بود. از تاریخ ایران باستان ج ٢ ص ٩١١ - ٩١٤ ورجوع به لاروس وقاموس الاعلام ترکی‌و تاریخ ایران باستان ج ١ ص ٦٧٤، ٦٨٠ ٧٥٨، ٧٥٩، ٧٦٠، ٧٩٠ - ٧٩٦، ٨٠٤ - ٨٢٨، ٨٦٦ - ٨٧٨ - ٨٨٤ و ج ٢ ص ٩١١ - ٩٢٣، ٩٤١، ٩٥١، ٩٨٣، ١١١٤، ١٥٠٢؛ ١٥٢٧و ج٣ ص٢٣٥١ شود.

تمیس تیوس. [تِ] (اِخ) (٤) فیلسوف ومعلم‌بدیع وفصاحت وبلاغت یونان درقرن چهارم میلادی. (ازلاروس). ورجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تمیس‌سیر [تِ] (اِخ) (٥) درتاریخ ایران باستان آرد: ... درهمسایگی گرگان مردمی بودند موسوم به زنان آمازون. اینها در جلگهٔ موسوم به تمیس سیر، درکنار رود «ترمودون» (٦) سکنی‌داشتند وملکهٔ این‌مردم «تالس تریس» نام برتمام مردمانی که از کوههای قفقازتارود «فاز» منتشربودسلطنت می‌کرد. (تاریخ‌ایران باستان‌ج٢ ص١٦٤٨)

تمیسکوره. [تِ رِ] (اِخ) ناحیه‌ای قدیمی در ولایت طرابوزان بود و یونانیان آن را مرکزقوم آمازون میدانسته‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی). ظاهراً تلفظ ترکی تمیس‌سیر. ورجوع به مادهٔ قبل شود.

تمیش. [تَ] (اِ) نامی‌است که‌درگرگانرود به تمشک دهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تمش وتمشک وجنگل شناسی ساعی ج ١ ص ٢٧٠ شود.

تمیشان. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان ناتل‌کنارکه دربخش نورشهرستان‌آمل واقع است و ٢٣٠ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد٣).

تمیش بور. [تَ] (اِمرکب) رجوع به‌تمیش و جنگل‌شناسی ساعی ج ١ ص ١٧٥شود.

تمیش دانه. [تَ نَ] (اِمرکب) نامی است که درآمل به تمشک دهند. (یادداشت، بخطمرحوم دهخدا). و رجوع به‌تمیش‌وتمش وتمشک وجنگل‌شناسی ساعی ج ١ ص٢٦٩ (تمیش دونه) شود.

تمیشه. [تَ م م شَ] (اِخ) نام شهر ومدینه‌ای‌باشد و نام بیشه‌ایست درنواحی آمل که درمیان‌آملیان به شیمای‌بیشه شهرت‌دارد. (برهان). نام بیشه‌ایست در نواحی شهرآمل که درمیان‌آملیان به شیمای بیشه‌اشتهاردارد. (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). (انجمن‌آراء). (آنندراج). شهری است در ایران‌زمین. (شرفنامهٔ منیری). آنچه‌ازتواریخ مازندران معلوم می‌شود دوتمیشه بوده است یکی راتمیشه اهلم ویکی را تمیشهٔ بانصران می‌گفتند. وقتی افراسیاب ازترکستان‌عزیمت قلع وقمع منوچهر کرد، منوچهر درحصار تبره ری محصور شد از آنجا به راه‌لاریجان به بیشهٔ تمیشه اهلم‌آمد وخزاین وزنان خود را به قلعهٔ مور فرستادکه در آن عهد مانهیر می‌نامیدند. (انجمن‌آرا). (آنندراج). و از کثرت آبادانی شهری شده و طمیس [طَ مُ مْ] که درقاموس‌آورده ظاهراً معرب آن است. (فرهنگ رشیدی). شهرکیست خرد [از دیلمان] به ناحیت طبرستان و گردوی بارهٔ ونعمت بسیار و اندرمیان‌کوه و دریا نهاده است و حصاری دارد استوار، اندروی پشتهٔ بسیار. (حدودالعالم):

ز آمل گذر سوی تمیشه کرد
نشست‌اندرآن‌نامورپیشه‌کرد.
فردوسی.

چو آمد بنزدیک تمیشه باز
نیارا به دیدار او بد نیاز.
فردوسی.

سرا پردهٔ شاه بیرون زدند
ز تمیشه لشکربه‌هامون‌زدند.
فردوسی.

و رجوع به مازندران رابینو وتاریخ غازان وتاریخ جهانگشای جوینی ج ٢ ص٢٢٣ و حبیب‌السیر و رجوع به طمیس وتمیشان در همین لغتنامه شود.

تمیشه بور. [تَ شَ] (اِ مرکب) از تمیشه = نام ناحیه وبور = خار. واین اصل کلمهٔ تمشک است و تمیشه بور، نامی

(١) Thémis [miss]. (٢) Thémistocle. (٣) Argos. (٤) Thémistios.
(٥) Themiscyre. (٦) Thermodon.

است که درطوالش به‌تمشک دهند. (یادداشت ، بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به تمش و تمشک وتمیش وتمیشه شود.

تمیع. [تَ مَ ی یُ] (ع مص) روان شدن وگداختن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تسیل: الفضة تمیع فی البوطة. (اقرب الموارد).

تمیك. [تَ یا تِ] (اِ) نوعی ازرستنی است سرخ رنگ که طعم آن ترش بود ودر بعضی از فرهنگها بجای یا تحتانی نون هم مرقوم است. (فرهنگ رشیدی). رستنی باشد سرخ‌رنگ و ترشمزه و به کسراول هم آمده است. (برهان). نوعی ازرستنی سرخ که طعم ترش دارد و صحیح آن نمتک به‌نون است. (فرهنگ رشیدی). نوعی از رستنی‌است. سرخ رنگ که طعم آن ترش بود ودرجهانگیری وبرهان چنین نوشته‌اند اما رشیدی گفته‌بجای تاءفوقانی نون‌است تصحیف‌شده...(انجمن‌آرا). (آنندراج). چیزی است سرخ از رستنیهای طعم ترش بود از درخت آرندش ودرزبان گویاتمنگ ، بجای یاء نون مرقوم است . (شرفنامهٔ منیری). ورجوع به‌تمنگ ونمتک شودوگویا تصحیفی‌ازتمشک است .

تمیل. [تَ مَ ی یُ] (ع مص) تبختر در رفتار. (ازاقرب الموارد).

تمیلات. [تَ مُ] (ع اِ)جِ تمیلة.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). رجوع به تمیلةشود.

تمیلة. [تُ مَ لَ] (ع اِ) جانوری‌است درحجاز مانندگربه .ج ، تملان و تمیلات. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ازذیل اقرب‌الموارد) . عناق‌الارض. تفه ونرآنرا فنجل گویند. (از ذیل اقرب‌الموارد) .

تمیله. [تَ لِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان کولیوندکه در بخش سلسلهٔ‌شهرستان‌خرم‌آباد واقع است و ۷۲۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

تمیم. [تَ] (ع اِ) جِ تمیمه. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).رجوع به تمیمة شود.

تمیم. [تَ] (ع اِ و ص) تمام‌خلقت. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).درست خلقت.(آنندراج).||سخت. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). شدید.(اقرب‌الموارد).صلب.(ناظم‌الاطباء).

تمیم. [تَ] (اِخ) نام ابن‌ادبن‌طانجه پدر قبیلهٔ است و نام هژده صحابی است. (منتهی‌الارب) . قبیلهٔ از عرب و جِ تمیمة و نام‌هیجده صحابی. (ناظم‌الاطباء). قبیلهٔ است. (آنندراج). بدون « ال » قبیلهٔ است. (ازاقرب‌الموارد). ازقبائل مشهور عرب در حدودنجد و بصره و یمامه سکونت داشتند نسب دانان این قبیله را چنین معرفی کنند: تمیم‌ابن ادبن طانجه بن الیاس بن مضربن نزاربن معدبن عدنان. درمیان‌این قبیله‌اشخاص مشهوری از صحابه و شاعر و جز این‌ها برخاستند و بعدازظهوراسلام مشاهیرفراوانی دراین قبیله ظهورکردند و درممالک مختلف اسلامی سکونت‌اختیار کردند شاعرشهیرجریر از همین قبیله است... (از قاموس‌الاعلام‌ترکی). و رجوع به بنی تمیم و بنوتمیم و عیون‌الاخبارج ٤ ص ۱۲۳ ، تاریخ‌سیستان ص ۱۲٤ ، ۱۳۱ ، ۱۳۲ ، ۱۳٦ و۱۳۷ و تاریخ‌اسلام‌ص۱۰۰،۱۱۸،۱۲۰،۱٦۵ ۱۷۲ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۲۷، ۲۷۳ و تاریخ گزیده‌ص ۱۲٦،۱۲۷ ۱۵۲،۱٦۷،۲۳۵ و۲۳٦ والاعلام‌زرکلی ج ۱ص ۱٦٦ و الانساب سمعانی ص۹شود.

تمیمات. [تَ] (ع اِ) جِ تمیمة. (المنجد). و رجوع به تمیمة در همین لغت‌نامه شود.

تمیم. [تَ] (اِخ) ابن اُبی بن مقبل(۱) از بنی عجلان. شاعر عهد جاهلی بود. او اسلام را درك‌کرد و اسلام آورد. دیوان او را ابوسعید سکری‌وابوعمرشیبانی ونیزاصمعی و طوسی و باز ابن‌السکیت گرد کرده‌اند. و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱٦۵ و البیان و التبیین ج ۱ ص ۲۰۲وفهرست‌ابن الندیم ولباب الالبابج ۱ ص ۱۱۵،۳۲۳ وعقدالفرید ج ۲ص ۳۲۵ و ج ۳ ص۳۰۲ وج٦ص ۱٦۷ والاصابه‌ج ۱ ص۱۹۵شود.

تمیم. [تَ](اِخ) ابن‌اسدالخزاعی،صحابی است‌که درفتح مکه ازطرف حضرت رسول اکرم‌مأمورتجدیدانصاب‌حرم گردید. ورجوع به‌امتاع و قاموس‌الاعلام ترکی‌والاصابه‌ج ۱ ص ۱۹٦ شود .

تمیم. [تَ] (اِخ) ابن‌الحمام‌الانصاری، در غزوهٔ بدر شهید گردید. و دربارهٔ وی و دیگرشهیدان بدر آیهٔ شریفهٔ: «ولاتقولوالمن یقتل‌فی‌سبیل‌الله‌اموات» نازل‌گردید. ورجوع به الاصابه‌ج ۱ ص ۱۹۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.

تمیم. [تَ] (اِخ) ابن‌المعزبن بادیس الصنهاجی(٤۲۲-۵۰۱ هـ ق)،ازملوك‌دولت صنهاجیه است وی از جانب پدر به ولایت مهدیه رسید (٤٤۵ هـ ق) وسپس در سال ٤۵٤ هجری قمری بعدازوفات پدرپادشاه‌شد و در دوران سلطنت باجنگها و اختلالهای فراوانی روبروگردیدوشهرهای‌سوسة وصفاقس و تونس را دوباره بدست‌آورد و مردی رشید و باکفایت بود. علما ودانشمندان را گرامی‌می‌داشت وعنایتی خاص به‌ادب‌داشت، ونیکو شعر میسرود. و رجوع به‌اعلام‌زرکلی ص۱٦٦ و قاموس‌الاعلام ترکی وکامل ابن اثیرج ۱۰ ص ۱۸۹ و اخبار مصروالقاهره ج ۱ص۲۵۷ و حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ ص۵۷۵ شود .

تمیم. [تَ] (اِخ) ابن‌ایاس‌ابن‌البکیرالليثی درفتح مصربسال ۲۰ هجری شهید شد ولازمهٔ آن اینست‌که تولداودرعهد حضرت رسول باشد.(ازاخبارمصروالقاهره‌ص۸۲).

تمیم. [تَ] (اِخ) ابن بلکین پنجمین و آخرین امرای‌بنی‌زیری درغرناطه ، درسال ٤۸۳ هـ ق. (یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا).

تمیم. [تَ] (اِخ) ابن سعید. وی در سال۱٦۷بدست هادی‌بحکومت سیستان‌رسید. ورجوع به‌تاریخ‌سیستان ص۱۵۰-۱۵۱شود.

تمیم. [تَ] (اِخ) ابن عمرالتمیمی. در دوران خلافت مهدی و بسال ۱۵۳حکومت سیستان یافت. و رجوع به تاریخ سیستان ص ۱٤۷-۱۲۸شود .

تمیم‌الداری. [تَ مُ د] (اِخ) ابن اوس‌بن‌خارجة‌الداری.مکنی به‌ابورقیة.صحابی است و درسال نهم از هجرت اسلام آورد. بخاری ومسلم هیجده حدیث از وی روایت کرده‌اند و درسال چهلم‌ازهجرت درفلسطین درگذشت و مقریزی‌کتابی دارد بنام«ضوء‌الساری فی‌معرفة خبرتمیم‌الداری».(ازاعلام‌زرکلی ج ۱ ص ۱٦۵ -۱٦٦). ورجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۹۷ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۹۷ و سیرة عمربن عبدالعزیزص ۱٤ و تاریخ الخلفاص ۱۲٦ وتاریخ گزیده ص۱٦۳و۲۲۰و۲٤۰وعقدالفرید ج ۲ص ۱۹٦ و ج ۳ ص ۳۵۱ و ج۷ ص۲۵۲ و ۳۰۷ و قاموس الاعلام ترکی واخبار مصر والقاهره‌ص۸۲ وحبیب‌السیر چاپ خیام ج ٤ ص ٦۷۷ و٦۷۸ شود .

تمیمة. [تَ مِ] (ع اِ) تعویذ ومهره پیسه‌که در رشته‌کرده درگردن اندازندبرای دفع چشم‌بد. ج، تمیم. تمائم. وفی‌الحدیث: من علق تمیمة فلا اتم الله له و اما المعاذات اذاکتب فیها القرآن و اسماءالله تعالی‌فلاباس بها. (منتهی‌الارب). بمعنی تعوید ومهرهٔ‌سیاه وسفیدکه درگردن طفلان اندازند.(ازغیاث‌اللغات). (از آنندراج) تمیمه:

تا وصف او تمیمهٔ من شد به جنب من
تمتام تا تمام سخن بود بو تمام.
خاقانی.

زهی تمیمهٔ حسان ثابت واعشی
خهی یتیمهٔ سحبان وائل و عتاب.
خاقانی.

پیش چنین تحفه‌کوتمیمهٔ عقل‌است
و احزن ، از جان بوتمام برآمد.
خاقانی.

تمیمی. [تَ] (اِخ) یکی ازدهستانهای نه‌گانه‌بخش‌کنگان‌شهرستان‌بوشهراست. این دهستان از یازده آبادی تشکیل شده است و درحدود ۱٦۰۰ تن سکنه دارد و قراء مهم آن عبارتند از چاه مبارك - بستانلو- بندرنای بند.شوشهٔ ساحلی بوشهر به بندر لنگه‌از

(۱) در الاصابه نام وی چنین آمده است : تمیم بن‌مقبل‌بن عوف حنیف‌بن قتیبه‌بن العجلان بن کعب‌بن ربیعة بن‌عامربن صعصعة ابو کعب ...

میان این دهستان می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷). و رجوع به‌فارسنامهٔ ناصری شود.

تمیمی. [تَ] (اِخ) ابوالحسن علی بن محمد تمیمی ازمردم بغداد ومقیم‌موصل‌بود. شعراوپانصد ورقه‌است. (ابن‌الندیم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تمیمی‌الداری. [تَ یِ دْ دا] (اِخ) احمدبن محمدبن‌تمیم‌بن صالح‌بن احمدالخطیب التمیمی‌الداری الخلیلی . اوراست : نجاة الارواح فی احکام نکاح ، درفقه حنفی. و رجوع به معجم‌المطبوعات‌ج۱ص۶۴۲شود.

تمیمی. [تَ](اِخ) تقی‌الدین عبدالقادر بن... قاضی حنفی‌النحوی متوفی به سال ۱۰۰۵ وی حاشیهٔ برالفیهٔ ابن مالک در نحودارد. (ازاسماء المؤلفین ج ۱ص۵۹۹).

تمیمی. [تَ] (اِخ) رؤبة بن عبدالله بن رؤبةالتمیمی. رجوع به رؤبةبن‌العاج شود.

تمیمی. [تَ](اِخ) سیف‌بن عمرالاسدی البغدادی. وی‌کوفی‌الاصل و از اصحاب‌سیر بود و در دوران خلافت رشید درسال ۲۰۰ هجری درگذشت. اوراست : کتاب‌الجمل و مسیرعائشةوعلی. کتاب‌الفتوح‌الکبیروالردة. (ازاسماءالمؤلفین ج ۱ ص ۴۱۳).

تمیمی. [تَ] (اِخ) عبدالقاهر(۱) ابن طاهر ابن محمد تمیمی مکنی به ابو منصور بغدادی. رجوع به ابومنصوربغدادی شود.

تمیمی. [تَ] (اِخ)عبدالواحد بن‌علی، محیی‌الدین‌التمیمی‌المراکشی‌مکنی‌به‌ابومحمد. و رجوع به عبدالواحد و معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۷۲۵ شود.

تمیمی.[تَ] (اِخ) علی‌بن زیاد. رجوع به علی بن زیاد تمیمی و ابوالحسن علی ابن زیاد ... شود.

تمیمی. [تَ] (اِخ) علی بن سلیمان. وی در تنظیم کتاب « الداهیةالکبری علی‌الرائیة الصغری » شرکت داشت. ورجوع به‌معجم المطبوعات ج۱ ص ۶۴۲ وج ۲ص۱۸۴۴ شود.

تمیمی. [تَ](اِخ)محمدابن احمدابن‌تمیم التمیمی المغربی‌الافریقی، مکنی به‌ابوالعرب (۰۰۰-۳۳۳. ه ق)ازفرزندان امرای‌مغرب ومورخ و حافظ حدیث است. وی از مردم قیروان افریقیه است . او راست : طبقات علماءافریقیه. عبادافریقیه. کتاب‌التاریخ. مناقب بنی‌تمیم. المحن. و موت‌العلماء وجزاینها. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۶).

تمیمی. [تَ] (اِخ) محمدابن احمدابن سعید مکنی‌به ابوعبدالله ازمشاهیراطبای اسلام است. درگیاه شناسی وادویهٔ مفرد وترکیب ادویه، فرید عصر خویش بود. تریاق فاروق و دیگرتریاقها را اصلاح واکمال و ترکیب کرد. دراوائل قرن چهارم ازهجرت درقدس میزیست و در آن دیار به فرا گرفتن علم طب همت گماشت و در محضر درس راهب «انبازخریابن ثوبه» حضوریافت وبمصر رفت و درخدمت «ابوالفرج‌یعقوب‌بن کلسه» وزیر علوی درآمد و باعلمای مغرب‌مؤانست‌داشت و در تکمیل دانش خود کوشش کرد و بنام این وزیر کتاب نوشت و درسال ۳۷۰ که‌در مصر بیماری وبا شیوع یافت او در کیفیت درمان و راه پیش‌گیری ازسرایت این‌بیماری کوشش‌فراوان‌کردو کتاب «مادةالبقاءباصلاح فساد الهواء والتحرزمن ضررالاوباء» را بنام ابوالفرج ، وزیر یاد شده بنگاشت و دربارهٔ بیماری چشم‌کتاب مفصلی بنام « مقالة فی ماهیة الرمد و انواعه و اسبابه وعلاجه»نوشت ودیگرازجملهٔ‌آثاراوکتاب الفحص‌والاخبار، منافع‌القرآن، امتزاج‌الارواح، جیب العروس و ریحان النفوس ، خواص القرآن، رسالة فی‌صنعةالتریاق است و در بارهٔ ادویه و ترکیبهای آنها کتابهای فراوان دارد. ابن بیطار درکتاب‌خود مفردات ، فراوان از او نام برده‌است. ورجوع‌به قاموس‌الاعلام‌ترکی واسماء المؤلفین ج۲ ص۴۹ وکشف‌الظنون ج۲ ص۱۵۷۴و الاعلام‌زرکلی‌ج۳ص۸۴۷ شود.

تمیمی.[تَ] (اِخ)محمدابن‌علی‌التمیمی المغربی التونسی (۰۰۰- ۱۲۸۶. ه ق) از فضلای‌تونس بودوبمصررفت‌وناظرمسجدابی ذهب و اوقاف آن گردید به ابراهیم پاشا نزدیک شد وبه تعلیم فرزندانش‌همت‌گماشت ودر الازهرهم تدریس میکردو پس از مرگ ابراهیم پاشا به حجازرفت ومدتی درآنجابود وسپس‌به قسطنطنیه رفت ودر آنجادر گذشت. او راست : تعدیل‌المرقاة و جلاءالمرآة ، حاشیه‌ای‌برمرآةالاصول‌ملاخسرو. (ازاعلام زرکلی ج ۳ص ۹۰۴).

تمیمی. [تَ](اِخ) محمدابن‌علی‌بن‌سلوم التمیمی‌النجدی . از علماء فرایض والهیات است (۰۰۰-۱۲۴۶. ه ق) وی در عطاراز قرای سدیر نجد متولد شد و به احساء رفت سپس در سوق‌الشیوخ سکونت جست و در آنجا درگذشت. اوراست : شرح‌البرهانیة. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۵۳).

تمیمی . [تَ] (اِخ) محمد افندی از اولاد شیخ تمیمی مفتی مصر. اوراست: الدرالنظم فی ام حکیم. و رجوع به معجم المطبوعات ج۱ ص ۶۴۲ شود .

تمیمیة. [تَ یِ یَ] (اخ) ازفرق غلات‌و مشبههٔ شیعه. از اصحاب زرارم بن اعین‌می‌باشند وبهمین سبب زرایه هم‌نامیده می‌شوند. این فرقه علم و قدرت وحیات و سمع وبصر را برای خدایتعالی‌حادث میدانستند ودرباب امامت نیزاز واقفه بودند. (ازخاندان‌نوبختی، تألیف عباس اقبال ص ۲۵۳).

تمین. [تِ] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانه بخش میر جاوهٔ شهرستان زاهدان است. این دهستان از ۵۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته‌است ودرحدود۵۰۰۰ تن‌سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج۸). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

تمین. [تِ] (اِخ) ده مرکزدهستان تمین‌است که دربخش‌میرجاوهٔ‌شهرستان‌زاهدان واقع است و ۱۰۰تن‌سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸). و رجوع به‌مادهٔ قبل شود.

تمیندانی.[تَ] (اِخ) طایفهٔ ازطوایف ناحیهٔ سرحدی بلوچستان . (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۶). و رجوع به تمین شود.

تمییت.[تَ] (ع‌مص) میرانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

تمییث. [تَ] (ع مص) سودن چیزی در آب. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || تذلیل. (اقرب الموارد).

تمییز. [تَ] (ع‌مص) جداکردن. (تاج المصادربیهقی). (از زوزنی). (ترجمان جرجانی، ترتیب‌عادل‌بن‌علی). (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). به دویای‌تحتانی... بمعنی جداکردن. مأخوذ ازمیز بالفتح. امافارسیان یک یارا بنا برتخفیف حذف کنند و تمیز بر وزن عزیز می‌خوانند. (ازغیاث‌اللغات). (از آنندراج). ورجوع به تمیز شود . || باز شناختن‌ازیکدیگر. بازدانستن. (یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا). باز شناختن . باز دانستن . فرق‌گذاشتن. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین). || شناخت و شناسایی . قوه‌ای نفسانی‌که شخص بتوسط آن معانی را استنباط کند . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) :

جسد مردمی ای خواجه درخت عجب‌است
که براوفکرت و تمییزترابرگ وبراست.
ناصرخسرو.

ای ناصردین سید اولاد پیمبر
ای‌عالم‌جاه‌وشرف ودانش وتمییز.
سوزنی.

گفت پیغمبر به تمییز کسان
مره مخفی لدی طی اللسان.
مولوی.

درکف اوخار و سایه‌اش نیزنیست
لیکتان از حرص آن تمییزنیست.
مولوی.

از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا
گفت‌ای بری زشیوهٔ تمییز مدح و ذم.
(عرفی ، به‌نقل آنندراج).

و رجوع به تمیزشود.

---

(۱) در یتیمةالدهر ج ٤ ص ۲۵۸ چنین آمده است : عبدالقادربن طاهر التمیمی.

(اصطلاح نحوی) اسم نکرهٔ جامدی است که ابهام مستقر در ماقبل خود را برطرف سازد مانند: «عندی رطل زیتاً» و«اشتهرت‌التاجر امانة»ورجوع به کشاف اصطلاحات‌الفنون و تعریفات جرجانی وکتب نحوی شود.

تمییزات. [تَ] (ع اِ) جِ تمییز. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). و رجوع به تمییز شود.

تمییزدادن. [تَ دَ] (مص مرکب) تمیزکردن. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین). بازشناختن. || نیروی شناسایی‌دادن. قوهٔ‌درک وتشخیص دادن : دانش وحکمت بخشید و ادب وهنروتمییزداد.(سندبادنامه ص۳۲۲).

تمییزکردن. [تَ كَ دَ] (مص‌مرکب) تمیزکردن.(فرهنگ.فارسی‌دکترمحمدمعین). بازشناختن. تمیزدادن تمییزدادن. || پاکیزه ساختن. نظیف کردن. پاک‌کردن:

تا میان هزیمت و نصرت
تیغ چون‌گند ناکند تمییز
از تف تیغ فتنه بادتهی
دشمنت‌رادماغ‌چون‌گشنیز.
انوری.

و رجوع به تمیز و تمییز وترکیبهای این‌دو کلمه شود.

تمییزی. [تَ] (اِ منسوب) آنچه بدان نیک از بد شناسند : حاجتمندی مردم بدین آلت‌هاء علمی و علمهاء تمییزی از بهر غذاء خویش ماراگواست برآنک اندروی‌جوهری علم‌پذیراست. (جامع‌الحکمتین‌ناصرخسرو، ص ۲۰۷).

تمییس. [تَ] (ع‌مص) دامن درازکردن. (منتهی‌الارب).(ناظم الاطباء). (از اقرب‌الموارد).

تمییل. [تَ] (ع‌مص) میان دوکارمتردد بودن تاکدام‌کند. (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی). مترددبودن‌میان دوچیز. (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). در حدیث ابی ذر: فقرب الیه طعاماً فیه قلة فمیل فیه لقلته ، ای تردد هل یأکل اویترک.(اقرب‌الموارد).|| برگردانیدن وخمانیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). مائل گردانیدن. (از اقرب‌الموارد). || شکایت کردن.(منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). یقال : ماميلوا، ای‌لم یشکوا.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || گمان‌کردن درکار. (از اقرب‌الموارد).

تن. [تَ] (اِ) بدن. (برهان).(فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). (انجمن‌آرا). جثه واندام. (آنندراج). بدن و توش وجسد و اندام وقد وقامت. (ناظم‌الاطباء). اوستا تنو (۱) (جسم، بدن). پهلوی تن (۲).هندی باستان تنو (۱). افغانی تن (۲). شغنی تنا (۳). گیلکی و یرنی و نطنزی تان (۴). سمنانی‌تون(۵).سنگسری‌ولاسگردی‌تان(۴). سرخهٔ تن(۲)شهمیرزادی تن (۲). اشکاشمی ووخی تانه (۶). یودغا، تنه [تَ نُ](۷). (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین). ... لطیف ، نازپرور ، سیمین ، آزاده ، لاغر ،زار،فرسوده،افسرده،خاکی،خوابناک ازصفات وحصار ، حریر ، خار ، رشته از تشبیهات اوست . (آنندراج) :

چون جامه‌اشن به تن اندرکند کسی
خواهد زکردگاربه حاجت‌مرادخویش
گرهست باشگونه مرا جام ای بزرگ
بنهاده‌ام دعای ترا بندوارپیش .
رودکی .

می تندگرد سرای و درتو غنده کنون
بازفرداش ببین برتن توتارتنان .
کسائی .

تنی درست وهم قوت باد روزه فرا [کذا]
که به زمنت‌وبیغاره کوثر وتسنیم .
(کسائی،یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا).

گنده وبی قیمت ودون وحقیر
ریش‌همه‌گوه وتنش پرکلخج(۸).
(عماره،یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا).

گنده وقلتبان ودون وپلید
ریش خردم وجمله‌تنش کلخج.
(عماره ، ایضاً) .

تونزد همه‌کس چو ماکیانی
اکنون تن خود را خروس‌کردی.
(عماره ، ایضاً) .

دریغ من‌که مرا مرگ وزندگانی‌تلخ
که دل‌تبست وتباه‌است‌وتن‌تباه‌وتبست.
آغاجی .

گفت سالارقوی باید به پروان اندرون
زانکه درکشور بود لشکرتن وسالارسر .
میزبانی بخاری .

کرابخت وشمشیر ودیناراباشد
وبالاوتن تهم ونسبت کیانی .
دقیقی .

وزین لشکرمن فزون ازشمار
بریده سران وتن‌افکنده خوار.
فردوسی .

تن بی سران وسربی تنان
سواران چوپیلان وکف‌افکنان .
فردوسی .

وزانسوی رستم چوشیرژیان
بپوشید تن را به ببربیان .
فردوسی .

تنش ن زشت وبینی کژو روی زرد
بد اندیش وکوتاه ودل پر زدرد .
فردوسی .

فکند آن تن شاهزاده به خاک
به چنگال کردش جگرگاه چاک .
فردوسی .

سوزن زرین شده است وسوزن سیمین
لاله رخانا ترامیان ومراتن .
فرخی .

زسربرید شاخ وزتن بدرد پوست
به‌صیدگاه زبهر زه وکمان‌تو ، رنگ .
فرخی .

جزمرترا ، بخدمت‌اگرتن‌دوتاکنم
چون تارعنکبوت ، مرا بگسلد میان .
فرخی .

توتن آسای به شادی وزترکان بدیع
کاخ توچونکه کنشت است وبهارنوشاد .
فرخی .

بدل‌گفت اگرجنگجویی کنم
به پیکاراو سرخ رویی کنم
بگرید مرا دوده ومیهنم
که بی سرببینند خسته تنم .
عنصری .

آن صنم را زگاز وازنشکنج
تن بنفشه شدست ولب نارنج .
(عنصری ، بنقل لغت فرس اسدی مصحح دبیرسیاقی ص ۲۰) .

بجوشیدش ازدیدگان خون‌گرم
بدندان همی‌کند ازتنش چرم .
عنصری .

چریده دبولاخ آکنده پهلو
به تن‌فربه میان چون‌موی‌لاغر.
عنصری .

روزهرروزی خورشید بیاید برما
خویشتن برفکند برتن‌ماوسرما .
منوچهری .

گفت پندارم این دخترکان آن منند
چون دل‌وچون‌جگروچون‌تن‌وچون‌جان‌منند.
منوچهری .

یکی جامهٔ زندگانی است تن
که جان داردش پوشش خویشتن
بفرساید آخرش چرخ بلند
چوفرسود جامه بباید فکند
تن ما چو میوه‌است واومیوه‌دار
بچیند یکی روز ، میوه زدار.
اسدی .

تن ازرنج دینارمفکن به رنج
زنیکی ونام نکوسازگنج .
اسدی .

(1) Tanû. (2) Tan. (3) Tná. (4) Tän. (5) Töwn. (6) Tána. (7) Tonoh.

(۸) در لغت فرس اسدی مصحح دبیر سیاقی ص ۲۴ : ریش پرازگوه و همه تن کلخج .

باتنی درست ودلی‌شاد وپای درست به‌نشابور آمد . (بیهقی‌چاپ ادیب ص ۳۶۴) .رسول گفت باتن درست و شادکامی . (بیهقی - ایضاً ص ۳۷۶) .

مرمرا بفریفت ازآغاز کار
تا شدم بریان به مهرش جان‌و تن
تن بدودادم چنین تاگوشتم
خوردو اکنون می‌بسوزد بابزن .
(ناصرخسرو،دیوان ص ۳۳۴) .

توچرانی گور وارو ، شیرگیتی درکمین
شیرگیتی را همی فربه کنی چون‌گورتن
گورگیرد شیردشتی لیکن ازبهرترا
گورسازد شیرگیتی خویشتن را بی دهن
تن چرای‌گورخواهد شد بتن تاکی چری
جانت عریانست وتوبرگردتن کرباس‌تن .
(ناصرخسرو، دیوان ص۳۳۹) .

بدبرتن تو زفعل خویش آمد
پس خود تن‌خویش‌را مکن بسمل.
ناصرخسرو .

اندرجهان نبیند هم ایشان وهم جهان
درمانیند ودرتن ماروح پرورند .
ناصرخسرو .

پیدا ازآن شدندکه گشتند ناپدید
زان بی‌تن وسرندکه‌اندرتن‌وسرند.
ناصرخسرو.

چون یافتم ازهرکس ، بهترتن خود را
گفتم زهمه خلق کسی باید بهتر .
ناصرخسرو .

بایدکه سراو بی تن بدرگاه آید. (کلیله) .

آنجا زحد مغرب و درگاه ملک بحر
مسکین تن نالانش به مویی شده مانند .
خاقانی .

چون سرازتن برفت سرنکشد
نخوت تاج بخشی دستار .
خاقانی .

رشتهٔ جان‌که چوانگشت ، همه‌تن‌گره‌است
به‌کدامین سرانگشت هنرباز کنم .
خاقانی .

تن شمع را روشنی سربهایش
که ازطشت زرسربهایی نیابی .
خاقانی .

درتن خویش ازبرای قوت او
مغزی ازهراستخوانی می کنم .
خاقانی .

تا سخن آوازهٔ دل درنداد
جان تن آزاده بگل درنداد .
نظامی .

توخود به جوشن وبرگستوان نه محتاجی
که روزمعرکه برتن کنی زره مورا .
سعدی .

برهنه تنی یکدرم وام کرد
تن خویش راکسوتی خام کرد .
(بوستان) .

شب خلوت آن لعبت‌حورزاد
مگرتن درآغوش مأمون نداد (۱)
(بوستان) .

تن خویش را بخیه دو نان‌کنند
ز دشمن تحمل زبونان‌کنند .
(بوستان) .

عبایی بلیلانه درتن‌کنند
به دخل حبش جامهٔ زن‌کنند .
(بوستان) .

تن برهنه سربرهنه سوخته
شکر رادزدیده یاآموخته.
مولوی .

بود ابرورفته ازوی خوی ابر
این چنین‌گردد‌تن‌عاشق به‌صبر
تن بود اما تنی گم‌گشته زو
گشته مبدل رفته ازوی رنگ وبو .
مولوی .

تن زاجزاء جهان دزدیدهٔ
پایه پایه زین وآن ببریدهٔ .
مولوی .

تن چواسمعیل وجان همچون خلیل
کرد جان تکبیر برجسم نبیل .
مولوی .

تن زسرگین خویش چون خالی کند
پرزگوهرهای اجلالی کند .
مولوی .

تن سپید ودل سیاهستش بگیر
درعوض وه تن سیاه ودل منیر .
مولوی .

تن تو،جامهٔ جان است‌ای‌دوست
ولی وقتیکه‌پاکیزه است‌نیکوست .
پوریای ولی .

وتن ناتوان در آتش غربت بسان نمک در آب ، ونقرد درگاه بگداخت .
(تاج المآثر)

تن ازفاقه چون ناشکیبا شود
خورش‌گرسبوس است حلوا شود .
امیرخسرو .

تن چوخواهدگذاشت هرچه‌که داشت
نیکبخت آنکه تخم نیکی کاشت .
امیرخسرو .

عرق ازآن تن نازک درآفتاب چکد
چوآن‌گلی‌که درآتش‌ازاو‌گلاب چکد.
عرفی .

زهجریوسفش شد دیده تاریک
تنش مانند مویه‌گشت باریک.
عماد .

ترکیبها :

تن‌ازجان‌پرداختن ،تن‌زجان‌پرداختن، مردن:
اودراین‌گفت و، تن زجان پرداخت
رفت ومنزل به دیگران پرداخت .
سعدی .

— تن بذل‌کردن ، فداکاری‌کردن :
بذل توکردم تن وهوش وروان
وقف توکردم دل وچشم وضمیر.
سعدی .

— آلوده تن ، نا پاك تن . تیره تن . بد تن ، خلاف پاك تن :
این یکی آلوده تن وبی نماز
وآن دگری پاکدل وپارساست .
ناصرخسرو .
و رجوع به نا پاك تن وبد تن شود .

— ازتن خویش داد دادن ، محاسبهٔ نفس کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
بداداست داد از تن خویشتن
چو نیکو دلان و نکو محضران
کسی کو دهد از تن خویش داد
نبایدش رفتن بر داوران
(منوچهری،دیوان‌مصحح‌دبیرسیاقی ص۶۸).

— پاك تن ، خلاف بدتن. پاك سرشت . پاك نفس . پاكزاد :
خردمند وروشندل وپاك تن
بیامد برسروشاه یمن .
فردوسی .

پاك تن باشی وازپاك تنان باشی
هرچه می‌گفتم‌ارجوکه چنان‌باشی.
منوچهری

زین دادگری باشی وزین حق بشناسی
پاکیزه دلی پاك تنی پاك حواسی .
منوچهری .

— پیل تن ، پیل اندام . آنکه اندامش چون‌پیل‌درشت‌باشد.قوی‌هیکل. درشت‌اندام:
از آن تیزترخسرو پیل تن
به تندی درآمد به آن اهرمن .
نظامی .

چه خوش‌گفت زالی به فرزند خویش
چودیدش پلنگ افکن وپیل تن .
(گلستان) .

سپهداروگردنکش وپیل تن .
بوستان .

— روئین تن ، آهنین‌بدن. آنکه‌اندامش در سختی چون آهن وپولاد باشد . آنکه تیغ دربدنش‌کارگرنیاید :
به سختی‌کشی سخت چون آهنم
که ازپشت شاهان روئین تنم .
نظامی .

یکی تن شد ارزانکه روئین تن‌است .
نظامی .

زن ارسیمتن نی‌که روئین تن است
زمردی چه لافدکه زن هم زن است .
نظامی .

— روئینه تن ، روئین تن :

(۱) در این بیت به «تن دردادن» هم اشارتی هست .

اینکه درشهنامه‌ها آورده‌اند
رستم وروئینه تن اسفندیار .
سعدی .

— سیمتن ، سپید اندام . آنکه اندامش چون نقره سپید ودرخشان‌باشد. سیمین تن :

زبس زرکه آن سیمتن سازکرد
درگنج برخاکیان بازکرد .
نظامی .

زن ارسیمتن نی‌که روئین تن‌است
زمردی چه لافد که زن هم زن است .
نظامی .

وآنچه خیزد زمطبخ چومنی
پیشت آرم بدست سیم تنی .
نظامی .

ای سیمتن سیاه‌گیسو
از فکرسرم سفید کردی .
سعدی .

ساقی سیمتن چه خسبی ، خیز
آب شادی برآتش غم ریز .
سعدی .

مرا به عاقبت آن شوخ سیمتن بکشد
چوشمع‌سوخته روزی درانجمن بکشد.
سعدی .

شنیدم سهی قامت سیمتن
که می‌رفت ومی‌گفت باخویشتن .
(بوستان) .

— سیمین تن ، سیمتن :

کنم سیمکاری‌که سیمین تنم
نظامی .

وگر توسروسیمین تن برآنی
که ازپیشم برانی من برآنم .
سعدی .

نگارین روی شیرین خوی عنبربوی‌سیمین‌تن
چه خوش بودی درآغوشم اگریارای‌آنستی.
سعدی .

— شمشاد تن ، آنکه اندامش چون شمشاد سخت وقوی و متناسب وموزون است :

سخنهای دانای شیرین سخن
گرفت‌اندرآن هردوشمشادتن .
(بوستان) .

من بندهٔ بالای توشمشاد تنم
فرهاد توشیرین دهن خوش سخنم .
سعدی .

— فروتن ، افتاده . آنکه نفس خود را حقیرسازد . خلاف تکبر :

فروتن بود هوشمند گزین
نهد شاخ پرمیوه سربرزمین .
(بوستان) .

— فروتنی ، افتادگی . حقارت شخص خود. خلاف تکبرکردن:

بی‌مغز بود سر، که‌نهادیم پیش خلق
دیگرفروتنی به درکبریا کنیم .
سعدی .

سعدی چوسروری نتوان‌کرد لازم است
ازسخت بازوان به ضرورت فروتنی .
سعدی .

— نا پاك تن ، بد تن . خلاف پاك تن . آلوده تن :

بگفت ای نگون بخت بدبخت زن
خطاکارنا پاك نا پاك تن .
(ازقصص الانبیاء ص ۷۷) .

ورجوع به آلوده تن شود .

|| بمعنی جسم نیز آمده است که درمقابل جوهرباشد . (برهان) . جسم . (فرهنگ - فارسی دکترمحمد معین). جسم مقابل‌جوهر. (انجمن‌آرا). (آنندراج) . جسم مقابل‌عرض وخود چیزی . (ناظم‌الاطباء) :

ای مج کنون توشعرمن ازبرکن وبخوان
ازمن دل وسگالش وازتوتن وزبان .
رودکی .

ای خریدارمن ترا به دوچیز
به تن وجان ومهرداده رہون .
رودکی .

سوی آسمان‌کردش آن مرد روی
بگفت ای خدا این تن من بشوی.
ازاین ازغها پاك‌کن مرمرا
همه آفرین زآفرینش ترا .
(ابوشکور،یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

زفرزند برجان وتنت آذرنگ
توازمهراوروزوشب چون نهنگ.
(ابوشکور ، ایضاً) .

مراگفت بگیراین وبزی خرم ودلشاد
اگرتنت خراب است بدین می کنش‌آباد.
(کسائی، یادداشت بخط‌مرحوم‌دهخدا).

کوفته راکوفتند وسوخته را سوخت
وین تن پیخسته را به قهر بپیخست .
(کسائی ، ایضاً) .

تن خویش یکچند بیمارکرد
پرستیدن پادشه خوارکرد .
فردوسی .

کراگوهرتن بود با نژاد
نگوید سخن باکسی جزبه داد .
فردوسی .

ستم باد برجان اوماه وسال
که شد برتن‌وجان شه‌بدسگال.
فردوسی .

که آزاده داری تنت را زرنج
تن مرد بی‌آز بهتر که‌گنج .
فردوسی .

نکورای وتدبیراوومملکت را
بکاراست‌چون‌هرتنی‌راروانی .
فرخی .

پیلان ترا رفتن باداست وتن‌کوه
دندان نهنگ ودل واندیشهٔ‌کندا .
عنصری .

مهترآزادهٔ مهترمنش
کزخردش جان است‌ازجان تنش .
منوچهری.

ای نهاده برمیان فرق جان خویشتن
جسم ما زنده بجان و جان توزنده به‌تن .
منوچهری .

تسبیح چه می باید وسجاده چه باشد
برمرکب بی طاقت تن اینهمه‌باراست.
عمعق .

چه بزرگ غبنی وعظیم عیبی باشد باقی رابه فانی ودایم را به زایل فروختن وجان پاك‌را فدای تن نجس داشتن . (کلیله) . تن وجان من . . . فدای ذات شریف ملك باد .
(کلیله) .

تن من است چوسلطان معصیت فرمای
من ازقیاس غلام مطیع سلطانم
غلام نیست به فرمان خواجه رام چنانك
من نبهره تن خویش را به فرمانم .
سوزنی .

چون جان بخدمت است‌تن ارنیست‌گومباش
دل مهره یافت مارتمنی چراکند .
خاقانی .

ازتن عقل پنج یك برگیر
سه یکی خوربه روی خرم صبح .
خاقانی .

دردل خم خون شده جان پری
باتن مردم چوجان آمیخته .
خاقانی .

باشد تنم مقیم دراین حلقهٔ کبود
دارالسرورجان را چون حلقه‌بردرم .
خاقانی .

تن آدمی شریف است به جان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت .
سعدی .

گرتن خاکی غلیظ وتیره است
صیقلش‌کن زانکه صیقل‌گیره است .
مولوی .

تن زجان وجان‌زتن مستورنیست
لیك‌کس را دید جان دستورنیست .
مولوی .

تن بخفته نورجان درآسمان
بهرپیکارتوزه کرده‌کمان .
مولوی .

تن به جان جنبد نمی بینی توجان
لیك ازجنبیدن تن جان بدان .
مولوی .

تن قفس شکل است زان شد خارجان
درفریب داخلان وخارجان .
مولوی .

تن شناسان زود ما راگم‌کنند
آب نوشان ترك مشك وخم‌کنند.
مولوی .

تن بی روح چیست مشتی‌گرد
روح بی علم چیست بادی سرد .
اوحدی .

|| ذات وشخص . (فرهنگ فارسی‌دکتر- محمد معین) . کس وشخص. (ناظم‌الاطباء).

نفس‌وفرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
شاه اسکندر را برمن بیشتر شفقت بود تا مرا برتن خویش. (اسکندرنامهٔ قدیم نسخهٔ سعید نفیسی).
ندانم یک تن ازجمع (۱) خلایق
که دردل تخم مهرتونکشته.
(بوالمثل، بنقل صحاح الفرس).
بخواند آنگهی‌زرگر دند را
زهمسایگان هم تنی چند را.
(ابوشکور، بنقل لغت فرس اسدی مصحح دبیرسیاقی ص ۳۷).
مگرآنکه باشد میان دوتن
سه تن نانهانست وچارانجمن.
فردوسی.
منم بندهٔ شاهرا ناسزا
چنین برتن خویش ناپارسا.
فردوسی.
بفرمان یزدان دل آراستن
مرا چون‌تن خویشتن‌خواستن.
فردوسی.
دگردادادن تن‌خویش را(۲)
نگه داشتن دامن خویش را.
فردوسی.
همه‌گوش دارید فرمان من
مگردید یک تن زپیمان من.
فردوسی.
دوتن را زلشکر، زگند آوران
چو بهرام وچون زنگنه شاوران.
فردوسی.
بزرگان که خواهند پیوند را
تن خویش یا پاك فرزند را.
فردوسی.
درجهان هردوتنی را سخن ازمنظراوست
منظرش نیکو اندرخورمنظرمخبر.
فرخی.
تنی چند از آن موج دریا برست
رسیدند نزدیکی آب خست.
(عنصری، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
باز رز راگفت ای دختربی دولت
این شکم چیست چوپشت وشکم خربت
باکه کردستی این صحبت واین عشرت
برتن خویش نبوده است تراحمیت.
منوچهری.
همه آبستن‌گشتند بیک شب که ومه
نیست یکتن بمیان همگان ایدربه.
منوچهری.

بیوفایی‌کنی ونادان سازی تن خویش
نیستی ای بت یکباره بدین نادانی.
منوچهری.
هرگزبه تن خود بغلط درنفتاده‌است
مغرورنگشته‌است به‌گفتار وبه دیدار.
منوچهری.
هم‌گوهرتن داری وهم‌گوهرنسبت
مشک است‌درآنجاکه بود آهوی تاتار.
منوچهری
وین دوتن دورنکردند زبام ودرما
نکند هیچ‌کس این بی ادبان را ادبی.
منوچهری.
من دگریاران خود را آزمودم خاص وعام
نی یکیشان رازدار ونی وفا اندردوتن.
منوچهری.
یکی تن وی وخلق چندین هزار
برون آمدوکرد دین آشکار.
اسدی.
سخن‌کان‌گذشت ازربان دوتن
پراکنده شد برسر انجمن.
اسدی.
شما صدهزارید واویک تن است.
اسدی.
هرچند مرجع آن بایک تن است. (بیهقی چاپ ادیب ص ۹۵).
پدرم آن وقت‌که احمد را بنشاند چند تن را نام برده بود. (بیهقی، ایضاً ص ۳۷۲).
با این دوتن خالی کردند وحالها بازگفتند. (بیهقی،ایضاً ص ۳۹۴). تنی چند نیزاگر به علی تکین پیوندند شما را پیش وی قدری نماند. (بیهقی،ایضاً ص ۳۵۹).
منهیان‌را زهره نیست که آنچه رود بازنمایند که‌دوتن راکه‌من پوشیده‌گماشته بودم‌بکشت. (بیهقی،ایضاً ص ۴۲۷).
چولعنت کند بربدان بدکنش
همی لعنت او، برتن خودکند.
ناصرخسرو.
مرمرا آنچه نخواهی‌که بخری مفروش
به تنم آنچه تنت را نپسندی مپسند.
ناصرخسرو.
نشناسم ازاین عظیم‌گوباره
جز دشمن خویش بالمثل‌یک‌تن.
ناصرخسرو.
ازبهرخدای سوی این دیوان
یکی بنگر به چشم دل ای تن(۳)
(ناصرخسرو یادداشت بخط مرحوم دهخدا

شد براوفراز وگفت ای تن
گربخواهی سبک سه حاجه زمن (۴)
سنایی.
این پندنگاهدار همواری تن
برگردکسی که یارخصم‌تومتن.
(ابوالفرج رونی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
واین ملک‌برسربلندی‌نشسته بود باتنی‌چنداز خاصگان‌خویش. (نوروزنامهٔ‌منسوب‌به‌خیام).
رای هند فرمود برهمن راکه بیان کن... مثل‌دوتن‌که به‌یکدیگردوستی‌دارند. (کلیله).
تندرستی وری سلطانی است
ازدوتن‌پرس‌وشرح آن بشنو.
خاقانی.
ازمنقطعان راه امید
یک تن زخد امان ندیده‌است.
خاقانی.
هم از دوست آزرده‌ام هم زدشمن
پس ازهردوتن درخدا می‌گریزم.
خاقانی.
نیست بعالم تنی‌که محرم عشق است
گربوفاذم‌کنیش کارگر آید.
خاقانی.
اما چون مجلس‌گویی اول دل خود را پند ده وتن خودرا. (تذکرة الاولیاء عطار).
ضاقت علیهم الارض بما رحبت وضاقت علیهم انفسهم... و تن ایشان بر ایشان تنگ گشته است. (تذکرة الاولیاء عطار).
زنی باعصایی پیش‌آمدودرمن‌نگریست‌گفت: یا تن! کەترا پیش‌اومی‌برندنترسی! که اوو توبندگان یک خداوند جل جلاله اید. تا خدای نخواهد بابنده هیچ نتوانندکرد. (تذکرة الاولیاء عطار).
باری به حکم تفرج باتنی چند ازخاصان به مصلای شیراز بیرون رفت. (گلستان).
تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج وراحت. (گلستان).
یکی ازملوك باتنی چند از خاصان درشکارگاهی به زمستان ازعمارت دورافتاد. (گلستان).
برسماع راست هرتن چیرنیست
طعمهٔ هرمرغکی انجیرنیست.
مولوی.
تن فدای خارمی کرد آن بلال
خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال.
مولوی.

(۱) ن ل: جمله. (۲) ورجوع به ترکیب‌های‌معنی اول(ازتن‌خویش داد دادن) شود. (۳) مرحوم‌دهخدا درذیل این فیش اضافه کرده‌اند: درنسخ این‌کلمه سن آمده است وغلط است. (۴) مرحوم دهخدا درذیل این فیش آرد: درقافیهٔ تن ناصرخسرو هم دارد و من به غلط رفته‌ام درتصحیح». این اشاره بدانست که استاد درص ۳۷۶دیوان ناصر خسرو قافیهٔبیت ماقبل (ازبهرخدای...)رابه صورت«ای سن» تصحیح کرده ودرحاشیهٔ همین صفحه با تردید آورده‌اند: سن درترکی‌بمعنی تواست درفارسی (؟). وهمچنین‌درپایان دیوان، درذیل حواشی وملاحظات ص ۶۷۰ اضافه کرده‌اند: ای سن شاید مخفف‌ای‌سنی باشد. و بعدها در حاشیهٔ دیوان ناصرخسرو، متعلق‌به‌کتابخانهٔ سازمان لغتنامه باخط خود چنین تصحیح کرده‌اند:... گمان می‌کنم «ای تن» باشد بمعنی ای نفس. چه تن را بمعنی نفس قدما مکرر آورده اند.

بکوش ابن یمین دوستی بدست آور
که دشمنان سوی یک‌تن به‌صد بدی نگرند.
ابن یمین .
وندراوازپیروبرنا هیچ تن باقی نماند
آتش اندربیشه چون‌افتد نه ترماند نه‌خشک.
کاتبی شیرازی

ترکیب ها :
بدتن ، بدسرشت، بدنفس . بدذات . پاک‌تن:
توپاسخ چنین ده‌که این بد تن است
بداندیش وازتخم اهریمن‌است .
فردوسی .
ورایدونکه گویی که توبدتنی
بداندیش وازتخم اهریمنی
به‌گوهرنگرتا زتخم منی
نکوهش همی خویشتن راکنی .
فردوسی .
بکشتی وتابودهٔ بد تنی
توبرگوهر وراه اهریمنی .
فردوسی .
که غمگین نباشد به درد پدر
نخوانمش جزبدتن وبدگهر .
فردوسی .
چنین گفت کاین بد تن بی وفا
گرفتارشد دردم اژدها .
فردوسی .
ببردند پیروز را پیش اوی
بدوگفت کای بدتن زشت خوی .
فردوسی .

— به تن خویش، شخصاً بشخصه. بنفسه: شاه به تن خویش برنشست ... باپنج هزار سوار وبا دویست فیل برسر ایشان شبیخون کرد.(اسکندرنامهٔ قدیم نسخهٔ سعید نفیسی). جسم آن چیزی است که یافته شود به‌بسودن وقائم بود به تن‌خویش . (التفهیم بیرونی). اگربدرگاه عالی پس از این هزارمهم افتد و طمع آن باشدکه من به تن خویش بیایم نباید خواندکه البته نیایم . (بیهقی چاپ ادیب - ص ۷۶) . من روا داشتمی دردین و اعتقاد خویش‌که این حق به تن خویش گزاردمی . (بیهقی‌ایضاًص ۱۹۵).هرچندبه تن خویش مشغول بود و آن شب کرانه خواست شد . (بیهقی ایضاً ص ۳۰۵) . هم نام دارد وهم مردم و مال و هم به تن خویش مرد است . (بیهقی‌ایضاًص ۴۰۰).اعیان گفتندپس مابه‌چه کاربیم‌که خداوند را به تن عزیزخویش این رنج بایدکشید . (بیهقی ایضاً ص ۴۶۴) . همچنین با ارمنیه جماعتی بیرون آمدند ، منصوربه تن خویش بجانب شام رفت . (مجمل التواریخ والقصص) . دیگر باره مروان به حرب رفت به تن خویش . (مجمل التواریخ والقصص). وحصار ایلیا رابگشاد و بعضی گویند آن وقت گشادکه عمر به شام رفت به‌تن خویش. (مجمل‌التواریخ‌القصص). وچون افراسیاب‌ازاین حال خبریافت به قتل فرزند سوگوار شد وبه تن خویش آمد . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ، ص۴۶). هرمصراعی به تن خویش وزن و معنی دارد ولکن مصراع پیشین با مصراع پسین پیوند ندارد .(رادویانی؛ یادداشت بخط مرحوم‌-دهخدا) .

|| درعبارت‌زیر کنایه‌ازآلت رجولیت‌است : آن‌سرهنگ او را به خانه برد وبه زیرزمین اندرکردوتن‌خویش‌ببرید و به حقه اندرکرده مهربرنهادوسوی‌اردشیرآوردو گفت.(بلعمی).

|| تنه :
تن خنگ‌بید ارچه باشد سپید
به تری و نرمی نباشد چوبید .
(رودکی،بنقل‌حاشیهٔ‌فرهنگ‌اسدی‌نخجوانی).
درختی است ایدردوتن‌گشته جفت
که چون آن شگفتی نشاید نهفت .
فردوسی .
درختی زدندازبرگاه شاه
کجا سایه‌گسترد برتاج وگاه .
تنش سیم وشاخش زیاقوت وزر
براو گونه‌گون خوشه‌های گهر .
فردوسی .

|| میان ، سطح ، عرصه :
صدرتو ، دایرهٔ جاه وجلال است مقیم
درتن دایره هرجاکه نشینی صدراست .
خاقانی .

|| حجم دراصطلاح هندسه : ومساحت تن او (حجم زمین) چنانکه ارشی اندرارشی یک ارش‌مکسرباشد چون مکعب . (ازالتفهیم) .

|| آواز هریک زخمه، که باترکیب تن‌ها ، لحن‌ها سازند.(یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا):
وقت شبگیربانگ نالهٔ زیر
خوشترآید به‌گوشم ازتکبیر .
تن او تیرنه ، زمان بزمان
به دل اندر ، همی‌گذارد (۱) تیر.
(از رسایل‌اخوان الصفا ، یادداشت ایضاً).

|| بمعنی خاموش هم هست ، چه تن زدن خاموش‌شدن‌راگویند.(۲)(برهان) .(انجمن آرا). (آنندراج).خاموش .(ناظم‌الاطباء).

تن . [تَ] (ن . ف) ریشهٔ اسم فاعل در بعض‌کلمات مرکب بمعنی‌تننده آید: تارتن. کارتن. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) :
من ندیدم‌گنده پیری اینچنین
مرگ ریس وشرباف ومکرتن .
(ناصرخسرو ، دیوان ص ۳۳۳) .
تن چرای‌گورخواهد شد بتن تاکی چری
جانت عریانست وتوبرگرد تن‌کرباس تن.
(ناصرخسرو ، دیوان ص ۳۳۹) .

تن . [تَ] (پسوند مص) یکی ازعلامات مصدرفارسی‌است که‌به‌ریشهٔ‌دستوری‌پیوندد. . . (ازفرهنگ فارسی دکترمحمدمعین) .

تن . [تُ] (اِ) . . . تون وکورهٔ حمام. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌تون وگلخن شود. || کورهٔ شیشه‌گری . (ناظم‌الاطباء) . || گل زردی که در رنگ آمیزی‌استعمال کنند . (ناظم الاطباء) .

تن . [تُ] (اِ) (۳) مقیاس وزن‌که معادل ۱۰۰۰ کیلوگرم‌یا۲۴ر۲۲۹۱ پوندانگلیسی است . (ازفرهنگ‌فارسی‌دکترمحمد معین).

تن . [تُ] (اِ) (۴) درجهٔ بلندی وپستی صدا وآواز ، مایه . (ازفرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .

تن . [تُ] (اِ) (۵) یک نوعی ماهی که خشک آن را برای تریاق زهرماربکاربرند. (ناظم‌الاطباء). ماهی بزرگی‌است که‌دردریای مظلم ودر دریای شام بهم میرسد ونمسکود می‌نمایند و خوردن نمسکود او جهت سم مارشا خدار وضمادش‌جهت‌گزیدن‌سگ‌دیوانه نافع است و خوردن وقی کردن بعد از آن منقی معده ومخرج بلغم غلیظه است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . به یونانی تونن (۶) نوعی ماهی است‌که درآبهای‌گرم وملایم فراوان است وبمقدار قابل توجهی در دریای مدیترانه صید می‌شود وطول این ماهی یک تاسه متر ووزن آن‌سی تا پانصد کیلو گرم می‌رسد.گوشت مطبوعی داردکه آنرا‌سرد کنند ویا نمک‌زده مصرف نمایند وبیشترباروغن‌زیتون‌مانندماهی ساردین کنسروکنند و دربازارها عرضه نمایند . (از لاروس) .



تن . [تَ ن ن] (ع اِ) همتا وحریف و همزاد . ج ، اتنان . یقال : فلان تن‌فلان، وهماتنان . (منتهی‌الارب) . (از آنندراج) . (ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . همزاد (مهذب الاسماء) . || مثال . (ذیل اقرب‌-الموارد) . || شخص .(ذیل‌اقرب‌الموارد) .

تن . [تَ ن ن] (اِخ) (۷) پادشاه‌صیدا که درنبرد با اردشیرسوم تسلیم‌شد وبدستور اردشیرپس ازتسلیم مردم صیدا به قتل‌رسید. و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۶۷ و۱۱۷۱ شود .

تن . [تِ] (اِخ) (۸) فیلسوف ومورخ ومنقد فرانسوی (۱۸۲۸ - ۱۸۹۳)است. وی‌کوشیده است که‌آثارهنری وادبی رامانند وقایع تاریخی باسه عامل نژاد ومکان وزمان تشریح کند و به عضویت فرهنگستان فرانسه نایل شد . اوراست:

(۱) دریادداشت «گزارد» آمده است . (۲) بمعنی امتناع کردن‌نیزهست . (ازحاشیهٔ‌برهان مصحح‌دکترمحمدمعین) . ورجوع به‌تن زدن‌شود .

(۳) Tonne. (۴) Ton. (۵) Thon. (۶) Thunnon. (۷) Tennes. (۸) Taine(Hippolyte).

هوش . تاریخ ادبیات انگلیس . فلسفهٔهنر. مبانی فرانسهٔ معاصر. لافونتن وداستانهایش. (ازلاروس) .

تناء . [تَ ُ ن ن ءْ] (ع اِ) ج ِ تانیء . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب ـ الموارد) . دهداران . (مهذب الاسماء) . و رجوع به‌تانیء شود .

تناء ش. [تَ ءَ](ع مص) تناوش.رجوع به همین کلمه شود .

تنائف. [تَ ءِ] (ع اِ) ج ِتنوفه.(منتهی ـ الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (اقرب‌الموارد). یقال :قطعواتنوفةذات اهوال .وذکرته وبیننا تنائف . (اقرب الموارد) . || تنائف ـ تنف [تَ ُ ن ن َ] اشتهای فراخ دوراطراف. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).(از ذیل ـ اقرب‌الموارد).ورجوع به‌تنوفه‌وتنوفیه‌شود .

تناءة . [تَ رِ ءَ] (ع مص) اقامت به جایی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (از ـ ناظم‌الاطباء) .

تنائی . [تَ َ] (ع مص) دور شدن (زوزنی) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

تن آباد. [تَ] (اِ وص‌مرکب)تندرست. قوی . فربه ونیرومند . تن آبادان :

همیشه تن‌آباد با تاج وتخت
زدرد وغم آزاد پیروز بخت .
فردوسی .

تن آبادان . [تَ] (اِوص مرکب) تن آباد : اصفهبد همهٔ زمستان ایشان را نزل وعلف وهدایا وتحف فرستاد . چون اسبان فربه وایشان تن آبادان شدند پیام دادند که یابدین مابگرودواگرنه ولایت‌ازتوبازگیریم. (تاریخ‌طبرستان).

تنابز . [تَ َ بُ] (ع مص) یکدیگر رابه لقب بدخواندن.(ترجمان جرجانی ترتیب ـ عادل بن علی) . یکدیگررا به لقب‌خواندن. (زوزنی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . (از اقرب‌الموارد) . لقب نهادن همدیگر را . (منتهی‌الارب).(ناظم الاطباء) . (از ـ آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد).
|| یکدیگر را عیب کردن.(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازآنندراج) . (از اقرب ـ الموارد) .

تنابله . [تَ َ بِ لَ] (ع اِ) ج ِ تنبل (المنجد) . ج ِ تنبل وتنبال وتنباله وتنبول . (اقرب‌الموارد). تنابیل . (اقرب الموارد). و رجوع به این‌کلمات شود .

تنابنده . [تَ َ بَ دَ](اِ وص) درتداول مردم، ضعیف‌ترین وحقیرترین بنده . خرد و کوچک وخوار وزبون . (یادداشت بخط ـ مرحوم دهخدا) :
خدا هیچ تنابندهٔ را محتاج خلق نکند . هیچ تنابنده را خدا باین مرض مبتلانکند . (یادداشت ، ایضاً) .

تنابیت . [تَ َ] (ع اِ) ج ِ تنبیت . (از ـ اقرب الموارد) . و رجوع به تنبیت شود .

تنابیل . [تَ َ] (ع اِ) ج ِ تنبل وتنبال‌و تنبول . (منتهی‌الارب) .(ازناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). تنابلة. (اقرب‌الموارد). ورجوع به این کلمات شود .

تنات . [تَ ُ ن ن] (اِ) مأخوذ ازفرانسه ، باصطلاح کیمیا ملحی‌که ازاسید تنیک ساخته می‌شود . (ازناظم‌الاطباء) .

تناتج . [تَ َ تُ] (ع مص) توالد . (اقرب الموارد) .

تناتف . [تَ َ تُ] برکنده شدن موی . (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء). انتزاع . (اقرب‌الموارد) . ورجوع به‌تنتف وانتتاف شود .

تناتل. [تَ َ تُ](ع مص) درازگردیدن وانبوه‌شدن‌علف.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .

تناث . [تَ َ ثُ ث] (ع مص) فاش شدن اسرار وظاهر کردن آنها . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تناثر . [تَ َ ثُ] (ع مص)پراکنده‌گشتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ازهم پاشیده شدن . (زوزنی ،یادداشت‌بخط ـ مرحوم دهخدا).تساقط .(اقرب‌الموارد) . فروافتادن . (کشاف اصطلاحات الفنون) .
|| نزد پزشکان‌ریختن مویی‌باشد براثرضعف نیروی رویدن ازپس بیماری‌های طولانی‌که بخارهایی که باعث رویدن موی است کم می‌گردد یا بکلی زایل میشود . ویا بواسطهٔ تقلیل غذا یا به سبب آنکه در طول بیماری مریض ازمداومت مرض خسته و از تدبیر و حفظ و مراعات توجه موی خویش عاجز گشته اندك اندك مویها آغاز ریختن می کند وفرق بین تناثر و تمرط آنستکه تناثر بطور تفرقه وتمرط یکجا ومجموع سر را عارض شود . (از بحرالجواهر،به نقل ازکشاف ـ اصطلاحات الفنون). || بیمارشدن مردم و مردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (ناظم ـ الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تناثل . [تَ َ ثُ](ع مص) ریختن یقال: تناثلوالیه ، ای انصبوا . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (از ناظم الاطباء) . (ازاقرب ـ الموارد) .

تناثی . [تَ َ] (ع مص) یادآوردن باهم چیزی را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تناجث . [تَ َ جُ] (ع مص) باهم‌پراکنده کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).

تناجح . [تَ َ جُ](ع مص) پی درپی خوابهای کسی راست آمدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).

تناجخ . [تَ َ جُ] (ع مص) باهم‌نازیدن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || طپانچهٔ موج چندانکه نشان گذارد در آب کندها . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . طپانچه زدن موج چندانکه نشان گذارد در آب کنارها. (آنندراج). جنبیدن وحرکت‌نمودن‌موج‌چندانکه درآب ـ کنارها اثرگذارد.(ازاقرب الموارد) .

تناجز . [تَ َ جُ] (ع مص) کشش کردن وهمدیگر پیکار نمودن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .تقاتل وتبارز. (اقرب الموارد) .

تناجش . [تَ َ جُ] (ع مص) افزودن در بیع وجزآن وفی الحدیث : لاتناجشوا ، ای لایزید بعضکم علی بعض من ثمن المبیع‌من ـ غیران یزیده.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . زیاده کردن قیمت دربیع وجزآن.(ازاقرب ـ الموارد) . زیاده کردن در قیمت بی‌ارادهٔ خریدن تا دیگری به‌آن بها نخرد ودرحدیث است : لاتناجشوا . (آنندراج) .

تناجل . [تَ َ جُ] (ع مص) باهم‌پیکار و نزاع کردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .
|| تناسل. (اقرب‌الموارد) . و رجوع به تناسل شود .

تناجی . [تَ َ] (ع مص) با یکدیگرراز ـ گفتن . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن ـ علی) . باهم رازگفتن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازآنندراج) . (از اقرب ـ الموارد) .

تناحب . [تَ َ حُ] (ع مص) . باهم پیمان نمودن ووعده نهادن تاوقتی‌درقتال وجزآن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

تناحر . [تَ َ حُ] (ع مص) یکدیگر را کشتن . (زوزنی ، یادداشت بخط مرحوم ـ دهخدا) . (آنندراج). تناحرالقوم‌علی‌الامر، همدیگرحریصی کردند برآن چندانکه قریب شدندکه به‌کشش پیوندند . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).
||همدیگرمقابل شدن هردو سرای . (منتهی ـ الارب) (ناظم‌الاطباء).(آنندراج).(ازاقرب ـ الموارد). || عدول کردن‌ازراه:تناحرواعن ـ الطریق .(منتهی‌الارب).(ازآنندراج).(ناظم ـ الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تناد . [تَ َ د د] (ع‌مص) ازیکدیگررمیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) . پراکنده شدن و ازهم گریختن ورمیدن ومنه قراءة ابن عباس وجماعةیوم‌التناد بشدالدال. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .
. . . به تشدیددال‌پراکنده شدن وازهمدیگر رمیدن ویوم‌التنادکه درقرآن‌واقع است به‌هر دو روش(به تخفیف‌وتشدید دال)خوانده‌اند. (آنندراج) . تخالف وتنافر . (اقرب ـ الموارد) . || تفرق .(اقرب الموارد) .

ترکیب :
یوم التناد ، کنایه ازروزقیامت . (غیاث ـ اللغات).یوم التنادی . (اقرب الموارد) . ورجوع به تنادی شود .

تناد . [تَ] (ع مص) باهم ندادادن ـ یکدیگر را . (غیاث اللغات) . (آنندراج). دراصل تنادی بوده. (آنندراج) . ورجوع به مادهٔ قبل وتنادی می‌شود .

تنادس . [تَ دُ] (ع مص) یکدیگر را لقب نهادن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب الموارد) . ورجوع به تنابزشود .

تنادم. [تَ دُ](ع‌مص)باهمدیگرهمنشینی کردن در مجلس‌شراب. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). تجالس‌برشراب. (ازاقرب الموارد). بایکدیگرندیمی کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تنادی. [تَ] (ع مص)فراهم‌آمدن‌مردم. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب ـ الموارد) . ‖ یکدیگر را آواز دادن . (زوزنی) . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌ـ بن علی) .(ازآنندراج). همدیگررا خواندن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب ـ الموارد) . ‖ بهم در انجمن نشستن . (زوزنی) . (ازمنتهی‌الارب).(ازآنندراج) . (ازناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تنادی . [تَ] (ع اِ) یوم التنادی، روز قیامت . وقریء التنادبتشدیدالدال. (ازاقرب‌ـ الموارد).(ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء) ورجوع به تناد شود .

تنادید. [تَ] (ع ص) ذهبواتنادید، بهر سو پراکنده رفتند . (منتهی الارب) . (از ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تنادیل . [تَ] (اِ) گروهی از پارسیان قدیم‌که خلاف‌احکام وقرارداد شریعت آزر۔ هوشنگ یعنی سه آباد پیغمبر عجم کردندی وآنانرا ارباب‌شریعت آزرهوشنگ، اهرمن ودیو و گمراه خواندندی وملامت‌کردندی و گروهی که متابعت احکام کتاب پیمان ـ فرهنگ آزر هوشنگ می کردند بضد این طایفه آنانرافرشته‌وسروش و سپاهی وبه دین وسهی‌کیش وزنادیل می‌نامیده‌اند واین‌دولغت در فرهنگها نیست ، از دبستان نقل شده است . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . (ناظم‌ـ الاطباء) . ظاهراً از برساخته‌های فرقهٔ‌آذر۔ کیوان است .

تناذر . [تَ ذُ] . (ع مص) یکدیگر را بیم کردن.(زوزنی).یکدیگراترسانیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

تنار .[تَ نْ نا](ع ص)تنورگر.تنوری، مثله . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از ناظم‌الاطباء). (مهذب‌الاسماء). سازندهٔ تنور. (ازاقرب الموارد) .

تنار . [تِ] (اِخ) (۱) ازشیمی‌دانان معروف فرانسه (۱۷۷۷-۱۸۵۷ م .) و پدرادموند تنار است.ورجوع‌به‌مادهٔ بعدشود.

تنار . [تِ] (اِخ) (۲) فرزند لویی ژاک تناراست . وی در دانش شیمی وکشاورزی شهرت‌داشت. واثرسولفوردوکاربن را برای دفع نوعی ازحشره‌که شبیه‌به‌پشهٔ درختی‌است (۳) کشف‌کرد . ورجوع به مادهٔ قبل‌شود.

تنار . [تِ] (اِخ) (۴) نام باستانی ماتاپان(۵) ، دماغه وغاری است درلاکونی (۶) که درمنتهی‌الیه پلوپونز(۷) قراردارد. (ازلاروس) :

اهالی کرسیر . . . شصت کشتی جنگی تهیه‌کردندکه به آبهای یونان بفرستند ولی از ترس شاه ایران (خشایارشا)بعد به‌فرمانده کشتی ها دستور دادند که پس از رسیدن به سواحل پلو پونز (۷) در محل پیلوس و تنار منتظر وقایع شوند . (ایران باستان ج ۱ ص ۷۶۷) . ورجوع به همین کتاب ج ۲ ص ۱۸۸۲ و ۱۸۸۳ وج ۳ ص ۱۹۷۶ شود .

تن آزاد . [تَ] (ص مرکب) آسوده. آرام . تندرست . تناسان :

جاودان شاد و تن آزاد زیاد
آن نکوخوی پسندیده سیر .
فرخی .

تنازب . [تَ زُ] (ع مص) یکدیگر را لقب نهادن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . تنابز . (اقرب الموارد) . ورجوع به تنابزشود .

تنازع. [تَ زُ] (ع‌مص) خصومت کردن دوگروه باهم.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج).تخاصم درچیزی . (ازاقرب ـ الموارد). بایکدیگرخصومت کردن . (از ـ ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . ‖ اختلاف . (اقرب‌الموارد): واین مسئله درمیان علمای‌اوائل درتنازع‌است . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۲۸۹) . وکس را دراختلاف مذاهب وتنازع مناصب مجال نماند . (ترجمهٔ یمینی ایضاً ص ۴۳۶) . ‖ ازهمدیگر گرفتن‌چیزی‌را. (منتهی‌الارب). ازهمدیگر گرفتن چیزی . (ناظم الاطباء) . (ازآنندراج) .تناول وتجاذب‌چیزی . (از ـ اقرب‌الموارد) . ‖ جام از یکدیگر گرفتن. (یادداشت بخط‌ـ مرحوم دهخدا) . تعاطی جام . (از اقرب ـ الموارد) . ‖ (اصطلاح نحو) نزد نحویان عبارت‌است ازتوجه دوعامل یا بیشتر بسوی معمول واحد باختلاف جهت یا باتحاد جهت . . . (از کشاف‌اصطلاحات‌الفنون). وتنازع کنندباهم دوفعل‌باسم ظاهرکه بعد آنها باشد درفاعلیت چون ضربنی واکرمنی زید ، یا درمفعولیت چون ضربت و اکرمت زیدا یا در فاعلیت ومفعولیت یعنی یکی فاعل را خواهد ودیگر مفعول را . مثل ضربت واکرمنی زید .پس مختاربصریین اعمال فعل ثانی است به جهت قرب او وفعل اول اگراقتضای فاعل کند در صورت موافق اسم ظاهر درفعل مفرد ضمیر مستترفرض‌کند ودرغیرآن ضمیربارزچنانچه ضربنی و اکرمت زیدا وضربانی واکرمت الزیدین . اگرچه دراین صورت اضمار قبل الذکرلازم می‌آید لیکن نزد بصریین تنازع درفاعل جایزاست واگراول مفعول راخواهد ضمیر مفعول را حذف کنند ، بشرطی‌که آن هردوفاعل‌ازافعال‌قلوب نباشند چنانکه ضربت و اکرمت زیداً یعنی زدم او را و گرامی کردم زید را تا اضمار قبل الذکر لازم نیاید در مفعول . وکسائی خلاف بصریین اضمار فاعل وفعل اولی روا ندارد بخوف اضمارقبل الذکر، بلکه حذف می‌کندضمیر فاعل را ازفعل اول و قرار اعمال فعل ثانی رواندانسته بوقت خواستن فعل اول فاعل را برای خوف حذف فاعل باضمارقبل الذکرو این هردوممنوع است ومختار کوفیین اعمال فعل اول‌است به جهت‌سبقت‌آن فقط تنصیف دونیم‌کردن چیزی را واز‌هم نصف نصف کردن. (ازکنز ، بنقل غیاث اللغات) .

تنازعات . [تَ زُ] (ع اِ ، جِ تنازع. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمد معین). خصومتها کشمکش‌ها.ستیزگی‌ها . ومناقشه‌ها .ورجوع به تنازع شود .

تنازع بقا . [تَ زُ عِ بَ] (ترکیب اضافی)یکی‌ازاصول‌نظریهٔ‌داروین‌وپیروان‌او، وجودتنازع بقادر دنیای موجودات‌زنده‌است و آن عبارت از قبول وجود یک کشمکش دائم میان‌موجودات زنده‌می‌باشدکه به‌انتخاب انسب‌منجرمی‌گردد . آقای دکترسیاسی‌آرد: . . . نظرکلی آنها (داروین وپیروان او). درباب تغییر شکل موجودات روی دواصل بزرگ «تنازع بقا» (۸) و «انتخاب انسب» قراردارد و خلاصه این است که افراد یک خانواده ازهمه حیث‌باهم مساوی نیستندبلکه بعضی ازآنها تصادفاً نسبت به دیگران‌دارای مزیت یا مزایایی می‌شوند که در تنازع بقا کامیابی آنها را تضمین می کند درصورتیکه فقدان آن درافراد دیگر سبب مغلوبیت واز

---

(۱) Thénard (baron Louis— Jacques,) . (۲) Thénard (le baron Edmond) . (۳) Phylloxéra .
(۴) Ténare . (۵) Matapan . (۶) Laconie . (۷) Peloponnèse . (۸) Cancurrence Vitale .

میان رفتن آنها می گردد. این مزیت ممکن
است جسمانی ومرئی باشدمانند اختلاف قامت
و خردی و درشتی اندام و . . . یا عبارت
باشد ازاستعدادهای مخصوص برای حرکاتی
معین که آن استعدادها غریزه خوانده می شوند
درهر حال مزیت مزبوربه اعقاب که رسید
ثابت وبرقرارمی ماند و عمومیت پیدا می کند
چه افرادیکه از آن محروم بوده اند برطبق
قانون «انتخاب انسب» بتدریج ازبین رفته و
می روند .
ازهزاران میوه که بریک درخت هست و از
میلیونها تخم که بعضی حیوانات می گذارند
شماره کمی بیار می رسند یا دورهٔ بلوغ را
می بینند این تنازع وزدوخورد تنها درمقابل
قوای طبیعت (برای هوا ونور وغذا . . .)
نیست بلکه میان افراد یک نوع نیزجریان
دارد. طعمه ها وطعمه خوارها همه درجنگ و
جدالند . زد وخورد طعمه ها بایکدیگراز این
رواست که می خواهنددرفرار ازخطربایکدیگر
سبقت جویند . . . باری دراین تنازع هرفرد
بهترمسلح باشد ظفر خواهد یافت و چیزیکه
باعث پیروزی اوگردیده درافرادیکه پس از
اومی آیند ودوام وبقائی می کنند ناچارموجود
خواهد بود. افرادیکه فاقد آن مزیت هستند
ممکن است بعرصهٔ وجود بیایند ولی . . .
مغلوب ومنکوب ونابودشان خواهد ساخت .
(ازکتاب روانشناسی ازلحاظ تربیت ص ۴۲۳).

تنازق . [تَ زُ] (ع مص) یکدیگر
را دشنام دادن . (منتهی الارب). (آنندراج)
(ناظم الاطباء) . تشاتم . (اقرب الموارد).

تنازل . [تَ زُ] (ع مص) باهم کشش و
پیکار کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج).
(ناظم الاطباء) : تنازل القوم ، نزلواعن -
ابلهم الی خیلهم فتضاربوا. (اقرب الموارد).

تناس . [تَ] (اِ) فتق: پاره شدن تناس
بیرون آمدن فتق. (ناظم الاطباء) . یاتن آس.
قیله . ادره . بادگندی . غری . فتق بیضه.
دبه خایه. کلمهٔ تناس رامن دردرکه، قریهٔ به
شمال غربی تهران بالای اوین ، شنیدم .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تن آسا . [تَ] (ص مرکب) تناسا و
تناسان هردوبمعنی آسوده تن وصحیح المزاج.
(انجمن آرا) . (آنندراج) . تن آسا و تن
آسای ، کسی که همیشه خویشتن را پرورش
می دهد ونوازش می کند . (ناظم الاطباء).
تن آساینده . تن پرور . آسایش خواه :

دراوهرکه گویی تن آساتراست
همو بیش بارنج و درد سر است.
(اسدی گرشاسب نامه چاپ یغمائی ص ۱۱۷).

و جوع به تن آسائی وتن آسای شود .

تن آسائی . [تَ] (حامص مرکب) رفه.
(منتهی الارب). تن آسانی . (ناظم الاطباء):

تن آسائی وکاهلی دورکن
بکوش وزرنج تنت سورکن .
فردوسی.

تن آسائی خویش جستن دراین
نه افروزش تاج وتخت ونگین.
فردوسی .

چه جستن جزازتخت وتاج ونگین
تن آسائی وگنج ایران زمین .
فردوسی .

بهشت تن آسائی آنگه خوری
که بردوزخ نیستی بگذری .
(بوستان) .

ورجوع به تن آسانی شود .

تن آسان . [تَ] (ص مرکب)آسوده.
(فرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ رشیدی) .
(برهان) . آسوده وراحت وآرام . (ناظم -
الاطباء) . از «تن» + «آسان» (حاشیهٔ -
برهان مصحح دکترمحمد معین) :

برفتن دوهفته درنگ آمدش
تن آسان خراسان بچنگ آمدش .
فردوسی .

هرآنگه که باشی تن آسان زرنج
ننازی به تاج ونتازی به گنج .
فردوسی .

تن آسان به سوی خراسان کشید
سپه را به آیین ساسان کشید .
فردوسی .

تن آسان نبودست بی رنج کس
نهاد زمانه براینست وبس .
فردوسی .

تن آسان بدی شاد وپیروز بخت
چراکردی آهنگ این تاج وتخت .
فردوسی .

شادمانه زی و تن آسان باش
به عدوبازدار رنج وتعب .
فرخی .

ازکف اوچنان هراسد بخل
که تن آسان تندرست ازتب .
فرخی .

جاوید شاد بادو تن آسان و تندرست
آن مهترکریم خصال ملک نژاد .
فرخی .

شادمان بادوتن آسان وبکام دل خویش
دشمنان را زنهیبش دل وجان اندروای .
فرخی .

نباید مرترا مرز خراسان
هم ایدرباش دلشاد وتن آسان .
(ویس ورامین).

وبرتختی می نشست درصدر و دور او آذینها
گرفته وآن را مردی پنج می کشیدند و از
هندوستان به بلخ هم براین جمله آمده بودکه
تن آسان تر وآرامتربود .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۲۴۶) .
. . . وبدانندکه اگرپدرماگذشته شد ماایشان
را نخواهیم گذاشت که خواب ببینند وخوش
وتن آسان باشند . (بیهقی ایضاً ص ۲۸۴).

زروزگارنداریم هیچگونه گله
که سخت خرم و بانعمت وتن آسانیم
مسعود سعد .

ازگشت چرخ کاربه سامان نیافتم
وزدوردهرعمرتن آسان نیافتم .
خاقانی .

تن آسان کسی کوتویدل تراست .
نظامی .

|| تندرست . (برهان) . (ناظم الاطباء) .
تناسا وتناسان هردوبمعنی آسوده تن وصحیح
المزاج . (انجمن آرا) (آنندراج) .
|| کاهل. تنبل . راحت طلب . (یادداشت
بخط مرحوم دهخدا) :

تن آسان نگردد سرانجمن
همه بیم جان باشد ورنج تن .
فردوسی .

تن آسان غم ورنج بارآورد
چو رنج آوری گنج بارآورد.
فردوسی .

غره شدی بدانچه پسندیدت
هرکاهلی خسیس تن آسانی .
ناصرخسرو .

گردد به یک انعام تورنجورتن آسان
گردد به یک احسان تودرویش توانگر .
معزی .

خوشه چینم بوقت کشت ودرو
ارزن وباقلی وگندم وجو
سال تاسال ازآن بود نامم
تانگویی که من تن آسانم .
سنائی .

ورجوع به تن آسانی شود .

تن آسان شدن . [تَ شُ دَ] (مص-
مرکب) آسوده و آرام شدن. راحت شدن.
فارغ گشتن . تن آسان گردیدن :

همان به که سوی خراسان شویم
زپیکاردشمن تن آسان شویم .
فردوسی .

تن کشته بامرده یکسان شود
طپیدیکزمان پس تن آسان شود .
فردوسی .

فزونی نجوید ، تن آسان شود
چوبیشی سگالد ، هراسان شود .
فردوسی .

همه برچاه همی ترسم وبرجان که مباد
چاه وجانی که تن آسان شدنم نگذارند.
خاقانی .

مخورباده درهیچ بیگانه بوم
تن آسان مشوتا نباشی به روم .
نظامی .

ورجوع به تن آسان وتن آسانی شود .

تن آسان کردن . [تَ کَ دَ] (مص-
مرکب) آسوده کردن. راحت کردن .فارغ-
ساختن :

گنهکارگان را هراسان کنیم
ستمدیدگان را تن آسان کنیم .
فردوسی .

ورجوع به تن آسان شود .

تن آسان گردیدن . [تَ گَ دَ] (مص مرکب) تناعم . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . تن آسان شدن . رجوع به همین کلمه شود .

تن آسانی . [تَ] (حامص مرکب) آسودگی . آسایش تن . فراغت . رفاه . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین) . تناسانی وتناسائی ، نوازش وآسایش بدنی . (ناظم الاطباء) . راحت وآرام . (غیاث اللغات) :

ازاو بی اندهی بگزین وشادی با تن آسانی
به تیمارجهان دل را چرا باید که بخسانی.
(رودکی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بگفت این وچادربسر بر کشید
تن آسانی وخواب را برگزید .
فردوسی .

تن آسانی ازداد ورنج من است
کجا آب وخاك است گنج من است.
فردوسی .

تن آسانی وشادی افزایدت
که باشهداوزهرنگزایدت .
فردوسی .

که پیروزی وشور بختی ازاوست
تن آسانی ورنج وسختی ازاوست .
فردوسی .

به تن آسانی بربالش دولت بنشین
چکنی تاختن وتافتن ورنج سفر .
فرخی .

خداوندی وخوبی وجوانی
تن آسانی وناز وکامرانی .
(ویس ورامین).

برده این چرخ جفا پیشه به بیدادی
ازدلش راحت وازتنش تن آسانی .
ناصرخسرو .

زود بیند زتو دل آزاری
هرکه یابد زتوتن آسانی .
مسعود سعد .

ندهد رنج آن کل کافر
هیچ کس خلق راتن آسانی.
(سوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

بدا سلطانیا کورابود رنج دل آشوبی
خوشا درویشیا کورابود گنج تن آسانی.
خاقانی .

کرد صحرارو بیابانی
چون ازویافت آن تن آسانی
به تولای خود عزیزش کرد
حاکم خان ومان وچیزش کرد.
نظامی .

گه سختی ،تن آسانی پذیرند
توگویی دست وایشان پای گیرند .
نظامی .

ایهاالناس جهان جای تن آسانی نیست
مرددانا به جهان داشتن ارزانی نیست .
سعدی .

تن آسانی گزیند خویشتن را
زن وفرزند بگذارد به سختی.
(گلستان) .

وچنانك اصناف انسانی به فنون تمتع و تن آسانی ازروزگار،انصاف می‌ستانند .
(جوینی).

ورجوع به تن آسانی شود .
|| شفقت ومهربانی . (ناظم الاطباء).

تن آسای . [تَ] (ن. ف مرکب) تن آسا . (ناظم الاطباء) . صاحب آنندراج در ذیل تن آسائی (۱) آرد : آنکه تن وی معبود وی باشد :

نیست بادیدهٔ بیدار تن آسایان را
باشکرخواب فراغت شکرآبی که مراست .
(صائب ،بنقل آنندراج) .

و رجوع به تن آسا شود .

تن آسایش . [تَ یِ] (اِ مرکب) راحت. استراحت . آسایش تن .آسودگی‌ـ تن . تن آسائی :

که تمکین اورنگ شاهی ازوست
تن آسایش مرغ وماهی ازاوست .
حافظ .

ورجوع به تن وتن آسائی وتن آسانی شود .

تناسب . [تَ سُ] (ع مص) همدیگر پیوندشدن . (آنندراج) . با یکدیگر پیوند شدن. (ناظم الاطباء) . با هم مناسبت داشتن. (غیاث اللغات) . باهم نسبت‌داشتن . نسبت یافتن با یکدیگر.خویش هم‌بودن.(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .|| تشاکل وتماثل . (اقرب الموارد) . || وجودداشتن نسبت و رابطه میان دوکس‌یا دوچیز . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . || برازیدن . (فرهنگ‌فارسی دکترمحمدمعین).|| (امص) خویشاوندی . خویشی . (فرهنگ فارسی‌ـ دکترمحمد معین). || سازواری . موافقت. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمد معین): که کتاب‌و ترازو وآهن‌بیکدیگرتناسبی ندارد.(کلیله) .
|| اصطلاح‌بدیع ، مراعاة‌النظیر .(فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).ورجوع‌به‌همین کلمه شود. || اصطلاح‌حساب،بیان‌تساوی‌دونسبت را تناسب نامند مثلا $\frac{۸}{۶}=\frac{۴}{۳}$ تناسب است.
این تناسب را چنین میخوانند : ٤ به ۳ مثل ۸ است به ٦. اعداد٤ و۳و۸ و٦ راجمله‌های این تناسب نامند.(فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمد‌ـ معین) .|| اصطلاح موسیقی ،هماهنگی. ج ، تناسبات.(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). ورجوع‌به‌مناسبت و کشاف اصطلاحات‌الفنون شود .

تناسبات. [تَ سُ] (ع اِ) مأخوذازتازی، مناسبتها ومشابتها. (ناظم الاطباء) . ج ، تناسب . (فرهنگ‌فارسی دکتر محمدمعین) . و رجوع‌به تناسب شود .

تناسب‌اندام. [تَ سُ بِ اَ] (ترکیب اضافی)توازن وهم‌آهنگی اندامهای مختلف‌ـ بدن با یکدیگر ، چنانکه زیبائی بدن انسان در تناسب‌اندام وی است . و رجوع‌به کالبد شناسی هنری دکترنعمت‌الله کیهانی ص۱۵۸‌ـ ۱٦۳شود .

تناسخ . [تَ سُ] (ع‌مص) مردن‌وارثی پس‌وارثی پیش‌از قسمت میراث . (منتهی‌ـ الارب) .(ازآنندراج) .(ازناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) .||نوبت بنوبت گردیدن زمانه و فی‌الحدیث :لم تکن‌نبوة‌الاتناسخت، ای تحولت من حال الی حال یعنی امرالامة. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌لااطباء). || گذاشتن قرنی بعد قرنی . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌ـ الاطباء) . به آخر رسیدن قرنی بعد قرنی دیگروآمدن‌زمانی‌بعدزمانی‌دیگر.(آنندراج). پیاپی‌گذشتن زمانها و قرنها چنانکه گوئی‌هر یك از آنها حکم ماقبل را نسخ می کند . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .
|| زائل‌شدن . (آنندراج) . (غیاث‌اللغات). نسخ کردن یکی‌دیگری‌را.(ازاقرب‌الموارد). یکدیگر را نسخ‌کردن . باطل‌ساختن.ابطال. زایل‌کردن.(فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین).
|| زائل‌شدن روح از قالبی و درآمدن آن به‌قالبی دیگر . (غیاث‌اللغات) . و بدین معنی مناسخة و تناسخ درعرف زائل شدن از قالبی و درآمدن به‌قالبی دیگر . (آنندراج). خروج‌روح ازقالبی ودخول‌آن درقالب‌دیگر که رسخ نیزگویند . (ناظم‌الاطباء) . انتقال روح بعد از موت از بدن به‌بدن‌انسان‌دیگر. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .
عبارت از تعلق روح است به‌بدن‌دیگر بعداز مفارقت آن از بدن اول بدون آنکه زمانی فاصله شود. چه بین روح وجسد تعشق ذاتی است.(از تعریفات‌جرجانی).تناسخیان‌گویند نفوس ناطقه پس از مرگ هنگامی مجرد از ابدان خواهد بود که جمیع کمالات نفسانی‌را در مرحلهٔ فعلیت حائز شده‌باشد و چیزی از کمالات در مرحلهٔ بالقوة برای او نمانده باشد. اما نفوسی که از کمالات بالقوهٔ آنها چیزی باقی است در بدنهای انسانی میگردد از بدنی به بدن دیگر نقل کند تا بغایت

(۱) باتوجه به معنی و شاهد آن ظاهراً باید مصحف «تن آسای» باشد .

کمال از علوم و اخلاق برسند که آنگاه مجرد و پاک از تعلق به بدنها باقی ماند و این انتقال را نسخ نامند . و گویند پارهٔ از نفوس ناطقه از بدن انسان به بدن حیوان که مناسب با اوصاف آنان است نزول کند چنانکه بدن شیر برای شجاع و بدن خرگوش برای ترسو و این انتقال را مسخ نامند . و نیز گویند که بعضی از نفوس ناطقه به اجسام گیاهی انتقال یابند که آنرا رسخ نامند و بعضی دیگر که به جماد منتقل شوند و آنرا فسخ نامند . (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

تناسخی. [تَ سُ] (ص نسبی) آنکه معتقد است به تناسخ ارواح در اجساد چنانکه محتویات کتابی را نسخه کنند در کتابی دیگر. (مفاتیح، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آنکه به عود روح پس از مرگ در جسد دیگر معتقد است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به تناسخ و تناسخیه شود .

تناسخیه . [تَ سُ یَ] (ص مرکب) قائلین به تناسخ. فرقهٔ که معتقد به تناسخ باشند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تناسخ و تناسخی شود .

تناسف . [تَ سُ] (ع مص) راز و پنهان گفتن سخن . یقال : همایتناسفان الکلام، ای یتساران . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از آنندراج). (از اقرب الموارد).

تناسق . [تَ سُ] (ع مص) بایکدیگر منتظم و آراسته شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء) . تنسق. انتساق. انتظام بعض چیز با بعضی دیگر . (از اقرب الموارد).

تناسل . [تَ سُ] (ع مص) زه و زاد پدید آمدن . (زوزنی) . از یکدیگر زادن . (منتهی الارب). (از دهار) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . از هم زائیدن . (غیاث اللغات) .

هر که خدمت . . کسی را کند که قدر آن نداند همچنان آن کس است که بصورت گرمابه بهوس تناسل عشق آرد . (کلیله) . تا دامن قیامت از توالد و تناسل ایشان مؤمن و مؤمنه می زاید . (کلیله). بقاء ذات تو بدوام تناسل ما متعلق است. (کلیله) .

ور مزاج گوهران را از تناسل بازداشت
طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده‌اند .
خاقانی .

از تناسل عدد لشکر او بیش کنند
این زن و مرد که بانفع و ضر آمیخته‌اند .
خاقانی .

تناسلی . [تَ سُ] (ص نسبی) منسوب به تناسل. آقای دکتر فاطمی آرد: معمولا در هر کلنی سه نوع جانور مشاهده می شود: ۱ـ جانوران گوارشی . . . ۲ ـ جانوران انگشتی . . . ۳ ـ جانوران تناسلی . . . (از جانور ـ شناسی عمومی ج ۱ ص ۲۰۷-۲۰۸) .

ترکیبها :

آلات تناسلی، دواندام مرد و زن که بقاء نسل راست . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

— غدد تناسلی ، برتخمدان ماده و تخم نر (بیضه) اطلاق شود و هریک از این دو عضو سلول مخصوصی سازند که از ترکیب این دو ، یعنی ترکیب گامت نر با اسپر ماتوزوئید با گامت ماده یا تخمک، موجود جدیدی که تمام صفات گونه را در بر دارد تولید می‌ شود . و رجوع به جانورشناسی عمومی دکتر فاطمی ص ۲۶-۲۷ و فیزیولوژی دکتر علی کاتوزیان ص ۱۳۰-۱۶۱ و تناسل و دیگر ترکیبهای آن شود .

تناسی . [تَ] (ص نسبی) منسوب به تناس. مبتلی به تناس. خداوند علت فتق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به تناس ـ شود .

تناسی . [تَ] (ع مص) فراموش کردن. (زوزنی). فراموش نمودن . (زوزنی) . (آنندراج) . فراموش گردانیدن کسی را . یقال: تناساه الشیء ، ای انساه ایاه. (منتهی ـ الارب).(ناظم الاطباء).(از اقرب الموارد) .

تناسیدن . [تَ دَ] (مص) خوش شدن. (آنندراج) .

تناشب . [تَ شُ] (ع مص) فراهم شدن قوم و در یکدیگر آویختن. (منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب الموارد) . یقال : تناشبو احوال الرسول . (اقرب الموارد) .

تناشد . [تَ شُ] (ع مص) بهم شعر خواندن . (زوزنی). همدیگر شعر خواندن. (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . و قول الاعشی : و اذا تنوشد فی المهارق انشدا، ای اذا تناشده العباد بمعنی تداعوه وطلبوا منه بحق الکتب المنزلة اطلبهم و اجابهم . (الاساس ، بنقل اقرب ـ الموارد) .

تناشیر . [تَ] (ع اِ) سرمشقهای طفلان مکتب . واحد ندارد. (منتهی الارب) (ناظم ـ الاطباء).(از اقرب الموارد). یقال :ماشبه خطه بتناشیر الصبیان و هی خطوطهم فی المکتب . (اقرب الموارد) .

تناصح . [تَ صُ] (ع مص) یکدیگر را نصیحت کردن . (زوزنی) . (آنندراج).

تناصر . [تَ صُ] (ع مص) یکدیگر را یاری دادن . (زوزنی) .(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . (از اقرب ـ الموارد) . || راست گردانیدن بعض خبر مر بعض را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد)

تناصف . [تَ صُ] (ع مص) یکدیگر را انصاف دادن. (منتهی الارب).(از زوزنی). (آنندراج).(ناظم الاطباء).(از اقرب الموارد): انی غرضت الی تناصف وجهها،یعنی استواء ـ المحاسن کان بعض اعضاء الوجه انصف بعضاً فی اخذ القسط من الجمال. (اقرب الموارد) .

تناصی . [تَ] (ع مص) موی پیشانی یکدیگر گرفتن قوم در خصومت. (از اقرب ـ الموارد). (از معجم متن اللغة) . || تقرب و تقابل طلح و سیال (دو نوع گیاه) چنانکه این بر آن و آن بر این درآید با وزش باد . (از اقرب الموارد) .

تناصیب . [تَ] (ع اِ) علمهای راه که از سنگ سازند. (منتهی الارب) . (ناظم ـ الاطباء) .

تناضل. [تَ ضُ] (ع مص) بایکدیگر تیر انداختن . (زوزنی) . نبرد کردن در تیراندازی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) : تناضلوا،ای تباروافی النضال و تراموا للسبق . (اقرب الموارد) .

تناطح . [تَ طُ] (ع مص) باهم سرون زدن قچقار . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . یکدیگر را سر وزدن.(زوزنی) . || یکدیگر را فاکوفتن . (زوزنی) .

تناطق . [تَ طُ] (ع مص) تقاول (ا قرب الموارد) .

تناطی . [تَ] (ع مص) بهم پیشی گرفتن. (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء). تسابق . (اقرب الموارد).||مرو سیدن با کسی. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). تمرس . (اقرب الموارد). || فرا گرفتن سخن و بهم کشیدن آنرا . یقال : تناطی الکلام، اذا تعاطاه وتجاذبه .(منتهی الارب). (ناظم ـ الاطباء) . (از آنندراج).(از اقرب الموارد) .

تناظر . [تَ ظُ] (ع مص) بهم نظر کردن . (زوزنی). بر یکدیگر نگریستن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم ـ الاطباء). (از اقرب الموارد) .

|| تناظرت النخلتان ، یعنی نگریست خرما بن ماده بسوی نرو گشنی حاصل نشد تا که گشنی داده نشد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد). || مقابله نمودن. (منتهی ـ الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).(از ـ اقرب الموارد) . || مشقت و ریاضت کشیدن در کار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم ـ الاطباء) . (از اقرب الموارد).|| (اصطلاح نجومی) نزد منجمان ، آن را اتصال طبعی

نیز نامند وبجای اتصالات نظر بکار برند و این بر سه‌نوع‌است :
تسدیس و تربیع و مقابله . و این‌چنان بود که بعد دوکوکب از دو نقطهٔ اعتدال برابر اتفاق افتد مثلا چون‌کوکبی در بیستم درجهٔ حمل بود و کوکبی در دهم درجهٔ حوت ، میان هر دو تسدیس است که این هردو درجه موافقند در مطالع بجهت آنکه بعد هردو از اول‌حمل مساوی است‌برتوالی حمل ومخالف توالی حوت پس چون دوکوکب دراین دو جزء باشند بجای‌نظرتسدیس نشیند. و همچنین ثور و دلو درمطالع موافقند. ثور برتوالی‌و دلوبر خلاف توالی و این تربیع بود . و اجزاء جوزا یا جدی‌موافقندبرتوالی.واین بجای‌مقابله نشیند واگر ابتدای آن قسمت‌از میزان‌کنند حکم همین‌باشد آن اجزاء را که موافق باشند در درازی روز . بعد ایشان از دو نقطهٔ انقلاب برابر باشد . چنانکه اجزاء سرطان تاجوزا برخلاف توالی و اجزاء جوزا تا سرطان بر توالی . پس‌کوکبی در بیستم درجهٔ سرطان باشد و دیگری در دهم درجهٔ جوزا ،میان‌هردوتسدیس‌باشد. وهمچنین اسد را با ثور وسنبله را با حمل و میزان‌را با حوت و عقرب را با دلو و قوس را با جدی و اگراز نقطه جدی ابتدا گیرند همین حکم دارد . این در شجره گفته ، بدان که بودن دوکوکب‌در دوطرف‌دونقطهٔ‌اعتدالین ببعد متساوی مسمی است به تناظر مطلعی. و بودن دوکوکب در دوطرف دونقطهٔ‌انقلابین به‌بعد متساوی مسمی است به‌تناظر زمانی . این در توضیح‌التقویم‌گفته . و تناظرمطلعی را اتفاق قوت‌نیزنامند و تناظر زمانی‌رااتفاق طبقت نیز گویند . کذافی‌کفایة‌التعلیم . (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) .

تناعس . [تَ عُ] (ع‌مص) خویشتن‌را خوابیده‌نمودن.(منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . تناوم . (اقرب‌الموارد) . || آرام‌گرفتن برق بعد حدت و شدت .(از اقرب‌الموارد) .

تناعم . [تَ عُ](ع‌مص)تن‌آسان‌گردیدن و تن آسان‌نمودن . (منتهی‌الارب).(ناظم‌-الاطباء) . ترفه . (اقرب‌الموارد) .

تناعی . [تَ] (ع‌مص) خبر کشتگان گفتن تا یکدیگر را برانگیزند برجنگ . (منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) :
اتصل خبر هلکه بعشیرته فتناعوه . (اقرب‌-الموارد) .

تناغ . [تَ] (اِ) آخرین جام شراب بازمانده در صراحی که هنگام‌رحلت‌بسلامتی دوستان خورند . (ناظم‌الاطباء) .و رجوع‌به لسان‌العجم شعوری ج ۱ص ۳۰۶ شود .

تناغر . [تَ غُ](ع‌مص) ناشناخته‌آوردن. (منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). تناکر . (اقرب‌الموارد) . و رجوع به‌تناکر شود .

تناغص . [تَ غُ] (ع‌مص)انبوهی‌نمودن شتران . (منتهی‌الارب) .(آنندراج).(ناظم‌-الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) .

تناغض . [تَ غُ] (ع مص) تزاحم . (اقرب‌الموارد) .

تناغی . [تَ] (ع مص) همدیگر پیشی گرفتن و برهم چیره‌شدن : تناغی القوم ، تباروا وتغالبوا . (از المنجد) .

تنافد . [تَ فُ] (ع مص) حجت‌آوردن در نزد قاضی . (ناظم‌الاطباء) .(از اقرب -الموارد) . || تخاصم . (اقرب‌الموارد) . و رجوع به تنافذ شود .

تنافذ . [تَ فُ](ع‌مص)به‌قاضی‌رسیدن. (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) . یقال : تنافذوا‌الی‌-القاضی ، ای خلصوا الیه فاذا ادلی کل منهم بحجته‌فیقال‌تنافدوا(بادال‌مهمله) . (منتهی‌-الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب‌-الموارد) . و رجوع‌به تنافد شود .

تنافر . [تَ فُ](ع‌مص) بهم بحاکم‌شدن تا حکم‌کندکه اصل که‌بزرگتراست. (از -زوزنی) . بهم پیش حاکم‌شدن . (منتهی -الارب). (ناظم‌الاطباء) . تحاکم و تفاخر. (اقرب‌الموارد) . || بکاری‌رفتن. (منتهی -الارب). (از اقرب‌الموارد) .
|| نفرت‌نمودن وگریختن است . (غیاث -اللغات) . (آنندراج) . گریختن‌از همدیگر از ترس . (ناظم‌الاطباء). ازهم‌رمیدن . از یکدیگر بیزاری جستن . دوری جستن . (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین). ||(اِمص) رمیدگی . ناسازی . (فرهنگ‌فارسی دکتر -محمدمعین). || باصطلاح‌علم‌معانی ، اجتماع الفاظی چندکه تلفظ به آنها ثقیل باشد و از تلفظ آن طبع نفرت گیرد چنانکه صدق قول و عمارت‌توران و خصوصاً که به‌یکدم آنرا دوسه بار بگویند . چنانکه این الفاظ: خواجه توجه تجارت می کنی . (غیاث -اللغات) . (آنندراج) . تنافر در حروف آنستکه درکلمه ترکیب حرفها طوری باشد که تلفظ آن دشوار بود و در کلمات آنستکه در ترکیب کلمات دشوار گردد :
درین درگه که‌گه‌که که‌وگه‌که‌آید که .
(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .
|| تنافردر معنی آنستکه معانی کلمات در یکدیگر دور بوند و سازگار نباشند . ج ، تنافرات . (فرهنگ‌فارسی‌دکتر محمدمعین). تنافرگاه در یک‌ کلمه بود وگاه بخاطرپشت سر یکدیگر آمدن دویا چندکلمه. تنافر. در کلمه بخاطرترکیب حروف نامتجانسی است که تلفظ‌آنرا دشوار کندمانند مستشزرات و در کلمات بخاطر‌پی یکدیگر آمدن کلماتی است‌که تلفظ آن مشکل‌گردد نظیر خواجه توجه تجارت میکنی .ورجوع‌به‌کتب‌مفصل علم معانی شود .

تنافز . [تَ فُ] (ع‌مص) باهم‌برجستن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). تواثب بعضی بر بعضی . (اقرب‌الموارد) . و رجوع‌به تواثب شود .

تنافس . [تَ فُ] (ع‌مص)رغبت‌کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (دهار) . (زوزنی) . رغبت کردن بطریق مبارات . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). || باهم نفس‌زدن وفخر کردن . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج).

تنافط . [تَ فُ] (ع‌مص)موی‌ازپوست برکنده به‌آتش‌سوختن‌جهت‌خوردن. (منتهی-الارب) . (آنندراج) . یفعل ذلک فی -الجدب . (منتهی‌الارب). ورجوع‌به تنافیط شود . || کفک‌انداختن دیگ . (ازاقرب-الموارد) . (از ناظم‌الاطباء) : تنافط‌القدر، رومت‌بالزبد، کفک‌انداخت‌آن‌دیگ . (از -ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) .

تنافور . [تَ] (اِ) مقداری‌ازگناهان باشد به شریعت زردشت. (برهان) . محکوم بسبب‌گناهان در دین زرتشتی . (فرهنگ -فارسی دکتر محمد معین) . بمعنی‌گناه‌اندک‌بر وفق شریعت زردشت چنانکه‌ماصغیره‌گوییم. (انجمن‌آرا).(آنندراج) . مقداری‌ازگناهان وگناهان صغیره . (ناظم‌الاطباء) . درپهلوی تناپور (۱) درونديداد ، فرگرد ۴ بند ۱۷ تنمپیریئیت(۲) آمده مرکب از کلمهٔ تن و مصدر پر (۳) . همین مصدر دراوستا برابر کردن و سنجیدن و انباردن است.درگزارش پهلوی در توضیح کلمهٔ مذکور وندیدادآمده تناپوهر بود (۴) کسی که پنج بار گناه (اردش) ازاو سر بزند و دردین زرتشتی تنافور یعنی محکوم است.(از یادداشتهای -تفسیر وندیدادآقای‌پور داود، حاشیهٔ برهان، مصحح دکتر محمد معین) .

(۱) Tanâpuhr. (۲) Tanompiryeite. (۳) Par. (۴) Tanâpuhr bût.

تنافی. [تَ] (ع مص) یکدیگر را نیست کردن . (زوزنی) . یکدیگرراراندن. (مجمل اللغة) . باهم منافی گردیدن ویکدیگر را نفی کردن . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء). هم دیگررانیست کردن. (آنندراج). تباین و تدافع :
و جیران تنافوا فی‌المعانی ، ای خالف بعضهم بعضاً فی اوصاف المحموده . (اقرب - الموارد) .
اجتماع دوچیز در مکان واحد و زمان واحد چنانکه سیاهی وسفیدی ووجود وعدم .
(از تعریفات جرجانی) :
وتضادو تنافی از مزاج طبایع اربعه برخیزد. (سندبادنامه ص ۳۴۳) .

تنافیج. [تَ] (ع مص)پاره‌های تریزجامه. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب - الموارد).

تنافیط. [تَ] (ع مص) پوست موی بر کندهٔ به‌آتش سوخته جهت خوردن.(ناظم - الاطباء) . موی بر کندن پوست با قراردادن آن در آتش برای خوردن . یفعل ذلک فی الجدب . (از اقرب الموارد) . منتهی - الارب این معنی‌را درتنافط آورده .ورجوع به تنافط شود .

تناقض. [تَ نُ ق] (ع مص) عهدشکستن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب - الموارد). || بازکردن بناوتاب رسن و جز آن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . ||ضد یکدیگر شدن. (زوزنی).(ازآنندراج) . (ازغیاث اللغات). || (اصطلاح منطقی)اختلاف دو قضیه است به حسب ایجاب و سلب چنانکه باقتضای ذاتی صدق یکی مستلزم کذب دیگری گردد .مانند: زید انسان است. زیدانسان نیست .
(از تعریفات جرجانی) .
دو قضیهٔ متناقض باید در کیف یعنی ایجاب و سلب مختلف باشند و درکم نیز اختلاف آن دو با یگدیگر ، اگر قضیه محصوره باشد شرطاست یعنی در کلیت و جزئیت . و درهشت امر نیزوحدت دو قضیه شرطاست: موضوع ، محمول ، مکان ، شرط ،اضافه ، جزء وکل ، قوه و فعل،زمان :
درتناقض هشت‌وحدت شرط‌دان(۱)
وحدت موضوع‌ومحمول و مکان
وحدت شرط و اضافه جزءو کل
قوه و فعل است درآخر زمان .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
و صاحب اساس‌الاقتباس آرد :

و تناقض‌اختلاف دو قضیه باشد درکیفیت ، اما بر وجهی که لذاته اقتضاء آن کند که‌یکی از آن دو قضیه بعینه یا لابعینه صادق‌بود ، و دیگر کاذب . و اختلاف کیفیت، گاه بود که اقتضاء اقسام صدق وکذب نکند چنانکه گویند :
انسان کاتب است - انسان کاتب نیست و گاه بودکه اقتضاء اقسام صدق وکذب کند، اما آن‌اقتضاء لذاته نبود ، بلکه بسبب امری دیگر بود . چنانکه‌گوید :
زید ناطق است ، زید انسان نیست . چه‌این اقتسام از جهت تساوی دلالت انسان و ناطق است ، نه از جهت اختلاف سلب و ایجاب لذاته . اما چون‌گویند :
زید انسان‌است - زیدانسان‌نیست ، بهمه‌حال این اختلاف اقتضاءامتناع‌اجتماع هردوقضیه کند بر صدق وکذب و مراد از اختلافی که در تناقض افتد این‌است . و اما تعیین و لا تعیین طرف صدق وکذب باعتبار موادباشد، چه در مادهٔ وجوب و امتناع همیشه صدق‌در جانب‌ایجاب‌بعینه،یادرطرف‌سلب بعینه بود ، مثالش : زیدانسان‌است- زید انسان نیست ، واین‌مادهٔ‌وجوب‌است. وهمیشه موجبه صادق بود ، و سالبه‌کاذب . و همچنین زید حجر است - زید حجر نیست ، و این مادهٔ‌امتناع بود و برعکس‌اول باشد . و در مادهٔ ممکن اگر زمانی اعتبارکنندکه یکی از دو طرف سلب و ایجاب حاصل آمده باشد ، مانند ماضی و حال ، همیشه صدق دریک طرف حاصل بود ، چنانکه زید دی کتاب‌کرد - زید دی‌کتاب نکرد ، و اما در زمان‌مستقبل که هنوز یکی از دوطرف‌حاصل نیامده‌باشد و هریکی ممکن بود ، از دو لابعینه صادق بود ، و دیگرکاذب:این است معرفت‌معانی این قضایا برحسب اصطلاح . وازهمه‌مهمتر معرفت تناقض بود در علوم و محاورات از اعتبارش گزیر نبودگوئیم: درقضایاء شخصی چون شرایط تقابل رعایت کنند تناقض‌حاصل شود ، چه‌اگر در زمانی معین‌گویند :
زیدکاتب است - زید کاتب نیست ، این دو قضیه متناقض بود و به شرطی دیگر حاجب نبود . و در مهملات تناقض واقع نبود ، چه مهمله در قوت جزوی است و دو جزوی مختلف در کیفیت ممکن بود بر صدق جمع آیند، چنانکه‌درمادهٔ امکان‌گویی: بعضی‌انسان کاتب‌است-وبعضی کاتب نیست، پس مهملات نیز ممکن نبود که بر صدق جمع آیند .

و اما در محصورات اگر دوکلی بگیرند ، یکی سالب و دیگر موجب و در موادآعتبار کنند ،کلی موجب در ماده وجوب صادق و در مادهٔ امتناع کاذب بود ، وکلی ممتنع برعکس ، اما در مادهٔ امکان هر دو کاذب باشند ، مثالش : همهٔ انسان حیوان است - هیچ انسان حیوان‌نیست . همه انسان کاتب است - هیچ‌انسان‌کاتب‌نیست.همه‌انسان‌حجر است - هیچ انسان حجر نیست .و اگر دو جزوی‌بگیرندهم‌ازاین‌امثله، جز وی موجب در مادهٔ و جوب صادق بود ، و در مادهٔ امتناع کاذب . و جزوی سالت برعکس . اما در مادهٔ امکان هر دو صادق باشند ، چنانکه‌گفتیم ، پس نه دوکلی متناقض بود و نه دو جزوی . اما چون یکی کلی بود و یکی جزوی در همهٔ مواد اقتسام‌صدق وکذب‌کنند . پس شرایط تناقض‌بعینهاشرایط تقابل باشد،با زیادت‌یک‌شرط وآن اختلاف درکمیت بود . و از اینجا معلوم شود که موجبهٔ کلی‌نقیض سالبهٔ‌جزوی باشد، و سالبهٔ کلی نقیض موجبهٔ‌جزوی. وازاین‌لوح‌احوال قضایاء محصوره که‌شرح‌داده آمد درنظر آید. و در شرطیات چون اتفاق مقدم و تالی و اختلاف سلب و ایجاب هم براین قاعده‌بعینه رعایت کنند ، حال تقابل وتداخل و تضاد و تناقض‌معلوم شود . و هم براین نسق بود بی هیچ تفاوت بشرط آنکه‌درمتصله اگرموجبه اتفاقی بود سالبه سلب اتفاق کند ، واگر لزومی‌بود سالبه سلب لزوم کند.و درمنفصله هر عناد که موجبه اثبات کند سالبه همان عناد را سلب کند بعینه.و ایراد امثله تطویل بی طائل باشد و باتمهید این قواعد به آسانی میسر . . .

موجبهٔ کلی مثالش کل اب	متضادان	سالبهٔ کلی مثالش لاشئی‌من اب
متداخلان	متناقضان متناقضان	متداخلان
موجبهٔ‌جزوی مثالش بعض اب	داخلتان تحت التضاد	سالبهٔ جزوی مثالش‌لیس بعض اب

لوح احوال قضایاء محصوره.(اساس‌الاقتباس مصحح مدرس رضوی ص ۹۸ - ۱۰۰) :

(۱). . . اشتر طوافی‌التناقض ثمانی وحدات. وحدة الموضوع والمحمول و الزمان و المکان والشرط والاضافه والجزء والکل و القوه والفعل. واکتفی الفارابی بالثلاثة الاول . و یمکن ردالکل الی وحدة النسبة الحکمیة لاختلافها عند اختلافه . و یعتبر اختلاف الجهة فی الموجهة و فی المحصورات اختلاف الکم ایضاً . (کشاف اصطلاحات الفنون).

اگر آنراخلافی روا دارم به تناقض قول... منسوب گردم . (کلیله) .

قول و فعل بی تناقض بایدت
تا قبول اندر زمان پیش آیدت.
مولوی .

ترکیب :

تناقض موجهات ،
مراد آنست که میان دو قضیه ازلحاظ جهت آن‌دو یعنی امکان و ضرورت و دوام آنها تناقض موجود باشد . شرایط تناقض دراین مورد نیز معتبرست و برای تفصیل وآگاهی بیشتر رجوع‌به اساس‌الاقتباس ص ۱۵۴ و تقابل و تناقض در همین لغت‌نامه‌شود .

تناقل . [تَ ق] (ع‌مص) مریکدیگر را نقل‌کردن خبر وبیان نمودن. (ناظم‌الاطباء). نقل‌کردن حدیث بعضی از بعض دیگر و تنازع کردن‌ودرآن. (از اقرب‌الموارد) .

تناقیص . [تَ] (ع اِ) قصورات. (ناظم‌الاطباء) .

تناکث . [تَ ک] (ع مص) همدیگر عهد و پیمان شکستن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .تناقض عهدها. (ازاقرب الموارد) . و رجوع به تناقض شود .

تناکح . [تَ ک] (ع مص) مزاوجت کردن و یکدیگر را نکاح کردن . (ناظم‌الاطباء) . تزوج بعضی با بعضی دیگر . (ازاقرب‌الموارد). (ازالمنجد) . || فراهم آمدن بعضی‌درخت با بعضی‌دیگر. (ازاقرب‌الموارد) . (ازالمنجد) .

تناکد . [تَ ک] (ع مص) سخت و دشوارشدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || دشواری‌کردن باهم . (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). تعاسر . (اقرب‌الموارد) . و رجوع‌به تعاسر شود .

تناکر . [تَ ک] (ع‌مص) خویشتن‌را نادان ساختن. (زوزنی). خویشتن رانادان نمودن . (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . تجاهل . (اقرب‌الموارد).
|| ناشناخته آوردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .
|| ناشناختن . (منتهی‌الارب) .(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) : معن او را بوجه تناکرمدد نمود وکار خصم او بساخت منصور چون اورا بشناخت از سر جرایم معهود اودرگذشت . (ترجمهٔ یمینی- چاپ اول تهران ص ۴۴۶) .
|| برهمدیگر دشمنی ورزیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تناکف . [تَ ک] (ع مص) به‌نوبت گفتن‌سخن‌را . (منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . تعاور . (اقرب‌الموارد) .

تنالیدن. [تَ دَ] (مص) ریختن‌وریخته‌شدن. (ناظم‌الاطباء) . ||پاک‌کردن بواسطهٔ شستن و مالیدن و جلادادن . (ناظم‌الاطباء).

تنام . [تَ] (ع‌مص) افزون شدن وبسیار شدن . (ناظم‌الاطباء) . || خفتن . (ناظم‌الاطباء) .

تنامبد . [تَ بُ] (اِ) تنانتن . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع‌به تنانتن شود .

تنان . [تَ] (اِ) جِ تن. (یادداشت بخط‌مرحوم دهخدا) :

چو لشکر بیامد ز دشت نبرد
تنان پر ز خون و سران پرزگرد.
فردوسی .

فراوان تنان زینهاری شدند
فراوان به دژها حصاری‌شدند .
(گرشاسبنامهٔ‌اسدی) .

و رجوع‌به تن شود .

تنان . [تِ] (ع اِ) مثنی تن [تِ نْ ن]. (منتهی‌الارب) . یقال : فلان‌تن فلان و هما تنان . (از ناظم‌الاطباء) . و رجوع به تن شود .

تنان . [تَ] (ن ف) درحال تنیدن تننده :

می‌تندگرد سرای و درتو غنده کنون
باز فرداش ببین بر تن تو تارتنان .
کسائی .

تنانتن . [تَ تَ] (اِ)جسم کل که‌جرم فلک نهم باشد و آنرا تنائید و تنبد و تنتن و تن سالارگویند . از فرهنگ دساتیر نقل شد . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . تنامبد . جهان و گیتی و آسمان نهم .(ناظم‌الاطباء) . از بر ساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است .

تنانه . [تَ نَ] (قیدمرکب) مرکب از تن(شخص) + آنه (پساوند) ظاهراً بصورت مرکب‌استعمال شود مانند ده تنانه ، باندازهٔ ده تن بقدر ده تن. مانند ده‌تن :

کوشران بافغان و با شغب‌اند
کاین نه‌عدل است ای خدای حکم
کان یکی ده تنانه داردریش .
وین‌یکی‌را ، زنخ زموی چو سیم .
(از تاریخ بیهق ص ۱۲۷)

تنانی . [تَ] (ص‌نسبی) بمعنی جسمانی باشدچه‌تن بمعنی‌جسم‌هم‌آمده‌است .(برهان). بمعنی جسمانی ، آنچه منسوب به جسم باشد مثل حواس عشره و قوای دیگر . (انجمن‌آرا) . (آنندراج).جسمانی.(ناظم‌الاطباء). از تن+آن(جمع) +ی(نسبت)منسوب‌به کلمهٔ جمع نظیرخسروانی (ودرتازی: غضایری و جزایری) . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمدمعین) .
ترکیب : تنانی در یابنده ، حواس‌خمسهٔ ظاهری و حواس خمسهٔ باطنی را گویند . (انجمن‌آرا). حواس‌پنجگانه ظاهری‌وباطنی. (ناظم‌الاطباء) .

تنانیدن . [تَ دَ] (مص‌مرکب) بافتن- کنانیدن و تنیدن فرمودن . (ناظم‌الاطباء) . متعدی تنیدن و رجوع به تنیدن شود .

تنانیر . [تَ] (ع اِ) جِ تنور . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).(آنندراج). || نبات‌التنانیر ، نان‌تنوری.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .
|| ذات‌التنانیر، رجوع به‌ذیل همین کلمه‌شود.

تنانین . [تَ] جِ تنین [تِ نْ ن] . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (اقرب‌الموارد) . بمعنی اژدهاها و ابن جمع تنین است .(غیاث‌اللغات).(آنندراج) . ورجوع به تنین شود .

تناوب . [تَ وُ] (ع‌مص) بنوبت کردن. (زوزنی). بنوبت کار کردن. (آنندراج) : تناوبوا علی‌الامر،تداولوه بینهم یفعله هذامرة و هذا مرة . (المصباح بنقل‌اقرب‌الموارد) .
||قسمت‌نمودن آب را به‌سنگ ریزهٔ‌قسمت: تناوبوا علی‌الماء . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . || بنوبت گرفتن : وهم یتناوبون‌النوبة فیما بینهم فی الماء و غیره ، یعنی ایشان به نوبت می‌گیرند آن‌را . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) .
|| (اِ) آیش بنوبت. (ناظم‌الاطباء).

تناوب کردن . [تَ وُ کَ دَ] (مص- مرکب) بنوبت آمدن . بنوبت‌روی‌آوردن: و از آن وقت باز دواعی ادبار تجاوب‌نمود وقوافل‌حرمان‌وخذلان‌تناوب کرد.(جوینی). و رجوع‌به تناوب شود .

تناوح . [تَ وُ] (ع مص) باهم رویا روی‌گردیدن . یقال : الجبلان یتناوحان . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . || وزیدن باد صبا دفعهٔ و باد شمال دفعهٔ و جنوب دفعهٔ دیگر. (ازاقرب‌الموارد) .

تناور . [تَ وَ](ص‌مرکب) شخص‌قوی جثهٔ تنومند و فربه راگویند . (برهان) . تنومندیعنی صاحب‌جثه و قوی‌تن .(فرهنگ رشیدی) . بمعنی‌قوی جثه و پهلوان و آن‌را تنومند نیزگویند وهرچیز بزرگ‌راکه‌عظیم‌الجثه است تناور خوانند . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . ذربه و سطبر ... قوی جثه و این مرکب است از تن و لفظ آورکه کلمهٔ

نسبت است . (غیاث اللغات) . از تن+آورنده).(حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین). تنومند و فربه وقوی جثه . (ناظم الاطباء) . پرزور . قوی . (ازفهرست ولف). ضخم . (دهار) . (مجمل اللغة) :

بهی تناور گرفته بدست
دژم خفته بر جایگاه نشست .
فردوسی .

تناور یکی لشکری زورمند
برهنه تن و سفت و بالا بلند .
فردوسی.

گردان دلاور چو درختان تناور
لرزان شده از بیم چو از بادخزان نال.
فرخی .

زکوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه
بدان تناور صحرا نورد کوه گذار .
مسعودسعد .

نگاه کرد نیارند چون برانگیزد
در آن تناور کوه تکاور آتش و آب .
مسعودسعد .

عمر رضی الله عنه مردی بود بلند قامت و تناور. (مجمل التواریخ والقصص) .

به هیکل بسان(۱) تناور درخت
ولیکن فرومانده بی برگ سخت .
(سعدی، بنقل انجمن آراء) .

شربت نوش آفرید از مگس نحل
نخل تناور کند ز دانهٔ خرما .
سعدی .

تناورشدن . [تَ وَ شُ دَ] (ع مص) تجسم.(تاج المصادربیهقی).(زوزنی).تجسد. (تاج المصادر بیهقی) . ضخامت . (دهار) . (مجمل اللغة) . ضخومت . (دهار) .تنومند شدن .قوی جثه شدن . ستبر و قوی و پرزورشدن :

تناور شد آن کرم و نیرو گرفت
سروپشت او ، رنگ نیکو گرفت .
فردوسی .

چو بید بن که تناور شود به پنجه سال
به پنج روز به بالاش بر دود یقطین .
(سعدی، دیوان. مصحح دکتر صفا ص ۷۳۰).

و رجوع به تناور شود .

تناوش . [تَ وُ] (ع مص) فراگرفتن . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) .تناول چیزی. (ازاقرب الموارد). ||سپس ماندن و دور شدن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). واپس ایستادن و دور شدن . (آنندراج) . تأخر و تباعد . (اقرب الموارد) .

تناوش . [تَ وُ] (ع مص) دست ناویدن. (منتهی الارب) . (آنندراج) .(ناظم الاطباء).

|| فرا گرفتن چیزی را و باز گردیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء). || گرفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). تناول چیزی .(از اقرب الموارد): قالوا امنا به و انی لهم التناوش من مکان بعید . (قرآن کریم سورهٔ ۳۴ آیهٔ ۵۱) . ای انی لهم تناول الایمان فی الاخرة وقد کفروا به فی الدنیا ولکنّ ان تهمز الواو کما یقال اقتت وقّت و قریء بهما جمیعا . (منتهی الارب).(ازناظم الاطباء) . || درآمدن بعض قوم در بعض . (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). || نیزه بیکدیگر انداختن . (از اقرب الموارد). و رجوع به تناؤش شود .

تناول . [تَ وُ] (ع مص) گرفتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . یقال : ناولته فتناول . (منتهی الارب) . تناولت بناالرکاب مکان کذا ، بلغت بنا الیه . (اقرب الموارد) . فراگرفتن و برداشتن . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . فراگرفتن. (مجمل اللغة) . دریافت بخشش و انعام . (ناظم الاطباء) . || مجازاً بمعنی خوردن مستعمل . (غیاث اللغات) . (آنندراج). خوردن و آشامیدن. (ناظم الاطباء): دست تناول آنگه به طعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند .
(گلستان) .

تناول کردن . [تَ وُ کَ دَ] (مص مرکب) خوردن و نوشیدن :

هرکس ازاین قاذورات تناول کردی برجای بیفتادی و جان بدادی .
(ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۳۲۶) .

جوانمرد را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته ، لقمهٔ چند از سراشتها تناول کرد . (گلستان) .

چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناول کند . (گلستان) .

درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند
بیرون از این دولقمهٔ روزی تناولی .
سعدی .

به لقمهٔ که تناول کنم ز دست کسی
رواست گر بزنند بعد از آن به زوبینم
سعدی .

هیچ چمنده ورمنده از آن شربتی تناول نکرد الا درگلوش گرفته برجای بمرد .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۹) .

بخواه آب طرب از جام شادی
تناول کن علی رغم زمان را .
(ازترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰۱) .

و رجوع به تناول شود .

تناوم . [تَ وُ] (ع مص) خویشتن فاخواب ساختن . (زوزنی) . خویشتن را خوابیده نمودن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . بدروغ خود را خوابیده نمایاندن . (ازاقرب الموارد) .

تناوة . [تِ وَ] (ع اِ) تنایة . ترک مطالعهٔ کتب و درس و تدریس . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

تناهب . [تَ هُ] (ع مص) زمین بسیار گرفتن شتران زیر سپل خود. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تناهد . [تَ هُ] (ع مص) هرکسی چیزی از نفقه بیرون آوردن برابر یکدیگر . (منتهی الارب) .(آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تناهز . [تَ هُ] (ع مص) شتابی کردن دو کس بریکدیگر امارت شهری را. (منتهی الارب).(آنندراج) . (ناظم الاطباء) . یقال: هما یتناهزان امارة بلدکذا ، ای یتبادران الی طلبها وتناولها.(اقرب الموارد) . || همدیگر فرصت یافتن . (منتهی الارب) .(آنندراج). (ناظم الاطباء) . یقال: تناهزوا الفرص ، ای ابتدروا الاغتنامها . (اقرب الموارد) .

تناهض. [تَ هُ] (ع مص) بسوی یکدیگر درواشدن. (منتهی الارب). (آنندراج). بسوی یکدیگر حمله بردن. (ناظم الاطباء) . || آهنگ کردن دو خصم درحرب . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تناهی . [تَ] (ع مص) بغایت برسیدن. (زوزنی) . بپایان رسیدن چیزی . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . (از غیاث اللغات) . (ازآنندراج) . یقال : تناهی البعیر سمناً . (اقرب الموارد). || به نهایت چیزی رسیدن . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . به پایان چیزی رسیدن. (غیاث اللغات) . (آنندراج) . || بازایستادن از کار وجزآن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بازایستادن . (زوزنی) . (ازاقرب الموارد). (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی).

|| یکدیگر را بازداشتن . یقال : تناهوا عن المنکر ، ای نهی بعضهم بعضاً . (منتهی الارب). (ازترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). بازداشتن از چیزی . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . || ایستادن آب درحوض و آرمیدن آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . عجاج گوید : حتی تناهی فی صهاریج الصفا . (اقرب الموارد) . || رسیدن خبر . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

(۱) نل : به هیکل قوی چون .

|| پذیراشدن . (آنندراج) . پذیره‌شدن . (غیاث‌اللغات) .

تناهی . [تَ] (عِ اِ) ج ِ تنهیة. (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء) . و رجوع‌به تنهیة شود .

تنایك . [تَ نُ یُ] (ع‌مص) خواب‌آلوده شدن و غالب‌شدن خواب‌بر کسی. (ازمنتهی – الارب) . (ناظم‌الاطباء) . غالب‌شدن خواب برکسی. (ازاقرب‌الموارد) . || فرونشستن پلکها بر یکدیگر: تنایک‌الاجفان. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تنایة . [تِ یَ] (عِ اِ) تناوة . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). ترک مطالعه و کتب و درس و تدریس . (آنندراج) .

تن اردشیر . [تَ اَ دَ] (اِخ) شهری است بحری(۱) و آن این‌چنین خوانند که دیوارش بر تن مردم نهاد یک جمینه (۲) گل بود و دیگر ازتن مردم و پارس وسواد و مداین جماعت که برایشان عاصی شده بود و برایشان خشم‌گرفته بود. (مجمل‌التواریخ والقصص مصحح بهارص ۲۶) .

تن افکندن . [تَ اَ کَ دَ] (مص‌مرکب) تن اندر افکندن . تن برافکندن . حمله‌ور شدن.هجوم‌بردن :

از آن پس تن‌افکند بردیگران
همی زد به‌تیغ و به‌گرزگران .
اسدی .

و رجوع به تن اندر افکندن و تن برافکندن شود .

تن اندر افکندن . [تَ اَ دَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) تن برافکندن. تن افکندن . حمله بردن :

به شهر اندر افکند تن با سپاه
فروزد به باره درفش سیاه .
اسدی .

ورجوع به تن افکندن و تن برافکندن شود.

تنأنؤ. [تَ نَ ءُ نُ ءْ] (ع مص) عاجز و قاصرگردیدن. (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . سست شدن دررأی و آمیختن‌آن. (از اقرب‌الموارد) . || سست و فروهشته شدن. (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء).سست و ناتوان و عاجز شدن در امری . منه قول علی لسلیمان بن صردو کان قدتخلف‌عنه یوم‌الجمل ثم اتاه بعد «تنأنأت و تراخیت» یرید ضعفت واسترخیت. (از اقرب‌الموارد) .

تنب . [تَ نُ] (اِ) درخت صنوبر . (ناظم‌الاطباء).

تنب . [تُ] (اِخ) دو جزیره‌نزدیک بهم که میان قشم و ساحل جنوبی خلیج فارس واقع است . و رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸ شود.

تنب . [تُ نُ نَ یا تَ نَ] (اِخ) دهی است به شام و از آن است محمد بن‌محمد-ابن عقیل‌محدث اوستاد درفن انشاء. وصالح تنبی راوی . (منتهی‌الارب) . قریهٔ بزرگی است از قراء حلب . (از معجم البلدان) .

تنباح . [تَ] (ع مص) نبح الکلب نبحاً ونبیحاًونباحاًونباحاً تنباحاً. بانگ کردن‌سگ وکذانبح‌الظبی‌والتیس‌والحیة.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (از اقرب‌الموارد) . نباح [نُ] . نبّاح [نَ]. (ناظم‌الاطباء).

تنباك . [تُ] (ع اِ) فلزی که ازترکیب مس وروی یا مس و روی و قلع بدست آید و این تصحیف تمباک است که به هندو مس باشد . (ازدزی ج ۱ ص ۱۵۲) .

تنباك . [تَ] (اِ) طابق. طابقه. تنباکو. تتن. توتون.(یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا). ورجوع به تنباکو و توتون و تنبک شود .

تنباکو . [تَ] (اِ) برگ معروف در مآثر رحیمی‌آورده‌که تنباکو ازطرف‌فرنگ به دکن آمد واز آنجا در هند از عهد اکبر شاه رواج یافت . . . (ازآنندراج) . ظاهراً قسمی‌ازماهی زهرج جبلی که‌قلومس‌نامند بوده باشد.چه‌در ماهیت به قسم‌سیم‌اوشبیه‌ودرسمیت نسبت بماهی باو مشابه و قسم سیم قلومس را تعریف کرده‌اند که برگش مثل برگ کرنب و از آن درازتر و با اندك رطوبت چسبنده وساقش زیاده برزرعی ... وتخمش در غلافی مایل به سیاهی است ... (از تحفهٔ حکیم مؤمن) . گیاهی از طایفهٔ سلانه (۳) واز نباتات بومی آمریکاکه برگهای آن را خشک نموده و سپس لوله کرده ویابریده‌و یا خرد نموده بوضعهای مختلف می کشند و این‌گیاه که بومی جزیرهٔ کوچکی از امریکا می‌باشد موسوم به‌تاباگو (۴) در سال ۹۶۸ هجری تخمش را ازاین مملکت‌به فرنگستان آورده زراعت کردند و محتوی ماده سمی خطرناکی است موسوم به نیکوتین و دربدن انسان دارای آثاری است که کاملا مقابلی می کند آثارچای و قهوه را. وکشیدن برگ تنباکو سزاوارنیست ... ودر بیشتر ممالک متمدن خرید و فروش تنباکو انحصار دارد و زراعت آن نیز در تحت مراقبت دولت می‌باشد ... (ناظم‌الاطباء) . به فرانسه تاباك (۵) و به اسپانیولی تاباکو (۶) واصل آن از جزیرهٔ تاباگو (۴) ، یکی از جزایر آنتیل کوچک‌است . که برگ‌آن رابصورتها مختلف برای‌تدخین یا انفیه و یاجویدن،آماده سازند . این‌گیاه که از نوع گیاهان سولانسه (۷) است ارتفاع آن تا به دو متر و طول برگ آن تا ۷۰ سانتیمتر و عرض‌آن تا ۶۰



تنباکو

سانتیمتر می‌رسد و بوسیلهٔ اسپانیولها وارد اروپا شد و ژان نیکو (۸) سفیرکاترین دو مدیسی آنرا در فرانسه رواج دادوامروز تقریباً درکشورهای دنیا آن راکشت کنند و ومهمترین مراکز کشت این‌گیاه در کوبا ، جاوه وسوماتراوایالات‌متحدهٔ امریکای‌شمالی وبالکان،آسیای صغیر... است برگ‌این‌گیاه دارای آلکولوئیدخطرناکی‌بنام‌نیکوتین(۹) است‌که ازز‌هرهای کشنده‌است. (ازلاروس). بلفظ‌کشیدن مستعمل‌اهل زبان و لفظ‌نوشیدن محض‌خطاست. (غیاث‌اللغات). (ازآنندراج). بسرقلیان‌کردن‌کنایه از مهیاکردن حقه‌برای کشیدن تنباکو است. (ازآنندراج):

وآن یکی پهلوزند کاینک به سرقلیان ازز
کرده‌ام تنباکوی لطفی‌که از من نگذری .
(فوقی‌یزدی، بنقل‌آنندراج) .

در زبان فارسی کلمهٔ تنباکو به‌نوع‌خاصی از این گیاه اطلاق شودکه‌آن را منحصراًباقلیان کشند و انواع دیگر آن را توتون سیگا و توتون چپقو ... نامند و رجوع به‌توتون وقلیان وگیاه‌شناسی گل‌گلاب و درمانشناسی دکتر عطائی ج ۱ ص ۴۲۹ ومادهٔ‌بعدشود.

تنباکو کش. [تَ کِ یاکَ] (نف‌مرکب) کسی‌که قلیان می کشد. (ناظم الاطباء) .

تنباکو کشی.[ت کِ یا کَ] (حامص مرکب) تنباکو کشیدن :

تنباکوکشی به‌گلعذاران چه خوش‌است
سنبل به‌لب‌چشمهٔ حیوان‌چه‌خوش است
دورش بمثال زلف درهرنفسی
برعارض‌مهوشان‌پریشان‌چه‌خوش‌است.
نخلی .

تنباکو کشیدن . [تَ کِ یاکَ دَ] (مص مرکب)تدخین تنباکو. قلیان کشیدن:

آن جوانانی که تنباکو کشند
اولش‌الله وآخر هوکشند .
(از آنندراج) .

(۱) من مدن‌البحرین . (تاریخ‌سنی ملوك الارض ص ۲۴) . (۲) جهینه هم خوانده می‌شوداین لغت‌معلوم نشد . ظ : چینه. (بهار) .
(۳) Solanées . (۴) Tabago . (۵) Tabac . (۶) Tabaco . (۷) Solancées .
(۸) Jean Nicot. (۹) Nicotine .

تنبال . [تَ] (ع اِ) کوتاه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (مهذب الاسماء) . (ازاقرب الموارد) . ج ، تنابیل . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . قصیر . (ناظم الاطباء) .

تنبالة . [تَ لَ] (ع اِ) کوتاه. کوتاهی . (منتهی الارب). تنبال . (اقرب الموارد) . کوچکی و کوتاهی و قصر و قصیرو کوتاه. (ناظم الاطباء) .

تنبان . [تُ] (اِ) زیرجامه وازاروشلواررا گویند عموماً و تنبان چرمی کشتی گیران را خصوصاً. (برهان). از ارکوتاه کشتی گیران که توبان نیز گویند.(شرفنامهٔ منیری). شلوارو پایجامه، ترکی است.(غیاث اللغات) شلوارو رغنین وپایجامه وزیرجامه و پایچهٔ چرمی کشتی گیران. (ناظم الاطباء). دربرهان قاطع گفته... واین لغت بین الناس مشهور است ولی در منتخب اللغة که ترجمهٔ قاموس است آمده که تبان [تَ بْ ب] بمعنی کاه فروش است ... و تبان [تُ ب ب] شلوارکوچک که سترعورت مغلظه کند و آن عربی است (۱) و دراشعار فصحاتنبان دیده نشده، شلوار بسیارگفته‌اند. (از انجمن آرا) . (ازآنندراج) :

چشمم آندم که سراویل به‌پایم نبود
بره پاچهٔ تنبان نگران خواهد بود .
نظام قاری .

چو نشناسند پارا زآستین هم
رموز پاچهٔ تنبان چه داند .
نظام قاری .

مثل :

تنبان مرد که دوتا شدفکر زن‌نومی افتد . در موردکسانی زنندکه چون‌موقعیتی بهتر بدست آورند خود را فراموش‌کرده به هوس رانی و اعمال ناپسند روی آورند.

تن باه . [تَ] (اِ) جوالیقی در المعرب ص ۹۱ این کلمه را بمعنی حارس بدن و تجفاف را معرب آن میداند . و شاید تن‌پاه یا تن پای بمعنی برگستوان و زره و ... درگذشته متداول بوده‌است. ظاهراً مرکب‌از تن= بدن. وپا ... = پاینده(از پاییدن = مراقبت کردن. محافظت کردن) .

تنبئة . [تَ بِ ءَ] (ع مص) خبر دادن وآگاه کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . بیاگاهانیدن . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) . (ازاقرب ـ الموارد) .

تنبب . [تَ نَ بْ بُ] (ع مص) روان‌شدن آب. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم ـ الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تن بتن . [تَ بِ تَ] (قید مرکب) کس به کس. کس بعوض کس. (ناظم الاطباء) . فرداً فرد . یک‌یک :

چنین گفت با مویه افراسیاب
کزین‌پس نه‌آرام جویم نه‌خواب
مرا اندرین سوگ یاری کنید
همه تن بتن سوگواری کنید .
فردوسی .

بفرمود تاهر که دانا بدند
بگفتارها بر توانا بدند
به‌نزدیک قیصر شدند انجمن
بپرسید ازایشان همه تن بتن .
ردوسی.

همه نامداران آن انجمن
گرفتند نفرین‌براو تن‌بتن .
فردوسی .

چو بشنید گفتار او انجمن
پراندیشه گشتندازآن‌تن‌بتن .
فردوسی.

گر بقدر سوزش دل چشم من‌بگریستی
بردل‌ِن مرغ وماهی‌تن بتن بگریستی .
خاقانی .

ترکیب :

جنگ تن‌بتن ، از فنون جنگهای پیشین‌است که به ضرورت ، جنگاوران ازسنگرها وقلاع نظامی بیرون می‌آمدند و بصورت مغلوبه و یورش در یکدیگر می‌آویختند و کشتکار می‌کردند و در اینگونه جنگهادیگر فرامین فرماندهان پس از صدور فرمان یورش بی‌اثر می‌شد و هرکس‌بابتکار خوداز خویشتن‌دفاع وبا بدشمن حمله‌ می‌کرد و تلفات دراین نوع نبردها بیش از سایر جنگها بود.

تنبیج . [تَ نَ بْ بُ] (ع مص) آماسیدن استخوان و بلندشدن (منتهی الارب) . (از آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تورم استخوان. (ازاقرب الموارد). ورجوع به انتباج شود .

تنبد . [تَ بَ] (اِ)(۲)خاموشی وسکوت ونوبهٔ تب لرزه. (ناظم الاطباء) . خاموشی و خموش بودن. (شرفنامهٔ منیری).

تن بد . [تَ بُ] (اِ) بمعنی جسم کل است همچنانکه روان بد ، نفس کل است.چه تن بمعنی جسم وروان بمعنی نفس و بد بمعنی همه وکل باشد . (برهان). (۳) (انجمن آرا) . (آنندراج) . و در ضمهٔ باء تأمل است چه بد بمعنی بزرگ وکل است . (انجمن آرا) (آنندراج). جسم کلی. (ناظم ـ الاطباء) .

تن برافکندن . [تَ بَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) تن اندر افکندن. تن‌برفکندن. حمله بردن . هجوم بردن :

پس از کین برافکند تن برهمه
رمان کردشان‌هرسویی‌چون رمه .
اسدی .

بزدکوس وتن برسپه برفکند
خروش یلان شد به ابر بلند .
اسدی .

ورجوع به تن اندرافکندن وتن افکندن‌شود.

تنبره . [تَ رَ] (اِخ) (۴) دشتی در فریژی (۵) که‌کورش کبیر در آنجا بسال ۵۴۸ ق‌بل‌از میلاد کرازس را مغلوب‌کرد . (ازلاروس) .

تنبری . [ ](اِ) به هندی‌حنظل است . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) .

تنبسة . [تَ بَ سِ] (اِ) قالی‌راگویند خواه‌کرمانی وخواه جوشقانی و معرب آن طنفسه‌است. (برهان).قالی و بساط وطنفسه معرب آن. (فرهنگ‌رشیدی). (انجمن‌آرا). (آنندراج). قالی‌کوچک وگلیم وطنفسه . (ناظم الاطباء) .

تنبسیدن . [تَ بَ دَ] (مص) تافتن ـ ریسمان. (ناظم‌الاطباء) . (از لسان‌العجم ـ شعوری ج ۱ ص ۲۸۸ ورق ب).

تنبط . [تَ نَ ب بُ] (ع مص)به‌نبطیان مانستن و خود را منسوب کردن به آنها . (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . || برآوردن سخن‌را. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم ـ الاطباء) . || آب بیرون آوردن ازچاه. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ازناظم ـ الاطباء) .

تنبع . [تَ نَ ب بُ] (ع مص) اندك اندك‌برآمدن‌آب.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) .

تنبقیة . [ ] (ع‌اِ) کلاهی‌بدون کرک‌که با پارچهٔ پر کرده از پنبه سازند . (ازدزیج ۱ص۱۵۲).

تنبک . [تَ یاتُ بَ] (اِ)جناغ‌زین‌اسب و دامنهٔ زین . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . جناغ‌زین.(فرهنگ‌رشیدی). || دریچهٔ‌زین. (شرفنامهٔ منیری) . دریچهٔ زین اسب و طاق زین . (برهان). طنبک. (برهان) .ورجوع به تنبوك شود.

(۱) تبان [تُ ب ب] معرب تنبان است ورجوع به تبان شود . (۲) سوم شخص مفرد فعل مضارع تنبیدن است ، چنانکه برهان آرد : مستقبل‌خاموش بودن و لرزیدن باشد یعنی می‌لرزدو خاموش می‌گردد . و صاحب انجمن‌آرا در ذیل‌همین کلمه آرد : مصدر تنبد تنبیدن است یعنی لرزیدن ... ورجوع به تنبیدن شود . (۳) از برساخته های فرقهٔ آذرکیوان . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) .

(٤) Thymbrée. (٥) Phrygie.

تنبک . [تُ بَ] (اِ) دهلکی باشد کوچک که بازیگران و مسخره‌ها دارند و در هنگام بازی و رقاصی بنوازند. (فرهنگ جهانگیری). (از فرهنگ رشیدی) . دهلی باشد دم دراز که از چوب و سفال سازند و بازیگران در زیر بغل گرفته بنوازند . (برهان) . (از ناظم‌الاطباء) . دهلی باشد دراز دم که از چوب و سفال سازند و بر سرآن که بمنزلهٔ کاسهٔ پهن است پوست کشند و لوطیان و بازیگران آن رابا انگشت نوازند . (انجمن‌آرا) . دهلکی باشد که‌بازیگران و مسخرگان در هنگام رقص‌و بازی‌بنوازند. و درمحاوره سازی است که یک طرفش به خام کشند و یکطرف بسته باشد و آنچه‌از دو سو به‌خام کشند دهل است . . . (آنندراج) . دهل کوچک و نقارهٔ کوچک و بمعنی ساز معروف که به عرف هندوستان آنرا طبله گویند . (غیاث‌اللغات) :



تنبک

زشوریدگی‌تنبک‌زخم ریز
دماغ فلک‌سفته‌اززخم‌تیز.
نظامی .

رجوع به تبنگ شود .

ترکیب :

تنبک تعلیم ، تنبکی که در وقت ورزش و تعلیم کردن‌کشتی به شاگردان،نوازند واین رسم ولایت‌است. (آنندراج). (از ناظم‌الاطباء) :

در چمن تنبک تعلیم غمت غنچهٔ گل
رند باغانی طنبور نوازت بلبل .
(میرنجات، بنقل بهارعجم وآنندراج).

لنگر اگر این است که من‌می‌بینم
خوبان‌دگر تنبک تعلیم که اند .
(سیدبرهنه، ایضاً) .

|| با انگشت ابهام و سبابه و وسطی گرفتن چیزی خوردنی یعنی به سر انگشت چیزی برداشتن‌وخوردن. (برهان). (ازناظم‌الاطباء).

تنبک . [تَ بَ] (ع اِ) گیاهی چون تبغ وآن را بانارجیلا (غلیان) تدخین کنندوفارسی‌معرب است. (از المنجد). تنباکو . ورجوع به تنباکو شود .

تنبک‌زدن . [تُ بَ زَ دَ] (مص مرکب) بمعنی انگشت‌زدن... (بهارعجم). (آنندراج). نواختن تنبک که یکی از آلات موسیقی‌ضربی است . رجوع به تنبک شود .

تنبک‌نواز . [تُ بَ نَ] (ن ف مرکب) نوازندهٔ تنبک . آنکه تنبک‌نوازد . تنبک زن :

شبی‌عیسی (۱) دراین فیروزه ایوان
شده تنبک نواز مهرتابان.
(ازبهارعجم).

تنبکتی . [تُ بُ] (اِخ) احمدبن احمدعمر التکروری . مورخ واز مردم مغرب است . اوراست : نیل‌الابتهاج بتطریزالدیباج . (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰).

تنبل . [تَ بَ] (اِ) کاهل و بیکار و هیچ کاره. (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . کاهل وبیکار. (فرهنگ رشیدی) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . مردهیچکاره. (شرفنامهٔ منیری). فربه و جاهل و بیکار. (غیاث‌اللغات). تهبل وتهمل وتن‌پرور و فربه. (ناظم‌الاطباء) . در گیلکی و فریزندی ویرنی‌ونطنزی وسنگسری تمبل (۲) سرخهٔ‌تمبل(۳)، لاسگردی‌تمبل (۲) شهمیرزادی تمبل (۴) . معرب آن نیز تنبل (۵) و نیز طنبل در عربی از طنبل الرجل طنبلة‌بمعنی تحامق‌بعد تعاقل. ترکی‌عامیانه نیز تنبل. (حاشیهٔ‌برهان مصحح‌دکترمحمد معین) :

چو‌کاهلان همه خوردی وخیر نلفغدی
کنون‌بباید بی‌توشه‌رفتن ای تنبل
(ناصرخسرو، دیوان ص۲۴۹) .

||مسخره‌را‌گویند. (برهان). (ناظم‌الاطباء).

تنبل . [تُ بُ / تَ بُ] (اِ) حیلت و مکر بود . (لغت فرس اسدی مصحح اقبال‌ص ۳۱۴) . مکروحیله . (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ‌رشیدی). (انجمن‌آرا). (آنندراج) . حیله و نیرنگ و مکرو فریب وجادویی . (برهان). (از شرفنامهٔ منیری). (ازناظم‌الاطباء). کنبوره. دستان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

همه به تنبل و بند است (۶) بازگشتن او
شرنگ نوش‌آمیغ‌است ورروی‌زراندود.
رودکی .

پدید تنبل و ناپدید (۷) مندل او
دگرنماید ودیگربودبسان‌سراب .
رودکی.

دستگاه او ندانده چه روی
تنبل وکنبوره و دستان اوی .
رودکی.

جادو نباشد از تو به تنبل‌سوارتر
عفریت کرده‌کار زتوکرده‌کارتر.
دقیقی .

گرنه خاتوله خواهی آوردن
آن چه حیله است و تنبل‌ودستان.
دقیقی.

نادان‌گمان بری ونه آگاهی
از تنبل وعزیمت ونیرنگش.
طاهر فضل .

ای آنکه جزازشعر وغزل(۸) هیچ نخوانی
هرگز نکنی سیر دل از تنبل وترفند .
کسائی .

نبد هیچ بد جز به فرمان تو
وگر تنبل ومکرودستان‌تو.
فردوسی .

که او را زمانه برآنگونه بود
همه تنبل دیو واژونه بود .
فردوسی .

که آن سربسر تنبل وجادوییست
زچاره برایشان بباید گریست .
فردوسی .

نداند جز از تنبل وجادویی
فریب‌وبداندیشی‌وبدخویی.
فردوسی .

بدوگفت شاه آفریدون تویی
که ویران‌کنی تنبل‌وجادویی.
فردوسی .

نشود برتو زایچ (۹) روی بکار
هیچ دستان و تنبل و نیرنگ.
(فرخی‌دیوان،ص۲۱۱) .

بخت بی‌تقصیرومحنت روزبی‌مکروه وغم
دهر بی‌تلبیس‌وتنبل‌چرخ بی‌نیرنگ‌ورنگ.
منوچهری .

نیست راهست‌کند تنبل او
هست را نیست‌کند فرهستش
ابونصرمرغزی .

بر خریدار فنون سخره و افسوس‌کنند
وانگهی‌جز‌که‌همه تنبل وافسون‌نخرند.
ناصرخسرو .

تنبل نداشت سود کراعزم اوشکست
افسون نداشت سودکراکین اوگزید .
معزی .

آن پریزاده را به تنبل ورنگ
آوریدند با نوازش‌چنگ .
نظامی.

درکنج خانه پشت به دیوار دادنش
ترخشک زاهدی‌است که‌ازززرق‌وتنبل‌است .
(کمال‌اسمعیل ، بنقل فرهنگ رشیدی)

---

(۱) درآنندراج عیشی. (۲)Tämbäl. (۳)Tambal. (۴) Tambál.
(۵) نقل از دزی ج ۱ ص ۱۵۳ . (۶) ن ل : رنگ است . (۷) ن ل : ندیده تنبل اوی و بدیده مندل اوی.
(۸) ن ل : شعر غزل. (۹) ن ل : هیچ.

دولت او عطای یزدان است
نه بمکر و تسلسل و تنبل .
شمس فخری .

تنبل . [تَ بُ] (اِ) لغتی است در تامول و مذکور است در «ت م ل». (منتهی الارب). تانبول. (ناظم الاطباء) . و رجوع به تامول وتانبول شود.

تنبل . [تَ بَ] (ع مص) کوتاه. ج ، تنابیل. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . ورجوع به تنبال و تنبالة و تنبول و تنابیل شود.

تنبل . [تَ نَ بْ بُ] (ع مص) گرفتن : تنبل ما عندی، گرفت آنچه نزد مردم بود (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || آگاه و تیز خاطر گردیدن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || گرامی شدن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). || استنجا کردن به سنگ و کلوخ. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || تیز دستی نمودن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || تیر باخود داشتن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || فضل نمودن ازخود. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || بمردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). مردن مردم و شتر وجزآن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ||یک یک گرفتن تیر درشت را (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || برگزیدن. (تاج المصادر بیهقی) . (از- زوزنی) . || تنبلی نمودن . (تاج المصادر- بیهقی) . (زوزنی).

تنبلا . [تَ بَ] (اِخ) یکی ازقراء هفتگانهٔ رکن کلا از دهستان تالارپی است که در بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع است . و رجوع به رکن کلا و تالارپی و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ شود .

تنبل ساختن . [تَ بَ] (مص مرکب) حیله ساختن . مکرکردن . جادوکردن :
گریزان شهر برمن تاختند
من ندانستم چه تنبل ساختند.
رودکی .

تنبل سگال. [تَ بَ س] (نف مرکب) حیله گر. مکار. که دستان و نیرنگ سگالد). که فریب و جادو درسر پروراند . بداندیش و مکرساز :
چو پیش آمد آن بد نهان با گروه
برافراخت سرشاه دانش پژوه
بدوگفت کای غمر تنبل سگال
همی خویشتن برمن آری همال.
(گرشاسب نامهٔ اسدی، چاپ یغمایی ص ۳۰۲).

تنبل محله . [تَ بَ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش خمام شهرستان رشت است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تنبلی . [تَ بَ] (ع مص) کاهلی و تن پروری. (ناظم الاطباء) . تن آسانی. آسانی. تن‌پروری . بمعنی کاهلی در فارسی قدیم معمول نبوده فقط درنسخهٔ از شاهنامه این بیت دیده میشود :
درنگ آوریدی توازکاهلی
زپیری ونادانی و تنبلی .
لیکن درنسخ معتبرصورت مصراع این است: سبب پیری آمد وگر بد دلی .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به تنبل شود .

تنبلی . [ ] (اِ) به لغت دیلم نبات ثافیسا است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

تنبلیت . [تَ بَ] (اِ) بار اندك بود که بر زبر بار بزرگ ببندند و آنرا تملیت نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) . همان تملیت است.(شرفنامهٔ منیری). || دربعضی فرهنگها تنگ بارمرقوم است.(فرهنگ جهانگیری). همان تملیت است بهردو معنی . (فرهنگ - رشیدی) . رجوع به تملیت شود .

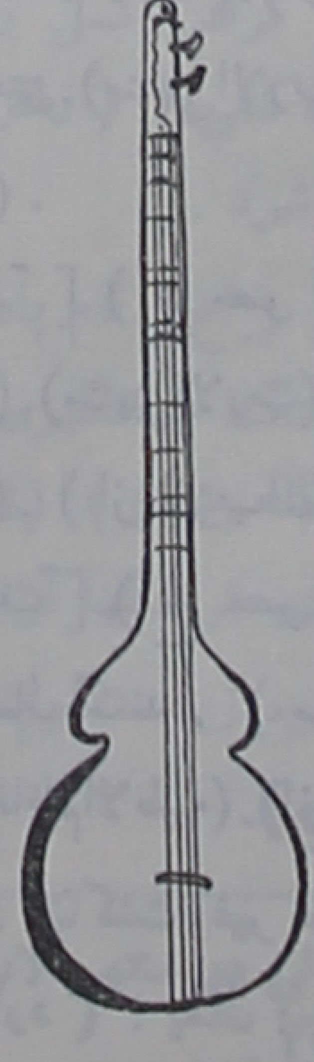
تنبلی کردن. [تَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) کاهلی کردن . سستی کردن . تنبلی نمودن . تن‌پروری کردن . و رجوع به تنبل شود.

تنبلی نمودن . [تَ بَ نَ دَ](مص- مرکب) تنبلی کردن. ورجوع به تنبل و مادهٔ فوق شود .

تنبو. [تَ] (اِ)نوعی ازخیمه. (آنندراج). (بهار عجم). (ازناظم الاطباء) :
باد در وی چو آب در غربال
خاك بر فرق این کهن تنبو .
(سنجر کاشی، بنقل آنندراج).

تنبوء . [تَ نَ ب بُ ءْ](ع مص)دعوی پیغامبری کردن . (زوزنی) . دعوی نبوت کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .(از اقرب الموارد) .

تنبور . [تَ] (اِ) سازی است مشهور و معرب آن طنبور باشد.(برهان) . سازی است


تنبور

مشهور که نوازند وتنبوره نیز گویند وطنبور معرب آن است. (انجمن آرا). (آنندراج) . ورجوع به طنبور شود.

تنبوشه . [تَ شَ] (اِ) لوله‌های سفالین که بهم پیوندند در زیر زمین، رفتن آب را . لوله‌ها از سفال پخته که راه و مجرای آب از آن راست کنند. لولهٔ سفالین که برای آبراهه بکار برند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنبوك . [تَ](اِ) کباده باشد و آن کمانی است بسیار کم زور.(برهان). (انجمن آرا). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . کباده که لیزم نیز گویند . (فرهنگ رشیدی):
کمان رستم دستان بسختی
کم ازتنبوك نرم شهریار است.
(ابوالفرج رونی، بنقل فرهنگ جهانگیری).
درکمان چرخ پیش بیلکت مریخ را
هم کمان تنبوك هم‌شمشیر ساطورآمده.
(عمید لومکی، بنقل فرهنگ رشیدی).
اما امیرخسرو به لام نظم نموده وقافیه کول ساخته و درشعر اکثر شعرا بکاف بنظرآمده. (فرهنگ رشیدی) . (ازفرهنگ جهانگیری). ورجوع به تنبول شود .
|| بمعنی جناغ زین هم آمده است که دامنهٔ زین وتسمهٔ رکاب باشد. (برهان). و بمعنی جناغ زین اسب نیزگفته اندبه تبدیل لام نیزدیده شده . (انجمن آرا) . (آنندراج) . جناغ زین. (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به تنبك شود .
|| طاق زین را نیزگویند. (برهان).

تنبول. [تَ](اِ)برگی باشد که درهندوستان پان گویند وباآهك و فوفل خورند.(برهان). برگی باشد بمقدار کف دست وکوچکتر و بزرگتراز کف نیز بشود و در ملك هندوستان با فوفل و آهك بخورند و آنرا تانبول و تامول وپان نیزخوانند.(فرهنگ جهانگیری) . برگی است که درهند بافوفل وآهك بخورند و لب را سرخ کند ودندان را پاك دارد ...و آنرا تانبول وپان نیزگویند و آن بیخ پان یعنی خولنجان است از.... بیت شیخ آذری چنان مفهوم میشود که خوردن آن کیفیتی نیز دارد . (انجمن آرا). (آنندراج) .
بیشهٔ و بستانی هردومی باشد. درخت آن باریک و بمقدار انگشتی در بن درختها بر می آید وبردرخت می پیچد تا سردرخت می رود اگر صد گزودویست گزباشد برسر آن رود مانند درخت پیچك . درخت و برگ آن همیشه سبز باشد و برگ آن با آهك و فوفل ... فلاحت نامه،یادداشت به خط مرحوم دهخدا) :
چشم‌درست بازنداندمیان خود
خاك وخس‌حصارزتنبول وازبقم.
فرخی .

به کف طاس روغن کهان ومهان
چو تنبول وفوفلش اندردهان.
اسدی .

کرده به شانه دوتاه سیصد حلقه
کرده به تنبول لعل سی ودودندان.
مسعود سعد.

کسی کز توخورد تنبول امید
کند بخشش ذخیره برگ جاوید.
امیرخسرودهلوی.

گلوی کافراز خنجرگذاران
چودرخنده‌لب تنبول خواران.
امیرخسرودهلوی.

رنگ چوخوردن گرفت لالهٔ خودرنگ
شش مهه تنبول کرده دارد دندان .
(عثمان مختاری ، بنقل انجمن آرا) .

برگ تنبول خاص هندوستان
بوزه آمد نصیب ترکستان .
(شیخ آذری، بنقل انجمن آرا).

ورجوع به تال وتانبول وتامول شود .
|| کباده را نیز گویند و آن کمانی باشد کم زور.(برهان) . (ازناظم الاطباء). کمان لیزم. (فرهنگ رشیدی).(انجمن آرا).(آنندراج):

دگر کیلی ملک فرمانده کول
که برعنقا زند پیکان زتنبول.
(امیرخسرو، بنقل انجمن آرا) .

ورجوع به تنبوک شود .

تنبول . [تَ] (ع اِ) کوتاه . ج ، تنابیل. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تنبول . [تَ] (اِخ) نام قلعهٔ است در هندوستان. (برهان). (ازفرهنگ جهانگیری).

تنبه . [تَ بِ] (اِ) چوبی گنده وبزرگ باشدکه در پس در نهند تادرگشوده نگردد. (برهان).(آنندراج) . (از ناظم الاطباء) . (از فرهنگ جهانگیری) . (از فرهنگ رشیدی).وآنرا کلندر و کلندره نیزگویند . (فرهنگ جهانگیری):

پیری اگرتو درون شوی ز درشهر
سخت کند برتو در به تنبه وفانه .
ناصرخسرو .

زنقش شوم آن روهای منکر
ستنبه گشته هریک تنبهٔ در .
(امیرخسرو ، بنقل فرهنگ رشیدی).

تنبه . [تَ نَ ب بُ] (ع مص) بیدار شدن.(تاج المصادربیهقی).(زوزنی).(دهار). بیدار وهوشیارشدن.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بیدارشدن ازخواب. (ازاقرب الموارد).
|| آگاه شدن برامری. (ازاقرب الموارد) . (ازغیاث اللغات) . (از آنندراج) . ودر الاساس: تنبهت علی الامر تفطنت له. (اقرب الموارد) .

تنبی . [تَ نَ ب ب] (ع مص) ادعای غیب گویی کردن. (ناظم الاطباء) . ورجوع به تنبوء شود .

تنبی . [تَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌تل است که دربخش جانکی گرمسیرشهرستان اهواز واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنبیب . [تَ] (ع مص) انبوب برآوردن گیاه و با انبوب شدن آن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تنبیت . [تَ] (ع مص)پروردن . (تاج المصادربیهقی) . پروردن کودک را. (منتهی الارب) .(آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || درخت نشاندن . (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). || نبت اجلک بین عینیک ، همیشه مرگ را جلوخود ببین. (ازناظم الاطباء). مرگ را درچشم خود غرس کن. (ازاقرب الموارد).

تنبیت . [تَ یا تِ] (ع اِ) درخت رستهٔ خردباشدیا کلان. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . و رجوع به اقرب الموارد شود .

تنبیدن . [تَ دَ] (مص) بمعنی لرزیدن و طپیدن وحرکت کردن باشد . (برهان) . لرزیدن . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). (فرهنگ رشیدی). لرزیدن و طپیدن و بی آرام شدن. (ناظم الاطباء) .
|| بمعنی کمین کردن هم هست . (برهان) . کمین کردن و دام نهادن . (ناظم الاطباء) .
|| پیچیدن و رشتن. .(ناظم الاطباء) .

تنبیدن . [تُ دَ] (مص) در تداول افتادن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
||خراب شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنبیذ . [تَ] (ع مص) افشردن. (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد) . || انداختن . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). || بگنی ساختن.(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء).

تنبیز . [تَ] (ع مص) لقب نهادن . (شددللمبالغه).(منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (ازآنندراج). (از اقرب الموارد) .

تنبیس . [تَ] (ع مص) سخن گفتن . در نفی استعمال کنند . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). قال الراجز : ان کنت غیر صائدی فنبس (اقرب الموارد) : یقال : مانبس بکلمة . (ناظم الاطباء) .

تنبیسه . [تَ سَ] (اِ) تنبسه وقالی کوچک وگلیم . (ناظم الاطباء) . و رجوع به تنبسه شود .

تنبیط . [تَ] (ع مص) آب برآوردن از چاه .(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تنبیق . [تَ] (ع مص) آهسته تیزدادن : نبق بالضرط تنبیقاً . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . باد آهسته کردن از دبر.(آنندراج).|| نوشتن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). منسق و مرتب نوشتن کتاب را. (از اقرب الموارد). || فاسد شدن نخل و ریزه ماندن میوهٔ آن چون کنار . (از اقرب الموارد) . || به شرکت غرس کردن یک قسمت از وادی را . (ازاقرب الموارد) .

تنبیک . [تُ] (اِ) بمعنی تنبک است و آن دهلی باشد دم دار که مسخرگان وبازیگران در زیر بغل گیرند و نوازند . (برهان) . (آنندراج). تنبک. (ناظم الاطباء). ورجوع به تنبک شود . || جناغ زین اسب را نیز گویند وبابای فارسی هم آمده است.(برهان). (آنندراج) . (از ناظم الاطباء) . ورجوع به تنبوک وتنپوک شود.

تنبیل . [تَ](ع مص) سنگ استنجا دادن کسی را . (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) :
نبلنی احجاراً للاستنجاء ای اعطنیها.(اقرب الموارد) . || تیر دادن . (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). نبلنی ، ای هب لی نبالا . (اقرب الموارد) . || نبلت فلا بطعامی، ای ناولته شیئاً بعدشیء. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

تنبیه . [تَ] (ع مص) بیاگاهانیدن وبیدار کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (دهار). بیدار گردانیدن وواقف کردن برچیزی. (منتهی الارب) .(ازناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). بیدارنمودن وآگاهانیدن.(آنندراج). آگاه و هوشیار کردن . (غیاث اللغات) . بیداری ازخواب. آگاهی پس ازغفلت و آگاه گردانگی.(ناظم الاطباء) . || در اصطلاح علم معانی آنچه ازمجملی باندک تأمل فهمیده شود. (تعریفات). وگفته اندتنبیه حکمی است که اثبات آن محتاج بدلیل نباشد بلکه تنها ملاحظه اطراف حکم یا تمثیل مزیل خفا آنرا اثبات کند (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . و رجوع به همین کتاب شود.
|| دلالت کردن برچیزی که ازآن غافل باشد. (تاج المصادربیهقی).(زوزنی).(ازتعریفات جرجانی)پندو نصیحت. (ناظم الاطباء) :
این دو قصیده با چندین تنبیه و پند نبشته آمد . (بیهقی چاپ ادیب ص۳۹۱) .

آفرینش همه تنبیه خداوند دل است
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار.
سعدی .

ترکیبها :

تنبیه عقلا و تجربهٔ عقلا ، کنایه از دنیا که سرای تجربهٔ بخردان است . (انجمن آرا) .

— حروف تنبیه ، اصوات تنبیه ، الفاظی است که برای آگاه ساختن و بیدار گردانیدن مخاطب بکار برند مانند: هان. هین. الا. اوجز اینها .

|| ملامت و سرزنش و سیاست و عقوبت. (ناظم الاطباء). و مجازاً در عرف بمعنی زدن و قید کردن کوتاه اندیشان . (غیاث اللغات) .

|| بنام خواندن کسی را . یقال :نبه باسمه (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || نام آور گردانیدن ازگمنامی. (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد) .

تنبیهات . [تَ] (ع اِ) ج تنبیه. سیاستها و نصیحتها. (ناظم الاطباء).

تنبیه شدن . [تَ شُ دَ] (مص مرکب) آگاه شدن و سیاست شدن و بیدار شدن از غفلت . (ناظم الاطباء) .

تنبیه کردن . [تَ کَ دَ] (مص مرکب) چوب زدن و کتک زدن و سیاست کردن . (ناظم الاطباء). || آگاه کردن. (ناظم الاطباء).

ترکیب :

تنبیه و تاکید کردن ، باربار و بسختی نصیحت کردن. (ناظم الاطباء) .

تن پرست . [تَ پَ رَ] (ن. ف مرکب) تن پرور و کاهل و بیکار و بیمار و کسی که به ناز و نعمت خود را پروراند. (ناظم الاطباء) . تن پرور . تن آسای. (آنندراج):

آنچه میدانند ماتم تن پرستان شورهاست
دار نخل دیگران ورایت منصور ماست .
(صائب ، بنقل آنندراج).

|| شهوتی و تنبل . (ناظم الاطباء).

تن پرش . [تَ پَ رِ] (اِ مرکب) بمعنی جستن اندام است و بپارسی آن را پیکرجه خوانند و به عربی اختلاج خوانند و این پرش و جستن اگر در روی بود مقدمهٔ لقوه بود و در شکم مقدمهٔ صرع و در پهلو آماس سپرز و در تمام اندام مقدمهٔ سکته بود . . . (انجمن آرا) . (آنندراج) . اضافه مقلوب به فک کسره اضافه. (پرش تن) .

تن پرور . [تَ پَ وَ] (ن. ف مرکب) خود نواز و خود پرور و کسی که خود را پرورش می کند و می نوازد . (ناظم الاطباء) . تن آسای. تن پرست، آنکه تن وی معبود وی باشد. (آنندراج) :

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد
و گر تن پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد.
(گلستان) .

ندارند تن پروران آگهی
که پرمعده باشد ز حکمت تهی.
(بوستان) .

خردمند مردم هنر پرورند
که تن پروران از هنر لاغرند.
(بوستان).

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش
شکم بنده خوانند و تن پرورش .
(بوستان) .

تن پروری . [تَ پَ وَ] (حامص مرکب) خودپروری و خودنوازی . (ناظم الاطباء) .

تن پروری کردن . [تَ پَ وَ کَ دَ] (مص مرکب) خود را پرورش کردن . (ناظم الاطباء) :

عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گم است کرا رهبری کند.
(گلستان) .

تنپک . [تُ پَ] (اِ) دریچهٔ زرگری و صفاری باشد و آن قالبی است که چیزها از طلا و نقره و امثال آن در آن ریزند . (برهان) . (انجمن آرا) . (از ناظم الاطباء) . و باین معنی بتقدیم بای فارسی بر نون (تپنک)هم آمده است. (برهان). ورجوع به تپنک شود.

|| دریچهٔ زین وطاق زین. (برهان).جناق زین . (ناظم الاطباء).

تن پوش . [تَ] (اِ وص مرکب) که تن را پوشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . تنجامه . لباس. پوشاک . || خلعتی که شاهان دادندی از جامه‌ایی که خود آنرا از پیش پوشیدندی . خلعتی که پادشاهان از جامه‌های پوشیده خود عطا کردندی و این گرامی تر از دیگر خلاع بود : یک ثوب سرداری ترمهٔ تن پوش مبارک.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تنتاش . [تَ] (ع مص) پنهان، عیب کردن کسی را. (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . به پنهانی خشم گرفتن کسی راو در قاموس پنهان عیب کردن کسی را. (ازاقرب الموارد). ورجوع به نتش شود .

تنتاک . [تَ] (اِخ) نام پادشاهی بوده و نام مردی. (فرهنگ جهانگیری). (شرفنامهٔ منیری). (فرهنگ رشیدی). (ناظم الاطباء) . (از برهان) . در فرهنگها نوشته‌اند که نام مردی و پادشاهی بوده زیاده معلوم نشد. (انجمن آرا) . (آنندراج).

تنتالة . [تِ] (ع ص) رجل تنتالة ، مرد کوتاه. (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . (ازآنندراج).

تنتت . [تَ تَ نْ تُ] (ع مص) پلید شدن بعد پاکی و پاکیزگی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تنتج . [تَ تَ تُ] (ع مص) پیچ و تاب خوردن جهت برآمدن بچه . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تنتف . [تَ نَ تْ تُ] (ع مص) تناتف . انتزاع . (اقرب الموارد) . و رجوع به تناتف شود.

تنتل . [تَ تَ] (ع ص) (۱) کوتاه . تنتاله مثل آن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

تن تن . [تَ تَ] (اِ) کنایه از نغمه و سرود . (آنندراج) . سرود و نغمه و آهنگ و ترانه. (ناظم الاطباء) . (ازفرهنگ فارسی دکتر معین) :

درخانه تن مزن که زدستان عندلیب
درهر دمت به باغچه صدجای تن تن است .
(انوری، بنقل آنندراج).

|| وزن اجزای آواز موسیقی. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . || از ارکان تقطیع. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

تن تنانی . [تَ تَ] (اِ) نوعی حلوا یا صفت حلواست . در ضرب المثل آمده است:
حلوای تن تنانی تا نخوری ندانی (۲) . (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

تن تنن . [تَ تَ نَ] (اِمرکب) تن تن. تن تننا . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . ورجوع به این دو کلمه شود . || وزن اجزای آواز موسیقی. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . و رجوع به تن تن شود .

تن تننا . [تَ تَ نَ] (اِمرکب) تن تن. تن تنن. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . ورجوع به این دو کلمه شود. || وزن اجزای آواز. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . و رجوع به تن تن شود.

تنتواس . [ ] (ع اِ) نوعی سنگ. (از دزی ج۱ ص ۱۵۳)

تنتنه . [تَ تَ نِ] (اِ) هنگامه و بانگ وخروش و غوغا و فریاد و آواز . (ناظم الاطباء).

تن تنها . [تَ نِ تَ] (ص وقید مرکب) (۳) واحد. (آنندراج) . یکتا و منفرد و یگانه . (ناظم الاطباء):

---

(۱) در اقرب الموارد و ناظم الاطباء تنتل [تِ تِ] ضبط شده ولی در منتهی الارب بوزن درهم آمده است .
(۲) نظیر : من لم یذق لم یدر . (امثال و حکم دهخدا ج۲ ص ۷۰۲) .
(۳) ناظم الاطباء بفک کسرهٔ اضافه و بصورت مرکب آورده ولی ظاهراً ترکیب اضافی ، بصورت [تَ نِ تَ] است .

اگر دویار موافق زبان یکی‌سازند
فلک چه یک‌تن تنها چه‌می‌تواند کرد .
(صائب،بنقل‌آنندراج وبهارعجم) .

تنتور. [تَ] (اِ) (۱) دراصطلاح‌پزشکی مایعی است که از تأثیر الکل یا اتر بر جوهرهای مواد گیاهی یا حیوانی یا معدنی بدست آید . (از لاروس) . تنتورهامایعات الکلی هستندکه ازاثر تأثیر الکل به درجات مختلف بر روی‌مواد خشک گیاهی، حیوانی و شیمیایی بدست می‌آیند . تنتورها را برحسب آنکه در تهیهٔ آنها یک یا چندمادهٔ دارویی بکار رفته باشد به تنتورهای ساده‌و مرکب‌تقسیم‌بندی کرده. . تنتورهارابروشهای مختلف: انحلال ساده وانحلالهای‌استخراجی ازقبیل ماسراسیون‌و....تهیه‌می کنند. اگرمادهٔ دارویی در الکل حل شود آن را بطریق انحلال ساده تهیه می کنند مانند تنتور کامفر غلیظ وتنتور اسانس‌مانت. هرگاه دارویی از موادگیاهی ویا حیوانی‌باشد تنتور را بروش ماسراسیون و ... تهیه‌می کنند ...
تنتورهای‌ساده مانند: تنتورید ـ تنتورکامفر تنتور سیل.
تنتورهای ساده وسمی مانند : تنتور بلادن ـ تنتور نواومیک ـ تنتورتریاک.
تنتورهای‌مرکب مانند : تنتورژالاپ‌ـلدانم ـ الیگزیر پارگوریک.(از داروهای جالینوسی دکتر رفع‌زاده) . و رجوع به همین کتاب ص ۹۹-۱۳۰ وکارآموزی داروسازی ص ۸۳ ـ ۸۵ وتنطور شود .

تنتوره . [تَ رِ] (اِخ) (۲) نقاش هنرمند ایتالیا که در سال ۱۵۱۸ در ونیز متولد شد و در سال ۱۵۹٤ درگذشت. وی آثار تاریخی مذهبی فراوان و بیشماری‌دارد که مهمترین آنها در قصر دوژ (۳) و نیز مضبوط است.

تنته . [تَ تِ] (اِ و ص) تنیده و پردهٔ عنکبوت راگویند . (برهان) . (آنندراج). پرده وتار و تنیدهٔ عنکبوت. (ناظم‌الاطباء) . جزء اول آن ازتن (تنیدن). (حاشیهٔ برهان‌ـ مصحح دکتر محمد معین) .ورجوع به تنسته شود .

تنته . [تُ تِ] (اِ) زنبور سرخ باشد . (برهان).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

تنتی . [تَ نَ ت ت] (ع‌مص)برجستن برماده.(منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌ـ الاطباء) تنزی . (اقرب الموارد) .

تنتیت . [تَ] (ع مص) بیان کردن خبر را .(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) .

تنتیف . [تَ] (ع مص)مبالغهٔ نتف . (تاج‌المصادربیهقی) .موی بر کندن (شدـ للمبالغة) . (منتهی‌الارب) . (ازآنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تنتیل . [تَ] (ع ص) رجل تنتیل،مرد کوتاه بالا.(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تنتین . [تَ] (ع مص) بد بوی‌گردانیدن چیزی‌را.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌ـ الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

تنثر . [تَ نَ ثْ ثُ] (ع مص)پراکنده گردیدن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌ـ الاطباء). (از اقرب الموارد) .یقال :تفرق‌ـ القوم و تنثروا. (اقرب‌الموارد) .

تنثیر . [تَ] (ع‌مص)مبالغهٔ نثر.(زوزنی). پراکندن‌چیزی. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) .

تنشیط . [تَ] (ع‌مص) آرام دادن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد) . به نشاط آوردن و شادمانی نمودن. (غیاث‌اللغات) .

تنج . [تَ وِ تَ] (اِ) بمعنی درهم‌پیچیدن وفراهم فشردن باشد . (برهان).(آنندراج). (ازاوبهی) . (ازناظم‌الاطباء).||ازپی‌درآمدن وفراهم‌نشاندن (برهان) (آنندراج).(ازناظم‌ـ الاطباء). || هرفاعل را نیزگویند، که پیچنده وفشارنده و از پی‌در آینده باشد. (برهان) . (آنندراج) . (از ناظم‌الاطباء) . || و امر باین معنی هم هست یعنی در پیچ و بیفشروازپی درآی. (برهان). (آنندراج) . گویی‌بتنج‌یعنی‌فراهم فشار (لغت فرس‌اسدی، مصحح اقبال ص ٥٥) . ورجوع به تنجیدن شود . ||بعضی‌گویند تنج بمعنی ازپی درآمده و ترنج بمعنی فشارنده باشد . (برهان) . (آنندراج) .

تنجاله . [تَ لِ] (اِ) افشردگی وفشار دادگی.(ناظم‌الاطباء).ورجوع به لسان‌العجم شعوری ج۱ ص ۲۹٥ شود .

تن جامه . [تَ مِ] (اِ مرکب) لباس و پوشاک وکرته و زیرقبایی . (ناظم الاطباء) :
در حال سی‌دینار فرستادکه این را به بهای تن جامه بدهید . (سفرنامهٔ ناصرخسرو).
بعد چندروز دیگر کشتی‌ها در رسید ومعامله بکردند که از تن جامه عظیم تقصیر بود و بیشتر آن بودند که پوست گوسفند و آهو همی پوشیدند. (مجمل‌التواریخ).
وآورد برون زخز ودیبا
تن جامهٔ ازخزینه زیبا .
نظامی .
لیک‌آن مستی بود توبه شکن
منسی‌است‌این‌مستی‌تن جامه کن.
مولوی .
بپوشند تن جامه در تن‌ـیه
بگفتاکه‌ای پشت‌گرم‌ـپه .
نظام قاری .
صوفک وخاصک و تن جامه وبیت‌وبرتک
کلی وکلفتن وسالو وروس انصار .
نظام قاری .
زتن جامه وکدرویی کزی
زکستونی‌وبرکجین وقزی .
نظام‌قاری .

تنجث. [تَ نَ ج ج] (ع‌مص)بازکاویدن. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . تبحث . (اقرب‌الموارد) .

تنجح . [تَ نَ ج ج] (ع مص) روایی خواستن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد):
تنجح الحاجة تنجزها، ای‌طلب قضاءها من‌ـ وعده ایاها . (اقرب‌الموارد).

تنجد . [تَ نَ ج جُ] (ع‌مص)بلندشدن. (منتهی الارب) . (از آنندراج). (ناظم ـ الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . || سوگندان مغلظ یادکردن. (از اقرب‌الموارد).

تنجرة . [تَ جَ رَ] (ع اِ) دیگ. (از دزی ج ۱ ص ۱٥۳) .

تنجز. [تَ نَ جُ ج] (ع مص) روایی خواستن‌ووعده‌وفاکردن‌جستن (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد): به تحصیل این اموال و تنجز این اقوال معتمدان روان‌کرد .(ترجمهٔ یمینی‌چاپ‌اول‌ـ تهران ص ۲۹۳) . هر دو به‌حضرت‌رسیدند و مراسم خدمت بجای آوردند و تنجز وعد وتاکید عقد نکاح مطالبت کردند .(ترجمهٔ ـ یمینی ایضاً ص ۳۷٦).
|| ستیهیدن به آشامیدن چیزی . (منتهی ـ الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد).

تنجس . [تَ نَ ج ج] (ع مص) پلید شدن.(زوزنی).(دهار).(آنندراج).ناپاک‌شدن. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌ـ الموارد) . ||کاری‌کردن‌که بدان ازنجاست برآید . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تنجع .[تَ نَ ج جُ](ع مص) انتجاع. (منتهی‌الارب). به طلب آب وعلف‌ونیکویی شدن. (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌ـ الموارد): هوازن تنجعت ارضنا. (اقرب‌ـ المورد) .

---

(۱) Teinture. (۲) Tintoret (Jacopo Robusti). (۳) Doges.

تنجم. [تَ نَ ج ُج] (ع مص) ستاره شمردن از بیخوابی یا از عشق. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تنجنج. [تَ نَ نُ] (ع مص) جنبیدن. (منتهی الارب). (ازآنندراج). (ناظم الاطباء). تحرك. (اقرب الموارد). || سرگشته شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تحیر. (اقرب الموارد). || درست ونیکو حال گردیدن. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || تکبرنمودن(۱). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

تنجوء. [تَ نَ ج ُج ءْ] (ع مص) به چشم کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد): تنجاه تنجوءً او انتجاه انتجاءً بمعنی نجاه، ای اصابه بالعین. (ازاقرب الموارد).

تنجه. [تَ نَ ج ُج] (ع مص) رد کردن. (ناظم الاطباء). بناخوش ترین وجه کسی را رد کردن. (ازاقرب الموارد).

تنجه. [تَ ج ِ یا جَ] (اِخ) شهری معروف در مراکش. (ناظم الاطباء) و رجوع به طنجه شود.

تنجی. [تَ نَ ج ج] (ع مص) جستن زمین بلند را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). ناشناسا کردن جهت چشم زخم رسانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تنجی. [تُ ی ی] (ع اِ) نوعی ازمرغان. (منتهی الارب). نام مرغی. (ناظم الاطباء). ضرب من الطیر. (قاموس، بنقل ذیل اقرب الموارد).

تنجیب. [تَ] (ع مص) پوست ازدرخت باز کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تنجید. [تَ] (ع مص) دویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || آراستن. (تاج المصادر بیهقی). آراستن خانه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). و عبارة اللسان: نجدت البیت بسطته بثیاب موشیة. (اقرب الموارد): شهر بیاراستند و ازانواع تنجید و تزیین هیچ باقی نگذاشتند. (ترجمهٔ یمینی، چاپ اول تهران ص ۳۹۶). || آزمودن واستوارخرد گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). آزمودن وجنبانیدن روزگار کسی را. (ازاقرب الموارد). || دلیر کردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی).

تنجیدن. [تَ] (ع مص) بمعنی پیچیدن ودرهم فشردن باشد. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء). درهم کشیدن وسخت وتنگ کشیدن. (ناظم الاطباء). شاید از ریشهٔ تنگ بمعنی ضیق، ترنجیدن ودرهم فشردن. سخت بستن. تنگ بستن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فراهم فشاردن. (فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت ایضاً). پیچیدن و فراهم فشردن باشد. (معیارالجمالی، چاپ دانشگاه ص ٦٤). آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان آرد:
تنجیدن بمعنی کشیدن و بستن و آشامیدن، اوستا «تنگ» (۲) (کشیدن). استی «تین جین، ای تین جون» (۳) (پهن کردن). بلوچی «تجنگ» (٤) (گستردن، کشیدن، توسعه یافتن).
انتقال معنی کشیدن به نوشیدن در «آهنجیدن» و «کشیدن» دیده میشود. هوبشمان مصدر مزبور را از ریشهٔ سانسکریت «تنک، تنج» (٥)، پراکریت «تنکتی» (٦) (کشیدن) میداند. اسدی آورده است ترنج تنج باشد... (برهان ج ۱ ص ٥١٦):

مهر مفکن برین سرای سپنج
کاین جهان پاك بازی ونیرنج.
نیک اورا فسانه داروشد(۷)
بداورا کمرت نیک بتنج.

(رودکی، بنقل لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ٥٥).

بتنجید عذرا چو مردان جنگ
ترنجید بر بارگی تنگ تنگ.

عنصری.

گهش میزن بپای کین ومیکش
گهش میکش بدست قهرومی تنج.

(معیارجمالی چاپ دانشگاه ص ٦٦).
|| خشمگین گشتن. رنجیدن. اندوهگین شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پریشان شدن ودلتنگ گشتن. (ناظم الاطباء):

بسی راندی ازگفت بی سودخنج
کنون پاسخ ازبخت یابی متنج.

(اسدی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| باهم غلطاندن. (ناظم الاطباء). || افتادن. (ناظم الاطباء). ورجوع به تنج شود.

تنجیده. [تَ دَیا دِ] (ن مف) بمعنی ترنجیده است که در هم کشیده شده وفشارده گردیده و پیچیده باشد. (برهان). درهم کشیده بود و آنرا ترنجیده نیزگویند. (فرهنگ جهانگیری). (از فرهنگ رشیدی). (از آنندراج). (از انجمن آرا). درهم کشیده و درهم فشرده وپیچیده ودلتنگ ومحزون. (ناظم الاطباء). تنجیدن مصدر آن است. (انجمن آرا). ورجوع به تنج وتنجیدن شود.

تنجیذ. [تَ] (ع مص) محکم گردانیدن. (تاج المصادربیهقی). محکم رای گردانیدن. (زوزنی). آزمودن واستوارخرد گردانیدن. وعبارت الاساس:
نجذته التجارب احکمته. و مثله قوله: و نجذنی مداورة الشئون. (ازاقرب الموارد). ورجوع به تنجید شود.

تنجیر. [تِ] (اِ) پارسی و بمعنی پاتیله است و پاتیله دیگی است که در آن حلوا و طعام پزند و معرب آن طنجیر [تَ] است. (انجمن آرا). (آنندراج).

تنجیز. [تَ] (ع مص) حاضر آمدن وتعجیل. (ازاقرب الموارد). تعجیل. (کشاف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح فقهی). درشرع وقوع صیغهٔ طلاق باشد درحال. چنین است درجامع الرموز درشرط صحت طلاق. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). در شرایط صحت طلاق یکی آنستکه طلاق نباید مقید بشرط ومؤجل بزمانی باشد و بعبارت دیگر طلاق باید منجز باشد. و رجوع به کتب فقه شود.

تنجیس. [تَ] (ع مص) پلید کردن. (زوزنی). (دهار). ناپاك و پلید کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد): فلان نجسته الذنوب. (ازاقرب الموارد). || تعویذ وعوذه آویختن به کودك. (ازاقرب الموارد).
|| (ع اِ) آنچه به جهت دفع چشم زخم کنند ازمهره وتعویذوپلیدی یا استخوان مرده یالته حیض و جزآن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). آنچه به جهت دفع چشم زخم یا ترس ازآزمندی جن آویزند. (ازاقرب الموارد).

تنجیس کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) ناپاك کردن و پلید نمودن. (ناظم الاطباء).

تنجیع. [تَ] (ع مص) اثر کردن علف درستور و پند سخن درمردم. (منتهی الارب). (آنندراج) (ازناظم الاطباء). اثر کردن دواء و علف ووعظ وخطاب. (ازاقرب الموارد).

تنجیف. [تَ] (ع مص) کندن باد توده را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || جدا کردن بهر کسی اندکی ازشیر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

---

(۱) درمنتهی الارب دو معنی اخیر بقید: در بعضی نسخ ... آمده است.
(۲) Thang. (۳) Tinjin, itinjun. (٤) Tajenag. (٥) Tanc, tanj. (٦) Tanakti. (۷) ن ل: شده.

تنجیم . [تَ] (ع مص) به بارهادادن مال و آنچه بدین‌ماند. (تاج المصادربیهقی) . (زوزنی) . پاره پاره گذاردن وام را. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . پاره پاره گذاردن وام ودیه را . (از اقرب الموارد) . || به‌نجوم‌حکم کردن. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی) . وقت و ستاره شناسی کردن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . چشم داشتن وترصد ستارگان‌و محاسبهٔ‌ واقیت وسیر آنها و اطلاع یافتن بر احوال عالم بدینوسیله . (از اقرب‌الموارد). ستاره‌شناسی ومطابق علم نجوم و ساعات سعد ونحس شناختن.(غیاث‌اللغات). (آنندراج) :

شغل او شاعری است یا تنجیم
هوسش‌فلسفه است یا اکسیر .
خاقانی .

و اسرار علم تنجیم و معرفت درج و دقایق تقویم وطرف علم طب ونتف خواص ادویه وغیرآن تعلیم کنم . (سندبادنامه ص ۶۲) . ورجوع به ستاره شناسی شود .

تنجیة . [تَ ج ی] (ع مص) برهانیدن . (تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی).(ازدهار) . (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) . (از اقرب الموارد) . رستن و رهانیدن . (لازم ومتعدی است) . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء).||بربالاافکندن.(تاج‌المصادر-بیهقی). (اززوزنی). بربالای زمین افکندن و بدین‌معنی‌است. قوله تعالی: فالیوم‌ننجیک ببدنک(۱). (آنندراج) .
|| انباشتن زمین را و بلند کردن آنرا . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . یقال :نجی فلان ارضه ، اذاکسبها ورفعها مخافة‌الغرق. (ناظم الاطباء) .

تنجیة. [تَ ج ی](اِخ)شهرمعروف‌مراکش در نزدیکی جبل الطارق که تنجه گویند . (ناظم‌الاطباء). ورجوع به طنجه شود.

تنچه. [تَ چ](اِ)توشه‌دان.(ناظم‌الاطباء). ورجوع به تمچه شود.

تنحار . [تَ] (ع مص) رجوع به نحر شود.

تنحس . [تَ نَح حُ] (ع‌مص) پرسیدن وجستجوی اخبار کردن.(ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). (آنندراج) . (ازاقرب-الموارد). ||گرسنه شدن‌وگرسنه‌داشتن‌جهت داروخوردن. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). ||گوشت خوردن گذاشتن ترسایان . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ترک‌کردن‌ترسایان خوردن‌گوشت‌را. (ازاقرب‌الموارد).

تنحل [تَ نَح حُ] (ع‌مص) شعردیگری‌را بر خود بستن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به انتحال شود.

تنحنح . [تَ نَ نُ] (ع‌مص) مترددگشتن آواز درشکم. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .
|| گلوروشن کردن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). گلوصاف کردن. (آنندراج). (غیاث‌اللغات) . خفیدن . (زوزنی) . سرفهٔ بعمد . سرفهٔ نرم کردن برای بیرون کردن خلط‌ازاول‌قصبة‌الریه. (یادداشت بخط‌مرحوم‌دهخدا) :

...چون‌پخته شدوبه تنحنح‌ریم‌بیرون آمد...
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

تنحنح کردن . [تَ نَ نُ کَ دَ] (مص-مرکب) خفیدن . سرفه کردن . گلو روشن کردن: در رفت در سرای پرده بایستاد و تنحنح کرد. من‌آوازامیرشنیدم که‌گفتی‌چیست. (بیهقی چاپ ادیب ص۴۷۹) . ورجوع به مادهٔ قبل شود.

تنحومت . [ ] (اِخ) (عزاداری) و او پدر یکی از رؤسایی بود که تحت اقتدار جدلیا بودند . دوم پادشاهان ۲۵ : ۳۲ . کتاب ارمیاء ۴۰ : ۸ .(ازقاموس-کتاب مقدس) .

تنحی . [تَ نَح ح] (ع‌مص‌از«نحو») تکیه کردن. (منتهی‌الارب).(ناظم الاطباء) . (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). || (ع‌مص-از«نحی») دورشدن . (زوزنی) . بایک سوی شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). زایل‌شدن ودور شدن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب الموارد). یقال : نحاه عن مکانه فتنحی عنه.(اقرب‌الموارد) .

تنحیب . [تَ](ع‌مص) سخت کوشیدن‌در کار .(منتهی‌الارب) .(آنندراج) . (ناظم-الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) . ||سخت راندن شتر به جهت نوبت آب . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . رفتن تاکه به‌آب نزدیک شوند . (ازاقرب‌الموارد) .
|| مانده کردن و در مشقت انداختن سفر کسی‌را. یقال نحب‌السفرفلاناً ، ای‌اجهده . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).(ازآنندراج). (ازاقرب‌الموارد).

تنحیت . [تَ] (ع اِ) تراشیدگی سم . (ناظم الاطباء).

تنحیه. [تَ ح ی] (ع‌مص) دور کردن. (تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی). زایل‌نمودن چیزی را ودور کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد). یقال : نح الدمع عن خدک. (اقرب‌الموارد). زایل‌نمودن وبکسو نمودن . (منتهی‌الارب در ذیل «ن ح و »). (ناظم الاطباء) . ورجوع به تنحی شود .

تنخ. [تَ نَ](ع‌مص)ناگوارشدن کسی‌را. (منتهی‌الارب) تخمه‌کردن. (ناظم‌الاطباء) .

تنخذ . [تَ نَ خ ُخ] (ع مص) ناخدا گردیدن . (منتهی‌الارب). مأخوذ ازفارسی ناخداگردیدن . (ناظم‌الاطباء) . ناخذاقیعنی رئیس‌کشتی شدن و این مشتق از ناخذاه‌که معرب‌ناخدای‌فارسی‌است.(ازاقرب‌الموارد).

تنخش . [تَ نَ خ ُخ] (ع‌مص) جنبیدن ومیل‌کردن . یقال : هو یتنخش الی کذا، ای یتحرك الیه.(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) .

تنخع . [تَ نَ خ ُخ] (ع مص) آب بینی انداختن.(منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم-الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || همهٔ آب ریختن ابر. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تنخل. [تَ نَ خ ُخ] (ع‌مص)برگزیدن. (تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی) . بیختن و بهترین‌را برگزیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم-الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد).

تنخم . [تَ نَ خ ُخ] (ع مص) نخامه بیفکندن . (تاج المصادر بیهقی) . خیوبیو-کندن (بیفکندن). (زوزنی) .نخامه‌انداختن از سینه یا ازبینی. (منتهی الارب) . (ناظم-الاطباء) .(آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) .

تنخنخ . [تَ نَ نُ] (ع‌مص) فروخفتن شتر .(منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم -الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) :
تنخنخ‌البعیر، برك ثم مکن لثفناته‌من‌الارض. (اقرب‌الموارد). || سینه بلندکردن ناقه از زمین. (ازاقرب‌الموارد).

تنخواه . [تَ] (اِ) پول نقد و زر و مال ودولت . (ناظم‌الاطباء). سرمایه و پول نقد و مال وثروت . (فرهنگ فارسی‌دکتر-محمد معین) . ||مال ومتاع .(فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). ||منفعت‌ازاراضی‌ومقرری ازآنها.(ناظم‌الاطباء) . || برات به‌خزانه برای‌ادای‌وظیفه و مواجب‌وجیره وجزآن . (ناظم الاطباء) . برات به خزانه برای تأدیهٔ حقوق و مقرریها . (فرهنگ فارسی دکتر-محمد معین) . بالفظ کردن ودادن وگرفتن مستعمل است . (بهارعجم) .(غیاث‌اللغات). (آنندراج) . و رجوع به سازمان صفویه ص۱۶۱ و۱۶۲ و تذکرة‌الملوك چاپ دوم وترکیبهای این کلمه شود.

---

(۱) قرآن کریم سورهٔ دهم آیهٔ ۹۲ .

تنخواه‌دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) پول‌دادن. مال‌دادن. برات‌دادن. وظیفه‌دادن:

غیر داغ از حاصل دنیا نصیب ما نشد
همچوماهی خوش‌زری‌ماراجهان‌تنخواه‌داد.

(محمدقلی‌سلیم،بنقل بهار عجم وآنندراج) . و رجوع به تنخواه . ودیگر ترکیبهای آن شود.

تنخواه‌دار. [تَ](ن. ف مرکب) آنکه مواجب می‌گیرد وبرات‌دارد.(ناظم‌الاطباء). دارندهٔ تنخواه. ورجوع به تنخواه و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

تنخواه‌داری. [تَ] (حامص‌مرکب) مواجب سالیانه‌گرفتن‌وداشتن.(ناظم‌الاطباء). و رجوع به تنخواه و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنخواه‌گردان. [تَ گَ](اِ مرکب- به‌فک کسرهٔ اضافه) پولی که در صندوق اداره یا مؤسسهٔ گذارند تا در موقع لزوم بـه مصرف هزینه‌های فوری‌رسد. اعتبار متحرک. (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین). و رجوع به تنخواه و دیگر ترکیبهای آن‌شود.

تنخواه‌گرفتن. [تَ گِ رِ تَ](مص- مرکب) کون‌گرفتن.(غیاث‌اللغات) . واین باصطلاح لوطیان کنایه از اغلام‌کردن بود. (بهارعجم) . (آنندراج) .

تنخیر. [تَ] (ع‌مص)سخن‌گفتن.(منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) .

تنخیط. [تَ](ع‌مص) گردنکشی کردن برکسی‌وتکبرنمودن.(منتهی‌الارب). (۱)

تنخیل. [تَ] (ع مص) نیک بیختن . (تاج المصادربیهقی) . (زوزنی). ورجوع به تنخل شود. || ریختن برف وباران . (ازاقرب الموارد).

تند. [تُ] (اِ وص) مرادف تیز باشد . (برهان). (فرهنگ‌جهانگیری). (ازفرهنگ‌رشیدی) . (انجمن آرا). (آنندراج) . تیزو برنده.(ناظم الاطباء) . بران . مقابل کند : شمشیری‌تند.تیغی‌تند.(یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) .

آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان آرد:

اوستا : تونت (۲)=توونت (۳) از ریشه تو (۴) قیاس شود به توان (توانستن) . هوبشمان رابطهٔ‌تند را با توان‌معتقد نیست . او را مانی تون (۵) . سمنانی توند (۶) . سنگسری‌وسرخهٔ ولاسگردی توند (۷)شهمیرزادی دو(۸)گیلکی‌توند (۶).|| (قص)زود وشتاب . (ناظم‌الاطباء) . سریع ،به شتاب. مقابل کند.با عجله. سبک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

بشد تند افراسیاب از میان
برآویخت با لشکر تازیان .
فردوسی .

طورگ سپهبد نشدهیچ کند
عقاب نبردی برانگیخت تند .
فردوسی .

اگر زکین تو دندان خصم کندشود
عجب‌نباشد ازآن عزم تند وخنجرتیز.
ظهیرفاریابی .

بدوگفت ایکه آتش می‌کشی تند
بیا وشعله چندانی مکن کند .
امیرخسرودهلوی.

فرصت نمیدهدکه بشویم زدیده خواب
از بسکه تند می‌گذرد روزگار عمر .
صائب .

|| هر چیزکه ازجای برجهد وجهنده‌باشد.(برهان).جنبان وجهنده . (شرفنامهٔ منیری). در بهار عجم نوشته که تند و تنده بمعنی‌تیز وجلد چون پرند وپرنده . . . (آنندراج) . جلد و چالاک و چست وتیزوبی‌باک.(ناظم‌الاطباء) . چابک . زبر وزرنگ . فرز. قبچان . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . سرکش . توسن . (یادداشت ، ایضاً) . تیزتک . (صفت اسب) :

بشوی نرم هم به صبرودرم
چون به زین ولگام تند ستاغ .
شهید .

بتنجید عذرا چو مردان جنگ
ترنجید بر بارهٔ تندتگ(۹) .
(عنصری ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا)

تند جهان رام شد تند مکن جان ودل
تیز فلک نرم شد تیزمشوزین وآن .
مسعودسعد .

تو رستمی و بارهٔ تند توهست‌رخش
توحیدری و تیغ توجزذوالفقارنیست .
مسعودسعد .

فرزانه نجم‌دین که‌سپهر و نجوم تند
امر ورا به جمله مسخرشوندورام.
سوزنی .

رامند خلق مرفلک تندرا ازآنک
دربند بندگی فلک تندرام تست .
سوزنی .

لگامم بردهان افکند ایام
که‌چون ایام‌بودم تندوتوسن .
خاقانی .

پیش تند استر ناقص‌چو شگال
شغل سگساری ودستان چکنم.
خاقانی .

نه شمشیرگندآوران‌کند بود
که کین آوری‌زاختر تند بود .
سعدی .

گردون تند وتوسن منقاد ناشده
درزیرزین طاعت‌اوخوشخرام‌شد .
(جوینی) .

روان ازپیش لشکربی‌شمار
همه صفدروتندوخنجرگذار .
(از ظفرنامه، بنقل فرهنگ جهانگیری) .

|| خشم‌و خشمگین و غضبناك . (برهان) . خشم و خشمگین . (فرهنگ جهانگیری) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . خشمگین . (فرهنگ‌رشیدی).غضوب. (شرفنامهٔ منیری). خشم. (ناظم‌الاطباء) . ژیان . (فرهنگ‌ اسدی نخجوانی) . سخت‌رووترش‌رو وتیز مزاج وستیزه‌جو . (ناظم‌الاطباء). خشمناك. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

زبهر درم تند وبد خو مباش
تو بایدکه باشی درم‌گومباش
فردوسی .

از ایشان سواری‌که ناپاك‌بود
دلاور بدوتند(۱۰)وبی‌باك بود .
فردوسی .

هنر باخرد در دل مردتند
چو تیغی که‌گرددبه‌زنگار کند.
فردوسی .

تونوذر نژادی نه بیگانه‌ای
پدرتند بود وتودیوانه‌ای.
فردوسی .

یکی آنکه‌تنداست‌وهشیارنیست
دگرآنکه جان پسرخوار نیست .
فردوسی .

زودبیزوتند وزود آزار باشد هرشهی
خواجه‌باری‌زود بیزوتند وزودآزارنیست.
فرخی .

ای پسر نیز مرا سنگدل وتند مخوان
تندی و سنگدلی پیشهٔ‌تست‌ای‌دل‌وجان.
فرخی .

نه سیل آب و باران وهوا بود
که سیل شیر تند واژدها بود .
(ویس ورامین) .

نه‌آهو می‌رمید از دیدن شیر
نه‌شیر تندگشت از دیدنش سیر .
(ویس ورامین) .

به پیش اندر آمد یکی‌تند ببر
جهان چون درخش وخروشان‌چوابر.
اسدی .

تو از بردباران‌بدل ترس‌دار
که ازتند درکین بتربردبار .
اسدی .

---

(۱) دراقرب‌الموارداین معنی در ذیل مصدر ثلاثی کلمهٔ (نخیط) بدینسان آمده است : نخط ... نخیطا . . . ، علی فلان : بلغ وتکبر .

(۲) Tvant . (۳) Tuvant . (۴) Tav . (۵) Tön. (۶) Tund . (۷) Tond . (۸) Du .

(۹) ن‌ل : بر بارگی تنگ تنگ. (۱۰) معنی چالاك هم‌مناسب است .

به گرز گران یاخت گرد دلیر
درآمد خروشنده چون تند شیر.
اسدی.

بیامد دمان ژنده پیلی دژم
چو تند اژدهاداده خرطوم خم.
اسدی.

سته دیو و پیل از خم خام اوست
ژیان شیر و تند اژدها رام اوست.
اسدی.

نیست یک شیر تند گردنکش
که ترا رام ونرم گردن نیست.
مسعود سعد.

وسخت عظیم بدخوی بودی وتند وناسازگار. (مجمل التواریخ والقصص).

چو او تندکندخو میرنام لب اوی
که حاجت زچنان روی بهنگام توان خواست.
(خاقانی، دیوان مصحح دکتر سجادی ص ۵۶۵).

غوریی تند را اشارت کرد
تا مرا نیز خانه غارت کرد.
نظامی.

نیامد دگر کس به میدان دلیر
که ترسیده بودند از آن تندشیر.
نظامی.

براو بانگ زد شهریار دلیر
که نتوان ستد غارت از تند شیر
نظامی.

شکرنی چابکی چستی دلیری
بمهرآهو به کینه تندشیری.
نظامی.

درویشی راضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بیقیاس... گفت من او راندانم ...دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته... (گلستان).

تواضع کن ای دوست باخصم تند
که نرمی کند تیغ برنده کند.
(بوستان).

نه هرکه طرف کله کج نهاد وتند نشست
کلاهداری وآیین سروری داند.
(حافظ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| شدید وسخت وپرقوت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

پس تبیری دید نزدیک درخت
هرزمان بانگی بجستی تندوسخت.
رودکی.

خلقانش کرد جامهٔ زنگاری
این (۱) تند وتیز بادفرودینا.
دقیقی.

زبالازدش تند یک پشت دست
بیفکندش آمد بجای نشست.
فردوسی.

بزد تند یک دست بردست طوس
تو گفتی زپیل ژیان یافت کوس.
فردوسی.

برآمد یکی تند برف گران
زمین راسته شد کران تا کران.
فردوسی.

شب و روز وچرخ ومه آفتاب
دمان ابر و تند آتش وتیز آب.
اسدی.

ترکیبها:

باد تند، بادی شدید و طوفانی:
برسر باد تند وموج بلند
تا بیک آبخستشان افکند.
عنصری.

— بارانی تند، بارانی سخت وسیل آسا.
— برفی تند، برف شدید و سنگین.
— تبی تند، تبی سخت و بسیار گرم و سوزان.

|| درشت. خشن (در سخن). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

یکی مرد بدتیز و برنا وتند
شده بازبانش دم تیغ کند.
فردوسی.

فرو ریخت از دیده خون بربرش
یکی بانگ زد تند برلشکرش.
فردوسی.

هم آنگه یکی تند پاسخ نوشت
به پالیز کینه درختی بکشت.
فردوسی.

فرخزاد بفزود گفتار تند
دل مردم پرخردکرد کند.
فردوسی.

بخندید قیدافه ازکار او
ازآن مردی وتندگفتار او.
فردوسی.

بدوتندگفت این گناه منست
که پروردن آیین وراه منست.
فردوسی.

ببد تند وگفت این چه آشفتن است
زیک تن چه چندین سخن گفتن است.
اسدی.

|| درشت و توانا و فربه را نیز گویند. (برهان). سترک. (فرهنگ اسدی نخجوانی). بهادر و دلیر وسخت وتوانا و درشت وفربه وسمین. (ناظم الاطباء).

|| غلیظ. تیره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بخیزد (۲) یکی تندگرد ازمیان
که روی اندرآن گردگردد نغام.
دقیقی.

چو ابری بدی تند و بارش تگرگ
تراگفتم ایمن شدستی زمرگ.
فردوسی.

یکی تند ابر اندر آمد چوگرد
زمردی همان لب بهم برفسرد.
فردوسی.

چوگردان گشته سیلابی میان آب آسوده.
چوگردان گردبادی تندگردی تیره اندروا
فرخی.

خروشی برکشیدی تند تندر
که موی مردمان کردی چوسوزن.
منوچهری.

سکندرچودانست کان تند میغ
به تندی برآرد همی برق تیغ.
نظامی.

|| تلخ و حریف وزمخت. (ناظم الاطباء). ثقیف. تیز. زبان گز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): خردل تند، فلفل تند، روغن وگردوی تند (گردکان کهنه و روغن مانده). پیازتند. تنباکو وتوتون تند (که دودی زننده دارند). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| سرکوه را نیز گفته‌اند و بمعنی بلند و بلندی هم هست. (برهان). بمعنی بلند وبلندی کوه... وآنرا تیغ و ستیغ نیز گویند. (انجمن آرا). (آنندراج). سر کوه بود و آنرا چکاو و چکاوه نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). بلند و بلندی عموماً و بلندی کوه خصوصاً. (فرهنگ رشیدی). کوه باشد. (اوبهی). بلند و رفیع و بلندی و ارتفاع. وهرچیز بلند وپیداوقلهٔ کوه. (ناظم الاطباء). با نشیبی سخت سرازیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

تو با شاه برشو به بالای تند (۳)
زهامون ولشکرمشو هیچ کند.
(فردوسی، بنقل حافظ اوبهی).

همه کوه ودریا وراه درشت
بدل آتش جنگجویان بکشت
زرفتن سراسر سپه گشت کند
ازآن راه بیراه ودشوار وتند.
فردوسی.

براو آفرین کرد و بردش نماز
برآمد ببالای تند و فراز.
فردوسی.

---

(۱) درگنج باز یافته ص ۷۸: من تند... (۲) ن ل: برآید.
(۳) ولی تند شاید در اینجا بمعنی کوه تندی وتیغ آن باشد یابمعنی زود باشد ؟؟. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا).

چوگاه‌خورش درگذشت اژدها
بیامد چوآتش بدان تند جا .
فردوسی .

گه شکار فرودآرد و برون آرد
زکوه تندپلنگ وز آب ژرف نهنگ .
فرخی .

هرروز بامداد براین کوهسارتند
ابری بسان‌طور زیارت کند مرا .
مسعود سعد.

گه وقاروگه‌جودودست‌طبع ترا
ثبات تندجبال و مضاء تیزریاح .
مسعودسعد .

واگر خسکی در راه افتد ویا با لایی تندپیش آید بدان تمسک توان‌نمود . (کلیله) .

یکی پشته بر راه آن بود تند
که از رفتنش پایها بودکند.
نظامی .

|| بمعنی غول بیابانی و دیو هم هست . (برهان). دیورا نامند.(فرهنگ‌جهانگیری). (از فرهنگ رشیدی) . درجهانگیری‌گوید دیورا گویند، درقصهٔ مسجدشهری‌که هرکه درآن رفتی بازنیامدی‌بسلامت.(انجمن‌آرا). (آنندراج) . غول بیابان .(ناظم‌الاطباء) :

یک حکایت‌گوش‌کن‌ای نیک‌پی
مسجدی بد درکنار شهرری
هیچکس دروی نخفتی‌شب‌زبیم
گربخفتی‌گشت فرزندش یتیم
بسکه اندر وی غریب وعوررفت
صبحدم چون دختران‌درگوررفت
هرکسی‌گفتی که سحراست وطلسم
کان‌که شد(۱) باشد عدوی‌جان وجسم
واندگر گفتی‌که پریانند تند (۲)
اندرآن مهمان‌کشان باتیغ کند .
(مولوی، بنقل فرهنگ جهانگیری) .

ودر قصه با دو پشه نیزگفته :

بانگ زد آن‌تندکی‌باد صبا
پشه افغان‌کرد ازظلمت بیا .
(مولوی ، بنقل انجمن‌آرا و آنندراج) .

ودر این هردو مثال تأمل است . (فرهنگ - رشیدی). دراین معنی تأمل است چه‌تندبمعنی معروف ومشهور درست‌است. (انجمن‌آرا). (آنندراج) .

|| در تداول امروزی ، سیر و پررنگ در الوان ، مقابل‌کم رنگ‌وروشن: وسمهٔ تند، سرخ‌تند، آبی‌تند ...

تند . [ ] (ع‌اِ) کزبره. گشنیز. (از دزی ج۱ص ۱۵۳) .

تند .[تَ](اِخ) نام‌محلی‌ظاهرأدرخراسان دورکه‌انگور وشراب آن‌بخوبی‌مشهوربوده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . نام محلی در ماوراء النهر که بخوبی انگور و شراب مشهور بوده است . (یادداشت ایضاً) . سوزنی در قصیدهٔ به قافیهٔ خجند وقند وکمند و نژندبیت ذیل را مقطع‌آورده است ... و ظاهراً نام محلی است که شراب آن بخوبی معروف بوده است .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

قاعدهٔ بزم ساز برگل ونقل‌ونبیذ
کز سفرت سوده شد نعل‌کمیت و سمند
خصم تو چون شمع باد برگذرتند باد
برکف تو چون چراغ بادهٔ انگورتند.
سوزنی.

گهی‌چو شمس بتاب وگهی چوسرو ببال
گهی چو ابر ببار وگهی‌چوبرق بخند
به تند باداجل جانسپار باد عدوت
توجانفزای بروی‌نگاروبادهٔ تند .
سوزنی .

بقای عمروجاهت‌بادچندان
که نایدسالها درحد چندی
دلت با خرمی با اهل عشرت
کفت با جامهٔ صهبای‌تندی .
سوزنی .

تندآب . [تُ] (اِ مرکب) دوایی است روان وسیال که هرچه درآن‌اندازند گداخته گردد وآن را تیزآب گویند . . . (انجمن- آرا). (آنندراج). ورجوع به تیزآب شود. || هرمایع گذارنده‌ای. (ناظم‌الاطباء).جریان سریع آب . آبی‌که جریانی‌تند وسریع‌دارد. آب تند :

زپیرامن دژ یکی‌کنده ساخت
زهرجوی تندآب دروی‌بتاخت .
اسدی .

ورجوع به تند شود.

تن‌دادن . [تَ دَ](مص مرکب) پذیرفتن وقبول‌کردن و رضا دادن . (ناظم‌الاطباء) . تن دادن چیزی را و به‌چیزی‌ودرچیزی و تن نهادن برچیزی، کنایه از رضا دادن و قبول کردن . (بهارعجم - آنندراج) :

ابلهی کن بروکه تره فروش
تره نفروشدت به عقل وتمیز
تن بده قلب را که درگیتی
زرهمه‌روی گشت‌وسیم‌ارزیز .
مسعودسعد .

توزی‌کو مرد وهرکو زاد روزی
بمرگش تن بباید داد روزی .
نظامی .

جور مکن‌که حاکمان جورکنند بررهی
شیرکه پای بند شد تن بدهد به‌روبهی .
سعدی .

هرگز من از تو نظر باخویشتن‌نکنم
بیننده تن ندهد هرگز به بی‌بصری .
سعدی .

ترکیبها :

—تن باز پس دادن، درعبارت زیرازتاریخ بیهقی بمعنی عقب نشینی آمده است : احمد مثال داد پیادگان خویش‌را، وباایشان نهاده بود تا،تن‌بازپس دادند وخوشخوش‌باز می‌گشتند . (بیهقی چاپ ادیب ص۴۳۶).

-- تن بخاک‌دادن،مرگ را پذیرفتن.مرگ را تسلیم شدن :

زخاکیم وهم خاک را زاده‌ایم
به بیچارگی تن بدو داده‌ایم .
فردوسی .

به بیچارگی تن فراخاک داد
دگرگرد عالم برآمد چوباد .
(بوستان) .

—تن به‌خون دادن،بمجاز،جان‌نثارکردن. خود را فداکردن :

بگفت آنکه بندوی را شهریار
تبه‌کردوبرگشت ازاوروزگار
توگفتی نه از خواهرش زاده بود
نه ازبهراو تن به‌خون‌داده بود .
فردوسی .

— تن به عجزدادن، خودراعاجزودرمانده یافتن ، ناتوان شدن ، احساس درماندگی کردن :

به عجز تن مده و مغز وچشم شیربرآر
که پشه از سر نمرودیان غذا دارد .
ظهیرفاریابی .

چون‌فرو مانی به‌سختی تن‌به عجز اندر مده .
(گلستان) .

—تن‌به کاردادن، تلاش‌کردن. کوشش کردن سستی و تن‌آسایی نکردن.ازکار روی‌گردان نشدن :

یکچندی‌دست از طرب کوتاه باید کرد وتن به‌کار داد. (بیهقی چاپ ادیب ص۴۸۷) .

صبر آمد وزور شوق را دید
ناداده تنی به‌کار برگشت .
(واله هروی بنقل آنندراج) .

— تن به قضا دادن ، تسلیم حوادث شدن. ترک مقاومت‌وکوشش‌کردن. تن در دادن به قضا :

سعدی چوگرفتار شدی تن به‌قضاده
دریا درومرجان‌بودوهول‌ومخافت.
سعدی .

من تن به‌قضای عشق دادم
پیرانه سرآمدم به‌کتاب .
سعدی .

(۱) درانجمن آرا وآنندراج: کان‌جسدباشد.

(۲) تندر اینجا معنی خشمگین میدهد ونظرانجمن‌آرا درست‌است.

ظاهر آنست که بی‌سابقهٔ حکم ازل
جهد سودی‌نکند تن به‌قضادردادم .
سعدی .

— تن به کشتن دادن ، به‌کشته شدن رضا دادن . راضی شدن‌بمرگ :
اگر سر بسر تن‌به‌کشتن دهیم
دگرتاج شاهی بسربرنهیم .
فردوسی .
همه پیش تو تن به‌کشتن دهیم
سپاهی برآن کشتگان‌برنهیم .
فردوسی .
تن‌به‌کشتن دادم واز رشک‌می‌ترسم‌که باز
اضطراب دل‌کند شرمندهٔ قاتل مرا .
(باقرکاشی ، بنقل‌آنندراج) .

— تن به نیستی در دادن ، خود را هلاک کردن . خود را بمهلکه انداختن . آمادهٔ مردن شدن :
سعدیا تن به نیستی درده
چاره با سخت‌بازوان اینست .
سعدی .
ورجوع به تن دردادن شود .

|| تسلیم کردن‌زن، خودرا بمردی:
تن سیمین برادر را ندادم
کجا با او زیبک مادر بزادم
ترا ای ساده دل چون‌داد خواهم
که ویران شد بدست جایگاهم .
(ویس ورامین) .
ندیدست ایچ مردی از تو شادی
که تا امروز تن کس‌راندادی .
(ویس‌ورامین) .
به‌گوراب ازکدامین تخم‌زادی
تن سیمین بدادی یا ندادی .
(ویس‌ورامین) .
شب خلوت آن لعبت حور زاد
مگرتن درآغوش مأمون نداد .
سعدی .

ترکیب :

— تن خود دادن ، دست‌دادن. تسلیم‌کردن زن، خود را بمرد. (یادداشت بخط‌مرحوم‌دهخدا) . تن سپردن :
دختران رزگویندکه مابی‌گنهیم
ماتن خویش بدست بنی‌آدم‌ندهیم .
منوچهری .
ورجوع به تن سپردن شود.

تن‌دار . [تَ] (ن.ف مرکب) بزرگ جثه . تناور . فربه . کلان . درشت . بزرگ جسم : عطاط، مرد دلاور و تن‌دار. (منتهی‌الارب) . امح ، فربه تن‌دار.(منتهی‌الارب) . درعث، کلانسال تن‌دار. (منتهی‌الارب) . کبرکبراً ، بزرگ گردیدو کلان وتن‌دارشد .(منتهی‌الارب).قسطری. ضروط. صهود. هدف. هرجاس، تن‌دار . (منتهی‌الارب) .

|| حافظ تن . نگهدارندهٔ تن. حافظ جسد. حافظ‌الاجساد :
انده ارچه بد آزمون تیریست
صبر تن‌دار، نیک‌خفتانست .
مسعود سعد.
عقل راگرسوی تو هست‌شکوه
بادهٔ عقل دزد را منکو.
اندکی زو عزیزاوتن دار است
باز بسیار خوار از اوخواراست .
سنائی .

|| غلظت و صلابت : و اندر آب به سبب آمیختگی با خاك تن‌داری و استیلا که پدید آید تا چون جسمی را بر نهادگی بنهند بر آن نهاد دیر بماند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تندال . [تِ] (اِخ) فیزیک دان انگلیسی (۱۸۲۰- ۱۸۹۳م) است که‌اولین بار اثر نوررادرکلوئیدها کشف کردودانست که اگر نور از محلولهای کلوئیدی‌بگذرد مسیر خود را روشن می کند و در صورتیکه اگر از محلولهای بلوری بگذرد مسیرش روشن نیست . و رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۲-۱۳ شود.

تندباد . [تُ] (اِمرکب) باد تند وتیز . (آنندراج) . طوفان وگردباد وبادی‌که هوا را تیره وتارکند . (ناظم‌الاطباء):
هم اندر زمان تند بادی زکوه
برآمدکه شد نامور زان‌ستوه .
فردوسی .
حکیم این جهانرا چو دریا نهاد
برانگیخته موج ازو تند باد .
فردوسی .
ورا نامور خواندی نوشزاد
بخستی برآن‌خوب رخ تندباد.
فردوسی .
اگر تندبادی برآید زکنج
بخاك افکند نارسیده‌ترنج.
(فردوسی، بنقل‌فرهنگ‌اسدی).
نه ابر است آنکه گفتی‌تند باداست
کجا درکوه خاکستر فتاداست .
(ویس‌ورامین) .
دردل افتادشان‌که دردو چراغ
تندبادی‌رسیده است بباغ .
نظامی .
همان انگار کامد تندبادی
زباغت بردبرگی بامدادی .
نظامی .
کانچنان تند باد بی‌اجلی
نرساند این شکوفه راخللی.
نظامی .
هرآن ذره که آرد تندبادی
فریدونی بود یاکیقبادی .
نظامی .
چه‌نغز آمد این نکته درسندباد
که عشق‌آتش است‌وهوس تندباد .
(بوستان)
مگرچشم بدان اندرکمین بود
ببرداز بوستانش تندبادی.
سعدی .

چون این خبر وحالات به سمع چنگیزخان رسید آتش غضب اورا چنان برتند باد قهر نشاند... (جوینی) . بالشکری‌از شماراِزون به مردانگی هریک چون‌کوه بیستون تندباد حمیت آتش غضب درنهاد ایشان‌زده .
(جوینی).
برگ‌کاهم من به پیش تندباد
می‌ندانم تاکجا خواهم فتاد .
مولوی .

واساس آن‌ازآن‌استوارتراست که بهرتندبادی متزلزل شود . (رشیدی).
کس نهانش بخاك نتواند
تندبادش هلاك نتواند .
اوحدی .

ترکیبها:
تندباداجل، تشبیه استعاری مرگ به تندباداز جهت سرعت‌حرکت و تندی وشتاب وویرانی ونابودی :
بتند باد اجل جانسپاربادعدوت
توجان فزای بروی‌نگاروبادهٔ تند.
سوزنی .
خصم توچون شمع باد برگذرتندباد
برکف توچون چراغ بادهٔ‌انگورتند.
سوزنی .
به‌هیچ باغ نبودی درخت مانندش
که تندباد اجل بی‌دریغ‌برکندش .
سعدی .

— تند باد حوادث، حوادث متوالی و به سرعت‌گذرنده :
زتند بادحوادث نمی‌توان‌دیدن
دراین‌چمن که گلی‌بوده‌است‌یاسمنی.
حافظ .
ورجوع به تندشود.

تندبار. [تُ](ا ون. ف مرکب)موذیات راگویند مانند شیر و پلنگ و مار و عقرب و زنبور و مورچه و امثال‌آن وهرجانوریکه جانور دیگر رابخورد . (برهان). سبع ، مانند شیر و پلنگ وگرگ وببر وامثال‌آنها واز روندگان‌مانند عقرب ومار وامثال آنها برخلاف زندبارکه حیوانات بی آزارند . (انجمن‌آرا) . (آنندراج).(ازناظم‌الاطباء). ازبرساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان‌است . رجوع

به فرهنگ دساتیر ص ۲۴۰ شود . || تند بارنده(صفت ابر) که باران شدیداز وی برآید:
به بخشش چوابری بود تندبار(۱)
بود پیش اوگنج ودینارخوار.
فردوسی .
قطرهٔ کان زجود توبچکد
سیلی از ابر تند بارشود .
مسعود سعد.
ورجوع به تند شود.
تندباز . [تَ] (اِمرکب) یکنوع مرغ درندهٔ. (ناظم الاطباء). ورجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۳۰۵ شود.
تندبالا. [تَ] (اِمرکب) کوه بلند. (ناظم الاطباء). بالایی تندوپرنشیب. سخت سراشیب. سخت سرازیر کوهی با سراشیبی سخت:
نگه کرد پرموده اورا بدید
زهامون یکی تندبالا گزید .
فردوسی .
نشست ازبراسب سالارنیو
پیاده همی رفت درپیش گیو
بدان تند بالا نهادند روی
چنان چون بودمردم چاره جوی.
فردوسی .
یکی تند بالا بداز رزم دور
به یکسو زراه سواران تور
برفتند ترسان برآن بر زراه
که شایست کردن به لشکر نگاه.
فردوسی .
برآن تند بالا برآمد دمان
همیدون بزه بر ببازو کمان .
فردوسی .
چو از لشکرآن هردو تنهاشدند
بزیر یکی تند بالا شدند .
فردوسی .
فرو افتم زکوه تندبالا
جهم درموج آب ژرف دریا .
(ویس ورامین) .
ورجوع به تند شود.
تندبور . [تَ] (اِمرکب) جستن و برجستن راگویند و باین معنی بجای بای ابجد یای حطی هم آمده است. (برهان). (آنندراج). برجستن . (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). (از شرفنامهٔ منیری) . جستن و برجستن راگویند . (انجمن آرا) . برجهنده و رقصنده. (ناظم الاطباء) . ورجوع به تندیور شود .
تندبوی . [تُ] (اِوص مرکب) که بوی تند وتیز دارد . که بویی شدید دارد . که بوی شدیدالاثردارد. خوش یا ناخوش : نفاح ،تندبوی. (منتهی الارب) . ورجوع به تندشود .
تندپرواز . [تُ پَ] (ص مرکب) به شتاب پرواز کننده . (ناظم الاطباء) . تیز - پر. که سریع پرواز کند . ورجوع به تندشود.
تندتاز . [تُ] (ص مرکب) سریع السیر. سخت دونده . تیزتک :
نشست از بر بارهٔ تندتاز
همی رفت و با اوبسی رزمساز .
فردوسی .
همانگه پدید آمد از دشت باز
سپهبد بر انگیخت آن تندتاز.
فردوسی .
|| خشمناک و غضبناک و پراز خشم .(ناظم - الاطباء) . و رجوع به تند شود .
تندتیز. [تُ] (ص مرکب) شتابان و خشمناک و تیز مزاج و ستیزه جو . (ناظم - الاطباء). تند و تیز . رجوع به تند و تند و - تیزشود .
تندح . [تَ دَ دُ] (ع مص) پهن واشدن گوسپند در چراگاه . (تاج المصادربیهقی). پهن واشدن گوسفند درچرا کردن. (زوزنی). متفرق گشتن گوسفندان از جای خویش از سیری و پری شکم . (منتهی الارب) .(ناظم- الاطباء). (ازاقرب الموارد).
تندحمله . [تُ حَ لَ] (ص مرکب) سخت جنگاور و حمله کننده .که باشدت و سرعت بر دشمن تازد . که بشدت و تندی حمله آورد :
آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش به روزمعرکه کمتر غزاله بود.
(حافظ ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
ورجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود .
تندخ . [تَ نَ دُ] (ع مص) به تکلف سیر نمودن خود را از آنچه ندارد. (منتهی- الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب- الموارد) .
تندخو . [تُ] (ص مرکب) تندخوی. آنکه به سهل چیز ، ناخوش و بی دماغ شود. (بهارعجم). (آنندراج). تیزمزاج و سرکش . (ناظم الاطباء) :
فلک تند خویست با هرکسی
توبا او مکن تند خوئی بسی .
فردوسی .
با تو خوکردم و،خو باز همی باید کرد
از توای تندخوی سنگدل تنگ دهان .
فرخی .
عقد و نکاحش بستند با جوانی تندخوی و ترشروی . (گلستان). تلخ گفتار و تند خوی بود . (گلستان) .
امردآنگه که خوبروی بود
تلخ گفتار و تندخوی بود .
(گلستان) .
به شیرین زبانی گوان بردگوی
که پیوسته تلخی برد تندخوی .
(بوستان) .
زهرم مده بدست رقیبان تندخوی
ازدست خود بده که زجلاب خوشتراست .
سعدی .
روبه آتش کردکای شه تند خو
آن جهان سوز طبیعی خوت کو .
مولوی .
در میان روز گفتن روز کو
خویش رسواکردن است ای تندخو.
مولوی .
کای دل تو شادباش که آن یار تندخو
بسیار تند روی نشیند ز بخت خویش.
حافظ .
درآن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز اینقدرکه رفیقان تندخوداری .
حافظ .
پشمینه پوش تندخو،از عشق نشنیده است بو
از مستیش رمزی بگو،تا ترک هشیاری کند .
حافظ .
و رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن ورجوع به تندخویی شود .
تندخویی . [تُ] (حامص مرکب) تیز مزاجی و سرکسی و درشتی . (ناظم - الاطباء) :
نبینی عیب خود درتند خویی
بدینسان عیب من تا چندگویی.
نظامی .
عجب ناید ز خوبان تندخویی
چنان کز مهرگردون کینه جویی .
نظامی .
با اینهمه جور و تند خویی
نازت بکشم که خوبرویی .
(گلستان) .
اگر چه رسم خوبان تند خوییست
چه باشدگر بسازد با غمینی .
(حافظ، دیوان مصحح قزوینی ص ۳۴۲) .
و رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن ورجوع به تندخو شود .

(۱) مرحوم دهخدا در ذیل این بیت نوشته است : در سفارت بهرام نزد شنگل . کلمهٔ تند بار در نسخهٔ خطی کتابخانهٔ .ن هست و سایر نسخ چاپی نوبهار ، و در بهار دارد .

تندخیال. [تُ خ] (ص مرکب) که خیال او به تندی سیر کند. تیز خیال. تیزوهم:
ملاطغرا در زیب لوایح گفته: گردون رکابی که ناطقهٔ تند خیالان از بلند پایگی مناقبش در مقام نفس‌شماری است. (آنندراج).

تندخیز. [تُ] (ص مرکب) تندتاز. تیزتک. تندرو. جهنده چون برق در سرعت و شتاب:

فلک بر سبز خنگی تند خیز است
زراهش عقل را جای گریز است.
نظامی.

و رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تندر. [تُ دَ / دُ] (اِ) رعد بود. (لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۱۳۸). (از انجمن آرا). (از آنندراج). (از فرهنگ جهانگیری). (از فرهنگ رشیدی). (از ناظم الاطباء). (از معیار جمالی). بمعنی غرنده باشد عموماً و رعد را گویند خصوصاً. (برهان). غرنده که به تازیش رعد خوانند. (شرفنامهٔ منیری). بانگ رعد. (اوبهی). (غیاث اللغات). تندور. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی). (معیار جمالی). (اوبهی) (انجمن آرا). (آنندراج). (فرهنگ رشیدی). (شرفنامهٔ منیری). ریشهٔ هندی باستان «تن (۱)، تانیتی» (۲) (صدا پیچیدن، صدا، صدا دادن) تنبی تو (۳) (رعد)، لاتینی تونار (۴)، تونی‌تروس (۵) انگلیسی «توندر» (۶)، افغانی متداول، تندر (۷) افغانی محض «تنا» (۸) (رعد). (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین):

به دشمن پراز خشم آواز کرد
توگفتی مگر تندر آغاز کرد.
(رودکی، بنقل شعوری).

علم، ابرو، تندر بود کوس او
کمان آدنیده شود ژاله‌تیر.
رودکی.

هست از آهم آتش دوزخ ابیز
نالهٔ ازمن ز تندر صد ازیز.
منجیک.

ستد نیزه از دست آن نامدار
بغرید چون تندر از کوهسار.
فردوسی.

کجک بر سر پیل زد شاه‌چین
بغرید چون تندر فرودین.
فردوسی.

همی کوفت بر خاک رویینه سم
چو تندر خروید و افشاند دم.
فردوسی.

چو تندرخروشان شده هردوان
شه جاودان رستم پهلوان.
فردوسی.

نه چرخ است و اجزای او چون‌ستاره
نه ابر است و آوای او همچو تندر.
فرخی.

خروشی برکشیدی تند تندر
که موی مردمان کردی چو سوزن.
منوچهری.

بغرید چون تندر اندر بهار
به کین روی بنهاد برهرچهار.
اسدی.

بر اسبان بی زین به تیغ و کمند
خروشان چو تندر برابر بلند.
اسدی.

چو تندر همه بیشه بانگ هژبر
شده گردشان گرد گردان چو ابر.
اسدی.

چه میدارد بدینگونه معلق گوی خاکی را
میان آتش و آب و هوا و تندر و نکبا.
ناصرخسرو.

قطرهٔ باران از او روان‌شده چون تیر
غران چون مرکب از میانش تندر.
مسعودسعد.

آواز تندر آرد درگوش بادگرز
باران خون چکاند بر تن بخار تیغ.
مسعودسعد.

اطلس به رنگ آتش و اصل عمامه از نی
ابرش چو باد نیسان تندی بسان تندر.
(خاقانی، مصحح دکتر سجادی ص ۱۹۰).

بحری که عیدکردبر اعدا به پشت ابر
از غرّش درخش وز غرش تندرش.
(خاقانی، دیوان مصحح دکتر سجادی ص ۲۲۵).

مهری یکی پیر نزار اوا برآورده بزار
چون تندر اندر مرغزار جانی بهرجا ریخته.
خاقانی.

به‌تندی چو تندر شوند آن زمان
که تندی همانست و تندر همان.
نظامی.

بیاران گفت چون تندر (۹) بپوئید
مگر فرهاد را جائی بجوئید.
نظامی.

گر او تندر آمد تو هستی درخش
نظامی.

بتر قدهمی زهرهٔ شاخ کوهی
بترسد ز آواز تندر شکوفه.
(سپاهانی، بنقل شرفنامهٔ منیری).

گلوشان خوابگاه مرگ و داشان نائب دوزخ
دهنشان رهگذار برق و غوشان نائب تندر.
قاآنی.

ترکیب:
تندرشیهه، که شیههٔ اوماننده تندر مهیب و پرصدا باشد. اسبی که مانند رعد شیهه کند:

وزان شبدیز تندر شیههٔ او
زمانه پرصدا چون کوهسار است.
مسعودسعد.

و رجوع به تندور شود.
|| بلبل را نیزگویند که عرب عندلیب خوانند. (برهان). (ازشرفنامهٔ منیری). شارح قصاید خاقانی بمعنی بلبل نیزنوشته. (غیاث اللغات). بلبل. (ناظم الاطباء).

تندران. [تَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان کرون است که در بخش نجف آباد اصفهان واقع است و درحدود ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تندرأی. [تُ رَ ءْ یْ] (ص مرکب) کوتاه اندیش. (غیاث اللغات). کنایه از نا عاقبت بین وکوته‌اندیش. (آنندراج). بی‌پروا و بی‌فکر و بی‌اندیشه وغافل. (ناظم‌الاطباء). تندرای:

مکن مردم‌آزاری ای تندرای
که ناگه رسد برتو قهرخدای.
(سعدی، بنقل آنندراج).

و رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تندرخروش. [تُ دَ خ] (ص مرکب) غرنده مانندرعد. (ناظم الاطباء):

به پیش اندرون پیل پولادپوش
پس او دلیران تندر خروش.
نظامی.

تن دردادن. [تَ دَ دَ] (مص مرکب) کنایه از راضی‌شدن و قبول کردن باشد. (برهان). (از انجمن آرا). (ازآنندراج). (از فرهنگ رشیدی). (از غیاث اللغات). راضی‌شدن. (از شرفنامهٔ منیری). حاضرشدن برای امری وقبول کردن کاری. (ازفرهنگ فارسی دکتر محمد معین):

زآن روزکه پیش‌آیدت آن روز پراز هول
بنشین و تن اندر ده و انگاره به پیش آر.
(فرهنگ اسدی نخجوانی یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

هردو ... خلوتی کردند با رضا علیه‌السلام

(۱) Tan. (۲) Tányati. (۳) Tanayitù. (۴) Tonâre. (۵) Tonitrus. (۶) Thunder.
() Tandar. (۸) Tanâ.
(۹) به اعتبار برق که حاصل رعداست معنی سرعت هم استنباط می‌شود.

و نامه عرض کردند ... رضا علیه‌السلام را کراهیت آمد که دانست که آن کار پیش‌نرود اما هم تن در داد . (بیهقی چاپ ادیب - ص۱۳۶) . ماندن وی از بهر آرایش - روزگار مابوده است. بایدکه در این کار تن دردهد که حشمت تومی‌باید . (بیهقی ایضاً ص ۱۴۶) . چون خداوند می‌فرماید و می‌گوید که سوگندان‌را کفارت کنم من نیز تن در دادم .(بیهقی ایضاً ص ۱۴۷). بسیار سخن رفت درمعنی وزارت و تن در نمیداد . (بیهقی ایضاً ، ص ۳۸۰) . وهیچ روزگار ندیدند وی چنین تن در کار داد . (بیهقی ایضاً ص۶۰۷).

پایه قدر ترا از مه نشان می‌خواستم
گفت اوکی دردهدتن‌رابدین‌خلقان‌خیام (۱)
انوری .

هر لحظه کژی نهی دگرگون
تن در ندهدکس این دغا را .
(انوری ، بنقل شرفنامهٔ منیری) .

نخست باتو به دلبازی اندر آمدم
چو دل نماند،تن دردهم‌به‌جانبازی.
سوزنی .

بیداد حریفان را تن در ده وگرندهی
ز انصاف طلب کردن ، آزارپدیدآید.
خاقانی .

با بلاها بساز و تن در ده
کز سلامت نه‌رنگ‌ماندنه‌بوی.
خاقانی .

دل در غم درزی بچهٔ حورنژاد
چون رشته به تاب محنتش‌تن‌درداد
بسیار چو سوزن ارچه سرتیزی کرد
هم‌بخیهٔ بی‌زریش برروی‌افتاد .
فرقدی .

دگر ره در صدف شد لؤلؤ تر
به سنگ خویش تن درداد گوهر .
نظامی .

زین غم چو نمی‌توان بریدن
تن دردادم به غم کشیدن .
نظامی .

شوریده دلی چنین هوایی
تن درندهد به کدخدایی .
نظامی .

ملک را این تدبیر خطا افتاده‌است که‌به‌چنین حالی‌تن‌درداده‌است .(سندبادنامه ص ۲۲۲). نشان خردمند کافی آنستکه به‌چنین کارها تن در ندهد . (گلستان) .

چوگاو ارهمی بایدت فربهی
چو خر تن به جورکسان دردهی.
(گلستان) .

سعدی چو حریف ناگزیر است
تن درده و چشم بر قضاکن.
سعدی .

ظاهر آنستکه با سابقهٔ لطف ازل
جهد سودی‌نکند تن به‌قضا در دادم .
سعدی .

سعدیا تن به نیستی در ده
چارهٔ سخت بازوان این‌است.
سعدی .

برقامت بزرگی او اطلس فلک
می‌زیبد از بزرگی او تن‌درآن‌دهد.
(سلمان‌ساوجی،بنقل انجمن‌آرا) .

گر قرض تو حنظل،عوضش قند بده
ور زانکه بخارا، توسمرقند بده
تن در مده ار به‌قرض جانت بدهند
ورجان بدل قرض ستاند بده .
(معین استرآبادی ، بنقل‌انجمن‌آرا) .

|| دست دادن زن . (یادداشت بخط‌مرحوم دهخدا) . و بهردومعنی‌رجوع‌به تن‌دادن‌شود. || منقاد شدن . (از شرفنامهٔ منیری) .

تندرست . [تَ دُ رُ] (ص مرکب) مقابل بیمار و اطلاق آن بر دولت نیزآمده. (آنندراج-بهارعجم) .سالم و چاق وصحیح وبی‌مرض و بی علت‌وتوانا وقوی. (ازناظم-الاطباء) . (دهار) . ازتن+درست . گیلکی و نطنزی تندرست (۲) ، فریزندی ویرنی تندرس (۳) سنگسری تنداراست (۴) سرخهٔ تندرست (۵) لاسگردی تندرست (۶) کسیکه‌تن سالم دارد . (حاشیهٔ برهان‌مصحح- دکترمحمد معین) :

ز پیکان پولاد گشتند سست
نیامد یکی پیش او تندرست .
فردوسی .

همی بود شادان دل و تندرست
به دانش همی جان روشن‌بشست .
فردوسی .

تو بیماری و پند داروی تست
بکوشم همی توشوی تندرست.
فردوسی .

اگر باز بینم ترا تندرست
همه‌گنج با تاج‌وتخت آن‌تست
فردوسی .

همه بر دل اندیشه این بد نخست
که بیند دوچشمم ترا تندرست
فردوسی .

جاوید باش‌وپشت قوی باش‌و تندرست
تو شاد خوار ومارهیان ازتوشادخوار.
فرخی .

شاه زمانه شاد و قوی بادو تندرست
ازگردش زمانه بی‌اندوه و بی‌زیان .
فرخی .

ازکف او چنان هراسد بخل
که تن آسان تندرست از تب .
فرخی .

پاینده باد خواجه و دلشاد و تندرست
برکام دل مظفر و منصورکامکار .
فرخی .

جاوید شاد باد و تن آسان و تندرست
آن مهترکریم خصال ملک‌نژاد .
فرخی .

نه از پشت پاکم اگر تندرست
بمانم تراوآنکه هم پشت تست .
(گرشاسبنامه) .

بی آزار باز آمدی تندرست
از آن اژدهاکین نبایست‌جست .
(گرشاسبنامه) .

دشمنان تو همه بیمار و بنده تندرست
دورتر باید ز بیمار آنکه او بیمارنیست .
ناصرخسرو .

چون این‌نیت بکرد عطسه بزد و درساعت‌آن علت ازوی زایل شد و تندرست‌گشت . (قصص‌الانبیاء ص ۱۸۵) .
شراب ... خورندهٔ شراب را بیماری‌کم‌کند و اغلب تندرست‌باشد . (نوروزنامه) .
بهیچ حال هوای گرم هیچ تندرست را سود ندارد . (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی) .
و آن زن‌که شیر او دهد . . . شیر او پاک‌و پسندیده باید وزن تندرست . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

بکاراندرت ارنادرستیی باشد
چوتند رست بوی هیچ‌دلشکسته ندار.
ادیب‌صابر .

تاهست زهستی تویادم
آسوده و تندرست وشادم .
نظامی .

درویشی پیری جوانان‌است‌وبیماری‌تندرستان. (مرزبان‌نامه) .

تندرستان را نباشد درد ریش
جزبه‌همدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود
باکسی در عمرخود ناخورده نیش .
(گلستان) .

بسکه در خاک تندرستان را
دفن کردیم‌و، زخم‌خورد نیش .
(گلستان) .

---

(۱) در آنندراج : بدین خیام تن «؟»

(۲) Tändorost . (۳) Tändoros . (۴) Tandaerást . (۵) Tandoróst . (۶) Tändoróst .

مگو تندرست است رنجوردار
که می‌پیچد از غصه رنجور وار.
(بوستان).

منغص بود عیش آن تندرست
که باشد به پهلوی بیمارسست.
(بوستان).

چنان سوزم که خامانم نبینند
نداند تندرست احوال محموم.
سعدی.

|| در غیر آدمی و جانوران بمعنی خوش و نزه و پاک و آرام و عاری‌ازفساد وآلودگی و درست و صحیح و بکام و بی آشوب و پرهیز و دارای استحکام و دوام: پس هارون را آن بیماری به‌گرگان زیادت شد. اوراگفتند ازاین هواها، هوای قومس تندرست تراست. هارون ازگرگان برفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی). بم، شهری است با هوای تندرست. (حدودالعالم).

سخن در تندرستی تندرست است
که در سستی همه تدبیرسست است.
نظامی.

به شکرانهٔ دولت تندرست
بر آن پشته بنیادی‌افکند چست.
نظامی.

حکمای وقت و وزرای مملکت را جمع کرد وگفت: موضعی‌اختیار باید کرد تندرست‌تر و خوشگوار تر به آب از بغداد و بنایی جهت نقل بدان موضع ترتیب داد.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

ترکیب:
ناتندرست، ۱-بیمار، دردمند. مریض:
رسیده‌به لب جان ناتندرست
همی چارهٔ تندرستان بجست.
فردوسی.

۲ - زشت. بد. خطا. نادرست:
چنین گفت یک‌روز کز مرد سست
نیاید مگر کار ناتندرست.
فردوسی.

و رجوع‌به تندرستی شود.

تندرست کردن. [تَ دُ رُ کَ دَ] (مص مرکب) شفادادن. شفا بخشیدن. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا). معالجه‌کردن. علاج کردن. درمان‌کردن:
از آن نوشدارو که درگنج تست
کجا خستگان راکند تندرست.
فردوسی.

و رجوع به تندرست و تندرستی شود.

تندرستی. [تَ دُ رُ] (حامص مرکب) سلامتی و صحت و بی‌مرضی و توانایی و قوت بدن و شهند. (ناظم‌الاطباء). از تندرست + ی (مصدری) ... پهلوی تندرستی(۱)، سلامت. (حاشیهٔ برهان مصحح‌دکتر محمدمعین):

ترا ای جوان تندرستی و بخت
همانا وهمواره با تاج وتخت.
فردوسی.

به نیک اختر و تندرستی شدن
به پیروزی و شاد بازآمدن.
فردوسی.

همه تندرستی به فرمان اوست
همه‌نیکویی زیر پیمان اوست.
فردوسی.

ترا تندرستی ازآن‌شد کنون
که بر نیکویی رأی توشدفزون.
فردوسی.

تندرستیش باد و روز بهی
کامگاری و قدرت و امکان.
فرخی.

به تندرستی و شاهنشهی و روزبهی
همی گذار جهان‌رابکام و خودمگذر.
فرخی.

کنونم زور، لختی درتن آمد
نشاط تندرستی درمن‌آمد.
(ویس‌ورامین).

دو چیز است اندرجهان نیکتر
جوانی یکی تندرستی دگر.
اسدی.

مثل زنندکه آید پزشک ناخوانده
چو تندرستی تیمار دارد از بیمار.
(ابوحنیفهٔ اسکافی، بنقل‌بیهقی چاپ ادیب - ص ۲۸۱).

و چون عالمی نبود درمیان ایشان وآن‌نعمت و تندرستی درمیان ایشان نماند.
(قصص‌الانبیاء ص ۱۳۱).

ایمنی را و تندرستی را
آدمی شکر کرد نتواند
در جهان این دو نعمتی است بزرگ
داند آنکس که نیک و بد داند.
مسعودسعد.

از اینجا بتوان دانست که‌تندرستی‌را ودرست اندامی را وکار هر اندامی را سبب نخستین آنستکه مزاج اندامها یکسان همه‌معتدل‌باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست
درست‌گردد این‌گربپرسی ازبیمار.
ادیب‌صابر.

تندرستی ورای سلطانی‌است
از دو تن پرس و شرح‌آن بشنو.
خاقانی.

درآمدکار اندامش به سستی
به بیماری کشید از تندرستی.
نظامی.

همی تا پای دارد تندرستی
ز سختی‌ها نگیرد طبع‌سستی.
نظامی.

بس‌گرسنگی که سستی آرد
در هاضمه تندرستی آرد.
نظامی.

پس‌از پنجه نباشد تندرستی
چهل‌ساله فرو ریزد پرو بال.
نظامی.

تندرستی و ایمنی وکفاف
این سه مایه است وآن دگر همه‌لاف.
نظامی.

لاجرم حکمتش بودگفتار
خوردنش تندرستی‌آرد بار.
(گلستان).

رسول‌گفت‌علیه‌السلام‌این‌طایفه‌را طریقی‌هست که‌تا اشتها غالب‌نشودنخورند و هنوز اشتها باقی‌باشدکه دست ازطعام بدارند. حکیم‌گفت این است موجب تندرستی. (گلستان).

نمی‌خواستم تندرستی خویش
که دیگر نیاید طبیبم به پیش.
(بوستان).

کسی قیمت تندرستی شناخت
که یکچند بیچاره درتب‌گداخت.
(بوستان).

آخر به زکات، تندرستی
فریاد دل شکستگان رس.
سعدی.

با ضعف نا توانی همچون نسیم خوش‌باش
بیماری اندرین راه بهتر ز تندرستی.
حافظ.

و رجوع‌به تندرست و درست شود.

ترکیب:
ناتندرستی، بیماری. ضعف:
تهی نیست از ترهٔ خوان من
زنا تندرستی است افغان من
غذایی‌که با تندرستی بود
همه دانش انجیر بستی بود.
نظامی.

و رجوع‌به تندرست شود.

|| در غیر آدمی و حیوان و نبات یعنی غیر اجسام آلیه نیز مستعمل است.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
هوایی بااین تندرستی و پاکیزگی به‌سبب‌بخار پلیدیها که اندر شهر هست هوا ناخوش و

(۱) Tan-drustîh.

زیانکار میشود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ، یادداشت ایضاً) .

چو شه در عدل خود ننمود سستی
پدید آمد جهان‌را تندرستی .
نظامی .

و رجوع به تندرست شود .

تندرستی . [تَ دُ رُ] (اِخ) اسمی است که به یسنا ۶۰ داده شده . (حاشیهٔ برهان ـ مصحح دکتر محمد معین) . هات‌شصتم را پارسیان «تندرستی» هم نامیده‌اند . (یسنا ـ بخش دوم ص ٧٤) . دعای درود است . (خرده اوستا ص ٧١) . و رجوع‌به خرده اوستا ص ٢٨ و ٧١ و ٢٣٠ شود .

تندرفتار . [تُ رَ] (ص‌مرکب) سریع و طیار . (ناظم‌الاطباء) . تندرو .تیزتک. سریع‌السیر . و رجوع‌به تندودیگرترکیبهای آن شود .

تندرفتن . [تُ رَ] (ص‌مرکب)به‌شتاب وسرعت‌حرکت‌کردن. ضد کندرفتن . چست و چالاک‌راه‌رفتن. (ناظم‌الاطباء). || درتداول امروز، از حد خود تجاوزکردن. وبیش از اندازه اظهار وجود کردن . و رجوع‌به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تندرو . [تُ رَ] (ص‌مرکب) چالاک و تیزرفتار. (آنندراج). سریع وسریع‌الحرکه تیزرفتار .(ناظم‌الاطباء).تندرفتار .تیزتک. تیزرفتار . تیزرو . سریع‌السیر :

چو بشنید پند جهاندار نو
پیاده شد از بارهٔ تندرو .
فردوسی .

نیا را بدید از کران،شاه نو
برانگیخت آن بارهٔ تندرو .
فردوسی .

تا برآید از پس آن میغ باد تندرو
آسمان چون رنگ بزداید زمیغ‌گرد رنگ .
منوچهری .

چون تک اندیشه به نرمی رسید
تند رو چرخ به نرمی رسید .
نظامی .

گر کمیت اشک‌گلگونم نبودی تندرو
کی‌شدی روشن به‌گیتی راز پنهانم‌چوشمع .
حافظ .

و رجوع‌به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تندرو . [تُ] (ص‌مرکب) تندروی . ترشروی راگویند . (برهان) . (آنندراج). (ازفرهنگ‌رشیدی) .(شرفنامهٔ‌منیری) .زشت و ناخوش رو و خشمناک . (ناظم‌الاطباء) :

پس آنگه بدو گفت کای تندروی
نشاید که بنمایی این زشت‌خوی .
فردوسی .

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش .
حافظ .

|| بخیل و ممسک .(برهان) . (آنندراج). (شرفنامهٔ‌منیری) . بخیل. (فرهنگ‌رشیدی). (غیاث‌اللغات) :

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تندرویی خداوند مال .
(سعدی‌بنقل شرفنامهٔ منیری) .

و رجوع‌به تند و دیگر ترکیبهای آن‌شود .

تندروش . [تُ رَ وِ] (ص‌مرکب) تیز رفتار . سریع‌الحرکه . تندرفتار . تندرو . پرطلاطم :

چو کوه کوه در او موجهای تندروش
چوپیل پیل نهنگان هول مردمخوار .
فرخی .

و رجوع‌به تند و دیگرترکیبهای آن‌شود .

تندزبان . [تُ زَ] (ص‌مرکب) فصیح و حراف و سخن‌آرا . (ناظم‌الاطباء) .

تندس . [تَ دیا دِ] (اِ) بمعنی‌تن‌مانند است چه‌دس بمعنی شبیه و نظیر و مانندباشد ... و بکسر ثالث مخفف تندیس است که آنهم تن مانند باشد چه دیس‌بمعنی‌شبیه‌ونظیر و مانند بود . (برهان) . تمثال باشد و معنی ترکیبی آن تن مانند است . (فرهنگ ـ جهانگیری) . تندسه. تندیس . تندیسه .تمثال و پیکر چیزی و معنی ترکیبی، مانندتن . چه دیس و دس بمعنی مانند بود . (فرهنگ‌رشیدی) . (از انجمن‌آرا) . (از ـ آنندراج). تمثال و پیکر و تصویروتندسه و تندیس و تندیسه . (ناظم‌الاطباء) . چیزی که به‌تن ماند و شبیه و نظیر و مانند تن باشد ...(ناظم‌الاطباء) . از تن+دس(مخفف دیس). (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد ـ معین) . بی‌شک‌بمعنی مجسمه امروزین‌است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

فرودکاخ یکی بوستان چو باغ بهشت
هزارگونه دراو شکل و تندس‌ودلبر .
فرخی .

و رجوع به تندسه وتندیسه و تندیس شود . || تفسیرتمثال هم‌هست . (برهان) .

تندس . [تَ نَ دُ] (ع‌مص) بر زمین افتادن و دست بردهان نهادن . یقال : ندس به الارض فتندس ، ای وقع فوضع یده علی فمه . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (از ـ آنندراج).(ازاقرب‌الموارد) . || پرسیدن خبر از جایی که تراندانند. (منتهی‌الارب). (آنندراج) .(از ناظم‌الاطباء) . (از اقرب ـ الموارد) . و عبارة‌الاساس : فلان یتندس‌عن الاخبار و یتحدس عنها یتبحث عنهالیعلم‌منها ماهو خفی علی غیره . (اقرب‌الموارد) .

|| از اطراف وجوانب جاری‌شدن آب‌چاه. (منتهی الارب) .(آنندراج) .(ازاقرب ـ الموارد) .

تندسه . [تَ دیا دِ س] (اِ)بمعنی‌تندس است . (برهان) . (فرهنگ جهانگیری) . که تمثال باشدوبکسرثالث مخفف تندیسه‌است که آنهم بمعنی شبیه و نظیر و تمثال باشد . (برهان) .تمثال وپیکر و تصویر و تندس . چیزیکه به‌تن ماند و شبیه و مانندتن‌باشد ... (ناظم الاطباء) . ورجوع‌به تندس‌وتندیس و تندیسه شود .

تندشدن . [تُ شُ دَ] (مص‌مرکب) به سختی بخشم آمدن . سخت خشمناک شدن . سخنان درشت گفتن . (یادداشت بخط‌مرحوم‌ـ دهخدا) . || برشتاب و سریع‌شدن . چون‌تند شدن باد و آب و جزآنها . || تلخ وحریف شدن . زبان گز شدن . چون تند شدن غذا و روغن وجز آنها . || در بیت زیر بمعنی برگشتن . واژگون شدن . پریشان شدن . نا مساعد گردیدن آمده است :

چو بر بهرام چوبین تند شد بخت
به خسرو ماندهم شمشیروهم‌تخت.
نظامی .

و رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن‌شود.

تندعنان . [تُ عِ] (ص‌مرکب) اسب تیزرو و بد دهن و سرکش .(ناظم‌الاطباء) . و رجوع‌به تند و دیگر ترکیبهای آن شود .

تندغضب . [تُ غَ ضَ] (ص مرکب) خشمناک و غضبناک .(ناظم‌الاطباء) .ورجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود .

تندفهم . [تُ فَ] (ص .مرکب) آنکه سخن‌را زود دریابد . (آنندراج) . (بهار ـ عجم) . زیرک و بافراست و با هوش و حاضر کلام . (ناظم‌الاطباء) :

ایازتند فهم تیزبینش
نگار کارگاه آفرینش .
(زلالی بنقل‌بهارعجم وآنندراج) . و رجوع به تند ودیگرترکیبهای آن‌شود .

تندک . [تُ دَ](اِ) تره‌تیزک . تره‌تندک. شاهی . ترتیزک . (یادداشت بخط مرحوم ـ دهخدا) . و رجوع‌به تره‌تیزک و شاهی‌شود.

تندک . [تُ دَ] (اِخ) دهی از دهستان کنیدقان است که در بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع است و در حدود ٦٨٠ تن سکنه‌دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩) .

تند کار. [تُ] (ص‌مرکب) سریع‌العمل. مقابل کند کار . (یادداشت بخط مرحوم ـ دهخدا) .

تند کردن . [تُ کَ دَ] (مص‌مرکب) برآغالانیدن کسی : آغالش تند کردن دو تن بر یکدیگر .(فرهنگ‌اسدی ، یادداشت بخط ـ

مرحوم دهخدا) . ||سریع کردن در رفتار و حرکت . || زبان‌گز کردن غذا با افزودن ادویه و جزآن . و رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن‌شود .

تندگشتن . [تُ گَ تَ] (مص‌مرکب) بخشم‌آمدن. غضب کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

زکین تندگشت و برآمد ز جای
ببالای جنگی درآورد پای .
(فردوسی ، بنقل‌اسدی) .

حقیقت ندانم چه‌گویی همی
دراین تندگشتن چه‌جویی‌همی.
(یوسف‌زلیخای منسوب‌به‌فردوسی) .

تندگوی . [تُ](ص‌مرکب)تندگفتار. که سخن درشت گوید . تلخ گفتار :

قوی استخوانها و بینی بزرگ
سیه چرده و تندگوی و سترگ .
فردوسی .

تندل . [تَ دَ] (اِ) تمشک.(یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع‌به تمشک‌شود .

تندل . [تَ نَ دْ دُ] (ع مص) دستار در سربستن . (زوزنی) . دست‌پاک کردن بمندیل و مالیدن بدان . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . || وانکرالکسائی تمندل‌وتندل بالمندیل و تمندل ، اذا شده برأسه واعتم به. (اقرب‌الموارد) .

تندلجام. [تُ لِ] (ص‌مرکب) اسب بد دهن و سرکش . (ناظم‌الاطباء) .

تندم . [تَ نَ دْ دُ](ع‌مص) پشیمان‌بودن. (تاج‌المصادر بیهقی) . (دهار) . پشیمانی نمودن . (تاج‌المصادربیهقی) . (زوزنی) . (آنندراج). پشیمان‌شدن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) :

هارون پوشیده کسان‌گماشته بود تا هرکس زیردار جعفرگشتی و تندمی و توجعی‌نمودی و ترحمی ، بگرفتندی . (بیهقی چاپ‌ادیب‌ ص ۱۹۰) .

تندمزاج. [تُ مِ](ص‌مرکب) تندخوی و تیز مزاج . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع‌به‌ترکیبهای آن شود .

تندمزه . [تُ مَ زَ] (ص مرکب) قابض وزمخت و هرچیزکه طعم آن تند وتیز باشد . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود .

تندنویس . [تُ نِ] (ص‌مرکب) که سریع نویسد.که درنوشتن‌سریع‌باشد:صورت مذاکرات مجلس بوسیلهٔ تند نویسان مجلس شورای‌ملی تهیه میشود. ورجوع‌به تندنویسی و تند و دیگر ترکیبهای‌این کلمه شود .

تندنویسی . [تُ نِ] (حامص‌مرکب) سریع‌نوشتن. عمل‌تندنویس: یکی ازمهارتهای لازم برای اشتغال منشی‌گری‌جدید داشتن‌هنر تندنویسی‌است تاآنچه‌که‌بوسیلهٔ‌مدیران‌سازمان هابیان می‌شودعیناً بوسیلهٔ‌منشی تندنویسی‌شود وبه قسمتهای اجرایی‌ابلاغ‌گردد. ورجوع به تندنویس وتند ودیگرترکیبهای آن شود.

تندو . [تَ] (اِ) عنکبوت‌راگویند . (برهان) . (از ناظم‌الاطباء) . (از اوبهی) . (ازفرهنگ‌رشیدی).(ازفرهنگ‌جهانگیری). (از آنندراج). تنند وتنندووتننده.(فرهنگ‌ رشیدی) . (از انجمن‌آرا) . (ازآنندراج). و آنرا جولاه و جولاهه و جوله نیزگویند. زیراکه تننده‌است.(انجمن‌آرا).(آنندراج). (فرهنگ‌جهانگیری) . و آنرا کروتنه ... و دیو پا نیزگویند . (فرهنگ‌جهانگیری) . بمعنی‌عنکبوت غلط است و تنندو صحیح است . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .از تند (تنیدن)+او (پسونداتصاف) .(حاشیهٔ‌ برهان مصحح دکتر محمد معین) :

شها عنقای قاف فتح نصرت
بود برطاق ایوان تو تندو .
(شمس‌فخری،بنقل فرهنگ‌جهانگیری) .

ورجوع‌به تنند وتنندو و تننده و تنیدن‌شود.

تندو . [تَ] (ع اِ)میوهٔ‌درخت‌آبنوس. (دزی ج ۱ ص ۱۵۳) .

تندوتیز . [تُ دُ] (ص‌مرکب) تندتیز. (ناظم‌الاطباء) . پرشتاب . سریع و پرحدت:

که تند و تیز به دل بردن من آمدهٔ
شتاب چیست به آتش گرفتن آمدهٔ .
(ادهم ابراهیم ، بنقل‌آنندراج‌وبهارعجم) .

و رجوع‌به تند و دیگر ترکیبهای آن‌شود .

تندوخند . [تَ یا تُ دُ خَ یا خ] (ص‌ مرکب) تارومار که زیر و زبر شده و از هم پاشیده‌باشد . (برهان) . تار ومار و زیر وزبروسرنگون‌وازهم‌پاشیده. (ناظم‌الاطباء). تند و خوند . و رجوع‌به‌مادهٔ بعد شود .

تندوخوند . [تَ دُ خ] (ص‌مرکب) ترت و مرت و تارومار . (لغت‌فرس‌اسدی‌ مصحح اقبال ص۹۰) .تار ومار. (فرهنگ‌ رشیدی) . (فرهنگ‌جهانگیری) :

هرچه‌ورزیدند مارا سالیان
شد بدست(۱) اندر بساعت‌تندوخوند .
(آغاجی، بنقل‌لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۹۰) .

پسندیده نداری و نخواهی
که‌کس باشد زتوبا تندوخوندی(۲) .
(سوزنی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

ازصرصر فنا همه‌گشتند تار ومار
وزتندباد اجل‌جمله تند وخوند (۳) .
(شمس‌فخری، بنقل فرهنگ جهانگیری و فرهنگ رشیدی) .

و رجوع به مادهٔ قبل شود .

تندور . [تُ یا تُ دَ] (اِ) رعد . (برهان) . (لغت‌فرس اسدی مصحح اقبال ص ۱۳۸) . (آنندراج) . (اوبهی). تندر. (لغت‌فرس‌اسدی‌ایضاً). (فرهنگ‌جهانگیری):

خورد سیلی زند بسیار طنبور
دهد تیزی ببازی (٤) همچوتندور .
(طیان.بنقل لغت‌فرس اسدی‌ایضاً) .

ابواسحاق روشندل توآنی
که ازرای توگیردروشنی هور
چو با یاد تو باشد غم‌نباشد
شب تاریک‌وابروبرق‌وتندور.
(از معیار جمالی چاپ‌دانشگاه ص۱۳۳).

|| بلبل‌را نیزگویند که‌عرب‌عندلیب خوانند. (برهان) . (آنندراج). بلبل (ناظم‌الاطباء) . و رجوع‌به تندر شود .

تندور . [تُ یا تَ] (اِ) تا بخانه و تنور و گلخن و کوره . (ناظم‌الاطباء) . تنور [تَ نْ نو] وتنور [تَ]. (یادداشت‌بخط مرحوم دهخد) . و رجوع‌به تنورشود.

تندوس . [تِ نِ دُ] (اِخ) (٥) جزیره‌ای در دریای اژه و متعلق به دولت ترک‌که در کنار آسیای صغیر واقع است و ۶۰۰۰ تن سکنه دارد ومرکز آن‌هم‌به‌همین نام است . (ازلاروس) . جزیرهٔ بوزجه و رجوع‌به همین‌نام در قاموس‌الاعلام ترکی‌ شود .

تنده . [تُ دِ] (اِ) 'چیزی باشد که مانند غنچه مرتبهٔ اول از درخت سرزند و بعد از آن‌برگ‌ازمیان آن‌برآید . (برهان). (از انجمن‌آرا) . (ازآنندراج).(ازفرهنگ‌ رشیدی). (از فرهنگ‌جهانگیری) . غنچه‌که از او برگ بیرون‌آید . (شرفنامهٔ‌منیری) . غنچه و چیزی غنچه مانند که ابتدا از شاخهٔ درخت سرزند و سپس برگ یا شکوفه از میان آن برآید . (ناظم‌الاطباء) . چه هرگاه از درخت آن ظاهر شدگویند تندید وتندیدن مصدر آن است یعنی سر زدن غنچه وشکوفه وبرگ‌ازدرخت . (انجمن‌آرا).(آنندراج).

---

(۱) نل : بدشت . (۲) نل : به‌تو با تندخندی. زتو با بند و خندی. (۳) نل : تندو خند. (٤) درا حوال و اشعار رودکی ذیل اشعارطیان ج ۳ ص ۱۱۸۷ : دهد تیزی ببای همچو تندور

(٥) Ténédos.

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
١	الف	١	آ	ابوسعد	٥٠٢	—	١٣٢٥	١٧٠
٢	الف	٢	ابوسعد	اثبات	٥٠٠	—	١٣٢٥	١٧٠
٣	الف	٣	اثبات	اختیار	٥٠٠	—	١٣٢٦	١٧٠
٤	ث	١	ث	ثییه (کامل)	٥٧	—	١٣٢٦	٥٠
٥	ظ	١	ظ	ظیفی (کامل)	٣٤	—	١٣٢٦	٣٠
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	٥٠٠	—	١٣٢٨	١٧٠
٧	پ	١	پ	پلاته	٤٠٢	—	١٣٢٨	١٤٠
٨	ذ	١	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	٢٠٦	—	١٣٢٩	١١٠
٩	ض	١	ض	ضییم (کامل)	٩٣	—	١٣٢٩	٧٠
١٠	الف	٥	اژدها	اسحاق	٢٥٢	—	١٣٣٠	١٢٠
١١	الف	٦	اسحاق	اسکدار	٩٦	—	١٣٣٠	٨٠
١٢	پ	٢	پلاته	پوده کباب	١٠٠	—	١٣٢٠	٨٠
١٣	ح	١	ح	حاصل	١٠٠	—	١٣٣٠	٨٠
١٤	ل	١	ل	لب	١٠٠	—	١٣٣١	٨٠
١٥	الف	٧	اسکدار	اسماعیل	١٥٦	—	١٣٣٢	١٢٠
١٦	ژ	١	ژ	ژیهلاوا (کامل)	٥٩	—	١٣٣٢	٥٠
١٧	ل	٢	لب	لشه	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
١٨	ح	٢	حاصل	حب‌النیل	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
١٩	الف	٨	اسماعیل	اسید	٩٤	—	١٣٣٢	٨٠
٢٠	ص	١	ص	صالح‌بن‌نصر	١٠٠	—	١٣٣٤	٨٠
٢١	ل	٣	لشه‌ازور	لنگ بستن	١٠٠	—	١٣٣٤	٨٠
٢٢	ل	٤	لنگ بند	لییده (کامل)	١١٣	—	١٣٣٤	٩٠
٢٣	ط	١	ط	طاهرزاده	١٠٠	خرداد	١٣٣٥	٨٠
٢٤	ح	٣	حب‌النیل	حجاج	١٠٠	تیر	١٣٣٥	٨٠
٢٥	پ	٣	پوده کباب	پی	١٠٠	امرداد	١٣٣٥	٨٠
٢٦	ص	٢	صالح‌بن‌نصر	صرفه	١٠٠	شهریور	١٣٣٥	٨٠
٢٧	غ	١	غ	غبغب	١٠٠	آبان	١٣٣٥	٨٠
٢٨	ت	١	ت	تاجور	١٠٠	آذر	١٣٣٥	٨٠
٢٩	ط	٢	طاهر زاده	طرب نایینی	١٠٠	دی	١٣٣٥	٨٠
٣٠	گ	١	گ	گبریاس	١٠٠	اسفند	١٣٣٥	٨٠
٣١	ب	١	ب	بابک	١٠٠	خرداد	١٣٣٦	٨٠
٣٢	ص	٣	صرفه	صلاة	١٠٠	تیر	١٣٣٦	٨٠
٣٣	ط	٣	طرب نایینی	طلسمات	١٠٠	شهریور	١٣٣٦	٨٠
٣٤	ک	١	ک	کاخ هشت بهشت	١٠٠	مهر	١٣٣٦	١٠
٣٥	ط	٤	طلسمات	طیهوج (کامل)	١٠٤	آذر	١٣٣٦	٨٠
٣٦	ب	٢	بابک	باد	١٠٠	اسفند	١٣٣٦	٨٠
٣٧	ت	٢	تاجور	تازیان	١٠٠	مهر	١٣٣٧	٨٠
٣٨	ب	٤	پی	پیسه‌گاه	٩٦	آبان	١٣٣٧	٨٠
٣٩	ح	٤	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	١٠٠	آذر	١٣٣٧	٨٠
٤٠	مقدمه	-	—	—	٤٢٧	دی، بهمن، اسفند	١٣٣٧	٢٢٠

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای‌کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسبد	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون(کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای‌کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فرورختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سن	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتانبرگ	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	برازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	٤	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	عل‍	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۵
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رک	روح‌القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	داهی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹٤	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	٤	جراسك	جریر بن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹٦	(ج) ۲	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی بن شداد	علی زبجی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	٤	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	٦	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	٦	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵٤	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترك	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰٤	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریر بن عطیه	جسین	٦٤	فروردین	۱۳٤٤	۵۲
۱۰٦	ع (۲)	۳	علی زیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱٦۵	امرداد وشهریور	۱۳٤٤	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فکار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۲	ن	٤	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳٤٤	۸۰
۱۱٤	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۵	خ	٤	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳٤٤	۸۰
۱۱٦	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳٤۵	۸۰
۱۱۷	چ	٤	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیحون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳٤۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳٤۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	٤	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳٤۵	۸۰
۱۲۱	ف	٤	فکار گردیدن	فییدن (کامل)	۷٦	شهریور	۱۳٤۵	٦۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳٤۵	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها ریال
			از	تا		ماه	سال	
۱۲۳	**الف (۱)**	**۱۲**	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	**ن**	**۵**	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	**ب (۲)**	**۱**	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۵۴	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	**الف (۲)**	**۳**	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	**۵**	رمتم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	**ه**	**۳**	هموار	هزار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	**۶**	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	**۵**	خربة	خریبه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	**۴**	عمادیة	عیینة	۱۹۲	امردادوشهریور	۱۳۴۶	۱۵۴
۱۳۳	**ت**	**۱۰**	تلخ آب	تنده	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
جمع	۳۰حرف ومقدمه	—	—	—	۱۵۸۷۷	—	—	۱۱۳۴۹

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 133

Lettre T. Fascicule 10

Talkh - āb - Tonde(h)

TEHERAN

Octobre - 1967

Imp. Dâneshgâh

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل: ۱۳۹

شمارهٔ حرف «ت»: ۱۱

تنده - توذیف

تهران . اردیبهشت ۱۳۴۷ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این‌مجلد را آقای **عباس دبیرشلی** بعهده داشته‌اند
و مطالب مندرج در آن با آقایان **محمد پروین گنابادی** و **دکتر سید جعفر شهیدی** مقابله شده است.

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، درصورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد ازهمین حرف یا در «ذیل‌لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	افسا . . .	۱۳	۳۱۰۰	۶(تا۳۰۰۰)
الف(۲)	انتکاث ...	۳	۳۰۰	—
ب(۱)	بانو...	۶	۶۰۰	۱(تا۵۰۰)
ب(۲)	بشر ...	۱	۱۰۰	—
پ	پی‌یوری(کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	توذیف . . .	۱۱	۱۱۰۰	۲
ث	ثییه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱
چ	چون ...	۴	۴۰۰	—
ح	حییی (کامل)	۸	۸۵۸	۱
خ	خریبه ...	۵	۵۰۰	۱
د	دانه دار ...	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونومیوس(کامل)	۱	۲۰۶	—
ر(۱)	رکیه ...	۶	۶۰۸	۱
ر(۲)	روح‌القدس ...	۱	۱۰۰	—
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
س	سلم ...	۶	۶۰۰	۱ (تا۵۰۰)
ش	شهاب ...	۲	۲۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱
ض	ضیبم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ع(۱)	عروس جهان ...	۲	۲۰۰	—
ع(۲)	عل‌ - عیینة	۴	۴۹۲	—
غ	غیهم(کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فییدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ک	کای	۳	۳۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نظامی گنجوی ...	۶	۶۰۰	۱(تا۵۰۰)
و	والد	۱	۱۰۰	—
ه	هموار ...	۳	۳۰۰	—
جمع	اردیبهشت ماه ۱۳۴۷	۱۳۹	۱۶۵۴۳	جمع ۲۵

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
اِ	اسم .	ص ، صم	صلی‌الله علیه وآله‌وسلم (پس ازنام‌رسول).
اِخ	اسم خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
اِمرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
اِمص	اسم مصدر .	ع	عربی .
ج ،	جمع (پیش ازلغت) جمع .	ق	قید (نوع کلمه).
جِ	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس از تاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ) .	مص	مصدر .
حامص	حاصل مصدر	مص‌ل	مصدرلازم .
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .	مص م	مصدر متعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص‌مرکب	مصدرمرکب .
ره	رحمة الله علیه .	ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ‌تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن) .
ص	صفت (نوع کلمه) .	نل	نسخه بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم‌مفعول و فروع آن) .
		ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح ـ در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف‌متحرک (باستثنای حروفی که پیش از واو، یاء والف باحرکت همجنس‌باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگر داخل علامت خالی‌باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا .

و سر برزدن آنرا تندیدن گویند وتندید یعنی تند شد و درخت غنچه بر آورد. (فرهنگ رشیدی) . بدین معنی بجای دال ابجد زای هوز هم آمده‌است . (برهان) . و رجوع به‌تنزه و تندیدن شود . || زنبور سرخ رانیز گویند. (برهان) . (از انجمن آرا) . (ازآنندراج) . زنبور سبز «؟». (ناظم‌الاطباء) . ||جوزق . (ناظم‌الاطباء). || هرجای بلند و سراشیب . (ناظم‌الاطباء) . سراشیبی و سخت سراشیب. قسمت نشیب راهی :

تندهٔ کوه ، آنجای که کوه سخت سراشیب است . (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا) .

تنده. [تُ دَ] (اِ) سرازیری، سراشیبی بسیار تندکوه . دامنهٔ پر نشیب کوه .

(فرهنگ فارسی‌دکترمحمدمعین) .

تنده . [تَ دِ](ص) مشغول ودرکار ، وتن بکار داده . (ناظم‌الاطباء).

تنده . [تَ دَ] (اِ) هستهٔ زردآلو و مانند آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

|| هستهٔ شیرین کردهٔ زرد آلوی تلخ . (یادداشت بخط‌مرحوم‌دهخدا) .

تنده . [تَ دَ] (اِخ) قریهٔ بزرگی‌است از صعیدادنی برجانب غربی نیل. (ازمعجم‌البلدان) .

تندی. [تُ](حامص) درشتی. (آنندراج). سختی و شدت و درشتی . (ناظم‌الاطباء) . خشمگین . غضبناکی . عصبانیت .

(فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین) :

دل شاه ترکان پر از خشم و جوش
ز تندی نبودش به‌گفتارگوش .
فردوسی .

ز تندی پشیمانی آردت بار
تو در بوستان تخم تندی مکار.
فردوسی .

فرستاده را هیچ پاسخ نداد
ز تندی‌کسری نیامدش یاد .
فردوسی .

ز خیمه فرستاده را باز خواند
به تندی فراوان سخنها براند .
فردوسی .

پدر چون بدیدش بهم بردوچشم
به‌تندی یکی بانگ برزد بخشم .
فردوسی .

بدوگفت بهرام‌کای تاجدار
اگر مهتری تخم تندی‌مکار .
فردوسی .

ز تندی به جوش آمدش خون ورگ
نشست از بر بارهٔ تیز تگ .
فردوسی .

ای پسر نیز مرا سنگدل و تند مخوان
تندی و سنگدلی پیشهٔ تست ای دل‌وجان .
فرخی .

حاسد ملعون چرا خرم دل‌وخندان شود
گر زمانی بخت خواجه تندی وصفرا کند.

تندی وصفرای بخت خواجه یکساعت بود
ساعتی دیگربصلح و دوستی میداکند .
منوچهری .

بگفت آزادگانش را به تندی
که از جنگ‌آوران زشت‌است‌کندی .
(ویس‌ورامین) .

دروغ وگزافه مران درسخن
بهر تندیی،آنچه خواهی‌مکن.
اسدی .

جهان‌مست‌است‌ونرمی کن که‌من‌ایدون‌شنیدستم
که با مستان و دیوانه حلیمی بهتراز تندی .
ناصرخسرو .

گفتم‌که مکن میر پدر تندی و تیزی
رحم آر بدین بیدل آسیمه سیر بر .
سوزنی .

به تندی گفتم ای بخت بلندم
نه تو قصابی و من‌گوسپندم .
نظامی .

دگر ره بانگ زد برخو به تندی
که با دولت نشایدکرد تندی .
نظامی .

نشاید بنی آدم خاکزاد
که بر سر کندکبر و تندی وباد .
(گلستان) .

وگر عمری نوازی سفلهٔ را
به‌کمتر تندی آید با تو درجنگ .
(گلستان) .

شنید این سخن پیشوای ادب
به تندی برآشفت وگفت ای عجب .
(بوستان) .

چوکاری برآید به‌لطف و خوشی
چه حاجت به تندی وگردنکشی .
(بوستان) .

نگارینا بهر تندی‌که میخواهی‌جوابم ده
که‌گر تلخ اتفاق افتد به شیرینی بیندایی .
سعدی .

وه‌که ازو جور و تندیم چه خوش‌آمد
چون حرکات ایاز بر دل محمود .
سعدی .

|| تیزی وچستی‌و چالاکی . (ناظم‌الاطباء). جلدی . چالاکی . چابکی. (فرهنگ‌فارسی‌دکتر محمد معین). شتاب . عجله . سرعت :

وزآنجایگه بارگی بر نشست
به تندی میان یلی را ببست .
فردوسی .

براهریمنان تیرباران‌گرفت
به تندی‌کمین سواران‌گرفت .
فردوسی .

به تندی میان‌کیانی ببست
برآن بارهٔ شیردل برنشست .
فردوسی .

بدان لشکر اندرچنوکس نبود
بسودش به تندی‌و پرسیدزود .
فردوسی .

بدین تیزی و تندی و زور وگام
سر ژنده پیل اندرآرد به دام .
فردوسی .

همان اسبش از دیو دارد نژاد
گرائیدن شیر و تندی باد .
فردوسی .

بر مرکبی به تندی شیطانی
گشتم بگرد دهرفراوانی.
ناصرخسرو .

از آن تیز تر خسرو پیلتن
به تندی درآمد به‌آن اهرمن .
نظامی .

مبادا کز سر تندی و تیزی
کند در زیر آب آتش ستیزی .
نظامی .

|| ز مختی . (ناظم‌الاطباء) :

پشه چو پر شد بزند پیل‌را
با همه تندی و صلابت‌که اوست .
(گلستان) .

|| سراشیبی . (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین) :

از بلندی حصن و تندی کوه
منقطع‌گشت از زمین نظرم .
مسعودسعد .

|| برآمدگی و بلندی و افراز و آماس . (ناظم‌الاطباء) .

ترکیب : تندی‌گوش، سه برآمدگی درسطح درونی گوش . (ناظم‌الاطباء) .

|| تیزی .برندگی . مقابل کندی.(فرهنگ‌فارسی دکتر محمد معین) . || حدت در مزه مانند مزه فلفل . تندمزگی. (فرهنگ‌فارسی‌دکتر محمدمعین) .

|| غلظت رنگ . سیری رنگ . پررنگی . مقابل‌کم رنگی. (فرهنگ‌فارسی‌دکتر محمدمعین) .

|| (اِ)هرجای سراشیب . (فرهنگ‌فارسی‌دکتر محمد معین) .

تندی . [تَ نَ دد] (ع مص) به تکلف جوانمردی نمودن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تسخی و تفضل : یقال : هو یتندی علی اصحابه . (اقرب‌الموارد) . || افزونترشدن . (منتهی‌

الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || چرا کردن میان نهل. (تاج المصادر بیهقی). چرا کردن ستور میان دو نوبت آب . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). || سیراب شدن. یقال: شرب حتی تندی . (ازاقرب الموارد) .

تندی . [تَ] (ص نسبی) منسوب به تند:

دلت با خرمی با اهل عشرت
کفت با جامهٔ صهبای تندی .
سوزنی.

رجوع به تند (راخ) شود .

تندیاز . [تُ] (ص مرکب) سریع السیر . تیزتک . پرسرعت :

نشست از بر بارهٔ تندیاز .
همی رفت با وی بسی رزمساز .
فردوسی .

تندی جستن . [تُ جُ تَ] (مص مرکب) ستیزه خواستن . جنگجویی . درشتی کردن :

بدین مایه لشکر تو تندی مجوی
به تیزی به پیش دلیران مپوی .
فردوسی .

تندید . [تَ] (ع مص) کسی را به بدی معروف کردن. (تاج المصادر بیهقی) . آشکار کردن عیب های کسی را و بد شنوانیدن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || پراکنده کردن شتران را. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || شهرت دادن و شایع کردن چیزی درمیان مردم. (ازاقرب الموارد). || آواز بلند برداشتن . (تاج المصادر بیهقی) . بلند کردن صدا . (از اقرب الموارد) .

تندی زدن . [تُ زَ دَ] (مص مرکب) سخت اثر کردن :

چو بر شاپور تندی زد خمارش
ز رنج دل سبک ترگشت بارش .
نظامی .

تندیدن . [تُ دی دَ] (مص) سرزدن غنچه و برگ و شکوفه باشد از درخت . (برهان) . (آنندراج) . (ازناظم الاطباء) . چه هرگاه درخت شروع در برگ وشکوفه برآوردن کند گویند تندید یعنی برگ و شکوفه برآورد. (برهان درذیل کلمهٔ تندید). شکوفه بیرون آوردن درخت را گویند. (ازلغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۱۱۸ ذیل کلمهٔ تندید). در برگ آمدن درختان، گویند درخت می تندد یعنی برگ بیرون می آورد. (اوبهی). شکوفه بدرآوردن درخت . (ازصحاح الفرس) :

به صد جای (۱) تخم اندر افکند بخت
بتندید شاخ و (۲) برآورد رخت .
(عنصری، بنقل لغت فرس اسدی ایضاً) .

از عاب ، بتندیدن رز. (تاج المصادر بیهقی) . یعنی برگ بر آوردن گرفتن درخت بعداز سیرابی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تندیدن . [تُ دَ] (مص) درخشم شدن واعراض کردن. (برهان). تندی کردن. درشتی کردن .خشم گرفتن . تیزشدن . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . خشمناک گشتن . ستهیدن و درخشم شدن و اعراض کردن . (ناظم الاطباء) . در خشم رفتن . (برهان ذیل تندید) :

ز مرغان چون سلیمان قصه بشنید
بتندید و بجوشید و بکالید .
(از بلبل نامهٔ عطار) .

بتندید با من (۳) که عقلت کجاست
چو دانی و پرسی سؤالت خطاست .
(بوستان) .

فقیر از بهر نان بر در دعا خوان
تو می تندی که مرغم نیست برخوان .
سعدی .

عقل اوکم بود و حرص او فزون
چون جرا(اجری)کم دیدشد تندوحرون ...
چون خری پابسته تندد از خری
هردو پایش بسته گردد برسری
ور نتندیدی ز بند آن بوالفضول
او نه خربودی بدی شیر فحول .
مولوی .

چو بشنید این سخن بر زاری او
بتندید از پریشانکاری او
بدل در دشمنی چیزی نبودش
ولی در دوستی می آزمودش .
اوحدی .

ایشان بر وی تندید و او را دشنام دادند . (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۱۴۶). عیسی برآن دژ مناك تندید وگفت دهن خود ببند . (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۱۹۴) . || غریدن و لندیدن رعد . (ناظم الاطباء) . || نالیدن و لرزیدن . (ناظم الاطباء) .

تندیس . [تَ] (را) بمعنی تن مانند است چه دیس بمعنی مانند باشدوبمعنی صورت و تمثال و پیکر و کالبد و قالب و جثه نیز آمده است اعم از انسان و حیوانات دیگر . (برهان) . (از ناظم الاطباء) . بمعنی تندس. (فرهنگ جهانگیری) . (ازآنندراج). مرکب ازتن + دیس ، جزودوم ازمصدر «دئس» (۴) اوستایی به معنی نمودن و نشاندادن ، یعنی تن نما و این جزوبصورت پسوند در فرخار دیس و طاقدیس هم دیده میشود. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) :

نگارند تندیس اوگر بکوه
زسنگ وقارش شودکه ستوه .
دقیقی .

دو تندیس از زر بر انگیخته
ز هر صورتی قالبی ریخته .
نظامی .

و رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۲۶۱، ذیل شبدیز و تندس و تندسه و تندیسه شود .

تندی ساختن . [تُ تَ] (مص مرکب) خشونت کردن . خشمگین شدن .سختی وخشم ساز کردن :

فرودش چنین پاسخ آورد باز
که تندی ندیدی تو تندی مساز.
فردوسی .

بدوگفت بندوی کای سر فراز
ز من راستی جوی وتندی مساز.
فردوسی .

چنین گرم بد روز و راهی دراز
نکردم ترا رنجه تندی مساز .
فردوسی .

تندیسه . [تَ سِ] (را) بمعنی تندیس است که تمثال و صورت و مانند و غیره باشد . (برهان) . پیکر و تصویر وتمثال . (ناظم الاطباء). صورت که پیکرنیز گویندش. (شرفنامهٔ منیری) . بمعنی تندس است . (فرهنگ جهانگیری) :

بیار است آن را به مه پیکران
باشکال تندیسه بیکران .
(معروفی، بنقل فرهنگ جهانگیری) .

و رجوع به تندیس شود .

تندیغ . [تَ] (ع مص) ریختن آرد بر خمیر . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج) . (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تندیف . [تَ] (ع مص) مبالغهٔ ندف. (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به ندف شود .

تندی کردن. [تُ کَ دَ] (مص مرکب) عتاب کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سرکشی . درشتی کردن . خشمگین شدن . غضب کردن . خشونت کردن در رفتار و گفتار :

بدو گفت مادر، که تندی مکن
بر اندازه باید که رانی سخن .
فردوسی .

بدو گفت بشتاب و بر کش سپاه
نگه کن که لشکر کجا شد زراه

(۱) درصحاح الفرس : بشدکارتخم ... (۲) درصحاح الفرس: بتندید شاخ برآور. (۳) نل : بغرید برمن ... (4) Daês.

به‌ایشان رسی هیچ تندی مکن
نخستین فرازآر شیرین سخن .
فردوسی .

به زال آنگهی گفت تندی مکن
باندازه بایدکه رانی سخن .
فردوسی .

بدوگفت مادرکه بشنو سخن
بدین شادمان باش و تندی مکن .
فردوسی .

درم ده‌سپه را و تندی مکن
چو خوشی بیابی نژندی مکن .
فردوسی .

ز مهر دل شود تیزیش کندی
نیاردکرد با معشوق تندی .
(ویس‌ورامین).

خوارزمشاه‌اسب بخواست و به‌جهدبرنشست. اسب تندی کرد . (بیهقی چاپ‌ادیب ص ۳۵۴) .

نکند تندی گردون و وفادار شود
گرچه طبعش بهمه وقتی‌تندی وجفاست .
مسعود سعد .

چون موسی بازآمد . . . همهٔ قوم‌راگوساله پرست وکافر دید با هارون تندی کرد.
(مجمل‌التواریخ).

گه کند تندی وگه بخشش از آنک
بحر تند است‌گهر بخشش هم‌است .
خاقانی .

ترش‌بنشین‌وتندی(۱) کن‌که مارا تلخ ننماید
چه‌میگویی‌چنین‌شیرین که‌شوری‌درمن‌افکندی.
سعدی .

هزار تندی و سختی بکن که سهل بود
جفای مثل توبردن که سابق‌کرمی.
سعدی .

شیرین بضاعت بر مگس‌چندانکه تندی‌می کند
اوبادبیزن همچنان دردست ومی‌آیدمگس .
سعدی .

|| شتاب کردن . عجله کردن :

مرابازگردان‌که دوراست راه
نبایدکه یابد مرا خشم شاه
بدوگفت شنگل‌که تندی‌مکن
که با تو هنوز است ماراسخن.
فردوسی .

چو بشنید خسرو ز دستان سخن
بدوگفت مشتاب و تندی مکن .
فردوسی .

گرایدونکه تنگ اندرآید سخن
به‌جنگ آید او هیچ تندی‌مکن
فردوسی .

سخنگوی چون برگشاید سخن
بمان تا بگوید تو تندی مکن .
فردوسی .

محمل بدار ای ساربان تندی مکن باکاروان
کز عشق آن سرو روان‌گوئی روانم می‌رود.
سعدی .

و رجوع به تند و تندی شود .

تندی‌نمودن . [تُ نَ یا نِ دَ] (مص مرکب) خشونت‌نمودن. کج خلقی‌نمودن . تندی‌کردن . درشتی‌نمودن . تیزی‌نمودن :

که هرجای تندی نباید نمود
سر بی‌خرد را نباید ستود .
فردوسی .

شهنشاه در جنگ مردی نمود
دلیری و تندی وگردی نمود .
فردوسی .

چو آشفته شد شیر تندی نمود
سر نیزه را سوی اوکرد زود .
فردوسی .

چرا تندی نماید مهربانی
که از دلدار نشکیبد زمانی.
(ویس و رامین).

پدر را جفاکرد و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود .
(بوستان) .

ورجوع به تند و تندی کردن شود .

تندیور . [تُ] (اِ) جستن‌و برجستن. (برهان) . (آنندراج) . برجهنده ورقصنده. (ناظم‌الاطباء) .

تندیه . [تَ یِ] (اِ) شکل و صورت انسانی . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به‌تندسه و تندیسه و تندیس وتندس شود.

تندیة . [تَ دِ یَ] (ع‌مص) ازچراگاه ترش به چراگاه شیرین آوردن شتران را . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد). || چرانیدن شتر میان دو نوبت آب (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازآنندراج). (از اقرب‌الموارد). || نمگین و ترگردانیدن. (زوزنی) . (از تاج‌المصادر بیهقی) . تر ونمناک‌کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تنذیر . [تَ] (ع مص) ترسانیدن . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) .

تن‌زدن. [تَ زَ دَ](مص‌مرکب) خاموش بودن وخاموش‌شدن. (برهان). (ناظم‌الاطباء). کنایه از ساکت شدن است . (انجمن‌آرا) . خاموش شدن . (غیاث‌اللغات). ساکت‌شدن. خاموش‌بودن . (ازفرهنگ‌رشیدی) . خموش بودن . (شرفنامهٔ منیری):

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری
تن زن زمانکی و بیاساو کم‌گری.
فرخی .

این معنی با ... فرخ دربان و ... اسکندر مخنث بنشاید کردن که دخترش بی‌رضای‌وی ببرند و نگاهدارند و اوتن زند و بگوید شما دانید . (کتاب‌النقض ص ۲۷۷) .

و این یکی که امام است با آنکه قوم بیشتر داشته و قبیله بسیارتر در خانه تن بزده ، منشور بر طاقها نهاده با اعداء دست درکاسه کرده . (کتاب‌النقض‌ص ۳۴۵) .

پس این تاوان‌اولاً خدای راست و ثانیاً‌رسول را و ثالثاً علی‌راکه در خانه تن بزد وفرمان خدای‌بجای‌نیاورد. (کتاب‌النقض‌ص ۳۷۰). و اودر بغدادتن‌می‌زد تاکاردیگران می کنند. (کتاب‌النقض ص ۳۷۰) .

گفت هی‌هی! گفت تن زن‌ای‌دژم
تا درین ویرانه خود فارغ‌کنم
چون درین جا نیست وجه زیستن
اندرین خانه بباید ریستن .
مولوی .

زنده زین دعوی بود جان و تنم
من ازاین دعوی چگونه تن‌زنم .
مولوی .

ای زبان‌که جمله‌را ناصح بدی
نوبت توگشت از چه‌تن زدی.
مولوی .

چونکه زاغان خیمه درگلشن زدند
بلبلان پنهان شدند و تن‌زدند .
مولوی .

تن زن ای ناصح پرگوکه دل بازیگوش
جزبه هنگامه طفلانه نگیرد آرام .
(صائب، بنقل آنندراج) .

میخواستم که آه‌کشم باز تن‌زدم
خنجربراوکشیدم‌و برخویشتن‌زدم.
(قاضی‌نوری ، ایضاً) .

تا دل بسوز سینه فکندیم و تن زدیم
خال عذار مجمره غم سپند ماست .
(علی‌خراسانی ، ایضاً) .

با آنکه از سوز درون آتش به‌گلخن‌میزنم
با غیر چون بینم ترا می‌سوزم و تن‌می‌زنم .
(علی‌خراسانی ، ایضاً) .

|| صبر و تحمل کردن. (برهان) . (ناظم‌الاطباء) :
شاگرد برفت وآتش بیاورد و درودگرآفتابه پر آب بر آتش نهاد تاعظیم برجوشید وشیر در آن صندوق تن می‌زد تا آدمی چه کند . (اسکندر نامهٔ‌قدیم‌نسخهٔ‌سعیدنفیسی).

(۱) ن ل : تیزی.

بسی از خویشتن برخویشتن زد
فرو خورد آن تغابن را و تن زد .
نظامی .
حسن را این سخن سخت آمد اما تن زد تا یک روز که رابعه را دید و نزدیک آب بود ، حسن سجاده برسر آب افکند ، گفت ای رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز بگزاریم . (تذکرةالاولیاء عطار).
عشق آتش در همه خرمن زند
اره بر فرقش نهند و تن زند .
عطار .
هرچه آوردی تلف کردیش زن
مرد مضطر کشته اندر تن زدن .
مولوی .
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان
شد تمام از صنعت داود آن .
مولوی .
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان
خوش بکوبش تن مزن چون دیگران .
مولوی .
|| انتظار بردن ، درنگ کردن :
و آنان که ره می دانستند خاموش گشته بودند و تن میزدند ، گفتند نباید که رنجی رسد . (اسکندرنامهٔ قدیم نسخهٔ سعید نفیسی).
حریف جنگ گزیند توهم درآ درجنگ
چو سگ صداع دهد تن مزن برآور سنگ .
(مولوی ، دیوان شمس مصحح بدیع الزمان – ص ۱۴۳) . || آسودن. (برهان). (ناظم الاطباء) :
بر دل و دست همه خاری بزن
تن مزن و ، دست بکاری بزن .
نظامی .
|| درگذر کردن از امری . (آنندراج) . امتناع کردن . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) . اباکردن . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). روی گرداندن . اعراض کردن :
بیخ دو غماز برانداختند
اصل بشد فرع چه تن می زند .
اسعد بیداد به دوزخ رسید
مخلص غزال چه فن می زند
انوری .
روکه چنین خواهمت که تن زنی ای وصل
تا بکند هجر هرجفاکه تواند .
انوری .
تن مزن پاس دار مر تن را
زانکه بر سر زنند تن زن را .
سنائی .
توهم نیز از راستی تن مزن
بمن لختی ازراستی گوسخن .
(یوسف زلیخا ، منسوب به فردوسی) .
کو به حسامت که برد ، آب بت لات نام
کاین همه زیر نیام تن چه زنی ، لاتنم .
(خاقانی ، دیوان مصحح دکتر سجادی ص – ۲۶۳) .
عمر تو چیست عطسهٔ ایام جان ستان
پس تن مزن که عطسه سبک درگذشتن است .
خاقانی .
دلم از غم بسوخت دم چه دهی
غم تو دل ببرد تن چه زنی .
مجیر بیلقانی .
چو گردن کشد خصم گردن زنم
چو در دشمنی تن زند تن زنم .
نظامی .
ظلم صریح خاصگیان را تن زدن است و عامیان را گردن زدن .
(مجالس سعدی ص ۲۰) .
آن دگر را خواند هم آن خوب خد
هم نداد آنرا جواب و تن بزد .
مولوی .
پیش ازاین گفتن توان شرحش ولی
از سوی غیرت نشان آید همی .
تن زنم زیرا ز حرف مشکلش
هرکسی راصدگمان آید همی .
(مولوی ، حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین)

تن زده . [تَ زَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) خاموش. (ناظم الاطباء). خموش. (شرفنامهٔ منیری). کاغه. (فرهنگ اسدی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
درمن نگاه کرد ، چو گفتم چه کرده ام
گفت ای ندانمت که چگویم هزاربار
امروز روز عید و تو در شهر تن زده
فردا ترا چه گوید دستور شهریار .
انوری .
چونکه قدرت نیست خفتند این رده
همچو هیزم پاره‌ها و تن زده .
مولوی .
و رجوع به تن زدن شود. || محجوب. (ناظم الاطباء) .

تنزر . [تَ نَ زْ زُ] (ع مص) کم شدن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تقلل . و درالاساس آمده :
تنزر من الشیء تقلل منه . (اقرب الموارد) .
|| خود را به بنی نزار نسبت کردن . منسوب یا مانند کردن یا داخل ساختن درآنها . (منتهی الارب) . (ازآنندراج) . (ازناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) .

تنزع . [تَ نَ زْ زُ] (ع مص) شتافتن . (منتهی الارب).(آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) : رأیت فلاناً متنزعاً الی کذا ، ای متسرعاً نازعاً الیه . (اقرب الموارد) .

تنزل . [تَ نَ زْ زُ] (ع مص) فروآمدن. (زوزنی) . فرود آمدن . (دهار) . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . فرودآمدن به درنگ. (تاج المصادر بیهقی) . (مجمل اللغة) . به درنگ و مهلت فرودآمدن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . به آهستگی و آرامی فرودآمدن . (ناظم الاطباء) . نزول کردن . فرودآمدن . پائین آمدن . (فرهنگ فارسی – دکتر محمد معین) :
یقال : البرکة تتنزل من السماء و تنزلت الملائکه . ومنه قوله : تنزل من جوالسماء یصوب. (اقرب الموارد) .
|| (اِ مص) نزول و کاستگی و فرسودگی و پائین آمدگی و معزولی . (ناظم الاطباء) . نزول. فرودی. ج ، تنزلات. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . باکردن و دادن صرف شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
ترکیبها :
تنزل قیمت ، پائین آمدن قیمت اشیاء . ارزان شدن . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .
— تنزل مقام، پایین آمدن مقام یارتبه، مقابل ترفیع. (ازفرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

تنزلات . [تَ نَ زْ زُ] (ع ا) ج تنزل. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

تنزل دادن . [تَ نَ زْ زُ دَ] (مص مرکب) پایین آوردن . فرودی دادن . و رجوع به تنزل و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنزل ساختن. [تَ نَ زْ زُ تَ] (مص مرکب) در بیت زیر بمعنی جایگاه و محل فرود آمده است :
ای ساخته بر دامن ادبار تنزل
غمماز چو بیغایی و پرگوی چو بلبل.
منجیک .

تنزل کردن . [تَ نَ زْ زُ کَ دَ] (مص مرکب) پس رفتن. واپس رفتن. مقابل ترقی کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به تنزل و دیگر ترکیبهای آن شود .

تن زن . [تَ زَ] (ن. ف) خاموش شونده که فاعل است . (برهان ذیل تن زدن) . تن زننده . کاهل . تن آسان :
کاهلی پیشه کردی ای تن زن
وای آن مرد ، کو کم است از زن .
سنائی .
تن مزن پاس دار مر تن را
زانکه بر سر زنند تن زن را .
سنائی .

خواست وقتی به عجز دیناری
از یکی مالدار دیناری
گفت ارحق پرستی ای تن زن
دین و دنیا ز حق طلب نه زمن
گفت دین هست نیک و دنیا بد
نیک ازاو خواستن ، بد از تو سزد
که مراگفته‌اندکز پی دل
حق زحق خواه‌وباطل ازباطل.
سنایی .

و رجوع به تن‌زدن شود .

تنزوی‌ختائی . [ ] (اِ) قرصی است مصنوع سرخ مایع به تیرگی و بعضی مایل به سبزی‌واغبر واین قسم عصارهٔ گیاهی است. و سرخ اومغشوش به‌طین ارمنی‌وامثال آن است ... (تحفهٔ‌حکیم مؤمن). و رجوع به همین کتاب شود .

تنزه . [تُ زَ](اِ) چیزی باشدکه‌نخست از درخت سرزند وبعدازآن‌برگ ازمیان‌آن برآید . (برهان) . تنده و غنچه مانندی که نخست‌از شاخ درخت سرزند . و جوزق . (ناظم‌الاطباء) . تبدیل همان تنده است که‌در در برهان مکررکرده‌است . (انجمن‌آرا) . (از آنندراج). و رجوع‌به تنده در همین لغتنامه شود .

تنزه . [تَ نَزْ زُ] (ع‌مص) دورشدن. (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . و برآمدن به سیرباغ وسبزه‌زاروصاحب‌قاموس گوید استعمال تنزه دراین معنی غلط فاحش است و بمعنی خوشی‌و بی‌غمی . (آنندراج). دورشدن ازعیب وسیر باغ و سبزه وعمارات مجازاً بمعنی‌خوشی وبی‌غمی.(غیاث‌اللغات). بیرون‌شدن به بساتین.(مجمل‌اللغة) . دراصل دوری‌جستن از مکان حرمت است و مرجع تنزه درامور دیانت‌باشد . . .
(کشاف‌اصطلاحات‌الفنون) :
بدان تنزهی و تفریحی می‌جستم .(کلیله) .
در نظارهٔ ار (مرغزار) آسمان چشم حیرت گشاده . تنزهی هرچه دلکش تر .
(کلیله) .
بر سر روضه همه جای تنزه شمرند
برلب برکه همه جای تماشا شنوند .
خاقانی .
مدتی دراین زرع‌وضرع تفکه‌و تنزه‌نمودی. (سندبادنامه ص ۱۷) .

|| پاکدامنی و پارسایی و عاری بودن از عیب و آلایش . (ناظم‌الاطباء) . گویند هو یتنزه عن‌المطامع ملائم‌الاخلاق، یعنی ازآنچه موجب نکوهش وی شود دامن فرا می‌چیند و دوری می‌کند . (ازاقرب‌الموارد) .

تنزهات . [تَ نَزْ زُ] (ع اِ) بی‌عیبی‌ها و خوبی‌ها . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) سیرهای باغ وبوستان. (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . سیردرباغ‌و بوستانها. (ناظم‌الاطباء) .

تنزی . [تَ نَزْ زی] (ع‌مص) شتافتن و برجستن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . توثب و تسرع . و منه‌قوله: کان فواد کره تنزی ، حذارالبین‌لونفع الحذار. (اقرب‌الموارد) . تنزیه. (منتهی‌الارب) . و رجوع‌به تنزیة شود .

تنزیب . [تَ] (اِ) جامهٔ‌کوچکی‌باشد که در زیر قباپوشندو ترکان ارخالق‌گویند. (برهان). ارخالق وجامه‌ای که درزیرقباپوشند وبافتهٔ پنبه‌ای نازک وسفیدی‌شبیه‌به‌ململ‌که در بنگاله‌بافند وتنزیب می‌نامند.(ناظم‌الاطباء) . بافته‌ایست ریسمانی‌که از آن پیراهن کنند و در برهان‌گوید ... (انجمن آرا) . جامهٔ کوچکی‌که ترکان ارخالق گویند کذا فی البرهان و در هندوستان جامه‌ایست بسیار باریک‌که در بلاد مشرق بافند .(آنندراج). در این زمان به پارچه پنبهٔ‌گویند نازکتر از کرباس و متقال وناشور. قسمی پارچهٔ نخی باریک چشمه فراخ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تنزیر . [تَ] (ع‌مص) کم کردن . یقال : نزر عطاءَهُ . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب - الموارد) .

تنزیز . [تَ] (ع‌مص) پاک‌کردن کسی را از چیزی: نزه عن کذاتنزیزاً ، پاک‌کرداو را از آن . (منتهی‌الارب). (ازآنندراج). (ناظم‌الاطباء).(از اقرب‌الموارد). ||پروردن آهو ماده بچهٔ خودرا : نززت الظبیة ، پرورد . بچهٔ خود را آهو ماده .(منتهی - الارب).(از آنندراج) . (از ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) .

تنزیع . [تَ] (ع‌مص) مبالغهٔ نزع . (زوزنی) . (آنندراج) . از جای خودش‌بر کشیدن و برکندن‌چیزی. (ازاقرب‌الموارد). و رجوع‌به نزع شود .

تنزیف . [تَ] (ع‌مص) خون آوردن زن در بارداری . یقال : نزفت‌المرأة ، ای رأت دماً علی حملها . (منتهی‌الارب) . (از آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از ذیل - اقرب‌الموارد) .

تنزیق . [تَ] (ع‌مص) برسکیزانیدن و آلیزکنانیدن ستور را و بر جهانیدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (از ناظم - الاطباء) . زدن‌اسب تاآنکه برجهدوبرخیزد . (از اقرب الموارد) .

تنزیل . [تَ] (ع‌مص) فروفرستادن. (تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی) .(ترجمان- جرجانی ترتیب‌عادل‌بن‌علی).(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (غیاث‌اللغات) . (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) .
و قرآنا فرقناه لتقراهُ علی‌الناس علی‌مکث و نزلناه‌تنزیلا. (قرآن کریم‌سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۱۰۷). و یوم تشقق السماءُ بالغمام و نزل‌الملائکةُ تنزیلا . (قرآن‌کریم سورهٔ ۲۵ آیهٔ ۲۷) .

||فرودآوردن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) .

|| ترتیب‌دادن .(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .(ازاقرب‌الموارد).

|| به‌ترتیب فروفرستادن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || وحی‌کردن خداکلام‌خود رابر نبی. (ازاقرب‌الموارد). ظهور قرآن برقلب‌نبی (ص) بحسب احتیاج بواسطهٔ جبرئیل .
(از تعریفات‌جرجانی) :
پس از تحصیل دین از هفت‌مردان
پس‌از تنزیل وحی از هفت‌قراء .
خاقانی .

|| مطلق وحی :
و پیغمبران اصحاب تنزیل باشند .
(جوینی) .

|| (اِ) در تداول امروز ، ربا و فرعی که براصل پول تعلق می‌گیرد.(ناظم‌الاطباء). سود . نفع . فرع . ربح‌که از نقدی بوام داده ستانند . نزول . منفعت پول .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تنزیل. [تَ] (اِخ) بمعنی‌قرآن‌مجید. (غیاث‌اللغات). (آنندراج) .(ازناظم‌الاطباء). کتاب خدایتعالی که به پیغامبر خاتم آورد .
(یاداشت بخط مرحوم‌دهخدا) :
چه‌گفت آنخداوند تنزیل و وحی
خداوند امر و خداوند نهی .
فردوسی .
شوراست چو دریا بمثل ظاهر تنزیل
تأویل چو لؤلوست بر مردم دانا .
ناصرخسرو .
معنی طلب‌از ظاهر تنزیل چو مردم
خرسند مشو همچو خر از قول به آوا .
ناصرخسرو .
جز به علمی نرهد مردم ازین بند عظیم
کان نهفته‌است به تنزیل درون‌زیرحجاب.
ناصرخسرو .
پیدا چو تن تواست تنزیل
تأویل در او چو جان مستر .
ناصرخسرو .

نبینی که حق‌تعالی در محکم تنزیل از نعیم بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق‌معلوم. (گلستان) .

بگفت ای صنادید شرع رسول

به‌ابلاغ تنزیل و فقه و اصول.

(بوستان) .

زمانی بحث علم و درس تنزیل

که باشد نفس انسان راکمالی .

سعدی .

تنزیة . [تَ زَیَ] (ع‌ص) برجهانیدن. (تاج المصادربیهقی). (ازاقرب‌الموارد). بر جستن و برسکیزانیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || برگشتی - داشتن . (تاج‌المصادر بیهقی). نرم جهانیدن نربرماده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازناظم الاطباء) .

تنزیه . [تَ] (ع مص) دور کردن . (تاج المصادر بیهقی) . دور گردانیدن . (زوزنی) . دور داشتن خود را از زشتی و بدی و پرهیز کردن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). دورکردن و پاک کردن ازچیزهای‌زشت.(غیاث‌اللغات). (آنندراج) . پاکی و طهارت و تقدیس و پارسایی و پاکدامنی و دورازعیب .(ناظم‌- الاطباء) :

بنموده‌به سرنمای تنزیه

حسنت‌چوعروس‌چرخ زیور .

ناصرخسرو .

|| به دوری صفت کردن . (تاج‌المصادر- بیهقی) . (زوزنی) . || عبارت است از دور بودن خدای تعالی از اوصاف بشر . (از تعریفات جرجانی) .

ترکیب :

اهل تنزیه ، جماعتی از مسلمین که مخالف فرقهٔ مشبهه و مجسمه می‌باشند . در خاندان نوبختی آرد : ... فرقهٔ مزبور که مشبهه و مجسمه خوانده شدند مورد اعتراض عامهٔ مسلمین و ارباب نظرو استدلال قرارگرفتند. چه این جماعت مخالف می‌گفتند که خداوند در هیچیک ازصفات خود به بندگان‌شباهت ندارد و هرصفتی که درخداوند موجود است با همان صفت در انسان مخالف است . مثلا علم وقدرت و ارادهٔ الهی بکلی باعلم و قدرت و ارادهٔ بشری تفاوت دارد . این جماعت اخیررااهل تنزیه‌می‌گویند. (خاندان نوبختی تألیف اقبال ص ۴۰).

تنس . [تَ نَ] (اِخ) شهریست [بناحیت مغرب] بزرگ بر کران دریا و آبادان و با نعمت ومردم و خواستهٔ بسیار.

(حدودالعالم) .

شهری درافریقیه بمغرب الجزایر. (دمشقی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ص ۱۴۷ و معجم- البلدان و مراصدالاطلاع شود .

تنس . [تِ نِ] (اِخ) (۱) بانی شهر تنه دس (جزیرهٔ درسه فرسنگ و نیمی تنگه داردانل) و رجوع به تمدن قدیم فوستل دو کلانژ ص ۴۷۲ شود.

تنساس [تَ] (ع‌مص) لازم‌گرفتن‌روایی هرامر . (منتهی‌الارب) . (ازناظم الاطباء). || شتاب رفتن.(منتهی‌الارب). رفتن وشتاب رفتن.(ازناظم‌الاطباء). || فرودآمدن درآب خاصه .(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) . (ازناظم‌الاطباء) .

تن‌سالار . [تَ] (اِ مرکب) جسم کلی وتنبد . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع‌به تن‌وسالار شود .

تنسان.[تَ] (ص‌مرکب) آسوده‌وراحت و با آسایش. (ناظم الاطباء) .

تنسئة . [تَ سِ ءَ] (ع‌مص) راندن و بانگ برزدن شتررا. (منتهی‌الارب).(ناظم- الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

تنسب . [تَ نَ س سُ] (ع‌مص) دعوی خویشاوندی کردن . (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی) . دعوی‌کردن خویشی و نزدیکی کسی را. منه‌المثل : القریب من تقرب‌لامن تنسب . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازآنندراج) . (ازاقرب‌الموارد).

تن‌سپردن . [تَ سِ پُ دَ] (مص- مرکب) تسلیم شدن . تن دادن . تن‌دردادن. قبول‌کردن. رضا دادن :

نرمی‌دل می‌طلبی‌نیفه وار

نافه‌صفت‌تن‌به‌درشتی سپار.

نظامی .

بدریا مرو گفتمت زینهار

وگرمی روی‌تن به‌طوفان سپار.

(بوستان).

|| تسلیم مردن شدن زن . تسلیم هوا و خواهش مرد شدن زن . سپردن زن تن‌خود را بمرد :

زنان‌گفتار مردان راست‌دارند

بگفت‌خوش‌تن‌ایشان راسپارند.

(ویس‌ورامین) .

ورجوع به تن و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنست . [تَ نَ] (اِ)خانهٔ عنکبوت . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به مادهٔ‌بعد شود .

تنسته. [تَ نَ تِ] (اِ) بافتهٔ عنکبوت راگویند . (برهان).(ازفرهنگ‌جهانگیری). (ازانجمن‌آرا) . (از آنندراج) . (از ناظم- الاطباء). تنیدهٔ عنکبوت.(فرهنگ رشیدی):

همان سراچه و خرگه که اوج مه می‌سود

کنون حضیض نشین شد چو سایه دربن چاه

فراش بوقلمون شد یکی پلاس درشت

تتق تنستهٔ آن عنکبوتک جولاه .

(عمیدلومکی، بنقل فرهنگ رشیدی).

تنسخ . [تَ نَ] (اِ) چیزی را گویند که بسی نادر و بی مثل و مانند و در غایت نفاست باشد . معرب آن تنسوق. (فرهنگ- جهانگیری). (ازبرهان). (ازفرهنگ‌رشیدی). (ازناظم‌الاطباء). (ازانجمن‌آرا). (ازآنندراج). و معنی ترکیبی آن خوش آیندهٔ تن است . چه سخ بمعنی خوش باشد. (انجمن‌آرا) . (ازآنندراج) . (از فرهنگ‌رشیدی) :

دل سؤال یکنظر می کرد ازآن فرخ رخش

زان لب شیرین نیامد جز بتلخی پاسخش

گاه مهرم کین نماید گاه صلح آید بجنگ

دوربادا چشم بد زان شیوه‌های تنسخش .

(ابن یمین بنقل انجمن‌آرا) .

ورجوع به تنسق و تنسوق شود.

|| پارچه‌است درهندنازك ولطیف.(فرهنگ- رشیدی) . (ازآنندراج) .

تنسر . [تَ نَ س سُ] (ع مص) گسسته شدن رسن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). ||پراکنده و منتشر گردیدن ریم زخم به شکستن . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . || پاره‌پاره فروریختن جامه‌وکاغذ . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || متفرق و پراکنده گردیدن نعمت. یقال : تنسرت النعمة‌عنه‌اذاتفرقت . (منتهی‌الارب). (ازناظم الاطباء) . (ازآنندراج).(ازاقرب- الموارد) .

تن‌سر . [تَ سَ](اِخ) نام‌مردبزرگواری از پارسیان ایران بوده است که او را موبد موبدان می‌گفته‌اند و نام او بهرام خورزادو معاصر با شاهنشاه اردشیر بابکان و در آن زمان پادشاهی مازندران بالوراثه با مردی جنفشاه (۲) نام تعلق داشته که بر اردشیردر پادشاهی بعضی تعرضات مدعیانه می‌کرده . این موبد موبدان بوی نامه نوشته او را متنبه و به حضرت‌اردشیر متوجه داشته‌دیگر باره از جانب اردشیر به تبرستان رفته. . . . صورت آن نامه در تاریخ تبرستان تألیف محمدبن اسفندیارآملی‌رحمه‌الله‌مسطور است.(انجمن‌آرا).طبق روایات موبدان‌موبد اردشیر بابکان بود و اوست که « نامهٔ » به

---

(۱) Ténès.

(۲) جشن اسپ . پادشاه پدشخوار گر . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

گشنسپ شاه طبرستان نوشت بعضی او را با کرتیر یکی دانسته‌اند . (از فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

...این مرد از موبدان عهد اردشیر اول است وهیربدان هیربد بوده است که مقامی است چون موبدان‌موبد وسمت مستشاری ووزارت اردشیر داشته و اوست که نامهٔ تنسر را به جشنسف‌شاه‌طبرستان نوشته و اورا بموافقت و دولتخواهی اردشیر اندرز میدهد . متن پهلوی این نامه از میان رفته و فارسی آن در تاریخ ابن اسفندیار مضبوط است و در تهران باهتمام فاضل معاصر مجتبی مینوی طبع شده است . (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۵۱) . ورجوع به سندبادنامه و مزدیسنا و فرهنگ ایران‌باستان ص ۲۵۳ و ایران در زمان ساسانیان وخرده اوستا ویسنا ص ۸۲ ویشتهاج ۲ ص ۲۴۹ و ۲۸۰ و نسترشود.

تنسس . [تَ نَ سْ سُ] (ع مص) بوی نیکویی یافتن از کسی : تنسس منه خیراً . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . تنسس منه خیراً تنسمه.

تنسف [تَ نَ سْ سُ] (ع مص) هر دو دست گرفته به پای خود لغزانیدن حریف را در کشتی . یقال : تنسف فی‌الصراع اذاقبض بیدیه ثم‌عرض‌له‌رجله لیعثره.(منتهی‌الارب). (ازناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تنسق. [تَ سُ] (اِ) تنسوق. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا) :

گذرکرد برخاطرم بارها

وزان بود برخاطرم بارها

که از بهر فرزند فرخنده فال

برون آورم تنسقی‌حسب حال

که دستور خوانند آن را بنام

اگر بخت دستور باشد مدام .

(دستورنامهٔ نزاری قهستانی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تنسوق شود .

تنسق . [تَ نَ سْ سُ] (ع مص) تناسق. (منتهی‌الارب) . بایکدیگر منتظم و آراسته شدن. (ناظم‌الاطباء) :تنسقت‌الاشیاءوتناسقت وانتسقت ، انتظم بعضها الی بعض . (اقرب الموارد).

تنسک. [تَ نَ سْ سُ] (ع مص) عبادت کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی) . پرستیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). تزهد وتعبد .(اقرب الموارد) . خدا پرستی.(غیاث‌اللغات) . (ازآنندراج): منزوی شد وروی به عبادت آوردوبه‌تنسک تمسک جست و از ملک استعفا نمود . (ترجمهٔ‌یمینی‌چاپ‌اول‌تهران ص ۲۰۳)

چه آستان که چون کعبه به خاکپای رکبان آن تمسک سزا و بموافقت و ارکان آن تنسک روا. (ترجمه یمینی ایضاً ص ۴۵۳).

تنسگل . [تَ نَ گُ] (اِ) میوه‌ایست شبیه به گوجه و رسیدهٔ آن سرخ‌رنگ باشد وآنرا آلوقیسی گویند . قسمی میوه که از پیوند زردآلو وگوجه بعمل‌آید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنسم . [تَ نَ سْ سُ] (ع مص) دم‌زدن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). نفس زدن . (غیاث‌اللغات) . (ازآنندراج) . تنفس (اقرب الموارد) . || دم بخود کشیدن . (ناظم‌الاطباء).(منتهی‌الارب).(غیاث‌اللغات). (آنندراج). || بوئیدن نسیم را. الحدیث: لما تنسمواروح الحیوةای وجدوا نسیمها . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . بوئیدن و هواگرفتن . (غیاث ـ اللغات) . (آنندراج) :

لبت از هجو در لبیشه کشم

که بدینسان بودتبسم خر

شعر تو زیر بینی تونهم

که زسرگین‌بودتنسم‌خر .

(سوزنی، یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا)

|| خوشبوی ناک گردیدن جای. یقال تنسم المکان بالطیب ، ای ارج.(منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || نرمی کردن‌درخواستن‌علم.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).نرمی کردن‌درجستن‌علم وخبر، چیزی پس چیزی مانند وزش نسیم. یقال : تنسمت‌منه‌علماً، ای‌اخذته.(ازاقرب‌الموارد): دمنه گفت شتربه را بینم و ازمضمون ضمیر او تنسمی‌کنم . (کلیله) .

|| نرم وزیدن باد.(منتهی‌الارب) . (ناظم ـ الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).|| خبر بدرسیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

تنسوان . [تَ سِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان گلیان بخش شیروان است که در شهرستان قوچان واقع است و ۳۳۱ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تنسوق . [تَ] (اِ) مأخوذ از تنسخ‌فارسی و بمعنی‌آن. (ناظم‌الاطباء).معرب تنسخ.(از برهان). صاحب غیاث درذیل‌تنسوقات‌آرد: این جمع تنسوق است‌که لفظ ترکی وبمعنی نادر و صاحب رشیدی‌نوشته‌که تنسوق‌معرب تنسخ است وآن نوعی ازجامهٔ نفیس‌که‌آنرا تن زیب گویند و مجازاً بمعنی تحفه وچیز نفیس و عجیب در سراج نوشته‌که تنسوقات جمع تنسوق است وتنسوق معرب تنسخ است که بالفتح وسین مهمله مضموم وخای معجمه باشدمفرس‌تنسکهه‌که لفظ هندی است بالفتح و سین مهمله مضموم و کاف عربی به های مخلوط التلفظ و آن قسمی ازجامهٔ نفیس‌که از ملک بنگاله آورند چون جامهٔ مذکوراز تحفهای هندوستان‌است به مجازهرتحفهٔ‌نفیس را گفته‌اند. (غیاث اللغات) . (آنندراج) . کلمهٔ مغولی : هدیه . تحفه . سوقاتی ج ، تنسوقات • (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا). ||دستور. قانون . قاعده . تنسق.(یادداشت‌ـ بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به تنسخ و تنسق وتنسوقات شود.

تنسوقات . [تَ] (اِ) عجائبات واشیاء کمیاب ازبرهان‌ودر لغات ترکی بمعنی‌نادر است ونوشته‌که این‌جمع‌تنسوق‌است. (غیاث‌ـ اللغات) . (آنندراج) .

تنسه . [تَ سِ] (ص) دلتنگ وآزرده وپریشان‌خاطر. (ناظم‌الاطباء) .

تنسه . [تِ نِ سِ] (اِخ) تلفظ‌ترکی تنسی و رجوع به تنسی‌وقاموس‌الاعلام‌ترکی شود .

تنسی . [تِ نِ] (اِخ) محمدبن عبدالله عبدالجلیل .

اوراست : نظم‌الدرو العقیان فی بیان شرف بنی زیان . (ملوك تلمسان) . (از معجم ـ المطبوعات) .

تنسی . [تِ نِ] (اِخ) (۱) یکی از ایالات متحده امریکای‌شمالی که بوسیلهٔ رود تنسی مشروب می‌گردد و ۳۲۹۲۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن ناشویل (۲) است وممفیس (۳) هم از شهرهای مهم این ایالت می‌باشد . (ازلاروس) . ورجوع به مادهٔ بعد وقاموس‌الاعلام ترکی ذیل تنسه شود .

تنسی . [تِ نِ] (اِخ) رودی است در مشرق ممالک متحدهٔ امریکای شمالی که در ساحل چپ روداوهایو (شعبهٔ می‌سی‌سی پی) به آن می‌ریزد و ۱۰۶۰۰۰۰ گزطول دارد ودر آن تأسیسات هیدروالکتریک وآبیاری احداث شده است که اهمیت فراوان دارد . و این رود ایالت تنسی را مشروب می‌سازد (از لاروس و فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . ورجوع‌به مادهٔ قبل و قاموس‌الاعلام ترکی ذیل تنسه شود.

تنسیدن . [تَ دَ] (مص) آزرده شدن و پریشان خاطر گردیدن . (ناظم‌الاطباء) .

تنسیس . [تَ] (ع‌مص) اِس اِس گفتن کودك را تا بشاشد و غایط اندازد. (منتهی‌ـ الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

|| به رفتار آوردن ستوررا.(منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).

(۱) Tennessee[si]. (۲) Nashville. (۳) Memphis.

تنسیع. [تَ] (ع مص) دور شدن گوشت بن دندان وسبب فروهشته شدن آن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

تنسیغ. [تَ] (ع مص) نرم‌وفرو هشته گردیدن‌بن‌دندان. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) ورجوع به تنسیع شود. || باربرزدن درخت ازبن سپس بریدن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || شاخ‌بر شاخ بیرون آوردن خرما درخت .(منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تنسیق. [تَ] (ع‌مص) آراستن‌وترتیب دادن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . انتظام و ترتیب دادن . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج). پیوستن سخن وجزآن. (تاج‌المصادر بیهقی) . بنظم کردن سخن وجز آن . (زوزنی) .

ترکیب :

— تنسیق الصفات ، اصطلاح فن بدیع . رجوع به تنسیق صفات شود.

تنسیق‌صفات. [تَ رِ قِ صِ](ترکیب- اضافی)عبارت است‌از آنکه متکلم‌موصوف واحد را صفات متعدد بیان نماید خواه به استقلال ... :

خداوند بخشندهٔ دستگیر

کریم‌خطابخش پوزش‌پذیر .

وخواه به اعتبار متعلقات ...:

یاقوت لبالعل رخاغنچه دهانا

شمشاد قداسیم برا آفت جانا .

(آنندراج) .

در فن بدیع عبارتست از ایراد صفات متعدد متوالی برای موصوفی واحدمانند این‌آیت : انا‌ارسلناك شاهداً ومبشراً‌ونذیراً وداعیاًالی‌الله باذنه‌وسراجاًمنیراً. (ازکشاف اصطلاحات- الفنون) .

درفن‌بدیع عبارت‌ازذکرچیزی است‌باصفات پی در پی خواه ستایش‌شود چون‌گفته خدای تعالی:

وهوالغفورالودود ذوالعرش المجید... ویا نکوهش چنانکه گویند: زید الفاسق‌الفاجر- اللعین السارق . (از تعریفات جرجانی) .

آنستکه شاعر چند وصف مختلف بر پی یکدیگر دارد و یک چیز را چند صفت مختلف کند چنانکه مسعود سعدگفته است :

جهانگیر شاهی عدو بند شیری

صف‌آرای گردی سپه‌کش‌سواری .

و عنصری گفته است :

شاه گیتی خسرو لشکر‌کش‌لشکرشکن

سایهٔ یزدان شه‌کشورده گیتی‌ستان .

و چنانکه دیگری گفته‌است :

زی‌من به‌سلام آمدآن شمسهٔ عالم

آراسته و تازه وشادو خوش خرم

از مشک برآکنده به‌گردگل‌بربار

پیچ وگره حلقجه وسلسله و خم .

وآنچه عبدالواسع جبلی گفته است :

که دارد چون تومعشوقی‌نگاروچابک ودلبر

بنفشه‌موی‌ونرگس‌چشم‌ولاله‌روی‌ونسرین بر.

هم از این قبیل است و نزدیک بدین معنی صنعتی‌است که‌آنرا سیاقة‌الاعداد خوانند... (المعجم فی‌معاییراشعار العجم‌مصحح مدرس- رضوی ص ۲۸۵ - ۲۸۶) . و رجوع به سیاقة‌الاعداد و حدایق السحروترجمان‌البلاغة رادویانی شود .

تنسیل. [تَ] (ع مص) بیو کندن (بیفکندن) حیوان موی وپر و پشم. (تاج - المصادر بیهقی) . پروی بیفکندن حیوان . (زوزنی) . پرو پشم وموی بیفکندن‌حیوان. (آنندراج) . تولک[تُ لَ]کردن .(یادداشت- بخط مرحوم دهخدا). ورجوع‌به نسل‌شود .

تنسیم. [تَ] (ع مص)درشدن‌در کاری و آغاز کردن.وقیل لایکون‌الافی‌شر.(منتهی- الارب). (ناظم‌الاطباء). آغاز‌کاری کردن . (ازاقرب الموارد) . || زنده‌کردن وآزاد گردانیدن‌نسمه‌را.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد) . نفس زدن و دم بخود کشیدن و دریافتن نسیم . (آنندراج) . || بگشتن بوی‌گوشت . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء).

تنسیة. [تَ سِ یَ] (ع‌مص)فراموش کردن . (تاج المصادر بیهقی) . فراموش گردانیدن‌چیزی مرکسی‌را . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد). فراموش گردانید ن و سبب فراموش کردن شدن . (ناظم‌الاطباء).

تنش. [تَ نِ] (اِ مص) اسم‌مصدر از تنیدن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع‌به تنیدن شود.

تنشئة. [تَ شِ ءَ] (ع مص)پپروردن و ببالاییدن . (تاج‌المصادر بیهقی).(زوزنی). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . پروردن و زنده‌کردن وگولانیدن .(منتهی- الارب) . (آنندراج) . پروردن . (اقرب- الموارد) :

نشیء (مجهولا) تنشئة ، آفرید و زیست و گوالید وجوان‌گشت . و قراالکوفیون‌اومن ینشأ (بفتح شین) .(ناظم‌الاطباء) .

تنشد. [تَ نَ شُ] (ع‌مص) اخبار خواستن جهت‌دانستن وبیادآوردن.(منتهی- الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد).

تنشر. [تَ نَ شُ] (ع مص)گسترده گردیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) .

تنشز. [تَ نَ شُ] (ع‌مص) سخت گردیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .(ازاقرب‌الموارد). || آماده‌شدن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .(آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) .

تنشط. [تَ نَ شُ] (ع مص) نشاط کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی). شادمانی‌نمودن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . شادی نمودن وبه نشاط آوردن. (آنندراج) . || نیک رفتن اشتر. (تاج‌المصادر بیهقی) . و به نشاط رفتن‌ناقه. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب - الموارد). رفتن‌ناقه. (آنندراج). || درگذشتن. ازوادی وبیابان. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || سخت‌سیر‌گردیدن ناقه . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). تیز رفتارگردیدن ناقه. (ازاقرب الموارد) . || برانگیخته و مهیای امری شدن. (اقرب- الموارد) .

تنشغ. [تَ نَ شُ] (ع مص)نعره زدن و گریه در سینه گردانیدن چندانکه بیهوشی نزدیک گردد . و انما یفعل ذلک تشوقاً اواسفاً. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج) . (ازاقرب الموارد) . و فی الحدیث :

لاتعجلوابتغطیة‌وجه‌المیت حتی ینشغ اویتنشغ. (اقرب‌الموارد) .

تنشف. [تَ نَ شُ] (ع مص)آب و جزآن در خویشتن چیدن . (تاج‌المصادر - بیهقی) در خویشتن چیدن.(زوزنی). بخود کشیدن حوض‌آب را وکاغذسیاهی راوجامه خوی‌را. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم- الاطباء). (از اقرب‌الموارد) . || به خرقه ومانند آن گرفتن آب را از بدن. (ازاقرب- الموارد) . ورجوع به تنشیف شود.

تنشق. [تَ نَ شُ](ع‌مص)دم‌ازبینی کشیدن‌و بوئیدن. (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب - الموارد) . || ریختن آب در بینی . (از اقرب الموارد) . ورجوع به استنشاق شود .

تنشم. [تَ نَ شُ] (ع مص) آغاز کردن کاری‌را.(منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || نرمی کردن درعلم خواستن. (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تن‌شناس. [تَ شِ](ص‌مرکب)بمعنی طبیب عموماً و نام یکی‌ازطبیبان که‌درخدمت

جمشید جم تقرب وملازمت داشته. (انجمن-آرا). (آنندراج). تن شناسنده، کسی که معرفت احوال تن را حاصل کرده. طبیب. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). || ظاهری. قشری. (فرهنگ فارسی ایضاً).

تنشؤ. [تَ نَ شْ شُ ءْ] (ع مص) کوچ کردن و رفتن در حاجت خود. (منتهی-الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب-الموارد).

تن شوی. [تَ] (امرکب) تن شو. حوض وجوی آب و چشمه و امثال آنرا گویند عموماً. (برهان). هرچه بدان تن شویند عموماً. (انجمن آرا). جوی یا چشمه که دراو غسل کنند عموماً. (آنندراج). حوض آب وجوی و چشمه و مانند آن وجوی آبیکه در آن مردمان تن می شویند و غسل می کنند. (ناظم الاطباء):

به تن شوی جامه زتن دور کرد
شب تیره در چشمهٔ نور کرد.
امیرخسرو.

|| در عبارت‌های زیر بمعنی ظرف بزرگ یا حوض گونه‌ایکه‌درآن تن شویند. مرادف کلمهٔ «وان»:

حضرت خواجه پارهٔ گوشت وصابون وروغن چراغ بمن داده که به قصر عارفان بمنزل ما رسان باین طریق که در خانه را گشای و این چیزها را در تن شو گذار چون بمنزل ایشان رسیدم بهمان طریق آن چیزها را در تن شوگذاشتم. (انیس الطالبین بخاری ص ۱۹۶). در خانهٔ که ما باشیم چرا به غفلت می درآئی چرا واقف نمی باشی پس از آن خواجه انگشت سبحهٔ خود را برزمین نهادند شیخ شادی سرنگون درتن شو افتاد... و از خود رفت (انیس الطالبین بخاری ص ۱۹۷). || تخته که میت را بر بالای آن شویند خصوصاً (برهان). (از انجمن آرا). (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء):

وعلی علیه السلام پیغمبر را علیه الصلوة والسلام برتخت تن شوی گردانیدهم با آن پیرهن که بر تن مبارك او بود و از او نیاهیخت و برزبر پیرهن آب بر اوهمی ریخت. (ترجمهٔ طبری-بلعمی).

یادکن زیرت اندرون تن شوی
تو بر او خوار خوابنیده ستان.
رودکی.

چهارپای جنازه به .. زنت اندر
اگر نگیری پای جنازه وتن شوی.
سوزنی.

تنشی. [تَ نَ شْ شی] (ع مص) بوئیدن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || مست گردیدن. (منتهی-الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از-اقرب الموارد).

تنشیب. [تَ] (ع مص) بسته کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || گونه برگردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || درآمدن در چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تنشیم در امری. (ازاقرب الموارد). || درکار بدشدن. (منتهی-الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تنشیر. [تَ] (ع مص) نیک پراکنده کردن (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). (از آنندراج). گستردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || فسون کردن و نشرة نبشتن. (از منتهی الارب). فسون کردن و افسون نوشتن. (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). یقال : نشر علیه الرقیة. (ازاقرب الموارد).

تنشیط. [تَ] (ع مص) فانشاط آوردن. (زوزنی) به نشاط آوردن و شادمانی نمودن. (غیاث اللغات). (آنندراج). شادمان گردانیدن. (ازاقرب الموارد). رجوع به‌تنشط شود. || فربه کردن ستور. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || شترممنوع از چراگاه را به‌چراگاه روان کردن. (ازاقرب الموارد). || گره آسان بستن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). گره‌زدن ریسمان یاگره آسان زدن. (ازاقرب الموارد).

تنشیف. [تَ] (ع مص) به خرقه ومانند آن گرفتن آب را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ورجوع به‌تنشف شود. || بانشافه‌شدن شتر. (آنندراج). (منتهی الارب). گاه پرشیر وگاه بدون شیر شدن پستان ناقه واین حالت نزدیک نتاج دادن حیوان حادث شود. (ازاقرب الموارد). || باکفک شدن شیرشتر. (تاج المصادر بیهقی). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تنشیل. [تَ] (ع مص) ناشتا شکستن کسی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). یقال: نشل ضیفک (به صیغهٔ امر) ای سلفه، ناشتا شکن بخوران مهمان خود را. (ناظم الاطباء).

تنشیم. [تَ] (ع مص) بوی گوشت بگشتن. (تاج المصادر بیهقی). برگردیدن گوشت وبوی گرفتن آن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || در شدن در کاری. (تاج المصادر بیهقی). (زونی). آغاز کردن کاری را. (منتهی-الارب). (آنندرج). (اقرب الموارد). || در بدی شدن ودر آویختن در آن. (منتهی-الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || بلند گردانیدن ذکر کسی را. یقال نشم الله ذکره. (منتهی الارب). (از آنندراج). (از ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || زهانیدن زمین آب را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم-الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تنصب. [تَ نَ صْ صُ] (ع مص) برپای خاستن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || بلند گردیدن غبار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). بلند گردیدن غراب. (ازاقرب-الموارد). || ایستادن ماده خران گرداگرد نر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم-الاطباء).

تنصح. [تَ نَ صْ صُ] (ع مص) نیکی و نیکخواهی نمودن. (تاج المصادر بیهقی). به ناصحان مانند شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || جامه‌دوختن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تنصر. [تَ نَ صْ صُ] (ع مص) ترسا شدن. (تاج المصادر بیهقی). (منتهی-الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || مروسیدن به یاری کردن. (منتهی الارب). (ازآنندراج). (ناظم-الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تنصف. [تَ نَ صْ صُ] (ع مص) سرپوشنه برافکندن زن. (از تاج المصادر-بیهقی). معجر پوشیدن زن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب-الموارد).

|| خدمت کردن. (تاج المصادر بیهقی). خدمت کردن و خدمت خواستن از اضداد است. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || خواستن آنچه نزد کسی باشد. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم-الاطباء). (ازاقرب الموارد).

|| فروتنی نمودن نزد کسی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || انصاف خواستن ازسلطان. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). (از اقرب-الموارد). || همگی موی سپید گردیدن از پیری. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم-الاطباء). (از اقرب الموارد). || تنصفناك بینا، گردانیدم تورا میان در گرفتن تمام حق. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). تمام حق گرفتن. (آنندراج).

تنصل. [تَ نَ صْ صُ] (ع مص) از گناه بیزاری نمودن. (تاج المصادر بیهقی). (از زوزنی). از گناه بیزار شدن و بیرون کشیدن خود را. یقال: تنصل الیمن الجنایة اذاخرج. (منتهی الارب). (ازآنندراج). (ناظم-الاطباء). (از اقرب الموارد). || بیرون کردن چیزی. (تاج المصادر بیهقی).

بیرون آوردن چیزی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || برگزیدن چیزی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || گرفتن آنچه با کسی باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || بیرون آمدن موی از خضاب . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب ـ الموارد) .

تنصی . [تَ نَ صْ صی] (ع مص) موی به شانه کردن . (تاج المصادر بیهقی) . شانه کردن زن موی خود را . (ازاقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || نزدیک شدن. (منتهی الارب) . (آنندراج) متصل گردیدن . چیزی به چیزی . (ازاقرب الموارد). (ازناظم الاطباء). || زن خواستن در برگزیدهٔ قوم. یقال : تنصی بنی فلان اذا تزوج فی نواصیهم. (منتهی الارب). (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . یعنی زن گرفت از اشراف بنی فلان . (ناظم الاطباء) . || گرفتن موی پیشانی کسی را . (ناظم الاطباء) . || ترجیل زن موی خود را. (ازاقرب الموارد).

تنصب . [تَ] (ع مص) پست گردانیدن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . || برداشتن چیزی را وبرپای کردن. ازاضداداست. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) یقال : نصبت الخیل آذانها ، ای رفعتها . (اقرب الموارد) . || بدی آشکار کردن برای کسی. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بهره[مند] گردانیدن مرکسی را . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). || ستون ایستاده کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || منصب و مقام دادن سلطان کسی را. (از اقرب الموارد).

تنصیر . [تَ] (ع مص) ترسا گردانیدن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . و منه الحدیث : فابواه یهودانه وینصرانه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

تنصیص . [تَ] (ع مص) ظاهر کردن. (غیاث اللغات) . (آنندراج) . || مبالغت درنص وقول نحویان در کلمه «لا» انها لنفی الجنس علی السبیل التنصیص یعنی نه برسبیل احتمال . (ازاقرب الموارد) : چه هر کرا به تنصیص این تخصیص داده باشد که الرجال قوامون علی النساء . (سندنامه ص۱۱۲) . || سخت گرفتن برغریم خود ومناقشه نمودن . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || قراردادن بعض کالا را برفوق بعضی. (ازاقرب الموارد).

تنصیف. [تَ] (ع مص) به دونیم کردن. (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی). (دهار) . (از منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد). دونیم کردن چیزی را وازهم نصف نصف کردن. (غیاث اللغات). (آنندراج). نزد محاسبان عبارت است از بیرون ساختن نیمی از عدد را ... (از کشاف اصطلاحات الفنون) . مناصفه و دونیمه کردن چیزی . (ناظم الاطباء) . || سرپوش (سرپوشه یا سرپوشنه) برسرافکندن. (زوزنی) . (ازتاج المصادر بیهقی) . خمار پوشانیدن دختررا. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || دوموی گردیدن سریاریش . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). نیمی ازموی سریاریش سپید شدن ونیمی دیگرسیاه ماندن. (ازاقرب الموارد) . || سرخ شدن بعض غورهٔ خرماوسبزماندن بعض دیگر . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تنصیل. [تَ] (ع ص) برنشاندن تیغ وپیکان وسنان و بیرون کشیدن آن . (تاج المصادر بیهقی). پیکان درنشاندن در تیر، وپیکان ازتیربیرون کشیدن. ازاضداداست. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تنضاح . [تَ] (ع مص) ترابیدن مشک وخم. (تاج المصادر بیهقی). تراویدن مشک وخنور. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || اشک ریختن چشم. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || عرق کردن اسب .(از اقرب الموارد) .

تنضال. [تَ] (ع مص) تیراندازی کردن باهم ونبرد نمودن در تیراندازی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) : ناضله مناضلة و نضالاً و تنضالاً . || گفتگوی عذر پیش آوردن و رفع کردن . ناضل عنه . (ناظم ـ الاطباء) .

تنضب. [تَ ضُ] (ع اِ) درختی است حجازی خارش خردشبیه خار عوسج . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تنضب . [تَ ضُ] (اِخ) دهی است نزدیک مکه . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . قریهٔ ازاعمال مکه که دارای نخلستان وچشمهٔ آبی است. (ازمعجم البلدان).

تنضبة . [تَ ضُ بَ] (ع اِ) واحد تنضب یعنی یک درخت تنضب . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

تنضح . [تَ نَ ض ضُ] (ع مص) جوشیدن آب چشم . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب ـ الموارد) . || دور گردیدن از چیزی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || انتفاء و تنصل . (اقرب الموارد) . ورجوع به تنصل شود .

تنضض . [تَ نَ ضْ ضُ] (ع مص) تمام گرفتن حق خود را از کسی. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || روائی حاجت خواستن از کسی . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || برانگیختن خواستن کسی را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم اطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تنضل. [تَ نَ ضْ ضُ] (ع مص) بیرون آوردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . اخراج . (اقرب الموارد) .

تنضی . [تَ نَ ض ض] (ع مص) نزاری کردن اشتر . (تاج المصادر بیهقی) . لاغرگردانیدن ستور را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب ـ الموارد) .

تنضیب . [تَ] (ع مص) فرو شدن آب به زمین . (منتهی الارب) .(آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || کم شیر گردیدن ناقه ودیردوشیده شدن آن. (منتهی الارب).(آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تنضیج . [تَ] (ع مص) تایکسال بچه ناآوردن ناقه . ناقهٔ منضج نعت است از آن ومنضجات جمع. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . وفی الاساس : نضجت الناقة الحمل ، جاوزت به وقت الولاد . (اقرب الموارد) .

تنضید . [تَ] (ع مص) برهم نهادن (تاج المصادر بیهقی) . برهم نهادن رخت . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

تنضیر . [تَ] (ع مص) تازه روی گردانیدن . (زوزنی) . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || به نازونعمت پروردن.(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

تنضیض . [تَ] (ع مص) بسیاردرم و دینار گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || بی آرام ساختن کسی را . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تحریک چیزی . (از اقرب الموارد) . انگیختن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): الطرثوث ، ینضض الارض تنضیضاً . (ابن ـ البیطار، یادداشت ایضاً) .

تنطاف . [تَ] (ع مص) نطف الماء نطفاً ونطافة ونطفاناً و تنطافاً ، کم کم جاری شدن . (ازاقرب الموارد) . نطف . (ناظم ـ الاطباء). ورجوع به نطف شود. || چکیدن از قربه بعلت شکاف ودرزودریدگی . (از اقرب الموارد) . || متهم کردن کسی را

به فجور و آلوده کردن اورا به عیب . (ازاقرب الموارد) . || ریختن آب را . (ازاقرب الموارد) . وبهمهٔ معانی رجوع به نطف شود .

تنطس . [تَ نَ طْ طُ] (ع مص) نیکث پاکیزه شدن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || سخت احتیاط کردن در طهارت ودر کلام وطعام وجامه ودرجمیع امور. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || نیکودانستن وباریک رفتن دردانش. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

|| جاسوسی کردن ازخبر .(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تنطع . [تَ نَ طْ طُ] (ع مص) دوردور شدن درسخن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). دور در شدن در سخن و به غور نگریستن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . تعمق کردن درسخن و از مخرج اداکردن آن را وریزه کاری نمودن درآن. (ناظم الاطباء) . ودرعبارت الاساس: تنطع در سخن تفصح و تعمق در آنست و زدن زبان برنطع دهان . ودر حدیث : هلک متنطعون. (ازاقرب الموارد) . || درکام گفتن سخن را . (منتهی الارب). (آنندراج) . || زیرکی و باریکی کردن درامور . (منتهی الارب) . (آنندراج). زیرکی نمودن درکار. (ناظم الاطباء). تحذق درکار خود (از اقرب الموارد) .

|| برروی نطع گذاشتن طعام خود را . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || تأنق در شهوات . (ازاقرب الموارد) . || تشبع از خوردن . (ازاقرب الموارد) .

تنطف . [تَ نَ طْ طُ] (ع مص) گوشواره درگوش نهادن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

|| آلوده شدن به عیب . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

|| انتظار کردن خبر . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . تطلع خبر . (اقرب لموارد) . || پرهیز نمودن ازچیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

تنطق . [تَ نَ طْ طُ] (ع مص) کمربستن . (زوزنی) . کمر برمیان بستن خود را . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد)

|| قرارگرفتن کوهها مانندکمربند در اطراف زمینی . (ازاقرب الموارد).

تنطق . [تَ نَ طُ طُ] (اِ) مأخوذ از تاری نطق وسخنوری . (ناظم الاطباء) .

تنطق کردن . [تَ نَ طُ طُ کَ دَ] (مص مرکب) نطق کردن وسخنوری نمودن. (ناظم الاطباء).

تنطنط . [تَ نَ نُ] (ع مص) دور شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). (ازاقرب الموارد) .

تنطور . [تَ] (اِ) تنتور. رجوع به تنتور در همین لغتنامه و کتاب کار آموزی داروسازی ص۲۴۸ - ۲۵۰ ودرمان شناسی ج۱ شود .

تنطیف . [تَ] (ع مص) گوشوار در گوش کردن. (تاج المصادر بیهقی). گوشواردر گوش کسی کردن (زوزنی) (ازمنتهی الارب). (از آنندراج) . (ازناظم الاطباء) .گوشواره درگوش خود کردن زن. (ازاقرب الموارد). || چکانیدن شراب و آب و مانند آن . (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (ازآنندراج). || متهم کردن کسی را وعیبناک کردن اورا . (منتهی الارب) (آنندراج) . متهم کردن کسی را وعیب آلودن او را . (ازناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . فلان ینطف بالفجور، ای یقذف به . (اقرب الموارد) .

تنطیق . [تَ] (ع مص) کمربرمیان کسی بستن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (ازمنتهی الارب) . (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد).

|| تا نیمهٔ پشته وجزآن رسیدن آب. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). || ناطق گردانیدن خدا کسی را. (از اقرب الموارد) .

|| استوار کردن میان به کمربند. ومنه قوله: نطق بالهول اغفالها ، ای احاطبها الهول کالنطاق . (ازاقرب الموارد).

تنظار . [تَ] (ع مص) نظر . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . به تأمل نگریستن . (آنندراج). ورجوع به نظرشود .

تنظر . [تَ نَ ظْ ظُ] (ع مص) چشم داشتن به درنگ . (تاج المصادر بیهقی) . (اززوزنی). (ازدهار). چشم‌داشتن به چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || نگریستن درچیزی . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || درنگ کردن ومهلت دادن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تنظف . [تَ نَ ظْ ظُ] (ع مص) پاکی نمودن . (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). پاکی نمودن به تکلف . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

|| پاکی جستن . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . تنزه ازبدیها . (ازاقرب الموارد) .

|| پاکیزه شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) .

تنظم . [تَ نَ ظْ ظُ] (ع مص) در کشیده و راست گردیدن مروارید دررشته . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || استقامت امری . (از اقرب الموارد).

تنظیر . [تَ] (ع مص) به‌مهلت فروختن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

تنظیف . [تَ] (ع مص) پاک کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . تنقیة . (تاج العروس). (اقرب الموارد). پاکی وپاکیزگی ونظافت . (ناظم الاطباء).

تنظیم . [تَ] (ع مص) مبالغهٔ نظم . (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) . درکشیدن جواهربه رشته وسخن دروزن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). درکشیدن جواهربه رشته ووزن ترتیب دادن سخن را . (ناظم الاطباء). جواهربه رشته کشیدن. (آنندراج). ترتیب شعر و به رشته کشیدن مروارید (ناظم الاطباء):

باچنین پیران لابل که جوانان چنین
زودباشد که شود عقد خراسان تنظیم .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۰).

|| مجازاً بمعنی درستی امورات شهر و دیار. (آنندراج). ترتیب وآراستگی وانتظام. (ناظم الاطباء). ترتیب دادن . (منتهی الارب).

|| نظام برآوردن ماهی. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). پرگردیدن شکم ماهی وسوسمار ازتخم . (ازاقرب الموارد).

تنعاب . [تَ] (ع مص) نعب. (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء). نعبان. (منتهی الارب) بانگ کردن غراب یاگردن دراز کردن وسرجنباندن آن وقت بانگ کردن . (آنندراج).

تن‌عجایب. [تَ عَ یِ] (اِ وص مرکب) دارای شکل زیبا وشگفت. (ناظم الاطباء).

تنعل . [تَ نَ عْ عُ] (ع مص) نعلین درپای کردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). نعل پوشیدن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تنعم . [تَ نَ عْ عُ] (ع مص) به ناز زیستن . (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (دهار) . فراخ و آسان زندگانی گردیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). مانند ترفه وتمتع. (اقرب الموارد). به نازونعمت پرورده شدن. (غیاث اللغات). به ناز ونعمت زیستن . (آنندراج). || (اِ) زندگانی فراخ وآسان ونازونعمت. (ناظم الاطباء) . ج، تنعمات :

درنعمت تواهل هنردرتنعمند
توهم زنعمت هنرانداندرتنعمی .
سوزنی .

به تنعم جهلا را مستای
که ستودن به علوم وحکم است .
(خاقانی) .

اسکندروتنعم وملک دوروزه عمر
خضروشعارمفلسی وعمرجاودان .
خاقانی .

تا ازجمال مهد توشروان جمال یافت
قحطش همه نعیم ونیازش تنعم است .
خاقانی .

درشبستان مرگ شد زان پیش
که به بستان به صد تنعم شد .
خاقانی .

ازتنعم نخفتی وبه ترنم گفتی . . .
(گلستان) .

آنکه درراحت وتنعم زیست
اوچه داند که حال گرسنه چیست .
(گلستان) .

دوام عیش وتنعم نه شیوهٔ عشق است
اگرمعاشرمایی بنوش نیش غمی .
حافظ .

ترکیبها :
اهل تنعم ، کسانی که درنازونعمت وفراغ بال بسربرند . صاحبان نعمت وآسایش :
واین [افراط طمث] بیشتر، اهل تنعم راافتد که غذانیک خورند وکاری بارنج نکنند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

— درتنعم بودن ، در نازونعمت بودن . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به دیگر ترکیبهای تنعم شود .

|| (ع مص) جستن، یقال تنعمه بالمکان‌ای طلبه. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .
|| برهنه پای رفتن . (منتهی الارب) . ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .
|| ستیهیدن به راندن ستور. (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد).
|| یقال: تنعم‌قدمه ، ای ابتذلها. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد) .
|| سازواری‌کردن . یقال : اتیت ارضهم فتنعمتنی، ای واقفتنی.(منتهی الارب).(از- ناظم الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) .

تنعم . [تَ نُ ع] (اِخ) از اعلام است (منتهی‌الارب) . تنعم و تنعمة [تَ نُ ع م] دوقریه‌اند ازاعمال صنعا. (ازمعجم‌البلدان).

تنعمات . [تَ نَ ع ع ُ] (ع اِ) ج. تنعم عیش وعشرتها. (غیاث اللغات).رجوع به تنعم ودیگرترکیبهای‌آن شود .

تنعم‌راندن . [تَ نَ ع ع ُ دَ] (مص- مرکب) خوشگذرانی کردن . درناز ونعمت زیستن . درآسایش وفراغ بال بسر بردن . خوش بودن درزندگی :

سیه نامه چندان تنعم براند
که درنامه جای نوشتن نماند .
(بوستان) .

ورجوع به تنعم ودیگرترکیبهای آن شود .

تنعم کردن . [تَ نَ ع ُ ع ُ کَ دَ] (مص‌مرکب) خوش گذراندن. به نازونعمت زندگی کردن . در خوشی وآسایش ونعمت زیستن :

هزارسال تنعم کنی بدان نرسد
که یک زمان به‌مرادکسیت باید بود .
سعدی .

مباش ازبهرروزی مضطرب، بنشین تنعم کن
که ازنان خوردن‌افتاده‌است‌دندانی که‌جنبیده.
(مخلص کاشی ، بنقل‌آنندراج) .

ورجوع به تنعم ودیگر ترکیبهای آن شود .

تنعمة . [تَ ع َ م] (اِخ) رجوع به تنعم شود .

تنعنع . [تَ نَ نُ] (ع مص) دور گردیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).
|| مضطرب وپراگنده شدن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). اضطراب‌وتمایل (اقرب الموارد) .
|| پیچ پیچان رفتن . (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .

تنعیر . [تَ] (ع مص) گردگردانیدن‌تیر را برناخن تادرستی وراستی‌آن معلوم شود. (منتهی‌الارب).(آنندراج) .(ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تنعیس . [تَ] (ع مص) خوابانیدن . (منتهی الارب). (ازناظم‌الاطباء).

تنعیش . [تَ] (ع مص) برداشتن . (منتهی‌الارب).(آنندرا ج).(ناظم‌الاطباء) . برداشتن وبلند گردانیدن خدای کسی را . (ازاقرب‌الموارد) . || نعشک‌الله‌گفتن کسی را.(منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تنعیل . [تَ] (ع مص) نعل بربستن. (تاج المصادربیهقی) (اززوزنی). نعل‌بستن درپای ستور .(منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) .
|| بستن‌سپل‌شترازچرم یاازآهن . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تنعیم . [تَ] (ع مص) به ناز ونعمت پروردن. (زوزنی).(دهار).(تاج‌المصادر - بیهقی) .(ترجمان جرجانی ترتیب‌عادل بن- علی) . فراخ و آسان زندگی گردانیدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .
|| نعم‌گفتن .یقال نعمه ، ای قال له نعم- فتنعم بذلک .(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج) . (ازاقرب‌الموارد).

تنعیم . [تَ] (اِخ) موضعی است بر سه یا چهار کروه از مکه نزدیکتر باطراف جبل‌به‌سوی‌خانهٔ‌کعبه. سمی‌لان‌علی‌یمینه‌جبل- نعیم‌وعلی‌یساره‌جبل‌ناعم‌والوادی اسمه نعمان. (منتهی الارب) . (آنندراج) . به فاصلهٔ سه کروه ازمکه به جانب شمالی .مناسک عمره درآنجا به‌عمل می آید وحج به اتمام می‌رسد. (غیاث اللغات). و رجوع به معجم‌البلدان و مراصد الاطلاع و حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۳۵۳ شود :

پس برای عمره‌کردن سوی تنعیم آمده
هم برآن آیین که حج‌را سازوسامان دیده‌اند.
خاقانی .

و رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۱۷۲ و امتاع ج ۱ ص ۱۷۷ و ۲۹۲ و ۳۰۵ و ۳۹۵ و ۵۱۱ و ۵۳۲ شود .

تنعیمة . [تَ مَ] (ع اِ) درختی است برگ نرم . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تنغر . [تَ نَ غ غ ُ] (ع مص) دیگر- گون گردیدن‌برکسی وخشم‌گرفتن‌وترسانیدن. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).
|| پرخشم‌شدن.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || انگشت را درحلق‌کسی در آوردن . (منتهی‌الارب) . (آنندرا ج). (ناظم الاطباء).

تنغش . [تَ نَ غ غ ُ] (ع مص)لرزیدن وجنبیدن مرغ وچهارپایه(۱) وجزآن به‌جای خود. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ازاقرب- الموارد) . (ناظم الاطباء) .

تنغص . [تَ نَ غ غ ُ] (ع مص)ناخوش شدن‌عیش. (تاج‌المصادربیهقی). (اززوزنی). تیره‌شدن‌زندگانی .(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تنغض . [تَ نَ غ غ ُ] (ع مص)جنبیدن ومضطرب شدن. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌المورد) .

تنغم . [تَ نَ غ غ ُ] (ع مص) سخن نرم گفتن . (تاج المصادر بیهقی) . سخن آهسته گفتن. یقال : سکت فماتنغم (۲) (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء) .(آنندراج). (ازاقرب الموارد) . || آهسته سرائیدن . (منتهی‌الارب).(ازآنندرا ج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

تن غنودن . [تَ غ ُ دَ] (مص‌مرکب) کنایه ازمانده شدن تن . (آنندراج) .

---

(۱) در تاج العروس و اقرب الموارد : کل طائراوهامة تحرک فی‌مکانه فقد تنغش . و هامة را منتهی‌الارب جانور خزنده وگزنده وستور معنی کرده است .

(۲) دراقرب الموارد : سکت فماتنغم ای ماتکلم.یقال : انه لیتنغم بشیء ای‌یتکلم به.

تنغة. [تُ غَ] (اِخ) آبی ازآبهای طی است که جایگاه و منزل حاتم بخشنده در آنجا بود واکنون قبر وی در آنجاست . و رجوع به معجم‌البلدان ومراصدالاطلاع‌شود.

تنغیر. [تَ] (ع‌مص) بانگ کردن بر کسی. (منتهی‌الارب). (از آنندراج). (ناظم‌الاطباء). بانگ کردن برشتر . (از اقرب الموارد) . || نرم مالیدن کودک را . (منتهی‌الارب). (از آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء).

تنغیص. [تَ] (ع مص) ناخوش گردانیدن عیش. (زوزنی) . تیره ساختن عیش‌رابر کسی : نغصه‌العیش‌وعلیه‌تنغیصاً، تیره سازدعیش‌رابروی. (منتهی‌الارب). (از ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج). (ازاقرب‌الموارد) .

تنف. [تُ نُ] (ع ص) تنائف‌تنف ، دشتهای فراخ دور اطراف. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازذیل‌اقرب‌الموارد) .

تنفج. [تَ نَ ف ف ُ] (ع مص)نازیدن برافزونتر از آنچه دارد . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || باد سخت و زیدن : تنفج الریح علی‌الناس خرجت علیهم عاصفة وهم غافلون . (از اقرب‌الموارد) .

تنفح. [تَ نَ ف فُ] (ع مص) در عبارت زیرظاهراً بمعنی دمیدن آمده است : درفضاء دل وصحراء سینهٔ او تنفح و تروح میداد . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۶) .

تنفخ. [تَ نَ ف فُ] (ع مص) تکبر وتفاخر . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تنفذ. [تَ نَ ف فُ](ع مص) گذشتن چیزی ازچیزی ورهانیدن آن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). و رجوع به‌نفوذ شود .

تنفر. [تَ نَ ف فُ] (ع مص) رمیدن. (آنندراج). نفرت و انزجار و کراهت ورنجش طبیعت ورمیدگی وبی‌میلی. (ناظم الاطباء) . بیزاری وبیزاری نمودن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تنفر بمعنی نفر . قال تأبط شراً :

ولما سمعت العوض تدعو تنفرت
عصا فیراسی من نوی وتوانیا .

(از ذیل اقرب‌الموارد).

ترکیب :

تنفرازغذا ، بی‌میلی به غذا. (ناظم‌الاطباء).

تنفر داشتن. [تَ نَ ف فُ تَ] (مص مرکب) نفرت و کراهت و انزجار داشتن وبی میل شدن . (ناظم الاطباء). || رمیده گشتن . (ناظم الاطباء). ورجوع به تنفرشود .

تن‌فرسای. [تَ فَ] (ن ف مرکب) فرسایندهٔ تن . پایمال‌کنندهٔ‌تن . افسرده کنندهٔ تن .که تن فرسوده کند :

ازعرقهای شورتن فرسای
چرك برمن نشسته سرتاپای .
(هفت پیکرنظامی مصحح وحید ص ۲۰۶)

تنفس. [تَ نَ ف فُ] (ع مص) . نفس زدن. (تاج‌المصادربیهقی).(زوزنی) . دم برزدن . (منتهی الارب).(ناظم‌الاطباء). (از آنندراج) . داخل کردن نفس به ریه و خارج کردن از آن وهرریه‌داری متنفس است . (از اقرب الموارد) . دم و نفس ودم زدگی ونفس‌کشیدگی ودم برآوردگی. (ناظم الاطباء) . و رجوع به تنفس کردن شود . || باد سردکشیدن . (تاج المصادر-بیهقی).(منتهی‌الارب).(ناظم الاطباء) . دم سرد دراز کشیدن ازرنج وسختی. (ازاقرب-الموارد) .

ترکیب :

تنفس سرد ، آه سرد . (ناظم‌الاطباء) . || پراکنده شدن نورصبح. (تاج المصادر - بیهقی).(زوزنی).(ترجمان جرجانی‌ترتیب-عادل بن‌علی) . دمیدن وروشن شدن صبح . (آنندراج). دمیدن صبح منه قوله تعالی : والصبح اذا تنفس (۱). (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). تبلج صبح .(اقرب‌الموارد). || روز درآمدن . (تاج المصادر بیهقی) . برآمدن روز . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).(از اقرب الموارد). || شکافته شدن کمان. (تاج‌المصادربیهقی). شکافتن کمان . یقال : تنفست القوس اذا تصدعت‌و انشقت . (منتهی‌الارب) . (ناظم-الاطباء).(ازآنندراج). (ازاقرب‌الموارد) . || آب پاشیدن‌موج.(تاج‌المصادر بیهقی). آب پاشیدن دریابه‌موج یقال : تنفس‌الموج، اذانضح الماء.(منتهی‌الارب).(ازناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد) .بلند شدن آب دریا بموج .(آنندراج) . || آب خوردن ازآوند بی جداکردن‌ازآوند‌دهن‌را.(ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). (ازآنندراج) . (ازاقرب-الموارد) . || یا به سه دم جداگانه آب خوردن در آن . از اضداد است .(منتهی-الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) . وفی الحدیث‌انه - (ص) کان یتنفس فی‌الاناء ونهی‌عن‌التنفس-فی الاناء . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). || اطالة: لقدابلغت واوجزت‌فلو کنت تنفست ، ای‌اطلت.(اقرب‌الموارد). || خارج شدن‌باد اززیر :کناعنده فتنفس.(ازاقرب الموارد).

تنفس برآوردن. [تَ نَ ف فُ بَ وَ دَ] (مص مرکب) کنایه از دمیدن و روشن شدن صبح :

ازروی زمین‌کفروضلالت همه برخاست
چون صبح وصال توبرآورد تنفس .
ناصرخسرو .

ورجوع به تنفس شود .

تنفسه. [تَ فَ سَ] (اِ) تنفه (لسان‌العجم شعوری ج ۱ ص ۲۹۵) قسمی ازبساط‌گرانبها . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به تنفه ولسان‌العجم شعوری‌وطنبسه وطنفسه شود .

تنفش. [تَ نَ ف فُ] (ع مص)موی واتیغ خاستن . (زوزنی) . موی برافراشتن گربه وواتیغ‌خاستن موی . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || بال جنبانیدن‌مرغ گویی‌می‌ترسدیامی‌لرزد . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || واخیده شدن پنبه وپشم وموی . یقال : نقش شعره فتنفش . (منتهی‌الارب) .(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). ورجوع‌به‌تنفیش شود. || به شب چراکردن شتروگوسفند بی راعی.(ازاقرب الموارد) . ورجوع به نفش شود .

تنفض. [تَ نَ ف فُ] (ع مص) دیدن آنچه درجایی باشد تابشناسد.(منتهی - الارب).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).

تنفط. [تَ نَ ف فُ] (ع‌مص) آبله شدن دست . (تاج المصادر بیهقی) . آبله کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . ریش شدن دست براثر کاریا آبله برآوردن. (ازاقرب‌الموارد): جید [آبنوس] للدمعة والتنفط‌حول‌الحماق. (ابن البیطاریادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنفغ. [تَ نَ ف فُ] (ع مص) آبله ناك وسست‌وتنگ‌گشتن‌دست ازکار.(منتهی-الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . تنفط.(اقرب‌الموارد).ورجوع‌به‌مادهٔ‌قبل‌شود.

تنفق. [تَ نَ ف فُ] (ع ص) از نافقاء بیرون آوردن کلاکموش را. (منتهی-الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب-الموارد) .

تن فگار. [تَ فِ] (ص مرکب) آزرده تن . خسته تن . مانده تن . تن در مانده وزمین‌گیر :

به دشت اندرآید برای شکار
من‌اینجا فتاده چنان تن نگار .
فردوسی .

ورجوع به تن وفگارشود .

تنفل. [تَ نَ ف فُ] (ع مص) گرفتن افزون تر از آنچه‌که یاران کسی از غنیمت گیرند: تنفل علی‌اصحابه . (منتهی-الارب).(ناظم‌الاطباء).(از اقرب‌الموارد) .

(۱) قرآن‌کریم سورهٔ ۸۱ آیهٔ ۱۸ .

|| نفل گزاردن . (از منتهی الارب) . نافله گزاردن . (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

تنفه . [تَ فِ] (اِ) تنفسه وقسمی از بساط گرانبها . (ناظم الاطباء) . ورجوع به تنفسه شود .

تنفیخ . [تَ] (ع مص) فرو دمیدن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد).

تنفیذ. [تَ] (ع مص) فرستادن. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی). (ازمنتهی الارب). (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || روان کردن فرمان. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (ازمنتهی الارب) . (از آنندراج). (ازناظم الاطباء). (غیاث اللغات). (از اقرب الموارد) :
وتنفیذ این معانی به شمشیر . (کلیله) . چه تنفیذ شرایع دین واظهارطرایق... بی سیاست پادشاه دیندارصورت نبندد. (کلیله) .

حکم توهرجا رسید ازپی تنفیذ آن
گردکمربرزند دامن خودکوهسار .
خاقانی .

|| روان کردن نامه . (منتهی الارب) . (آنندراج). (غیاث اللغات). (ناظم الاطباء) .

تنفیر . [تَ] (ع مص) رمانیدن . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || به چیرگی کسی حکم کردن برکسی . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).
و درالسان: نفره والشیء وعلی الشیء و بالشیء غلب علیه. (اقرب الموارد). || لقب ناپسند نهادن برکسی . (ازاقرب الموارد): نفرعنه (به صیغهٔ امر) لقب ناپسندیده نه بروی. کانه عندهم تنفیر للجن والعین عنه . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).وقال اعرابی : لماولدت قیل لابی نفرعنه فسمانی قنفذاً وکنانی اباالعداء. (اقرب الموارد) .

تنفیز . [تَ] (ع مص) برجهانیدن کودک را . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .
تیربرناخن گردانیدن تاکجی از راستی معلوم گردد یقال: نفزت السهم علی ظفری، اذا ادرته. (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . (آنندراج). (ازاقرب الموارد).

تنفیس . [تَ] (ع مص) غم وابردن . (زوزنی). آسایش دادن و رهایش بخشیدن از غم. یقال: نفس کربته عنه، ای فرجه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).
ترکیب
حروف تنفیس، وآن سین وسوف است ومقصود نحویان ازتنفیس توسیع است چه این دوحرف مضارع را از زمان حال (که زمانی مضیق است) بزمان وسیع تر (یعنی زمان استقبال) نقل می کند (ازمغنی اللبیب).

تنفیش . [تَ] (ع مص) واخیدن پشم وپنبه. (زوزنی). واخیدن پنبه وپشم وموی. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || به انگشتان پراکندن چیزی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). و رجوع به تنفش شود.

تنفیض . [تَ] (ع مص) سخت فشاندن جامه و درخت. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تنفیق . [تَ] (ع مص) به نافقاء بیرون آمدن کلاکموش. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). خارج شدن یربوع از نافقاء خود. (ازاقرب الموارد). || درسوراخ شدن موش. (تاج المصادربیهقی). داخل شدن یربوع در نافقاء . ضداست . (ازاقرب الموارد) . || نافقاءساختن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || روایی دادن رخت وسعله را. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تنفیل. [تَ] (ع مص) غنیمت دادن. (تاج المصادربیهقی). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || سوگند خورانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || دور نمودن ازبارخود. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). دورنمودن از کسی. (ازاقرب الموارد).
|| افزودن حصه کسی را . یقال: نفلوا اکبر کم ای زید واعلی حصته ... (اقرب الموارد).

تنفیه . [تَ] (ع مص) مانده وسست گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج).

تنفیة . [تَ فِ یَ] (ع مص) مبالغت درنفی چیزی. (ازاقرب الموارد).

تنقاد . [تَ] (ع مص) سره کردن درم وجزآن. (منتهی الارب). بازشناختن خواستن درمهای سره از ناسره. (ازاقرب الموارد). ||انگشت خلانیدن درچهارمغز. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || منقار زدن مرغ دردام. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || نگاه ربودن به سوی چیزی . (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || گزیدن مار. (منتهی الارب). || آشکارساختن عیب سخن. (ازاقرب الموارد). || نقد پرداختن بهابه کسی. (ازاقرب الموارد).

تنقاص . [تَ] (ع مص) کم کردن در بهره وکم شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد) و رجوع به نقص شود.

تنقام . [تَ نِ ق ق] (ع مص) سزا کردن کسی را و کینه کشیدن و عتاب نمودن. ویقال: مانقمت منه الاالاحسان. (منتهی الارب). عقوبت کردن کسی را . (ازاقرب الموارد). || ناپسند داشتن امررا. (منتهی الارب) ناپسند داشتن وعیب کردن امری (ازاقرب الموارد) . و رجوع به نقم شود.

تنقب . [تَ نَ قْ قُ] (ع مص) نقاب بربستن. (تاج المصادربیهقی). نقاب انداختن زن برروی خود. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || مبالغت درفحص . (ازاقرب الموارد).

تنقث. [تَ نَ قْ قُ] (ع مص) دلداری کردن و مهربانی نمودن . یقال: تنقثت المرأة اذااستمالهاواستعطفها. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || شتافتن. یقال خرج ویتنقث. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). || تعهد ضیعة. (ازاقرب الموارد).

تنقح . [تَ نَ قْ قُ] (ع مص) اندك پیه شدن اشتر. (تاج المصادربیهقی). کم شدن پیه شتر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد).

تنقد. [تَ نَ قْ قُ] (ع مص) سره کردن درم وجزآن را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تنقذ. [تَ نَ قْ قُ] (ع مص) انقاذ. (زوزنی). برهانیدن (دهار). رهانیدن (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تنقر. [تَ نَ قْ قُ] (ع مص) بازکاویدن ازچیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || نفرین کردن براهل و مال. یقول: اراحنی منکم و ذهب الله بمالکم. (ازاقرب الموارد).

تنقص . [تَ نَ قْ قُ] (ع مص) نقص کردن کسی را. (تاج المصادر بیهقی). (از زوزنی). عیب کردن وبدگفتن . یقال : هویتنقص فلاناً، ای یقع فیه. (منتهی الارب). (از آنندراج) . (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || اندك اندك گرفتن از چیزی . (ازاقرب الموارد).

تنقض . [تَ نَ قْ قُ] (ع حامص) قطره قطره چکیدن خون . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || بانگ کردن استخوان . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || آوازبرآوردن بنا وقت شکستن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). شکاف برداشتن غرفه و برآمدن آواز آن . (ازاقرب الموارد). || کفیدن زمین ازسماروغ . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || جاری شدن خون زخم. (از اقرب الموارد).

تنقط . [تَ نَ قْ قُ] (ع مص) خجکدار گردیدن جای از گیاه پاره ها . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || اندك اندك اخذ کردن خبررا. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). و درالاساس : تنقطت الخبر اکلتهُ نقطةً نقطةً . ای شیئاً شیئاً. (ازاقرب الموارد).

تنقطار. [تَ قُ یا قَ] (اِ) پاسبان را گویند. (برهان). (ناظم الاطباء). || شمع باریک

و بلندی را نیزگفته‌اندکه ازسرشب تا صباح بسوزد. (برهان).(ناظم‌الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

تنقطاری. [تَ قُ یا قَ] (حامص مرکب). پاسبانی. (آنندراج).(بهارعجم). شغل پاسبانی درشب و شب پاسبانی . (ناظم‌الاطباء):

گرد قصرعالی شهزاد شبها تابروز
خون‌دل‌ازدیده‌ریزان‌تنقطاری‌می کنم.
(خان‌کلان ، بنقل آنندراج).

و رجوع به تنقطارشود .

تنقل. [تَ نَ قْ قُ] (ع مص) ازجای به جای شدن.(تاج‌المصادربیهقی).(زوزنی). بسیاربرگشتن . (منتهی‌الارب).(آنندراج) . بسیار نقل و تحویل‌گردیدن. (ناظم‌الاطباء). تحول از مکانی به مکانی دیگر. وقیل اکثر انتقال. (ازاقرب‌الموارد). || چیزی را نقل کردن.(تاج‌المصادربیهقی).(زوزنی) چیزی را نقل شراب‌گردانیدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ازاقرب‌الموارد).خوردن‌چیزی را پس ازآشامیدن شراب. (ناظم‌الاطباء) . (اِ) هرچیزی‌که بطور مزه‌گاه خورند مانندآجیل وحلوا وجزآن وگاگا. ولب‌چرا نیزگویند. (ناظم‌الاطباء) .

تنقلات. [تَ نَ قْ قُ] (ع اِ) ج تنقل. تنقلها وآجیلها وشیرینی‌هاوهرچیزی‌که کم‌کم وگاه‌گاه خورند. وگاگاها. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به تنقل شود.

تنقل کردن. [تَ نَ قْ قُ کَ دَ] (مص مرکب) بکار بردن میوه وشیرینی و امثال آن نه بطریق غذای عادی شب و روز. بصورت نقل‌خوردن.(ازیادداشتهای‌مرحوم دهخدا): از آن وجه‌میوه‌ها درسولوق ریختم تا بهروقت از آن بافرزندان تنقلی می کنم . (جوینی). || مزهٔ شراب‌کردن.خوردن‌چیزی اندك وخوش طعم باشراب. (ازیادداشتهای مرحوم دهخدا) . و رجوع به تنقل شود .

تنقنق. [تَ نَ نُ] (ع مص) درمغاك فرو رفتن چشم. (آنندراج). این مصدر در تاج‌العروس ومنتهی‌الارب و اقرب‌الموارد و متن‌اللغه نیامده است . و رجوع نقنقه شود.

تنقی. [تَ نَ قْ ق] (ع مص از « ن ق و») برگزیدن. (تاج‌المصادربیهقی) . (زوزنی).(منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموار) . || خارج کردن مغزاستخوان . (ازاقرب‌الموارد).

تنقیب. [تَ] (ع مص) بسی‌درراهها گردیدن. (تاج‌المصادربیهقی).درشهرگردیدن (زوزنی).اندرشهرهابگشتن.(ترجمان‌جرجانی ترتیب‌عادل‌بن‌علی). رفتن‌درجهان ودرشهرها گشتن‌گریزان. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . || نیك واپژوهیدن ازچیزی.(ازتاج‌المصادربیهقی).

(اززوزنی). (ازاقرب الموارد). پژوهش. بررسیدن.وارسی‌کردن. کاوش . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) .

تنقیث. [تَ] (ع‌مص) شتافتن.(زوزنی). (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

تنقیح. [تَ] (ع مص) مغزاستخوان بیرون‌کردن.(تاج‌المصادر بیهقی) مغزبیرون کردن‌ازاستخوان.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) . || نیك پیراستن‌چوب.(تاج‌المصادربیهقی).(زوزنی). (دهار). پاکیزه کردن‌تنهٔ‌درخت‌راازشاخ‌ریزه. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء): ونهالی که درعهد اعتدال فروردین به‌غرس و تنقیح تزیین ننمایی‌خاکش بمهرمادران‌تربیت نکند.(سندبادنامه‌ص۶۳). || نیك‌پیراستن. (دهار). پاکیزه کردن‌شعررا ازکلام رکیك. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . پاکیزه‌کردن و اصلاح نمودن‌کلام را. (از اقرب‌الموارد) . مختصر کردن لفظ باحفظ وضوح ومعنی‌آن. (از تعریفات جرجانی). پاك و صاف کردن چیزی را از زوائد و عیوب وخالص کردن . (غیاث اللغات) . یقال:خیرالشعرالحولی‌المنقح‌وماقرض‌الشعر الشعرا لمنقح‌الاباالذهن الملقح . (ازاقرب الموارد).

ترکیب :

— تنقیح‌مناط (اصول) :

ثبوت علیت مشترك بخاطرتعمیم حکم متعلق بموضوعی مخصوص برموضوعات دیگر با الغای خصوصیات آن موضوع بدان نحوکه آن خصوصیات رادرحکم‌دخالتی نباشد مثلاً شارع حکمی را به‌سببی برای‌موضوعی‌تشریح کرده‌است و درضمن آن حکم اوصافی هم موجود است هرگاه چنان‌باشدکه باحذف‌آن اوصاف علت اصلی‌که موجب تشریح حکم است ازمیان نرود عین‌آن حکم را درموارد دیگرتعمیم میدهند و این تعمیم را تنقیح‌مناط گویند . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . (اِ مص) مأخوذ ازتازی ، پاکیزگی‌وپاکی وپاك‌شدگی.(ناظم‌الاطباء). || تفتیش‌وتفحص وجستجو وتحقیق (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به‌تذکرة‌الملوك چاپ دوم ص۴۵ ، ۴۶ ، ۵۰ شود .

تنقیح طلب. [تَ طَ لَ] (ن.ف‌مرکب) هرامری‌که تحقیق وتفتیش درآن لازم باشد. (ناظم‌الاطباء). و رجوع تنقیح شود.

تنقیح کردن. [تَ کَ دَ](مص‌مرکب) پاك وپاکیزه‌کردن از زواید وعیوب‌وخالص کردن. (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به تنقیح شود.

تنقید. [تَ] (اِ)مأخوذازتازی،بمعنی تنقاد وانتقادکه بواسطهٔ عمل اماله تنقید می‌گویند مانند اعتماد واعتمیدوکتاب وکتیب. (ناظم‌الاطباء). تنقید غلط است وصحیح آن نقد و انتقاد است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . مرحوم ناظم‌الاطباء در ذیل کلمهٔ تفریس شرحی‌آورده و برآنستکه تنقید ممال تنقاداست‌که فارسی زبانان‌آنرا متداول‌ساخته اند. ورجوع به تنقادوتفریس شود.

تنقیذ. [تَ](ع مص)رهانیدن.(منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازقرب‌الموارد)

تنقیر. [تَ] (ع مص) واپژوهیدن . (زوزنی).بحث واپژوهیدن. کاویدن.(مجمل‌اللغة ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). باز کاویدن ازچیزی . یقال نقره وعنه .(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . کاویدن چیزی. (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد): ... همان ندامت بیند که آن بازرگان لطیف طبع دید که دربدو حال بحث وتنقیرنکرد. (سندبادنامه ص ۲۰۵) .

|| نرم‌کردن مرغ جای‌راتابیضه‌نهد.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب الموارد). || نامیدن‌کسی را به نامی از نامهای آنها . (منتهی‌الارب). خواندن‌کسی راازمیان قوم. (ناظم‌الاطباء).نامیدن‌کسی را ازمیان‌جماعتی. (ازاقرب‌الموارد) . || بانگ‌کردن‌وهوشبه‌الصغیر. (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد). و رجوع به مادهٔ‌بعدشود. || عیب‌کردن و به‌بدی ذکرکردن‌کسی . (ازاقرب‌الموارد). || دانه‌برچیدن‌مرغ‌ازاینجاوآنجا.(ازاقرب‌الموارد).

تنقیر. [تَ] (ع اِ) بانگی شبیه به‌صفیر (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . و رجوع به مادهٔ فوق شود.

تنقیز. [تَ] (ع مص) برجهانیدن . (زوزنی). برجهانیدن‌آهورا (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).|| رقصانیدن‌کودك. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). رقصانیدن مادرکودك را .(ازاقرب‌الموارد).

تنقیس. [تَ] (ع مص) سیاهی در دوات‌کردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || لقب نهادن‌کسی را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).

تنقیش. [تَ] (ع مص) منقش‌کردن. (زوزنی) . نقش‌کردن . (غیاث‌اللغات). (آنندراج). نگارکردن . (دهار) . نگاشتن ونگارکردن .(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). به‌دویاچندرنگ،رنگ‌آمیزی کردن‌چیزی‌را.(ازاقرب‌الموارد).

تنقیص. [تَ] (ع مص) کم‌کردن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد). نقصان‌کردن . (غیاث‌اللغات) (آنندراج):

هرگه که صاحب بروی بگذشتی کفشگر زبان سفاهت و لعنت وسب وتنقیص وعیب برصاحب بگشودی .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۲).

تنقیض . [تَ] (ع مص) بیرون آوردن اسب ، نره را بی استواری نعوظ . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

تنقیط . [تَ] (ع مص) خجک زدن حرف را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). نقطه‌گذاری ونقطه زدن حرف را. (از اقرب‌الموارد) . || به مداد و زعفران خجک آمیخته زدن جامه را . (ازاقرب‌الموارد) .

تنقیل . [تَ] (ع مص) موزه و جز آن نیکو بکردن . (تاج‌المصادر بیهقی) . نیکو نمودن نعل و موزه وخف شتر را . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). || بسیار فراوان بودن. (تاج‌المصادربیهقی) . بسیار نقل وحرکت کردن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). بسیار نقل وحرکت دادن. (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . || نقل [نَ] خورانیدن مهمان را. (از اقرب‌الموارد) . || شتابان حرکت دادن اسب چهار دست وپا را . (ازاقرب‌الموارد).

تنقیم . [تَ] (ع مص) مبالغه‌کردن در ناپسند داشتن چیزی. (ازالمنجد).

تنقیة . [تَ قِ یَ](ع مص)پاک‌کردن. (تاج‌المصادربیهقی) . (زوزنی) . (دهار) . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).پاک‌وصاف کردن.(غیاث‌اللغات).(آنندراج). ورجوع به‌تنقیه شود.

تنقیه . [تَ قِ یَ یا یِ] (ا) مأخوذاز تازی‌پاکی وصافی وپاک وپاک‌کردن ولاروب کردن.(ناظم‌الاطباء).پاک‌کردن.پاکیزه‌کردن. تنظیف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

لیک تا آب از قذرخالی شدن
تنقیه شرط‌است درجوی بدن .
مولوی.

و رجوع به‌تنقیةشود. || مسهل‌وحقنه.(ناظم‌الاطباء). اماله.(یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا) .
و رجوع به تنقیه‌کردن شود . || داروی مخصوصی‌که وارد رودهٔ بزرگ‌کنند وبدان روده را ازپلیدی پاک سازند: تنقیه‌هاداروهای مایعی می‌باشندکه‌آنهارا در رودهٔ بزرگ‌وارد می‌کنند وحرارت آنها تقریباً باید ۳۵ درجه سانتی گرادباشد...(ازکارآموزی‌داروسازی، ص۱۳۲) . ورجوع به تنقیه کردن شود .

تنقیه دادن. [تَ قِ یَ دَ](مص‌مرکب) مسهل دادن و حقنه دادن . (ناظم الاطباء) . و رجوع به تنقیه شود.

تنقیه‌شدن. [تَ قِ یَ شُ دَ](مص‌مرکب) پاک شدن و صاف گشتن . (ناظم‌الاطباء). پاک شدن روده از پلیدی وقنات از گل ولای بر اثرتنقیه‌کردن. و رجوع به تنقیه و تنقیه کردن شود.

تنقیهٔ قنات . [تَ قِ یَ یِ قَ] (ترکیب اضافی) پاک‌کردن‌ولاروب کردن‌قنات. (ازناظم‌الاطباء). بیرون‌آوردن گل ولای از مجاری قنات و پیشگیری ازکورشدن چشمهٔ قنات. ورجوع به تنقیه و تنقیه‌کردن شود.

تنقیه‌کردن . [تَ قِ یَ کَ دَ] (مص مرکب) پاک و پاکیزه وصاف کردن.(ناظم‌الاطباء):

سبح‌لله هست اشتابشان
تنقیهٔ‌تن‌می کنداز بهرجان
مولوی.

و رجوع به تنقیة شود . || مسهل خوردن و اماله‌کردن . (ناظم الاطباء) . حقنه‌کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). واردکردن داروهای مایع و مخصوص در داخل رودهٔ بزرگ از راه مقعد جهت پاک کردن روده‌از پلیدی و غایط دیرمانده وفسادانگیز.ورجوع به تنقیه شود . || لاروبی‌کردن قنات جهت باز شدن چشمه‌های‌آب وسهل گردیدن جریان آن. و رجوع به تنقیهٔ قنات شود.

تنک . [تَ نُ / یا تَ نَ] (ا وص)کم واندک . (غیاث‌اللغات).(آنندراج) .(حاشیهٔ برهان‌مصحح دکترمعین).کم.(ناظم‌الاطباء):

به تن‌بگونهٔ سیم‌وبه‌پشت‌ویال اسپید
دراونشانده تنک‌پاره‌های‌سیم‌حلال.
فرخی.

|| نازک‌ولطیف.(غیاث‌اللغات).(آنندراج). نازک. (انجمن‌آرا). باریک ونازک ولطیف. (ناظم‌الاطباء) . هندی باستانی « تنو » (۱) «تنوکه»(۲) نازک والطیف ...(حاشیهٔ‌برهان، مصحح دکترمحمد معین):

بسته سفالین کمرهفت‌وهشت
فکنده بسربرتنک معجری .
منوچهری.

زفرق سرش بازکردم سبک
تنک‌تر ز پر پشه چادری .
منوچهری

تسبیح می کنندش پیوسته
درزیراین کبودوتنک چادر
ناصرخسرو.

آن پوست تنک‌که زندرون خایه مرغ باشد یا آنکه اندر اندرون نی‌باشد به‌روی آن نهند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جامهٔ عیب توتنک رشته‌اند
زان‌به‌تو،نه‌پرده‌فروهشته‌اند.
نظامی.

تنک مپوش‌که اندامهای سیمینت
درون‌جامه پدیداست‌چون‌گلاب‌ازجام.
سعدی .

و اگرمغزش درست بیرون گیرند... وکارند ثمرتنک پوست دهد.
(نزهةالقلوب).
همان پردهٔ تنک بیش نیست که آواز است.
(کتب‌المعارف).
|| نرم و لطیف. ملایم:

همی رای زد تاجهان شدخنک
وزید از سرکوه بادی تنک .
فردوسی .

|| رقیق.(انجمن‌آرا).(ناظم‌الاطباء). طبری «تنک»(۳) روان ضد غلیظ. رقیق. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین). دردزفولی « تونوك » (۴) بمعنی رقیق وآبکی...آمده (حاشیهٔ برهان ایضاً) :
پس‌نگاه‌کن‌باستخوان‌خویش‌که چگونه‌جسمی محکم ازآبی لطیف وتنک(۵) بیافریده .
(کیمیای سعادت) .
آنگاه این‌شراب ، ستوده‌آن وقت بودکه‌تلخ بود و خوش طعم بود و سبک روبود و به قوام معتدل بود نه تنک ونه سطبروخوشبوی بود. (هدایةالمتعلمین ربیع بخاری).
شراب سپید وتنک ، غذاءکمتردهد ومردمان گرم مزاج را بشاید.
(نوروزنامهٔ منسوب به‌خیام).
و اگر قوه ضعیف باشد . . . دهند تنک از آردجو و آرد باقلی و آرد نخود.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
هرگاه‌که دل بزرگ وخون او سطبر باشد ، مردم‌دلیروکین‌ورباشندوهرگاه‌که دل‌کوچک وخون‌اوتنک باشدمردم بددل‌باشند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آن راکه زکام‌گرم باشد چشم و روی سرخ شود وآنچه ازبینی فرود آیدگرم و تیز وتنک و زرد باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تا آنچه سطبرتر باشد بربالا بایستد. (ذخیرهٔ حوارزمشاهی).
|| نازک . رقیق. مقابل متراکم وانبوه:

زان بادهٔ‌که چون‌به‌قدح آمد اوزخم
یاقوت زوحجرشد وبیجاده زوشرر
بیرون جام بینی از نور او نشان
چون درمیان ابرتنک‌اندرون قمر.
علی ابن الیاس‌آغاجی.

به‌گرد اندرچنان بودند لشکر
که در میغ تنک تابنده اختر.
(ویس ورامین).

|| سست که ضدمحکم‌وسخت‌است. (انجمن‌آرا) . کم زور و ناتوان و سست و نرم. (ناظم‌الاطباء) . سبک :

پس آن ، پاسخ نامه پیش‌گوان
بفرمود خواندن همی پهلوان

---

(۱) Tanù . (۲) Tánuka. (۳) Tanak . (٤) Tonok . (۵) بمعنی‌کم نیزایهام دارد .

بزرگان که این نامهٔ دلپذیر
شنیدند از گفت فرخ دبیر
هش ورای پیران سبک داشتند
همه پند او را تنک داشتند .
فردوسی.

اگر کوه فرمانش گیرد سبک
داش خیره خوانیم ومغزش تنک.
فردوسی.

همانا به برمردی سبک داریم
به‌رأی وبه‌دانش تنک‌داریم.
فردوسی.

ترا ناسزا خواند و سرسبک
ورشاه بی‌رای ومغزی‌تنک.
فردوسی.

همی دارد او قهرمان را سبک
چراشد چنین مغزودلتان تنک.
فردوسی.

نیم تنک‌سخنی کزعبارت فارغ
به‌راهواری‌بیرون همی‌برم‌خنگی .
اثیراخسیکتی.

|| نرم، مقابل سخت، مقابل‌عبوس.شرمگین. شرم‌آلود :

میربواحمد محمد خسروایران زمین
کایزداوراچندچیزنیک‌دادازچندباب
باهنردست سخی وباشرف روی تنک
باخردخوی نکووباسخن‌فصل‌الخطاب .
فرخی.

ورجوع به‌تنک‌روی وتنک‌ودیگرترکیب‌های این کلمه شود. || درصفت میخواری آید که‌به اندك‌نوشیدن شراب‌مست گردد:

از او بستدآن جام بهمن سبک
دل آرام میخوارهٔ بد تنک .
فردوسی.

رجوع به‌تنک جام وتنک شراب شود.
|| کم عمق :

گرچه آبی تنک نماید و سهل
پای دروی منه تو از سرجهل.
اوحدی.

و رجوع به‌تنگ وتنگ‌آب شود.

تنک . [تُ نُ‌یا تَ نُ] (اِ) نان نازك (ناظم‌الاطباء). نان تنک درعربی رقاق‌صلائق (۱) واین نوع نان را اکنون در ایران نان لواش گویند... (حاشیهٔ‌برهان مصحح دکتر-محمد معین):

برخوان وی اندر میان خانه
هم نان تنک بودوهم ونانه.
(دقیقی،یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا) .

تنک‌آب . [تُ نُ] (اِ وص مرکب) کم‌آب. (آنندراج). کم عمق و پایاب و آب کم عمق. (ناظم‌الاطباء). آب باریک. آب کم. آب کم عمق درجوی بادر رودی . آبی رونده و قلیل . (یادداشت بخط مرحوم-دهخدا) :

دریای فراوان‌نشود تیره‌به سنگ
عارف که برنجد تنک‌آبست هنوز.
(گلستان).

جان به تن‌ازنارسایی‌های همت‌مانده‌است
بسکه این دریاتنک‌آبست کشتی درگل‌است.
(میرزا طاهروحید ، بنقل‌آنندراج) .

و رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنکابن. [تَ بُ‌یات ُ بُ] (اِخ) نام ولایتی است از ولایات تبرستان برطرف رستمدارکه نوروکجور باشد و درقدیم‌الایام که‌افراسیاب برمنوچهرلشکرکشیده،منوچهر از راه لاریجان به‌آن حدود رفته عیال را در دزمورمتحصن‌کرده ازآب دریا نهری بریده خندق حصار را و آن محلی بوده درمیانهٔ و نوشه ده و قریهٔ‌کنس وگویند آثارآن خندق سالها باقی بوده وشهررویان را منوچهربنیاد کرده که هنوزدر کجور معروف است...
حکیم مؤمن صاحب کتاب تحفةالمؤمنین از آنجابوده‌است. (انجمن‌آرا). نام ولایتی از مازندران . نام منطقه‌ایست که فعلا شهرستان شهسوار نامیده میشود... (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به‌مازندران رابینوومجمل‌التواریخ گلستانه‌ص ۳۵۰ومجمل التواریخ والقصص ص ۳۵۰ ومرآت‌البلدان ج ۱ ص ۵۰۱ و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص۲۲۱۶و ۲۶۴۰ وتذکرةالملوك چاپ‌دوم ص۸۳ وکلمهٔ شهسوار دراین لغت‌نامه شود.

تنکابنی . [تَ یا تُ بُ] (اِخ)محمد ابن محمدبن میرزا سلیمان بن محمد رفیع بن عبدالمطلب‌تنکابنی‌العجمی‌الشیعی . اوراست : اسرارالمصائب.اکلیل‌المصائب.انیس‌الذاکرین. بحرالبکا . بدیع‌الاحکام شرح شرائع‌الاسلام فی فقه‌الشیعه. تذکرةالعلماء . توشیح‌التفسیر حدیقةالجعفریة. زادالمسافرین. سلالیم‌اللغة. الصراط‌المستقیم. قصص‌العلماء. کنزالالغاز. لسان‌الصدق‌فی‌الاصول.مجمع‌المصائب.مذکر-الاخوان. مشکلات‌العلوم.معین‌البکاء. موارد الاصول. مواعظ‌المتقین . (از اسماءالمؤلفین ج ۲ ص ۳۹۲). کتاب معروف وی قصص العلماء ،کتابی‌است در شرح حال علماء شیعهٔ امامیه وکراراً به چاپ رسیده است.

تنکابنی . [تَ یا تُ بُ] (اِخ)محمد مؤمن بن‌محمد زمان‌الحسینی‌التنکابنی‌الدیلمی طبیب شیعه،متوفی درحدود سال ۱۱۱۰هجری. اوراست : تحفةالمؤمنین ، به فارسی درطب. مجلد بزرگی است که برای شاه سلیمان‌صفوی تألیف کرده است .
(ازاسماء المؤلفین ج۲ ص۳۰۸) .
کتاب تحفةالمؤمنین درلغتنامه « تحفهٔ‌حکیم-مؤمن» ضبط می‌شود. ومتضمن‌گیاهان‌داروئی وفوائدآن‌وهمچنین‌ادویهٔ‌مفرده ومرکبه‌است.

تنکابنی . [تَ یات ُ بُ] (اِخ)میرزا محمد طاهر. رجوع به طاهرتنکابنی شود.

تنکار. [تَ] (اِ) دارویی باشدکه طلا ونقره ومس وبرنج و امثال‌آن را بدان پیوند کنند وآن معدنی و مصنوعی هردو می‌باشد. معدنی ازچشمه برمی‌آید ومانند برف ویخ ، ومصنوعی‌آنستکه یک جزونمک ویک‌جزو قلیا وسه جزو بوره در دیگ ریزند وشیرگاو میش،آن‌مقدارکه‌اجزاءرا بپوشاند ، دردیگ کنند وچندان‌بجوشانندکه سخت شود وآنرا بعربی ملح‌الصناعه خوانند. (برهان). (از انجمن‌آرا) . واشُه‌که معرب‌آن اشق است همین خاصیت وطبیعت دارد ازبرهان نقل‌شد در فرهنگهانیافتم. (انجمن‌آرا). دوایی‌است که به‌هندی سهاکه گویند وبکاف عربی دیده نشده (۲) ازمدار وبرهان . (غیاث‌اللغات). (آنندراج).دارویی که بوره‌نیزگویند.(ناظم-الاطباء). نوعی‌است از نمک بورقی (۳) و آن به ذوب طلا ونرمی‌آن کمک‌کند. قسمی از آن معدنی است که باطلا ومس در جوانب معدن یافت‌شود ومصنوع آن از ادرار(بول) وغیره بدست‌آید.(فرهنگ فارسی‌دکترمحمد-معین) . و رجوع به بحرالجواهر وترجمهٔ ضریرانطاکی‌ص۱۰۰ونزهةالقلوب‌والجماهر ص ۲۵۴ شود.

تنکاع . [تَ] (ع مص) بدوشیدن‌سختی کردن برستور. (منتهی‌الارب). نکع.(ناظم-الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) . || سستی‌کردن درحاجت. (ازاقرب‌الموارد).

تنک اندام . [تَ یا تُ نُ اَ] (ص مرکب)کنایه از نازك اندام. (آنندراج):

درگلستان لطافت چوگل نوخیزش
تنک‌اندام‌وتنک‌پوش‌وتنک‌لب‌نگزید.
(امیرخسرو، بنقل‌آنندراج).

و رجوع به تنک و دیگرترکیبهای‌آن‌شود.

تنکب . [تَ نَ کُ] (ع مص) برگشتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم-الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . || دورشدن و کناره گزیدن.(ازاقرب‌الموارد).یقال:تنکب فلان عنا، ای مال.(اقرب‌الموارد).||برگشتن وتیردادن یاکمان بردوش افکندن. (منتهی-الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب-الموارد).

تنک بزم . [تَ یا تُ نُ بَ](ص-مرکب)کسی که درمجالس بی معنی می‌گوید ومسخره. (ناظم‌الاطباء). ورجوع‌به تنک و دیگرترکیبهای‌آن شود.

(۱) نقل ازالسامی‌فی‌الاسامی ومنتهی‌الارب . (۲) دربرهان بکاف عربی است . (۳) Borax.

تنک بهره. [تَ یا تُ نُ بَ رِ] (ص مرکب) آنکه حصه و بهرهٔ وی کم باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنک بیز. [تَ یا تُ نُ] (ص مرکب) نوعی از غربال که به موبافند (۱) و چیزی که خواهند نیک باریک شود بدان بیزند. (فرهنگ رشیدی). غربالی را گویند که نرم و باریک و ازموی دم اسب ساخته و درغایت تنک چشمی باشد و هرچه از آن بیزند نرم بیرون آید و پالاون وترشی پالا رانیز گویند که سوراخها دارد و بدان چیزها را صاف کنند. (انجمن آرا). (آنندراج). موبیز نازک واعلا. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنک و تنک بیز شود.

تنک پوست. [تَ یا تُ نُ] (ص مرکب) پوست نازک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پوست لطیف و نازک. آنکه پوست نازک ولطیف دارد: دعبب، جوان نازک بدن تنک پوست. (منتهی الارب). عبهره، زن تنک پوست آکنده گوشت. (منتهی الارب): و از آن دو نوع است... یکی پرنیان، دوم کلنجری، تنک پوست خردتکس، بسیارآب. (چهار مقالهٔ نظامی عروضی).

نوک تیرمژه از جوشن جان می گذرانی
من تنک پوست نگفتم توچنین سخت کمانی.
سعدی.

و رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنکت. [تِ رِ کِ یا تَ کِ یا تَ کُ] قصبه ایست که مابین کولاب وحصار واقع است. (برهان). (ازفرهنگ رشیدی). (ازانجمن آرا). (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء). ازبلادترکستان. (انجمن آرا). شهری است از شهرهای شاش (چاچ) و راء سیحون. (ازمعجم البلدان). (از مراصدالاطلاع). برجانب جنوب تتاراست. (ازجهانگشای جوینی). شهری به چاچ. (دمشقی):

گیسوی توشهرهمای نبوی دان
بوینده چومشک تبت وتنکت وطفقاج.
سوزنی.

ملکی است مرورا که نباشد درآن شریک
شاه ختا وتنکت واکیون و روزکند.
(سوزنی، بنقل فرهنگ رشیدی).

و رجوع به تنکوت و تاریخ جهانگشای و قاموس الاعلام ترکی وحبیب السیروتاریخ گزیده والانساب سمعانی ونزهة القلوب ج ۳ ص ۱۰ و ۲۵۷ و ۲۶۰ شود.

تنک جام. [تُ نُ یا تَ نُ] (ص مرکب) تنک شراب. آنکه به اندک شراب خوردن بدمست شود و مل تنک ومی تنک و تنک می مرادف این است. (آنندراج):

باخبرباش که چون آئینه درعالم آب
زود بی پرده نگردی زتنک جامی ها.
(تأثیر، بنقل آنندراج).

و رجوع به تنک وتنک شراب شود.

تنک جنگل. [تَ یا تُ نُ جَ گَ] (اِ مرکب) سپید جنگل. مقابل سیاه جنگل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). جنگلی کم درخت. مقابل جنگلی انبوه. و رجوع به تنک و دیگرترکیبهای آن شود.

تنک حوصله. [تَ یا تُ نُ حَ صَ لَ یا لِ] (ص مرکب) تنک دل. کنایه از کسی که اخفای مال و راز نتواندکرد. (آنندراج). کم صبروکم تحمل. کسیکه بردبار نباشد. کسی که قادر به خویشتن داری نباشد:

ای بی جگر ازتلخی عالم گله بگذار
این می به حریفان تنک حوصله بگذار.
(صائب، بنقل آنندراج).

درسینهٔ مابود نهان رازمحبت
شداشک تنک حوصله غمازمحبت.
(منیری، بنقل آنندراج).

شمهٔ ازغم هجر(۲) توبه بلبل گفتم
آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرد.
؟

و رجوع به تنگ حوصله شود.

تنک خرد. [تَ یا تُ نُ خِ رَ] (ص مرکب) سفیه. (مجمل اللغه). (ادیب نطنزی). سبک عقل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن و رجوع به مادهٔ بعد شود.

تنک خردی. [تَ یا تُ نُ خِ رَ] (حامص مرکب) سخافت عقل. سفاهت. سبک عقلی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل وتنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنک درز. [تُ نُ یا نَ دَ] (ص مرکب) متصل وچسبان ازلباس وجزآن. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

تنک درزی. [تُ نُ یا نَ دَ] (حامص مرکب) سخت پیوستگی و اتصال دو چیز. و رجوع به تنگ درز شود.

تنک دل. [تَ یا تُ دِ] (ص مرکب) تنک حوصله. کنایه ازکسی که اخفای مال وراز نتواندکرد. (آنندراج). رقیق القلب. (ازیادداشتهای علامهٔ قزوینی، بنقل ذیل برهان مصحح دکتر محمد معین). که دلی مهربان و نازک دارد کم صبروکم تحمل:

گرنه تنک دل شدهٔ وین خطاست
رازتوچون روزبه صحراچراست.
نظامی.

تنک دلی که نیارد کشید زحمت گل
ملامتش نکنم گر زخار برگردد.
سعدی.

تنک دل چو یاران بمنزل رسید
نخسبد که وا ماندگان ازپسند.
(بوستان مصحح فروغی ص۳۸).

زکاوش مژه رگهای جانش بشکافند
تنک دلی که چومن چشم برنمی دارد.
(نظیری، بنقل آنندراج).

و رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن و تنگ حوصله شود. || بمعنی دون همت نیز گفته اند. (آنندراج). و رجوع به تنگ دل شود.

تنکر. [تَ نَ کُ] (ع مص) ازحال بگردیدن (تاج المصادر بیهقی). دیگرگون شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء): حاسدان رای خداوند درباب من بگردانیده اند وآثار تنکر و تغییر می بینم. (بیهقی چاپ ادیب ص ۴۲۶). || بدحال گشتن ازحال نیکو. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || ناشناس بودن. خودرا ناشناس نشان دادن. ناشناس شدن. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). || (اِمص) ناشناختگی. ج، تنکرات. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

تنکرات. [تَ نَ کُ] (ع اِ) جِ تنکر. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

تن کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) پوشیدن، چنانکه جامه را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنک رنگ. [تَ یا تُ نُ رَ] (ص مرکب) رنگی روشن وشفاف ولطیف. مقابل رنگ تیره وغلیظ:

تابه یاقوت تنک رنگ بماندگل سرخ
تا به بیجادهٔ گلرنگ بماندگل نار.
فرخی.

و رجوع به تنک و دیگرترکیبهای آن شود.

تنک روزی. [تُ نُ یا تَ نُ] (ص مرکب) کسیکه معاش ووجه گذران وی اندک باشد. (ناظم الاطباء):

من آن حریف تنک روزیم که چون مه عید
تمام دور نشاطم به یک پیاله گذشت.
؟

تنک روشنایی. [تُ نُ یا تَ نُ رَ] (ص مرکب) دارای اندک روشنی. (ناظم الاطباء):

گروهی به صورت چوصبح وبه معنی
تنک روشنایی چو شام غریبان.
عرفی.

تنک روی. [تُ نُ یا تَ نُ] (ص مرکب) کنایه ازکسی است که به اندک مبالغه از شرم سخن قبول کند وآن را کم روی نیز

---

(۱) باین معنی دربرهان باگاف (تنگ بیز) آمده است. (۲) ن ل: ازگل روی تو.

خوانند... (انجمن آرا). کنایه ازصاحب‌شرم وحیا. (آنندراج). مقابل سخت روی :

دوستی گردیده‌ام دانش، زدشمن دیده‌ام
چون تنک‌رویان زمن‌عیب‌مراپنهان نداشت.
رضی دانش.

|| کسی که‌بدون ابرام‌درخواست چیزی کند. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به تنگ روی شود.

تنک رویی. [تَ یا تُ نُ] (حامص مرکب) شرمگینی. کم‌رویی. شرم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تنک و دیگرترکیبهای آن شود.

تنکره. [تَ كِ یا كَ رِ] (اِ) دیگ و دیگ مسی. (ناظم‌الاطباء).

تنک ریش. [تَ یا تُ نُ] (ص مرکب) کسیکه‌ریشش‌نازك بوده‌وانبوه نباشد. (ناظم‌الاطباء). کوسه. کوسج. حفیف‌اللحیة. زبرقان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به‌تنک و دیگرترکیبهای آن شود.

تنک زهره. [تَ یا تُ نُ زَ رِ] (ص مرکب) کنایه از مردجبان و ترسنده. (آنندراج). مقابل سخت دل و قویدل :

مرد تنک زهره نجوید ستیز
از تنکی لرزه کند تیغ تیز.
(امیرخسرو بنقل آنندراج).

و رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنکس. [تَ نَ كُ] (ع مص) نگونسارشدن. (ناظم‌الاطباء). تنکیس. (اقرب‌الموارد). و رجوع به تنکیس شود.

تنک سرمایه. [تَ یا تُ نُ سَ یَ] (ص مرکب) آنکه دارای سرمایهٔ اندك باشد. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌تنک‌ودیگرترکیبهای آن شود.

تنک شدن. [تَ یا تُ نُ شُ دَ] (مص مرکب) کم و رقیق شدن. مقابل انبوه شدن. مقابل غلیظ شدن : استرقاق، تنک شدن. (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به‌تنک و دیگرترکیبهای آن شود.

تنک شراب. [تَ یا تُ نُ شَ] (ص مرکب) آنکه‌شراب بسیارنتواندگواردن. (یادداشت بخط‌مرحوم دهخدا) تنک‌جام. (آنندراج) :

یاران موافق همه ازدست شدند
درپای اجل‌یکان‌یکان‌ست‌شدند
بودندتنک شراب درمجلس‌عمر
یک‌لحظه زماپیشترک‌مست‌شدند.
(خیام، یادداشت ایضاً).

تاب نگه‌نداشتم پای‌کشیدم ازدرش
توبه بودسزای‌اوهرکه‌تنک‌شراب‌شد.
(کلیم، بنقل‌آنندراج).

تاب‌نظرندارم و ضبط نظرنمی کنم
بیشتراست‌حرص‌می، رندتنک شراب‌را.
(کلیم، ایضاً).

شیشه زان سرنهد به پای قدح
که حریفی تنک شراب افتاد.
(امیرشاهی سبزواری، بنقل آنندراج).

حریف کامهٔ چشم سیاه‌مست تونیست
دلم‌که ازگل رعناتنک شراب‌تراست.
(محمد قلی سلیم، ایضاً).

و رجوع به تنک جام شود.

تنک فهم. [تَ نُ یا تَ نَ فَ] (ص مرکب) کسیکه قوهٔ مدرکهٔ وی سست و ضعیف باشد. (ناظم‌الاطباء):

به صد جانش خریدم کی روا باشدکه بفروشم
به تحسین تنک فهمان و احسان لئیمانش.
عرفی.

|| تنک حوصله. (آنندراج). ورجوع‌به تنک ظرف‌وتنک و دیگرترکیبهای آن شود.

تنک صبر. [تَ یا تُ نُ صَ] (ص مرکب) کم صبر وبی‌تحمل. (ناظم‌الاطباء). تنک حوصله. و رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنکظ. [تَ نَ كُ] (ع مص) پیچیده گردیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). پیچیده و دشوارشدن کاربرکسی. تعکظ. (ازاقرب‌الموارد). || زفتی ورزیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد) || دشوارحال شدن درسفر. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تنک ظرف. [تَ یا تُ نُ ظَ] (ص مرکب) سخن چین و نمام ویاوه‌گو. (ناظم‌الاطباء). || گول‌واحمق‌وساده‌دل. (ناظم‌الاطباء). || تنک فهم. تنک حوصله. (ازآنندراج):

برتنک ظرفی چومن باراست تکلیف چمن
خندهٔ گل می‌کند از بی دماغی‌تر مرا.
(رضی‌دانش، بنقل آنندراج).

و تنگ ظرف به فتح اول و کاف فارسی هم باین معنی آمده. (آنندراج).

|| بی عیب و بی‌ریا. (ناظم الاطباء).

تنک‌کردن. [تَ یا تُ نُ كَ دَ] (مص مرکب) گشاده و روان‌کردن چیزی زفت و سطبررا. ترقیق. رقیق کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): اکنون اصل آب هواست. چون آبرا تنک‌ترکنی هواگردد. (کتاب‌المعارف). تنک کردن‌شیررا، به‌آب آمیختن آن را. تنک کردن گل‌را، آب‌آن‌را افزودن. (یادداشت بخط‌مرحوم دهخدا). || ازسطبری چیزی کم کردن. (یادداشت ایضاً). || اززمین بیرون کشیدن مقداری ازگیاهان را تا فاصلهٔ میان آنان پیدا شود و بقیه به نیروترگردند. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). و رجوع به تنک و دیگرترکیبهای آن شود.

تنک لب. [تُ نُ لَ] (ص مرکب) نازك لب. (آنندراج):

درگلستان لطافت چوگل نوخیزش
تنک‌اندام‌وتنک‌پوش وتنک‌لب‌نگزید.
(امیرخسرو، بنقل‌آنندراج).

تنکمان. [ ] (اِخ) دهی از دهستان افشاریه ساوجبلاغ است که در بخش کرج شهرستان تهران واقع است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تنک مایه. [تَ یا تُ نُ یَ] (ص مرکب) که سرمایهٔ مالی یاعلمی اوکم است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

نه در خورد سرمایه کردی کرم
تنک مایه بودی از آن لاجرم.
(بوستان).

وگر تنگدستی تنک مایهٔ
سعادت بلندش کند پایهٔ.
(بوستان).

ورجوع به تنک ودیگرترکیبهای آن‌شود.

تنک مزاج. [تَ یا تُ نُ مِ] (ص مرکب). خیالی و وهمی وتند خو. (ناظم‌الاطباء).

تنک‌مشرب. [تَ یا تُ نُ مَ رَ] (ص مرکب). مقابل فراخ مشرب. (آنندراج) :

عقل تنک مشرب‌است به‌که‌چوطالب
در کف آشفتگی زمام سپارم.
(طالب آملی، بنقل آنندراج).

ورجوع به‌تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنک مغز. [تَ یا تُ نُ مَ] (ص مرکب) سبک. (آنندراج). و رجوع به تنک و دیگرترکیبهای آن شود.

تنک موی. [تَ یا تُ نُ] (ص مرکب) آنکه موی سروریش وی انبوه‌و کم موی باشد. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به‌تنک و دیگرترکیبهای آن شود.

تنکوب. [تَ] (اِ) آچاری که ازماست وسیرومغزگردکان سازند. (ناظم‌الاطباء).

تنکوت. [تَ] (اِخ) تنکت : دیگر از ناحیت تنکوت از موضعی که آن را اقرا... گویند. (جوینی). و رجوع به تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۱۵، ۲۳، ۴۲، ۵۱، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۴۲، ۱۵۴، ۱۸۱ و ۲۱۱ و تنکت شود.

تنکه. [تَ كِ یا تَ نَ كِ یا تُ نُ كِ] (اِ) قرص‌رائج خواه از زرباشد خواه‌ازنقره یامس. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). (ازفرهنگ فارسی دکترمحمد معین). برگه‌ای ازهرفلزی و ورق طلا و ورق نقره و پول رایج وقسمی ازسکه. (ناظم‌الاطباء). مقداری از زروسیم باشد باصطلاح هرجایی... (انجمن‌آرا) : معبرگفت دو تنکه بده تا تعبیرآن بگوییم. (منتخب لطائف عبیدزاکانی چاپ برلین، ص ۱۲۵). و رجوع به دزی ج ۱ ص۱۵۳ شود.

تنکه . [تَ نُ کِ] (اِ) تنبان چرمی که تا سر زانو باشد، وقت کشتی گرفتن پوشند. (غیاث اللغات). (آنندراج). (از فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین). (از ناظم الاطباء):

تنکه در قدمش زود زهم می پاشد
هر که رویش تنک افتاد چنین می باشد.
(میرنجات ، بنقل آنندراج).

|| زیرجامهٔ کوتاه زنان . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || در اصطلاح نجاران تختهٔ پهن که میان دو پارسایاد و آلت در درها و پنجره ها بکار برند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنکی . [تَ / تُ نُ] (حامص) چگونگی تنک . رقت، نقیض سطبری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : و خون طبیعی اندر سطبری و تنکی معتدل باشد و سرخ شیرین و خوش بوی باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || رقت نازکی نحیفی :

گوهر تن در تنکی یافتند
قیمت جان در سبکی یافتند.
نظامی.

مرد تنک زهره نجوید ستیز
از تنکی لرزه کند تیغ تیز .
(امیرخسرو ، بنقل آنندراج).

|| شفاف بودن. رقت:

گردل تو نزتنکی راز گفت
شیشه که می خورد چرا باز گفت .
نظامی.

|| نرمی. لطافت. آهستگی:

چون الله می گویم می بینم که الله گفتن من از ورای آواز و حرفهای من است و واسطهٔ بین الله همان آواز است بدان تنکی . (کتاب المعارف) . و رجوع به تنک و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود .

تنکیب . [تَ] (ع مص) بیک سو شدن. (زوزنی). برگشتن و یکسو شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || یکسو گردانیدن. لازم و متعدی است. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). دور گردانیدن چیزی. (از اقرب الموارد). || برگشتن از راه . یقال : نکبه الطریق و نکب به الطریق و نکب به عن الطریق ، ای عدل عنه . (منتهی الارب). (از آنندراج). (ناظم الاطباء) . نکبه الطریق و نکب به الطریق و نکب به عن الطریق، ای عدله عنه و نحاه . (اقرب الموارد). || کمان درباز و کردن. (زوزنی). و رجوع به تنکب شود.

تنکیت . [تَ] (ع مص) پدید آمدن پختگی در خرما. (تاج المصادر بیهقی) . (از اقرب الموارد) . || نزد بلغا آنستکه سخنگو برای ایراد مقصود خویش با آنکه الفاظ متعدد مرادف یکدیگر در نظر دارد ، لفظ مخصوصی را بین آن الفاظ برگزیند بمنظور نکتهٔ و از سایر الفاظ صرف نظر کند والبته برتری لفظ برگزیده شده بر مرادف خود باید واضح و روشن باشد. کقوله تعالی: وانه هو رب الشعری. که مابین ستارگان ، شعری را برگزیده با آنکه او تعالی شانه پروردگار همهٔ کواکب و وآفریدگار تمامی این عالم هستی است. برای این نکته که در زمان پیمبر اسلام مردی، معروف به ابن ابی کبشه ظهور کرد و ستارهٔ شعری را پرستید و مردم را نیز بپرستش آن خواند. برای سرکوب و تقریع مدعی این آیت نازل گردید. (کشاف اصطلاحات الفنون):

و قد رائیت اشیاء کثیرة من کتب جالینوس و غیره بخطه [بخط ازرق] و بعضها علیه تنکیت بخط حنین ابن اسحق بالیونانی. (عیون الانباء، ج ۱ ص ۱۸۷).

تنکید . [تَ] (ع مص) آواز بلند برداشتن. (زوزنی). و رجوع به نکد شود . || سخت و دشوار گردانیدن عیش. (از اقرب الموارد). || تیره گردانیدن عیش کسی. (از اقرب الموارد) .

تنکیر . [تَ] (ع مص) از حال بگردانیدن (زوزنی). دیگر گون کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). از حال نیک گردانیدن بسوی حال بد. (آنندراج). || ناشناسا گردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل ابن علی). (دهار). (آنندراج). ناشناس ساختن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || نکره گردانیدن اسم را. (زوزنی). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). علامت تنکیر در زبان فارسی یایی است که به آخر اسم در آورند مانند این مصراع از سعدی .

رباخواری از نردبانی فتاد.

که با افزایش یا در آخر رباخوار و نردبان ، نکره شدند و این عمل را تنکیر گویند. و رجوع به یاء نکره شود.

تنکیره . [تَ رِ] (اِ) دیگ و دیگ مسین . (ناظم الاطباء) . و رجوع به تنکره شود.

تنکیس . [تَ] (ع مص) نگونسار کردن. (زوزنی). نگونسار گردانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد). سرنگون گردیدن . (آنندراج):... و نفرین مظلومان سبب تشویق حال و تهییج اسباب خذلان و تنکیس رایت دولت او مؤثر آمد . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۲۷۰). لشکر به تخریب دیار و تعذیب کفار و تنکیس اصنام و... دست برگشاد. (ترجمهٔ یمینی، ایضاً ص ۳۲۱). || نپیوستن اسب به اسبان دیگر. (از اقرب الموارد).

تنکیظ . [تَ] (ع مص) شتابانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تنکیع . [تَ] (ع مص) تیره عیش گردانیدن کسی را به شتابانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء): نکعه و عن حاجته نغصه بالاعجال. (اقرب الموارد).

تنکیف . [تَ] (ع مص) باغدد شدن شتر. (تاج المصادر بیهقی). پیدا گردیدن غدود، بن زنخ شتران. (منتهی الارب). (از آنندراج). (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تنکیل . [تَ] (ع مص) عقوبت کردن (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بند برنهادن . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) : فقاتل فی سبیل الله لاتکلف الانفسک وحرض المؤمنین عسی الله ان یکف باس الذین کفروا والله اشد باساً واشد تنکیلا. (قرآن کریم سورهٔ ٤ آیهٔ ۸٦). لشکر به تخریب دیار و تعذیب کفار... و تنکیل خاص و عام دست برگشاد. (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۳۲۱). درمدت تنکیل با او رفق و ملاطفت کردندی. (گلستان) . تا غایتی که از خاصترنزدیکان و عزیزتر فرزندان اگراندک حرکتی که مشابه تطاول یادراز دستی بودی در وجود آمدی یا صادر گشتی، عقوبت و تنکیل آن بغیر به عدم آباد فرستادن قناعت نکردی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). || رسوا کردن . (تاج المصادر بیهقی) . رسوا نمودن و عبرت دیگران گردانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || برگردانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || رسانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || یکسو کردن از آنچه پیش وی بوده باشد . الحدیث : لاتنکل ای لاتدفع سلطت علیه لثبوتها علی الارض. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء).

تنگ . [تَ] (راوص) ضد فراخ بود. (لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۲۷۸) . (شرفنامهٔ منیری). (انجمن آرا). (آنندراج) . نقیض فراخ باشد . (برهان) . بی وسعت و ضیق و کم عرض، نقیض فراخ. (ناظم الاطباء) . پهلوی تنگ (۱) بمعنی ضیق . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمدمعین). باریک. کم عرض . اندک پهنا . مقابل گشاد. جایی که کسی یا چیزی به دشواری در آن جای گیرد. مقابل فراخ . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :

به گور تنگ سپارد ترا دهان فراخ
اگرت مملکت از حد روم تا حدزاست .
کسائی .

من و بیغولگی تنگ، به یکسو زجهان
عربی وار بگریم به زبان عجمی .
آغاجی .

زمانه سراسر پر از جنگ بود
به جویندگان بر ،جهان تنگ بود .
فردوسی .

(۱) Tang.

نباید سپاه مرا بهره زین
نه تنگست برما به مردی‌زمین.
فردوسی.

چو زنهار دادم نسازمت جنگ
جهان نیست بر مرد هشیار تنگ.
فردوسی.

یکی شهر بد تنگ و مردم بسی
ز کوشش بدی خوردن هر کسی.
فردوسی.

چو بر دجله بر یکدگر بگذرند
چنان‌تنگ پل را به پی بسپرند
بترسد چنین هرکس ازبیم آب
همی برخروشد چوگیرد شتاب.
فردوسی.

به پنجم چنان دید جانم بخواب
که‌شهری بدی تنگ نزدیک‌آب.
فردوسی.

چو سازی درنگ اندرین جای تنگ
شود تنگ برتو سرای درنگ.
فردوسی.

میان تنگ ، چون ببرو ، بازو ستبر
همی فر تاجت برآید به‌ابر.
فردوسی.

چوگور تنگ شود بر عدو جهان فراخ
هرآن زمان‌که بر اسبش‌کشیده باشد تنگ.
فرخی.

یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه
گذرگاه اوتنگ چون چنبری.
منوچهری.

او مار بود ومار،چو آهنگ اوکنی
اندر جهد زبیم به‌سوراخ تنگ‌غار.
منوچهری.

پدرگفت کاین رای پدرام نیست
تو خردی ترا رزم هنگام‌نیست
هنوزت نگشته است‌گهواره تنگ
چگونه کشی از بر باره تنگ.
اسدی.

خرد مکن طبع نه چرخیست خرد
تنگ مکن دل نه جهانیست تنگ.
مسعود سعد.

و باید چشمهای‌واو،قاف‌وفا درخوریکدیگر و بر یک اندازه بود. نه‌تنگ ونه فراخ. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).

عالم همه [چو] خوازه زشادی و خرمی
من مانده همچو مردهٔ تنها بگور تنگ.
(عمعق، یادداشت بخط‌مرحوم‌دهخدا).

تنگ باشد یکی جهان و دو شاه
تنگ باشد یکی سپهر و دوماه.
سنائی.

سوزنی اسب قوافی راند در میدان تنگ
تا خر خمخانه بیهوده بنجباند جرس.
سوزنی.

مستوفی‌ممالک مشرق‌نظام دین
کز کلک‌تست تیر فلک‌رامسیر تنگ.
سوزنی.

این دهنهای تنگ بی دندان
بر دوساق من آن‌شعار کند.
خاقانی.

در تنگ بینم توکل سرا را
ولیک از درون جز فضائی‌نبینم.
خاقانی.

مرکز این‌گنبد فیروزه رنگ
برتو فراخ است و براندیشه تنگ
یامکن‌اندیشه به چنگ آورش
یا به یک اندیشه بتنگ‌آورش.
نظامی.

برون‌کش پای ازین‌گهوارهٔ تنگ
که‌کفش تنگ دارد پای‌را لنگ.
نظامی :

چون ازجوانب نا امیدگشتند وجهان برخود تنگ یافتند دل برخدمت سلطان واعتصام به حبل‌المتین اوقراردادند.(ترجمهٔ‌یمینی ۲۶۱).

چون‌کس نیافت از دهن تنگ او خبر
هر بی خبر چگونه خبرزآن‌دهان دهد.
عطار.

رودهٔ تنگ به یک نان جوین پرگردد
نعمت روی زمین پرنکند دیدهٔ تنگ.
سعدی.

مکن فراخ روی در عمل ، اگرخواهی
بوقت دفع تو باشد مجال دشمن تنگ.
سعدی.

بلای سفر به‌که در خانه جنگ
تهی‌پای رفتن به از کفش‌تنگ.
سعدی.

جریده روکه گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله‌گیر که عمر عزیز بی بدل‌است.
حافظ.

ترکیب :

تنگ بودن شکم،کم‌ظرفیت بودن. گنجایش کم داشتن شکم :

شکم بنده بسیاربینی خجل
شکم پیش من تنگ بهترکه دل.
سعدی.

ورجوع به تنگ‌کردن وتنگ کردن معده شود.

|| تیره و تار. مرحوم دهخدا در یادداشتی بربیت ذیل از فردوسی آرد : درتنگ وتار و تار وتنگ معنی اتباعی دارد نه معنی‌ضیق:

زگشت دلیران برآن دشت جنگ
چو شب‌گشت‌آوردگه تاروتنگ.
فردوسی.

به بیژن چنین گفت گیو دلیر
که مشتاب درجنگ آن نره‌شیر
مبادا که با وی نتابی بجنگ
کنی روز برمن بدین جنگ تنگ.
فردوسی.

بکوشیم و مردی بکار آوریم
بر ایشان جهان تنگ وتارآوریم.
فردوسی.

چو بر خواند آن نامه را پهلوان
بپژمرد و شد تنگ‌وتیره روان.
فردوسی.

بر چنین اسبی چنین دشتی‌گذارم در شبی
تیره چون‌روزقصاص و تنگ‌چون‌روزمحن.
منوچهری.

|| درهٔ کوه. (لغت فرس اسدی‌مصحح‌اقبال – ص ۲۷۸). (برهان). (فرهنگ فارسی – دکترمحمدمعین). (شرفنامهٔ‌منیری). (فرهنگ‌جهانگیری) (فرهنگ‌رشیدی). (ناظم‌الاطباء). دره. (انجمن‌آرا). (آنندراج):

آهو ز تنگ کوه (۱) بیامد به دشت و راغ
برسبزه باده‌خوش‌بوداکنون‌اگرخوری(۲).
رودکی.

چنین تا بیامد یکایک به تنگ
فسیله همی‌رفت از رنگ رنگ.
فردوسی.

از آن‌کوه رستم به هامون‌کشید
چو لشکر به تنگ اندر آمدپدید.
فردوسی.

دشت چون دیبای سوزن‌کردوآهوجوق‌جوق
ایستاده آمده بیرون به صحراها ز تنگ.
(منجیک، بنقل‌لغت‌فرس اسدی مصحح‌اقبال، ص ۲۷۸).

ز بیم تیرش‌که‌گشت بر پلنگان چاه
زبیم‌یوزش هامون برآهوان شدتنگ (۳).
فرخی.

سمندش بدیدندکز تنگ‌کوه (۳)
برآمد دوان وز دویدن ستوه.
اسدی.

و از آنجا تا فیروز آباد راه دشوار است همه‌تنگها(۳)وکوهستان‌درشت‌ولگام‌گیراست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۴).

|| معبر وکوچه.(ناظم‌الاطباء). راه‌باریک میان دو کوه. (یادداشت بخط‌مرحوم‌دهخدا). مدخل باریک‌دژها :

چو آمد به تنگ دژ گنبدان
برست از بد روز و دست‌بدان.
فردوسی.

(۱) نل : تنگ‌وکوه. (۲) ن ل: برسبزه باده‌نوش بیارابه صحن باغ. (۳) با معنی راه باریک میان دو کوه هم مناسبت‌دارد.

بدینگونه سی و سه فرسنگ تنگ
ازین روی و آن روی دیوار سنگ .
فردوسی .
چو آمد به تنگ اندر اسفندیار
دو پوشیده را دید چون نوبهار .
فردوسی .
|| کنایه از دهان خوبان. (برهان). لب معشوق . (فرهنگ‌فارسی‌دکتر محمد معین) . دهان معشوق . (ناظم‌الاطباء) .
|| سخت . (برهان). (شرفنامهٔ‌منیری) .زور آور وسخت وصلب‌ودرشت.(ناظم‌الاطباء). دشوار :
اگر چه بودکار دشوار و تنگ
که شاهان پیاده نسازند جنگ .
فردوسی .
مسکین عدو که فال همی‌زد به روز تنگ
روزش به آخر آمد و از حال درگذشت.
خاقانی .
|| محکم واستوار و فشرده . خلاف نرم و سست :
مهر مفکن بر این سرای سپنج
کاین جهان پاك بازی ونیرنج
نیک اورا فسانه دار شده
بد اوراکمرت تنگ بتنج .
(رودکی، یادداشت بخط‌مرحوم دهخدا) .
فریدون به خورشید بر برد سر
کمر تنگ بسته به‌کین پدر .
فردوسی .
در خانه را تنگ داراب بست
بیامد به شمشیر یازید دست .
فردوسی .
به فرمان یزدان پیروزگر
بداد و دهش تنگ بسته‌کمر .
فردوسی .
وز آن پس برفتند سیصد سوار
پس باز داران همه یوز دار
به زنجیر هفتاد شیر و پلنگ
به دیبای‌چین اندرون‌بسته‌تنگ.
فردوسی .
میان بست رستم در آن کار تنگ
برین بر نیامد فراوان درنگ.
فردوسی .
برآن جایگه تنگ بسته‌کمر
بیامد پر ازکینه و جنگ‌سر
فردوسی .
در شهر بستند یکباره تنگ
ز دروازه بردند بر باره جنگ .
(گرشاسبنامه) .

چون تو سوار فضل کجا درهمه جهان
بر مرکب کمال هنر بسته تنگ،تنگ.
سوزنی .
میدان فراخ یافته‌ایم و دلیروار
برمرکب هوا و هوس بسته‌تنگ،تنگ.
سوزنی .
یافت فراخی‌گهر از درج تنگ (۱)
نیست عجب زادن‌گوهر ز سنگ .
نظامی .
ای بخت سرکش تنگش ببرکش
گه جام زرکش‌گه لعل دلخواه .
حافظ .
|| زورآور . (ناظم الاطباء) . || نایاب و عدیم المثال‌را نیزگویند . (برهان) . (از- انجمن‌آرا) . (از آنندراج) . (فرهنگ - جهانگیری).(از فرهنگ رشیدی) . نا در و عدیم‌المثال . (ازناظم‌الاطباء).|| کم و قلیل و کمیاب و نامیسر . (ناظم الاطباء) .کم و اندك . مقابل فراخ و فراوان . (یادداشت- بخط مرحوم‌دهخدا) :
گر بری دست سوی نان ربیب
در فراخی وگاه نعمت‌تنگ
بکند هر دو چشم خویش از بخل
همچو حلاج دانه را بوشنگ .
(منطقی،یادداشت ایضاً) .
سه روزاندر آن جایگه بود جنگ
به ایرانیان بر ببود آب تنگ
شد از تشنگی دست‌گردان زکار
هم اسب‌گرانمایه ازکارزار .
فردوسی .
دگر هرکه دارد ز هرکار تنگ
بود زندگانی و روزیش تنگ .
فردوسی .
به جایی که بودی زمینی خراب
وگر تنگ بودی به رود اندرآب.
خراج او از آن بوم برداشتی
زمین کسان خوار نگذاشتی .
فردوسی .
بر این کوش و این کینه‌ها باز خواه
بود خواسته تنگ ، ناید سپاه .
فردوسی .
خورش تنگ شد لشکر شاه را
که بدخواه او بسته بد راهرا
فردوسی .
همه را همت ماخ و همه بر راه بساخ
همه راکون فراخ و همه‌را روزی‌تنگ .
عسجدی .
شادی و بقا بادت زین بیش نگویم
کاین قافیه تنگ مرا نیک بپیخست .
عسجدی .

و هم ازاین چرخها بساخته‌اند تا آب کشد از چاه به باغها و به زمین که از آن کشت کنند اگر چه آب تنگ باشد .
(تاریخ‌سیستان) .
شیخ می شد با مریدی بی درنگ
سوی شهری نان در آنجا بودتنگ.
مولوی .
|| بسیار هم هست‌که در مقابل سست‌واندك باشد . (برهان) . بسیار وفراوان . (ناظم- الاطباء). بمعنی بسیارآید. (شرفنامهٔ منیری).
|| قحط ولم‌یزرع و سنگ .(ناظم‌الاطباء) .
|| ملول و ستوه و آزرده . (برهان) . رنج واندوه‌وملول وستوه وآزرده ومحزون. (ناظم‌الاطباء).بمعنی‌ستوه وملول‌است وآن‌را به‌تنگ‌آمدن‌گویند.(انجمن‌آرا).(آنندراج). و اغلب در این معنی با (دل) ترکیب شود :
یکی زان میان‌گفت از این سخن‌که شنیدی دل تنگ مدارکه‌دراین روزهادزدی‌بصورت درویشان برآمد . (گلستان) .
چه کند بنده‌که برجور تحمل نکند
دل اگر تنگ بود مهر تبدل‌نکند.
سعدی .
درد نهانی دل تنگم بسوخت
لاجرمم‌عشق‌نبودآشکار .
سعدی .
غزل از روی هوس بود و مدایح ز طمع
نه طمع ماندکنون در دل تنگم نه هوس .
ابن‌یمین .
ترکیب‌ها :
دلتنگ ، محزون . غمگین . تنگدل . دل‌آزرده :
چندانکه جست چیزی نیافت ، دلتنگ شد . (گلستان) . به جامع کوفه درآمدم،دلتنگ، (گلستان) .
که دلتنگ بینی رعیت زشاه . (بوستان) .
و رجوع به تنگ‌دل شود .
ـــ دلتنگی ، دل‌آزردگی :
به لطف به که به‌جنگ‌آوری و دلتنگی . (گلستان) .
شبانگه چو نقدش نیامد بدست
ز دلتنگی آمد به‌کنجی نشست .
(بوستان) .
آن بدر می‌رود از باغ به دلتنگی و داغ
وین ببازوی فرح می‌شکند زندان‌را .
سعدی .
|| اضطراب و تشویش . (ناظم‌الاطباء) .
|| تنگ‌اسب . (لغت فرس اسدی مصحح - اقبال ص ۲۷۸) . نواری که بر زین اسب

(۱) بمعنی ضیق هم ایهام دارد.

مضبوط کنند و دوالی که بدان باربرپشت‌بار بردار محکم سازند.(برهان). (ازفرهنگ ـ جهانگیری).(ازفرهنگ‌رشیدی).تسمه‌ونواری پهن که بکمرمرکوب (اسب یاالاغ) بندند. دوالی که‌بدان‌باررا برپشت چار پامحکم‌سازند. (فرهنگ‌فارسی دکترمحمدمعین).نواری‌است که‌زین‌رابرپشت‌اسبان محکم کنند. (انجم‌ن‌ـ آرا) . (آنندراج) . (از غیاث‌اللغات) .(از ناظم‌الاطباء) . شکم بند اسب و شترو‌ستور. (شرفنامهٔ‌منیری).دربلوچی: تنک،تنگ(۱). کردی : نافتنگ ، تنگ (۲) (میان‌کمربند و تنگ). استی : اختنگ (۳) (شکم‌بند) . افغانی : تا ـ تنگ (٤) (تنگ‌زین) و تانگ (٥) تنگ زین.(حاشیهٔ برهان‌مصحح دکتر محمدمعین) .

نواری پهن که بدان پالان یا زین یا نمد زین برپشت ستور استوار کنند . (یادداشت‌بخط‌ـ مرحوم‌دهخدا) :

چون برون کرد زو(٦) بزوروهنگ
در زمان درکشید محکم تنگ .
(شهید،یادداشت ایضاً) .

یزدجرد . . . خود برخاست و بیرون‌آمد و فرازاسب‌شدواورا بنواخت.اسب خاموش شد تا اورابه زین‌درآورد وتنگ برکشید ولگام برسر کرد.(ترجمهٔ‌طبری‌بلعمی).وازاین‌ناحیت [گوزگان] اسبان بسیار خیزدو نمد وحقیبه و تنگ اسب . (حدودالعالم) .

چو زین بر نهادش بر آهیخت تنگ
بجنبید برجای تازان نهنگ .
فردوسی.

به هزاراسب فزون ازدو هزار اسب‌گرفت
همه‌را تر شده از خون خداوندان تنگ .
فرخی .

بتنجید عذرا (۷) چو مردان جنگ
ترنجیده بر بارهٔ تند تنگ . (۸)
عنصری .

بگسلد براسب عشق‌عاشقان‌بر،تنگ‌صبر(۹)
چون کشدبرچنگ‌خویش‌ازموی‌اسب‌اوتنگ‌تنگ.
منوچهری.

زخم مهماز و بلای تنگ وآسیب‌لگام
فحل بردست توانا بر نتابد بیش ازین.
خاقانی.

چرخ‌را چون سمند نعل افکند
تنگ بر نقره خنگ بست‌آخر .
خاقانی .

تاختی بر اسب همت سالها
تنگ آن رهوارنگسستی‌هنوز.
خاقانی.

افلاك ، تنگ ادهمت خورشید موم خاتمت
دل مرده گیتی از دمت امید أحیاء داشته .
خاقانی .

|| در بیت زیر ظاهراً بمعنی دوال و کمند آمده یعنی زلفش دوالی‌می‌سازد وآهوی‌تنگی را به بند می‌آورد :

به‌زلف،تنگ(۱۰) ببنددبرآهوی‌تنگی
به‌دیده،دیده‌بدوزد زجادوی محتال .
منجیک .

|| قریب و نزدیک را نیز گویند.(برهان). (از غیاث‌اللغات) . (شرفنامهٔ‌منیری) . (از انجمن‌آرا) . (ازآنندراج) .(از فرهنگ ـ جهانگیری) . (از فرهنگ‌رشیدی).نزدیک وقریب‌وجواروهمسایگی.(ناظم‌الاطباء).سخت نزدیک.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

وزان بس‌گسی کرد کسهای خویش
فرستاده‌را تنگ بنشاند پیش .
فردوسی .

هرآن پادشا کو کشیدی به‌جنگ
چورفتی سپاهش برکرم[كِ] تنگ
شکسته شدی لشکری کامدی
چوآواز این داستان بشندی .
فردوسی.

دو لشکر چو برهم رسیدند تنگ
دل از کینه آکنده وسر ز جنگ .
فردوسی .

رسیدم من فراز کاروان تنگ
چوکشتی کورسد نزدیک‌ساحل .
منوچهری .

گرفتم رگ اوداج وفشردمش بدوچنگ
بیامد عزرائیل ونشست ازبرمن تنگ
چنان منکر لفجی‌که برون آید از رنگ
بیاوردش جانم بر زانوزشتالنگ .
حکاك‌مرغزی.

چو رفتند نزد سراپرده تنگ
به چاره شدند اندرو بی‌درنگ .
(گرشاسبنامه) .

دو لشکر چو درهم رسیدند تنگ
رده برکشیدند و برخاست جنگ .
(گرشاسبنامه) .

سپهبد بر آشفت و زدکوس جنگ
سپه راند تا نزد بدخواه تنگ .
(گرشاسبنامه) .

که ضحاك از ایران سپاهی به جنگ
فرستاد و اینک رسیدند تنگ .
(گرشاسبنامه) .

چنان تنگ برهم زده بودند خیمه‌ها که از مواضع میمنه‌ومیسره و قلب اندك مایه‌مسافت بود، چنانکه بهیچ روزگار من براین جمله ندید م . (بیهقی چاپ ادیب ص ٥۹۰) .

زمانی پیش مریم تنگ بنشست
در شادی به روی خویش دربست .
نظامی .

|| تخمیناً . قرب . بالغ‌بر :

مشرکان بیامدند تنگ هزار مرد .
(ابوالفتوح‌رازی) .

|| یک‌لنگه‌بار . (برهان) . (فرهنگ ـ جهانگیری) . (فرهنگ رشیدی) . نیم‌بار . (انجمن‌آرا) . (آنندراج). جوال .لنگه‌بار. عدل . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . بار ستور و امثال آن . (شرفنامهٔ‌منیری) . خروار یعنی‌باریکه خر آنرا برد . (غیاث‌ـ اللغات) . (آنندراج). جوال . (لغت‌فرس‌ـ اسدی مصحح اقبال ص۲۷۸) :

دهد خواهندگان را روز بخشش
درم درتنگ وگوهر در تبنگوی.
. بوالمثل .

ز میدان ببردند پنجه‌هزار
هم از تنگ بر پشت مردان کار
از آورده صدگنج شد ساخته
دل شاه از آن‌کار پرداخته .
فردوسی.

در این بلاد فزون دارد از هزارکلات
بهریک اندر دینارتنگهابر(۱۱)تنگ(۱۲).
(فرخی،بنقل لغت‌فرس اسدی مصحح‌اقبال ـ ص ۲۷۸) .

بساکساکه گرفتارتنگدستی بود
ز برو بخشش او سیم وزر نهاده‌به‌تنگ.
فرخی .

فروگرفت ز بالای بار پیلانش
به‌درج گوهر سرخ‌وبه‌تنگ‌زر عیار .
فرخی .

آن مال‌کز میانه ببردند دانگ دانگ
بستاند و به تنگ فرستد سوی‌حصار .
فرخی .

نرمک از گرد سپه زلف سیه را بفشاند
تا فرو ریزد با گرد سپه مشک‌به‌تنگ .
فرخی .

---

(۱) Tanc, Tang. (۲) Nâftang, Tang. (۳) äxtang. (٤) Tâ – Tang. (٥) Tàng.

(٦) نل : زوهماره و... (۷) نل : بیاراست . (۸) نل : بربارگی تنگ‌تنگ . (۹) نل : بگسلد برتنگ اسبان عاشقان بر تنگ تنگ . (۱۰) بمعنی فاصله‌و راه میان دو کوه هم اشارتی دارد . (۱۱) نل : تنگها به ... (۱۲) این بیت درلغت فرس اسدی مصحح اقبال و همچنین درمصحح دبیر سیاقی ص۱۰٦ شاهد معنی خروار شکر آمده است ولی برای معنی عدل و خروار و لنگه بار و جوال مناسب‌تر است . چنانکه مرحوم دهخدا در یادداشتی همین بیت فرخی‌را ضبط کرده و درذیل آن افزوده‌اند : ولغت اسدی این بیت ار مثال برای معنی جوال آورده است. ولی‌معین نکرده‌اند درکدام نسخه .

خز بده اکنون به‌رزمه، می‌ستان اکنون به‌رطل
مشک‌ریزا کنون به‌خرمن، عودسوزا کنون به‌تنگ.
منوچهری .
دو صد درج در و عقیق و بلور
هزار و چهل تنگ خز و سمور .
(گرشاسبنامه) .
چهل تنگ‌بار از ملمع ختو
زگوهر ده افسر زگنج بهو .
(گرشاسبنامه) .
شعراو خوان‌که اندر او بابی
در" بنهاده تنگها برتنگ.
ناصرخسرو .
از صبا پر تنگهای عنبر آگین گشت دشت
آهوان‌راگشت دشت‌ازعنبرآگین تنگ‌تنگ.
قطران .
خاصه‌دردولت‌سرائی‌کاندر اومدحت سرای
تنگ سیم آید ازاوبیرون شودباتنگ‌سیم.
سوزنی .
ازآن تخم خرما خورد گوسفند
که قفل است برتنگ خرما و بند.
(بوستان) .
سوی من آمد به هیبت همچو شیر
تنگ هیزم‌را ز خود بنهاد زیر .
مولوی .
لطف تو خواهم که میناگر شود
این زمان این‌تنگ‌هیزم‌زر شود .
مولوی .
پیشما شعری به‌ازصدتنگ شعر
خاصه شعری کوگهر دارد زقعر .
مولوی .
|| خروار شکر. (لغت‌فرس‌اسدی مصحح اقبال‌ص ۲۷۸). (برهان).(شرفنامهٔ‌منیری). بارشکر . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . بارشکر که بر روی خر حمل‌شود . (ناظم‌الاطباء) :
ای سرا پای سرشته ز می و شیرو شکر
شکر از تنگ نیارند زتو شیرین‌تر
فرخی .
ای خنده زنان نوش تربرتنگ شکربر
وی طنزکنان‌گوش توبررنگ گهربر .
سنائی .
رغم مرا چو سرکه مکن چون بمن رسی
روبی‌کزاو به تنگ بریزد همی شکر .
فرخی .
تنگ شکر حدیث ترا بندگی کند
کاندر عبارت تو شکر هست تنگ‌تنگ .
سوزنی .
گر تنگ شکر خرید می‌نتوانم
باری مگس‌از تنگ شکر می‌رانم.
(ازاسرارالتوحید).(۱)

چون تلخ سخن‌رانی تنگ شکرت خوانم
چون کار به‌جان آری جان دگرت‌خواهم .
خاقانی .
دگر ره لعبت طاوس پیکر
گشاد از درج‌لؤلؤ تنگ‌شکر.
نظامی .
به‌گستاخی برشاپور بنشست
در تنگ شکررا مهر بشکست.
نظامی .
که شیرین را چگونه مست یابد
برآن تنگ شکر چون‌دست یابد .
نظامی .
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست
که شکر در دهان باید نه در دست .
نظامی .
ز شکر هریکی تنگی گشاده
ز شیرین برشکر تنگی‌نهاده .
نظامی .
مگس‌وارم مران ز آن تنگ شکر
مسوزانم به آتش همچو عنبر .
نظامی .
برچهرهٔ آن بت دلاویز
کردند به تنگها شکر ریز .
نظامی .
ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگی شکر.
(بوستان) .
تلخست دهان عیشم از صبر
ای تنگ شکر بیار قندی .
سعدی .
|| زود . به شتاب. (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا) :
که دانا بهرکار سازد درنگ
سراندر نیارد به پیکار تنگ .
(فردوسی، یادداشت‌ایضاً) .
وگرنه به جنگ اندر آییم تنگ
مخواهید ازین پس زمانی‌درنگ .
فردوسی .
|| هرصفحه یا تخته‌ای باشد که نقاشان. و مصوران اظهار صنعت خودبرآن کنندعموماً. (برهان) . (از فرهنگ‌جهانگیری) . (از فرهنگ رشیدی) . (از انجمن‌آرا) . (از آنندراج). (ازناظم‌الاطباء) . کارنامهٔ‌نقاشان. (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . ||نگار خانهٔ مانی را گویند خصوصاً و باین معنی باتای مثلثه هم آمده‌است . (برهان) . نگارخانهٔ مانی . (ناظم‌الاطباء) . ارتنگ. ارژنگ :
گرفت انارج و آن قیمت زبان ما زمدح تو
که تنگ از خانهٔ مانی و چوب‌از رندهٔ آذر.
عثمان‌مختاری .
و رجوع به ارتنگ و ارژنگ شود .

|| ضیق و کم‌گنجایش درصفت دل :
توانگر که باشد دلش تنگ و زفت
به زیر زمین بهتر اورا نهفت .
فردوسی .
صعب چون بیم و تلخ چون غم‌جفت
تار چون‌گور و تنگ چون دل زفت.
عنصری .
و رجوع به تنگ و دیگرترکیبهای آن‌شود.
|| بخیل و ممسک و حریص در صفت‌دیده و چشم :
دیدهٔ تنگ دشمنان خدای
به‌سنان اجل سپوخته‌به .
(گلستان) .
گفت چشم تنگ دنیا دار را
یا قناعت پرکند یاخاک‌گور .
(گلستان) .
و رجوع‌به تنگ چشم شود .
|| نرم . و تنگ نیز از همین معنی‌است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور
وای آسیای چرخ‌تنم‌تنگ‌تربسای .
(مسعودسعد ،یادداشت ایضاً) .
و رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود .
|| تیر دکان عصاری باشد . (برهان) . تیر عصاری . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . (فرهنگ‌جهانگیری) . (فرهنگ‌رشیدی) . قید عصاری . (ناظم‌الاطباء) . آنچه که‌بدان چیزهایی را تحت فشار قرار دهندمانند قید صحافی . (فرهنگ‌فارسی‌دکتر محمدمعین): کوپین ، چیزی باشد بافته‌که عصاران درو چیزی[نهند] و در تنگ کشندکی روغن از آن بچکد . (فرهنگ اسدی نخجوانی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
|| بمعنی‌فروبردن‌وناپدید کردن‌هم‌آمده‌است. (برهان) . پنهان و ناپدید .(ناظم‌الاطباء) . رجوع‌به تنگ فرو بردن شود .

تنگ . [تَ] (اِ) منقار مرغان باشد. (برهان) . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

تنگ . [تُ] (اِ)کوزهٔ‌سرتنگ‌گردن کوتاه‌راگویند . (برهان) . کوزه‌ای است سفالین یا بلورین بیضی‌شکل‌که لوله و نایژهٔ آن بر سرش قرار دارد و لوله‌اش‌آنجاکه‌به کوزه متصل شود تنگ است وسرلوله فراخ وگشاد است . بلبله . صراحیه . (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین) .کوزهٔ که شکمش کلان وگردنش‌کوتاه و دهانش تنگ باشد. (غیاث‌اللغات). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).

(۱) در سندبادنامه ص ۶۸ و ۲۶۷ نیز آمده است .

خواه از سفال بود و یا جز آن مانند تنگ آبخوری و تنگ بلور و تنگ روی. (ناظم الاطباء).

تنگ. [تَ] (اِخ) نام ولایتی است از بدخشان. (برهان). نام ملکی از بدخشان. (غیاث اللغات). ناحیه‌ای در بدخشان. (ناظم الاطباء). ولایتی است از ملک بدخشان قریب بدره که آن هم ولایتی است. از آن ملک و مردم تنگ دره به خوشی صورت اشتهار دارند. (فرهنگ جهانگیری). (از فرهنگ رشیدی).

تنگ. [تَ] (اِخ) نام مقامی باشد از ترکستان که ترکان تنگی به آن منسوب و بخوش صورتی مشهورند. (برهان). شهری است از ترکستان به حسن خیزی معروف. (انجمن آرا). (آنندراج). جایی در ترکستان که ترکان تنگی که در خوش صورتی ضرب المثل اند بدانجا منسوب میباشند. (ناظم الاطباء). مقامی است در ترکستان زمین که ترکان تنگی منسوبند بدان مقام. (شرفنامهٔ منیری). تنگ ترکان. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین).

تنگ. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان کنارک شهرستان چاه بهار است که ۴۰۰۰ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۸).

تنگ. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان فیلاب است که در بخش اندیمشک شهرستان دزفول واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگا. [تُ] (اِخ) (۱) یا جزایر آمی (۲). از مجمع الجزایر پلی نزی و مرکز آن نوکو آلوفا (۳) می باشد که ۶۳۹۰۰ تن سکنه دارد و تحت الحمایهٔ دولت انگلستان است.

تنگاب. [تَ] (اِ و صِ مرکب) پایاب و کم عمق. (ناظم الاطباء). || آبی کم مانده از گوشتی بسیار که جوشانده و پخته باشند در آن آب، که مادهٔ آن بسیار باشد:
آبگوشتی تنگ آب، آب آبگوشتی که گوشت آن فراوان و آب آن بسیار کم باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از «تنگ» بمعنی قلیل و کم و نادر + آب. و رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگاب. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان ایذه شهرستان اهواز است که ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگاب. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش کوهک شهرستان جهرم است که ۱۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگاب الله داد. [تَ بِ اُ لْ لا] (اِخ) دهی از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان قصرشیرین است که ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگ آبشور. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان چرام است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تنگاتنگ. [تَ تَ] (ص مرکب) بسیار تنگ. (آنندراج). بسیار نزدیک و بدون فاصله، بسیار تنگ. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). منضغط و فشرده و سخت چسبیده و متصل. (ناظم الاطباء):
چون سلطان مسعود تنگاتنگ ایشان رسید چنانکه بامداد وعدهٔ مصاف بود در شب ملک سلیمان به ری شد... (راحة الصدور راوندی).

بود زان جایگاه تنگاتنگ
آب دریا بقدر یک فرسنگ.
(امیرخسرو، بنقل آنندراج).

ترکیبات:
خطی تنگاتنگ، خط مقرمط. (زمخشری، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— رفتار تنگاتنگ، مشی زکیک. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگار. [تَ] (اِ) بوره. (ناظم الاطباء). || دوایی است که به هندی سهاکه گویند و به کاف عربی دیده نشده. (غیاث اللغات). (آنندراج). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و تنکار در همین لغتنامه شود.

تنگ آستین. [تَ] (ص مرکب) مفلس و تهی دست و بی نوا. (ناظم الاطباء). || دین دار. (ناظم الاطباء). مرحوم وحید درحاشیهٔ خسرو شیرین نظامی ص ۴۳ آرد: تنگ آستین بودن، کنایه از عصمت و بخشش نکردن. ضد فراخ آستین بود که سخاوت است:

پرندش درع واز درع آهنین تر
قباش از پیرهن تنگ آستین تر.
نظامی.

و رجوع به تنگ و تنگ آستینی شود.

تنگ آستینی. [تَ] (حامص مرکب) تهی دستی و افلاس. (ناظم الاطباء). و رجوع به بهارعجم و آنندراج شود. || دین داری. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ آغوش. [تَ] (ص مرکب) آنکه آغوش تنگ داشته باشد. (آنندراج). سخت در آغوش گرفته. (ناظم الاطباء):

نسیم لطف بهار از شمار بیرون است
فغان که غنچهٔ این باغ تنگ آغوش است.
(صائب بنقل آنندراج).

ورجوع به تنگ ودیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ آمدن. [تَ مَ دَ] (مص مرکب) نزدیک آمدن. (ناظم الاطباء):

چنین تا شب تیره آمد به تنگ
برو چیره شد دست پور پشنگ.
فردوسی.

که توران سپه سوی جنگ آمدند
رده برکشیدند و تنگ آمدند.

بدانگه که تیره شب آمد به تنگ
گوان آرمیدند یکسر ز جنگ.
فردوسی.

همیدون شکسته ببندش چو سنگ
ببرتا دو کوه آیدت پیش تنگ.
فردوسی.

بدانگه که سهراب آهنگ جنگ
نمود وگه رفتن آمدش تنگ.
فردوسی.

برمن تنگ فراز آی و لبت پیش من آر
تا بگیرم به دو انگشت ودهم بوسه برآن.
فرخی.

چو تنگ آمدندی بجستی ز جای
گرفتی سروشان فکندی ز پای.
اسدی.

تنگ آمده است عید و ندانم ز دست تنگ
توجیه خشک میوهٔ عید من از کجا.
سوزنی.

فراز آمد به گرد بارگه تنگ
به تندی کرد سوی خسرو آهنگ.
نظامی.

چو آمد به دروازهٔ شهر تنگ
ندیدش دری ز آهن و چوب وسنگ.
نظامی.

تنگ دو مرغ آمده در یکدیگر
وز دل شه قافیه شان تنگتر.
نظامی.

ترکیب:
به تنگ اندر آمدن، نزدیک شدن، نزدیک آمدن:

چو شاه اردشیر اندر آمد به تنگ
پذیره شدش کرد بی مربه جنگ.
فردوسی.

|| پریشان گردیدن و به ستوه آمدن. مغموم و محزون شدن. خشمناک شدن. (ناظم الاطباء). ستوه شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). زله شدن سخت آمدن. ناگوار آمدن. بجان آمدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ملول گشتن. آزرده شدن. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). کنایه از عاجز و ملول شدن از چیزی. (آنندراج):

(۱) Tonga. (۲) Iles des Amis. (۳) Noukoualofa.

بازچو تنگ آیی ازاین تنگنای
دامن خورشید کشی زیرپای .
نظامی .
شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار
یکسواره برون شدن به‌شکار .
نظامی .
چنان تنگ آمد از شوریدن بخت
که بر بایدگرفتش زین جهان رخت .
نظامی .
به خدمت خواندو کردش خاص درگاه
به تنهایی .گر تنگ آید آن ماه .
نظامی .
زین سبب تو از ضریر مهتدی
رو بگردانیدی و تنگ آمدی .
مولوی .
ترکیب :
به تنگ‌آمدن ، به ستوه‌آمدن .ملول‌گشتن. (فرهنگ‌فارسی دکتر محمد معین) .
گرگ غلبه‌کرده بود و خلق ازآن قوی به تنگ آمده بودند ، خصوصاً درشب . (بخاری) .
دولتی باید صاحب درنگ
کز قدری بار نیاید به تنگ .
نظامی .
به تنگ آمد شبی از تنگ حالی
که بود آن شب بر او مانند سالی.
نظامی .
چو برپشتهٔ خاره سنگ آمدم
زبس تنگی ره به‌تنگ آمدم .
نظامی .
وجودم به‌تنگ آمد از جور تنگی
چو یاجوج بگذشتم ازسد سنگی .
سعدی .
که موران چون به‌گردآیند بسیار
به تنگ آید روان درحلق ضیغم .
سعدی .
از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم
خودکام‌تنگدستان کی‌زان دهان‌برآید .
حافظ .
گویی از صحبت ما نیک به‌تنگ آمده بود
بار بر بست و به‌گردش نرسیدیم و برفت .
حافظ .
|| بی وسعت و دشوار گردیدن . ضیق و سخت‌و غیر قابل تحمل‌شدن :
تا عرصهٔ خراسان از وجود ما تنگ آید به مهر بی‌مبین و ملجائی معین مستظهر باشیم . (ترجمهٔ یمینی) .
حاکم دست ازو بداشت‌وملامت کردن گرفت که جهان‌براوتنگ‌آمده بودکه‌دزدی نکردی الا ازخانهٔ چنین . . . (گلستان).

مجال صبر تنگ‌آمد به یکبار
حدیث عشق بر صحرا فکندیم.
سعدی .
ز دیدار هم تا بحدی رمان
که برهردو تنگ آمدی آسمان.
(بوستان) .
ور پذیرایی چو برخوانی قصص
مرغ جانت تنگ آید در قفص .
مولوی .
|| کم و قلیل‌شدن . نادر و نا میسر شدن . کم‌آمدن . در مضیقهٔ چیزی قرار گرفتن :
مرا غله تنگ آمد اندر درو
شمارا کنون میدمد سبزه‌نو .
(بوستان) .
تنگ آوردن . [تَ وَ یا وُ دَ] (مص‌مرکب) به ستوه آوردن . زله‌کردن . ستوه کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . سخت گرفتن . در مضیقه گذاشتن .(فرهنگ‌فارسی دکتر محمد معین) :
از آن‌گر بگردیم و جنگ آوریم
جهان بر دل خویش تنگ‌آوریم .
فردوسی .
به فرمان‌کاوس جنگ‌آوریم
جهان بر بد اندیش تنگ آوریم .
فردوسی .
چو هنگام تیزی درنگ آوری
جهان بردل خویش‌تنگ‌آوری .
فردوسی .
شد محمد الب الغ خوارزمشاه
در قتال سبزوار بی پناه
تنگشان آورد لشکرهای او
اسپهش افتاد در قتل عدو .
مولوی .
ترکیب :
به تنگ‌آوردن، به ستوه‌آوردن . درمضیقه گذاشتن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . بی نهایت ستم‌کردن و رنج رسانیدن . (ناظم ـ الاطباء) :
چو جمشیدرا بخت شدکندرو
به تنگ آوریدش جهاندارنو (۱) .
فردوسی .
یا مکن اندیشه به چنگ آورش
یا به یک اندیشه به‌تنگ‌آورش .
نظامی .
ـــ دل به تنگ آوردن ، به خاطر کسی رسانیدن. (ناظم‌الاطباء). ملول‌گشتن‌وغمگین گردیدن . دل آزرده‌کردن :
ز موی سپیدش دل‌آری به تنگ
تن روشن زال را نیست ننگ .
فردوسی .
و رجوع‌به تنگ‌ودیگر ترکیبهای آن‌شود .

تنگای . [تَ] (اِ) تنگی و ضیق و جای تنگ و درهٔ کوه. (ناظم‌الاطباء). || گور و قبر . (ناظم‌الاطباء) . || عالم . (ناظم ـ الاطباء). || کالبدآدمی . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به لسان‌العجم شعوری و تنگنای شود .
تنگ‌اختلاط . [تَ اِ تِ] (ص ـ مرکب) به‌شدت مخلوط . (ناظم‌الاطباء) :
کاه ازو تنگ اختلاط کهربا
مهر ازوهم خیمهٔ نیلوفراست .
(ظهوری ، بنقل‌آنندراج) .
تنگ‌ارم . [تَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان بوشگان است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع‌است و ۱۰۲۸ تن‌سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .
تنگ‌اسمعیل . [تَ اِ ما] (اِخ) دهی‌از دهستان قلعه شاهین بخش سرپل ذهاب است که در شهرستان قصرشیرین واقع‌است و ۱۵۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .
تنگ‌افتادن. [تَ اُ دَ] (مص‌مرکب) لازم تنگ‌گرفتن‌کار . (ازآنندراج). سخت و پیچیده و مشکل‌گردیدن امری :
چاکهای سینه‌ام هریک در بتخانه است
از دل من‌کار بر اسلام تنگ افتاده است.
(سلیم،بنقل آنندراج) .
رفتن یار سفر پیشهٔ من تنگ‌افتاد
با که‌گویم‌که میان من و دل‌جنگ‌افتاد .
سیدحسن‌غزنوی .
|| از بسیار خوردن دچار تاسه وتقلاشدن . (یادداشت بخط مرحوم دهخد) . || پیچیده شدن تسمه یا نوار یا طناب یا چیزی مانندآن باسپ و جزآن . (یادداشت‌ایضاً) .
تنگ‌اندر آمدن .[تَ اَ دَ مَ دَ] (مص مرکب) تنگ‌آمدن . سخت‌نزدیک‌آمدن :
پیاده‌بدو، تیز بنهاد روی
چو تنگ اندرآمد به‌نزدیک اوی .
فردوسی .
چو تنگ اندرآمد گو نامدار
برآمد زجا خسرو شهریار .
فردوسی .
دو لشکر چو تنگ اندر آمد زراه
از آن سو سپهدار ازین سوی شاه
چو شمع جهان شد به‌خم اندرون
بیفشاند زلف شب قیرگون
طلایه بیامد ز هردو سپاه
که دارد ز بد راه لشکرنگاه.
فردوسی .

(۱) مراد ضحاك است .

چو تنگ اندر آمد به نزدیکشان
نبود آگه از رای تاریکشان .
فردوسی .

ز دو رویه تنگ اندرآمد سپاه
یکی ابرگفتی برآمد سیاه .
فردوسی .

ترکیب :
تنگ اندر آمدن زمان ، رسیدن‌اجل . فراز آمدن مرگ . سخت‌نزدیک‌شدن مرگ :

روانم روان ترا بی‌گمان
ببیند چو تنگ اندرآیدزمان .
فردوسی .

یکی لشکرآمد پس مادمان
بترسم که تنگ اندرآمدزمان .
فردوسی .

|| سخت‌شدن . در سختی‌شدن . در رنج‌و مشکل اندرآمدن :

اگر شب رسی روز را بازگرد
مباداکه تنگ اندر آید نبرد .
فردوسی .

چو تنگ اندر آید مرا روزگار
نخواهد دلم پند آموزگار .
فردوسی .

به‌گستهم گفت آن زمان شهریار
که تنگ اندر آمد مرا روزگار.
فردوسی .

ولیکن کنونست هنگام کار
که تنگ اندرآمد چنین روزگار
فردوسی .

ترکیب :
تنگ در آمدن کار ، به‌سختی کشیده‌شدن آن.
رخت‌شدن کار :
و دانستند که کار تنگ درآمد جمله روی به علامت امیر نهادند .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۱۱۲) .
— تنگ اندرآمدن سخن،پیچیده و غامض شدن گفتگو. بدست‌نیامدن راه حل‌دربحث. دشوارشدن سخن :

چو تنگ اندرآمد ز شاهی سخن
ز ایران‌هرآن کس که او بدکهن .
فردوسی .

به جاییکه تنگ اندر آید سخن
پناهت بجز پاك یزدان مکن .
فردوسی .

تنگ‌اندر آوردن . [‌َت ‌ِا ‌َد ‌َو ‌َد] (مص‌مرکب) کم‌گردانیدن فاصله را . سخت نزدیک‌گردیدن :

چوتنگ اندر آورد با من زمین
بر آهختم آن‌گاو سرگرزکین .
(فردوسی ، شاهنامه چاپ بروخیم ج ۱ - ص ۱۹۶) .

چو تنگ اندرآورد با او زمین
فروکردگرزگران‌را به زین .
فردوسی .

چو من تنگ‌روی اندر آرم بروی
سرآید ترا تیزی وگفتگوی .
فردوسی .

تنگ‌الله‌اکبر . [‌َت ‌ِگ ‌َا ‌ْل ‌ل ‌ُه ‌َا ‌َب] (اِخ) جایی است در شمال شیراز مابین دو کوه چهل‌مقام و باباکوهی وممرآب‌رکناباد از آنجاست .
و رجوع به فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۲۱ و مجمل‌التواریخ گلستانه‌ص۹۲ و آثارالعجم فرصت شیرازی ص ۱۳۰ ، ۴۲۴و۴۲۵ و کتاب از سعدی تا جامی‌ادوارد برون‌ترجمهٔ حکمت ص ۲۵۹،۲۶۰،۳۰۲ شود.

تنگبار . [‌َت] (اِخ) نامی از نامهای باریتعالی جل شأنه . (برهان) . (ازانجمن‌آرا). (ازآنندراج). (ناظم الاطباء). خدا. باریتعالی . (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین). از نامهای حق تعالی. (فرهنگ‌جهانگیری). رجوع به مادهٔ بعد شود .

تنگبار . [‌َت] (اِ ص) باصطلاح سالکان‌حضرت‌باریتعالی است باعتبارو‌حدت حقیقی که آنجاگنجایش هیچ چیز نیست . نه ازطریق وجود ونه‌ازراه‌تعقل. (برهان) . باصطلاح سالکان ،کنایه از وحدت حقیقی است که آنجا گنجایش هیچ چیز نیست. (آنندراج) :

رفتی ز بساط هفت فرشی
تا طارم تنگبار (۱) عرشی .
نظامی .

وجود تو در حضرت تنگبار
کند پیک ادراك را سنگسار.
(نظامی،بنقل‌آنندراج).

|| شخصی را نیزگویندکه همه‌کس را پیش خود راه ندهد و مردم نزد او به‌دشواری‌بار یابند . (فرهنگ‌رشیدی) . (ازفرهنگ - جهانگیری) . آنکه هرکسی را بخود راه ندهد و به هروقتی‌اورابار نباشد .(شرفنامهٔ منیری) .کسی‌که به هیچکس اجازهٔ ورود نزد خود ندهد.(فرهنگ فارسی دکترمحمد‌معین) :

نان چون مخدر است نهفته زخلق روی
گندم خلیفه‌وار ،گرانقدر و تنگبار
جمال عبدالرزاق .

سلطان سلیمان از مداومت بر شراب چنان شدکه از مردم نفورگشت و تنگبار شد .
(راحةالصدور راوندی) .

از پی وصل تو عمر صرف کنم‌گرچه هست
همچو کرم زودسیر،همچوملك تنگبار .
شمس‌طبسی .

|| جاییکه درآن هرکس را داخل نباشد . (غیاث‌اللغات) . جایی‌که مردم بدشواری بار یابند . (فرهنگ رشیدی) . درگاه و بارگاه شاه و امیری که‌باریافتن درآن‌دشوار باشد . (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین) :

پناه خلق به جود فراخ‌دست توباد
که رحمت و شفقت نیك‌تنگبار شده‌است .
سیدحسن غزنوی .

بر در خاقان اکبر آی وکرم‌جو
از در دریای تنگبار چه خیزد .
خاقانی .

ای در بار امید ، از تو شده تنگبار
ازشکر تنگ تو تنگ شکر شرمسار.
خاقانی .

چون در آن قصر تنگبار شدیم
چون بم وزیر سازگار شدیم .
نظامی .

عروس حصاری چو دید آن حصار
بلرزید از آن درگه تنگبار .
نظامی .

دل شه در آن مجلس تنگبار
به ابرو فراخی درآمد بکار .
نظامی .

در پردهٔ وصل عاشقان را
درگاه خیال تنگبار است .
(سیف‌اسفرنگ،بنقل‌آنندراج).

|| چیزی‌را نیزگویندکه بدشواری بدست‌آید وبه‌غایت عزیزالوجودباشد . (برهان). چیز نادر و چیزیکه به دشواری بدست آید . (ناظم‌الاطباء) :

بیداد بین‌که دور شب و روز می‌کند
بالعل تنگبارتو هم تنگ لاله‌را .
سیدحسن غزنوی .

|| چیز بی‌بها و بی‌قدر . (ناظم‌الاطباء) . و به‌همهٔ معانی‌رجوع‌به تنگ و دیگرترکیبهای آن و رجوع‌به تنگباری شود .

تنگباری . [‌َت] (حامص‌مرکب)دیر پذیری . صفت‌تنگبار. دشوارپذیری .تنگی‌اجازه و رخصت :

معروف لبت به تنگباری
چونانکه‌دلت به تنگ‌خویی .
انوری .

چون هست تنگباری در طبع او سرشته
هرساعتی به خواهش زو بار،ی‌چه جویی .
سمائی‌مروزی .

(۱) مرحوم وحید این کلمه‌را درلیلی مجنون ص ۱۴ لامکان معنی کرده است .

آوازه فراخ شد به عالم
درگاه ترا به تنگباری .
خاقانی .
ز تیغ تنگ چشمان حصاری
قدر خان را در آن درتنگباری .
نظامی .
و رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن و تنگبار شود .

تنگباری کردن . [تَ کَ دَ] (مص مرکب) عمل‌تنگباری . دیرپذیری‌کردن . به سختی بار دادن‌کسی را :
فراخ از ذکای تو شد آن معانی
که با فهم‌ها می‌کند تنگباری .
رضی‌الدین نیشابوری .
و رجوع به تنگباری و تنگبار و تنگ‌ودیگر ترکیبهای آن‌شود .

تنگ بجک . [تَ بَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان بهمئی سردسیر است که در بخش کهکلویهٔ شهرستان بهبهان‌واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

تنگ‌بخت . [تَ بَ] (ص مرکب) کم‌بخت و بی‌نصیب و بدبخت و تهی‌دست . (ناظم‌الاطباء) :
مگر تنگ‌بختت فراموش شد
چو دستت در آغوش آغوش شد .
(بوستان) .
و رجوع به تنگ بختی و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود .

تنگبختی . [تَ بَ] (حامص مرکب) بدبختی . سختی . تهیدستی :
برادر آن بودکو روز سختی
ترا یاری‌کند در تنگبختی .
ناصرخسرو .
و رجوع به تنگبخت‌وتنگ‌ودیگر ترکیبهای آن شود .

تنگ براق. [تَ بُ](اِخ) دهی از بخش سمیرم بالاست که در شهرستان شهرضا واقع است و ۲۰۰تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱۰) .

تنگ بردسفید بالا . [تَ بَ سِ] (اِخ) دهی از دهستان طیبی گرمسیری‌است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان‌واقع است و ۱۰۰تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

تنگ بر کشیدن . [تَ بَ کِ یا کَ دَ] (مص‌مرکب) تنگ‌اسب را محکم بستن . آماده سواری‌وکار ساختن اسب را . زین را براسب استوار کردن . آماده‌حرکت و کارزارشدن :
همه اسب را تنگها برکشید
همه‌گرد برگرد لشکرکشید .
فردوسی .
سواران سبک برکشیدند تنگ
گرفتند شمشیر هندی به چنگ .
فردوسی .
مهرگانت خجسته باد و دلت
برکشیده بر اسب شادی تنگ .
فرخی .
چون‌گرفتی فراز و پست و نشیب
برکش اکنون براسب‌رفتن تنگ .
ناصرخسرو .
هین منشین بیهده مسعودسعد
برکش براسب قضا تنگ‌تنگ .
مسعودسعد .
و رجوع به‌تنگ‌کشیدن و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود .

تنگ‌بست . [تَ بَ] (ص‌مرکب)(از تنگ=بار.وبست‌ازبستن) صفت‌بار و کالا : تنگ‌بست فروختن ، فروختن دردکان نه در انبارکه خرج برگردان و حمالی برآن‌تعلق گیرد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
و رجوع‌به تنگ و دیگر ترکیبهای‌آن‌شود.

تنگ بستن . [تَ بَ تَ] (مص‌مرکب) تنگ‌کشیدن . تنگ برکشیدن . استوار ساختن زین اسب با بستن نواری‌مخصوص. بستن و محکم ساختن تنگ اسب و آماده ساختن اسب‌را جهت سواری وکارزار :
به‌زین بر،ببستند تنگ استوار
بگفتند و رفتند زی کارزار .
فردوسی .
چون تو سوار فضل‌کجا در همه‌جهان
بر مرکب‌کمال هنر بسته تنگ‌تنگ.
سوزنی .
میدان فراخ یافته‌ایم و دلیروار
بر مرکب هوا و هوس بسته تنگ‌تنگ.
سوزنی .
ببرگرفت مرا تنگ و تنگ اسب فراق
ببست گفتم یارا توبرچه سودایی .
سوزنی .
و رجوع‌به‌تنگ‌و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ‌بسته . [تَ بَ تَ / تِ] (ن.مف مرکب) چاروایی که آنرا زین نهاده وتنگ آنرا بسته باشند و درین حالت آماده‌سواری یا بار بردن‌است :
در زیر مراد باد رخشت
تا رخش سپهر بسته تنگ‌است .
انوری .
تا اسب تنگ‌بسته نگیرم ز مدح میر
نگشایم از خرك جرس هجو تنگ‌تنگ .
سوزنی .
ماده خری تنگ بسته را بنهادم
چنبر بگسست و از نوار فروماند .
سوزنی .

تنگ‌بضاعت . [تَ بِ عَ] (ص‌مرکب) کم‌مایه .که فقیر و تنگدست باشد.
که بضاعتش اندك بود :
و با مردم تنگ بضاعت وسفیه معامله‌نکند. (منتخب قابوسنامه‌ص۱۷۷).ورجوع به‌تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود .

تنگ بهر . [تَ بَ] (ص مرکب) کم نصیب . فقیر . بی‌چیز . کم نعمت :
نشان داد داننده ازکار شهر
که شهریست این ازجهان‌تنگ‌بهر
نظامی .
و رجوع به تنگ ودیگر ترکیبهای آن‌شود.

تنگ‌بیز . [تُ نُ] (اِ) غربالی را گویندکه آنرا از موی دم اسب در غایت تنگ‌چشمی ببافند و چیزهایی‌را که خواهند بسیار نرم و باریک شود بدان ببیزند . (برهان) . مویز و غربال °(ناظم‌الاطباء) .
و رجوع‌به تنگ بیز شود .

تنگ‌بیز. [تَ] (اِ) پالادن و ترشی پالا راگویندوآن ظرفی است‌که مانندکفگیر سوراخها دارد و بدان چیزها راصاف‌کنند. (از برهان) .

تنگ‌بیغوله.[تَ بَ لَ‌یا لِ](اِ مرکب) تنگ‌پیغوله .کنایه از دنیا و روزگار باشد. (برهان) . (آنندراج) . (از ناظم‌الاطباء). کنایه از دنیا. (انجمن‌آرا) .دنیا. (فرهنگ‌رشیدی) .

تنگ‌پنج . [تَ پَ] (اِخ) محلی در پانصدوهفتاد هزارگزی تهران میان‌تنگ هفت و تله‌زنگ‌و آنجا ایستگاه ترن‌است .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
نام ایستگاه راه‌آهن از دهستان قیلاب است که دربخش اندیمشک شهرستان دزفول‌واقع است و ۵۰۰تن سکنه دارد .
(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۶)

تنگ‌پهنا . [تَ پَ] (ص‌مرکب)کم عرض . کم‌پهنا . باریک :
و عصابهٔ انگشتان [شکسته] تنگ‌پهنا باید . (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی،یادداشت بخط‌مرحوم‌دهخدا) .

تنگ‌پیغوله . [تَ پَ لَ یا لِ](اِ مرکب)تنگ‌بیغوله. رجوع‌به‌همین کلمه‌شود.

تنگت . [تِ گِ] (اِخ)تنکت .
و رجوع‌به تنکت‌و نزهة‌القلوب ج۳ ص۱۰ و ۲۵۷و۲۶۰ شود .

تنگتاب . [تَ] (ص مرکب) معدوم‌الطاقة . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . ناتوان . (آنندراج) . کم‌حوصله و بسیار تندو سست و ناتوان . (ناظم‌الاطباء) :

سپاهی عزب پیشه تنگتاب

چو دیدند روی چنان بی‌نقاب .

(نظامی ،بنقل آنندراج) .

تنگ‌ترکان . [تَ رِ گِ تُ] (اِخ) نام موضعی است از ترکستان .(برهان).(از - غیاث‌اللغات). موضعی‌است. (شرفنامهٔ‌منیری). دربرهان‌گفته موضعی است.(شرفنامهٔ‌منیری). در برهان‌گفته موضعی است از ترکستان و بملاحظهٔ تنگ در خطا افتاده . تنگ‌ترکان تنگی است در فارس که چون از کازرون دو فرسخی بگذرند بدان تنگ رسند و در میان دوکوه واقع‌است و محل دزدان است‌و قوافل را که به دشتستان و بوشهر روند در آن تنگنا خطر است . (انجمن آرا) . (آنندراج) :

در این شهر باری به سمعم رسید

که بازارگانی غلامی خرید

رحیل آمدش هم درآن هفته پیش

دل افکار و سربسته وروی‌ریش

چو بیرون شد ازکازرون یک دو میل

به پیش‌آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کاین قله‌را نام چیست

که بسیار بیند عجب هرکه زیست

چنین‌گفتش ازکاروان همدمی

مگر تنگ ترکان ندانی همی

برنجید چون تنگ ترکان شنید

توگفتی که دیدار دشمن بدید

سپه‌را یکی بانگ برداشت سخت

که دیگر مران‌خر،بینداز رخت

نه عقلست و نی معرفت یک جوم

اگر من دگر تنگ ترکان روم .

(بوستان) .

برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم

جهان‌درهم افتاده‌چون موی‌زنگی.

(گلستان) .

تنگ‌تکاب . [تَ گِ تَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بهبهان است که ۳۴۳ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۶).

و رجوع‌به تنگ تکاو شود .

تنگ‌تکاو . [تَ گِ تَ] (اِخ) نام درهٔ است در ولایت‌کهکیلویهٔ فارس‌که‌حاکم نشین آنجا شهر بهبهان است و درآن تنگ معدن مومیایی خوب است ... (انجمن‌آرا). (آنندراج) . و رجوع‌به مادهٔ‌قبل شود .

تنگ‌تنگ . [تَ تَ] (ص و قید مرکب) عدل عدل . بار بار . بقچه‌بقچه :

دوصد جامه و زیور رنگ‌رنگ

بسنیجده و ساخته تنگ‌تنگ .

(یوسف‌زلیخای منسوب به فردوسی) .

تنگ شکر حدیث ترا بندگی کند

کاندر عبارت توشکر هست‌تنگ‌تنگ .

سوزنی .

در پلهٔ ترازوی اعمال عمر ما

طاعات دانه دانه و عصیان تنگ‌تنگ.

سوزنی .

بخشندهٔ‌که بخشد و بخشید بی دریغ

دینار بدره بدره و دیبای تنگ‌تنگ .

سوزنی .

تا اسب تنگ بسته نگیرم ز مدح‌میر

نگشایم از خرك جرس هجو تنگ تنگ.

سوزنی .

از چمن انگیخته گل رنگ رنگ

وز شکر آمیخته می تنگ‌تنگ .

نظامی.

|| بسیارفراوان . (ناظم‌الاطباء).

|| سخت‌متصل و پیوسته . بسیارنزدیک . (یادداشت بخط مرحوم مرحوم دهخدا) :

مرگ اگر مرد است‌گو نزد من آی

تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ

من ازو عمری ستانم جاودان

اوزمن دلقی‌رباید رنگ‌رنگ.

؟ .

تنگ‌نوشه . [تَ شِ یا شَ] (ص - مرکب) تنگ‌روزی . تنگ‌روزی . که سرمایه اندك دارد . که تنگدست است :

یکی تنگ‌توشه بدی شور بخت

شهی دادمت افسر و تاج و تخت .

(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

و رجوع‌به تنگ و تنگ و ترکیبهای این دو شود .

تنگ‌جام .[تَ] (ص‌مرکب) به‌آسانی مست . (ناظم‌الاطباء). تنگ شراب.تنگ- می . (مجموعهٔ مترادفات) . و رجوع‌به‌تنگ و تنگ‌جام و تنگ شراب شود .

تنگ‌جای . [تَ] (ص‌مرکب) جایی بی‌وسعت.مکانیکه که‌کسی به دشواری‌درآن جای‌گیرد :

همه نعل مرکب زنم بازگونه

به وقتی کزین تنگ‌جا می‌گریزم .

خاقانی .

به عرض دو میدان درآن تنگ‌جای

فشردند چون‌کوه پولاد و پای .

نظامی .

ورجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن‌شود

تنگ‌چاره .[تَ رِ] (اِ‌وص) کسیکه راههای چاره بر او مسدود و سخت مشکل باشد . در مانده .گرفتار سختی‌های صعب و دشوار. که چاره بر او تنگ است :

ای بر" تو رسیده به‌هر تنگ چارهٔ

از حال من ضعیف (۱) براندیش‌چارهٔ(۲).

رودکی .

ورجوع به‌تنگ ودیگر ترکیبهای‌آن شود .

تنگ‌چاق . [تَ](اِخ) دهی ازبخش ایزهٔ شهرستان اهواز است‌که ۲۰۵ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگ‌چشم . [تَ چَ] (اِ‌وص‌مرکب) کنایه از مردم بخیل‌وممسک باشد.(برهان). کنایه از بخیل و نوکیسه . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . بخیل و ممسک و نو دولت . (غیاث‌اللغات). بخیل‌وممسک و فقیر ارذل. (شرفنامهٔ‌منیری) . بخیل و ممسک‌وحریص. (ناظم‌الاطباء) . خسیس . لئیم . کوتاه‌نظر . اندك‌بین . نظر تنگ. خرده‌نگرش . بخیل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

تنگ چشمان‌را زتوگردی نخیزد تابود

لن تنالوالبر حتی تنفقوا در حقشان .

سنائی .

به بخل اندر چو سوزن تنگ چشمی

که تاری ریسمان در چشمت آید .

اثیر اومانی .

فلک‌هم،تنگ‌چشمی دان‌که‌برخوان،دفع‌مهمان‌را

زروزوشب‌دوسگ‌بسته‌است‌خوانسالاردورانش.

خاقانی .

جهان نیز چون تنگ چشمان دوراست

ازاین تنگ‌چشمی ازاین تنگ باعی .

خاقانی .

تنگ چشمان نظر به میوه کنند

ما تماشاکنان بستانیم .

سعدی .

برای حاجت دنیا طمع به خلق نبردم

که تنگ‌چشم‌تحمل کند عذاب‌مهین‌را .

سعدی .

نبینی که چشمانش ازکهرباست

وفاجستن از تنگ‌چشمان(۳)خطاست .

(بوستان) .

عاشقان راگر درآتش می‌پسند لطف دوست

تنگ چشمم‌گر نظر درچشمهٔ‌کوثرکنم .

حافظ .

و رجوع‌به تنگ‌چشمی و تنگ و دیگر - ترکیبهای آن شود .

|| مردم نادیده ودیورتنگ . (برهان). کور و مردم ترك و دیوسار . (ناظم‌الاطباء) .

|| زنی‌که به غیر از یک‌شوهر ندیده‌باشد. (برهان) . (ناظم‌الاطباء) .

|| معشوق‌رااز آن‌چشم‌تنگ‌گویند که‌به‌طرف کسی میل نکند و به‌حسن خود مغرور است یا از جهت حیا بود یا آنکه بر حلال خود

(۱) نل : من غریب . (۲) نل : بجو نیز پارهٔ . (۳) به ترکان‌و زیبا رویان ومعشوق وهمچنین به معنی بعد هم ایهام دارد .

نظر داشته باشد چنانکه در قرآن مجید در تعریف حوران بهشتی واقع شده که هن قاصرات الطرف (۱) ای زنانیکه نظر از شوهر خود نگذرانند واستعمال این لفظدر محل تعریف معشوقان خاصهٔ قدماست در کلام متأخرین دیده نشده. (آنندراج) . صفت معشوق آید چراکه بسوی کسی نمی‌بیند. (غیاث‌اللغات) :

می ومرغ وریحان و آواز چنگ
بت تنگ‌چشم(۲) اندر آغوش تنگ.
(نظامی بنقل آنندراج) .

|| ترکان را نیزگویند . (برهان) . آنکه چشمی خرد و کشیده دارد چون مردم چین و مغول که چشمانی چون چشم ترکان دارند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . کنایه از غلام یاکنیزک ترک است :

روزی آن تنگ‌چشم با دل تنگ
بود خلوت نشسته با سرهنگ .
نظامی .

تنگ‌چشمی ز تنگ چشمی دور
همه سروی زخاک واوازنور .
نظامی .

شاه از آن تنگ‌چشم چین پرورد
خواست کز خاطرش فشاندگرد .
نظامی .

ز تیغ تنگ‌چشمان حصاری
قدرخان‌را در آن درتنگباری.
نظامی .

گفت کای تنگ چشم تاتاری
صید مارا به چشم درناری .
نظامی .

همه تنگ چشمان مردم فریب
فرشته ز دیدارشان ناشکیب .
نظامی .

تنگ‌چشمی . [تَ چَ] (حامص مرکب) کنایه از بخل بلحاظ آنکه صاحبش به‌سبب دون همتی به دنیای نانی پسند نموده. (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . کوته‌نظری . اندك بینی :

جهان نیز چون تنگ چشمان دوراست
ازاین تنگ چشمی‌از این تنگ باعی.
خاقانی .

تنگ‌چشمی ز تنگ چشمی دور
همه سروی زخاک واو از نور .
نظامی .

|| چگونگی آنکه چشمان تنگ دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . خردی وکشیدگی چشم . حالت چشم ترکان ومغولان وچینیان:

ز بس کاورده‌ام در دیده‌ها نور
ز ترکان تنگ‌چشمی کرده‌ام دور .
نظامی .

همه تنگ چشمی پسندیده‌اند
فراخی بچشم کسان دیده‌اند .
نظامی .

به تنگ‌چشمی (۳) آن ترک لشکری نازم
که حمله برمن درویش یک قبا آورد
حافظ .

|| کنایه ازکم نگاهی معشوق و این لفظ در صفت معشوق واقع شود ازآن جهت که معشوق از غرور حسن یا ازفرط حیا بسوی کسی نمی‌بیند . (غیاث‌اللغات). (آنندراج): نزد برکس از تنگ چشمی (۴) نظر
ز چشمش دهانش بسی تنگ تر .
نظامی .

و رجوع به تنگ‌چشم و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود .

تنگ‌چویل . [تَ چ] (اِخ) دهی از دهستان بهمئی سردسیر است که در بخش کهکیلویهٔشهرستان بهبهان واقع‌است و۲۵۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

تنگچه . [تَ چَ / چِ] (اِ) پول‌نقره کوچک . (ناظم‌الاطباء) .

تنگ‌حال . [تَ] (ص مرکب)تنگدست و مفلس و فقیر وتهی‌دست . (ناظم‌الاطباء): بوسهل پی‌آوردن خواجه ، فرستاده آمد که بوسهل بروزگارگذشته تنگحال بود وخدمت و تأدیب فرزندان خواجه کردی .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۵۹) .

وردم نزدم چو تنگحالان
دانی لغت زبان لالان .
نظامی .

و رجوع به تنگ‌حالی وتنگ‌ودیگر ترکیبهای آن شود .

تنگ‌حالی . [تَ] (حامص مرکب)فقر و تنگدستی وتهی‌دستی و مسکنت و درویشی و نکبت و بدبختی . (ناظم‌الاطباء) . سختی. رنج :

ای مانده بکوری و تنگحالی
برمن زچه همواره بد سگالی.
ناصرخسرو .

به تنگ آمد شبی از تنگ حالی
که بود آنشب براو مانند سالی .
نظامی .

و رجوع به‌تنگ‌حال‌و تنگ‌و دیگرترکیبهای آن‌شود .

تنگ‌حسن . [تَ حَ سَ] (اِخ)دهی از دهستان ریملهٔ بخش حومهٔ شهرستان‌خرم‌آباد است که ۱۲۰ تن سکنه‌دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٦) .

تنگ‌حوصلگی . [تَ حَ / حُو صَ لَ] (حامص مرکب) بی‌صبری و تندخویی و غضبناکی . (ناظم الاطباء) . و رجوع به تنگ حوصله و تنگ حوصله وتنگ‌ودیگر ترکیبهای آن شود .

تنگ‌حوصله . [تَ حَ / حُو صِ لَ] (ص‌مرکب) آنکه نمی‌تواند نهفتنی‌ها را پنهان کند . (از ناظم‌الاطباء) . کم‌شکیب . تنگ حوصله :

دهان یارکه درمان درد حافظ داشت
فغان‌که وقت مروت چه تنگ‌حوصله‌بود .
حافظ .

و رجوع‌به تنگ‌حوصله و تنگ‌حوصلگی و تنگ و دیگرترکیبهای آن شود. || فرومایه وکمینه .(ناظم‌الاطباء).

تنگ خسرو آباد . [تَ گِ خُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان طرهان است که در بخش طرهان شهرستان خرم آباد واقع است و۱۲۰ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

تنگ‌خو . [تَ] (ص مرکب) بدخو وکج‌خلق. (ناظم‌الاطباء). تنگ خوی. زودخشم . دشوار خوی:

جهان تنگ دیدیم برتنگ خوی
مرا آز و زفتی نکرد آرزوی .
فردوسی .

کارها تنگ‌گرفته‌است بدوی
روزهٔ تنگ‌خوی کج فرمای .
فرخی .

جان‌را به وداع آفرینش
از عالم تنگ خوی شستیم
خاقانی .

خطاکرد پرگار غمزش همانا
که رسم جفا برمن‌آن‌تنگ خو زد .
خاقانی .

سعدیا مستی و مستوری بهم نایند راست
شاهدان بازی فراخ‌و صوفیان بس‌تنگ‌خوی.
سعدی .

و رجوع به تنگ‌خویی و تنگ و دیگر ترکیبای آن شود .

تنگ‌خوش . [تَ خ] (اِخ) دهی از دهستان دیر است‌که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۱۱۰ تن‌سکنه دارد . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۷) .

---

(۱) قرآن‌کریم سورهٔ ۵۵ آیهٔ ۵٦ : فهین قاصرات ... (۲) بمعنی ترک ، اقرب است .
(۳) این کلمه بمعنی اول هم ایهام دارد . (۴) این کلمه بمعنی‌قبل‌هم ایهام دارد.

تنگ‌خویی . [ت] (حامص مرکب) بدخویی . (ناظم‌الاطباء) :
آفت ملک شش چیزاست‌حرمان ... وتنگ خویی و افراط خشم و کراهت... (کلیله) .
و مثنی‌نیکو ، بی‌تنگ‌خویی می‌فرماید . (کلیله) .

چو در یا در دهد بی تلخ رویی
گهر بخشد چوکان بی‌تنگ‌خویی.
نظامی .

و رجوع‌به تنگ‌خووتنگ و دیگرترکیبهای آن‌شود .

تنگ‌خیاره . [ت خ ر] (اِخ)دهی ازدهستان‌بیضاست‌که‌دربخش‌اردکان‌شهرستان شیراز واقع است و ۵۱۳ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

تنگ‌داراریکا. [ت ا] (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت است که در بخش‌طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۴۰ تن - سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

تنگ‌داریال . [ت گ](اِخ) راهی است که از آن طرف قفقاز به تفلیس منتهی می‌شود و پیش ازین تنگ‌جر ، دربندزور و در بند آلانها نیز نامیده می‌شد . رجوع به تاریخ ایران‌باستان‌ج ۳ ص۲۴۰۹،۲۵۸۹– ۲۵۹۰ و ۲۵۹۱ شود .

تن‌گداز . [ت گ] (ن. ف مرکب) از تن+گداز=گدازنده. گدازندهٔ‌تن .لاغرکننده. (از فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :

عمرکاهد تن‌گدازد دورچرخ
اینت چرخ تن گداز عمرکاه.
خاقانی .

تنگ‌داشتن . [ت ت] (مص‌مرکب) درگرفتاری وسختی قرار دادن . در رنج و مشقت داشتن کسی یاچیزی . درمضیقه و تنگی داشتن :
ترکیبها :
تنگ داشتن جهان برکسی ، در زجر و سختی قراردادن . درمشقت وتنگی‌نگهداشتن آزاردادن . به ستوه‌آوردن :

جهان تنگ دارند برزیردست
برایشان شود خوار،یزدان پرست.
فردوسی .

— تنگ داشتن جنگ برکسی ، در مانده وعاجزکردناو را. عرصه را بردشمن تنگ ساختن :

به یک خدنگ‌دژآهنگ جنگ داری تنگ
توبرپلنگ شخ وبرنهنگ دریا بار .
عنصری .

— تنگ داشتن‌خورش برکسی، درسختی معیشت قراردادن وی را :

براوبرخورش‌ها مدارید تنگ
مداریدکین ومسازید جنگ .
فردوسی .

— تنگ داشتن دل ازکسی یابه چیزی ، غمگین واندوهناک شدن ازکسی یا به‌چیزی. آزرده خاطربودن ازکسی یابه چیزی :

سپه خواست کاندیشهٔ جنگ داشت
زرستم بدانگونه دل تنگ داشت.
فردوسی .

شما دل به رفتن مداریدتنگ
گرازچینیان لشکرآید به جنگ .
فردوسی .

ورجوع به دلتنگ شود .
— تنگ داشتن عرصه،تنگ داشتن‌میدان. دشوار وسخت گردانیدن‌کار زار برکسی . راه‌گریزبستن برکسی . درمضیقه قراردادن کسی را :

گراجل پیش آید ازشادی معلق می‌زند
عرصه برخصم توازبس تنگ داردروزگار.
(اثر، بنقل آنندراج) .

— به تنگ داشتن ، به ستوه‌آوردن :

بدوگفت ما را چه داری به تنگ
همی تیزی آری بجای درنگ .
فردوسی.

ورجوع به تنگ ودیگرترکیبهای آن شود.

تنگ دالان . [ت] (اِخ) دهی از دهستان‌گوده‌است که‌دربخش بستک‌شهرستان لار واقع است و۲۵۲ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

تنگ در . [ت د](ص‌مرکب) بخیل، ممسک . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). درخانه‌اش بروی کسی بازنشود مقابل فراخ در :

ممدوح بماندند دوسه بارخدایان
زین تنگ دلان تنگ دران‌تنگ سرایان.
(سوزنی ، یادداشت ایضاً) .

تنگ‌درآمدن. [ت د د](ص‌مرکب) سخت نزدیک شدن . تنگ آمدن :

چون درآمد به نزد ماهان تنگ
پیکری دید درخزیده به سنگ .
نظامی .

ورجوع به تنگ ودیگر ترکیبهای آن‌شود.

تنگ‌دربلند. [ت د ب ل] (اِخ) دهی از دهستان طیبی گرمسیری است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و۲۵۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

تنگ‌دررسیدن. [ت د ر د](مص‌مرکب) تنگ رسیدن . و رجوع به همین کلمه شود .

تنگ‌درزی. [ت د] (حامص‌مرکب) بمعنی چسبانی واختلاط . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) :

به تنگ درزی ربط صد آشنا چکنم
دلم خوشست که بیگانه همنشینت نیست .
(تأثیر،بنقل آنندراج) .

بعضی گویند بضم اول وفتح نون وکاف عربی (تنگ درزی) [ت ن د] بمعنی پیوستگی ووصل دوچیز باشدکه محل وصل آنها به غورمعلوم شود. (غیاث اللغات) . (آنندراج) . ورجوع به تنگ درزی شود .

تنگدره . [ت د ر] (اِخ) دهی از دهستان‌حومهٔ بخش‌رامسراست که درشهرستان شهسوار واقع است و ۳۲۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

تنگدست . [ت د] (ص مرکب) کنایه ازفقیر ومفلس وبی‌چیزباشد .(انجمن‌آرا) . فقیر . (شرفنامهٔ منیری). کنایه از مفلس و تهیدست. تنگ عیش .تنگ‌معاش. تنگ روزی . تنگ بخت و تنگ زیست . (آنندراج).فقیر ومفلس‌وبی‌چیزوتهیدست . (ناظم‌الاطباء) :

گر ایدونکه دهقان بدی تنگدست
سوی نیستی‌گشته‌کارش زهست
بدادی زگنج ، آلت وچارپای
نماندی‌که پایش برفتی زجای .
فردوسی .

مرا نیست این ، خرم آن راکه هست
ببخشای برمردم تنگدست .
فردوسی .

اگرنان‌کشکینت آید بکار
وراین ناسزا ترهٔ جویبار
بیارم، جزاین نیست چیزی‌که هست
خروشان بود مردم تنگدست .
فردوسی .

همی خورد بایدکسی راکه هست
منم تنگدل تا شدم تنگدست .
فردوسی .

مزن رای باتنگدست ازنیاز
که جز راه بد ناردت پیش‌باز .
اسدی .

تنگ آمده است عیدوندانم زدست تنگ
توجیه خشک میوهٔ عیدمن ازکجا . . .
عیدی بده‌که میوهٔ عیدی خرم بدان
کزتنگ دست (۱)خویش بتوکردم التجا.
(سوزنی،یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا).

تنگدستی ، فراخ دیده چوشمع
خویشتن سوخته برابرجمع .
نظامی .

چوخندان‌گردی ازفرخنده فالی
بخندان تنگدستی را به مالی .
نظامی .

(۱) ممکن است مخفف تنگدستی باشد وبقرینه دست تنگ درمصراع اول می‌توان‌ترکیب را صفت‌مقدم دانست که برموصوف‌مقدم آمده است .

نه سیری چنان ده که گردند مست
نه بگذارشان ازخورش تنگدست .
نظامی .

گروهی حکیمان دانش پرست
زاسباب دنیا شده تنگدست .
نظامی .

تنگدستان زمن فراخ درم
بیوگان سیروبیوه زادان هم .
نظامی .

تنگدستان را دست دلبری بسته است وپنجه شیری شکسته . (گلستان) .
چنین شخصی که یک طرف ازنعمت اوشنیدی درچنان وقتی نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زردادی وسفره نهادی. (گلستان).

بروشکریزدان کن ای تنگدست
که دست عسس تنگ برهم نبست.
(بوستان)

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست
درایوان قاضی به صف برنشست
(بوستان) .

به شهرقیامت مروتنگدست
که وجهی ندارد به حسرت نشست .
(بوستان) .

فراخ حوصلهٔ تنگدست نتواند
که سیم وزرکند اندرهوای دوست نثار .
سعدی .

اگرتنگدستی مروپیش یار
وگرسیم داری بیاوبیار .
سعدی .

ازحسرت دهانش آمد به تنگ جانم
خودکام تنگدستان کی زان دهن برآید.
حافظ .

|| ممسک وبخیل را نیزگویند. (برهان) . (ازشرفنامهٔ منیری) . (ازناظم الاطباء) :

جهاندارا گرنیستی تنگدست
مرا برسرگاه بودی نشست .
فردوسی .

ورجوع به تنگ ودیگر ترکیبهای آن شود.

تنگدست . [تَ دَ] (اِ) مسندکوچک ومسندی که کم بدست آید. (برهان). (ناظم الاطباء) .

تنگدستی . [تَ دَ] (حامص مرکب) بی چیزی . (ازبرهان درذیل تنگدست) . بی چیزی وتهیدستی. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . نقر و مسکنت ودرویشی . (ناظم الاطباء) . فقیری . (شرفنامهٔ منیری) . فاقه . عسرت . اعسار . ضیق . مقابل فراخ دستی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

گه تنگدستی دلش راد وشاد
جهان بی تن مرد دانا مباد .
فردوسی .

بدوآسیابان به تشویرگفت
که جزتنگدستی مرا نیست جفت.
فردوسی .

مردمانی که به درگاه توبگذشته بوند
تنگدستی سوی ایشان نکند راهگذر .
فرخی .

بساکساکه گرفتارتنگدستی بود
زبروبخشش اوسیم وزرنهاده به تنگ .
فرخی .

به تنگدستی ماند همی مخالفتش
همیشه جفت بودتنگدستی وتیمار.
عنصری .

من ازهردیاری همی تازم اینجا
نه ازتنگدستی هم از خیره رایی
مرا ازشکستن چنان درد ناید
که ازناکسان خواستن مومیایی .
قطران .

توپای طرب فراخ می‌نه
ماوغم عشق وتنگدستی .
خاقانی .

مباداتنگدل را تنگدستی
که با دیوانگی صعب است مستی .
نظامی .

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت باتنگدستی صورت نبندد . (گلستان) .

گه اندرنعمتی مغروروغافل
گه اندرتنگدستی خسته وریش .
(گلستان) .

حریف سفله درپایان مستی
نیندیشد زروزتنگدستی .
(گلستان) .

چودرتنگدستی نداری شکیب
نگهداروقت فراخی حسیب .
(بوستان) .

که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد .
(بوستان) .

سعدیا چون دولت وفرماندهی
می‌نماند تنگدستی خوشتراست.
سعدی .

سخاوت درتنگدستی پدید شود .
(تاریخ گزیده) .

هنگام تنگدستی در عیش کوش ومستی
کاین کیمیای هستی قارون کندگدارا .
حافظ .

|| بخل وامساك . (ناظم الاطباء) . ممسکی وبخل . (شرفنامهٔ منیری) . || ناتوانی وعدم قدرت. (ناظم الاطباء) .

تنگدل . [تَ دِ] (ص مرکب) تنگ دل. کنایه ازملول و ناخوش . (آنندراج). دل فگار وناامید . (ناظم الاطباء) . اندوهگین . افسرده . غمگین . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :

همی زاربگریست برکشتگان
برآن تنگدل بخت برگشتگان .
فردوسی .

زپیری مرا تنگدل دید دهر
بمن بازداد ازگناهش دوبهر .
فردوسی .

نبد هیچ اسبی سزاواراوی
بدبتنگدل آن گو نامجوی .
فردوسی .

به چاه اندرافتاد وبشکست دست
شد آن تنگدل مرد یزدان پرست .
فردوسی

همی خورد بایدکسی راکه هست
منم تنگدل تا شدم تنگدست .
فردوسی .

معجون مفرح بود این تنگدلان را
مربی سلبان را بهزمستان سلب اینست.
منوچهری .

شیر را تنگدل دید. (کلیله) .

تنگدل مرغم گرم بربابزن کردی فلک
برمن آتش رحم کردی بابزن بگریستی.
خاقانی .

فروماند ازآن زیرکی تنگدل
چوخصمی که گردد زخصمی خجل.
نظامی .

مرهمش دلنوازتنگدلان
آهنش پای بند سنگدلان .
نظامی .

مبادا تنگدل را تنگدستی
که با دیوانگی صعب است مستی .
نظامی .

ولیک ازکار مریم تنگدل بود
که مریم درتعصب سنگدل بود
نظامی .

هرگزازدورزمان نناليده‌ام . . . مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود . . . به جامع کوفه درآمدم تنگدل . (گلستان) . درانجیل آمده است که ای فرزند آدم اگرتوانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من وگردرویش کنمت تنگدل نشینی . (گلستان) .

عجب دارم ازخواب آن سنگدل
که خلقی بخسبد ازوتنگدل .
(بوستان) .

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل
که برگشت درویش ازاوتنگدل .
(بوستان) .

دورازتودرجهان فراخم مجال نیست
دنیا به چشم تنگدلان چشم سوزن است.
سعدی .

هم تازه رویم هم خجل ، هم شادمان هم تنگدل
کزعهده بیرون آمدن نتوانم این پیغام را .
سعدی .

ممسک برای مال همه سال تنگدل
سعدی بروی خوب همه روزخرم است
سعدی .

غنچه‌گوتنگدل از کارفروبسته مباش
کزدم صبح مدد یابی وانفاس نسیم .
حافظ .

روزی اگرغمی رسدت تنگدل مباش
روشکر کن مبادکه ازبد بتر شود.
حافظ .

|| بخیل ولئیم وخسیس . (ناظم‌الاطباء) .
بخیل . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
ممدوح بماندند دوسه بارخدایان
زین تنگدلان تنگ دران تنگ‌سرایان.
(سوزنی ، یادداشت ایضاً) .

|| شفیق ومهربان. (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به تنگدلی وتنگ ودیگر ترکیبهای آن‌شود.

تنگدل داشتن .[تَ ِد تَ] (مص‌ـ مرکب) افسرده و غمگین ساختن . ملول و ناخوش داشتن :
مرا دهانک تنگ تو ، تنگدل‌دارد
میان لاغرتو، لاغرونزاروحزین .
فرخی .
ورجوع به‌تنگدل ودیگرترکیبهای آن‌شود.

تنگدل شدن . [تَ ِد شُ دَ] (مص‌ـ مرکب) غمگین و افسرده شدن . ملول و ناخوش شدن.تنگدل گشتن . اندوهناك شدن:
زگفتار اوتنگدل شد قباد
بشد تیزمغزش زگفتارداد .
فردوسی .

زگفتاراوتنگدل شد شغاد
برآشفت وسرسوی زابل نهاد.
فردوسی .

شدی تنگدل چون نیامدخرام
بجستم‌همی زین‌سخن کام‌و نام.
فردوسی .

شدم تنگدل رزم کردم درشت
جفاپیشه ماهوی بنمود پشت .
فردوسی .

چنان تنگدل شد به یکبارگی
که شمشیرزد برسربارگی .
فردوسی .

ورزین سخن‌که یادکنی تنگدل شود
پیغام من بدوبرو ، پیغام اوبیار .
فرخی .

اوجواب نوشت که ترکمانان قوی گشته‌اندو تدارك فساد ایشان‌جزبه رایت ورکاب‌خاصه نتوان کرد . محمود این نامه بخواندو تنگدل شد ولشکربکشید . (زین الاخبار). چون به‌نزدیک‌حظیره رسید بره‌ای بگریخت موسی (ع) تنگدل شد. (بیهقی چاپ ادیب‌ـ ص ۲۰۱) .

بزرگباش ومشوتنگدل زخوردی کار
که سال تاسال آردگلی زمانه زخار .
(از بیهقی ، ایضاً ص ۲۷۷) .

کسری تنگدل شد بفرمود زندان بزرجمهر بگشادند . (بیهقی ایضاً ص۳۴۰) .

آنگاه یوسف‌را عذرخواست ومتمکن‌گردانید و بپادشاهی مشغول شد . (قصص‌الانبیاء ص ۷۳) . شعیب تنگدل شد . دعا کرد . خدا فرمودا گرفرمان‌نبرند . . (قصص‌الانبیاء ـ ص ۱۲۸) . وسفید جامگان بسیارشدند و نفیربه بغداد رسید و خلیفه مهدی بود اندر آن روزگار . تنگدل شد و بسیار لشکرها فرستاد . (از تاریخ بخارا ص ۸۰) . زن کفشگر . . . تنگدل شد . (کلیله) .

تنگدل چون شدی زموی سپید
که درافزای عمرت امروزاست .
خاقانی .

شرم زدم چون ننشینم خجل
سنگدلم چون نشوم تنگدل .
نظامی .

شاه بدان سبب ضجروتنگدل شد و مثال داد تا فیلسوفان را حاضر کردند ومحفلی عقد فرمود . (سندبادنامه ص ۴۳) .

گرماوه بان ازغصه تنگدل شد .
(سندباد نامه ص ۱۷۸) .

به وقت عود سلطان ، حال او اعلام‌دادند . برواقعهٔ اوتنگدل شد . (ترجمهٔ‌یمینی چاپ‌ـ اول تهران ص ۳۶۰) .

ازگشت روزگارمشوتنگدل‌که چرخ
بریک نهاد ماند نخواهد همی مدام .
سعدی .

یهود چون این حکم بشنیدند که ایشان از این زمره وعداد نبودند و درین شمار داخل نگشته، نیک‌تنگدل‌ومنضجرشدند.(جوینی).
ورجوع به تنگدل‌ودیگرترکیبهای آن شود.

تنگدل کردن. [تَ ِد كَ دَ] (مص‌ـ مرکب) افسرده و غمگین کردن : ملول و ناخوش‌گردانیدن . اندوهناك کردن:خواجه گفت امروز بهترم ولیکن هرساعتی مرا تنگدل کند این . . . (بیهقی چاپ ادیب ـ ص ۳۶۸) .

سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد
زبان بگشاد خود را تنگدل کرد .
نظامی .

به معجزبدگمانان را خجل‌کرد
جهانی سنگدل را تنگدل‌کرد .
نظامی .

تنگدل گشتن . [تَ ِد گَ تَ] (مص مرکب) غمگین‌وافسرده شدن . ملول‌و ناخوش‌گشتن . اندوهگین وغمناك‌گردیدن :
ازآن مردمان تنگدل گشت شاه
بخوبی‌نکرد اندرایشان نگاه .
فردوسی .

وگرتنگدل گردی ای نامدار
سوی کابلستان یکی کن‌گذار .
فردوسی .

بترسید کاید پس اوسپاه
بدان ماندگی‌تنگدل‌گشت شاه.
فردوسی .

چنان تنگدل‌گشت ازوشهریار
که ازگل نیامد جزازخاربار.
فردوسی .

دوش باری چه سخن‌گفتم با توصنما
که چنان تنگدل وتافته‌دل‌گشتی ازآن.
فرخی .

تنگدل‌گردی چون‌من سوی توکم‌نگرم
ورسوی‌تونگرم تو به دگرسونگری .
فرخی .

جلدی ومردی همی پدیدکنی
تنگدلی غمگنی زبی عملی .
ناصرخسرو .

گفتند اگرما را پاره پاره‌کنی این‌کلمه را نگوییم تا آنکه یونس نومید شد وتنگدل گشت . (قصص الانبیاء ص ۱۳۳) .

مگرروزی‌این‌پسربه‌عذری دیرتربخدمت آمدو سلطان بی اوتنگدل‌گشته بود .
(نوروزنامهٔ منسوب به خیام) .

وهواء تیره مردم را تنگدل‌گرداند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

مشوایمن‌که تنگدل‌گردی
چون زدستت دلی به تنگ‌آید.
(گلستان) .
ورجوع به تنگدل‌ودیگرترکیبهای آن شود.

تنگدلی . [تَ ِد] (حامص مرکب) دل‌فگاری‌وآزردگی‌وغمگینی.(ناظم‌الاطباء). اندوهگینی. افسردگی. غمگینی .(فرهنگ‌ـ فارسی دکترمحمد معین) :
یا زنده شبی کزغم اوآنکه درست است
از تنگدلی جامه‌کند لخته وپاره .
خسروانی .

این من ازتنگدلی گفتم وازتنگدلی
آن برآیدکه دل مرد نخواهد بزبان .
فرخی .

سخن ندانم‌گفتن همی زتنگدلی
چنین درشت سخن‌گشته‌ام به طبع وبه‌جنگ.
فرخی .

چندازین تنگدلی ای صنم تنگ دهان
هرزمانی مکن ای‌روی نکوروی‌گران.
فرخی .

رافضیم سوی تو وتوسوی من
ناصبیی نیست جای تنگدلی .
ناصرخسرو .

صبرکنم با جهان ازآنکه همی
کارنیاید نکوبه تنگدلی .
ناصرخسرو .

تاچوشبه‌گیسوان فرونهلد
کی رهدای خواجه‌گل‌زتنگدلی.
جلدی ومردی همی پدیدکنی
تنگدلی غمگنی زبی عملی .
ناصرخسرو .

زرد چرایی نه جفا می کشی
تنگدلی چیست دراین دلخوشی .
نظامی .

خرقه شیخانه شده شاخ شاخ
تنگدلی مانده وعذری فراخ .
نظامی .

جام مینایی می سد ره تنگدلی‌است
منه ازدست که سیل غمت از جابېرد .
حافظ .

رجوع به تنگدلی ودیگر ترکیبهای آن‌شود

تنگدلی کردن . [تَ دِ کَ دَ] (مص مرکب) زاری کردن . غم خوردن . غمگین شدن :

وگرازتنگدلی کردن ما فایده نیست
اینهمه تنگدلی کردن ماخیره چراست .
مسعودسعد .

ورجوع به تنگدلی وتنگدل ودیگرترکیبهای آن شود .

تنگ دوزان . [تَ] (اِخ) دهی از دهستان موگویی است که در بخش آخورهٔ شهرستان فریدن واقع است و ۱۹۰ تن‌سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تنگ‌دوست علی . [تَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان ای تیوند است که دربخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

تنگ‌دوبیه . [تَ ی یَ] (اِخ) دهی ازدهستان درا‌گاه است‌که در بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۵۴ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

تنگ‌دهان . [تَ دَ] (ص مرکب) آنکه دهان تنگ دارد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . معشوق. (فرهنگ رشیدی). ازاسمای محبوب است. (آنندراج). دارندهٔ دهانی تنگ وزیبا :

چند ازاین تنگدلی ای صنم تنگ دهان
هرزمانی مکن ای روی نکو، روی‌گران.
فرخی .

باتوخو کردم وخوبازهمی بایدکرد
ازتوای تند خوی سنگدل تنگ دهان.
فرخی .

|| (اِ مرکب) دهان تنگ . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . دهان زیبا ودلربا :

اززلف توبوی عنبروبان آید
زان تنگ دهان هزارچندان آید .
فرخی .

ورجوع به تنگ دهن وتنگ دهانی شود .

تنگ‌دهانی. [تَ دَ] (حامص مرکب) حالت تنگ دهان :

تشبیه دهانت نتوان‌کرد به غنچه
هرگزنبود غنچه بدین تنگ دهانی .
حافظ .

ورجوع به تنگ دهان‌وتنگ دهن وتنگ و دیگرترکیبهای آن شود .

تنگ دهلیز. [تَ دِ] (اِ مرکب) دهلیزتنگ. راهروی‌تنگ‌که ورودبدان‌سخت باشد . ورجوع به مادهٔ بعدشود .

تنگ‌دهلیز کردن . [تَ دِ کَ دَ] (مص مرکب) راه ورود بجایی را دشوار کردن . ودربیت زیرکنایه از مانع خواب شدن است :

سکندر زچین رای خرخیزکرد
درخواب را تنگ دهلیزکرد .
نظامی .

ورجوع‌به تنگ‌دهلیزوتنگ‌ودیگرترکیبهای آن شود .

تنگ‌دهن . [تَ دَ هَ] (ص مرکب) خرد دهن ودهان‌معشوق. (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به تنگ دهان شود .

تنگ‌دیو . [تَ] (اِ خ) دهی‌ازدهستان سوسن است‌که دربخش ایزه شهرستان‌اهواز واقع‌است و۱۹۰تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

تنگ راه. [تَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان کوکلانا ست‌که دربخش مرکزی شهرستان گنبدکاوس واقع‌است و ۲۰۰تن سکنه‌دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

تنگرس . [تَ گَ] (اِ) گونهٔ از ارجنگ [اَ جَ نْ] واتنگرس نامی است که درکرج ودرهٔ زیارت باین درخت (۱) دهند ونامهای دیگرآن ، گیزی وشال چس است.(یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا). درختی ازتیرهٔ عنابهاکه خواص‌عمومی‌داروبی تیرهٔ خود را دارد وچهارگونه‌ازاین‌گیاه تاکنون درجنگلهای‌شمالی ایران شناخته شده است. گونه‌های مختلف این‌گیاه درجنگلهای شمال خراسان‌واستپ‌های‌اطراف‌تهران نیزمی‌رویند. میوهٔ گیاه مذکور در تداوی بعنوان مسهل مصرف می‌شود . ارجنگ . شال چس . شغال چس . قره میخ . قره‌زله . گیزی . (فرهنگ فارسی‌دکترمحمد معین) . ورجوع به جنگل شناسی کریم ساعی ج ۲ ص ۲۲۷ ، ۲۶۰ ، ۲۶۱ وارژن وکنگرس شود .

تنگ‌رسیدن . [تَ رَ دَ] (مص مرکب) تنگ‌دررسیدن. قریب‌رسیدن‌بکسی. (آنندراج). سخت‌نزدیک‌رسیدن‌به‌کسی‌یاچیزی:

رسید آنگهی تنگ درشاه روم
خروشید‌کای مرد بیداد شوم .
فردوسی .

چون طوسیان تنگ دررسند،من پذیره خواهم شد . (بیهقی چاپ ادیب ص ۴۳۵) . و بعد ازآن خبریافت‌که لشکرهاکه به سه راه رفته بودند تنگ دررسیدند . (فارسنامهٔ ابن البلخی) . چون میاجق قوت مقاومت نداشتی یاوگی آغازید و براه دینور . . . بیرون رفت و خوارزمشاه براثر ، چون تنگ رسید میاجق جملهٔ چهارپای پی‌کرد . (راحة‌الصدور - راوندی) . چون لشکر تنگ رسیداوترکما- نانراگفت ازمن طمع ببرید . (راحةالصدور- راوندی) .

ترکیب :

به تنگ رسیدن دست ، بیچاره و درمانده شدن . عاجزآمدن. چاره وحیله‌ای نداشتن:

... وضاق بهم‌ذرعا(۲)...ای‌ضاق‌بهم‌ذرعة. بعضی مفسران‌گفتند ضاق قلبه ، دلش تنگ شدبه‌آن‌قوم وبعضی دیگرگفتند معنی آنستکه دستش به تنگ رسید واین‌عبارتی‌است‌ازآنکه چاره ندانست وحیله نیافت ودرآن‌کار دست نتوانست زدن . . .
(تفسیرابوالفتوح‌مصحح‌قمشهٔ ج ۵ص۴۲۳)

ورجوع به تنگ ودیگرترکیبهای آن شود.

تنگ‌رشید . [تَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان سوسن‌است‌که‌دربخش ایزهٔ شهرستان اهواز واقع است و۱۰۸ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگ‌رنبه . [تَ رَ بَ یا رِ ب] (اِخ) ناحیه‌ای دردارابگردکه قلعه استوار رنبه در آن واقع است . و رجوع به فارسنامهٔ ابن- البلخی، مصحح لیسترانج ونیکلسون ص - ۱۳۱ و۱۵۹ شود .

تنگ‌رو . [تَ] (ص‌مرکب) تنگ‌روی ورجوع به همین‌کلمه شود .

تنگ‌رواق . [تَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بویراحمد سرحدی است‌که دربخش کهکیلویهٔ شهرستان‌بهبهان واقع است‌و۱۵۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶) .

تنگ‌رود. [تَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان دیلمان است که دربخش سیاهکل شهرستان لاهیجان واقع است و۱۳۶ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ج ۲) .

تنگ‌روده . [تَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان و بخش قیرو کارزین است که در شهرستان فیروز آباد واقع است و۳۲۹ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۷) .

تنگ رودیان . [تَ] (اِخ) دهی از دهستان دشمن زیاری است‌که دربخش‌فهلیان وممسنی‌شهرستان کازرون واقع است و۳۶۵ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

تنگ‌روزی . [تَ] (ص مرکب) درویش ومسکین وبی‌چیز وپریشان.(ناظم- الاطباء) . تنگدست . تنگ عیش . تنگ

(1) Rhamnus.

(۲) سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۷۹ .

معاش . تنگ بخت . تنگ زیست . (از-
آنندراج) :

چرا زیرکاند بس تنگ روزی
چرا ابلهان راست بس بی‌نیازی .
(ازبیهقی ، چاپ ادیب ص ۳۸۴) .

وآن تنگ دهان تنگ روزی
چون عود وشکربه عطرسوزی
نظامی .

آفتاب اربگردد ازسرسوز
تنگ روزی شود زتنگی روز
نظامی .

اگرروزی به دانش برفزودی
زنادان تنگ روزی ترنبودی.
(گلستان) .

نه روزی به سرپنجگی می‌خورند
که سرپنجگان تنگ روزی شوند .
(بوستان) .

نه آن تنگ‌روزیست بازارگان
که بردی سرازکبربرآسمان .
(بوستان) .

برآن تنگ روزی بباید گریست
که ازبیم تنگی بود تنگ زیست .
امیرخسرودهلوی .

ورجوع به تنگ ودیگرترکیبهای آن شود.

تنگ روی . [تَ] (ص مرکب) کسیکه به اندك مبالغه ازشرم سخن قبول کند (فرهنگ رشیدی) . کنایه ازشخصی‌است که باندك مبالغه مطلب بزرگی را قبول کند. (برهان) . کسیکه بدون ابرام درخواست کسی را قبول نماید . (ناظم الاطباء) . ورجوع به تنگ روی شود . || کنایه از بخیل و ممسك وترشروباشد (۱) . (انجمن آرا) :

بنالید درویشی از ضعف حال
برتنگ رویی خداوند مال .
(سعدی ، بنقل انجمن آرا) .

|| باریك چهره . (ناظم الاطباء) .

تنگری . [تَ گَ] (اِ) خدای تعالی وتقدس . (آنندراج) . در زبان ترکی نام حق تعالی است‌ازلغات‌ترکی وبرهان ومدار. (غیاث اللغات) . نام‌خدایتعالی به‌زبان‌مغولی . نام‌خدایتعالی‌نزد ترکان‌دور وترکان‌نزدیک تانری‌وتاری‌گویند.(یادداشت بخط مرحوم-دهخدا) . ترکی قدیم ، خدا . (ازحاشیهٔ - برهان مصحح دکترمحمد معین) . خداوالله. (فرهنگ نظام) :

نایب تنگری تویی‌کرده بتیغ هندویی
سنقرکفرپیشه راسن‌سن گوی‌تنگری.
(خاقانی ، دیوان مصحح دکتر سجادی ص ۴۲۴) .

خسرو ذوالجلالتین ازملکی وسلطنت
مستحق الخلافتین ازیلواج وتنگری .
(خاقانی ، ایضاً ص ۴۳۰) .

ترکمانی‌ام هفتاد ساله ، موی درگبری سفید کرده ازبیابان اکنون بر می‌آیم وتنگری و تنگری می‌گویم الله الله گفتن می‌آموزم . (تذکرة الاولیاء عطار) .

ترك تویی زهندوان چهرهٔ ترك کم طلب
زآنکه نداد هندرا صورت ترك‌تنگری.
(مولوی، بنقل دکترمعین درحاشیهٔ برهان).

تنگ ریز . [تَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان میمنداست که‌دربخش مرکزی‌شهرستان‌فیروز-آباد واقع است و۲۶۸ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

تنگز . [تَ گَ] (اِ) نام درختی است که خارهای بسیار تیزدارد وگل‌آن ماننگل کاسنی باشد و آتش هیزمش بغایت تند وتیز بود.(برهان). (ازناظم‌الاطباء). (ازفرهنگ-رشیدی) . بمعنی تنگس است . (فرهنگ - جهانگیری). (ازفرهنگ‌رشیدی) . ورجوع به تنگس شود .

تنگ زاهدشیر . [تَ گِ هِ](اِخ) دهی ازدهستان ده پیراست که دربخش حومهٔ شهرستان‌خرم‌آبادواقع‌است و۲۴۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگ‌زرد . [تَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان‌بهمئی‌گرمسیراست که دربخش‌بهبهان واقع است و۲۴۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶) .

تنگ زرد . [تَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان بوشگان است‌که در بخش خورموج شهرستان بوشهرواقع است و۳۱۷ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگ‌زعفران . [تَ زَ فَ] (اِ وص مرکب) برگهای خزان وزردکه در خزان می‌ریزد . (آنندراج) . برگهای زردی که درپاییزازدرخت می‌ریزد . (ناظم الاطباء) .

تنك زندگانی . [تَ زِ دِ یا دَ] (ص مرکب) تنگ زیست. (یادداشت‌بخط-مرحوم دهخدا). طمل، مرد تنگ زندگانی. (منتهی الارب ، یادداشت ایضاً) . ورجوع به تنگ زیست شود .

تنگ زهره. [تَ زَ رِ] (ص مرکب) دل شکسته ومأیوس‌ونا امید. (ناظم‌الاطباء).

تنگ زیست . [تَ] (ص مرکب) تنگدست . تنگ عیش . تنگ معاش . تنگ روزی . تنگ بخت . (آنندراج) . پریشان ومضطرب ورنج رسیده . (ناظم الاطباء) . معسر . متقشف . (یادداشت بخط مرحوم - دهخدا) :

برآن تنگ روزی بباید گریست
که ازبیم تنگی‌بود تنگ زیست .
امیرخسرو دهلوی .

ورجوع به تنگدست وتنگ روزی وتنگ ودیگرترکیبهای آن شود .

تنگس . [تَ گِ](اِ) بمعنی تنگزاست که درخت پرخارباشدوگلش به کاسنی‌ماند. (برهان). (آنندراج). تنگز. (ناظم‌الاطباء). نام درختی است که خارهای تیز بسیار داشته باشد ورنگ آن به رنگ گل کاسنی است و آتش هیزمش به غایت تند وتیزبود . (از - فرهنگ جهانگیری) . ارژن . (فرهنگ-فارسی دکترمحمد معین) . به فتح اول وسوم درکردستان به درخت ارژن(۲) اطلاق‌شود. (ثابتی ، بنقل حاشیهٔ برهان مصحح‌دکتر-محمد معین) . ورجوع به تنگزوارژن شود .

تنگ سادات. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان پشت‌کوه باشت و بابویی است که‌در بخش گچساران شهرستان بهبهان واقع است و۲۴۰تن سکنه دارد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی-ایران ج ۶) .

تنگسار . [تَ] (اِ) بمعنی فسخ‌است وفسخ‌درلغت بمعنی ضعف وجهل‌وفسادرأی‌و نقصان عقل باشد. (برهان). (ازانجمن‌آرا). (از آنندراج). (ازناظم الاطباء) . || و به اصطلاح اهل تناسخ‌آنستکه چیزی را دومرتبه تزلزل‌واقع شودچنانکه‌روح انسانی به‌صورت حیوان دیگر جلوه نماید وآنرا بگذارد و - بصورت نبات‌چمن پیرا شود. (برهان). (از انجمن‌آرا). (ازآنندراج). (ازناظم‌الاطباء). از فرهنگ دساتیر نقل شد. (انجمن‌آرا) . از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است‌ورجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۴۰ شود .

تنگسال . [تَ] (اِ مرکب) سال قحط وامساك‌باران. (آنندراج) . (غیاث‌اللغات). سال قحط وکمیاب. (ناظم الاطباء). جدب ، مقابل فراخ سال . سالی‌که حاصل کشت کم آمده باشد (یادداشت‌بخط‌مرحوم دهخدا) :

وگرنامدی داشتندی به فال
که ناچار برخاستی تنگسال .
(گرشاسبنامه).

ونیکی‌وبدی سال اندرجو پدیدآید‌که چون‌جو راست برآید و هموار دلیل کند که آن سال فراخ بودوچون پیچنده‌و ناهموار برآیدتنگ سال بود . (نوروزنامهٔ منسوب به خیام) .

زمستان درویش در تنگسال
چه سهل است پیش خداوند مال .
(بوستان) .

و از فروختن آن غله منع کرده‌اند و در قحط

---

(۱) انجمن آرا این معنی را در ذیل کلمهٔ «تنگ رو» آورده و آن را چنین ضبط کرده است : با اول مضموم به ثانی زده . . . و رجوع تنگ روی شود .

(۲) Amygdalus Reuteri .

سالها و تنگسالها تاغایت که مردم از بی‌قوتی به جان رسیده‌اند . (تاریخ قم ص ٦٤) .
ورجوع به تنگسالی وتنگ‌ودیگرترکیبهای آن شود .

تنگسالی . [تَ] (حامص مرکب) خشکسالی . قحط . کمیابی وگرانی ارزاق . (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین). تنگی و کمیابی و قحط وقحطی. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به تنگسال وتنگ ودیگر ترکیبهای آن شود .

تنگست . [تَ گِ] (اِخ) نام جایی است که بلور آبی‌از آنجا آورند و بلورآبی نوعی از بلور است درغایت لطافت و نهایت شهرت. (برهان). (آنندراج). جایی که‌بلورهای خوب‌از آنجا آورند. (ناظم‌الاطباء) .

تنگستان . [تَ گِ] (اِخ) میانهٔ جنوب و مشرق‌بوشهر، درازای آن‌ازچغادك تا خور شهاب یازده فرسخ ، پهنای آن از دو فرسخ نگذرد . محدود است از جانب مشرق به نواحی اهرم و خور موج و از شمال به نواحی برازجان و از سمت مغرب وجنوب به دریای فارس... و قصبهٔ‌این‌ناحیه را نیز تنگستان گویند ، نزدیک ٢٠٠ خانه دارد پنج فرسخ از بوشهر وچهل‌سه فرسخ از شیرازدور افتاده است. واهالی دشتستان‌مردم ناحیهٔ تنگستان را تنگ‌سیرگویند واین ناحیه مشتمل‌است برسی‌ویک ده آباد. (ازفارسنامهٔ ناصری). به‌دهستانهای‌سمل- باغک -ساحلی و خاویز از بخش اهرم شهرستان بوشهر بطور کلی تنگستان ، و سواحل خلیج فارس را در این‌قسمت، سواحل تنگستان گویند .
و رجوع به سمل و باغک وساحلی وخاویز شود . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٧) .

تنگستانی . [تَ گِ] (ص نسبی) منسوب به تنگستان . || گوشهٔ کوچکی‌است در همایون. (یادداشت‌بخط‌مرحوم دهخدا).

تنگ سرا . [تَ سَ] (ص مرکب) بخیل . ممسک . (یادداشت بخط مرحوم- دهخدا) :

ممدوح بمانند دوسه بار خدایان
زین تنگدلان تنگ‌دران تنگ‌سرایان .
(سوزنی،یادداشت ایضاً).

و رجوع به تنگ بار و تنگ در و تنگ و ودیگر ترکیبهای آن شود .

تنگ سرخ . [تَ سُ] (اِخ) دهی ازدهستان رودبشار است که در بخش‌اردکان شهرستان شیراز واقع است و١١٥ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٧) .

تنگ سودا . [تَ سَ] (ص مرکب) خلاف گشاده‌دل. کسی که‌درداد وستدسختگیر باشد . بد معامله :

مرد تاجر گشاده دل باید
تنگ سوداکشد زیان فراخ .
(سنجر کاشی، بنقل‌آنندراج).

تنگسوق . [تَ] (اِ) کلمهٔ مغولی ، تنسوق . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
و رجوع به تاریخ غازان ص ٣٩ ، ٤٠ ، ١٧٩ ، ٢٧١ و ٣٣١ و تنسوق درهمین لغتنامه شود .

تنگ سولک . [تَ لَ] (اِخ) تنگی است درکوههای بختیاری که نقوش بر جستهٔ از عهد اشکانیان درآنجا یافته‌اند . و رجوع به تاریخ صنایع ایران شود .

تنگ سیاه . [تَ سِ] (اِخ) دهی‌از دهستان طرهان است که در بخش طرهان شهرستان خرم آباد واقع است و ١٥٠ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ٦) .

تنگ سیم. [تَ](ص‌مرکب)کم‌پول. (یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا). فقیر. کسی که سیم اندك دارد :

خاصه‌در دولت سرایی کاندر او مدحت‌سرای
تنگ‌سیم آید، از اوبیرون شودباتنگ سیم.
(سوزنی، یادداشت ایضاً).

ورجوع‌به تنگ و دیگرترکیبهای آن شود .

تنگ شاپور . [تَ گِ] [اِخ] تنگی است درحوالی شهرکازرون فارس که آن را خوره شاپور گویند و درآنجا شهری بوده که‌شاپورپادشاه ایران بنام خود بنانموده و در میان آن تنگ فراخ رودی آب روان است که آنرا رود شاپورگویند و بردوطرف رود حجاریها بر کوه کرده‌اند و صورتها ساخته‌اندو چهارمرتبه مقرر داشته‌اندازطرف یمین شکل سوار است که کشیده‌اندوچنان می نمایدکه به چهارنعل سواران بحرکت آمده‌و هر مرتبه شانزده شکل سوار است و طرف دیگر پیاده صف کشیده و در زیر نقش‌شاپور در مرتبهٔ ثالث شکل‌سوارایستاده‌است که‌خود شاپور باشد که یک تن را در زیر پای اسب انداخته‌وگویند . . . پیادگان‌هریکی‌دردست چیزی دارندکه ازنظر سلطان می گذرندونقش دیگرکوه‌که او نیز به شاپور می‌ماندواکنون نیمی ازآن‌باقی است . اززیراشکال، جدول آبی ازکوه تراشیده‌اندو به آن واسطه‌خراب شده‌است واین جدول‌را ازرودخانه‌برداشته‌که تخمیناً رودخانه چهل پنجاه ذرع از زیر آن اشکال جاری است و از بالا از رود جدا کرده‌اند و یکطرف راه به جانب رودخانه است از آهک وسنگ بالاآورده‌اندتااکنون آباد وبحال خود باقی است وبعضی‌جاسنگ را تراشیده ممر آب قرار داده‌انداکنون ... نقوش دیگر نیز در آنجا حجاری و نقاری شده . . .(انجمن‌آرا). (آنندراج).

تنگ شام . [تَ گِ] (ترکیب‌اضافی) گیراگیر شام . (آنندراج). نزدیک‌شام:

به این حال پریشان خنده برصبح‌وطن‌دارد
دل‌آواره‌ام در تنگ شام حلقهٔ مویی.
(مخلص کاشی ، بنقل آنندراج) .

و رجوع به تنگ کلاغ پروتنگ و دیگر ترکیبهای آن شود .

تنگ شبیخون . [تَ شَ] [اِخ] دهی‌از دهستان ده پیر است که در بخش‌حومهٔ شهرستان خرم‌آباد‌واقع است و ١٠٠ تن‌سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٦).

تنگ‌شدن. [تَ شُ دَ] (مص مرکب) کم‌وسعت شدن. (ناظم‌الاطباء). ضیق‌گشتن . مقابل فراخ شدن :

ز بس‌کشته وخسته بر دشت جنگ
شدآوردگه را همه جای تنگ .
فردوسی .

از ایشان بکشتند چندان سپاه
کز آن تنگ شد جای آوردگاه .
فردوسی .

بیابان چنان شد زهردو سپاه
که برموروبرپشه شدتنگ‌راه.
فردوسی .

رنگ را اندرکمرها تنگ شدجای‌گریغ
ماغ را اندر شمرها سردشد جای شنا .
(ازلغتنامهٔ‌اسدی،یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا).

تظلم زنانند بر شاه روم
که برمصریان تنگ‌شد(١) مرزوبوم .
نظامی .

از شوق اینکه روی توگلرنگ می‌شود
گلراقبای رنگ به بر تنگ میشود .
(عالی ، بنقل آنندراج) .

جسم زار ما زبس بالید از غمهای او
شد لباس زندگانی تنگ براندام ما .
(سلیم ، ایضاً) .

|| سخت و دشوار شدن . در مضیقه شدن .
ترکیب‌ها :
تنگ شدن از چیزی ، در مضیقهٔ آن‌افتادن:

بباشیم تا دشمن از آب و نان
شود تنگ و زنهار خواهد بجان .
فردوسی .

— تنگ شدن روزی ، سخت شدن معاش و زندگی برکسی :

شنیدم‌که بر مرغ و مور وددان
شود تنگ روزی زفعل بدان .
(بوستان) .

— تنگ شدن زندگانی ، سخت شدن آن :

هرآنکس‌که پیش آید او را به‌جنگ
شود در جهان زندگانیش تنگ .
فردوسی .

— تنگ شدن عالم ، سخت و دشوار شدن جهان برکسی :

(١) بمعنی بعدهم ایهام دارد.

تنگ شد عالم بر او از بهرگاو
شور شور اندر فکند وگاوگاو .
رودکی .
— تنگ شدن عرصه ، در سختی و فشار واقع شدن . ناتوان و درمانده‌شدن دراجرای امری :
— تنگ شدن کار ، سخت و دشوار شدن کارزار . صعب و مشکل شدن امری :
زمانی همی‌گفت کاین روز جنگ
بکار آیدم چون شودکار تنگ .
فردوسی .
چوشد زین نشان‌کار برشاه تنگ
پس پشت شمشیر واز پیش سنگ .
فردوسی .
به روز چهارم چوشدکار تنگ
به پیش پدرشد دلاور پشنگ .
فردوسی .
عبدالله چون‌کارش سخت تنگ شد از جنگ بایستاد . (بیهقی چاپ ادیب ص ۱۷۶) .
— تنگ شدن معاش ، تنگ شدن روزی . سخت شدن زندگی . کم شدن وسایل زندگی.
— تنگ شدن نفس ، به‌سختی بر آمدن‌دم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
تانفس ایشان تنگ نشود و خفقان نباشد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ، یادداشت ایضاً) .
|| آشفته خاطرشدن . (ناظم‌الاطباء) . ملول و غمزده شدن. غمگین شدن . اندوهناک‌شدن. و بادل ترکیب شود :
رخ شاه ایران پر آژنگ شد
و زآن‌کار دشمن دلش تنگ شد .
فردوسی .
دل شاه‌کاوس از آن تنگ شد
که از بزم جایش سوی‌جنگ شد.
فردوسی .
و مدتی ببود آنجا و بازگشت که دلش تنگ شد و امروز اینجا به غزنین است . (بیهقی، چاپ ادیب ص ۲۴۹) .
و رجوع به تنگدل ودلتنگ و تنگ ودیگر ترکیبهای‌آن شود . || نایاب شدن . کم و دیر یاب شدن .
ترکیبها :
تنگ شدن چیزی ، کمیاب شدن آن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
و اندر سال ستة واربعمأته غله تنگ شد . (تاریخ سیستان) .
— تنگ شدن خبر ، دشوار یاب شدن‌آن. (ازآنندراج) .
— تنگ شدن دستگاه ، بی‌چیز شدن . کم شدن مال و متاع :
چه بینیدگفت ای سران سپاه
که مارا چنین تنگ شد (۱) دستگاه .
فردوسی .
گر باین دستور گردد دستگاه عیش تنگ
صبح نتواند تبسم را مکرر ساختن .
(صائب ، بنقل آنندراج) .
— تنگ شدن قافیه ، نایاب و کمیاب شدن آن :
شاها چودل دشمن تو قافیه شد تنگ (۲)
با آنکه مکرر شد چون جود شهنشاه .
فرخی .
— تنگ شدن‌کرم. نایاب شدن‌جوانمردی. کم و دیریاب‌گردیدن کرم :
به فرشه ، که روزی ریزشاخست
کرم گرتنگ شدروزی فراخست.
نظامی .
— تنگ شدن وقت ، عبارت ازکم فرصتی است . (از آنندراج) . نزدیک به آخر رسیدن آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| در راه بدشدن. (ناظم‌الاطباء) . || لذید شدن. (ناظم الاطباء) . || سخت نزدیک رفتن :
چوشد تنگ نزدیک تختش فراز
نبوسید تخت و نبردش نماز .
فردوسی .
چورامین تنگ شد بر پای دیوار
بدیدش و پس از بالای دیوار .
(ویس و رامین) .
شد آنگه برش رازگوینده تنگ
نهان دشنهٔ ز هرخورده به چنگ .
(گرشاسبنامه)
ملک بر فرش دیباهای گلرنگ
جنیبت راند و سوی قصرشد تنگ.
نظامی .
و رجوع به تنگ ودیگر ترکیبهای آن‌شود.
تنگ شرم . [تَ شَ] (ص مرکب) که کسی تنگ دارد . مقابل‌کس فراخ . و رجوع به تنگ ودیگر ترکیبهای آن شود .
تنگ‌شراب . [تَ شَ] (ص‌مرکب) زود مست یعنی کسیکه از خوردن شراب‌زود مست گردد . (ناظم الاطباء) . تنگ شراب ورجوع به همین‌کلمه شود .
تنگ شق . [تَ شَ] (ص مرکب) قلمی‌که چاك آن تنگ باشد. (ناظم‌الاطباء):
حرف مقصود نمی‌ریزد زود
خامهٔ طالع ما تنگ شق است .
(عرفی ، بنقل آنندراج) .
تنگ شکر . [تَ گِ شَ کَ] (اِ مرکب) کنایه‌ازدهان معشوق‌باشد. (برهان). (انجمن‌آرا). (ناظم‌الاطباء). کنایه ازمحبوب و دهان محبوب . (آنندراج) :
پیش‌کان تنگ شکر درلحد تنگ نهید
بوسهٔ تلخ وداعی به شکر باز دهید .
خاقانی .
ملک برتنگ شکر بوسه بشکست
که شکر در دهان باید نه در دست
لبش بوسیده گفتا انگبین است
نشان‌دادش‌که جای بوسه این‌است.
(نظامی ، بنقل‌آنندراج).
|| فنی است از فنون‌کشتی و آن هردو پای حریف‌تنگ گرفته‌زوربرسر و سینه اوآورده بر زمین‌زنند. (انجمن‌آرا) .(غیاث‌اللغات):
آن زمان می کنی پشیمانی
که به‌زیرت کشم به‌تنگ شکر.
(شفائی ، بنقل آنندراج).
تنگ‌شیان. [تَ شِ] (اِخ) دهی از دهستان شیان است که در بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع است و۱۸۹ تن‌سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵).
تنگ‌صفر بیگ . [تَ صَ فَ بِ] (اِخ) دهی از دهستان رومشکان است که دربخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع‌است و۱۲۰ تن سکنه دارد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۶) .
تنگ‌طاق . [تَ] (اِخ) دهی از دهستان زلقی است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و۲۱۷ تن‌سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۶).
تنگ‌ظرف . [تَ ظَ] (ص مرکب) مرادف تنگ ظرف بـه کاف تازی . (آنندراج) :
دیدن لعل لبش خاموش می‌سازد مرا
تنگ ظرفم،رنگ‌می‌مدهوش می‌سازدمرا.
(صائب ، بنقل آنندراج).
زچشم تنگ ظرف خود به چشمت برنمی‌آیم
چسان‌گرداب گیرد بحر را در حلقهٔ دامی .
(بیدل ، بنقل آنندراج) .
و حق آنستکه در این هردو بیت محمول بر حقیقت است . (آنندراج) . || پریشان و دلتنگ وساده. (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به تنک ظرف و مادهٔ بعد شود .
تنگ ظرفی . [تَ ظَ] (حامص - مرکب) دلتنگی و ساده لوحی و بدبختی . (از ناظم الاطباء) . و رجوع به مادهٔ قبل و تنگ ودیگر ترکیبهای آن شود .
تنگ‌عبدال . [تَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان بهمئی‌گرم سیر است‌که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان‌بهبهان واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج ۶) .
تنگ‌عیش . [تَ عَ] (ص مرکب) کنایه از مفلس و بی‌چیز. (برهان) .(ناظم‌الاطباء) . مفلس و دردمند.(غیاث‌اللغات) . مفلس‌وبی‌چیز.(انجمن‌آرا).درویش‌ومفلس. (فرهنگ رشیدی). تنگ دست. تنگ‌معاش.

(۱) هنگامی‌است‌که مهرك همهٔ گنج اردشیر را به تاراج داد . (۲) بمعنی سخت و گرفته هم ایهام دارد .

تنگ روزی ـ تنگ بخت . تنگ زیست . کنایه از مفلس و تهیدست . (آنندراج) :
بسا تنگ عیشان تلخی چشان
که آیند در حله دامن‌کشان .
(بوستان) .
گردون تنگ عیش به یک قرص ساخته
صبح از دهن برآرد و شامش فرو برد .
(فیاض لاهیجی ، بنقل آنندراج) .
بی‌رخت شد چون دهانت عیش من
تنگ عیش‌است آنکه مهمانیش نیست .
(کمال خجندی، بنقل آنندراج) .
|| صاحب اندوه . (برهان) . (ناظم ـ الاطباء):
جان ندارد هر که جانانیش نیست
تنگ عیش (۱) است‌آنکه بستانیش نیست .
سعدی .
ورجوع به کلمهٔ بعد شود .

تنگ عیشی . [تَ عَ] (حامص ـ مرکب) افلاس‌وبی‌چیزی. تنگدستی. تهیدستی. دست تنگی . عسرت معاش :
زتنگ عیشی بی‌تاب و توش گشته چومور
زناتوانی بی‌دست وپای مانده چومار .
مختاری .
به‌تنگ عیشی من غنچه خنده‌ها دارد
کنم‌صبوح به‌ته جرعهٔ که ماندازدوش.
(دانش ، بنقل آنندراج).
برای چیست دگرتنگ عیشی مرغان
که غنچه کرده چو گلبن فراخ‌دامانی.
(سلیم ، ایضاً).
و رجوع به‌تنگ ودیگرترکیبهای آن‌شود.

تنگ غروب . [َت گ ِ ُغ](ترکیب اضافی) نزدیک غروب. تمام‌نزدیک‌غروب. (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا). ورجوع‌به تنگ کلاغ پرو تنگ ودیگر ترکیبهای آن شود .

تنگ‌فراگرفتن . [َت فَ ِگ ِر َت] (مص مرکب) مغموم شدن و بیزار گشتن و دلتنگ شدن . (ناظم الاطباء) . و رجوع به تنگ‌گرفتن شود .

تنگ‌فرصت . [تَ ُف َص](اِوص مرکب) کم فرصت . (آنندراج) . (ناظم ـ الاطباء) || ابن‌الوقت. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به تنگ ودیگر ترکیبهای آن شود .

تنگ‌فروبردن . [تَ ُف ُب َد] (مص مرکب) پوشیدن و ناپدید کردن . (شرفنامهٔ منیری) :
فتاده‌ام به گروهی که در ثناشان نیست
مساق لفظ رکیک وجمال معنی تنگ
بقول نیک چو من نامشان برآرم زود
به فعل‌بد سخنم را فروبرند به تنگ .
(ظهیر ، بنقل شرفنامهٔ منیری) .
ورجوع به تنگ ودیگر ترکیبهای‌آن شود.

تنگ‌فضا. [َت فَ] (ص مرکب) محقر . کم‌گنجایش. تنگ‌جای. جایی که کسی یاچیزی به دشواری درآن جای‌گیرد :
قدر تو برافلاک سپه راند و سپس گفت
ما در تو نگنجیم که بس‌تنگ فضایی.
خاقانی .
ورجوع به تنگ ودیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ‌فنی. [تَ َف نن] (اِخ) دهی از دهستان‌بالاگریوه است که در بخش‌ملاوی شهرستان خرم آباد واقع است و ۲۷۰ تن ـ سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۶) .

تنگ‌قلعه . [تَ قَ ِع] (اِ خ) دهی از دهستان کوهدشت است که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع است و۱۸۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج ۶) .

تنگ‌کران . [ِ َت کَ] (اِخ)جایی در شمال شرقی فساکه آتشکدهٔ ساسانیان در آن قرار دارد . و رجوع به تاریخ صنایع ایران شود .

تنگ کردن . [تَ کَ َد] (مص مرکب) در بندکردن و حبس نمودن و پای بندنهادنو اشکالات آوردن واعتراض کردن ومخالفت کردن. (ناظم‌الاطباء) .
|| سخت وفشرده‌کردن. راه گریز بستن . درتنگناقراردادن. راه رهایی‌رادشوارساختن:
بیفشرد ران رستم زورمند
بر او تنگتر کردخم کمند.
فردوسی .
ترکیبها :
تنگ کردن حرب ، سخت و دشوار ساختن جنگ را :
چون حرب شما را به سخن سخت کنم تنگ
هر چند که بسیار نپائید روائید .
ناصرخسرو .
ـــ تنگ کردن راه ، بستن راه . سخت و مشکل ساختن راه تا عبور غیر ممکن شود :
سکندر بدیوار رویین وسنگ
بکرد از جهان راه یأ جوج تنگ .
(بوستان) .
ـــ تنگ کردن دل، غمگین کردن. درسختی وسوزغم قراردادن. دلتنگ ساختن :
کنون ز آسمان خاست بانگ کلنگ .
دل ما چرا کردی ازاب تنگ .
فردوسی .
چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ
مکن خیره دل را بدین کار تنگ .
فردوسی .
وز غم او تنگ مکن نیز دل
صبرهمی کن که شب آبستن است .
ناصرخسرو .

شنیدم که مردان راه خدای
دل دشمنان را نکردند تنگ .
(گلستان) .
و رجوع به تنگدل شود .
ـــ تنگ کردن روز، پریشان‌ساختن، روزـ گار کسی را . به ستوه آوردن . در سختی قراردادن‌کسی را . روزکسی را تیره و تار ساختن :
ترا سوی دشمن فرستم به جنگ
همی بر برادرکنی روز تنگ .
فردوسی .
ـــ تنگ‌کردن کاربرکسی ، دشوارکردنـ کار بروی . در سختی و ناتوانی قراردادنـ کسی را . به ستوه آوردن کسی را :
اگر با سپاه اندر آیم به جنگ
کنم بر یلان جهان‌کار تنگ .
فردوسی .
ازو کین کاموس جویم به جنگ
بر ایرانیان برکنم کار تنگ .
فردوسی .
ـــ تنگ‌کردن معده ، کنایه از پرخوردن وشکم پرکردن. معده پرکردن. (ازآنندراج، در ذیل معده). انباشتن شکم بحدیکه جایی‌ـ برای خوردن چیزی دیگر نباشد :
به جز سنگدل کی کند معده تنگ
چو بیند کسان‌برشکم بسته سنگ.
(بوستان) .
به تنگی بریزاندت روی رنگ
چووقت فراخی کنی معده تنگ .
(بوستان) .
ـــ تنگ کردن نفس ، خفه کردن . (آنندراج) :
نقش برآیینه نتواند نفس را تنگ‌کرد
ازهجوم غم نگردد تنگ میدان‌خانه‌ام.
(صائب ، بنقل‌آنندراج).
و رجوع‌به تنگ ودیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ کرم . [َت کَ َر] (اِخ) دهی از دهستان رو نیز جنگل است که در بخش حومهٔ شهرستان فسا واقع است و ۴۰۳ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج ۷) .

تنگ زنگنه . [تَ گَ زَ گَ ِن ِ] (اِ خ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بوشهر است که۱۷۱تن سکنه‌دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

تنگ‌کشیدن . [َت ِکِیا کَ دَ] (مص‌ـ مرکب) زین اسب را استوار کردن . آمادهٔ سواری ساختن اسب. تنگ را براسب‌محکم بستن :
بیامد بپوشید خفتان جنگ
کشیدند بر اسب شبرنگ‌تنگ.
فردوسی .

---

(۱) بمعنی اول هم ایهام دارد .

هنوز باش هم آخر چنان شود که سزاست
همی کشند براسب مرادش اینک تنگ.
فرخی.
چو گور تنگ شود بر عدو جهان فراخ
هرآن زمان که براسبش کشیده باشد تنگ.
فرخی.
هنوزت نگشته است گهواره تنگ
چگونه کشی از برباره تنگ.
اسدی.

ترکیب‌ها:
— تنگ به بر کشیدن، سخت در آغوش گرفتن:
از بس کشیده ابر به بر تنگ باغ را
میدان خنده‌بردهن غنچه‌تنگ گشت.
(صائب، بنقل آنندراج).
— تنگ در آغوش کشیدن، تنگ در بر کشیدن. سخت در آغوش گرفتن. تنگ به بر کشیدن. تنگ در بغل گرفتن:
نکشم تنگ درآغوش نگاهش ترسم
که خلد خار به پیراهن نازک بدنی.
(فطرت، بنقل آنندراج).
— تنگ دربر کشیدن، تنگ به بر کشیدن. تنگ‌درآغوش کشیدن. ورجوع به‌تنگ‌به‌بر-کشیدن و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ غریب. [تَ گَ غَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی‌شهرستان بوشهراست که ۱۱۳ تن‌سکنه‌دارد.(ازفرهنگ-جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگ کلاغ‌پر. [تَ گِ کَ پَ] (اِ وقید مرکب) نزدیک روشن شدن صبح. آخر شب قمار بازان، آنگاه که کلاغ به پرواز آید. نزدیکی‌های صبح. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || تنگ غروب. (فرهنگ عامیانهٔ جمال زاده). و رجوع به تنگ غروب و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ‌کله. [تَ کَ لَ لِ] (اِخ) دهی ازدهستان افزر است که دربخش قیرو کارزین شهرستان فیروز آباد واقع است و ۱۱۱ تن سکنه دارد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران،ج۷).

تنگ محمد جعفری. [تَ گَ مُ حَ مْ مَ جَ فَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بوشهر است که۱۰۳ تن سکنه‌دارد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی-ایران ج ۷).

تنگ‌کیش. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان اربعه پایین است که در بخش‌مرکزی شهرستان فیروز آباد واقع است و ۳۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۷).

تنگ‌گذاشتن. [تَ گُ تَ](مص مرکب) در فشار گذاشتن. در منگنه گذاشتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترکیبها:
تنگ گذاشتن بادنجان، اصطلاح خانگی، ریختن‌بادنجان پخته وامثال‌آن درسبد ومانند آن وسنگ بر روی‌آن نهادن تا آبش برود، برای ترشی افکندن و جز آن. (یادداشت، ایضاً).
— تنگ‌گذاشتن جامه، در فشار اطویا جز آن قرار دادن جامه برای هموار شدن. (از یادداشت های مرحوم دهخدا).
— تنگ‌گذاشتن حبوب، در منگنه‌گذاشتن دانه‌های روغنی‌برای‌استخراج‌روغن آن.(از-یادداشتهای مرحوم‌دهخدا). || دربنابی، آب ریختن روی سنگ آهک پخته تا بشکفد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنگ‌گرفتن. [تَ گِ رِ تَ] (مص-مرکب) سخت گرفتن. (آنندراج). درفشار و مضیقه قرار دادن. دشوار گرفتن:
چو با دوست دشوارگیری وتنگ
نخواهد که بیند ترا نقش ورنگ.
(بوستان).
در حوصله‌ام نیست علی طاقت آهی
از بسکه مراشوق بتی تنگ‌گرفتست.
(علی خراسانی، بنقل آنندراج).
مگیرتنگ بمردم‌گرت امید بقاست
که کفش تنگ همین یک‌دو روزبرسرپاست.
(مخلص کاشی، ایضاً).
ترکیب ها:
تنگ‌گرفتن زمانه کسی را، در سختی قرار دادن آن. ناسازگارگردیدن دنیا بر کسی:
بردل گشاده مرد نگیرد زمانه تنگ
نهماراین سخن زبزرگان‌شنوده‌ایم.
قاآنی.
— تنگ‌گرفتن کار، مشکل‌گرفتن آن:
بدین تیزی اندر نیاید به جنگ
نباید گرفتن چنین کار تنگ.
فردوسی.
— تنگ گرفتن کار بر کسی، او را در سختی و مضیقه قراردادن. وی را در مشکل و درماندگی انداختن:
تبه‌گردد او هم بدین دشت جنگ
نباید گرفتن بر او کار تنگ.
فردوسی.
چو بر خسرو این کارگیریم تنگ
مگر تیز گردد بیاید به جنگ.
فردوسی.
برطاقت ما کار چنین تنگ مگیرید
ای خوش‌کمران تنگ مبندید میان را.
(ابوطالب کلیم، بنقل‌آنندراج).
— تنگ‌گرفتن نفقه برعیال، زن وفرزند-را درسختی معیشت قرار دادن. آنان را در عسرت‌و نداری انداختن. وسیلهٔ گذران‌زندگی را از آنان دریغ داشتن. و رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود. || درمیان‌سینه و بازوان فشردن شدت علاقه را:

سرش تنگ بگرفت ویک بوسه داد
همانا که از شرم ناورد یاد.
فردوسی.

ترکیبها:
تنگ اندربر، و به‌بر، و دربرگرفتن، سخت اندرکنار گرفتن. تنگ در آغوش‌گرفتن. تنگ در بغل گرفتن. تنگ اندرکنارگرفتن. درمیان سینه وبازوان فشردن کسی‌را ازشدت علاقه و میل:
گرامیش را تنگ در برگرفت
چوبگشاد لب پوزش اندرگرفت.
فردوسی.
بیامد ورا تنگ در برگرفت
پراز خون مژه خواهش،اندرگرفت.
فردوسی.
پدر تنگ بگرفت اندر برش
فراوان ببوسید روی و سرش.
فردوسی.
گرفتش به برتنگ و بنواختش
گرامی برخویش بنشاختش.
فردوسی.
هرقمریکی قصه به باغی دارد
هرلاله‌گرفته ژالهٔ در بر تنگ.
منوچهری.
بترس ای یار و تنگ اندر برم گیر
که خوش باشد بهم اندر می و شیر.
(ویس و رامین).
به بر گرفت مرا تنگ و،تنگ اسب فراغ
ببست گفتم یارا تو برچه سودایی.
سوزنی.
— تنگ اندرکنار ودرکنارگرفتن، سخت در آغوش گرفتن. درمیان سینه و بازوان فشردن:
هوازی برآمد برم آن نگار
مرا تنگ بگرفت اندرکنار.
آغاجی.
بوسه بیار وتنگ مرا درکنار گیر
تا هردو دارم از تو بدین راه‌یادگار.
فرخی.
ای یار دلربای،هلا خیز و می بیار
می ده مرا وگیر یکی تنگ درکنار.
منوچهری.
—تنگ به‌آغوش ودرآغوش گرفتن، سخت درکنار گرفتن:
سیاوش فرود آمد از نیل رنگ
پیاده‌گرفتش به‌آغوش تنگ.
فردوسی.
— تنگ در بغل گرفتن، سخت در میان بازوان گرفتن. تنگ‌درآغوش گرفتن. تنگ در کنار و در برگرفتن:
از دور دلم جامهٔ او رنگ‌گرفته است
یا سوختهٔ در بغلش تنگ‌گرفته است.
(مخلص کاشی، بنقل‌آنندراج).
ورجوع به تنگ ودیگرترکیبهای‌آن شود.

تنگ‌گزی . [تَ گَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش اردل شهرستان شهرکرد است که درشمال باختری این شهرستان قرار دارد. این دهستان کوهستانی است وسه رشته کوه در آن وجود داردکه از شمال‌بجنوب و بموازات هم قرار گرفته‌اند و امتداد این کوهها را مسیر زاینده رود ازباختر به خاور بطور عمودی قطع می‌کند . و آب قراء این دهستان از شعبات زاینده رودتأمین می‌گردد. این دهستان از ۲۶ آبادی بزرگ‌وکوچک تشکیل شده‌و درحدود ۲۲۲۷ تن سکنه‌دارد و راه‌شوسهٔ کوهرنگ ازاین‌دهستان‌می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

تنگ‌گشتن. [تَ گَ تَ] (مص‌مرکب)تنگ شدن. کم وسعت‌گردیدن.ضیق‌گشتن . مقابل فراخ شدن :

هنوزت نگشته است گهواره تنگ
چگونه‌کشی از برباره تنگ .
اسدی .

این همه‌کارهای پهن و دراز
تنگ (۱) وکوته به یک نفس‌گردد .
خاقانی .

|| سخت و دشوارگشتن . تنگ شدن . در مضیقه شدن :

بگشتند از اندازه بیرون به جنگ
ز بس کوفتن گشت پیکار تنگ .
فردوسی .

ترکیب ها :

تنگ گشتن جهان برکسی ، تنگ شدن عالم براو. سخت ودشوار شدن جهان بروی :

ز رستم کجاکشته شد روز جنگ
ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ .
فردوسی .

زهر سو به تنگ اندر آورد جنگ
برو بر جهان‌گشته از درد تنگ .
فردوسی .

— تنگ‌گشتن‌کار ، تنگ شدن‌کار. سخت ودشوارگشتن امری. صعب ومشکل‌گردیدن‌کاری : چون کار بر . . . تنگ‌گشت‌یک خروار زر هدیه فرستاد .
(تاریخ سیستان) .

|| غمگین گشتن . آشفته خاطر گردیدن . اندوهناك گشتن . و با دل ترکیب شود :

دل شیده‌گشت اندر آن کار تنگ
همی باز خواند آن یلان را ز جنگ.
فردوسی .

ورجوع به تنگ‌شدن وتنگ‌ودیگرترکیبهای آن شود .

تنگ گلوره . [تَ گُ رِ] (اِخ) دهی از دهستان جانکی است که در بخش‌مردکان شهرستان شهرکرد واقع‌است و ۱۳۴ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ۱۰) .

تنگ گیر . [تَ] (ن. ف مرکب) ممسک وکم خرج وکسیکه‌فشار سخت دهد. (از ناظم‌الاطباء) . سخت گیر : معطب ، مرد تنگ‌گیر بر عیال . مقتر . قاتر ، تنگ‌گیر بر عیال و غیره . (منتهی‌الارب ، یادداشت، بخط‌مرحوم‌دهخدا) .|| بخیل.(ناظم‌الاطباء) || تنگ دست . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به مادهٔ بعد شود .

تنگ گیری . [تَ] (حامص‌مرکب) امساك وکم خرجی . (ناظم‌الاطباء) . کنایه از سخت‌گیری. (آنندراج). اقترار .حظلان ، تنگ‌گیری‌در نفقه براهل وعیال. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا) :

زتنگ گیری چرخ خسیس نزدیک است
که درگلوی هما صائب استخوان‌ماند .
(صائب ،بنقل‌آنندراج) .

|| بخل و بخالت . (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌مادهٔ قبل وتنگ ودیگرترکیبهای‌آن‌شود .

تنگ لب . [تَ لَ] (ص مرکب) نازك لب و ظریف لب . (ناظم‌الاطباء) .

تنگ لته . [تَ لَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان کلیجان رستاق است‌که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و ۴۲۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ۳) .

تنگل‌شورپایین . [تَ گَ] (اِخ) دهی‌از دهستان‌پایین ولایت است که دربخش فریمان شهرستان مشهد واقع است و ۲۲۸تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹) .

تنگل مزار . [تَ گَ م] (اِخ) دهی از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرزاست که در بخش‌طیبات شهرستان مشهد واقع‌است و ۵۰۵تن سکنه‌دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹) .

تنگلوش. [تَ گَ] (اِ خ) تنگلوشا (فرهنگ‌رشیدی).(انجمن آرا). (آنندراج). (شرفنامهٔ‌منیری) . نام‌کتاب‌لوشای‌حکیم‌رومی است و صنایع و بدایع این کتاب در برابر صنایع و بدایع ارتنگ مانی نقاش است . و همچنانکه کتاب مانی را ارتنگ خوانند این کتاب را تنگ نامند . و بعضی گویند علم خانهٔ رومیان‌است در صورتگری و صنایع و بدایع‌نقاشی، واین در مقابل نگار خانهٔ چینی باشد. وبعضی گویند نام حکیمی‌است بابلی. (برهان). و رجوع به تنگلوشا شود .

تنگلوشا . [تَ گَ] (اِ خ)بمعنی تنگلوش است که‌کتاب وصفحهٔ لوشای‌حکیم باشد چه تنگ بمعنی صفحه (۲) و لوشا نام حکیمی است رومی و بعضی گویند بابلی بوده و او صاحب علم کیمیا وسیمیا و تکسیر است و درصنایع وبدایع نقاشی ومصوری‌ثانی مانی بوده است چنانکه‌کتاب‌مانی را ارتنگ می‌خوانندکتاب او را تنگ می‌گویندوبعضی گفته‌اند تنگلوشاوارتنگ نام دوکتاب است ونام علم خانهٔ رومیان هم هست در نقاشی و صورتگری و با ثانی مثلثه هم آمده است . (برهان) . کتابی که لوشای حکیم صورتها و نقشها واسلیمی خطائیها وگره بندیهاوسایر صنایع‌و بدایع تصویرو نقاشی که‌خود اختراع کرده بود در آن ثبت نمود و این کُتُب در برابر ارتنگ مانی است و همچنانکه مانی‌سر آمد نقاشان چین بوده او سر آمد مصوران روم بوده و کارنامهٔ نقاشان چین را ارتنگ و کارنامهٔ نقاشان روم را تنگ نامند . (فرهنگ‌رشیدی).(از فرهنگ جهانگیری). (ازانجمن‌آرا) .(ازآنندراج) .بعضی آنرا از اهل روم دانسته‌اند وچنان نیست. اصح آنکه تنگ لوش از اهل بابل ومعاصر ضحاك وبر ملت صائبین وصاحب کتاب وجوه و حدود بوده است ... (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . آقای‌دکتر معین‌درحاشیهٔ برهان آرد: تنگلوشای بابلی تألیف توکروس (۳) یونانی‌بوده که ظاهراً در عهد انوشیروان از یونانی به پهلوی وکمی بعد از پهلوی به زبان آرامی ترجمه شده واین نسخهٔ آرامی دردست‌مؤلفان اسلامی بوده است.بقول نالینودرکتاب علم‌الفلک، این کتاب‌که ظاهراً درقرن‌دوم‌هجری از زبان پهلوی به عربی ترجمه شده در بین منجمان اسلام‌معروف‌بود ودر تاریخ الحکماء قفطی آمده: «در دست مردم مشهوراست »و علاوه براقتباسات واقتطافاتی که درکتب‌عربی از آن دیده میشود قسمت‌هایی از آن درطی کتاب ابومعشربلخی‌بنام المدخل الکبیر، که درسال ۱۱۶۰ اسکندری (۲۲۴-۲۷۵ه .) تألیف شده بدست ما رسیده وآن درفصل‌اول از مقالهٔ ششم آن کتاب است وعین این‌فصل را یعنی متن عربی آن را ، بل درکتاب‌خود درج کرده و با آنچه از اصل یونانی کتاب توکروس بدست‌آمده‌تطبیق نموده است (۴) در نتیجه معلوم شده که این تنگلوشای بابلی مسلماً همان تکروس یونانی بوده که ظاهراً در نیمهٔ دوم قرن اول مسیحی کتاب خود را به یونانی نوشته وبعدها به پهلوی ترجمه شده بوده وحتی در کتاب «بزیدج» (ویزیدك) پهلوی... ازآن‌کتاب منقولاتی‌بوده است.در موقع ترجمهٔ‌کتاب توکروس‌از پهلوی‌به‌عربی

(۱) بمعنی دوم هم ایهام دارد . (۲) صفحه یاتخته‌ای باشدکه نقاشان و مصوران اظهار و صنعت خود برآن‌کنند . (۳) Teucros .

(۴) Franz boll. Sphaera, Neue griechische Texte und Untersuchungen zur Geschichte der Sternbilder, Leipzig 7903 .

که به «کتاب الوجوه والحدود» معروف‌شده، [۱] به علت اغتشاش خط که قابل همه گونه تصحیف است اسم مؤلف که به پهلوی نوشته می‌شده به تنگلوش وتنگلوشا (تینکلوش-تینکلوس-طینقروس) تبدیل شده و نسبت بابلی بدان داده شده است (گاهی نسبت قوفانی هم‌هست که منسوب به قوف باشدکه اکنون به عقرقوف معروف است) . موضوع این کتاب صور نجومی (غیر از صور چهل‌وهشت گانهٔ معروف بطلمیوس) و دلالت طلوع آنها در افق شهری در موقع طلوع وجهی از وجوه دوازده‌گانه برحوادث حیات مولود است‌که آنرا در بعض کتب عربی صور درجات فلک نامیده‌اند وبه یونانی پاراناته لونتا(۱) گویند . در کتاب ابو معشر صوروجوه برطبق عقیدهٔ یونان (مقصودبطلمیوس است) و عقیدهٔ هندوان و عقیدهٔ ایرانیان شرح داده شده‌و غالباً عقیدهٔ ایرانی از تنگلوشا نقل‌شده واسامی فارسی آن صورتها نیز ثبت گردیده است. از این آثار استنباط می شودکه ظاهراً این کتاب نیز ترجمهٔ صرف از یونانی نبوده بلکه کتاب یونانی تاحدی به قالب ایرانی ریخته ومطالب ایرانی در آن داخل‌شده بود. کتابی که منسوب به تنگلوشا و ترجمهٔ ابن وحشیه است واکنون بعضی نسخه‌های نادراز آن در یکی از کتابخانه‌های شخصی تهران نیز هست باسم «صورالدرج و الحکم علیها فیما تدل علیه من‌طوالع المولودین لتنکلوشا البابلی القوفانی بترجمة ابن وحشیه» بنابر تحقیقات نالینو بکلی‌مجعول است‌وهیچگونه ارتباطی با تنکلوس-توکروس حقیقی‌ندارد و اصلا مطالب آن بی معنی و ساختگی است و ازکتاب اصلی یعنی ترجمهٔ عربی ازپهلوی خبری نیست وظاهراً از میان رفته است «گاه شماری تقی‌زاده ص ۳۱۷ - ۳۱۹». «علم الفلک، تاریخه‌عندالعرب فی‌القرون‌الوسطی. نالینو . چاپ روم ۱۹۱۱ ص ۲۰۲» :

بنام قیصران سازم تصانیف
به از ارتنگ چین‌و تنگلوشا.
خاقانی .

قطبی از پیکر جنوب وشمال
تنگلوشای صدهزار خیال (۲)
نظامی .

تنگی جمله را مجال تویی
تنگلوشای این خیال تویی .
نظامی .

تنگلی . [تَ گ] (اِخ) دهی از بخش اترک شهرستان گنبد قابوس است که‌از دوآبادی تنگلی گمرک و تنگلی خرابه تشکیل یافته و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

تنگ لیراب . [تَ] (اِخ) دهی از بخش دهدز شهرستان اهواز است که ۱۱۵ تن سکنه دارد.(از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۶) .

تنگ لیراب . [تَ] (اِخ) دهی‌از دهستان بهمئی سرحدی کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان است‌که ۱۵۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

تنگ مان. [تَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان ریزاست که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است. ۲۲۸ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

تنگ ماندن . [تَ دَ](مص‌مرکب) تنگ اندر ماندن . گرفتار شدن . در سختی ومضیقه گیر کردن . راه فرار ونجات‌مسدود ماندن. درسختی و فشار و بی چیزی ماندن : شکیبایی وتنگ مانده به دام
به از ناشکیبا رسیدن به‌کام .
ابوشکور .

وبهر طریقی کاربرلشکرشریک سخت کردند تالشکر به تنگ اندر ماندند وگرسنه شدند. (تاریخ بخارا ص ۷۵) .

تنگ مجد . [تَ مَ] (اِخ) دهی‌از دهستان شش ده قره بلاغ است‌که در بخش مرکزی شهرستان فسا واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۷) .

تنگ‌مخ. [تَ مُ](اِخ)دهی‌ازدهستان جاوید است که در بخش فهلیان و ممسنی - شهرستان کازرون واقع است و ۴۰۰ تن‌سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۷) .

تنگ معاش . [تَ مَ] (ص مرکب) مفلس و فقیرو بی‌نوا. (ناظم‌الاطباء). تنگ زیست. (مجموعهٔ مترادفات). تنگدست. (از آنندراج). تنگ‌عیش .تنگ روزی . تنگ بخت . وتنگ زیست :
به بخل وعده تراش وقناعت عیاش
به صدق تنگ معاش وخوشامد جرار.
(عرفی، بنقل آنندراج) .

و رجوع به تنگزیست و تنگدست و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود .

تنگ موردان . [تَ] (اِخ) دهی از دهستان گلاشکرد است‌که در بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۸).

تنگ موسی . [تَ سا] (اِخ) دهی ازدهستان‌سراب‌دوره‌است‌که در بخش چگنی شهرستان خرم آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۶) .

تنگ میخ کردن . [تَ کَ دَ] (مص مرکب) در اصطلاح نجاران ، چوب‌والوار را بر روی هم چیده و از اطراف به میخ- استوارکردن تا بی‌تابی بخشکد وسپس برای بکار بردن‌درو‌پنجره و امثال آن بکار برند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تنگ میدان . [تَ مَ] (اِ و ص مرکب) آنکه میدان‌کوتاه داشته باشد. (از آنندراج) . که میدان اوکم وسعت و محدود باشد :
قرح قعده‌کن ساتکینی جنیبت
کز این دوجهان‌تنگ میدان‌نماید.
خاقانی .

هر لحظه ناوردی زنی جولان‌کنی مردافکنی
نه در دل‌تنگ منی ای تنگ میدان تاکجا .
خاقانی .

فزون (۳) بینم اوصاف شاه از حساب
نگنجد دراین تنگ میدان‌کتاب .
(سعدی، بنقل آنندراج) .

پرده پوش پای خواب آلود صائب‌دامن‌است
با گران جانی زخاك تنگ میدان سر مپیچ .
(صائب ایضاً) .

نقش برآئینه نتواند نفس را تنگ‌کرد
ازهجوم غم نگردد تنگ میدان خانه‌ام.
(صائب‌ایضاً) .

و رجوع به مادهٔ بعد شود .

تنگ‌میدانی . [تَ مَ] (حامص - مرکب) کم وسعتی میدان. محدودیت :
فلک‌هم‌مرکبی‌تنداست‌کژجولان که‌چون‌کشتی
عنان برپاردم دارد زروی تنگ میدانی .
خاقانی .

ورجوع به مادهٔ قبل وتنگ ودیگرترکیبهای آن شود .

تنگنا. [تَ] (اِ مرکب) تنگنای.تنگی. (برهان) . ضیق وتنگی . (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). تنگی هر چیزی . (شرفنامهٔ منیری) . ازتنگ + نای (پسوند: همچون فراخنای ودرازنای).(از- حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین). || جای‌تنگ . (برهان) . (ناظم الاطباء). تنگجای . (از شرفنامهٔ منیری). جای تنگ. مضیقه.(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . به ضد فراخنا ، جای تنگ . (انجمن - آرا) . مطلق جای تنگ . (غیاث‌اللغات). حق آنستکه بمعنی مطلق جای تنگ است چنانکه ازمواقع استعمال همین‌معلوم میشود. (ازآنندراج) :
زتنگنای قناعت قدم منه بیرون
که‌مرغ درقفس ایمن بود زچنگل‌باز.
عمعق .

خوکرده به تنگنای شروان
باتنگی آب ونان مادر .
خاقانی .

---

(۲) نل : جمال. (۳) ن ل: برون‌بینم .

(۱) Paranatellonta .

خاقانیا غریبم درتنگنای شروان
دارم هزارانده ، انده بری ندارم.
خاقانی .

برگذر زین تنگنای ظلمت اینک روشنی
در گذر زین‌خشکسال آفت اینک مرحبا.
خاقانی .

صبح امید مرا به تاختن هجر
برده ودرتنگنای شام شکسته .
خاقانی .

ازسموم قهرت اندرتنگنای معرکه
چون عرق‌بیرون‌تراودمغزخصم ازاستخوان.
(ظهیرفاریابی ، بنقل آنندراج) .

خسروپیلتن بنام خدای
کی درین تنگنای‌گیرد جای .
نظامی .

شه دگرباره درگرفتن‌گور
شد درآن غارتنگنای به زور.
نظامی .

علم بفکن‌که عالم تنگنایست
عنان درکش‌که مرکب لنگ پایست .
نظامی .

ارسطو کجا تا به فرهنگ و رای
برونم جهاند ازاین تنگنای .
نظامی .

وجوه امرای لشکرازاقامت رسم تعزیت وقیام به مهم تجهیز او به مدافعت ایشان پرداختند وبرفورازتنگنای شهربه‌فضای صحرااانداختند. (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۱۰۳).

گدایی شنیدم که درتنگنای
نهادش عمرپای برپشت پای .
(بوستان).

بخاطرم غزلی سوزناك می‌گذرد
زبانه می‌زند ازتنگنای دل به زبان .
سعدی .

دورازهوای نفس که ممکن نمی‌شود
درتنگنای‌صحبت دشمن مجال دوست.
سعدی .

خون خوری درچارمیخ (۱) تنگنا
درمیان حبس وانجاس وعنا .
(مثنوی ، چاپ خاور ص ۱۳۹ سطر ۲).

|| سختی وفشار.(فرهنگ فارسی‌دکترمحمد-معین). سختی‌ودشواری.(ناظم‌الاطباء). محل زحمت‌ورنج. (ازانجمن‌آرا). (ازآنندراج). کاردشو روپیچیده : واین تنگنایی باشدکه طبیب رامتحیرکند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شهری به‌گفتگوی تودرتنگنای‌شوق
شب‌روزمی‌کنند وتودرخواب‌صبحگاه.
سعدی .

درتنگنای حیرتم ازنخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبرشود .
حافظ .

درتنگنای حلقهٔ این اژدهای پیر
شد چون لعاب افعی درحلق من زلال.
(مجد همگر ، بنقل آنندراج) .

|| کوچهٔ تنگ . (غیاث اللغات) .کوچهٔ تنگ مقابل فراخنای . (آنندراج). معبر-تنگ :

آه را درتنگنای لب به زندان‌کن ازآنک
ماجرای درد را محرم نخواهی یافتن .
خاقانی .

زآب‌آتش زده‌کزدیده رود سوی دهان
تنگنای نفس ازموج شرربربندیم .
(خاقانی ،دیوان‌مصحح‌دکترسجادی‌ص ۵۴۱).

بیارآهی که چون ازتنگنای لب رهاگردد
تراگویندبرکیوان نگرکایوان‌وماه‌اینک.
خاقانی .

برآنم کزین ره بدین تنگنای
به خشنودی توزنم دست وپای .
نظامی .

نقل است‌که یک روز می‌گذشت باجماعتی درتنگنای راهی افتاد وسگی می‌آمد ، بایزید بازگشت و راه برسگ ایثارکرد تاسگ را بازنیایدگشت . (تذکرة الاولیاء عطار) .

شنیدم که درتنگنایی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در.
(بوستان) .

|| کنایه‌ازقبرولحد. (برهان). (ازفرهنگ-فارسی دکترمحمد معین) . (از آنندراج) . (انجمن آرا) :

به خاک حافظ اگریاربگذرد چون باد
زشوق دردل آن تنگناکفن بدرم .
حافظ .

|| دنیا . (برهان) . (آنندراج) .(فرهنگ-فارسی دکترمحمد معین) :

مانده شدی قصد زمین ساختی
سایه براین آب وگل انداختی
بازچوتنگ آیی ازاین تنگنای
دامن خورشید کشی زیرپای
گرچه مجرد شوی ازهر کسی
برسرآن نیزنمانی بسی .
(نظامی ، مخزن‌الاسرارچاپ‌وحیدص۱۱۸).

عهد چنان شدکه درین تنگنای
تنگدل آیی وشوی بازجای .
(نظامی ، ایضاً ص ۱۳۴) .

ترکیبها :
تنگنای خاك ،
۱- دنیا . (ناظم الاطباء) :

تا دردومحنت است‌دراین تنگنای خاك
محنت برای مردم ومردم برای خاك .
خاقانی .

جزحادثات ، حاصل این تنگنای چیست
ای تنگ حوصله چه‌کنی تنگنای خاك .
خاقانی .

ای دوست دل منه تودراین تنگنای خاك
ناممکن است عافیتی بی تزلزلی .
سعدی .

۲- قالب آدمی . (ناظم الاطباء) . ورجوع بمعنی هفتم شود .
۳- قبرولحد . (ناظم الاطباء) . و رجوع بمعنی پنجم شود .
—— تنگنای دهر دنیا وروزگار . (ناظم-الاطباء) :

ازجورهرزمانه خواص وفامجوی
درتنگنای دهرخلاص‌روان مخواه.
خاقانی .

خاقانیا وفا مطلب زاهل عصر ازآنک
درتنگنای دهروفا تنگیاب شد .
خاقانی .

|| قالب‌آدمی‌هم‌هست.(برهان).(آنندراج). (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .
|| درهٔ‌کوه و راه میان دوکوه . (برهان). (فرهنگ فارسی‌دکترمحمد معین) . (ناظم-الاطباء) . درهٔ میان‌کوه . (انجمن آرا) . راهی میان‌دوکوه ودرهٔ کوه . (ازشرفنامهٔ-منیری) . درهٔ کوه و راه میان کوه ومیان دوکوه . (آنندراج). به‌همهٔ‌معانی رجوع به تنگ ودیگرترکیبهای آن شود .

تنگنای . [تَ] (اِ مرکب) تنگنا . رجوع به همین‌کلمه و دیگر ترکیبهای آن شود .

تنگ‌نشیمن . [تَ نِ مَ] (اِمرکب) نشیمن تنگ‌که فراخ نباشد.(ناظم‌الاطباء). ترکیب :
تنگ‌نشیمن‌نهنگ، دنیا وآسمان وروزگار. (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به تنگ شود .

تنگ نظر . [تَ نَ ظَ][ص و اِ-مرکب) خردك نگرش . (یادداشت بخط-مرحوم دهخدا) . نظرتنگ . بخیل . کوته نظر :

اشکم‌که به هرتنگ نظر، گرم نجوشم
آهم‌که به هرسرد نفس ، یار نباشم .
(صائب بنقل آنندراج) .

و رجوع‌به‌مادهٔ بعد وتنگ ودیگر ترکیبهای آن شود .

تنگ نظری . [تَ نَ ظَ](حامص-مرکب) خردك نگرشنی . (یادداشت بخط-مرحوم دهخدا) .کوته بینی. بخل. ورجوع به مادهٔ‌قبل وتنگ ودیگرترکیبهای‌آن شود.

تنگ‌نفس . [تَ نَ فَ](ص و اِ-مرکب) آنکه دچارضیق النفس باشد . (ازفرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .
|| شاید دراصل تنگی نفس ، نفس‌العسر . ضیق النفس . ربو. بهر . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . در تداول ضیق النفس،

(۱) کنایه ازچهار عنصر است .

بمعنی اخیر تنگی نفس صحیح است. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). و رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ نیاز. [تَ نِ] (اِخ) دهی از بخش صالح آباد است که در شهرستان ایلام واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تنگو. [تَ] (اِخ) پادشاه ختا وختن. (برهان). (ازفرهنگ جهانگیری). (ناظم الاطباء). نام پادشاهی است ازملک ختن و صحیح پیگو است. (از فرهنگ رشیدی). نام پادشاه چین وختا بوده. . . ودرفرهنگ رشیدی تصحیح تنگو به پیگو است که نام پادشاهی ازملک ختن بوده. (انجمن آرا). (آنندراج) ظاهراً مصحف منگو، رجوع شود به منگوقا آن در فهرست تاریخ مغول تألیف آقای اقبال. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین) :

باحکم قدیم توچه کسری وچه قیصر
در پیش قضای توچه خاقان وچه تنگو.
(خواجه عمید، بنقل جهانگیری).

تنگوت. [تَ] (اِخ) تنگفوت. پسر توشی ابن چنگیز است. و رجوع به تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۱۴۴،۱۴۵،۲۲۱ و ۲۲۴ وج ۲ ص ۲۳۷ شود.

تنگ و تا. [تَ گُ] (اِ مرکب عطفی) دستگاهی ازچوب که در آن جامه‌ها (پارچه‌ها) را می‌نهادند تا به چند تو محکم شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترکیب :

خود را ازتنگ وتا نینداختن، بامقهوریت ومغلوبیت یاعدم وصول به‌مقصودی، وانمودن که مقهور ومغلوب ومحروم نیست. نمودن که مراباکی نیست، مرا عیبی نیست، مرا زیانی نرسیده است. اعتراف به‌مغلوبیت خود نکردن. به دروغ نمودن که دربحث یاجنگ وامثال آن مغلوب نشده‌است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنگ و تار. [تَ گُ] (ص مرکب عطفی) تنگ و تاریک. بی وسعت وبی روشنایی. خلاف فراخ وروشن. محقروتاریک:

غارجهان گرچه تنگ وتارشده است
عقل پسند است یارغارمرا.
ناصرخسرو.

می‌نبینند آن سفیهانی که ترکی کرده‌اند
همچوچشم تنگ ترکان، گورایشان تنگ وتار.
(سنایی، بنقل امثال وحکم دهخدا).

ورجوع به مادهٔ بعد وتنگ و همچنین تار و دیگرترکیبهای این دوشود.

تنگ و تاریک. [تَ گُ] (ص مرکب عطفی) تنگ وتار. بی وسعت وبی روشنایی. نقیض فراخ و روشن. تاریک ومحقر:

دورشو، دورشو زنزدیکش
روشنی شو زتنگ وتاریکش.
سنایی.

ورجوع به‌مادهٔ قبل وتنگ وهمچنین تاریک و دیگر ترکیبهای این دوکلمه شود.

تنگ و ترش. [تَ گُ تُ رُ] (ص مرکب عطفی) ناموزون وکوتاه وتنگ، در صفت جامه : جامهٔ تنگ وترش، جامهٔ تنگ وبی اندام. جامهٔ کوتاه وتنگ ونا موزون. لباسی بدشکل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنگ و نوبره. [تَ گُ رَ] (اِ مرکب عطفی) مجموع لوازم ستوری. لوازم اسب وغیره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنگوز. [تَ] (اِ) به ترکی خوک را گویند. (غیاث اللغات). (آنندراج). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

تنگوزئیل. [تَ] (اِ مرکب) سال خوک، سال دوازدهم دورهٔ دوازده سالهٔ ترکان. نام سال دوازدهم ازدورهٔ دوازده سالهٔ تاریخ ترکان است و امروز خوک را طنقوز ودنز [دُ نُ] گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سال دوازدهم ازدورهٔ اثنا عشری که سال خوک باشد. (ازناظم الاطباء). رجوع به تنگوزشود.

تنگه. [تَ گَ یا گِ] (اِ) مقداری از زر و پول باصطلاح هرجایی. (برهان). زروسیم ومس مسکوک ورایج وپول نقد. تنکه. (ناظم الاطباء). نوعی از نقدینهٔ رایج هندوستان وآند وفلوس باشد ودربرهان ... وصاحب تاریخ فرشته درذکرسلطان علاءالدین خلجی می‌نگارد که در آن عصرتکتوله، طلا ونقرهٔ مسکوک را می‌گفتند وتنگه نقرهٔ پنجاه جیتل مس را می‌خواندند ومقداروزن آن معلوم نیست و از افواه شنیده شدکه دو توله ربع کم بود ومن آنوقت چهل سیربود وهر سیربیست وچهارتوله. (آنندراج). (انجمن آرا). مقداری اززروسیم، مقداری پول، قطعهٔ کوچک ازطلا ونقره. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) :

اگرتوعفوکنی بردلم ببخشایی
کنم زتنگه به بالای این حصارانبار.
مسعود سعد.

کمینه خدمت هریک زتنگه صد بدره
کهینه هدیه هریک زجامه صد خروار.
مسعود سعد.

آری زترک خانان بسته به بند پای
رایان زهند وپیلان کرده زتنگه بار.
مسعود سعد.

درراه چند تنگه زریافته است . . . درراه چند تنگهٔ زردیدم. (انیس الطالبین بخاری، ص ۱۲۸).

ترکیب :

تنگهٔ کسی را خرد کردن نتوانستن، بازیاد خواهی‌های او برنیامدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| رشته وخمیرباریک وبلند. (ناظم الاطباء). . . . ونیز ازآرد فطیر کرده مثل تنگه‌های نقره می‌سازند و «بغرا» می‌پزند وآنرا تنگه بغرا نامند. (شرفنامهٔ منیری). ورجوع به تنگه بغرا وبرگ بغراوبغرا شود.

|| جای تنگ ودرهٔ کوه. (ناظم الاطباء).

|| راه تنگ. (ناظم الاطباء).

تنگه. [تَ گَ یا گِ] (اِ) شاخه‌ای ازدریاکه بین دوخشکی واقع است ودودریا را بهم ارتباط می‌دهد. باب : تنگه جبل الطارق که بحرروم رابه اقیانوس اطلس پیوندد. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). بغاز : تنگه بسفر. تنگه دار دانل. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا). || گاهی تنگه را خلیج نیزگفته‌اندردقدیم. (یادداشت ایضاً).

تنگه. [تَ گَ یا گِ] (اِخ) نام شهری است درکنار دریا و درتواریخ آمده که گرشاسب حاکم آنجا راکشته و از خود حکمرانی درآنجا گذاشته ومعرب آن طنجه است وآن بلادی ازمغرب است. (آنندراج). نام بندری است به مراکش به ساحل جبل الطارق که عرب آن راطنجه گوید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به‌طنجه شود.

تنگه. [تَ گِ یا گَ] (اِخ) دهی ازدهستان لاویج است که دربخش نورشهرستان آمل واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تنگه بالا. [تَ گِ یا گَ] (اِخ) دهی ازدهستان ماروسک است که دربخش سرولایت شهرستان نیشابورواقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تنگهٔ بغرا. [تَ گَ یِ بَ] (ترکیب اضافی) کنایه از برگ بغرا است. (از برهان). (آنندراج). رشته‌ایکه بدان آش بغرا می‌سازند. (ناظم الاطباء) :

قلیه صراف است وروغن مشتری
درمیانشان تنگهٔ بغزا خوشست.
(بسحق اطعمه).

ورجوع به تنگه شود.

تنگه راز. [تَ گِ یا گَ] (اِخ) دهی از دهستان مانه است که دربخش مانهٔ شهرستان بجنورد واقع است ودرحدود ۳۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تنگی. [تَ] (حامص مرکب) کم عرضی. کم پهنایی. مقابل گشادی وفراخی. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). کم پهنایی وکم عرضی. (ناظم الاطباء) ضیق. مضیقه. تنگنا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

درآن بیشه بدجای نخجیرگاه
به پیش اندرآمد یکی تنگ‌راه
زتنگی چوگورژیان برگذشت
پدیدآمد آنجای باغی بدست .
فردوسی .

زتنگی کجاراه بد برسپاه
فراوان بمرد اندرآن تنگ راه .
فردوسی .

زبرآن گرمی وگرانی شکم مادر وزیر او انواع تاریکی و تنگی . (کلیله) . وازتنگی مخرج آن رنج بیندکه درهیچ شکنجه آن صورت نتواندکرد. (کلیله). وکشاکش ونهادن . . . وتنگی گهواره‌را خود نهایت نیست . (کلیله) . که سگ را چون در تنگی بگیرند ، بگزد . (کلیله) .

زتنگی مکان ودورنگی زمان بس
بجان آمدم زین دوتا می‌گریزم .
خاقانی .

دهانش ارچه نبینی مگربه وقت سخن
چونیک درنگری چون دلم به تنگی نیست.
سعدی .

ترکیب‌ها :
تنگی‌خانه ازدرون دراست، کنایه ازآنستکه وجود نیک وبد امروزی‌نیست بلکه ازروز ازل است . (آنندراج) .
— تنگی نفس ، ضیق النفس (۱) گرفتگی راه تنفس، عسر النفس. بیماریی که نفس کشیدن بربیمارسخت بود . ورجوع به‌نفس تنگی شود .
|| دشواری وسختی . آزردگی وگرفتاری ومزاحمت . (ناظم‌الاطباء) .

بدان تنگی (۲) اندرهمی زیستی
زمان تازمان زاربگریستی .
دقیقی .

زتنگی چوخواهی که‌گردی رها
ازاین بدکنش ترک نراژدها .
فردوسی .

مگرکشورآید زتنگی (۲) رها
بمن بازبخشش توای پادشا .
فردوسی .

همان به‌کزین شهربیرون شویم
زتنگی وسختی به هامون شویم .
فردوسی .

بدان تنگی اندربجستم زجای
یکی مهربان بودم اندرسرای .
فردوسی .

چونکه نه ماهه شد بچه زشکم
بدرآید رهدزتنگی (۳) وغم.
بهاءالدین‌ولد.

پیری عالم نگروتنگیش
نانفریبی به جوان رنگیش .
نظامی .

ترکیب :
تنگی دل، دلتنگی،غم واندوه، تنگ دلی :

همی بود خراد برزین سه ماه
همی داشت این رازها را نگاه
به تنگی دل اندرقلون را بخواند
بدان نامورجایگاهش نشاند .
فردوسی .

خدای عزوجل دعای اورا مستجاب گردانید ویک خانه دربهشت فرستاد ازیاقوت سرخ به فضل خویش تاتنگی دل آن برود . (قصص الانبیاء) .
|| افلاس ومسکنت . مسکینی وگدایی . (ناظم الاطباء) . کمیابی . عسرت . ضیق‌معاش . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . نیاز . نداری :

ازاندوه شادی دهد آسمان
فراخی زتنگی بود بیگمان .
ابوشکور .

بدینگونه تاهفت سال ازجهان
ندیدند سبزی کهان ومهان . . .
چوپیروز ازآن روزتنگی برست
به آرام برتخت شاهی نشست .
فردوسی .

دگرسال روی هوا خشک شد
زتنگی به جوی آب چون مشک شد.
فردوسی .

زباران هوا خشک شد هفت سال
دگرگونه شد بخت وبرگشت حال
شد ازرنج تنگی جهان پرنیاز
همی بود ازهرسویی‌ترکتاز.
فردوسی .

بود مام کودك نهفته نیاز
همی دارد آن تنگی‌خویش راز.
فردوسی .

زپوشیدنی‌ها وازخوردنی
ازافکندنی هم زگستردنی
براوهیچ تنگی نباید به چیز
که جزاین سخن‌ها نیرزد به‌نیز .
فردوسی .

شد ازرنج وتنگی جهان پرنیاز
برآمد براین روزگاری دراز.
فردوسی .

زچندین‌مال‌وچندین‌زرکه‌برپاشی و بپریشی
عجب باشدکه باشد درجهان تنگی‌ودرویشی.
فرخی .

ازین پنگان‌برون نوراست‌ونعمتهای جاویدی
همه تنگی وتاریکیست اندرزیراین پنگان .
ناصرخسرو .

وهفت گاولاغر ، هفت سال تنگی و قحطی عظیم بود . (قصص الانبیاء) . اگر [برآمدن نورازقبرمسیح] نیمروز باشد دانندکه سال میانه باشد واگراول روز بود فراخی بود واگرآخر بود قحطوتنگی‌باشد. (مجمل التواریخ) . وقتی تنگی رسید واوایادیان را بسیار مؤنت کرد پس گفتند او ما را بدل است از آب‌آسمان‌یعنی باران‌وفراخی.(مجمل‌التواریخ).

برخورش تنگی آنچنان زد راه
کادمی چون ستورخوردگیاه .
نظامی .

بازگفتند قصه بابهرام
که درآفاق تنگی است تمام .
نظامی .

چوکم خوردن طبیعت شدکسی را
چوسختی پیشش آید سهل‌گیرد
وگرتن پروراست اندرفراخی
چوتنگی بینداز‌سختی بمیرد .
(گلستان) .

درویش‌ضعیف‌حال‌رادرتنگی‌خشکسال‌مپرس. (گلستان) .

جهان پرزآشوب و تشویش وتنگی(۴).
(گلستان) .

به تنگی بریزاندت روی رنگ
چووقت فراخی کنی معده تنگ .
(گلستان) .

وجودم به تنگ آمد ازجورتنگی (۴)
چویاجوج بگذشتم ازسد سنگی .
سعدی .

برآن تنگ روزی بباید‌گریست
که ازبیم تنگی بود تنگ زیست .
امیرخسرو دهلوی .

ترکیب :
تنگی دست ، تنگ دستی . دست تنگی . فقر،نداری ، سختی معیشت .عسرت :

همچون ردهٔ مور بدرشان شده ازحرص
وزتنگی دست این‌گروه شعرسرایان .
سوزنی .

گفت بهر مصلحت فرموده‌است
نی برای بخل و نی تنگی دست .
سوزنی .

ورجوع به تنگدستی شود .
— تنگی سال،کنایه ازقحط وامساك‌باران. (آنندراج) :

آنکس‌که فراخ روزی آمد
ازتنگی سال غم ندارد .
(باقرکاشی، بنقل آنندراج) .

|| نزدیکی. (ناظم‌الاطباء).نزدیکی سخت:

چوآمدش رفتن به تنگی فراز
یکی گنج را درگشادند باز
چوبگشاد آن‌گنج آباد را
وصی کردگودرزگشواد را .
فردوسی .

---

(۲) بمعنی سوم‌هم‌مناسب‌است. (۳) بمعنی اول هم ایهام دارد . (۴) بمعنی دوم هم اشارتی هست . (1) Asthme.

سپهدارپیران ندانست راز
که روزبد آمد به‌تنگی فراز .
فردوسی .
زمانه چو آید به تنگی فراز
همانا نگردد به پرهیزباز .
فردوسی .
فرستاده چون شد به تنگی فراز
زبان کردگویاوبردش نماز.
فردوسی .
همی تاخت اسپ اندرین گفت وگوی
یکایک به تنگی رسید اندروی .
فردوسی .
ازوشد دل پیلتن پرنهیب
بترسیدکامد به تنگی نشیب (۱)
فردوسی .
توای بدگمان چارهٔ خویش ساز
که آمد به تنگی زمانت فراز .
فردوسی .
چوآمد به تنگی سپهدارچیر
سبک سام گرد آمد ازپیل زیر .
(گرشاسبنامه) .
|| مضبوطی واستحکام . (ناظم الاطباء). || (اِ) جوال وخریطه . (ناظم‌الاطباء) . || آنکه دردره زندگی کند . منسوب به دره‌کوه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
به زلف تنگ ببندد برآهوی تنگی (۲)
به دیده دیده بدوزد زجادوی محتال .
منجیک .
عقاب تیرترا چون‌گشاده پرگردد
سرین وسینه بردتحفه آهوی تنگی (۲).
اخسیکتی
وبهمهٔ معانی رجوع به تنگ‌ودیگرترکیبهای آن شود .

تنگیاب . [تَ] (ص مرکب) آنچه به دشواری بدست آید و عزیزالوجود باشد . (برهان) . (ازناظم‌الاطباء). هرچه به‌دشواری تمامتر دست دهد و فراخ نبود. (شرفنامهٔ منیری) . آنچه به دشواری بدست آید ودیر یافته‌شودوآنرادیریاب‌نیزگفته‌اند.(آنندراج). (انجمن آرا). کمیاب . (ناظم‌الاطباء) :
وین‌عجابیترکه چون این‌هشت بامن‌یارکرد
هشت چیزازمن ببرد وهشت چیزتنگیاب.
فرخی .
اگرز (۳) حرمت آن دست وآن عنانستی
وگرنه عزت آن پای وآن رکابستی
چوازغرور (۴) اثرظلم برفزونستی
چوکیمیا به جهان عدل تنگیابستی .
ادیب صابر .
حال من درهجراوچون زلف اوشد تیره فام
صبرمن‌درعشق اوچون‌وصل اوشدتنگیاب.
ادیب صابر .
صاحب ستران همه ، بانگ برایشان زدند
کاین حرم کبریاست ، باربود تنگیاب .
خاقانی .
خاقانیا وفا مطلب زاهل عصرازآنک
درتنگنای دهر وفا تنگیاب شد .
خاقانی .
سپاهی عزب پیشه وتنگیاب (۵)
چودیدند رویی چنان بی نقاب .
نظامی .
درعشق که وصل تنگیابست
شادی به خیال یابه خوابست .
نظامی .
به آسانی نیابی سراین‌کار
که‌کاری سخت وسری تنگیاب‌است .
عطار .
خاک پایت گربه جائی دست دادی،جان‌فراخ بود الحق ، لیک بودی خاک پایت‌تنگیاب. (ازشرفنامهٔ منیری) .
ورجوع به تنگ ودیگرترکیبهای آن شود .

تنگیره . [تَ رَ] (اِ) دیگچهٔ مسی و کتلی ودیگ . (ناظم‌الاطباء) .

تنگی سر . [تَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان ژاوه رود است که در بخش زراب شهرستان سنندج واقع است و۱۰۷ تن سکنه دارد .(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۵) .

تنگی کردن. [تَ کَ دَ] (مص‌مرکب) به سختی بیرون آمدن . (ناظم الاطباء) . || خست ، خود داری . امساک‌کردن :
توانگرکه تنگی کند درخورش
دریغ آیدش پوشش وپرورش ...
فردوسی .
ورجوع به تنگ وتنگی ودیگر ترکیبهای این دوشود .

تنگی کشیدن . [تَ کَ دَ] (مص) عسرت کشیدن،سختی کشیدن :
چه فارغند زبیم فشارتنگی قبر
کسانکه تنگی مسکن کشیده‌اند امروز.
(صائب، بنقل آنندراج) .
ورجوع به تنگی شود .

تنگین . [تَ] (ص‌نسبی) تنگ .ضیق. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) :
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف
تادهد آن‌گوهرازتنگین صدف .
مولوی .

تنم . [تَ] (ع مص) خوردن شتردرخت تنوم را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تنما . [تَ] (اِخ) موضعی است از نواحی طائف درمصر.(ازمعجم البلدان) .

تنماص . [تَ] (ع مص) برچیدن‌موی. (آنندراج). تنمیص.(منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) . ورجوع به تنمیص شود .

تنمر . [تَ نَ مْ مُ] (ع مص) دراز کشیدن آواز وقت ترسانیدن وبیم کردن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) . || پلنگی‌نمودن.(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). تشبه به پلنگ‌درخلق‌ورنگ. (ازاقرب‌الموارد) . || درخشم شدن چون پلنگ . (زوزنی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خشم‌گرفتن وزشتخوی شدن.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء): برحول وقوت‌خویش اعتماد کرد و ازعواقب خطر وتهور وخواتیم بغی وتنمرغافل ماند .
(ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۱۹۷) .
|| دگرگون‌گشتن ومتغیرشدن . یقال : تنمرله ، تشبیه است به پلنگ ، بدان جهت که پلنگ دیده‌نشودمگرآنکه از خشم متغیر وبرگردیده باشد. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). (ازاقرب الموارد).

تن‌مرده . [تَ مُ دَ یا دِ](ص مرکب) مرده تن . بی‌جان . بی روح :
سوزنده وتن مرده ترازشمع به مجلس
ارزنده ونالنده ترازتیربه پرتاب .
خاقانی .
ورجوع به تن شود .

تنمس . [تَ نَ م مُ] (ع مص) پنهان شدن درخانهٔ صیاد .(تاج المصادر بیهقی). (ازاقرب‌الموارد). || آمیخته‌وبهم‌شدن‌کار. (ازاقرب الموارد) .

تنمص . [تَ نَ م مُ] (ع مص) کسی را فاکردن زن تاموی از روی وی برکند . (تاج المصادربیهقی).(زوزنی) . خود را به موی چیدن دادن . منه الحدیث : لعنت‌النامصة و المتنمصة ، ای المزینة والمتزینة . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). به بند گرفتن زن موی پیشانی را برای برکندن آن . (ازاقرب الموارد) . || چرانیدن چارپا گیاه تررا . (از اقرب ـ الموارد) .

تنمل . [تَ نَ م مُ] (ع مص) جنبیدن بعض قوم دربعض ، در آمدن . (منتهی ـ الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). و درالاساس : تحرکوا وتموجوا . (اقرب‌الموارد) .

---

(۱) نشیب بمعنی بدبختی است . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . (۲) محتمل است منسوب به تنگ بمعنی ولایتی از ترکستان باشد . قس آهوی تتاری . (۳) ظ : اگرنه . . . (۴) ظ : چو ارغنون . . . (۵) دراین بیت وصف بمعنی فاعلی آن بکار رفته یعنی آنکه به سختی ودشواری چیزی را بدست آرد .

تنمی . [تَ نَمْ م] (ع مص) رفتن باز ازجایی به‌جایی وبلند شدن . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . بلند گردیدن چیزی ازجای خود به جایی دیگرودرصحاح وقول اعشی : لایتنمی لها فی القیظ یهبطها. قال ابوسعید : لایعتمد علیها . (از اقرب الموارد) .

تنمیر . [تَ] (ع مص) خشم گرفتن و بدخوی شدن . (منتهی الارب) .(آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .تنمر. (اقرب الموارد) .
|| دگرگون ساختن و ترش کردن روی . (ازاقرب الموارد). و رجوع به‌تنمرشود .

تنمیس . [تَ] (ع مص) پنهان داشتن مکر وعیب از کسی . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء) . || روغن‌رسیدن‌ به موی‌وچرك‌گردیدن‌آن. (ازاقرب‌الموارد).
|| ناخوش بوی‌گردیدن دوغ . (ازاقرب الموارد) . ورجوع به منمس شود .

تنمیش . [تَ](ع مص) پوشیدن راز. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد) . || سخن چینی کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

تنمیص . [تَ] (ع مص) برچیدن موی را. نمص‌الشعرتنمیصاًوتنماصاً(شددللکسره). (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). ونمصت‌حاجبها تنماصاً. (ازاقرب الموارد) .

تنمیط . [تَ] (ع مص) راه نمودن به سوی چیزی . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). یقال: من نمط لک علی هذا ، ای من دلک . (اقرب‌الموارد).

تنمیغ . [تَ] (ع مص) آمیختن میاهی و سرخی و سپیدی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تنمیق . [تَ] (ع مص) نوشتن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (غیاث اللغات) . نیکونوشتن‌کتاب را وآراستن به کتابت . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . آراستن کتاب‌به کتابت. (آنندراج) . نمق اللکتاب ، ای نقش و صور . (تاج المصادربیهقی) . || نگارین کردن چیزی را . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .

تنمیة . [تَ مِ یَ] (ع مص)گوالیدن . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . افزایش وبالیدگی . (غیاث اللغات) .
|| افزون‌کردن . (آنندراج) . تنمیهٔ مال و جزآن ، افزایش آن. (ازاقرب الموارد). || برداشتن‌حدیث وخبربکسی ونسبت کردن آن بکسی . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . نقل کردن نه بصواب . (تاج المصادر بیهقی).
|| سخن رسانیدن به بدی وسخن‌چینی کردن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . آشکار کردن سخن بوجه سخن چینی . (آنندراج) . یقال : فلان ینمی احادیث الناس . (اقرب‌الموارد) .
|| افروختن آتش به هیمه . (تاج‌المصادر بیهقی) . هیزم برآتش نهادن‌و درگیرانیدن. (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد) . بلندکردن آتش وبسیار کردن هیمه درآن تازیاده شود . (آنندراج) .

تنند . [تَ نَ] (اِ) عنکبوت باشد . (برهان) . (ناظم الاطباء) . تنندو . تننده . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (فرهنگ رشیدی) . تندو . (فرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ رشیدی) . هرسه بمعنی عنکبوت و جولاه باشد. (آنندراج). (انجمن آرا) . هرچهار بمعنی عنکبوت . (فرهنگ‌رشیدی). دیوپای . غنده . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به این کلمات وتنندو شود . || مردم کاهل وتنبل را نیزگویند . (برهان) .(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). کاهل. (فرهنگ رشیدی) .

تنندو . [تَ نَ] (اِ) غنده بود یعنی عنکبوت ، دیوپاش نیز گویند. (لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۴۰۷) . بمعنی تنند است که عنکبوب باشد. (برهان). تندوست. (شرفنامهٔ منیری) . عنکبوت . (صحاح الفرس) . (ناظم‌الاطباء) . عنکبوت باشد و آن را تننده وتندونیزگفته اند . (انجمن آرا). تنند وتننده.(انجمن‌آرا). (آنندراج). (فرهنگ‌رشیدی). تندو. (فرهنگ رشیدی):

زباریکی وسستی هردوپایم
تو گویی پای من پای‌تنندو(۱) است.
(آغاجی ، بنقل لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۴۰۷) .

شود درپناهت چوسد سکندر
اگرخانه سازم زتارتنندو (۲).
(معزی ، بنقل فرهنگ رشیدی) .

ورجوع به تندو وتنندوتننده شود .
|| نسج‌عنکبوت . (ناظم‌الاطباء) . || نورد جولاهگان. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌تننده (اِ) شود .

تننده . [تَ نَ دِ یا دَ] (ن ف) آنکه می‌تند وکشنده و پیچنده . (ناظم الاطباء) . ازتنیدن ؛ کسی که عمل تنیدن‌را بجای‌آورد . ورجوع به تنیدن ومادهٔ بعد شود .

تننده . [تَ نَ دَ یا دِ] (اِ)عنکبوت. غنده . (فرهنگ‌اسدی نخجوانی).عنکبوت . (صحاح الفرس) . (زمخشری) . (منتهی الارب) . بمعنی تندو است که عنکبوت باشد . (برهان) . (ازفرهنگ‌جهانگیری). تنند. وتنندو . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (فرهنگ رشیدی) . تندو . (انجمن‌آرا) . (فرهنگ رشیدی) . || آلتی هم هست جولاهگان را که آنرا مکوك می‌گویند . (برهان) . آنکه جولاهگان ریسمان بدو پیچند. (صحاح‌الفرس) . چوبیکه جولاهان سرریسمان درمیان آن نهند ومی‌گردانند تا آن ریسمان‌که درمیان‌آنست بتند.(فرهنگ رشیدی) . ورجوع‌به‌تندو وتنند،وتنندوشود.

تنن‌له بن . [تُ نُ لِ بَ] (اِخ) (۳) تنن . یکی از شهر های عمدهٔ ایالت ساووای‌علیااست که‌درادوارپیشین‌پایتخت شابله (۴) بود. این شهردرکناردریاچهٔ لمان (۵) واقع است‌ودرحدود۱۴۰۰۰تن سکنه‌دارد. محصول عمدهٔ آن پنیر و مواد غذایی و گچ و ظروف سفالین است . این شهرستان از شش بخش وهفتاد قصبه تشکیل یافته وجمعاً ۵۷۷۰۰ تن سکنه دارد . (ازلاروس) . و رجوع به ساووا شود .

تن‌نما . [تَ نِ یا نَ] (ص مرکب) پارچهٔ تن نما . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . صفت پارچه‌های نازك که اندام پوشنده ازوراء آن‌آشکار می‌گردد .

تن‌نمودن . [تَ نِ یا نَ دَ] (مص مرکب) مرحوم دهخدا جملهٔ زیر ازدولتشاه را باتردید، پرداختن و اداکردن معنی‌کرده است : و رجوع به وطن نمود تاباقی املاك پدر را فروخته ، درباقی دیوان تن نماید . (از تذکرهٔ دولتشاه ، درترجمهٔ ابن یمین ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تن نهادن . [تَ نَ دَ] (مص مرکب) تن دادن . (آنندراج) . دل نهادن . رضا دادن . تسلیم شدن . خود را آماده ساختن. ترکیبها :
تن اندرکاری نهادن ، آمادهٔ‌کاری شدن با همهٔ مخاطرات و زیانهایش . توطین : وهمهٔ عجم تن‌اندرکارزار کردن‌ودفع حرب نهادند. (مجمل التواریخ ، یادداشت بخط مرحوم‌ دهخدا) .
— تن برمرگ نهادن ، مهیای آن شدن . استبسال .
— تن به چیزی نهادن ، رضا دادن بدان. قبول آن .

(۱) ن ل : تنندااست : (۲) درفرهنگ جهانگیری : زتارتننده . وشاهد تننده آمده است .
(۳) Thonon les Bains. (۴) Chablais. (۵) Léman.

تن به بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار. (گلستان) .

تن به دود چراغ و بیخوابی
ننهادی هنر کجا یابی ؟
اوحدی .

— تن پیش نهادن ، آمادهٔ خطر شدن :
... ازدست وی عملی کرد ومالی ببرد وتن پیش نهاد . (بیهقی چاپ ادیب ص ۴۱۳).
— تن در چیزی نهادن ، تسلیم آن شدن. به آن رضا دادن . قبول کردن آن :

نه مرخویشتن را فزونی دهد
نه یکباره تن درزبونی نهد .
(گلستان) .

تنو . [تَ] (اِ) قوت و توانایی راگویند. (برهان). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). همان توان مذکور . (شرفنامهٔ منیری) . ظاهراً از ازترکیب تنومند این معنی ساخته شده . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین) . ورجوع به تنومند شود .

تنواء . [تَ ءْ] (ع مص) برخاستن به کوشش ومشقت تمام . (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || بگرانی برخاستن : ناءبالحمل. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || گران ومائل گردانیدن اورا :ناء به الحمل. منه قوله تعالی ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبةای لیتنیء العصبة بثقلها . (منتهی الارب).(از اقرب الموارد) .
|| افتادن ازگرانباری : ناء فلان (ازاضداد است) . (منتهی الارب).(ازاقرب الموارد) .

تنواط . [تَ] (ع اِ) آرایش هوده که از وی درآویزند چون علاقه‌ها و جزآن . (منتهی الارب). آرایش هوده که برآن علاقه‌های چند وجزآن بیاویزند . (ناظم الاطباء) . آنچه را که برای زینت برهودج آویزند . (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد) .

تنوء . [تُ] (ع مص) بجائی مقیم شدن. (تاج المصادر بیهقی) . مقیم شدن درشهر . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . وفی الحدیث : من تنأ الارض العجم فعل بنیروزهم ومهرجانهم حشرمعهم . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

تنوءالشاعر . [تَ ءُ ش ش ع ِ] (اِخ) محمد ابراهیم بن سالم بن فضیلة المعافری المعری ابوعبدالله الاندلسی المدعو بالتنوء ادیب الشاعر . وی درسال ۶۸۹ متولد شد ودرسال ۷۴۹ درگذشت .
اوراست :
الدرالموسومةفی اشتقاق الحروف المرسومة. دوحة الجنان وراحه الجنان فی الحکایت و الاخبار وغیرذلک .
(ازاسماء المؤلفین ج ۲ ص ۱۵۶).

تنوب . [تَ] (اِ) به لغت رومی نام درختی است درکوههای روم که قطران را از بیخ آن گیرند وآن را به عربی صنوبرصغیر خوانند، چه مانند صنوبراست لیکن کوچکتر ازآن باشد. (برهان). (آنندراج) . قسمی از درخت صنوبر. (ناظم الاطباء) . ورجوع به لکلرک ج ۱ ص ۳۲۰ ومادهٔ بعد شود .

تنوب. [تَ نْ نو] (ع اِ) نوعی ازدرخت بزرگ درروم که قطران را از بیخ آن گیرند (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود .

تنوناس. [تَ] (ص) صاحب علم و عمل راگویند . (برهان) . دارای علم وعمل. (ناظم الاطباء) . دربرهان گفته بمعنی صاحب علم وعمل است . ودرفرهنگها نیافتم . (از انجمن آرا) . (آنندراج) .

تن وتوش. [تَ نُ] (اِ مرکب) بدن وتوانایی وقوت . (آنندراج): چون ستوران بهار نیکو بخوردند وبه تن وتوش خویش باز رسیدند وشایستهٔ میدان وحرب شدند . . . (چهارمقالهٔ نظامی عروضی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

شوکت توبرو بهشوکتی مائل شو
یا آنچه خدا داده به آن قائل شو
با این تن و توشی که خدا داده به تو
برخیز ومیان من واوحائل شو .
(علی خراسانی ، بنقل آنندراج) .

سالک ببین زجای بلندی فتاده‌ام
دارم چوزلف اوتن وتوشی شکستهٔ.
(سالک یزدی ، ایضاً) .

تنوح . [تَ نَ وُ] (ع مص) جنبیدن چیز فرو هشتهٔ آویزان . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تحرك . (اقرب الموارد) .

تنوخ. [تُ] (ع مص) مقام کردن . (تاج المصادربیهقی) . مقیم شدن درجای . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || ثابت ماندن برچیزی. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

تنوخ . [تَ نَ وُ] (ع مص) در زیر آوردن. (زوزنی) . در زیر آوردن فحل ، ماده را . (تاج المصادربیهقی).فروخوابانیدن شترنر، ماده را تاگشنی کند و فروخوابانیدن ناقه جهت آن . (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) .

تنوخ. [تَ] (اِخ)نام قبیلهٔ ازیمن زیرا که فراهم آمده در مواضع خوداقامت کردند. (منتهی الارب) . (آنندراج) . قبیلهٔ ازیمن. (ناظم الاطباء). نام چند قبیلهٔ است که درزمان قدیم دربحرین گردآمده به اقامت درآن مکان سوگند خورده وعهدبستند.(انساب سمعانی). (ازاسماء المؤلفین ج۲ ص ۱۲۴). ورجوع به شدالازار ص ۱۲۴ وتنوخی شود .

تنوخی . [تَ] (ص نسبی) منسوب است به تنوخ که نام چند قبیله است. (از انساب سمعانی).ورجوع به تنوخ وتنوخی (اِخ) شود .

تنوخی. [تَ] (اِخ) رجوع به ابوالقاسم تنوخی، علی بن محمدبن داود بن ابراهیم القاضی شود .

تنوخی. [تَ](اِ خ) رجوع به ابوالقاسم تنوخی، علی بن محسن ابن علی قاضی نحوی شود .

تنوخی . [تَ] (اِخ) رجوع به ابوعلی محسن بن ابی القاسم علی ابن محمد . . . تنوخی شود .

تنوخی . [تَ] (اِخ) حسن بن عبدالله ابن محمد ... رجوع به حسن تنوخی شود .

تنوخی . [تَ](اِ خ) داود بن الهیثم ابن اسحق بن بهلول بن حسان بن سنان التنوخی الانباری الحنفی مکنی به ابوسعید . وی در سال ۳۱۶ درگذشت اوراست :
خلق الانسان . کتاب اللغة والنحو .
(ازاسماء المؤلفین ج ۱ ص ۳۵۹) .

تنوخی . [تَ] (اِ خ) زین الدین ابی البرکات المنجابن عثمان بن اسعدابن المنجا ابن برکات بن الموصل المعری الاصل الدمشقی المعروف بالتنوخی الاصولی الحنبلی . وی درسنهٔ ۶۹۵ درگذشت . اوراست :
تفسیرالقرآن (درچندمجلد). شرح المحصول (ناتمام) . شرح المقنع فی فروع الحنابلة (درچهارمجلد). (ازاسماء المؤلفین ج ۲ ص ۴۷۲) .

تنوخی. [تَ] (اِخ) (الام . . .)زین الدین محمد بن محمد بن عمروالتنوخی مکنی به ابوعبدالله . اوراست :
الاقصی القریب، در علم بیان . (از معجم المطبوعات) .

تنوخی. [تَ](اِخ) علی بن احمدالعمرانی الموصلی المهندس الحاسب که درسال ۳۴۴ درگذشت اوراست :
شرح کتاب الجبروالمقابلهٔ ابی کامل. کتاب الاختیارات.(ازاسماءالمؤلفین ج۱ ص۶۷۹).

تنوخی . [تَ] (اِ خ) قاسم بن عیسی بن ناجی تنوخی. ورجوع به قاسم بن عیسی شود.

تنوخی . [تَ] (اِخ) محمدبن محمد ابن منجازین الدین التنوخی الدمشقی ثم البغدادی. وی در سال ۷۴۸ درگذشت . او مردی ادیب بود. اوراست: اقصی القرب فی صناعة الادب. (از اسماءالمؤلفین ج ۲ ص ۱۵۴).

تنوخی . [تَ] (اِخ) محمود بن محمد التنوخی که درسال ۷۲۳ درگذشت اوراست: تهذیب التهذیب فی اللغة. نثرالدرر فی احادیث سید البشر (ص ع) . (از اسماء المؤلفین ج۲ ص۴۰۷)

تنوخی . [تَ] (اِخ) مفضل بن مسعود ابن محمد التنوخی النحوی الفقیه النحفی مکنی به ابوالفرج که در سال ۳۹۰ متولد شده ودرسال ۵۴۲ درگذشت . اوراست:

البیان عن الفصل فی الاشربة الحلال والحرام.
التنبیه فی رد الشافعی فیما خالف النصوص.
(از اسماءالمؤلفین ج ۲ ص ۴۶۸) .

تنود . [تَ نْ وُ] (ع مص) جنبیدن شاخ . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). تحرك شاخه . (ازاقرب الموارد) .

تنودن . [تَ دَ] (مص) بمعنی تنیدن و کشیدن باشد . (برهان). (انجمن آرا) . (آنندراج). (فرهنگ رشیدی) . (فرهنگ جهانگیری) . تنیدن و کشیدن و پیچیدن . (ناظم الاطباء) :

اگر نخواهی کائی به محشر آلوده
زجهل جان وز بد دل بیایدت پالود
ترا چگونه بساود هگرز پاکی و علم
که جان و دلت جز ازجهل وفعل بدنتنود (۱).
(ناصرخسرو ، دیوان ص ۹۱) .

تنور . [تَ نّ] (اِ) لفظی است مشترك میان فارسی وعربی وترکی بمعنی محل نان پختن (برهان) . (آنندراج) . جایی که در آن نان پزند . (ناظم الاطباء) . محل طبخ نان است وآن خم مانند است . . . (انجمن آرا) . وآن چیزی میباشدکه ازگل سرخ به هیئت خمرهٔ بزرگی بی ته ساخته و زمین را گودکرده در آنجا قرار دهند و آتش درآن افروزند وچون دیوارهایش ازحرارت سرخ شده وشعله فرو نشست، وخمیررا با وسایط چندپهن کرده بدیوار های سرخ شده چسپانند تانان بعمل آید . (قاموس کتاب مقدس) . تحقیق آنستکه به تشدید نون فارسی معرب است . (از آنندراج) . فارسی است وعرب وترك ازفارسی گرفته اند چه مشتقاتی از آن درفارسی هست ودرآن دوزبان نیست. مانند تنوری و تنوره و دوتنوره وتنوره کشیدن و تنورآشور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . درقرآن سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۴۲ وسورهٔ ۲۳ آیهٔ ۲۷ تنور به فتح اول و تشدید دوم آمده . لغویان این کلمه را دخیل دانسته اند . اصمعی برطبق قول سیوطی (المزهر، ج ۱ ص ۱۳۵) آنرا ازلغات فارسی دخیل درعربی میداندواین دریدهم بهمین عقیده است... ثعالبی در فقه اللغة ص ۳۱۷ آنرا درزمرهٔ کلمات مشترك فارسی وعربی آرد: درزبان اکدی تی نورو(۲) آمده چون ریشهٔ لغت مزبور درهیچیك از زبانهای سامی اصالی نیست ، ممکن است متوجه فرضیهٔ لغویان مسلمان راجع به ایرانی بودن اصل لغت شد . فرانکل (۳) بر آنست که لغت عربی تنور از آرامی به عاریت گرفته شد . در آرامی «تنورا» و درعبری «تنور» به تشدید دوم آمده فرانکل گوید لغت آرامی خود از منشأ ایرانی است . در اوستا کلمهٔ تنورا(۴) آمده (۵) و در پهلوی بصورت تنور (۶) بمعنی اجاق طبخ . . . با این حال لغت مزبور بنظرمی رسد نه ایرانی باشد و نه سامی، ولی ایرانشناسان آنرا ازمأخذ سامی دانسته اند. آنچه قریب به حقیقت بنظر می رسد آنستکه کلمهٔ مزبور متعلق است به ملت ماقبل سامی وماقبل هند واروپائی مقیم ناحیه‌ای که بعدها ایرانیان وسامیان جای آنها را! گرفتند واین کلمه را به همان معنی اصلی پذیرفتند . . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) :

ایستاده میان گرمابه
همچوآسغده(۷) درمیان تنور.
معروفی .

دل ودامن تنورکرد وغدیر
سروولاله (۸) کناغ کردوزریر.
عنصری.

افکنده همچوسفره مباش ازبرای نان
همچون تنورگرم مشو ازپی شکم.
منوچهری.

وآنجا تنورنهاده بودندکه به نردبان فراشان آنجای رفتندی و هیزم نهادندی . (بیهقی - چاپ ادیب ص ۵۱۱) .

درخورد تنوره وتنورباشد
شاخی که براوبرگ وبرنباشد.
ناصرخسرو .

دوزخ تنورشاید مر،خس را
گل دربهشت باغ همایونست .
ناصرخسرو .

زآتش حرص وآزوهیزم مکر
دل نگهداروچون تنورمتاب .
ناصرخسرو .

درتنوری خفته باعقل شریف
به که باجهل خسیس اندرخیام .
ناصرخسرو .

گرد دنیا چندگردی چون ستور
دورکن زین بدتنوراین خشک نان .
ناصرخسرو .

تاتنور ، آتشین زبان نشود
نانش البته دردهان نشود .
مجیربیلقانی .

چون تنورازنارنخوت هرزه خواروتیزدم
چون فطیرازروی فطرت بدگواروجانگزای.
خاقانی .

کوحریفی خوش که جان بفشاندمی
کوتنوری نوکه نان در بستمی .
خاقانی .

چون پخت نان زرین اندرتنورمشرق
افتاد قرص سیمین اندردهان خاور .
خاقانی .

مجلس انس حریفان را هم ازتصحیف انس
درتنورآن(۹) کیمیای جان جان افشانده اند .
خاقانی .

چون درتنور شرق پزدنان گرم چرخ
آواز روزه برهمه اعضا برآورم .
(خاقانی،دیوان مصحح دکترسجادی ص ۱۴۴).

چنان زی بارخ خورشید نورش
که پیش ازنان نیفتی درتنورش .
نظامی .

ای به توزنده هرکجا جانیست
وزتنورتوهرکه را نانیست .
نظامی .

شبی خفت آن گدائی درتنوری
شهی را دید می‌شد درسموری .
عطار .

بهل تابدندان گزد پشت دست
تنوری چنین گرم نانی نبست .
سعدی .

آتش اندر درون شب بنشست
که تنورم مگرنمی تابد .
سعدی .

اینهمه طوفان به سرم می‌رود
از جگری همچوتنور(۱۰)ای صنم .
سعدی .

تنورشکم دم بدم تافتن
مصیبت بود روزنایافتن .
سعدی .

بامید جوین نانی که حاصل گرددت ، تاکی
درآتش باشی ودودت رود برسرتنورآسا .
سلمان ساوجی.

ترکیبها .

تنوربدن ، همانکه درعرف هند آنراکوط خوانند. (آنندراج) . تنورالبدن، هوالجزء المشتمل منه علی الاحشاء . (بحرالجواهر، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به تنورتن شود .

— تنورتن یاتنورهٔ تن، کاواکی درون تن که ریتین وکبد وسپرز وکلیتین ومعده وامعاء درآن جای دارد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ورجوع به تشریح میرزا علی ص ۲۳۳ و تنوره شود .

— تافته تنور ،کنایه ازشکم است :

هردویکی شود چوزحلقت فروگذشت
حلوا ونان خشک درآن تافته تنور .
ناصرخسرو .

امثال :

تاتنور گرم است نان دربند . یا ، تاتنور گرم است نان توان بست. یا، باید نان بست ، تااسباب ووسائل هست باید دربرآمدن مقصود کوشید .

---

(۱) ظ : بنسود . (تعلیقات مرحوم دهخدا بردیوان ناصرخسرو ص ۶۳۴) . (۲) Tinûru. (۳) Fraenkel (۴) Tanûra.
(۵) وندیداد VIII ۲۵۴ . (۶) Tanûr . (۷) هیزم نیمسوخته . (۸) ن ل : سروبالا . (۹) ن ل : در تنوره .
(۱۰) به تنور پیرزن هم ایهام دارد. رجوع به تنور پیرزن و تنور عجوز شود .

تمثل :

ابربی آب چند باشی چند
گرم داری تنوران دربند .
نظامی .

هوائی معتدل چون خوش نخندیم
تنوری گرم چون نان درنبندیم .
نظامی .

عروسی دید زیبا جان دراوبست
تنوری گرم حالی نان دراوبست .
نظامی .

تیزبازاری عدلت چوفلک دید به عدل
گفت در بند فطیری توکه گرم است تنور.
سلمان ساوجی

ورجوع به ایکه دستت میرسد ... شود . (امثال وحکم دهخدا ج ۱ ص ۵۳۰) .
— ازتنورسرد نان برنیاید امید محال نباید داشت .
— درتنورسرد نان بستن . کنایه ازامیدمحال داشتن .
— درتنورچوبین کسی نان نپزد . شناختن استعداد وتوانایی هرکس و هرچیزی برای امری ضروری است .
|| نوعی ازجوشن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

زپاسخ برآشفت وشد چون پلنگ
زآهن تنوری بفرمود تنگ .
فردوسی .

ازآنکه روی سپه باشد اوبهرغزوی
همی گذارد شمشیر ازیمین و شمال
چوپشت قنفذگشته تنورش ازپیکان
هزارمیخ شده درقش ازبسی سوفال.
(زینبی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

ورجوع به تنوره شود .
|| وگوی وحوضی را گویند که کاغذگران مایهٔ کاغذ را در آن به آب حل کرده کاغذ سازند . میرزا طاهر وحید درتعریف کاغذگر گفته :

زآب تنوراست کارش روا
از این آب می گردد این آسیا
زنانش بود آب دایم چکان
ندیداست کس درتنورآب ونان .
(آنندراج) .

تنور . [تَ نّ] (ع ِ ا) معروف است. ج ، تنانیر . (منتهی الارب) .کانونی که در آن نان پزند . (از اقرب الموارد) . مأخوذ ازپارسی جای نان پختن. ج ، تنانیر. (ناظم الاطباء). فارسی معرب . (جمهرهٔ ابن درید بنقل سیوطی در المزهر ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : حتی اذاجاء امرنا وفارالتنورقلنااحمل فیها . . . (قرآن کریم، سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۴۲) .
وخبزالفرن ارطب خبزالتنور . (ابن البیطار، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ورجوع به مادهٔ قبل والمعرب جوالیقی ص ۸۴ ونشوءاللغة ص ۱۵ شود .
|| روی زمین . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) || جوی آب . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد).
|| استادنگاه آب وادی . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .(ازاقرب الموارد) .

تنور . [تَ ن ن] (اِخ) کوهی است نزدیک مصیصه. (منتهی الارب) . نام کوهی است . (ناظم الاطباء) . کوهی است نزدیک مصیصه که سیحان ازپایین آن جاری است . (مراصدالاطلاع) . (ازمعجم البلدان) .

تنور . [تَ نَ وُ] (ع مص) ازدور به آتش نگریستن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) ازدوردیدن آتش را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || آهک بکارداشتن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). نوره مالیدن مردبرخود. (ازاقرب الموارد) .واجبی کشیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . آهک وقطران مالیدن برخود . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || روشن شدن . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) .روشن گشتن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). روشن شدن مکان . (ازاقرب الموارد) : اصطفاء من لباب الخلافة التی تنور شهابها . (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۹) .

تنورآشوب . [تَ] (ص مرکب) آتش افروز تنور و خادهٔ تنور . (ناظم الاطباء). ورجوع به تنورتاب شود .

تنورآشور. [تَ] (ص مرکب) تنورشور. محراث . (محمود بن عمر، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . محضاء . مسعار . (یادداشت ایضاً) . افروزندهٔ آتش . رجوع به تنورآشوب شود .

تنور آغاج . [تَ] (اِخ) دهی از دهستان سهند آباد است که دربخش بستان آباد شهرستان تبریز واقع است و ۳۷۴ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

تنوربلند . [تَ بُ لَ] (اِخ) دهی ازدهستان یعقوب وند پاپی است که دربخش الوارگرم سیرشهرستان خرم آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

تنوربلند . [تَ بُ لَ] (اِخ) دهی ازدهستان قیلاب است که دربخش اندیمشک شهرستان دزفول واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

تنورپیره زن. [تَ رِ زَ] (ترکیب اضافی) تنورعجوز . اشاره به پیرزنی است که طوفان نوح نخست از تنوران پزی وی جوشیدن گرفت :

خانهٔ پیره زن که طوفان برد
درتنورش فطیر نتوان یافت .
خاقانی .

چون قوم نوح خشک نهالان بی برند
باد ازتنورپیرزنی فتح بابشان .
خاقانی .

درگمان آمدش که این چه فن است
اصل طوفان تنور پیرزن است .
نظامی .

ورجوع به تنورعجوزشود .

تنورتاب . [تَ] (نِ ا وص مرکب) آنکه تنور تابد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . آتش افروز تنور . آنکه تنور را روشن کند .
|| سوختنی که درآن افروزند . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || ابزاری که بدان تنور می تابند . (ناظم الاطباء). آلتی که بدان تنور شورند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به تنورآشور وتنور آشوب وتنور ودیگر ترکیبهای این کلمه شود .

تنورجه . [تُ وَ جِ] (اِخ) دهی ازدهستان سرکوه است که در بخش ریوش شهرستان کاشمر واقع است و ۳۶۶ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

تنور خانه . [تَ نِ] (اِ مرکب) مطبخ را گویند . (برهان) . (آنندراج) . (ازفرهنگ رشیدی) . تنورستان . مطبخ و آشپزخانه. (ناظم الاطباء). ورجوع به تنور شود .

تنور خشت پزان . [تَ خِ پَ] (ترکیب اضافی) کورهٔ آجرپزان که غالباً دارای دودکش بلند وبزرگی است :

بینئی چون تنورخشت پزان
دهنی چون لوید (۱) رنگرزان .
نظامی .

تنور در . [تَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان کاغه است که دربخش دورود شهرستان بروجرد واقع است و ۲۳۷ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

تنوردول. [تَ] (اِخ) دهی ازدهستان خالصه است که دربخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع است و ۱۴۶ تن سکنه دارد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

تنورستان. [تَ رِ] (اِ مرکب) مخبز (محمود بن عمر، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نانوایی . خبازی . (یادداشت ایضاً) . و رجوع به تنور خانه وتنور ودیگر ترکیبهای آن شود .

تنورعجوز. [تَ عَ] (ترکیب اضافی) اشاره به مبداء بلاو فتنه واشاره به قصهٔ طوفان

(۱) به فتح اول ثانی ...دیگ، پاتیل سرگشادهٔ بزرگ ... (برهان) .

که از تنور پیره زنی که در کوفه بود آب بجوشید. (انجمن آرا). ورجوع به تنور پیره زن شود.

تنورك. [تَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان فاروئی است که در بخش شیب آب شهرستان زابل واقع است و ۱۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تنورگر. [تَ گَ] (ن ف مرکب) آنکه تنور سازد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تنار. تنوری:

مه تنورگر از هجر خود چنانم سوخت
که آتش غم اومغزاستخوانم سوخت.
(سیفی، بنقل آنندراج).

ورجوع به تنورشود.

تنورلو. [تَ] (اِ خ) دهی از دهستان بروانان است که دربخش ترکمان شهرستان میانه واقع است و ۳۷۹ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تنوره. [تَ رَ یا رِ] (اِ) سلاحی باشد مانند جوشن، لیکن غیبهای تنوره درازتراز غیبهای جوشن باشد، وغیبه آهن جوشن را گویند. (برهان). (ازانجمن آرا). (ازفرهنگ رشیدی). (ازفرهنگ جهانگیری). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). نوعی از پوشش مبارزان مانند جوشن لکن غیبه‌های دراز دارد. (شرفنامهٔ منیری). نوعی ازپوشش که روزجنگ پوشند وآن مانند جوشن باشد. (غیاث اللغات):

تنوره زتفتیدن (۱) آفتاب
به سوزندگی چون تنوری به تاب.
نظامی.

|| پوستی باشدکه قلندران مانند لنگی بر میان بندند. (برهان). (ازفرهنگ جهانگیری). (ازانجمن آرا). (ازآنندراج). (ناظم الاطباء). وآن ابرک نیزخوانند. (فرهنگ جهانگیری). (ازفرهنگ رشیدی). (ازانجمن آرا). (از آنندراج): وکان [محمد العریان] من اولیاء الله تعالی قائماً علی قدم التجرد یلبس تنورة وهوثوب یسترمن سرته الی اسفل. (ابن بطوطه، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنورهٔ بمیان برسرتنوره صدا
سفید مهره گرفت وره قلندر زد.
(ذوقی اردستانی، بنقل انجمن آرا).

|| تنورآتش. (شرفنامهٔ منیری). تنور. (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). منقل. (غیاث اللغات):

دلم تنوره وعشق آتش وفراق تو داغ
جگرمعلق بریان وسل پوده کباب.
(طیان، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

کباب ازتنوره (۲) برآویخته (۳)
چوخونین ورقهای جوشن وران.
منوچهری.

درخورد تنوروتنوره باشد
شاخی که دراوبرگ وبرنباشد.
ناصرخسرو.

چون تنوره (۴) به زیراین طارم
همه آتش دمان وآتش دم.
(سنایی، بنقل فرهنگ جهانگیری).

تنوره‌گویی انباری است، پرلعل بدخشانی
بجز شاه بدخشان را، زلعل انبارکی باشد.
ادیب صابر.

شیخ بفرمود تا آن تنگ عود را به یکباردر آن تنوره نهادند. (اسرارالتوحیدص ۸۴).

دل اعدات در تنورهٔ غم
چون به خاکسترااندرون کوماج.
سوزنی.

شکل تنوره چون قفس، طاوس وزاغش همنفس
چون ذروهٔ افلاک بس، مریخ وکیوان بین دراو.
خاقانی.

جام و تنوره بین بهم، باغ وسرای زندگی
زآتش ومی بهاروگل زاده برای زندگی.
خاقانی.

|| لوله که برای تیز کردن آتش بالای آتش‌خانهٔ سمار و مانند آن نهند. دودکش بلند برای کوره ومانند آن. هرلوله مانندی که از آن حرارت یابخاربررود. (ازیادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

|| درعبارت زیرازبیهقی ظاهراً بمعنی مدخل حصار قلعه که تنوره شکل است آمده است: ... که آن دلیران شیران درقلعت بگشادند وآوازدادندکه بسم الله اگردل دارید به تنورهٔ قلعت بباید آمد. (بیهقی چاپ ادیب ص ۴۷۳).

|| گوی که درپهلوی آسیا سازند تا آب از سوراخ آن بر پره‌های چرخ آسیا خورد وآسیا بگردش درآید. (برهان). (ناظم الاطباء). گوی است که درجنب آسیا بسازند وچون آب به تندی درآن گوی بریزدبه پره‌های آسیامیخورد وآسیارا به گردش در آرد. (فرهنگ جهانگیری). (ازانجمن آرا). (ازفرهنگ رشیدی). (ازآنندراج):

ازحسامت برای دانهٔ سر
آسیا گشته درتنورهٔ خون.
(ظهوری، بنقل آنندراج).

آغاز عاشقی دم ازانجام میزند
این آسیا تنورهٔ خود را تنور کرد.
(تأثیر، بنقل آنندراج).

ورجوع به تنورهٔ آسیا شود.

|| باصطلاح تشریح مجموع استخوانهای بدن بغیر ازاطراف وگردن وکله. (ناظم الاطباء). ورجوع به تنورهٔ تن وتنورتن شود.

|| حلقه زدن مردم را نیز گفته‌اند. (برهان). (ناظم الاطبا). (ازفرهنگ جهانگیری). (از فرهنگ رشیدی)... بنابراین حلقه را تنوره گفته اند. (انجمن آرا). ورجوع به تنوره‌زدن شود.

|| چرخ زدن. (برهان). (غیاث اللغات). گردگشتن وچرخ زدن. (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). (انجمن آرا). (آنندراج). چرخش. (ناظم الاطباء).

تنوره. [تَ رَ یا رِ] (اِخ) دهی از دهستان الموت است که دربخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تنورهٔ آسیا. [تَ رَ یِ سِ] (ترکیب اضافی) برج بلندی که ازآهک وسنگ سازند وسرش درازباشد ومشرف برآب بود ودرته آن منفذی بودوآب درآن جمع شود و برپرهٔ آسیاکه ازچوب می‌باشد میزند وآسیا را به گردش می آورد. ورجوع به تنوره شود.

تنورهٔ تن. [تَ رَ یا رِ یِ تَ] (ترکیب اضافی) تمام بدن جزدوپای و دو دست وگردن وسر. مجموع گشادگی که امعاء ومعده وکبدوسپرزومراره وقلب وریتین در آن جای دارد. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا): وهر ریش که برتنورهٔ تن بود، خاصه اگر بر پهلوها وبر شکم بود و رگهای بسیاربدوپیوسته... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). ورجوع به تنوروتنوره شود.

تنوره زدن. [تَ رَ یا رِ زَ دَ] (مص مرکب) چرخ زدن وگردگشتن وحلقه بستن چنانکه گرد باد تنوره می زند. (آنندراج). گرد چیزی گرد آمدن:

هزاران دلیران جوینده کین
به گردش تنوره زدندازکمین.
اسدی.

تنوره زدازگردش اندرسپاه
زهرسوبزخمش گرفتند راه.
اسدی.

ورجوع به تنوره شود.

|| دراصطلاح هواگرفتن دیواست... (آنندراج). تنوره کشیدن. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین):

ازاین سهم برکهکشان رونهاد
تنوره زنان دیوسان گردباد.
(آدم، بنقل آنندراج).

به سوی آسمان ازشهروپوره
بسان دیوزد آتش تنوره.
(محمدقلی سلیم، بنقل آنندراج).

ورجوع به تنوره کشیدن وتنوره شود.

تنوره کشیدن. [تَ رَ یا رِ کَ دَ] (مص مرکب) درحال چرخیدن به هواپریدن. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). به هوا برشدن دیو وجادو، بی‌بال وپر. دواریدن.

(۱) ن ل: تفسیدن. (۲) بمعنی اول هم ایهام دارد. (۳) ن ل: درآویخته. (۴) بمعنی بعد هم ایهام دارد.

در افسانه‌های قدیمی ، برهوا شدن دیو بی‌بال وپری، راست بسوی بالا . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

دیوان تنوره می‌کشند و به آسمان می‌روند . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . ورجوع به مادهٔ قبل وتنوره شود .

تنوری . [ت َ ن ن] (ع ص) تنار . تنوری‌گر . (منتهی‌الارب) . تنورگرونان‌پز. (ناظم الاطباء) . منسوب است به تنور که افاده آشنا به صنعت آن وتجارت و کسب با آن را می‌کند . (از سمعانی) .

تنوری . [ت َ] (ص نسبی) منسوب به تنور . بریان شده درتنور. پخته‌شده‌درتنور. کباب‌شده‌درتنور ،همچون‌کباب‌تنوری. لبوی تنوری وجزاینها . مرادف تنوریة ورجوع به تنور وتنوریة شود .

تنوریك . [ت َ] (ص مرکب) به زبان پهلوی سواره نظام زره‌پوش . رجوع به ایران درزمان ساسانیان چاپ دوم ص ۲۳۳ شود .

تنوریة . [ت َ ن ن ِ ری ی َ] (ع ص) تنوری: طعام‌یتخذ فی‌التنور. (بحرالجواهر). ورجوع به تنوری [ت َ] شود .

تنوز . [ت َ] (اِ) چاك وشكاف وباشد . (برهان).(فرهنگ رشیدی) . (آنندراج). (انجمن‌آرا) .(ناظم‌الاطباء).تنوزه (انجمن‌ـ آرا) . (آنندراج) . ورجوع‌به تنوزه شود.

تنوزه . [ت َ ز َ یا زِ] (ص) شکافته و چاك شده را گویند . (برهان) . (ناظم ـ الاطباء) . شکافته وچاك زده . (فرهنگ ـ رشیدی) . (فرهنگ جهانگیری) .

تنوس . [ت َ ن َ و ُ] (ع مص) وزیدن باد بر شاخهٔ باریك و جنبانیدن آن . (ازاقرب الموارد).

تنوش . [ت َ ن َ و ُ] (ع مص) دست به دستارمالیدن وپاك كردن . یقال : تنوش یده بالمندیل ای‌مشهامن‌الغمر. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).(اقرب‌الموارد).

تنوط . [ت َ ن َ و ُ یا ت ُ ن َ وو ُ] (ع اِ) انجیر خواره . (زمخشری) . مرغی است خرد برابر گنجشك که‌درجنگلها ازتاربرگ درختان آشیانهٔ خود را همچوقارورهٔ سازد وخانهٔ‌اوازشاخ باریك آونگان باشد برتار ضعیف . به هندی بیا است. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تنوطة . [ت َ ن َ و ُ ط َ یا ت ُ ن َ و ُ ط َ] (ع اِ) یکی تنوط که مرغی‌است. (منتهی‌الارب).(ناظم الاطباء). (از اقرب ـ الموارد) .

تنوع . [ت َ ن َ و ُ] (ع مص) نوع نوع شدن . (تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی). گونه‌گونه شدن .(دهار) . گوناگون شدن. (منتهی‌الارب).(آنندراج) .(غیاث‌اللغات). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . قسم قسم شدن . (غیاث‌اللغات). (آنندراج) . گوناگونی ونوع‌نوع‌شدگی . (ناظم‌الاطباء). || جنبیدن شاخ . (منتهی‌الارب) . (ناظم ـ الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) . || پیش شدن در رفتن وجزآن . یقال : تنوع فی‌السیر ، ای تقدم. (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد).

تنوفة . [ت َ ف َ] (ع اِ) بیابان . (منتهی‌الارب).(غیاث‌اللغات) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). مفازة . (اقرب‌الموارد) . || زمین فراخ‌بعید اطراف یا دشت‌بی‌آب و انیس، اگرچه‌گیاه ناك باشد . ج ، تنائف. (منتهی‌الارب). (آنندراج) .(ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تنوفیة . [ت َ ی َ] (ع اِ) تنوفة . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).(اقرب‌الموارد). ورجوع به همین‌کلمه شود .

تنوق . [ت َ ن َ و ُ] (ع مص) تنیق . (منتهی‌الارب) . نیکو نگریستن به چیزی . (زوزنی) . || جیدگردانیدن و نیکوکردن خورش‌ولباس‌خودرا . (آنندراج). (ازاقرب ـ الموارد) . (ازناظم‌الاطباء) . || آراستگی کردن درکار. (آنندراج).(ازاقرب‌الموارد). (ازناظم‌الاطباء) :

واو درابواب تفقد و تعهد ایشان را انواع تکلف وتنوق واجب داشتی . (کلیله) . و هرکجا که عقیدتها به مودت آراسته گشت اگر درمال وجان با یکدیگر مواسات رود و در آن انواع تکلف و تنوق تقدیم افتد هنوز از وجوب آن قاصرباشد . (کلیله). وتکلف‌وتنوق‌که لایق دوستان‌موافق‌واخوان صادق‌باشد بجای‌آورد. (سندبادنامه ص ۸۶). وبا آنکه دروی مقال را فسحت و مجال را وسعت تنوق‌وتصنع‌بود هیچ مشاطه‌این‌عروس رانیاراسته بود . (سندباد نامه ص ۲۵) . صنعت صناع رصافه به‌اضافت تصنع و تنوق نقاشان‌آن روزگاردرمقابلهٔ آن ناچیز شد . (ترجمهٔ یمینی چاپ‌اول تهران ص ۴۱۲) . چنانکه شیوهٔ مقبلان و سنت صاحب دولتان باشد ابواب تکلف و تنوق القاب و شدت امتناع واحتجاب‌بسته‌گردانیده‌اند.(جوینی). ورجوع به تنیق وتنوق‌کردن شود .

تنوقات . [ت َ ن َ و ُ] (ع اِ) ج ِ تنوق: اورا درمصاحبت‌خودبه‌خوارزم آورد وانواع تنوقاتی‌که میان دوسلطان تواند بود به تقدیم رسانید . (جوینی). رجوع به‌تنوق وتنوق‌کردن شود .

تنوق کردن . [ت َ ن َ و ُ ك َ د َ] (مص مرکب) درنظافت و پاکیزگی چیزی مبالغت‌کردن. ||عمل تنوق. نیکوکردن در خورش ولباس وآراستگی کردن درکار :

. . . وی اندرآن تنوق‌کردی تاساخت نیکو آمدی . (بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۶) . و برخصوص درگاه ومنشی و حاجب تنوق هرچه تمامترکرد . (فارسنامهٔ ابن البلخی‌ص ۹۲) . ورجوع به تنوق شود .

تنوق . [ت َ] (اِخ) موضعی است به نعمان نزدیك مکه . (از معجم البلدان) . (ازمراصدالاطلاع) .

تنوم . [ت َ ن َ و ُ] (ع مص) خواب دیدن‌یاجماع‌نمودن‌درخواب. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). احتلام. (اقرب ـ الموارد) . || چریدن‌گیاه تنوم را. (ناظم ـ الاطباء). ورجوع به مادهٔ بعد شود .

تنوم . [ت َ ن ن] (ع اِ) روز گردك . خوردن‌ثمرآن باسپندان و آب، کشندهٔ اقسام کرمهاست وضماد برگ آن باسرکه ، ثالیل را قلع کند . (منتهی‌الارب) . روزگردك‌که درختی است‌درعربستان وخوردن ثمرآن‌قاتل دیدان ودافع آنهاست.(ناظم‌الاطباء).درختی است.واحدآن‌تنومة.(ازاقرب‌الموارد) .

تنوم. [ت ُ ن َ و] (ع اِ) آفتاب‌گردان. آفتاب گردك . آفتاب پرست . طر نشولی. صامریوما. ایلیوطرفیون . طوماغا . شجرة ـ الیمام(۱). (ازیادداشتهای مرحوم دهخدا). صامریوما . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . آفتاب گردان بزرگ . (ازاقرب‌الموارد) .

|| بعضی‌گفته‌اند تنوم شاهدانه دشتی است . . . (ازترجمهٔ صیدنه) . شهدانه . (بحر ـ الجواهر) . جوالیقی درالمعرب ذیل شهدانج آرد ... فارسی معرب وبه عربی تنوم است . (ازالمعرب جوالیقی ص۲۰۶) . ورجوع‌به ترجمهٔ صیدنه شود .

تنومند . [ت َ م َ] (ص مرکب) تواناو تندرست.(برهان).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). تندرست . (صحاح الفرس) . توانا . (شرفنامهٔ منیری) . از تن + اومند(پسوند اتصاف ومالکیت) . (حاشیهٔ برهان‌مصحح ـ دکترمحمد معین) :

به تعلیم دانش تنومند باد
به دانش پژوهی برومند باد .
نظامی .

بهرجاکه باشی تنومند وشاد
سپندی به آتش فکن بامداد .
نظامی .

مرد محنت کشیدهٔ شب دوش
چون تنومند شد به طاقت وهوش .
نظامی .

(1) Héliotrope .

رنجورتن است یا تنومند
هستم به جمالش آرزومند .
نظامی .

|| بلند بالا و عریض وصاحب قوت وفربه راگویند . (برهان). (آنندراج) . باقوت . (انجمن آرا) . تندرست . (صحاح الفرس). قوی جثه وفربه و بعضی نوشته‌اند که تنومند بمعنی قوت چه تنو بمعنی قوت ومند بمعنی صاحب. خان آرزو گوید که «واو» درترکیب کلمهٔ دو حرفی ولفظ مند زیاده کند چنانکه برومند . (غیاث اللغات) . (۱) زورآور، وپهلوان. (شرفنامهٔ منیری) . قوی وزورآورو قادروبلند بالا وعریض . (ازناظم الاطباء) :

سواری تنومند وخسرو پرست
بیامد ببرزد دراین کاردست .
فردوسی .

دریغ آن سرتخمهٔ اردشیر
دریغ آن جوان وسوارهژیر
تنومندبودی خرد باروان
ببردی خبر زین به نوشیروان
که درآسیا ماهروی ترا
جهاندار دیهیم جوی ترا
به دشنه جگرگاه بشکافتند
برهنه به آب اندرانداخته .
(فردوسی ، شاهنامهٔ بروخیم ص ۳۰۰۵).

شاه فرمود تاکمربندان
هم دلیران وهم‌تنومندان .
نظامی .

حمله بردند چون تنومندان
دشنه دردست وتیغ دردندان .
نظامی .

به نیروی توشادم وتندرست
تنومند (۲) تر زآنچه بودم نخست .
نظامی .

چواسکندرآینه درپیش داشت
نظردرتنومندی خویش‌داشت .
نظامی .

تعالی‌الله ازآن نخل تنومند
که‌برچندین ولایت سایه‌افکند.
(کلیم ، بنقل آنندراج) .

|| دارندهٔ تن‌را نیزگفته‌اند که‌تن‌پروربا‌شد . (برهان). تن‌پرور. (ناظم الاطباء) . جسیم. (ناظم‌الاطباء). تناور. (فرهنگ جهانگیری). (انجمن آرا) . دارندهٔ تن‌اعم ازانسان وجز آن . که تن دارد :

تنومند بی مغزی وجان نزار
همی دود از آتش کنی خواستار .
فردوسی .

خردمند را خلعت ایزدیست
سزاوارخلعت نگه کن که کیست
تنومند راکوخردیارنیست
به‌گیتی کس اورا خریدارنیست
نباشد خردجان نباشد رواست
خرد جان‌جانست وایزد گواست .
(فردوسی ، شاهنامهٔ بروخیم ص۲۳۹۶) .

چنان چون تن وجان‌که یارند جفت
تنومند پیدا وجان درنهفت
همان کالبد مرد راکوشش است
اگربخت بیداردرجوشش است.
(فردوسی ، ایضاً ص ۲۴۵۳) .

تنومند را از خورش چاره نیست
وزین برتنومند (۳) بیغاره نیست .
(گرشاسبنامه) .

ای روان همه تنومندان
آرزوبخش آرزومندان .
سنائی .

تنومند را قدرچندان بود
که‌درخانهٔ کالبد جان بود.
نظامی .

تنومند ازوجمله کائنات
بدوزنده هر کس که دارد حیات .
نظامی .

چو گشت آن سه دوری زمرکزعیان
تنومند شد جوهری درمیان .
نظامی .

|| شاد وخرم. (برهان). شاد دل. (صحاح‌الفرس) . شاد وخرم . (ناظم الاطباء) . خرم دل . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بود مرددانا به‌گاه نبرد
تنومند وآزاده ورخ چوورد .
(عنصری ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

من آنگه زندگی یابم تنومند
که جان بدهم بدیدارخداوند .
(ویس‌ورامین) .

تنومندی . [تَ مَ] (حامص مرکب) جسیمی. تناوری. (ناظم‌الاطباء) . دارندگی تن . تن‌داری :

وهمچنین تنومندی ایشان که گرد است چون گوی معلوم‌است‌باندازهٔ گوی‌زمین.(التفهیم). بدانکه مردم مرکب است ازدوگوهر، یکی گوهرجسمانی که تنومندی ازاوست ودیگری روحانی‌وآن روان‌وی‌است. (هدایة‌المتعلمین- ربیع ابن احمد اخوانی ، یادداشت بخط - مرحوم دهخدا) .

زنده چون برق میر، تاخندی
جان خدایی به ازتنومندی .
نظامی .

|| توانایی‌وزورآوری. (ناظم‌الاطباء). پرزوری وقوت. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین) :

به‌گفتن تودادی تنومندیم
توده زآنچه کشتم برومندیم .
نظامی .

|| فربهی‌وچاقی. (فرهنگ‌فارسی دکترمحمد- معین) . ورجوع به تن ومند و تنومند شود .

تنومة . [تَ نو مَ] (ع اِ) یکی تنوم . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد). واحد تنوم یعنی یک درخت تنوم . (ناظم- الاطباء) . ورجوع به تنوم [تَ نو ن]شود.

تنوند . [تَ وَ] (ص)پاشیده‌وپراکنده‌و منتشر . (ناظم‌الاطباء) .

تنوة . [ ] (ع اِ) تفالهٔ قهوه . (دزی ج ۱ ص ۱۵۳) .

تنوه . [تَ نَ وُ] (ع مص) بلند شدن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (ازاقرب‌الموارد) .

تنوی . [تَ] (اِ وص) آنکه چشمش بطرف بالا ثابت مانده . (ناظم الاطباء) . || شاخص . (ناظم الاطباء) .

تنوی . [تَ نَ و] (ع مص) آهنگ کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . قصدکردن چیزی . (از اقرب الموارد) .

تنویخ . [تَ] (ع مص)طاقت بخشیدن خدای‌زمین‌راکه‌برداردآب‌را: نوخ‌الله‌الارض- طروفة للماء ، یعنی زمین را طاقتی بخشید - خدای‌که برداردآب را . (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

|| فرو خوابانیدن شترنرماده‌راتاگشنی کند، پس‌فروخوابیدآن ماده شتر: نوخ‌الجمل‌الناقة تنویخاً فتنوخت . (ناظم الاطباء) . ورجوع به تنوخ شود .

تنویر . [تَ] (ع مص) روشن کردن و روشن شدن. (تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی). روشن‌کردن . (دهار) . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . روشن‌گردیدن و روشن‌کردن (لازم ومتعدی است).(منتهی‌الارب).(ناظم- الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

|| آمیخته ومشتبه‌گردانیدن کارارا برکسی‌یا کردن فعل نورهٔ ساحره باکسی . (منتهی - الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .سحر کردن‌مانند زن جادوگر که نام وی نوره بود و چون کسی جادو می‌کند گویند : قدنور . و از اینجاست که می گویند :

نورفلان‌علی‌فلان،یعنی‌آمیخته ومشتبه گردانید فلان برفلان ،کاروی را . (ناظم الاطباء) . ازهری گوید‌که این کلمه عربی صحیح‌نیست. (ازاقرب‌الموارد). ||روشن‌شدن‌صبح.(منتهی- الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

|| دانه پیداشدن درخرما . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).(اقرب‌الموارد) . || شکوفه

---

(۱) چنانکه یادکردیم کلمه مرکب ازتن + اومند پساوند مرادف (مند) است مانند : دانشومند. حاجتومند. برومند .

(۲) بمعنی اول هم ایهام دارد . (۳) ن ل : برکسی‌جای ...

بیاوردن درخت . (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). گل کردن درخت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || دست به سوزن آژدن و نیل بر آن ریختن تا نشان ماند. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). سوزن به دست فروبردن وسپس دودهٔ پیه بر آن ریختن. (ازاقرب الموارد) . || رسیدن کشت . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). ||دور داشتن زن را ازتهمت. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب-الموارد). || و نماز به روشنی صبح کردن. (تاج المصادر بیهقی). (ازاقرب الموارد).

تنویر . [تَ] (ع اِ) مأخوذ ازتازی ، استعمال نوره جهت ستردن مویها . (ناظم -الاطباء) . نوره کشیدن . واجبی کشیدن . (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). || نوره . واجبی. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

تنویر کشیدن . [تَ کَ دَ] (مص-مرکب) نوره کشیدن . (ناظم الاطباء) .

تنویز . [تَ] (ع مص) کم کردن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تقلیل. (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تنویس . [تَ] (ع مص) اقامت کردن در جای . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد).

تنویش . [تَ] (ع مص) نوید دادن . (دهار). (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازذیل اقرب الموارد). نوید فرادادن. (تاج-المصادر بیهقی).(اززوزنی) . وفی الحدیث : فیقول الله یا محمد نوش العلماء الیوم فی -ضیافتی . (اللسان، بنقل ذیل اقرب الموارد).

تنویض . [تَ] (ع مص) رنگ کردن. نوض الثوب بالصبغ تنویضاً . رنگ کردن جامه را . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).(ازاقرب الموارد).

تنویط . [تَ] (ع مص) آویختن . (از اقرب الموارد) . نوط القربة ، تنویطاً ، آویخت آنرا تا روغن مالد .(منتهی الارب). (ازآنندراج) . (ناظم الاطباء). اثقال مشک برای مالیدن روغن . (ازاقرب الموارد).

تنویع . [تَ] (ع مص) گوناگون کردن . (دهار) . (از اقرب الموارد) . ||جنبانیدن وزدن باد چیزی را.(منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد).

تنویق . [تَ] (ع مص) رام کردن اشتر . (تاج المصادر بیهقی) . ناقه راریاضت کردن . (زوزنی) .تذلیل ناقه ونیکو ریاضت کردن آن . (ازاقرب الموارد) . || تلقیح کردن درخت خرما را . (ازاقرب الموارد). || تصفیف و تطریق و تسلیک چیزی . (ازاقرب الموارد) .

تنویل . [تَ] (ع مص) عطا دادن . (تاج المصادر بیهقی).(زوزنی) . دادن . یقال : نولته و نولت علیه و به . (منتهی -الارب) .(ناظم الاطباء).(از آنندراج) . (از-اقرب الموارد) .

تنویم . [تَ](ع مص) بخوابانیدن. (تاج-المصادر بیهقی). بخواب کردن و خوابانیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) (از آنندراج). (ازاقرب الموارد).

تنوین . [تَ] (ع مص) منون کردن-اسم . (تاج المصادر بیهقی) .(زوزنی) . (منتهی الارب) .(آنندراج). (ناظم الاطباء). || نوشتن نون . (ازاقرب الموارد) . الحاق نون به کلمه بصورت دو زبر ـً یا دو زیر ـٍ یا دوپیش ـٌ. (یادداشت بخط -مرحوم دهخدا) . (از فرهنگ فارسی دکتر-محمد معین).

تنوین . [تَ] (ع اِ) نون ساکن که در آخر اسماء خوانند. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). دراصل مصدر وبمعنی درآوردن «ن» در کلمه باشد و در اصطلاح نحویان نون ساکنی است که بر حرکت آخر کلمه درآید وبرای تأکید فعل نباشد.

مقصود از ساکن بودن آنست که بذات ساکن باشد و به همین جهت حرکت عارضی بر آن وارد می شود چنانکه در «عادن الاولی» که در اصل «عاد الاولی» بوده است وبواسطه اجتماع ساکنین حرکت پیدا کرده است. و نون ساکن در جائی تنوین است که بحرکت حرف آخر کلمه در آمده باشد . نه آنکه خود حرف آخر کلمه باشد چنانکه د. «من» و «لدن» و تنوین اختصاص به آخر اسم ندارد بلکه در آخر فعل هم می آید چنانکه در تنوین «ترنم» و اینکه در تعریف قیدشده برای تأکید فعل نباشد بمنظور اخراج نون تأکید از تعریف تنوین بود زیرا نون تأکید هم ساکن است و هم به آخر کلمه در می آید. وبهرحال تنوین را پنج قسم مشهور بود :

تنوین تمکن - تنوین تنکیر - تنوین مقابله - تنوین عوض - تنوین ترنم.

(از کشاف اصلاحات الفنون) .

و رجوع به ترکیبهای این کلمه شود.

دوزبر ، دوزیر ، دوپیش که بآخر کلمات عربی درحالت نصبی و جری و رفعی افزوده شود :

عالماً . امیرٍ ، شاعرٌ . ج ،تنوینات .

توضیح اینکه تنوین مخصوص کلمات عربی است والحاق آن به کلمات فارسی واروپائی غلط است ، مثلا : جاناً ، را یگاناً ، تلگرافاً تلفناً نادرست است. (فرهنگ فارسی دکتر-محمدمعین).

تنوین در فارسی با نون قافیه آید . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

آنچنان دلها که بدشان مٌ ومن
نعتشان شد بل اشد قسوةً .
(مولوی ، یادداشت ایضاً) .

موسیا در پیش فرعون زمن
نرم باید گفت قولا لیناً .
(مولوی، یادداشت ایضاً) .

آنکه گوید رمز قالت نملةٌ
هم بداند راز ازاین طاق کهن .
(مولوی، یادداشت ایضاً) .

|| نون تنوین در فارسی گاه به الف بدل شود و دراینحالت قبل از کلمهٔ نون حرف «ب» را اضافه کنند.انند بعمدا بجای عمداً :

ستور از کسی به که بر مردمی
بعمدا ستوری کند اختیار .
ناصرخسرو .

دانه نار است سرخ و رنگ آبی هست زرد
ای عجب گویی بعمدا خون آبی خورده نار.
؟ .

تنوین ترنم. [تَ نِ تَ رَ نْ نُ] (ترکیب اضافی) تنوینی است که به آخر قوافی دارای حرف اطلاق ، بجای آن حرف اطلاق، درآید و حروف اطلاق الف ، واو و یاء است که به آخر کلمات در آید . وبه عقیدهٔ سیبویه هر گاه حروف اطلاق راکه موجب ترنم وغناء است ازقوافی حذف کنندبجای آن تنوین آرند و با آن ترنم راقطع کنندواین تنوین اختصاص ندارد و به آخر افعال اگر قافیه باشند نیز درآید .

(از کشاف اصطلاحات الفنون) .

ورجوع به ترنم وتنوین ودیگر ترکیبهای آن شود.

تنوین تمکن. [تَ نِ تَ مَ کُ] (ترکیب-اضافی) تنوینی است که برحرکت حرف آخر اسماء معرب درآید تا نشانهٔ خارج نگردیدن از اصل اسمیت و تمام بودن آن باشد مانند تنوین آخر کلمات:

«زید وعمرو» در «سلمت علی زیدٍ وعمروٍ». این تنوین را تنوین امکنیه و تنوین انصراف نیزگویند . (ازکشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تنوین و دیگر ترکیبهای این کلمه شود .

تنوین تنکیر. [تَ نِ تَ] (ترکیب-اضافی) تنوینی است که بآخر بعض کلمات مبنی درآید تا میان حالت معرفه و نکره-بودن آنهارا معلوم دارد. چنانکه در کلمات «صه» و «مه» که اگر بدون تنوین باشد معرفه واگرباتنوین باشد مثل: «صهٍ» و «مهٍ» نکره اند. و درواقع تنوینی است که برای نکره ساختن کلمه بر آخرش درآید .

(ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

و رجوع به تنوین و دیگر ترکیبهای آن شود .

تنوین شاذ . [تَ نِ ذ ذ] (ترکیب اضافی) تنوینی است که بدون هیچ موجبی و تنها بمنظور فراوان ساختن صدای کلمه به آخر آن ملحق سازند . (از کشاف اصطلاحات الفنون) .ورجوع به تنوین و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنوین ضرورت . [تَ نِ ضَ رَ] (ترکیب اضافی) تنوینی است که براثر ضرورت به آخر کلمات غیر منصرف و یا کلماتی که منادی واقع شده و باید مضموم باشند درآید. (از کشاف اصطلاحات الفنون) . ورجوع به تنوین و دیگر ترکیبهای آن شود .

تنوین عوض . [تَ نِ عِ وَ] (ترکیب اضافی) تنوینی را گویند که بجای حرف اصلی یا زائد محذوف و یابجای مضاف الیه محذوف مفرد یا جمله به آخر کلمه ملحق شود چنانکه در «حوارٍ» که در اصل «حواری» بوده و تنوین «جندلٍ» که بجای الف «جنادل» بوده وتنوین «یومئذٍ» که دراصل «یوم اذ کان کذا» بوده است وبجای محذوف، تنوین در کلمات مذکور آمده است.

(از کشاف اصطلاحات الفنون) .

و رجوع به تنوین و دیگرترکیبهای آن شود.

تنوین غالی . [تَ نِ] (ترکیب اضافی) تنوینی است که به آخر قافیه‌های مقید یعنی قافیه‌هائی که حرف آخر آنها ساکن است در می‌آیند و بدانجهت آنرا غالی گویند که سبب تجاوز قافیه از حد و زن شعر خواهد شد. برخی آنرا با ترنم یکی دانند و برخی چنین تنوینی را درست نمی‌دانند و جمعی آنرا تنوین نمی‌شمارند . و رجوع به کشاف ـ اصطلاحات الفنون و تعریفات جرجانی و تنوین و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنوین مقابله . [تَ نِ مُ بَ یا بَ لَ] (ترکیب اضافی) تنوینی است که به آخر جمع های مؤنث سالم عربی درآید چنانکه در مسلمات و مؤمنات و نظائر آن. برخی گویند این بدل ازنون جمع مذکر سالم است وبعضی گویند بدل از فتحهٔ حالت نصب خود جمع مؤنث سالم است ، چون نصب و جر آن هردو به کسره است . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . و رجوع به تنوین و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنویة . [تَ وِ یَ] (ع مص) روان کردن حاجت. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم ـ الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || دانه بستن خرما. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم ـ الاطباء). (از اقرب الموارد) . || انداختن دانهٔ خرما . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || سپردن کاری بر نیت دیگری . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). کسی را نایب اوگذاشتن . (تاج المصادر ـ بیهقی) . کسی را وا (ب) نیت اوگذاشتن . (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تنویه . [تَ] (ع مص) بزرگوار گردانیدن و نام کسی بلند گردانیدن . (تاج ـ المصادر بیهقی) . بلند نام گردانیدن و بلند گردانیدن کسی را در سخن گفتن . (ترجمان ـ جرجانی ترتیب عادل بن علی) . خواندن کسی را و بلندنام گردانیدن، نوهه وبه‌تنویهاً (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (ازاقرب ـ الموارد) . و فی اللسان:

«نوه فلان بفلان اذا رفعه و طیر به وقواه».

یقال : اردت بذلک التنویه بک . وفی حدیث عمر : انا اول من نوه بالعرب ای رفع ذکرهم بالدیوان و الاعطاء ... (اقرب الموارد).

|| برداشتن چیزی را و بلند کردن . (منتهی ـ الارب).(ناظم الاطباء). || خواندن کسی را. (ازمنتهی الارب). (از اقرب الموارد) .

|| به آواز بلند کسی را خواندن . (از ـ اقرب الموارد) . || بزرگداشتن کسی را و ستودن اورا .(از اقرب الموارد) . ||(اِ) مأخوذ از تازی ، کلانی و بزرگی و بلندی مرتبه . (ناظم الاطباء).

تنه . [تَ نَ / نِ] (اِ) جثه را گویند. (برهان). (فرهنگ رشیدی). تن و ترکیب و جثه. (انجمن آرا) . (آنندراج) . بدن و تن و جسم وجثه. (ناظم الاطباء) . ازتن + ه (پسوند نسبت و مانندگی). (حاشیهٔ برهان ـ مصحح دکتر محمد معین) . تن . بدن (انسان و حیوان) . (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین) :

خسرو تنهٔ ملک بود اودلهٔ ملک
ملکت چو قران او چو معانی قران است.

منوچهری .

ترکیبها :

نیم تنه ، کت. روپوشی است غالباً مردان راکه دامن آن کوتاه باشد و نیمی ازتن را پوشد و با شلوار پوشند . چون کت و شلوار که معادل است با نیم تنه وشلوار. ورجوع به سایهٔ روشن صادق هدایت ص ۱۵ شود.

ــــ یک تنه : ۱ ـ منفرد . تنها .بی همراه:

بفرمود تا لشکرش با بنه
براند، نماند کسی یک تنه.

فردوسی .

سواری بشد پیش او یک تنه
همی تاخت از قلب تا میمنه .

فردوسی .

این رمهٔ گوسفند سخت کلانست
یک تنه تنها بدین حظیره شبانست.

منوچهری .

ببسیج هلا زاد و کم و نیاید
از یک تنه گر بیشتر نباشد .

ناصرخسرو .

بایک تنه تن خود چون پس همی نیایی
اندر مصاف مردان چه مرد هفت وهشتی.

ناصرخسرو .

هر که چو پروانه دمی خوش زند
یک تنه بر لشکر آتش زند .

نظامی .

۲ ـ ظاهراً در دو بیت زیرا از فردوسی بمعنی نهایت بهم پیوسته و متحد ،آمده است:

سوی طیسفون رفت گنج و بنه
سپاهی براند از یلان یک تنه .

فردوسی .

فریبرز وکاوس بر میمنه
سپاهی همه یکدل و یک تنه .

فردوسی .

|| فرهنگستان ایران این کلمه را معادل بدنهٔ هوا پیما (۱) پذیرفته است ، یعنی آن قسمت از هواپیماکه مانند دوک بسیار بزرگی است. و رجوع به واژهای نو فرهنگستان ایران ص ۲۶ شود .

|| جرم درکواکب : تنهٔ ماه گرد است چون گوی و نه روشن . (التفهیم) . و آنگاه تنهٔ ستاره راست بدیدار سوی مغرب باشد. (التفهیم).

|| در بیت زیر بمعنی درون و داخل آمده است :

باد سردم بکشد شمع فلک
شمع جان در تنهٔ پیرهن است .

خاقانی .

|| ساقهٔ درخت.(فرهنگ فارسی دکترمحمد ـ معین) . ساق درخت . (فرهنگ رشیدی). (ناظم الاطباء) . بیخ درخت از بالای زمین تا محل روئیدن شاخها . (غیاث للغات) :

رسم بهمن گیر واز نو تازه کن بهمنجنه
ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه.

منوچهری .

خرد بیخ او بود و دانش تنه
بدو اندرون راستی را بنه .

(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

نخستین گیاهی نماید درخت
تنه گیرد آنگه کند بیخ سخت.

اسدی .

درختان رده کرده برگرد رود
تنه لعل گون شاخه‌هاشان کبود .

اسدی .

(۱) Fuselage.

|| تنیدهٔ عنکبوت‌را نیزگفته‌اند . (برهان). (ازفرهنگ جهانگیری). (ازفرهنگ رشیدی). (از انجمن‌آرا). (ازآنندراج). (ازناظم‌ـ الاطباء). ازتن (تنیدن) + ه(پسوند پدیدـ آورندهٔ اسم از فعل). (حاشیهٔ برهان‌مصحح ـ دکتر محمد معین) . تنیدهٔ عنکبوت . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :

چند پری چون مگس از بهر قوت
در دهن این تنهٔ عنکبوت .
نظامی .

قصب لعاب ریزم تنه‌ایست عنکبوتی
حلل عیار سنجم قفسی‌است استخوانی .
(نظامی ، یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا).

برگذر منجنیق مورچه با حزم او
از تنهٔ عنکبوت حصن برآرد حصین.
(سیف‌اسفرنگ،بنقل فرهنگ رشیدی) .

|| کرباسه و پارچه .(ناظم‌الاطباء).
|| بمعنی قبول و رضاهم هست .چه‌تنه‌شدن، قبول‌کردن و راضی شدن باشد . (برهان) . ودرمصطلحات بمعنی‌رام ومطیع نیز نوشته و در بهارعجم برای[این‌معنی] به ضمتین‌است. (غیاث‌اللغات) . و رجوع‌به تنه‌شدن شود.

تنة . [تَ نَ] (اِخ) رجوع به طلحة‌ـ ابن ابراهیم شود.

تنه . [تُ نَ یا تِ نَ] (اِ) یک نوع ماهی که تن [تُ] نیزگویند . (ناظم‌الاطباء). اوماطاریخن . تن(۱) . قسمی ماهی . (یاد داشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع‌به تن شود .

تنها . [تَ] (اِ اوص و قید) از مفرد بودن باشد . (برهان). (از انجمن آرا). (ازآنندراج).فرد وتک و منفرد و یگانه و مجرد . (ناظم‌الاطباء) . فرید . وحید. بی‌ـ هیچکس ٭ منفرد . یکه . واحد . احد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

باصدهزار مردم تنهایی
بی صدهزار مردم تنهایی .
رودکی .

از رخت وکیان‌خویش (۲) من‌رفتم‌وپردختم
چون کرد بماند ستم، تنها من و این باهو.
رودکی.

بیزارم از پیاله ، وزارغنون و لاله .
ما و خروش ناله ، کنجی‌گرفته تنها .
کسائی .

چو نزدیک او رفت تنها بود
فراوان سخن‌گفت وخسرو شنود.
فردوسی.

مرا شصت و پنج و ورا سی‌وهفت
نپرسید ازین پیرو تنها برفت .
فردوسی.

مراورا به رامش همی‌داشتند
به‌زندانش تنها بنگذاشتند .
فردوسی.

دگر آنکه گفتی ز خون‌ریختن
به تنها به رزم اندر آویختن .
فردوسی.

دشمنش اندیشه تنهاکرد و برگردن فتاد
اوفتد برگردن آن‌کاندیشهٔ تنهاکند .
منوچهری.

به راه ازچه تنها بترسد دلیر
که تنها خرامد به نخجیرشیر.
اسدی .

تنها یکی سپاه بود دانا
نادانت با سپاه بود تنها .
ناصرخسرو .

چون یار موافق نبود، تنها بهتر
تنهابه، صدبار چو نادانت همتا .
ناصرخسرو .

تنها بسیار به از یار بد
یار ترا بس دل هشیارخویش.
ناصرخسرو .

عالم همه چو خوازه ز شادی و خرمی
من مانده همچو مرده،تنهابه‌گورتنگ.
عمعق .

او به تنها صد جهانست از هنر
یکجهانش جان به تنهابی فرست .
خاقانی.

ز هرچه زیب جهان است وهرکه زاهل‌جهان
مرا چو صفر تهی‌دار و چون الف تنها .
خاقانی .

جویم‌که رصدگه زمین‌را
تنها روی آن زمان ببینم .
خاقانی .

از آنجا رفت جان و دل پر امید
بماند آنماه را تنها چو خورشید.
نظامی.

ساکن گوشهٔ جهان ز جهان
همچو من نیست هیچ تنهائی .
عطار .

حکایت کنندکه عربی‌را درمی‌چند گرد آمده بود به شب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نمی‌برد . (گلستان) .

ترکیب :
به تنها تن، وبه‌تنی‌تنها،یک‌تنة. بی‌هیچکس:

به تنها تن خویش جنگ‌آورم
خدای جهانرا به‌چنگ‌آورم .
فردوسی .

به‌تنی تنها صد لشکر جنگی شکند
بی‌شبیخون‌وحیل کردن ودستان‌وکمین.
فرخی .

امثال :
تنها به داور رفته‌است . یا تنها به قاضی‌رفته است .
نظیر : هرکه تنهابه قاضی شد راضی‌بازآید. (ازامثال و حکم‌دهخدا ج ۱ ص ٥٠٤) .
تنها به حاکم شدن :

زیراکه سرخ روی برون‌آید
هرکو به پیش حاکم تنها شد .
ناصرخسرو .

به فیروزی خود دلاور شده است
هماناکه تنها به داورشده‌است.
(نظامی،بنقل امثال و حکم دهخدا ایضاً) .

و رجوع‌به تنها و دیگر ترکیبهای آن‌شود.
ـــ تنها تو خیار نو ببازار نیاورده‌ای . تمثل :

به زتو بسیار هشته و بهلد نیز
نو نه تو آری همی‌خیار به بازار .
(سوزنی ، امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص‌ـ ٥٠٤) .

ـــ تنها خوار برادر شیطانست . نظیر : تزاحم‌الایدی فی‌الطعام‌برکة.(امثال و حکم، ایضاً) .
ـــ تنها مانی چویاربسیار کشی . (امثال‌وـ حکم ایضاً) .

|| بمعنی اجسام نیز آمده‌است چه تن بمعنی جسم است . (برهان). و جمع [تن] تنها که اجسام باشد نیز آمده . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . ج ِ تن . (ناظم‌الاطباء) :

این نشاطی‌است‌که از دلها بیرون نرود (۳)
وین جمالیست‌که از تنها تنها نشود .
منوچهری .

چه جانها در غمت فرسوده و تنها
نه تنها من اسیر و مستمندم .
سعدی .

خوش می‌روی بتنها ، تنها فدای جانت
مدهوش می‌گذاری یاران مهربانت .
سعدی .

مگر خضر مبارک پی تواند
که این تنها بدان تنها رساند .
حافظ.

ای بلبل جان چونی ، اندر قفس تنها
تا چند دراین تنها مانی تو تن تنها .
(محمدشیرین مغربی ، بنقل‌انجمن‌آرا) .

ز تنهاگرکسی تنها نشیند
نشیند با خدا هرجا نشیند
زخود تنها نشین نوری‌که سهل است
ز تنهاگر تنی تنها نشیند .
(ملاعلی‌نوری،ایضاً) .

|| بمعنی خالی نیز آمده .(غیاث‌اللغات) . مجرد :

---

(۲) نل: خود. (۳) نل: غایب‌نشود .

(1) Thon .

بپرست خدای‌را و خود بشناس
او با صفت وز بی‌صفت تنها .
ناصرخسرو .

|| جدا. دور. محروم:
زهرچیز تنها چرا ماندی
ز دفتر چنین روزکی خواندی .
فردوسی .

|| فقط . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
و غالباً با «نه» یا «نی» آید :
تو تنها بجای پدر بودیم
همان از پدر بیشتر بودیم.
فردوسی .

تنها نه پدر زیاد من رفت
خود یاد من از نهاد من رفت.
نظامی.

نه تنها منت گفتم‌ای شهریار
که‌برگشته بختی وبد روزگار.
(بوستان) .

خور و خواب تنهاطریق دداست
بر آن بودن آیین نا بخرد است.
(بوستان) .

ولیکن خزانه نه تنها مراست.
(بوستان) .

سعدی به عشقبازی خوبان علم نشد
تنها دراین مدینه‌که در هر مدینهٔ .
سعدی .

که نه تنها منم ربودهٔ عشق
هرگلی بلبلی غزلخوان داشت .
سعدی .

نی من تنهاکشم تطاول زلفت
کیست که او داغ این سپاه ندارد
حافظ .

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
تا بود فلک ، شیوهٔ او پرده دری‌بود.
حافظ .

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند.
حافظ .

تنها . [تَ] (اِخ) محمد سعید قمی خلف حکیم محمدباقر قمی است و در دربار شاه‌عباس دوم راه‌یافت و سپس مغضوب‌شد. این دوبیت ازاوست :
در انتظارت ای ثمر دل شکوفه‌وار
چشمم سفیدگشت و تو در دیده‌بودهٔ .
***
عندلیبان چون طواف گلشن آن کوکنند
دست گلچین ترا چون دستهٔ گل بوکنند .
(از تذکرهٔ نصرآبادی ج ۱ ص ۱۶۷-۱۶۸). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی‌شود .

تنهاء . [تَ] (عِ اِ) جای منتهی شدن آب‌رودبار از کرانه . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) . تنهاة . (اقرب‌الموارد).

تنهاء . [تِ] (عِ اِ) . خاك و جزآن . که بدان سیل‌را بازگردانند. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . تنهاة . (اقرب‌الموارد).

تنهائی . [تَ] (حامص) خلوت. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). کناره‌جوئی . اعتزال . عزلت گزینی . گوشه‌نشینی :
برگزیدم به خانه تنهائی
از همه‌کس درم ببستم چست .
شهیدبلخی .

همجالس بد بُدی توو رفته بهی
تنهائی بد بسی ز همجالس بد .
(از قابوسنامه،نقل از امثال‌وحکم دهخدا - ج ۱ ص ۵۵٤) .

بر صحبت نفایه و بی‌دانش
بگزین به‌طبع ،وحشت تنهایی .
ناصرخسرو .

چو خلق اینست و حال این ، تو نیابی
ز تنهائی به‌،ای خواجه،حصاری .
ناصرخسرو .

عاقل‌را تنهائی و غربت زیان ندارد.
(کلیله) .

چو مشک از ناف عزلت بوگرفتم
به تنهائی چو عنقا خوگرفتم .
نظامی.

چو هرساعت از تو بجایی رود دل
به تنهائی اندر صفایی نبینی .
(گلستان) .

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام
زنو به خانهٔ تنهائی آمدم بر بام .
سعدی .

دوش در صحرای خلوت لاف تنهائی‌زدم
خیمه بر بالای منظوران زیبائی زدم .
سعدی .

هست تنهائی به از یاران بد
نیک چون بابد نشیند بدشود.
(مثنوی،چاپ خاور ص ۳۵۹) .

ای پادشه خوبان ، داد از غم تنهائی
دل بی تو بجان آمد وقت است که‌بازآئی .
حافظ .

سینه مالامال درد است ای دریغامرهمی
دل ز تنهائی به جان آمد خدارا همدمی.
حافظ .

|| تنها بودن. یگانه بودن. (فرهنگ فارسی- دکتر محمد معین) . وحدت و انفراد و یگانگی . (ناظم‌الاطباء).
ترکیب :
به تنهائی، منفرداً بالانفراد :
هشتاد و دو شیر او خودکشته به تنهائی
هفتاد و دومن‌گز اوکرده‌است ز جباری .
منوچهری .

او به تنها صد جهانست از هنر
یک جهانش جان به تنهایی‌فرست.
خاقانی .

امثال :
تنهائی(۱) ازمرگ ناخوشتر است
هرآن تن‌که تنها بود بیسر است.
(فردوسی، امثال‌وحکم‌دهخداج ۱ ص ۵۵٤) .
رجوع‌به: «لارهبانیة فی‌الاسلام» شود.
— تنهائی به خدا می‌برازد . رجوع به : «لارهبانیة ...» شود .
— تنهائی، به بسی زهم‌جالس‌بد ...رجوع به : «آلو به آلو ...» شود . و رجوع به تنها و تنهایی شود .

تنهاخرام . [تَ خ] (ن.ف مرکب) که تنهاخرامد . تنهارو . تک‌رو . که در رفتن یاری نگزیند :
ماه تنها خرام از آن آواز
بند برقع بهم‌کشید فراز .
نظامی .
و رجوع‌به تنهارو و تنها و دیگر ترکیبهای آن‌شود .

تنهاخوار . [تَ] (ن . ف‌مرکب) تنها خور .کنود . (یادداشت‌بخط‌مرحوم - دهخدا) :
بداند هرکه با تدبیر باشد
که تنها خوار ، تنهامیر باشد .
نظامی .

تنهاخور . [تَ خُ] (ن. ف‌مرکب) تنهاخوار .که تنها خورد :
مخور تنهاگرت خود آب جوی‌است
که تنها خور چو دریا تلخ خوی‌است.
نظامی .
و رجوع‌به کلمهٔ قبل وتنها ودیگر ترکیبهای آن‌شود .

تنهاخوردن . [تَ خُ دَ] (مص‌مرکب) عمل تنهاخوار .که مال خود بکسی ندهد:
ولیکن نبایدکه تنها خوری
ز درویش درمانده یادآوری.
(بوستان) .
و رجوع‌به تنهاخوارو تنها و دیگرترکیبهای آن‌شود .

تنهاخوری . [تَ خُ] (حامص‌مرکب) تنها خواری :
چو دریا مکن خو، به تنها خوری
که تلخ‌است‌هرچ آن چو دریا خوری.
نظامی .
و رجوع‌به تنها و دیگر ترکیبهای آن‌شود .

(۱) کذا و ظاهراً : که‌تنهائی .

تنهارو . [تَ رَ] (ن.ف مرکب) تنها رونده. تنها خرام . تک‌رو :
یا چو الیاس باش تنها رو
یا چو ابلیس شو حریف‌نواز.
سنائی .
شیر تنها رو شریعت را
باسگی در خطاب دیدستند.
خاقانی .
تنها روی ، ز صومعه‌داران شهر قدس
گه‌گه کند به زاویهٔ خاکیان مقام .
خاقانی .
و پادشاه کشورچون‌خسرو تنهارو ، درخانهٔ شرف بر تخت و سریر سروری متمکن شده. (جوینی) .
و رجوع‌به تنهاروی و تنهاخرام و تنها و - دیگر ترکیبهای آن شود .

تنهاروی کردن . [تَ رَ کَ دَ](مص- مرکب) عمل‌تنهارو. تک‌روی کردن:
کند تنها روی درکار خسرو
به تنهائی خورد تیمار خسرو .
نظامی .

تنهاکلا . [تَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان‌دابو است که‌دربخش مرکزی‌شهرستان آمل واقع است و۱۹۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۳) .

تنهاماندن . [تَ دَ] (مص‌مرکب) منفرد ماندن. جدا از دیگران ماندن .شذوذ. بی‌همراه شدن :
چو تنها بماند آن شه پر خرد
بترسید کز لشکرش بد رسد .
فردوسی .
و رجوع‌به تنها و دیگر ترکیبهای آن‌شود.

تنهامیر . [تَ] (ص‌مرکب) که‌بیکس میرد. که‌درمرگ وی کسی در بالینش نباشد. که درحال مرگ کسی ازوی تیمارداری‌نکند و اورا پرستاری نباشد :
بداند هرکه با تدبیر باشد
که تنها خوار تنها میر باشد .
نظامی .
و رجوع‌به تنها و دیگر ترکیبهای آن‌شود .

تنهانشین [تَ نِ] (ن . ف‌مرکب) منزوی . که تنها نشیندوباکس مراوده‌نداشته باشد ، خواه به غرور و خودپسندی خواه‌به اعتزال :
ز بیکامی دلم تنها نشین است
بسازم گرترا کام اینچنین‌است.
نظامی .
بت تنها نشین، ماه تهی‌رو
تهی از خویشتن تنها زخسرو.
نظامی .

تنهاة . [تَ] (ع اِ) تنهاء . رجوع به همین کلمه شود .

تنهاة . [تِ] (ع اِ) تنهاء . رجوع به تنهاء شود .

تنهایی . [تَ] (حامص) تنهائی . رجوع‌به همین‌کلمه شود .

تنهایی بیك . [تَ بِ یا بَ] (اِخ) از ارسباران‌است. شخصی است گرم اختلاط و مجلس‌آرا و بی‌قید ولی‌با وجود گرمی و موافقی از مردم بهره‌مند نمیشود . شعر را ترکانه می‌گوید و این ابیات . . . و فارسی ازاوست :
به جرم عشق اگر می‌کشندم عارم نیست
کجا روم چکنم غیر عشق‌کارم نیست
نهفته راز دلم تا بحشر خواهد ماند
درین زمانهٔ فانی چورازدارم نیست .
(مجمع‌الخواص ص ۱۳۰) .

تنه‌توشه . [تَ نَ یا نِ تَ شَ یا شِ] (اِ - مرکب) بالا و پهنا وفربهی‌یالاغری.اندازه: به تنه‌توشهٔ من است یعنی در بالا و پهنا و فربهی و لاغری مانند من است . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . رجوع‌به تنه و توشه شود .

تنه‌خواری . [تَ نَ یا نِ خا](حامص- مرکب) کنایه‌ازشکنجه و عذاب.(آنندراج). کاهش تن‌کردن از باعث غم و اندوه و در بهارعجم‌بمعنی‌شکنجه‌وعذاب.(غیاث‌اللغات): از تنومندی اشجار خزان در تنه‌خواری واز برومندی شاخسار بهار در برخورداری . (ظهوری،بنقل‌آنندراج).

تنه‌خوردن . [تَ نَ یا نِ خُ دَ] (مص- مرکب) مقابل‌تنه‌زدن . کوس‌یافتن. (یادداشت‌بخط‌مرحوم دهخدا) :
خربه بازار وی فراوانست
با خبر باش تا تنه نخوری .
(نشاطی‌خان ، یادداشت‌ایضاً) .
و رجوع‌به تنه‌زدن و تنه و دیگر ترکیبای آن شود .

تنهد . [تَ نَ هُ] (ع‌مص) باد سرد برکشیدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . به غم و درد،نفس بیرون‌دادن. آه کشیدن. (ازاقرب- الموارد).

تنه‌دار . [تَ نَ یا نِ] (ن.ف مرکب) درخت ساقه‌دار . (ناظم‌الاطباء) . تناور آنکه اندامی بزرگ‌دارد از انسان و حیوان وگیاه .

تنه‌دس . [تِ نِ دُ] (اِخ) (۱) جزیرهٔ در سه فرسنگ‌ونیمی تنگهٔ‌داردانل که‌امروز آن‌را«بزجه‌اطه‌سی» می‌نامند .. یونانیان‌در جنگ تروبا برای‌اغفال خصم خود را درین جزیره مخفی کردند . (از اعلام تمدن قدیم- فوستل دوکلانژ) .

تنه‌ده . [تَ نَ دِ] (اِخ) دهی از بخش سراسکندر است که در شهرستان تبریز واقع است و ۳۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

تنه‌ریف . [تِ نِ] (اِخ)(۲)بزرگترین جزیره از جزایر قناری است‌که ۲۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن سانتاکروزاست. در این جزیره تاکستانها و باغهای مرکبات فراوان‌است.

تنه‌زدن . [تَ نَ یا نِ زَ دَ] (مص‌مرکب) خود را به‌کسی‌زدن.(ناظم‌الاطباء). باقسمتی از بالای تن ، به تن دیگری زدن . باجزئی از تن بر دیگری زدن . (یادداشت بخط - مرحوم دهخدا) .

تنه‌شدن . [تَ نَ یا نِ شُ دَ] (مص - مرکب) در اصطلاح‌بعضی بمعنی قبول‌کردن و راضی‌شدن است مانندتن دردادن به‌خلاف تن‌زدن که ازکاری تفره‌زدن است وخاموش شدن . (انجمن‌آرا).(آنندراج). قبول‌کردن و راضی‌شدن . (ناظم الاطباء).

تنهکة . [تَ هَ کَ] (ع‌مص) عقوبت کردن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .

تنه‌لش. [تَ نَ یا نِ لَ] (ص‌مرکب)در تداول‌عامه.سخت‌کاهل.سخت‌عاطل وگریزنده ازکار وکسب و تحصیل‌روزی . تنبل . بیکاره . بی‌تعصب . بی‌ننگ و عار .(یاد- داشت بخط مرحوم دهخدا) . || توسعاً ، دشنام‌گونه‌ایست‌که با بزرگی جثه کاهل و بیکاره‌است . دشنامی است بمعنی بیکاره‌که هیچ کارنکندوتن‌بکارندهد.(یادداشت‌ایضاً) .

تنه‌مند . [تَ نَ یا نِ مَ] (ص‌مرکب) تنومند.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع‌به تنومند شود .

تنهنه . [تَ نَ نُ](ع‌مص) بازایستادن. (زوزنی). بازایستادن‌ازکار.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

تنه‌و توشه . [تَ نَ یا نِ شَ] (ترکیب- عطفی) مجموع پهناودرازاوسطبرای آدمی : او به تنه و توشهٔ‌فلان است. (یادداشت‌بخط- مرحوم‌دهخدا) . و رجوع‌به تنه توشه‌شود .

تنهة . [تَ هَ] (ع‌اِ)ازتنهای فارسی، به صحراروی آوردن برای سرگرم شدن و خوردن غذا . (ازدزی ج۱ ص ۱۵۳) . || اطاق‌پذیرائی . (از دزی‌ایضاً) .

(۱) Ténédos. (۲) Ténériffe.

تنهید . [تَ] (ع مص) بلند بر آمدن پستان زن و بلند پستان شدن آن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تنهیة . [تَ نِ یَ] (ع مص) به پایان رسانیدن چیزی را . (منتهی الارب). || به پایان آن رسیدن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || و یقال : الیک نهی المثل ، یعنی همتای تو نایاب است. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || باز داشتن نهی و بخاطر مبالغت مشدد شده است. (از اقرب الموارد). || رسانیدن خبر . (از اقرب الموارد).

تنهیة . [تَ نِ یَ] (ع اِ) آنجای از کرانهٔ رودبار که آب در آن منتهی شود . ج ، تناهی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تنی . [تَ] (ص نسبی) بمعنی جسمانی است. (برهان). منسوب به تن چنانکه در تنانی گذشت یعنی جسمانی. (انجمن آرا). (آنندراج). دارای جسم و جسمانی ومادی. (ناظم الاطباء). پهلوی تنیک (۱) از تن+ی (نسبت). (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین). || در تداول، ابوینی. پدری و مادری مقابل ناتنی : برادر تنی برادر اصلی و بطنی . که از پدر و مادرند. رجوع به تن شود .

تنیان . [تَ] (اِ) جسمانیات. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). مادی و مادیات. (ناظم الاطباء). || اولادیکه از یک پدر و یک مادر باشند . (انجمن آرا). (آنندراج). ورجوع به مادهٔ قبل و تن شود.

تنیان . [تَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن است که ۹۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تنیئة . [تَ ءِ ءَ] (ع مص) استوار نکردن کار را . نیأ الامر تنیئة . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تنیب . [تَ نَیْ یُ] (ع مص) بیخ بر آوردن گیاه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) .

تنید . [تَ] (اِخ) پارچه و نسج . (ناظم الاطباء). ظاهراً مخفف تنیده است. نعت مفعولی مرخم از تنیدن . رجوع به تنیدن و تنیده شود .

تنیدگی . [تَ دَ / دِ] (ص مرکب) صفت تنیده . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ورجوع به تنیدن و تنیده شود .

تنیدن . [تَ دَ] (مص) معروف است . (برهان) (۲) کار جولاها و عنکبوت بمعنی بافتن . (غیاث اللغات) . عمل جولاهه و عنکبوت. (آنندراج) . بافتن و نسج کردن. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) . (ناظم الاطباء). بافتن چنانکه جولاه و عنکبوت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

دیوه هرچند کابرشم بکند
هرچه آن بیشتر بخویش تند .
(رودکی ، لغت فرس اسدی اقبال ص ۵۰۱).

عشق او عنکبوت را ماند
بتنید است تفته گرد دلم .
(شهید بلخی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

می تند گرد سرای و درتو غنده کنون
باز فرداش ببین برتن تو تارتنان .
(کسائی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

آن حله که ابر مراورا همی تنید
باد صبا بیامد و آن حله بردرید .
منوچهری .

همچنان باشم ترا من، که تو باشی مرمرا
گر همی دیبات باید، جز که ابریشم متن .
ناصرخسرو.

بدو جهان بی آزار ماند هر آنک
ز نیکی به تن بر ستایش تند .
(ناصرخسرو، دیوان ص ۱۱۲) .

کرم پیله همی بخود بتند
که همی بند گرددش چپ و راست.
مسعودسعد .

رخصه‌تان میدهم به دود نفس
پرده بر روی آفتاب تنید .
خاقانی .

نگذارم که جهانی به جمالش نگرند
شوم از خون جگر پرده به پیشش بتنم .
خاقانی .

بخت رمیده را نتوان یافت چون توان
زان تار کافتاب تند پود و تار کرد .
خاقانی .

کناغ چند ضعیفی بخون دل بتند
به جمع آری کاین اطلس است و آن سیفور.
(ظهیر فاریابی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

صبح چون عنکبوت اصطرلاب
بر عمود زمین تنید لعاب .
نظامی .

کفن حله شد کرم بادامه را
که ابریشم از جان تند جامه را.
نظامی .

کفن برتن تند هر کرم بیله
برآرد آتش از خود هر چناری .
عطار .

تا بتند عنکبوت بردر هر غار
پرده عصمت که پود و تار ندارد .
عطار .

دوم پردهٔ بیحیایی متن (۳)
که خود می درد پردهٔ خویشتن.
(بوستان) .

ترکیب :
برتنیدن، تنیدن :

عنکبوت بلاش، برتن من
گرد برگرد بر تنید ‌انفست .
(خسروی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

چو پروانه آتش بخود در زنند
نه چون کرم پیله بخود برتنند .
(بوستان) .

گرد خود چون کرم پیله بر متن
بهر خود چه میکنی اندازه کن .
مولوی .

|| تافتن وتاب دادن . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین). (ناظم الاطباء). || پیچیدن. (حاشیهٔ برهان ایضاً) . (ناظم الاطباء) . || لفافه کردن.(حاشیهٔ برهان ایضاً) . لفافه کردن و درپیچیدن. (ناظم الاطباء). || بمعنی پیدا کردن هم آمده است . (غیاث اللغات) . || گاهی به گرد چیزی گردیدن و توجه التفات آمده است. (ازغیاث اللغات) . بمعنی توجه والتفات ظاهراً مجاز است . (آنندراج) :

هدهدک پیک برید یست که درابر تند
چون بریدانه مرقع به تن اندر فکند .
(منوچهری، دیوان ص ۱۸۸).

مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی برخلقت خود می تند.
مولوی .

مرغ چون برآب شوری می تند
آب شیرین را ندیده است اومدد.
مولوی .

آن لگدکی دفع خار او کند
حاذقی باید که بر مرکز تند .
(مثنوی چاپ خاور ص ۵).

نظاره بی لب لعلت بانگبین نتند
مگس که شهد چنین یافت برچنین نتند.
(تأثیر بنقل آنندراج - بهار عجم).

زرشک بی تونگه پای در رضا دارد
به مهرو ماه نبیند به حورعین نتند .
(تأثیر، ایضاً)

|| تنیدن گرد کسی ، با او مصاحبت کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

این پند نگاهدار همواره ای تن
برگرد کسی که یار خصم تو متن .
(ابوالفرج رونی ، یادداشت ایضاً) .

|| فریب دادن . (برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . فریفتن و پرداختن . (ناظم الاطباء) :

---

(۱) Tanîk.

(۲) از اوستا - Tan ، پهلوی Tatak ، هندی باستان - Tan ، Tanóti (تمدید و توسعه یافتن ، گستردن کشیدن) . (حاشیهٔ برهان ، مصحح دکتر محمدمعین) . (۳) نل: بتن .

تو دادی رخنه درقلب بشرها
فن ابلیس را بهر تنیدن (۱) .
ناصرخسرو .

|| خاموش بودن . (برهان) . (فرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ رشیدی) . (ازانجمن آرا) . (آنندراج) . وآنرا تن زدن نیز گفته اند . (فرهنگ جهانگیری) . خاموش شدن و تافته شدن . (ناظم الاطباء) .

تنیده . [تَ دَ یا دِ] (ن مف) بافته وبافته شده . (ناظم الاطباء) . از تنیدن ، منسوج . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . اسم مفعول ازتنیدن . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) :

باکاروان حله برفتم زسیستان
باحلهٔ تنیده زدل (۲) بافته زجان .
فرخی .

زبالا فزون است ریشش رشی
تنیده دراو خانه صد دیو پای .
(معروفی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تو همچو عنکبوتی وحال جهان مگس
چون عنکبوت گرد مگس برتنیده گیر .
سعدی .

|| خاموش گردیده . (برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . خاموش شده . (ناظم الاطباء) . || (اِ) تارعنکبوت . (صحاح الفرس ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . پردهٔ عنکبوت . (ناظم الاطباء) . || نورد جولاهگان . (ناظم الاطباء) .

تنیزه . [تَ زَ یا زَ] (اِ) بمعنی طرف و دامن باشد ، چنانکه گویند تنیزهٔ کوه مراد از آن دامن کوه باشد . (برهان) . (انجمن آرا) . (از فرهنگ رشیدی) .(از آنندراج) . و تنیزه دشت یعنی دامن دشت . (انجمن آراء) . (آنندراج) . کناره حوالی . کمینگه . (حاشیهٔ هفت پیکر نظامی مصحح وحید ص ۹۸) :

شاه بهرام ازین قرار نگشت
سوی شیر آمد از تنیزهٔ دشت .
(نظامی ، هفت پیکر ، ایضاً)

تنیس . [تِ] (اِ) مأخوذ از انگلیسی(۳) ازبازیهایی که درسالن یادرهوای آزاد ، بوسیلهٔ دویاچهارنفردرزمینی مسطح ، آسفالت شده یا چمن پوش و بشکل مستطیل انجام میگیرد . لفظ تنیس احتمالا ازطریق زبان فرانسوی از نام شهر قرون و سطایی تنیس (۴) در مصر سفلی گرفته شده است که منسوجاتش معروف بود و این بازی بمناسبت جنس نخستین توپهای تنیس باین نام خوانده شد . اندازهٔ زمین تنیس برای بازی دو نفر ۷۸ پا (فوت) در ۲۸ پا وبرای بازی چهار نفری ۷۸ پا در ۳۶ پا است . وسایل بازی عبارتند از تور ، راکت و توپ . تور را درنیمهٔ زمین وبموزات عرض آن کارمیگذارند ارتفاع وسط تور از زمین سه پا است . کیفیت بازی چنین است که یکی ازبازیکنان توپ را با راکت خود طبق قوانین معین از روی تور بزمین حریف میزند و حریف نیز با راکت خود توپ را برمیگرداند و این رفت وبرگشت توپ آنقدر ادامه می یابد تا یکی ازطرفین بازی موفق به بازگرداندن توپ به زمین حریف نشود . هرطرف که امتیازاتش زودتر بحد نصاب معینی برسد برنده است . منشأ اغلب بازیهای با راکت بازیی است که بزبان انگلیسی آنرا کورت تنیس (۵) می نامند و در حوالی قرن ۱۴ میلادی احتمالا بوسیلهٔ فرانسویان اختراع شد وپس از ۱۵۰۰ میلادی مورد توجه دربارهای فرانسه و انگلستان واقع شد ... بازی تنیس بصورت فعلی بوسیلهٔ والتروینگفیلد درانگلستان ابتکار شد(۱۸۷۳ میلادی) . (ازدایرةالمعارف فارسی) . قطر توپ تنیس معمولا کمتر از ۶/۳۵ سانتیمتر و بیشتر از ۶۶/۷ سانتیمر نیست و وزنش نیز حداقل ۵۶/۷۰ گرم وحد اکثر ۵۸/۴۷ گرم است . (از لاروس بزرگ). ورجوع به لاروس - انسیکلوپدی ورزشها (۶) ص ۴۴۷-۴۶۵ شود .

تنیس . [تِ نْ نی] (اِخ) شهری است به جزیره از جزایر بحرروم قریب دمیاط و ثیاب فاخره را بدان نسبت دهند . (منتهی الارب) . (آنندراج) . شهری است [بمصر] میان دریای تنیس برجزیرهٔ و ایشان راکشت و برز نیست و از وی جامه صوف و کتان خیزد با قیمت بسیار . (حدود العالم) . در بحر فرنگ کما بیش ششصد جزیره است - مشاهیرش جزیرهٔ تنیس، دورش نود و پنج فرسنگ است و درو غله تمام بود ودیبای خوب بافند. دیبای رومی از آن باز گویند و خورش ایشان شیر و ماهی بود. (نزهة القلوب مصحح گای لیسترانج ج ۳ ص ۲۳۷-۲۳۸) .

بحیرهٔ تنیس یادریای تنیس در مصر است و به دریای روم پیوسته است و رودنیل اندرو همی ریزد واین دریا به تابستان شیرین بود و به زمستان که رود نیل اندکی بود شورشود و اندر میان آن دوشهر است یکی تنیس نام ویکی دمیاط ، درازای این دریا پانزده فرسنگ اندر پهنا پانزده فرسنگ است . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

نام شهری به جزیرهٔ از جزایر بحر الروم ، نزدیک دمیاط و از آنجا ثیاب فاخرموسوم به تنیسی آرند .
(قاموس ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . وآنرا تونه نیز گویند . (یادداشت ایضاً) . جزیرهٔ بمصر نام دیگر آن ذات الاحصاص است . (یادداشت ایضاً) . جزیرهٔ است در دریای مصر نزدیک بر مصر میان فرما و دمیاط در جانب شرقی فرما، منجمان طول - جغرافیایی آنرا ۵۴ درجه وعرض آنرا ۳۱ درجه وثلث میدانند ودراقلیم سوم است... ودر آنجا پارچه های رنگین وفرشهای رنگارنگ بافند ... در بیشتر ایام سال آب دریاچه آن بعلت وزش باد شمال ودخول آب بحرالروم پر نمک است ... وچون زمستان فرارسد و باد غربی وزیدن گیرد آب شور نقصان گیرد... ومردم در انبار کردن آب شیرین اقدام کنند گویند درتنیس حشرات موذی یافت نشود. چون زمین آن شوره ناک است... (ازمعجم البلدان).

ناصرخسرو نویسد :
به جایی رسیدم که آن را طینه می گفتند و آن بندر بود کشتی ها را، واز آنجا به تنیس می رفتند. درکشتی نشستم تا تنیس و این تنیس جزیره ایست و شهری نیکو و از خشکی دور است ، چنانکه ازبامهای شهر، ساحل را نتوان دید . شهری انبوه و بازارهای نیکو و دو جامع درآنست و بقیاس ده هزار دکان در آنجاباشد ... شهری گرمسیراست ورنجوری بسیار باشد و آنجا قصب رنگین بافند از عمامه ها و وقایه ها و آنچه زنان پوشند ... چون آب نیل زیادت شود آب تلخ دریارا از حوالی تنیس دور کند چنانکه تاده فرسنگ حوالی شهرآب دریاخوش شود ... ودرین شهر تنیس پنجاه هزار مرد باشد ومدام هزار کشتی درحوالی شهربسته باشد از آن بازرگانان و از ثقات شنودم که هرروز هزار دینار مغربی از آنجا به خزینهٔ سلطان مصررسد... و میوه و خواربار شهر از رستاق مصربرند و آنجا آلات آهن ممتاز سازند چون مقراض و کارد و غیره ... و از تنیس به قسطنطیه کشتی به بیست روز رود ... (سفرنامهٔ ناصرخسرو، مصحح دبیرسیاقی ص۴۶-۴۸). ورجوع به عیون الاخبار ص ۲۸۴ وعقدالفرید ج ۷ ص ۲۷۷ وقاموس الاعلام ترکی والوزراء والکتاب ص ۲۳۴ و معجم البلدان شود .

تنیسون . [تَ] (اِخ) (۷) آلفرد(لرد) از شاعران بزرگ دورهٔ ملکهٔ ویکتوریاست (۱۸۰۹ - ۱۸۶۲) وی درسومربای (۸) متولد شد و گویندهٔ منظومه های شاه وانوخ - آردن (۹) است .(از لاروس) .

---

(۱) بمعنی اول هم می توان حمل کرد .
(۲) ن ل : زتن .
(۳) Tennis
(۴) رجوع بهمین کلمه شود .
(۵) Court tennis.
(۶) Larousse Encyclopédie des Sports .
(۷) Tennyson (alfred' lord) .
(۸) Somerby .
(۹) Enoch Arden .

تنیسی . [تِ ن ن] (اِخ) محمدبن علی بن الحسین بن احمد مکنی به ابوبکر ومعروف به نقاش وی بدمشق ازمحمدبن حریم ومحمدبن عتاب زفتی و گروهی دیگر حدیث شنید و دار قطنی و جز او از وی روایت کنند ودر رمضان ۲۷۲ متولد شد و در شعبان ۳۶۹ درگذشت . (ازمعجم البلدان).

تنیسی . [تِ ن ن] (اِخ) یحی بن حسان بن حسان التنیسی البصری مکنی به ابو-زکریا متوفی به سال ۲۰۸ در مصر. ابوسعید گوید او را تصنیف هایی است ولی از آن تصنیفها نامی نبرده است. (ازاسماءالمؤلفین-ج ۲ ص ۵۱٤) . ورجوع به معجم البلدان شود .

تنیق . [تَ نَ ی ُ] (ع مص از « ن و ق ») جیدگردانیدن و نیکو کردن خورش و لباس خود را .(منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). || آراستگی کردن در کار. (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). ورجوع به تنوق شود .

تنیک . [تَ] (۱) (ص) موصوف آن کلمهٔ اسید است ، باصطلاح کیمیا مادهٔ قابضی را گویند که با بزها (بازها) مرکب شده تولید تنات کند و آن را تن نیز گویند. (ناظم الاطباء) .

تنین . [تَ] (ع اِ) بمعنی تن [تِ ن ن] است ...(منتهی الارب).قرین و همتا وحریف و همزاد .(ناظم الاطباء). ورجوع به تن شود .

تنین . [تِ ن ن] (ع اِ) اژدها . (دهار).(مفاتیح).(ربنجنی).(بحرالجواهر). (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).(غیاث اللغات). (تحفهٔ حکیم مؤمن) . بمعنی اژدها که ماری است بزرگ . (آنندراج) . مار عریض و پهن. (ازناظم الاطباء).ماربزرگ.(ازاقرب-الموارد). ج . تنانین . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء).(اقرب الموارد). مار بزرگ. اژدها. اژدرها.(فرهنگ فارسی-دکترمحمد معین).

ماری بزرگ و در اساطیر است که باداورا بردارد و در زمین یأجوج و مأجوج فرود آرد و آنان اورا بخورند. (یادداشت بخط-مرحوم دهخدا). صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی درباب مارانی که زهرایشان ضعیف وعلاج کردن گزیدگی ایشان علاج قرحه است ، تنین را نام برد و گوید : این مارانی باشند بزرگ کمترینشان پنج گزباشد وآنچه بزرگ بود سی گزباشد یا بیشتر وچشمهاء اوبزرگ باشد و درزیر فک اوچیزی بیرون آمده باشد همچون زنخدان و ازهرجانبی سه دندان زهر بود [کذا] ودهان اوسخت فراخ بودوابروان او بزرگ باشد ، چنانکه چشم او بپوشد و برگردن او فلوس باشد وگرداگرد او موی باشد . و در زمین نوبه و هند بسیار بود و لون او سیاه بود یا زرد وخواجه بوعلی سینا رحمةالله گوید من دیدم تنین که برگردن او در دو جانب موی بود وی گوید بیرون از هندوستان [نیز] تنین بسیاراست.(یادداشت-بخط مرحوم دهخدا) :

چوتنین ازآن موج برداردابر
هوا برخرو شد بسان هژبر
فرود افکند ابر ، تنین بکوه
بیایندازایشان(۲)گروهاگروه.
بهاران زتنین بکردار گرگ
بغرند بآوازهای بزرگ .
فردوسی .

به‌استخر بد بابک از دست او
که تنین خروشان بداز شست اوی.
فردوسی .

آن سیم می‌نماید ، ارزیز درترازو
وین قند می‌فروشد،درآستینش تنین.
ناصرخسرو .

تنین جهان دهان گشاد است
پرهیزکن از دهان تنین .
ناصرخسرو .

تنین تست تنت ، حذر کن زو
زیرا بخورد خواهدت این تنین
ناصرخسرو .

آزرده این و آن بحذر ازمن
گویی که از نژادهٔ تنینم .
ناصرخسرو .

چورنگ و ماهی باشم به کوه‌ودریادر
چوشیروتنین خسبم به بیشه وکردر .
مسعودسعد .

زهول وهیبت، پشت زمین و روی هوا
به چشمها همه تنین نماید و ضرغام .
مسعودسعد .

تراست اکنون برکوه پیچش تنین
چنانکه بودت دربحرایازش تمساح .
مسعودسعد .

گهی چوشیرهمی درمیان بیشه بخاست
گهی چو تنین هنجار ژرف غارگرفت .
مسعودسعد .

فتد سال تا سال از ابر سیاه
ستمکاره تنینی آنجایگاه .
نظامی .

مخالفان ترا دست وپای کسب مراد
بریده باد که بی‌دست و پای به تنین .
سعدی .

|| شجرةالتنین ، اصل اللوف . لوف الحیة. لوف . رجوع به لوف شود .
|| سپیدیی است خفی در آسمان که تنه‌اش تاشش برج رسد ودمش دربرج هفتم ومانندکواکب سیاره سیر می‌کند و آن منحوس است . (منتهی الارب) . موضعی درآسمان. (از-اقرب الموارد) . آنچه در آسمان از تقاطع منطقهٔ فلک جوزهر و مأمل بصورت ماربزرگ که یکطرفش را رأس گویند و طرف دیگر را ذنب بهمرسیده آنرا نیز تنین گویند و صاحب قاموس گوید که تنین سفیدی است درآسمان که تنه‌اش درشش برج است ودمش دربرج هفتم وسیرمی کند چون کوکب سیاره و آنرا به‌فارسی هستیز (۳) گویند و قول جوهری که موضعی است درآسمان غلط است. (آنندراج). صورت دوم از نوزده صورت شمالی فلک نزد قدماء وکواکب آنرا عوائذ گویند . (مفاتیح ، یادداشت بخط مرحوم. دهخدا) . یکی از صورشمالی، بماربزرگ ودرازبه‌بسیار پیچش وگره‌مانده. (التفهیم). اژدهای فلک . نام صورتی است از صور فلکی وفارسی آن « هشتنبر »است.(قاموس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یکی ازصور شمالی فلکی حاوی هشتادستاره، چهارقدر ازقدر دوم و هفت از قدر سوم و دوازده از قدر چهارم که برای آن صورت اژدهایی برگردد-اکبر توهم شده است . (یادداشت ایضاً). صاحب نفائس الفنون در علم صورکواکب آرد : درجمله ثوابت کواکب اوسی ویک اند ومجموع آن درنفس صورت واقع ودر حوالی آن هیچ کوکبی ازکواکب مرصوده نیست وعرب کوکبی را که بر زبان اوست رایض خوانند و چهارکوکب را که برسرند عوابد و درمیانهٔ عوابد ستارهٔ بسیارکوچکی باشد که آنرا ربع خوانند و بعضی رفد نیز گویند و دو ستارهٔ روشن را که در مؤخر او باشد ذئبین (٤) خوانند ودوی دگرراکه پیش ازذئبین‌اند و روشنائی از ذئبین گیرند اظفار ذبات خوانند وستارهٔ که براصل ذنب اوست ذیخ(۵) خوانند وذیخ (۵) به عربی گفتار پرمو است .

تنین . [تَ نَ ن] (اِخ) کوه‌تنین از اعمال موصل و نزدیک کوه‌جودی‌است. (ازمعجم البلدان) .

تنین . [تَ نْ نی ن] (اِخ) (جزیرهٔ ...) از جزایر دریای هند است .حمدالله مستوفی آرد : جزیرهٔ تنین طویل و عریض‌تمام‌است و درو کوههای بلند وعمارت بسیار ودرعهد اسکندربرآنجا اژدهایی عظیم‌بوده‌است‌واهالی آنجا را متزعج گردانیده و ایشان هر روز چند گاو را می‌بسته‌اند و برگذرآن اژدها

(۲) یأجوج و مأجوج . (۳) ظ : هشتنبر . (٤) یا ذنبین . (۵) دراصل ذابح . (1) Tanik .

می‌افکنده‌اند تا طعمه می‌ساخته و به‌مردم ایذاء نمیرسانیده . اسکندر فرمود تا گاوان را پر زرنیخ و آهک و کبریت کرده وتیغهابراو ضم کرده چون اژدها آن طعمه که سبب دفع جوع نامبارکش بوده تناول کرده ، خوردن ومردن یکی بود و آن جزیره بدین‌نام(تنین) منسوب است . (نزهة‌القلوب ، مصحح گای لیسترانج ج ۳ ص۲۳۳).

تنین . [ِت ن ن] (ِا خ) لقب ابراهیم ابن مهدی ، بدانجهت که فربه وسیاه فام بود. (منتهی الارب).

تنین . [ِت نن] (ِا خ) لقب سیف‌القیل شرجیل ابن عمرو است.(منتهی الارب).

تنین البحر . [ِت ن ن ُ ل ْ ب َ] (ِا) (۱) گونه‌ای ماهی استخوان دار، ازتیرهٔ «آکانتوپتر»ها (۲) است که درسراسراقیانوس اطلس یافت می‌شود. طول این حیوان متوسط است وگونه‌های مختلف آن بین ۱۲ تا ۴۰ سانتی مترطول دارند تاکنون چهار گونه از این ماهی شناخته شده وهمگی دارای یک بالهٔ پشتی سرتاسری می‌باشند . درقسمت مقدم بالهٔ پشتی ، بالهٔ کوچک دیگری که دارای خار های استخوانی نوک تیز است وجود دارد و چون این ماهی به نقاط کم عمق دریا و نزدیکی ساحل می‌آید ، از اینجهت بوسیلهٔ خارهای نوک تیزش می‌تواند زخمهای عمیق و بالنسبه خطرناکی درپاها وسایر اعضای بدن کسانیکه درسواحل دریا، وارد آب میشوند ایجاد نماید. سرتاسربدن این ماهی بافلس‌های کوچک و نازک پوشیده شده و رنگ بدنش خاکستری متمایل به زرد قهوهٔ‌تیره می‌باشد.

تنین دم . [ِت نن دُ] (ص مرکب) مانند دم تنین. اژدهادم :

تیرتوتنین دم‌شده، زودرع زال ازهم شده
بل کوه قاف اخرم شده‌منقار عنقاریخته.
خاقانی .

رجوع به‌تنین شود .

تنین فلک . [ِت نن ِن َف َل] (ترکیب اضافی) یعنی راس و ذنب . (فرهنگ رشیدی) . اشاره به‌عقدهٔ راس و ذنب است که‌محل تقاطع فلک حامل قمرباشد یا مایل . (برهان).(ازغیاث‌اللغات) . (از آنندراج) . عقدهٔ راس و ذنب. (شرفنامهٔ منیری) . کنایه ازعقدتین راس وذنب است وآن از تقاطع فلک حامل ومایل قمرپدید آید. (انجمن آرا) . || کنایه ازدوشکل شجاع هردوتواند بود . (انجمن آرا). || مجمره‌را نیز گویند که کاهکشان باشد . (برهان) . کهکشان . (غیاث اللغات) . کاهکشان . (آنندراج) . ورجوع به کهکشان وتنین شود .

تنین معرکه . [ِت ن ن ِن َم َر َک َ] (ترکیب اضافی) تنین هیجا. تنین غزا وامثال آن کنایه ازکمند وشمشیرونیزه ومردشجاع. (انجمن آرا) . ورجوع به‌تنین شود .

تنینیر . [ُت َن] (ِا خ) تصغیر تنور . دوبلداست از نواحی خابور وهردو برکنار نهرخابور واقعند .(ازمعجم البلدان). تنینیرالعلیا و تنینیرالسفلی دو ده است در خابور . (منتهی الارب). ورجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی و معجم البلدان شود .

تنییء . [َت ءْ] (ع مص) تنیئة . رجوع به‌همین کلمه شود .

تنییب . [َت] (ع مص) بدندان گزیدن تیر را تا سختگی چوب آن معلوم گردد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). بدندان گزیدن . (ازاقرب‌الموارد). || بدندان نشان کردن در تیر . (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . بدندان نشان کردن چیزی‌را. (ازتاج المصادر بیهقی) . || پیر شدن اشتر. (تاج المصادربیقی).پیروکلانسال گردیدن ناقه . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) .|| بیخ برآوردن گیاه .(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) .

تنییح . [َت] (ع مص) نیح‌الله‌عظمهُ تنییحاً ، سخت وقوی گرداند خدای‌استخوان او را و ریزه ریزه کند (ازاضداد است) . (منتهی الارب) .(آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . || مانیحتهُ بخیر ، نبخشیدم او را به‌چیزی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || لانیح‌الله عظامه ، سخت و قوی نگرداند خدای استخوان او را . (ازاقرب‌الموارد) .

تنییر . [َت] (ع مص) جامه راعلم کردن . (تاج المصادربیهقی) . (زوزنی). علم و نگارکردن در جامه. (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).

تنییف . [َت] (ع مص) افزوده‌شدن برچیزی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

تو . [َت] (ِا) بمعنی تاب است که از تابش آفتاب و امثال آن باشد.(برهان) . (آنندراج).تاب که از تافتن مشتق است . (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). (ازانجمن آرا) . (ازآنندراج). تابش،مانند تابش آفتاب وجز آن و گرما و حرارت و گرمی. (ناظم الاطباء) . تاب بمعنی تابنده . || جایی را نیز گویند در صحراکه آب‌در آن‌ایستاده بود وبعربی غدیرخوانند.(برهان). (آنندراج) . مغاک و غدیر وبرکه. (ناظم‌الاطباء) . || تاب‌وپیچش. (ناظم الاطباء). || دور [َد] و تاو نورد.(ناظم الاطباء).

تو . (ِا) بمعنی پرده و ته و ولا می‌باشد، چنانکه گویندتوبرتو ، یعنی‌پرده‌برپرده ولای برلای وته برته . (برهان). (آنندراج) . پرده باشد و آن را تاه و توه نیز گویند . (فرهنگ جهانگیری). توه وتاه که لای نیز گویند . (فرهنگ رشیدی) . بمعنی تا آید چنانکه گویند دوتو وتا و تاه وته وتوی‌ولا مترادف این‌اند . (شرفنامهٔ منیری) . چین و تاولاوپرده . (ازناظم الاطباء) :

چهل دیبای چینی بسته درهم
دوتو درهم فکنده سخت ومحکم.
(ویس ورامین) .

به‌صدمهٔ نفس سردمن زگرمی تو
کزاوست خرقهٔ‌نه‌توی آسمان‌یکتا.
مجیربیلقانی .

نبینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صد تو حریر .
(بوستان) .

هزارگونه سپر ساختیم و هم‌بگذشت
خدنگ غمزهٔ خوبان زدلق نه‌توئی.
(بوستان) .

نوبهار از غنچه بیرون شد به‌یک‌توپیرهن
بیدمشک انداخت‌تادیگرزمستان‌پوستین.
سعدی .

آن پشیمانی و یارب رفت ازو
شست برآیینه زنگ پنج تو .
(مثنوی چاپ خاور ص۱۳۰ سطر۳۴)

چشم احول ازیکی دیدن یقین
ناظر شرک است نه توحید بین
توکه فرعونی همه مکری‌وزرق
مرمرا از خود نمی‌دانی‌توفرق
منگر از خود ، در من ای کژباز، تو
تا یکی تو را نبینی تو دوتو .
(مثنوی، چاپ خاور ص ۲۵۴ ،سطر۱۳).

این اطلس مرصع نه تو سپهر نیست
عکس فروغ چترشه هفت کشوراست.
(بدرشاشی ، بنقل شرفنامهٔ منیری).

ترکیب :

— تو برتو ، لابرلا. ورجوع به‌همین کلمه شود .

— دوتو کردن چیزی را ، دونیمه کردن. به‌دوتا کردن آنرا :

---

(۱) Dragon de mer, vive (فرانسه) Trachinus Drago (لاتین) . (۲) Achanthopteres .

ایاز خدمت کرد و کارد از دست اوبستد و گفت از کجا ببرم ، گفت : از نیمه .ایاز زلف دو تو کرد و تقدیر بگرفت و فرمان بجای آورد و هردو سرزلف خویش راپیش محمود نهاد .(چهارمقالهٔ نظامی، یادداشت۔ بخط مرحوم دهخدا) .

|| گاه با مزید مقدم ترکیب‌شودومعنی‌خانه یا دیوارپس دیوار ، و اطاقهای متداخل را میدهد :

پستو ، اطاقی به‌نسبت خرد ، در پس اطاق که جهت نگهداری وسایل زندگی ازآزوقه و جز آن سازند .

— هفت تو ، دارای هفت دیوار متداخل: چون ساکنان قلعه دیدند که قوم مور عدد ، مانند مار برمدار قلعهٔ هفت تو نشستند و ... (جوینی) .

|| خم . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): برپشت من از زمانه تو می‌آید
از من همه کارنا نکو می‌آید
جان عزم رحیل کرد گفتم بمرو
گفتا چکنم خانه فرومی‌آید .
(خیام ، یادداشت ایضاً) .

|| طبقه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): لاد ، دیواری که گل برهم نهند و گویند بچین برآورد است و هرتو که بروی نهی لادی بود . (فرهنگ اسدی نخجوانی ، یادداشت ایضاً). پس گوشت‌میش‌فربه جوان بگیرند ویک توگوشت می کنندویک‌توپیاز بریده و یک تواز این حبوب ... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً) . هلیله‌براین ریگ برنهند یکان یکان هموار و ریگ دیگر برسر هلیله کنند ویک توی‌دیگرهلیله بنهند و ریگ دیگر برسرآن کنند ... و همچنین یک تو هلیله می‌نهند . (ذخیرهٔ۔ خوارزمشاهی ایضاً).گل وشکر به‌طشتی یا ملاکی « ؟ » چوبین یا طغاری سفالین در کنند ، یک تو گل ، یک توشکر و یک شب بنهند ... (ذخیرهٔخوارزمشاهی،ایضاً) .

|| تار . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): نخ . رشته . لا :
پس چویک رنگ شد همه اوشد
رشته باریک شد چویکتو شد .
سنائی .
صد هزاران خیط یک تو را نباشدقوتی
چون بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد .
سعدی .

|| بمعنی درون هم هست که درمقابل‌بیرون است . (برهان) . بمعنی اندرون چیزی . (غیاث‌اللغات) .(آنندراج). داخل‌واندرون، مقابل بیرون. (ناظم‌الاطباء) :

نخفت ایرا خسک دربسترش بود
مگس در توی پیراهن درش بود.
امیرخسرو .
چون غنچه بستهام سردل را به‌صدگره
تا بوی راز عشق نیایدبه توی‌دل .
(سلمان ساوجی ، بنقل آنندراج).
گردنم از همه بلندتر است
بعد از این‌سربه‌توی خودببرم.
(باقرکاشی ، بنقل آنندراج).
صد گرگ درنده توی گله
بهتر زعجوزه در محله .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترکیب‌ها :

توآبی ، در تداول ، استحمام تنها برای غسل شرعی . حمام‌که برای غسل شرعی‌روند نه برای شست و شوی . (یادداشت بخط ۔ مرحوم دهخدا) .

— توپر ، انباشته ، فربه .

— توپوزی ، در تداول عامه تودهنی ،بر پوزه یعنی دهان‌کسی‌زدن و وی را خاموش گردانیدن و غالباً با زدن استعمال شود .

— تودار، کسیکه رازدرون‌خودرا پیش‌این و آن باز نگوید . خود دار . کسیکه راز دل را نگهدارد :
ازآن نترس که های و هو دارد
از آن بترس که سر بتو دارد .

— تودهنی، تو پوزی . و رجوع به همین ترکیب شود .

— تو سرخ ، آنچه داخل آن سرخ باشد چون هندوانه و خربزه عموماً و نوعی‌ازترنج باشد خصوصاً .

— تو سری ، برسرکسی زدن تحقیر و یا تنبیه را .

— توسری زدن ، توسری . زدن‌برسر کسی به‌جهت تنبیه یا تحقیر .

— توسری خور، حقیر و بیچاره.وناتوان. کسیکه براثر عجز ویا فقرواحتیاج هرگونه خواری ومذلتی‌را برخود هموارسازد.

— توکونی، با پا یازانوبرسرین کسی‌زدن برای بیرون‌راندن او . درکونی .اردنگی. و با زدن مستعمل است .

— توگود ، ظرفی به‌نسبت عمیق و غالباً در صفت بشقاب بکار آید و مقابل آن‌لب تخت است وبشقابهای توگودرا معمولابرای آش و سوپ وجزآن بکاربرند .

— لبش را توگذاشتن ، خاموش شدن . شرمنده شدن .

امثال :

توش خوش را می کشد بیرونش مردم را ، با آنکه در حقیقت درویش و بی‌نواست چون ظاهر خود را غنی می‌نماید براورشک می‌برند .
(امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۶۴).

توی این هیرو ویر بیازیرابروم را بگیر ، هیرووبر ، غوغا و ضوضاء باشد وزیرابرو گرفتن عمل پیراستن ابرو با منقاش و امثال آن است . مزاحی آمیخته بملامت است وبه کسی که در اثناء کارها و مشغله های مهم کاری ناچیز و بی‌ارز را از مشغول طلبد ، گویند.(امثال وحکم ایضاً ص ۵۶۷).

— توی دالان می‌خوابم، صاحبخانه‌نگذار برم .
زیر پالان می‌خوابم ، صاحبخانه نگذاربرم.
برم ، مخفف بروم است ° نظیر: هوا ابرو گل است مهمان نمی‌داند برد ۔ آسته‌وهموار برداز‌کناردیوار برد.برد،مخفف‌برودوآسته مخفف آهسته است .(امثال وحکیم‌ایضاً) .

— توی قالب است ، دعوی بی‌جامی کنی. تو با من برنیایی . (امثال وحکیم ایضاً) .

— توی‌لولهن رفتن، مجاب شدن. یابیمناک وهراسان‌گردیدن . (امثال وحکم دهخدا).

|| گاه با مزید مقدم اعداد آید ومعنی برابر دهد چون دوتو،دوبرابر. ده تو، ده برابر. صد تو ، صد برابر :
گناه من زنادانی دوتو شد
که نانیکو به چشم من‌نکوشد.
(ویس ورامین) .

او(جیب راست)نیمهٔوتر،دوتو کردهٔقوس(۱) است واگرخواهی‌گوی‌که آن عمود است که از یک سرقوس‌فرودآید . (التفهیم بیرونی، مصحح جلال همایی ص۹). همچنان چیزرا نیمه چیزی نام‌کنی و این را دوتوی او . (التفهیم) .

غصه ده توگشت ، آخرچند برتابد دلی
گرچه‌دل‌سختی‌کش‌است،ازسنگ‌وازپولادنیست.
مجیربیلقانی .
آنکه او تنها به راه خوش رود
با رفیقان سیر او صد تو بود .
مولوی .
هرخری کز کاروان تنها رود
بروی‌آن ره‌ازتعب‌صدتو بود.
مولوی .

|| انجیلی (درگیلان) و رجوع به‌انجیلی و جنگل شناسی ساعی شود . || در عبارت زیر از ذخیره درختی است دارویی و بعید نیست که همان انجیلی باشد :
بگیرند پوست درخت تو وپوست بیخ کبر . (باب دهم از جزو سیم از گفتار پنجم از کتاب ششم ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند پوست درخت توو عاقرقرحا و بکوبند نرم. (درهمان جزواز‌کتاب‌ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).

---

(۱) الجیب المستوی، هونصف وتر، ضعف القوس ...

|| قیماق را نیز گفته‌اند و آن پرده‌ای باشد که‌برروی‌شیربندد.(برهان).پرده وقیماقی که برروی شیرنشیند . (ازناظم‌الاطباء). ||پرده وحجاب . (ناظم‌الاطباء).

تو . [تُ] (ضمیر) به عربی انت گویند و بمعنی خودهم آمده است که آن راخویش وخویشتن خوانند . (برهان) . ضمیر مفرد مخاطب که بعربی انت باشد وبمعنی خود و بمعنی ترا نیز آمده . (آنندراج) . بمعنی خود وترا نیز آمده . (غیاث‌اللغات) .کلمهٔ اشاره به‌شخص مفردمخاطب.(ناظم‌الاطباء) . و نیز بمعنی خود آید . (شرفنامهٔ منیری) . ضمیر دوم شخص مفرد مخاطب ، فردوسی هم تو (۱) و هم تو (۲) استعمال کرده ، پارسی باستان « تووم » (۳) (تو) ، اوستا «توم » (٤) ، «توام» (٥) ، « تو » (۱) «توه» (٦) ، نیز «توم» (۷) « توم» (۸). «بارتولمه ۶۶۰» ایرانی‌باستانی«توه»(۹)... پازند « تو »(۱۰)، « تو»(۱۱)هندی باستان «توم»(۱۲) ، «توه» (۱۳)ارمنی«دو»(۱٤) (تو)، کردی«تو»(۱٥)،افغانی «ته» (۱٦)، استی«دو»(۱٤)و«دی» (۱۷)... ، نیزاستی «دئه» (۱۸)...وگیلکی«تو»(۱۱).(حاشیهٔ‌ـ برهان مصحح دکترمحمد معین).

ضمیرمنفصل دوم شخص مفرد که در حالت فاعلی ومفعولی و اضافه و ندا بکار رود و ضمیرمتصل مرادف آن «ت»است.مرکب‌از «ت» + « و» بیان ضمیر که‌بگفتهٔ شمس قیس رازی این واو در دوکلمهٔ «دو» و «تو»آید ولی برحسب شواهدی‌که هست متقدمان گاه درشعر «و» را نیزتلفظ کرده‌اند وبعید نیست درلهجه‌ها هم‌تلفظ شود:

شدم پیربدین سال وتوهم‌خودنه جوانی
مراسینه پرانجوخ وتوچون‌چفته کمانی.
رودکی.

ای مج کنون توشعرمن‌ازبر کن‌وبخوان
ازمن دل وسگالش و ازتوتن و زبان.
رودکی.

پیروفرتوت گشته بودم‌سخت
دولت تومرا بکرد جوان .
رودکی.

اگربگروی توبه روز حساب
مفرمای درویش راشایگان .
شهید بلخی.

کجا توباشی گردند بی خطرخوبان
جمست‌راچه‌خطرهر کجابودیا کند.
شاکربخاری.

ای‌حورفش‌بتی که چوبینندروی‌تو
گویند خوب‌رویان ماه مناوری.
(خسروی،یادداشت بخط‌مرحوم دهخدا).

خرد چشم‌جان است چون‌بنگری
توبی چشم شادان جهان نسپری.
فردوسی.

نخستین فطرت پسین شمار
توئی‌خویشتن رابه بازی‌مدار.
فردوسی.

سه پاس‌توگوش‌است وچشم وزبان
کزینت رسد نیک و بد بی‌گمان.
فردوسی.

عجب آید مرا زتوکه همی
چون کشی آن کلان‌دوخایهٔ‌فنج .
منجیک.

تویی که‌فاتح‌مغموم‌این‌سپهربوی
تویی که کاشف‌مکروه‌این‌زمانه‌شوی ...
اگر زهیبت تو آتشی برافروزند
برآسمان بر،استارگان شوند شوی
عذاب دوزخ‌آنجابود، کجاتونیی
ثواب جنت‌آنجابود ، کجاتوبوی
برندآن توهرکس، توآن کس‌نبری
دوندزی‌توهمه‌کس،توزی کسی‌ندوی .
(منوچهری ، دیوان‌مصحح‌دبیرسیاقی‌ص ۱۲۶).

توآزادی و هرگزهیچ آزاد
نتابدهمچوبنده جوروبیداد .
(ویس‌ورامین ، بنقل امثال وحکم دهخدا).

توازبرد باران بدل ترس‌دار
که ازتند درکین بتربردبار.
(اسدی ، بنقل امثال وحکم دهخدا).

توازمشک بویش نگه‌کن نه‌رنگ
که‌درگرچه کوچک‌بهابین‌نه‌سنگ.
(اسدی،ایضاً)

چواز توبودکژی و بی رهی
گناه‌ازچه‌برچرخ‌گردان‌نهی.
(اسدی،ایضاً).

بفرمودکاین باتوهمراه‌کن
چو رفتی نثارشهنشاه‌کن .
(گرشاسبنامه).

توآنگه دانشی باشی‌که دانی
که‌ازدریای جهلت‌نیست معبر.
(ناصرخسرو ، بنقل‌امثال‌وحکم‌دهخدا).

بی‌چشم‌توچوچشم‌توبختم غنوده‌شد
بی‌زلف‌توچوزلف‌توپشتم خمیده‌شد .
(امیرمعزی،بنقل‌آنندراج).

دست فرسود جود توشده‌گیر
حشوگردون دون‌وعالم‌شوم.
(انوری،ایضاً).

ای‌صدردین‌ودنیا،دنیاودین‌تو
خالی‌نیندیک نفس‌ازآفرین‌تو .
(سوزنی، دیوان مصحح‌دکتر شاه حسینی‌ص ۲٦۰) .

ای مهتران ملک همه‌زیردست تو
وی سروران‌دهرهمه خاک‌پای‌تو.
(سوزنی،ایضاًص۲٦۲).

ای بزرگی و بی نظیری تو
بس‌خردمند وبی‌خطیری‌تو.
(سوزنی،ایضاًص۲٦۲).

جزدرتوقبله نخواهیم ساخت
گرننوازی‌توکه‌خواهدنواخت.
نظامی.

چه عذرآری توای‌خاکی‌ترازخاک
که‌گویائی درین خط خطرناک .
نظامی.

گرچه باتوزکارخود خجلم
بی توئی‌نیست درحساب‌دلم.
نظامی.

ای نظامی پناه پرورتو
به‌درکس مرانش ازدرتو .
نظامی.

توآتش به نی درزن و درگذر
که دربیشه نه خشک‌ماندنه‌تر.
(سعدی،بنقل‌امثال وحکم دهخدا).

عمرچون‌آبست و وقت اوراچوجو
خلق باطن ریگ جوی عمرتو.
(مثنوی چاپ‌خاورص ۲٤سطر۱۷)

چون نمائی‌مستی‌ای توخورده دوغ
پیش من لافی زنی آنگه دروغ .
مولوی .

به وفای توکه خاک ره‌آن یارعزیز
بی‌غباری‌که پدیدآید ازاغیار، بیار.
(حافظ، دیوان مصحح قزوینی ص۱٦۹).

به‌وفای توکه برتربت حافظ بگذر
کزجهان‌می‌شد ودرآرزوی‌روی‌توبود .
(حافظ ، دیوان ایضاًص۱٤۳).

بخاکپای توای‌سروناز‌پرورمن
که روزواقعه پاوامگیرازسرخاک .
حافظ.

دو جهانی بدین صغیری تو
تاتو را مختصرنگیری‌تو.
اوحدی.

هلاک حوصلهٔ دیده‌های‌گستاخم
که چون‌نظارهٔ‌روی‌توتاب می‌آرد.
(شفائی،بنقل‌آنندراج).

ترکیب :

تو وخدا ، درمقام قسم‌گویند. وهمچنین خدا برتوبه‌معنی سوگندخداآید. (غیاث‌اللغات).

امثال:

توآن ورجومن این ورجو،... نظیر: توسی خودت من سی‌خودم . توبخیرما به سلامت. هذا فراق بینی وبینک . (قرآن کریم‌سورهٔ‌ـ ۱۸ آیهٔ ۷۷). (امثال وحکم دهخدا ج ۱ ص‌ـ ۵۵٦).

(۱) Tù. (۲) Tô. (۳) Tuvtam. (٤) Tûm . (٥) Tvâm. (٦) Tava. (۷) Tum.
(۸) Tvəm. (۹) Tava. (۱۰) Tô. (۱۱) Tû. (۱۲) Tvâm. (۱۳) Tava. (۱٤) Du.
(۱٥) Tu. (۱٦) Ta. (۱۷) Di. (۱۸) Dae.

— توهم بمطلب خود می‌رسی شتاب مکن
(هنوز اول عشق است اضطراب مکن...)
مصراع ثانی بیت را بمزاح به دخترانی که‌از جهازیاشوهررفتن‌عروسی‌حکایت کنند، گویند. (امثال وحکم ایضاًص ۵۶۷).

— توهم یک تنبان قرمزپیش خدا داری ، تونیزمأیوس نباش. (امثال وحکم ایضاًص-۵۶۷).

— تویکی من یکی ، نظیرازترکی، که در میان فارسی زبانان نیزمتداول است:
سن بیر کیشی من‌بیر کیشی . (امثال وحکم- دهخدا ج ۱ ص۵۶۶).
|| مهمانی وضیافت‌را نیزمی‌گویند. (برهان). (آنندراج). ضیافت‌ومهمانی. (ناظم‌الاطباء).

تو. [تَ وْ] (ع اِ) تنها وطاق.ومنه- الحدیث الطواف تووالاستجمارتو. (منتهی‌ الارب). (ازآنندراج). (ناظم‌الاطباء). || ازرسن یک تاه‌تافته ، ج، اتواء . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). و رسنی که یک لا تابند . (آنندراج). || خیمهٔ برپا. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). بنای‌برآورده شده.(آنندراج). (از ذیل اقرب‌الموارد).
|| وجه‌فلان من‌خیله بالف‌تو،ای‌بالف‌واحد. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . || مرد بی- پروااز‌دین‌ودنیا.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). فارغ ازکارها . (آنندراج). || ایلغار. یقال جاؤاتواً . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . جاء توا ، یعنی قصدکنان آمد چنانکه هیچ چیزاورا بازنگرداند. (ازاقرب‌الموارد).

تو . (اِخ) ژاك - اگوست دوتو(۱)قاضی وتاریخ دان فرانسه (۱۵۵۳- ۱۶۱۷) وی درپاریس متولد شد.اوراست :
تاریخ دوران من (۲) به زبان لاتینی که‌اثری است شایان توجه ومفید.

تو ِ. [تَ وِنْ] (ص)هلاک‌شونده . نعت است ازتواء بمعنی هلاک‌شدن.(منتهی‌الارب).

توا . [تَ] (ص) بمعنی ضایع وخراب و تلف باشد. (برهان) . بمعنی خراب وضایع باشد. (فرهنگ جهانگیری).ضایع‌شده‌وخراب شده و منهدم و تلف شده . (ناظم‌الاطباء) . تلف. (یادداشت بخط‌مرحوم دهخدا).بمعنی هلاك وتلف عربی است. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به تواء شود.
فغان ازاین غراب و وای وای(۳)او
که در توا (۴) فکندمان نوای او .
(منوچهری، یادداشت بخط‌مرحوم دهخدا).
زیر وزبربکرد همه خانمانشان
واسباب‌ملک‌جمله‌تلف کرده‌وتوا !
(مظهر کرمانی ،بنقل‌فرهنگ جهانگیری) .

توا . [تَ] (اِخ) دهی از دهستان بازفت است که دربخش اردل شهرستان شهرکرد واقع‌است و ۱۸۰ تن‌سکنه دارد.(ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تواء . [تَ] (ع مص) هلاک‌شدن.(منتهی- الارب). (ناظم‌الاطباء) . هلاکت . (غیاث- اللغات). (آنندراج).

تواء . [تِ] (ع اِ)داغی‌است چلیپایی برران وگردن ستور. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

توائب . [تَ ءِ] (ع اِ) جِ تائب . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . رجوع به تائب شود.

تواؤس . [تَ ءُ] (ع‌مص) فراهم‌آمدن وانبوهی کردن برآب. (منتهی‌الارب).(ناظم- الاطباء)(۵) .

توائم . [تَ ءِ](ع اِ) جِ توأم. (منتهی- الارب). (ازاقرب‌الموارد) . توایم .(ناظم- الاطباء).
ترکیب:
توائم‌النجوم ، ستاره‌های بایکدیگردرآمده. (منتهی‌الارب) .(ازاقرب‌الموارد) . کواکب- مختلفه(۶). (ناظم الاطباء).
— توائم‌اللؤلؤ، همانند توائم‌النجوم‌است. (ازمنتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد).ورجوع به توأم شود .

توائی . [تَ] (ع مص) فراهم آمدن . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). اجتماع قوم. (ازاقرب‌الموارد).

تواب . [تَوْ وا] (ع ص) نعت است از توبه بمعنی بازگشتن ازگناه ، و بمعنی- مهربان شدن خدای‌برکسی . یقال: هو تواب علی عباده. (منتهی‌الارب) . توبه پذیرنده . (غیاث‌اللغات).(آنندراج). (ابوالفتوح‌رازی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).(السامی فی- الاسامی، یادداشت ایضاً). توبه پذیر. توبه- دهنده. (یادداشت‌ایضاً). مأخوذ از«تاب‌الله- علیه» می‌باشد، یعنی‌توفیق دهندهٔ توبه‌وآسان گردانندهٔ دشواری وبازمهربان‌شونده‌برکسی. (ناظم‌الاطباء) . || نامی ازنامهای خدایتعالی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
غیب‌ دان و لطیف وبی‌چونی
سترپوش و کریم و توابی .
سعدی .
|| توبه‌کننده (آنندراج) .(یادداشت‌بخط- مرحوم دهخدا). بمعنی تائب یعنی توبه‌کننده وبازگشت کنندهٔ‌ازگناه. (ناظم‌الاطباء) : ان‌الله یحب‌التوابین. (قرآن کریم،سورهٔ۲ آیهٔ ۲۲۲).

توآباد . [ ] (اِخ) دهی از دهستان خرقان شرقی است که در بخش آوج شهرستان قزوین واقع است و۹۹۶ تن‌سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

توابانیان . [تَ یَ](ع اِ از«وءب») دوسرپستان‌بیشین‌ستور.(منتهی‌الارب).(ناظم- الاطباء). به صیغهٔ تثنیه . (ناظم‌الاطباء).

توابع . [تَ بِ] (ع اِ) جِ تابع. (از اقرب‌الموارد).(یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا). جمع‌توابع وتبع‌مفردهم آمده‌است.(آنندراج). جِ تابعة.(ناظم‌الاطباء). || ملحقات ولواحق ومتعلقات وهرچیزکه پیروی کند چیزدیگری را ونیزلفظی‌که پیروی لفظ دیگری نماید مانند «حسن‌بسن». (ناظم‌الاطباء).
|| اسمهایی که‌اعراب‌آنهابرسبیل تبعیت‌غیرباشد چون صفة، بدل،عطف بیان،عطف‌بحروف.
ترکیب:
توابع خطابت ، آنچه توابع خطابت بودکه آنرا تحسینات وتزئینات خوانند. و رجوع به اساس‌الاقتباس ص ۵۷۴-۵۸۵ شود.

توابع‌ارسنجان. [تَ بِ عِ اَ سَ] (اِخ) یکی‌ازدهستانهای بخش‌زرقان‌شهرستان شیرازاست واز۵۰ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل یافته و در حدود ۱۱۶۰۰تن سکنه دارد وآبادیهای مهم‌آن عبارتند از:ارسنجان جمال‌آباد-کنک -قلات‌خوار- دهک. مرکز این‌دهستان‌قصبهٔ ارسنجان است.(ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج۷). و رجوع به‌فارسنامهٔ ناصری شود .

توابع شالینگ چال .[تَ بِ عِ] (اِخ) نام محلی‌است ییلاقی‌که درحدود ۲۷۰ تن‌سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج ۳).

توابع کجور . [تَ بِ عِ کُ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان نوشهر است که ۴۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳).

توابل. [تَ بِ](ع اِ) جِ تابل[بِ] و تابل[بَ]و توبل [بَ].(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).مصالح‌طعام، مثل زیره‌وقرنفل‌وفلفل‌وغیره.(غیاث‌اللغات). (آنندراج). اشیاء خشکی است که در دیگ کنندجهت خوش‌طعمی‌غذا.(ازبحرالجواهر). اسم اصطلاحی ادویهٔ یابسه است‌که دراطعمه کنند مثل‌گشنیز و زیره وامثال آن. (تحفهٔ- حکیم مؤمن). چیزهایی است‌که برای‌خوش طعمی یاخوش بوئی درطعام‌کنند چون‌گشنیز و زیره و نعناع وشبت وامثال آن. آنچه از یابسات‌که بدان غذا راخوشبوی‌کنند. و از ابزار بدان جداشودکه توابل خشک وابزار تربا‌شد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): درطبیخ ایشان توابل‌گرم بیش باید کردچون

---

(1) Jacques-Auguste de Thou. (2) Histoire de mon temps.

(۳) ن ل: غراب بین و وای او. (۴) ن ل: که درنوا... (۵) اقرب‌الموارد اینمعنی را ازباب تفعل آورده‌است. (۶) ظ: مختلطه.

پلپل وخردل وزیره وکرویا وسیر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً) ... وتوابل گرم چون پلپل و زنجبیل و دارچین و بجای آب ماءالعسل... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). قدیه به سبب توابل که بروی کرده باشند گرمتر باشد [ازنمک سود] ... واگرنخست گوشت تازه را یک شب بهسرکه اندرنهند پس دیگرروز توابل کنند بدان گرمی نباشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دفع مضرت [شراب سپید وتنک] باسپیدباها وتوابل وتباهه خشک «؟» کنند تازیان ندارد. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).
دفع مضرتش باگوشتابه وقلیه باتوابل وافزار بسیار کنند. (نوروزنامه ایضاً). و رجوع به تابل وتوبل شود .

توابه . [تَ بِ] (اِخ) نام مبارزی است تورانی که پسراو برته نام داشت. (برهان). (آنندراج). (ازشرفنامهٔ منیری). (ازناظم الاطباء). نام پهلوان ایرانی. (ازفهرست ولف):

زتخم توابه چوهشتاد وپنج
سواران رزم ونگهدار گنج.
فردوسی.

توابیت . [تَ] (ع اِ) جِ تابوت . (دهار). (المنجد). (ناظم الاطباء). (یادداشت ، بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تابوت شود.

توابین . [تَ وْ] (اِ) جِ تابین. در کتب عهد صفویه و قاجاریه این کلمه بسیار متداول است ازجمله درکتاب تذکرةالملوک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تابین درهمین لغتنامه و تذکرةالملوک چاپ دبیرسیاقی ص۸، ۱۱ ، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۹، ۲۰، ۲۵ ، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۴، ۴۶ ، ۴۸، ۵۳، ۷۲، ۷۵، ۷۶، ۷۸ ، ۷۹، ۸۲ ، ۸۴، ۸۵، ۹۰ وخاندان نوبختی اقبال ص۶۱ شود .

توابین . [تَ وْ] (اِخ) جماعتی از مردم کوفه که بامخالفین حضرت امام حسین ساخته ودرجنگ برخلاف آن حضرت شرکت کرده بودند پس از مرگ یزید و استعفای پسرش ازکرده پشیمان شده توبه کردند ونام خود را «توابین» گذاشتند وقسم خوردند که بهخونخواهی آن حضرت قیام کنند. ورجوع به خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال ص۶۱ شود .

توآت . (اِخ) (۱) مجموعهٔ ازواحههای صحرای مرکزی افریقا که در جنوب غربی لاغوآت ، (بلوکی درالجزایر) واقع است . این واحهها ازسال ۱۹۰۱ بوسیلهٔ فرانسویها اشغال گردیده است . (ازلاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

تواتر . [تَ تُ] (ع مص) پیاپی شدن. (زوزنی). (دهار). پیاپی آمدن یاپس یکدیگر آمدن بهمهلت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). پیدرپی شدن ، مأخوذ از وتر بالکسر بمعنی تنها تنهاویک یک بهم آمدن. (غیاث اللغات). (آنندراج). پیدرپی بودن. پیاپی بودن. تتابع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

رادی که من از تواتربرش
درنور عطا وظل احسانم .
مسعودسعد.

زچرخت باد عمری درتزاید
زبختت بادعزی درتواتر(۲).
انوری.

وتواتردخلها واحیاء اموات... بهعدل متعلق است. (کلیله). وعزایم پادشاهانه رابه امداد فتح مبین و تواتر نصرعزیز مؤیدگردانیده . (کلیله مصحح مینوی ص ۹).
فخرالدوله ازطبرستان برتواترامداد حمول و انواع کرامات تازه میداشت . (ترجمهٔ یمینی، چاپ اول تهران ص ۹۴) . به سبب تواتر امطار وتزاحم اقطار ازمهمات واوطاروطلب زاد وعلوفه بازماندند. (ترجمهٔ یمینی ایضاً ص ۲۶۶) . وسلطان برتواتربه تاختن اولشکر میفرستاد. (جوینی). || (اصطلاح اصولی) خبرجماعتی که بنفسه موجب علم بصدق آن خبرشود . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . خبری که جماعتی دهند وچنان باشد که نتوان گفت آن جماعت برجعل این خبر مواضعه کردهاند. (ازتعریفات جرجانی). خبری که چندین نفر از پی یکدیگربه یک طریق بیان کنند. (ناظم الاطباء).
وتواتربه حقیقت خود یقین افکند ، چنانکه مرشنونده را حاجت نیاید که اندر گویندگان تأمل کند . (دانشنامهٔ علائی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : و در آن شبهتی چنانک مارا به تواتر وجود پیغمبران و پادشاهان و مردمان مشهور که در قرنها پیش بودهاند . (رشیدی).

تاچوسی کودک تواتراین خبر
متفق گویند یابد مستقر.
مولوی.

تواثب . [تَ ثُ] (ع مص) بهم برجستن. (زوزنی). همدیگرحمله کردن و برجستن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تواثق . [تَ ثُ] (ع مص) بایکدیگر استواری کردن. (زوزنی). بهم استوار کردن. (دهار) . بایکدیگراستوارکردن درچیزی . (آنندراج). تعاهد. (اقرب الموارد).

تواثیر . [تَ] (ع اِ) جِ توثور. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). (ازتاج العروس). و رجوع به توثور شود.

تواجد . [تَ جُ] (ع مص) جستن و یافتن. (آنندراج). وجد خواستن به تکلف. اظهار وجد کردن بدون بودن آن. (ازتعریفات جرجانی) . (ازاقرب الموارد) .

تواجر . [تَ جِ] (ع اِ) جِ تاجرة [جِ رَ]. (اقرب الموارد) . (المنجد). و رجوع به تاجر و تاجرة شود.

تواجه . [تَ جُ] (ع مص) همدیگر مقابل شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تقابل. (اقرب الموارد).

تواچی . [تَ] (اِ) جارچی باشد و آن عبارت ازشخصی بود که ازجانب پادشاهان و فرماندهان به ایصال احکام و رسانیدن فرامین مأمورشوند. (ازسنگلاخ) :
... فرمان همایون نفاذیافت که امراء تواچی، سان عساکرظفرمآثرباز طلبند و سپاه ممالک محروسه را از اقصای ترکستان تا سرحد هندوستان جار رسانند که به میعاد مقرر در معسکرنصرت اثرمجتمع گردند و...
(حبیب السیرچاپ خیام ج۳ ص۶۰۵).
از استماع این خبر نایره غیرت پادشاه هفت کشوررزبانه به فلک اخضرکشید و دفع شرآن بداختربرذمهٔ همت خسروانه واجب نموده حکم همایون به اجتماع لشکرقیامت اثرنفاذ گردید. تواچیان قمرمسیرجهت رسانیدن جار، روی باطراف و امصار آورده باندک زمانی لشکر بسیاراز... دراردوی کیهان پوی جمع آمدند. (حبیب السیرچاپ خیام ج ۴ص۴۸۶).

تواد . [تَ ءُ] (ع اِ) از «و ء د») آهستگی و درنگی. تؤدة [تُ ءَ دَ] وتؤدة [تُ ءْ دَ] مثله . (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). رزانت وتأنی . (از اقرب الموارد).

تواد. [تَ دْ د] (ع مص) یکدیگررادوست داشتن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

توادع . [تَ دُ] (ع مص) باهم آشتی کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تصالح. (زوزنی). باهم آشتی کردن ومیثاق بستن که بایکدیگرجنگ نکنند. (از اقرب الموارد). || بدرود کردن بعض قوم از بعض دیگر . (ازاقرب الموارد). ورجوع به توديع شود.

توادی . [تَ] (ع اِ) جِ تودیة. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . چوبیکه برپستان ناقه بندند چون کم شیر گردد تاشیرجمع شود . (آنندراج) . و رجوع به تودیة شود .

---

(۲) تواتردراین بیت به کسرتاء دوم آمده وباعناصر و نوادر... قافیه شده و مطلع قصیده اینست :
چواز دوران این نیلی دوایر   زمانه داد ترکیب عناصر ...

(1) Touat .

توار. [تَ] (اِ) ریسمانیکه بدان، باربر چاروا بندند. (ناظم الاطباء). ورجوع به‌لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۲۸۸ شود.

توار. (اِخ) (۱) مرکزبلوکی‌درناحیهٔ بره سویر(۲) در ایالت دوسور(۳) فرانسه است‌که ۱۰۶۰۰تن سکنه دارد و قصری از قرن هفدهم درآنجا باقیمانده و دارای بازار فروش غلات ومحصولات کشاورزی است. (ازلاروس).

تواراس. [تُ وا] (اِخ) ژان دو تواراس (۴) مارشال فرانسوی (۱۵۸۵-۱۶۳۶) است‌که درسال ۱۶۲۷ در مقابل بوکینگهام از جزیره ره (۵) دفاع‌کرد. (ازلاروس).

توارث. [تَ رُ] (ع مص) ازیکدیگر میراث‌گرفتن. (زوزنی). (ازآنندراج). همدیگروراثت جستن. یقال توارثوا کابراً عن کابر. (منتهی الارب). میراث بردن بعضی ازبعضی. (ازاقرب الموارد). || کلیهٔ مشخصات جسمانی وضمیری‌که از آباء واجداد و پدرومادر به فرزند منتقل می شود ومحیط درظهورآنهابی‌اثر می‌باشد ارثی هستند... باید دانست‌که اساس این صفات‌و خصوصیات موروث درسلولهای نطفهٔ‌والدین موجود می‌باشد و انتقال این خصوصیات از نسلی به نسل دیگر بواسطهٔ همین سلولهای نطفه‌ایست ... هرموجود اعم‌ازگیاه‌یاحیوان زندگانی را ازیک‌سلول آغازمی کند...تخم ازاتحاد سلول‌نطفهٔ‌مادرکه درتخمدان‌پرورش یافته باسلول نطفهٔ پدرکه دربیضه رشدکرده تشکیل شده است و در محیط محصوری‌که عبارت از رحم مادر باشد حمایت شده به‌دو وچهاروهشت وشانزده وسی ودو وهمین‌طور تاملیونها وبیلیونهاتقسیم‌میشود و... نتیجه آن میشودکه هرسلول در بدن شامل هسته‌ای است‌که ازهستهٔ‌سلول نطفهٔ بارورشده بوجود آمده و شامل همان خواصی است‌که درهستهٔ سلول نطفهٔ بارورشده است. پس عملاً‌توارث هرفرد شامل بیلیونهاهستهٔ سلول است‌که‌تمام آنها از هستهٔ سلول نطفهٔ بارور شده ریشه گرفته‌اند وگفته‌شدکه همین‌سلول نطفهٔ بارور شده نتیجهٔ‌اتحاددوسلول‌است یکی سلول نطفهٔ نرو دیگری سلول نطفهٔ ماده... درهستهٔ هرسلول اجسامی دیده میشوندکه به آنها‌کروموزم (۶)گویند عدهٔ‌این‌کروموزمها درتمام سلولهای یک فرد و در تمام افراد یک نوع مساوی وثابت ولایتغیراست اساس توارث مربوط باین‌کروموزمها است. براثرتحقیق دانشمندان ثابت شده‌است‌که این کروموزمها حاوی دانه‌های بسیار ریزموسوم به ژن (۷) هستند که از شدت ریزی حتی درزیر میکروسکپ های معمولی‌قابل مشاهده نیستند عدهٔ ژنهایی‌که درکروموزمهای موجود انسان‌است بسیار واز هزاربیشترمی‌باشد (۸) وبطورغیرمساوی‌درکروموزمهاتقسیم‌شده‌اند. ژنهانیزمانندکروموزمهابصورت‌زوج‌زوج(۹) هستندکه یک فرد ازآنها ازطرف پدر وفرد دیگر ازطرف مادرآمده است وچنین احتمال داده‌اندکه ژنهای هرکروموزم بصورت دو رشتهٔ موازی پهلوی هم ومانند دانه‌های‌تسبیح زوج زوج درمقابل یکدیگرقرارگرفته‌اند. برای انتقال هرصفت ارثی چندین زوج از ژنهاباید شرکت جویند وصفات مستقل‌نتیجهٔ ترکیب مختلف ژنهامی‌باشد. منظورازصفات مستقل یعنی یک دسته از صفات موجودکه بطورکامل‌به فرزند منتقل می‌شود، بطوریکه وقتی درنسل بعد ظاهرشد عیناً مانند صفات‌یا صفت نسل قبل است. نه اینکه قسمتی ازآن صفت‌باشد.طبق‌نظریهٔ‌مندل (۱۰) صفات‌مستقل بصورت زوج وجود داشته و در برابرهم قرارگرفته وهریک از دیگرمجزی و مستقل است. (از روانشناسی پرورشی دکترجلالی ص ۱۷- ۲۰). و رجوع به همین‌کتاب و روانشناسی رشد علی اکبر شعاری نژاد چاپ دوم ص۴۷-۵۹ وبیولژی‌وراثت دکترخبیری واصول روانشناسی‌مان، ترجمهٔ‌دکترصناعی، ص۳۹ - ۴۴ شود.

توارد. [تَ رُ] (ع مص) باهم به‌آب درآمدن. (زوزنی). (ازاقرب الموارد). || حاضرشدن در مکان. یکی بعد دیگری. (ازاقرب الموارد). باهم‌به یک‌جافرودآمدن. (غیاث اللغات).(آنندراج). || باصطلاح‌شعرا واقع شدن مصراع یا بیت از طبع دو شاعر بی‌اطلاع‌یکدیگر. (غیاث اللغات).(آنندراج). گذشتن مضمون یاتعبیری درخاطرشاعری مثل آنچه در ذهن شاعری دیگرگذرد به غیراخذ وسرقت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توارق. [تَ رِ] (اِخ) (۱۱)نام قومی بزرگ است ازاقوام‌بربردرشمال آفریقاودر وسط صحرای کبیر و به قبائل متعدد تقسیم شده‌اند. وازجنوب غربی طرابلس غرب‌تاشهر تمبکتو و حدود سودان وسطی درصحراهادر حال‌کوچ وگردش‌اند و برخی نیزدرواحه‌ها سکونت اختیارکرده‌اند. بنابراین بدوقسمت ده‌نشین وچادرنشین تقسیم میشوند. ده‌نشینان آن تا اندازه‌ای با اقوام دیگر اختلاط پیدا-کرده‌اند، لیکن چادرنشینانشان چهره ورنگ واخلاق و عادات مخصوص به قوم بربر را حفظ کرده‌اند. هرقبیله‌ای از این قوم به زبانی‌تکلم می‌کنندکه همهٔ‌آنها ازشعبات‌زبان بربرشمرده می‌شود. ده‌نشینان‌آنان‌ایموشار نامیده می‌شوند وتوارق نامی‌است‌که ازطرف اعراب به‌آنان اطلاق شده است. اعراب‌اینان را ازقوم ترک می‌دانند وگمان برده‌اندتوارق جمع‌ترک‌است. توارق بدین‌اسلام درآمده‌اند و زبان ادبی‌وتحریری‌آنان زبان عربی‌است. (ازقاموس‌الاعلام ترکی ج ۳ص۱۶۷۷). و رجوع بهمین کتاب شود.

توارع. [تَ رُ] (ع مص) سازواری کردن باهم وآرمیدن. (ناظم الاطباء).

توارک. [تَ رُ] (ع مص) برسرین تکیه‌کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تواره. [تَ رِ] (اِ) نشیمن وخانه و دیواری‌راگویندکه‌ازنی‌وعلف‌سازند. (برهان). (ازانجمن‌آرا). (ازآنندراج).(از فرهنگ-جهانگیری).(ازفرهنگ رشیدی). خانه‌ایکه ازنی و علف سازند و در آن مستحفظین باغ انگور پناهنده شوند. (ناظم الاطباء):

بباید رفت آخر چند باشی
چو(۱۲) متواری‌دراین‌خانه‌تواره.
(ناصرخسروبنقل فرهنگ‌رشیدی).

تواره.[تُ رِ](اِ)خانهٔ‌باشدکه درآن‌بجز سرگین وپلیدی وکاه هیچ نبود. (صحاح-الفرس). خانهٔ را نیزگویندکه درآن‌کاه و سرگین‌وپلیدیهاریزند.(برهان).(ازآنندراج). (ازناظم الاطباء). زبیل دان. (ناظم الاطباء). ||خارسردیوارودورباغ وفالیزباشد.(برهان). (ازآنندراج).(ازناظم الاطباء):
... خاکستراز زیر دیگ هریسه برداشت و ببام برآورد و بربام اومغاکی بود تا آگنده شود وپارهٔ‌آتش در میان خاکستربود و وی ندانسته بود. باد برد وآن آتش برتواره زد وآن تواره درگرفت وازآن جمله بازارهادر گرفت. (تاریخ بخارا ص۱۱۳).

تواری. [تَ] (ع مص) پنهان شدن. (زوزنی). پوشیده‌شدن.(منتهی‌الارب).(ناظم-

---

(۱) Thouars. (۲) Bressuire. (۳) Deux-Sèvres. (٤) Jean de Toiras [rass].
(٥) Ré. (٦) Chrromosomes. (۷) Genes.
(۸) بین۲۰تا۴۰ هزارتخمین زده‌اند وبعضی‌را نیزعقیده براینست که از ۵۰۰۰ کمترو از ۱۲۰۰۰ بیشتر نمی‌باشد ولی stern شماره ژنهای هرفرد را ۲۴۰۰۰جفت می‌داند. (۹) تعدادکروموزمهای هرسلول انسانی را ۴۸ وبصورت ۲۴ زوج دانسته‌اند.
(۱۰) Mendél (Johann Gregor). (۱۱) Touaregs. (۱۲) ن ل: تو.

الاطباء). (ازاقرب الموارد). استتار. اختفاء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پنهان شدن وپوشیدگی. (غیاث اللغات). (آنندراج): وپسرزادهٔ را از آن نزار که ازجملهٔ ائمهٔ ایشان بود در زی اختفا و لباس تواری به الموت آورده است. (جوینی). که مثل چنان خصمی که ضعیف شده باشد وستورتواری واستخفا بروی حال فروگذاشته هم درآن وهلت چگونه او را مهلت دهند. (جوینی). نزدیک او و مادرش کس فرستاد که از اصناف تواری و اختفاانصاف نباشد. (جوینی).
|| نزد صوفیه احاطه واستیلای الهی راگویند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

تواریخ. [تَ] (ع اِ) جِ تاریخ. (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد): و تواریخ متقدمان به ذکر آن ناطق. (کلیله). و ذکر بأس و سیاست او در صدور تواریخ مثبت. (کلیله). و به تواریخ واسمارالتفاتی بودی. (کلیله).
ترکیب:
تواریخ وسیر، تواریخ و سیردوعلمند یکی مخصوص به کمیت اعمار ومدت دولت انبیاء وملوک وارباب ملک وملت ودوم مخصوص به کیفیت احوال وطریقت هریک و رجوع به تاریخ شود.

توازیخ ایام. [تَ خِ اَ یْ] (اِخ) اسم دوکتاب تاریخی عهد عتیق است که به اول ودوم تواریخ ایام مسمی می باشد. نگارنده آنها معین نیست اگر چه اکثری برآنند که عزرا، آنهارادر ٤٥٧ قبل ازمسیح تصنیف نمود واین رای بتوسط سؤالات ومباحثات دقیق و نکته سنجیهای جدید ثابت گردید... کتاب اولین بتوسط نسب نامه‌ها، تکرارتاریخ مقدس را از ابتدای جهان الی زمان داود پادشاه و نیزحیات و وفات وسلطنت داود رابنابرآنچه بوده بطوراکمل بیان می نماید. اماکتاب دومین فقط محتوی تاریخ ملوک یهود است یعنی از ابتدای سلطنت سلیمان تامراجعت یهود است از اسیری بابل... (ازقاموس کتاب مقدس). نام کتابی ازتورات. کتاب اخبارالایام. دیوان الایام. (ابن ندیم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

تواریخیان. [تَ] (اِ مرکب) ترکیب شاذ و برخلاف قاعده از «تواریخ» جمع تاریخ + «ی» علامت نسبت + «ان» علامت جمع فارسی. تاریخ نویسان وتاریخ دانان: واز علماء و تواریخیان فرس وعرب که محل اعتماد بوده‌اند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص٨). درنام وعددایشان (اشکانیان)، میان تواریخیان ونسابت خلاف بسیار است. (فارسنامه ابن البلخی ص١٦).
... به قول تواریخیان فرس واماتواریخیان عرب گفته‌اند... (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ٤٢). و رجوع به تاریخ وتواریخ شود.

توازف. [تَ زُ] (ع مص) هریکی چیزی از نفقه برآوردن برابریکدیگر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) نزدیک شدن بعض قوم آنهابه بعض دیگر... (ازاقرب الموارد). (ازلسان العرب).

توازن. [تَ زُ] (ع مص) به همسنگ آمدن. (زوزنی). هم سنگ شدن. (دهار). برابر وهم سنگ شدن دوچیز (آنندراج). هموزن شدن وهمدیگرسنجیده گرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). هم سنگی. معادله. سنجیدن. سنجش. بهم سنجیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توازی. [تَ] (ع مص) باهم برابر شدن. (غیاث اللغات). (آنندراج). تحاذی. (اقرب الموارد). و رجوع به متوازی شود.

توآس. [تُ] (اِخ)(١) از سرداران اسکندر که پس ازفتح گد روزی به ولایت آن گماشته شد واندکی بعد درگذشت. ورجوع به تاریخ ایران باستان ج ٢ ص ١٨٥٩-١٨٦١ شود.

تواسی. [تِ] (اِ) (٢) فرش منقش را گویندمانندقالی وگلیم وپلاس الوان. (برهان). گلیم وفرش منقش باشد. (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). (انجمن آرا). (آنندراج):
فکنده است فراش باد بهاری
تواسی الوان ابر کوه وکردر.
(عبدالقادرنائینی، بنقل فرهنگ رشیدی).

تواسانکش. [تَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان اشکورعلیاست که دربخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و٢٠٥ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٢).

تواشج. [تَ شُ] (ع مص) بهم درشدن. (زوزنی). بیکدیگردرآمدن ودرآمیخته شدن ریشه‌های درخت. (ازاقرب الموارد).

تواشظ. [تَ شُ] (ع مص) مواشظة. (منتهی الارب). آرزومندجماع شدن دومرد باهم، پس افشردن ذکرخودشان برشکم یکدیگر. (ناظم الاطباء).

تواشق. [تَ شُ] (ع مص) وشیق ساختن قوم گوشت را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || بریدن. یقال: تواشقه القوم بالسیوف، ای قطعوه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

تواصف. [تَ صُ] (ع مص) بهم وصف کردن. (زوزنی). باهم صفت کردن چیزی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). وصف چیزی کردن بعضی برای بعضی. یقال: هذا واعظ یتوا صفونه و هوشی متواصف. (ازاقرب الموارد).

تواصل. [تَ صُ] (ع مص) بایکدیگر پیوستن. (زوزنی). پیوستگی کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ضدتصارم. (اقرب الموارد). ضد تقاطع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تواصلات. [تَ صُ] (ع اِ) مأخوذ از تازی، اتصالات وپیوندها. (ناظم الاطباء).

تواصی. [تَ] (ع مص) یکدیگر را وصیت کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). یکدیگررا اندرز و وصیت کردن. منه قوله تعالی: اتواصوابه، ای اوصی به اولهم آخرهم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد). || درهم پیوسته روییدن گیاه زمین. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تواضخ. [تَ ضُ] (ع مص) نبرد کردن در آب دادن و در رفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تواضع. [تَ ضُ] (ع مص) وضیع شدن. (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فروتنی نمودن. (زوزنی). (غیاث اللغات). فروتنی کردن. (منتهی الارب). (دهار). (آنندراج). (ناظم الاطباء). نرم گردنی و خواری نمودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). خود را فرو نهادن. (غیاث اللغات). فروتنی. (زمخشری). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نرمی. نرمی کردن. افتادگی. شکسته نفسی. خفض جناح. (یادداشت ایضاً). خضوع و فروتنی و فرمانبرداری. (ناظم الاطباء). تذلل و تخاشع. ضد تکبر. (اقرب الموارد). آنستکه خودرا ازکسانیکه درجاه ازونازلتر باشند مزیتی ننهد. (نفائس الفنون):
بزرگی کز بزرگی برسپهر است
ولیکن ازتواضع باتو ایدر.
فرخی.
از حلم واز تواضع گوئی مگرزمینی
وزطبع وزلطافت گوئی مگرهوائی.
فرخی.
سخن باوی بسیار باتواضع رانده.
(بیهقی چاپ ادیب ص ٣٧٩).
عبدوس وبوسعید معدی جواب آوردندسخت نیکو و بندگانه با بسیار تواضع و بندگی. (بیهقی). به رفقی هرچه تمامتر... وتواضعی هرچه شاملتر... اورا بیاگاهانم. (کلیله). شتر... چون نزدیک شیر رسید از خدمت وتواضع چاره ندید. (کلیله).
ازعدوی سگ صفت، حلم وتواضع مجوی
زانکه به قول خدای نیست شیاطین زطین.
خاقانی.

---

(١) Thoas.

(٢) درانجمن آرا وبه تبع درآنندراج به فتح اول [تَ] آمده است.

مرا تواضع طبعی عزیز آمد ، لیکک
مذلت است تواضع به نزد سفله نمود
نه از تواضع باشد ، زبون دون بودن
نه حلم باشد ، خوردن قفا زدست جهود .
جمال الدین عبد الرزاق .

چون طائع نزدیکک رسید صمصام الدوله ازسرای بیرون دویدورسوم تواضع وخدمت بجای آورد . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۳۱۱) . پیش اوبه تواضعی هرچه تمامتر بایستاد و اشکک از دیده روان کرد . (ترجمهٔ یمینی ایضاً ، ص ۳۷۲) . چندانکه مقربان آن حضرت برحال من وقوف یافتند به اکرام درآوردند وبرتر مقامی معین کردند اما به تواضع فرو تر نشستم . (گلستان) .

چهارم تواضع رضا پنجمین
ششم ذکر مرد قناعت گزین .
(بوستان) .

تواضع گرچه محموداست وفضل بیکران دارد
نشاید کردبیش ازحدکه هیبت را زیان دارد .
سعدی .

باتوانگران تکبر کردن بهتر ازتواضع .
(تاریخ گزیده) .

کسی کو طریق تواضع رود
کند بر سریر شرف سلطنت
ولیکن محلش بدان ومکن
ملکک سیرتی در گه شیطنت
تواضع بود بابزرگان ادب
ولی با فرومایگان مسکنت .
ابن یمین .

وبالفظ کردن ونمودن مستعمل وتواضع گری مثله . (آنندراج) . و رجوع به ترکیبهای این کلمه شود .

ترکیب ها :

تواضع سمرقندی ، تکریم نا راست و ازروی ریا . (ناظم الاطباء) .

— برسبیل تواضع ، بطریق فروتنی . (از ناظم الاطباء) .

|| خوشخویی ومهمان نوازی وپذیرایی از مهمان ودلنوازی وملاطفت وازجای برخاستن برای احترام کسی . (ناظم الاطباء) :

مهرگان آمد هان دربگشائیدش
اندرآرید وتواضع بنمائیدش .
منوچهری .

میان به خدمت بسته وابرو به تواضع گشاده . (گلستان) .

||دورشدن. یقال: تواضع مابیننا، ای بعد. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || فرو رفتن زمین ازآنچه دراطرافش بود. (ازاقرب الموارد) . || سازواری و اتفاق کردن قوم برامری . (ازاقرب الموارد) .

|| نزد فقها بمعنی وضیعه است . (کشاف اصطلاحات الفنون) . و رجوع به وضیعه شود . || نزدسالکان . هو افتقار بالقلة و تحمل اثقال الملة . واهل اشارات گفته‌اند : کوچکک ساختن نفس است (در عین شناخت نفس) وبزرگداشتن نفس است به ارجمندی توحید . قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم مابعث الله نبیاًالاکان متواضعاً. عرفاگفته‌اند نهایت فروتنی و تواضع آنستکه چون از خانهٔ خود بیرون شوی ، هرکه را درمسیر خویش بینی او را ازخویشتن نیکوتریابی . (خلاصة السلوک ، بنقل کشاف اصطلاحات الفنون) .

تواضع کردن . [تَ ضُ کَ دَ] (مص مرکب) فروتنی کردن. تواضع نمودن. خلاف تکبر کردن :

خوی مهان بگیر و تواضع کن
آنراکه او به دانش والا شد .
ناصرخسرو .

درخلق تواضع نکند بدگهری را
هرچند که بسیاربودگوهر کانیش .
ناصرخسرو .

هنگام غضب باتوکند دهرتواضع
هنگام جدل باتوکند چرخ مدارا .
(امیر معزی ، بنقل آنندراج) .

تواضع زگردن فرازان نکوست
گدا گر تواضع کند خوی اوست .
(بوستان) .

تواضع کن ای دوست باخصم تند
که نرمی کند تیغ برنده کند .
(بوستان) .

بنازند فرد تواضع کنان
نگون از خجالت سرسر کشان
(بوستان) .

خواهی ازدشمن نادان که گزندت نرسد
رفق پیش آرو مدارا وتواضع کن وجود .
سعدی .

ورجوع به تواضع ودیگر ترکیبهای آن شود.

تواضع گری. [تَ ضُ گَ] (حامص مرکب) فروتنی وخضوع . (ناظم الاطباء) . فروتنی کردن . (آنندراج).

تواضع نمودن . [تَ ضُ نَ دَ] (مص مرکب) تواضع کردن. فروتنی نمودن: طاهرنزدیکک وی (حضرت رضا) آمد سخت پوشیده وخدمت کرد و بسیارتواضع نمود . (بیهقی چاپ ادیب ص ۱۳۶) . بامردم برسبیل تواضع نمودن وخدمت کردن نیکورفتی. (بیهقی ایضاً ص ۵۹۲). عذری خواهید وتواضعی نمائید تا خداوند سلطان را بر آن دارم که تقرب شما قبول کند. (بیهقی، ایضاً ص ۵۹۲) . و رجوع به تواضع و تواضع کردن ودیگر ترکیبهای آن شود .

تواطح . [تَ طُ] (ع مص) باهم فرا گرفتن شر وبدی را . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || فتنه انگیختن یا کارزار نمودن باهم. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تقاتل . (ازاقرب الموارد). || انبوهی کردن اشتران برحوض. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود .

تواطخ . [تَ طُ] (ع مص) باهم فرا گرفتن قوم چیزی را میان خود . (منتهی الارب) .(آنندراج).(ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد). مانند تواطح. . (ازاقرب الموارد) . ورجوع به مادهٔ قبل شود .

تواطس . [تَ طُ] (ع مص) موافقت کردن . (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء). تواطح . (اقرب الموارد) . || بلند شدن موج و طپانچه زدن آن . (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . تلاطم . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . تلاطم موج . (ازاقرب الموارد) .

تواطؤ . [تَ طُ ءْ] (م مص) توافق (زوزنی) . (از قرب الموارد) . موافقت و سازواری واتفاق کردن بر امری . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). با همدیگر موافقت کردن . (آنندراج). اتفاق کردن. همداستان شدن . سازواری بر . . . موافقت بر . . . اتفاق در . . . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || لفظی را گویندکه وضع شده باشد برامری عام و مشترک باشد بین افراد ، علی السویه مانند لفظ انسان . و مقابل این لفظ است لفظ تشکیکک . . . (ازکشاف اصطلاحات الفنون). ورجوع به تشکیکک شود.

تواظب . [تَ ظُ] (ع مص) ازیکدیگر فراگرفتن ودست بدست دادن وبه نوبت گرفتن: تواظبت علیه الریاح ، تداولته و تعاورته . (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد) .

تواعد . [تَ عُ] (ع مص) با یکدیگر وعده نهادن . (زوزنی) . یکدیگر را نوید دادن . (دهار) . یکدیگر را وعده کردن . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . یکدیگررا نوید دادن قوم ، تواعدالقوم هذا فی الخیروامافی الشرفیقال اتعدوا . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). وعده دادن یکدیگر را . (آنندراج) . و رجوع به اتعاد شود .

تواغج . [تَ غَ] (ا) به لغت رومی نام پوست درختی است و آن سفید و بسیار تلخ می باشد . بواسیررا نافع است. (برهان). (آنندراج). پوست درختی سپید وبسیارتلخ. (ناظم الاطباء).

توافد . [تَ فُ] (ع مص) بهم بجای شدن. (زوزنی).(ازاقرب الموارد). توافدوا علیه ، بمعنی قدمواوردوا. (ازاقرب الموارد).

توافر. [تَ فُ] (ع مص) بسیار شدن. (دهار). (آنندراج). بسیارشدن مال‌ومتاع. (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به اتفارشود.

توافق. [تَ فُ] (ع‌مص) تواطؤ. اتفاق. (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هم پشت شدن. (دهار). باهم یکجا شدن وموافق بودن. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). باهم یکی شدن و هم پشتی کردن. (منتهی‌ـ الارب). (ناظم الاطباء). تقارب وتظاهر. (از اقرب الموارد). سازواری. هم پشتی. یگانگی دررای. سازگاری. التیام. سازش مقابل تخالف. (یادداشت بخط مرحوم ـ دهخدا). اتفاق وسازش. (ناظم‌الاطباء).

|| باصطلاح حساب هم وفق بودن دو و یا چندین عدد. (ناظم الاطباء). دوعدد که هر دو بریکدیگر قابل قسمت نباشد اما بر عدد سومی قابل قسمت باشند چون عدد هشت و بیست. (ازتعریفات جرجانی).

توافق داشتن. [تَ فُ تَ] (مص مرکب) سازواری داشتن دررای. یگانگی داشتن درفکر. همفکری داشتن. هم رای بودن درامری. و رجوع به توافق و دیگر ترکیبهای آن شود.

توافق کردن. [تَ فُ کَ دَ] (مص‌ـ مرکب) موافقت کردن. سازواری کردن. اتفاق‌کردن دررای. موافق شدن.

توافقی. [تَ فُ] (ص‌منسوب) هار‌ـ مونیک. ورجوع به هارمونیک شود.

توافی. [تَ] (ع مص) افزون شدن‌ـ قوم. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌ـ الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || خفتن. (منتهی‌ـ الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تواق. [تَ وْ] (ع ص) نعت است از توق بمعنی آرزومندکسی شدن؛ شددللمبالغه قال ع: المرء تواق الی مالم ینل. (منتهی‌ـ الارب). سخت‌آرزومند. (یادداشت بخط‌ـ مرحوم دهخدا). (آنندراج). بسیارآرزومند. (ناظم الاطباء). مشتاق. (اقرب‌الموارد).

تواقص. [تَ قُ] (ع مص) به اوقص مانستن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). کوتاه‌گردن بودن. (ناظم الاطباء). ودرحدیث جابر: وکانت علی بردة فخالفت بین طرفیها ثم تواقصت علیها کی تسقط، ای انحنیت و تقاصرت لامسکهابمنقی. (اقرب‌الموارد).

تواقف. [تَ قُ] (م مص) دوگروه باهم به جنگ ایستادن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب ـ المورد). بایستادن دوگروه درجنگ وجز آن. (زوزنی).

تواقیع. [تَ] (ع اِ) ج ِ توقیع. (ناظم‌الاطباء). ج ِ توقیع سلطان. (ازاقرب‌ـ الموارد). ورجوع به توقیع شود.

تواکظ. [تَ کُ] (ع مص) درهم وشوریده‌شدن کار. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

تواکف. [تَ کُ] (ع مص) روی گردانیدن وکناره گزیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). انحراف. (اقرب‌الموارد).

تواکل. [تَ کُ] (ع مص) ترک دادن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم ـ الاطباء). ترک گفتن کسی را و یاری او نکردن. (ازاقرب‌الموارد).

|| بریکدیگر اتکال کردن. (مجمل اللغة، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بریکدیگر اعتماد کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تواکن. [تَ کُ] (اِ) غلیواژ باشد. (آنندراج). زغن وغلیواج. (ناظم‌الاطباء).

تواکید. [تَ] (ع اِ) دوالهاکه بدان کوههٔ زین بندند. تاکید بالهمزه کذلک. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). ظاهراً مانندتعاشیب مفرد ندارد. (ازاقرب‌الموارد). || ج ِ توکید، یعنی تأکیدات. (ناظم‌الاطباء).

توالت. [تُ لِ] (اِ) (۱) کلمهٔ فرانسوی، بزک. چاسان‌فاسان. (یادداشت‌ـ بخط مرحوم دهخدا). این کلمه چندی است که درزبان فارسی‌متداول‌شده است وباکردن صرف‌شود. ورجوع به‌بزک‌وآرایش‌شود.

ترکیب‌ها:

اسباب توالت، وسائل آرایش. وسایل بزک از قبیل: پودر ـ ماتیک ـ سرخاب ـ سفیداب ـ ریمل ـ مدادابرو ـ کرم وجزاینها.

—— جعبهٔ توالت، جعبه‌ای‌که وسائل ولوازم آرایش و بزک را درآن می‌گذارند.

—— میز توالت، میزی به نسبت‌کوچک و ظریف با آیینه‌ای متناسب و محفظه های مخصوص برای قراردادن اسباب ووسائل‌بزک وآرایش.

|| مبال. مبرز. (یادداشت بخط مرحوم‌ـ دهخدا). محل رفع نیاز. آبریزگاه (۲). مستراح. جایی که درآن قضای حاجت کنند.

توالد. [تَ لُ] (ع مص) بهم (باهم) بزادن. (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم‌ـ دهخدا). (منتهی‌الارب). بهم زادن. (دهار). (از اقرب‌الموارد). از یکدیگر زادن. (آنندراج). زه وزاد. زاد وزه. تناسل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| بسیار شدن قوم. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). بسیارشدن فرزند. (آنندراج). بسیار شدن. (ازاقرب الموارد). یقال: توالدوا، ای کثروا و ولد بعضهم بعضاً. (ناظم‌الاطباء).

ورجوع به مادهٔ بعد شود.

توالدوتناسل. [تَ لُ دُ تَ سُ] (ترکیب عطفی) زاد وولد. زائیدن وفرزند آوردن. تولید مثل کردن: وتادامن قیامت ازتوالد وتناسل ایشان مؤمن ومؤمنه می‌زاید. (کلیله). ورجوع به مادهٔ قبل شود.

توالس. [تَ لُ] (ع‌مص) همدیگررا یاری‌دادن درفریب وباهم فریفتن. (منتهی ـ الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

توالی. [تَ] (ع مص) پیاپی شدن. (دهار). (منتهی‌الارب). (غیاث اللغات). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). تتابع. (یادداشت‌ـ بخط مرحوم دهخدا). یقال: توالی‌علیه‌شهران ای‌تتابعا وتوالت علی کتب فلان، اذا تتابعت. (اقرب الموارد).

ترکیب:

علی‌التوالی، پی‌درپی. پیاپی. (یادداشت ـ بخط مرحوم دهخدا). || پی هم بکاری نمودن. (غیاث اللغات). (آنندراج).

|| به خشک‌شدن‌درآمدن‌خرمای‌تر. (منتهی‌ـ الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

|| جداکردن بز از گوسپندان و در نوادر الاعراب: توالیت مالی و امتزت مالی‌بمعنی‌ـ واحد. قال الازهری: جعلت هذه‌الاحرف واقعةوالظاهر منها اللزوم. (اقرب‌الموارد).

|| (اصطلاح اهل هیئت) حرکت‌افلاک سبعهٔ سیارهٔ را گویند‌که از مغرب به سوی مشرق است به ترتیب پیاپی بودن بروج از حمل و ثورتاحوت‌چنانکه هرروزه ازحرکت خاص قمرمعاینه می‌شودواین حرکت خلاف‌حرکت فلک الافلاک است‌که دایم از مشرق به سوی مغرب می‌باشد واین حرکت خلاف‌التوالی، سریع تراست ازحرکت توالی و بودن روز و شب تعلق به حرکت فلک الافلاک دارد. (غیاث اللغات). (از آنندراج). نزد اهل هیئت ترتیب بروج ازحمل تا حوت باشد و این توالی ازمغرب به جانب مشرق صورت گیرد و عکس این ترتیب را خلاف توالی نامند. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به توالی بروج وبروج شود.

توالی. [تَ] (ع اِ از «ت ل و») سرین ها وکفل‌های اسب ویا دم و هردوپای آن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). اعجاز. (اقرب الموارد). || دنبال های هودج (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). دنبال‌های خیل: توالی من‌الخیل، مآخیرها. (از اقرب‌ـ الموارد).

توالی بروج. [تَ یِ بُ] (ترکیب‌ـ اضافی) توالی البروج، دراصطلاح نجومی

---

(۱) Toilette.   (۲) Cabinet de Toilette.

توالی از حمل به ثور تابه حوت است . و خلاف توالی از حوت تا به ثور است . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بیرونی آرد هرگاه از برجی گیری سوی آن برج که به پهلوی اوست . . . مثلا ازحمل به ثور ، آنگه جوزا ، آنگه سرطان ... و اگر به بروج از حمل گیری به حوت آنگه دلو ، آنگه‌جدی . . .آن را توالی‌البروج‌نخوانند (۱) (التفهیم) . ورجوع به همین کتاب ص ۱۱۵ وتوالی شود .

توالیدن . [تَ دَ] (مص) توانیدن و توانستن . (ناظم الاطباء) .

توآم . [تُ] (ع اِ) جِ توأم . (ناظم‌الاطباء).(اقرب الموارد) . ورجوع به‌توام [تَ اَ] شود .

توآم. [تُ] (اِخ) نام‌قصبهٔ عمان‌است ازجانب ساحل و مروارید توآمیه منسوب بدین قصبه است‌ورجوع‌به‌الجماهر فی‌الجواهر بیرونی ومعجم البلدان وتوآمیه شود .

توآموتو . [مُ] (اِخ) (۲) ازمجمع الجزایر پلی نیزی (۳) است که در مشرق تاهیتی (۴) قرار دارد و مساحت آن ۸۸۵ کیلومتر مربع و از مستملکات فرانسه در اقیانوسیه است . و۶۶۰۰ تن سکنه دارد . (از لاروس) .

توامیر . [تَ] (اِ)درتذکرةالملوک‌ظاهراً جمع تومار آمده ورجوع به‌همین کتاب‌مصحح دبیرسیاقی چاپ‌دوم ص۵۲۳۰ و۳۹ شود.

توامیة . [تُ وا ی یَ] (ع ص نسبی) دانهٔ مروارید منسوب است به شهر تؤام . (منتهی‌الارب) . و رجوع به الجماهر ص ۱۰۷ وتوامیة [تَ اَ ی یَ] وتوآم‌شود.

توان . [تَ یا تُ] (اِ) قوت . طاقت . (صحاح الفرس) . قوت وقدرت و توانائی باشد . (برهان) . قدرت. (فرهنگ‌جهانگیری) . توانائی . (فرهنگ رشیدی). زور و قوت و به فتح اول خطاست (۵) . (غیاث اللغات) . زور وقوت . تنو وتیو و نیرو مترادف ایند . (شرفنامهٔ منیری) . بمعنی توانائی معروف است یعنی قدرت و دولت‌که صاحب توان را توانگر گویند . (انجمن آرا) . قوت و قدرت و زور . (ناظم‌الاطباء). قوه. قوت . زور. (فرهنگ‌فارسی دکترمحمد معین) . وسع. تاب .یارا. استطاعت . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا). اوستا «تو» (۶) (توانستن ، قدرت داشتن) «تواچا»(۷) پهلوی«تووان»(۸)هندی‌باستان «تو»(۶)«تویتی»(۹) ، ارمنی«توم» (۱۰) (ماندن ، دوام کردن، تحمل کردن،استقامت داشتن).(حاشیهٔ‌برهان‌مصحح دکترمحمدمعین):

سیامک بدش نام و فرخنده بود
کیومرث‌رادل بدو زنده بود ...

چنین است آیین و رسم جهان
پدررا به فرزند باشد توان .
فردوسی .

توان گشت بیژن‌ز زخم جوان
رمیده زسر هوش وازتن توان.
فردوسی .

زضحاك ترسنده جمشیدیان
نماند ایچشان‌رای وتوش وتوان .
فردوسی .

شب وروز روشن روانش تونی
دل وجان وهوش وتوانش تونی .
فردوسی .

فریضه باشد برهرموحدی که کند
به‌طاقت وبه توان‌باعدوی توپیکار.
فرخی .

بی‌سپاهی آن سپه را نیست کرد
درجهان‌کس را نبوده است این توان.
فرخی .

تن پیل دارد توان پلنگ
دل‌وزهرهٔ شیروسهم نهنگ .
(گرشاسب نامه) .

همه زور وفروتوان وبهی
تودادی وآن راکه خواهی دهی.
(گرشاسب نامه) .

همه چیزشان بد، نبدشان توان
چوباشد تن مردم بی روان .
(گرشاسبنامه) .

زتست این توان من ، از زورنیست
که بی‌تومرا زوریک مورنیست .
(گرشاسبنامه) .

چون‌زمین‌راآن توان‌نیست که‌تخم‌نوش‌دروی افکنی‌زهربارآرد. (منتخب‌قابوسنامه، ص۱۴).

ای پسرخسروحکمت بگوی
تات بود طاقت وتوش وتوان .
ناصرخسرو .

آنچه اوازسخن پدید آید
به سخن باشدش بقاوتوان
ناصرخسرو .

این راکه همی بینی ، ازگرمی وسردی
ازتری وخشکی وضعیفی وتوان را
ناصرخسرو .

جوان را جوانی فلک بازخواهد
ستاند توان ازتوانا ستمگر .
ناصرخسرو .

ترسم که تلافی بود وزان پس
کز رنج وعناکم شود توانم.
مسعود سعد .

بهانه‌برقضا چه نهی‌چومردان عزم خدمت کن
چوکردی عزم، بنگرتا چه‌توفیق وتوان‌بینی.
سنائی .

زلیخا به دیدار اویافت جان
غمش‌رفت وآمد دوباره توان.
(یوسف زلیخای منسوب به فردوسی).

به سیم هفته بدانسان شوی اززوروتوان
کزتکاوربه تکاورجهی ؛ از غوش به‌غوش.
سوزنی .

جمشید صورتی وفریدن شکوه وفر
افراسیاب‌همت وهومان تن‌وتوان.
سوزنی .

بدان لبان طمع بوسه چون توان‌کردن
زکوچکی چونبینم دراوتوان سخن .
سوزنی .

تاجهان‌شدناقه (۱۱)ازسرسام‌دی ماهی‌برست
چار مادر برسرش توش وتوان افشانده‌اند .
خاقانی .

زبان تودرسود دانستن است
توان تو درناتوانستن است .
خاقانی .

دردولت جاودانت بینام
هم حرمت وهم توان کعبه .
خاقانی .

تاتوانی خون‌گری خاقانیا
کان جوانی وآن توان بدرود باد .
خاقانی .

نه درطبع نیرو، نه درتن توان
خمیده شده زاد سرو جوان .
نظامی .

به نوشابه‌گفت ای شه بانوان
به ازشیرمردان به توش وتوان .
نظامی .

آنقدر داشتم زتوش وتوان
کاخترم بود ازوهمیشه جوان .
نظامی .

ازتودل برنکنم تا دل وجانم باشد
می کشم جورتوتا جهد وتوانم باشد .
سعدی .

امروزکه دستگاه داری وتوان
بیخی‌که برسعادت‌آرد بنشان .
سعدی .

دراکه در دل خسته توان درآید باز
بیاکه درتن مرده روان درآیدباز .
حافظ .

چون چین چین سر زلف بتان تاب کمندت
ازجان دلیران ببرد تاب وتوان را .
(سلمان ، بنقل شرفنامهٔ منیری) .

ترکیبها :

بی‌توان ،بی‌نیرو . ناتوان.ضعیف. مقابل‌توانا ونیرومند :

---

(۱) این ترتیب را خلاف توالی نامند .
(۵) درتداول امروز به فتح اول است .
(۱۱) ن ل : تا جهان ،ناقه شد...

(۲) Tuamotu = Touamotou. (۳) Polynésie (۴) Tahiti .
(۶) Tav . (۷) Tavâcâ. (۸) Tuvân. (۹) Tavîti
(۱۰) Tevem.

باطاقت وهوشیم ما واوخود
بی‌طاقت وبی هوش وبی‌توان است .
ناصرخسرو .

ورجوع به ترکیب زیرشود .

— ناتوان، بی‌توان. کسیکه ازعهدهٔ انجام کاری برنیاید . سست . مقابل زورمند و صاحب قدرت ودولت :

مدان خویشتن را بجزناتوان
اگردسترس باشدت یک زمان .
فردوسی .

گرخواستی ولایت ترکان وملک چین
بگرفتی و نبود بدین‌کارناتوان .
فرخی .

چون‌دیدهٔ که یوسف ازاخوان چه رنج دید
هم ناتوان بزی وزاخوان توان مخواه .
خاقانی .

خاک بالین رسول‌الله همه حرزشفاست
حرزشافی بهرجان ناتوان آورده‌ام .
خاقانی .

نه لشکر، یکی کوه با او روان
که درزیراوشد زمین ناتوان .
نظامی .

دشمن چوبینی ناتوان‌لاف ازبروت‌خودمزن.
(گلستان) .

به پیرکهن بربببخشد جوان
توانا کند رحم برناتوان .
(بوستان) .

گرپیرهن بدرکنم ازشخص ناتوان
بینی‌که زیرجامه خیالست‌یاتنم .
سعدی .

— ناتوانی (حامص مرکب) عجز . در ماندگی . ضعف . سستی . مقابل توانایی :

ناتوانی نصیب دشمن تست
تندرستی‌همه توان‌توباد .
مسعود سعد .

ورجوع به بی‌توان وناتوان وناتوانی شود.

|| بمعنی ابر هم هست که به عربی سحاب گویند. (برهان) . ابرراگویند . (فرهنگ جهانگیری) . به معنی ابر نیزآمده . (از فرهنگ رشیدی). (انجمن آرا).(آنندراج). ابر وسحاب . (ناظم‌الاطباء) :

زسیلی‌که برکوه ریزد توان
شود برسرکوه‌کشتی روان .
(خسرو ، بنقل آنندراج).

زروی بحرمعلق توان شده پیدا
چوپشت ماهی‌سیم‌ازمیانه جیحون .
(عمید ، ایضاً) .

|| (اصطلاح حساب)حاصل ضرب چندعدد متساوی دریکدیگر ، در ین صورت یکی از عاملهای ضرب را پایه و شمارهٔ عاملها را نماینده ، یا نماگویند. مثلا :

۶۲۵ = ۵×۵×۵×۵

۶۲۵ توان (قوة) چهارم عدد ۵ است .
(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .

ترکیب :

توان دوم، این کلمه‌رافرهنگستان‌ایران‌بجای مجذوردر اصطلاح حساب پذیرفته‌است‌ورجوع به واژه‌های‌نوفرهنگستان‌ایران ص۲۶شود .

— توان سوم، این کلمه‌را فرهنگستان‌ایران بجای مکعب در اصطلاح حساب پذیرفته و اضافه‌کرده است که در اصطلاح هندسه بکار نمی‌رود . ورجوع به واژه‌های‌نوفرهنگستان ایران ص ۲۶ شود .

|| (اصطلاح فیزیکی) مقدارکاریکه درمدت یک ثانیه انجام‌گیرد. (فرهنگ‌فارسی‌دکتر محمد معین) .

|| ممکن بودن هرچیز را نیز گفته‌اند. (از برهان) . امکان وممکن . (ناظم الاطباء) . بمعنی اخیردردساتیر آمده . (حاشیهٔ برهان، مصحح‌دکترمحمد معین). ورجوع‌به فرهنگ دساتیر ص ۲۴۰ شود .

|| ریشهٔ فعل که به صورت معین فعل آید چون توان آمدن ، توان بودن ، توان‌گفتن توان رفتن ، توان دادن ، توان نهفتن ، توان زدن ، توان شمردن ، توان دیدن ، توان زیستن وجزاینها که غالباً امکان تحقق یافتن فعل را می‌رساند وبدون شخص‌آید :

من‌رهی پیروسست پای شدم
نتوان راه‌کرد بی بالاذ .
فرالاوی .

چگونه توان‌کردازتونهان
چنین رازو این‌کارهای‌گران .
فردوسی .

دل من چوشد ازستاره تباه
چگونه توان شاد بودن به ماه .
فردوسی .

کسی‌کردنتوان ززهرانگبین
نسازد ز ریکاسه ،کس پوستین .
عنصری .

بفروز وبسوزپیش خویش امشب
چندانکه توان زعود وازچندن .
عسجدی .

توان دانست که میوه برچه جمله آید .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۳) .

وتوان بودن‌که این وقت دیگرپیغامبری‌بوده است وخدایتعالی‌علیم‌است ...که درتواریخ اختلاف‌عظیم‌است.(مجمل‌التواریخ‌والقصص).

گفتم زوادی بشریت توان‌گذشت
گفتا توان‌اگرنبود مرکبت جمام.
خاقانی .

دلی‌کافت جان جست ، دلارام توان جست
نه زو صبرتوان جست نه‌آرام‌توان‌خواست.
خاقانی .

ازوفاها هرچه بتوان‌می کنم
وزجفاها هرچه بتوان می کند .
سعدی .

به شعرخاص‌چوسنجر نمی‌رسم چه‌توان
لغت غریب ومرا احتیاج‌فرهنگ‌است.
(سنجرکاشی،بنقل آنندراج).

یا مرگ یا وصال، سخن ختم می‌کنم
زین بیش با فراق مدارنمی‌توان .
(ظهوری ، ایضاً) .

کزاقبال ثانی صاحبقران
شکارچنین صید وحشی‌توان (۱).
(ابوطالب کلیم ، ایضاً) .

نگاری تند خودارم قمرشکل وفلک شیوه
به هر کس بدکندخاطرنباشد روی بهبودش
مزاج نازکی داردکه بهرهیچ می‌رنجد
چومی‌رنجدکسی‌نتوان‌به‌صدجان‌کردخوشنودش.
(نظیری ، بنقل آنندراج) .

کنم چون خودی را اگرپیروی
دگرکی توان دعوی خسروی .
(ملاهاتفی ، ایضاً) .

نخست ازسرم باید افسرنهاد
که تا درکلاهش توان سرنهاد .
(ایضاً) .

ورجوع به توانستن شود .

توان . [ ] (اِ) دهی از دهستان الموت است که در بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین واقع است و ۲۹۱ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

توانا . [تَ] (ص) از «توان» + «ا» پسوند فاعلی یاصفت مشبهه . قادر . کسیکه ازعهدهٔ انجام‌کار برآید . زورمند. نیرومند. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) . نیرومند . قوی . قادر . مقتدر . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . نیرومند . قوی . مقتدر . (دهار) . قوی . (ربنجنی) . قوی واین مقابل ناتواناست . . . (آنندراج) . قادروقوی ومضبوط واستوار وسزاواروقابل. (ناظم‌الاطباء) . قوی. بذیم . میذم. توانگر. قادر . قدیر . مقتدر . مقابل ضعیف . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . قرشم . ضبراک . ضابط . قدم . مقرعه . (منتهی الارب) :

نخست آفرین کرد برکردگار
توانا و دارندهٔ روزگار .
فردوسی .

چنین است آیین چرخ روان
توانا بهرکار و ما ناتوان .
فردوسی .

توانا ودانا ودارنده اوست
خردرا وجان‌رانگارنده‌اوست.
فردوسی .

(۱) ای توان‌کرد یا آنکه ممکن است ... (آنندراج).

به گرسیوز اندر چنان بنگرید
که گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ برزد براندش زپیش
توانا نبود او بر آن خشم خویش.
فردوسی.
بترس از خداوند جان و روان
که هست او توانا و ماناتوان.
(گرشاسبنامه).
که پاکا توانا خدای بزرگ
که دیوی چنین آفریند سترگ.
(گرشاسبنامه).
تواناست بر دانش خویش دانا
نه داناست آنکو تواناست برزر.
ناصرخسرو.
بمعلولی چو یک حکم است و یک وصف این دو عالم را
چرا بی علت سابق توانا باشد و دانا.
ناصرخسرو.
بادشمن ... توانا جز به مکر نتوان یافت. (کلیله).
چون مرد توانا و دانا باشد مباشرت کار بزرگ اورا رنجور نگرداند. (کلیله).
زخم مهماز وبلای تنگ و آسیب لگام
فحل بردست توانا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
بربط، کریست، هشت زبان کش به هشت گوش
هردم شکنجه دست توانا برافکند.
خاقانی.
پیشت آرم ذات یزدان را شفیع
کش عطا بخش و توانا دیده‌ام.
خاقانی.
به سوی توانا توانا فرست
به دانا هم از جنس دانا فرست.
نظامی.
ضمیرش کاروان لاریب است
توانا را زدانائی چه عیب است.
نظامی.
به بازوان توانا و قوت سردست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست. (گلستان).
گرفتم زتو ناتوان تر بسی
تواناتر از تو هم آخر کسی.
(بوستان).
به بازو توانا نباشد سپاه
برو، همت از ناتوانان بخواه.
(بوستان).
شکرانهٔ بازوی توانا
بگرفتن دست ناتوانست.
سعدی.
ورجوع به توان وتوانائی وتوانستن شود.
توانائی. [تَ / تُ یا تَ] (حامص) نیرومندی. اقتدار. قدرت. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). قوت و قدرت و زور ودست. (ناظم الاطباء). طاقت. (دهار). مقدرت. تیو. تاب. توان. طاقت. وسع. جُهد. مجهود. قدرت. اقتدار. استطاعت. خلاف ناتوانی وباداشتن وبرداشتن وصرف شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
درم سایه و روح دانائی است
درم گردکن تا توانائی است.
ابوشکور.
بزرگی و شاهی و فرخندگی
توانائی و فر و زیبندگی.
دقیقی.
که یزدان ز ناچیز، چیز آفرید
بدان تا توانائی آید پدید.
فردوسی.
زمین وزمان ومکان (۱) آفرید
توانائی و ناتوان آفرید.
فردوسی.
توانائی اوراست، ما بنده‌ایم
همه راستیهاش گوینده ایم.
فردوسی.
از آن پس که چندان بدش نازوکام
توانائی ولشکر وگنج ونام
زگیتی یکی غار بگزید راست
چه دانست کان هنگ دام بلاست.
فردوسی.
باتوانائی وباجود، کم آمیزد حلم
خواجه‌بوسهل تواناوجواداست وحلیم.
فرخی.
ازبزرگی وتوانائی وازجاه وشرف
رایت او برگذشته زآسمان هفتمین.
فرخی.
ایزد آن بار خدای به سخارا بدهاد
گنج قارون وبزرگی وتوانائی جم.
فرخی.
کسی راکه روزیت بر دست اوست
توانائی دست او دار دوست.
اسدی.
غره مشو به زور و توانائی
کاخر ضعیفی است توانارا.
ناصر خسرو.
خردمندان در حال ... توانائی و استعلا از جنگ عزلت گرفته‌اند. (کلیله).
نام هردو زنده داری وتوانائیت هست
تا سخن‌را پرورانی وسخارا گستری.
سوزنی.
نی نی ازبود تو نتوان تحفه ساخت
تحفه بر قدر توانائی فرست.
خاقانی.
هرکه درو جوهر دانائی است
برهمه کاریش توانائی است.
نظامی.
هرکه در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند. (گلستان).
جائی نرسدکس به توانائی خویش
الا تو چراغ رحمتش داری پیش.
سعدی.
دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچد
ستیز دور فلک ساعد توانائی.
سعدی.
راست گفتی که فرج یابی اگرصبر کنی
صبرنیک است کسی‌راکه توانائی هست.
سعدی.
دائم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان‌را دروقت توانائی.
حافظ.
|| نزد صوفیه، صفت فاعل مختاری بود جان افزا، یعنی ممد حیات بود، مثل آب حیات. (کشاف اصطلاحات الفنون). ورجوع به توان‌وتوانا وتوانستن‌وترکیبهای این کلمات شود.
تواناشدن. [تَ / تُ یا تَ شُ دَ] (مص مرکب) اقتدار. (زوزنی). نیرومند شدن. بازور گردیدن. با قدرت شدن. قوی گشتن. کامیاب شدن. قادر شدن:
چو نیروگرفتند و دانا شدند
به هر دانشی برتوانا شدند.
فردوسی.
گشته یک نیمه جهان او را و زهمت خویش
نپسندد که برآن نیمه توانا نشود.
منوچهری.
زیراکه سید همه سیاره
اندرحمل به عدل توانا شد.
ناصرخسرو.
ورجوع به توانا شود.
تواناکردن. [تُ / تَ یا تَ کَ دَ] (مص مرکب) تایید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تعزیز. (منتهی الارب). تطویع. (منتهی الارب). ورجوع به توانا شود.
تواناکن. [تَ / تُ یا تَ کُ] (ن. ف مرکب) تواناکننده. نیرومندکننده. قدرت دهنده:
جهان آفرین ایزدکارساز
تواناکن ناتوانا نواز.
نظامی.
ورجوع به توانا شود.
توانچه. [تَ چِ] (اِ) تپانچه باشد. (فرهنگ جهانگیری). (ازفرهنگ رشیدی). (ازشرفنامهٔ منیری). بروزن و معنی طپانچه است که به عربی لطمه گویند. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ورجوع به تپانچه وطپانچه شود.
توان‌داشتن. [تَ / تُ یا تَ تَ] (مص مرکب) نیروداشتن. تاب داشتن. قدرت داشتن:

(۱) که چرخ وزمین وزمان...

من ورخش و کوپال و برگستوان
همانا ندارند با من توان .
فردوسی .
کسی کو به خود برتوان داشتی
زطبع آرزوهانهان داشتی .
نظامی .
ورجوع به توان شود .

تواندشت بالا . [تَ دَ تِ] (اِ خ) دهی از دهستان سربند سفلی است که دربخش سربند شهرستان اراک واقع است و ۱۱۴۴ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تواندشت پائین . [تَ دَ تِ] (اِخ) دهی ازدهستان سربندسفلی است که دربخش سربندشهرستان اراک واقع است و ۱۴۱ تن سکنه دارد .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

توانست . [تُ یا تَ نَ یا نِ] (مص مرخم) مصدرمرخم توانستن. توانائی. توان . اسم ازتوانستن . اسم مصدر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
تاتوانستم ندانستم چه بود
چونکه دانستم توانستم نبود .
(عطار ، یادداشت ایضاً) .
ورجوع به توانستن شود .

توانستن. [تُ یا تَ نَ یا نِ تَ] (مص) ازتوان + ستن (پسوند مصدری) . پهلوی «توانیستن» (۱) قدرت داشتن مقتدربودن. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) . استطاعت . (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . قوت و قدرت داشتن . (ناظم الاطباء) . قدرت داشتن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . توانائی داشتن . (فرهنگ فارسی، ایضاً) . قدرت. مقدرت. اقتدار. اطاقه. یارستن. ممکن بودن . مقدور بودن . میسر بودن . تانستن . دانستن . یک مصدر بیش ندارد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
ایا بلایه اگر کار کرد پنهان بود
کنون توانی باری خشوک پنهان کرد؟
رودکی .
دوچیزاست کورا به بند اندر آرد
یکی تیغ هندی یکی زرکانی
به شمشیربایدگرفتن مراورا (۲)
به دیناربستنش پای ارتوانی .
(دقیقی، بنقل بیهقی مصحح ادیب ص ۳۹۲) .
توانی براوکاربستن فریب
که نادان همه راست بیند وریب (۳).
ابوشکور .
تاهمی آسمان توانی دید
آسمان بین وآسمانه ببین .
عماره .
چکنم که سفیه را به نیکوئی
نتوانم نرم کردن ازداشن .
لبیبی .
اگرشهریاری به گنج وسپاه
توانست کردن به ایران نگاه
نبودی جزازساوه سالارچین
که آورد لشکر به ایران زمین.
فردوسی .
اگر کس نیازاردیت ازنشست
به آب این گنه را توانست شست .
فردوسی .
که لختی ززورش ستاندهمی
که رفتن به ره برتواند همی .
فردوسی .
تاتوانی شهریارا روزامروزین مکن
جزبگرد خم خرامش جزبگردن دنه .
منوچهری .
چندانکه توانستی رحمت بنمودی
چندانکه توانستی ملکت بزدودی.
منوچهری .
نه ستم رفت بمن زو ؛ ونه تلبیسی
که مرا رشته نتاند تافت ابلیسی .
منوچهری .
فرمود که جواب نویسید که ما را معلوم شد که مقام شمادراز کشید اکنون هرکه می‌تواند بودن می‌باشد و هرکس نتواند بودن و صبر کردن باز گردد . (فارسنامهٔ ابن بلخی) . اگرسخن از سخندان پرسند شفا تواند داد . (فارسنامه ایضاً ص ۳۰) .
گفتم چه شود که من شوم تو
گفتا که تومن شوارتوانی .
خاقانی .
دل برتوانم از سروجان برگرفت وچشم
نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت .
سعدی.
زاهد ازپای خم باده چه سان بر خیزم
من نیفتاده‌ام آنسان که توان برخیزم .
(حضرت شیخ ، بنقل آنندراج) .
نفس بی علم هیچ نتوانست
جز به علم این کجاتوان دانست.
اوحدی .
|| لایق وقابل بودن وسزاوار ولایق شدن . (ناظم الاطباء) . شایستن . روا بودن . ممکن بودن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
وده گونه آن بود که پوست ومزغ (مغز) آن بتوان خورد . (ترجمهٔ تفسیر طبری ، یادداشت ایضاً) . که نیکبخت و دولتیار آن تواند بود که ثقیل و اقتداء به خردمندان و مقبلان واجب بیند . (کلیله) . و شریف آنکس تواند بود که خسروان روزگار وی را مشرف گردانند. (کلیله) . واگردرخواندن فرو ماند به تفهم معنی کی تواند رسید . (کلیله) . چه بیان شرایع به کتاب تواندبود (کلیله) . واگرخردمندی به قلعهٔ پناه گیرد ... ویابه کوهی که از گردانیدن آب وربودن باد اندرآن ایمن تواند زیست البته به عیبی منسوب نگردد . (کلیله) .
|| لایق وقابل بودن وسزاوار ولایق شدن . (ناظم الاطباء) . || دست یافتن وغالب شدن. (ناظم الاطباء).

توانش . [تُ یا تَ نِ] (حامص) توانستن . (ناظم الاطباء). اسم مصدر توانستن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
وقتی ناگاه داعیهٔ پدید آید که دراحیاء علوم به مقدارتوانش، سعی اختیار کرده اید . (تاریخ بیهق یادداشت بخط مرحوم دهخدا).وتفصیل این درکتاب مشارب التجارب که در تاریخ ساخته‌ام به تازی به مقدار دانش و توانش خویش بیان کرده‌ام . (تاریخ بیهق) .بیان کرده آمده است به مقدار توانش و دانش خویش . (تاریخ بیهق) .
|| (اِ) قدرت وقوت .(ناظم الاطباء).

توان فرسا . [تُ یا تَ فَ] (ن.ف. مرکب) ناتوان‌کننده . از بین برندهٔ نیرو . پایمال‌کنندهٔ قدرت . ضعیف‌کننده.
ورجوع به توان ودیگر ترکیبهای آن شود .

توانکش . [تَ کَ] (اِ خ) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع است و۲۶۷ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توان کن. [تُ یا تَ کُ](ص مرکب) بمعنی آدمی با نیروی توانا بکار که هرچه بخواهدکند، تواند وبرآن قادرباشد وترجمهٔ فاعل مختار است به پارسی ، زیرا که توانا بمعنی قادر وناتوان عاجز است . (انجمن آرا). (آنندراج). || ازصفات خدایتعالی زیراکه دهندهٔ قوت وقدرت وتوانائی است. (ناظم الاطباء). ورجوع به توان شود .

توانگر . [تُ یا تَ گَ](ص مرکب) توانا . قادر . زورمند . قوی. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . دراصل بمعنی صاحب قوت است مرکب از توان بمعنی طاقت وگر ، کلمهٔ نسبت . (غیاث اللغات) (آنندراج) بزرگوار و توانا و قادر . (ناظم الاطباء) توانا . باقوت ٠ باقدرت . با توان. قادر. مقتدر. مقابل ناتوان. (یادداشت ، بخط مرحوم دهخدا) . ج ، توان گران :
رهی سواروجوان وتوانگر (۴) ازره دور
به خدمت آمد نیکوسگال وخیراندیش .
رودکی .

---

(1) Tuvân (i) stan. (۲) ملکت را . (۳) اوریب . در تداول امروزه کج وناراست . (۴) بمعنی دوم هم ایهام دارد .

چه گوئی زگستهم یل ، خال شاه
توانگرسپهبد ، یل با سپاه .
فردوسی .

به ایوان اوبود یک تا دوماه
توانگرسپهبد توانگرسپاه .
فردوسی .

توانا دوگونه است هرچند بینی
یکی زوجوان‌است ودیگرتوانگر.
ناصرخسرو .

توآن توانگرجاهی که عور ودرویشند
به پیش جاه تواین دوتوانگرآتش وآب .
مسعود سعد .

اگربه قاعده خدمت نمیدهد دستم
ازآنکه نیست به قوت مرا توانگرپای
مرا همان نظرپایمردی از درتست
چراکه هست مبارک مرا بدین درپای .
(سلمان ، بنقل آنندراج) .

|| پهلوی «تووان ـ کر» (۱) ... ثروتمندمالدار، غنی. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمدمعین) . بمعنی مالدارمجازاست... (غیاث اللغات) . وبه مجازبمعنی مالدار ومستغنی استعمال یافته. (آنندراج) . مالداروغنی . (ناظم الاطباء) . غنی . واجد. دارا . منعم . مالدار. دارنده. دولتمند . مقابل درویش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

توانگربه نزدیک زن خفته بود
زن ازخواب (۲) شرفاک‌مردم شنود .
ابوشکور .

توانگربرد آفرین سال وماه
ودرویش، نفرین برد بی‌گناه.
ابوشکور .

هرچندکه درویش پسرفغ زاید
درچشم (۳) توانگران‌همه چغز آید .
ابوالفتح بستی.

همی گفت هرکو توانگر بود
تهیدست بااوبرابربود .
فردوسی .

توانگرکجاسخت باشد به چیز
فرومایه‌ترشد زدرویش نیز .
فردوسی .

توانگربود هرکه را آز نیست
خنک‌مرد، کش‌آزانبازنیست.
فردوسی .

اگرنیستی کوه غزنین توانگر
بدین سیم رونده وزرکانی .
فرخی .

توانگرترآنکس که خرسندتر
چووالاست آنکوهنرمندتر .
اسدی .

توانگرکه اورا نه پوشش نه خورد
چه اوو چه درویش باگرم ودرد .
اسدی .

گراز کوه داریم زربیش‌ما
توانگرخدایست‌درویش ما .
اسدی .

یحیی ده تن‌ازگوهرفروشان بغداد را بخواند که توانگرتر بودند . (بیهقی چاپ ادیب، ص۴۲۷) . وخرسند باشید تاتوانگرباشید . (قابوسنامه) .

زمین‌گاه پوشیده زوگه برهنه
شجرزوگهی مفلس وگه توانگر .
ناصرخسرو .

چشمت همیشه مانده به دست توانگران
تا اینت نان بیارد وآن خزوآن حریر .
ناصرخسرو .

افسونی داشتم که شبهای مقمرپیش دیوارهای توانگران بیستادمی. (کلیله) .گویند دزدی شبی‌به خانهٔ توانگری‌بایاران‌خودبدزدی‌رفت. (کلیله) . توانگرخلایق‌آنستکه در بند شره وحرص نباشد .(کلیله) .

دردی وسفال مفلسان راست
صافی وصدف توانگران را .
(خاقانی، دیوان‌مصحح‌دکترسجادی ص۳۲)

وگفت جهدکن تا یک دم بدست‌آری‌که آن دم در زمین و آسمان جزحق را نبینی یعنی تابدان دم همهٔ عمر توانگر نشینی. (تذکرة ـ الاولیاء عطار) .

دوامیرزاده درمصر بودند یکی علم آموخت وآن دگرمال‌اندوخت. . . پس این توانگر به‌چشم‌حقارت‌درفقیه نظرکردی .(گلستان). اگرقدرت‌جوداست‌وگرقوت‌سجود،توانگران را به میسرشود . (گلستان) .

گرکسی خاک مرده بازکند
نشناسد توانگر ازدرویش .
(گلستان) .

توانگران را وقف است ونذرومهمانی
زکوة وفطره‌واعتاق وهدی وقربانی
توکی به نعمت ایشان رسی‌که نتوانی
جزاین‌دو رکعت وآنهم به‌صد پریشانی.
(گلستان) .

نبینی‌که درویش بی دستگاه
به حسرت‌کند درتوانگرنگاه.
(بوستان) .

توانگران‌که به جنب سرای درویشند
ضرورتست که‌گاهی ازوبیندیشند .
سعدی .

توانگرزدزدان بود ترسناک
تهی کیسه را ازگره برچه باک.
امیرخسرو .

غنای طبع بود کیمیای روحانی
چومال نیست میسر،به دل‌توانگرباش.
صائب .

|| مقابل دنگ . (یادداشت بخط مرحوم ـ دهخدا). به مجاز دارنده . پرمایه . صاحب مایه . درصفت صاحبان دانش‌وفضل و دین ویا معصیت وجزآن :

کسی کوبه دانش توانگربود
زگفتارکرداربهتربود .
فردوسی .

من بنده توانگرم‌به‌علم‌تو
زیراکه توگنج علم علامی .
ناصرخسرو .

چه باک است اگرنیستمان فرش وقصر
چودردین توانگرترازقیصریم .
ناصرخسرو.

ما ازشمارآدمیانیم وسنگدل
ازمعصیت توانگروازطاعتیم دنگ .
(سوزنی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

|| پرثروت‌وآبادان درصفت‌شهریا ناحیتی: شوش شهری است توانگر،جای بازرگانان. (حدود العالم). بشارودشهری‌است توانگر. (حدود العالم). واین [ناحیت مصر]توانگر ترین ناحیتی است اندر مسلمانی . (حدود ـ العالم) . پاسبان ، خان ، مردوز، دورق، شهرکهائیست آبادان وخرم و توانگر و با نعمت بسیار [به خوزستان].(حدودالعالم). ورجوع به دیگرترکیبهای این‌کلمه شود .

توانگرجاه . [تُ یا تَ گَ] (ص مرکب) بزرگوار . بلند پایه . والامقام :

توآن توانگرجاهی‌که عور ودرویشند
به پیش جاه تواین دوتوانگر آتش وآب.
مسعود سعد.

ورجوع به توانگرشود .

توانگرزاده . [تُ یا تَ گَ زا دِ] (اِ مرکب) بزرگ زاده. فرزندکسی که‌صاحب جاه ومال باشد :

توانگرزادهٔ را دیدم برسرگورپدرنشسته . (گلستان) .

توانگردست . [تُ یا تَ گَ دَ] (ص مرکب) قوی پنجه . توانا . نیرومند ، که دارای بازوانی نیرومند وزورآورباشد . || بخشنده. کریم. توانگردل . ورجوع به همین کلمه‌وتوانگرودیگرترکیبهای آن شود.

توانگردل . [تُ یا تَ گَ دِ] (ص مرکب) بلند طبع . کریم . بخشنده :

غلامش به دست کریمی فتاد
توانگردل ودست‌وروشن‌نهاد.
(بوستان) .

توانگردلی . [تُ یا تَ گَ دِ] (حامص مرکب) بزرگواری . سخاوت . بلند طبعی . بخشندگی :

دانم وازرای توآگه شدم
کاین‌زتوانگردلی‌وازسخاست.
فرخی .

---

(۱) Tuvan-kar.
(۲) ن ل : خانه
(۳) ن ل : به چشم .

به جوانمردی وتشریف نوازی مشهور
به توانگردلی ونیکک نهادی مشهود .
سعدی .

و رجوع به توانگردل و توانگر و دیگر ترکیبهای آن شود.

توانگرشدن. [تُ یا تَ گَ شُ دَ] (مص مرکب) نیرومند شدن . قوی شدن . توانا شدن . پیروزشدن :
بزرگان ایران توانگرشدند
بسی نیزبا تخت وافسرشدند .
فردوسی .
سپاهش همه زوتوانگرشدند
ازاندازهٔ کاربرترشدند .
فردوسی .
|| غنی شدن . مالدار شدن . ثروتمندشدن:
به نوی یکی گنج بنهاد شاه
توانگرشدآشفته شد برسپاه .
فردوسی .
فرازآمدش ارج وآرام و چیز
توانگرشدآن هفت فرزند نیز.
فردوسی .
یکایک زهرسو به چنگک آمدش
بسی گوهرازگنج گنگک آمدش
سپه سربسرزان توانگرشدند
چوبایاره وطوق و افسرشدند .
فردوسی .
لشکرتوانگر شد ، چنانکه همه زر و سیم و عطر و جواهر یافتند و بمراد باز گشتند . (بیهقی چاپ ادیب ص۴۰۹) . ایشان خود توانگرشده‌اندکه اندازهٔ نیست که چه‌یافته‌اند ازغارت . (بیهقی ایضاً ص ۶۴۳) . پادشاه بایدکه خدمتکاران را . . . چندان نعمت وغنیمت ندهدکه‌توانگرشوند. (کلیله).
همتش ازگنج توانگرشده
جملهٔ مقصود میسرشده .
نظامی .
کودکی به بازی هرگوشه همی انداخت باد صبا تیراورا به حلقهٔ انگشتری بدربرد خاتم به وی‌ارزانی‌داشته وتوانگرشد.(ازگلستان). ورجوع به توانگرودیگرترکیبهای آن شود.

توانگرکردن. [تُ یا تَ گَ کَ دَ] (مص مرکب) نیرومند کردن . توانا کردن:
به دانش روان را توانگرکنید
خرد راهمان برسرافسرکنید .
فردوسی .
به داد ودهش دل توانگرکنید
از آزادگی برسرافسرکنید .
فردوسی .
|| بی نیازکردن . غنی‌کردن :
قناعت توانگرکند مرد را
خبرکن حریص جهانگرد را .
(بوستان) .

توانگرکیسه. [تُ یا تَ گَ سِ] (ص مرکب) پولدار . آنکه درکیسه نقدینه فراوان دارد :
مالداران توانگرکیسهٔ درویش دل
درجفا درویش را ازغم توانگرکرده‌اند.
سنائی .
و رجوع به توانگر و دیگر ترکیبهان آن شود .

توانگروار. [تُ یا تَ گَ] (ص- مرکب) چون توانگر . مانند توانگر . در خورتوانگر :
به دانگی‌گرچه هستم با تودرویش
توانگروارجان را می‌کشم پیش .
نظامی .
ورجوع به توانگرودیگرترکیبهای‌آن شود.

توانگرهمت. [تُ یا تَ گَ هِ مْ مَ] (ص مرکب) با همت . دارندهٔ همت : مقربان‌حضرت‌حق جل‌وعلا(۱) توانگرانند درویش سیرت ودرویشان توانگرهمت . (گلستان) .

توانگری. [تُ یا تَ گَ] (حامص) پهلوی « تووان ـ کریه » (۲) مالداری . ثروت . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد-معین) . ثروتمندی . مالداری . (فرهنگ- فارسی دکترمحمدمعین) ثروت.(زمخشری). مکنت .تمول.(یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا). وجد . وسع . (منتهی‌الارب):
و عیال نابکار آینده گرد مکن‌که کم عیالی دوم توانگری است . (قابوسنامه) .
ماه بماه می‌کند شاه فلکک کدیوری
عالم‌فاقه برده را توشه دهدتوانگری.
خاقانی .
خلف در دارالملکک خویش متمکن بنشست واعوان و انصارکه از حضرت منصور آمده بودند از توانگری باز گردانید . (ترجمهٔ ـ یمینی). اگر توانگری دهمت مشتغل شوی، از من‌بمانی.(گلستان). توانگری‌به‌هنراست نه بمال . (گلستان) . توانگری به قناعت است نه به بضاعت . (گلستان) .
|| توانایی . قدرت . زورمندی . قوت . (فرهنگک فارسی دکتر محمد معین) .
|| (اصطلاح‌اهل تصوف) نزد صوفیه جمع صفات کمال بود با وجود قدرت بر اظهار هرصفتی . (کشاف اصطلاحات الفنون) . ورجوع به توان و توانگر و دیگرترکیبهای این‌کلمه شود .

توانگو. [تَ] (ص) بمعنی تانگواست . (فرهنگک جهانگیری). رجوع به‌تانگوشود .

توانگی. [تَ] (اِ) دولت و ثروت و مال وملکک . (ناظم‌الاطباء).

تواننده. [تُ یا تَ نَ دِ یا دَ] (ن. ف مرکب) توانا. قادر. نیرومند. ورجوع به توان وتوانا شود .

توان هوانگک. [تَ هُ] (اِ خ) (۳) ولایتی درچین‌کدراه ابریشم ازآن می‌گذشت ورجوع به تاریخ مغول اقبال چاپ دوم ص ۵۶۹ شود .

توانه. [تَ نَ] (اِ خ) نام مبارزی‌است تورانی‌که توابه نیزگویند . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به توابه شود .

توانه. [تَ نِ] (اِ خ) دهی از دهستان سلگی است‌که درشهرستان نهاوند واقع است و ۵۸۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگک ـ جغرافیایی‌ایران ج ۵) .

توانی. [تَ] (ع مص‌از «و ن ی») مانده وسست‌گردیدن.(منتهی‌الارب) . سست شدن . سستی‌کردن . (فرهنگک فارسی‌دکتر- محمد معین) . مبادرت کردن درضبط‌کاری وسستی‌کردن: توانی‌فی‌الامر،مبادرت نکرد درضبط آن‌کارو سستی‌نمود. (ناظم‌الاطباء). سستی‌کردن . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) .
|| کوتاهی کردن . یقال توانی فی حاجته ای‌قصرفیها.(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). تقصیرکردن . (غیاث اللغات).(آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) .
|| (اِ مص) سستی وکوتاهی . (فرهنگک ـ فارسی دکترمحمد معین) . سستی . کوتاهی. قصور.فتور.(یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا):
توآنی‌که هرجاکه باشی نباشد
دل اندرنیاز وتن اندرتوانی .
(عنصری ، یادداشت ایضاً) .

توانیدن. [تُ یا تَ دَ] (مص)توانستن وقابل شدن . (ناظم الاطباء) . و رجوع به فرهنگک‌شعوری ج ۱ ص۲۸۹وص۳۰۸ شود.

توأُص. [تَ ءُ] (ع مص) فراهم‌آمدن وانبوهی‌کردن برآب(۴). (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء).

تواهب. [تَ هُ] (ع مص) بیکدیگر بخشیدن.(زوزنی).بایکدیگربخشیدن.(دهار). بخشش‌کردن مریکدیگررا . (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تواهچه. [تَ چِ] (اِ) گوشت نیکک پخته. (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به تباهچه و تباهه و تواهه شود .

تواهس. [تَ هُ] (ع‌مص) شتاب‌رفتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد).

---

(۱) ن ل : حق سبحانه وتعالی .
(۲) Tuvan - karîh .
(۳) Touang - Huang .
(۴) دراقرب الموارد توؤص‌بدین معنی‌آمده است ورجوع به‌توؤص شود .

تواهق. [تَ هُ] (ع مص) برابر گردیدن قوم در کردار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || باهم رفتن شتران. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تساير. و در الاساس: کشیدن گردنها در حرکت و تباری کردن در آن. (از اقرب الموارد). || تباری و تکایل در کردار. (از اقرب الموارد).

تواهه. [تَ هَ] (اِ) قلیهٔ بادنجان را گویند (برهان). (از انجمن آرا). (از آنندراج). (ناظم الاطباء). || کوکو. (برهان). (از انجمن آرا). (از آنندراج). (ناظم الاطباء). || خاگینه را نیز گفته‌اند. (برهان). (از انجمن آرا). (از آنندراج). (از ناظم الاطباء). || گوشت پختهٔ نازک. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || کباب. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). (ناظم الاطباء). درفرهنگها نیافتم همان تباهه است باید تصحیف شده باشد. (انجمن آرا). (آنندراج). و رجوع به تباهه و تباهچه و تواهچه شود.

تواهی. [تَ] (اِ) تباهی است که نابود کرده شده و ضایع گردیده و به کمال نرسیده باشد. (برهان). (از ناظم الاطباء). بمعنی تباهی است که ضایع و نابود شده باشد. (انجمن آرا). (آنندراج).

توایل. [تَ یُ] (ع مص) بریکدیگر ویل گفتن. یقال هما یتوایلان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از آنندراج). (از اقرب ـ الموارد).

توایم. [تَ یِ] (ع مص) جِ توام. و توائم النجوم کواکب مختلطه. (ناظم الاطباء). و رجوع به توائم شود.

توابانیان. [تَ ا ی ی] (ع اِ از «و ع ب» و «ت ع ب») دو سرپستان پیشین ستور. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). به صیغهٔ تثنیه. (ناظم الاطباء).

توأبة. [تُ أَ بَ] (ع مص از «و ع ب») تؤبه [تُ ءَ بَ]. (اقرب الموارد). عار و ننگ و فضیحت و رسوائی و هرچیز که از آن شرم داشته می‌شود. (ناظم الاطباء). خواری و رسوائی. عار. حیاء. (از اقرب الموارد).

توأد. [تَ وْ ءُ] (ع اِ از «و ء د») رجوع به تواد شود.

توأدة. [تُ ءَ دَ] (ع اِ) تؤدة. رجوع به تواد شود.

توأم. [تَ اَ] (ع اِ از «ت ء م» یا از «و ء م») بچهٔ هم شکم. بچهٔ دوگانه. (دهار). هم‌شکم. (زمخشری) (ملخص اللغات حسن خطیب). (مهذب الاسماء). یکی از دوتن که به یک شکم زاده شده‌اند. همزاد. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا). همزاد دو باشد یا زائد از آن. نرباشد یا ماده. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). همزاد و حملی دو باشد و یا زیادتر و نرباشد یا ماده ج، توائم و توآم. (ناظم الاطباء). آن یک بچه که بابچهٔ دیگر از یک حمل زن پیدا شده باشد. (آنندراج). (غیاث اللغات). ج، توائم. توآم. (منتهی الارب):

... به عصیان مبتلی گردد که بطن و فرج توامند. (گلستان).

در روزگار عدل توشاید که عاقلان
گویند بره بابچهٔ گرگ توام است.
ابن یمین.

و رجوع به اقرب الموارد و کشاف اصطلاحات الفنون شود.
|| نزد بلغاء نام تشریع است و نیز آنرا توشیح نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
|| به شعر ذو قافیتین نیز اطلاق کنند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
|| دوم تیر قمار یا تیری از تیرهای قمار. (منتهی ـ الارب). دویم تیر قمار. (ناظم الاطباء). نام تیری است از ده تیر قمار که عرب بدان بازی کنند. (آنندراج). اصله ووام. (منتهی الارب). دوم تیر که بدان قمار کنند. (مهذب الاسماء).

توام. [تَ اَ] (اِخ) منزلی است مر جوزا را. (منتهی الارب). برج جوزا. (ناظم الاطباء). صاحب صبح الاعشی نویسد: مردمان از توام به جوزا تعبیر کنند لیکن حسین بن یونس حاسب در کتاب خود که «هیئة الصور الفلکیه» نام دارد گوید مردم در این تعبیر بخطا رفته‌اند. چه جوزا صورت «جبار» است در زمرهٔ صور جنوبی و قدم راست توأم بعض ستاره‌های جبار است که برتاج اوست و گوید توأم برخط وسط الاسماء [صورت] دوجسد است به دو سربیکدیگر چسبیده. هریک را دستی و پائی است و دو سر آن صورت، برسوی مشرق است و دو پای آن، برسوی مغرب و ذراع شامی، آن دو سر بود و دست راست آن که از سوی شمال است ذراع یمانی است و آن ستاره از ذراع یمانی که روشن است شعری غمیصاست و دست راست توأم به توابع کشیده بود. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۵۲).

توام. [تَ] (اِخ) قبیلهٔ از حبش. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

توامان. [تَ] (ع اِ) مثنی توام. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). تثنیهٔ توأم، یعنی دوتا همزاد و حملی که به فارسی جنابه گویند. (ناظم الاطباء). آن هر دو بچه که از یک حمل زن زائیده شود و این تثنیهٔ توام است. (غیاث اللغات). (آنندراج). مزادان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || دو بچه از یک شکم که بین ولادت آن دو، کمتر از شش ماه فاصله باشد. (از تعریفات ـ جرجانی):

دروغ راست نمایست در ولایت شاه
زعدل او بره باگرگ توامان گفتن.
سوزنی.

و رجوع به توام شود.
|| برج جوزا. (غیاث اللغات). (آنندراج). (ناظم الاطباء). نام دیگر برج جوزاء است. (مفاتیح). صورت جوزا و درمیان عام برج توامین به جوزا مشهور است. (التفهیم). او را جوزا و دو برادران خوانند و آن نام صورتی است از صور بروج دوازده‌گانه میان سرطان و ثور و کواکب آن هیجده است و خارج از صورت هفت کوکب و آن را برمثال دو کودک توام (۱) کرده‌اند ایستاده و دست بر کتف یکدیگر نهاده. (از جهان دانش، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
حافظ در بیت ذیل:

آیا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست
ز رفع قدر کمربند توامان گیرد.

بمناسبت اینکه عرب صورت الجبار را که دارای منطقه است نیز گاهی جوزا و منطقه او را «منطقة الجوزا» و «نطاق الجوزا» گفته است، به تسامح بمعنی الجبار گرفته است. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا). مراد از توامان در اینجا برج جوزا نیست چه برج جوزا کمربندی ندارد بلکه مراد از آن در اینجا مسامحة و مجازاً به علاقهٔ مجاورت صورت جبار معروف است در جنوب برج جوزا که او را نیز عرب جوزا گوید چه اوست که دارای کمربند بسیار زیبای درخشانی است که عرب نطاق الجوزا و منطقة الجوزا گوید. و به شرح ایضاً مراد خواجه از جوزا در این بیت دیگر خود:

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم.

به همان دلیل مذکور در فوق به قرینهٔ «حمایل» همین صورت جبار است نه برج جوزای معروف. (محمد قزوینی) (۲):

کی بتابد تا نیابد مشتری از تو جواز
کی برآید تا نخواهد توامان از توامان.
(زینبی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

هر گوهری که لفظ وی افشاند برزمین
شد برسپهر و بر کمر توامان رسید.
سوزنی.

در آسمان مدار به وفق مراد تست
تا بر مدار ماند تو بر مراد مان
بدر و هلال او سپر و ناخچ تواند
وز بهر بندگیت کمربسته توامان.
سوزنی.

---

(۱) Gémeaux.

(۲) مقدمه درشرح قصاید صرقلا.

ایاعظیم وقاری که هر که بندهٔ تست
ز رفع قدر کمربند توامان گیرد.
(حافظ ، دیوان مصحح علامه‌قزوینی)(۱). و رجوع به توأم شود .
|| گیاهی‌ریزه که‌ثمرش‌مانند کمون(۲) باشد. (منتهی‌الارب)(۳).(ناظم‌الاطباء) .

توامتان . [تَ اَ مَ] (ع اِ) دوچشم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توام شرقی . [تَ اَ مِ شَ](ترکیب‌ـ اضافی) یکی ازتوامان که به‌سمت شرقی‌جای دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به توامان (جوزا) ومادهٔ بعد شود.

توام غربی. [تَ اَ مِ غَ] (ترکیب‌ـ اضافی) یکی ازتوامان که به سمت غربی‌جای دارد و رجوع به مادهٔ قبل وتوامان شود .

توأمة. [تَ ءَ مَ](ع اِ)مؤنث‌توأم.(منتهی‌ـ الارب). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). ویقال: توام للذکروتوأمة‌للانثی.ج ،توامات. (منتهی‌الارب). || نوعی‌ازمرکبهای زنان که سایه ندارد. ج ، توامات . (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) . یک نوع محفهٔ روبازی جهت نشستن زن مانند پالکی.(ناظم‌الاطباء). و رجوع به توامات شود.

توام شدن . [تَ اَ شُ دَ](مص‌مرکب) متصل ومخلوط ویکی شدن . آمیخته شدن . امتزاج. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

توام کردن . [تَ اَ کَ دَ] (مص‌ـ مرکب) متصل و یکی کردن. آمیخته کردن. ممزوج ومخلوط کردن چیزی‌را باچیزدیگر.

توامین . [تَ اَ مَ] (ع اِ) توامان . تثنیهٔ توام . همزادان . سلعان . دو همزاد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع‌به توام وتوامان شود .

توامیة . [تُ اَ یَ] (ص نسبی) مروارید ولوءلوء. (ناظم‌الاطباء).نام مروارید است به نسبت توام‌که ساحلی ازعمان است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع‌به توام وتوآمیة شود.

توئی . [تُ] (حامص جعلی) چگونگی تو.(یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا). توبودن. این‌کلمه درخطاب آید و افادهٔ جدائی ازجمع و دیگران‌کند چنانکه درمقام یگانگی‌گویند منی و توئی درمیان نیست . یعنی جدایی و دوگانگی‌ازمیان رفته‌است و وحدت‌جایگزین آن شده است:
گرنیست‌گشتی ازخود و ، باتو ، توئی‌نماند
ازنیستی درآینهٔ دل نشان طلب.
(خاقانی،دیوان‌مصحح دکترسجادی‌ص ۷٤٥).

اینجامنی و توئی نباشد
درمذهب مادوئی‌نباشد.
نظامی.

دوستئی،کان زتوئی و منی‌است
نسبت‌آن‌دوستی ازدشمنی‌است.
نظامی.

کهام من چه‌دارم توداری توئی
الهی پناه نزاری توئی (٤) .
(دستورنامهٔ‌نزاری‌قهستانی چاپ‌روسیه‌ص ٤٨).

توئیر. [تَ] (ع مص از« وءر»)دربدی افکندن کسی‌را.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). درشرافکندن. (ازاقرب‌الموارد).

توئیم . [تَ] (ع مص) کلان سرزشت صورت‌گردانیدن. یقال : وأمه‌الله ، ای‌شوهه. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب ـ الموارد).

توب. (اِ) دیده.(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). || توپ . (ازناظم‌الاطباء). ورجوع به‌توپ شود. || تاب و پیچ وچین . (ناظم‌الاطباء). || ریسمان.(ناظم‌الاطباء). || کثرت‌وافزونی. (ناظم‌الاطباء). طاقت وقدرت.(ناظم‌الاطباء).

توب . [تَ] (ع مص) بازگشتن‌ازگناه. (زوزنی) . ازگناه بازگشتن. (تاج‌المصادر‌ـ بیهقی).(دهار).توبه.متاب. تتوبة. بازگشت ازگناه. (منتهی‌الارب).(ازآنندراج).(ناظم‌ـ الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). توفیق توبه دادن خدای‌کسی را: تاب‌الله علیه ، توفیق توبه‌داد خدای او را یاآسان‌گردانید دشواری وی را یا بازمهربان شدبروی.(منتهی‌الارب).(ناظم‌ـ الاطباء). برگشتن حق تعالی از قهروعذاب . (آنندراج).

توباتو. (اِخ) از پادشاهان مغول و از نوادگان قبلای قاآن است پس از اوهلاکو‌ـ خان بفرمان برادرش منکو قاآن جهت دفع ملاحده در سنهٔ ٦٥٣ بایران آمد. توباتو از پادشاهانی بودکه دین اسلام آورد. و رجوع به تاریخ‌گزیده ص ٥٧٩ شود.

توباره. [رِ یا رَ] (اِ) بزنر.(شرفنامهٔ‌ـ منیری).(ناظم‌الاطباء).(آنندراج).

توبال . [ ] (اِ) توپال . بمعنی مس باشدکه بعربی نحاس‌گویند و براده و سونش مس ونقره وامثال‌آن را نیزگفته‌اندو بعضی‌گویند مس وآهن و امثال آن را چون بتابند وچکوش و پتک برآن زنند ریزهائی که از آن می ریزد و می‌پاشد آنها را توبال می‌گویند واین اصح‌است چه توبال‌النحاس، ریزه‌هائی راگویندکه بوقت چکوش زدن از مس تافته می‌پاشد وآن را پوست‌مس‌می‌گویند وآن لطیف‌تراز مس سوخته است و همچنین توبال‌الحدید آنچه از آهن تفته ریزد.گویند اگر توبال و برادهٔ آهن برکسی ببندندکه در خواب دندان به دندان بساید وبکراجد دیگر آن‌فعل نکند واگرازآن قدری‌درشراب به‌زهر آمیخته‌ریزندزهررا بخود کشدواگرآن شراب را بخورندزیان‌نکند.(برهان). (آنندراج) . معرب توپال.(یادداشت‌بخطمرحوم دهخدا). معرب از تفال فارسی است وآن چیزی است که ازمس وآهن تفته درحین‌کوفتن آن‌ریزد ازمطلق او مراد توبال مس است... (تحفهٔ حکیم مؤمن).
برادهٔ مس و آهن . (غیاث‌اللغات) . توبال النحاس و الحدید ، چیزی است‌که ازمس و آهن درحین‌کوفتن‌آن ریزد.(منتهی‌الارب). (ازالمنجد). (ازاقرب‌الموارد) . و نوشیدن یکمثقال‌ازآن درآب وعسل مسهل بلغم‌است. (منتهی‌الارب). فارسی‌است.(ازالمنجد).(از‌ـ اقرب‌الموارد) . و رجوع به ترجمهٔ ضریر انطاکی ص١٠٢ و الجماهربیرونی ص٢٥١ وترجمهٔ صیدنه و تحفهٔ حکیم مؤمن والابنیه فی‌حقایق‌الادویه وبحرالجواهر ومفردات ابن بیطاروقانون ابوعلی‌سینا شود .

توبال‌شابورقان .[لِ](ترکیب‌اضافی) برادهٔ فولاد معدنی: توبال مس‌گوشت فزونی را بخورد و اندرهمهٔ توبالها قوتی سوزاننده ولطیف‌کننده است وتوبال شابورقان اندرکم کردن‌گوشت‌وگداختن‌گوشت فزونی،قوی‌تر ازتوبال مس است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به توبال‌وشابورقان وشابورگان شود.

توبال‌قائین . [ ] (اِخ) (ضرب چکوج) وی صانع‌آلات مس وآهن بود.سفر پیدایش ٤ : ٢٤. (قاموس‌کتاب مقدس). و رجوع به توبالکائین شود.

توبالکائین . [ ] (اِخ) (٥) پسرلامش (٦) است‌که هنربکاربردن آهن‌را اختراع‌کرده.(ازلاروس). ورجوع به توبال قائین شود .

توباملن . [مُ لُ] (اِ) به لغت یونانی نوعی ازیتوعاتست و آن را به عربی علقی خوانند.برگ‌آن مانند برگ کبرباشد وچون شاخی ازآن بشکند شیربسیارازآن‌روان‌باشد. (برهان) . (آنندراج) . (ازناظم الاطباء) . || یک قسم ازجاروب . (ناظم‌الاطباء) .

توبان . [ ] (اِ) شلواری بود تنگ(٧)کشتی‌گیران‌دارند.(لغت‌فرس‌اسدی، مصحح اقبال‌ص٣٦٧).تنبان چرمی که‌کشتی گیران‌پوشند.(برهان).(ازناظم‌الاطباء).شلواری است‌ازپوست که‌کشتی گیران‌پوشند.(اوبهی). شلواری تنگ که‌کشتی‌گیران دارند وبه تازی

---

(۱) درمقدمهٔ‌دیوان‌حافظ، شرح‌قصاید ص‌قل. (۲) گیاهی است . (۳) چنین است در ذیل « وءم » ولی در ذیل «تءم» آرد : گیاهیست ریزه. (٤) در مصراع دوم یعنی‌توهستی. ورجوع‌به بودن، استن‌و...شود. (٥) Tubalcaïn. (٦) Lamech.
(۷) ن ل: تنگ وچابک .

تبان گویند . (صحاح الفرس) . || تنبان . (شرفنامهٔ منیری). شلوار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

یارم خبر آورد(۱) که یکی توبان کرده است
مرخفتن شب را زدبیقی نکو و پاک .
(منجیک بنقل لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۳۶۷).

توبئة. [تَ بِ ءَ] (ع مص از «وبء») آماده کردن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء): وباه توبئة عباه . (اقرب الموارد).

توبت . [تَ بَ] (ع اِ) توبة: برو (به مرجع) باید پیوست... آنگاه... انابت مفید نباشد . نه راه بازگشتن مهیا... و نه طریق توبت آسان. (کلیله).

عهدهای شکسته راچه طریق
چاره هم توبتست وشعابی .
سعدی.

ورجوع به توبة شود.

توبتو. [بِ یا بَ] (قید مرکب) متوالی. پی درپی. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). || گوناگون. متنوع. (فرهنگ فارسی ایضاً).

توبج . [ ] (اِ) گیاهی را نامند که به تازی عشقه گویند. (فهرست مخزن الادویه).

توبرتو. [بَ] (ص و اِ مرکب) لابرلاوته برته باشد .(برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). لابرلاوتابرتا . (ناظم الاطباء) . دارای توهای بسیاربرزبر یکدیگر. توئی بالای توئی. لابرلا. رویهم. انباشته برهم.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : قشرمتصل، پوست توبرتو.(منتهی الارب ، یادداشت ایضاً):

نارماند به یکی سفرگکی دیبا
آستر دیبهٔ زابرهٔ آن حمرا
سفره پرمرجان توبرتووتابرتا
دل هرمرجان چون لؤلؤک لالا .
منوچهری.

مرزنان راست کهنه توبرتو
مردرا روزنو، و روزی نو.
سنائی.

گربه صدراودرآید سائلی عریان چوسیر
باحریروصله توبرتورود همچون پیاز.
سوزنی.

نونوازچشمهٔ خوناب چوگل توبرتو
روی پرچین شده چون سفرهٔ زربگشائید.
خاقانی.

سرگذشت حال خاقانی بدفترسازازآنک
نوبه نوغمهاش توبرتوچودفتر ساختند .
خاقانی .

و بنفشه از زلف غالیه موی خوشبوی چون روی گل توبرتوی آمده. (جوینی).

صبازحال دل تنگ ماچه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه توبرتوست .
حافظ.

و رجوع به توشود.

|| و بمعنی پی درپی ودنبال یکدیگر بنظرآمده است.(برهان). (ازانجمن آرا). (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء) :

درین خرمن که توبرتوعتاب است
به یک جوبامنت سالی حساب است
نظامی.

به آب دیدهٔ خونین نوشته قصهٔ حال
نظر به صفحهٔ اول مکن که توبرتو(۲)ست.
سعدی.

|| چندخانه که درون یکدیگرساخته باشند ؛آن پسین راپستوگویند. (انجمن آرا). (آنندراج). ||نام حلوائی هم هست.(برهان). (ازانجمن آرا). (ازآنندراج) .(ناظم الاطباء) . || هزار خانهٔ گوسفندرانیزگویند.(برهان). (ازانجمن آرا). (ازآنندراج).(ناظم الاطباء) . || مردم سردر خود وحرام توشه راهم می گفته اند.(برهان). (ناظم الاطباء) . مصحف تونکی . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین). مردم سردر خود وبی ادب رانیزنوشته (۳). (انجمن آرا). (آنندراج). || بمعنی جشن وعروسی که صاحب جهانگیری آورده ترکی است نه پارسی وبه طای حطی است نه قرشت. (انجمن آرا). (آنندراج).

توب رسن . [رَ سَ] (اِ) ریسمان تابیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۳۰۸ شود.

توبره . [رِ یا رَ] (اِ) بمعنی کیسه که در آن دانه انداخته بخورد اسپان دهند وبه عربی آن را مخلاة به کسرمیم و سکون خاء معجمه ولام با الف وتادرآخرگویند وبه فارسی تبره به حذف واونیزآمده. (آنندراج). معروف است. (شرفنامهٔ منیری) . کیسه وخریطهٔ شکارچی و کیسهٔ بند داری که برسراسب واستروخرزنند مانندتوبرهٔ کاه خوری وتوبرهٔ جو خوری. (ناظم الاطباء). مخلاة . (دهار) . (نصاب). علیقه. (نصاب). پلاس آخر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کیسهٔ که کاه یاجزآن درآن کنند و خوردن را برستور آویزند. (یادداشت ایضاً). کیسهٔ بزرگ. کیسهٔ که درآن علوفه ریزندوبر سراسبان کنند. (یادداشت ایضاً):

کلاهی نمدین برسرداشت و پشمینهٔ پوشیده و کلاسنگی درمیان بسته وتوبرهٔ درپشت انداخته وچوبی دردست گرفته. (ترجمهٔ تفسیرطبری، یادداشت ایضاً).

یادنیاری به هربهاری جدت
توبره برداشتی شدی(۴) به سماروغ
(منجیک ، یادداشت ایضاً).

من زرق اوخریدم وخوردم بروی او
زاد عزیزخویش وتهی کرده توبره .
ناصرخسرو.

کی ریزم آبروی چوتوبی خرد
برطمع آنکه توبره پرنان کنم.
ناصرخسرو.

آلت کفش دوزان ازتوبره بیرون کرد.
(بیهقی چاپ ادیب ص ۵۳۷).

و درهرفرسخی صدهزارسواررا بازمی گردانید تاتنهاماند. به غاری درشد وتوبرهٔ اسب درگردن انداخت. (قصص الانبیاء).

ومن ازآن سنگهایم که براصحاب... باریدم هردورا برداشت و درتوبره نهاد. (قصص الانبیاء) .

توبه تباه کردم وگفتم مرا بده
یک بوسه پیش ازآنکه کنی ریش توبره(۵).
سوزنی.

تاج توافسوس که ازسربه است
جل زسگ وتوبره ازخربه است.
نظامی.

ازبهرمرکب توکه نعلش سزد هلال
شدکهکشان چوآخوروپروین چوتوبره.
(ظهیر، بنقل شرفنامهٔ منیری) .

شیخ گفت این ساعت برو وموی محاسن وسر را پاک بستره کن واین جامه که دارای برکش وازاری ازگلیم برمیان بندوتوبرهٔ پرجوبرگردن آویزو... بیرون شو. (تذکرة الاولیاء عطار).

فریاد ازاین خران که ندارد به نزدشان
صدکیسه شعر، رونق یک توبره شعیر.
(سپاهانی، بنقل شرفنامهٔ منیری) .

وآنکه اورا ز خری توبره بایدبرسر
فلکش لعل به دامان دهد وزربه جوال.
کمال اسماعیل.

ترکیب ها :

توبرهٔ ابزار ، توبرهٔ که بنایان وگاه نجاران افزارهای خود چون ماله و تیشه و شاقول و تراز و ریسمان کارخود را بنایان ، واره و رنده ومانندآن رانجاران درآن نهند.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— توترهٔ شبان وشتربان ، صفن ، صفنه . که زاد واسباب خود دروی نهند.

— توبرهٔ شکارچی ، مقنب. که صیاد صید در وی اندازد .

— توبره کش ، آنکه توبره حمل کند: قاطرپیشاهنگ آخرش توبره کش میشود.

— توبرهٔ گدایی ، کیسهٔ گدائی که درآن هر چیزیافت شود. و رجوع به تبره شود.

توبره ریز. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار که در بخش کامیاران

(۱) ن ل: یارم خبرآمد. بازم خبرآمد . (۲) بمعنی اول هم ایهام دارد. (۳) مراد صاحب برهان قاطع است.
(۴) ن ل: توبره برداشتی زبهرسماروغ. (۵) ریش مانند توبره .

شهرستان سنندج واقع است و ۴۱۲ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توبره‌ریز. [رِ] (اِ خ) دهی از دهستان کوهدشت است که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

توبزه. [بَ زَ یا زِ] (اِ) بیخ‌ساق‌خربزه راگویند. (برهان). بیخ‌ساق خربزه وتربزه. (ناظم‌الاطباء). بیخ وبن‌ساق خربزه‌راگویند. (انجمن‌آرا). (آنندراج). بیخ پیازهٔ خربوزه. (فرهنگ رشیدی).

توبک. [بَ یا تَ بَ] (اِ) توپک. گنجینه ومخزن باشد... و بهمین معنی بجای بای ابجد تای قرشت ونون ویای حطی هرسه آمده است. (برهان). گنجینه وبه لغتی‌به‌جای باء، نون است. کذا فی شان‌الشعراء وقیل با گاف فارسی. (شرفنامهٔ منیری). گنجینه و مخزن و تپنگو و صندوق محکم ومضبوط و جایی‌که طعام رادرآن ضبط کنندونگهدارند. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به توپک و توبگ وتوتک وتوتکی وتوتگی وتونک شود.

توبکی. [ ] (اِ) نام درمی‌است که درقدیم زده بودند ورایج بوده. (برهان). زری که درقدیم رایج‌بود عماره گوید(۱)... واین نیزبوتکی‌بایدبه تقدیم بابرتا. (فرهنگ رشیدی). یک قسم درمی‌که درقدیم رایج و معمول‌بوده. (ناظم‌الاطباء). ورجوع‌به‌توبک وتوبگ‌وتوتک‌وتوتکی‌وتونک‌وتوتگی‌شود.

توبگ. [بَ] (اِ) گنجینه راگویند و درادات الفضلا بجای با، تای فوقانی و در شرفنامه به‌نون‌آورده. (فرهنگ جهانگیری). (ازانجمن‌آرا). (ازآنندراج). گنجینه و در آداب، بجای با، تای قرشت و درشرفنامه‌نون آورده وگمان راقم آن است که پوتک باشد به بای فارسی‌دراول وتای قرشت پیش‌ازکاف تازی مرادف پوتهٔ مرقوم. (فرهنگ رشیدی). وظن آنستکه پوتک باشدوبای پارسی دراول وتای مفتوح. وآن زری راگویندکه درقدیم رایج بوده است. عمارهٔ مروزی گفته (۲)... واین نیزپوتکی باید به‌تقدیم پاء برتاء، رشیدی چنین دانسته در برهان نیزبااین معنی بروزن توپچی‌بمعنی‌درمی‌گفته معلوم‌می‌شود که‌توبک تصحیف شد. (انجمن‌آرا). (آنندراج). گنجینه ومخزن وتپنگو وصندوق محکم ومضبوط و جایی‌که طعام را درآن ضبط کنند ونگهدارند و رجوع به توبک وتوبکی توتکی وتوتک وتوتگی‌وتونک شود.

توبل. [تَ] (اِ) جزء پیشین ازپیشانی. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به تویل شود.

توبل. [تَ بَ] (ع اِ) دیگ افزار. ج، توابل. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

توبلة. [تَ بَ لَ] (ع مص) دیگ افزار درهویج «؟» دیگ کردن. (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دیگ افزار ریختن در دیگ. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به تابل وتوابل شود.

توبن. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان نشتا است که درشهرستان شهسوار واقع است و ۴۱۰ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

توبن. [بُ] (اِخ) دهی ازدهستان‌حومهٔ بخش رامسراست که درشهرستان شهسوارواقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

توبنق. [نَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان‌مشکین باختری است‌که در بخش مرکزی شهرستان مشکین شهرواقع است و۱۶۳ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

توبنگ. [بِ] (اِخ)(۳) توبینگن. و رجوع به همین کلمه شود.

توبولسك. [تُ بُ] (اِخ) (٤) شهر حاکم‌نشین‌سیبیر...(ناظم‌الاطباء) شهری‌است درسیبری‌که برکنار رود توبول واقع است و ۳۰۰۰۰ تن‌سکنه‌دارد. (ازلاروس)ورجوع به قاموس‌الاعلام ترکی‌ذیل کلمهٔ توبولسق شود.

توبه. [بَ](اِ)قوس قزح‌راگویند و باین معنی‌بجای بای ابجد یای حطی هم‌آمده است. (برهان). قوس قزح وآژفنداك. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به تویه شود.

توبه. [تَ بَ] (ع‌مص) توبة. بازگشتن‌از گناه. (تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی). (دهار). (منتهی‌الارب). ازگناه بازگشتن. (ترجمان جرجانی‌ترتیب عادل‌بن علی). (غیاث‌اللغات). (آنندراج). وعوام بالضم گویند... وبه لفظ کردن وگفتن و فرمودن و دادن و شکستن مستعمل. (غیاث‌اللغات)... بازماندن‌ازکارهای بدوناقص ونادرست‌وشکسته‌وسنگین ازصفات اوست وبالفظ‌گفتن وفرمودن وکردن ودادن وشکستن وگسستن مستعمل. (آنندراج). بتینا وبتینه وابومان وندامت وپشیمانی وبازگشت ازگناه. (ناظم‌الاطباء).

انابت. انابه. بازگشت. بازگشت ازگناه‌بی رجوعی. تحوب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). وآن بازگشت بدل است بسوی‌خدا به باز کردن عقدهٔ احرار و سپس قیام‌کردن بهمهٔ‌حقوق‌پروردگار. (ازتعریفات‌جرجانی). توبه درلغت بازگشتن ازگناه است وهمچنین است «توب»... وتوبه درشرع بازگشتن‌از افعال مذموم است به افعال نیک. (ازتعریفات جرجانی):

رفیقا چندگوئی کو نشاطت
بنگریزد کس‌ازگرم‌آفروشه
مرا امروز توبه سود دارد
چنان چون دردمندان راشنوشه.
رودکی.

دلت‌همانا زنگار معصیت دارد
به‌آب توبهٔ‌خالص بشویش ازعصیان.
خسروانی.

به‌توبه دل راست‌روشن کنم
بی‌آزاری‌خویش‌جوشن کنم.
فردوسی.

اگربخردی سوی‌توبه‌گرای
همیشه بودپاکدین‌پاکرای.
فردوسی.

جهان‌تازه شدچون‌قدح‌یافتی
روان از در توبه برتافتی.
فردوسی.

پناه روانست دین از نهاد
کلید بهشت و ترازوی داد
در رستگاری ورا ازخدای
ره توبه وتوشهٔ آن سرای.
اسدی.

اگربه‌این قسم که خوردم وفانکنم، پس‌قبول نکند هرگزخدا ازمن توبه. (بیهقی‌چاپ‌ادیب، ص۲۱۹).

امیر به جشن نوروز بنشست و داد این روز بداد وهدیه‌های ولایت داران به رسم‌آوردند و نشاط شراب رفت سخت به سزا، که‌ازتوبهٔ... تا این‌روزنخورده بود. (بیهقی‌ایضاًص ٥٤٤).

گر رنجهٔ از آفتاب عصیان
ازتوبه برون‌شوبه‌زیرطارم.
ناصرخسرو.

شایدکه صورت‌گنهانت را
اکنون‌به‌دست توبه‌بیارائی.
ناصرخسرو.

نه زخداوند توبه جوئی‌ونه
هیچ بخواهی‌زمردمان بحلی.
ناصرخسرو.

عاشقی‌خواهی‌وپس‌توبه کنی
توبه وعشق بهم ناید راست
روزکی چند بود نوبت گل
روزه‌وتوبه‌همه‌روزه‌بجاست.
سنائی.

آبستنانه عدهٔ توبه مداربیش
کاسیب‌توبه قفل‌به‌دلهابرافکند.
خاقانی.

ساقی‌می،توبه‌رابرده‌پس کوه‌قاف
بلکه‌زکوه‌عدم‌زآنسترانداخته.
خاقانی.

---

(۱) در فرهنگ رشیدی بجای‌کلمه توتکیش، توبکیش آمده است و رجوع به توتکی شود.
(۲) صاحب انجمن آراء شعرعماره را بجای کلمه «توتکیش» پوتکیش آورده وچنین استناد جسته است. و رجوع به توتکی شود.
(۳) Tubingue. (٤) Tobolsk.

ساقیا توبه را قلم درکش
بردر میکده علم برکش .
خاقانی.

عشق با توبه آشنا نبود
توبه درعاشقی روا نبود.
نظامی.

سر فرو بردهٔ بن گلخن
فارغ ازتوبه‌ای و استغفار .
عطار.

گر آن ساقی که مستان راست ، هوشیاران بدیدندی
زتوبه ، توبه کردندی چومی بردست خماران.
سعدی.

گرتو پریچهره نپوشی نقاب
توبهٔ صوفی به زیان می‌بری .
سعدی .

ورجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و تعریفات جرجانی شود.
ترکیب‌ها :
توبهٔ آدم ، توبهٔ حضرت آدم بعدازسرپیچی از فرمان خدا :

گر زآدمئی ای پورتوبه باید
کردن زگناهانت همچو آدم.
ناصرخسرو.

چرك نشاید زادیم ... شست
تا نکنی توبهٔ آدم درست .
نظامی.

— توبةالنصوح ، توبهٔ نصوح. و رجوع به همین کلمه شود.
— توبهٔ اولیاء ، کنایه ازترك ماسواالله است. (انجمن آرا).
— توبه‌پذیر، تواب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آنکه دستورتوبه فرمارا پذیرد واز گناه بازگردد وتوبه کند.
— توبه پرست ، خواهندهٔ توبه وتوبه‌کننده:

زآنکه آدم زان عتاب ازاشك رست
اشك تر باشد دم توبه پرست .
مولوی.

— توبه‌خواستن ، استغابه. (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . طلب توبه کردن . خواهان بازگشتن ازگناه بودن.
— توبهٔ راست ، توبهٔ نصوح. (دهار). و رجوع به همین ترکیب و توبةالنصوح شود.
— توبهٔ قحبه ، کنایه ازکار بی‌ثبات است. (انجمن آرا). توبهٔ که بی‌تردید شکسته‌خواهد شد وثباتی درآن نخواهدبود. چنانکه گفته‌اند قحبه گرکند توبه، حرصش ندهدیاری.
— توبه نامه ، معروف . (آنندراج). نامه ایکه درآن شرح توبه وندامت کسی رانویسند (ناظم‌الاطباء). نامه‌ایست که گناهکار بموجب آن تعهد کند، بازگشت ازگناهان خود را.
— توبهٔ نصوح ، رجوع به همین کلمه‌شود.
امثال :
توبهٔ قمارباز دربی پولی است. نظیر: بی بی از بی چادری خانه نشین است. یا آب‌ندارد وگرنه شناگرقابلی است.
— توبهٔ گرگ مرگ است ، نظیر:

خوی بد درطبیعتی که نشست
نرود تابوقت مرگ ازدست.
سعدی.

|| توفیق‌توبه‌دادن کسی‌راخدای. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || آسان گردانیدن خدادشواری کسی را . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . || بازمهربان شدن خدابرکسی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . و به همهٔ معانی رجوع به توب شود.

توبة . [تَ بَ] (اِخ) سورهٔ نهمین از قرآن کریم. مدنیه و آن صدوسه‌آیت است . پس ازانفال و پیش از یونس . نام دیگرآن بحوث است. سورهٔ برائه . (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

توبة. [تَ بَ](اِخ)ابن‌حمیرابن‌حزن(۱) ابن کعب. شاعری بوده‌است.(منتهی‌الارب). شاعری از عشاق مشهورعرب است‌ودراواسط قرن اول هجری و در زمان خلافت بنی امیه می‌زیست . و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۷ وعقدالفرید ج۳ص ۳۰۲ وقاموس الاعلام ترکی والبیان‌والتبیین ج ۱ ص۱۹۶ والمرصع شود .

توبة . [تَ بَ] (اِخ) تل... درجانب شرقی دجله مقابل شهر موصل ومتصل به‌نینوا و درآنجای تلی است که آنرا زیارت‌کنند و درآنجا به‌تفرج پردازند. ورجوع به معجم‌البلدان ذیل «تل توبه» شود.

توبه دادن . [تَ بَ دَ] (مص مرکب) امرفرمودن کسی را به بازگشتن‌ازگناه وبتینه دادن. (ناظم‌الاطباء) :

پارسا ازلب ساغربه دهان‌آب‌آرد
دیگران‌را زمی‌ونقل چراتوبه دهد.
(کمال اسمعیل، بنقل‌آنندراج).

یاردیرین مراگوبه زبان توبه مده
که مرا توبه بشمشیرنخواهد بودن.
(گلستان).

اگر راست گفت ای خداوند پاك
مرا توبه ده تا نگردم هلاك .
(بوستان).

عالم شهرگومرا وعظ مکن که نشنوم
پیرمحله‌گومرا توبه مده‌که بشکنم .
سعدی.

گرتوبه دهدکسی ز عشقت
ازمن منیوش وپند مینوش.
سعدی.

آنچه مقصود زشعراست، چودرگیتی‌نیست
شاعران را همه زین‌کارخدا توبه دهاد.
اثیراومانی.

و رجوع به توبه و دیگرترکیبهای آن شود.

توبه‌دار. [تَ بَ] (ن.ف مرکب)توبه کار. تائب ونادم وپشیمان. (ناظم‌الاطباء).

توبه ده. [تَ بَ دِ] (ن. ف مرکب) توبه دهنده. آنکه گناهکار را از تکرارگناه بازدارد:

الفت ده‌هجران و وصال‌است‌صبوری
مخموری می‌توبه ده وتوبه شکن شد.
(نظیری، بنقل‌آنندراج).

توبه سوز . [تَ بَ] (ن. ف مرکب) توبه‌شکن. باطل‌کنندهٔ توبه وعهد ومیثاق.توبه سوزاننده. آنچه‌که توبه را شکند وبه‌گناه‌باز گرداند:

بیاساقی‌آن آتش توبه سوز
به آتشگه مغز من برفروز.
نظامی.

و رجوع به توبه و دیگرترکیبهای‌آن شود.

توبه شکستن . [تَ بَ شِ کَ تَ] (مص‌مرکب) برگشتن به‌گناه ومرتکب شدن هرگناهی‌که سابقاً مرتکب شده بود وشکستن عهد ومیثاق.(ناظم‌الاطباء):

عنان عمرشدازکف‌رکاب می‌بکف‌آر
که دل به توبه‌شکستن بهانه بازآورد.
خاقانی.

گربادہ‌ازاین‌خم‌بودومطرب‌ازاین‌کوی
ماتوبه نخواهیم شکستن به درستی .
سعدی.

کسان که‌دررمضان‌چنگ ونی‌شکستندی
نسیم‌گل بشنیدند و توبه بشکستند.
سعدی.

گوخلق‌بدانندکه من عاشق ومستم
آوازه‌درست‌است که‌من‌توبه‌شکستم.
سعدی.

گویند سعدیابرواز‌عشق توبه کن
مشکل توانم ونتوانم که‌بشکنم.
سعدی.

برماگنه توبه شکستن منویسید
کاین‌توبه‌بفرمان‌می‌ناب شکستیم .
(طالب آملی، بنقل‌آنندراج).

و رجوع به توبه و دیگرترکیبهای‌آن شود.

توبه شکسته . [تَ بَ شِ کَ تَ] (ن.مف‌مرکب)بازگشته به‌گناه. سربازده‌ازتوبه وعهد ومیثاق .کسیکه توبه خود را با گناه تازه باطل‌کرده باشد:

عاشقی توبه شکسته همچومن
ازطواف خمستان آمد برون.
خاقانی.

و رجوع به توبه شکستن و توبه و دیگر ترکیبهای‌آن شود.

(۱) در الاعلام زرکلی : حزم بن‌کعب بن خفاجة العقیلی .

توبه شکن. [تَ بَ شِ کَ] (ن.ف مرکب) آنکه می‌شکند عهد ومیثاق خود را درتوبه کردن. (ناظم الاطباء). آنکه خود توبهٔ خود شکند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || که سبب شکستن توبه است. توبه شکننده دیگران را. (یادداشت ایضاً):

آمد آن نوبهار توبه شکن
پرنیان گشت باغ وبرزن و کوی.
(رودکی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

آمدآن نوبهار توبه شکن
بازبرگشت سوی من توبه.
فرخی.

نباشد اصلی درعشق یارتوبهٔ من
که زلف پرشکن یارهست توبه‌شکن.
(معزی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

لیک آن مستی بود توبه شکن
منسی است این مستی تن جامه کن
مولوی.

بهاروگل طرب انگیزگشت وتوبه‌شکن
به شادی رخ گل بیخ غم زدل برکن.
حافظ.

به عزم توبه‌سحرگفتم استخاره کنم
بهارتوبه شکن میرسد چه‌چاره کنم
حافظ.

الفت ده‌هجران ووصال است صبوری
مخموری می‌توبه ده وتوبه‌شکن شد.
(نظیری، بنقل آنندراج).

و رجوع به توبه و دیگر ترکیبهای آن شود.

توبه‌فرما. [تَ بَ فَ] (ن.ف مرکب) آنکه مردم رابه سوی خدا وبازگشت ازگناه امرکند. آنکه نهی‌ازمنکروامربه معروف کند. آنکه گناهکاران را از ادامهٔ اعمال خلاف بازدارد. مجازاً حاکم شرع:

مشکلی دارم زدانشمند مجلس بازپرس
توبه‌فرمایان چراخودتوبه کمترمی کنند.
حافظ.

و رجوع به توبه و دیگر ترکیبهای آن شود.

توبه‌فریب. [تَ بَ فَ] (ن.ف مرکب) آنکه توبه‌کرده رافریب دهدواورا به‌شکستن توبه ترغیب نماید. فریب دهندهٔ تائب. تشویق کنندهٔ توبه‌کرده ، درارتکاب گناه تازه:

مست نوازی چوگل بوستان
توبه فریبی چومل دوستان.
نظامی.

و رجوع به توبه و دیگرترکیبهای آن شود.

توبه‌کار. [تَ بَ] (ن.ف مرکب) توبه‌کننده. تائب. توبه‌دار. نادم وپشیمان‌از گناه. (ناظم الاطباء):

آتشم درجان گرفت ازعودخلوت سوختن
توبه کارم توبه کارازعشق پنهان باختن.
سعدی.

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه‌ازمی وقت گل، دیوانه باشم گر کنم.
حافظ.

من همانساعت که‌ازمی خواستم شدتوبه کار
گفتم‌این‌شاخ اردهد باری، پشیمانی‌بود.
حافظ.

شرابیکه ازیمن اوتوبه کار
زبند تقید شودرستگار.
(ملاطغرا، بنقل آنندراج).

و رجوع به توبه و دیگر ترکیبهای آن شود.

توبه‌کارشدن. [تَ بَ شُ دَ] (مص مرکب) نادم وپشیمان گشتن. (ناظم الاطباء). درتداول عوام، سخت پشیمان‌شدن. باخود عزم جزم کردن که‌دیگرآن‌نکندیانگوید. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به توبه کارو دیگرترکیبهای آن شود.

توبه‌کاری. [تَ بَ] (حامص مرکب) پشیمانی‌وندامت وعهد وسوگنددرپرهیزگاری. (ناظم الاطباء).

توبه کردن. [تَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) پشیمان‌شدن وبازگشت ازگناه. (ناظم‌الاطباء). هود. تهود. تحرج. (یادداشت بخط‌مرحوم دهخدا):

ازچه‌توبه نکندخواجه که هرجاکه‌بود
قدحی‌می‌بنخورده کندی (۱) زودهراش (۲)
(شهید بلخی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

چنان کرد کوگفت بهرامشاه
دلش‌پاک‌شدتوبه کرداز گناه.
فردوسی.

دگرآنکه گفتی که حجت‌بگوی
کنون توبه کن راه‌یزدان‌بجوی.
فردوسی.

همه جامه‌ها را بپوشید شاه
به‌زمزم‌همی‌توبه کردازگناه.
فردوسی.

گاه توبه‌کردن‌آمد ازمدایح و زهجی
کزهجی‌بینم‌زیان و، ازمدایح سودنی.
منوچهری.

گرتوبه‌کرد خواهی، زان پیش‌باید این کار
کزتنت بازخواهند این گوهرعطائی.
ناصرخسرو.

توبه کن ازهربدی که برتنت ودین
جانت‌چوپیراهن‌است وتوبه‌چوصابون.
ناصرخسرو.

توبه کند شیر زشیری هگرز
گرچه‌شترکاهل‌وبی‌حمیت‌است.
ناصرخسرو.

مرد... توبه کرد. (کلیله).

گرمن ازعشق رخت توبه کنم
هرگزآن توبه خدا نپذیرد.
عطار.

عاصیان ازگناه توبه کنند
عارفان ازعبادت استغفار.
(گلستان).

که‌ من توبه کردم‌به دست توبر
که گرد فضولی نگردم دگر.
(بوستان).

گربزنی‌به خنجرم کزغم دوست‌توبه‌کن
نعرهٔ شوق می‌زنم تارمقی‌است‌درتنم.
سعدی.

توبه کن‌مردانه سرآوربه ره
که فمن یعمل بمثقال یره.
مولوی.

من اگرتوبه زمی کردم ای سروسهی
توچنین توبه نکردی که‌به‌من‌ندهی‌باز.
لاله خاتون.

کردم زشراب ناب‌توبه
ازکردهٔ ناصواب توبه
برتوبه بدوزکیسه آخر
تانگسلد ازشراب توبه.
(عرفی، بنقل آنندراج).

و رجوع به مادهٔ بعد وتوبه و دیگرترکیبهای آن شود.

توبه‌کرده. [تَ بَ کَ دِ] (ن.مف) تائب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بازگشته ازگناه. پشیمان شده ازگناه و عهد بسته که بدان روی نیاورد. نادم:

خواهی تاتوبه‌کرده رطل بگیرد
زخمهٔ غوش ترا به‌فندق برگیر.
(عماره ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

و رجوع به توبه‌کردن و دیگرترکیبهای آن شود.

توبه‌گری. [تَ بَ گَ] (حامص‌مرکب) توبه‌کردن . بازگشتن ازگناه:

همهٔ روزه مرا توبه گری درخور بود
روزه بگذشت‌وکنون‌نیست‌مراآن‌درخور.
فرخی.

رجوع به توبه و دیگرترکیبهای آن شود.

توبهٔ نصوح. [تَ بَ یِ نَ] (ترکیب‌اضافی) کنایه‌ازتوبهٔ‌خالص‌است. (انجمن آرا). استوار کردن عزم است براینکه دیگر چنان کاری نکند. ابن عباس گفته‌است توبهٔ نصوح پشیمانی بدل وآمرزش خواستن بزبان‌است و باز ایستادن به تن وبدل‌گرفتن است که دیگر به‌چنان کاربازنگردد. (ازتعریفات‌جرجانی). توبهٔ نصوحاً ، بازگشتن راست و خالص. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی):

یا ایها الذین آمنوا توبوا الی‌الله توبهٔ‌نصوحاً عسی ربکم ان یکفرعینکم سیآتکم ویدخلکم جنات تجری من تحتهاالانهار ... (قرآن کریم سورهٔ ۶۶ آیهٔ ۸).

(۱) ظ: کندش زود. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا). (۲) ن ل : قدحی می بخورد راست کند زود هراش. (یادداشت ایضاً).

نسبت عشق و رغبت باده
مانع توبهٔ نصوحت باد.
انوری.

بند وغل توبهٔ نصوح بود
باغ دیدن غذای روح بود.
سنائی.

یا تورا باچنین کرم باری
مرگ یاتوبهٔ نصوح دهد.
گلخنی قمی.

توبی. [ ] (اِ) عرقچین پنبهٔ. عرقیه. کلاه ترک‌دار. (فرهنگ لغات دیوان البسه، ص ۱۹۸):

برآورد دستار کرزی کران
فروکوفت برترک توبی روان.
(البسهٔ نظام قاری ص ۱۹۰).

توبی. [ ] (اِخ)(۱) یهودی از قبیلهٔ نفتالی که بر اثر تدین خود مشهور گردید و دردوران پیری کورشد و به وسیلهٔ پسرش، براساس راهنمائی فرشته رافائل، معالجه گشت. (ازلاروس). و رجوع قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ توبیا ولاروس قرن بیستم شود.

توبی‌جبه. [جُ ب بَ] (اِ مرکب) این کلمه در دیوان البسهٔ نظام قاری آمده و در فرهنگ‌لغات باعلامت استفهام معنی‌نشده‌است ولی ازشواهد چنین برمی‌آیدکه نوعی پوشش آستردارباشد:

ابروازمحراب سجاده وبینی‌ازترکی‌توبی‌جبه.
(نظام‌قاری‌ص ۱۳۴).

وکنگرهٔ‌زنان توبی‌جبه وپیشک وکشتی‌گیران نمد. (نظام‌قاری‌ص ۱۵۴).

سپهبد یکی توبی جبهٔ
که‌ابریشمین‌بودوهم‌پنبهٔ
(نظام‌قاری‌ص ۱۷۵).

ورجوع به توبی‌شود.

توبیخ. [تَ] (ع مص) سرزنش کردن. (زوزنی). (دهار). نکوهیدن وبیم‌وتهدیدکردن وسرزنش نمودن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). ملامت و سرزنش کردن. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). ملامت‌ونکوهش و سرزنش. (ناظم‌الاطباء). نکوهش. توکیس. عذل. لوم. ملامت. سرزنش کردن. سرزنش. سرکوفت. سراکوفت. تعییر. تعنیف‌نکوهیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

شنیدم سرازفرمان ملک باز زد... بفرمود تا مضمون‌خطاب‌رابه‌زجروتوبیخ ازوی‌مستخلص کردند. (گلستان).

نوآموزرا ذکر(۲) تحسین‌وزه
زتوبیخ وتهدیداستادبه.
(بوستان).

توبیخا. [تَ خُن] (قید) توبیخانه. بطور سرزنش ونکوهش وملامت. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به توبیخ و دیگرترکیبهای‌آن شود.

توبیخات. [تَ] (ع اِ) ج توبیخ. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). و رجوع به توبیخ شود.

توبیخانه. [تَ نَ یا نِ] (قید) توبیخاً. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به توبیخ و توبیخاً شود.

توبیخ کردن. [تَ کَ دَ] (مص‌مرکب) ملامت نمودن وترسانیدن‌ونکوهیدن. (ناظم‌الاطباء). سرزنش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

زجروتوبیخی‌که درحق کودکان دیگرکردی درحق وی رواناداشتی. (گلستان). و رجوع به توبیخ و دیگرترکیبهای‌آن شود.

توبیخی. [تَ] (ص نسبی) منسوب به توبیخ و ملامت. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به توبیخ و دیگرترکیبهای آن شود.

توبیر. [تَ] (ع مص) گشنی داده شدن خرمابن: و برت‌النخلة توبیراً (مجهولا). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج). || موی ریزهٔ زرد برآوردن چوزهٔ شترمرغ. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). || رمیدن مردم و وحشت و بیگانگی نمودن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || پیوسته به‌جایی‌اقامت کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || رفتن‌شتر و روباه وخرگوش درزمین درشت تانشان پا نهفته ماند. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). وگویندجزخرگوش وسیاه‌گوش، دیگردواب نشان پارانهفند(۳) (منتهی‌الارب). (آنندراج). || پوشیده داشتن امری رابرکسی. جریر گوید: فماوبرت فی شعبی ارتعاباً، ای ما اخفیت امرک ارتعاباً. (ازاقرب‌الموارد).

توبیش. [تَ] (ع مص) آشکار گردیدن درخش خدرگ(۴) به وزیدن باد برآن: و بش الجمر. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج). (ازاقرب‌الموارد). || درآویختن قوم در کاری از هرچیزی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). تعلق قوم درامری ازهرمکان. (ازاقرب‌الموارد). ||گرد آمدن جمیع قبائل مختلف‌برای جنگ. (از اقرب‌الموارد).

توبیص. [تَ] (ع‌مص) چشم‌باز کردن بچه سگ. (تاج‌المصادربیهقی). چشم‌گشادن سگ‌بچه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || اندک چیزی دادن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

توبیع. [تَ] (ع مص) تیزدادن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

توبین. [ ] (اِخ) دهی ازچهاردانگه است که دربخش هورانْد شهرستان اهر واقع است و۱۲۲تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توبینگن. [گِ] (اِخ) (۵) شهری‌است درآلمان غربی که‌برکنار نکار(۶) واقع‌است و در حدود ۳۶۰۰۰ تن سکنه دارد. دانشگاه معروف‌آن درسال ۱۴۷۷ میلادی تأسیس‌یافته است. (ازلاروس). و رجوع‌به قاموس‌الاعلام ترکی ذیل «توبینکه» شود.

توپ. [ ] (اِ) لغت فارسی است در اردوی هندی مستعمل وآن یکی از آلات جنگ‌است که ازهفت جوش ریزند و به عربی آنرا مدفع [مِ فَ]... و به فارسی بادلیج ... گویند... دربعضی‌ازتاریخ انگریزان(۷) مذکوراست‌که ترکان توپ را درسال ۱۳۳۰ عیسوی ایجاد کرده‌اندلیکن میرمحمد حسین‌که فرنگستان را سیرکرده و در زبان انگریزی (۸) مهارتی تمام داشت در مجموعهٔ خود می‌نویسدکه صانع توپ برنجی «آون» نام از قوم انگریزی درسنهٔ ۱۵۳۵ عیسوی‌است‌لیکن توپ درسنهٔ ۱۳۴۶ عیسوی بوده وتوپ‌آهنی وشیوع‌آن درسنهٔ ۱۵۴۷ مسیحی‌شده‌والله‌اعلم. توپ بالفظ ریختن‌وزدن وانداختن‌وسرکردن وسردادن مستعمل است. (آنندراج). مأخوذ ازترکی، یکی ازاسلحهٔ آتشی به شکل لولهٔ بزرگ‌که از آهن و یامفرق سازند و برروی چرخ گردون حمل‌کنند. (ناظم‌الاطباء). دیگ منجر. دیگ رخشنده. رعد. مدفع. نوعی‌سلاح آتشی. آلت افکندن‌گلوله‌های‌بزرگ. اصل‌این کلمه ممکن‌است از توب (۹) فرانسه بمعنی لوله باشد وشاید بمناسبت صوت آن «تپ» [تَ] این نام‌بدو داده شده باشد. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا).

یکی از سلاحهای آتشین جنگی‌که توسط‌آن گلوله‌های بزرگ‌رابه مسافت دورپرتاپ‌کنند وآن دارای انواع است. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). و رجوع به ترکیب‌های زیرشود.

ترکیب‌ها:

توپ دورزن، توپیکه دارای لولهٔ بلند وبرد گلوله‌های‌آن بسیار زیاد است. این‌نوع توپها در جنگ جهانی اول نقش مؤثری را بعهده داشتند.

---

(۲) ن ل: پندواندرزو... مدح و اندرزو... (۳) استعمال شاذ مضارع نهفتن. یعنی نهفته نکنند. (1) Tobie.
(۴) خدره وظاهراً تبدیل های مختفی به‌گاف فارسی. شراره. و رجوع خدره شود.
(۷) ظ: انگلستان. (۸) ظ انگلیسی. (9) Tube. (6) Neckar. (5) Tübingen.

— توپ صحرائی ، از نوع توپهای بزرگ وبردآن زیاد است .
— توپ کوهستانی، از نوع توپهای کوچک وبیشتر بوسیله استرحمل می گردد و برد آن کم است .
|| درترکی‌بمعنی فوج است.ازلغات ترکی. (غیاث‌اللغات) . و یک قسمت از یک فوج لشکر. (ناظم‌الاطباء). || یک بسته ازقماش وجزآن. (ناظم‌الاطباء) یک بسته ازقماش که عادةً درکارخانه برتخته پیچند یا لوله کنند فرستادن را . یک توپ ماهوت ، یک تخته جامه. ویک‌توپ‌اطلس. یک‌توپ مخمل... و باین معنی ظاهراً مأخوذ ازکلمهٔ فرانسوی توب باشد. مقداری معلوم از جامهٔ درهمهٔ جامه‌ها چنانکه دجله در قلمکار. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا). یک بسته ازپارچه که درکارخانه‌های پارچه‌بافی پیچیده‌ونشان‌کارخانه را بدان زنند . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).
|| بسته،چون‌یک‌توپ‌سوزن. دوتوپ‌سنجاق وجزآن. || گوی چوگان . (تمدن‌جرجی‌زیدان ج ٥ ص ١٩٦). گلولهٔ از ریسمان یا کائوچوک برای بازی. گوی ازریسمان پشمین وجزآن‌کرده نوعی بازی‌را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گوی لاستیکی که با آن‌بازی فوتبال،والیبال وغیره کنند. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). ||پرخاش.تشر. (یادداشت ، بخط مرحوم دهخدا) .
ترکیب:
توپ وتشر، سخنان درشت‌وسخت. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). و رجوع به توپ زدن شود.

توپا . (اِ) به‌لغت‌زند وپازند‌سیب‌را‌گویند وبه عربی‌تفاح‌خوانند. (برهان). (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء) . دربرهان بمعنی سیب آورده ونوشته لغت‌زند است . (انجمن آرا) .

توپ آغاج . (اِخ) دهی ازدهستان آتش بیگ است‌ که در بخش سر اسکندر شهرستان تبریز است و ٤٧١تن سکنه‌دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

توپ آغاج . (اِخ) دهی‌ازدهستان آجرلواست‌که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع‌است و١٣٠تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

توپ آغاج. (اِخ) دهی‌ازدهستان‌سیلتان شهرستان بیجاراست و ٩٣٠ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج ٥).

توپال . (اِ) ریزهٔ زر وسیم ومس وامثال آن باشد و آنرا براده نیزگویند . (فرهنگ جهانگیری). (از فرهنگ رشیدی) . همان توبال به بای موحده است . (برهان) . (آنندراج) . ریزه‌های زر وسیم وآهن‌ومس. توبال.(ناظم‌الاطباء). امادرقاموس‌بالضم‌وبای تازی ، ریزهٔ مس و آهن‌که در وقت‌کوفتن جدا شود وبنابراین عربی‌خواهد بود یامعرب کرده‌اند.(١) (فرهنگ رشیدی) .

توپال عثمان. [ع ُ] (اِخ) عثمان پاشا. سردار عثمانی که با نادرشاه افشار در صفر ١١٤٥ درحوالی بغداد جنگید ولشکرایران را شکست داد ومجبوربه عقب‌نشینی کرد اما درجنگ دیگر از نادرشکست خورد و کشته شد و رجوع به درهٔ نادره‌مصحح دکترشهیدی ص٣١٣ و ٣٤١ و٧٣٦ شود .

توپ‌الکتریکی. [پ ِ اِ ل ِ](ترکیب اضافی) رجوع به تله ویزیون وعلم وزندگی ص٢٩٥ شود.

توپ انداختن . [اَ تَ](مص‌مرکب) گشاد دادن توپ . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شلیک‌کردن‌توپ. (فرهنگ‌فارسی دکترمحمد معین). پرتاب‌کردن‌گلوله‌ازتوپ. آتش‌کردن توپ ، انداختن‌گلوله را درجنگ یابرآوردن صدای‌مهیب، اخباریا ارعاب‌مردم را. || پرتاب‌کردن‌گوی دربازی. ورجوع‌به توپ و دیگرترکیبهای‌آن شود.

توپ‌انداز. [اَ] (ن . ف مرکب)کسی که‌توپ می‌اندازد. توپچی.و رجوع به‌توپچی وتوپ و دیگرترکیبهای آن شود.

توپ‌بازی . (حامص مرکب) فوتبال . کج [کَ ج ج] کجه [کَ ج ج] . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) . بازی‌کردن باتوپ . بازی کردن با گوی . ورجوع به توپ و دیگر ترکیبهای آن شود .

توپ بستن . [ب َ ت َ] (مص مرکب) گلوله‌باران‌کردن جایی‌را. درزیر آتش‌توپخانه قراردادن مکانی را: توپ بستن محمد علیشاه مجلس‌شورای ملی‌رادرمبارزه باآزادیخواهان ومشروطه‌طلبان. و رجوع به توپ بندی‌شود.

توپ‌بندی . [ب َ] (حامص مرکب) بمباران (بمباردمان). (یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا). توپ بستن . ورجوع‌به‌همین کلمه و توپ و دیگرترکیبهای آن شود.

توپ‌توپ . [ ] (ص‌وقیدمرکب) بمعنی فوج‌فوج یعنی بسیار . (غیاث‌اللغات). || بسته بسته چون‌توپ‌توپ پارچه. توپ‌توپ سنجاق. توپ‌توپ سوزن. بمعنی فراوان‌پارچه وسنجاق وسوزن. و رجوع به توپ شود.

توپچی . [ ] (امرکب) مأخوذاز ترکی، لشکری توپ دارولشکری‌که سلاحش توپ‌است. (ناظم‌الاطباء). آنکه توپ‌انداختن داند وبدین‌اسم‌درقشون معین‌است.(یادداشت، بخط مرحوم دهخدا). فرد یا افرادیکه ادارهٔ توپ را ازجهت فنی اعم ازنشانه‌گیری وجز آن بعهده دارند توپچی و توپچیان نامند . واحدی از نظام که مأمور تیراندازی باتوپ است. (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین) . ورجوع به‌توپچی‌باشی‌وتوپ ودیگرترکیبهای آن شود.

توپچی. [ ](اِخ) قصبهٔ ازدهستان حنافره‌است‌که در بخش شادگان شهرستان خرمشهرواقع‌است‌و٣٤٤٠تن سکنه‌دارد.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٦).

توپچی‌باشی . [ ] (اِ مرکب) فرماندهٔ توپخانه. و رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه ص٢٣ شود.

توپچی‌کندی . [کَ] (اِ خ) دهی از دهستان مرحمت‌آباداست‌که‌دربخش‌میاندوآب شهرستان مراغه واقع‌است‌و١٦٠تن‌سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

توپخانه . [ن ِ یان َ] (اِمرکب) آن‌قسمت ازادارهٔ لشکری‌که‌سلاحشان توپ‌است.(ناظم‌الاطباء). ادارهٔ توپهای نظام . ادارهٔ توپها و توپچیان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || جایی‌که توپهارا درآن می‌گذارند . (ناظم‌الاطباء) . قرارگاه توپها . محل تمرکز و نگهداری‌توپها . محل استقرارتوپهادرمیدان‌جنگ.

توپخانه . [ن یا ن َ] (اِخ) نام میدانی درطهران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). میدان سپه فعلی درتهران.

توپ خوردن . [خ ُ د َ] (مص مرکب) اصطلاحی‌درقمار. کنایه ازعقب نشینی وبطور موقت‌کنار رفتن ازادامهٔ بازی درمقابل حملهٔ طرف مقابل‌که‌آنرا توپ زدن نامند ومعمولا هنگامی‌این اصطلاح‌را بکاربرندکه توپ‌زننده بادست خالی وموقعیت نامساعدی حمله‌کند و طرف را بترساند و او را از ادامهٔ بازی و حملهٔ متقابل بازدارد. و رجوع به توپ زدن وتوپ گرفتن شود.

توپدار. [ ] (ا ون. ف مرکب)(٢) کشتی کوچکی که‌چند توپ دارد ودررودهای بزرگ و سواحل دریا برای نگهبانی و دفاع مورد استفاده قرار می‌گیرد . و رجوع به واژه‌های‌نوفرهنگستان ایران شود .

توپ درخت . [د َ ر َ] (اِ خ) دهی از دهستان میان ولایت است‌که دربخش حومهٔ شهرستان مشهد وبرکنار کشف‌رود واقع‌است‌و ٢٢٥تن سکنه دارد. (از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ٩).

توپ‌درکردن. [د َ ک َ د َ] (مص‌مرکب) درتداول مردم تیراندازی باتوپ. توپ‌زدن.

(١)توبال فارسی معرب است. (ازاقرب الموارد) . و رجوع به توبال شود .

(٢) Canonnière .

توپ انداختن. به صدا درآوردن توپ اطلاع مردم را، چنانکه پیش از این درهنگام افطار وسحرماه رمضان این کارمتداول بود .

توپر. [پُ] (ص مرکب) انباشته. مقابل کاواك و توخالی. مرکب از «تو»=داخل ، اندرون + «پر»= مملو، انباشته.

توپراق قلعه. [تُ قَ عِ] (اِخ) دهی ازدهستان نازلواست که دربخش حومهٔ شهرستان رضائیه واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

توپراق قلعه. [تُ قَ عِ] (اِخ) محل جنگ ایران وعثمانی در زمان فتحعلیشاه، بین بایزید وارزنةالروم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توپراقلو. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان کلخوران است که دربخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۲۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

توپ رس. [رَ] (اِ مرکب) دورترین نقطهٔ که گلولهٔ توپ بدان رسد. جایی که بتوان باتوپ آنرا گلوله باران کرد.

توپ ریزی. (حامص مرکب) عمل ریختن قنداق توپ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). درقالب ریختن فلزگداخته ، ساختن توپ را.

ترکیب:

کارخانهٔ توپ ریزی ،کارخانهٔ توپ سازی. کارخانهٔ که توپ تولید کند.

توپ زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) توپ انداختن. (ناظم الاطباء). آتش کردن توپ . تیرانداختن باتوپ. توپ در کردن. || باصطلاح قمار بازی برروی دست حریف برخاستن در صورتیکه دست خودش پست تر ازدست حریف باشد. (ناظم الاطباء). دراصطلاح قمار، بالا-بردن مبلغ قمار. دربازی ورق به حریف مبلغی بسیارپیشنهاد کردن. (یادداشت بخط مرحوم-دهخدا).

ترکیب:

توپ خالی زدن، بانداشتن ورق خوب حریف را، با بالابردن مبلغ قمارترسانیدن.(یادداشت، ایضاً). || اشتلم کردن. تشرزدن. (یادداشت-ایضاً).

توپفر. [تُ فِ] (اِخ) (۱) داستان نویس وطراح سویسی که درسال ۱۷۹۹ میلادی در ژنومتولد شد ودرسال ۱۸٤۶ درگذشت آثار او(۲) مشحون از ظرافت ولطف است. (از لاروس) . و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

توپ قره. [قَ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان خدا بنده لواست که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و۹۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توپک. [پَ] (اِ) مخزن و گنجینه وانبار خانه وصندوق پول. (ناظم الاطباء). ورجوع به توتک شود.

توپکانلو. (اِخ) دهی از دهستان تکمران است که در بخش شیروان شهرستان قوچان واقع است و ٤۷۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

توپ گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) دراصطلاح قمار، ایستادگی وحملهٔ متقابل کردن دربرابر کسی که توپ می زند. از جای نشدن تا دست توپ زن را بازکند . نهراسیدن از افزایش مبلغ قمارکه توپ زن برای ارعاب اوپیشنهاد می کند. مقابل توپ خوردن. ورجوع به توپ زدن وتوپ خوردن شود.

توپلیوس. [پِ] (اِخ) (۳) شاعرفنلاندی (۱۸۱۸-۱۸۹۸ م).وی دارای ذوق رمانتیک بودو تحت تأثیر مکتب فرانسه قرارداشت . (ازلاروس) .

توپ مروارید. [پِ مُ] (اِخ) توپ بزرگ ، در ارگ طهران که سابقاً زنان به شب چهارشنبه سوری برای بخت گشائی از زیرآن می گذشتند . (ازیادداشت های بخط-مرحوم دهخدا).

توپ و تشر. [پُ تَ شَ] (ترکیب-عطفی) سخنان درشت وسخت . (فرهنگ - فارسی دکترمحمد معین) . اشتلم. دادوفریاد ترسانیدن کسی را :

با این توپ وتشرها، اوازمیدان درنمی رود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

توپ و توپ بندی. [پُ بَ] (حامص-مرکب) بمباران . (یادداشت بخط مرحوم-دهخدا) .

توپوخاقان. [ ] (اِخ) لقب آشنا شنول پسرپادشاه ترکان جنوبی که مدتی برنیمی ازقلمرو چونک چهوحکومت کرد و سپس درجنگ تورفان مغلوب شد و بدربار چین پناه برد . و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۹۱ شود .

توپوز آباد. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلدوز رضائیه است که ۱۹۱ تن سکنه دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

توپوزی. [تُ](حامص مرکب) ضرب به پوز . باخوردن و زدن صرف میشود . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توپوزی خوردن. [تُ خُ دَ](مص مرکب) در تداول ، دمغ شدن . مأیوس و نومید گشتن .

توپوزی زدن. [تُ زَ دَ] (مص - مرکب) مجازاً کسی را باگفتاری تند مأیوس کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

توپول موپول. [تُ پُ مُ پُ] (ترکیب عطفی) درتداول عامه ،گرداندام . گردوغند. گوشتالو. (یادداشت بخط مرحوم-دهخدا) .

توپی. (ص نسبی) منسوب به توپ، بمعنی بسته وبهم پیچیده .

ترکیب :

ریش توپی ، ریش انبوه .

|| چوب مدور گونه که راه آب حوض یا زیرآب حمام وجزآن ، بدان استوار کنند . گلوله مانندی از چوب تراشیده برای سد راه آب . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| یک قسمت از احشاء گوسفند که چون گلوله ایست . جزوی از شکنبهٔ نشخواریان. قطنه . ذات الاطباق . قبه . هزارخانه . (یادداشت ایضاً) . ورجوع به معده شود .

توپیدن. [دَ] (مص) به سختی عتاب کردن . تشرزدن . باآوازبلند مؤاخذه کردن پرخاش کردن . (یادداشت بخط مرحوم - دهخدا) .

توت. (ِ ا) میوهٔ است معروف سفید آن قائم مقام انجیر است و سیاه آن راتوت شامی گویند . چون آن را نارسیده خشک کنند قائمقام سماق باشد و معرب آن توث است که بجای فوقانی آخر ثای مثلثه باشد و سفید آن را به عربی توث حلو ، و سیاه آن را توث حامض خوانند. (برهان) . میوهٔ است شیرین وبجای تا،دال (تود) نیزگویند چراکه در فارسی تا ودال بدل یکدیگر شوند . . . و عرب توت باتارا معرب کرده و تصرف کرده توث بثای مثلثه گفته . (انجمن آرا). (آنندراج) . میوهٔ که دارای دو قسم است یکی سفید وشیرین ودیگری سیاه وترش که شاه توت وتوت شامی و شخرو وشخروزنیز گویند . (ناظم الاطباء) . فرصاد . تود . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

شیرین اورا نبطی وترش را شامی نامند...(از تحفهٔ حکیم مؤمن) :

آلوچه شد پتکچی و سرمش خزینه دار
توت سیه دبیروسفیدش مشیرگشت .
(بسحق اطعمه ص۳۸) .

ورجوع به المعرب جوالیقی ص ۹۰ وتحفهٔ حکیم مؤمن وفهرست مخزن الادویه وترجمهٔ ضریرانطاکی ص ۱۰۱ و بحرالجواهر وتود ودزی ج ۱ ص ۱۵۳ شود .

ترکیبها :

توت الحامض ، توت حامض و رجوع به توت وترکیب بعد والفاظ الادویه شود.

— توت حامض ، به پارسی شاه توت گویند بهترینش سیاه ... بود .. . (فهرست مخزن-الادویه) . معروف است به شامی بهترین وی

(۱) Tœppfer (Rodolphe). (۲) Nouvelles Genevoises. Voyages en zigzag. (۳) Topelius (Zacharias).

سیاه ... بود ونارسیده وی چون خشک کنند قائم مقام سماق بود... (ازاختیارات بدیعی. ورجوع به توت شود .

— توت حلو ، فرصاد خوانند به پارسی توت سفید... (ازاختیارات بدیعی) . توت شیرین وسفید ... (الفاظ الادویه). ورجوع به توت شود .

— توت سیاه ، توت شامی . شاه توت .

توت شرابی :

این خون کسی ریخته ویامی لعل است
یاتوت سیاه است که برجامه چکیده است .
سعدی .

ورجوع به توت شامی شود .

— توت شامی ، خرتوت . (مفاتیح ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . شاه توت . (یادداشت ایضاً). وررجوع به توت سیاه و توت شرابی شود .

— توت شرابی ، شاه توت . (یادداشت ـ بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به توت شامی وتوت ومعنی دوم این کلمه شود .

|| درخت این هردوقسم(۱).(ناظم الاطباء) . این درخت بومی چین است لیکن در همه جای ایران خاصه جنگلهای شمال برای تغذیهٔ کرم ابریشم غرس شده است(۲).(یادداشت، بخط مرحوم دهخدا) . تود . توذ . توث... درختی است از تیرهٔ گزنه‌ها که خود رسته‌ای جداگانه‌را تشکیل می‌دهد. گلهایش منفردالجنس است که گاهی برروی یک پایه، هم گلهای نر موجوداست وهم گلهای ماده‌وزمانی گلهای نر وماده برروی‌دوپایه‌قراردارد. گل آذینش سنبلهٔ ومیوهٔ آن بصورت شفتهای کوچک مرکبی است که پهلوی هم‌قرار گیرند... (فرهنگ ـ فارسی دکترمحمد معین) .

این درخت (۳) در شمار درختان جنگلی‌نام برده نشده ولی چون به فراوانی در ایران موجود است و برای جنگل کاری زمینهای خشک مناسب می‌باشد آنرا نام می‌بریم. سه گونهٔ آن درایران موجود است .

۱ـ توت سفید (٤) که از برگ آن برای پرورش کرم ابریشم استفاده می‌شود .

۲ـ توت سیاه (٥) که اغلب به صورت توت مجنون بعنوان درخت زینتی کاشته می‌شود .

۳ ـ شاه توت (٦) که دارای میوهٔ لذیذ خوراکی است .

درخت توت‌درهرخاکی‌می‌روید ولی‌خاکهای بارخیز را بیشترمی‌پسندد . تند می‌روید ولی بارتفاع زیادنمی‌رسد چوبش‌نارنجی کم‌رنگ است واستحکام زیادی نداردولی درمجاورت خاک‌دوام‌بسیارمی کند. از آن کاسهٔ‌تارمی‌سازند. نیازدرخت توت به آب کم است و ازاین‌رو برای جنگل کاری زمینهای خشک شایستگی دارد . (جنگل شناسی کریم ساعی ج ۲ص ۲٤۳). درختی است که گلهای مادهٔ آن تشکیل سنبله‌های بهم فشرده میدهند و میوهٔ مرکبی می‌سازند(خوراکی). برگهای آن برای‌پرورش کرم ابریشم بکارمی‌رود . جورهای مختلف آن شاه توت وتوت سیاه است .

(گیاه شناسی گل گلاب چاپ سوم ص۲۹٥):

کرم کزتوت ، بریشم کند آن نیست عجب
چه عجب از زمی اردر دهد وگوهربر .
فرخی .

روزگاری درکمال ناقصان
روزگاراطلس کنداز برگ توت .
انوری .

وازآن ناحیت ابریشم خیزد ازآنچ درخت توت بسیارباشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۲) . ایشان (مردم خطا و چین) اکثر کاغذ را ازپوست درخت‌توت می‌سازند.(از فلاحتنامه ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترکیب :

توت سیاه ،گونه‌ای توت که میوه‌اش قرمزو وکاملا شبیه شاه توت است. ولی برخلاف آن میوه‌اش شیرین وتاحدی‌لزج.است شاخه‌های جوان این درخت مانند شاخه‌های بیدمجنون به سوی زمین برمی‌گردد وشکل چتر زیبایی می‌یابد. توت مجنون. (فرهنگ‌فارسی‌دکتر- محمد معین) . ورجوع به توت (معنی اول) شود .

|| لفظ عبری آن بمعنی‌گریان . واشاره به درختی است که دارای صمغ یاکتیرا می‌باشد طور وطرزمخصوص‌آن معلوم نیست وبعضی گمان می کنند که‌لفظ عبری که به توت‌ترجمه شده باید صنوبریا راجی باشد . (قاموس ـ کتاب مقدس) .

توت . (اِخ) دهی ازدهستان‌رباطات است که در بخش فرانق شهرستان یزد واقع است و۱۱۰ تن سکنه دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

توت . (اِخ) دهی‌ازدهستان‌طبس‌مسیناست که دربخش در میان شهرستان بیرجند واقع است و ۲۳٦ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

توت . (اِخ) دهی‌ازدهستان‌لطف‌آباداست که دربخش لطف‌آباد شهرستان دره‌گز واقع است و ۳۰۰تن سکنه دارد . (ازفرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۹) .

توت . (اِخ) دهی ازدهستان کسبایراست که دربخش‌حومهٔ‌شهرستان بجنوردواقع است و۲۳۱ تن‌سکنه‌دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی- ایران ج ۹).

توتان . (اِخ) دهی از دهستان بنت است که دربخش نیکشهر شهرستان چاه بهار واقع است و٤۰۰تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۸) .

توتان خامون . [مُ] (اِخ) (۷) آخرین پادشاه مصرقدیم ازسلالهٔ هیجدهم در اواسط قرن چهاردهم قبل‌ازمیلاد مسیح‌است. گوراودردرهٔ پادشاهان به‌سال ۱۹۲۲ کشف گردید. ورجوع به‌لاروس قرن بیستم شود .

توت الثعلب . [تُ ثْ ثَ لَ] (اِ- مرکب) سندیوطس. (ترجمهٔ‌ضریرانطاکی).

توت العلیق . [تُل عَ] (اِ مرکب) تمشک . توت سه گل . (یادداشت بخط ـ مرحوم دهخدا). ورجوع به تمشک و توت سه‌گل شود .

توتبرغ . [بِ] (اِخ) (۸) جنگل توتبرغ یا توتوبورگروالد (۹) سلسلهٔ تپه‌های جنگل آلمان مشرف‌بردشت وستفالی که بلندی آن‌ها در حدود ٤٦۸ گزاست. در سال‌نهم‌میلادی‌دراین‌نقطه‌ژنرال‌واروس (۱۰) فرمانده نیروی امپراتور اگوست از نیروی آلمان به فرماندهی ارمینیوس (۱۱) شکست خورد . (از لاروس) . ورجوع به قاموس- الاعلام ترکی شود .

توت پزان . [پَ] (اِ مرکب) زمان رسیدن توت . گرمی که‌درهوا پیدا آیدپختن ورسانیدن توت را. (یادداشت‌بخط مرحوم- دهخدا) .

توت چال. (اِخ) دهی ازدهستان‌رودبار است که در بخش معلم کلایه شهرستان قزوین واقع‌است و ۱۰۰ تن سکنه‌دارد.(ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج۱)

توتح. [تَ وَ ت تُ] (ع‌مص)نوشیدن اندك ازشراب .(منتهی الارب).(آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). و دراللسان ، اندك اندك نوشیدن شراب را . (از اقرب الموارد) . اندك‌خوردن‌ازشراب. (تاج‌المصادربیهقی).

توت خوشادول .[خُ] (اِخ) دهی ازدهستان بخش‌ارکواست که‌درشهرستان‌ایلام واقع است و۲۸٥ تن سکنه دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

توت ذیل .[ ] (اِخ) دهی از دهستان کوشه‌است که‌دربخش خاش شهرستان زاهدان‌واقع است و۲۰۰ تن سکنه دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

توتر .[تَ وَ ت تُ](ع مص) سخت گردیدن پی وگردن . (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). سخت شدن پی و مانند وترگردیدن . (ازاقرب الموارد) .

ترکیب :

(۱) توت سیاه وتوت سفید . (۲) Morus = Murier . (۳) Morus . (٤) M. alba. (٥) M. rubra . (٦) M . nigra . (۷) Toutankhamon . (۸) Teutberg [bèrgh] (۹) Teutoburger wald . (۱۰) Varus . (۱۱) Arminius .

توترقضیب ، فریسموس . علتی است که بی آرزوئی حاجت مرد (١) برخاسته ماند . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ورجوع به فریسموس شود .

توتزار . (اِ مرکب) جایی که درختان توت در آن زیاد باشد . توتستان. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

توتستان. [ِت] (اِ مرکب) مزرعهٔ توت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . توتزار . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). باغ توت. زمینی که در آن درخت توت فراوان کارند، بدست آوردن میوه یا پرورش کرم ابریشم را. ورجوع به توت شود .

توتسك . [ِت] (اِخ) دهی از دهستان عربخانه است که در بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع است و ٢٦٥ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩) .

توت سه گل. [ِت ِس گ ُ] (ترکیب اضافی) نباتی است خاردار، دربرگ و گل شبیه به گل سرخ و ثمر آن درطعم و شکل مانند توت سیاه اندك مدور و سه پهلو. آن را به فارسی ورد نیز گویند و دردیلمان و مازندران تمش و به ترکی بگورنیکان خوانند و درعربی علیق گویند . کذافی المخزن . (انجمن آرا) . آنندراج). توت وحشی و تمش. (ناظم الاطباء). ورجوع به تمشک شود .

توت شامی . [ ] (اِخ) دهی از بخش گوران شهرستان شاه آباد است که ٨٠٠ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

توتغاول . [ ] (اِ) در تاریخ غازان، مصحح کارل یان این کلمه معادل راهدار، گیرندهٔ عوارض راه از حمل کنندگان کالا آمده است و رجوع به همین کتاب ص ٢٧٩ و ٢٨٠ و ٣٣٢ و توتغاولی شود .

توتغاولی . [ ] (حامص - مرکب) در تاریخ غازان بمعنی راه داری باج گیری از حمل کنندگان کالا آمده است و رجوع به تاریخ غازان مصحح کارل یان ص ٢٨١ و مادهٔ قبل شود.

توت فرنگی. [ف َ ر َ] (اِ مرکب)(٢) چیالك . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). توت سه گل . . . به ترکی چیالك گویند کهج نامند . (ناظم الاطباء) . گیاهی است از نوع گل سرخیان (٣) که میوهٔ آن گلی رنگ باطعمی شیرین و مطبوع است . (ازلاروس) . جزو گیاهان پایاست و دارای ساقهٔ خزندهٔ می باشد که جا بجا از آن ریشه بیرون می زند و ضمناً ازهمان نقطه ساقهٔ هوایی نیز خارج می گردد. چلم. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). نوع وحشی این گیاه در گیلان یافت شود و در لاهیجان آنرا چین پیل نامند ورجوع به فرهنگ گیلکی منوچهر ستوده ص ٨٥ ورجوع به گیاه شناسی گل گلاب ص ٢٥٦ شود.

توتك . [ت َ] (اِ) جانوری است سخن گو که آن را بتازی طوطی خوانند. (فرهنگ جهانگیری) . مرغی است معروف که طوطی گویند . (فرهنگ رشیدی) . طوطی سخن گو را گویند . (برهان) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). || نوعی از نان باشد که درقزوین و توابع آن خصوصاً در راوند خوب می پزند. (برهان). (ازفرهنگ جهانگیری). (ازفرهنگ رشیدی). (ازناظم الاطباء). (از آنندراج) .
|| قسمی از نی باشد که شبانان نوازند . (برهان) . (آنندراج). (ناظم الاطبا). قسمی از نی باشد و آنرا نیشه هم گویند . (فرهنگ جهانگیری). (ازفرهنگ رشیدی):

به شوخی گر کند توتك نوازی
پری را دل کند از شیشه بازی
زشد توتك او اندك اندك
خرد قالب تهی سازد چه توتك.
(تأثیر، بنقل آنندراج) .

توتك. [ت َ ت َ یا توت َ] (٤) (اِ) گنجینه و مخزن. (برهان). (آنندراج). انبارخانه و گنجینه و مخزن و صندوق پول و تپنگو. (ناظم الاطباء).

توتك . [ت َ] (اِخ) محله ایست از محلات شیراز . (فرهنگ رشیدی) . (از آنندراج) . (از ناظم الاطباء).

توتك . [ت َ] (اِخ) دهی از دهستان دلکا است که در بخش بزمان شهرستان ایرانشهر واقع است و ١٥٠ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨).

توتكابن . [ب ُ] (اِخ) دهی ازدهستان رحمت آباد است که در بخش رودبار شهرستان رشت واقع است و ٥٠٠ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٢) .

توتكله . [َك ِل] (اِخ) دهی ازدهستان حومهٔ بخش رودسر است که در شهرستان لاهیجان واقع است و ٥٦٠ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٢) .

توتكی. [ت] (اِخ) درمی بوده است ازپیش چون کژ کی و فنجی. (لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ٥٢٧) . یک قسم درمی که درقدیم رایج بوده (٥) و توبکی نیز گویند. (ناظم الاطباء). قسمی زر مسکوك. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

به ابر رحمت ماند همیشه کف امیر
چگونه ابر کجا توتکیش باران است.
عماره .

ورجوع به توبکی شود.

توتگان . [ ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان اردستان است که ٢٠٩ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ١٠) .

توتل . [ ] (ع اِ) لرزان بودن . نا پایدار بودن . تلوتلو خوردن. (ازدزی ج ١ ص ١٥٤) .

توتل . [ ] (اِخ) یکی ازفرزندان ترك ابن یافث است : درمجمل التواریخ و القصص آرد: گویند توتل روزی به شکارگاه فرود آمد و چیزی همی خورد زمین آن نمک بود ، لقمه از دستش بیفتاد از زمین برگرفت و بخورد ، طعام آن خوشتر یافت از آن بفرمود تا برگرفته و بیاوردند و به خوردنی درکردند و این رسم بماند . والله علم بذلك (مجمل التواریخ مصحح بهار ص ١٠٠) .

توتلی . [ ] (اِخ) دهی از دهستان جرگلان است که دربخش مانهٔ شهرستان بجنورد واقع است و ٣١٥ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩) .

توتم . [ت ُ ِت] (اِ) (٦) این کلمه مأخوذ از زبان قبایل سرخ پوست است و این قبائل ابتدائی، حیوانی را همچون نیاکان اولیه یا خدای اختصاصی قبیلهٔ خود مورد توجه قرار میدهند و آنرا توتم قبیلهٔ خود خوانند. (ازلاروس) . ورجوع به توتمیسم شود.

توتماج . [ت ُ] (اِ) تتماج . رجوع به تتماج شود.

توتمس . [م ِ] (اِخ) یا توتموزیس (٧) اول از هیجدهمین سلالهٔ سلاطین مصر قدیم است . (١٥٣٠-١٥١٥ق. م) او چند بار به سوریه لشکر کشید . (از لاروس) . ورجوع به مادهٔ بعد شود .

توتمس . [م ِ] (اِخ) ...دوم (١٥١٥-١٥٠٥ ق.م) ازسلالهٔ هیجدهم پادشاهان قدیم مصر است و ساختمان های کارناك را او بنا نهاد. (ازلاروس). ورجوع به مادهٔ قبل و مادهٔ بعد شود .

توتمس . [م ِ] (اِخ) ... چهارم (درحدود ١٤٢٥-١٤٠٥ق . م) از هجدهمین سلسلهٔ سلاطین مصر قدیم است وی برعلیه نوبی ها (ساکنان قسمت شمالی سودان فعلی)جنگید. (ازلاروس). ورجوع به مادهٔ قبل و مادهٔ بعد شود.

توتمس . [م ِ] (اِخ)...سوم ازهجدهمین سلالهٔ سلاطین قدیم مصر و مشهورترین آنان است . وی هفده بار به سوریه لشکر کشید و فرمانروائی واقعی در سواحل فرات بوجود آورد . (ازلاروس). ورجوع به مادهٔ قبل و تاریخ ایران باستان ج ١ ص ٦٨٨ و تاریخ کرد ص ٤٧ - ٤٨ و قاموس الاعلام ترکی شود.

---

(١) آلت مرد . شرم مرد . (٢) Fraisier . (٣) Rosacées . (٤) در ناظم الاطباء به فتح سوم ضبط شده است .
(٥) در ناظم الاطباء با گاف فارسی (توتگی) ضبط شده است . (٦) Totem . (٧) Thoutmes ou thoutmozis .

توتنیسم. [تُ تِ] (اِ) (۱) سیستم اجتماعی و مذهبی که بر مبنای اعتقاد به‌توتم پایه‌گذاری‌شده باشد. ورجوع به توتم شود.

توتن. [تُ تُ] (اِ) مأخوذ از ترکی، تنباکوی چپق و سیگار. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به توتون شود.

توتن. [تُ تُ] (اِخ) (۲) قومی از ژرمانی قدیم. آنان باسیمبرها (۳) به‌گل حمله‌بردند و توسط ماریوس، در اکس آن - پروانس بسال ۱۰۲ ق. م مغلوب و پراکنده شدند. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).
منشا این‌قوم آشکارنیست شایدازاقوام آسیائی باشند که دوقرن پیش از میلاد مسیح درکنار دریای بالتیک‌سکونت کردند وباسیمبرهاابتدا گل و سپس ایتالیا را اشغال کردند. در قرن سوم قبل از میلاد پیته‌آس (۴) وجود آنان را در اطراف امبر (۵) اطلاع میدهد. درسال ۱۱۳ قبل ازمیلاد باسیمبرهابرخورد کردند... و در سال ۱۰۲ ق. م درحوالی اکس (۶) و... بوسیلهٔ ماریوس (۷) مغلوب‌وسپس‌متواری شدند و فقط نامی از آنان باقی مانده است. (توچ = دوچ) که نژاد ژرمن را بدان نامند (۸). (از لاروس قرن بیستم).

توت‌نده. [نَ دِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان بویراحمدی‌سرحدی‌است که‌دربخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع است و ۵۰۰ تن‌سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶).

توتو. (اِ) چیزهائی که برروی یکدیگر واقع شده و همدیگر را احاطه نماید مانند پرده های پیاز. (ناظم‌الاطباء). پرده‌پرده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

لختی گهر سرخ‌در آن حقه (۹) نهاده
توتوسلب‌زرد بر آن روی فتاده.

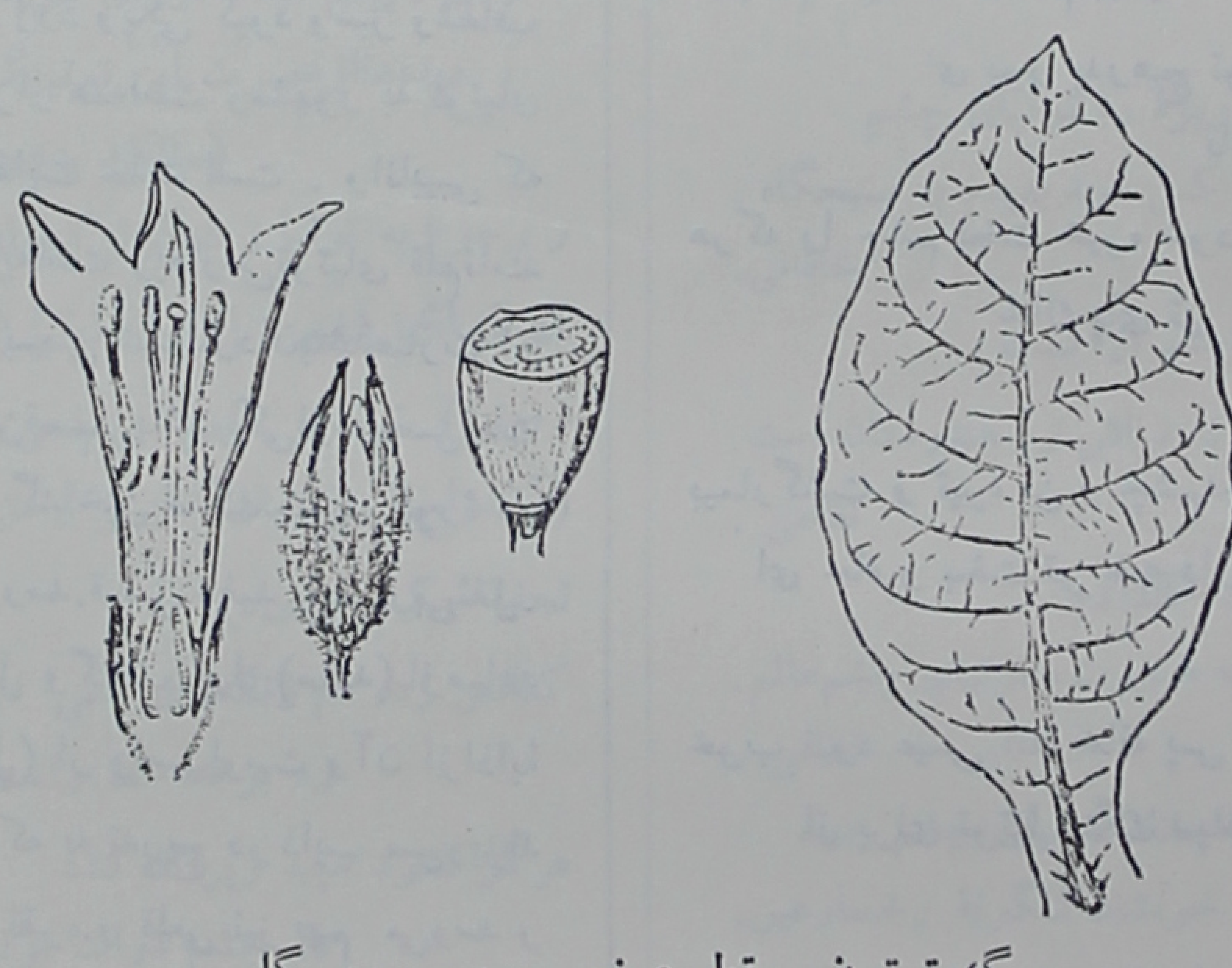
(منوچهری، یادداشت ایضاً).
|| مرغ. مرغ‌خانگی‌وخروس درزبان‌اطفال. (یادداشت ایضاً). || کلمه‌ایست که‌مرغان را بدان خوانند برای دانه خوردن وجزآن. تی‌تی. آوازی‌که بدان مرغ را به‌دانه‌چیدن خوانند. (یادداشت ایضاً).

توت‌وحشی. [تِ وَ] (ترکیب اضافی) ثمر علیق است و به شیرازی توت‌سه‌گل‌نامند. (فهرست مخزن‌الادویه). (ازالفاظ‌الادویه). (از اختیارات بدیعی). و رجوع به تمشک وتوت سه‌گل شود.

توتورقان. [ ] (اِخ) دهی از دهستان قشلاقات افشار است که در بخش قیدارشهرستان زنجان واقع است و۴۹۷ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توتوکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) دجدجه. مرغ خانگی‌را خواندن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توتون. (اِ) ازترکی، تتن، دود، دخان. گیاهی است‌ازنوع تنباکو (۱۰) که از آن سیگار کنند و نیزگیاهی که در چپق و پیپ کشند. (یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا). توتون (۱۱) گیاهی‌است ازتیرهٔ بادنجانیان (۱۲) دارای‌گلهای‌سفید یازردکه‌کپسول‌آن از درازی باز می‌شود و برگهای پهن دارد. اقسام مختلف آن بنام توتون وتنباکو کاشته می‌شودومادهٔ‌سمی‌آن‌بنام‌نیکوتین (۱۳) است. توتون شمال و مغرب وتنباکوی‌مرکز ایران درجهان شهرت دارد ... موطن اصلی‌توتون امریکاست و تا قبل از کشف امریکا درهیچ جا سیگار کشیده نمی‌شد. در سال ۱۴۹۷ میلادی‌رومانو پانو (۱۴) اسپانیولی که درسفر دوم‌کریستف کلمب همراه او به امریکا رفته‌بود نخستین بار، سیگار کشیدن بومیان آمریکا را شرح داده. تخم توتون را ابتدا به اسپانیا بردندو سفیر فرانسه درحدود سال ۱۵۶۰ آنرا به پاریس فرستاد تا در طب به



برگ توتون - مقطع عرضی میوه - میوه - گل.

عنوان دوابکاربرند وسپس درممالک‌مختلف زراعت آن معمول گردید. (حاشیهٔ برهان، مصحح دکتر محمدمعین). و رجوع به‌گیاه شناسی گل‌گلاب ص ۳۲ و ص ۲۳۹-۲۴۰ و فرهنگ روستایی‌ص۳۹۲به بعدوجغرافیای اقتصادی‌مسعود کیهان‌ص ۱۲۱-۱۲۴وتنباکو در همین لغت‌نامه شود.

توتون. [تُ تُ] (اِخ) (۱۵) نیاکان قدیم آلمانیهای کنونی. و رجوع به تاریخ ایران‌باستان ج ۳ ص ۲۴۶۰ وتوتن‌شود.

توتون سبز. (اِخ) دهی از دهستان گورائیم است که در بخش مرکزی‌شهرستان اردبیل واقع است و ۴۸۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴).

توته. [تَ] (اِ) گوشت زیادتی باشدکه گاه در اندرون پلک چشم‌وگاهی در بیرون آن برآیدوگاه به سرخی‌وگاه بسیاهی گراید و نرم بود و مانند توت سیاه آویخته باشد وگاه خون ازوی روان شود وگاهی نشود. (برهان). (از فرهنگ جهانگیری). (از - فرهنگ رشیدی). (از انجمن آرا). (از - آنندراج). (ازناظم‌الاطباء). وسبب آن خون فاسدسوخته است. (فرهنگ جهانگیری). (انجمن‌آرا). (آنندراج). و رجوع به‌ترجمهٔ داود ضریر انطاکی وبحرالجواهر و رجوع به توثه شود.

توته. [تَ] (اِ) طوطی را گویند. (برهان). (فرهنگ جهانگیری). (ناظم - الاطباء). توتی. طوطی. توتک. ببغا. بپغا. مرغک‌دانا. (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به طوطی شود.

توته‌خانه. [تِ نِ] (اِخ) دهی از دهستان دیزجرود بخش عجب شیر است‌که در شهرستان مراغه واقع است و ۴۵۱ تن سکنه دارد
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توتی. (اِ) توتک است و معرب آن توطی‌است. (فرهنگ‌جهانگیری). مرغ‌معروف که طوطی گویند. (فرهنگ رشیدی). طوطی. (برهان). (ناظم‌الاطباء). ورجوع به طوطی شود. || جهاز کشتی. (برهان). (ناظم‌الاطباء). (ازفرهنگ‌جهانگیری). کشتی و شاهد آن به نظر نرسید و در قاموس‌نوتی (به ضم‌نون) بمعنی کشتی‌بان‌گفته. (فرهنگ - رشیدی). در جهانگیری گفته توتی جهاز کشتی، شاهد آن‌بنظرنرسیده... (انجمن‌آرا). (آنندراج). قسمی قایق‌که در نیزار سیستان برای حمل مال‌التجاره ازمرداب بکار برند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || جهاز عروس ورخت عروس. (ناظم‌الاطباء).

---

(۱) Totémisme. (۲) Teutons. (۳) Cimbres. (۴) Pythéas. (۵) Ambre. (۶) Aix.
(۷) Marius. (۸) Deutschland = دوچلاند = آلمان (۹) انار (۱۰) Tabac.
(۱۱) Nicotiana tobacum. (۱۲) Solanées. (۱۳) Nicotine. (۱۴) Romano pano. (۱۵) Teuton.

توتیا. (اِ) بمعنی سنگ سرمه و در تحفه گوید، آن بر سه قسم است یکی زرد و یکی کبود و معدنی وانابیبی که مشتق از انبوبه است به پارسی توتیای قلم می‌نامند و یکی از آنها ازدود مس است که‌درگداختن‌سنگ مس در کورهٔ دو طبقه بهم می‌رسد و ازسایر چیزها نیز گیرند و بهترین مصنوع آن انابیبی کرمانی است واصل دراین لغت دودها بوده وتوتیا معرب آن‌است. (انجمن‌آرا). (از آنندراج). سنگی است که از آن سرمه سازند... (شرفنامهٔ منیری). اکسید [٢] روی که درکوره‌هائی که روی و سرب را می‌گدازند حاصل میشود. (ناظم‌الاطباء). توتیاء، عرب این کلمه را از فارسی(١) گرفته‌است. (ازالمزهرسیوطی). فارسی،سنگی است معروف که بدان سرمه کنند. (ازتاج‌العروس).(ازاقرب‌الموارد). بمعنی سرمه... (غیاث‌اللغات). معرب از دودهای فارسی است و یونانی ثنمولس نامند وآن معدنی و انابیبی می‌باشد و معدنی سه‌قسم است یکی سفید شبیه به پوست تخم شترمرغ و براو چیزی‌مثل‌نمک ظاهرو بهترین اقسام اوست. یکی زرد ویکی کبود وسبز وشفاف و آن غلیظ‌تراز همه‌است ومشهور به توتیای هندی و در غایت حدت است. وانابیبی که مشتق ازانبوبه‌است وبفارسی‌توتیای قلم‌نامند ومزاربی که بمعنی شبیه‌ناودان‌باشدعبارت از اوست‌وچندین‌قسم‌می‌باشد یکی‌ازدودمس‌است که در حین گداختن سنگ مس‌درکورهٔ دو طبقه بهم می‌رسد. قسمی سفید وبسیاربی‌ثقل. و قسمی ثقیل وکثیف. اول (سفید) ازصاعد و ثانی (ثقیل) از راسب‌اوست وآن ازاذابهٔ اقلیمیا است که به تدریج در ذایب مس‌ریزند و از طلا و نقره و قلعی نیز بهم می‌رسد و به دستور ازمورد و ازچوب درخت زیتون بری و از به، بعد از اخراج دانهٔ او بعمل می‌آرند و بدستوراز عفص و خرنوب وتوت سفید خشک و شاخ درخت امرود ومصطکی وحبة‌الخضرا و شمشاد و انجیرو ازگل‌پودنهٔ تازه و از شکوفهٔ تاك واز سریشم ماهی واز عری جلود به قرواز پشم غیر مغسول‌ترتیب میدهند. اماطریق‌اشجارآنکه بعد از نیمکوب کردن آن درظرف سفال جای داده‌سرپوش سوراخداری بر آن مستحکم نموده چندان آتش‌کنندکه دود او برطرف شود. اماطریق پشم و سریشم آنکه به زفت یابه‌عسل‌آلوده به دستور آتش کنند و صاعد هر یک را استعمال نمایند و بهترین مصنوع او انابیبی کرمانی و بهترین معدنی، سفید آن و عدیم الوجود است. واقسام توتیا را بدون تغسیل استعمال‌جایزنیست‌وطریق‌غسل‌آن‌دردستورات تحریر یافته است و امین‌الدوله ذکر نموده است که توتیای بحری نیز می‌باشد و آن سفید ومستدیر، وشبیه به سنگ ریزه‌است... (تحفهٔ حکیم‌مؤمن). بمفولوکس. فمفولوکس (٢) اثمد. کحل حجری. کحل اسود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چشم مخالفان را چون ناشکسته‌خاری
چشم موافقان را چون سوده توتیائی.
فرخی.

برچشم دشمنانش چون نوك سوزنست
درچشم دوستانش‌چون سوده‌توتیاست.
فرخی.

قمر بسان چشم، دردگین شود
سپیده دم‌شود چو توتیای او.
منوچهری.

گفتهٔ او بر تن حکمت‌سراست
چشم خردرا سخنش‌توتیاست.
ناصرخسرو.

بی توتیاست چشم تو و بر دروغ وزرق
ازمردچشم دردترا طمع توتیاست.
ناصرخسرو.

مرچشم خرد را ز علم بهتر
ای پور پدرهیچ توتیا نیست.
ناصر خسرو.

هرکه را چشم بخت خیره شود
خاك پای تو توتیا باشد.
مسعودسعد.

بیمارگشت و تیره تن و چشم،جاه وبخت
ای جاه و بخت تو همه داروی‌وتوتیا.
مسعود سعد.

خوب نبود عیسی اندرخانه پس درهاونان
از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن.
سنائی.

سرشته نقش دواتش زتوتیای امید
دمیده شقهٔ کلکش زکیمیای عطا.
مختاری.

بچشم من تو چنانی که توتیا شمرند
دو چشم‌من تو بهرجا قدم نهی‌برخاك.
سوزنی.

عطسهٔ جودش بهشت وخندهٔ تیغش‌سقر
ظل‌چترش آفتاب وگرد رخشش‌توتیا.
خاقانی.

همه درد چشم توشد هستی تو
شو از نیستی توتیائی‌طلب کن.
خاقانی.

همه دزدان گنج من کورند
تا مرا توتیا فرستادی.
خاقانی.

مرا چشم درد است و خورشید بهتر
که اززحمت توتیا می گریزم.
خاقانی.

چو عیسی هرکه دارد توتیائی
زهر بیخی کند داروگیائی.
نظامی.

برگ نسرین به گوهر آمودن
شاخ سوسن به توتیا سودن.
نظامی.

غمزهٔ نسرین نه زباد صباست
کزاثرخاك تواش توتیاست.
نظامی.

از نوی انگور بود توتیا
وزکهنی مار شوداژدها.
نظامی.

کسانیکه پوشیده چشم ودلند
هماناکزین توتیا غافلند.
(بوستان).

ختلان وخنگ، چاچ وکمان، روم وپرنیان
توران و تیر، مصر وشکر، هندو توتیا.
قاآنی.

دیدهٔ سر را اگر، سرمه ببخشد فروغ
کوری دل را چه سود مکحلهٔ توتیا.
فیضی هندی.

ورجوع به‌بحرالجواهر و صیدنه‌واختیارات بدیعی و ترجمهٔ ضریر انطاکی و فهرست مخزن الادویه و الفاظ الادویه و الجماهر ص ١٩٦ - ٢٦٣ و نزهةالقلوب ج ٣ ص ٢٠٥ و دزی ج ١ ص ١٥٤ شود.

توتیارنگ. [رَ] (ص مرکب) به رنگ توتیا. مانند توتیا. بخاصیت‌توتیا. سرمه‌صفت:

برآمدگردی از ره توتیارنگ
که روشن چشم‌ازوشدچشمه درسنگ.
نظامی.

از پره دشت سوی آن‌سنگ
گردی برخاست توتیارنگ.
نظامی.

و رجوع به توتیا و دیگر ترکیبهای آن‌شود.

توتیاشدن. [شُ دَ] (مص مرکب) کنایه‌ازبسیارسوده‌وباریک‌شدن. (آنندراج):

از بصیرت نیست مردم‌را نیاوردن به‌چشم
من‌که در اندك زمانی توتیا خواهم شدن.
(صائب، بنقل آنندراج).

ازبی‌قراری دل دیوانه خوی من
زنجیرتوتیا شد و،زندان بگردرفت.
(ایضاً).

|| سرمه شدن، داروی‌شفابخش ونیرودهندهٔ چشم شدن. موجب روشنی دیده شدن:

این‌همه زحمت که هست‌درد دوچشم من‌است
هیچ نکو عهدنیست کو شودم توتیا.
خاقانی.

(١) رجوع به‌المعرب جوالیقی‌ص ٨٨ شود.

(٢) Tuthie ou Tutie.

بپرسیدش که چون افتاد رایت
که مارا توتیا شد خاک پایت .
نظامی .
و رجوع به توتیا ودیگر ترکیبهای آن شود.

توتیاغبار . [غُ] (ص مرکب) غباری بخاصیت توتیا. غباری چون سرمه که روشنی بخش ونیرو دهندهٔ دیده باشد:
قرین دیدهٔ فتح و ظفر به شرق و به غرب
زجنبش سپه توتیا غبار توباد .
سوزنی .
و رجوع به توتیا ودیگر ترکیبهای آن شود.

توتیاکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازبسیارسودن وباریک کردن .(آنندراج) :
سپهر ازکجرویها توتیاکرد استخوانم را
چو بارم آردشد دیگر چرا درآسیامانم.
(صائب، بنقل آنندراج).
|| سرمه کردن، داروی نیرو دهنده درچشم کردن :
گرآب دیده تیره کند دیدهٔ مرا
این دیده را زخاک درت توتیا کنم.
مسعود سعد .
تاری شدست چشم من از روی ناکسان
از خاک پات خواهم کردنش توتیا .
مسعود سعد .
خاقانیا به چشم جهان خاک درفکن
کودرد چشم جان ترا توتیانکرد.
خاقانی .
ای آسمانت کرده زمین بوس و تا ابد
هم آسمان زخاک درت توتیاکند .
خاقانی .
گر از من به چشمی رسد چشم درد
توانم درو توتیا نیز کرد .
نظامی .
ورجوع به توتیاو دیگر ترکیبهای آن شود.

توتیاکشیدن . [کَ دَ] (مص مرکب) سرمه کشیدن . توتیا در چشم کردن:
دیدهٔ نرگس چو شود تیره ابر
لؤلؤ شهوار کشد توتیاش .
ناصرخسرو .

توتیای ابیض . [یِ اَ یَ] (ترکیب- وصفی) سولفات دو زنگ (۱). (لکرک ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). درلاروس توتیای طلق را اکسید روی (۲) معنی کرده است. ورجوع به توتیا ودیگر ترکیبهای آن شود .

توتیای احمر . [یِ اَ مَ] (ترکیب- وصفی) سولفات دوفر(۳) . (لکلرک ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . زاج احمر. (یادداشت ایضاً) . ورجوع به توتیا ودیگر ترکیبهای آن شود .

توتیای ازرق . [یِ اَ رَ](ترکیب- وصفی) سولفات مس(٤). (لکلرک،یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .زاج کبود. (یادداشت، ایضاً) .

توتیای اکبر . [یِ اَ بَ] (ترکیب- وصفی) نوعی از صدف است که آن را به عربی شبنج خوانند . (برهان).(آنندراج) . نوعی از صدف.(ناظم الاطباء) .

توتیای انابیبی. [یِ اَ] (ترکیب- وصفی) توتیای قلم. توتیای مزاربی. ورجوع به توتیاشود .

توتیای بحری . [یِ بَ] (ترکیب- اضافی)توتیة البحر. اورسن(۵) باوط دریائی (۶) ... صدفی پوشیده از نکها (۷). (از دزی ج ۱ ص ۱۵٤). قنفذالبحر. توتیاالبحر. (ازفرهنگ فرانسه فارسی نفیسی درذیل اورسن).

توتیای بصر. [یِ بَ صَ] (ترکیب- وصفی) آنچه بدو چشم روشن شود. (انجمن- آرا) . رجوع به توتیای چشم وتوتیا ودیگر ترکیبهای آن شود .

توتیای چشم. [یِ چَ] (ترکیب‌وصفی) توتیای دیده. سرمه. (ناظم الاطباء). کحل دیده. توتیای بصر:
کردم زسنگ ریزهٔ ره توتیای چشم
تا آنچه کس ندید بدیدم به صبحگاه .
خاقانی.
سیاهی توتیای چشم از آنست
که فراش ره هندوستان است .
نظامی .
بمعنی، کیمیای خاک آدم
به صورت، توتیای چشم عالم.
نظامی .
در زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود
روز محشر خونشان گلگونهٔ رخسارعین.
سعدی .
رنج راحت دان چوشد مطلب بزرگ
گرد گله توتیای چشم گرگ .
شیخ بهائی.
ورجوع به توتیای بصر وتوتیا ودیگر ترکیبهای آن شود .

توتیای دولت . [یِ دَ لَ] (ترکیب- اضافی) چاره کارهای عمومی وملتی . (ناظم- الاطباء).

توتیای دیده . [یِ دَ یا دِ] (ترکیب- اضافی) توتیای چشم. (ناظم الاطباء):
چشم حوراچون شودشوریده ،رضوان بهشت
خاک پایش توتیای دیدهٔ حوراکند.
منوچهری.
و رجوع به توتیای چشم و توتیا و دیگر ترکیبهای آن شود .

توتیای زرد . [یِ زَ] (ترکیب‌وصفی) یک نوع سنگی . (ناظم الاطباء) . از انواع توتیای معدنی است . و رجوع به توتیا و دیگر ترکیبهای آن و الفاظ الادویه و سنگ بصری شود.

توتیای سبز . [یِ سَ](ترکیب‌وصفی) زاج سبز. (ناظم الاطباء). ورجوع به الفاظ- الادویه شود.

توتیای سفالک . [ ] (ترکیب- اضافی) سنگ بصری . (الفاظ الادویه) . و رجوع به توتیای زرد شود.

توتیای غوره . [یِ رَ یا رِ](ترکیب- اضافی) توتیائی است که ادویه چند درآب غورهٔ انگورسلایه کنند وبرای تقویت بصارت درچشم کشند. (بهارعجم).(آنندراج):
علاج خویش کن ازتوتیای غورهٔ می
تراکه دیده به گلهای باغ روشن نیست .
(وحید ، بنقل آنندراج).
چشم عبرت که ترابازاست بروضع جهان
روی ترش اهل دنیا توتیای غوره است.
(محسن تأثیر، ایضاً).
خاک زردرچشم مستان توتیای غوره است
دیده هاازحسرت این توتیا گل می کشند.
(سالک یزدی ، ایضاً).
و رجوع به توتیا و دیگر ترکیبهای آن شود.

توتیای قلم . [یِ قَ لَ] (ترکیب - وصفی) توتیای قلمی . قسمی از توتیا . (آنندراج) . توتیای انابیبی و مزاربی. (از تحفهٔ حکیم مؤمن):
کلکش زده دم زنکتهای قلمی
زد بر قد خط، راست قبای قلمی
هرگز نشود سپید زیرا که کشد
در چشم دوات توتیای قلمی .
(محمد علی ماهر، بنقل آنندراج) .
آید چو توتیای قلم یک قلم مرا
ازسوز دل عیان بنظر استخوان ومغز.
(باقیای کاشی، ایضاً) .
و رجوع به توتیا شود.

توتیای نظر . [یِ نَ ظَ] (ترکیب- وصفی) توتیای بصر . توتیای دیده . سرمهٔ چشم. آنچه که موجب روشنائی دیده شود . آنچه که بینائی را نیرودهد :
زیزدانپرستی خبر دادشان
زدین توتیای نظردادشان .
نظامی .
رجوع به توتیا و دیگر ترکیبهای آن شود .

توتیای هندی . [یِ هِ] (ترکیب- وصفی) از انواع توتیای معدنی و به رنگ

(۱) Sulfate de zinc . (۲) Oxyde de zinc. (۳) Sulfate de fer . (٤) Sulfate de cuivre .
(۵) Oursin . (۶) Chataignes . (۷) Coquillages Couvrts de pointes .

کبود و سبز و شفاف است و آن غلیظتر از همه است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن): و مردم روند و آن گل کنند و شویند و در میان آن توتیای هندی یابند که داروی چشم را شاید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۷). و رجوع به توتیا و دیگر ترکیبهای آن شود.

توتیح. [تَ] (ع مص) کم کردن دهش را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). کم کردن عطا. (از اقرب الموارد).

توتید. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ وتد. (زوزنی). میخ برپا کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || تثبیت کردن. یقال: وتدالله الارض بالجبال واوتدها وتدها. و یقال: وتدرجله فی الارض، ای ثبتها... (اقرب الموارد). || برخیزانیدن ذکر را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || برجای ماندن و اقامت کردن در خانه. (از اقرب الموارد). || برآمدن و استوار و قوی شدن گیاه در کشتزار. (از اقرب الموارد).

توتیر. [تَ] (ع مص) کمان بزه کردن. (تاج المصادر بیهقی). زه برکمان کردن. (زوزنی). سخت گردانیدن زه کمان را یا به زه کردن آن را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || و یقال وتر الصلوة، ای وترها. (منتهی الارب). بمعنی وتر الصلوة است یعنی وتر کردن نماز را. (ناظم الاطباء). وتر المصلی او وتر الصلاة، صلی الوتر. (اقرب الموارد).

توتیلا. [تُ] (اِخ) (۱) پادشاه اوستروگوتها (۲)ی ایتالیا در (۵۴۱ - ۵۵۲ م.) است که بدست نارسس (۳) ژنرال ژوستینین مغلوب و مقتول گردید. (از لاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

توث. (ع اِ) تود لغتی است در تا. (منتهی الارب). مأخوذ از توت فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). میوه ایست شیرین و درخت توت. (آنندراج). توت. تود. فرصاد. معرب توت است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به المعرب جوالیقی ص ۹۰ شود. || بثره به شکل توت در رحم و در نره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به توثه شود.

توثب. [تَ وَثْ ثُ] (ع مص) مستولی شدن به چیزی به ظلم. (تاج المصادر بیهقی). (از اقرب الموارد). برجستن و به ستم مستولی شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). غالب آمدن به ظلم. غالب شدن بظلم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توثق. [تَ وَ ثْ ثُ] (ع مص) به استواری فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). استوارکاری کردن و وثیقه گرفتن در آن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). تقوی و تثبت. (اقرب الموارد). استوار شدن. (زوزنی).

توثور. [تُ ءْ] (ع اِ از «اث ر») آهنی است که رندیده می شود بدان باطن سپل شتر تا پی آن گرفته شود. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || سرهنگ و خدمتکار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ج، تواثیر و تأثیر. (ناظم الاطباء). سرهنگ و پای کار و خدمتکار. ج، تواثیر (۴). (منتهی الارب).

توثه. [تُ ثَ] (ع اِ) یکی توث. (منتهی الارب). و رجوع به توت و توث و تود شود. || بیماری است چشم را و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: توثه گوشتی فزونی است سرخ و نرم بر شکل توث (توت) آویخته و بعضی باشد که به سیاهی گراید و زندرون (و از اندرون) پلک باشد و گاه باشد که بر پلک برسوئین بدر آید و گاه باشد که بر پلک فروسوئین. و گاه باشد که خون از وی روان شود و گاه باشد که نشود و سبب آن خونی سوخته و فاسد باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گوشتی است نرم بس سرخ، بیشتری نزدیک گوشهٔ چشم باشد که از سوی بینی است و رگهای سرخ از گوشهٔ چشم بدو پیوسته بر شکل ناخنه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ایضاً). هو لحم رخو یحدث فی باطن الجفن فلایزال یسیل منه دم احمر و اسود و اخضر. (مقالهٔ سوم از کتاب سوم قانون بوعلی چاپ تهران ص ۶۹). و رجوع به کتاب چهارم قانون بوعلی ص ۶۷ شود. || نوعی از بواسیر. (از بحر الجواهر). لحمة بثریة تزید فی المقعد. (مقالهٔ سوم از کتاب سوم قانون بوعلی چاپ تهران ص ۶۸). و رجوع به توته شود.

توثیب. [تَ] (ع مص) بر بالش نشاندن. (زوزنی). برنهالین نشاندن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || نهالین پیش کسی افکندن تا بر روی نشیند. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

توثیر. [تَ] (ع مص) نرم کردن بستر و آنچه بدان ماند. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). (از اقرب الموارد). نرم کردن. (دهار). پایمال و نرم کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

توثیف. [تَ] (ع مص) دیگپایه ساختن جهت دیگ. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

توثیق. [تَ] (ع مص) استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). محکم و استوار کردن. (غیاث اللغات). (آنندراج). (از اقرب الموارد). || معتمد داشتن و ثقه گفتن کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). ثقه خواندن. ثقه گفتن. ثقه شمردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توثیل. [تَ] (ع مص) محکم و استوار گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). || توانا کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || فراهم آوردن مال را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

توج. [ ] (اِ) بهی را گویند و آنرا به (۵) نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). میوه ایست که آنرا به و بهی گویند. (برهان). میوهٔ بهی. (فرهنگ رشیدی). میوهٔ به که آنرا بهی نیز گویند. (انجمن آرا). (آنندراج). در لاهیجان به (۶) را گویند و در رامیان آنرا شغال به نامند. (از یادداشت های بخط مرحوم دهخدا). سفرجل. (فهرست مخزن الادویه). بهی. (الفاظ الادویه). || فلزی که مرکب است از مس و روی و آنرا برنج نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به دزی ج ۱ ص ۱۵۶ شود.

توج. [تَ] (ع مص) فرو رفتن انگشت در چیزی آماسیده و تر. یقال: تاجت اصبعی فیه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || افسر پوشیدن. (از اقرب الموارد). رجوع به تاج و تتویج شود.

توج. [تَ وَ] (ع اِ) بیشهٔ شیرناک. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

توج. [تَ وَ] (اِخ) لغتی است در توز [تَ وَ] که شهریست به فارس. (منتهی الارب). نام شهریست در فارس میانهٔ بلوک کازرون و شولستان ممسنی و بلوک خشت و در کتابهای لغت و تاریخ نوشته است توج به فتح و تشدید واو وفتحه، شهری است در فارس نزدیک کازرون چون در گودی واقع شده هوای بسیار گرم و نخلستان بسیار دارد. خانه های آن از خشت خام و دوری آن از شیراز سی و دو فرسنگ است و این شهر را لوز، به تشدید واو و توز بفتح تا و سکون واو نیز گویند و پارچهٔ لطیف خوش رنگ ریسمانی را در این شهر می بافند و آن را توزی گویند. در صدر اسلام جنگهائی در این شهر اتفاق افتاد و اکنون از این شهر اسمی و رسمی باقی نمانده است. (فارسنامهٔ ناصری):

(۱) Totila. (۲) Ostrogoths. (۳) Narsès. (۵) Coing. (۶) Cydonia. (۴) در ذیل «ت ء ث ر».

چون سال بیست و سه اندر آمد از هجرت پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم، عمر را به اول سال خبر آمد که شهرك که ملك فارس‌است سپاه بسیار گرد کرده است به توج. وتوج آن شهر است که وی را به پارسی توز خوانند و آن جامه‌های توزی ازآنجاآورند. به‌کرانهٔ فارس است ازسوی اهواز . (ترجمهٔ طبری-بلعمی) . حکم ابن‌العاص‌برادر عثمان بن-العاص روی‌به‌شیراز نهاد وشهرك پیشبازآمد از توج باسپاهی بسیار از عجم همه باسلاح تمام ... (ترجمهٔطبری بلعمی) . واعمالی‌که برساحل دریا بود بگشادند و به توج آمدند و بگرفتند و آنجا مقام کردند و این توج از کورهٔ اردشیر خوره است . (فارسنامهٔ ابن-البلخی ص ۱۱٤) .

توج به قدیم شهرکی بزرگ بوداست. مقام عرب را شاید که گرمسیرعظیم‌است ودربیابان افتاده است و اکنون خود نیز خرابست واز آن عرب که قدیم بودند کس‌نماند . پس عضدالدوله قومی را از عرب شام بیاورد و آنجا بنشاند واکنون این‌قدرعرب که‌مانده‌اند از نژاد ایشانند و آب روان نباشد و جامع ومنبر هست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص۱۳۵). ورجوع به‌نزهةالقلوب‌ص۱۱٦وص۲۲۵(۱) و المعرب جوالیقی ص ٦۱ و ۸۹ وتاریخ سیستان ص۲۲۸ و کامل ابن اثیر ج ۳ ص ۱۹ و قاموس‌الاعلام ترکی و معجم‌البلدان‌و سرزمین‌های خلافت شرقی‌چاپ بنگاه‌ترجمه و نشر کتاب ص ۲۸۰ و توز شود .

توجبه . [جَ بَ یا جَ بِ یا جِ بِ] (اِ) سیلاب را گویند.(برهان).(آنندراج). سیل . (صحاح الفرس) . این کلمه را صاحب منتهی‌الارب باتاء مثناة فوقانی‌بیش‌از صد موضع می‌آورد و هیچ جا نوجبه بانون نیاورده است . رشیدی می‌گوید با تاء غلط است و بانون صحیح است ؛ گوید بمعنی‌سیل نیز نیست و بمعنی چشمه است چه صاحب مقاصداللغة درکلمهٔعدّ عربی‌گوید: العد نوژبه و عد به‌کسر عین و تشدید دال بمعنی آبی است که ازچشمه‌تراود (انتهی)لیکن صاحب منتهی الارب همه جا توجبه با تاء آورده است . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : غدر [غُ دَ] آب که توجبه سپس گذارد . جوخ ،کندن توجبه کنارهٔ رود را. خضیعه، آواز توجبه . تجرف، کاویدن توجه زمین را .(منتهی الارب) . و رجوع به بمعانی : غشمرة . نخج.اعمیان. دافعه. تجرف‌السیل. قعیث . اکدر . جلخ . سیل‌دقاق . قرتاس. سیل قصر . عرندس . مدر . ثجیج . جیخ. جبار [جُ]واخافه در منتهی‌الارب‌شود :

خود ترا جوید همه خوبی وزیب
همچنان چون توجبه جویدنشیب.
رودکی

ورجوع به نوجبه شود .

|| بمعنی فرشته هم آمده است . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). بمعنی‌فرشته چون شاهدی ندارد‌جای‌شك باشد... (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا) .

توجد . [تَ وَ جْ جُ] (ع مص) شکایت نمودن بی خوابی‌وجزآن‌را.(منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). شکایت کردن از امری . یقال لایتوجد سهرلیله، ای‌لایشکو-مامسه من مشقة. (ازاقرب الموارد) .

|| اندوهگین شدن . (تاج‌المصادربیهقی). (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || دوست‌داشتن آن‌زن‌را وتوجه بفلانة،احبها . (ازاقرب الموارد) .

توجده.[جِ دَ](ع اِ)بقلةالاوجاع(۲). اذان‌الجدی . (یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا). در مغرب بقلة الاوجاع است واین کلمه‌را دربعضی ازبادیه‌های عرب‌نشین‌افریقاشنیده‌ام و آن اسم نباتی‌است.(ازدزی ج ۱ ص ۱٥٤) و رجوع به توجره شود .

توجر . [تَ وَ جْ جُ] (ع‌مص) فرو خوردن‌دارو‌را. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . بلعیدن دارو به دنبال‌هم . (ازاقرب‌الموارد). ||به ناپسندی‌آب‌آشامیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). باکراهت آب نوشیدن .(ازاقرب‌الموارد) .

توجردی. [ِج](اِ خ)دهی‌ازدهستان‌سر چهان‌است که‌دربخش‌بوانات‌وسرچهان‌شهرستان آباده واقع است و ۲۵۷ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

توجرمه . [جَ مَ] (اِخ) اسم مردی‌از اولاد یافث بود گویند که بیت‌توجرمه اسم شهریا بلادی می‌باشد که اهل آنجا باصور تجارت اسب و استر داشتند.(از قاموس - کتاب مقدس) : در توراة هم ازاسب واستر و گردونه توجرمه (۳) که ارمنستان و کتپتوکا(٤) باشد یادشده است. (فرهنگ-ایران باستان ص۲۷۸) .

توجره . [ ] (اِ) به لغت مغربی بقلة الاوجاع است . (تحفهٔ حکیم مؤمن).و رجوع به توجده‌شود .

توجز . [تَ وَ جْ جُ](ع مص)روائی حاجت‌خواستن‌وجستن‌آن‌را. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

توجس . [تَ وَ جْ جُ] (ع مص) گوش داشتن به آواز نرم. (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || اندك اندك چشیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).

|| پنهان داشتن ترس . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || بترسیدن . (زوزنی) بیم اندردل داشتن.(تاج‌المصادر - بیهقی).

توجع . [تَ وَ جْ جُ] (ع مص) دردمند ورنجورگردیدن. (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) . دردمندگردیدن.(آنندراج) . درد پیدا شدن . (غیاث اللغات) . درد یافتن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

||نالیدن. دردمندی‌نمودن. (یادداشت مرحوم-دهخدا).اندوه‌نمودن.(زوزنی).(تاج‌المصادر-بیهقی) . (ازاقرب الموارد) : بسیار تأسف خورد وتوجع‌نمود (٥). (بیهقی یادداشت - بخط مرحوم دهخدا) . هرون پوشیده کسان گماشته بود تاهرکس زیر دار جعفر گشتی و تندمی و توجعی نمودی وترحمی،بگرفتندی . (بیهقی چاپ ادیب ص ۱۹۰).
اورادید قطرات‌حسرات بررخساره، باتململ و تذلل و توجع و تفجع . (تاریخ بیهق، ص ۱۷٤) . به توجع‌و تأسفی هرچه تمامتر و تفجع و تلهفی هر چه بیشتر فراهم‌آمدند. (ترجمهٔ یمینی چاپ‌اول تهران ص ٤٥٤) .
|| مرثیه گفتن مرده را ، یقال توجع‌لفلان ای رثی . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد).

توجك . [جَ] (اِخ) دهی از دهستان سیریك است که در بخش میناب شهرستان بندر عباس واقع‌است و ۱۰۰ تن سکنه‌دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

توجن . [تَ وَ جْ جُ] (ع مص) خوار گردیدن‌و فروتنی کردن (ازمنتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).

توجؤ . [تَ وَ جْ جُ ءْ] (ع مص) بدست وبکاردزدن‌یقال: توجاه‌بالیدوالسکین-توجوءاً .(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (از-آنندراج) . باکارد ودست زدن برموضعی. (ازاقرب‌الموارد) . در حدیث ابی‌هریره : فحدیدته فی‌بطنه یتوجا بها فی‌نارجهنم. (اقرب‌الموارد) .

توجه . [تَ وَ جْ جُ] (ع‌مص) روی‌فرا چیزی‌کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) . روی نهادن. (ترجمان‌جرجانی‌ترتیب‌عادل‌بن‌علی). روی آوردن یقال : توجهت‌نحوك والیك. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).(ازآنندراج). رو بسوی‌چیزی یا به کسی آوردن (غیاث-اللغات). روی آوردن و قصد کردن بسوی چیزی یاکسی. (از اقرب‌الموارد). وبالفظ کردن‌مستعمل.(آنندراج) ||شکست‌خوردن. (منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || روی گردانیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).

---

(۱) نهر توج . (٥) از خبر وفات احمد حسن . (٤) Katpatuka . (۳) Thogarma . (۲) Cacalia .

(اقرب الموارد) . پیر شدن . (تاج المصادر-بیهقی) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). یقال : توجه الشیخ ای ولی و کبر . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ||وفی المثل: احمق ما یتوجه‌ای لایحسن ان یاتی الغائط . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (اِ) مأخوذ از تازی، اراده‌ومیل‌وآرزوونگاه و نظر مرحمت و روی آوردگی و لطف و مهربانی و ملاطفت و شفقت و نوازش . (ناظم الاطباء). || تدبیر و تأمل و اندیشه . (ناظم الاطبا).

ترکیب‌ها :

توجه خاص ، نظر مرحمت و برگردانیدن روی بجانب خدای. (ناظم الاطباء) .

— توجه نیاز آمیز ، عبادت با خضوع و خشوع . (ناظم الاطباء) .

توجهات. [تَ وَ ج جُ] (ع اِ) ج توجه. مأخوذ از تازی، ملاطفتها و نوازشهاودقتها. (ناظم الاطباء) . و رجوع به توجه شود .

توجه‌داشتن. [تَ وَ ج جُ تَ] (ع اِ) دقت داشتن. زیر نظرداشتن . مراقب بودن. || نگاه و نظر مرحمت به کسی یا چیزی داشتن . و رجوع به توجه و دیگرترکیبهای آن شود .

توجه کردن . [تَ وَ ج جُ کَ دَ](مص مرکب) توجه نمودن . دقت کردن . روی کردن به‌چیزی. مراقبت کردن. ||نظرمرحمت بکسی‌داشتن. ملاطفت ومهربانی کردن‌بکسی. ابراز علاقه کردن. بکسی. ورجوع به توجه و دیگر ترکیبهای آن شود.

توجه‌نمودن. [تَ وَ ج جُ نَیا نِ دَ] (مص‌مرکب)ملاطفت کردن، ونوازش‌نمودن. (ناظم‌الاطباء). توجه کردن. || روی نهادن به ... روی کردن به ... روی بسوی چیزی یاکسی کردن. (یادداشت بخط‌مرحوم‌دهخدا). ورجوع به توجه ودیگرترکیبهای آن شود.

توجی. [تَ وَ ج ج] (ع‌مص)سوده‌سم‌گردیدن .(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).یقال: انه‌لیتوجی‌فی‌مسیته. (اقرب‌الموارد).

توجی.[تَ وَ ج ج](ص نسبی)منسوب است به توج ، که جائی است در مرزفارس. (سمعانی). و رجوع به توج شود

توجی . (اِخ) (۱) محلی در بین راه‌آمل به ساری که کیاویشتاسب هنگام محاصرهٔ آن در سال ۷۶۳ هجری قمری کشته شد . ورجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۴۲ و۱۵۷ شود.

توجیء . [تَ] (ع مص) خشک‌یافتن‌چاه. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

وجاالرکیة توجیئاً ،وجدها وجاة : ای‌لاخیر-فیها لانقطاع ماءها. (اقرب‌الموارد).

توجیب . [تَ] (ع مص) در شبانه‌روزی یک وقت نهادن طعام خوردن را. (تاج المصادر‌بیهقی). عادت دادن نفس و عیال و اسب خود را به یکبار خوردن در شباروزی. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || یک بار دوشیدن ناقه را در شبا روزی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد). || مانده شدن‌ستوروجزآن . (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

|| بسته‌شدن‌فله‌درپستان‌ناقه. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد). ||بیفکندن.(تاج المصادربیهقی). برزمین زدن . (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). || لازم گردانیدن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

توجین . [تَ] (ع مص) کوفتن وزدن دباغ‌پوست‌راجهت‌نرم‌گردانیدن. (از‌المنجد). (ازاقرب‌الموارد) . || وعرب درمقام‌تحقیر گوید: مادری‌ای‌من‌وجن‌الجلدهو،ای‌ای‌الناس هو. (اقرب‌الموارد) یعنی‌نمیدانم‌که‌کدام‌کس است او . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء).

توجیه. [تَ] (ع‌مص)روی‌فراگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) . روی فاچیزی کردن . (زوزنی).روی سوی‌کسی‌کردن. (ترجمان‌جرجانی‌ترتیب عادل‌بن علی).گردانیدن روی بسوی‌چیزی . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج): و جهت الیک توجیهاً ، روی آوردم بتو . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

بنده را زتوسؤالیست به توجیه‌سؤال
نکند مردم‌پاکیزه‌سیرجز تکریم .
سعدی .

|| کسی را گسیل کردن به‌کاری. (تاج - المصادربیهقی). (ازاقرب‌الموارد): ووجهته فی‌حاجة ووجهت الیها کذلک،گسیل کردم‌او را به حاجتی و فرستادم . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

|| و فی‌المثل : وجه الحجر و جهة ماله (بالنصب والرفع) ای، تدبیرامرکن به‌روشی مناسب . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) . و رجوع به اقرب الموارد شود . || بزرگ و با قدر گردانیدن . یقال وجه‌الامیر زیداً.(منتهی‌الارب) (ازآنندراج) (نظم‌الاطباء) .(ازاقرب الموارد). || چیزی بریک نسق کردن . (تاج المصادربیهقی) . بریک روش گردانیدن چیزی را . (ناظم - الاطباء). || بریک‌روش کردن‌باران‌زمین را. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم - الاطباء). (از اقرب الموارد) . || مایل به شمال‌نشاندن نخله‌را تا راست‌گرداند آنرا باد شمال. (ناظم‌الاطباء). (ازمنتهی‌الارب) . (ازآنندراج).(ازاقرب‌الموارد). || مائل‌شدن دست و پای اسب یا نزدیکی تندی پس‌سم و پی پای ودست به سمها . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). ||نخست برآمدن هر دو دست‌اسب‌کره‌از شکم‌مادر وقت‌زادن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) ||بیرون‌رویه‌میل کردن‌سم ستور . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . ||نیک بیان‌کردن . (غیاث اللغات) . (آنندراج) .

|| (ع اِ) پیچیدگی‌است‌در هردو بنددست. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). از عیبهای خلقیه اسب است و رجوع به‌صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۶ شود. || (اصطلاح-عروض) در شعر حرفی است که قبل حرف روی در قافیه مقید واقع شود و آن را بهر حرف و حرکت که خواهند تغییر دهند . کقول امری‌القیس :

«انی افرمع قوله صبر والیوم قر».

وقیل التوجیه‌اسم‌لحرکاته‌واماالحرف‌فیسمی-الدخیل . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء).

شمس قیس آرد : حرکت ماقبل روی ساکن است و روی ساکن را مقید خوانند یعنی از حرکت بازداشته چنانکه :

زهی بقاء تو دوران ملک را مفخر .

راء روی است و حرکت خا توجیه و این حرکت‌رااز بهرآن توجیه خواندندکه حرف روی را در دوحالت مختلف، دو روی‌است. اگر مقید است روی او سوی مابعد خویش است واگرمطلق‌است‌روی‌اوسوی‌مابعد خویش است پس حرکت ما قبل روی مقید توجیه اوست سوی ماقبل ... واختلاف توجیه‌بهیچ حال جایز نباشد و پیش از این گفته‌ایم که چون روی موصول باشد حرکت ماقبل آن را توجیه نخوانند...(المعجم‌فی‌معائیراشعار-العجم‌ص ۲۰۴-۲۰۵). || (اصطلاح‌درعلم-بدیع) سخنی گفتن که محتمل دو معنی بود چنانکه کسی دربارهٔ‌خیاطی یک چشم‌گفت:

خاط لی عمروقبا لیت عینیه سوا .

که محتمل است از مساوی بودن هر دو چشم کور بودن و یابینا بودن را اراده‌کرده‌باشد. (از تعریفات جرجانی).و رجوع به کشاف اصطلاحات‌الفنون شود . || ایراد کلام بر وجهی‌که کلام خصم بدان مندفع گردد . و گفته‌اندبر وجهی‌که منافی کلام خصم باشد. (ازتعریفات جرجانی) . و رجوع به‌کشاف اصطلاحات‌الفنون شود.

(1) Tûji .

|| بیان نیک و توضیح و تفسیر و دلیل و حجت. (ناظم الاطباء). تعبیر کردن. معنی کردن. تأویل کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || ترتیب حساب و حوالهٔ برات دیوانی. (ناظم الاطباء). ج ، توجیهات: واسم توزیعات و علاوات و سمت توجیهات و محالات و رسم تحصیصات وحوالات حذف ومحو کنند . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۴۰). ورجوع به ترکیبهای این کلمه شود.

توجیه پذیر . [تَ پَ] (ن. ف مرکب) قابل توجیه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توجیه سخن . [تَ هِ سُ خَ یا خُ] (ترکیب اضافی) نزد بلغا آنستکه نسبت افعال و اقوال وحرکات وسکنات و جزآن برهر ذاتی موافق کند یا برحکم یا برحکم اصطلاح و استعمال یا برحکم اعتیاد، چنانکه آدمی را گفتن و خوردن و آشامیدن و بلبل و طوطی را سخن و پریدن و سنگ را شکستن و افتادن و درخت راخاستن و قلم رانوشتن و رفتن . وآنچه مخالف این سیاق است و منافی این دقایق از آن اجتناب گزینند مثاله شعر :

در وغا دشمن ترا تیغت
آنچنان زدلگد که سینه شکست.

لگد زدن را بر تیغ اطلاق کردن سخت ناموجه است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

توجیه کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) موجه ساختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || توجیه کردن کلامی را، تأویل کردن آن. معنی به کلمه یا کلامی دادن معنیئی به عبارت یا کلمه یاعمل کسی دادن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). تعبیرو تفسیر کردن. حجت وبرهان آوردن. || در تداول عوام خرجی یاضرری یا تاوانی را سرشکن کردن. (ازیادداشتهای مرحوم دهخدا). || شناسا کردن. آشنا کردن. قابل انطباق کردن فرد را با محیط و این بیشتر در آرتش متداول است. ورجوع به توجیهی شود.

توجیه محال . [تَ هِ مُ] (ترکیب اضافی) نزد بلغا آنستکه ازدواج ضدین و اجتماع نقیضین را صورت بندد مثاله شعر:

در میان کسوت عباسیان رخسار او
روز عید اندر شب قدر است پیدا آمده.

(کشاف اصطلاحات الفنون).

توجیه نویس . [تَ نِ] (ن ف مرکب) آنکه حوالهٔ برات دیوانی را می‌نویسد . (ناظم الاطباء). ورجوع به توجیه شود .

توجیه واقع. [تَ قِ] (ترکیب اضافی) نزد بلغا آنستکه در وصف چیزی و شرح حالی صورت واقعه را توجیه کند مثلا واقع آنست که چون کسی بعد از دیری بر کسی آمدن گیرد، آن شخص راکه بر او آینده می‌آید، برود و در زیر پای او غلطد وآینده برخیزد و او را درکنار گیرد مثاله شعر:

رسید سبزه تماشاکنان پس از سالی
به عرصهٔ چمن وراه جویبار گرفت.
دوید آب و بغلطید سبزه را ته پای
بخاست سبزه وآن آب راکنار گرفت.

(جامع الصنایع ، بنقل کشاف اصطلاحات الفنون).

توجیهی . [تَ] (حامص) توضیحی . ترکیب :
هفتهٔ توجیهی ، اصطلاحی است که امروزه در آرتش ایران و پادگانها یا مراکز آموزشی نظامی متداول است وآن هفتهٔ اول ورود سربازان به پادگانها یا مراکز آموزشی می‌باشد که آنان را به اصول نظامی وچگونگی محیطو کیفیت زندگی وروابط افراد آشنا سازند و سپس برنامه‌های آموزشی نظامی و فنی شروع می گردد. ورجوع به توجیه شود.

توچ . [ ] (اِ) به جنگلی. شغال به. شال به . این نام را در لاهیجان و دیلمان و رودسر به جنگلی میدهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
و رجوع به توج وشغال به وشال به وجنگل شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۴۲ شود.

توچال . [تَ] (اِ مرکب) یخچال طبیعی برقلل کوههای بلند . یخچالهای طبیعی. جائی از کوهستان که در آن یخ طبیعی از قدیم گرد شده باشد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به مادهٔ بعد شود .

توچال . [تَ] (اِخ) نام حوضی از یخ طبیعی به البرز به شمال تهران. توسعاً هر حوض طبیعی یخ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . گردنه‌ایست بین شهرستانک و تهران و رجوع به مادهٔ قبل شود.

توچال . [ ] (اِخ) دهی از دهستان بهنام پازکی است که دربخش ورامین شهرستان تهران واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

توچاه . [ ] (اِخ) دهی ازدهستان حومهٔ بخش لشت نشاء شهرستان رشت است و ۲۸۴۵ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توچتری . [چَ] (اِ مرکب) نوعی از آرایش موی زنان . قسمی بریدن و آرایش موی زن از سوی پیشانی . قسمتی از موی زن که بصورتی خاص درآرند. گونهٔ از پیرایش موی پیش سر زنان.

توچقاز. [چ] (اِخ) دهی ازدهستان سامن شهرستان ملایراست که ۱۸۲۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توچی پا یه بست. [یِ بَ] (اِخ) دهی ازدهستان بخش مرکزی شهرستان رشت است که ۱۳۷ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توح. [تَ] (ع مص) آماده ومهیاشدن: تاح الله الشیئ ، آماده و هیا شد برای او. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

توحد . [تَ وَ حْ حُ] (ع مص) یگانه شدن. (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (دهار) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . یکتاشدن. (آنندراج) . || تفرد خدا به ربوبیت ، تفرد به آن . (از اقرب الموارد) . || نگاهداشتن : توحده الله بعصمته، ای عصمه لم یکله الی غیره . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . نگاهداشتن حق تعالی کسی را و نینداختن کاراو را به غیر. (آنندراج).

توحش. [تَ وَ حْ حُ] (ع مص) بربریت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . وحشی شدن. (ازاقرب الموارد) . || ویران و بی اهل و خشک شدن خانه وجای . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). خشک شدن زمین. (آنندراج). ویران شدن منزل و دورشدن مردم از آنجا. یقال : مکان متوحش . (ازاقرب الموارد). خالی شدن جا و ویران و بی اهل شدن (آنندراج). || دژم شدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (دهار). پژمان گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رمیده شدن . (آنندراج) . || تهی شدن شکم . (تاج المصادر بیهقی) . (آنندراج) . تهی شکم گردیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || شکم تهی کردن . یقال: توحش یافلان، ای اخل معدتک من الطعام والشراب لشرب الدواء. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (ازآنندراج). || (اِ) مأخوذ ازتازی وحشت وترس و عدم انس. (ناظم الاطباء). وباکردن وداشتن صرف شود. ورجوع به همین کلمات شود.

توحش داشتن . [تَ وَ حْ حُ تَ] (مص مرکب) ترس ووحشت داشتن. (ناظم الاطباء). بیم داشتن . ورجوع به مادهٔ قبل وتوحش کردن شود.

توحش کردن . [تَ وَ حْ حُ کَ دَ] (مص مرکب) ترسیدن ووحشت کردن. (ناظم الاطباء). ورجوع به مادهٔ قبل شود.

توحل . [تَ وَ حْ حُ] (ع مص) گلناک شدن جای. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . || آلوده شدن به گل. (ازاقرب الموارد).

توحن . [تَ وَ حْ حُ] (ع مص) کلان شدن شکم . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || هلاک شدن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

توحوح . [تَ وَ وُ] (ع مص) مهربان شدن شتر مرغ بر بیضه ، پس آشکار کردن حرص خودرا بر آن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

توحی . [تَ وَ حْ حی] (ع مص) شتافتن یقال : توح یاهذا، ای اسرع . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد).

توحید. [تَ] (ع مص) یگانه گردانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). یکی کردن. (دهار). در لغت حکم به واحد بودن شیء است. (از تعریفات جرجانی). || یکی گفتن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (دهار). یکی دانستن و یکی گفتن خدای را و گرویدن به یگانگی او تعالی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). یکی گفتن و یکی دانستن و یکی دردل اعتقاد کردن. (آنندراج). یگانگی واقرار بوحدانیت خدایتعالی جل شانه. (ناظم الاطباء). بخدای یگانه ایمان داشتن. یگانه پرستی. یکتا پرستی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). علم به اینکه او (خدا) یکتاست. (از تعریفات جرجانی) :

زجنی سخن گفت و از آدمی
زگفتار پیغمبر هاشمی
زتوحید و قرآن و وعد و وعید
زتهدید(۱) و از رسمهای جدید.
فردوسی.

سخن هیچ بهتر زتوحید نیست
بناگفتن و گفتن، ایزدیکی است.
فردوسی.

وآنانکه مفسدان جهانند ومرتدان
از ملت محمد و توحید کردگار.
منوچهری.

توحید توتمام بدو گردد
دانستی ار تو واحد یکتا را.
ناصرخسرو.

آنها که نشنوند سخن زین پیمبران
نزدیک اهل حکمت وتوحید کافرند.
ناصرخسرو.

از ثنای توخرک بی‌خبراست
همچنان چون ثنوی ازتوحید.
سوزنی.

فرمانت حرز توحید، اندر میان جانها
جان برمیان زمانه از بهر امتثالش.
(خاقانی، دیوان مصحح دکتر سجادی ص ۲۳۰)

علم تعطیل مشنوید از غیر
سرتوحید را خلل منهید.
خاقانی.

خلق تو اکسیرعدل، نطق تو تفسیرعقل
مدح تو، توحیدمحض، خصم تومخصوص ذم.
خاقانی.

در توحید زن کاوازه داری
چرا رسم مغان را تازه داری.
نظامی.

|| در اصطلاح سالکان، تخلیص دل وتجرید او از آگاهی به غیر حق سبحانه وتعالی... (آنندراج) :

طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت وطاعت وایثار وقناعت و توحیدوتوکل... (گلستان).

امید و هراسش نباشد زکس
براینست بنیاد توحید و بس.
(گلستان).

روی از خدا بهرچه کنی شرک خالص‌است
توحید محض کز همه رو در خدا کنیم.
سعدی.

|| (اصطلاح فلسفی) توحید در لغت یگانه کردن وبه‌یگانگی وصف‌نمودن‌وعلم توحید علمی است که بدان شناخته شود که غیرخدا وجود حقیقی نیست واشیاء مظاهراویندوعلم به‌تفرید وجود محض است و به معنای یگانه دانستن پروردگار است وتنزیهٔ خداست از حدثان و از شریک و بالاخره حکم کردن بریگانگی‌خداست‌اندرذات‌وصفات‌وافعال... و توحید را اقسام وانواع و مراتبی است‌از این قرار :

توحیداخص الخواص، توحیدافعالی، توحیدالهی، توحید حالی، توحیدخاص، توحیدخواص، توحیدذاتی، توحیدشهودی، توحیدصفاتی، توحید علمی، توحیدعیانی، توحیدعیانی کشفی. (ازفرهنگ علوم عقلی).

ترکیبها :

اهل‌توحید، اصحاب عدل وتوحید، معتزله. (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به خاندان نوبختی اقبال شود.

— کلمهٔ‌توحید، لااله‌الاالله‌است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

توحید. [تَ] (اِخ) سورهٔ... سورهٔ اخلاص. سورهٔقل‌هوالله‌احد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سورهٔ‌یکصدودوازدهم ازقرآن کریم وآن‌مکیه‌است باچهار آیت. ورجوع به‌اخلاص شود.

توحیداخص الخواص. [تَ دِ اَ خَ صُل خَ] (ترکیب اضافی) توحیدخاص. توحید خواص. رجوع به توحید عیانی کشفی وتوحید و دیگر ترکیبهای آن شود.

توحیدافعالی. [تَ دِ اَ] (ترکیب اضافی) آنستکه گوئی: «لامؤثرفی‌الوجود‌الاالله». (ازفرهنگ علوم عقلی). ورجوع به‌توحید شود.

توحیدالرومی. [تَ دُرْ رو] (اِخ) سیداحمد توحیدبن اسماعیل حقی ابن صالح الرومی که درسال ۱۲۷۱ تصدی قضاءمدینهٔ منوره را داشت. اوراست : تلخیص‌الاعمال فی‌الهندسة‌العلمیة. مجموعة‌الفرائد ولب الفوائد. وی‌درسال ۱۲۸۶ه‍. درگذشت. (ازاسماءالمؤلفین ج ۱ ص ۱۸۷).

توحیدالهی. [تَ دِ اِ لا] (ترکیب اضافی) آنستکه حق تعالی از ازل آزال به نعت خود نه‌به‌توحید دیگری همیشه‌به‌وحدت و وحدانیت ونعمت فردانیت موصوف‌بوده و تا ابد هست. (ازفرهنگ علوم عقلی). ورجوع‌به‌توحید ودیگر ترکیبهای آن شود.

توحیدایمانی. [تَ دِ] (ترکیب اضافی) آنستکه غیر او را مستحق پرستش ندانی. (ازفرهنگ علوم عقلی). ورجوع به‌توحید شود.

توحیدحالی. [تَ دِ] (ترکیب‌اضافی) آنستکه حال توحید. وصف‌لازم ذات موحد گردد و جملهٔ ظلمات ورسوم وجود او در غلبهٔ اشراق نور توحید متلاشی گردد. (از فرهنگ علوم عقلی). ورجوع به توحید و دیگرترکیبهای‌آن شود.

توحیدخواص. [تَ دِ خَ] (ترکیب اضافی) رجوع به‌توحیدعیانی کشفی‌وتوحید و دیگر ترکیبهای آن شود.

توحید ذاتی. [تَ دِ] (ترکیب اضافی) آنستکه ذات او را (خدا را) یگانه بدانی. (فرهنگ علوم‌عقلی). ورجوع به توحید شود.

توحید شهودی. [تَ دِ شُ] (ترکیب اضافی) توحید عیانی. آنستکه عبد کامل تمام افعال واشیاء را در افعال حق فانی یابد ودرهیچ مرتبت‌وهیچ شیئی را غیر حق فاعل نبیند وغیر او مؤثر نشناسد... و توحید شهودی توحید خواص است. (از فرهنگ علوم عقلی). ورجوع به توحیدو دیگر ترکیبهای آن شود.

توحیدصفاتی. [تَ دِ صِ] (ترکیب‌اضافی) آنستکه صفات را عین ذات بدانی. (فرهنگ علوم عقلی). ورجوع‌به توحید شود.

توحیدعلمی. [تَ دِ عِ] (ترکیب‌اضافی) آنستکه مستفاد ازباطن علم‌باشدکه آنرا علم یقین‌خوانند و بنده ازروی‌علم‌ذات وصفات وافعال‌خود را درذات او محوداند وهرذاتی را فرع نور او داند... وبازعلمی آنکه بداند که غیرحق هیچ موجود نیست و اشیاء مظاهر حقند... وتوحید علمی توحید عوام است... (ازفرهنگ علوم عقلی). ورجوع به‌توحید ودیگرترکیبهای آن شود.

توحیدعیانی. [تَ دِ عَ] (ترکیب‌اضافی) توحید شهودی. رجوع به توحید شهودی وتوحید ودیگر ترکیبهای‌آن شود.

---

(۱) ن ن : زتأیید.

توحیدعیانی کشفی. [تَ دِ عَ ک] (ترکیب اضافی) آنستکه سالک به مقامی رسد که تعین و هستی مجازی وی که پردهٔ جمال الهی ومانع مشاهده است محو و فانی گردد وبی‌خود شده خود را حق بیند و به لسان حق ناطق به‌اناالحق گردد واین‌توحید خواص واخص‌الخواص‌است . (ازفرهنگ‌ـ علوم‌عقلی).ورجوع به‌توحیدودیگرترکیبهای آن شود .

توحیدگوی. [تَ] (ن. ف‌مرکب) اقرار کننده به‌یگانگی خدایتعالی . گویندهٔ کلمهٔ لااله‌الاالله :

توحید گوی او نه‌بنی آدم است وبس
هربلبلی که زمزمه برشاخسار کرد .
سعدی .

ورجوع به‌توحید شود .

توحیدلو . [تَ] (اِخ) دهی از دهستان رزقچای است که در بخش نوبران شهرستان ساوه واقع است و ۱۰۴ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

توحید مطلب . [تَ دِ مَ لَ] (ترکیب اضافی) دراصطلاح صوفیه‌عبارتست از اینکه سالک را محقق شود که نتوانددر طریق سلوك گامی نهد یا بمقصود و مقصد خویش‌نرسد مگرآنکه‌مرشدوشیخی که‌مستجمع جمیع‌شرایط شیخیت باشد ازاودستگیری کندو پیرواوباشد...(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون). ورجوع به‌همین‌کتاب ذیل کلمهٔ شیخ شود .

توحیدی . [تَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن‌العباس‌الواسطی‌البغدادی . رجوع به علی‌بن محمدبن عباس توحیدی و رجوع به ابوحیان توحیدی‌ورجوع به‌ابن عباس دراین لغت‌نامه واسماءالمؤلفین ج ۱ ص ۶۸۴ شود.

توحیش . [تَ] (ع مص) سلاح و جامه ازخودانداختن. ومنه‌الحدیث: فوحشوا ـ برماجهم . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (ازآنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) . یقال: تمرة فوحش بها . (اقرب‌الموارد) .

توحیف . [تَ] (ع مص) خود را برزمین‌زدن‌شتر. (منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || شتافتن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). ||به‌عصا زدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌ـ الاطباء). (از اقرب الموارد) . || کامل کردن عضو شترگشنی‌را. (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

توحیم . [تَ] (ع مص)ذبح کردن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).

و گوسفند بکشتن ازبهروی (زن آبستن) . (تاج‌المصادربیهقی) . (ازاقرب‌الموارد) . || آرزوانهٔ زن آبستن خورانیدن.(منتهی‌ـ الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). آرزوی‌آبستن بدادن . (تاج‌المصادربیهقی). خورانیدن زن آبستن را ، آنچه که آرزو دارد. (ازاقرب‌الموارد). آرزوانه به‌زن‌آبستن خورانیدن ویارانه‌به‌اودادن .(یادداشت‌بخط‌ـ مرحوم دهخدا) . || چکیدن آب ازچوب شکستهٔ نوامی . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) . چکیدن آب از چوب شکستهٔ سبزوتازه . (ناظم‌الاطباء).

توحیة. [تَ حِ یَ] (ع‌مص) شتابانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). شتابانیدن کسی را . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد). یقال: وحی الدواءالموت، ای عجله . (اقرب‌الموارد).

توخ . (اِ) درخت‌گزنه .(ناظم‌الاطباء).

توخ . [تَ] (ع مص) فرورفتن‌انگشت درچیزی نرم .(منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد).

توخالی . (ص یا ق مرکب) کاواك . مجوف . اجوف . مقابل توپر . مصمت . رشت . بی‌مغز . (یادداشت بخط مرحوم‌ـ دهخدا) . || دروغین . (یادداشت ایضاً). ترکیبها :

تشرتوخالی،دعوی‌بی‌معنی. تهدیدی‌بی‌قدرت‌ـ انجام‌آن . توپ خالی . (یادداشت بخط ـ مرحرم دهخدا) .

— توپ توخالی ، تشرتوخالی . تهدیدتو‌ـ خالی .

— وعده‌های توخالی ، وعده‌های دروغین .

توختن . [تَ] (مص) توزیدن . (فرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ رشیدی). این لغت‌ازاضداداست. (فرهنگ‌جهانگیری). (برهان).(ازانجمن‌آرا). (ازآنندراج)(۱). خواستن . (فرهنگ جهانگیری). (برهان). (آنندراج). جستن . (برهان). خواستن و آرزوکردن و جستن و جستجو نمودن . (ناظم‌الاطباء) .مصدر دوم آن توزش‌است. توختم = توز: کین توختن. (یادداشت‌بخط‌ـ مرحوم دهخدا) :

یکایک همه نام وکین توختیم
همه شهر آباد او سوختیم .
فردوسی .

چوتوساز گیری به‌کین توختن
سپاهت کند غارت و سوختن .
فردوسی .

برهام فرمود پس پهلوان
که ای تاج و تخت وخردرا روان
برو با سواران سوی میسره
بکردار نو روز هور از بره
بدان آبگون خنجر نیوسوز
چوشیرژیان ازیلان رزم توز.
فردوسی .

مظفری که به‌اندیشه کین تواند توخت
زپیل آهن یشک و زپیل آهن خای .
فرخی .

چون‌چنان‌گشت که دردست عنان تانداشت
کینه توزد به‌گه جنگ زهر کینه‌وری .
فرخی .

جهان گشاید وکین توزد وعدو شکرد
به‌تیغ تیزوکمان بلند و تیر خدنگ .
(فرخی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

چون باد بدو درنگرد دلش بسوزد
باکینه دیرینه ازو کینه نتوزد .
منوچهری .

اگر بخشائی ازمن بستروگاه
چرا گیری ازو مشتی جووکاه
بمشتی کاه وی را میهمان کن
به‌جان توزی‌دلمرا شادمان‌کن.
(ویس ورامین).

اگرچه دلش (۲) بررامین‌همی سوخت
زرشک رفته دردل کین همی‌توخت .
(ویس ورامین).

زمانی زکین پدر توختن
نیاسودی از غارت وسوختن .
(گرشاسبنامه).

به‌تیغ وسنان هرکجا کینه توخت
گهی دل درید وگهی سینه‌سوخت.
(گرشاسبنامه) .

همه یاد دار آنچت آموختم
که من کین بدین چاره‌ها توختم .
(گرشاسبنامه)

شاه رومی چون هزیمت شد زما
شاه زنگی کینه خواهد توختن .
ناصرخسرو .

مرغان ... عزیمت برتوختن کین مصمم گردانیدند . (کلیله) . گفت از افراسیاب ترک، کینهٔ پدر خواهیم توخت. (فارسنامهٔ‌ـ ابن‌البلخی). به‌قوت و پادشاهی توکینه از افراسیاب بتوزیم . (فارسنامه ابن‌البلخی).

زمانه‌باد زاعدای دولتت کین توز
که تا به‌دولت توکین محتشم‌توزم.
سوزنی .

بوصال توهمه کینه بتوزم زفراق
کس مبادازپی وصل‌توکین‌توزپدر.
سوزنی .

خواه(۳) اسب‌جفازین کن‌وزی‌مهررهی‌تاز
خواه تیغ‌جفاآخته کن کین زرهی توز .
(سوزنی ، یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا).

(۱) در ذیل توخت . (۲) ن ل : ویس . (۳) ن ل : خوه .

ازپی کین توختن از خصم تو
آب زره دارد و آتش سنان .
خاقانی .
از دود جگر سلاح کردم
تاکین دل از فلک بتوزم .
خاقانی .
ای شاه زخصم ملک کین باید توخت
وین قاعده زآفتاب باید آموخت .
(جوینی) .

ترکیبها :
جان توختن ، جان خواستن . خواهانی .
— جنگ توختن ، جنگ جستن . جنگ خواستن .
— رزم توختن ، رزم خواستن . جنگ توختن .
— کین توختن ، کینه توختن .
— کینه توختن ، کینه جستن . کینه خواستن .
|| گزاردن . (اوبهی) . گزاردن وام و جز آن ... (فرهنگ رشیدی) . گزاردن وواپس دادن چیزی به‌صاحب اعم ازاینکه قرض و وام باشد یا امانت . (برهان) . اداکردن و واگزاردن . (آنندراج) . اداکردن . (ازانجمن‌آرا) . (۱) ادا نمودن . (ازغیاث‌اللغات) . چیزی که از کسی رسیده باشد بازبدو رسانیدن . (شرفنامه‌منیری) . واپس‌دادن‌واداکردن‌وام ... (ناظم‌الاطباء) . قضاکردن . گزاردن‌وامی‌را . پرداختن . اداکردن . گذاشتن ، پرداختن‌دین . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
بجمله خواهم یک ماهه بوسه از تو بتا
به‌کیچ کیچ نخواهم که‌فام(۲) من توزی .
رود کی .
نزشره گنج خواسته توزی
بل کز آن‌وام‌سائلان‌توزی .
(شاکربخاری ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
بتوزیم وام کسی کش درم
نباشد دل خویش دارد بغم .
فردوسی .
هنرهای شاهانش آموختم
ازاندرز وام خرد توختم .
چنین گفت از هرکه آموختم
همی وام جان و خرد توختم .
فردوسی .
چه‌گوئی که وام خرد توختم
همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغربازی کند روزگار
که بنشاندت پیش آموزگار .
(فردوسی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
دل برتمام توختن وام ، سخت کن
با این دو وام‌دار ، تراکی‌رود دلام(۳)
(ناصرخسرو ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

زوام شاهی توصد یکی نتوخت ازآنک
برین مزور (۴) فیروزه فام ، داری وام .
مسعودسعد .
تازیم ، وام براو توزم
به دعائی که بی‌ریا باشد .
ابوالفرج رونی .
این نه از وام توختن باشد
بی‌نیازی فروختن باشد .
سنائی .
عقل حقش نتوخت ، گرچه بتافت
عجز درراه او شناخت شناخت .
سنائی .
چند باشی روزوشب دلسوز وبدسازای‌پسر
فام شادی توزواسب بی‌غمی‌تاز ای پسر .
ادیب صابر .
ایا ستوده بزرگی که وام شکر ترا
زبان بندهٔ تو ، توختن نمیداند .
(رضی‌الدین ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
خاقانی وام غم نتوزد چه‌کند
چون گفت بلاست بس ندوزد چه کند
شمع از تن وسر ، درنفروزدچه‌کند
جان آتش ودل پنبه ، نسوزدچه‌کند .
خاقانی .
ما به‌کدام آبرو ذکر وصالت کنیم
شکروصالت هنوزمی‌نتوان‌توختن .
سعدی .
|| فروکردن . (فرهنگ جهانگیری) . (برهان) . (ازانجمن آرا) . (۱) (ازآنندراج) (۱) :
چاهیست در رهت که‌پدرت اندرو فتاد
تا توختی درو چوپدر ، تومکابره .
ناصرخسرو .
خلق اگر درتو توخت ناگه خار
توگل خویش ازو دریغ مدار .
(سنایی بنقل فرهنگ جهانگیری) .
|| کشیدن . (فرهنگ‌جهانگیری) . (فرهنگ رشیدی) . (برهان) . (از انجمن آرا) . (۱) (از آنندراج) . (۱) (صحاح‌الفرس) . (ناظم‌الاطباء) :
فرائین چوتاج کیان برنهاد
همی گفت چیزی کش آمدبیاد
همی گفت شاهی کنی یک زمان
نشینی برتخت زر شادمان
به ازبندگی توختن شست سال
پراکنده گنج وبرآورد ویال .
فردوسی .
به‌جلالت ، عنان‌دولت توز
به‌سعادت بساط فخر سپر .
مسعودسعد .

|| جمع نمودن واندوختن و حاصل کردن . (برهان) . جمع کردن . (آنندراج) . (ازغیاث‌اللغات) . اندوختن ویافتن و فراهم کردن ـ بتدریج . (ناظم‌الاطباء) . حاصل کردن . (آنندراج) . جمع‌نمودن . (انجمن‌آرا) . اندوختن . گرد کردن . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) .
|| دوختن . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . بخیه کردن . (ناظم‌الاطباء) . || نمودن و آشکار کردن وگستردن . (ناظم‌الاطباء) .
آقای دکترمعین درحاشیهٔ برهان آرد : پهلوی «توختن» [تُ تَ] (۵) (کفاره دادن) اوستا «چی» (۶) (کفاره‌دادن) توجیشن [تُ] (۷) (مجازات ، کفاره) ارمنی « تویژ » (۸) (ضرر ، کفاره) «توگن» (۹) «توژم» (۱۰) (مجازات کردن) «توژیم» (۱۱) (پرداختن ، کفاره دادن) . (حاشیهٔ ، برهان‌مصحح دکتر محمد معین) .

توخته . [تَ یا تِ] (ن . مف) ادا کرده . گزارده . (برهان) . (آنندراج) . اسم مفعول ازتوختن . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر‌محمدمعین) . اداشده . (ناظم الاطباء) :
وامی است دوست را زره عشق برتوجان
لیکن مباد توخته صد سال وام تو .
سنائی .
خوش بخندید ومرا گفت بدین زرنشود
نه مرا کام روا و نه ترا توخته وام .
سوزنی .
فام داری دارم از سرمای دی
فام او خواهم به‌آتش توخته .
سوزنی .
بردرش بودآن غریب آموخته
وام بی‌حد از عطایش توخته .
مولوی .
|| جمع نموده و حاصل کرده . (برهان) . (آنندراج) . فراهم شده ویافته شده وحاصل شده . (ناظم‌الاطباء) :
خلقی زبذل شاملت ارزاق توخته
جوقی زعدل کاملت آرام یافته .
مجدهمگر .
و اندوخته و توختهٔ اسلاف ... در وجوه اخراجات صرف می کرد . (زبدة‌التواریخ ـ حافظ ابرو) . || کشیده . (برهان) . (آنندراج) . کشیده شده . (ناظم‌الاطباء) .
|| گسترده . (ناظم‌الاطباء) . || دوخته . (ناظم‌الاطباء) .

توخته‌کردن . [تِ کَ دَ] (مص مرکب) جمع کردن . فراهم کردن :

(۱) در ذیل توخت . (۲) وام . (۳) ن ل : دوام . (۴) ن ل : مدور .
(۵) Tôxtan . (۶) Cay . (۷) Tôj(i)shn . (۸) Toizh . (۹) Tugan .
(۱۰) Tuzhem . (۱۱) Tuzhim .

از چشم باز توخته کن لقمه‌های بوم
وز ران شیر ساخته کن طعمهٔ شغال .
مجد همگر .

و رجوع به توختن و توخته و دیگر ترکیبهای آن شود .

توخج . [ـَ خ] (اِ) آواز بلند و شور وغوغا وفریاد وهنگامه . (ناظم الاطباء) . ورجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۳۰۴ شود .

توخچه . [چ ِ] (اِ) مکانی که در دیوار جهت گذاشتن چیزی سازند و اکنون طاقچه می‌گویند . (ناظم الاطباء) . ورجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۳۱۰ شود .

توخش . [تَ وَ] (اِ) بمعنی کشیدن باشد مطلقاً. (برهان). (آنندراج) . رسم و کشیدگی و نقش . (ناظم الاطباء). و رجوع به تخشیدن ولسان العجم شعوری ج ۱ ص ۲۸۰ شود .

توخم . [تَ وَ خ خ ُ] (ع مص) ناگوارد آمدن . (تاج المصادر بیهقی). گران وناگوارد گشتن طعام وجز آن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد).

توخن . [تَ وَ خ خ ُ] (ع مص) آهنگ کردن به چیزی ، خیر باشد یا شر . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد).

توخی . [تَ وَ خ خی] (ع مص) جستن . (زوزنی). صواب جستن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) تحری. تطلب. طلب افضل درخیر. رای صواب ترین جستن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : به شرایط موافقت و مصادقت درتحری مراضی و توخی مطالب و مباغی آن حضرت قیام نمودی. (ترجمه یمینی، چاپ اول تهران ص ۴۷) .
|| خشنودی (۱) خواستن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || قصد کردن. (آنندراج). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توخیش . [تَ] (ع مص) کم کردن دهش را. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) . || بدست کسی سپردن خویشتن را و فرمانبرداری وی کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد). || ردی وپست ساختن چیزی را . (اقرب الموارد).

توخیة . [تَ خ ِ یَ] (ع مص) متوجه کردن کسی را درکاری . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد).
|| جستن خشنودی (۱) کسی را . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تود . (اِ) توت باشد و آن میوه‌ایست معروف که خورند . (برهان). (آنندراج). توت . (فرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ رشیدی). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فرصاد . (یادداشت ایضاً) :

مباش مادح خویش ومگوی خیره مرا
که من ترنج لطیف وخوشم تو بی‌مزه تود.
ناصرخسرو.

وعدهٔ این چرخ همه باد بود
وعده رطب دادو فرستاد تود.
ناصرخسرو.

وقت تود و زردآلو بود و هوا قوی گرم بود. (انیس الطالبین بخاری).

دو نوباوه دو تود و دو برگ تود
زحلوا و ابریشم آورده سود.
نظامی.

و رجوع به توت شود.
|| درختی است. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). درخت تود :
و به بردع ، درختان تود سبیل است بسیار. (حدود العالم).

از این زیب خسرو مرا سود نیست
که برپیش درگاه من تود نیست .
(فردوسی، دیوان چاپ بروخیم ج ۸ ص ۲۳۴۹)

به قالینیوس اندرون خان من
یکی تود بد پیش بالان من .
(فردوسی ، دیوان ایضاً).

برغم دشمن بدخواه پیش دشمن ودوست
چو صبح خنده زنم خنده‌های خون آلود
چو کرم پیله زمن اطلسی طمع دارند
اگر دهند بعمریم نیم برگ از تود .
جمال الدین عبدالرزاق.

درخت تود از آن آمد لگدخوار
که دارد بچهٔ خود در انگوسار.
نظامی.

پرشاخ وسپید گشته از رشک
سرهمچو سر درخت تودش.
اثیراومانی.

و رجوع به توت شود.
|| بمعنی توده و بالای هم ریخته باشد. (برهان). (آنندراج) (ازناظم الاطباء). بمعنی توده نیز آمده. (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی):

آسمان نسبت به عرش آمد فرود
ورنه بس عالی است پیش خاک تود.
(مولوی ، بنقل فرهنگ جهانگیری).

|| انبار وکوه . (ناظم الاطباء). || افراز وقله. (ناظم الاطباء). || کوهان شتر. (ناظم الاطباء).

تودار . (ن . ف مرکب) کسی که افکار خود را پوشیده دارد. که اسرار خود به کس نگوید . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . رازدار . خلاف تنگ حوصله وتنگ دل : چهرهٔ اوجوان و تودار بود. (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۳).

تودار . (اِ خ) دهی از دهستان حشمت آباد است که دربخش دورود شهرستان بروجرد واقع است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

تودار . (اِ خ) دهی ازدهستان کولی‌وند است که در بخش سلسلهٔ شهرستان خرم آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

تودار . (اِ خ) دهی از دهستان انگوران است که در بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان واقع است و ۱۷۵ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توداران. (اِ خ) دهی ازدهستان فشگلاره است که در بخش آبیک شهرستان قزوین واقع است و ۲۹۴ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

تودارروته. [تِ] (اِ خ) دهی ازدهستان کلاترزان است که در بخش رزاب شهرستان سنندج واقع است و ۴۳۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تودامنگو . [ ] (اِ خ) پنجمین ازخانان گوگ اردو ازخاندان باتو، یاخانان دشت قبچاق غربی . از ۶۷۹ تا ۶۸۶ . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تاریخ طبقات سلاطین اسلام مصحح لین‌پول، ص ۲۰۴ شود.

تودارصمدی . [صَ مَ] (اِ خ) دهی از دهستان کلاترزان است که در بخش رز آب شهرستان سنندج واقع است و ۷۵۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

تودارملا. [مُ لْ لا] (اِ خ) دهی ازدهستان کلاترزان است که دربخش رزآب، شهرستان سنندج واقع است و ۷۸۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تودان . (اِ خ) دهی ازدهستان الند است که در بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تودان . (اِ خ) از امرای مغول است که درجنگ با امیر اشرف منهزم گردید. و رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی مصحح دکتر بیانی ص ۱۷۶ شود.

تودان. (اِ خ) امیر... ازامرای مغول است که به امر هلاکوخان ایالت دیاربکر ودیارربیعه را در عهده گرفت . و رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۱۰۴ شود.

تودد . [تَ وَ د دُ] (ع مص) کشیدن دوستی کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). جلب دوستی کسی کردن و طلب محبت او نمودن. یقال : ان تودد تهم لانوا . (اقرب الموارد). || دوستی نمودن. (دهار). بسیار

---

(۱) در متن خوشنودی است .

دوست داشتن. (آنندراج). دوست داشتن کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تحبب. (اقرب الموارد). طلب مودت همگنان و اهل فضل باشد به خوشروئی و نیک سخنی و دیگر چیزها که مستدعی این معنی بود. (ازنفائس الفنون، حکمت مدنی). (ازتعریفات جرجانی). || (اِ) مأخوذ ازتازی، دوستی و محبت. (ناظم الاطباء). دوستی. ج، تودداث. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) : وتذکرهٔ که باتو فرستاده آمده است تودد وتعهدرا، سبکی آن بازنمائی. (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۱۰).

بدین تودد حقی گزارده شود وما را زیانی ندارد. (کلیله مصحح مینوی ص ۱۰۸) هرچه از دشمن دانا و مخالف داهی تلطف و تودد بیش بیند دربدگمانی وخویشتن نگاهداشتن زیادت کند. (کلیله ایضاً ص ۱۹۱). اگرچه در ملاطفت مبالغت نماید و درتودد تنوق واجب دارد. (کلیله ایضاً ص ۳۰۴). با ایشان به ظاهر تودد می نمود و دل و اندرون او به هوای شمس المعالی مشحون بود. (ترجمهٔ یمینی، چاپ اول تهران ص ۲۶۱).

تودر. [تَ وَ د دُ] (ع مص) باسراف رفتن و پریشان شدن مال. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || به کار دشوارافتادن. (آنندراج). (ازاقرب الموارد). و یقال : تودر فی الامر، بکار دشوار افتاد. وقد یکون التودر فی الصدق و الکذب وهوایرادك صاحبك فی مهلكة. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تودر. [دُ] (اِخ) (۱) ازخانواده های معروف انگلستان است . و درفاصلهٔ سالهای ۱۴۸۵و۱۶۰۳ پنج تن ازفرمانروایان انگلستان از این خانواده برخاسته اند که عبارتند از هانری هفتم و هانری هشتم و ادوارد ششم و ماری والیزابت. (ازلاروس).

تودرتو. [دَ] (اِ وص مرکب) تونی درون توئی. باتوهای بسیار: جامهٔ تودرتو، تابرتا. لابرلا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || که بیکدیگردوره دارد: اطاقهای تودرتو، که بیکدیگردر دارند. که هریک رابه دیگر راه ودراست. (یادداشت ایضاً).

ترکیب :

تودرتو کردن، به قصد فریب مخلوط ودرهم کردن چنانکه حسابی را . تو درتو کردن حسابی ، به قصد نفع نامشروع حسابها را درهم وپیچیده کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به تودرهمین لغتنامه شود.

توده. [دَ رِ](اِ) پرنده ایست بزرگ جثه که آن را شکار کنند و گوشت لذیذی دارد وبه عربی حباری خوانند. (برهان). جانوری است بزرگ جثه که گوشت آن لذیذ باشد و آن را چال نیزگویند. (فرهنگ جهانگیری). هوبره و حباری. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). مرغی است بزرگ که آن را شکار کنند. گوشت لذیذی دارد و به عربی حباری گویند وبه هوبره مشهوراست وبیشتر آن را باچرغ شکارکنند وآن را به فارسی چال نیزگویند. (انجمن آرا). (آنندراج):

دمان یوز تازان برآهوبره

کمین ساخته چرغ برتودره .

(اسدی، بنقل انجمن آرا) .

تودری. [دَ] (اِ) تخم گیاهی است که آن را به عربی قصیصه خوانند و درصفاهان قدامه و در کرمان مادردخت گویند. وخوردن آن قوت باه دهد. (برهان). تخمی لعابی که قدامه و تخم مادر دخت نیزگویند . (ناظم الاطباء). تخم گیاهی است که درصفاهان قدامه و درکرمان مادر دخت گویند و معرب آن تودریج است . (انجمن آرا) . (آنندراج) . اشجارة. اروسیمون (۲) شندله . قدومه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

. . . وبه یونانی آروسمن وبه عربی بزرخمخم نامند . نبات او را برگ دراز و بی ساق و شاخهای اوسرخ وصلب وبا اندك خاری ریزه وثمرش درغلاف باریك ولطیف وتخمش از عدس کوچکتر واندك پهن وسرخ و زردوسفید می باشد... و رجوع به لکلرك ج ۱ص ۳۲۱ ذیل توذری و تحفهٔ حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه وترجمهٔ ضریرانطاکی وترجمهٔ صیدنه وبحرالجواهرواختیارات بدیعی والفاظ الادویه شود. || بمعنی سماق هم بنظرآمده است ومعرب آن تودریج است . (برهان). سماق . (ناظم الاطباء). || قالی یاگلیم یابساطی دیگر که درآستانه های در افکنند . قالیچه یاگلیم خردی که میان دو دیوار آستانهٔ درافکنند . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تودریان. [دَ] (اِ) تثنیهٔ تودری. یعنی قدومهٔ سرخ وقدومهٔ سپید . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به تودری شود .

تودریج. [دَ] (اِ) توریج . تودری. تدرج. تودرج. توذری. (ازدزی ج ۱ص ۱۵۴). دوایی است برای نشاندن آماس هابکار دارند. (نزهة القلوب). ورجوع به تودری واروسیمون شود.

تودریون. [دَ] (اِ) به یونانی بیخ گیاهی است که آن رادورس گویند وتخم آن را شوکران خوانند . (برهان). (انجمن آرا) . (آنندراج) . مأخوذ از یونانی . خزبق. و رجوع به برهان وتحفهٔ حکیم مؤمن وفهرست مخزن الادویه واختیارات بدیعی شود.

تودس. [تَ وَ دْ دُ](ع مص) چرانیدن ستور درگیاه وداس. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). رجوع به وداس شود.

تودستی. [دَ] (حامص) مدد وکمك و یاری ومعاونت. (ناظم الاطباء).

تودشگ. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش کوهپایه است که در شهرستان اصفهان واقع است و۱۱۵۹تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تودشگچو. [دِ] (اِخ) دهی ازدهستان حومهٔ بخش کوهپایه است که در شهرستان اصفهان واقع است و ۶۳۵ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تودع. [تَ وَ دْ دُ](ع مص) درمیدع نگاهداشتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . بهتتودع الحب مصوناً ای تقیه و تصونه . (اقرب الموارد). || درحاجت خودش داشتن. ازاضداداست . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) : تودع فلاناً، ابتذله فی حاجته ، ضد. (اقرب الموارد). || وداع کردن بعض قوم از بعض دیگر . (از اقرب الموارد) . || تودع منی (مجهولا) ای سلم علی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ای سلم علی للتودیع. (اقرب الموارد). وقوله صلی الله علیه وآله: «اذارأیت امتی تهاب الظالم ان تقول انك ظالم فقد تودع منهم . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

تودف. [تَ وَ د دُ] (ع مص) بازکاویدن ازخبر . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || برسر کوه برآمدن بزکوهی. یقال: تودفت الاوعال فوق الجبل . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد).

تودماغی. [دَ] (ص نسبی) صدائی که بخشی ازآن ازبینی برآید. خیشومی. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین): باصدائی تودماغی گفت . . .

توده. [دِ لَ] (اِخ) (۳) شهری در اسپانی است که برکنار رود ابر (۴) واقع است و۱۳۷۰۰ تن سکنه دارد. محصول آنجا چوب وقند است. (ازلاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تودن. [تَ وَ د دُ] (ع مص) نرم گردیدن چرم. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || دباغی کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || تر نهادن درآب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || ترنهاده شدن. لازم ومتعدی است. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

تودؤ. [تَ وَ د دُءْ] (ع مص) برابر شدن برکسی زمین ویافراگرفتن آن ویاویران کردن و یابشکستن : تودأت علیه الارض . (منتهی الارب). (ازآنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || منقطع گردیدن وپنهان شدن اخبار ازکسی:

---

(۱) Tudor . (۲) Erysimun ou Erysimon . (۳) Tudela . (۴) Ebre .

تودات علیه وعنه الاخبار. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد). || گرفتن مال خود را: تودأزید علی ماله. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد). || هلاک کردن کسی را. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد). و رجوع به تودیء شود.

تودوک. [اِخ] (۱) امپراتور انام (۱۸۳۰–۱۸۸۳) است. آزار وشکنجه‌ایکه اونسبت به مبلغان دین مسیح رواداشت موجب دخالت نظامی دولت فرانسه درکوشن شین و سپس لشکرکشی به تونکن گردید. (ازلاروس).

تودوه. (اِ) جفت که‌ضدطاق‌باشد. (فرهنگ رشیدی). (ازبرهان). (انجمن آرا). (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء). (ازفرهنگ جهانگیری). که تروده و زوج ودوگانه نیزگویند. (ناظم‌الاطباء). اما بدین معنی تروه بضم را و واو معروف درفصل‌راگذشت و درنسخهٔ سروری توروه به ضم تا وفتح راء مهمله و واودوم، وتودوه، به‌ضم‌تاودال مهمله‌آورده والله اعلم. (فرهنگ رشیدی). باین معنی بجای دال ابجد رای قرشت هم آمده است. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). و رجوع به تروه و ترووه و توروه شود.

توده. [دِ یا دَ] (اِ وص) تل وپشتهٔ خاکستروخرمن غله وامثال‌آن باشد وهرچیز که بربالای هم‌ریزند. (برهان). بمعنی پشته و تل وخرمن غله و امثال آن و ریگ بسیار که‌بربالای‌هم‌ریزند (انجمن آرا). (آنندراج). تل وپشته و انباروخرمن وتپه وپشتهٔ‌خاکستر وهرچیزرویهم انباشته. (ناظم‌الاطباء). کوده. (لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۴۶۱). چیزی باشد که آن را چون تلی سازند مانند خرمن جوو گندم وغیرآن. (صحاح الفرس). تل وپشته وخرمن وقبهٔ غله را نیز گویند. (اوبهی). فراهم کردهٔ چیزی یاچیزهایی بشکل خرمنی شبیه مخروطی: تودهٔ خاک، تودهٔ سنگ وغیره. کپه [کُ پ پَ] باشدوباکردن صرف‌شود. (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا):

زکشته به هرسویکی توده بود
گیاهان به مغزسرآلوده بود.
فردوسی.

اگرشاهرا دل زگیلان بخست
ببریم سرها زتنها بدست
دل شاه خشنود گردد مگر
چوبینند بریده یکی‌توده‌سر.
فردوسی.

پدید آمد آن تودهٔ شنبلید
دوزلف‌شب تیره‌شدناپدید.
فردوسی.

آری به مهره‌های سقط ننگرد کسی
کاو را به‌توده پیش‌بود درشاهوار.
فرخی.

بگوآن تودهٔ گل را بگوآن شاخ نسرین را
بگوآن فخرخوبان را، نگارچین وماچین را.
فرخی.

یک توده شاره‌های نگارین بده درست
یک خیمه بردگان دوآیین بده درم.
فرخی.

فزون ازآن نبودریگ دربیابانها
که پیش‌شاه‌جهان بودتودهٔ گوهر.
عنصری.

دگرجای دیدند چندین گروه
زعنبریکی توده مانندکوه.
(گرشاسبنامه).

گاو لاغر به زاغذ اندرکرد
تودهٔ زر به‌کاغذ اندرکرد.
(ازحاشیهٔ فرهنگ‌اسدی نخجوانی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

نشیب وتوده و بالا همه خاموش و بی‌جنبش
چوقومی هریکی‌مدهوش ودرمانده به‌سودائی.
ناصرخسرو.

برفلک زان مسیح سربفراشت
که‌برین خاک توده‌خانه‌نداشت.
سنائی.

تکیه براستخوان توده‌کرده بود. (کلیله).

شهبازگوهری چه‌کنی‌قبه‌های دود
سیمرغ‌پیکری چه‌کنی‌توده‌های خاک.
خاقانی.

دست‌کمال برکمرآسمان نشاند
آن گوهرثمین که دراین‌خاک‌توده بود.
خاقانی.

مهدی که بیند آتش شمشیرشاه گوید
دجال رابه تودهٔ خاکستری ندارم.
(خاقانی، دیوان مصحح دکترسجادی ص ۲۸۱).

خواجه فرمودند آرزوی شماچیست، اصحاب گفتند بریانی. درآن نزدیک تودهٔ بود به غایت بزرگ اشارت فرمودند... اصحاب چون برآمدند سواری آمد و خوان آراسته آورد...
(انیس‌الطالبین بخاری ص ۹۲).

کم‌آواز هرگزنبینی خجل
جوی مشک بهتر که یک توده‌گل.
(بوستان).

وقصرمشید... که اوساخته بود هنوز تودهٔ آن باقی است. (تاریخ طبرستان).

ترکیب‌ها:

توده‌توده، پشته‌پشته، تل‌تل، خرمن‌خرمن:

گهی‌چون تخته تخته ساده سیم اندر هوابرهم
گهی‌چون توده توده سوده کافوراست بربالا.
مسعود سعد.

— تودهٔ خاک، تل‌خاک وتپهٔ‌خاک. (ناظم‌الاطباء).

— توده‌های‌خاک: ۱- طبقات زمین. (ناظم‌الاطباء). ۲- هفت اقلیم. (ناظم‌الاطباء). ۳- کالبدآدمی. (ناظم‌الاطباء). || انبوه‌مردم. عامهٔ خلق. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). گروه وجمعیت ازمردم. (حاشیهٔ برهان‌مصحح دکترمحمد معین). مردم‌عادی اکثریت‌مردم. عامه.

تؤده. [تُ ءْ دَ] (ع اِ) توآد. رجوع به همین کلمه شود.

توده. [دِ] (اِخ) دهی ازدهستان زوارم است‌که در بخش شیروان شهرستان قوچان واقع است. و۳۱۷ تن‌سکنه‌دارد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

توده چاه. [دِ] (اِخ) دهی ازدهستان ویسیان است‌که در بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۳۰۰تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

توده رو. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و۳۶۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

توده‌زن. [دِ زَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان برده سره است‌که دربخش اشترنیان‌شهرستان بروجرد واقع است و ۷۷۶ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

توده شناسی. [دِ شِ] (حامص‌مرکب) این کلمه درفرهنگستان‌ایران‌بجای‌فولکلور(۲) پذیرفته شده و آن علم به آداب و عادات و رسوم تودهٔ مردم و ترانه‌های محلی ومجموع افسانه‌هاوتصنیف‌هاو... عامیانه‌است. ورجوع به واژه‌های نوفرهنگستان ایران شود.

تودهٔ‌کافور. [دَ یِ] (ترکیب‌اضافی) انبار برف. (ناظم‌الاطباء). بمجاز تل برف. پشتهٔ برف:

برکوه ازآن تودهٔ‌کافورگرانبار
خورشیدسبک‌کردسرآن‌بارگران‌را.
سنائی.

گربه دی مه‌برزمین مرده‌ازبهرحنوط
تودهٔ‌کافور وتنگ زعفران افشانده‌اند.
خاقانی.

|| تن وسرین سفید. (ناظم‌الاطباء). || تلی از کافور. پشتهٔ‌کافور.

توده‌کردن. [دِ یا دَ کَ دَ] (مص‌مرکب) چون تلی ساختن مانند خرمن جو و گندم ومانندآن. (صحاح الفرس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تپه کردن. پشته‌کردن. تل‌کردن. انباشته‌کردن. جمع کردن و فراهم ساختن چیزی:

(۱) Tu-Duc (Hoang-Nham). (۲) Folklore.

چوتوده همی کرد زروگهر
بهابر گرفت آن خرچاره گر.
(فردوسی ، بنقل لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۴۶۱).

بفرمود شاه جهان تاسلیح
بیارند تیغ وسنان ورمیح
زبرگستوان و زرومی کلاه
یکی توده کردند تاچرخ وماه .
فردوسی.

ببردند پیشش گروها گروه
یکی توده‌ای کرده برسان کوه .
فردوسی.

خیزتاگل چنیم ولاله چنیم
پیش خسروبریم وتوده کنیم.
(فرخی ، بنقل لغت فرس اسدی مصحح اقبال، ص ۴۶۱).

جوداورا به خواب دیدم دوش
پیش اوتوده کرده زیور وزر .
فرخی.

گهی شب روز کردم زان دو عارض
گهی گل توده کردم زان دو رخسار .
فرخی.

یکی غله مرداد مه توده کرد
زتیمار دی خاطر آسوده کرد.
(بوستان).

و رجوع به توده و دیگر ترکیبهای آن شود.

توده گشتن . [دَ یا دِ گَ تَ] (مص مرکب) تل شدن. انباشته گشتن. خرمن گشتن. جمع شدن. فراهم گشتن:
چو ازخون درودشت آلوده گشت
زکشته بهرجای برتوده گشت .
فردوسی.
و رجوع به توده و دیگر ترکیبهای آن شود.

تودیء . [تَ ءْ] (ع مص از «ودء») برابر کردن زمین رابر کسی: ودأ علیه الارض تودیئاً . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . تودئة. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) . || هلاك کردن قوم را : ودأفلان بالقوم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تودیج . [تَ] (ع مص) رگ گردن بریدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . ورجوع به ودج شود .

تودیر . [تَ] (ع مص) درمهلکه افکندن کسی رایاورغلانیدن برآنچه بدان درمهلکه افتد. (منتهی الارب).(آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || پیک فرستادن. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || یک سو و دور کردن. یقال: ودروجهك عنی ای نحه وبعده. (منتهی الارب). (ازآنندراج) . (ازناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || دفع نمودن بدی و فساد را . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || بیهوده و پریشان کردن مال را و اسراف نمودن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || گمراه ساختن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

تودیس . [تَ] (ع مص) پنهان گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || رویانیدن زمین گیاه را چنانکه بپوشد روی آن را . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || چرانیدن ستور درگیاه نخست برآمده . (ازاقرب الموارد). و رجوع به تودس شود. || تمام نکردن سخن را: و دس الیه بکلمة ، طرحها. (ازاقرب الموارد). ورجوع به ودس شود.

تودیع . [تَ] (ع مص) بدرود کردن. (تاج المصادربیهقی) . (ترجمان جرجانی- ترتیب عادل بن علی). (زوزنی). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . وداع کردن . (غیاث اللغات). (آنندراج):
برگ تحویل می کند رمضان
بار تودیع بر دل اخوان .
سعدی .
|| دست بداشتن. (تاج المصادربیهقی): وقوله تعالی: ماودعك ربك وماقلی وقالوا- ماترککك. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ||پروردن گشن رابرای گشنی. (تاج المصادربیهقی). ذخیره داشتن گشن را جهت گشنی . (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) || سپرد کردن . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . سپردن چیزی به کسی . گذاشتن چیزی درجائی.ج ، تردیعات . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). || رخصت کردن. (غیاث اللغات) . (آنندراج). || چیزی درجای نهادن تاتباه نشود . (تاج المصادربیهقی) . درجامه دان نهادن جامه .(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || ودع آویختن چیزی را.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . || ودع درگردن کودك انداختن. (ازاقرب الموارد). || ودع در گردن سگ انداختن. (ازاقرب الموارد). و رجوع به ودع شود.

تودیع کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) وداع کردن. بدرود کردن یکدیگر را:
ای کف ودست وساعد بازو
همه تودیع یکدیگر بکنید.
(گلستان).
و رجوع به تودیع شود.

تودیك . [تَ] (ع مص) چربشناك گردانیدن دست را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). چربش گوشت درثرید قراردادن. (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد).

تودین. [تَ] (ع مص) ترکردن وترنهادن درآب وجزآن .(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || کوتاه گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || به عصا زدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

تودیة . [تَ دِ یَ] (ع مص از« ودی») ودی انداختن : ودی تودیة. (منتهی الارب). (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء) . || (ع اِ) چوبی که بر پستان ناقه بندند چون کم شیر گردد تاشیر جمع شود. ج ، توادی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || مرد کوتاه . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

توذ . (اِخ) قریه‌ایست ازقراء سمرقند که درسه فرسنگی آن واقع است. محمدبن ابراهیم ابن خطاب توذی وپسر او ابوالليث نصربن محمد بن ابراهیم توذی بدان نسبت دارند . (ازمعجم البلدان).

توذ . (اِخ) قریه‌ایست ازقراء مرو... و اکثرآن را توث نامند. (ازمعجم البلدان). و رجوع به توذی شود.

توذرنج . [ذَ رَ] (اِ) معرب تودری . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). و رجوع به توذری و تودری شود.

توذری. (اِ) معرب تودری. (بحرالجواهر، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ورجوع به تودری شود.

توذف . [تَ وَ ذُ] (ع مص) توذیف. (منتهی الارب) . گام نزدیک نهادن و دوش جنبان خرامان رفتن وشتاب رفتن. (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) و رجوع به توذیف شود .

توذل . [تَ وَ ذ ذُ] (ع مص) بریدن گوشت را بی تقسیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازتاج العروس). (ازاقرب الموارد).

توذن. [تَ وَ ذ ذُ] (ع مص) حیله کردن . (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . || صرف کردن و برگردانیدن (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد). ||دراللسان، زدن. (ازاقرب الموارد). ||به شگفت آوردن چیزی کسی را. (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد). || فضیلت نهادن خود را . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء).

توذیر. [تَ] (ع مص) تلاق زن بریدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || پاره پاره کردن گوشت را . (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . || نیش در زدن جراحت. (تاج المصادربیهقی). نشترفروبردن به جراحت . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

توذیف . [تَ] (ع مص) گام نزدیک نهادن جنبان وخرامان رفتن و شتاب رفتن . (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . و رجوع به توذف شود.

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضبیم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
٤١	چ	١	چ	چای کندی	١٠٠	فروردین	١٣٣٨	٨٠
٤٢	الف	٩	اسید	اشنهی	١٠٠	اردیبهشت	١٣٣٨	٨٠
٤٣	گ	٢	گبریاس	گرزبردار	١٠٠	خرداد	١٣٣٨	٨٠
٤٤	ص	٤	صلاة استخاره	صیهون(کامل)	١٠٥	تیر	١٣٣٨	٨٠
٤٥	ب	٣	باد	بارسابا	١٠٠	مهر	١٣٣٨	٨٠
٤٦	ج	١	ج	جامه	١٠٠	آبان	١٣٣٨	٨٠
٤٧	ت	٣	تازیان	تبخاله	١٠٠	آذر	١٣٣٨	٨٠
٤٨	ح	٥	حدیثه	حریف	١٠٠	دی	١٣٣٨	٨٠
٤٩	غ	٢	غبغب	غز	١٠٠	بهمن	١٣٣٨	٨٠
٥٠	چ	٢	چای کندی	چشم‌زخم	١٠٠	اسفند	١٣٣٨	٨٠
٥١	ک	٢	کاخ‌هشت بهشت	کاظم‌آباد	١٠٠	فروردین	١٣٣٩	٨٠
٥٢	پ	٥	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	١١٢	اردیبهشت	١٣٣٩	٩٠
٥٣	ز	١	ز	زایدة	١٠٠	خرداد	١٣٣٩	٨٠
٥٤	س	١	س	سازمان ملل	١٠٠	تیر	١٣٣٩	٨٠
٥٥	خ	١	خ	خالدبن سلیمان	١٠٠	امرداد	١٣٣٩	٨٠
٥٦	گ	٣	گرزبردار	گزیر	١٠٠	شهریور	١٣٣٩	٨٠
٥٧	ق	١	ق	قاطیغوریاس	١٠٠	مهر	١٣٣٩	٨٠
٥٨	الف	١٠	اشنهی	اصفهان	١٠٠	آبان	١٣٣٩	٨٠
٥٩	ب	٤	بارسات	بازو	١٠٠	فروردین	١٣٤٠	٨٠
٦٠	ج	٢	جامه	جبل	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٠	٨٠
٦١	ت	٤	تبخاله	تجند	١٠٠	خرداد	١٣٤٠	٨٠
٦٢	غ	٣	غز	غلی	١٠٠	تیر	١٣٤٠	٨٠
٦٣	چ	٣	چشم‌زخم	چم وم	١٠٠	امرداد	١٣٤٠	٨٠
٦٤	ح	٦	حریف آزار	حسن فروختن	١٠٠	شهریور	١٣٤٠	٨٠
٦٥	گ	٤	گزیر	گلوله خوردن	١٠٠	مهر	١٣٤٠	٨٠
٦٦	ق	٢	قاطیغوریاس	قراگل	١٠٠	آبان	١٣٤٠	٨٠
٦٧	خ	٢	خالدبن...	خانه	١٠٠	دی	١٣٤٠	٨٠
٦٨	د	١	د	داعی‌صغیر	١٠٠	بهمن	١٣٤٠	٨٠
٦٩	س	٢	سازمان ملل	سان	١٠٠	اسفند	١٣٤٠	٨٠
٧٠	ت	٥	تجند	تدجیج	١٠٠	فروردین	١٣٤١	٨٠
٧١	ق	٣	قراگل	قشفة	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤١	٨٠
٧٢	ش	١	ش	شاطرگنبدی	١٠٠	خرداد	١٣٤١	٨٠
٧٣	ب	٥	بازو	باقرخان	١٠٠	تیر	١٣٤١	٨٠
٧٤	غ	٤	غلیان	غیهم (کامل)	١٢٥	امرداد	١٣٤١	١٠٠
٧٥	ه	١	ه	هانی گرمله	١٠٠	شهریور	١٣٤١	٨٠
٧٦	ع (١)	١	ع	عتک	١٠٠	مهر	١٣٤١	٨٠
٧٧	گ	٥	گلوله رس	گوتانبرک	١٠٠	آبان	١٣٤١	٨٠
٧٨	ج	٣	جبلات	جرازه	١٠٠	آذر	١٣٤١	٨٠
٧٩	ف	١	ف	فرازی	١٠٠	دی	١٣٤١	٨٠
٨٠	ن	١	ن	ناردان	١٠٠	بهمن	١٣٤١	٨٠

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	٤	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۳	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹٤	ح	۷	حسن‌فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	٤	جراسک	جریربن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹٦	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی‌زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	٤	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	٦	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	٦	گوت والد	گیهه (کامل)	۱٥٤	آبان وآذر	۱۳۴۳	۱۲٥
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰٤	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰٥	ج (۱)	٥	جریربن عطیه	جسین	٦٤	فروردین	۱۳۴٤	٥۲
۱۰٦	ع (۲)	۳	علی زبیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴٤	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴٤	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴٤	۸۰
۱۰۹	ق	٥	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱٦٥	امرداد وشهریور	۱۳۴٤	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴٤	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگارکردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴٤	۸۰
۱۱۲	ن	٤	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴٤	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴٤	۸۰
۱۱٤	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴٤	۸۰
۱۱٥	خ	٤	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴٤	۸۰
۱۱٦	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳۴٥	۸۰
۱۱۷	چ	۴	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴٥	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳۴٥	۷٥
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴٥	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	٤	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴٥	۸۰
۱۲۱	ف	۴	فگار گردیدن	فیدن (کامل)	۷٦	شهریور	۱۳۴٥	٦۱
۱۲۲	س	٥	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳۴٥	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هموار	هزار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	۵	خربة	خریبه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	۴	عمادیة	عیینة	۱۹۲	امردادوشهریور	۱۳۴۶	۱۵۴
۱۳۳	ت	۱۰	تلخ آب	تنده	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۴	ن	۶	نشان	نظامی گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع (۱)	۲	عتک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف (۱)	۱۳	اعیایی	افسا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۷	ح	۸	حصة	حیبی (کامل)	۱۵۸	بهمن واسفند	۱۳۴۶	۱۳۰
۱۳۸	ر (۱)	۶	رضی	رکیه	۱۰۸	فروردین	۱۳۴۷	۸۷
۱۳۹	ت	۱۱	تنده	توذیف	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۷	۸۰
جمع	۳۰ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۶۵۴۳	—	—	۱۱۸۸۶

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
et Sciences Humaines
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 139

Lettre T. Fascicule 11

Tonda(h) - Tawzif

TEHERAN

Mai - 1968

Imp. Dâneshgâh

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر:

دکتر محمد معین
استاد دانشکدهٔ ادبیات
(تا آذر ماه ۱۳۴۵)

دکتر سید جعفر شهیدی

شمارهٔ مسلسل: ۱۴۸

شمارهٔ حرف «ت»: ۱۲

توذیم - تی یره

تهران. اسفند ۱۳۴۷ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **عباس دیوشلی** بعهده داشته‌اند و مطالب مندرج در آن
با آقایان **محمد پروین گنابادی** و **دکتر سید جعفر شهیدی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری درجرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه
ارسال فرمایید ، درصورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یکٔ جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	اگینا ...	۱۴	۳۲۱۱	۶(تا۳۰۰۰)
الف(۲)	انسحاب ...	۴	۴۰۰	—
ب(۱)	بانو...	۶	۶۰۰	۱(تا۵۰۰)
ب(۲)	بشر ...	۱	۱۰۰	—
پ	پی‌یوری(کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تی‌یره(کامل)	۱۲	۱۱۰۰	۲
ث	ثییه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱
چ	چیه(کامل)	۵	۴۸۶	۱
ح	حییی (کامل)	۸	۸۵۸	۱
خ	خصم تاز...	۶	۶۰۰	۱ (تا۵۰۰)
د	دانه دار ...	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونومیوس(کامل)	۱	۲۰۶	—
ر(۱)	رکیه ...	۶	۶۰۸	} ۲
ر(۲)	ریینه‌خم (کامل)	۱	۲۹۲	
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تاکلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
س	سلم ...	۶	۶۰۰	۱ (تا۵۰۰)
ش	شرافة ...	۳	۳۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	} ۱
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	} ۱
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ع(۱)	عروس جهان ...	۲	۲۰۰	—
ع(۲)	عل ّ - عیینة	۴	۴۹۲	—
غ	غیهم(کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فییدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ک	کدیور	۴	۴۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نظامی گنجوی ...	۶	۶۰۰	۱(تا۵۰۰)
و	والد	۱	۱۰۰	—
ه	هییماء (کامل)	۴	۳۶۸	۱
جمع	اسفند ماه۱۳۴۷	۱۴۸	۱۷۵۴۴	جمع ۲۸

ِنشانه‌های اختصاری

ِا	اسم .
ِاخ	اسم خاص (علم) .
ِامرکب	اسم مرکب .
ِامص	اسم مصدر .
ج ،	جمع (پیش ازلغت) جمع .
جِ	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب).
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ) .
حامص	حاصل مصدر
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .
رض	رضی‌الله عنه .
ره	رحمة الله علیه .
س	سطر .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .
ص	صفت (نوع کلمه) .

ص . صم	صلی‌الله علیه وآله‌وسلم (پس ازنام‌رسول).
ص مرکب	صفت مرکب.
ظ	ظاهراً .
ع	عربی .
ق	قید (نوع کلمه).
ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
م .	میلادی (پس از تاریخ سال) .
مص	مصدر .
مص ل	مصدرلازم .
مص م	مصدر متعدّی .
مص‌مرکب	مصدرمرکب .
ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ‌تفضیل).
نث	مؤنث .
ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن).
نل	نسخه بدل .
ن مف	نعت مفعولی (اسم‌مفعول و فروع آن) .
ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح ـ در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف‌متحرک (باستثنای حروفی که پیش از واو ، یاء والف باحرکت همجنس‌باشد) پس‌ازکلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگر داخل علامت خالی‌باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا .

قسمتی ازهزینهٔ تدوین وطبع لغت نامهٔ دهخدا درسال جاری ازطرف شرکت ملی‌نفت ایران وباتوجه جناب‌آقای دکترمنوچهراقبال مدیر عامل شرکت تأمین شده است .

توذیم . [تَ] (ع مص) دوال بستن بر گردن‌سگ تامعلوم‌شودکه معلم‌است.(منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). || افزودن . یقال : و ذمت علی الخمسین ای‌زدت علیها. (منتهی‌الارب) .(از آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) . || بریدن. (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || علاج کردن وذم‌ناقه‌را.(منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).

تور . [تَ وَ] (اِ) تبرهیزم شکنی را گویند چه درفارسی «با» به «واو» وبرعکس تبدیل می‌یابد. (برهان).(آنندراج). تبری‌که بدان هیزم شکنند.(ناظم‌الاطباء).تبر: الفاس، تورلگام(۱). (السامی فی‌الاسامی). خرت، سوراخ انگشتری و سوراخ تور وآن بیل و جزآن.(مهذب‌الاسماء،یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا).

تور . (ص) تیره . تاریک .(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین):

آنکس که داشت‌آنچه نداری تو، او کجاست
کار چو تار او همه آشفته گشت و تور .
ناصرخسرو.

تور . (اِ) گیاهی باشد ترشمزه که‌آن رادر آش‌ها کنند.(برهان). گیاهی‌است ترشمزه، که آن‌راترشه نیزگویندودرآشهاکنند.(فرهنگ رشیدی).(ازفرهنگ جهانگیری). گیاهی‌ترش که درآش کنند . (ناظم‌الاطباء) . نام‌گیاهی است‌ترشمزه.(غیاث‌اللغات).(الفاظ‌الادویه). || دلاور وپهلوان و بهادر. (برهان).گرد و پهلوان و دلاور . (فرهنگ جهانگیری) . شجاع وبهادر. (فرهنگ رشیدی). پهلوان و بهادر. (غیاث‌اللغات). پهلوان دلیربی‌باک و بهادر.(ناظم‌الاطباء). غازی.(برهان).پهلوان وگرد و دلیر . (انجمن‌آرا). (آنندراج) . دراوستا توره (۲) به هیأت صفت نام قوم تورانی است «توایریا» (۳) نیزصفت است یعنی متعلق به توران ، تورانی. کلمه توره‌را بمعنی دلیر و پهلوان گرفته‌اند چنانکه در سانسکریت نیزبهمین معنی‌آمده. درفرهنگهای پارسی هم بمعنی دلاور و پهلوان آمده ... (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین):

هیچ توری رانفرماید خرد پیکارتو(۴)
وربفرمایدبخاک(۵)اندرشودمستورتور.
(قطران ، بنقل فرهنگ جهانگیری) .

|| تفحص کردن وتجسس‌نمودن. (برهان). جستن وتفحص.(فرهنگ جهانگیری).بمعنی جستجووتفحص یوزاست نه تور. (فرهنگ رشیدی). واینکه درجهانگیری بمعنی‌جستجو آورده و توریدن را مصدرآن‌گرفته ظن‌غالب است‌که یوزیدن را به تصحیف خوانده باشد چه یوزیدن‌بمعنی‌جستجوکردن‌آمده.(انجمن‌آرا).(آنندراج). پرسش‌واستفسار وتلاش و تفحص وتجسس. (ناظم‌الاطباء).
|| وحشت و رمیدن و تولیدن یعنی بطرفی رفتن و دور شدن باشد . (برهان).بمعنی رم آمده وتوریدن بمعنی رمیدن‌بود وآنراتولیدن نیزگویند. (فرهنگ جهانگیری). شورش و وحشت‌وتوریدن‌مصدرآن. (فرهنگ‌رشیدی). پس‌کشیدگی‌وفراروهزیمت.(ناظم‌الاطباء).
|| درمازندران بمعنی خشمگین‌وعبوس ودر تهران، وحشی، متوحش ، ناآموخته، بی‌تجربه، ناآزموده : تورشدن‌کبوتر،تورشدن باز. کبوترتورشد . کبوتر را تورکردی. این پسرتور است ، یعنی‌آداب و رسوم نداند . (ازیادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا).
معنی اصلی تورچنین چیزی است. (دلاور و دلیر...) ولی چون تورانیان دشمن ایران بوده‌اند بعدها ازاین کلمه معنی‌دیوانه ووحشی اراده کرده‌اند چنانکه درلهجهٔ کردی وگیلکی بهمین معنی استعمال میشود . (حاشیهٔ‌برهان مصحح دکترمحمد معین) . دیوانه درلهجهٔ کردی وگیلکی. (یسناص۵۳) . || اسب توسن ونا آرام درپارس بسیار استعمال‌کرده اند. (انجمن‌آرا).(آنندراج).
|| معشوق و مطلوب هرجائی را نیزگویند . (برهان). غازی ومعشوق. (ناظم‌الاطباء) :

پی‌تورجستن روانی چوخران
ازین‌خانواده‌بدان‌خانواده.
(سوزنی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

|| ضیافت ومهمانی . (برهان) . ضیافت و مهمان نوازی. (ناظم‌الاطباء) .
|| بمعنی‌اندك وقلیل‌هم‌آمده است.(برهان). خرد و اندك و قلیل . (ناظم‌الاطباء). || زن بی شوهروبیوه . (ناظم‌الاطباء) . || ظرف وآوند و دام . (ناظم‌الاطباء). || دام ماهی. (غیاث‌اللغات) . تور ماهی‌گیری ، دامی‌که بدان ماهی صیدکنند . (ناظم‌الاطباء). شبکه. دام. شبکه(۶)که بدان ماهی گیرند.منسوجی باشبکه‌های فراخ ،گرفتن ماهی را. دام ماهی گیران. بیاحة. شبکهٔ‌صیاد. شبکه برای‌گرفتن طیور . چیزی از رسن مشبک سازند برای گرفتن ماهی در دریا یارود. (ازیادداشتهای مرحوم دهخدا).
...که ازنخ ضخیم و ریسمان بافند و بدان ماهی صید کنند. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین).
|| دام‌یعنی‌ظرفی‌که‌ازطناب‌درهم‌کرده‌باشبکه های بزرگ‌که‌گاه در آن کنند وگاه برشترو جزاو بارکنند. کونده‌که‌گاه درآن کنند وبر شتروجزآن نهند . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
|| پارچه با سوراخهای خرد که شیئی‌پشت آن توان دید . دیداری . پارچه و نوار مشبک. جامهٔ‌دیداری. توری(۷).(یادداشت، بخط مرحوم دهخدا) . پارچهٔ نازك مشبک که از نخ ومانند آن بافند وآنرا برای پرده و اشیاء دیگر بکار برند . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . درترکی جالی را گویند که محفهٔ سواری عرایس وبیگمات اندازند . (غیاث‌اللغات) .

تور . [تَ] (ع مص از « ت و ر ») جاری‌وروان‌شدن.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .
|| (ع اِ) میانجی‌میان‌قوم.(منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . پیام آورندهٔ میان دلدادگان . (ازاقرب‌المواد). ورجوع به تورة شود. || ظرفی‌است که‌بدان‌آب‌خورند و دست وروی شویند (مذکراست).(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . ظرف کوچک : و کان یتوضأ بالتور . (از اقرب الموارد) . طست و تورو طاجن فارسی معرب‌است . (ازالمعرب جوالیقی، ص ۸۶ و ۲۲۱) || طبق شمع ج ، اتوار. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). شمعدان. (دزی ، ج ۱ ص ۱۵٤) .

تور . (اِخ) ولایت توران را نیزگویند . (برهان).(ازفرهنگ‌جهانگیری).(ازفرهنگ رشیدی). (ازغیاث‌اللغات). (ازانجمن‌آرا). (ازآنندراج).ولایت‌توران زمین .(شرفنامهٔ منیری). نام‌مملکت توران.(ناظم‌الاطباء)... ولایتی‌که فریدون‌به توردادو به نام اوتوران موسوم شده . . . وتوران غیرترکستان‌بوده، در قدیم‌الایام آن ولایت را پارسیان دهستان وایرانشهرمی‌خوانده‌اند ، چون به تورداده شد توران خواندند یعنی مال تور وتوران محدود بوده از سوی جنوب به تخارستان و جبال جترال و ازسوی شمال به بلادخوارزم ودشت قبچاق وازجانب مغرب‌بدریای‌جرجان و خراسان و از مشرق به ارض ترکستان و مغولستان. وچون عرب برآن ولایت‌مستولی شدند به ماوراءالنهرموسوم شد ومحتوی‌است براقلیم چهارم وپنجم وکوهستان‌آن ولایات بیشترازبیابان است . قوم اوزبک وتراکمه و افغان در آن ساکنند ... (انجمن آرا). (آنندراج) :

زشهری به دادآمدستیم دور
زایران ازآنسوی ، زانسوی تور .
(فردوسی ، بنقل‌انجمن‌آرا).

توگاهی نبیره کشی‌گاه پور
بهانه تراجنگ‌ایران‌وتور.
(فردوسی، بنقل‌فرهنگ‌جهانگیری) .

میان را ببندد به‌کین پدر
کند کشورتور زیروزبر.
فردوسی.

---

(۱) درفصل سرج ولجام وغیره . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
(۲) Tûra. (۳) Tûirya.
(۴) ن ل :او. (۵) ن ل: بخون .
(٦) Rets . (۷) Tulle .

گر کین تو بگذرد سوی هند
وز خشم تو، ره برد سوی تور.
امیرمعزی.

گر آن کیخسرو ایران و تور است
چرا بیژن شد اندر چاه یلدا.
خاقانی.

گویند که مرز تور و ایران
چون رستم پهلوان ندیداست.
خاقانی.

اگر تخت چین خواهی و تاج تور(۱)
ز فرمانبری نیست این بنده دور.
نظامی.

بگفت ای خداوند ایران و تور
که چشم بد از روزگار تو دور.
(بوستان).

و رجوع به توران شود.

تور. (اِخ) نام پسر بزرگ فریدون است که تورج باشد و این نام در مؤیدالفضلاء بازای فارسی هم آمده است والله اعلم. (برهان). پسر بزرگترین فریدون است که ولایت توران بنام او موسوم گشته. (فرهنگ جهانگیری). (از فرهنگ رشیدی). (از انجمن آرا). (از آنندراج). (از غیاث اللغات). (از ناظم الاطباء). همان تورج است. (از شرفنامهٔ منیری)... سلم نیز از مادر او بوده و برادر دیگر ایشان که ایرج باشد از زن دیگر بوده... آخرالامر تور و سلم بعد از کشتن ایرج، به دست منوچهر کشته شدند و سر آن دو برادر را به شهر ساریهٔ مازندران که به ساری معروف است آورده در پهلوی سر ایرج دفن کردند و بر سر هر یک گنبدی بر آوردند که هنوز به سه گنبدان مشهور است... (انجمن آرا). (آنندراج). پهلوی، توژ (سبک شناسی بهار ج ۱ ص ۲۱۴ و ۳۴۲). ... در اوستا نام دو خاندان پارسا که توره(۲) نام داشتند آمده (فروردین یشت بند ۱۱۳ و ۱۲۳). در داستانهای ملی مافریدون، در اوستا: ثره تئونه(۳) پسر آبتین در اوستا اثویه(۴)، ممالک خود را در میان سه پسرش سرم (سلم)، تور و ایرج بخش کرد. هر یک از این سه پسر نام خود را به قلمرو حکومت خویش داده، سرمان و توران و ایران نامیدند... (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین):

ورا تور خوانیم، شیر دلیر
کجا اژنده پیلش نیارد به زیر.
فردوسی.

نهفته چو بیرون کشید از میان
به سه بهره کرد آفریدون جهان
نخستین به سلم اندرون بنگرید
همه روم و خاور مر او را گزید
دگر تور را داد توران زمین
ورا کرد سالار ترکان و چین
وز آن پس چو نوبت به ایرج رسید
مر او را پدر شهر ایران گزید.
فردوسی.

و رجوع به سبک شناسی بهار ج ۱ ص ۸، ۳۰۴ و ج ۲ ص ۱۲۵ و ۲۴۴ و التفهیم بیرونی ص ۱۹۴، ۱۹۵ و یشتها ج ۱ ص ۱۹۴، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۴ و ج ۲ ص ۴۷ و ۵۱ و ۵۳ و توران شود.

تور. (اِخ)... فرزند جمشید از دختر گورنگ پادشاه کابل. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین). پسر جمشید جم است که در سیستان از دختر کورنگ شاه بهم رسید و او جد بزرگ زال و رستم است و پسرش شیداسب نام داشته و او پدر تورک است و نسب ایشان در گرشاسبنامهٔ اسدی و بعضی تواریخ مسطور است. (انجمن آرا). (آنندراج):

دل و جان جم گشت از و شادکام
نهاد آن دلفروز را تور نام.
(گرشاسبنامه).

و رجوع به مزدیسنا ص ۴۱۷ شود.

تور. (اِخ) نام دختر ایرج است که زن منوچهر باشد. (برهان). (ناظم الاطباء).

تور. (اِخ) ترک را نیز گویند که نقیض تاجیک است. (برهان). مردم ترک، ضد تاجیک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تورانیان و سبک شناسی بهار ج ۲ ص ۲۴۴ شود.

تور. (اِخ)(۵) مرکز ایالت قدیم تورن(۶) و ایالت اندر - اِ - لوار(۷) کنونی فرانسه که بر ساحل رود لوار و جنوب غربی پاریس واقع است و ۸۳۶۰۰ تن سکنه دارد. این شهر اسقف نشین و دارای مدرسه مقدماتی طب و داروسازی است. کلیسای سن گاتین(۸) که متعلق به قرون ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ میلادی است در آن واقع است. محصول آنجا شراب و دیگر مشروبات الکلی و کنسروهای غذایی و موم و فراورده‌های شیمیایی و پارچه‌های ابریشمی و فرش و اجناس یراق‌دوزی شده و ظروف چینی و جز این‌هاست.
این شهر موطن هنرمندان و نقاشان سرشناس فرانسه است که از آن جمله باید بالزاک نویسندهٔ بزرگ را نام برد. در دوران جنگ دوم جهانی مرکز دفاع ملت فرانسه بضدیت با اشغالگران گردید و خسارات فراوانی بر آن وارد شد شهر تور دارای ۱۱ بخش و ۱۲۶ بلوک است که جمعاً ۲۳۵۷۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تور. [رِ] (اِخ)(۹) نام قدیمی شهر کالینین(۱۰) فعلی در اتحاد جماهیر شوروی است که بر کنار رود ولگا واقع است و ۲۴۰۰۰۰ تن سکنه دارد. در این شهر کارخانه‌های تصفیهٔ فلزات و نساجی و دیگر تولیدات صنعتی وجود دارد. (از لاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تور. [تُ] (اِخ)(۱۱) پسر اودن(۱۲) و خدای جنگ در نزد مردم اسکاندیناو. (از لاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تورا. [ ] (اِ) به لغت زند و پازند گاو را گویند که به عربی بقر خوانند. (برهان). (آنندراج). به لغت زند و پازند گاو نر و گاو ماده. (ناظم الاطباء). هزوارش ثورا(۱۳) یا ثوره(۱۴) پهلوی گاو(۱۵). (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین).

تورا. (اِ) قسمی از پرده که در پشت آن بهادران تیراندازی می کنند. (ناظم الاطباء).

تورا. (اِ) مأخوذ از ترکی سالار و پیشوا. (ناظم الاطباء).

توراب. [تَ] (ع اِ) لغتی است در تراب. (منتهی الارب). مرادف تراب یعنی خاک. (ناظم الاطباء). خاک. (مهذب الاسماء). تورب [تَ رَ]. تیرب [تَ رَ]. بمعنی تراب، یعنی خاک. (از اقرب الموارد). و رجوع به تراب و تورب و تیرب شود.

تورات. [تَ] (اِخ) توراة. توریة. اسفار پنجگانهٔ(۱۶) موسی معرب «تورة» عبری است و معنی آن شریعت و وصیت است که همهٔ آن بر عهد قدیم اطلاق می‌شود. (از اقرب الموارد). کتاب موسی علیه السلام. (ناظم الاطباء). عهد عتیق. صورة العتیقه. (ابن الندیم). از عبری تورا(۱۷) نامی است که یهودان به قانون موسی دهند. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). اسفار پنجگانه یا پنج کتاب موسی عبارتست از: ۱- ژنز(۱۸) یا سفر تکوین(۱۹) تا استقرار عبرانیان در مصر. ۲- جلای وطن(۲۰) یا سفر خروج(۲۱). ۳- سفر لاویان(۲۲) یا احکام صریح مذهبی(۲۳). ۴- سفر اعداد(۲۴) یا شرح نیروی مادی قوم. ۵- سفر تثنیه(۲۵) یا مکمل کتابهای یاد شدهٔ قبل. (از لاروس):
یا اهل الکتاب لم تحاجون فی ابراهیم و ما انزلت التوریة والانجیل الا من بعده افلا تعقلون. (قرآن کریم سورهٔ ۳ آیهٔ ۵۸). و کیف

---

(۱) بمعنی تور (پسر فریدون) نیز ابهام دارد.
(۲) Tûra. (۳) Thraêtaona. (۴) Athwya. (۵) Tours. (۶) Touraine. (۷) Indre-et-Loire. (۸) Saint - Gatien. (۹) Tver. (۱۰) Kalinine. (۱۱) Thor. (۱۲) Odin. (۱۳) Thôrâ. (۱۴) Thôra. (۱۵) Gav. (۱۶) Pentateuque. (۱۷) Thora. (۱۸) La Genèse. (۱۹) La Création. (۲۰) L'Exode. (۲۱) La Sortie d'Egypte. (۲۲) Le Lévitique. (۲۳) Livre des prescription religieuses. (۲۴) Les Nombres. (۲۵) Le Deutéronome.

يحكمونك وعندهم التورية فيها حكم الله...
(قرآن کریم سورهٔ ۵ آیهٔ ۴۷).

به زرق تو این بارغره نگردم
گرانجیل و تورات پیشم بخوانی .
منوچهری.

و رجوع به نشوءاللغة ص ۶۸ و مزدیسنا ویشتها و فرهنگ ایران باستان و مادهٔ بعد شود.

تورات الثمانین. [تَ تُ ثْ ثَ] (ترکیب اضافی) توراتی است که گویند هشتاد نفر هریک جدا آنرا ترجمه کرده‌اند و بعضی آنرا تورات السبعین نامند. (ازمفاتیح، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تورات السبعین و تورات شود.

تورات السبعین . [تَ تُس سَ] (ترکیب اضافی)(۱) یا تورات الثمانین. هفتاد کرد. ترجمه‌ایست از تورات که هفتاد و دو تن از علمای یهود آن را به امر بطلمیوس فیلادلف (۲) پادشاه مصر از عبری به یونانی برگردانده و آن را ورسیون آلکساندرین نیز نامند ، بنام محلی که این کار بدانجا انجام شد یعنی جزیرهٔ به اسکندریه، موسوم به فارس . و رجوع به عیون الانباء ابن ابی اصیبعة ج ۱ ص ۷۲ شود . (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

. . . این ترجمه که قدیمی‌ترین و مشهورترین ترجمه‌های تورات است در سالهای ۲۸۲ و ۲۸۳ پیش از میلاد مسیح ، بوسیلهٔ هفتاد و دوتن از یهودیان مصر و به امر بطلمیوس فیلادلف انجام گرفته است. (ازلاروس) . و رجوع به مادهٔ قبل و تورات شود.

توراتی . [تَ] (اِخ) رجوع به سعدان ابن الحسن ابن سلیمان شود.

تورآغای . (اِخ) دهی از دهستان اوجان که در بخش بستان آباد شهرستان تبریز واقع است و ۲۸۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توراکینا . (اِخ) ... خاتون . زوجهٔ اوکتای بن چنگیزخان و مادر کیوک خان است که پس از اوکتای قاآن چندی به جای شوهر حکم راند . و رجوع به تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۳۴، ۱۹۵، ۲۰۰، ۲۰۳ و ۲۰۶ و ج ۲ ص ۲۴۱، ۲۴۳ ، ۲۴۴ و ۲۴۷ و حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۵۵ و ۵۶ و تاریخ مغول اقبال شود .

تورالیک . (اِ) مأخوذ از ترکی لقب شاهزادگی . (ناظم الاطباء) .

توران . (اِخ) نام ترکستان است و بعضی از خراسان و آن از مشرق است . (لغت فرس اسدی، مصحح اقبال ص ۳۶۷). ولایت ماوراءالنهر است. (فرهنگ جهانگیری). ملک ماوراء النهر منسوب به تور. (فرهنگ رشیدی) . نام ولایتی است بر آنطرف آب آموی یعنی ماوراء النهر . (برهان) . چون این ملک را فریدون به تور، پسر بزرگ خود داده بود به توران موسوم شد. (برهان). (از فرهنگ جهانگیری) . ملکی است معروف، منسوب به تور که پسر فریدون بود . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . جمیع بلاد ماوراءالنهر . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . کلمهٔ توران ، نام سرزمین تورانیان است ، در پهلوی توران (۳) مرکب از تور + آن (پسوند نسبت و مکان) . سرزمین توران به ایران ویج یا مملکت خوارزم متصل بوده از طرف مشرق تا دریاچهٔ آرال - که جغرافی نویسان قرون وسطی آن را دریاچه خوارزم نیز نامیده‌اند - امتداد داشته است . جنگهای ایرانیان و تورانیان بخش مهم داستانهای ملی مارا تشکیل میدهند . پادشاه توران ، افراریان ، در اوستا فرنره سینه(۴) با پادشاه پیشدادی و پس از آن با پادشاهان کیانی در زدوخورد بوده‌است . در اوستا ازاین جنگ یاد شده و غیر مستقیم حدود خاک توران تعیین شده است. بطلمیوس جغرافیا نویس یونانی قرن دوم میلادی تور را ناحیهٔ خوارزم دانسته(۵). خوارزمی (نیمهٔ دوم قرن چهارم هجری) در مفاتیح العلوم ص ۱۱۴ می‌نویسد مرز توران معمولا نزد ایرانیان ممالک مجاور جیحون است. درشاهنامه توران مملکت ترکان و چینیان است که بواسطهٔ جیحون از ایران جدا می‌شود .

در کتب ایرانی و عرب قرون وسطی تمایل مخصوص به اطلاق توران به سرزمین ماوراء النهر مشاهده می‌شود . نزد خاور شناسان ، تورانیان طوایفی بودند در دشت‌های روسیه و مستملکات آسیای روس حالیه ، یا طوایف چادرنشینی که از دریای قفقاز تا رود سیحون (سیر دریا) پراگنده بودند. از اوستا و کتب دینی پهلوی و داستانهای ملی و اقوال مورخان قدیم بر می‌آید که ایرانیان و تورانیان از یک نژاد بوده‌اند منتهی ایرانیان زودتر شهرنشین و متمدن شدند و تورانیان بهمان وضع بیابان نوردی و چادر نشینی باقیماندند . در کتب متأخر ناحیت ترك و خزر و چین و ماچین و تبت و شرق را به تفاوت خاك تور و ممالك روم و روس و آلان و مغرب را خاك سرم (سلم) دانسته‌اند . برخلاف این پندار توران و سرمان و دو مملکت دیگر سائینی وداهی (که در فروردین یشت آمده). هر چهار مانند خود ایران مرز و بوم قوم آریائی است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) :

. . . به منذر بگوید که ای سرفراز
جهان را به‌نام تو بادانیاز
نگهدار ایران و توران توئی
به هرجای پشت دلیران توئی .
فردوسی .

بدو گفت گرسیوز، ای شهریار
به ایران و توران ترا نیست یار .
فردوسی .

جمال ملکت ایران و توران
مبارك سایهٔ ذوالطول والمن .
منوچهری .

توران بدان پسر دهی ، ایران بدین پسر
مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار .
منوچهری .

ای سپاهت را سپاهان ، رایتت را ، ری‌مکان
ای ز ایران تا به توران بندگانت را وثاق.
منوچهری .

گر تخت کیان زند به توران
جیحون به سر بنان شکافد .
خاقانی .

در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد
هزاهز در اقلیم توران نماید .
خاقانی .

دستم از نامهٔ او نافه‌گشای سخن است
کاهوی تبت توران به‌خراسان یابم .
خاقانی .

شراندك ، خوار مشمر ، زآنکه اصل فتنه‌ها
کاندر ایران است و در توران، زخون ایرج است.
ابن یمین .

و رجوع به تاریخ مغول اقبال ص ۹۲ و ۴۳۵ و تاریخ گزیده و مجمل التواریخ والقصص ص ۳۲۴ و یشتها و فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲ و ۸۳ و حبیب السیر چاپ خیام و جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۷۳ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۷۹ و ماللهند ص ۱۰۲ و مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۲۴ و ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۶ و ۵۷ و ۱۴۳ و مزدیسنا و تاریخ ادبیات برون ج ۳ و یسنا و مجالس النفائس ص ۲۶۴ و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۰۱، ۲۲۶۴، ۲۲۲۵، ۲۲۶۵ و تاریخ عصر حافظ و تورانیان شود .

توران . (اِخ) دهی از بخش رامیان شهرستان گرگان است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

---

(۱) Septante (version des)
(۲) Ptolémée philadelphe.
(۳) Tûrân.
(۴) Franrasyana.
(۵) مارکوآرت ، ایرانشهر ص ۱۴۱ .

توران. (اِخ) دهی از دهستان برزاوند است که در شهرستان اردستان واقع است و ۱۴۹ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

توران. (اِخ)(۱) شهری است در ویتنام مرکزی (انام) که امروز آنرا دانانگ نامند و ۲۵ هزار تن سکنه دارد. این شهر بندری است که بر کنار خلیج زیبائی واقع است و محصول آنجا برنج و پنبه است. (از لاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تورانه شود.

توران. (اِخ) دهی است به حران ، از آن ده است سعدعروضی بن حسن و محمدفراز- ابن احمد . (منتهی الارب) .

توران پشت. [پُ] (اِخ) دهی از دهستان پشت کوه است که در بخش نیز شهرستان یزد واقع است و ۱۱۶۵ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

توران خدای. [خُ] (اِ وص مرکب) خدای توران . پادشاه توران . فرمانروای توران :
مگر شاه ارجاسب توران خدای
که دیوان بدندی به پیشش بپای .
دقیقی .
هیونی فرستاد بگذارد پای
بیامد به نزدیک توران خدا .
فردوسی .
و رجوع به توران شود .

تورانچه. [ـچ] (اِخ) نام شهری بود از بلاد تبرستان و آنرا به تعریف تورانچه می گفته اند یعنی توران کوچک ودر معجم- البلدان ترنجه نوشته.(انجمن آرا).(آنندراج). در مازندران رابینو «توران چر». و رجوع به همین کتاب بخش انگلیسی ص ۱۳۲ شود.

توران دخت. [دُ] (اِخ) مصحف پوراندخت . رجوع به پوراندخت شود.

توران زمی. [زَ] (اِخ) مملکت توران . توران زمین. (یادداشت بخط مرحوم- دهخدا) :
نبودی دل من بدین خرمی
که روی تو دیدم به توران زمی .
فردوسی .
و رجوع به مادهٔ بعد شود .

توران زمین. [زَ] (اِخ) توران زمی . مملکت توران . سرزمین توران :
برفتش سیاوخش و آنرا بدید
مرآنرا زتوران زمین برگزید.
فردوسی.
به منشور و فرطوس و خاقان چین
بدان نامداران توران زمین .
فردوسی .
به توران زمین زادی از مادرت
هم آنجابد آرام و آبشخورت.
فردوسی .
سپه زان کشیدم به اقصای چین
که آرم به کف ملک توران زمین.
نظامی .

توران سپاه. [سَ] [سِ] (اِ مرکب) سپاه توران. نیروی جنگی توران، توران سپه:
دلیران وگردان توران سپاه
بسی نیزما او فکنده به راه.
فردوسی .
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه
به نزدیک سالار توران سپاه .
فردوسی .
چو توران سپاه اندر آمد به تنگ
بپوشید سهراب خفتان جنگ .
فردوسی .
و رجوع به توران و دیگر ترکیبهای آن شود .

توران سپه. [سَ سِ پَ](اِ مرکب) توران سپاه :
بشد پیش توران سپه او به جنگ
بغرید همچون دمنده نهنگ .
فردوسی .
تهمتن به توران سپه شد به جنگ
بدانسان که نخجیر بیند پلنگ .
فردوسی .
دو بهره ز توران سپه کشته شد
زخونشان زمین گل آغشته شد.
فردوسی .
و رجوع به توران و دیگر ترکیبهای آن شود .

توران ستان. [سِ] (ن.ف. - مرکب) ستانندهٔ توران . تسخیر کنندهٔ توران. توران گشای . از القاب رستم:
ور عدو بیژن شبیخون است شاه
رستم توران ستان باد از ظفر .
خاقانی .
رستم توران ستانست این خلف کز فر او
ایلدگز را ملک کیخسرو میسر ساخته .
خاقانی .
و رجوع به توران و دیگر ترکیبهای آن شود .

توران سرا. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان سنگر کهدمات است که در بخش مرکزی شهرستان رشت واقع است و ۳۴۵ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تورانشاه. (اِ وص مرکب) پادشاه ماوراءالنهر . (ناظم الاطباء) .ملک توران: ...ویقال لملکها (توران)تورانشاه.(منتهی الارب) . پادشاه توران . چنانکه ایرانشاه پادشاه ایران است . (یادداشت بخط مرحوم- دهخدا) . تورانشه :
بزرگان بر او گوهر افشاندند
جهان پاک تورانشهش خواندند.
فردوسی .
که توران شه آن نا جوانمرد مرد
نگه کن که با شاه ایران چه کرد .
فردوسی .
و رجوع به توران شود.

تورانشاه. (اِخ) نام وزیر . (غیاث- اللغات).(آنندراج) . خواجه جلال الدین وزیر شاه شجاع و ممدوح حافظ :
خوشم آمد که سحر خسرو خاور می گفت
با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم .
حافظ .
تورا نشه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم .
حافظ .
و رجوع به حافظ قزوینی ص ۳۸۸ ودستور- الوزراء ص ۲۴۹ و تاریخ گزیده و قاموس- الاعلام ترکی شود .

تورانشاه. (اِخ) برادر سلطان شاه بن- قاورد که پس از برادر درسال ۴۷۶ به سلطنت کرمان رسید وسیزده سال حکومت راند ودر سال ۴۸۷ درگذشت. ورجوع به سلاجقهٔ کرمان وحبیب السیر و تاریخ افضل شود .

تورانشاه. (اِخ) پسر طغرل شاه ، از سلاجقهٔ کرمان که پس از پدر با برادرانش ، بهرامشاه و ارسلانشاه بمدت هشت سال نزاع داشت و بهرچندگاه یکی ازاین سه نفر حاکم کرمان می شدند ورجوع به تاریخ گزیده ج ۱ ص ۴۷۹ و ۴۸۰ وتاریخ افضل وقاموس الاعلام ترکی شود .

تورانشاه. (اِخ) ابن قطب الدین تهمتن پادشاه هرموز که ازحدود ۷۴۷ - ۷۷۹ سلطنت کرد . (از الاعلام حافظ قزوینی) . ورجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۳۷،۸۶ ، ۲۲۶،۲۲۵ و ۳۵۵ و ۳۷۵ شود.

تورانشاه. (اِخ) خواجه جلال الدین... حاکم ابرقو و نشانندهٔ شاه شجاع . ورجوع به تاریخ گزیده ج ۱ ص ۶۹۶ ، ۷۰۶،۶۹۷ و ۷۰۷ وحبیب السیر ج ۳ ص ۳۰۵ ، ۳۱۳ ۳۱۶ شود .

تورانشاه. (اِخ) ملک المعظم . وی هشتمین از ملوك ایوبی مصر و پسر ملک -

(1) Tourane.

صالح نجم‌الدین ایوب است که پس‌از وفات پدر در سال ۶۴۷ به حکومت رسید و در جنگ‌های صلیبی شرکت کرد. و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

تورانشاه. (اِخ) ملک‌المعظم شمس‌الدوله فخرالدین بن نجم‌الدین ایوب از امرای بنی ایوب است. وی، در سودان و یمن جنگها کرد و فاتح شد ومدتی در دمشق واسکندریه فرمانروا بود و در سال ۵۷۶ در گذشت و مردی کریم بود. (از قاموس‌الاعلام ترکی). و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ص ۱۶۷ شود.

تورانشاهی. (ص نسبی) منسوب به تورانشاه:

تو دم فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی ومجلس(۱) تورانشاهی.
حافظ.

توران کلا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌رود سفلی است که‌در بخش نورشهرستان آمل واقع است و در حدود ۱۰۰ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تورانگروه. [گُ] (اِمرکب) لشکر توران. تورانیان. توران‌سپاه:

زدش بر زمین همچو یک لخت کوه
پر از بیم شد جان تورانگروه.
فردوسی.

ز شبگیر تا شب برآمد زکوه
سواران ایران و توران‌گروه.
فردوسی.

نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه
ز بس تیغ‌داران تورانگروه.
فردوسی.

و رجوع به توران و دیگر ترکیبهای آن شود.

تورانه. [نَ /نِ] (ص‌مرکب) بمعنی معشوق. (فرهنگ رشیدی). (از انجمن آرا). (ازآنندراج):

روزی ننهاد ایزد، در عمر چنان چیزی
معشوقهٔ رامقرا، تورانهٔ رامین‌را.
(پوربهاء بنقل فرهنگ رشیدی).

تورانه. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان شهر نوبالا ولایت با خرزاست که در بخش طیبات شهرستان مشهد واقع است و ۱۶۵ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تورانه. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان مشهدریزهٔ بالا ولایت باخرزاست که دربخش طیبات شهرستان مشهد واقع‌است و ۵۳۷ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

تورانی. (ص‌نسبی) منسوب به توران و ترکمان. (ناظم‌الاطباء). مردم‌توران‌زمین:

آنهمه شاهان ایرانی و تورانی کجاست
کز نهیب تیغشان بسته‌کمر جوزاستی.
(نجم‌الدین دایه، بنقل سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۲۲).

|| زبان مردم توران: زبانهای تورانی، السنهٔ اقوام تاتار و ترک و مغول و مانند آنهاست. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به‌مزدیسنا و ایران‌باستان ج ۳ ص ۲۲۲۵ و ۲۲۶۵، ۲۲۶۹ و ۲۵۷۴ و تورانیان شود.

تورانی. (اِخ) دهی از دهستان درب قاضی است که‌در بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۱۷۹ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تورانیان. (اِخ) (۲) کلیهٔ مردم اورال‌آلتائی که در آسیای مرکزی و شمالی و در شمال کشور ایران سکونت دارند و اقوام هن (۳) و مجار وترک از این قومند. (از لاروس). مردم توران زمین. ساکنان سرزمین توران.

مرحوم بهار در سبک‌شناسی آرد: . . . یکی تورانیان یعنی فرزندان تور، پسر فریدون که محل سکونت آنها بقول خداینامه وشاهنامه مشرق ایران و ماوراء النهر بوده است این دسته مطابق تحقیقات علمی طوایفی بوده اند آریائی نژاد و از تیرهٔ «سکا» که زبان و آداب آنان ایرانی بوده است وتنها درکیش و تربیت اجتماعی با ایرانیان غربی و شمالی و جنوبی فرق داشته‌اند. مذهب آنان غالباً پرستیدن عناصر آفتاب و یا بت‌پرستی بوده است وگروهی شمنی مذهب، که آن نیز شعبه‌ای‌ازبت‌پرستی‌است و از بودائی مأخوذ است بوده‌اند. شغل آنان چوپانی و صحراگردی و کارشان تاخت و تاز وحمله بر ممالک همسایه برای یافتن چراگاه بوده است. این مردم دیرگاه در ترکستان شرقی با اقوام زرد پوست همجوار، و مشغول جنگ و پیکار بودند و در عهد ساسانیان و خاصه انوشیروان‌با طوایفی از ترکان‌آلتائی آمیزش‌یافتند. مردم، ماوراءالنهر تا حدود تبت همه از این‌جنس‌بوده و همواره دربرابر فشار طوایف آلتائی و ساکنان مغولستان و تبت‌مقاومت‌می کردندو گاه‌بگاه نیزبه‌ایرانیان و بنی اعمام خود فشار آورده و جنگهای خونین و درازی براه می‌انداختندکه از آن جمله حروب سلم و تور و ایرج و حرب افراسیاب و کیخسرو و حروب ارجاسپ و گشتاسب است و . . . با ساسانیان هم بنام هون سفید و هپتال در زدوخورد بودند . . . (ذیل سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۴۴). ورجوع به مزدیسنا و تاریخ ایران‌باستان ج ۱ ص ۲۱۸ و فرهنگ ایران باستان ص ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۵۱ و ۳۰۴ واحوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۷۲ شود.

توراة. [تَ] (اِخ) تورات. رجوع به همین کلمه شود.

توراًیف. [ ] (اِخ) از شرق شناسان معروف است. اوراست تاریخ‌مشرق قدیم. و رجوع به‌ایران باستان ج ۱ص ۳۶، ۲۲۱، ۵۰۲، ۵۵۴، ۶۴۷، ۶۸۳ و ج ۲ ص ۱۴۷۰، ۱۴۸۷، ۱۴۹۲شود.

توره. [تَ وَرْ رُءْ] (ع مص) فرا گرفتن زمین کسی را. تورأت علیه‌الارض، فرا گرفت اورازمین. حکاه ابن جنی. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به توده شود.

تورانداختن. [اَ تَ] (مص‌مرکب) افکندن وگستردن تو‌ردر زمین و هوا و آب برای گرفتن مرغ و ماهی. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا)

ترکیب:

به توراندا‌ختن، در تداول مردم، صید کردن به دام افکندن کسی یا شکاری‌را. و رجوع به‌تور شود.

تورب. [تَ رَ] (ع اِ) لغتی است در تراب. (منتهی‌الارب). مرادف تراب یعنی خاک. (ناظم‌الاطباء). و رجوع‌به تراب و توراب شود.

تورب. (اِ) (۴) از زغالهای سوختنی است‌که از تغییر و دگرگونی مواد نباتی در زیر آبها بوجود می‌آید.

از اقسام‌زغال‌سنگ‌است‌ازخزه‌های‌مخصوصی تشکیل شد. که نوع عمدهٔ آن‌اسفنی(۵)میباشد این خزه‌ها پیوسته از بالا روییده و از پایین ریشه و برگ و ساقه‌های آنها متراکم شده و مبدل به‌زغال‌تورب گردیده‌وموارد استعمال آن نه تنها سوخت است بلکه برای ساختن نوعی کاغذ و پارچه بکار رفته و معدن آن اغلب در نواحی باتلاقی یافت میشود.

توربشتی. [ ] (اِخ) فضل‌الله بن حسن، شهاب‌الدین ابوعبدالله فقیه حنفی. بسال ۶۶۱ درگذشت اوراست:

تحفة السالکین، در تصوف فارسی. تحفة المرشدین در اختصار تحفة‌السالکین. مطلب الناسک فی علم المناسک. المعتمد فی‌المتقد. المسیر در شرح مصابیح السنة. (ازاسماء المؤلفین ج ۱ ص ۸۲۱).

توربین. (اِ) (۶) قسمی ماشین مولد نیروکه پره های آن بقوت آب یا بخار به

---

(۱) نل: منصب.

(۲) Touraniens. (۳) Huns.

(۴) Tourbe. (۵) Sphaigne. (۶) Turbine.

حرکت درآید و آن برای بکار انداختن دستگاه مولدبرق استعمال شود. (ازفرهنگ فارسی دکتر معین) . و رجوع به کتاب علم و زندگی ص ۷۲ شود .

تورپ . (اِخ) دهی از دهستان رودقات است که در بخش مرکزی شهرستان مرند واقع است و ۸۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

تورپن . [پ َ] (اِخ) (۱) شیمی‌دان ومخترع فرانسوی است (۱۸۴۸-۱۹۲۷) وی «می‌لی‌نیت»راکه مادهٔ قابل انفجاربسیار قوی است کشف کرد . (ازلاروس) .

تورپیل . [ُت] (اِ) (۲) سلاحی که برای غرق کردن کشتی‌های دشمن بکار رود. اژدر . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . فرهنگستان ایران بجای این کلمه ، «اژدر» را انتخاب کرده‌است ورجوع به‌اژدر واژدر-اندازوواژه‌های‌نوفرهنگستان ایران‌ص۴شود.

تورتسا . [ُت ُت] (اِخ) (۳) شهری به اسپانی درکتلونیه (۴)که برکنار ابر(۵) واقع است و ۴۵۷۰۰ تن سکنه دارد . (از لاروس) . و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل تورتوزه شود .

تورتك . [َت] (اِ) قرقاول و تذرو و خروس‌جنگلی . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به تورنگ شود .

تورتو . [ُت] (اِخ) (۶) جزیرهٔ در اقیانوس اطلس که بر شمال هائیتی واقع‌است و ۱۰۰۰۰ تن سکنه دارد . (از لاروس) .

تورتونا . [ُت ُت] (اِخ) (۷)شهری به ایتالیا در پیه‌مون (۸) که برکنار رود اسکریویا (۹) واقع است و ۲۳۵۰۰ تن سکنه دارد. این‌شهریکی‌از مراکز کشاورزی است و در این شهر یک کلیسای بزرگ و قصری از قرون وسطی وجود دارد . (از - لاروس) .

تورتیز . (اِ) نفقه کردن مال‌راگویندبه آسانی در امور حسنهٔ جمیله و آن‌رابه‌عربی کفاف خوانند . (برهان). (آنندراج) . کفاف و نفقهٔ مال به آسانی در امور حسنهٔ جمیله و آسایش . (ناظم‌الاطباء) .

تورج . [َر] (اِخ) نام بزرگترین پسران فریدون است که تور باشد و توران منسوب به اوست چنانکه ایران به ایرج . (برهان).(آنندراج) . همان تور پسر فریدون . (فرهنگ رشیدی) . بمعنی نخست تور(پسرفریدون)است.(فرهنگ جهانگیری). نام پسر بزرگ فریدون و اورا تور و توژ نیزگویند . و توران زمین به حصهٔ او بود. (شرفنامهٔ منیری) . پسر بزرگ فریدون که تور نیزگویند . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع‌به تور و توران شود .

تورج‌آباد . [َر] (اِخ) دهی از دهستان سربند سفلی است که در بخش‌سربند شهرستان اراک واقع است و ۱۰۸ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۲) .

تورجان . [َر] (اِخ) دهی از دهستان تورجان است که ۶۳۲ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) . و رجوع‌به مادهٔ بعد شود .

تورجان . (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش‌بوکان شهرستان مهاباد است این دهستان از ۲۸ آبادی‌بزرگ و کوچک تشکیل یافته و در حدود ۷۵۵۰ تن سکنه - دارد و قراء مهم آن عبارتند از : بقعه‌باسی بغداکندی-تورجان (مرکزدهستان)-باغلوچه سراچاوا - قراگوز - قهرآباد پائین . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

تورچی . (اِخ)دهی از دهستان گاودول است‌که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع‌است و ۳۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

تورخ. [َت َو ُر](ع مص از «ورخ») ترشدن زمین . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) . || نرم شدن خمیر. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌لاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تورد . [َت َو َر ُر] (ع‌مص) گلگون شدن .(زوزنی).(دهار).(ازاقرب‌الموارد). || ورد جستن.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || کم کم در آمدن در شهر . یقال : توردت الخیل-البلدة ، ای ادخلها قلیلا قلیلا وقطعة قطعة . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).(ازآنندراج). (ازاقرب‌الموارد) :

از حال ایلک و تورد او و در عرصهٔ ملک به سلطان مسرعان دوایند . (ترجمهٔ یمینی، چاپ اول تهران ص ۲۹۳) . از مکاشفت ایلک‌خان تبرامی کرد و بر تورد و تورط او در ولایت سلطان انکار می‌نمود .

(ترجمهٔ یمینی ایضاً ص ۳۳۱) .

|| به آب آمدن . (زوزنی) .(منتهی - الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب‌الموارد) . یقال : هویتوردالمهالک. (اقرب‌الموارد) .

توردان . (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش بمپور شهرستان‌ایرانشهر است و ۱۶۰ تن‌سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج ۷) .

تورزی . [ت َو] (اِ) تورزین . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به مادهٔ بعد شود .

تورزین . [َت َو] (َا) تورزی . سلاحی که به شکل تبر که در پهلوی زین گذارند و تبرزین‌نیزگویند .(ناظم‌الاطباء) . و رجوع‌به تبرزین شود .

تورس . [َت َو َر ُر] (ع‌مص) خودرا ورس آلودن. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) .

تور سانط . (اِخ) دهی از دهستان میرعبدی است که در بخش‌دشتیاری‌شهرستان چابهار واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

تورش . (اِ وص) ترش. (ناظم الاطباء). و رجوع‌به ترش شود .

تورشدن . [ُش َد] (مص مرکب) متوحش‌شدن وپریدن کبوتر یا مرغی دیگر. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع‌به تور شود .

تورط . [َت َو َر ُر](ع‌مص) درهلاکت افتادن. (تاج‌المصادربیهقی).(منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد): امیر سیف‌الدوله به‌خبط‌ایشان درمهلکهٔ‌ضلال وتورط ایشان درمسبعهٔ‌آجال مشاهدت‌کرد . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص۲۰۸). از مکاشفت ایلک‌خان تبرا می کرد و بر تورد و تورط او در ولایت سلطان انکار می‌نمود . (ترجمهٔ‌یمینی ایضاً ص ۳۳۱) .

|| بکار دشوار افتادن . (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(از اقرب‌الموارد).

|| درجای گلناک‌افتادن‌چارپاکه‌خلاصی‌ازآن مکان امکان‌پذیرنباشد .(ازاقرب‌الموارد).

تورع. [َت َو َر ُر](ع‌مص) پرهیزکاری- کردن. (تاج‌المصادربیهقی).(زوزنی).(دهار). پرهیزکاری . (غیاث‌اللغات) .(آنندراج). پرهیزکردن ازآن وبازماندن : تورع‌من‌کذا. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب - الموارد). ومنه:وکان یتورع‌من‌کسوة‌الجدید لعیاله. (ابن خلدون ، بنقل‌اقرب‌الموارد) .

تورفان. (اِخ) شهری درایالت شین‌چیان به ترکستان چین است‌که امروز خراب و اخیراً بعض رساله‌ها و الواح پهلوی ازآن خرابه‌ها بدست‌آمده‌است‌که بیشترراجع بدین مانی‌است. (ازیادداشتهای‌بخط‌مرحوم‌دهخدا). یکی ازشهرهای ترکان ایغوردرشمال شرقی-

(۱) Turpin. (۲) Torpille. (۳) Tortosa [tossa]. (۴) Catalogne. (۵) Ebre . (۶) Tortue . (۷) Tortona . (۸) piémont . (۹) Scrivia .

ترکستان شرقی حالیه. (فرهنگ فارسی دکتر-محمد معین) تورفان ایالتی است از ترکستان چین در ناحیهٔ کوهستانی تیانشان در شمال غربی چین وذکر آن در تاریخ چین آمده است. آنجا دردست مردمی ایرانی ومانوی بوده بعدها ترکان بران دست یافته‌اند و تادیری مرکز مانویان بود... (سبک شناسی بهار ج ۱ ص ۳۸). و رجوع به همین کتاب ص ۱۸، ۳۸، ۴۱، ۱۲۹، و ۳۰۹ و ج ۲ ص ب و ج ۳ ص ۱۶۷ و احوال واشعار رودکی ج ۱ ص ۱۸۵ و ۱۹۱ و مزدیسنا ص ۳۱۴ و ۳۲۱ و تاریخ مغول اقبال ص ۸، ۱۶، ۱۸ و ۱۱۰ و ایران در زمان ساسانیان ص ۲ و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۵ شود.

تورق. [تَ وَ رْ رُ] (ع مص) برگ خوردن شتر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تورك. (اِ) نقطهٔ سپیدی که برسیاهی یا سپیدی چشم افتد. کوکب. (زمخشری، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دانه‌های سپید که برچشم درگین پیداشود. آبله ریزهٔ سرخ یاسپیدکه برچشم افتد. بجه [بَ جَ جَ]. نقطهٔ سرخی ازخون بسته درچشم از بیماری چشم باضربتی. طرفه [طَ فَ]. (ازیادداشتهای-بخط مرحوم دهخدا). || دانه وهستهٔ انگور دراصفهان. (یادداشت ایضاً).

تورك. [تَ وَ رْ رُ] (ع مص) برگردانیدن پای را برستور جهت آسایش یاجهت ترک. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب-الموارد). برگردانیدن پای رابرستورجهت آسایش و یاجهت فرودآمدن. (ناظم الاطباء). منه قولهم : لاترك فان الورك مصرعة . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || درنگی نمودن درحاجت وآهستگی کردن درآن : تورك عن الحاجة. (منتهی الارب). (ازآنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || درپلیدی خودآلوده گشتن ؛ تورك فی خرئه. (منتهی الارب). (ازآنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || اقامت ورزیدن درجای : تورك بالمكان. (منتهی الارب). (ازآنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || برسرین نشستن. (منتهی-الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || تکیه نمودن برسرین . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || زیربغل گرفتن کودک را (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بریک سرین نشاندن مادر کودک را ، یقال تورکت المرأة الصبی ، ای جعلها علی ورکها معتمداً علیها. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). (ازقرب الموارد). ومنه : جاءت فاطمة متورکةً الحسن. (اقرب-الموارد). بریک سرین خفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد): نام متورکاً ای متکئاً علی احد جنبیه . (اقرب الموارد). || سرین برپای نهادن درنماز یا هردوسرین یا یک سرین برزمین نهادن در آن. قال الازهری: التورك فی الصلوة ضربان سنة و مکروه اما السنة فهو ینحی رجلیه فی التشهد الاخیر ویلصق-مقعده بالارض و اما المکروه فهو یضع یدیه علی و رکیه فی الصلوة وهوقائم وقدنهی عنه وکان مجاهد لایری باساً بتورك الرجل علی رجله الیمنی فی الصلوة وفی حدیث آخر کره ان یسجدالرجل متورکاً، ای ان یرفع ورکه اذا سجد حتی یفحش فی ذلک وقیل ان یلصق الیتیه بعقبیه فی السجود. (منتهی الارب). (از ناظم-الاطباء). (ازاقرب الموارد). || قادر گردیدن برکاری. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از آنندراج). (ازاقرب الموارد).

تورکافی. (اِخ) دهی ازدهستان دلاور است که در بخش دشتیاری شهرستان چابهار واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ-جغرافیایی ایران ج ۸).

تورکماده. [كِ] (اِخ) (۱) رئیس دیوان تفتیش عقاید در اسپانی که در سال ۱۴۲۰ در والادولید (۲) متولد شد ودرسال ۱۴۹۸ درگذشت . وی بعلت بی رحمی‌ها و قساوتهایش مشهور گردید ونامش باخاطرات تفتیش عقاید آمیخته شده‌است. (ازلاروس). ورجوع به قاموس الاعلام ترکی والحلل السندسیه ص ۳۳۳ شود .

تورکو. (اِخ) (۳) شهروبندری است در فنلاند که برکنار دریای بالتیک واقع است و ۱۰۶۸۰۰ تن سکنه دارد . در این شهر کارخانهٔ بافندگی وتصفیهٔ ذوب فلزات وجود دارد. (ازلاروس) .

تورکوان. [كُ] (اِخ) (۴) مرکزبخشی است در ایالت شمال (۵) فرانسه که درناحیهٔ لیل (۶) واقع است و ۸۳۴۰۰ تن سکنه دارد. محصول آنجا پارچه وفرش و کلاه است. (از لاروس) . و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل تورقوآن شود.

تورکه‌ده. [تُ كِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان گورانیم است که دربخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۲۱۴ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تورگ. [رِیا رِیاتِ وْ] (اِ) خرفه. (فرهنگ جهانگیری) . (الفاظ الادویه) . (فرهنگ رشیدی) (ازاختیارات بدیعی). پربهن. (اختیارات بدیعی) . در فرهنگ نوشته که تورگ پربهن یعنی خرنه راگویند. (انجمن-آرا). (آنندراج). خرفه راگویند وگیاه خرفه را نیز گفته‌اند وآن را به عربی بقلة الحمقاء خوانند. (برهان) بفارسی تخم خرفه ونبات آنرانیزنامند . (فهرست مخزن الادویه). (از ناظم الاطباء). خرفه وآن ترهٔ معروف است. (غیاث اللغات) :

اگرچه چناراست برگش بزرگ
نباشد در آن نفع برگ تورگ .

(عسجدی، بنقل فرهنگ جهانگیری-انجمن آرا).

تورگ. [تُ وْ] (اِخ) نام یکی از پهلوانان بوده. (فرهنگ جهانگیری). نام یکی ازپهلوانان ایران باشد. (برهان). نام پهلوانی. (ناظم الاطباء) . نام پسرزادهٔ جمشید جم است که پدرش شیدسب نام داشته... وتورگ پدر شم وشم پدر اُترد واوپدر گرشاسب جدنریمان و اوپدرسام وسام پدر زال و زال پدر رستم بوده...(انجمن آرا). (آنندراج). پسرشیدسب پسرتور پسرجمشید. و او پدرشم (سام) پدر اثرط پدر گرشاسب جهان پهلوان است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمدمعین):

یکی پهلوان بود نامش تورگ
دلیروسرافرازوگرد وسترگ.

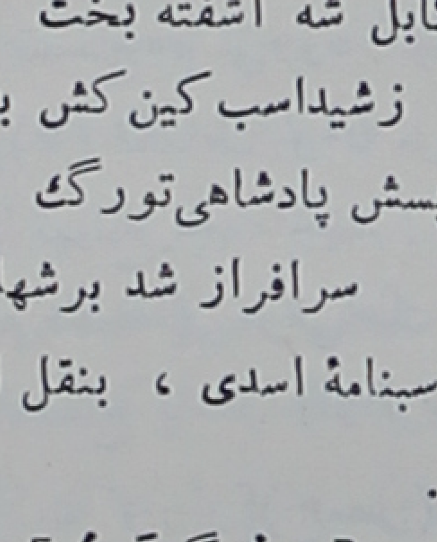
(فردوسی، بنقل فرهنگ جهانگیری).

برین گشت اخترچوچندی براند
زگیتی بشد توروشیداسب ماند
یکی پورش آمد زتخمه بزرگ
به رسم نیاکرد نامش تورگ
فروماند کابل شه آشفته بخت
زشیداسب کین کش بترسید سخت
گرفت ازپسش پادشاهی تورگ
سرافراز شد برشهان بزرگ .

(ازگرشاسبنامهٔ اسدی ، بنقل انجمن آرا - آنندراج) .

تورگئو. [تُ گِ ءُ] (اِخ) (۷) شهری درناحیهٔ ساکس (۸) آلمان است که بر کنار الب (۹) واقع است و ۱۷۷۰۰ تن سکنه دارد. محصول آن ماشینهای کشاورزی وکاغذ است . درسی ام آوریل سال ۱۹۴۵ نیروی امریکاو روس درآن شهربهم رسیدند. (ازلاروس) . و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تورغاؤ شود.

تورگنیف. [گِ] (اِخ) (۱۰) داستان نویس روسی است که درسال ۱۸۱۸ در اورال متولدشد ودرسال ۱۸۸۳ درگذشت اوراست: سرگذشت یک صیاد. مردابِ آرام



تورگنیف

(۱) Torquemada. (۲) Valladolid. (۳) Turku. (۴) Tourcoing. (۵) Nord. (۶) Lille.
(۷) Torgau [gaou]. (۸) Sax. (۹) Elbe. (۱۰) Tourguéniev (Ivan).

پدران و پسران. زمین بکر. این نویسنده یکی از بهترین توصیف کنندگان زندگی مردم روس است. (از لاروس).

تورگو. [گ ُ] (اِخ) آن ربرژاک (۱) رجل اقتصادی فرانسه (۱۷۲۷-۱۷۸۱ م.). وی درزمان لوئی شانزدهم وزیر مالیه گردید ومیخواست طبق نظریات فیزیوکراتها اصلاحاتی عمیق بعمل آورد. گمرک داخلی راملغی کرد و آزادی تجارت وصنعت رابرقرارساخت ولی نتوانست برسوء نیت طبقات ممتاز غالب آیدو بزودی مورد بی‌لطفی دربار واقع شد. (از فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

تورگووی. [گ ُ] (اِخ) (۲) به آلمانی «تورگو» (۳) بخشی است که برکنار دریاچهٔ کنستانس واقع است و ۱۴۹۷۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن فرنفلد (۴) است. (از لاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تورغوویا شود.

تورلاویل. (اِخ) (۵) بخش حومهٔ شهرستان شربورگ (۶) است که در ایالت مانش فرانسه واقع است و ۹۶۰۰ تن سکنه دارد. (ازلاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل تورلاویله شود.

تورم. [ت َ ر َ] (ع اِ) ازانواع مرغان بلند پای درهٔ نیل است. تورم برای بدست آوردن غذا تادهان تمساح هم می‌رود. (از لاروس). طیرالتمساح (۷) قطقاط. وآن مرغی است که در دندانهای تمساح چینه چیند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مرغی است شبیه کبوتر وآن راطیرالتمساح نامند. (ازاقرب الموارد).

تورم. [ت َ وَرْ رُ] (ع مص) برآماهیدن. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی). آماسیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). آماسیدن پوست. (ازاقرب الموارد). تهیج. انتفاخ. ورم کردن. باد کردن. برآماسیدن. برآماهیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آماس شدن وبینی پرباد کردن. (آنندراج). || (اِ) مأخوذ از تازی آماس و ورم. (ناظم الاطباء).

تورن. [ت َ وَرْ رُ] (ع مص) بسیار روغن مالیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || به ناز پروردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تنعم. (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء).

تورن. [ت ُ یات ُ ر ُ] (اِخ) (۸) شهری است در لهستان که ۱۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد و دراین شهر کارخانهٔ تهیه مواد شیمیائی تأسیس یافته است. (ازلاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تورن. [ر ِ] (اِخ) (۹) ازولایات قدیم فرانسه است که درسال ۱۲۰۴ بوسیلهٔ فیلیپ اگوست (۱۰) ضمیمهٔ املاک سلطنتی گردید و سپس در سال ۱۵۸۴ در قلمروهانری سوم درآمد. مرکز آن شهرتور (۱۱) است وشراب این ولایت بخوبی مشهور است. و رجوع به تور و قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تورنه شود.

تورن. [رِن ْ ن] (اِخ) (۱۲) مارشال مشهور فرانسه (۱۶۱۱-۱۶۷۵) که درجنگهای متعدد فتوحات وافتخارات فراوانی نصیب کشور خود ساخت. او دردوران جنگهای دولوسیون (۱۳) (۱۶۶۷) وجنگهای دیگر فرماندهی قوای نظامی فرانسه را بعهده داشت و براثر پیروزهاییکه بدست آورد شهرت فراوان یافت. (از لاروس).

تورنسل. [ر ِ ن ُ س] (اِ) (۱۴) نامی است که برانواع گیاه آفتاب گردان به جهت حرکت گل آن بطرف آفتاب اطلاق شود. || مادهٔ رنگ کننده که از جوهر اورسی (نوعی گیاه اشنه) یاکروتون با اوره بدست آید و در آزمایشگاهها بکار رود. کاغذ تورنسل در میان مایعات قلیائی برنگ آبی درمی‌آید و مایعات اسیدی رنگ آن راسرخ می‌سازند از این روی برای تمیزمایعات اسیدی وقلیائی از یکدیگر کاغذ تورنسل را در لابراتوار بکار برند. (ازلاروس).

تورنفر. [ر ِ ن ُ ف] (اِخ) (۱۵) گیاه‌شناس وسیاح فرانسوی است. (۱۶۵۶-۱۷۰۸ م.). اودرطبقه‌بندی گیاهان برلینه (۱۶) مقدم است. (ازلاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل تورنفورت شود.

تورنگ. [ر َ] (اِ) خروس صحرائی راگویند که تذروباشد. (برهان). (آنندراج). خروس صحرائی. (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). بعضی بمعنی تذرو گفته‌اند مرادف ترنگ مرقوم. (فرهنگ رشیدی). همان تذرو است که اورا ترنگ نیز گفته‌اند وخروس دشتی خوانند... (انجمن آرا). قرقاول وخروس جنگلی و تذرو. (ناظم الاطباء). همان ترنگ مذکوراست. (شرفنامه منیری):

نبرد کبک بدورتو جور از شاهین
نکرد بازز بأس توظلم برتورنگ.
(منصورشیرازی، بنقل فرهنگ رشیدی).

و رجوع به ترنگ شود.

تورنگان. [ر َ] (اِ) ایزد و آفرینندهٔ جان بخش. (ناظم الاطباء).

تورنگ تپه. [ر َ ت َ پ َ یا پ ِ] (اِخ) در دوازده میلی استرآباد است که در آنجاحفاریها وکاوشهای فراوانی شدوآثار و اشیاء قابل ملاحظه بدست آمد و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۲۰، ۱۶۲۱ شود.

تورنمیر. [ن ِ] (اِخ) (۱۷) یکی ازآهنگسازان معروف فرانسه است (۱۷۸۰ - ۱۹۳۹ م.). وی شاگردفرانک (۱۸) وارگ نواز کلیسای سنت کلوتیلد (۱۹) بود. اوهفت سمفونی وچند آهنگ برای ارگ ساخت. (ازلاروس).

تورنمین. [ن] (اِخ) (۲۰) ازدانشمندان فرقهٔ ژزویت فرانسه است (۱۶۶۱-۱۷۳۹ م.). وی یکی ازنویسندگان روزنامهٔ مشهور تره وو (۲۱) بود. (ازلاروس).

تورنن. [ن ُ] (اِخ) (۲۲) مرکز ولایتی است درایالت آردش (۲۳) فرانسه که برکنار رود رون واقع است و ۶۸۰۰ تن سکنه دارد محصولش پارچه‌های ابریشمی - کلاه - شراب. مرمروچوبهای ساختمانی است. این ولایت از یازده بخش و ۱۲۷ بلوک تشکیل یافته وجمعاً ۱۰۶۲۰۰ تن سکنه دارد. (ازلاروس).

تورنو. (اِخ) (۲۴) مرکز بخشی در ولایت ماکون (۲۵) است که درایالت سائون - اِ - لوار (۲۶) فرانسه واقع است و ۵۵۰۰ تن سکنه دارد و دراین بخش کلیسای کهنی به نام سن فیلیبر (۲۷) وجود دارد که درآن آثار معماری قرن دهم ویازدهم دیده میشود. دارای کارخانهٔ توپ ریزی و محصولات آلمینیوم ودیگرمحصولات صنعتی است. (ازلاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تورنوس شود.

تورنوت. (اِخ) (۲۸) شهری است در بلژیک که درولایت آنور (۲۹) واقع است و ۳۲۱۰۰ تن سکنه دارد. محصول آنجاپارچه

---

(۱) Turgot (Ann Robert Jacques). (۲) Thurgovie. (۳) Thurgau. (٤) Frauenfeld [ènfèld]. (۵) Tourlaville. (٦) Cherbourg. (۷) Pluvian. (۸) Torun (Thorn آلمانی). (۹) Touraine. (۱۰) Philippe Auguste. (۱۱) Tours. (۱۲) Turenne (Henri de la...). (۱۳) Dévolution. (۱٤) Tournesol. (۱۵) Tournefort (Joseph pitton de). (۱٦) Linné. (۱۷) Tournemir. (۱۸) Franck. (۱۹) Sainte-clotilde. (۲۰) Tournemine. (۲۱) Journal de Trevoux. (۲۲) Tournon. (۲۳) Ardèche. (۲٤) Tournus [nu]. (۲۵) Mâcon. (۲٦) Saôn - et - Loire. (۲۷) Saint - Philibert. (۲۸) Tournhout [nout]. (۲۹) Anvers.

و دانتل و مس و سیمان است. (ازلاروس). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تورنهوت شود.

تورنه. [نِ] (اِخ) (۱) به زبان‌فلامانها دورنیک (۲)، شهری است در بلژیک که ۳۳۲۰۰ تن سکنه دارد. محصول این شهر آهک وسیمان وکود ومبل است. دراین‌شهر کارخانهٔ پارچه بافی وکلیسائی بزرگ قدیمی که متعلق به قرنهای یازه تا پانزدهم میلادی است باپنج برج که باروش‌معماری روم‌ساخته شده است وجود دارد. (ازلاروس).

تورو. [تُ رُ] (اِخ) (۳) هانری ... نویسندهٔ امریکائی وی در سال ۱۸۱۷ در ماساچوست متولدشد وازپیروان امرسون (۴) فیلسوف آمریکا بود. وی درسال ۱۸۶۲ درگذشت اوراست «والدن، یازندگی در جنگلها» (۵). (ازلاروس).

توروالدسن. [تُ رِس] (اِخ) (۶) منبت کاروهنرمنددانمارکی (۱۷۷۹-۱۸۴۴ م.) اوبه روم‌رفت وآثارزیباوقابل ستایشی در آنجا به یادگارگذاشت که از آنجمله «شیر-لوسرن» (۷) است. (ازلاروس). ورجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

تورودانژن. [رُژَ] (اِخ) (۸) تاریخ‌دان فرانسوی (۱۸۳۷ - ۱۹۱۳ م.) وعضو فرهنگستان فرانسه بود. اوراست تاریخ رنسانس کاتولیک درانگلستان. (ازلاروس).

تؤرور. [تُ ءْ] (ع اِ) پیادهٔ کوتوال وپیادگان سلطان که بی وظیفه همراه باشند. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

توروس. [تُ] (اِخ) (۹) سلسله جبالی‌در سیای‌صغیرکه‌میان کلیکیه (۱۰) وکاپادوس (۱۱) واقع‌است وارجیاس (۱۲) بلندترین قلهٔ آن ۴۰۰۰ مترارتفاع دارد. (ازلاروس). و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۹۲ و ج ۲ ص ۱۴۳، ۱۲۶۰، ۱۶۸۹، ۱۷۸۱، ۱۷۲۸ و ج ۳ ص ۱۹۷۲، ۲۰۴۹، ۲۰۵۰ شود

توروشکه. [کَ] (اِ) (۱۳) لفظی است که درکتب سانسکریت بجای ترک آمده ورجوع به یسناص ۷۱ واحوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۵۵ شود.

تورونتو. [تُ رُ تُ] (اِخ) (۱۴) شهری درکانادا و مرکزولایت اونتاریو (۱۵) است که برساحل دریاچه‌ای به همین نام واقع‌است و ۱۷۳۰۰۰۰ تن سکنه دارد. ویکی ازمراکز مهم صنعتی کانادا به‌شمارمی آید. (ازلاروس). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

توروه. [رَ وَ] (اِ) جفت راگویندکه به عربی زوج نامند. (برهان). (آنندراج). جفت‌وزوج. (ناظم‌الاطباء). جفت که‌ضد طاق است. (شرفنامهٔ منیری).

توروِیل. (اِخ) (۱۶) کنت ومارشال فرانسوی (۱۶۴۲-۱۷۰۱ م.) است وپیروز-یهایی نصیب دولت فرانسه کردکه ازآنجمله شکست‌ناوگان انگلیس وهلند به سال ۱۶۹۰ است. (ازلاروس).

تورة. [تَ رَ] (ع اِ) دختری که‌میانجی گری کند میان عشاق. (منتهی‌الارب). (ناظم-الاطباء). و رجوع به تورشود.

توره. [رَ یا رِ] (اِ) جانوریست که اورا شغال‌گویند. (برهان). (ازفرهنگ جهانگیری). (از فرهنگ رشیدی). (از انجمن‌آرا). (ازآنندراج). (ازشرفنامهٔ منیری). (از ناظم‌الاطباء). ابن‌آوی. (ربنجنی). پهلوی تورک (۱۷) بمعنی شغال یا تورک (۱۸) وبلوچی تولاگ (۱۹) تولاغ (۲۰) شغال. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین):

تنهامن ویک شهرپراز خصم وتوبا.ن
شیری ویکی دشت پراز روبه‌وتوره.
(قطران، بنقل فرهنگ رشیدی).

|| بخاوآهنی که بردست‌وپای ستورگذارند. (برهان). (ناظم الاطباء). شکال که بردست اسبان نهند. (شرفنامهٔ منیری).
|| به ترکی قاعده و قانون و طرز و روش باشد و نام شریعتی که چنگیز خان از خود وضع کرده بو د. (برهان). در ترکی روش و قاعده. (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). (از انجمن‌آرا). (از آنندراج). درترکی بمعنی رسم وقاعده‌مطلق وبمجاز شریعتی راگویندکه چنگیزخان ازخود وضع کرده. (غیاث‌اللغات). || حالابمعنی حکم‌شدید پادشاهی مستعمل. (غیاث‌اللغات). || به‌هندی کم‌راگویندکه درمقابل‌بسیاراست. (برهان). مأخوذازهندی کم‌واندک وقلیل. (ناظم‌الاطباء).
|| خان زادگان خوارزم واوزبک راکه به مقام خانی‌نرسیده‌اند توره‌خوانندوتوره‌بمنزلهٔ میرزائی است که براولاد امیر تیمور اطلاق کرده‌اند. (انجمن‌آرا). (آنندراج).

توره. [تَ رِ] (اِ) فرزند عزیزوگرامی راگویند. (برهان). (ازشرفنامهٔ‌منیری). (ناظم-الاطباء). خواه‌پسرباشدیادختر. (ناظم‌الاطباء). ... دراوستا تئوروَنه (۲۱) صفت است بمعنی جوان و برای بچهٔ آدمی وجانور بکاررفته‌و توره (شغال) وتوله ازهمین ریشه است ... (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین).
|| محبوب ومعشوق. (ناظم‌الاطباء).

توره. [تَ وَ رُ] (ع مص) نادانستگی ونا استادی کردن درکار. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

توره. [رِ] (اِخ) ژاک گیوم... (۲۲) از سیاستمداران فرانسه (۱۷۴۶-۱۷۹۴ م.) و رئیس مجلس فرانسه بود. تقسیم فرانسه به استانها از پیشنهادهای اوبود. وی درشورای انقلاب محکوم‌بمرگ گردید وبوسیلهٔ گیوتین اعدام شد. (ازلاروس).

توره‌آنون‌تسیاتا. [تُ رِ رِ] (اِخ) (۲۳) شهری است در ایتالیاکه در دامنهٔ جنوبی کوه وزوو وبرساحل‌خلیج‌ناپل‌واقع‌است و۵۲۰۰۰ تن‌سکنه دارد ومحصول‌آنجامواد‌غذایی‌است. (ازلاروس). و رجوع به قاموس‌الاعلام‌ترکی ذیل کلمهٔ توره‌دل‌آنونچیاته شود.

توره‌دل‌گرکو. [تُ رِ دِ رِ کُ] (اِخ) (۲۴) شهری‌است درایتالیا و دردامنهٔ جنوبی کوه وزوو، درساحل خلیج ناپل واقع است و۶۴۰۰۰ تن سکنه دارد ومحصول‌آنجا شراب ومرجان است. (ازلاروس). ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه توره دل غرقو شود.

توره سرا. [رِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان است که درشهرستان شهسوار واقع است و۱۵۵ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

توری. (ص نسبی) تورانی. (یادداشت-بخط مرحوم‌دهخدا). ترکمان وترک ومغول. (ناظم‌الاطباء). منسوب به تور=توران:

به‌گیتی نداندکسی همنبرد
زرومی وتوری وآزادمرد.
فردوسی.

بروی اندر آمد دو دیده پرآب
همان زین‌توری‌شدش‌جای خواب.
فردوسی.

یکی چترتوری برآمد ز دور
گرفته زهر سوسواران تور.
فردوسی.

بپوشید جاماسب توری قبای
فرود آمد ازکوه بی‌رهنمای.
فردوسی.

توری. (ص‌نسبی) منسوب‌به تور، نوعی پارچه، پارچهٔ لطیف ومتخلخل ومشبک‌که حاجب‌ماوراء نیست وازآن جامه وپرده‌وبراق جامه‌کنند. (ازیادداشتهای‌بخط‌مرحوم‌دهخدا).

---

(۱) Tournai. (۲) Doornik. (۳) Thoreau (henry). (۴) Emerson. (۵) Walden ou la vie dans les bois (۶) Thorvaldsen [dsèn]. (۷) Lion de Lucerne. (۸) Thureau-Dangin (Paul). (۹) Taurus [russ] (۱۰) Cilicie. (۱۱) Cappadoce. (۱۲) Argée. (۱۳) Turuskah. (۱۴) Toronto. (۱۵) Ontario. (۱۶) Tourville (Ann de Cotentin). (۱۷) Tûrak. (۱۸) Tôrak. (۱۹) Tôlag. (۲۰) Tôlagh. (۲۱) Tauruna. (۲۲) Thouret (Jacque-Guillaume). (۲۳) Torre Annunziata [Torré Anoun, Tsiata]. (۲۴) Torre del Greco.

توریان . [اِ مرکب] ترکان و ترکمانان . ج ِ توری . (ناظم‌الاطباء).

توریان . (اِخ) دهی از دهستان چالدران است که در بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو واقع است و ۲۰۰تن سکنه‌دارد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ٤) .

توریب . [تَ] (ع مص) پنهان‌کردن چیزی به معارضات مباح . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) .

توریت . [تَ] (اِخ) کتاب موسی علیه‌السلام . (غیاث‌اللغات). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).که توراة نیزگویند. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به توراة وتوریة شود.

توریث . [تَ] (ع مص) میراث‌دادن. (تاج‌المصادربیهقی).(زوزنی). وارث‌گردانیدن و شریک ورثهٔ کسی نمودن دیگری را. (منتهی‌الارب).(ازآنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد).

|| آتش جنبانیدن تاشعله زند. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). افروختن آتش. (آنندراج).

توریچلی . [تُ ر ر چ ِ] (اِخ) (۱) فیزیک‌دان و ریاضی‌دان ایتالیائی (۱۶۰۸-۱۶٤۷م).وازشاگردان‌معروف گالیله است و اکتشافات وتجربیات بزرگی بدومنسوب‌است ازآن جمله بارومترونتایج فشارجورا باید نام برد. (ازلاروس). ورجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

توریخ . [تَ] (ع مص) تاریخ کردن نامه وآنچه بدان ماند. (تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی). تاریخ کردن.(دهار). تاریخ‌نوشتن کتاب‌را. (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). || وقت‌چیزی‌پدیدآمدن.(آنندراج).

توريد . [تَ] (ع مص) گلگون کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) .(زوزنی). (دهار) . گلگون کردن‌رخساررا. یقال: وردت‌المرأة خدهااذاحمرت.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). (ازآنندراج) . || رنگ کردن لباس را به‌رنگ گل سرخ. (ازاقرب‌الموارد) . || گل بیرون آوردن درخت. (تاج‌المصادربیهقی) . (زوزنی). گل‌کردن درخت . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تورید . [تُ] (اِخ) (۲) دارالحکومهٔ قدیم روس که شامل کریمه وچندکشورمجاور آن بوده‌است.(ازلاروس). شبه جزیره‌ایست درشمال دریای سیاه وجنوب روسیه که امروز آنرا کریمه می‌نامند. (اعلام‌تمدن قدیم‌فوستل‌دوکلانژ) . و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۷۵ ، ۵۸۳ و ۶۱۵ وقریم و کریمه شود.

توریدن . [دَ] (مص) بمعنی تولیدن‌باشد که رمیدن و دورشدن وبه یکسورفتن است . (برهان) . بمعنی رمیدن و دورشدن بود و تولیدن نیزگویند . (فرهنگ جهانگیری) . تولیدن وگریختن و رمیدن و دورشدن و به یک سورفتن. (ناظم‌الاطباء). || شرمنده‌شدن درحضورخصم. (برهان) .بسیارشرمنده‌شدن. (ناظم‌الاطباء). شرمنده شدن وشکسته شدن به حضورخصم.(آنندراج). || پرسیدن‌وتفحص کردن وجاسوسی کردن. (ناظم‌الاطباء).

توریس . [تَ] (ع مص) به‌ورس‌رنگ کردن. (تاج‌المصادربیهقی).(زوزنی).(منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). وآن(ورس)نباتی‌باشدکه به‌زعفران ماند. (تاج‌المصادربیهقی). و رجوع به‌ورس شود.

توریش . [تَ] (ع مص) بریکدیگربر آغالیدن.(تاج‌المصادربیهقی).(زوزنی) . بر آغالانیدن.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).(از اقرب‌الموارد). فتنه‌کردن میان مردم ودرهم انداختن مردم را به دشمنی. (آنندراج) .

توریص. [تَ] (ع مص) به یکباربیضه نهادن ماکیان.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || به یکبار انداختن مرد غائط را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

|| به یکبار انداختن ماکیان برخایه نشسته پیخال‌را . (منتهی‌الارب).

توریض . [تَ] (ع مص) غائط رقیق و تنگ انداختن.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || به یکبار بیضه‌نهادن مرغ. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . توریض ماکیان یعنی زیر بال‌گرفتن ماکیان تخم را سپس برخاستن وبیضه‌نهادن به‌یکبار. ابومنصورگوید: کهاین تصحیف‌باشد وصحیح توریص‌است (ازاقرب‌الموارد). ||زمین‌وگیاه جستن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). || به شب نیت روزه‌کردن. منه‌الحدیث: لاصیام لمن‌لایورضه‌باللیل.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج).(ازاقرب‌الموارد).

توریط . [تَ] (ع مص) درهلاک‌افکندن. (تاج‌المصادربیهقی) . به هلاکت افکندن. (زوزنی). درهلاکی‌افکندن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).

|| پنهان کردن شتررا به دیگر شتران (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

توریع . [تَ] (ع مص) بازداشتن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) منه‌حدیث‌عمر(رضی...): ورع‌اللص و لاتراعه ای‌اذا رأیته فی‌منزلک فادفعه و اکففه ولاتنتظرمایکون منه. (منتهی‌الارب) . || بازگردانیدن شتر را از آب . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). || اسب را بالجام وقف‌کردن (ازاقرب‌الموارد). ||حاجزشدن میان دوچیز. (ازاقرب‌الموارد) .

توریف . [تَ] (ع‌مص) مکیدن.(منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).|| بخش‌کردن زمین را . (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) . || دراز و فراخ‌گردیدن سایه . (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(از اقرب‌الموارد).

توریق . [تَ] (ع مص) برگ‌بیاوردن درخت. (تاج‌المصادربیهقی).(زوزنی). (از دهار). برگ بیرون آوردن‌درخت. (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). || گرفتن برگ از درخت . (از اقرب‌الموارد).

توریک . [تَ] (ع مص) حیال ورک گردانیدن رسن و پالان را. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).

|| برسرین ستوربرنشستن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . برسرون ستور نشستن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی) .

|| دوتا کردن پا برستور و بریک سرین نشستن برزین . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . یک سرون برزین نهادن . (تاج‌المصادر بیهقی).سرون‌برپشت ستورنهادن.(زوزنی).

|| درگذشتن از کوه . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). لبیدگوید : و ورکن بالسوبان یعلون متنه‌ای عدلن. (ازاقرب‌الموارد) (ازمنتهی‌الارب).

||تواناشدن‌برکاری.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .(ازاقرب‌الموارد). || واجب و لازم‌گردانیدن چیزی . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).

|| گناهی‌برکسی‌نهادن.(تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی).گناه بردیگری نهادن. یقال: ورک فلان ذنبه علی غیره . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).(ازآنندراج).(ازاقرب‌الموارد):من ورک ذنبه علی‌الله فقدکفر. (اقرب‌الموارد).

|| در یمین نیت‌کردن حالف خلاف نیت مستحلف. (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

---

(۱) Torricelli [Tchéli] (Evangelista) .

(۲) Tauride .

توریم . [تَ] (ع مص) برآماهیدن . (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) . آماسیده گردانیدن.(منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). آماسیده گردیدن جلد . (از اقرب‌الموارد). ||خشمگین کردن.(منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). ||مالیدن (۱) ودرازشدن گیاه .(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || تکبر نمودن . یقال: ورم بانفه، یعنی تکبر نمود.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد).

تورین . (اِخ) (۲) به ایتالیائی تورینو. و رجوع به تورینوشود.

تورینگن . [رِگ] (اِ خ) (۳) کشوری درآلمان مرکزی که درسالهای ۱۹۱۹-۱۹۲۱ میلادی ازاتحاد دولتهای کوچک : رئوس(۴)، ساکس التن بورگ(۵)،ساکس گوتا(۶)و... تشکیل یافت. مرکزآن ارفورت است واین قسمت ۱۵۶۴۳ مترمربع وسعت و ۳۰۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. (ازلاروس). و رجوع به مادهٔ بعد وقاموس الاعلام ترکی ذیل تورینگه شود.

تورینگه . [رِگ] (اِخ) (۷) به آلمانی تورینگن. رجوع به تورینگن وقاموس الاعلام ترکی شود .

تورینو. [تُ نُ] (اِخ) (۸) شهری به ایتالیا وپایتخت قدیم ساردنی و سپس تا سال ۱۸۶۴ پایتخت ایتالیا بود . این شهردر کنار رود پو(۹) بناشده و ۷۱۹۵۰۰ تن سکنه دارد ویکی ازمراکزصنعت وتجارت ایتالیاست . دارای کارخانه‌های تولید اتومبیل وتهیه مواد شیمیایی وغذایی است. اسقف نشین و دارای دانشگاه وموزه‌است وکتابخانهٔ غنی ومشهوری درآنجاوجود دارد. (ازلاروس) . و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

توریور. [وَ] (اِخ) دهی ازدهستان ژاوه‌رود است که در بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توریوم . (اِخ)(۱۰) شهری درایتالیا و در دوران باستان کلنی آتن بود.این شهر در نزدیکی خرابه‌های آثارباستانی«سیباریس»(۱۱) قراردارد. (ازلاروس) . و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۹۶۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.

توریة. [تَ رِ یَ](ع مص) بلندکردن نگاه ازکسی وبرداشتن: وری‌عنه بصره تورية، بلندکرد نگاه را ازوی وبرداشت. (منتهی‌الارب).(ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || آتش برآوردن ازآتش زنه (تاج المصادر بیهقی).(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . آتش ازآتش زنه بیرون آوردن . (آنندراج).(از اقرب الموارد). || اندوهگین گردانیدن زشتی جراحت ،دارو کننده‌را . (تاج المصادر بیهقی). (ازمنتهی الارب).(ازآنندراج). || رسیدن میل امتحان به چرك وریم جراحت . (ناظم الاطباء). || پوشیدن حقیقت خبری وظاهر کردن غیر آن. یقال: وری‌عن کذا.(منتهی الارب).(ازاقرب‌الموارد). ارادهٔ چیزی کردن و غیرآن ظاهر کردن. (آنندراج). پنهان کردن حدیثی را و ظاهرساختن غیر آن را.(ناظم الاطباء) بپوشانیدن خبروباو کندن (افکندن) خبری دیگر .(تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی) . چیزی را اراده کردن که مقصود غیرآن باشد.(ناظم الاطباء). پوشیدن حقیقت چیزی وظاهر کردن غیر آن. ستر کردن خبروجزآن‌را اظهار کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آنست که متکلم خلاف ظاهر کلام خودرا اراده کند.(ازتعریفات جرجانی): حرام است برمن آنکه برگردد همهٔ آن یابعضی از آن به ملکیت من به حیلتی ازحیلت‌ها یا باعثی ازباعثها یاتوریهٔ ازتوریه‌ها . (بیهقی ، چاپ ادیب ص ۳۱۸).
|| پوشانیدن.(آنندراج).پنهان کردن. نهفتن و مخفی نمودن . (ناظم الاطباء) . پنهان کردن چیزی را. (ازاقرب الموارد).
|| درقسم آنستکه به زبان قسم خوری و در دل چیزدیگری‌گیری. الغاز وتدلیس درقسم. (ازیادداشتهای بخط مرحوم دهخدا): وچون ایشان‌راسوگند دهند، می‌باید که توریه کنند یعنی درباطن وخاطرخود سخنی درآرند تا ازسوگند بیرون آیند. (تاریخ قم ص ۱۱۰).
|| عبارت است از ایهام، یعنی استعمال لفظی که آن رادومعنی باشد. یکی نزدیک ودیگری دور. ومنظورمعنی دورباشد. چنانکه بیان آن در لفظ ایهام گذشت . (کشاف اصطلاحات الفنون) . و رجوع به ایهام شود.

توریة. [تَ رات] (اِ خ) کتاب موسی. (مهذب الاسماء). نزد اهل شرع کتابی است که برموسی نازل شد وآن ۹ لوح بود وخدا امر فرمود که هفت لوح را تبلیغ نماید و دولوح را متروك سازد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). توراة. تورات. ورجوع به تورات شود.

توز . (اِ) بمعنی تاخت و تاراج است . (برهان). تاخت و تاراج وغارت ویغماوحمله وهجوم.(ناظم الاطباء). تاخت وتاز .(فرهنگ جهانگیری) . || پوست درختی است که بر کمان و زین اسب وامثال اینهاپیچند.(برهان). (از غیاث اللغات) . (از انجمن آرا) . (ازآنندراج).پوست درخت که بسیارنازك وشبیه به کاغذ باشد . (ناظم الاطباء). پوست درخت توز که برکمان پیچند ودرهندوستان مرکزی، درقدیم کتابت نیزمی کرده اندوحتی برآن پوست‌ها کتاب می‌نوشته‌اندونام چنین کتابها «پوتی» بوده است . پوست درخت خدنگ است . پیشینیان چون کاغذامروزین برآن می‌نوشته‌اند ... چنانکه کتب یافت شده درجی اصفهانك برتوزنوشته بود. پوست زردفام درخت حوررومی(۱۲)است که برکمان وزین وامثال آن پیچند.(ازیادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا). ابن الندیم نویسد: قال ابومعشرفی کتاب اختلاف الزیجات ان ملوك الفرس بلغ من عنایتهم بصیانةالعلوم ... ان اختاروالهامن المکاتب اصبرها علی الاحداث... لحاء شجرالخدنگ والحاوه یسمی التوز . (الفهرست ص ۳۳۴). پوست درخت خدنگ است وآن پوستی است که کمانها و سپرها را بدان می پوشیدند وآن پوست را توز می‌نامیدند . ابن الندیم درباب انواع کاغذگویدبرای آنکه نوشته جاوان بماند درروی توزکه کمانهارا بدان پوشند چیزمی‌نوشتند. درخت خدنگ همانست که ازآن تیر خدنگ و زین خدنگ را می گرفته‌اند پس پوست آن بجای کاغذ ونیزبرای پوشیدن روی کمان وسپروزین اسب بکار میرفته است و از الیاف آن پارچه‌ای می‌بافته‌اندکه توزی خوانده می‌شده‌است وآن ازلباسهای تابستانی بوده‌است مانندکتان . یاقوت حموی اشتباه می کندکه اسم این پارچه را از اسم شهرتوز(توژ،توج) درخوزستان مشتق میداند...(حاشیهٔ برهان، مصحح دکترمحمد معین).
و توزراکه گفته شد پوست درختی است وبر کمان وتاوی کشند به‌رنگ زرداست وبه‌قوت مانندابریشم که به‌آسانی پاره‌نگردد. (انجمن آرا) . (آنندراج) . توزرابه هندی بهوج پتر گویند. (غیاث اللغات). (آنندراج) :

دو ابرو بسان کمان طراز
بروتوزپوشیده‌ازمشك ناز.
فردوسی.

روی چون توز کمان گردد مخالف‌را به غرب
گربه شرق اندرکشدخسروسوی مغرب کمان.
فرخی.

بدان ، کان کمان آهن است از درون
دگرچوب و توز وپی است از برون .
(گرشاسبنامه).

ز زنجیر بروی زهی ساختند
زگردش پی وتوزپرداختند.
(گرشاسبنامه).

نپوشد جزبدوعالم ، زخزوتوزپیراهن
نگرددجزکه ازخورشید،برسوده گریبانش .
ناصرخسرو.

پیراهنم از خون آب دیده
چون توز کمانست ومن کمانم .
مسعود سعد.

---

(۱) ظ : بالیدن ...
(۲) Turin. (۳) Thüringen [Turin'ghen]. (۴) Reuss.
(۵) Saxe - Altenbourg. (۶) Saxe- Gotha. (۷) Thuringe. (۸) Torino. (۹) Pô.
(۱۰) Thurium . (۱۱) Sybaris. (۱۲) Ecorce Jaune de Peuplier noir.

تا قامت چون تیر مرا بینی در خاک
چفته شده و خشک چو بی توز کمانی.
سنائی.

بهرام کمان را با استخوان یار کرد و بر تیر چهار پر نهاد و کمان را توز پوشید.
(نوروزنامهٔ منسوب به خیام).

چون کمان با پشت گوژ و زرد رخساره چو توز
تافته تن چون زه و چون تیر بگشاده دهان .
عبدالواسع .

از پی تیر بلور انداختن
توز رنگین برکمان کرد آفتاب.
خاقانی.

توز کمان شد بشکل آینه گون برگ سبز
تاسپر زرنگار حربه کشد از کمان.
مجیر بیلقانی.

در کمان سپید توز نهاد
برسیاه اژدها کمین بگشاد.
نظامی.

حقه پشتی نعوذ بالله کوز
چون کمانی که برکشند ز توز.
نظامی.

کمانی برآراست از پشت کوز
پی و استخوان گشته همرنگ توز.
نظامی.

چون کمان درشست آورد و تنت چون توز کرد
بس عجب باشد ترا در جعبهٔ گر تیری درست .
عطار.

پر از کتب اوائل و متقدمان بر پوست توز به زبان و لغت پارسی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان، ص۱۶).

تیر بالاش چون کمان شد کوز
برکمان کهن برآمد توز.
امیرخسرو.

وهلال از میدان سپر ناخج زرین برافراخت و به چوگان مزعفر گوی سیم اندود . . . ومهرهٔ سیماب گونش از کمان زر و توز بینداخت.
(تاج المآثر).

و رجوع به دزی ج۱ ص ۱۵۴-۱۵۵ شود.

توز . (ع اِ) طبیعت و خلق. (منتهی الارب). (از آنندراج). (از ناظم الاطباء). || چوب بازی‌کچه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || درختی است. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). و رجوع به توز شود.

توز . (ن ف) جمع کننده و برآورنده و کشنده و حاصل کننده را نیز گویند. (برهان). کشنده و گذارنده. (فرهنگ رشیدی). جوینده و اندوزنده و دوشنده . (غیاث اللغات). (آنندراج). از توختن، یعنی اداکننده و عاریه گیرنده و اندوزنده و جمع کننده و برآورنده و یابنده و کشنده و خواهنده و گسترنده و نماینده و دوزنده و جوینده. (ناظم الاطباء) :

و زان دورتر آرش رزم توز
چو گوران شه آن گرد لشکرفروز.
فردوسی .

و رجوع به توختن شود .

توز . (اِخ) شهری است در سرحد پارس قریب به اهواز و معرب آن توج است . (فرهنگ جهانگیری).(از فرهنگ رشیدی) . اما در قاموس توج و توز هر دو به تشدید واو آورده و گفته : منه الثیاب التوزیة .(فرهنگ رشیدی). شهری باشد نزدیک به اهواز و آن شهر در عهد قبل آباد بوده و بعضی گویند شهری بوده است نزدیک به کوفه و اکنون خراب است . (برهان) . شهری بوده در خوزستان و اهواز و بافته‌ای که در آنجا می‌بافند توزی گویند و منسوب به آنجا دارند. (انجمن آرا). (آنندراج). شهریست به فارس و آن را توج نیز گویند. و جامه‌های توزی و توزیه (۱) منسوب بدانست. (از تاج العروس). (از منتهی الارب) . و از آن شهرند محمد لغوی ابن عبدالله و ابوعلی محمدبن صلت و ابراهیم بن موسی و احمدبن علی که محدثانند . (منتهی الارب): چون سال بیست و سه اندر آمد از هجرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم، عمر را به اول سال خبر آمد که شهرک که ملک فارس است سپاه بسیار گرد کرده است به توج ، و توج آن شهر است که وی را به پارسی توز خوانند و آن جامهای توزی (۱) از آنجا آورند، به کرانهٔ فارس است از سوی اهواز . (ترجمهٔ طبری بلعمی).
شهری است از ناحیت پارس اندرمیان دو رود نهاده و مردم بسیار و توانگر و همهٔ جامه‌ها توزی از اینجا برند. (حدود العالم).

توزان . [تَ] (ع اِ) مقابل و روبرو. (ناظم الاطباء) . هذا توزانه و توزانته بکر الفوقیة، ای قبالته . (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء).

توزانلو. (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش نوخندان شهرستان دره گز است و ۲۱۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

توزانة. [تِ نَ] ع(اِ) توزان. رجوع به همین کلمه شود .

توزئة . [تَ زِ ءَ] (ع مص از «وزء») استوار بستن چیزی را در ظرفی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (از اقرب الموارد). || پرکردن خنور و مشک را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (از اقرب الموارد). || افکندن ناقه سوار خود را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || بهر سوگند، سوگند دادن کسی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

توزر. [تَ وَ زْ زُ] (ع مص) وزیری کردن . (تاج المصادر بیهقی) . وزیر شدن و وزیری نمودن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

توزع. [تَ وَ زْ زُ] (ع مص) و ابخشیدن. (تاج المصادر بیهقی). (دهار). || و ابخشیده شدن. (تاج المصادر بیهقی). || برخود دیدن قسمت را. (منتهی الارب). || تفریق کردن مال را میان خود . (از اقرب الموارد) . بخش گرفتن . (آنندراج). میان خود قسمت کردن. (ناظم الاطباء) . || تقسیم کردن مال را بر... (از اقرب الموارد) . || بازداشته شدن . یقال : وزعه عن الامر فتوزع .(ناظم الاطباء). || (ع اِ) پراکندگی و پریشانی. (غیاث اللغات).(ناظم الاطباء).(آنندراج).
ترکیب:
توزع خاطر، پریشانی خاطر:
اگر در تدارک او اهمال رود توزع خاطر و ضمایر حاصل آید. (جوینی). از این سبب توزع خاطر و بشولیدگی ضمیر ظاهر گشت. (جوینی) .

توزک . [زُ] (اِ) (۲) ترکی است بمعنی سامان و آرایش و انتظام و ترتیب لشکر و مجلس و دربار. (غیاث اللغات).(آنندراج). تعلیم و تربیت و انتظام و بند و بست و سامان و آرایش. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزك در همین لغتنامه شود.

توزکوک . (اِخ) شاید توزگول(۳) . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یکی از یازده دریاچه‌های خوارزم که آبش شور است:
دهم دریای توزکوک اندر خلخ ، درازای او ده فرسنگ است ، اندر پهنا هشت فرسنگ و اندرو نمک بندد. هفت قبیلت خلخیان را نمک از آنجاست. (حدود العالم مصحح دکتر ستوده، ص۱۵). و رجوع به همین کتاب ص ۸۲ و فهرست اعلام آن ص۲۱۷ شود.

توزلاء . [تَ زَ] (ع اِ) داهیه و بلا. توزلی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

توزلی . [تَ زَ لا] (ع اِ) توزلاء. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

توزنده جان . [زَ دَ یا دِ] (اِخ) دهی از دهستان تحت جلگه است که در بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۵۹۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

توزؤ . [تَ وَ زْ زُءْ] (ع مص) پرشدن مشک . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). پرشدن ظرف. (از اقرب الموارد).

---

(۱) رجوع به توز (پوست درخت) شود . (۲) در ناظم الاطباء به فتح زاء آمده است .

(۳) مرکت از توز= نمک ، و گول = دریاچه (به زبان ترکی).

توزون. (اِخ) ابراهیم‌ابن‌احمدبن‌محمد الطبری ، معروف به توزون. ادب را از ابی عمر الزاهد فراگرفت و درفنون ادب براعت یافت و به بغداد می‌زیست و دیوان ابونواس راگرد کرد و به جمادی الاولی سال ۳۵۵ درگذشت . ورجوع به روضات الجنات ج ۱ ص ۲۰۹ سطر ۳۱ شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توزون. (اِخ) ازامرای ترک وامیرالامرای بغداد که المتقی‌الله خلیفه رامیل کشید وعبدالله ابن المکتفی (۱) را به خلافت رسانید. و رجوع به تاریخ الخلفاء چاپ مصر ص ۲۶۲ و خاندان نوبختی اقبال ص ۲۴۵ شود.

توزه. [زَ] (اِ) بمعنی توزاست که پوست درختی باشد و آن را برزین اسب وکمان و امثال آن پوشند . (برهان). (ازناظم‌الاطباء). و رجوع به توز شود.

توزی. (اِ وص) قبا وجامهٔ تابستانی بسیار نازک را گویند و آن را ازکتان(۲) بافند و منسوب به توز را نیزمی‌گویند . (برهان) . (ازناظم‌الاطباء). جامه باشد منسوب به شهر توز . (فرهنگ جهانگیری).(ازفرهنگ رشیدی) نام جامهٔ تابستانی. (صحاح‌الفرس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . منسوب به توزوبافتهٔ که ازجنس کتان درآنجا می‌بافته‌اند و می‌پوشیده‌اند. (انجمن‌آرا).(آنندراج) . نوعی ازجامهٔ نفیس و درسراج نوشته توزی‌نام جامهٔ منسوب به شهر توزکه شهری است از ملک فارس. (غیاث‌اللغات). وازابیات حکیم سنائی و مختاری چنین استنباط می‌گردد که آنرا ازکتان ببافند. (فرهنگ جهانگیری). (ازانجمن‌آرا).(ازآنندراج). (ازفرهنگ رشیدی):

جامه‌ایست که به شهرتوزازناحیت پارس کنند وهمه جامه‌های توزی ازاینجابرند.
(حدودالعالم).

ای تنم درهجرتوچون برگ بید اندرخزان
ای دلم درعشق توچون توزی اندرماهتاب.
فرخی.

کنون چنان شدم(۳) ازبراوکجاتن من
به ناز پوشد توزی و صدره دیباه.
فرخی.

لباس من‌به بهاران زتوزی وقصب است
به تیرماه خز قیمتی وقزسمور.
فرخی.

شمشاد به رنگ زلفک خاتون شد
گلنار به رنگ توزی وپرنون شد
باسبزه زمین به رنگ بوقلمون شد
وزمیغ هوا به صورت پشت‌پلنگ.
منوچهری.

گفت زشاهان حدیث ماند باقی
درعرب ودرعجم‌نه‌توزی‌وکتان .
ابوحنیفهٔ اسکافی.

امیر را یافتم آنجا برزبرتخت نشسته پیراهن توزی مخنقه درگردن عقده‌های همه کافور . (بیهقی چاپ ادیب ص ۵۲۰) .
قبای ملحم وعصابهٔ توزی وموزهٔ نمدین‌داشت. (بیهقی ایضاًص ۵۶۵).

زآرزوی طراز توزی وخز
زاربگداختی چوتار تراز.
ناصرخسرو.

سخن‌چون‌تارتوزی،خوب‌وباریک‌ولطیف‌آور
سخن چون تار باید تابرون آئی زتارغم .
ناصرخسرو.

کرده‌گردون ز توزی و دیبا
کسوت وفرش‌من‌به‌شال‌وپلاس .
مسعود سعد.

همیشه تابه تموز وبه دی بکارشود
لباس‌توزی وکتان وقاقم وسنجاب.
ابوالفرج رونی.

قاقم وقندز به سرماپنج وشش
توزی وکتان به‌گرماهفت وهشت .
(انوری ، بنقل انجمن‌آرا).

سائل از جامه خانهٔ تو برد
اطلس وخزوتوزی‌وکژورش.
سوزنی.

فاجران راقصبی برسروتوزی دربر
شاعران از پی دراعه نیابند سلب .
سنائی.

بند بندم همه بگشادچوتوزی ازماه
تاتوبرتارک خورشید ببستی قصبی.
(سنائی بنقل انجمن‌آرا).

مه درهوای بابل چون یک قواره‌توزی
خیاط بحرسحرش برداشته مدور.
خاقانی.

ماورد وریحان کن‌طلب، توزی‌وکتان کن‌سلب
وزمی‌گلستان کن دولب‌آنجاکه این‌چارآمده.
(خاقانی‌مصحح دکترسجادی‌ص ۳۹۱).

درآفتاب امن تواکنون(۴) به کازرون
توزی رفوکنند به تأثیرماهتاب.
(مختاری ، بنقل انجمن‌آرا).

ماه از برای خدمت تخت خدایگان
توزی دهد زمین‌راهرشب زماهتاب.
(مختاری،یادداشت بخط‌مرحوم‌دهخدا).

به خشم گفت که تاروی ماه تودیدم
به‌تن‌گدازگرفتم چوتوزی‌ازمهتاب.
(مختاری،ایضاً).

گداخت توزی ازننگ صحبت مهتاب
زبهر اینکه رخ حاسدش چومهتابست .
رضی‌الدین نیشابوری.

ازساکنین بیدآباد(۵) که اکنون بعضی ازآن بنیاد باروی شهراست وبعضی‌گورستان وباقی خراب ترازگورستان ، می‌شمردم دوهزارمرد ابریشم پوش برمن بگذشت تمامت معمم به قصب وملابس به جامه‌های توزی...
(ترجمهٔ محاسن اصفهان).

|| درصفت‌زین وکمان‌افادهٔ زین وکمانی‌کند که باپوست‌درخت‌توزکرده‌باشندواستحکام‌را:

بروی اندرآمد دو دیده پرآب
همان زین‌توزی‌شدش‌جای خواب .
فردوسی.

چوهومان برآن زین توزی نشست
یکی تیغ هندی‌گرفته بدست .
فردوسی.

برآویخت الکوس باپیلتن
بپوشید برزین‌توزی، کفن.
فردوسی.

و رجوع به توز شود.
|| کشتی. (برهان). (ازفرهنگ جهانگیری). (ناظم الاطباء) . بمعنی بوزی است به بای تازی ... (فرهنگ‌رشیدی). غراب. (برهان). (ناظم‌الاطباء):

هرکه بردرگاه‌او کردالتجا ، رست‌ازمحن
ایمن‌است‌ازموج‌دریاهرکه‌درتوزی‌نشست .
(عمیدلومکی،بنقل‌فرهنگ‌جهانگیری).

|| کارخانه‌ایکه‌درآن‌توز می‌سازند . (ناظم‌الاطباء).

توزی. [تَ] (اِخ) ابن‌ندیم اورا ثوری ضبط‌کرده ولی در اسماءالمؤلفین ج ۱ ص ۴۴۰ توزی آمده است رجوع به ثوری ، عبدالله‌بن محمدبن ... شود .

توزیء. [تَ ءْ] (ع مص) توزئة . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . استوار بستن چیزی را در ظرفی . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). ||پرکردن خنور ومشک را.(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || افکندن‌ناقه‌سوارخودرا.(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). || به‌هرسوگند، سوگنددادن کسی را.(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). وبه همه‌معانی‌رجوع به توزئةشود.

توزیدن. [دَ] (مص) همان توختن مذکوراست . (آنندراج) . بمعنی تاخت و تاراج کردن‌باشد. (برهان).(ناظم‌الاطباء) . || بمعنی اندوختن و جمع نمودن و حاصل کردن. (برهان).(ناظم‌الاطباء). || کشیدن. (برهان) . (ناظم الاطباء) . || گستردن . (ناظم‌الاطباء) . || آشکارنمودن . (ناظم‌الاطباء). || گزاردن وادانمودن.(برهان). ادا نمودن (ناظم الاطباء) :

---

(۱) المستکفی بالله ، ابوالقاسم عبدالله‌بن المتکفی . (۲) رجوع به توز (پوست درخت) شود .
(۳) نل : ... از برکت سخاش که من. (۴) نل : به‌کار ملک. (۵) یکی از محله‌های اصفهان .

هم ازگنج ماشان بتوزید وام
به دیوانها برنویسید نام .
فردوسی .

وبه همهٔ معانی رجوع به توختن وتوزشود.

توزیر . [تَ] (ع مص) بدروغ برذمهٔ کسی گناه بستن. (غیاث اللغات). (آنندراج). ورجوع به وزر شود.

توزیع . [تَ] (ع مص) وابخشیدن چیزی میان گروهی. (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پخش کردن. (تاج المصادر بیهقی). (دهار) . بخش کردن. (آنندراج) . (غیاث اللغات). تقسیم کردن: وزع توزیعاً ، تقسیم کرد آن را . (ناظم الاطباء) . قسمت کردن بین کسان . (ازاقرب الموارد) :

زانکه لولاکست برتوقیع او
جمله در انعام و درتوزیع او.
مولوی .

|| قسمت کردن بر جمعی ، برای کسی . (بحر الجواهر ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سرشکن کردن خرجی را. (یادداشت، ایضاً) . بخش کردن برجمعی برای دیگری. (منتهی الارب). قسمت کردن برکسان. (ازاقرب الموارد) :

مجتمع گشتند مرتوزیع را
بهر دفع زحمت وتصدیع را
(مولوی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

هم شدی توزیع کودک دانگ چند
همت شیخ آن سخارا کرد بند .
(مولوی ایضاً) .

|| پراکنده کردن. (منتهی الارب). (غیاث اللغات) . (آنندراج) . پخش کردن چیزی یا خبری:

از پی توزیع گرد شهر گشت
وازطمع می گفت هرجاسر گذشت .
مولوی .

|| پخش کردن مال را میان کسان. (ازاقرب الموارد). || (اِ) مالی که از بخشش کردن ارباب خیر و دهندگان صدقات برکسی رسد:

مرد هنگامه به افزون تر شود
کدیه و توزیع نیکوتر شود .
مولوی .

کشتیی سازی زتوزیع و فتوح
کویکی ملاح کشتی همچو نوح .
مولوی .

ورجوع به ترکیبهای این کلمه شود.

توزیع شدن . [تَ شُ دَ] (مص مرکب) پخش شدن . قسمت شدن. پراکنده شدن. پاره پاره شدن :

یوسف از زن یافت زندان و فشار
من شوم توزیع بر پنجاه دار .
مولوی .

و رجوع به توزیع کردن شود.

توزیع کردن . [تَ کَ دَ] (مص مرکب) بخش کردن جمعی از مردمان چیزی را درمیان خود. (ناظم الاطباء). بخش کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قسمت کردن چیزی :

تاخر از هرکه برد ، من واخرم
ورنه توزیعی کنند ایشان زرم .
مولوی .

|| سرشکن کردن گروهی ، خرج کسی را میان خود: ... این مسخره را اندیشهٔ سفری افتاد نه راحله ونه زاد. اورا حریفان باتفاق توزیعی کردند. (جوینی).

|| پخش کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
پراکنده وآواره ساختن :

تاگردانم اسیروارش
توزیع کنم به هردیارش .
نظامی .

ورجوع به توزیع شدن شود .

توزیغ . [تَ] (ع مص) صورت کردن جنین را درشکم . یستعمل مجهولا . (منتهی الارب). (آنندراج). صورت بسته شدن جنین در شکم . (ناظم الاطباء) . صورت بسته شدن جنین در شکم پس آشکارگردیدن صورت و جنبیدن آن. (از اقرب الموارد) .

توزیف . [تَ] (ع مص) ایزاف. شتافتن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

توزیم. [تَ] (ع مص) خوی کنانیدن نفس را بر یکبار خوردن به شبانروزی . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). و رجوع به اقرب الموارد شود.

توزین. [تَ] (ع مص) دل نهادن بر... وزن نفسه علی کذا توزیناً ، وطنها . (از اقرب الموارد) . || سنجیدن ووزن کردن. (غیاث اللغات). (آنندراج) . سنجش ج ، توزینات. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

توژ . (اِ) بمعنی ... توزاست و آن پوست درختی باشد که بر زین اسب و کمان وامثال آن پوشند و معرب آن توج است. (برهان). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازفرهنگ جهانگیری). و رجوع به توج و توز شود.

توژ . (اِخ) توج. پسر فریدون را هم گفته اند. (برهان) . و رجوع به تورشود.

توژی . (حا مص) مهمانی کودکان مر همدیگر را به اینکه جمعی ازکودکان فراهم آمده و هریک چیزی آماده کرده طعام پزند و یکدیگر را مهمانی کنند . (ناظم الاطباء) . توشی . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

توس . (اِ) درختی است و در دره های فرعی رودخانهٔ کرج است. نام این درخت در درهٔ شهرستانک توس است وآنراسندر، غان، غوش ، غوشه، تیس و تامول نیزنامند(۱). علمای گیاه شناسی پیش از پرفسورگاآوباابن درخت را در نباتات ایران نام نبرده اند و گاآوبا ، بار اول بیشهٔ از آن در درهٔ غربی شهرستانک که به جادهٔ چالوس می پیوندد یافته است. (ازیادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به جنگل شناسی ساعی ج ۲ ص ۱۸۶ و ۱۸۷ شود.

توس . (اِ) سلامتی . (ناظم الاطباء) . و رجوع به توس کردن و توس نمودن شود.

توس . (اِ) زمین صلب وسخت . (ناظم الاطباء).

توس. (ع اِ) طبیعت واصل. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . یقال: هومن توس صدق، ای اصل صدق. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

|| توساً له ، و جوساً له دعای بد است . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

توس . (اِخ) پهلوان مشهور که آن را توس بن نوذر گویند . (فرهنگ رشیدی) . نام پسر نوذر بوده که دردربار شاهنشاه ایران کاوس و کیقباد و کیخسرو اسپهبدی داشته . وی مردی سرکش وتند خوبوده وبه خشونت طبع مشهوربود چنانکه وقتی کیکاوس بارستم تغیر کرده وبه توس گفته که رستم رابردار کن ، او نیز بی عذر دست رستم راگرفته که بیرون برد ... دیگر آنکه هنگام مأموریت به توران به سفارش کیخسرو بایستی ازراه کلات جرم نرود زیراکه فرود برادرکیخسرو که از دختر پیران ویسه بود در آنجا منزل داشت، مبادا مایهٔ فتنه و فسادی گردد معهذا از آن راه رفته و فسادی در میان تاخته تاکار بجایی رسید که جنگی بزرگ واقع شد وفرود کشته گردید ...

گویند شهر توس خراسان از ابنیهٔ اوست . (انجمن آرا) . (آنندراج) . خطهٔ توس بنا کردهٔ اوست و بنام خود مسمی کرده وطوس معرب اوست و متاخرین قطع نظر از تعریب کرده ، بهردومعنی طوس گویند بجهت دفع اشتباه و ملاحظهٔ اصل فرس نمی کنند(۲). (فرهنگ رشیدی) . و رجوع به طوس و یسنا ص ۵۱ و ۵۵ و فرهنگ ایران باستان ص ۲۴۹ ، ۲۵۱ شود.

توسا . (اِ) توسکا . توسه. رزدار. سیاه توسه و سفید توسه . رجوع به توسکا در همین لغت نامه و جنگل شناسی ساعی ج ۲ ص ۱۷۲ شود .

---

(1) Betula alba.

(۲) این گفته اساسی ندارد.

توساچالک. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان اشکورسفلی است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توسانلو. (اِخ) دهی از دهستان قلعه برزند است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توسامیشی. (اِ) عطا و تیول. (فرهنگ نظام): ... او را یرلیغ ترخانی داد و راه خزانه داری بروی توسامیشی فرمود. (تاریخ غازان مصحح کارل‌یان ص ۲۰). وعنان قبض و بسط مصالح سلطنت بروجهی در کف کفایت او نهاده بود... که بر آن هیچ مزیدی تصور نداشت سیور غامیشی او بر آن وجه کرد که یکهزار لشکر مغول بوی توسامیشی فرمود. (تاریخ غازان ایضاً ص ۱۵۵). و رجوع به یاسامیشی شود.

توسبز. [سَ] (اِمرکب) قسمی از مرکبات مازندران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گونه‌ای توسرخ که قسمت خوراکی میوه‌اش سبزرنگ است. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

توستان. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان است که ۴۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توسخ. [تَ وَ سْ سُ] (ع مص) شوخگن شدن. (از آنندراج). ریمناک گردانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). وسخ. (اقرب الموارد). و رجوع به وسخ شود.

توسد. [تَ وَ سْ سُ] (ع مص) چیزی را بالش کردن. (تاج المصادر بیهقی). (از زوزنی). (از آنندراج). و ساده زیر سر گذاشتن. (ازاقرب الموارد). بالین گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب). بالش قرارداده شدن. (ناظم الاطباء). تکیه کردن و گذاشتن سر خود را بربالش. (ناظم الاطباء). || ملازم و به جد شدن به چیزی. (آنندراج). || خوار کردن و به زیرانداختن چیزی را. (آنندراج). (ازاقرب الموارد).

توسروندان. [سَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان. سنگر کهدمات است که در بخش مرکزی شهرستان رشت واقع است و ۱۸۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توسرخ. [سُ] (اِ مرکب) قسمی از مرکبات(۱) که میوهٔ آن گرد است و پوست زرد لیموئی وطعمی میخوش دارد، چند گرمکی متوسط واین بزرگتر ازانواع دیگر مرکبات وخرد تر از سلطان مرکبات است. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

توسط. [تَ وَ سْ سُ] (ع مص) میانجی کردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). میانجی گری کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). عمل وساطت انجام دادن میان قوم. (از اقرب الموارد). واسطه کردن. (غیاث اللغات). (آنندراج). || درمیان چیزی شدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). در میان قوم نشستن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || چیزی میانه گرفتن به جید نه روی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || (اِ) نزداهل تصوف دومین برزخ ازبرازخ انسانیه را نامند که در آن برزخ، بنده‌ای بندگی آدمی بوسیلهٔ حقایق رحمانیه باز وگشوده گردد واین معنی درلفظ انسان نیزبیان شد. (کشاف اصطلاحات الفنون). || میانه‌روی و اعتدال. (غیاث اللغات). (آنندراج). || میانی ومیانداری ومیانجیگری و شفاعت وخونش ووسیله. (ناظم الاطباء).

ترکیب‌ها:

توسط اقبال و ادبار، در اصطلاح احکامیان بودن کوکب است در بیوت مایل الوتد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— به توسط، به وسیله. به جهت و به سبب. (ناظم الاطباء).

توسط کردن. [تَ وَ سْ سُ کَ دَ] (مص مرکب) میانگی کردن. میانجی شدن. وساطت کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): یکی ازوزرا برزیردستان رحمت آوردی واصلاح همگنان را به خیرتوسط کردی. (گلستان).

توسع. [تَ وَ سْ سُ] (ع مص) فراخی کردن. (تاج المصادر بیهقی). (دهار). (غیاث اللغات). (آنندراج). خلاف تضیق در امر و مکان. (ازاقرب الموارد). فراخی نمودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || فراخ نشستن درمجلس. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || تفسح و افزونی دادن در نفقه. (ازاقرب الموارد). || فراخ بودن. (غیاث اللغات). (آنندراج). || بمجاز تکلم کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || (اِ) فراخی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

توسعاً. [تَ وَ سْ سُ عَنْ] (ع قید) فراخی را. با بسط دادن معنی کلمهٔ به معانی دیگر. تجوزاً. (ازیادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به توسع شود.

توسعة. [تَ سِ عَ] (ع مص) فراخی و فراخ کردن وگاهی از غیر ناقص است هم براین وزن مصدر می‌آید. (غیاث اللغات). (آنندراج). وسع توسیعاً وتوسعة. (ناظم الاطباء). (ع اِ) سعه واتساع. (اقرب الموارد). فراخی ووسعت. (ناظم الاطباء). و با پیداکردن ودادن و یافتن مستعمل است.

توسف. [تَ وَ سْ سُ] (ع مص) پوست چیزی واشدن. (تاج المصادر بیهقی). پوست از چیزی واشدن. (زوزنی). پوست ازسر ریش بازشدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). تقشقش و تقشر پوست. (از اقرب الموارد). || وسف پیداشدن درشتر، یا در فراخی رسیدن شتر و فربه گردیدن آن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || افتادن پشم کهنه و برآمدن پشم نو. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

توسك. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر است که ۱۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توسکا. (اِ) توسه. دوگونه ازاین درخت در جنگلهای خزر هست. توسکای قشلاقی توسکای ییلاقی. توسکای قشلاقی درسواحل تا ارتفاع ۱۰۰۰ گزی نیزپرفسورگاآوبا، آن را دیده است و توسکای ییلاقی دراغلب اراضی شمال ایران و جنگلهای خزر تا ۱۶۰۰ و ۲۰۰۰ گزی دیده شده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نام درختی جنگلی. (ناظم الاطباء). و رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۱۷۱ و ۱۷۲ شود.

توسکاس. (اِخ) قریهٔ از قراء سمرقند است که درپنج فرسخی واقع است. (ازمعجم البلدان). ورجوع به توسکاسی شود.

توسکاسی. (ص نسبی) منسوب است به توسکاس که قریه‌ایست درسمرقند. (سمعانی). ورجوع به توسکاس و مادهٔ بعد شود.

توسکاسی. (اِخ) ابوعبدالله التوسکاسی سمرقندی که از یحیی بن زید سمرقندی روایت کرده است. (از معجم البلدان).

توسکانینی. [تُ] (اِخ) آرتورو... (۲) موسیقی‌دان مشهور ایتالیاست که درسال ۱۸۶۷ در پارم (۳) متولد شد. چندی عهده‌دار هدایت ارکستر «اسکال میلان» بود وسپس رهبری متروپولیتن و همچنین ارکسترفیلارمونیک نیویورك را بعهده گرفت و درسال ۱۹۵۸ درگذشت. (از لاروس).

توس کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) به سلامتی دادن. (ناظم الاطباء). و رجوع به توس وتوس نمودن شود.

توسکولان. (اِخ) رسائل فلسفی ومعروف سیسرون (۴۵ سال ق.م) است که درآن ثابت شده است انسان با فضیلت و تقوی مافوق مرگ و رنج و دیگر بدیهاست. و رجوع به توسکولوم شود.

(1) Pamphemousse. (۲) Toscanini (Arturo). (۳) Parme.

توسکولوم. [لُ] (اِخ) (۱) ازشهرهای باستانی ایتالیا در ناحیهٔ لاسیوم (۲) که امروز آنرا فراسکاتی (۳) نامند و این همانجائی است که سیسرون رسائل فلسفی خود را که بنام توسکولان (۴) شهرت دارد در آنجا نوشته است. (ازلاروس). یکی از بلاد قدیم ایتالیا بوده است که بنا به روایات کهن آنرا «تله کونوس» پسراولیس بنانهاده بود. چیچرو پس ازغلبه قیصر بدین شهر آمد وچندی درآنجا بسر برد. (اعلام تمدن قدیم فوستل دوکلانژ).

توسل. [تَ وَسْ سُ] (ع مص) نزدیکی جستن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (دهار). (صراح اللغة) نزدیکی یافتن به چیزی وبکاری. یقال توسل الیه بوسیلة، ای عمل عملاً تقرب به الیه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || دزدیدن. (تاج المصادر بیهقی). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). یقال: توسل ابلی ای سرقه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || (ع اِ) دزدی: اخذابلی توسلا، ای سرقه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

|| نزدیکی وپیوستگی وتوسط. (ناظم الاطباء).
ترکیب:
دعای توسل، نام یکی از ادعیهٔ مشهور است و آغاز میشود به اللهم انی اسئلک واتوجه الیک... (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توسل جستن. [تَ وَسْ سُ جُ تَ] (مص مرکب) نزدیکی جستن به چیزی یا به کسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توسل ساختن. [تَ وَ س سُ تَ] (مص مرکب) وسیله ساختن:
به شفاعت او به حضرت سلطان توسل ساخت. (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۳۴۳).

توسم. [تَ وَسْ سُ] (ع مص) فراست بردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). دیدن چیزی و فراست بردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). دیدن چیزی را ونظر کردن و فراست بردن. (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || به علامت پی بردن به چیزی یقال: توسمت فیه الخیر، ای تبینت فیه اثره. (ازمنتهی الارب). (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). و منه قول عبدالله بن دواحة فی النبی صلی الله علیه و سلم انی توسمت فیک الخیراعرفهُ والله یعلم انی ثابت البصر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || علف وسمی جستن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).
ونیز جستن علفی که در باران نخستین روید. (آنندراج). || وسمه کردن. (دهار). وسمه برکردن. (تاج المصادر بیهقی). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد): فاذا امرت م: قلت توسم، یعنی موی راخضاب کن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ورجوع به وسمه شود.

توسن. [تَ سَ] (ص و اِ) نافرهخته بود یعنی ناآموخته. (لغت فرس اسدی مصحح دبیرسیاقی ص ۱۵۴). وحشی و رام نشونده را گویند عموماً. (برهان). سرکش وگردنکش و وحشی وناآزموده. (ناظم الاطباء)... درهرصورت توسن درمردم سرکش نیز استعمال میشود... (انجمن آرا). (آنندراج). تند. سرکش. مقابل رام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بسی تکلف بینم ترا بظرف همی
لطیف حیزی خر، باتوتوسن است وحرون.
(منجیک، بنقل لغت فرس اسدی مصحح دبیرسیاقی).

کسیکه از تو نهان کینه دارد اندردل
دلش به طاعت تو شرزه گرددوتوسن.
عنصری.

رای موافق و نیت و اعتقاد او
از روزگار توسن برداشت توسنی.
منوچهری

جهانستانی، شاهی، مظفری، ملکی
که رام گشت به عدلش زمانهٔ توسن.
مسعود سعد.

رام است بخت تو که بهروقت حاصل است
حکمی که بر زمانهٔ توسن کند همی.
مسعودسعد.

نگویم ازپس این حسب حال ومحنت خویش
که شد بدرد و غم و رنج طبع توسن رام.
مسعودسعد.

گروی بدست بخت بگیرد عنان چرخ
جز نرم گردنی نکند چرخ توسنش
سوزنی.

خدایگان جهان پادشاه ملک آرام
که امرناقد او راست چرخ توسن رام
سوزنی.

بسیار سخن گفته شد از وعده وعشوه
تا رام شدآن توسن بدمهر به زربر.
سوزنی.

سوزنی در مدح وی با قافیه کشتی گرفت
قافیه شدنرم گردن گرچه توسن بودوگست
سوزنی.

لگامم بر دهان افکند ایام
که چون ایام بودم تیزوتوسن.
خاقانی.

توسن ایام را رأی تو تحسین نکرد
شیر نگه کی کند سوی یکی لاغری.
ظهیر.

ملک چون دیدکاو درکار خام است
زبانش توسن است و طبع رام است.
نظامی.

من آن توسنم(۵) کز ریاضتگری
رسیدم ز تندی به فرمانبری.
نظامی.

مگر کز توسنانش(۵) بد لگامی
دهن برگشتهٔ زد صبح بامی.
نظامی.

زن چو دید اوراکه تند و توسن است
گشت گریان گریه خود دام زن است.
مولوی.

|| اسب وحشی باشد. (لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۷۴). اسبی باشدکرهٔ وحشی که به لگام راست کرده باشند. (نسخهٔ از لغتنامهٔ اسدی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اسب سرکش و حرون و جهنده را گویند خصوصاً. (از برهان). اسب جوان رام نشده و دست آموز نگشته. (ناظم الاطباء). اسب سرکش. (فرهنگ جهانگیری). اسب و استر سرکش....و صحیح به ضم تا، و و او مجهول است چنانکه در مناظر الانشاء گفته. (فرهنگ رشیدی). کره اسب که تندو شوخ و سرکش باشد... وصاحب بهارعجم در جواهرالحروف نوشته که ظاهراً اصح به واومجهول وشین معجمه است(۶) که بکثرت استعمال مهمله شده است چه توش بمعنی قوت و توانائی است و تندی و شوخی اسب دال بر توانائی اوست... (غیاث اللغات). در جهانگیری و برهان آورده‌اند و بمعنی اسب واسترسرکش معروف است ورشیدی گفته... هم صاحب جواهر الحروف آورده که... (انجمن آرا). (آنندراج). کرهٔ ناآرام و نوزین، به تازیش حرون نامند. (شرفنامهٔ منیری). شموس(۷). (صراح اللغه). (از منتهی الارب). حرون. بی فرمان. گاه گیر. گه گیر. (زمخشری، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کرهٔ توسن، هیدخ. (فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت ایضاً).
در ترکی تسن [تُ سَ] کره اسبی را گویندکه راه رفتن را هنوز خوب نیاموخته باشد. (۸). استعمال توسن وتوسنی درفارسی قدیم است. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

فضل تو رایض موفق بود
نیکنامی چوکرهٔ توسن.
فرخی.

---

(۱) Tusculum [lom]. (۲) Latium. (۳) Frascati. (۴) Tusculanes (les).

(۵) بمعنی بعدهم ایهام دارد. (۶) براساسی نیست. (۷) ظ: چموش است. (۸) کاشغری ج ۱ ص ۲۳۷ ...

رایضان کرگان به زین آرند
گرچه توسن بوندو مردافکن.
فرخی .
تو نبینی که اسب توسن را
به‌گه نعل برنهند لبیش .
عنصری.
مرا در زیر ران اندر، کمیتی
کشنده‌نی و سرکش نی‌وتوسن.
منوچهری .
ابلیس در جزیرهٔ تو بر نشست
بر بی فسار و سخت‌گشن توسنش.
ناصرخسرو.
اسحاق زود فرود آمد و در پای نصرافتادو زمین را بوسه داد و عذرخواست که این‌اسب من توسن‌است‌و از وی زود فرو نتوان‌آمدن. (تاریخ بخارا ص ۱۰۱) .
اسب توسن ز اسب، ساکن رگ
گشت همخو اگرنشد هم‌تک.
سنائی.
گر سواران خنگ توسن درکمند افکنده‌اند
من‌کمند افکنده و شیر ژیان آورده‌ام .
خاقانی .
توسن اسب مرغزاری کز ریاضت بازماند
آخور چرب مهنا بر نتابد بیش ازین .
خاقانی.
روز از برای ثقل‌کشی موکب بهار
پالان به توسن استر گرما برافکند .
خاقانی .
جهان بر ابلقی توسن سوار است
لگد خوردن ازاوهم درشماراست .
نظامی.
اگر شبدیز توسن‌را تکی هست
زتیزی نیزگلگون را رگی‌هست .
نظامی .
شنیدم کادهم توسن‌کشیدش
چو عنقاکرد از اینجا ناپدیدش .
نظامی.
تو برکرهٔ توسنی بدگهر
نگر تا نپیچد ز حکم تو سر.
(بوستان) .
چه خوش‌گفت بهرام صحرا نشین
چو یکران توسن زدش برزمین .
(بوستان) .
عجوزی گر کند گلگونه بر روی
چو توسن اشتر، ازوی‌رم کندشوی.
امیرخسرو .
پیش رفتم به تظلم که رکابش بوسم
تند برتافت عنان، بانگ‌به توسن‌زدورفت .
یغما .
ترکیب :

توسن‌تندعنان، مرکب‌گردنکش‌وستورسرکش. (ناظم‌الاطباء). || مرکب نجیب . (ناظم الاطباء) . ورجوع به‌ترکیبهای‌این کلمه‌شود.

توسن . [تَ وَ سُ] (ع‌مص) گشنی کردن فحل ناقهٔ خوابیده را و همچنان زن خوابیده‌راگاییدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .

توسن . [سَ] (ع‌ا) نوعی از «ماعز جبلی» (۱) است. (دزی ج ۱ ص ۱۵۵) .

توسن‌خوی . [تَ سَ] (ص مرکب) که خوی سرکش و نا آرام دارد. تندمزاج :
به سوسن بوی توسن خوی ترکم
پیام راز من بگزاری ای باد .
خاقانی .
ترک سن‌سن‌گوی توسن خوی سوسن بوی‌من
گرنگه کردی به‌سوی من‌نبودی سوی من .
خاقانی .
چون چنان دید ترک توسن‌خوی
راه دادش به سرو سوسن بوی .
نظامی .
و رجوع‌به توسن‌و دیگر ترکیبهای این کلمه شود .

توسن‌دل . [تَ سَ دِ] (ص مرکب) سخت‌دل. که دلی ناآرام و پرخشونت‌دارد:
توسن دلی و رایض تو، قول‌لااله(۲)
اعمی وشی و قائد تو شرع مصطفی .
خاقانی .
و رجوع‌به توسن‌و دیگر ترکیبهای آن‌شود.

توسن‌دلی . [تَ سَ دِ] (حامص - مرکب) سخت‌دلی. (ناظم الاطباء). بدخوئی. ناسازگاری :
ز توسن دلی گرچه باکس نساخت
نوازندهٔ خویشتن را شناخت .
نظامی .

توسن‌رگ . [تَ سَ رَ] (ص‌مرکب) توسن‌خوی . مقابل ساکن‌رگ :
بی‌نام هم‌کنونش چوبیدسترک خصی
این بدگهرشگالک وتوسن‌رگ استرک .
خاقانی .
و رجوع‌به توسن و دیگرترکیبهای آن‌شود.

توسنگ . [سَ] (اِ) قناعت است که راضی بودن باشد بر آنچه میسر گردد و ترک حرص نمودن . (برهان). (آنندراج) . قناعت وعدم حرص و رضای به چیزی کم و اندك . (ناظم الاطباء) .

توس‌نمودن. [نُ ما یا نَ دَ] (مص‌مرکب) به سلامتی نوشیدن . (ناظم الاطباء) .ورجوع به توس شود.

توسنی . [تَ سَ] (حامص) معاندت و سرکشی وگردنکشی . (ناظم الاطباء) .

سرکشی . عصیان . (حاشیهٔ برهان مصحح - دکتر محمد معین) . تندی . ناآرامی :
رای موافق و نیت و اعتقاد او
از روزگار توسن ، برداشت‌توسنی .
منوچهری .
گرچه از توسنی چو طالع ماست
ماکمند وفا درانداز یم .
خاقانی .
همه تندی مکن لختی بیارام
رهاکن‌توسنی چو من شدم‌رام.
نظامی .
توسنی طبع چو رامت شود
سکه اخلاص به‌نامت شود .
نظامی .
ورجوع به توسن ودیگر ترکیبهای آن‌شود.

توسنی‌کردن . [تَ سَ كَ دَ] (مص- مرکب)سرکشی کردن. تندی‌وناآرامی کردن:
توسنی کردم ندانستم همی
کز کشیدن‌سخت‌تر گردد کمان.
(آغاجی (۳)، بنقل لغت‌فرس اسدی - مصحح اقبال ص۳۷٤) .
دل توسنی کجاکند آن راکه طوق وار
درگردن دل است‌کمند معنبرش .
خاقانی .

توسه . [سِ] (ص) فربه وچاغ ونیك پرورش‌یافته . (ناظم‌الاطباء).

توسه . [سَ] (اِ) توسکا. رجوع‌به توسکا و جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۱۷۲ شود .

توسه . [؟] (اِ)سریر. رخش.قوس‌قزح. کمان رستم.کمررستم .کمردون.طوق‌بهار. تیراژه . آفنداك. آژفنداك .سدکیس .قالیچهٔ فاطمه . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) . و رجوع به قوس‌قزح شود .

توسه . [سِ] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه‌سورتیجی است که دربخش‌چهاردانگهٔ شهرستان ساری واقع است و۱۳۵ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) . و رجوع به مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۳ شود .

توسه سرا . [سِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان شاندرمن است که در بخش ماسال شاندرمن شهرستان‌طوالش واقع است و۱۹۷ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران- ج ۲) .

توسه‌کله . [سِ كَ لِ] (اِخ)دهی از دهستان ماسوله است‌که در بخش مرکزی شهرستان فومن واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توسی . (ص) رنگ دودی روشن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

---

(۱) بزکوهی. (۲) مخفف لااله‌الاالله . (۳) در انجمن‌آرا این بیت را به رابعهٔ‌بنت کعب قزداری نسبت کرده است .

توسیخ. [تَ] (ع مص) شوخگن کردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). چرك وريمناك كردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). چرکین کردن. (آنندراج).

توسید. [تَ] (ع مص) چیزی را بالش کردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). تکیه جای و بالین گردانیدن جهت کسی چیزی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). بالش گردانیدن برای کسی . (آنندراج) . و رجوع به توسد شود .

توسیدید. (اِ خ) (۱) از بزرگترین تاریخ نویسان یونان که درحدود سال ۴۶۰ قبل ازمیلاد درهالیمونت (۲) متولد شودر حدود سال ۳۹۵ قبل از میلاد درگذشت وی نویسندهٔ شرح جنگ‌های پلوپونز است واین اثری است بی طرفانه و عاری از هرگونه غرض. توسیدید تاریخ نویسی است متفکر و عاشق دقت و درستی و در عین حال هنرمند بزرگی است وسبک نگارش اومطبوع وعاری ازاطناب می‌باشد وحوادث وداستانها در آن بطوروموجز وشرح حوادث پراز دقائق وتوأم باتابلو وتوضیحات می‌باشد. (ازلاروس). از مورخان معروف یونان قدیم است که در حدود سال ۴۷۱ پیش از میلاد در شهر آتن تولد یافت ودرسال ۳۹۵ درگذشت. توسیدیدس در آغاز جنگهای پلوپونزوس خود فرمانده گروهی ازسپاهیان آتن بود لکن دیری نگذشت که او را متهم وتبعید کردند وبیست سال از وطن دورماند. این مدت را توسیدس درمیان اقوام مختلفی که در جنگهای پلوپونزس، مداخله داشتند بسر برد و به نگارش تاریخ جنگهای مزبور پرداخت . تاریخ وی بهترین معرف تمدن واخلاق و روحیات ملل مختلف یونان قدیم است. (از اعلام تمدن قدیم فوستل دوکلانژ) . و رجوع به تاریخ ایران باستان ج۱ ص ۷۰ - ۷۲ - ج۲ ص ۸۹۴، ۹۱۳، ۹۱۴ ، ۹۲۰ ، ۹۳۰ ، ۹۳۳ ، ۹۳۵ - ۹۳۷، ۹۴۰، ۹۴۲ ، ۹۴۳ ، ۹۴۴ ، ۹۵۶، ۹۶۰ ...وج۳ ص۲۱۷۹، ۲۱۸۰ ۲۱۸۱ شود .

توسیط. [تَ] (ع مص) اندر میان کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الارب). درمیان آوردن چیزی . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . در میان قرار دادن . (از اقرب الموارد) . || وسیط ومیانجی شدن. (ازاقرب الموارد). واسطه شدن :

زانکه نفع نان درآن نان داد اوست
بدهدت آن نفع بی توسیط پوست.
مولوی .

|| به دو نیم کردن چیزی . (تاج المصادر بیهقی) . به دونیم بریدن چیزی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || شکم دریدن. دریدن شکم، کشتن را . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : فامر به فوسط فخرج اللبن من مصرانه . (ابن بطوطه ، یادداشت ایضاً) . و دخلت علیه یوماً وهویریدتوسیط رجل من الکفار فقلت له بالله لاتفعل ذلک فانی ما رایت احداً قط یقتل بمحضری. (ابن بطوطه، ایضاً) .

توسیع. [تَ] (ع مص) فراخ کردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (منتهی الارب). (غیاث اللغات). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . خلاف تضییق. (منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب الموارد) . فراخ گردانیدگی ووسعت دادگی. (ناظم الاطباء) : تقطیع و توسیع عرصهٔ جامع تعیین رفته بود . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۴۲۰) .

ترکیب :

توسیع بلاد ، وسعت دادن ملک و کشور و دست درازی کردن به کشور همسایگان. (ناظم الاطباء). || فراخ دست وتوانگر گردانیدن ، یقال :وسع الله علیه ای اغناه. (منتهی الارب). (ازآنندراج).(ازناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد):

توسیق. [تَ] (ع مص) تنگ تنگ کردن بار را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . تنگتر کردن بار را . (آنندراج) . || وسق الحنطة توسیقاً، جعلها وسقاً وسقاً ، بار بار قراردادن گندم را . (از اقرب الموارد) .

توسیل. [تَ] (ع مص) نزدیکی جستن. (زوزنی) . نزدیکی جستن به چیزی و کاری کردن که بدان نزدیکی و تقرب دست دهد. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . یقال : وسل الله تعالی وسیلة.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

توسیم. [تَ] (ع مص) به موسم آمدن (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) . به موسم حاضر آمدن . یقال : و سموا وعرفوا، کما یقال عیدوا فی العید. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد) . || بسی داغ کردن . (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (ازآنندراج) . || (اصطلاح علم عروض وقافیه) شمس قیس آرد : آنستکه بناء قافیت برحرفی نهد که نام ممدوح یا آنچه مقصود شاعر است درآن تنسیق گردد چنانکه انوری گفته است :

ای سرازکبر برفلک برده
گشته گردان چوانجم فلکی
به عقابی رسیده از مگسی
به سماکی رسیده از سمکی
حاش لله دیو را ملکی ...

تا آنجاکه گفت :

خواجه هستی چرا نیاموزی
خواجگی کردن ازشهاب زکی.

چون خواسته است تا شهاب زکی در قافیت بیاردبناء شعربرکاف وياء نهاد. وشرف الدین شفروه گفته است :

ای چودریا سخی چوشیرشجاع
چون قضا حاکم وچو چرخ مطاع...

تا آنجاکه گفت :

گرنکردم وداع معذورم
نیست برمکیان طواف وداع .

چون خواسته است که عذر خویش درتخلف وداع مخدوم بخواهد، بناء قافیت برعین نهاد واین صنعت را از بهرآن توسیم خوانند که شاعر اثری ازمقصود خویش درقافیت بازنموده است و وسم، داغ نشان کردن است. (المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۲۷۶ - ۲۷۷) .

توش. (اِ) به زبان پهلوی طاقت بود. (لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۲۱۶). بمعنی تاب و طاقت وتوانائی باشد. (برهان). (ناظم الاطباء). طاقت. (فرهنگ جهانگیری). توانائی که تاب نیز گویندش . (شرفنامهٔ منیری) . تاب و توان . (اوبهی) . تاب و طاقت . (انجمن آراء) . (آنندراج) :

چو بگسست زنجیر بی توش گشت
بیفتاد زان درد بی هوش گشت .

(فردوسی ، بنقل لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۲۱۶) .

عمودی بزد بر سر ترگ اوی
که خون اندرآمد زتارك بروی
چو بر پشت زین مرد بی توش گشت
زاسب اندرافتاد و بی هوش گشت .
فردوسی .

فراز آمد از هر سویی صدگراز
چو الماس دندانهای دراز
زدست دگرشیر مهترزگاو
که با جنگ ایشان نبد توش وتاو.
فردوسی.

ز تنگ عیشی بی تاب و توش گشته چو مور
زناتوانی بی دست و پای مانده چو مار .
مختاری .

ترکیب :

توش و تاو ، تاب و توان :

به ترکان ندادست کس باژوساو
به ایران نبدشان همه توش و تاو .
دقیقی .

نهادست بر قیصران باژوساو
ندارند با اوکسی توش وتاو.
فردوسی.

(۱) Thucydide. (۲) Halimonte.

همی شیرخوردی ازو ماده‌گاو
کلان‌گاو ، گوساله بی‌توش و تاو .
(فردوسی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

|| بمعنی زور وقوت و قدرت نیز آمده‌است. (برهان) . (ناظم الاطباء) . قوت وتوانائی بدن. (فرهنگ‌رشیدی) . قوت . (فرهنگ جهانگیری) . قوت وفربهی . (انجمن آرا) . (آنندراج) . قوت و توانائی جسم و بدن . (غیاث‌اللغات) . قوت . توان . قدرت . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) .
از اوستا «تویشی» (۱) (توانائی‌طبیعی ، زور، نیرومندی) از «تو» (۲) ، هندی‌باستان «تاویسی» (۳) بارتولمه ۶۴۹. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) :

به یزدان چنین‌گفت کای کردگار
تودانی نهان من و آشکار
زمن مگسل امروز توش مرا
نگهدار بیدار هوش مرا .
فردوسی.

به یزدان چنین گفت کای کردگار
تونی برتر ازگردش روزگار ....
نگهدار دین و تن و توش‌من
همان نیز بینا دل و هوش من .
فردوسی .

سواران همی گشته بی توش و هال
پیاده ز پیلان شده پایمال .
اسدی .

در طاعت بی طاقت و بی‌توش چرائی
ای‌گاه ستمکاری با طاقت و باتوش .
ناصرخسرو .

خطی‌کشیدهٔ از خط در آن ورق بکشد
در آن نگه نکنم منکه بی تن‌وتوشم .
(انوری ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

چون ستوران‌بهارنیکو بخوردند وبتن‌وتوش خویش بازرسیدند . (چهار مقالهٔ نظامی) .

هرکه ازکین تو دارد دل سیه چون لوبیا
از دوسنگ‌آس‌غم‌بی‌توش گرددچون‌عدس.
سوزنی .

سر چه سنجدکه هوش می بشود
تن چه ارزد که توش می‌بشود .
خاقانی .

تا جهان ناقه شد از سرسام دی ماهی برست
چار مادر برسرش‌توش و توان افشانده‌اند.
(خاقانی ، مصحح‌دکتر سجادی ص۱۰۸) .

آنقدر داشتم ز توش و توان
کاخترم بود ازو همیشه جوان .
نظامی .

به نوشابه‌گفت ای شه بانوان
به از شیر مردان به توش و توان.
نظامی .

یک دو روز برگذشت این هر دوبی‌چاره‌از گرسنگی بی‌توش شدند. (تاریخ طبرستان) .
پیش شهزاده‌مکتوب نوشتندکه‌درشهر کسی که اورا توش وتوانی باشد نمانده . (رشیدی) .

پنداشتم که زیرکدین مجاهدت
سندان‌روزگار به‌توش‌وتوان،منم.
(نزاری ، یادداشت بخط‌مرحوم دهخدا) .

توش و تنم رفت مفرمای صبر
مرد به تن صبرکند یا به‌توش.
اوحدی .

باز نیاید به هوش عاشق رویت‌که او
توش ز تنها ربودهوش ز سرها ببرد.
اوحدی .

کو آن توان و توش‌کزین خاکدان غم
خود را به آستان در دوست‌بردمی .
اوحدی .

|| تن و بدن وجثه و ترکیب را نیزگویند . (برهان) . بدن و تن راگویند . (فرهنگ جهانگیری) . بدن . (فرهنگ رشیدی) . تن‌و توش . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) : اندام. جثه. بدن :

برآمد برآن‌کار بر پنج‌سال
چوپیلی شدآن‌کرم با توش و یال .
فردوسی .

پراگنده شد دانش و هوش من
بخاک اندرآمد تن و توش من.
فردوسی .

بدوگفت ملاح مغزای‌کار
که اینجا بودکرگدن بی‌شمار
ببالای گاوی پر ازخشم وجوش
یکی جانور به زپیلان به توش .
(اسدی ، بنقل فرهنگ جهانگیری) .

به ذل غریبان بیمار توش
به اشک یتیمان پیچیده‌گوش.
نظامی .

ترکیب :
بیمارتوش ، بیمار تن . ناخوش تن .که تنی بیمار دارد .

|| خوراک بقدر حاجت را هم‌گفته‌اند که قوت لایموت باشد . (برهان) . بمعنی قوت بود و قوت ، خوراک بقدر حاجت باشد . (فرهنگ جهانگیری) .خورش به قدرحاجت که به تازی قوت گویند و در این‌جا طعام مسافران‌را توشه‌گویند . (فرهنگ رشیدی). (از انجمن‌آرا) . (از آنندراج) :

تو بشناس آن مردگوهر فروش
که خالیگرش مر ترا داد توش .
(فردوسی ، بنقل فرهنگ رشیدی) .

احولی دوبین چو بی‌برشد زتوش
احولی صد بین ایما در فروش .
مولوی .

|| در ترکی امر به فرود آمدن باشد یعنی فرودآی . (برهان) . || بمعنی سینه از لغات ترکی . (غیاث‌اللغات) .

توش . [تَ وِیا تِ و] (اِ) تبش و تابش و حرارت وگرمی . (ناظم‌الاطباء) . تبش . (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا) : التمشی ، رفتن توش شراب و آنچه بدان ماند در اندامها. (تاج المصادربیهقی ، زوزنی ، یادداشت ایضاً) . صقره ، توش آفتاب و سختی آن . (ربنجنی ، یادداشت ایضاً).

توشت . [تَ ش] (اِ) بیل. (ناظم الاطباء) .

توشت . [تِ و] (اِ) تابش وحرارت. (ناظم الاطباء).و رجوع به توش و تابش و تو و تاب شود .

توشح . [تَ وَ ش ش ُ] (ع مص)وشاح درگردن اوکندن.(افکندن).(تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) . حمایل در افکندن . (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء). || پیرایه‌درگردن افکندن.(یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا) . (ازاقرب‌الموارد): توشحت المرأةتوشحاًو اتشحت‌اتشاحاً، لبست‌الوشاح. (ازاقرب الموارد). || حمایل وار به گردن آویختن جامه و شمشیر را یقال : توشح بسیفه و ثوبه، اذاجعله‌مکان‌الوشاح.(منتهی الارب).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب الموارد) . وازهری گویدکه توشح‌جامه ، داخل کردن آن زیر بغل راست و افکندن آن بردوش چپ‌است‌چنانکه‌محرم‌کند.(ازاقرب‌الموارد). || معانقه‌کردن.(ناظم‌الاطباء):وهویتوشحنی ای یعانقنی .(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد) .

توشز . [تَ وَ ش ش ُ] (ع مص)آماده شدن چیزی را .یقال‌توشزللشر، یعنی آماده گردیدبدی‌را.(منتهی‌الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) .

توشع . [تَ وَ ش ش ُ] (ع‌مص) برآمدن گوسفند برکوه به چرا . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).(آنندراج) . || فراگرفتن‌چپ وراست کوه‌را.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) . || افزون شدن . (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || پراکنده گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).(از اقرب الموارد). || برآمدن سپیدی موی بر سر . (از اقرب الموارد) . || تحسن به دروغ . (ازاقرب‌الموارد) .

(۱) Təvîshî. (۲) Tav. (۳) Tâvisî .

نوشغ . [تَ وَ شِ شُ] (ع مص) زشت گردانیدن وبد کردن، توشغ بالسوء . (منتهی-الارب). (ناظم الاطباء) . آلودن به بدی . (ازاقرب الموارد) .

نوشقان . (اِ) لفظ ترکی است بمعنی خرگوش ، از لغات ترکی نوشته شد . (غیاث اللغات) . (ازآنندراج) . و امروز خرگوش را توشان ودوشان گویند. (یادداشت-بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به مادهٔ بعدشود.

نوشقان ئیل . (اِخ) ... سال چهارم از دوازده سال ترکی که سال خرگوش باشد . (ناظم الاطباء) . سال خرگوش.سال چهارم از دورهٔ دوازده سالهٔ تاریخ ترکان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به مادهٔ قبل شود.

نوشك . [شَ] (اِ) برخوابه را گویند که نهالی باشد و گویند این لغت باین معنی ترکی است و در چند نسخه بز خوابه (۱) نوشته بودند ظاهراً تصحیف خوانی شده. (برهان). دشك. نهالی . شادگونه.(یادداشت بخط - مرحوم دهخدا) . دو شك و برخوابه و نهالی، وبستری که برروی آن می خوابند . (ناظم الاطباء) . بمعنی برخوابه است و آن چیزی است نرم که برزیر برافکنند و برآن خوابند و در این لغت بعضی سهو کرده‌اند و بمعنی بزجوان نوشته‌اند و این لفظ مصحف شده و بزجوان باین معنی در پارسی نیامده و در تحفة الاحباب گفته بز-خوابه توشك را گویند ... و برخوابه را بزجوانه یا برخوانه خوانده‌اند وبمعنی نهالی دانسته و توشك باواو و بی‌واو، زیرانداز خواب است وآن نیزترکی است. (انجمن آرا). (آنندراج) . برخوابه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی-نخجوانی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . بزجوان وبه معنی نهالی ترکی است و تحقیق آنستکه توشك بمعنی بزجوان درفارسی نیامده ودرتحفة الاخیار گفته که توشك برخوابه باشد ودرفرهنگها این لفظ را به تصحیف خوانده بمعنی بزجوان فهمیده‌اند و صحیح برخوابه است بمعنی نهالی و توشك ترکی است وبرخوابه فارسی . (فرهنگ رشیدی) . نهالین. (غیاث اللغات) . || در مؤیدالفضلا بمعنی گربه نوشته‌اند که به عربی سنور خوانند. (برهان) . دربرهان گفته درمؤیدالفضلا... مؤلف گوید بشك را که گربه باشد بترکی سهواً تشك دانسته‌اند . . . (انجمن آرا) . (آنندراج). || نمد کوچك و کلفت وستبر. (ناظم الاطباء).بمعنی فرش(۲)ازلغات ترکی. (غیاث اللغات) .

نوشکان . (اِ) گلخن و آتشدان گرمابه وحمام راگویند.(برهان).(آنندراج). (ناظم-الاطباء) . آتشدان گرمابه . (شرفنامهٔ منیری). آتشدان گرمابه باشد وآن را تون نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری).

نوشکچه . [شَ ـِ چ یا چَ] (اِ مرکب) توشك خرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به توشك (نهالی) شود.

نوشکخانه . [شَ نِ یا نَ] (اِ مرکب) خانهٔ باشد که اسباب ورخوت پوشیدنی گذارند. (برهان) . (ازناظم الاطباء) . (آنندراج) .

نوشکوان . (اِخ) دهی از دهستان خرم-آبادشهرستان شهسواراست که ۳۵۰ تن سکنه دارد.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) . و رجوع به سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۲۳، ۱۰۷ شود.

نوشکه . [كِ] (اِخ) دهی از دهستان آبسرده است که در بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

نوشگان . (اِ) گلخن وتوشکان.(ناظم-الاطباء) . و رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۳۰۹ شود .

نوشل . [شَ یا شِ] (اِ) توشیل . (لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۳۰۸) . قبای نازك تابستانی که از کتان باشد و توزی نیز گویند . (ناظم الاطباء) .

نوشمال.(اِ)خوانسالار.(فرهنگ رشیدی). کاول وخوانسالار. (غیاث اللغات).دررشیدی خوانسالار ورکابدارودرسر کارشاه، توشمال باشی(۳)گویند ازاهل زبان به‌تحقیق پیوسته. (آنندراج) . ناظروخوانسالارو چاشنی گیر. (ناظم الاطباء) :

برسفره کشید توشمالش
خوانی که به گنج هفتخوان است .
(سنجر کاشی؛ بنقل آنندراج) .

از مهر توشمال فلك بر سماط دیر
آورد بهر لشکراونان ودشتری .
(ازآنندراج).

رجوع به کاول شود .
|| رئیس طوایف لرها.(ناظم الاطباء).رئیس. کدخدا (در ایل و قبیله) . (یادداشت بخط - مرحوم دهخدا).

نوشمال . (اِ خ) تیرهٔ از ایهاوند هفت-لنگ . و رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳ شود.

نوشمالان.(اِ خ) دهی ازدهستان کنگاور است که در بخش کنگاورشهرستان کرمانشاه واقع است و۳۰۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

نوشمان . (اِ) نشان و علامت . (ناظم - الاطباء) . || میان خانه . (ناظم الاطباء). || کوشك و قصر. (ناظم الاطباء) . وبهمهٔ معانی رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۳۰۹شود .

نوشمانلو . (اِخ)دهی ازدهستان گنجگاه است که در بخش سنجید شهرستان هروآباد واقع است و۳۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

نوشن . [تَ وَ شِ شُ] (ع ص) کم شدن آب . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

نوشن . [شَ](اِخ) دهی ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان گرگان است که ۱۱۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) . ورجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۱۰۷ و۱۲۶شود .

نوش و پوشت. [شُ](اِ مرکب) قدرت وتوانائی و شوکت و جلال .(ناظم الاطباء).

نوشوش.[تَ وَ وُ] (ع مص) جنبیدن-قوم . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم - الاطباء).(ازاقرب الموارد) . || همدیگر پس وپیش شدن وزیروزبرشدن .(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

نوشه . [شِ] (اِ) طعام اندك و قوت-لایموت و طعامی که مسافران باخود دارند . (برهان) . قوت لایموت و طعام مسافران . (انجمن آرا) . زادراه که مسافران بردارند و این مجازی است مشهور زیرا که مرکب است از توش بمعنی قوت و توانائی که های نسبت بوی ملحق گشته ... (آنندراج) . زاد راه مرکب ازتوش بمعنی قوت وتوانائی وهای نسبت. به لفظ کشیدن و کردن وبرداشتن وگرفتن و بستن مستعمل. (غیاث اللغات) . وازاین است که مسافران طعامی راکه همراه دارند توشه نامند. (جهانگیری درذیل کلمه توش) . بمعنی قوت لازمهٔ سفر. (انجمن آرا). (آنندراج). طعام اندك وقوت لایموت وتدارك وزاد. ومایحتاج سفراز خوراك.(ناظم الاطباء) . زاد . (دهار) . وبا لفظ برداشتن و گرفتن و برکمر بستن و بر دوش بستن کنایه از تهیهٔ سفر کردن است . (آنندراج):

نگر(٤) بستگانند و بی‌چارگان
وبی(٥) توشگانند وبی‌زاورا.
(رودکی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توشهٔ خویش زود (٦) از او بر بای(۷)
پیش کایدت مرگ پای آگیش .
(رودکی یادداشت ایضاً) .

---

(۱) درلغت فرس اسدی مصح اقبال ص۳۰۷ و اوبهی بزجوانه آمده است. (۲) در غیاث اللغات : به ضم اول وواو غیر ملفوظ و سکون شین معجمه آمده است . (۳) رجوع به تذکرة الملوك وسازمان صفوی ص ۱۲۸ و ۱۲۹ شود . (٤) نل : مگر ... (٥) ن ل : ابی . . . (٦) ن ل : توشهٔ جان خود ... (۷) نل: ازاوبردار

بدو گفت خسرو که از خوردنی
چه داری هم از چیز گستردنی
که ما ماندگانیم وهم گرسنه
نه توشه است با مانه بارو بنه .
فردوسی .
بپیلان گردنکش و گاومیش
سپه راهمی توشه بردندپیش .
فردوسی .
بدو گفت موبد بجان وسرت
که جاوید بادا سر وافسرت .
کزین توشه، خوردن نفرمائیم
به سیری رسیدن نیفزائیم .
فردوسی .
همان کش نه کشتی نه توشه نه ساز
شود غرق و ماند زهمراه باز .
اسدی .
بدینجات (۱) از بد نگهبان بود
چوزیدر شدی توشهٔ جان بود.
(اسدی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
دراین ره مدان توشه و یار نیک
به از دانش نیک و کردار نیک .
اسدی .
توشهٔ تو علم وطاعت است دراین راه
سفرهٔ دل را بدین دو توشه بیاکن .
ناصرخسرو .
گفتم به راه جهل همی توشه بایدم
گفتا ترا بس است یکی شاخسارمن.
ناصرخسرو .
کوتوشه وکورهبرت ،ای رفته چهل سال
زین کوه بدان دشت وزان جوی بدان در.
ناصرخسرو .
جو تو پیغامبران است و توشه پارسا مردان که دین بدیشان درست شود و توشهٔ چهارپایان و ستوران که ملک برایشان بپای بود. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام) .
توشه ازتقوی کن اندر راه مولا تامگر
در ره عقبی نگویندت فهم لایتقون .
سنائی .
نان دو نان نخورم بیش که دین
توشهٔ هردو سرایست مرا .
خاقانی .
امروزگر ازسلطان، رندی طلبد توشه
فردا زدر رندی توشه طلبد سلطان .
خاقانی .
درگوشهٔ بمیرو پی توشهٔ حیات
خودرا چوخوشه پیش خسان ده زبان مخواه.
خاقانی .
یا چو غریبان پی ره توشه گیر
یاچونظامی زجهان گوشه گیر .
نظامی .
چند زنی تیربه هرگوشهٔ
غافلی از توشهٔ بی توشهٔ
نظامی .
به سرچشمه گشاید هرکسی رخت
به چشمه نرم گردد توشهٔ سخت .
نظامی .
مرا بوسه گفتا به تصحیف ده
که درویش را توشه ازبوسه به.
سعدی .
مرد بی توشه کاوفتاد ازپای
درکمربنداوچه زرچه خزف .
(گلستان) .
گرهمه زر جعفری دارد
مرد بی توشه برنگیرد کام .
(گلستان) .
و رجوع به توشهٔ راه شود .
|| ذخیره. (ناظم الاطباء) . حاصل. بضاعت. بهره :
اگر توشه مان نیکنامی بود
روانمان بدان سرگرامی بود .
فردوسی .
ورآنکس که او باز ماند زخورد
ندارد همی توشه ازکارکرد .
فردوسی .
نگر تا چه بهترزکار آن کنید
بکوشید و آن توشهٔ جان (۲) کنید.
فردوسی .
نمانم که ویران بود گوشه ای
بیابد زمن هرکسی توشه ای .
فردوسی .
ترکیب‌ها :
توشه و تراش ، جلب نفع . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
گرچه چو تیشه ازقبل توشه وتراش
هرگز نبوده ام نه طمعرا نه پیشه را.
سنایی .
— توشه و گوشه ، خوراک ومنزل. (ناظم الاطباء) .
—بی توشه ، ۱ - گوشهٔ بی توشهٔ ، ناحیه لم یزرع وبایر . (ناظم الاطباء). زمین بی توشه، زمینی خشک و بی حاصل :
دیدم زمئی چو دیگ جوشان
بی توشه چووادی خموشان .
مکتبی .
۲- بی زاد و خوراك. فقیر وبی چیز.
|| افاده معنی ذخیرهٔ خیر می کند چنانکه در نصایح از فرزانگان پارس این عبارت مشهور است که گفته اند: به نیکی کرد، بانیکان توشه نهید . یعنی بعمل نیک با مردمان نیکو کسب ذخیرهٔ ثواب وخیراخروی نمائید . (انجمن آرا) . (آنندراج) .
ترکیب‌ها :
توشهٔ آخرت ، ثواب آخرت. زادآنجهانی : آن چهار که مطلوبست بدین اغراض و بجز آن نتواند رسید ، کسب مال از وجهی پسندیده . . . وانفاق در آنچه بصلاح معیشت ورضای اهل وتوشهٔ آخرت پیوندد . (کلیله) .
باز اعمال خیر و ساختن توشهٔ آخرت از علت گناه از آنگونه شفا میدهد. (کلیله) .
وکوشش اهل علم در ادراك سه مراد ستوده است ساختن توشهٔ آخرت ...(کلیله).
— توشهٔ آن سرای، توشهٔ آخرت :
پناه روانست دین از نهاد
کلید بهشت و ترازوی داد
در رستگاری ورا از خدای
ره توبه و توشهٔ آن سرای .
اسدی .
و رجوع به ترکیب قبل شود .

توشه برداشتن . [ش ِ یا ش ِ ب َ ت َ] (مص مرکب) کنایه ازمسافرشدن. (برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (ازفرهنگ رشیدی) . مصمم گشتن برای مسافرت. (ناظم الاطباء) :
بفرمود تا توشه برداشتند
همی راه دشواربگذاشتند .
فردوسی .
بفرمود تا توشه برداشتند
زیک ساله تاآب بگذاشتند .
فردوسی .

توشه بستن. [ش ِ ب َ ت َ] (مص مرکب) بار سفر بستن . مهیای سفر شدن:
زین سخن هرسه تن بجای شدند
توشه بستند ورهگرای شدند .
(امیرخسرو، بنقل آنندراج).
جگربرنوك مژگان خوشه بندد
فلك بردوش انجم توشه بندد.
(زلالی، بنقل آنندراج) .
برکمر از ترك جهان توشه بست
درصف مردان مجردنشست .
(وحید ، ایضاً) .
توشهٔ چون پارهٔ دل برمیانت بسته اند
مرکبی چون ابلق لیل ونهارت داده اند.
(صائب، بنقل آنندراج) .

توشهٔ بصر. [ش ِ یا ش َ ی ِ ب َ ص َ] (ترکیب اضافی) کنایه از گرانجان و دشمن است . (انجمن آرا).

توشه پرورد . [ش ِ یا ش ِ پ َ و َ] (ص مرکب) توشه کش ... ودراین مبالغه است . (آنندراج) :

(۱) یعنی دانش در این جهان.   (۲) بمعنی غذای جان هم ایهام دارد.

سکندر که شاه جهان گردبود
بکار سفر توشه پرورد بود .
(نظامی، بنقل آنندراج) .

توشه‌جستن . [ش َ / ش ِ ج ُ ت َ] (مص مرکب) توشه خواستن. طلب توشه‌وزادکردن:
از او توشه جست آن زمان شهریار
بدوگفت سالار، کای‌نامدار .
فردوسی .

توشهٔ‌چشم . [ش َ / ش ِ ی ِ چ َ] (ترکیب اضافی) کنایه‌ازنگاه‌به‌افراط‌به‌جانب‌محبوب . (آنندراج). نگاه‌زیاد ازحد بجانب‌مطلوب. (ناظم‌الاطباء).نگاه به افراط به‌جانب‌معشوق یا مطلوب . (فرهنگ رشیدی) :
نگه‌می کرد ماه از گوشهٔ چشم
دلش برمی‌نگشت‌ازتوشهٔ‌چشم.
(امیرخسرو، بنقل فرهنگ رشیدی) .

توشه‌خانه. [ش َ / ش ِ ن َ / ن ِ] (اِمرکب) جامه‌دان. (ناظم‌الاطباء). || انبارذخیره‌وآزوقه. (ناظم‌الاطباء) . ظاهراً این لفظ غلط است صحیح توشک خانه است چه توشک بمعنی رخت است چنانکه در برهان وجهانگیری. (ازغیاث‌اللغات) .(آنندراج).

توشه‌دادن . [ش َ / ش ِ د َ] (مص‌مرکب) تزوید. (دهار). (تاج‌المصادربیهقی).مزادة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زاد وقوت دادن . آزوقه دادن:
ماه به ماه می کند شاه فلک‌کدیوری
عالم فاقه برده را توشه دهدتوانگری.
خاقانی .
زفیض دولت بیدار دیده میخواهم
که‌صبح‌را دهم‌ازگریه توشهٔ‌شبگیر.
خاقانی .

توشه‌دان . [ش َ / ش ِ] (اِمرکب) ابتر. بالة . قلع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مطهره . (زمخشری) . مزود . (دهار) . خورجین و تنچه و کیسهٔ که در آن آزوقه گذارند. جائی که درآن‌زادنهند.انبانی‌که در آن‌غذای‌سفرنهند. || جامه‌دان (ناظم‌الاطباء).

توشهٔ‌راه . [ش َ / ش ِ ی ِ] (ترکیب‌اضافی) زاد ومایحتاج مسافرت ازخوراکی. (ناظم‌الاطباء) . زاد سفر. ره توشه :
بجوئید و این توشهٔ ره‌کنید
بکوشید تارنج کوته کنید .
فردوسی .
زشغل دگر دست‌کوتاه‌کرد
بعزم سفر توشهٔ راه کرده.
نظامی .
منم روی از جهان درگوشه کرده
کفی پست جوین ره توشه کرده .
نظامی .

توشه‌کردن . [ش َ / ش ِ ک َ د َ] (مص مرکب) آزوقه راه کردن . ذخیره‌کردن . بضاعت ساختن :
توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد
که در این صعب سفرطاعت‌اوتوشهٔ‌ماست .
ناصرخسرو .
تا نبرد خوابت از اوگوشه‌کن
اندکی از بهرعدم توشه‌کن .
نظامی .

توشه‌کش. [ش َ / ش ِ ک َ / ک ِ] (ن ف مرکب) کسیکه در سفر قریب و شکارگاه ، همراه بگیرند و توشه را بر دوش او بارکنند . وکوله‌کش... که‌درسفرها اسباب بردارد... (آنندراج). آنکه توشه وآزوقه حمل میکند. (ناظم‌الاطباء). توشه‌پرورد مثله ودرین‌مبالغه است ...(آنندراج):
زشهد قناعت طمع زهرچش
هدایت براه طلب توشه‌کش.
(ظهوری،بنقل آنندراج).
بی‌قراران تو درخاك ندارندآرام
درطلب توشه‌کش مور بود دانهٔ ما .
(سلیم ایضاً) .

توشه‌گرفتن. [ش َ / ش ِ گ ِ رِ ت َ] (مص مرکب) زاد راه گرفتن . غذا و خوراکی گرفتن :
بی‌جگر خوردن نگردد قطع صائب‌راه‌عشق
توشهٔ این راه ازلخت جگر بایدگرفت .
(صائب ، بنقل آنندراج) .
در سراغ کوی او ازکعبه خواهم‌همتی
ازبرای راه باید توشه در منزل‌گرفت.
(سلیم، ایضاً).

توشه‌میان. [ش َ / ش ِ م ِ] (اِخ) دهی از دهستان املش است که دربخش رودسرشهرستان لاهیجان واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

توشی . (اِ) توژی باشد که ضیافت کردن اطفال است یکدیگر را وآن را در خراسان دانگانه می‌گویند و در مازندران پلاپچکاك نامند . (برهان).(از آنندراج) . توژی . دانگانه .(ناظم الاطباء). درتهران ومشهدو بروجرد دنگی (۱) گویند . (حاشیهٔ برهان، مصحح دکتر محمد معین) .

توشی . [ت َ وَ ش ِ ش] (ع مص) نمایان شدن سپیدی موی به رنگ نگار: توشی‌فیه‌الشیب . (منتهی‌الارب).(ازآنندراج). (ازاقرب الموارد).(ناظم‌الاطباء) .

توشی . (اِخ) جوجی یا جوچی، نام‌پسر بزرگ چنگیزاست .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) و رجوع به تاریخ جهانگشای وذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۱۴۳ وتاریخ گزیده مصحح برون ص ۵۷۳ و۵۷۵شود .

توشیج . [ت َ] (ع مص) درهم پیوسته گردانیدن خویشی و پیوند را . یقال : وشجهالله. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب).(از آنندراج).(ازاقرب‌الموارد). || الفت‌دادن‌و آمیختن‌خداقوم‌رابایکدیگر.(ازاقرب‌الموارد). || با همدیگر بستن کجاوه را به دوال وجز آن تا از آن چیزی نیفتد . (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).

توشیح . [ت َ] (ع مص) وشاح در گردن کسی افکندن . (تاج‌المصادربیهقی). (از زوزنی) . حمایل در افکندن بگردن دیگری . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). حمایل درگردن انداختن . (غیاث‌اللغات). (آنندراج) . وشاح پوشانیدن زن را . (از اقرب الموارد) . || آرایش دادن. (غیاث‌اللغات).(آنندراج). آراستگی وزینت دادن. (ازناظم‌الاطباء). آراستن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || نوشته‌ای را به مهر و امضای خود مزین‌کردن . (فرهنگ دکتر معین) . || اصطلاحاً امضاء کردن شاه قوانین را پس از تصویب مجلسین .
|| (اصطلاح فن‌بدیع) نام صنعتی درشعر که شاعر به طریقی شعر انشاد نماید که چون حروف اول مصارع یاابیات جمع کنند اسمی بیرون آیدچنانکه اسم محمد ازین رباعی:
من‌بردهنت به موی بستم دل‌تنگ
حاصل زلبت‌نیست‌برون‌ازنیرنگ.
من با تو و توبامن مسکین شب وروز
دارم سرآشتی، تو داری‌سرجنگ .
چون حرفهای اول از مصارع این دوبیت یکجاکنند «محمد» پیداشود.(غیاث‌اللغات). (آنندراج).شمس قیس آرد: توشیح آنستکه بناء شعر بر چند بخش‌مختلف الوزن نهندکه جملهٔ آن یک قصیده باشد وچون هربخش‌را جداگانه برخوانی‌قصیدهٔ دیگربروزنی دیگر بیرون‌آید چنانکه‌رشیدی سمرقندی گفته‌است:
ای‌کف رادتو در جود به از ابر بهار
خلق راباکف‌توابربهاری به‌چه‌کار...
بیش از اندازهٔ این‌طایفه « بربنده نهاد
جود توبارگران»زان دوکف گوهربار
دیگرانند چومن بنده‌و«من بنده زشکر
عاجزم‌چون‌دگران» وزخجلی‌گشته‌فگار
عجز یکسونه و انگارکه «کرد ستم جرم
سوی عفوت نگران » مانده ودل پرتیمار
تو خداوندی احسان‌کن و «این جرم بفضل
زین رهی درگذران» زانکه تویی جرم‌گذار
ابرکی خوانمت ای خواجه چو«شدابر مطیر
نزد توحیران » در دست توسرگشته وخوار
شمس کی خوانمت ایخواجه‌چو «شدشمس‌منیر
پیش تو پنهان» وزروی توآسیمه وزار
هست دربخشش ودربینش و«دردانش وفضل
آن دل پاکت » بحری که ورا نیست گذار
بل که‌ازرشک کف وآن دل «چون بحر قعیر

(۱) Dangi .

گشت بی پایان» اندوه دل جمله بحار ...
این نکونامی واین رادی «فرخنده کناد
برتو مولی» وبداراد ترا در زنهار
بهسلامت به سلام آمدی«ای سعدالملک
عیداضحی » حق اورا به سیادت بگزار
شادمانی کن و خرمزی «وآنکس که به عید
مدح تو گفت» بروگستر از اکرام شعار .
شعر ماهست به هنگام تو « برفته زجاه
تابه شعری» که شکیبد که نگوید اشعار...
جملهٔ قصیده از بحر رمل است وآنچهدرحیز
اول ... (۱) نوشته است چون جدا برخوانی
این دو بیتی است:

بر بنده نهاد جود تو بارگران
من بندهٔ زشکر عاجزم چودگران
کردستم جرم سوی عفوت نگران
این جرم به فضل زین رهی درگذران

وحیزدوم این قطعه است ازبحر هزج مسدس
مسبغ بر مفعول مفاعلن مفاعیلان:

شد ابر مطیر نزد توحیران
شد شمش منیر پیش تو پنهان
در دانش و فضل آندل پاکت
چون بحر قمیر گشت بی پایان ...

وحیزسوم این قطعه است برمفعول مفاعلن فعولن:

فرخنده کناد برتو مولی
ای سعدالملک عیداضحی
وآنکس که به عید مدح توگفت
بر رفته زجاه تا به شعری ...

و این نوع راموشح خوانند ازبهرآنکه از هر چیزی از آن وزنی برخیزد وباشدکه در اول هر مصراع حرفی یا کلمهٔ نگاه دارند که چون جمع کنی اسمی یاشعری یادعائی باشد چنانکه رشید رباعیی گفته است و دراول هر مصراع حرفی نگاهداشته که مجموع آن نام محمد باشد براین مثال :

معشوقه دلم به تیراندوه بخست
حیران شدم و کسی نمی گیرد دست
مسکین تن من زپای محنت شد پست
دست غم دوست پشت صبرم بشکست.

وچنانکه دیگری گفته است ...(المعجم فی-معاییراشعار العجم ص۲۸۸).ورجوع بههمین کتاب ص۲۸۸-۲۹۲ وکشاف اصطلاحات-الفنون شود.

توشیع . [تَ] (ع مص) رقم کردن جامه. (تاج المصادر بیهقی). نگارکردن جامه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || پنبه زدن ودرپیچیدن. (تاج المصادر بیهقی) باغنده ساختن پنبه را بعد زدن یا درابهام وخنصر پیچیدن رشته را تا درنی وزعوته داخل نمایند.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد).
|| برآمدن سپیدی موی برسر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (آنندراج). || درفن بیان نوعی ازاطناب است بحسب ایضاح بعدازابهام وآن آنست که درعجز کلام اسمی مثنی آیدوبدواسم تفسیرشودیکی معطوف بردیگری چون : یشیب ابن آدم و یشب فیه خصلتان ، الحرص وطول الامل. (ازتعریفات جرجانی وکشاف اصطلاحات الفنون) .

توشیغ. [تَ] (ع مص) خون آلودن جامه چنانکه خطوط پیداگردد . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد).

توشیق . [تَ](ع مص) بسیارقدید کردن. (تاج المصادر بیهقی) (اززوزنی). پاره پاره بریدن و پراکنده کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

توشیك . [تَ] (ع مص) شتافتن. (منتهی-الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب-الموارد) .

توشیم . [تَ] (ع مص) مبالغهٔ وشم . (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). وشم کردن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). خال کوبیدن. کبودی زدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || گیاه برآوردن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) .

توشیة . [تَ شِ یَ] (ع مص) مبالغهٔ وشی . (زوزنی) . نگار کردن جامه را و آراستن ونیکو نمودن(شدد للمبالغة).(منتهی-الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب-الموارد). بسیارنگار کردن جامه.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توصب . [تَ وَ صْ صُ](ع مص)بیمار گشتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

توصل . [تَ وَ صْ صُ] (ع ص)نیک بهم پیوستن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن-علی). پیوستگی جستن به لطف. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). به حیله فاچیزی رسیدن (تاج المصادر بیهقی). پیوستگی جستن به لطف و چاره و حیله . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : وخواهری از آن قباد توصل بدان کرد به حیلتها که او را از حبس بجهانید . (فارسنامهٔ ابن بلخی ، ص ۵۸) درشهور سنهٔ اثنی وتسعین ، توصل بدان کرد که قضاء اصفهان به برادر این قاضی دادند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۸).

توصم . [تَ وَ صْ صُ] (ع مص) رنجور و کاهل شدن از تب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد).

توصیب. [تَ] (ع مص) بیمار گردیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب-الموارد) .

توصید . [تَ] (ع مص) ترسانیدن و بیم کردن . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد).|| برانگیختن سگ رابه شکار وبرآغالانیدن.(ازاقرب الموارد). || پود درتار کردن نساج. (ازاقرب الموارد).

توصیص . [تَ] (ع مص) تنگ بستن زن، روی بند خود را چنانکه جزچشم وی نتواند دید . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).(ازقرب الموارد) . || استوار کردن کاررا . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

توصیف . [تَ] (ع مص) نیک صفت کردن . (آنندراج) . وصف وبیان حال. (ناظم الاطباء) . وصف کردن . نشانی دادن. نشان گفتن. پیرایه گفتن . ستودن . ستایش . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توصیف کردن. [تَ كَ دَ](مص مرکب) وصف کردن وبیان حال کردن. (ناظم الاطباء). ورجوع به وصف و توصیف کردن وتوصیف شود .

توصیل . [تَ] (ع مص)مبالغهٔ وصل. (زوزنی). پیوندکردن چیزی (شدد للمبالغة). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

توصیم . [تَ] (ع مص) دردکردن اندامها . (زوزنی) . رنجورو دردناک کردن تب، کسی را . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ||شکستن اندامها و سست شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || سست وکسل شدن. (ازاقرب الموارد) || (ع اِ) گرانی وسستی و کاهلی. (منتهی-الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). شکستگی اندام . (ناظم الاطباء) : لاتوصیم فی الدین ، ای لاتفتروافی اقامة الحدود ولاتحابوافیها . (از اقرب الموارد).

توصیة . [تَ صِ یَ] (ع مص) اندرزکردن وفرمودن. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی). اندرزکردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ترجمان -جرجانی ترتیب عادل بن علی).وصیت واندرز کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). وصیت کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب-عادل بن علی) : فلایستطیعون توصیة ولا الی-اهلهم یرجعون . (قرآن کریم سورهٔ ۳۶ آیهٔ ۵۰) . || (اِ) مأخوذ از تازی ، اندرز

(۱) به سرخی نوشته... که ما در لغتنامه میان « » نقل کردهایم .

ونصیحت و وصیت. (ناظم الاطباء).سپارش. وصیت. سفارش . اندرز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توصیه کردن. [تَ ص ِ ی َ ک َ د َ] (مص مرکب) اندرز و نصیحت کردن . (ناظم الاطباء). سفارش کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

توضح . [تَ وَ ضْ ضُ] (ع ص) بجای آوردن و هویدا شدن. (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . هویدا شدن.(دهار). واضح وروشن وآشکار شدن . (از اقرب الموارد) . ||پیدا وآشکارگردیدن .(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد).

توضر . [تَ وَ ضْ ضُ] (ع مص) ریمناک شدن .(منتهی الارب).(ناظم الاطباء).

توضم . [تَ وَ ضْ ضُ] (ع مص) مجامعت کردن.(تاج المصادربیهقی). گائیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

توضن . [تَ وَ ضْ ضُ] (ع مص) خوار گردیدن.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).||تحبب.(اقرب الموارد).

توضؤ . [تَ وَ ضْ ضُ ءْ](ع مص از« و ض ء »)دست وروی شستن.(زوزنی). (دهار). (آنندراج). دست و پا شستن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).وفی الحدیث: توضأوامما غیرت النار ، ای نظفوا ایدیکم . (اقرب الموارد) . || وضو کردن نماز را : توضأت للصلوة ، وضو کردم نماز را . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). (ازآنندراج) . توضیت للصلوة ای توضأت للصلوة .(ناظم الاطباء).توضیت، بالیاء ، لغت یالثغة است در توضوء . (از منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .وضو گرفتن . دست نماز گرفتن . آبدست کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . توضی . (منتهی الارب). ورجوع به همین کلمه شود.

|| بالغ شدن غلام وجاریه : توضأ الغلام و الجاریة، بالغ شدند ورسیدند.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . رسیدن غلام و دختر بحد بلوغ . (آنندراج) .

توضیح . [تَ] (ع مص) پیدا کردن. (منتهی الارب). پیدا وآشکارکردن.(ناظم الاطباء) . روشن و پیدا کردن.(آنندراج). پیدا ساختن. (غیاث اللغات) واضح وآشکار کردن امری را . (از اقرب الموارد) . بازنمودن مطلبی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || (اصطلاح فن نحو) عبارتست از رفع اضمارحاصل درمعارف.(ازتعریفات جرجانی). رفع احتمال حاصل در معرفةمانند زید التاجر که قبل از وصف زید به تاجر، احتمال تجارت و جزآن در بارهٔ اومی رفت لیکن با ذکر کلمهٔ تاجراحتمال جزآن مرتفع شد . (ازکشاف اصطلاحات الفنون).

توضیر . [تَ](ع مص) ریمناک کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . یقال: کان نقی العرض فوضره ُ بالدناءَة. (اقرب الموارد) . ورجوع به توضر شود .

توضیع . [تَ] (ع مص) فرومایه و ناکس گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || پنبه زده درجامه نهادن. (زوزنی). جبه بردوختن بعد پنبه نهادن درآن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || برهم پیچیدن شترمرغ بیضه را . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

توطئة . [تَ طِ ءَ] (ع مص)سپردن وسپرانیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . بپا کوفتن . (از اقرب الموارد) . || آماده نمودن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || نرم کردن. (زوزنی). نرم و آسان گردانیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || پست کردن . یقال: وطأالله تعالی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || تکرار قافیه کردن درشعر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) || باهم ساختن. (فرهنگ فارسی محمد دکترمعین). || مقدمه چیدن برای وصول به امری .(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . || (اِ) مقدمه چینی. زمینه سازی . ساخت و پاخت . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . تمهید مدعا وزمینه سازی وطرح و تشریفات. (ازناظم الاطباء). || در تداول امروز دسته بندی سیاسی و غیرسیاسی علیه کسی یا گروهی یا حکومتی و باکردن صرف شودوتوطئه گرنعت فاعلی این کلمه است.

توطئه چیدن. [تَ طِ ءَ دَ] (مص مرکب) زمینه سازی کردن وتمهیدمدعانمودن. (ازناظم الاطباء) . ورجوع به توطئه شود .

توطئه داشتن . [تَ طِ ءَ تَ] (مص مرکب) تشریفات داشتن. (ازناظم الاطباء) .

توطئه دیدن . [تَ طِ ءَ دَ] (مص مرکب) تشریفات برقرار کردن . (ناظم الاطباء) .

توطئه کردن . [تَ طِ ءَ کَ دَ] (مص مرکب) زمینه سازی کردن وطرح نمودن و تمهید مدعا نمودن. (ناظم الاطباء). ||دسته بندی سیاسی و غیر سیاسی بمخالفت کسی یا گروهی کردن. ورجوع به توطئه شود .

توطد . [تَ وَ طْ طُ] (ع مص) بایستادن . (زوزنی) . استوار و پا برجای شدن و گرانسنگ گردیدن .(منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء) .

توطن . [تَ وَ طْ طُ] (ع مص) جای گرفتن . (تاج المصادربیهقی).(دهار). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).وطن گرفتن . (زوزنی).(ازاقرب الموارد) . اقامت درجائی که گوئی وطن است . (ناظم الاطباء) . برچیزی شدن دل . (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء) .

توطؤ . [تَ وَ طْ طُ ءْ] (ع مص) به پای سپردن . (زوزنی) . سپردن زیر پا . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || سازواری وموافقت نمودن . (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

توطید . [تَ] (ع مص) برجای بداشتن . (زوزنی) . پای برجای کردن و استوار گردانیدن و گرانسنگ ساختن . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).(از اقرب الموارد). استوارکردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ورجوع به توطد شود .

توطیش. [تَ] (ع) آشکار نمودن یک جزء از حدیث را وطش الحدیث توطیشاً، بین طرفاً منه تقول: وطش لی شیئاً من الحدیث حتی اذکره ، ای افتح شیئاً منه . (از ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || آماده کردن برای کسی حقیقت سخن ورأی و عمل را . (ازناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد) . || اثر گذاشتن درچیزی . (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . || کمی دادن کسی را . (از ناظم الاطباء).(از اقرب الموارد) .

|| سؤال کردن جمع از کسی ونادادن اوچیزی بآنها : سألوه فما وطش الیهم بشیءٍ ،ای لم یعطهم شیئاً.(ازناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد).

|| دفاع نکردن ازنفس خود : ضربوه فما وطش الیهم ، ای لم یدفع عن نفسه . یعنی زدند اورا واودست خودرا بلند ننمود وازخود دفاع نکرد (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

|| بیان کردن: وطش لی شیئاً وغطش(به صیغهٔ امر) یعنی بیان کن ازبرای من چیزی تاذکر کنم آن را.(ناظم الاطباء) .

توطین . [تَ] (ع مص) جای باش ساختن.(منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) . وطن گرفتن . (تاج المصادر بیهقی). وطن کردن (زوزنی). محلی رابرای سکونت و اقامت اختیار کردن . (از اقرب الموارد). ||دل برچیزی بنهادن. (تاج المصادر بیهقی) . (از زوزنی) . دل نهادن برچیزی. (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) : برای توطین نفس را و تسلیهٔ قلب را . (تفسیر ابوالفتوح ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ومن آداب

الحسبة توطین النفس علی الصبر. (معالم القربة، یادداشت ایضاً). ورجوع به توطن شود.

توظیف. [تَ] (ع مص) روز مره کردن بر کسی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). وظیفهٔ روزانه معین کردن برای کسی. (ازاقرب الموارد). وظیفه‌نهادن (زوزنی). وظیفت برنهادن. (تاج المصادر بیهقی).

توع. [تَ] (ع مص) مسکه یا فله به پارهٔ نان برگرفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

توعد. [تَ وَ عُ] (ع مص) بیم کردن. (تاج المصادر بیهقی). وعید کردن. (زوزنی). به‌بدی ترسانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تهدید کردن. (از اقرب الموارد). سرزنش کردن و ترسانیدن. (آنندراج).

توعر. [تَ وَ عُ] (ع مص) درشت شدن راه. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). سخت گردیدن مکان. (ازاقرب الموارد). دشوار گشتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ‖ سختی نمودن در چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ‖ دشوار کار گردیدن مرد. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ‖ سرگشته و متحیر گردیدن در کلام. یقال: توعرفی الکلام، ای تحیر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد).

توعق. [تَ وَ عُ] (ع مص) لئیم الخلق بودن. (ازاقرب الموارد). ‖ خلاف ورزیدن. (از اقرب الموارد).

توعک. [تَ وَ عُ] (ع مص) برآمدن ورسیدن سختی گرما. (از اقرب الموارد). (ازالمنجد).

توعل. [تَ وَ عُ] (ع مص) بر آمدن بر کوه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

توعن. [تَ وَ عُ] (ع مص) غایت فربه شدن. (تاج المصادر بیهقی). به‌نهایت فربهی رسیدن شتر و گوسفند. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ‖ همگی چیزی گرفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

توعی. (اِخ) و توغو (سرگردان). پادشاه حمات بود. دوم سموئیل ۸ : ۹ و ۱۰ و دراول تواریخ ایام ۱۸ : ۹. ورجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

توعیث. [تَ] (ع مص) بند کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ‖ بازگردانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

توعیر. [تَ] (ع مص) درشت کردن راه. (تاج المصادر بیهقی). درشت کردن. (زوزنی). دشوار گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). دشوار گردانیدن مکان را. (ازاقرب الموارد). ‖ سرگشته کردن درسخن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). ‖ قطع کردن سخن کسی. (ازاقرب الموارد). ‖ ازحاجت بازداشتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

توعیز. [تَ] (ع مص) پیش آمدن بکاری و فرمان دادن بر کاری (شدد للمبالغة). (آنندراج). (ناظم الاطباء). بمعنی ایعازاست و ترکیب، دال برمبالغه است. (منتهی الارب).

توعیق. [تَ] (ع مص) درنگ و بازداشتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ‖ خلاف و رزیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). ‖ بازی و بیهودگی کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ‖ برگردانیدن وفاسد کردن. (از اقرب الموارد). ‖ به بدخوئی نسبت نمودن کسی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

توغ. (اِ) جنسی است از هیزم سخت (لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۲۲۹). هیزم تاغ را گویند وآتش آن بسیار ماند. (برهان) (آنندراج). همان درخت تاغ و تاخ. (فرهنگ رشیدی). هیزمی است که آتش آن دیر بماند و آن را تاغ و تاخ نیز نامند. (فرهنگ جهانگیری). هیزم کوهی است سخت. (اوبهی). (ازصحاح الفرس). هیزمی است که آتش او سخت تیز است. (شرفنامهٔ منیری). تاغ. (ناظم الاطباء). (ازانجمن آرا):

گویی همچون فلان شدم نه همانا
هرگز چون عود کی تواند شد توغ.
(منجیک، بنقل لغت فرس اسدی، مصحح اقبال ص ۲۲۹).

گفتهٔ من گشته‌ام همچون فلان
کی تواند گشت همچون عود توغ.
(منجیک، بنقل اوبهی).

ورجوع به تاغ وداغداغان شود.

توغ. (اِ) بمعنی علم ونشان. (غیاث اللغات). توق. چیزی است ازعالم علم که شکل پنجه برسر آن نصب کنندو آن بردو گونه است یکی چتر توق ازعالم علم لیکن کوتاه ترازاو که قطاسی چند برافزایند و دوم هم از آن عالم، لیکن درازتر ازو ودرعلمها این را پایه برتر نهند و آخرین به‌بزرگ نوئینان اختصاص ماند از آئین اکبری بعینه نقل کرده‌شد وهمین صحیح است نه بطای حطی چنانکه رسم کنند. (آنندراج) مأخوذ ازترکی دم اسب که برعلم می‌بندند. (ناظم الاطباء). علم مانندی که برسرآن بجای پرچم منگولهٔ از موی اسب یا از پشم، یا ابریشم آویزند. بیرق ترکان عثمانی و آن دم اسبی بود برسرنیزه وبرآن گروههٔ اززر. پرچم. تمتم. کردگاو. غره خاو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بزرگان پیاده پذیره شدند
ابی کوس وتوغ وتبیره شدند.
(فردوسی، یادداشت ایضاً).

ماهچهٔ توغ اوقلعهٔ گردون گشاد
مورچه تیغ اوملک سلیمان گرفت.
(خاقانی، یادداشت ایضاً).

ترکیب:

پاتوغ، پاتوغ ازاین کلمه (توغ) گرفته شده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به‌پاتوغ وتوق شود.

توغاج. (اِ) به‌لغت رومی نام پوست درختی است وآن سفیدوبسیارتلخ می‌باشد... وآن‌راتواغج نیز گویند. (برهان). (آنندراج). (از ناظم الاطباء).

توغچی. (اِ مرکب) شخصی که توغ بردارد. (ازآنندراج). مأخوذ از ترکی، علمدار. (ناظم الاطباء):

نگار توغچی آن پادشاه کشور حسن
که توغ بیرق اوشد مدار لشکرحسن.
(سیفی، بنقل آنندراج - بهارعجم).

ورجوع به‌توغ شود.

توغدان. (اِ) نامی است که در کتول به درخت داغداغان دهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به‌تاغ وداغداغان و جنگل شناسی ساعی ص ۲۳۱ شود.

توغر. [تَ وَ غُ] (ع مص) سخت برافروختن به خشم. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). از خشم بر افروختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (ازاقرب الموارد).

توغل. [تَ وَ غُ] (ع مص) دوردر شدن در زمین. (تاج المصادر بیهقی). (ازاقرب الموارد). وهمچنین در علم. (ازاقرب الموارد). در صراح نوشته که بمعنی دوردر شدن و رفتن یعنی در کاری به مرتبهٔ کمال رسیدن ومشق کامل داشتن. (غیاث اللغات). در رفتن در شهرها و در علم دور در شدن درآن ومبالغه نمودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). دور شدن وآمدن ورفتن و دررفتن درشهر ها و در علم. (آنندراج).

توغلا. (اِخ) نام رودی دربلاد ایغور به قراقورم وآن با رودسلنکا ، در قملانجو بهم پیوندد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۴۰ شود .

توغلقتمورخان. [ ] (اِخ) ابن ایملخواجه‌بن دواخان که در دوران امیر تیمور گورکان درالوس جغتای جته پادشاه بود و رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۷۶ و ۹۳ و ۳۹۸ - ۴۴۵ شود .

توغم. [تَ وَ غْ غُ] (ع مص) خشم گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) . خشم گرفتن برکسی ، توغم علیه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد). || تقاتل و تناظر سخت ابطال در جنگ . (ازاقرب الموارد) .

توغن. [تَ وَ غْ غُ] (ع مص) پیش در آمدن درجنگ . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || شتافتن یا دوام وثبات ورزیدن درمعاصی. (ازاقرب الموارد) .

توغو. (اِخ) رجوع به توعی شود .

توغیر. [تَ] (ع مص) برکینه وخشم برانگیختن کسی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || گرم نمودن شیروآب وجزآن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ورجوع به وغیرشود .

توغیض. [تَ] (ع مص) پرکردن آوندرا ، وغض فی الاناء . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازآنندراج) . (ازاقرب الموارد).

توف. (اِ صوت) صدای کوه راگویند وشوروغوغاوغلغله را نیزگفته‌اندکه‌در کثرت مردم وجانوران درافتد ودراین معنی بجای حرف اول نون هم آمده است . (برهان) (ازناظم الاطباء). (از فرهنگ رشیدی) . فریاد و صدا و غوغا وجنبش وانقلاب وبرهم خوردگی وتوفیدن مصدر آنست وآن‌راهزاهز نیز گویند . (انجمن آرا) . (آنندراج) :

قلادید درلشکر افتاده توف
همان پهلوان حمله صف شکوف.
اسدی .

رجوع به‌توفان وتوفیدن شود .

توف. [تَ] (م مص) رفتن بصر کسی. (منتهی الارب). تاف بصره توفاً، رفت بینایی او . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

توفات. [تَ] (ع اِ) جِ توفة . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). رجوع به توفة شود .

توفاق. [تَ] (ع مص) بخدمت کسی رفتن برآوردن کاری را : اتیتک لتوفاق الامر ، ای لتوفقه . (منتهی الارب). بخدمت توآمدم برای برآوردن‌اینکار. (ناظم الاطباء). || توفاق الهلال ، برآمدن ماه : لقیته لتوفاق الهلال ، یعنی ملاقات کردم او را هنگام برآمدن هلال. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

توفال. (اِ) توبال مس . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به‌توبال شود .

توفال. (اِ) چوبهای باریک و پهن که بامیخهای آهنین کوچک آنها را برروی‌تیر های سقف اطاق بکوبند تا همهٔ پوشش‌برابر ویکسان گردد وسپس آن را با گچ اندود کرده سفید کنند . (ناظم الاطباء).

توفان. (اِ) شوروغوغا وفریاد و صدا وغلغلهٔ که از ازدحام مردم و یا جانوران درافتد وغرش و خروش دریا وتندباد و باد شدید وطوفان . (ناظم الاطباء). بعضی‌طوفان را معرب توفان دانسته‌اند که درقاموس‌گفته باران سخت وآب که اززمین برآیدوهرچیز که غالب وبسیار باشد وهمه را فروگیرد در اینصورت طوفان بادی نیزممکن است‌چنانکه بعضی منجمین دربعضی اوقات‌حکم کرده‌اند (انجمن آرا وآنندراج ، درذیل توف) . ... نعت فاعلی از توفیدن بمعنی‌فریاد کننده، غران . ولی طوفان عربی ازریشهٔ دیگریست و رجوع به‌طوفان ولغات دخیلهٔ قران‌تألیف جفری شود . (حاشیه برهان مصحح دکتر محمد معین).

توفان. (اِخ) دوست وامق بود که با اوبگریخت. (لغت فرس اسدی، مصحح اقبال ص ۳۹۹). (ازبرهان). (اوبهی). (آنندراج). (ازناظم الاطباء) :

یکی دوستش بود توفان به نام
بسی آزموده به‌ناکام و کام .

(عنصری ، بنقل لغت فرس اسدی ایضاً) .

توفان. (اِخ) (... غاصب) پنجمین از امرای برار پس از برهان عمادشاهی . مدت حکومت از ۹۷۰ تا ۹۷۶ بوده‌است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به‌تاریخ طبقات سلاطین اسلام شود .

توفد. [تَ وَ فْ فُ] (ع مص) برآمدن‌برچیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || بریکدیگرپیشی گرفتن پرنده وشتر. (ازاقرب الموارد).

توفر. [تَ وَ فْ فُ] (ع مص) حق کسی یا حق چیزی تمام بدادن . (تاج المصادربیهقی) . (اززوزنی). نگاهداشتن حرمت کسی را ، توفرعلیه. (منتهی الارب). (ازآنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد): کاراوبه جمعیت لشکر وتوفرآلت وعدت به‌نظام‌رسید. (ترجمهٔ یمینی، چاپ‌اول تهران ص۱۶۹) .

توفردواعی. [تَ وَ فُ رِ دَ] (ترکیب اضافی) نزد شعرا آنستکه چیزی را ذکر کنندکه برای تحصیل آن‌جمیع‌اسباب بود . مثاله :

برکشتن من رسیدهٔ مست
ای کافر ترک تیغ‌دردست.

(کشاف اصطلاحات‌الفنون).

توفز. [تَ وَ فْ فُ] (ع مص) آمادهٔ بدی‌شدن، توفز للشر.(منتهی‌الارب). (ازآنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

توفق. [تَ وَ فْ فُ] (ع مص) دست یافتن برکاری . یقال : لایتوفق عبدالابتوفیق‌الله تعالی . (منتهی‌الارب).(ناظم الاطباء).(ازآنندراج). (ازاقرب الموارد) .

توفق. [تَ فَ] (ع اِ)اتیتک‌لتوفق الهلال ، آمدم ترا هنگام برآمدن هلال . (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌توفاق شود .

توفل. [ ] (اِخ) (آمک) مکانی‌است که اکنون‌آن‌را توفلیه‌گویند ودر وادی توفلیه که از بصری به جنوب شرقی بحرالمیت ممتد است قراردارد .(ازقاموس کتاب مقدس).

توفن. [تَ وَ فْ فُ] (ع مص) کم‌گردیدن درهرچیزی . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).

توفندگی. [فَ دَ یا دِ] (حامص) صفت‌توفنده. (یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا). ورجوع به‌توفنده وتوفیدن شود .

توفنده. [فَ دَ یا دِ] (ن . ف) ازتوفیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). غرنده وغوغاکننده. ورجوع به‌توفیدن وماده قبل شود .

توفة. [تَ فَ] (ع اِ) لغزش و خطا . یقال : طلب علی توفة . ج ، توفات (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج) .

توفة. [فَ] (ع اِ) مافیه توفةولاتافة، نیست در آن عیب یا زیادتی یا حاجت یا درنگ وکاهلی. (منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء).

توفی. [تَ وَ ففْ] (ع مص) جان برداشتن . (زوزنی). (ترجمان جرجانی ، ترتیب عادل بن علی) . میرانیدن . یقال : توفی‌الله تعالی ، ای قبض روحه . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (از آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) . الله تتوفی الانفس‌حین موتها . (بیهقی‌چاپ ادیب ص ۲۹۸) . || تمام فاستدن . (زوزنی). (ازترجمان جرجانی ، ترتیب عادل‌بن علی).تمام‌گرفتن حق را . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

توفید. [تَ] (ع مص) وفدفرستادن. (تاج المصادر بیهقی) . فرستادن . (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . ورجوع به وفد شود .

توفیدن. [دَ] (مص) صداوندا و فریاد و آواز وشور و غوغا کردن باشد و بمعنی غریدن و غرنبیدن و عربده کردن هم هست . (برهان). (آنندراج) . خواندن کسی را برای یاری و به آواز بلند فریاد کردن وغریدن وغرنبیدن و هنگامه وشور و غوغا برپا کردن . (ناظم الاطباء) .غرنبیدن (شرفنامهٔ منیری). صداوندا باشد .(فرهنگ جهانگیری). ازتوف + یدن (پسوندمصدری) (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) :

جهان پرشد از نالهٔ کرنای
زتوفیدن کوس وزخم درای .
(شاهنامه ، بنقل شرفنامهٔ منیری).

زتوفیدن بوق و از بانگ تیز
همه بیشه بد چون خزان برگ ریز .
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

|| بمعنی جنبش و برهم خوردگی خلایق و وحوش نیزگفته‌اند و آن را به‌عربی هزاهز خوانند . (برهان). (آنندراج). جنبش و برهمخوردگی بود . (فرهنگ جهانگیری):
بفرمود تا هر بوق وکوس و دهل که‌داشتند و صنج و درای‌واسفید مهره ، یکباره بزدند چنانکه ازآن‌آواز عالم‌بتوفید.(اسکندرنامهٔ قدیم،نسخهٔ سعیدنفیسی ،یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . از آواز بوق وکوس عالم‌بتوفید. (اسکندرنامهٔ قدیم ، ایضاً) .

از آوازگردان بتوفیدکوه
زمین آمد از نعل اسبان‌ستوه .
فردوسی .

یکی باد برخاست بس هولناک
دل جنگیان‌گشت ازآن‌پرزباک
بتوفیدکوه و بدرید (۱) دشت
خروشش همی (۲) از هوابرگذشت .
فردوسی .

بجنبید دشت و بتوفیدکوه
ز بانگ سواران هردوگروه .
فردوسی .

مغزمان روزه بتوفید و تبه‌کرد و بسوخت
باد این عیدگرامی به‌سماع‌وبه‌شراب .
فرخی .

عجب نیست از سوز من‌گر به باغ
بتوفد درخت و بسوزدگیاغ .
بهرامی غزنوی .

توفیر. [تَ] (ع مص)دشنام نادادن . یقال : وفرعرضه‌له. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد) . || بسیاربریدن جامه را . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .|| افزودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . بسیار کردن. (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (دهار) . بسیارگردانیدن و تمام کردن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بسیار کردن و بسیار شدن . (غیاث اللغات) . بسیار و بی نقص و تکمیل کردن غذای کسی را . (ازاقرب الموارد). || تمام گردانیدن خدا حظ و بهرهٔ کسی را . (ازاقرب الموارد).
|| تمام کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (دهار). تمام کردن حق کسی را. یقال : و فر علیه حقه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). تمام کردن حق کسی را وبسیار کردن آن . (آنندراج) . اعطاء جمیع حق کسی . (ازاقرب الموارد).
|| (اِ) در عرف آنچه در اجاره فایده بردارند . (غیاث اللغات) . . . با لفظ کردن و شدن مستعمل و فراهانی علیه الرحمه درشرح این بیت آورده :

مرا مگوی چه باقی بود ز رونق شغل
چه در معامله از اصل بگذردتوفیر.

که در اصطلاح هرگاه چیزی را بمبلغی یا مقداری معین باکسی مقاطعه کنند و در واقعه حاصل آن‌چیززیاده برآنچه مقررشده باشدآن زیادتی را توفیر خوانند . (آنندراج) . (بهارعجم). آنچه از ملک فایده بردارند . (ناظم الاطباء) . کثرت دخل.(ناظم الاطباء). سود . اضافه درآمد . منفعت :

زکات دست تو توفیر سورةالانفال
سفیر جان تو عنوان سورةالاحزاب.
خاقانی .

گفت ثواب صدقه با بره دزدی برابرگردد و در میانه پیه و دنبه‌اش توفیر باشد .
(منتخب لطائف عبید زاکانی ، چاپ برلین- ص ۱۲۸) .

خنده‌ش آمد ، مال داد آن پیر را
پیر تنها برد آن توفیر را .
مولوی .

مرا از تو صد ناز توفیر شد
ولی توبه‌ام آرزو میر شد .
(ظهوری ، بنقل آنندراج) .

|| در علم استیفاء، آنچه از تصرفات‌بیرون آرند و مهمل بوده باشد . (نفایس الفنون - قسم اول ص ۱۰۵) .
. . . در اصطلاح دیوان بیشتر شدن مال دیوان از آنچه انتظار میرفت از راه کمتر خرج کردن و صرفه‌جوبی و پس‌انداز کردن یا محل عایدی‌تازه‌یافتن.(حاشیهٔ کلیله‌مصحح- مجتبی مینوی ص ۲۳) :

فردا پدیدگردد توفیرها که او
ازعاملان شاه تقاضاکند شمار.
فرخی .

بهیچ حال توفیرفرانستانم که لشکرکم کنی که در ملک رخنه افتند و فساد در عاقبت آن بزرگ است .(بیهقی چاپ‌ادیب ص۳۴۲).
چون وی گذشته‌شد میدان فراخ یافت و دست به توفیر لشکر برد و درآن بسیار خلافها افتاد . (بیهقی‌ایضاً) .
دست از ملاهی‌ببایدکشید و لشکر نزدخویش عرض کرد و بهیچ کس باز نگذاشت و این حدیث توفیر بر انداخت . (بیهقی ایضاً - ص ۵۵۸) .
اگر مثال باشدتاعمال بعضی در تصرف‌گیرند ودرقبض آرند دیوان را توفیری‌تمام باشد . (کلیله مصحح مینوی ص۲۳) . و بیرون از جامهٔ کازرونی و معامله سرای‌امیر خراج و معاملات باشدکه توفیر آن به عدل و امن بود . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۴۶) .
و عوانان بد دین . . . فرا امراء و سلاطین نمودندکه ما از برای شما توفیر می‌آوریم. ظلم‌را نام توفیر نهادند و خون مسلمانان را به ناواجب ریختن‌وستدن، منفعت خواندند. (راحةالصدور راوندی) . و بر همه چیز ضمانی نهادند و قرارمالی دادندکه این‌توفیر پادشاه است . (راحةالصدور راوندی) .
ازکدخدائی‌جهان و قهرمانی ملک جزتوفیر مطالبات ناواجب نمی‌شناخت .
(ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۳۵۸) .
|| افزونی و بسیاری و فراوانی.(ناظم - الاطباء). افزودن. (یادداشت بخط مرحوم- دهخدا) :

برتوچه ، بجز بدیهه مردن
بر من چه بجز درود و تکبیر
جز سیصد و دو ، دو بیتی بد
کیمخت تو ماند از تو توفیر .
(سوزنی ، یادداشت ایضاً) .

نهد عامل سفله بر خلق رنج
که تدبیر ملک است و توفیرگنج .
(بوستان) .

مارا نظر برترفیه احوال رعایاست نه‌برتوفیر اموال خزاین . (جوینی) .
|| تمامی و تکمیل . (ناظم الاطباء). مقابل تقصیر . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

خدمتش توفیر اقبال است زو بیرون مشو
هرکه از توفیر بیرون شدبه تقصیراندراست.
(عنصری ، یادداشت ایضاً) .

|| درتداول‌عامه،تفاوت.فرق.مزیت.جدائی. دگرگونگی :

(۱) در فرهنگ جهانگیری : بلرزید دشت.
(۲) ایضاً خروش سپاه .

کار من با کار فلان زمین تا آسمان توفیر دارد. چندی‌است که رفتار فلان با من بسیار توفیر کرده است.

چرا میان این و آن توفیر گذاشتی.

توفیرات. [ت َ] (ع اِ) جِ توفیر. رجوع به توفیرشود.

توفیرسنج. [ت َ س َ] (ن. ف مرکب) آنکه بسیار می‌سنجد. (ناظم الاطباء):

دو مار از برای تو توفیر سنج
یکی‌مار مهره یکی مارگنج.
(نظامی، بنقل آنندراج).

توفیرکردن. [ت َ ک َ د َ] (مص مرکب) دخل کردن. نفع‌بردن. سود بردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم.
(حافظ، یادداشت ایضاً).

|| افزودن. افزون‌کردن خراج و باج و همچنین افزودن نواله و جیره:

بنالیدند از کاهلی لشکریان که کارنمی کنند و از تنگی علف وبی‌نوائی می‌نالند ومی گویند که عارض مارابکشته است از توفیر که‌کرده است. (بیهقی ایضاً ص ۵۹۱).

به صید اندر سگی توفیر کردن
به توفیر آهوئی نخجیرکردن.
(خسروشیرین نظامی، چاپ وحیدص ۳۳۱).

تو دیرزی که جهان کم کند ازآن هرروز
ز عمر خلق که در عمر توکند توفیر.
(امیرخسرو، بنقل آنندراج).

توفیق. [ت َ] (ع مص از «وف ق») سازوارگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). سازگارگردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). موافق گردانیدن اسباب. (آنندراج)... موافق گردانیدن کاری. (از اقرب الموارد). موافق گردانیدن اسباب. (آنندراج)... موافق‌گردانیدن خدا اسباب‌را موافق‌خواهش بنده‌تاآن خواهش اوسرانجام یابد. واستعمال لفظ توفیق در بهم‌رسیدن امور خیر باشد نه امورات شر. (غیاث‌اللغات). قراردادن. اسباب را موافق مطلوب یا آسان گردانیدن راه خیر و مسدود ساختن راه شر و خذلان عکس آنست. (ازاقرب‌الموارد). راست‌و درست کردن: وفقه‌الله توفیقاً، راست و درست‌کرد آن را خدای. (ناظم الاطباء). و بالله‌التوفیق، یعنی‌راست و درست گرداند خداوند عالم اسباب را مطابق خواهش بنده وآماده سازدآنرا. (ناظم‌الاطباء). قراردادن خداکارهای بندگان‌راموافق آنچه دوست‌دارد وبدان خشنوداست. (از تعریفات‌جرجانی). ورجوع‌به‌کشاف اصطلاحات الفنون شود... ثم جاؤک یحلفون بالله ان اردنا الا احساناً و توفیقاً. (قرآن‌کریم سورهٔ ۴، آیهٔ ۶۵)... ما استطعت‌و ما توفیقی الا‌بالله علیه توکلت‌والیه‌اُنیب. (قرآن‌کریم سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۹۰).

|| مأخوذ از تازی، عنایت و لطف‌الهی و راهنمائی الهی. (ناظم‌الاطباء):

ربودم به توفیق جان آفرین
به زودی برش نزد شاه‌گزین.
فردوسی.

خرد را اتفاق آنست با توفیق یزدانی
که فرمان میدهد اورا برین برهفت‌کشورها.
منوچهری.

این نکرد الا بتوفیق ازل این اعتقاد
وآن نکرد الا به تأیید ابد آن‌اختیار.
منوچهری.

به برکت خداوند نیکوئی توفیقش. (بیهقی، چاپ ادیب ص ۳۱۲). اگر ثبات نکنند و بروند، بر اثر ایشان تا باورد و نسا برویم و این زمستان دراین‌کار کنیم تابه‌توفیق ایزد عز و جل خراسان را پاک‌کرده‌آید. (بیهقی، ایضاً ص ۵۹۴).

در طاعت تو جان و تنم یارخردگشت
توفیق تو بوده‌است مرا یار و نگهدار.
ناصرخسرو.

بی یار نخوانمش دراین مدحت
زیرا که ز توفیق یار دارد.
مسعودسعد.

جهد بر تست و برخدا توفیق
زانکه توفیق (۱)و جهد هست‌رفیق.
سنائی.

کسب از جاییکه همت به توفیق آسمانی آراسته باشد آسان دست‌دهد. (کلیله). لیکن در آن نگرکه اگر توفیق باشد... آمرزش‌براطلاق مستحکم‌دست‌دهد. (کلیله). و بمدد توفیق جمال حال ایشان بیاراست. (کلیله).

چون نظر از بینش توفیق ساخت
عارف‌خودگشت و خداراشناخت.
نظامی.

تو شوی از جمله عالم عزیز
جهد تو می‌باید و توفیق نیز.
نظامی.

جهد نظامی نفسی بود سرد
گرمی توفیق بچیزیش کرد.
نظامی.

گر از حق نه توفیق خیری رسد
کی از بنده خیری به غیری رسد.
(بوستان).

دزد بی توفیق، ابریق رفیق برداشت که به طهارت می‌روم... (گلستان).

|| دست‌دادن کسی‌رابکاری. (منتهی‌الارب).

|| اصلاح کردن میان‌قوم. (ازاقرب‌الموارد). (ازناظم‌الاطباء). ||راست و استوارگردانیدن خداکسی‌را. (ازاقرب الموارد). || نیکی افکندن خدای‌دردل‌کسی. (ازاقرب‌الموارد).

|| اصابت در حجت. (ازاقرب‌الموارد).

|| سزاوارگردانیدن. (دهار) (آنندراج).

|| (ع اِ) اتیتک لتوفیق الهلال، آمدم بتو هنگام بر آمدن‌هلال. (منتهی‌الارب). (از-ناظم‌الاطباء). || اتمام و انجام موافق‌میل. (ناظم‌الاطباء). دست دادن. کامرانی. کامروائی. کامیابی. کامکاری. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا):

یار بادت توفیق، روزبهی با تورفیق
دوستت باد شفیق، دشمنت غیشه‌ونال.
رودکی.

بشناس‌که توفیق تو این‌این پنج حواس
هر پنج عطا ز ایزد، مرپیر و جوان‌را.
ناصرخسرو.

وین دل و عقل‌که پیکان ره توفیقند
بر سر شه ره خذلان شدنم نگذارند.
خاقانی.

هرکبوتر کز حریم کعبهٔ جان آمده
زیر پرش نامهٔ توفیق پنهان دیده‌اند.
خاقانی.

دل مراکه ز توفیق بخت نومیداست
قبول همتش امیدوار می‌سازد.
خاقانی.

بخشایش الهی گمشدهٔ را در مناهی چراغ توفیق فرراه داشت. (گلستان).

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست
انتظار خضر بردن ایدل فرزانه چیست.
صائب.

|| لیاقت و شایستگی و قدرت و توانائی. قدرت دادن کسی‌را به کاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

گوی توفیق و سعادت در میان افکنده‌اند
کس به میدان رو نمی‌آرد سواران‌راچه‌شد.
حافظ.

|| چاره و علاج وسازداری. و همیشه‌لفظ توفیق را در بهمرسیدن اسباب امور خیر گویند نه امورشر. (ناظم‌الاطباء). سازواری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

زنهار به توفیق بهانه نکنی زانک
مغرورنداری به‌چنین خردکلان را.
ناصرخسرو.

توفیق. [ت َ] (اِخ) ابومحمد بن محمد الحسین ابن‌عبدالله بن محمد. اصلا ازمغرب است ولی در دمشق زندگی می‌نمود وی از

(۱) این کلمه بمعنی بعد هم‌ایهام‌دارد.

مهندسین و منجمین و ادباء قرن ششم هجری است دردمشق به تدریس و افادات علمیه اشتغال داشته و به فهم و به علم اشتهار یافت و شعر نیز می‌سروده . ازشاگردانش محمد بن نصر بن صغیر القیسرانی است . که ادبیات وحکمت نزد وی آموخته است. وفاتش را می گویند در صفرسال ۵۱۶ دردمشق اتفاق افتاده . تألیفی ازوی نام برده نشده است. (گاهنامه ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

توفیق الرومی . [تَ قُ رِ] (اِخ) حسن توفیق افندی بن محمد قاضی زادهٔ باطومی قسطنطنینی الرومی ادیب و نویسنده بود آنگاه دردایرهٔ بحریه وسپس درولایت موصل وجزآن امورمکاتبه را بعهده داشت وی درسال ۱۲۵۳ متولدشد و به سال ۱۳۳۶ درگذشت اوراست : خیالات دل منظومهٔ به ترکی - دیوان شعر ترکی - روضهٔ آل عبا - روضهٔ ادبیه ترکی - روضة الاسلام ایضاً - روضهٔ محاوره کذا - روضة المنشآت - مجموعة الرشحات - منهاج الاسلام. ترجمهٔ تحفة الاکیاس والاحوال المعاد ازعربی به ترکی. (ازاسماء المؤلفین ج ۱ ص ۳۰۳).

توفیق جستن . [تَ جُ تَ] (مص مرکب) توفیق خواستن . طلب موفقیت و کامیابی کردن :

ازخدا جوئیم توفیق ادب

بی ادب محروم ماند ازلطف رب.

مولوی .

ورجوع به توفیق ودیگرترکیبهای آن‌شود .

توفیق خواستن . [تَ خا تَ] (مص مرکب) توفیق جستن. کامیابی خواستن طلب کردن کامکاری ازخدا :

ازایزد عزذکره توفیق خواهیم . (بیهقی - چاپ ادیب ص ۲۱۷). ما از خدای عزوجل توفیق خواهیم که به حقهای وی رسیده آید. (بیهقی ایضاً ص ۳۳۳) .

همی تازنده‌ام توفیق خواهم

بمدح بهترین انسان زیزدان .

ناصرخسرو .

ورجوع به توفیق، دیگر ترکیبهای آن شود .

توفیق دادن . [تَ دَ] (مص مرکب) تیسیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). موافق ساختن پروردگار کاربنده رابارضای خویش : ایزدعزذکره مارا وهمهٔ مسلمانان را درعصمت خویش نگاهدارد و توفیق اصلح دهاد . (از بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۴) .

ایزد تعالی توفیق خیرات دهاد . (ازبیهقی - ایضاً ص ۳۵۷) .

یارب بفصل خویش توتوفیق ده مرا

تا روز وشب بدارم طاعت به طاعتش.

ناصرخسرو .

چنان زندگانی کن ای نیک نفس

ازآن پس که توفیق دادت خدای .

سنائی .

توفیق طاعتش ده وپرهیزمعصیت

هرچه آن ترا پسند نباشدبراومران.

سعدی .

ورجوع به توفیق ودیگرترکیبهای آن شود.

توفیق فکرت . [تَ فِ رَ] (اِخ) شاعرترک وپیشوای شعرجدیدترکی (۱۸۶۷-۱۹۱۵م.) وی تحصیلات خود را درمدرسهٔ عالی‌غلطه سرای‌بپایان رسانید. اومردی‌منزوی ووظیفه شناس و خوش ظاهر و وطن پرست وانسان دوست بود . درانتشارمجموعهٔ «از ثروت فنون» که بعدها «ثروت هنرمندان» . نامیده شد ودرآشنا کردن ترکان به ادبیات جدید اروپایی بسیار مؤثر بود - شرکت داشت . شعر ترکی را از نظرشکل ولفظ و مفهوم ومعنی ، صورت نوبخشید. افکار و تصورات وی سالم وعاری ازقیداست فکرت عشق را ازآثارخود طرد کرده است . خانهٔ او دردامنهٔ تپه‌های ساحل بسفر امروز «موزهٔ ادبیات جدید» است و کتابخانهٔ درآن دایر کرده‌اند. (ازفرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).

توفیق . [تَ] (اِخ) محمد . پسر اسماعیل پاشا(۱۸۵۲ - ۱۸۹۲م.) ودرسال ۱۸۷۹ خدیومصربود . اومغلوب انگلیسها شد و آنان سلطنت سودان را بوی تفویض کردند. (ازفرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).

توفیق . [تَ] (اِخ) محمد بن احمد استانبولی شاگرد شیخ محمد مراد نقشبندی متوفی به سال ۱۲۷۴ ه‍. اوراست : انس المعنوی فی‌شرح بعض المثنوی. تراجم رجال‌العلمیه. شرح عروض جامی. شرح‌قصائد جامی . شرح قواعد فارسی استاد خود. (از- اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۳۷۶) .

توفیق یافتن . [تَ تَ] (مص‌مرکب) کامیابی یافتن . موفق شدن . کامرواو بر آورده خواهش شدن . توانایی یافتن‌ازخدا، دربرآوردن خواهش :

اگربشناختی خودرا به تحقیق

هم ازعرفان حق یابی‌توتوفیق.

ناصرخسرو .

و در این وقت بی‌سابقهٔ حقی به حسن عهد توفیق یافت . (کلیله). ونیزاگرملوک گذشته که نام ایشان در مقدمهٔ این فصل یاد کرده شده است از این نوع توفیقی یافتند وسخنان حکما را عزیزداشتند... (کلیله) .

می کنم جهدی کزاین خضرای خذلان بگذرم

حبذا روزی کز این توفیق یابم حبذا .

خاقانی .

خلاصی ده که روی ازخود بتابم

به خدمت کردنت توفیق یابم .

نظامی .

توفیق عشق روی توگنجیست تاکه یافت

بازاتفاق وصل توگوئیست تاکه برد.

سعدی .

ورجوع به توفیق ودیگرترکیبهای آن شود .

توفیل . [تَ] (ع مص) افزودن (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). افزودن وبازکردن پوست را فیز گفته‌اند. (از اقرب الموارد) . || (ع اِ) گیاهی است که مرونامندش . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ازاقرب الموارد) . گیاهی که به پارسی مروگویند . (ناظم الاطباء). ورجوع به مروشود .

توفیل . (اِخ) بەضبط مرحوم دهخدا: تئوفیل(۱) امپراتورروم‌شرقی(۸۲۹-۸۴۲م.) است وی دراجرای‌عدالت سختگیر وبی‌رحم ودرفنون نظامی ، سرداری بلند پایه بود اودر توسعهٔ امپراتوری روم شرقی اقداماتی کرد . (ازلاروس). درسنهٔ ۲۲۳ هجری با مسلمین جنگ کرد به زمان معتصم عباسی . (یاد - داشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به تئوفیل وتئوفیل و مجمل التواریخ ص ۱۳۷ شود .

توفیة . [تَ فِ یَ] (ع مص) تمام کردن . (تاج المصادربیهقی). تمام بدادن. (زوزنی) . (از ترجمان جرجانی ترتیب - عادل بن علی). تمام دادن ونیکوفاکردن. (غیاث اللغات). گزاردن حق کسی را بتمام. (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || (اِمص ، اصطلاح فن خط) آنستکه هرحرفی را چنانکه حق آن باشد دروجهی که مرکب شده باشد از آنکه مقوس باشد یا مسطح یامنقب یا غیر آن ثبت کنند. (نفائس الفنون ، درعلم خط) .

توفیه . [تَ] (ع مص) دربیت زیر از سنائی بمعنی توفیه [تَ فِ یَ] آمده‌است:

آن زتوفیه وصیانت ملک را خیرات بخش

وآن زتوجیه ودیانت شرع را اندیشه‌خواز.

سنائی .

ورجوع به مادهٔ قبل شود .

توق . [ ] (اِ) توغ. (آنندراج):

خلفا لشکر ازجهان رانده

علم وتوقشان به جا مانده .

(سلیم ، بنقل آنندراج) .

ماهچهٔ توق گیتی‌فروزبعدازآنکه پانزده روز افق دهلی را منزل اقامت ساخت عازم دیگر مواضع آن ولایت شد . (حبیب السیر ج۳ ص۱۵۵) . و رجوع به توغ شود.

توق . [تَ] (ع مص) آرزو خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . آرزومندی وغلبهٔ شهوت . (غیاث اللغات) : تاق الیه توقا و توقاً وتیاقة وتوقاناً ، آرزومند کسی شدن . (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). (از -

(۱) Théophile .

اقرب الموارد). تائق و تواق نعت است از آن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || خارج شدن تیرقمار وقت برگردانیدن: تاق‌القدح فی‌المیسر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازذیل از اقرب الموارد). || آهنگ چیزی کردن: تاق الی الشیء، آهنگ کردن آن چیز کرد. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازذیل اقرب الموارد). || ازجای رفتن وترسیدن و سبک شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). شتافتن وسبک شدن. (ازاقرب الموارد). || برآمدن اشک ازآب را هه‌های سردرچشم: تاقت الدموع. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || سخت کشیدن کمان را: تاق القوس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (ازذیل اقرب الموارد). || قریب بمرگ رسیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از ذیل اقرب الموارد).

توق. (ع اِ) کجی عصا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). کجی عصا ومانند آن. (از ذیل اقرب الموارد).

تؤق. [تُ ءْ] (ع مص) رجوع به توق شود.

توقات. (اِخ) شهری است درارزنة الروم که میان قونیه وسیواس واقع است و درآن قلعهٔ استوار وبناهای محکم وجوددار دوتاسیواس دو روزراه فاصله است. (ازمعجم البلدان). ناحیهٔ در روم شرقی که حکام دانشمند وطبقهٔ سوم از سلجوقیان برآن حکومت داشتند. ورجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج۲ ص ۵۳۸ -۵۳۹ وج۳ ص۲۵۵ (۱) و تاریخ گزیده ص۴۸۱ وتاریخ ادبیات برون (از سعدی تا جامی) ص۱۴۷ و ۲۳۸ و تاریخ مغول اقبال ص۲۱۳ شود.

توقادی. (اِخ) مصطفی بن احمد بن حسین... الرومی الحنفی ازموالی حرمین که در بروسه امر قضا را برعهده داشت. وی درسال ۱۱۹۶ درگذشت. اوراست: تخییزالمطحون درترجمهٔ مرافق قانون ابن سینا به زبان ترکی و درمجلد بزرگ. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۴۵۳).

توقادی. (اِخ) ابوبکربن عبدالله الرومی الحنفی. امین فتوی که در سال ۱۱۷۹ در گذشت اوراست: روضة القضاة وحدیقه الفوزوالنجاة. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص۲۴۱).

توقادی. (اِخ) اسحق بن حسن توقادی الرومی الحنفی متوفی به سال ۱۱۰۰ - اوراست: حاشیهٔ بر رساله اسطرلاب ماردینی. شرح جلاء القلوب. منظومة العقائد. نظم ترتیب العلوم. (ازاسماءالمؤلفین ج ۱ ص ۲۰۱).

توقادی. (اِخ) حسین بن عبدالرحمن، حسام الدین رومی. المفتی بکتاهیة معروف به ابن المدرس الحنفی. اوبسال ۹۲۶ در گذشت. اوراست: حاشیة علی شرح تجرید العقاید للسید. حاشیة علی شرح المواقف. رسالة فی استخلاف الخطیب وجوازه. رسالة فی ذکر الجهر وجوازه والرد علی البزازیة. شرح عوامل المائة لعبدالقاهر الجرجانی. (ازاسماء المؤلمین ج ۱ ص۳۱۷).

توقان. [تَ] (ع مص) آرزوخواستن. (تاج المصادر بیهقی). آرزوی ساختن. (زوزنی). آرزومندی و غلبهٔ شهوت. (غیاث اللغات): الشهوة، توقان النفس الی الامور المستلذة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به توق شود.

توقتمش. [ ] (اِخ) غیاث الدین یازدهمین ازخانان آق اردو، دردشت قپچاق شرقی وازخاندان اردا بود. اوازسال ۷۷۸ تا ۷۹۳ حکومت داشت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به طبقات سلاطین اسلام ترجمهٔ اقبال ص ۲۰۱، ۲۰۶ و۳۳۶ وحبیب السیر وقاموس الاعلام ترکی شود.

توقتو. (اِخ) هفتمین از خانان گوگ اردویا خانان دشت قپچاق غربی از خاندان باتواست که از۶۸۹ تا ۷۱۲ حکومت داشت (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به طبقات سلاطین اسلام ترجمهٔ اقبال ص ۲۰۴ شود.

توقد. [تَ وَ قْ قُ] (ع مص) افروخته شدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). افروخته شدن آتش. (دهار). (غیاث اللغات). (آنندراج). آتش افروختن وافروخته شدن آن. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). لازم ومتعدی است. (ازاقرب الموارد). || تلألؤستاره وجزآن. (ازاقرب الموارد).

توقر. [تَ وَ قْ قُ] (ع مص) وقار نمودن. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی). آهستگی نمودن و برد بارشدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطباء). آهسته وبردبارشدن. (از اقرب الموارد). حرمت نگاهداشتن. (آنندراج).

توقرالدواعی. [تَ وَ قْ قُ رُ دْ دَ] (اِ مرکب) باصطلاح شاعر چیزی را ذکر کند وبرای اثبات آن اسباب و مواد فراهم آرد مثال از... صائب:

شوخ ومیخواره وشبگرد وغزلخوان شده‌ای
چشم بد دورکه سرفتنهٔ دوران شده‌ای.
(مطلع السعدین، بنقل آنندراج).

توقش. [تَ وَ قْ قُ] (ع مص) جنبیدن. (تاج المصادربیهقی). (از منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تحرک: ماهذا الذی یتوقش فی بطنک. (اقرب الموارد).

توقشتل. [ ] (اِخ) نام طبیبی هندی که کتابی بنام صددردوصددوا و کتاب التوهم فی الامراض و العلل اورا به عربی ترجمه کرده‌اند. (ابن ندیم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی ص ۱۲۱ شود.

توقص. [تَ وَ قْ قُ] (ع مص) جهجهان راه رفتن اسب یا برفتارمیانه، میان عنق و خبب رفتن یاسخت سپردن در رفتار، گویا می‌شکند آنچه بروی می‌گذرد. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

توقع. [تَ وَ قْ قُ] (ع مص) چشم داشتن. (زوزنی). (دهار). (ازترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). (تاج المصادر بیهقی). (آنندراج). چشم داشتن به وقوع چیزی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || (اِ) مأخوذازتازی چشم‌داشت وامید وانتظار وآرزو درخواست. (ازناظم الاطباء). ترقب وانتظار. چشم‌داشت. بیوسیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و بالفظ داشتن و کردن مستعمل است. (آنندراج): غایت نادانی است... توقع دوستان... بی وفاداری. (کلیله). توقع به کرم اخلاق خداوی آنستکه به بخشیدن خون او بربنده منت نهند. (گلستان). توقع به کرم اخلاق مردان چنانست که یکی روزبه نان ونمک با ما موافقت کنید. (گلستان).

گرگدا پیشرولشکراسلام بود
کافرازبیم توقع برودتادرچین.
(گلستان).

توقع براند زهرمجلست
بران ازخودت تا نراندکست.
(بوستان).

طمع بود شعرا را زاسخیا لیکن
توقع ازشعرا رسم اسخیا نبود.
سلمان ساوجی.

ورجوع به ترکیبهای این کلمه شود.

توقع‌داشتن. [تَ وَ قْ قُ تَ] (مص مرکب) چشم براه بودن و انتظار داشتن و امید داشتن. (ناظم الاطباء). چشم داشتن. (یادداشتن بخط مرحوم دهخدا): بکتوزون پیش ابوالحرث رفت وفایق درخدمت بودوبکتوزون درا کرام مورد ازامیر ابوالحرث زیادت ازآنچه دید توقع می‌داشت. (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۲۰۴) وزیر... گفت ... سلطان روی زمین برتو گذر کرد چرا خدمتی نکردی... گفت

(۱) توقاة.

سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دارد
که توقع (۱) نعمت ازتودارد. (گلستان).
گفت ای برادرچواقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار . (گلستان) .

توقع دارم ازشیرین دهانت
اگرتلخ است وگرشیرین جوابی .
سعدی .

توقع مدارازکسی دستگیری
به ازسایهٔ خود عصائی نیابی.
(واله هروی ، بنقل آنندراج) .

صائب به زرقلب دهد یوسف خود را
هرکس که توقع زعزیزان صله دارد .
(صائب ، ایضاً) .

ورجوع به توقع وتوقع کردن شود .

توقع کردن . [تَ وَ ق قُ کَ دَ] (مص مرکب) خواهش کردن . خواستن . تمنی کردن . درخواست کردن :
اگرمثلا درملک، مشارکت توقع کنی مبذول است. (کلیله). ازحسن قیام به قضای حقوق انعام واکرام که دربارهٔ او فرموده بود توقع کرد. (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۳۴۱).

دروصل ازوتوقع مکتوب می کنم
باطاقتی مرا به دیاردگرکشید .
(صائب ، بنقل آنندراج) .

ورجوع به توقع وتوقع داشتن شود .

توقف . [تَ وَ ق قُ] (ع مص) درنگ کردن.(تاج المصادر بیهقی).(دهار). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). ایستادن . (زوزنی). بازایستادن. درنگ کردن(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). باز ایستادن و بالفظ کردن مستعمل است . (ازآنندراج) .
|| چشم داشتن . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . || ثابت ماندن برچیزی، یقال : توقف علی الشیء . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).
|| باز ایستان از چیزی : یقال توقف عن جواب کلامه . (ازاقرب الموارد) .
|| (اِ) ایست . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (ناظم الاطباء) . درنگی و دیری و ماندگی وایستادگی وتردید وتأخیر وتحمل و بردباری . (ناظم الاطباء) :
... مهلتی وتوقفی باشد تاوی این حاصل را. بدهد. (بیهقی چاپ ادیب ص ۱۲۳) .
گفتم اگر چاره نیست اززدن ، خلوتی باید تانیکو دوفصل سخن گویم وتوقفی (۲) در زخم ایشان، پس ازآن فرمان خداوند باشد . (بیهقی مصحح دکترفیاض ص ۱۶۷) .

تحرک هست گردش را توقف صورت نکته
تمامی آخرمنزل کمالیت سرا پایان .
(ناصرخسرو، دیوان ص ۳۵۹) .

درویشی را ضرورتی پیش آمد . کسی گفت فلان نعمتی دارد بی‌قیاس . اگربرحاجت تو واقف گردد هرآینه درقضای آن توقف روا ندارد . (گلستان).
ورجوع به توقف کردن وتوقف نمودن‌شود.
|| توقف شیئی برشیئی، اگرازجهت شروع باشد آن را مقدمه نامند و هرگاه از جهت شعور باشد آن را معرف خوانند و اگر از جهت وجود باشد از دوقسم خارج نیست یا داخل درآن چیز است دراین صورت آن را رکن خوانند همچون قیام و قعود نسبت به نماز ویا داخل درآن نیست ودراین صورت هرگاه مؤثر در آن باشد علت فاعلی است مانند مصلی نسبت به نماز و اگرچنین نباشد آن‌را شرط گویند خواه وجودی‌باشدهمچون وضوء نسبت به نمازوخواه عدمی مانند ازاله نجاست نسبت بدان.(از تعریفات جرجانی).
ورجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

توقف کردن . [تَ وَ ق قُ کَ دَ] (مص‌مرکب)توقف‌نمودن . ایستادن وایست کردن و فنودن و تردید کردن . (ناظم - الاطباء). درنگ کردن . صبروتحمل کردن. تأخیر و درنگی کردن : من به خلیفتی این کار را پیش‌گرفتم که اگرتوقف کردمی ... بودیکه نپرداختندی . (بیهقی‌چاپ ادیب، ص ۱۹۳) . خواجه گفت این چه سودا است وخیالی باطل هم اکنون ازدل شما بر دارد توقف کنید چندانکه من ازفارغ شوم و شمایان‌رابخوانند.(بیهقی‌مصحح‌دکترفیاض، ص۲۲۵). زن حجام... دیری توقف کرد. (کلیله) . اگرتوقفی کنی برفورباز گردم . (کلیله) . او (خرگوش) ساعتی‌توقف‌کرد. (کلیله). آنجایگاه‌توقف کرد وبه مجدالدوله نوشت و مدد خواست . (ترجمهٔ یمینی) .
یاران‌نهایت‌عجزاوبدانستندوسفره‌پیش‌آوردند صاحب‌دعوت‌گفت‌ای یارزمانی توقف‌کن‌که پرستارانم‌کوفتهٔ بریان همی‌سازند.(گلستان).

توقف کنیدای جوانان چست
که درکاروانند پیران سست .
(بوستان) .

بندبرپای ، توقف چکندگرنکند
شرط عشقست بلادیدن‌وپای‌افشردن.
سعدی .

جای شادی ازمحبت دانم اندردل نماند
ازچه اوروزی توقف دردیارمانکرد .
(واله هروی ، بنقل آنندراج) .

توقف نمودن . [تَ وَ ق قُ نَ دَ] (مص مرکب) توقف کردن (ناظم‌لاطباء) . تلعم . تکشم . تعریج . (ازمنتهی الارب) : ساعتی توقف‌نمودند . (کلیله). خبررسیدکه مردم اصطخر عهد بشکستند و عامل او را بکشتند وچندان توقف نمودکه جوررابستد، درسال سی ام از هجرت . (فارسنامهٔ ابن - البلخی ص ۱۱۶) . و رجوع به توقف و - توقف‌کردن شود .

توقل . [تَ وَ ق قُ] (ع مص) بر کوه شدن . (تاج المصادر بیهقی). دور بر شدن بزکوهی، برکوه . (زوزنی) . برکوه برآمدن . (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم- الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . ومن المجاز: توقل فی‌مصاعدالشرف . (اقرب الموارد) .

توقلة. [تَ قَ لَ] (عص) فرس‌توقلة، اسب‌نیکوبرآینده برکوه.(منتهی‌الارب).(از آنندراج). (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).

توقم . [تَ وَ ق قُ] (ع‌مص)ترسانیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) . || آهنگ کردن بکاری (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). آهنگ چیزی کردن . (از اقرب الموارد). || دور و دراز رفتن . (منتهی الارب) . (آنندراج.) (ناظم‌الاطباء). اطناب درآن. (ازاقرب‌الموارد). || کشتن.(تاج‌المصادر- بیهقی) . کشتن صید را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). || یادگرفتن سخن‌را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) (از اقرب - الموارد): انک لتتوقمنی‌بالکلام ای‌ترکبنی و تتوثب علی. (اقرب‌الموارد) .

توقن . [تَ وَ ق قُ] (ع مص) به کوه برآمدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).(از اقرب الموارد) .توقل. (اقرب الموارد) . و رجوع به توقل شود . || شکار کردن کبوتر را درآشیانه. (منتهی- الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . شکار کردن مرغ را در آشیانه‌اش . (از اقرب- الموارد) .

توقة . [تَ وَ قَ] (ع اِ) به‌شدگان از بیماری که هنوز ضعف دارند . (منتهی- الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

توقه . [قَ] (اِ) تقه وتکمه و حلقهٔ کمربند وخلخال . (ناظم‌الاطباء).

توقی . [تَ وَ ق قی] (ع مص از- « و ق ی ») حذر کردن . (تاج‌المصادر - بیهقی).(زوزنی). (دهار) . پرهیزکردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). حذرکردن وترسیدن . (از اقرب‌الموارد) . خود را نگاهداشتن از چیزی . (آنندراج). نگهبانی . (غیاث اللغات) . پرهیزکردن . اتقاء . تجنب .اجتناب. (ازیادداشتهای‌بخط- مرحوم دهخدا) :
و گلشن معانی را از خاروخاشاک خلاف ، توقی وتصون واجب بیند. (سندباد نامه ص ۶۳) . و رجوع به مادهٔ بعد شود .

---

(۱) ن ل : تمنای . (۲) یعنی توقفی باید در زدن ایشان . (حاشیهٔ همین کتاب) .

توقیت. [تَ] (ع مص) وقت نهادن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (ترجمان جرجانی، ترتیب عادل بن علی). (دهار). وقت نمودن. (آنندراج). هنگام پیدا کردن. یقال: وقته لیوم کذا مثل اجلته وقت موقت نعت است از آن وقریء قوله تعالی واذا الرسل وقتت (مشددة ومخففة) واقتت بالهمزه کما فی وجوه اجوه. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). وقت پدید کردن (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || در اصطلاح محدثین، وقت معین ومعلوم کردن ظهور امام دوازدهم را، و آن منهی عنه است. (یادداشت ایضاً).

توقی جستن. [تَ وَ قْ قی جُ تَ] (مص مرکب) دوری جستن. اجتناب کردن. حذر کردن: و از غائلهٔ فتن به خشوع وخضوع توقی جست. (جوینی).

توقیح. [تَ] (ع مص) سم تاب کردن. (تاج المصادر بیهقی). به پیه گداخته استوار کردن سم را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || به کلوخ و سنگ اصلاح کردن حوض را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

توقید. [تَ] (ع مص) آتش برافروختن. (تاج المصادر بیهقی). (اززوزنی). (دهار). (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد). ورجوع به توقد شود.

توقیر. [تَ] (ع مص) به شکوه داشتن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). شکوهمند کردن. (تاج المصادر بیهقی). بزرگ داشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). (منتهی الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطباء). تبجیل وتعظیم. (اقرب الموارد). احترام. بزرگداشت. تعزیز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عزت وحرمت نگاهداشتن. (غیاث اللغات): چون به مجلس خان حاضر شوی، سلام ما بر سبیل تعظیم وتوقیر بوی برسانی. (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۱۰). ودرآن، جانب هیبت او به رعایت رسانیده‌ام و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده. (کلیله، مصحح مینوی ص ۱۰۳).

توقیرمن به تحقیر وتعظیم به توهین بدل گردد. (سند بادنامه ص ۷۲).

تو درشتی کن مرا دشنام ده
مرمرا تو هیچ توقیری منه.
مولوی.

|| حلیم شمردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || آزموردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || آرام دادن ستور را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || خسته کردن گرانی بار یا عام است. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). مجروح کردن. (ازاقرب الموارد).

|| بردبار گردانیدان. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || گردانیدان نشان و آثار جهت کسی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

توقیس. [تَ] (ع مص) خداوند شتران گرگین شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد).

توقیص. [تَ] (ع مص) پاره‌های خرد ازهیمه برآتش افکندن تا تیز شود. (زوزنی). هیزم ریزه برآتش انداختن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || کوتاه گردن گردانیدن. (ازاقرب الموارد).

توقیط. [تَ] (ع مص) مغاک کردن باران زمین را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || آب که ازبالا چکد، مغاک شدن سنگ. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). حفره گردیدن میان صخره. (ازاقرب الموارد).

توقیع. [تَ] (ع مص) نشان کردن برنامه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). نشان کردن پادشاه برنامه و منشور. (غیاث اللغات). (آنندراج). رسم کردن طغرای سلطان بر عهد که به فرمان معروف است. (ازاقرب الموارد). نامه را نشان کردن. (دهار). نشان گذاشتن. نشان کردن. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). نشان کردن پادشاه بر فرمان و منشور و نامه. (ناظم الاطباء). || امضاء کردن نامه و فرمان. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). || گمان بردن در چیزی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). یقال: وقع، ای القِ ظنک علی شیء. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || نزدیک انداختن تیر را، گویا می‌خواهی که بر چیزی اندازی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || روی آوردن صیقل بر تیز کردن شمشیر به مقیعه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). شمشیر و پیکان و آنچ بدان ماند تیز کردن. (تاج المصادر بیهقی). (از زوزنی). || وادیج انگور ساختن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || ستور را پشت ریش کردن. (تاج المصادر بیهقی). پشت ریش کردن ستور را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || پاره پاره روئیدن گیاه زمین از باران متفرق و پریشان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || تیز و تنگ گردانیدن سنگ سم را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). پاره پاره کردن سنگ سم را. (از اقرب الموارد). || فرو خفتن شتر وگویند آرام گرفتن آن بزمین بعد سیرآب شدن. (از اقرب الموارد). || به اجمال آوردن کاتب مقاصد حاجت را در میان سطرهای نامه و حذف کردن زیادتی‌های آن. (از اقرب الموارد). || الحاق چیزی در نامه بعد از فراغ از آن. یقال: السرور توقیع جائز. (ازاقرب الموارد). نوشتن عبارتی در ذیل مراسله و کتاب. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). || (ع ا) نوعی از رفتار اسب شبیه تلقیف و آن بلند کردن اسب دو دست را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || نشان. (منتهی الارب). نشان و علامت. (ناظم الاطباء). نشان پادشاه. (تفلیسی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نشان حاکم باشد. (نفائس الفنون). طغرای سلطان. ج، تواقیع. (از اقرب الموارد). امضاء. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین):

... و مواضعه نویسم تا فردا بر رأی عالی... عرضه کنند و آن را جوابها باشد بخط خداوند سلطان و به توقیع مؤکد گردد. (بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۱۵۲).

و بونصر مشکان منشورش بنویسد وبه توقیع آراسته گردد. (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۶۹).

توقیع باد نامت برنامهٔ ظفر
تاریخ باد کارت بر روزگار تیغ.
مسعودسعد.

از کفش بر مثالهای نفاذ
عز توقیع و حسن عنوان باد.
مسعودسعد.

هر که از درگاه عزت یافت توقیع قبول
پیش درگاهش کمر بندد به خدمت روزگار.
سنائی.

زچین تا روم در توقیع نامت
قدرخان بنده و قیصر غلامت.
نظامی.

مثالم داد کاین توقیع شاهست
همت شحنه هست تعویذ راهست.
نظامی.

به مملوکی خطی دادم مسلسل
به توقیع قزلشاهی مسجل.
نظامی.

آن مدت شاهوار در آن بقعه در ظل ظلیل رفاهیت غنودم و برآن رقعه چون فرزین در ساحت امن و راحت خرامیدم تا مثالی موشح به توقیع عالی به استدعای من برسید. (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۳۲).

گر آنست، منشور احسان اوست
ور اینست توقیع فرمان اوست.
(بوستان).

|| ... بمعنی دستخط و نشانی پادشاه و فرمان پادشاه که به قهر (۱) باشد به‌خلاف

---

(۱) ظ: مهر [مُ].

منشور . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . صحه نوشتن برنامه و فرمان و منشور و دستخط پادشاه و نشانی پادشاه، و فرمان پادشاهی که به قهر (۱) باشد بخلاف منشور . (از ـ ناظم‌الاطباء) . دستخط . ج ، توقیعات . توافیع . (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). دستینه . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . (صحاح ـ الفرس‌ایضاً) . || آنچه سلطان ورئیس برسر نامه یا پشت آن در جواب نویسنده نویسند یا امر دهند . (یادداشت ایضاً) .

جواب حکمت‌آمیز حاکم یا پادشاه‌برپرسش یا جواب داد خواهی کسی که آنرا نویسندو به‌صاحب التوقیع(۱) دهند وازاین‌جمله‌است توقیعات انوشیروان :

به پاسخ چنین بود توقیع شاه
که آنکس که خستو بود برگناه
چو بیمار زار است و ما چون پزشک
ز داروگریزان و ریزان سرشک . . .
فردوسی .

به توقیع پاسخ چنین داد باز
که هستیم از لشکری به‌نیاز .
فردوسی .

به توقیع‌گفت آنچه هستند خرد
زدست اسیران نباید شمرد .
فردوسی .

چو آن نامه نزدیک قیصر رسید
نگه‌کرد و توقیع پرویز دید .
فردوسی .

توقیع او به نزد دبیران روزگار
چیزی بود به غایت زانسوی‌جادوی .
فرخی .

بر درگه خلیفه دبیران همی‌کنند
توقیع نامه‌های تو بر دیده‌ها نگار .
فرخی .

و ایمن چون توان بوده بر منوچهر ، که چون این عهد به نزدیک وی رسد وبه‌توقیع خداوند آراسته‌گشته، تقربی کند وبه‌نزدیک سلطان محمود فرستد و ازآن بلائی خیزد . (بیهقی چاپ ادیب ص ۱۳۱) .
و رجوع به شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج۸ ص ۲۵۱۷-۲۵۲۶ و توقیعات (ـِاخ) شود . || فرمان شاه . طغرای (۲) شاهی . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :

شاهی‌که در دو عالم طغرای مملکت‌را
هست‌ازخط یدالله توقیع لایزالش .
خاقانی.

خلق باری کیست کامرزدگناه بندگان
بنده را توقیع آمرزش ز یزدان آمده.
خاقانی .

نسخهٔ رویش چو توقیع وزیر
تا ابد تعویذ احرار آمده است .
خاقانی .

زانکه لولاک است بر توقیع او
جمله در انعام و در توزیع او .
مولوی .

|| نشان گذاری. (فرهنگ فارسی‌دکتر محمد معین). || قسمی‌ازخطوط نوشتنی‌عرب‌که‌آن‌را طغرا و خط طغرا نیزگویند. (یادداشت‌بخط ـ مرحوم دهخدا) . یکی از هفت قلم قدیم . نوعی رسم‌الخط . (یادداشت‌ایضاً) .

|| نامه‌ای که از ناحیهٔ مقدسهٔ صاحب الزمان صادر شود و بوسیلهٔ یکی از نواب اربعه ابلاغ گردد . و رجوع به الذریعه ج۸ ص۲۳۷ و خاندان نوبختی اقبال و رجوع به توقیعات و دیگر ترکیبهای این‌کلمه‌شود.

توقیعات . [ـَ ت] (اِ) ج ِ توقیع . (ناظم الاطباء) . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و ضایع ، چنانکه توقیعات نوشیروان یاکسری ، و ضایع او . (از ـ یادداشتهای مرحوم دهخدا) :

عدل او و نوشیروان‌گشته‌است کاندر وصف‌او
بیتهای شعر و توقیعات نوشروان بود .
(عنصری یادداشت‌ایضاً) .

بخواندم پاک توقیعات کسری
بخواندم عهدکیکاوس و نوذر .
ناصرخسرو .

توقیعات او در اقطارجهان چون سوائرامثال و شوارد اشعار منتشر شد . (ترجمهٔ‌یمینی، چاپ اول تهران ص ۳۶۷) .
و رجوع‌به توقیع شود .

توقیعات . [ـَ ت] (ـِاخ) . . . کسری انوشیروان‌کتابی است شامل۱۷۳ «مرفوع و توقیع» یاپرسش‌وپاسخ که دستوران وموبدان درامورمهم کشوری‌واجرای عدل بین‌مردم از خسروانوشیروان به امرخوداوسئوال کرده‌اند واو جواب داده است . طبق روایات تألیف این‌کتاب درعهدهرمزپسر انوشیروان‌صورت گرفته ، اما ترجمهٔ آن از پهلوی به عربی معلوم نیست درچه‌عهدی انجام شده . ازمتن پهلوی اطلاعی در دست نیست ولی نسخهٔ از ترجمهٔ عربی آن دریکی از کتابخانه های سلطنتی هند بوده که به امر شاهزاده سلطان مراد بخش پسرکوچک شاهجهان (۱۰۳۷ـ ۱۰۶۹ هـ. ق.) از عربی به فارسی بدست میرزا جلال‌الدین محمد طباطبائی زواره‌یی اصفهانی ترجمه شده و آن به طبع رسیده ـ است . انشای کتاب به شیوهٔ وصاف و متکلف و مصنوع‌است . (فرهنگ فارسی ـ دکترمحمدمعین ج ۵).ورجوع به توقیع‌شود .

توقیع احمدی . [ـَ ع ِ اَ م] (ترکیب اضافی) نام مهر نبوت حضرت رسالت صلی‌الله‌علیه و اله و سلم . (آنندراج) . و رجوع‌به توقیع شود .

توقیع‌الرومی . [ـَ ع ُ رر] (اِخ) مصطفی‌پاشاالوزیرابن القاضی‌جلال‌الطوسیه‌ـ وی الرومی الحنفی رئیس‌الکتاب.. درسال ۹۷۵ درگذشت . اوراست : تاریخ مصر . درجات المسالک فی‌طبقات‌ـ الممالک . دلایل‌النبوة المحمدی وشمائل ـ الفتوةالاحمدی‌درترجمهٔ معارج النبوةفراهی. سلیمان‌نامه درشرح وقایع سلطان سلیمان‌خان قانونی . مآثر سلیم خانیه در تاریخ وقایع . مواهب‌الخلاق درمراتب اخلاق . (ازاسماء ـ المؤلفین ج ۲ ص۴۵۳) .

توقیع‌زن . [ـَ زَ] (ن . ف مرکب) مهرزن . کسیکه مهر رئیس یا سلطانی را بر نامه‌ها زند مؤکد ساختن فرمان‌را :

گنج نه‌گوهر فشان صهبا کش و دستان شنو
بارده قصه ستان توقیع زن تدبیر ساز .
منوچهری

ورجوع به‌توقیع ودیگرترکیبهای آن شود .

توقیع کردن . [ـَ کَ دَ] (مص‌مرکب) نشان کردن و صحه‌گذاشتن پادشاه یا رئیس نامه و فرمان را جهت نفاذ و تاکید:

دل وی را در باید یافت ونامه نبشت تا توقیع‌کنم . (بیهقی چاپ ادیب ص ۸۱) . پس بونصر را گفت که منشور باید نبشت این دو تن را تاتوقیع‌کنم . (بیهقی ایضاً ـ ص ۱۴۱) . گفتم رسم رفته است که چون وزارت به محتشمی دهند آن وزیر مواضعه نویسد و شرایط شغل خویش بخواهد و آن را خداوند بخط خویش‌نویسد پس ازجواب توقیع‌کند . (بیهقی‌ایضاً ص۱۴۸) . دوات پیش اونهادند تا چند توقیع درپیش‌اوبکرد . (تاریخ‌بخارا ، یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا). وامثال اوبراین جمله توقیع کرد .(کلیله) .

به خدائیکه رقوم حسنات
کرد توقیع به دیوان اسد .
خاقانی .

نیاز را وقتی است که در آن وقت دعا به اجابت توقیع کنند .(مجالس‌سعدی ص۱۰).

توقیعی . [ـَ] (ص‌نسبی) منسوب به توقیع . دارای نشان وصحه پادشاه یا رئیس. نامه یا فرمانی مؤکد و نافذ با مهر و صحهٔ سلطان یا رئیس :

جهانی در هوا و طاعت ما بیارامیده و نامهٔ توقیعی رفته است . (بیهقی چاپ ادیب ـ ص۷۷) . از هرات نامهٔ توقیعی رفته بود باکسان بوسهل زوزنی تا خواجه احمدحسن

(۱) کسی که‌توقیعی برای او صادرشده باشد. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . (۲) ظ: بمعنی مجازی آن .

بدرگاه آید . (بیهقی ایضاً ص ۱۴۴) . خواجه نامهٔ توقیعی سلطانی فرستاد با سه خیلتاش علی‌رغم قاضی ، تلک‌را به درگاه آورند . (بیهقی ایضاً ص ۴۱۴) .

توقیف . [تَ] (ع مص) ایستانیدن (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) . || دست‌آور نجن در دست کسی کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) . دست برنجن بر دست کردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد). || به حناخجک زدن در دست . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) . || پی خون‌آلود بر خانهٔ کمان پیچیدن. (منتهی‌الارب) .(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . ||وقف گردانیدن اسب را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || ساختن‌وقف برای سپر. (از اقرب‌الموارد). رجوع به‌وقف شود . || اصلاح کردن زین‌را وساختن زین را بطوریکه پشت ریش‌نکند. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . || بیان کردن حدیث‌را. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) || واقف گردانیدن. (تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی). واقف گردانیدن کسی‌را بر چیزی و نص کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || وقوف آوردن در حج در پس یکدیگر . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .(ناظم الاطباء) . (از اقرب‌الموارد). || به موقف ایستادن . (تاج‌المصادر بیهقی) . || ایستادن‌لشکریان. (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . ایستادن لشکریان یکی بعد دیگری . (از اقرب الموارد) . || جای دست برنجن بریدن. (منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || تعلیم قاری مواضع وقف را . (از اقرب‌الموارد) . || (ع اِ) نشانی‌است در تیر قمار . (منتهی‌الارب) .(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).

|| مأخوذ از تازی ، حکم به بازداشتن و نگاهداشتن و ضبط کردن . (ناظم‌الاطباء). بازداشت ، بازداشتن. (یادداشت‌بخط‌مرحوم دهخدا) . فرهنگستان ایران «بازداشته» را بجای توقیفی‌وتوقیف شده پذیرفته است . و رجوع‌به واژه‌های‌نو فرهنگستان ایران شود.

توقیف‌کردن . [تَ کَ دَ] (مص مرکب) نگاهداشتن و ضبط‌کردن . (ناظم‌الاطباء) . بازداشت کردن. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) . حبس کردن . زندان کردن. به زندان‌کردن . بازداشتن .

توقیفگاه . [تَ] (اِ مرکب) زندان. فرهنگستان ایران «بازداشتگاه» را بجای‌این کلمه پذیرفته است . و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.

توقی کردن . [تَ وَ ققْ کَ دَ](مص مرکب) حذر کردن . پرهیز کردن . اجتناب کردن : براین موجبات بر مداومت اقداح توفر می‌نمود وازقداح مدام توقی نمی کرد . (جوینی) . و رجوع به توقی وتوقی جستن شود .

توقیم . [تَ] (ع‌مص) خوار کردن ومقهور کردن کسی را . (ازاقرب‌الموارد) . ایقام . (المنجد) . و رجوع‌به ایقام شود .

توقیة . [تَ قِ یَ] (ع مص) مبالغهٔ وقایه . (زوزنی) . نگاهداشتن‌وحفظ‌نمودن. (منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) .

توك . (اِ) بمعنی‌چشم‌باشد که به‌عربی‌عین خوانند. (برهان) . چشم‌را گویند .(فرهنگ جهانگیری) . (از فرهنگ رشیدی) . (از انجمن‌آرا) . (ازآنندراج) :

زتوك مست تو عالم خراب است
به قید زلف تو خلقی گرفتار .
(فرالاوی، به‌نقل‌فرهنگ‌جهانگیری‌ورشیدی).

||یک‌دسته‌موی و پشم‌رامی گویند. (برهان). (آنندراج) .(ناظم‌الاطباء) . یکدسته موی و ابریشم . (فرهنگ جهانگیری) . پشم برتن حیوان . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

چندین‌که مهر پیش تو سر بر زمین نهاد
دارم عجب‌که قند ز شب را نسوخت‌توك.
(ظهیر فاریابی، یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا) .

|| موی پیشانی و کاکل اسب را نیز گفته‌اند. (برهان) . (از فرهنگ رشیدی). (از ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . بعضی گویند بهر دو معنی آخر ترکی است . (برهان) . (آنندراج) . این کلمه‌گمان می کنم اصل‌توك بمعنی مو در زبان آذری باشد . (یادداشت بخط‌مرحوم‌دهخدا) . و بهر دو معنی آخر رجوع به منتهی‌الارب ذیل کلمات خصله . عذره . عرفاص . قرن . نغرقه . قرزل . قرزلة. قزیعة. قصبة. تقصبة . کعبة. تقصیب. غسنة . غسناة . نصة شود .

توکا . (اِ) مرغی‌است‌از جنس تیهوبقدر کبوتر و بر بدنش‌خالهای سفید و سیاه است ودرجاهای‌مرطوب‌بیشترپیداشود. درمازندران این مرغ را تیکا گویند .(فرهنگ‌نظام) .

توکا . (اِخ) دهی از دهستان مرغاست‌که در بخش ایزه شهرستان اهواز واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

توکاف . [تَ] (ع‌مص) چکیدن‌سقف خانه و جز آن از باران و هم‌چنین اشک‌از چشم. (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) .

توکد . [تَ وَ كْ كُ] (ع‌مص) استوار شدن. (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (دهار) . استوارگردیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . تأکد . (آنندراج).(اقرب‌الموارد) .

توکر . [تَ وَ كْ كُ] (ع‌مص) پرشدن. (تاج‌المصادر بیهقی) . پرشدن مشک‌وشکم. یقال : توکرالصبی ، ای امتلا بطنه .(منتهی‌الارب) . (از آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد). || پرشدن سنگدان‌مرغ. (منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) . اصمعی‌گوید : یقال : شرب حتی توکر و حتی تضلع . (اقرب‌الموارد) . و رجوع‌به توکیر شود.

توکز . [تَ وَ كْ كُ] (ع‌مص) آماده شدن بدی را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . ||تکیه زدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). تکیه کردن بر عصا . (از اقرب‌الموارد) . || پرشدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). پرشدن ازطعام. (ازاقرب الموارد) .

توکسین . [تُ] (اِ) (۱) این‌کلمه فرانسوی و مأخوذ از « توکسی‌کون» (۲) یونانی و بمعنی زهر است . ودرعلم پزشکی مایع سمی است که از میکربها (۳) بوجود می‌آید . (از لاروس) . فرهنگستان ایران کلمهٔ «زهرآبه» را بجای آن پذیرفته است . و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران و رجوع‌به گیاه‌شناسی‌گلاب ص ۵۳ و ۱۲۹ شود .

توکف . [تَ وَ كْ كُ] (ع‌مص) بازعهد بستن و تیمار داشتن . یقال : هو یتوکف لهم ، ای یتعهدهم‌و ینظر فی‌امورهم .(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (از آنندراج) . (از اقرب‌الموارد) . || چشم‌داشتن. (تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی) . چشم‌داشتن خیر و نیکوئی را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . پیش‌آمدن کسی را و متعرض شدن تا وقتیکه ملاقات‌گردد . یقال: توکف لفلان ، ای تعرض حتی‌لقیه. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).(ازآنندراج). (از اقرب‌الموارد) . تقول: مازلت اتوکف حتی لقیته. (اقرب‌الموارد) . || چکه کردن سقف حانه از باران . (از اقرب‌الموارد) .

(1) Toxine [Tok-Sin]. (۲) Toxikon. (۳) و باکتریهای پاتوژن (Pathogène).

و رجوع به توکاف شود . || تتبع کردن اثر . (ازاقرب الموارد).

توکل . [تَ وَکْ کُ] (ع مص) اعتماد کردن . (از زوزنی) . (دهار) . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . اعتماد بر کسی کردن. (تاج المصادر بیهقی) .(مجمل اللغة) . تکیه کردن و اعتماد نمودن بر کسی و اعتراف کردن به عجزخود .(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). (از مجمل اللغة) . || به خدا سپردن و دل برداشتن از اسباب دنیا و به حضرت مسبب الاسباب توجه نمودن . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . و با لفظ کردن مستعمل است . (آنندراج) . پناه و واگذاشتن بخدا و امید بخدا و تکیه و اعتماد بر خدا .(ناظم الاطباء) . گردن نهادن به خدا و اعتماد و اطمینان کردن به او . (ازاقرب الموارد) : نزد اهل حقیقت اعتماد کردن به آنچه از خداست و یأس ازآنچه در دست انسان است. (از اقرب الموارد).(از تعریفات جرجانی). عبارت از آنکه در کارهاییکه حوالهٔ آن با قدرت و کفایت بشری نبود و رأی و رؤیت خلق را در آن مجال تصرفی صورت نبندد زیاده و نقصان و تعجیل و تأخیر نطلبد و به خلاف آنچه باشد میل نکند . (ازنفائس الفنون ، حکمت مدنی) .
برخی گفته‌اند : توکل آنستکه که از صمیم قلب یقین داشته‌باشی که آفرینندهٔ تو ضامن روزی تست . و اگر روزی‌تو آنهم دراندیشهٔ تو ، اندکی دیر رسید از خدایتعالی نخواهی که اسباب فراهم کندتا روزی تو مهیا گردد. و آنکس‌که ترک کسب کند و به طمع مردم نشیند که وسیلهٔ آماده‌کردن روزی او شوند، او متأکل است است نه متوکل . . .
(ازکشاف اصطلاحات الفنون) .
این اصطلاح اخلاقی و عرفانی است و آن بود که درکارهائی که حوالهٔ آن به قدرت و کفایت بشری نبوده و رای و رؤیت خلق را درآن مجال تصرفی صورت نبندد زیاده و نقصان و تعجیل و تأخیر نطلبد وبه‌خلاف آنچه باشد میل‌نکندواز نظر عارفان‌دلبستگی او به آن‌ذات‌بی‌همتا زیادت شود .(فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی ص ۱۸۱) :

من دراین ره نهاده تن به قضا
وز توکل سپرده دل به قدر .
مسعودسعد .

از توکل ، نفس تو چند زنی
مرد نامی ولیک کم ز زنی .
سنائی .

. . . نیکبخت و دولتیار آن تواند بود که تقلیل و اقتداء به خردمندان و مقبلان واجب بیند تا به هیچوقت از مقام توکل دور نماند . (کلیله) .

کلید توکل ز دل جویم ایرا
به از دل توکل سرائی‌نبینم .
خاقانی .

مرد توکلم،نزنم درگه ملوک
حاشاکه شک به بخشش ذوالمن‌درآورم .
خاقانی .

به توکل زیم اکنون نه‌بکسب
که رضا صبر فزایست مرا .
خاقانی .

هرکه یقین را به توکل سرشت
برکرم «الرزق علی‌الله» نوشت .
نظامی .

اندر صف مجاهده یک‌تن ز سروران
بر مرکب توکل و تقوی سوارکو ؟
عطار .

طریقهٔ درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت‌و توحید و توکل و تسلیم . (گلستان) .

در توکل از سبب غافل مشو
رمزالکاسب حبیب‌الله شنو .
مولوی .

گفت از ضعف توکل باشد آن
ورنه بدهد نان کسی کو داد جان .
مولوی .

مردان عنان بدست توکل نداده‌اند
تو سست عزم درگرو استخارهٔ .
صائب .

ترکیب :
توکل بر خدا ، پناوه بخدا و به امید خدا . (ناظم الاطباء) .
|| قبول وکالت کردن .(ازاقرب الموارو).

توکل آباد . [تَ وَکْ کُ] (اِخ) دهی از دهستان دشمن زیاری است که در بخش فهلیهان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۶۱۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

توکل آباد . [تَ وَکْ کُ] (اِخ) دهی از دهستان رودبار است‌ که در بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

توکلان. [تَ وَکْ کُ] (اِخ) دهی ازدهستان خورخوره‌است که‌دربخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۰۷ تن سکنه‌دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

توکلاً . [تَ وَکْ کُ لَنْ] (ع قید) مأخوذ از تازی ، بطور توکل و متوکلانه. (ناظم الاطباء) .
ترکیب‌ها :
توکلاً علی‌الله، درحال توکل برخدا. رجوع به توکل شود .

توکل. [تَ وَکْ کُ] (اِخ) ابن اسماعیل ... رجوع به ابن بزاز در همین لغتنامه و کتاب از سعدی‌تا جامی ادواردبرون ترجمهٔ حکمت و تاریخ مغول اقبال و حبیب السیر شود.

توکلت‌علی‌الله . [تَ وَکْ کَ لْ تُ عَ لَلْ لاه] (جملهٔ فعلیهٔ) برخدا توکل کردم . و رجوع به توکل شود .

توکل‌سرا . [تَ وَکْ کُ سَ] (اِ مرکب) سرای توکل . جایگاه‌توکل:

کلید توکل ز دل جویم ایرا
به از دل توکل سرائی نبینم
دری تنگ بینم توکل سرارا
ولیک از درون جز فضائی نبینم
توکل سراهست چون نحل خانه
که الادرش ، تنگنائی نبینم .
(خاقانی ،دیوان مصحح دکتر سجادی ص ۲۹۳).

و رجوع به توکل شود .

توکلك . [کَ] (اِ خ) دهی از دهستان ولدیان است که در بخش حومهٔ شهرستان رضائیه واقع است و ۳۱۲ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

توکل کردن . [تَ وَکْ کُ کَ دَ] (مص مرکب) واگذاشتن‌بخداو پناوه بخدا کردن . (ناظم الاطباء). توکل کردن‌به خدا ،تفویض کردن ، یله کردن ، رهاکردن ، واگذاشتن به اوتعالی . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا): ایزد تعالی بندگان راکه‌راست باشند وتوکل بروی‌کنند . . . ضایع‌نماند . (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۱۵) .
وکار به خدا واگذارد و به او توکل کند. (مجالس سعدی ص ۶۲) .

گر توکل می کنی درکار کن
کسب کن‌پس تکیه برجبار کن.
مولوی .

در حذر شوریدن شور و شراست
رو توکل کن توکل بهتر است .
مولوی .

رو توکل‌کن تو باکسب ای عمو
جهد می کن‌کسب می کن مو به مو.
مولوی .

افعال خلق چون به خطا منتهی شود؟
درکارها توکل اگر برخداکنند .
(تأثیر، بنقل آنندراج) .

و رجوع‌به توکل شود .

توکله . [کَ لِ] (اِ خ) دهی ازدهستان گلیجان است که در شهرستان شهسوارواقع است و۱۱۰ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

توکن . [تَ وَ کْ کُ] (ع مص) تمکن. (تاج المصادربیهقی) . جای‌گرفتن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

توکؤ. [تَ وَ كَ كُ ءْ] (ع مص) تکیه کردن. (دهار). (آنندراج). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). تکیه نمودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تکیه کردن برعصا. ودرالاساس: جاء یتوكا علی هراوته یتحامل علیها. (ازاقرب الموارد).

توکودیدس. (اِخ) توسیدید. ورجوع به همین کلمه و فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین ج ٥ ویشتها ص ٧١ ذیل کلمهٔ توکی دیدس و قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ توکیدید و فرهنگ ایران باستان ص ١٥٥ شود.

توکور. (اِخ) دهی ازدهستان تکمران است که در بخش شیروان شهرستان قوچان واقع است و٤١٢ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

توکوك. [تَ وَ وُ] (ع مص) گرد گردیدن برفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد).

توکومان. (اِخ) (١) شهری درشمال غربی آرژانتین است که درحدود ٢٣٥٠٠٠ تن سکنه دارد. این شهردرسال ١٥٦٥م. پایه گذاری شدودرسال ١٨١٦ کنگرهٔ ملی آرژانتین درآنجا تشکیل گردید. دراین شهر کارخانهٔ قندسازی مهمی وجود دارد. (ازلاروس).

توکویل. [تُ] (اِخ)(٢) سیاستمدار و نویسندهٔ سیاسی فرانسه است (١٨٠٥ - ١٨٥٩م.) که بعضویت آکادمی فرانسه نائل گردید. اوراست:
دمکراسی درامریکا. کهنه رژیم(٣). انقلاب. (ازلاروس) ورجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

توکیب. [تَ] (ع مص) نقطنقط رنگ پختگی درخرما پدید آمدن. (تاج المصادر بیهقی). رنگ رسیدگی درخرما پدیدآمدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ورجوع به مادهٔ بعدشود. || خرماچیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

توکیت. [تَ] (ع مص) نقطه نقطه رنگ پختگی درخرماپدید آمدن. (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نکته‌های سیاه بر آوردن غورهٔ خرما ورنگ پختگی پدید آمدن دروی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || پرکردن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

توکید. [تَ] (ع مص) استوارکردن. (تاج المصادربیهقی). (دهار). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). (آنندراج). استوار کردن... عهد... (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد): واوفوا بعهدالله اذا عاهدتم ولا تنقضوا الایمان بعد توکیدها... (قرآن کریم سورهٔ ١٦ آیهٔ ٩٣). || استوار کردن گره و... وزین و پالان برپشت اسب و شتر وجزآن. یقال: وکدته توکیداًواکدته تأکیداًوالتوکیدافصح من التأکید. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). پالان برپشت ستور کردن. (آنندراج).

توکیر. [تَ] (ع مص) پر کردن شکم و مشک. (تاج المصادربیهقی). (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (اقرب الموارد). || مهمانی بناکردن. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی). مهمانی بنای نودادن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

توکیس. [تَ] (ع مص) کم کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) || زجر وسرزنش نمودن وبیم کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). توبیخ کردن. (ازاقرب الموارد). نکوهش. توبیخ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توکیف. [تَ] (ع مص) پشما کند نهادن برستور. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

توکیل. [تَ] (ع مص) وکیل کردن. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی). (دهار). وکیل گردانیدن. (منتهی الارب). (غیاث اللغات). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). گماشتن دیگری را بجای خود که ازجانب اودرآنچه مالك آنست تصرف کند. (ازتعریفات جرجانی).
|| کاری باکسی (بکسی) گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). (از غیاث اللغات). (ازآنندراج). گذاشتن کار را به کسی (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| کسی را برچیزی گماشتن. (زوزنی). (تاج المصادربیهقی). (دهار). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). برگماشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی).
|| نظارت. تحت نظر قرار دادن شخص یا مال را. مرحوم دهخدا در یادداشتی آرد: توکیل اموال کسی، امریست مقدمهٔ مصادره و آن گماشتن کسانی باشد براموال کسی تا سپس اموال اورا مصادره کنند. ورجوع به ابن خلکان چاپ تهران ص ٣٦ سطر ١٤ شود:
سرهنگان پادشاه به سوابق فضل او معترف بودند و به شکر آن مرتهن لاجرم در مدت توکیل اورفق وملاطفت کردند. (گلستان).

توکیلات. [تَ] (ع اِ) ج توکیل. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). ورجوع به مادهٔ قبل شود.

توکیو. [تُ یُ](اِ خ) (٤) پایتخت کشور ژاپن که در قدیم آن را یدو (٥) می‌نامیدند. این شهر بر کنارخلیجی دراقیانوس آرام قراردارد وازاین روی بندر و یکی از مراکزتجارت ژاپن وازشهرهای صنعتی مهم است و٥٨٣٥٠٠٠ تن سکنه دارد. (از لاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی وژاپن شود.

توکیة. [تَ كِ يَ] (ع مص) پرکردن مشک را. وفی الحدیث کان الزبیریوکی بین الصفا والمروة ای یملامابینهما سعیا کمایوکی السقاء بعدالمل. ویروی بالتخفیف و معناه انه کان یسکت ولایتکلم کانه یوکی فمه ومنه قول اعرابی لرجل سمعه یتکلم اوك حلقك، ای اسکت. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء).

توگ. (اِ خ) نام پسرفریدون. رجوع به مزدیسنا ص ٤١٧ شود.

توگ گور. (اِ خ) (٦) شهر ومرکز واحه ایست درکشور الجزایر که آن واحه ٨٠٠٠٠ تن سکنه دارد و سکنهٔ مرکز آن ١٠٠٠٠ تن است و یکی از مراکز تجارت خرما می‌باشد. (ازلاروس).

توگل. [گُ] (اِ خ) دهی ازبخش قصرقند شهرستان چابهار است که ٣٠٠ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨).

توگلو. [گَ] (اِ) در خاتم کاری، شکلی مرکب از چهار پره که یکی درمیان قرار دارد و سه پره در اطراف آن است و دارای مقطع مثلثی است. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

توگو. [تُ گُ] (اِ خ) (٧) کشوری درافریقا که درمشرق کشور غنا واقع است. این سرزمین ازسال ١٨٨٥م. جزومستعمرات دولت آلمان بودودرسال ١٩١٤ ازدولت آلمان مجزاگردید و تحت قیمومت فرانسه وانگلیس درآمد. قسمت تحت قیمومت انگلیس توگلند (٨) نام دارد که وسعت آن ٤٣٨٧٥ کیلو مترمربع و جمعیت آن ٤١٦٠٠٠ تن است (٩) قسمت تحت قیمومت فرانسه که امروز کشورجمهوری توگو را تشکیل داده است ازسال ١٩٥٦ مستقل گردید و به شکل جمهوری اداره میشود وپایتخت آن لومه (١٠)

---

(1) Tucuman[toukouman]. (٢) Tocqueville (Alexis clerel de). (٣) Ancien Règime.
(٤) Tokyo. (٥) Yédo. (٦) Touggourt.
(٧) Togo. (٨) Togoland. (١٠) Lomé.

(٣) این کلمه اصولا به دولت‌های قبل از سال ١٧٨٩ فرانسه اطلاق می گردد.
(٩) این سرزمین پس ازمراجعه به آراء عمومی به کشورغنا ملحق شد.

است وشهرهای مهم آن عبارتند ازآنه شو(۱) و آتاکپامه (۲) و سانسانه ـ مانگو (۳). مساحت این کشور ۵۳۰۰۰ کیلومترمربع و جمعیت آن ۱۰۲۹۰۰ تن است . محصول آن بادام ، نفت ، خرما ، کاکائو، برنج ومحصولات حیوانی است . (از لاروس) .

تول. (اِ) یاتل [ت َ] بمعنی جنگ و پرخاش . (برهان). (فرهنگ جهانگیری) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . شورش و وحشت وغوغا. (فرهنگ رشیدی). (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . کارزار و جنگ و پرخاش وستیزه . (ناظم‌الاطباء) :

سنان صاعقه برزد سرازدریچهٔ شب
چوازدرون سپه ، روزتول خنجرنیو .
(شیخ آذری، بنقل فرهنگ جهانگیری) .

|| کسی را نیز گویند که دهان اوکواج باشد . (برهان) . کسی که دهانش معوج و کواج باشد . (ناظم الاطباء) . || بمعنی کج وخمیده‌نیزآمده چنانکه‌درلغت تاتول گذشت. (فرهنگ رشیدی). (انجمن‌آرا).(آنندراج).
|| اطراف وپیرامون دهانرا نیز گفته‌اند . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . || بمعنی فرو کردن نیزآمده . (فرهنگ‌رشیدی).(انجمن‌آرا) . (آنندراج) :

ازخشکک تول درد اگرکرد مقعدت
ترکن‌بمال بردرکون پارهٔ خیوک .
(پوربها ، بنقل فرهنگ رشیدی) .

ورجوع به تولیدن شود .
|| رم ووحشت را گویند چه تولیدن بمعنی رمیدن است . (برهان) . رم وفرار وگریز. (ناظم الاطباء) . نفرت و تولیدن مصدر آن مرادف توروتوریدن . (فرهنگ‌جهانگیری). (ازانجمن‌آرا) . (ازآنندراج) . ورجوع به تولیدن وتوریدن شود .

تول. [ت َ] (ع مص) جادوئی کردن و علاج سحرنمودن. (ازمنتهی‌الارب) . (از- ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تول. (اِخ) (۴) شهر و مرکزیکی از ولایات درایالت مورت اموزل (۵) فرانسه است‌که ۱۲۱۰۰ تن سکنه دارد . این شهر موطن گوویون سن‌سیر (۶) است ودرگذشته یکی از سه اسقف نشین‌های مستقل فرانسه بود و در سال ۱۲۵۲ میلادی هانری دوم آنرا اشغال کرد ودرسال ۱۶۴۸ برطبق‌قرار داد وستفالی به تصرف دولت فرانسه درآمد این ولایت دارای ۵ بخش و ۱۱۶ قصبه و ۵۱۰۰۰ تن سکنه است . (ازلاروس) . و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود .

تول. (اِخ)(۷) شهروحاکم نشین‌ایالت کرزز (۸) فرانسه است که برکنار رود کرزز واقع است و ۱۹۴۰۰ تن سکنه‌دارد. دراین شهر کارخانهٔ‌اسلحه سازی ملی ومدرسه مقدماتی نظام دررشتهٔ تکنیک وجود دارد . این شهرستان دارای ۱۲ بخش و۱۱۹ بلوک وجمعاً ۹۰ر۰۰۰ تن سکنه دارد .

تولا. (اِ) درفارسی بمعنی سگ بچه . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج). ورجوع به‌توله شود .

تولا. (ع اِ) بلا وسختی وداهیة . یقال: جاء بتولاه . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ورجوع به تاج العروس ج ۷ ص ۲۴۳ سطر چهارم وپنجم شود .

تولا. [ت َ وَ ل ل] (ع اِ) محبت وامید ... ودوست داشتن... اگرچه برای این‌معنی تولی ... است لیکن فارسیان بتصرف خود به الف خوانند چنانکه تمنی را تمناگویند. (غیاث اللغات) . (آنندراج) . مأخوذ از تازی محبت ودوستی . ضد تبرا . (ناظم ـ الاطباء) . بجای تولی استعمال شده است . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

آنگه که مجرد شوی نیاید
ازتونه تولانه تبرا .
ناصرخسرو .

من تولا به علی دارم کزتیغش
برمنافق شب وبرشیعه نهار آید .
ناصرخسرو .

دینست وعلم رحمت‌و ، خوددانی
این را اگرتوزاهل تولائی .
ناصرخسرو .

آید برهرکس که براوکرد تولا
ازمجلس اودولت ونعمت متوالی.
سوزنی.

نه ازعباسیان خواهم معونت
نه ازسلجوقیان دارم تولی .
خاقانی .

بگذریم ازفلک ودهر،درکعبه زنیم
کاین دوراهم به در کعبه تولی بینند.
خاقانی .

لبهای شاهان درگهش کوثردم ازخاک رهش
جنت به خاک درگهش روی تولی داشته .
خاقانی .

نخستین پیکرآن نقش دلبند
تولا کرده برنام‌خداوند .
نظامی .

چگونست واین ناحفاظی زچیست
حفاظ شما را تولا به‌کیست ؟
نظامی .

چون تبرانیستت ازخویشتن
پس به عشق اوتولا چون کنی .
عطار .

که عیبم کند برتولای دوست
که من راضیم کشته در پای دوست .
(بوستان) .

تولای مردان آن مرزوبوم
برانگیختم خاطرازهندوروم .
(بوستان) .

به تولای تودرآتش محنت چوخلیل
گوئیا درچمن لاله وریحان بودم .
سعدی .

|| برگشتن. (غیاث اللغات) .(آنندراج).
|| حکومت نمودن . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . || به کارکسی قیام نمودن . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . و بهمهٔ‌معانی رجوع به تولی شود .

تولا. (اِخ)(۹) شهری دراتحاد جماهیر شوروی که‌درشمال‌مسکو واقع‌است و۳۲۰۴۰۰ تن‌سکنه دارد. کارگاههای‌تولید اسلحه وچاقو سازی‌وکارخانه‌های سماورسازی‌این‌شهرشهرت دارد . (ازلاروس) . ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه توله شود .

تولائیان. [ت َ وَ ل ل] (اِ مرکب) گروهی که بدوستی علی وخاندان واولاد او تظاهرمی کردند . و رجوع به سبک شناسی بهار ج ۳ ص ۲۵۵ شود .

تولابوقا. (اِخ) ششمین ازخانان گوگ اردویاخانان دشت قبچاق غربی ازخاندان‌باتو از۶۸۶ تا ۶۸۹ . (طبقات سلاطین اسلام ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تولات. [ت ُ وَ] (ع اِ) ج تولة [ت ُ ـ وَ ل َ] یقال : جاء تابتولاته ودولاته وکذا جاء بدولاه وتولاه‌ای‌بالدواهی. کذافی‌النسخ. (منتهی الارب) تولات [ت َ] وتولات جمع تولة . (ازناظم‌الاطباء). جمع توله‌کهمزه‌بلا وسختی . (آنندراج). ورجوع به توله‌شود.

تولاتپه. [ت َ پ ِ](اِ خ) دهی‌ازدهستان نازلواست‌که دربخش حومهٔ شهرستان‌رضائیه واقع است و۶۵۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

تولاتینو. [ت ُ ن ُ] (اِخ)(۱۰) شهری است در ایتالیاکه ۱۵۳۰۰ تن سکنه دارد . درسال۱۷۹۷م. برطبق‌قراردادی‌که میان پاپ وبناپارت دراینجامنعقد شدپیوستگی سرزمین اوینیون (۱۱) باکشورفرانسه مجازگردید. (ازلاروس) .

تولاج. (اِ)همتاوهمجنس.(ناظم‌الاطباء). || طشتی که درآن شستشوی می کنند. (از- ناظم‌الاطباء) .

تولب. [ت َ ل َ] (ع اِ) کرهٔ گورخر . (دهار).خرکره. (منتهی الارب) . (ناظم ـ

(۱) Anecho . (۲) Atakpamé . (۳) Sansanné-Mango. (٤) Toul .
(٥) Meurth-et-Moselle. (٦) Gouvion-Saint-Cyr . (٧) Tulle. (٨) Corrèze .
(٩) Toula . (١٠) Tolentino . (١١) Avignon.

الاطباء) . بمعنی خرکره یعنی بچهٔ خر . (غیاث اللغات) . (آنندراج). || گوساله . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

تولبره. [ب َ رِ] (اِ) پاپوش وکفش وقالب‌کفش . (ناظم الاطباء) . ورجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۳۱۰ شود .

تولتک. [ُت ُت ِ] (اِخ) مشهورترین اقوام‌ساکن سر زمین مکزیک تولتک‌ها(۱) بودند که از قرن پنجم قبل از میلاد تا سال ۱۲۲۵ م. در قسمتی از سرزمین مکزیک زندگی می کردند . شغل آنان کشاورزی و دارای تمدن قابل ملاحظه بودند این قوم بر اثر هجوم‌اقوام‌وحشی شمال‌بنام شی‌شی‌مک‌ها (۲) مغلوب شدند ودولت آنان سقوط کردو تازمان ورود اسپانیولیها باین سرزمین قدرت دردست قوم اخیرالذکربود . (ازلاروس). ورجوع به مکزیک وقاموس الاعلام ترکی شود .

تولج . [ت َ وَل ل ُ] (ع مص) داخل شدن (۳).(از اقرب الموارد) . درآمدن . دخول . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تولج. [ت َ ل َ](ع اِ) جای‌باش‌وحوش. (ازمنتهی الارب).(آنندراج).(ازناظم الاطباء). خانهٔ‌که بسازند ازشاخ درخت . (ازمهذب ـ الاسماء) . یقال : دخل الظبی فی‌التولج (اقرب‌الموارد).گفته‌اند «تا» مبدل واواست و اصل آن وولج (فوعل) است نه تفعل . (از منتهی الارب) . (از اقرب‌الموارد) .

تولچه. [چ ِ] (اِ) بمعنی توله که لفظ هندی است اسم وزن دوازده ماشه . متأخرین فارس بعد حذف‌های مختفی لفظ چه زائد کرده نوعی ازتفریس کرده. (غیاث‌اللغات). یعنی نود وشش‌حبه. (آنندراج).نام‌وزنه‌ای. (ناظم‌الاطباء). وآن دوازه ماشه ومعادل دو مثقال ونیم است . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) .

تولچه‌آ. [چ ِ] (اِخ) (٤) شهری است درکشوررومانی‌که برراس‌دلتای دانوب‌واقع است و۲۱۶۰۰تن سکنه‌دارد.(ازلاروس).

تولاچی. [ت ُ] (اِخ) دهی ازدهستان انگوت‌است که دربخش‌گرمی‌شهرستان‌اردبیل واقع است و۱٤۸ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

تولاد. (اِخ) (ولادت) شهری است در طرف جنوبی یهودا . اول تواریخ ٤ :۲۹. (ازقاموس‌کتاب مقدس) . ورجوع به همین کتاب ذیل‌کلمهٔ التولد شود.

تولان جربی. [ ] (اِخ) تولون جربی یکی ازسرداران معتبر چنگیز وامیر یکی از هزاره های لشکر دست راست وی بوده است واوپسرمنکلیک ایجیکه ، شوهر مادر چنگیز بود . و رجوع به تاریخ جهان گشای ج ۲ ص ۲۱۱ وحاشیهٔ شمارهٔ ۷همین صفحه وصفحهٔ بعد شود .

توله. [ت َ وَ] (ع اِ) رجوع به تولات شود .

تولد. [ت َ وَ ل ل ُ] (ع مص) پدید آمدن چیزی ازچیزی. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی) . (آنندراج) . پدیدآمدن . (دهار) . پیدا شدن چیزی از چیزی . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء).پدید آمدن چیزی ازغیرآن . (ازاقرب الموارد) . پدید آمدن‌حیوانی بدون‌پدرومادرمانند حیوان‌متولد ازآب‌راکدرتابستان. (ازتعریفات‌جرجانی). پیدا شدن.(یادداشت‌بخط‌مرحوم دهخدا) .
|| بزادن.(دهار). زائیده‌شدن‌وبالفظ‌کردن. مستعمل‌است. (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . ولادت و زائیده شدگی . (ناظم الاطباء) . زادن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
وچون مدت درنگ‌اوسپری‌شود وهنگام‌وضع حمل وتولد فرزند باشد بادی برر‌حم مسلط شود . (کلیله) . وبهردومعنی رجوع به‌تولد کردن شود .

تولد. [ت ُ لِ] (اِخ)(٥) به اسپانیولی تولدو (٦) ومعرب آن طلیطله شهر ومرکز ولایتی است در اسپانی و برکنار رود تاجه واقع است و ٤٠٢٠٠ تن سکنه دارد و تاسال ۱٥٦٠ میلادی پایتخت اسپانی بود . قصرمعروف‌الخضراء‌که درسال۱۹۳٦ویران گردید دراین شهر قرارداشت . کلیسای‌زیبا وبزرگی‌که متعلق به‌قرن۱۰ میلادی است در این شهروجود داردکه اکنون به شکل یک موزه محافظت می‌شود. (ازلاروس).ورجوع به طلیطله‌درحرف‌ط واسپانی وقاموس‌الاعلام ترکی ذیل تولده شود .

تولد کردن. [ت َ وَ ل ل ُ ک َ د َ] (مص مرکب) زائیده شدن . (ناظم‌الاطباء) . متولد شدن . (یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا):
فرزند خلاف فتنه لابد
بالغ زرحم کند تولد .
(واله هروی ، بنقل آنندراج).
|| پدید آوردن. پدید آمدن :
درگشادن وی (محمد) خلل‌های بزرگ تولد کند. (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۱٦) .
هشیارباشدکه علی‌تکین رسولی خواهدفرستاد وتقرب‌واقبول خواهد بود تافسادی‌تولدنکند. (بیهقی‌ایضاً ص۳۰٦). بدان یابوالفضل که تدبیری‌پیش‌گرفته‌آمده‌است‌که ازاوبسیارفساد تولد خواهدکرد . (بیهقی‌ایضاً ص٤٠٤) . وبدین‌دووجه‌تریهای‌فزونی‌اندردماغ‌بسیار‌گردد وقوت‌دافعه بجهد خویش‌آن‌فزونی رادفع‌کند زکام‌ونزله‌تولدکند.(ازذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). پس کتر و ضعیف‌ترشود . (طمث) از بهر آنکه منفذ بازتنگ و باریک شود به سبب خشکی‌که ازبسیاری‌خون تولدکند ونیزخون بسیارنماندوآنچه تولد می‌کند اندک وضعیف باشد . (ذخیرهٔ خوارز مشاهی) . بدین سبب تب‌ها که از هریک تولدکند دشخوار توان دانست . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و رجوع به تولد شود .

تولدگاه. [ت َ وَ ل ل ُ] (اِ مرکب) محل تولد . مسقط الرأس . جایی‌که انسان درآن بدنیا آید :
شهرشاپورم تولدگاه بود
درحرمگاه رضام‌راه بود.
عطار .
ورجوع به تولد شود .

تولد یافتن. [ت َ وَ ل ل ُ ت َ] (مص مرکب) زائیده شدن . متولد شدن . پدید آمدن . ورجوع به تولد شود .

تولزا. (اِخ)(۷) شهری‌است‌دراوکلاهما (۸) از ممالک متحدهٔ امریکای شمالی که ۱۸۲۷۰۰ تن سکنه دارد ویکی از مراکز نفت امریکاست . (ازلاروس) .

تولس. [ ] (اِخ) آقای همائی درذیل‌کلمهٔ ثولس درکتاب التفهیم‌آرند : ضبط این کلمه در نسخ فارسی و عربی این کتاب وهمچنین المجسطی ودیگرکتب قدیم به اختلاف ثولی ، ثولس ، تولی ، تولس بنظررسیده وهرکدام ازآنها بوجهی صحیح و مقصود ازهمه یکی است یعنی شوله (۹)که به عقیدهٔ قدما جزیرهٔ درشمال اروپا وبه‌تعبیر خودشان اربی(۱۰) بوده است. (التفهیم ، ص ۱۹۱) .

تولستوی. [ت ُ ت ُ] (اِخ) (۱۱) لئون‌کنت . . . نویسندهٔ بزرگ روسی که درسال ۱۸۲۸ میلادی دردهکدهٔ یاسنائیا ـ پولیانا(۱۲) تولدیافت. وی‌عالی‌ترین نمایش گرروح‌ملت‌روس وازبزرگترین نویسندگان جهان است . اومانند یک دانشمند الهیات و معتقد باصول‌اخلاقی درجستجوی مردم‌دوستی پاک وبی‌آلایشی‌بود که‌درمسیحیت‌اولیه‌وجود داشت وآثاراومشحون ازبشردوستی‌واحترام بوجودانسان است . معروف‌ترین‌اثراوکتاب جنگ وصلح است که شهرت جهانی دارد .



تولستوی

(۳) به الی وفی متعدی شود .

(۱) Toltèques . (۲) Chichimèques .
(٤) Tulcea [toultchéa]. (٥) Tolède. (٦) Toledo. (۷) Tulsa. (۸) Oklahoma .
(۹) Shulé. (۱۰) Arbi. (۱۱) Tolstoï (Léon Compte) . (۱۲) Iasnaïa-poliana.

آثار دیگر او ازقبیل آنا کارنینا . رستاخیز. قزاقان سباستوپول . کودکی . جوانی وجز اینها همه درحد شاهکارهای ادبی زبان روس است. ورجوع به لاروس قرن بیستم وقاموس الاعلام ترکی و مقدمهٔ ترجمهٔ فارسی کتاب جنگ وصلح وفرهنگ فارسی دکترمحمد - معین ج ۵ شود .

تولستوی . [ت ُ ت ُ] (اِخ) لئون ... (کنت) سیاستمدارروسی وازمشاوران پترکبیر بود. (از فرهنگ فارسی دکترمحمد معین - ج ۵) .

تولستوی. [ت ُ ت ُ] (اِخ) آلکسیس ... نویسنده اتحاد جماهیر شوروی(۱۸۸۲- ۱۹۴۵ م .) است . اوراست راه آسیبها ، طلای سیاه ، پترکبیر ، ایوان مخوف وجز اینها.(ازفرهنگ فارسی دکترمحمدمعین ج ۵) .

تولع . [ت َ وَل ْل ُ] (ع مص) حرص کردن وهوسناکی . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . حریص وآزمند شدن . (ناظم الاطباء) .

تولک . [ل َ] (اِ) با ذکاوت وزیرک و هوشمند وبافراست وجلد چابک . (ناظم - الاطباء). زیرک . چابک . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . || پرریخته. (فرهنگ- فارسی دکترمحمد معین) . کریزکرده وپر- ریخته . (ناظم الاطباء) .کریز . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به کریز و تولک کردن شود .

تولک آب . [ل َ] (اِخ) دهی ازدهستان بخش سربازشهرستان ایرانشهر است که ۱۲۰ تن سکنه دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

تولکان . (اِخ) دهی ازدهستان باراندوز چای است که دربخش حومهٔ شهرستان رضائیه واقع است و ۱۲۶ تن سکنه دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

تولک خانه . [ل َ ن َ] (اِ مرکب) کریزگاه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تولک و دیگر ترکیبهای این کلمه شود .

تولک کردن . [ل َ ک َ د َ] (مص - مرکب) کریز کردن و پرریختن پرندگان مانند چرغ وشاهین وجزآن . (ناظم الاطباء). ریختن بعض حیوان پر یاموی را درموسمی معلوم ازسال . (یادداشت بخط مرحوم - دهخدا) . ورجوع به تولک ودیگرترکیبهای این کلمه شود .

تولک کرده . [ل َ ک َ د َ یا دِ] (ن مف- مرکب) کریزکرده . کریزی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به تولک ودیگرترکیبهای آن وتولکی شود .

تولکی . [ل َ] (ص نسبی) کریزی . کریز کرده : بازتولکی ، بازکریزی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به به تولک ودیگرترکیبهای آن شود .

تولکی . [ل َ] (اِخ) دهی از دهستان ترگور است که در بخش سلوانای شهرستان رضائیه واقع است و ۱۴۶ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

تولکی تپه . [ت َ پ ِ] (اِخ) دهی از دهستان سردرود است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۷۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

تولکی تپه سی . [ت َ پ َ] (اِخ) دهی ازدهستان چالدران است که دربخش سیه چشمهٔ شهرستان ماکوواقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

توللی . [ت َ وَ ل ْ ل ِ] (اِخ) دهی ازدهستان میان دربنداست که دربخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

توللی . [ت َ وَ ل ْ ل ِ] (اِخ) طایفهٔ ازطوایف ایل قشقائی . (جغرافیای سیاسی- کیهان ص ۸۳) .

توللیز . (اِ خ) (۱) محلی است که در سال ۶۵۹ ق.م. جنگ خونینی میان عیلامیها وآسوریها در آنجا روی داد . و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۳۷ شود.

تولم . [ل َ] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن است این دهستان در قسمت شمال بخش مرکزی شهرستان فومن واقع است و پارهٔ از قراءآن برکنارمرداب بندرپهلوی است. مرکزدهستان هند خاله است که درگذشته موقعیت بندری داشته و مرکزصادرات شهرستان فومن بوده است این دهستان از ۲۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته ودرحدود ۱۴۵۰۰ تن سکنه دارد وقراء مهم آن عبارتند ازنوخاله- ماتک - لیف شاگرد - ولیوندان - مردخه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) ورجوع به تاریخ مغول اقبال ص ۳۱۳ ونزهةالقلوب وحبیب السیر وذیل جامع التواریخ رشیدی و تولیم شود .

تولن. [ت َ وَل ْ ل ُ] (ع مص) به فریاد برداشتن آواز را وقت مصیبت . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تولن . [ل ُ] (اِخ) (۲) شهر و بندری است درکشورفرانسه که برکناردریای مدیترانه واقع است که ۱۴۱۱۰۰ تن سکنه دارد این شهریکی ازبنادر نظامی و بازرگانی است و ازشهرهای صنعتی به شمار می آید و درآنجا کارخانهٔ کشتی سازی و دیگر صنایع سنگین تأسیس شده است درسال ۱۷۹۳م. سلطنت طلبان این بندر را تسلیم انگلیس ها کردندولی ناپلئون بناپارت آن را از دست آنان آزاد کرد . درجنگ دوم جهانی براثربمباران های شدید آلمانها به این بندر خسارت فراوانی واردگردید و در نوامبرسال ۱۹۴۲ نیروی دریائی فرانسه مقیم این بندر برای اینکه در تصرف آلمانها در نیایند کشتی های خود را غرق کردند. (ازلاروس) .

تولنگ . [ل َ] (اِخ) دهی از دهستان مسکون است که دربخش جبال بارزشهرستان جیرفت واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

تولنگی . [ل ِ] (ص) تلنگی . (ناظم - الاطباء) . این کلمه را با « شرابی » آرند . شرابی تولنگی چون مزدوجی وازآن مرد دائم الخمر نامنتظم دراخلاق اراده کنند . و ترکان عثمانی این کلمه را بمعنی گدااستعمال کنند . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به تلنگی شود .

تولوز. (اِخ)(۳) شهروحاکم نشین ایالات گارون(۴) درکشورفرانسه که برکناررودگارون واقع است و۲۶۴۴۰۰ تن سکنه دارد. کلیسای بزرگ سن-اتین که متعلق به قرنهای سیزده و چهارده میلادی است در این شهر قرار دارد علاوه برآن آثار تاریخی وموزه وساختمانهای مختلف قرون وسطی دراین شهرفراوان است. دانشگاه این شهر شهرت فراوان دارد .

تولوز از مراکز بازرگانی وصنعتی است و کارخانه های معتددی درآن تأسیس شده است. (ازلاروس) .ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل تولوزه شود .

تولوزا . [ت ُ ل ُ] (اِ خ) (۵) شهری است دراسپانی که ۱۵۰۰۰ تن سکنه و کار- خانه های پارچه بافی دارد . (از لاروس) .

تولوس هوستیلیوس. [ه ُ] (اِخ)(۶) سومین پادشاه روم که ازسال ۶۷۰ تا ۶۳۰ قبل از میلاد سلطنت کرد و آلبن ها وسابن ها را مطیع خود ساخت . (ازلاروس). ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل تولتولوس شود .

تولوکا . [ت ُ] (اِخ) (۷) شهریست در کشور مکزیک که ۵۳۰۰۰ تن سکنه و کارخانه های تولید مواد غذائی دارد . (از- لاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تولوقه شود .

تولول . [ت ِ وَ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را بلبل (۸) معنی کرده است . ورجوع به دزی ج ۱ ص ۱۵۵ شود .

---

(۱) Tulliz. (۲) Toulon . (۳) Toulouse. (۴) Garonne .

(۵) Tolosa. (۶) Tullus Hostilius. (۷) Toluca . (۸) Rossignol .

تولون. [اِ خ] دهی از دهستان اجارود است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۶۲۰ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تولوی. [اِ خ] از فرزندان چنگیزخان مغول و جد اعلای ایلخانان مغول است. و رجوع به جامع التواریخ بلوشه و تاریخ غازان وتولی شود.

توله. [لَ یا لِ] (اِ) گلی باشد که آن را نان کلاغ و خبازی گویند. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). گل خبازی و نان کلاغ. (ناظم الاطباء). پنیرک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نان کلاغ. خبازی. (فرهنگ فارسی دکتر معین). || بچهٔ سگ را نیز گفته‌اند. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). (غیاث اللغات). (ناظم الاطباء). سگ بچه و سگ توله و توله سگ نیز گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). توره. بچهٔ شیرخوار سگ. نوزادسگ. بچه‌سگ که هنوز ازلحاظ تغذیه ونگهداری احتیاج بمادرش دارد. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). همریشهٔ توره، پهلوی «تروک» (۱) «توروک» (۲) هندی باستان «ترونه» (۳) کردی «تول» (۴) (بچه سگ)... دزفولی «تیله» (۵) گیلکی «توله» (۶). (حاشیهٔ برهان، مصحح دکتر محمد معین). و رجوع به یسنا ص ۱۷۳ وفرهنگ ایران باستان ص ۲۱۷ شود. || جوجهٔ مرغان شکاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || بچهٔ شغال. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). || ماربچه. وتوله مار نیزگویند. (یادداشت ایضاً).
ترکیبها:
تولهٔ تفلیسی، تشبه‌مبتذل: مثل تولهٔ تفلیسی دائم بدنبال کسی رفتن. همیشه در دنبال کسی رفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— توله‌خر، خرکره. (آنندراج). کره‌خر. (ناظم الاطباء).
— توله‌سگ، بچه‌سگ. (ناظم الاطباء). در جهانگیری سگی باشد که در زیر بوته‌ها جست و خیز کرده جانوران را برآرد و در محاوره سگی کوتاه پاچه که آن راسگ گرجی گویند. (آنندراج):

ای توله سگ (ار؟) فخر کنی از جل رنگین
پیداست چه ارزد دوسه پالان دبوئی.
(حکیم شفائی، بنقل آنندراج).

— توله‌مار، ماربچه. بچه‌مار. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا).
|| نوعی از سگ شکاری باشد که جانور را بوی وقوت شامه پیدا کند. (برهان). (از انجمن آرا). (از آنندراج). (از غیاث اللغات). (از ناظم الاطباء). سگ شکاری. کلب معلم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در بعضی کتب توله را مرادف با سگ شکاری ذکر کرده‌اند. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). || مقداری است معین در هندوستان و آن بوزن دو مثقال و نیم باشد. (برهان). (از انجمن آرا). (از آنندراج). (از ناظم الاطباء). بیرونی این وزن را معادل سه چهارم سورن که واحدی از اوزان هند است دانسته وگوید که توله با دو مثقال و یکدهم مثقال ما برابر است (۷) و رجوع به ماللهند بیرونی ص ۷۵ و ۷۶ و رجوع به الجماهر بیرونی ص ۱۶۴ شود.

توله. [ـَ ل] [ـِ ا] عملی که برای سفید کردن کرباس کنند. (فرهنگ لغات دیوان - البسه). کرباس را در آب آهک نهند و چند ساعت بگذارند رنگ آن سفید گردد و رخنه های آن پر شود و در دیده خریدار مرغوب تر نماید:

جامه چون در توله است از قنطره
در کدینه گشت پاره یکسره.
(دیوان البسهٔ نظام قاری ص ۲۴).

مدتی جولاهه در بارت کشید
عاقبت کرباس گشتی توله‌وار.
(دیوان البسه ایضاً ص ۲۷).

کرباس خام به کازران ناشی مدهید تا توله‌زده وخراب نکنند. (دیوان البسه ایضاً ص ۱۶۶) وبا نهادن و گذاشتن ترکیب شود.

تولة. [ـَ لِ یا ـَ لَ] (ع اِ) بلاوسختی. (منتهی الارب). (آنندراج). سختی. (مهذب الاسماء).

تولة. [تِ وَ لِ یا تُ وَ لَ] (ع اِ) جادوئی و تعویذ و فسون دوستی و مهرهٔ فسون دوستی و مهرهٔ فسون که زنان شوهررا بدان شیفتهٔ خود گردانند. (منتهی الارب). (آنندراج). (از ذیل اقرب الموارد). مانند تعویذی که زنان سازند تا شویشان ایشان را دوست دارند. (مهذب الاسماء).

تولة. [تُ وَ لَ] (ع اِ) بمعنی تولة است. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود. || بلا و سختی ج، تولات. (منتهی الارب). (از ذیل اقرب الموارد).

توله. [تَ وَلُ] (ع مص از «وله») اندوهگین شدن و سرگشته و بی‌خود گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب - الموارد).

توله. [تُ وُ لِ] (ع اِ) تباهی و هلاکت. (ناظم الاطباء). وقع فی وادی توله بضمتین و کسر اللام یعنی در وادی هلاک افتاد. (منتهی - الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

توله. [لِ] [اِ خ] (۸) نامی است که رومی ها به جزیره‌ای در شمال اروپا، احتمالا بیکی از جزایر شتلند (۹) اطلاق می‌کردند و آنرا انتهای شمالی دنیا می‌دانستند. (از لاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و تولس و تولیه شود.

توله آر. [لِ] [اِ خ] (۱۰) شهرو بندری است در ماداگاسکار که برساحل جنوب غربی این جزیره واقع است و ۱۸۰۰۰ تن سکنه دارد.

تولی. [ـِ] (اِ) رجوع به چاکشو شود.

تولی. [ـِ] (اِ) بزبان مغولی بمعنی آینه است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به تولی (اِ خ) شود.

تولی. [ ] (اِ) این کلمه دراین بیت عنصری آمده و در لغتنامه هایی که در دسترس ما بود و حتی در دیوان عنصری که تصحیح شده و مشکلات آن را آورده‌اند ضبط و معنی آن یافت نشد ظاهراً چیزی مانند پربوده است که در انتهای تیر تعبیه می‌کرده‌اند تا بر سرعت آن بیفزاید:

چو برمالد برزم اندر کمان را
اجل بینی نهان در باد صرصر
یکی گشته کمانش را زه وتوز
یکی مرتیر اورا تولی و پر.
(عنصری، مصحح دکتر یحیی قریب ص ۶۶).

تولی. [تَ وَلْ لی] (ع مص) ولی ساختن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب - الموارد). || ولایت راندن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). حکومت نمودن. (غیاث اللغات). (آنندراج). || بخود گرفتن کاری را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بکارکسی قیام کردن. (تاج المصادر - بیهقی). (زوزنی). (از ترجمان جرجانی ترتیب - عادل بن علی). (از منتهی الارب). (از غیاث - اللغات). (از آنندراج). (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || بگردن کردن کار را. یقال: تولی الامر، ای تقلده. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || برگشتن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). برگشتن وروی بگردانیدن و با عن متعدی شود. منه قوله تعالی: وتولی عنهم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از غیاث اللغات). (از آنندراج). (از اقرب - الموارد). || دوستی داشتن باکسی. (تاج - المصادر بیهقی). (زوزنی). (از ترجمان -

---

(۱) Taruk. (۲) Türuk. (۳) Târuna. (۴) Tûle. (۵) Tîla. (۶) Tûla.

(۷) انجمن آرا و آنندراج در ذیل «تنگه» آرند... من چهل سیر وهرسیر ۲۴ توله. ورجوع به تنگه در همین لغتنامه شود.

(۸) Thulé. (۹) Shetland. (۱۰) Tuléar.

جرجانی ترتیب عادل بن علی) . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . و منه قوله‌تعالی : و من یتولهم منکم. (منتهی الارب). (ناظم- الاطباء) . و رجوع به مادهٔ بعد شود.

تولی. [تَ وَل‌لا] (ع اِ) دوستی یقال: انه لبین التولی. (ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب). قرب . (اقرب الموارد) . و رجوع به تولا و مادهٔ قبل شود.

تولی. (اِخ) تولوی . یکی از پسران چنگیز و مؤسس خاندان تولی است که در مغولستان حکومت کردند(۱۲۴۸-۱۶۳۴م.). (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین) . ورجوع به تولوی والغ نویان‌و تاریخ جهانگشای ج۱ و ۲ و تاریخ عصر حافظ ج۱ ص۳ و سبک شناسی بهار ج۳ ص ۱۵۹ و۲۴۷ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۱۸۷ و قاموس - الاعلام ترکی و حبیب السیر و تاریخ رشیدی و تاریخ گزیده شود.

تولی. [ل‌ل] (اِخ) (۱) دخترسرویوس تولیوس (۲) ششمین پادشاه روم (۵۷۸ - ۵۳۴ ق.م.) و همسر تارکن جاه طلب (۳) هفتمین پادشاه روم بود وی برای رسیدن به فرمانروائی تارکن‌را در قتل‌سرویوس‌تولیوس تشویق کرد و عرابهٔ خود را از روی جسد پدرش گذراند. (از لاروس) . ورجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ذیل تولیه شود.

تولی. [تَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان سرکوه است که در بخش ریوش شهرستان کاشمر واقع‌است و ۸۳۳تن سکنه‌دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

تولی. (اِخ) دهی‌از دهستان‌ترگوراست که در بخش سلوانای شهرستان رضائیه واقع است و ۲۰۰تن سکنه‌دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تولیان. (اِخ) دهی‌ازدهستان بویراحمد سردسیراست که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۲۵۰ تن سکنه داد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
و رجوع به فارسنامهٔ ناصری شود.

تولیت. [تَ لِ یَ] (ع مص) تولیة، نصب. مقابل‌عزل . کاردر گردن کسی کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عمل‌دادن‌ به کسی . (غیاث‌اللغات) :
چون وزارت بدو رسید تاش‌را از زعامت و قیادت لشکر معزول کرد و بتولیت و تقریر آن منصب بر ابوالحسن‌سیمجور مثال‌دارد. (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص۸۰).
|| والی‌ساختن . (یادداشت بخط مرحوم - دهخدا) . والی گردانیدن . (غیاث‌اللغات).
|| روی آوردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || پی‌درپی‌شدن. (غیاث‌اللغات).
|| برگردانیدن . (یادداشت بخط مرحوم - دهخدا).پشت‌برگردانیدن . (غیاث‌اللغات). وبه‌همهٔ معانی‌رجوع‌به‌تولیة شود. || چیزی‌را به آنچه خریده باشد به‌کسی‌فروختن.(غیاث- اللغات) .|| (ع اِ)ذمه‌داری.(غیاث‌اللغات). ذمه‌داری و واگذاری امورواملاك موقوفه . (ناظم‌الاطباء). ورجوع‌به تولیت دادن شود.

تولیت‌دادن. [تَ لِ یَ دَ] (مص - مرکب) متولی‌کردن و سرپرستی کاریرا به کسی‌دادن . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به‌مادهٔ قبل‌شود.

تولیج. [تَ] (ع‌مص) در حیات خود به بعض از فرزندان بخشیدن مال راکه‌مردم بشنوند و از سؤال بازمانند.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب - الموارد) .

تولید. [تَ] (ع‌مص) ازگوسفندبچه‌گرفتن . (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی) . زاینده‌گردانیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) زایانیدن قابله زن حامله را و از گوسفند بچه‌گرفتن . (از اقرب‌الموارد) . زایانیدن . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . || پروردن .(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . پرورش‌کردن. (غیاث- اللغات) . (آنندراج) . || از اصل چیزی پدیدآوردن.(تاج‌المصادربیهقی) .(زوزنی). پدیدآوردن . (دهار) .پدیدآوردن چیزی‌از چیزی . (ازاقرب‌الموارد). بمعنی پیداکردن چیزی از خاصیت وتأثیر نیز مستعمل‌میشود. (غیاث‌اللغات) . (آنندراج).
ترکیب :
تولیدمثل ، . . . ادامهٔ دودمان موجودات زنده مربوط‌به نیرو ... و طریقهٔ خاصی‌است که ... تولیدمثل(۴) نامند . (جانورشناسی- عمومی ج۱ ص۲۶). پدیدآوردن نظیرخود. زاد ولدکردن.
|| نزد‌معتزله فعل‌صادرازفاعل است باواسطهٔ و مباشرت مقابل آنست .
(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) .
ورجوع‌به بمباشرت شود .

تولیدن. [دَ](مص) از «تول»+«یدن» پسوند مصدری . (حاشیهٔ برهان‌مصحح‌دکتر- محمد معین) . رمیدن و دورشدن و به یکسو رفتن. (برهان) . (ازناظم‌الاطباء) . رمیدن. (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) :

سخت می‌تولی ز تربیعات آن
وز وبال و کینه و آفات آن .
مولوی .

و رجوع‌به تول و فاتولیدن شود.

تولیدن. [تَ دَ] (مص) بانگ‌زدن وبه آواز بلند خواندن کسی‌را . (ناظم‌الاطباء) .

تولیدن . [دَ یا تَ دَ] (مص)خلیدن و با تیر زخم کردن. (ناظم‌الاطباء).

تولیع . [تَ] (ع‌مص)پیسه‌گردانیدن. (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). || نقطه‌های سپیددرچیزی پدید آوردن. (زوزنی)،یادداشت‌بخط‌مرحوم- دهخدا) . || هررنگی درآمیختن ستور را . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . || برآغالانیدن‌وآزمند- کردن . (ازاقرب‌الموارد).

تولیکا. (اِ) تلکا [تِ] تلکو[تَ] تولکك . نامهائی است که درگرگان و نور به امرود میدهند و در منجیل و کلاردشت و در فکك امرود و ارموت می نامند و آنچه در جنگلهاست قسم پیروس کرداتا (۵) است . (یادداشت‌،بخط مرحوم دهخدا) و رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ص ۳۳۸ و امرود وگاوابا شود .

تولی‌کردن. [تَ وَل‌لا كَ دَ] (مص - مرکب) دوستی کردن . روی‌آوردن .خلاف تبری‌کردن :
پس‌از رسول تولی مکن‌که هیچ کسی
مگربه‌آل رسول مطهر اخیار.
ناصرخسرو .
کیسانیان از باقی شیعه جدا شدند و به محمد حنفیه تولی‌کردند . (جوینی). مولی کسانی‌اندکه مارا دوست داردوبه‌ما تولی کرده‌اند و علج کسانی‌اند که از ماتبرا کرده‌اند . (تاریخ قم ص ۲۰۷) . و رجوع‌به تولی شود .

تولیگان. (اِ) زغن و غلیواج. (ناظم- الاطباء) . ورجوع‌به تولیگن شود.

تولیگن. [گَ] (اِ) فارسی‌غلیوازه وهندی‌چیل.(الفاظ‌الادویه).بمعنی‌توا کن... یعنی غلیواج. (شرفنامه ، بنقل لسان‌العجم- شعوری ج ۱ ورق ۳۰۸ ب) . و رجوع به مادهٔ قبل و ت.اکن شود .

تولیم. (اِخ) نام ناحیتی‌است ازآنسوی رودیان به گیلان . (حدودالعالم) . شهر کوچکی است درگیلان . (مرآت البلدان، ج ۱ ص۵۰۳).و رجوع‌به تولم شود.

تولیوس. [ل‌ل] (اِخ) (۶) نام یکی از ژنس (خانواده)های روم قدیم است که

---

(۱) Tullie. (۲) Servius Tullius . (۳) Tarquin le Superbe.
(۴) Production. (۵) Pirus cardata . (۶) Tullius.

سرویوس تولیوس پادشاه روم و چیچرو و از آن ژنس برخاسته بودند. (ازاعلام‌تاریخ قدیم فوستل‌دوکلانژ).

تولیة. [ت َ ل ِ ی َ] (ع مص) روی فرا کردن. (تاج المصادر بیهقی). روی‌فاچیزی کردن. (زوزنی). روی به چیزی آوردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). (دهار). روی آوردن به جهتی و کاری. منه قوله‌تعالی: فول وجهک شطرالمسجد الحرام. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || پشت بگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (ترجمان جرجانی‌ترتیب عادل ابن‌علی). (از آنندراج). (از دهار). روی بگردانیدن و پشت‌دادن (ضد) و منه قوله‌تعالی: ولی‌مدبراً. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || برگردانیدن. منه قوله تعالی‌ما ولهم عن قبلتهم. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || اعراض‌کردن و دورگردیدن. ولی‌الشیئی و عنه تولیة. (منتهی‌الارب). والی‌گردانیدن. (ترجمان‌جرجانی ترتیب عادل بن علی). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون). (دهار). (از اقرب الموارد). || کاردرگردن‌کسی کردن‌یقال: ولاه‌الامیر عمل‌کذا. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). عمل‌دادن به‌کسی. (آنندراج). کار به‌ذمهٔ کسی‌کردن. (غیاث‌اللغات). || خشک شدن خرما. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || چیزی بدانچه خریده‌باشی فراکسی‌دادن. (تاج‌المصادر بیهقی). چیز برآنچه خریده باشند فا (ب) کسی‌دادن. (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نقل‌کردن بیعه‌رابعقد وثمن‌نخستین. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). اصطلاح فقهی، بیعی که بایع ثمنی‌راکه‌برای خرید مبیع پرداخته است باز گوید و بهمان مبلغ نیزآن‌رابفروشد. ودرکشاف آمده‌است: هرگاه شخص چیزی‌را به ثمن معین بخرد و آنگاه بخواهد آن‌را به دیگری بفروشد، اگر بخریدار بگوید: آن‌را به ثمنی که خریده‌ام بتوفروختم، چنین بیعی را تولیة گویند. (ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون). ورجوع به‌بیع‌شود.

تولیه. [ت َ] (ع مص) شیفته‌گردانیدن. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی). (آنندراج). || در وله [و َ ل َ] افکندن‌کسی را. (از اقرب‌الموارد). اندوهگین‌وسرگشته‌گردانیدن. (ازناظم‌الاطباء). و رجوع‌به وله شود. || جدا کردن بچه‌را از مادر. فی‌الحدیث: لاتوله والدة بولدها، ای لایفرق بین‌المرأة وولدها و ذلک فی‌الصباء. (منتهی‌الارب). جدائی انداختن میان‌زن و بچهٔ وی. (ناظم‌الاطباء). جداکردن مادر از فرزند. (آنندراج). (از اقرب‌الموارد). || واله‌گردانیدن حزن‌وجزع کسی‌را. (ازاقرب الموارد).

تولیة. [ل ِ ی َ] (اِخ) دریاچهٔ‌بزرگی است که قسمتی ازآن‌درزیر قطب شمال‌است ودرنزدیک‌آن شهری‌است که‌پس از آن‌آبادی وعمارتی نیست. (از معجم‌البلدان). توله. (قاموس‌الاعلام ترکی). و رجوع به توله شود.

تولیه. [ل ُ ل ِ] (اِخ) (۱) حقوق‌دان فرانسوی (۱۷۵۲-۱۸۳۵م.) است که در دل (۲) تولد یافت. اثرمشهوراوبنام حقوق مدنی است (۳) که‌بوسیلهٔ دوورژیه (۴) ادامه یافت. (ازلاروس).

توم. (اِ) نشای برنج دردیلمان وگیلان. (یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا). و رجوع به توم بیجار شود.

توم. (ع اِ) دانهٔ سیمین مانند مروارید. (ناظم‌الاطباء). مروارید و بعضی‌گفته‌اند مهره‌هاکه‌آن‌راازنقره سازند مانند مروارید. (آنندراج).

توم. (ع اِ) ج ِ تومة. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد). و رجوع به تومة و مادهٔ‌قبل شود.

توم. (اِخ) کلمهٔ نبطی است و معنی‌آن قرین است و آن نام ملکی است‌که به مانی نازل شد. (ابن‌الندیم، یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا).

توما. (اِ) به لغت زندوپازند سیر برادر پیاز را گویند و به عربی ثوم‌وفوم‌خوانند. (برهان). (آنندراج). (از ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج).

توما. [ت ُ] (اِخ) توماس (۵) یکی‌از حواریون دوازده‌گانهٔ عیسی‌علیه السلام. (روضة‌المناظرابن شحنه، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (از ترجمهٔ دیاتسارون ص ۵۷، یادداشت ایضاً). یکی از حواریین عیسی. (المدهش‌ابن‌جوزی، یادداشت‌ایضاً). در یونانی اورا ددیمس‌گویندهردولفظ‌بمعنی توأم می‌باشد یکی از رسولان بود. انجیل متی ۱۰: ۳. انجیل یوحنا ۲۰: ۲۴. محتمل است‌که مثل سایر رسولان از اهل‌جلیل بوده اما محل تولد و وضع دعوت و هدایت شدن اومعلوم‌نیست‌انجیل‌لوقا۶: ۱۳-۱۵. از قرار معلوم شخص تند حوصله و تند مزاج بود لکن دموی مزاج نبود و در غایت میل و حرارت خود رابه‌مسیح تسلیم نمود وحاضر بودکه مطالبی‌راکه‌برای‌وحتمی‌الوقوع باشد قبول‌کند. انجیل یوحنا ۱۱: ۱۶و۱۴: ۵و۶ با وجود اینها شخصی دیر باور بود که تا مطالب را بعینه مشاهده نمی کرد قبول نمی‌نمود. چنانکه مشاهده میشود در قیامت عیسی مسیح شک‌داشت انجیل یوحنا ۲۰: ۱۹-۲۹. (از قاموس کتاب مقدس). . . . اماتوماکه‌یکی‌از آن‌دوازده(شاگردان) بود و اورا توأم می‌گفتند وقتی که عیسی آمد با ایشان نبود. پس شاگردان دیگر بدو گفتند خداوند را دیده‌ایم. بدیشان گفت تا در دو دستش جای میخها نبینم و انگشت خود را در جای میخها نگذارم و دست خود را بر پهلویش ننهم‌ایمان‌نخواهم آورد. و بعداز هشت روز باز شاگردان با توما در خانهٔ جمع بودند. و درها بسته‌بودکه ناگاه عیسی آمد ... پس به توماگفت انگشت خود را باینجا بیاور ودستهای مرا ببین ... توما در جواب‌وی‌گفت ای خداوند من وای خدای من . . . (انجیل‌یوحنا باب بیستم). و رجوع‌به توماس و تاریخ‌ایران باستان ج۳ ص ۲۶۳ و قاموس‌الاعلام‌ترکی شود.

توماثی. (اِخ) ابوالعباس خضر بن شروان ابن احمد بن ...که وی‌را فارقین و جزری نیزگویند از قاریان‌فاضل واز شاعران ادیب و کثیرالمحفوظ بود وی بسال ۵۰۵ در جزیرهٔ ابن عمر درگذشت‌ورجوع‌به‌معجم البلدان شود.

تومار. (اِ) طومار. (دهار). طومارکه لوله‌ایست از سیم یا زر و درآن تعویذنهاده برگردن‌بندند. و کتاب و نامه و جریده و دفتر و فهرست و دفتر اعمال شخص در روز قیامت. (ناظم‌الاطباء). و رجوع‌به‌طومار شود.

تومارقامیش. (اِخ) دهی از دهستان گل تپهٔ فیض‌الله بیگی است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۳۰۰تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تومار کاج. (ص مرکب) بمعنی زنا کننده و چنین‌است در کتب پارسیان آمده. (انجمن‌آرا). (آنندراج).
ازبرساخته‌های‌فرقهٔ‌آذرکیوان‌است‌و رجوع به لغت دساتیری ص ۲۴۰ شود.

توماس. [ت ُ] (اِخ)(۶)شاعرآنگلو- نورماند (۷) قرن دوازدهم‌است که داستانی به شعر از تریستان و ایزوت (۸) ازاوباقی مانده‌است (ازلاروس).

توماس. [ت ُ] (اِخ) آلبر .. (۹) از سیاستمداران‌فرانسه (۱۸۷۸-۱۹۳۲م).

(۱) Toullier. (۲) Dol. (۳) Traité de droit Civil. (۴) Duvergier. (۵) Thomas.
(۶) Thomas. (۷) Anglo - Normand. (۸) Tristan et Iseut. (۹) Thomas (Albert).

است وی سوسیالیست و در سالهای ۱۹۱۵ – ۱۹۱۷ وزیر تسلیحات فرانسه بود و دفتر بین‌المللی کار را تأسیس کرد و در سال ۱۹۲۰ – به‌ریاست قسمت کار «ا.س.د.ان» (۱) انتخاب گردید. (از لاروس).

توماس. [تُ] (اِخ) آنتوان – لئونار ... (۲) نویسندهٔ فرانسوی (۱۷۳۲ – ۱۷۸۵ م.) وعضو فرهنگستان فرانسه است. اوراست : مدائح فصیح ولی پر طمطراق و متکلف. (ازلاروس).

توماس. [تُ] (اِخ) سن... (۳) یکی ازدوازده حواری حضرت عیسی (ع) است که به دیر باوری مشهور و از جملهٔ کسانی بود که هیچ چیز را باور نداشت مگر آنکه بنحوی در آن اطمینان حاصل می نمود. چنانکه این حواری بعث حضرت عیسی را باور نکرد. (از لاروس). و رجوع به توما شود.

توماسپ. (اِخ) یاماسپ = جاماسب یعنی توماسپ (۴) تهماسپ : دارندهٔ اسب فربه یا دارای اسب زورمند. (فرهنگ ایران باستان، ص ۲۲۸). مرحوم دهخدا در حاشیهٔ این صفحه نوشته‌اند : چرا از « یام » بمعنی جنیبت یا اسکدار گرفته نمیشود.؟

توماس داکن. [تُ کَ] (اِخ) سن... (۵) دانشمند الهیات است (۱۲۲۵ – ۱۲۷۴ م.) وی کاتولیک بوده و آثار او از قبیل «مجموعهٔ برضد مشرکان» و « مجموعهٔ الهیات» وجزاینها بوسیلهٔ کلیساهای کاتولیک بعنوان پایهٔ رسمی الهیات قبول گردید و نظرش بنام «تومیسم» شهرت یافت. (از لاروس).

توماس. [تُ] (اِخ) سیدنی ژیل چریست ... (۶) معدن شناس انگلیسی است (۱۸۵۰ – ۱۸۸۵ م.). وی اصول تصفیهٔ فلزات آمیخته با فسفورا کشف کرد. (از لاروس).

توماس مالتوس. (اِخ) کشیش انگلیسی و عالم اقتصادی است (۱۷۶۶ – ۱۸۳۴ م.) وی قاعدهٔ در علوم اقتصاد وضع نمود که خلاصهٔ آن اینست چون سکنه روی زمین پیوسته سریع‌تر از تولید مواد حیاتی انتشار و بسط می‌یابند قوای دیگر بوسائل خاصی ، مانند قحطی ، امراض عمومی ، جنگ و غیره جلو قوهٔ زاد و ولد انسانی را گرفته مانع از تکثیر عظیم نفوس بشری میشوند. بنابرین پیشنهاد می‌نمود که بوسائل اجتماعی و اخلاقی حدودی برای سرعت ازدیاد نفوس بشری وضع شود کتاب او موسوم است به (۷) عقاید او را عموماً بر خلاف مبادی انسانیت و اخلاق و مزاحم حقوق طبقهٔ فقرا دانسته‌اند. (از ذیل تاریخ ادبیات برون ترجمهٔ آقای حکمت ص ۲۵۴). و رجوع به مالتوس و مالتیوزیانیسم (۸) شود.

تومان. (اِ) ده هزار. (ناظم الاطباء). (از آنندراج). کلمهٔ مغولی بمعنی ده هزار است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) : ازهرده یک نفس را امیر نه دیگر کرده و از میان ده امیر یک کس را امیر صد نام نهاده و تمامت صد را در زیر فرمان او کرده و بدین نسبت تا هزار شود و به ده هزار کشد ، امیری نصب کرده و او را امیر تومان خوانند و بدین قیاس و نسق هر مصلحتی که پیش آید . . . (جوینی یادداشت ایضاً). چون جغتای بازگشت و سلطان جلال الدین را نیافت چنگیزخان توربای تقشی را با دو تومان لشکر مغول نامزد کرد. (جوینی).

پسر بزرگتر را با چند تومان از سپاهیان جلد و مردان مرد به حد . . . (جوینی). بوقاتیمور با تومانی لشکر بر سر راه مداین و بصره نشسته بود. (رشیدی). با یک تومان بهادر نامدار. (رشیدی). امیرچوپان ... با دو تومان لشکر. . . به کنار آب کر رسید. (ذیل حافظ ابرو، بررشیدی).

ترکیب :

امیرتومان ، فرمانده ده هزار سپاهی. رئیس ده هزار نفر.

|| مبلغی از پول معادل ده هزار و درهم سیمین تازی که تقریباً یک ثلث کمتر از درهم یونانست. (ناظم الاطباء). و به معنی زر نقد که بقدر بیست روپیه باشد. از لغات ترکی است. (آنندراج). ده هزار مسکوک زر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : پس گفته‌اند که چه مبلغ ضرورت باشد وزیر گفته پانصد تومان. (مزارات کرمان ص ۵۱، یادداشت ایضاً). || ده قران مسکوک معادل ده مثقال نقره. ده قران. ده هزار دینار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ده ریال رایج امروز. چون ریال امروزی معادل قران سابق و قران سابق هزار دینار نامیده می‌شد لذا ده ریال امروزی را بهمان اعتبار قران سابق یک تومان نامند. و رجوع به حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین ج ۱ ص ۵۳۵ شود.

|| هریک از ایالاتی که از آنها ده هزار مرد جنگی خیزد مانند ایالت سمرقند که دارای هفت تومان بوده و هفتاد هزار مرد جگنی از آنجا برمی خاسته. (ناظم الاطباء). || قسمت بزرگ از هر طایفه. (ناظم الاطباء). || بمعنی گروه و پرگند و میغ. (آنندراج).

توماندار. (ص و اِ مرکب) سردار ده هزار لشکر که اکنون امیرتومان گویند. (ناظم الاطباء).

تومانداری. (حامص مرکب) سرداری وریاست ده هزار لشکر. (ناظم الاطباء).

تومئة. [تَ مِ ءَ] (ع مص) اشاره کردن. (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

توم بیجار. (اِ مرکب) قطعهٔ کوچک که در آن برنج کارند و خزانه کنند تا سپس نشاکنند در جای دیگر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مرکب از توم = سبزهٔ نورسته و انبوه برنج جهت نشاء کردن در شالیزارها + بیجار = محل زراعت برنج.

تومز. [تَ وَ م مُ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || برجستن در رفتار از شتابی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || آماده شدن برای قیام. (ازاقرب الموارد). || جنبیدن سر نره وقت آلیز و آن آمادگی قیام آنست. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تومق. [تَ وَ م مُ] (ع مص) بدوستی گرفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تودد. (اقرب الموارد).

تومن. [مَ] (اِ) قصبه را گویند که صد پاره ده در تحت آن باشد و جمع آن تومنات است و بعضی گویند ترکی است. (برهان). مخفف تومان. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین). در برهان گوید جمع تومنات است اگر صحیح گفته باشد ترکی است نه پارسی. (انجمن آرا). (آنندراج). قصبهٔ که دارای صد پارچه ده باشد. (ناظم الاطباء). ورجوع به تومان شود.

تومن. [تَ وَ م م] (ع مص) افزون شدن فرزندان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). افزون شدن اولاد وافزونی یافتن نفقهٔ عیال. (ازاقرب الموارد).

تومنگ. [تُ مَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان بویراحمدی است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تومنی. [مَ] (اِ) تومانی. پول از طلا یا از نقره معادل ده قران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مخفف تومانی. ورجوع به تومن و تومان شود.

---

(۱) La section du Travail à la S. D. N. (۲) Thomas (Antoine-Léonard) (۳) Thomas(saint).
(۴) Tumâspa. (۵) Thomas d' aquin (Saint). (۶) Thomas (Sidney Gilchrist).
(۷) L'Essaie sur le principe de la population. (۸) Malthusianisme.

تومنیة . [م َ ی ِ] (اِ خ) یکی از شش فرقهٔ مذهب مرجئة . (ازبیان الادیان ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . منسوب به ابومعاذ تومنی از مردم تومن که گویا قریه ایست ازقرای مصر . رجوع به معجم البلدان والانساب سمعانی شود .

تؤمور . [ت ُ ء ْ] (ع اِ از «ام ر») نشان که از سنگ و جز آن در بیابانها سازند . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . ج ، تآمیر . (منتهی الارب) .

تومة . [م َ] (ع اِ) دانهٔ مروارید . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| مهرهٔ سیمین ج ، توم وتوم [ت ُ و َ]. (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء) . دانهٔ سیمین مانند مروارید . ج ، توم . (از اقرب الموارد). مهرهٔ سیمین (مهذب الاسماء). و رجوع به توم شود . || گوشوارهٔ که در آن دانهٔ بزرگ باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء) .
|| بیضهٔ شتر مرغ . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || ام تومة ، صدف . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء) .

تومیجی . (اِ خ) ازمنجمان ختائی است که در تدوین تاریخ اقوام مغول (تاریخ غازانی) خواجه‌نصیر را یاری کرد. ورجوع به سبک شناسی بهار ج ۳ ص ۱۷۲ وجامع التواریخ رشیدی شود .

تومیریس . [ت ُ] (اِ خ) تمیریس (۱) رجوع به همین کلمه و قاموس الاعلام ترکی شود

تومیه . [ت َ م ِ ی َ] (ع مص از «وم ء») اشاره کردن . (منتهی الارب). (آنندراج) . ورجوع به تومئه شود .

تون . (ع اِ) خرقه که برآن بکجه بازی کنند. (منتهی الارب) . خرقه‌ای که درآن کجه بازی کنند . (ناظم الاطباء) . الخرقة التی یلعب علیها بالکجة.(لسان العرب) . اقرب الموارد) .

تون . (اِ) رودهٔ پاک نکرده راگویند . (برهان) . (ناظم الاطباء) رودهٔ گوسفند که دراوسرگین بود . (شرفنامهٔ منیری)
|| قرارگاه نطفه را نیز گفته‌اند که زهدان باشد . (برهان) . زهدان. (غیاث اللغات). (آنندراج).قرارگاه‌نطفه دررحم که زهدانش نیزگویند . (شرفنامهٔ منیری) . زهدان و قرارگاه نطفه ورحم . (ناظم الاطباء)
|| سوراخ حمام . (غیاث اللغات) . (آنندراج). || جای سرگین‌انداختن. (غیاث اللغات) (آنندراج) . || بمعنی گلخن‌حمام هم آمده است و درعربی نیزگلخن هم این نام دارد . (برهان) . گلخن . (غیاث - اللغات) . (آنندراج) . گلخن حمام . (ناظم الاطباء) . جائی درزیرخزانهٔ آب گرم حمام برای سوزاندن سوخت تا آب خزانه گرم شود . گولخ . گلخن . آتشخانهٔ حمام . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . پهلوی توذ(۲) (تنوره، دودکش) . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین):

می‌به تونت کشد سر ، ازبستان
بنگ رویت کند به گورستان .
اوحدی .

گرمابهٔ زبون را درتیرماه تونی
هستی پلید بیرون زانگونه کاندرونی .
لامعی .

|| به مجاز بمعنی دوزخ است :
می‌بینم به چشم سرکه قومی را ازتون ودزخ وازدودمان سیاه . . . سوی بهشت می‌برم . (فیه مافیه) .

ترکیبها :
تون بتون افتادن :
۱- دشنامی است مرده را :
تون بتون بیفتند آنها که این بدعت‌گذاشتند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
۲- کلمهٔ اهریمنی بمعنی‌مردن . (یادداشت، ایضاً) .
— تون بتون افتاده، دشنامی است مردهٔرا. نفرینی‌است مردهٔ را . (یادداشت ایضاً) .
— به تون، به جهنم . بدرک . (یادداشت، ایضاً) .
|| به لهجهٔ طبری تار ، مقابل پود . (یاد - داشت بخط مرحوم دهخدا) . دراصطلاح فرش‌بافان تارمقابل‌پود. (یادداشت ، ایضاً).

تون. [ت َ و َ] (اِ) بدن و جثهٔ آدمی را گویند . (برهان). (ناظم الاطباء) . در رسم الخط پهلوی تن را . . . نویسند و آن را بیشتر تون (۳) میخواندند بمعنی تن وبدن .. درصورتیکه تلفظ حقیقی آن«تن»است. (حاشیهٔ برهان‌مصحح دکترمحمد معین) :

جریح گشته سپاه وسلیح گشته تباه
روان زجسم روان گشته وتوان‌زتون.
قاآنی .

تون. (اِ خ) شهریست‌به خراسان‌نزدیک قائن و از آن شهر است اسمعیل بن ابی سعد واحمدبن محمدبن‌احمد.(منتهی‌الارب). (از- آنندراج) . ولایتی‌درخراسان نزدیک طبس. (ناظم‌الاطباء). نام ولایتی است ازخراسان. (برهان) . امروزفردوس گویند درشمال‌شرقی طبس وشهری‌است قدیم . . (حاشیهٔ برهان، مصحح دکتر محمد معین) :
شهرکی است از حدود کوهستان و نشابور [بخراسان]باکشت‌وبرزبسیار.(حدودالعالم). نامه‌ها رسید ازخراسان‌که ترکمانان درحدود ممالک بپراگندند وشهرتون غارت‌کردند . (بیهقی مصحح دکترفیاض ص۵۱۸). شهر تون ، شهری‌بزرگ بوده‌است‌اما درآن‌وقت که من دیدم‌اغلب خراب بود وصحرائی‌نهاده است و آب روان و کاریز دارد وبرجانب شرقی‌باغهای‌بسیاربودوحصاری محکم‌داشت. گفتند دربن شهرچهارصدکارگاه بوده است که زیلو بافتندی ودرشهردرخت پسته بسیار بود . . . (سفرنامهٔ ناصرخسرو) .

سخنم ریخت آب دیوامین
به بدخشان وجام وتون‌وتراز.
ناصرخسرو .

ورجوع به فردوس و نزهة القلوب ومجمل- التواریخ گلستانه و حبیب السیر وقاموس- الاعلام ترکی شود .

تون . (اِ خ) (۴) شهری است در سویس به ناحیهٔ برن [رِ ب] که درحوالی برکهٔ رود رود آر (۵) واقع است . این شهر دارای مدرسهٔ نظام وکارخانهٔ لبنیات سازی وتصفیهٔ فلزات وحریربافی و۲۴۲۰۰ تن‌سکنه است. (از لاروس) . و رجوع به قاموس‌الاعلام- ترکی شود .

تون‌تاب . (ن . ف مرکب) ازتون‌بمعنی گلخن و تاب مخفف تابنده (از تافتن بمعنی روشن‌کردن ومشتعل‌کردن) آنکه تون حمام را سوزاند ،گرم شدن آب خزانه‌را.گلخن- تاب .گلخنی. (ازیادداشتهای بخط مرحوم- دهخدا) .

تونتن . [ت ُ ت َ] (اِ خ) (۶) شهری به انگستان ومرکز سومرست شر (۷) است که ۳۳۶۰۰ تن‌سکنه دارد ویکی ازمراکز فلاحتی است . (ازلاورس) . و رجوع به تونتون درقاموس الاعلام ترکی شود .

تون‌در . [ت َ و َ د َ] (اِ خ) دهی از دهستان تکاب‌است که‌دربخش‌ریوش‌شهرستان کاشمر واقع است و۴۷۶ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

تونس . [ن یا ن ُ] (اِ خ) تختگاه بلاد افریقیه‌کها ویرانی مدینةقرطاجنه‌آبادگردید. (منتهی الارب) . نام باستانی آن ترسوس بوده . (دمشقی ، یادداشت بخط مرحوم- دهخد) . شهر وناحیتی به شمال افریقیه‌میان جد وسوسه. (ازابن‌بطوطه ، یادداشت‌ایضاً). پایتخت کشور تونس که درمنتهی الیه خلیج تونس‌دردریای‌مد ترانه‌واقع‌است و۴۱۰۰۰۰ تن سکنه دارد . (از لاروس) :

---

(۱) Thomyris (riss) . (۲) Tûn. (۳) T(a)v(a)n. (۴) Thoune (۵) Aar .
(۶) Taunton [tôn'ten'] . (۷) Somersetshire.

شهری است از ناحیت مغرب برکران دریا ونخستین شهری است که برابر اندلس است . (حدود العالم) .
ورجوع به طرسوس والحلل السندسیه وعیون الانباء ونزهة القلوب وشدالازار و قاموس الاعلام ترکی ومادهٔ بعد شود .

تونس . [نِ] (اِخ) کشور جمهوری تونس که به افریقای شمالی وبرکرانهٔ دریای مدیترانه قرار دارد پایتخت آن شهر تونس و وسعت خاکش ۱۵۶۰۰۰ کیلومترمربع است شهرهای عمدهٔ این کشور سفاکس ، بیزرت ، گابس ، که رو آن ، وسوس می‌باشند و ۳۴۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد . این کشور از شمال ومشرق به‌دریای‌مدیترانه وجنوب‌شرقی به‌لیبی وجنوب غربی‌ومغرب به‌کشورالجزائر محدود است . قسمت شمالی این کشور کوهستانی ودرسلسلهٔ جبال اطلس قراردارد این منطقه‌که ازدره‌های سرسبز وخرم‌تشکیل یافته است چه ازجهت کشاورزی وچه‌ازجهت منابع زیرزمینی سرشار ازثروت است نواحی جنوبی آن دشت و قسمتی ازصحرای افریقا را تشکیل میدهد که قسمت اعظم آن براثر مجاورت با دریای مدیترانه آبادان وسرسبز است . این کشور یکی ازمراکزفلاحتی و محصول عمدهٔ آن گندم وجو وانگور وخرما وزیتون است ومنابع زیرزمینی آن حائز کمال اهمیت است ومهمترین محصول آن فسفات، آهن ، سرب ، روی ومنگنزاست .

سرزمین‌تونس درحدودقرن یازدهم‌تاهفتم‌پیش ازمیلاد مسیح درتصرف‌فنیقی‌هادرآمدوسپس‌به کارتاژ منضم‌شد وبارمیهارقابت داشت‌آنگاه درسال ۱۴۶ قبل از میلاد مغلوب گردید و سپس درقرن‌پنجم میلادی در تصرف وندل‌ها که ازاقوام قدیمی ژرمن بودند در آمد ودر درقرن هفتم میلادی بوسیلهٔ قوم عرب اشغال گردید ودرسال ۱۵۷۴ جزوامپراتوری‌دولت عثمانی درآمد و درسال ۱۸۸۱ در تحت حمایت دولت فرانسه قرارگرفت وچون در جنگ دوم جهانی با متفقین همکاری قابل ستایشی معمول داشت پس از پایان جنگ مقدمات استقلال این‌کشورفراهم گردید ودر سال ۱۹۵۴ استقلال داخلی یافت و درسال ۱۹۵۵ مستقل گردید و درسال ۱۹۵۷ به رهبری حبیب بورقیبه رژیم جمهوری در این‌کشوراستقرار یافت . (از لاروس) . و رجوع به فرهنگ فارسی دکترمحمد معین ج ۵ ومعجم‌البلدان وناظم‌الاطباء شود .

تونسی . [نِ یا نُ] (اِ منسوب) منسوب‌به‌تونس. (ازالانساب‌سمعانی). (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به تونس و تونسی شود.

تونسی . [نِ] (ع اِ) پارچهٔ کتانی. واز این جهت آن را تونسی نامندکه در تونس بهترین نوع آن ساخته میشود .
(ازدزی ج ۱ ص ۱۵۵) .

تونسی . [نِ یا نُ] (اِخ) ابوزید ولی‌الدین عبدالرحمن‌بن محمد بن... رجوع به‌ابن خلدون شود .

تونسی . [نِ یا نُ] (اِخ) ابراهیم بن الحسن بن‌یحیی‌المعافری . فقیه مالکی‌متوفی به سال ۴۴۳ اوراست : تعلیقهٔ برکتاب ابن‌الواز .
(از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۸) .

تونسی. [نِ یا نُ] (اِخ) ابوعبدالله‌محمد ابن‌سعیدالمالکی متوفی به‌سال۱۱۹۹، اوراست : تشحین‌التهذیب لکتاب التهذیب (شرح‌شمسیه، درمنطق) ، زهرالکواکب لبواهر المواکب . (حاشیهٔ‌برشرح‌الفیه اشمونی)، لوامع‌التدقیق فی‌التوحید .
(از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۳۴۵).

تونسی . [نِ یا نُ] (اِخ) خیرالدین پاشا . وزیر ومورخ . وی درتونس به مقام های بزرگ و سپس به وزارت و از جانب سلطان عبدالحمید عثمانی در آستانهٔ صدارت عظمی (۱۲۹۵ هـ) رسید و در اصلاح امور کوشش کرد آنگاه به عضویت مجلس اعیان منصوب گردید وتا پایان عمردراین شغل‌باقی بود . اوراست :
اقوام المسالک فی معرفة احوال‌الممالک .
(ازاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۲) .
و رجوع به اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۳۵۸ شود .

تونسی . [نِ یا نُ] (اِخ) علی‌پاشای‌اول ازامراء تونس. وی از ادبا بود و بسال ۱۱۶۹ درگذشت. اوراست : شرح التسهیل .
(ازاسماء المؤلفین ج ۱ ص ۷۶۷) .

تونسی . [نِ یا نُ] (اِخ) علی‌پاشای‌دوم امیرتونس است که بسال ۱۳۲۰ درگذشت . اوراست :
منهاج التعریف فی‌اصول التکلیف .
(ازاسماء المؤلفین ج ۱ ص ۷۷۸).

تونسی . [نِ یا نُ] (اِخ) عمرابن عبدالرحمن‌بن ابی‌القاسم بن محمدابن‌زکریا. اوراست :
اخلاص النصایح فی تخطیط الصفائح .
...که در شعبان ۸۵۱ این کتاب را بپایان رسانید . (ازاسماء المؤلفین ج ۱ ص۷۹۳).

تونسی . [نِ تا نُ] (اِخ) محمد بن‌عمر ابن سلیمان (۱۲۰۴ - ۱۲۷۴ هـ .) وی در تونس متولد شده وبه سودان و مصر رفت و چون درمفردات لغت واصطلاحات عالم‌بود درمدرسهٔ ابی‌زعبل بد تصحیح کتابها پرداخت وکتابهای‌فراوانی دراین دوره دررشتهٔ شیمی وطب وگیاه شناسی ترجمه کرد و لغات این کتب و اصطلاحات آنها را بالفاظ صحیح نوشت ومعنی‌کرد ودرقاهره درگذشت .
اوراست :
الشذورالذهبیة فی الالفاظ الطبیة
تشحیذالاذهان بسیرة بلادالعرب والسودان
(از اعلام زرکلی ج ۳ ص۹۶۱) .

تونگا . [تُ] (۱) یا جزایر دوستان. از مجمع الجزایر پولی نزی (۲) و مرکز آن نوکوآلوفا (۳) است و ۵۲۶۰۰ تن سکنه دارد و تحت حمایت دولت انگلستان است. (ازلاروس) . ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تونغه شود .

تونگوز . (اِخ) (۴) مردم سیبری که‌در قسمت اعظم سرزمین میان دریای اوخوتسک (۵) وینی سئی (۶) و کوههای یابلونوئی (۷) سکونت دارند (ازلاروس) . ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تونغوز وایران باستان ج ۱ ص۱۱ وج ۳ ص۲۲۵۳ وفرهنگ فارسی‌دکترمحمد معین ج ۵ شود .

تونق . [نَ] (اِ معرب) معرب تونک یا تونه مطرزی درالمغرب درذیل الاتون‌آرد : یستعارلما یطبخ فیه الآجرویقاله بالفارسیة خمدان وتونق ودانشوزن. (ازمغرب‌مطرزی). وبنابراین کلمه تونق یاتونک مرادف خمدان است که دربرهان‌به معنی‌داش وکورهٔ‌خشت‌پزی و سفال پزی آمده است و داشوزن نیز مرادف داش به همین معنی است .

تونک. [نَ یا تَ نَ] (اِ) بمعنی گنجینه ومخزن باشد... و باین معنی بجای نون بای ابجد وتای قرشت و یای حطی هم بنظرآمده است.(برهان).(آنندراج). گنجینه باشد وآن را توبک نیزگویند . (فرهنگ جهانگیری). گنجینه ومخزن وانبار . (ناظم الاطباء) . و رجوع به توبک وتونک وتویک شود .

تونکن . [تُ کَ] (اِخ) (۸) ناحیهٔ در شمال‌شرقی هندوچین ودرشمال‌ویتنام که‌مساحت آن ۱۱۶۰۰۰ کیلومترمربع است پایتخت آن هانویی(۹) شامل تونکن علیا وتونکن سفلی است . تونکن ازمستعمرات فرانسه بود ولی کمونیستها‌تاحت‌رهبری‌هوشی‌مینه (۱۰) پس ازجنگهای بسیار سخت با فرانسه (۱۹۴۵-۱۹۵۴ م.) آن را بازگرفتند وآن اکنون بخش‌اساسی قسمت شمال‌ویتنام(ویتنام‌شمالی) راتشکیل‌میدهد و ۹۸۵۶۰۰۰تن‌سکنه‌دارد. (ازفرهنگ فارسی دکترمحمد معین ج ۵). و رجوع به لاروس و قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تونکین شود .

---

(۱) Tonga . (۲) Polynésie. (۳) Noukoualofa. (۴) Tongouses ou Toungouses.
(۵) Okhotsk . (۶) Iénisséi . (۷) Iablonoï . (۸) Tonkin . (۹) Hanoï .
(۱۰) Ho-chi-minh.

تونکه . [نَ کَ یا تُ وَ کَ] (اِ) بمعنی تونک است که گنجینه و مخزن باشد. . . (برهان). (آنندراج). بمعنی تونک است . (فرهنگ جهانگیری). گنجینه. (شرفنامهٔ منیری). گنجینه و مخزن و انبار. (ناظم الاطباء). || شب ولیل (۱) (ناظم الاطباء). و رجوع به تونگه شود.

تونگر. [تَ وَ گَ] (اِ وص) توانگر. (از آنندراج). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زبردست و باقوت و زورآور و توانا و مالدار و دولتمند. (ناظم الاطباء).

ترکیب :

تونگردل ، تونگرهمت . (ناظم الاطباء) . توانگردل. و رجوع به توانگر و توانگرهمت شود.

— تونگرهمت، باهمت و گشاده دل و سخی و کریم. (ناظم الاطباء). توانگرهمت. ورجوع به تونگردل و توانگر و دیگر ترکیبهای توانگر شود.

|| حجام و سرتراش. (برهان). (ناظم الاطباء). (آنندراج). ورجوع به تونگو شود.

تونگری. [تَ وَ گَ] (حامص مرکب) قدرت و توانائی. (ناظم الاطباء). || دولت و ثروت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تونگر و توانگری شود.

تونگو. [تَ وَ] (اِ) حجام بود. (فرهنگ جهانگیری). تانگو. (شرفنامهٔ منیری). حجام که تانگو نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). سرتراش و حجام را گویند و باین معنی بجای واو آخر رای قرشت هم آمده است. (برهان). (آنندراج). (از ناظم الاطباء) . و رجوع به تونگر و تانگو شود. || جامه دان و صندوق پول. (ناظم الاطباء). || عنان. (ناظم الاطباء).

تونگه . [تَ وَ گَ یا گِ] (اِ) انبار و مخزن. (ناظم الاطباء). || شب ولیل. (ناظم الاطباء).

تونل . [نِ] (اِ) (۲) کلمهٔ انگلیسی ، نفق: راههای کنده درکوه برای عبور ترن . از تهران تاشاهی صد و ده تونل هست. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) . راهی که در زیرزمین سازند و یا کوه را سوراخ کنند جهت عبور راه آهن. (ناظم الاطباء). راهرو و معبر زیرزمینی که براسلوب معماری سازند عبور قطارها و اتومبیلها و استخراج معادن را و بدینوسیله راههای ارتباطی را کوتاه و آسان نمایند. (ازلاروس).

تونون‌له‌بن . [تُ نُ - لِ بَ] (اِخ) (۳) یا تونون مرکز ایالت قدیمی شابله (۴) وایالت ساووای علیای کنونی فرانسه می‌باشد که برکنار دریاچهٔ لمان (۵) واقع است و چهارده هزار تن سکنه دارد و محصول آنجا پنیر و مواد غذایی وظروف سفالی و گچ است. دارای شش بلوک و هفتاد قصبه و جمعاً ۵۷۷۰۰ تن سکنه است . (ازلاروس) . و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تونون شود.

تونه . [نَ] (اِ) چلهٔ جولاهگان باشد و آن تاری است که ازپهنای کارجولاهگان زیاد آید. (برهان). (آنندراج) (ازناظم الاطباء). ریشه و طراز . (ناظم الاطباء). || تونک . رجوع به تونک وتونق شود.

تونی . (اِ وص) دزدوعیار وراهزن باشد. (برهان). (آنندراج). (ازانجمن آرا). که غالباً در تونها وگلخن‌های حمامها پنهان گردند . (آنندراج). (ازانجمن آرا) . جلف وعیار ، زیراکه اکثردرتون حمام می‌باشند. (فرهنگ رشیدی). دزد وعیار. (فرهنگ جهانگیری). کناس و دزد و دغا باز . (غیاث اللغات) . دزد و عیار و راهزن ومفلس وگدا. (ناظم الاطباء). فقیری که جا ندارد وبه شب درگلخن حمام خسبد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

درخیال افتاد مرد ازجد او
خشمگین شد روبگردانید زو
کین مگرقصد من آمدخونی است
یاطمع دارد گدا و تونی است .
(مولوی ، بنقل فرهنگ جهانگیری).

رفت درحمام بس رنجورجان
کون دریده همچودلق تونیان.
(مولوی یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

|| آنکه تون حمام می‌تابد . (ناظم الاطباء) . گلخن‌تاب. تونتاب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || منسوب به تون راهم گفته‌اند که آن ولایتی است ازخراسان. (برهان). منسوب به ولایت تون از خراسان . (انجمن آرا) . (آنندراج). (ازناظم الاطباء). ازمردم شهرتون. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). منسوب است به تون که شهرکیست نزدقاین، تون قهستانش خوانند. (ازانساب سمعانی) :

تونیان قرائت کتاب خود را نوم گویند . (جوینی). رسولی به نزدیک خان فرستاده است وتونیان را خواسته چون آمده‌اند هردو قوم رادرموازات یکدیگر بداشته‌اند. (جوینی).

تونیب . [تَ] (ع مص) سرزنش کردن وترسانیدن وملامت نمودن (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تونیر. [تَ] (ع مص) بلند کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد)

تونیره. (اِ) کاغذی که ازختاوختن می‌آورند. (ناظم الاطباء).

تونی ماهرودی . (اِخ) شاخهٔ از تیرهٔ عبدلوند هیهاوند ، ازطایفهٔ چهارلنگ بختیاری. (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

تونیة . [تَ نِ یَ] (ع مص) بیکار یاسست درکاریافتن کسی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تونیة. [نِ یَ] (ع اِ) لباس نخی مخصوص برای کشیشان (۶). (ازدزی ج ۱ ص ۱۵۵).

توؤد. [تَ وَ ءْ ءُ] (ع مص) آهسته رفتن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). تمهل و ترزن درکار و رفتار وتأنی و تثبت درآن. (ازاقرب الموارد). || پوشیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || رودن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

توؤس . [تَ وَ ءْ ءُ] (ع مص) فراهم آمدن قوم . (ازاقرب الموارد) . || انبوهی کردن قوم برآب . (ازاقرب الموارد) . و رجوع به تواؤس شود.

توه . [وَ] (اِ) جفت را گویند که به عربی زوج خوانند . (برهان). (آنندراج) . جفت که ضد طاق است. (شرفنامهٔ منیری) . زوج وجفت و دوتائی. (ناظم الاطباء).

توه . (اِ) بمعنی توه است که جفت باشد. (برهان). (ازانجمن آرا). (ازآنندراج). زوج وجفت و دوتائی . (ناظم الاطباء). || بمعنی لای وته و پرده هم آمده است چنانکه هرگاه گویند توه برتوه ، ازآن لای برلای وته‌برته وپرده برپرده مراد باشد. (برهان). (ازناظم الاطباء). لای و ته و پرده . (انجمن آرا). (آنندراج) .

توه . [تَ وَ] (اِ) تبه که ضایع شده و نابودگردیده و بکار نیامدنی باشد. (برهان). (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء).

توة . [تَ وَ] (ع اِ) ساعت. یقال : مامض الاتوة. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

توه . [تَ] (ع مص) هلاک شدن. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || رفتن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || تکبرنمودن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ازناظم الاطباء) . || شوریده عقل گردیدن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ازناظم الاطباء) . || سرگشته و حیران رفتن در زمین. (ناظم الاطباء). || ما اتوهه ، چه سرگردان است او. (منتهی الارب). ورجوع به مادهٔ بعد شود.

توه . [تَ] ویضم (ع اِ) هلاکی وهالک وتباه . یقال فلان توهٌ وتوهٌ (بالضم) ج ، اتواه. اتاویة. (منتهی الارب). (ازآنندراج). هالک . (اقرب الموارد) . فلاة توه ، بیابان گم راه کننده . (ناظم الاطباء). فلاةتوه، یضل فیها. (المنجد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

---

(۱) ناظم الاطباء هردومعنی را ذیل کلمه تونکه [نَ کِ یا تَ وَ نَ کِ] آورده‌است.

(۲) Tunnel [Tu nèl] .

(۳) Thonon-Les-bains . (۴) Chablais . (۵) Léman . (۶) Prêtres.

توه . [وَ] (اِخ) دهی از دهستان یعقوب وند پاپی است که در بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

توهث . [تَ وَ هْ هُ] (ع مص) به غور نگریستن در کاری. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

توهج. [تَ وَ هْ هُ] (ع مص) افروخته شدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). افروخته شدن آتش. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). افروخته شدن آتش وخورشید. (از اقرب الموارد). || فاش گردیدن بوی خوش. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || درخشیدن گوهر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) .

توه خشکه . [وَ خُ کِ] (اِخ) دهی از دهستان رومشکان است که در بخش طرهان شهرستان خرم آباد واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

توه خشکه . [تَ وِ خُ کِ] (اِخ) دهی از دهستان جلالوند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

توهد. [تَ وَ هْ هُ] (ع مص) گائیدن زن را (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || در کار داشتن. (از اقرب الموارد).

توهر. [تَ وَ هْ هُ] (ع مص) گذشتن بیشتر از شب و بیشتر از زمستان. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || فروریدن ریگ. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || مضطر کردن کسی را در سخن به چیزی که متحیر بماند در آن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) .

توه روئیله . [تَ وِ لِ] (اِخ) دهی از دهستان هرسم است که در بخش مرکزی شهرستان شاه آباد غرب واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

توهری. [تَ هَ ی] (ع اِ وص) شتر کوهان دراز. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

توهز. [تَ وَ هْ هُ] (ع مص) برجستن و سپردن شتر گرانبار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

توهس. [تَ وَ هْ هُ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || پای درخزانیدن به زمین در رفتار. یقال : یتوهس الارض فی مشیته ، ای یغمزها غمزاً شدیداً . (منتهی الارب). (از آنندراج) (ازناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || بطرز نیکو رفتن شتر . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || گرانبار رفتن. (از اقرب الموارد). || (ع اِ) رفتار گرانبار . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

توه سرخک . [تَ وِ سُ خَ] (اِخ) دهی ازدهستان هرسم است که دربخش مرکزی شهرستان شاه آباد غرب واقع است و ۷۰۰ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توهش . [تَ وَ هْ هُ] (ع مص) پای برهنه رفتن. (ازاقرب الموارد) . || گرانبار رفتن. (ازاقرب الموارد). || (ع اِ) سودگی وبی کفشی پای. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). || رفتار گرانبار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

توه طاق . [تَ وِ] (اِخ) دهی ازبخش دهلران شهرستان ایلام است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توهط. [تَ وَ هْ هُ] (ع مص) فروشدن درگل ولای . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || گستردن فرش را . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

توهق . [تَ وَ هْ هُ] (ع مص) متحیر و مضطر کردن کسی را در سخن به چیزی حیرتناک: توهق فلاناً فی الکلام. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). توهر (اقرب الموارد). ورجوع به توهر شود. || سخت گرم شدن سنگ ریزه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

توهل . [تَ وَ هْ هُ] (ع مص) تعریض کردن وسخن سربسته گفتن بکسی تا درغلط افتد. تقول: توهلت فلانا اذا عرضته لان یوهل ای، یغلط. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تعریض کردن وسخن سربسته گفتن بکسی تا درغلط افتد (آنندراج). تعریض کردن تادرغلط افتد. (ازاقرب الموارد).

توه لطیف . [تَ وِ لَ] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت پائین است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توهم . [تَ وَ هْ هُ] (ع مص) گمان بردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . در وهم انداختن وگمان بردن. (آنندراج). در وهم انداختن. (غیاث اللغات). انگاشتن. گمان بردن گمان کردن . (ازیادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). ادراک معنی جزئی مختص به محسوسات. (از تعریفات جرجانی).

در اصطلاح حکماء قسمی ادراک است و آن ادراک معانی جزئی غیرمحسوس موجود در ماده است مانند: کیفیات واضافات مخصوص به امورجزئی، بنابراین شرط است درآن که ادراک شده امری جزئی باشد ، چنانکه در احساس وتخیل شرط است لیکن حضور ماده درقوهٔ وهمیه شرط نیست چنانکه دراحساس لازم است و نیز اکتناف هیئت شرط نیست بخلاف تخیل که اکتناف هیئت درآن لازم است . (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

(اِ) مأخوذ از تازی خیال و وهم وتصورو گمان و پندار وظن وشک وشبهه واحتمال . (ناظم الاطباء). توهم یاتجسم خیال ، شخص در رؤیا صور ذهنی خود را دارای حقیقت خارجی میداند چنانکه همین اعتقاد راهنگام بیداری نسبت به خیالات خود پیداکند می‌گوئیم دوچارتوهم است. پس توهم یاتجسم خیال وقتی دست میدهد که خیالات وتصورات بجای ادراکات حسی گرفته شوند. (روانشناسی از لحاظ تربیت دکتر سیاسی چاپ سوم ص ۱۸۸):

توهم هست عزرائیل و فضلت هست میکائیل
چواسرافیل شد منطق خرد جبریل باطیران .
(ناصرخسرو، دیوان ص ۳۶۰).

آن به علاج ازتن خود زهربرد
وین به یکی گل زتوهم بمرد .
نظامی .

ترکیب :
درتوهم بودن ، در وهم وخیال بودن. (ناظم الاطباء).

توهمات . [تَ وَ هْ هُ] (اِ) مأخوذ ازتازی خیالات وچیزهای خیالی وموهومات وچیزهائی که وجود خارجی نداشته باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به توهم شود.

توهم کردن . [تَ وَ هْ هُ کَ دَ] (مص مرکب) پنداشتن. گمان بردن. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا). گمان کردن وپنداشتن. (ناظم الاطباء). و رجوع به توهم شود.

توهن . [تَ وَ هْ هُ] (ع مص) سست شدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). یقال. توهن امره، ای ضعف. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || سنگین شدن مرغ از خوردن دانه چنانکه قادر به پرواز نباشد. (از اقرب الموارد).

توهوه . [تَ وَ وُ] (ع مص) غریدن شیر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

توهید. [تَ] (ع مص) گستردن فرش را. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد).

توهیر. [تَ] (ع مص) انداختن کسی را درامری که روی رهائی ندارد (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

توهیل . [تَ] (ع مص) ترسانیدن . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد).

توهیم . [تَ] (ع مص) بغلط افکندن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) . بدگمانی افکندن و درغلط انداختن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد):

کای عجب، نهی ازپی تحریم بود
یابه تأویلی بدو توهیم بود.
مولوی.

توهین. [تَ] (ع مص) سست کردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (دهار). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). سست گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ضعیف گردانیدن. (ازاقرب الموارد). خوار کردن. خوارشمردن. خوار داشت. ضعیف وسست شمردن. حقیروسبک داشتن. سبک داشت. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). توهین که معمولا استخفاف و کوچک شمردن استعمال میشود درلغت بمعنی ضعیف ساختن است و درزبان عربی بجای آن اهانت گویند. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۲). || (اِ) مأخوذ ازتازی خواری و زبونی وناتوانی وسستی. (ناظم الاطباء): توتیرمن به تحقیروتعظیم به توهین بدل گردد. (سند بادنامه ص ۷۲).

توی. (اِ) بمعنی اندرون باشد مطلقاً اعم از اندرون خانه و اندرون دهان وبینی وامثال آن. (برهان). بمعنی اندرون باشد وتوی دهن وتوی خانه، اندرون دهن و اندرون خانه. (فرهنگ جهانگیری). (ازفرهنگ رشیدی). (ازآنندراج). اندرون. (انجمن آرا). اندرون و درمیان و درون. (ناظم الاطباء) : درودی که از توی آن بوی اخلاص بمشام مشتاقان قدس رسد. (رشیدی). و رجوع به توشود. || لای وته را نیزگویند همچو دو توی وسه توی ودولای وسه لای. (برهان). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). توو ته و لای باشد. (فرهنگ جهانگیری) . بمعنی ته و لای چنانکه گویند دوتوی ودولای وتوی برتوی وتوبتو. (فرهنگ رشیدی). خم. پیچ. لا. نورد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

آن زلف سرافکنده بدان عارض خرم
ازبهرچه آراست بدان توی وبدان خم.
(عنصری ، یادداشت ایضاً).
هرچند همی مالد خمش نشود راست
هرچند همی شورد تویش نشود کم .
(عنصری ، یادداشت ایضاً).

فلکها راهشت گویند یک بردیگر پیچیده همچون پیچیدن توبهای پیاز. (التفهیم، یادداشت ایضاً). و رجوع به تووتوه وته شود.

ترکیب :

یک توی پیراهن ، بمعنی یک پیراهن . (آنندراج) :

قباپوشید و هوشم برد اگرخودخواهدم کشتن
چرا یکبار با یک توی پیراهن نمی آید .
(میرخسرو ، بنقل آنندراج).

|| باثانی مجهول جشن ومهمانی باشد. (برهان). جشن ومیزبانی راخوانند. (فرهنگ جهانگیری). جشن ومیزبانی وظاهراً بدین معنی زبان مغول است وطوی بـه طای حطی دیده شده است . (فرهنگ رشیدی) . بمعنی شادی متأخرین به طانویسند. (آنندراج). جهانگیری بمعنی جشن وعروسی آورده آن خطاست زیرا که پارسی نیست ترکی است وباطاء مؤلف است. (انجمن آرا). جشن وعید ومهمانی وضیافت. (ناظم الاطباء). درترکی شادی وعروسی راگویند... درلغات ترکی بضم اول و واو غیرملفوظ و سکون یای تحتانی بمعنی شادی ، متأخرین به طانویسند . (غیاث اللغات) .

ترکان عروسی راتوی گویند. (برهان) توی در ترکی بمعنی جشن ، ضیافت ، مجلس سرور ، جوهرواصل شیئی، موی وپشم است. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین).

توی. (اِ) (۱) دررشت ومازندران آن را انجیلی نیز گویند ودرناحیهٔ حاجی لرو آستارا به نام دمر[دَ مِ] آغاجی معروف است. (ازیادداشت های بخط مرحوم دهخدا). درختی است. و رجوع به تووجنگل شناسی ساعی ص ۱۸۲ وانجیلی شود.

توی. [تَ وَ نْ وَ تَ وا] (ع مص) هلاک شدن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء).

توی. [تَ ی] (ع ص) مقیم به جائی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

توی. [تَ وا] (ع اِ) هلاکی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تباهی:

خوش کند آن دل که اصلح بالهم
رد من بعدالتوی انزالهم.
مولوی.

تویبع. [تُ وَ بِ] (ع اِ) (بتصغیر) همان تابع النجم است. (منتهی الارب). دبران که یکی از منازل قمراست و تابع النجم نیز گویند. (ناظم الاطباء).

تویج. [یَ] (اِ) گیاهی است که بردرخت پیچد وبه عربی عشقه خوانند. (برهان) . (آنندراج). (ازناظم الاطباء). بیاره بود که برهردرخت که بپیچد آنرا خشک کند وبتازی عشقه نامند . (فرهنگ جهانگیری). (ازفرهنگ رشیدی) .

تویجه لی. [جَ] (اِ) نامی است که در شفارود به داردوست(۲) دهند. رجوع به دار دوست شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تویدن. [تَ دَ] (مص) بریان وبرشته شدن. تافتن. تابیدن. (از یادداشت های بخط مرحوم دهخدا):

منکرشو ارتوانی نارسعیرا
تا اندروبحشربسوزی وبرتوی.
(سوزنی ، یادداشت ایضاً).

و رجوع به تاب وتابیدن وتافتن وتووترکیبهای این سه و رجوع به برتویدن شود.

تویر. [تُ] (اخ) دهی ازدهستان کوهستان است که در بخش کلاردشت شهرستان نوشهر واقع است و ۲۴۱ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تویزة. [تُ زَ] (ع اِ) به لغت بربر بیگاریی که شامل شخم زدن زمینهای کشاورزی بمدت یک روزوبوسیلهٔ افرادیک قبیله انجام می گیرد و این حق برای تمام مالکان واجاره کنندگان املاک شناخته شده است .. (زدزی، ج ۱ ص ۱۵۵). ورجوع به همین کتاب شود.

تویسرکان. [رِ س یا سَ] (اخ) قصبه ایست(۳) درحوالی وجانب شمالی نهاوند .. (انجمن آرا). (آنندراج).

یکی ازبخش های ولایت ثلاث قدیم (ملایر ـ نهاوند ـ تویسرکان) که اینک ازشهرستانهای استان پنجم کشوراست. وجه تسمیهٔ آن از دو کلمهٔ توی وسرکان ترکیب شده ونام دوقصبه بزرگ قدیمی است. توی شهرفعلی وسرکان نام قصبه ایست در ۶ هزارگزی شمال توی . درحال حاضرقصبهٔ سرکان همان سرکان نامیده می شود ولی توی به تنهائی گفته نمیشود و کلمهٔ تویسرکان نام خاص شهرمرکزشهرستان است. شهرستان تویسرکان محدود است : از طرف شمال به کوه الوند ـ از شمال باختری به بخش اسدآباد شهرستان همدان ـ ازخاور به شهرستان ملایر ـ ازجنوب بـه شهرستان نهاوند ـ از باختربه بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. شهرستان تویسرکان دردره های دامنهٔ جنوب باختری کوه الوند واقع است و شعبه های مختلف این کوه ازهرسمت شهرستان تویسرکان را فراگرفته است . کوههای خان گرمز ـ کمرزرد ـ کلیان وسیاه دره ازارتفاعات این شهرستان بشمارمی آیند. رودخانه های مهم آن کرزان رود وخرم رود است . محصول عمدهٔ این شهرستان غلات و میوه وخشکبارو توتون وپنبه وپوست و پشم وچوب وصنایع دستی قالی وقالیچه است. این شهرستان ازسه دهستان تشکیل یافته است :

۱ـ کرزان رود با ۳۶ آبادی و ۴۱۰۰۰ تن سکنه.
۲ـ خرم رود با ۳۹ » » ۱۷۰۰۰ تن سکنه.
۳ـ قلقل رود با ۴۰ » » ۱۹۰۰۰ تن سکنه.

شهرتویسرکان دریکی از دره های باختری و خوش آب و هوای کوه الوند واقع است و ۱۵۰۰۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تویک. [یَ] (اِ) مصغر توی است که اندرون خانه وغیره باشد. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || گنجینه ومخزن. (برهان). (آنندراج). انبارآزوقه. (ازناظم الاطباء). و رجوع به توی وتوبک وتوتک شود.

تویل. [تَ یا تُ] (اِ) پیش پیشانی بود. (لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۳۱۴). پیش پیشانی گاه از بالا سوی میان سربود و

---

(۲) عشقه . ورجوع به عشقه شود. (۳) فعلا درتقسیمات کشوری شهرستان است . (1) Parrotia persica.

چکاد نیزهمین باشد وبه تازی چون آنجاموی نروید اصلع خوانندش... (لغت فرس اسدی مصحح دبیر سیاقی ص ۱۲۲). پیشانی بود. (فرهنگ جهانگیری). پیشانی و بعضی بمعنی تارك سرگفته‌اند. (فرهنگ رشیدی). کسی راگویند که بربالای پیشانی او مونباشد و او را به عربی اصلع خوانند وبه ضم اول بالای پیشانی وفرق سروتارك سررا گویند... (برهان). پیشانی از افرازسر. (شرفنامهٔ منیری). ازبالای پیشانی آنجاکه موی برنیاید واصلع بود. (اوبهی). کسی راگویند که بربالای پیشانی اوموی نباشد وپیشانی وتارك سررانیز گویند. (انجمن آرا). (آنندراج). اصلع یعنی کسیکه بربالای پیشانی وی موی نباشد. بالای پیشانی وفرق سر و تارك سر. (ناظم الاطباء). در نسخ مختلف لغتنامهٔ اسدی معانی ذیل برای این صورت (توبل) آمده است. پیش پیشانی، پیش پیشانی‌سوی چکاد، پیش پیشانی گاه از بالاسوی میان سروچکاد نیزهمین باشد وبه تازی چون آنجا موی نروید اصلع خوانندش، پیشانی باشد از افرازسرچون چکاد وبیت [غواص] را شاهد می‌آورند... این کلمه را برهان گذشته از معنی فوق بمعنی اصلع آورده است درین بیت(۱) انسب است وممکن است اصل «سرکل و» بوده‌است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

پشت خوهل و(۲) سرتویل وروی برکردارنیل
ساق چون سوهان و دندان برمثال دستره.
(غواص، یادداشت ایضاً).

اختران برزمین نهند ازبیم
ازپی بندگی شاه تویل.
(شمس فخری بنقل فرهنگ جهانگیری)

صرفنظرازتصحیفی که ممکن است دراین کلمه روی داده باشد از قرینهٔ که دربیت غواص موجود است (هجو) معنی اصلع وکل مناسبتر بنظرمی‌رسد.

تو یل. [تُ] (اِ) علامتی راگفته‌اندکه صیادان درصحرا برپای کنند تا نخجیر ازآن بترسدوسوی دام آید. (برهان). (ناظم الاطباء).

تو یل. [تَ وَ یُ] (ع مص) بویل دعاکردن برای چیزیکه فرود آید. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب‌الموارد).

تو یوهاشی. [تُ یُ] (اِخ) (۳) شهری است در ژاپن که در ایالت هندو (۴) واقع است و ۱۴۵۹۰۰ تن سکنه و کارخانهٔ بافندگی دارد. (ازلاروس).

تو یه. [یِ] (اِ) قوس قزح راگویند. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تو یه. [یِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان تویه درواراست که دربخش صیدآبادشهرستان دامغان واقع است و ۲۵۰۰ تن سکنه دارد. محصول آنجا غلات وگردو ومیوه ولبنیات است و ازمعدن سرب آن بهره برداری میشود. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تو یه. [یِ] (اِخ) دهی از دهستان رود بار است که دربخش حومهٔ شهرستان دامغان واقع است و ۵۲۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تو یه دروار. [یِ دَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش صیدآباداست که درشهرستان دامغان واقع است و از سه آبادی بنام تویه دروار، صح، تشکیل یافته ودرحدود ۵۰۰۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تو ییل. [تَ] (ع مص) تو یْل، ویلا له، بسیارگفتن. یقال ویله وویل له اذا کثرله من ذکرالویل. (منتهی‌الارب). (ازناظم الاطباء).

ته. [تَ] (اِ وق) زیر وپایین راگویند. (برهان). (ناظم الاطباء):

زشرم دایه سردر ته فکنده
زبان بسته زپاسخ، لب زخنده.
(ویس ورامین).

آقای دکترمعین آرد:
معنی نخست آن (ته) خالی است از اوستائی «توسن» (۵) (خالی شدن)، پهلوی «توهیک» (۶) (تهی وخالی)، هندی باستانی «توچ هیه» (۷)، سانسکریت «توچه» (۸) (خالی)، بلوچی «توسگ» (۹)، «توسغ» (۱۰) (خاموش شدن، رهاشدن) «توسغ» (۱۱) خاموش شدن. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین).
|| غور وقعروجزء درونی. (ناظم الاطباء). تک. قعر. غور. بن. فرود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

براوج چو پرواز کنم ازنظرتیز
بینم سرموئی هم اگردرته دریاست.
ناصرخسرو.

هفت هزارسال پیش ازآدم سنگی ازلب دوزخ رهاگردید، امروز به ته دوزخ رسیده است. (قصص الانبیاء ص ۷).

درآن چاهم افکندگردون دون
که از ژرفی آن چاه راته نبود.
مسعود سعد.

بی طلب زنهار برخوان کسی مهمان مشو
گوهر بی قیمتی ریگ ته دندان مشو.
صائب.

ترکیبها:
ته‌آب، قعرآب. (ناظم الاطباء).
— ته بساط، آخرین موجودی، آخرین مال کالای مانده.
— ته بندی کردن، پیش از وقت مقداری خورده بودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— ته‌تغاری، فرزندآخردرپیری. (یادداشت ایضاً).
— ته چیزی رابالاآوردن، خوردن وصرف کردن تمام آن. (یادداشت ایضاً).
— ته چین، نوعی پلوکه باگوشت بره پزند.
— ته دل، رجوع به همین کلمه شود.
— ته دیگ، برنج خشک شده وبهم فشرده‌ایکه پس ازطبخ برنج درته دیک حاصل آید.
— ته رنگ، بقیه رنگی که بشده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— ته‌نشین، رسوب.
— ته وتوی چیزی، عمق آن: ته وتوی کاری را درآوردن بالتمام ازجزئیات آن آگاه شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— ازته، ازبیخ. (یادداشت ایضاً).
— کفگیربه ته دیگ خوردن، کنایه ازتمام شدن هستی و دارائی و قدرت است.

مثل:
ماریگ ته جوئیم، شماآب روان، کنایه از ثبات وپایداری گوینده وبی ثباتی وزودگذری شنونده است. || پایان چیزی ومایه واصل از اینجاست که‌گویند فلانی ته ندارد یعنی بی‌مایه وبی اصل است. وته‌کار، اصل کار. (ازآنندراج). بن واصل. (ناظم الاطباء):

نیستی خس که زهرباد به جولان آئی
مروازجا، بنشین باقرو، پیش آرتهی.
(باقر کاشی، بنقل آنندراج).

|| بمعنی طاق هم هست که درمقابل جفت باشد. (برهان). (از آنندراج). طاق وفرد وتک. (ناظم الاطباء). ورجوع به‌تک شود.
|| زنگی که برروی تیغ وشمشیروامثال آن بهمرسد. (برهان). (ازآنندراج). زنگ تیغ وشمشیر وجزآن. (ناظم الاطباء).
|| تاولای را نیزگفته‌اند. (برهان). (ازآنندراج). تاه ولای وچین. (ناظم الاطباء). ورجوع به تاشود.

ته. [تُ] (اِ) تفو راگویند که آب دهن انداختن «؟» را هم گفته‌اند. (برهان). (ازآنندراج). تف وآب دهن. (ناظم الاطباء). ورجوع به تف وتفوشود.

ته. [تِ] (ص) تهی وخالی. (ناظم الاطباء).

ته. [تَ] (اِ) نامی است که درشمیرات و اطراف طهران به درخت داغداغان دهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تاوجنگل شناسی ساعی ص ۲۳۱ شود.

ته. [تِ یا تِ هِ] (ع اِ اشاره) مانند ذه [ذِ] ویا ذه [ذِ هِ] کلمهٔ اشاره به مؤنث است یعنی این زن. (ناظم الاطباء).

---

(۱) مراد بیت غواص است. (۲) در لغت فرس اسدی مصحح اقبال پشت خول و...
(۳) Toyohashi ou Toyohasi. (۴) Hondo. (۵) Tusen. (۶) Tuhîk. (۷) Tucchyá. (۸) Tuccha. (۹) Tusag. (۱۰) Tusagh. (۱۱) Tôsagh.

تهاتر. [تَ تُ] (ع مص) بریکدیگر دعوی باطل کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). یکدیگر را تکذیب کردن. منه التهاتر للشهادات التی یکذب بعضها بعضاً کانه جمع تهتر . و فی الحدیث المتسابان شیطانان یتهاتران. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء) . (ازآنندراج) . (ازاقرب ـ الموارد).

تهاتر. [تَ تُ] (اِ) مبادلهٔ کالائی با کالائی دیگر. فرهنگستان ایران پایاپای رابجای این کلمه پذیرفته است . و رجوع به واژه‌های نوفرهنگستان ایران شود.

تهاتر. [تَ تِ] (ع اِ) گواهی که همدیگر راکاذب کند . (منتهی الارب) . گواهانی که همدیگر راتکذیب کنند. ج تهتر. (ناظم الاطباء).

تهاتری. [تَ تُ] (ص نسبی) پایاپای : معاملات تهاتری، معاملات پایاپای. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تهاتم. [تَ تُ] (ع مص) بریکدیگر دعوای باطل نمودن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تهاتر. (اقرب الموارد). ورجوع به تهاترشود.

تهاتن. [تَ تُ] (ع مص) باران‌ها تن باریدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد).

تهاته. [تَ تِ] (ع اِ) ترهات و اباطیل. (منتهی الارب) .(آنندراج). (ناظم ـ الاطباء). ترهات. (مهذب الاسماء).

تهاجر. [تَ جُ] (ع مص) ازیکدیگر ببریدن. (زوزنی) . همدیگربریدن و جدائی کردن . وفی الحدیث : ماتهاجرمومنان فوق ثلثة ایام. (منتهی الارب) .(آنندراج). (ناظم الاطباء) . تقاطع. (اقرب الموارد).

تهاجم. [تَ جُ] (ع مص) حمله کردن یکی بردیگری. (ازاقرب الموارد). بیکدیگر هجوم کردن . مقابل تدافع. (یادداشت بخط ـ مرحوم دهخدا).

تهاجی. [تَ] (ع مص) یکدیگر را هجا کردن. مهاجات. (مجمل اللغة، یادداشت ـ بخط مرحوم دهخدا). باهم هجو کردن. (منتهی ـ الارب). (آنندراج) . همدیگرا هجو کردن. (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تهاد. [تَ] (ع مص) در پی یکدیگر برآمدن قوم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

تهادر. [تَ دُ] (ع مص) باهم مباح گردانیدن خون را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

تهادم. [تَ دُ] (ع مص) باهم رایگان و مباح کردن خون را. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تهادر . (اقرب الموارد) . و رجوع به مادهٔ قبل شود.

تهادن. [تَ دُ] (ع مص) راست ایستادن. (منتهی الارب) .(آنندراج). (ناظم الاطباء)

|| درست وراست شدن کار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || تصالح قوم. (ازاقرب الموارد).

تهادی. [تَ] (ع مص) یکدیگر راهدیه دادن. الحدیث تهادوا تحابوا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازآنندراج) . (ازاقرب ـ الموارد). هدیه باهم فرستادن. (غیاث اللغات). || نرم رفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). خرامان رفتن زن وآهسته رفتن ازناتوانی یااز مستی (آنندراج). || خمیدن دررفتار. یقال: تهادت المراة ای تمایلت فی مشیتها . (منتهی ـ الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || بدوتن رفتن. (منتهی الارب). بدوتن تکیه کرده راه رفتن (ازاقرب الموارد).

تهارش. [تَ رُ] (ع مص) دریکدیگر افتادن سگان. (زوزنی) . برآغالانیده شدن سگان بریکدیگر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تارط. [تَ رُ] (ع مص) یکدیگر رادشنام دادن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم ـ الاطباء). تشاتم. (اقرب الموارد). و رجوع به تشاتم شود.

تهارم. [تَ رُ] (ع مص) خودرا پیر وخرف نمودن. (منتهی الارب). (آنندراج). خودرا پیروخرف وانمودن. (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تهازؤ. [تَ زُ ءْ] (ع مص) سخریه کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . (ازاقرب الموارد) .

تهافت. [تَ فُ] (ع مص) افتادن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || پیاپی بیافتادن. (زوزنی) . پاره پاره افتادن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بپای درافتادن. (یادداشت ـ بخط مرحوم دهخدا): بکتوزون چون اصرار او برجهل و غوایت و تهافت او در مهاوی ضلالت بدید ساز محاربت ترتیب داد . (ترجمهٔ یمینی، چاپ اول تهران ص۱۹۷). || بریکدیگرافتادن. (آنندراج). || پیاپی آمدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || خود را بر چیزی افکندن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || کهنه گردیدن جامه. (منتهی الارب). (ناظم ـ الاطباء).

تهاکر. [تَ کُ] (اِ) لفظ هندی است بمعنی خداوند وهندوان درمحاورات خود بر هم مسلک یعنی سمدهی اطلاق کنند. (غیاث ـ اللغات). (آنندراج).

تهاکل. [تَ کُ] (ع مص) باهم پیکار کردن وخصومت نمودن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تهال. [تَ] (اِ) غارومغارهٔ کوه راگویند (برهان) . (ازانجمن آرا) . (ازآنندراج) . (ناظم الاطباء). غار. (فرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ رشیدی). || سرداب. (ناظم الاطباء).

تهالک. [تَ لُ] (ع مص) تهالک علی الفراش ، بربسترافتادن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد). || خمان وچمان رفتن زن. (آنندراج). تهالکت المراة فی مشیتها، خمان وچمان رفت آن زن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب ـ الموارد) .

تهام. [تَ] (ع ص) رجل تهام، منسوب به تهامة یعنی از اهل مکه. ج، تهامون. (ناظم ـ الاطباء). (ازمنتهی الارب).

تهام. [تَ] (اِخ) وادئی است به یمامة. (منتهی الارب). (مراصدالاطلاع) . (ازمعجم ـ البلدان).

تهام. [تَ] (اِخ) دهی ازدهستان لفمجان است که در بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۷۲ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۲).

تهامس. [تَ مُ] (ع مص) همدیگررا راز گفتن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). مهامسه . مساره . راز گفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تهامش. [تَ مُ] (ع مص) دریکدیگر درآمدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم ـ الاطباء). (ازاقرب الموارد). || جنبیدن باهم. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقربا لموارد) .

تهامون. [تَ] (ع اِ) ج تهام. وقوم تهامون، گروه منسوب به تهامه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

تهامة. [تِ مَ] (اِخ) مکهٔ معظمه. (منتهی ـ الارب). (ناظم الاطباء). ورجوع به مکه شود.

تهامة. [تِ مَ] (اِخ) زمینی است مشهور. (منتهی الارب). زمینی است مشهور که مکه معظمه متصل به آن است. (ازناظم الاطباء). زمینی است درملک عرب که مکه معظمه درآن واقع است. (آنندراج). درسواحل بحر، میان یمن وحجازاست و آن را غور [غَ] نیز نامند (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
سرزمین‌های هموار ساحلی است که شمالا از شبه‌جزیرهٔ سینا تانواحی یمن (جنوبی) امتداد دارد. مکه . نجران . جده . صنعاء در این موضع واقع است. ورجوع به مراصد الاطلاع ومعجم البلدان شود.

تهامی. [تِ یا تَ] (ص نسبی) منسوب است به تهامة. یقال: رجل تهامی وتهام وقوم تهامون... (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء) . منسوب به تهامة. (ازالمنجد). (یادداشت بخط ـ مرحوم دهخدا): رسول ابطحی وتهامی. رسول قرشی ، مکی، مدنی، ابطحی، تهامی. (یادداشت، ایضاً).

تهامیة. [تَ یَ] (ع ص) منسوب به تهامة. یقال امراة تهامیة. (نظم الاطباء).

تهانف . [تَ نُ] (ع مص) به فسوس خندیدن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). نرم خندیدن ، فوق تبسم مانند خندهٔ فسوس کننده وآن خاص است زنان را. (آنندراج).

تهانؤ . [تَ نُ ءْ] (ع مص) یکدیگر را تهنیت و مبارکباد گفتن . (ناظم الاطباء).

تهانوی . [تَ نَ] (اِخ) الهندی (شیخ) محمد علی بن شیخ علی بن القاضی محمدحامدابن محمدصابر الفاروقی التهانوی الهندی الحنفی . اوراست :

۱- سبق الغایات فی نسق الایات.

۲- کشاف اصطلاحات الفنون.

(ازمعجم المطبوعات ج ۱ص ۶۴۵)

و رجوع به مقدمهٔ کشاف اصطلاحات الفنون چاپ تهران شود.

تهانه . [تَ نِ](اِ) مأخوذ ازهندی قلعهٔ کوچک وتوقفگاه عمدهٔ یک ناحیه. (ناظم الاطباء).

تهانی . [تَ] (ع مص) باهم مبارکباد گفتن وتهنیت کردن . باین معنی مصدراست از باب تفاعل وهم جمع تهنیت مثل تجارب بکسرراء ، جمع تجربه ... (غیاث اللغات). (آنندراج). باهم مبارکباد و تهنیت گفتن . (ناظم الاطباء). || (اِ) مبارکباد و تهنیت . (ناظم الاطباء):

ازقضای حقوق وقیام به مراسم تهانی تعازی دامن در کشید. (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران، ص ۴۳۴). واهالی آن بمقدم او تهانی نمودند. (جوینی). هرکس برحسب هوی وحال خود تهاوی وتهانی می کرد. (جوینی).

تهاوش . [تَ وُ](ع مص) آمیخته شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تهاوش . [تَ وِ] (ع ا) جِ تهواش (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). رجوع به تهواش شود.

تهاون . [تَ وُ] (ع مص) خوار داشتن. (زوزنی).(دهار). سبک شمردن . (منتهی-الارب).(ناظم الاطباء). خوار وحقیر داشتن . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . استحقار . استخفاف . استهزاء . (ازاقرب الموارد) . استخفاف . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || (ع اِ) مأخوذ ازتازی غفلت واهمال وسهل-انگاری وتحقیر. (ناظم الاطباء) :

اگر درادای برخی ازآن تهاون و تکاسل روا دارند هرآینه درمعرض خطاب آیند.

(گلستان).

در ربیع الاول سنهٔ سبع وستمائه سلطان فرمود که تهاون وتعللی می آرند. (جوینی).

وچون بر باطن شرع واقف شدند از تهاون بظاهر خللی نباشد. (جوینی).

تهاون کردن . [تَ وُ كَ دَ] (مص-مرکب) تحقیر کردن واهانت نمودن وغفلت کردن. (ناظم الاطباء):

گفتندبدین تهاون که برایشان کرد وبی نیازیی که از ایشان نمود همگان بصورت ملازمت کنند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۷).

کوتهاون کرد در تعظیمها

تاکه زان نسیان شدوسهووخطا .

مولوی.

و از ادای خراج تقاعد می نمایند وتکاسل و تهاون می کنند. (تاریخ قم ص ۳۱).ورجوع به تهاون شود.

تهاون نمودن . [تَ وُ نِ یا نُ دَ] (مص مرکب) تهاون کردن:

از روی منافست وحسد تهاون نمود ورک بازگرفتند . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران، ص ۶۹)

و رجوع به تهاون وتهاون کردن شود.

تهاوی . [تَ](ع مص) درپی یکدیگر فرود-آمدن قوم درمغاک .(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). سقوط بعضی دراثر بعض دیگر و درالاساس تساقط. (ازاقرب الموارد).

تهاویل . [تَ] (ع اِ) جِ تهویل یعنی کارهای ترساننده. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || رنگهای گوناگون. (منتهی-الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). رنگهای مختلف ازسرخ وزرد وسبز. (ازاقرب الموارد). || آرایش نگارها وتصویرها و پیرایه ها . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). واحدآن تهویل است .

یقال: زینت بالتهاویل، وهی النقوش والالوان تهول من نظرالیها کمال یقال شیء رائع ولو ابصرته لراعک وهو یروع بجماله. (اقرب - الموارد).

ترکیب:

تهاویل الربیع، آنچه ازگلهای. گوناگون که در بهار روید. یقال: علاالریاض تهویلها. وگویند تهاویل پشمهائی است که به شترآویزند و آن راواحد نیست. (ازاقرب الموارد) .

تهایج . [تَ يُ] (ع مص) بریکدیگر آغالیده شدن. (زوزنی). باهم برجستن بکارزار. یقال : تهایجوا اذاتواثبوا للقتال وتحرکوا . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد).

تهایط . [تَ يُ] (ع مص) گردآمدن واصلاح امور کردن قوم میان خود. ضد تمایط. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تهایؤ . [تَ يُ ءْ] (ع مص) باهم ساز واری وموافقت کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

ته اومان . [تِ] (اِخ) پادشاه شوش درسال ۶۴۵ ق. م. که در آن سال آشور-بانیپال پادشاه آشور به شوش حمله کرد وته اومان را مغلوب ومقتول ساخت وسراسراین کشوررا موردنهب وغارت قرارداد. ورجوع به یسنا ص ۹۷ شود.

ته بازار . [تَ] (امرکب) رجوع به ته بازاری شود.

ته بازاری . [تَ] (ص نسبی) ...همان بازاری (۱) وته بازاری جمعی که جاومکانی ندارند و درته بازار می باشند از اهل زبان بتحقیق پیوسته کنایه از مردم اهل حرفه مثل طباخ وکبابی ونانوا و دلال وسمسار وپالان دوز وغیرهم که دربازاردکان داشته باشند(۲) ولهذا اطلاق آن برمردم اجلاف وفرومایه نیز آمده. (آنندراج):

نشکند هرگزخمارمن زته مینای می

طفلک مقبول ته بازاریی می خواستم.

(طاهروحید، بنقل آنندراج) .

سست سازدگرمرا مانند ته مینای می

نشاء طفلان ته بازار، اینم ثابت است.

(ایضاً).

|| درهندوستان ته بازاری محصولی را گویند که ازمردم بازار نشین گیرند واین مردم غیر دکاندارباشند. مثل تره فروش وفواکه فروش ومانند اینها که اجناس را از اطراف آورده دربازار فروشند . (آنندراج) . مال الاجارهٔ سکوهای بازار. (ناظم الاطباء).

تهبب . [تَ هَ ب ب] (ع مص) پاره پاره شدن جامه. (تاج المصادربیهقی) . کهنه شدن جامه و دریدن آن . (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تهبج . [تَ هَ ب بُ] (ع مص) بر آماهیدن. (تاج المصادربیهقی) . آماسیدن . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). تورم. (اقرب-الموارد). مشابه به آماس شدن چه بهج بفتحتین آماسیدن است وباتفعل برای تشبیه آید. (غیاث-اللغات). (آنندراج). آماس . (ناظم الاطباء). نزد اطباء عبارت ازورمی است که هنگام بسودن دست بموضع ورم احساس نرمی شود. و اگر در موقع بسودن دست موضع ورم نرم نباشد وبرآمدگی مقاوم حس لمس داشته باشد آنرا نفخة نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

تهبد . [تَ هَ ب بُ] (ع مص) حنظل چیدن وشکستن آن را. (منتهی الارب).(آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). یقال خرج القوم یتهبدون. (اقرب الموارد).

تهبرس . [تَ هَ رُ] (ع مص) خرامیدن (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .(آنندراج) . تبختر. (اقرب الموارد). مرّیتهبرس. (اقرب-الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

---

(۱) در ذیل کلمهٔ ته بازار. (۲) ظ : نداشته باشند یا : درته بازاردکان داشته باشند .

تهبر کردن. [تَ بُ کَ دَ] (مص مرکب) درخت یاشاخهٔ رابتمام بریدن. از بیخ متصل بزمین در درخت و متصل به تنه ، در شاخ بریدن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ته برگ. [تَ بَ] (اِ مرکب) اصطلاح درقمار باورق مقابل سربرگ. آنکه درحلقهٔ قمار ورقهای آخراورا باشد.

ته بساط. [تَ بَ] (اِ مرکب) به قطع اضافت سامان قلیل ومتاع بیقدر وقیمت ، که بعدازفروختن بماند. (آنندراج). بقیهٔ ازکالای دکان. توسعاً بقیه از هرچیزی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . متاع باقیماندهٔ پست وبه‌فروش‌نرسیده . (ناظم‌الاطباء):

همتم پشت پا به دوران زد
خنده برته‌بساط امکان زد.
(فوقی یزدی ، بنقل آنندراج).

مایهٔ حسرت بجزآهی دل نالان نداشت
ته‌بساطی غیر گرد، این‌خانهٔ‌ویران‌نداشت.
(دانش،ایضاً).

تهبش. [تَ هَ بُ] (ع‌مص) گرد آمدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . تجمع.(اقرب‌الموارد). || ورزیدن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) : خرج یتهبش لعیاله ، یجمع و یتکسب . (اقرب‌الموارد).

تهبط. [تَ هَ ب بُ] (ع‌مص) انحدار تهبط الیهم من الثنیة،انحدر. (اقرب الموارد). و رجوع به انحدارشود.

تهبط. [تِ هِ ب بِ] (ع اِ) مرغی‌است خاکسترزنگ که به‌دوپای‌خود آویزد وبانگ کند ببانگی که گویامی گوید : «انااموت انا اموت». (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب الموارد). مرغی است چون جوجهٔ ماکیان که ازپای خودرا آویزد و آواز کند . شباهنگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . برای تفعل [تِ فِ ع ع ِ] غیر ازاین‌مثالی نیست . (اقرب الموارد).

تهبل. [تَ هَ ب بُ] (ع مص) ورزیدن جهت‌اهل.(منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). تکسب. (اقرب‌الموارد).

ته‌بند. [تَ بَ] (ص‌مرکب) صحاف که ته بندی کند. (یادداشت‌بخط‌مرحوم دهخدا). و رجوع به ته بندی شود.

ته بندی. [تَ بَ] (حامص مرکب) باصطلاح صباغان رنگی که برای تقویت‌پیش از رنگ مقصود کشند . (غیاث اللغات) . باصطلاح رنگرزان رنگی باشدکه جامه را پیش از رنگ کردن دهند تا آن رنگ که مطلوب است قوی و دلخواه حاصل شود. (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء):

خون‌دردل می، میکند ته بندی صهباتو
گلشن به غارت‌میدهدرنگ‌حنائی پای‌تو .
(تأثیر،بنقل‌آنندرا ج).

|| چیزیکه‌پیش‌ازخوردن‌شراب‌وغیره‌خورند مرادف ته پا. (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء). کمی غذا خوردن، پیش ازرسیدن طعام‌معتاد. کمی قبل‌ازوقت‌مقررخوردن.وبا کردن‌صرف شود. (ازیادداشتهای بخطمرحوم‌دهخدا). || عمل بستن‌پی‌بنا.(یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا). || بمعنی جزوه بندی کتاب. (غیاث اللغات).(آنندراج).(ناظم الاطباء) . دوختن اوراق کتاب‌بیکدیگرازجانب‌انسی‌آن دوختن جزوات یک کتاب راپیش‌ازتجلید بیکدیگر، وباکردن صرف شود.(ازیادداشتهای بخط - مرحوم دهخدا). وبهمهٔ معانی رجوع به‌ته و ترکیبهای آن شود.

تهبهب. [تَ هَ هُ] (ع مص) جنبیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). تزعزع. (اقرب‌الموارد).

تهبی. [تَ هَ ب ب] (ع مص) افشاندن دست را.(منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). یقال : جاء فلان یتهبی.(اقرب‌الموارد).یعنی دست افشان‌آمد . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || فارغ شدن ازکاری . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) .

تهبیب. [تَ] (ع مص) نیک دریدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تهبیج. [تَ] (ع‌مص) آماسیدن‌پستان‌ناقه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). برآماهیدن . (تاج‌المصادربیهقی) . توریم . (اقرب‌الموارد).

تهبیش. [تَ] (ع مص) فراهم آوردن (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تهبیل. [تَ] (ع‌مص) ورزیدن‌جهت‌اهل. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || به‌کسی هبلتک امک گفتن.(ازاقرب‌الموارد).(یادداشت بخط - مرحوم دهخدا). || گران کردن گوشت ،کسی را.(منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). بیارشدن و برهم نشستن گوشت درکسی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . (ازاقرب‌الموارد).

ته‌پا. [تَ ه] (ترکیب‌اضافی) تحت‌القوة وتحت‌الماء وتحت‌الشراب‌نیزگویند. وچیزی اندک‌که بدان ناشتا بشکنند. (آنندراج):

زهرمار است باده درناهار
ته پا تا نباشد آب مخور .
(باقرکاشی، بنقل‌آنندراج).

بده باده‌کان هست اصل معاش
ته پا اگرهم نباشد مباش.
(ایضاً).

ته پر. [تَ پَ] (ا مرکب) تفنگ و توپی که ته‌آنراباز کرده باروت وگلوله‌دروی گذارند. (ناظم‌الاطباء). مقابل سرپر. تفنگ که درآن فشنگ بکاربرند. (یادداشت‌بخط- مرحوم دهخدا) . و رجوع به تفنگ شود .

ته‌پوشی. [تَ] (ا مرکب) آنچیزی‌که زنان در زیرشلوارپوشند . (ناظم‌الاطباء).

ته‌پیاله. [تَ یا لِ] (امرکب)ته‌جرعه. (آنندراج) .شرابی‌که درته جام‌باقیمانده‌باشد. (ناظم‌الاطباء) . آنچه از مشروب درته پیاله بجای ماند. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا):

ته پیاله‌که برخاک‌گشتگان ریزی
مراکه‌سوخته‌ای‌مغزواستخوان دریاب .
(نظیری، بنقل آنندراج).

ته‌پیچ. [تَ] (ا مرکب) کلاهی‌که در زیرعمامه پوشند. (ناظم‌الاطباء).

تهتار. [تَ] (ع مص) گول‌گردیدن و نادانستن. (منتهی‌الارب): هترالرجل تهتاراً (از باب ضرب) ،گول و احمق‌گردیدآن مردونادان‌شد.(ناظم‌الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

تهتار. [تَ] (ع اِ) حمق‌وجهل.(اقرب‌الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

تهتال. [تَ] (ع مص) باران باریدن. (تاج‌المصادربیهقی) . پیاپی باریدن یانیک باریدن ابر . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد): هتلت‌السماء هتلا وهتولا وهتلانا وتهتالا (از باب ضرب) پیاپی بارید آسمان و یانیک بارید. (ناظم‌الاطباء).

تهتان. [تَ] (ع مص) باران و اشک باریدن. (تاج‌المصادربیهقی) . بمعنی هتن. (منتهی‌الارب) . هتن هتناً و هتوناً وهتناناً و تهتاناً. (ناظم‌الاطباء). پیاپی‌باریدن وچکیدن مثل هطل یاآن فوق هطل است یاباران‌ضعیف پیوسته یا باران یکساعت‌که سپس آن سست شود وپستربه اول عودکند. (آنندراج).

تهتر. [تَ هَ ت تُ] (ع‌مص) نادانستن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . تهتار. (اقرب‌الموارد).

تهتر. [تَ تَ] (ع اِ) گواهی‌که دیگری را تکذیب‌کند. ج ، تهاتر.(ناظم‌الاطباء). و رجوع به تهاترشود.

ته‌تغاری. [تَ تَ] (ص‌مرکب) آنچه‌در ته تغارماندازماست وغیره. (یادداشت بخط- مرحوم دهخدا) . || به مزاح فرزند بازپسین زن‌که پس از آن نزاید . بچهٔ آخرین زنی. فرزند واپسین . عجزه. زکرمه. ابن هرمة . ابن عجزه . (از یادداشتهای بخط مرحوم- دهخدا).

تهتک. [تَ هَ ت تُ] (ع مص) رسواشدن . (تاج‌المصادر بیهقی). (دهار). (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). افتضاح. (اقرب‌الموارد). پرده‌دریدن وپرده‌دری‌وبی‌تخمگی و رسوائی.(غیاث‌اللغات).(آنندراج): به لهو و نشاط وآداب آن مشغول میباشد و بدانجای تهتک است . (بیهقی چاپ‌ادیب، ص۳۹۳).

دولت زمهتر متهتکک جدا سزد
ازتوجدا مباد که بس بی‌تهتکی.
سوزنی.

مارادرکام نهنگ بازور وتهتک انداختی .
(جوینی).

باکبی خویان تهتکها چه کرد
با نبی رویان تنسکها چه کرد.
مولوی.

|| دریده وشکافته گردیدن پرده.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تهتم . [تَ هَ تُ تُ] (ع مص) خرد مردشدن دندان. (تاج المصادر بیهقی). شکسته شدن دندان.(منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد).

تهتؤ . [تَ هَ تُ ءْ] (ع مص) پاره پاره شدن . (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . || کهنه گردیدن .(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

ته‌ته . [تَ تَ] (اِ وص) افزوده شده و انبوه شده. (ناظم الاطباء).

ته‌ته . [تَ تُ] (ع اِ صوت) کلمه‌ایست که شتران رابدان زجر کنند وسگان راخوانند. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . || حکایت لکنت . (منتهی لارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

تهتهة . [تَ تَ هَ] (ع مص) دو دله شدن در باطل ولکنت کردن زبان . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). || (ع اِ) لکنت و درماندگی زبان بسخن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

تهتیر . [تَ] (ع مص) زشت گردانیدن ناموس کسی را. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء).

تهتیک . [تَ] (ع مص) مبالغهٔ هتک. (تاج المصادر بیهقی) . پرده دریدن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تهتیم . [تَ] (ع مص) سست گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). یقال: مازال یهتمه بالضرب. (اقرب الموارد).

تهجا. [تَ] (اِ) شیره گرفتن ازانگوررا گویند . (برهان). (از فرهنگ رشیدی) . (ازفرهنگ جهانگیری) . (از آنندراج) . شیره‌ای که ازانگورگیرند. (ناظم الاطباء).

تهجاء . [تَ] (ع مص) نکوهیدن. (تاج المصادر بیهقی). (منتهی الارب).(آنندراج) . دشنام دادن کسی را به شعر. (منتهی الارب). (آنندراج). هجاه هجواًو هجاء وتهجاء. (ناظم الاطباء). برشمردن معایب کسی وقراردادن آنهادرشعرودشنام دادن ونکوهیدن. (ازاقرب الموارد). و رجوع به هجاء شود .

تهجاع . [تَ] (ع مص) بخواب رفتن. (منتهی الارب). هجع هجوعاً وتهجاعاً. (ناظم الاطباء).ورجوع به هجوع شود. || (ع اِ) خواب سبک. (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .

ته‌جام. [تَ] (اِ مرکب) باقیماندهٔ شراب درجام. (ناظم الاطباء). ته پیاله . ورجوع به ته وترکیبهای آن شود.

تهجج . [تَ هَ جُ جْ] (ع مص) بزه آوردن نزدیک گردیدن ناقه. (منتهی الارب). نزدیک شدن نتاج ناقه. (ازاقرب الموارد).

تهجد . [تَ هَ جْ جُ] (ع مص) خفتن شب. (زوزنی) ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . خفتن بشب . (از تاج المصادر بیهقی) . (ازترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). بشب خفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). درشب خفتن . (غیاث اللغات) . (آنندراج). || بیداربودن بشب .(ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). بیداربودن بشب. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). درشب بیدارشدن . (غیاث اللغات). (آنندراج) . بشب بیدارشدن ازصحاح ، و در اللسان تهجدالقوم ، بیدار شدن مردم برای نماز یا جزآن . (ازاقرب الموارد). نمازنافله گزاردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| (ع اِ) از اضداد است ومنه قیل: لصلوة اللیل التهجد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). نمازشب . (ازاقرب الموارد) . مجازاً بمعنی نمازیکه صلحا بعد از نصف شب از خواب برخاسته هشت رکعت، یامع وتر ، یازده یا زیاده از این می گزارند . (غیاث اللغات) . (آنندراج). نمازشب. صلوة اللیل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تهجر. [تَ] (ع مص) درگرمگاه رفتن. (زوزنی). (ازتاج المصادربیهقی) . درهجر (نیمروزنزدیک زوال مع الظهر) سیر کردن و درآن وقت به جائی شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

|| بمهاجران مانستن . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

ته جرعگی . [تَ جُ عَ] (ص نسبی) اندک شراب که بعدازنوشیدن درپیاله باقیمانده باشد. (آنندراج). (غیاث اللغات). ته جرعه. رجوع به ته و دیگرترکیبهای آن شود.

ته‌جرعه . [تَ جُ عَ] (اِ) باقیماندهٔ از شراب. (ناظم الاطباء).
کنایه ازشراب که درته جام بماند باضافت و بدون اضافت. (غیاث اللغات). (آنندراج).

تهجع . [تَ هَ جْ جُ] (ع مص) بخواب رفتن. (ناظم الاطباء).

تهجع . [تَ جَ] (ع ص) طریق تهجع ، راه گشاده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

تهجؤ. [تَ هَ جْ جُ ءْ] (ع مص) هجا کردن حروف را ، مثل تهجی. (منتهی الارب). (آنندراج). هجاکردن حروف وهجی نمودن (ناظم الاطباء).

تهجی. [تَ هَ جّ ج] (ع مص) به هجا کردن سخن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). حروف مقطعات خواندن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). شمردن حروف به اسمهای آنان. (ازاقرب الموارد) . هجاکردن یعنی حروف مفرده را باهمدیگرترکیب دادن . (غیاث اللغات).(آنندراج). || املاء نمودن. (ناظم الاطباء). || (ع اِ) حروف تهجی، حروف الف، با، تا، ثارا گویند. (غیاث اللغات). (آنندراج). حروف التهجی، حروف الفباء. (ناظم الاطباء). ترتیب حروف تهجی(1) یکی: ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک ل م ن و ه ی. وترتیب دیگرترتیب ابجدی است: ابجد ، هوز ، حطی ، کلمن ، سعفص ، قرشت ، ثخذ ، ضظغ . و دیگر ترتیب: ابت ث، جح ، خد ، ذرز، سشص ... و دیگرترتیب مغاربه واهل اندلس است بدینگونه:

ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز ط ظ ک ل م
ن ص ض ع غ ف ق س ش ه و ی لا

(یعنی لام الف) و دیگرترتیب لغت عین خلیل فرهودی نیشابوری است درکتاب العین و از دورترین حروف حلق که عین است آغاز د وبظاهربه میم ختم می‌شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

|| هجوگفتن کسی را . (غیاث اللغات) . (آنندراج) :

دراین معامله یک بیت ازرقی بشنو
نه برطریق تهجی بوجه استدلال .
انوری .

تهجیج . [تَ] (ع مص) چشم به‌گو فروشدن. (تاج المصادربیهقی) . بمغاک فرو رفتن چشم. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || گرفتن آتش چنانکه صدای آن شنیده شود. (ازاقرب الموارد).

تهجید. [تَ] (ع مص) فاخواب کردن. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی). خوابانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || بیدار کردن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . ازاضداد است . (ناظم الاطباء). || بشب نمازگزاردن . (ازاقرب الموارد).

تهجیر. [تَ] (ع مص) رفتن بجائی وقت هجیر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . به گرمگاهان رفتن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || آمدن نماز

(1) مراد رسم الخط عرب است که پ و چ وژوگ فارسی را ندارد .

رادراول وقت.(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). قوله صلی الله علیه وآله :ولو یعلمون مافی التهجیر لاستبقوا الیه، وهوبمعنی التکبیر الی الصلوة کمافسرولیس من الهاجرة. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). پیش شدن و آمدن نماز را در اول وقت آن : هجر الی الجمعه وغیرها: بکروبادرالی کل شیء. کقوله: یفجرون بهجیرالفجر. یعنی روی آوردن به نماز هنگام طلوع فجر.(ازاقرب الموارد). || گرم شدن روز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شدت یافتن گرمی نهار. (از اقرب الموارد).

تهجیع. [تَ] (ع مص) فراخواب کردن. (تاج المصادر بیهقی). نیک خواب کردن وخوابانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تنویم. (اقرب الموارد). ورجوع به تنویم شود.

تهجیل. [تَ](ع مص) زشت گردانیدن ناموس کسی را. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). || سخن نافرجام شنوانیدن. (تاج المصادربیهقی). فحش شنوانیدن.(منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء).(ازاقرب لموارد). || دشنام دادن. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). ||بی حرمتی نمودن.(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). || نی وجز آن انداختن.(تاج المصادربیهقی). به چوب وتازیانه انداختن. (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء).

تهجین. [تَ] (ع مص) زشت وعیبناك گردانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از آنندراج). قبیح و عیبناك گردانیدن امری را. (ازاقرب الموارد) :
مناشیر دارالخلافة المقدسه بیرون آمد مشتمل بر تحریض غوریان برقصد سلطان خوارزم و تهجین و تقبیح حرکات وافعال ایشان.
(جوینی)
||هجین ساختن.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). هجین کردن وهجین آنستکه مادراو کنیزك باشد و پدر آزاد ویا پدرش از مادر بهترباشد درحسب. (آنندراج).

تهجیة. [تَ جِ یَ] (ع مص) حروف مقطعات خواندن.(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). املا کردن وهجی نمودن.(ناظم الاطباء). هجا کردن حرف. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به هجا شود.

ته چک. [تَ] (اِ مرکب) آن قسمت از دسته چک که پس از جدا کردن چک باقیماند وشماره چک صادرشده ومبلغ وتاریخ صدور آن وجزاینهارا مضبوط میدارد. بنجاق. بن چک. و رجوع به چک شود.

ته خان. [تَ] (اِ) اصطلاح بازی نرد خانهٔ آخرنرد مقابل افشار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ته خانه. [تَ نِ] (اِ مرکب) مکانی که در زیرزمین سازند و در ایام گرما، درآنجا نشینند ، بعربی آن را مطموره و به فارسی نهانخانه نیز گویند. (آنندراج). زیرزمین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زیرزمین و غارومغاره. (ناظم الاطباء): نواب معزی الیه که ازترس گلولهٔ توپ ، ته خانهٔ بجهت خود ازحفاران کنده و درآنجامقیم بود.(مجمل التواریخ گلستانه). || آخرین اسباب کم ارز خانه. آنچه باقیمانده است ازچیزهای کم بها بعدازفروش اسباب خانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به ته وترکیبهای آن شود.

ته دار. [تَ] (اِ) نامی است که دررودبار به درخت داغداغان دهند. رجوع به داغداغان شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ته دار. [تَ] (ن. ف مرکب) پایه دار، مانندجام وجز آن.(ناظم الاطباء). || وکم عمق. (ناظم الاطباء).ورجوع به ته وترکیبهای آن شود.

تهدار. [تَ] (ع مص) جوشیدن شراب. (تاج المصادر بیهقی). (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). ||هدرالحمام هدراً وهدیراً و تهداراً، بانگ کردن کبوتر. (منتهی الارب). ورجوع به هدرشود.

تهدج. [تَ هَ دُ دُ] (ع مص)بریده گردیدن آوازبالرزه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ||مهربانی کردن اشتر بربچه. (تاج المصادربیهقی). مهربان شدن ناقه بربچه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || اظهارلطف کردن قوم بر کسی. (ازاقرب الموارد).

تهدد. [تَ هَ د دُ] (ع مص) تهدید. (زوزنی). ترسانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ترسانیدن و ترسانیدن به عقوبت. (ازاقرب الموارد): نامه‌ها به تهدد سوی شهربراز و دیگر حشم نبشت که شما سستی کردید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۵).
چند چون هدهد تهدد بینی از ذبح وعذاب
توبرای رهنمای ملك پیك رایگان.
خاقانی.

ته دره. [تَ دَ رِ] (اِخ) دهی ازدهستان طارم علیاست که در بخش سیردان شهرستان زنجان واقع است و۲۳۸تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

تهدك. [تَ هَ د دُ] (ع مص) سختی کردن به سخن وترسانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تهدم. (اقرب الموارد).

تهدکر. [تَ هَ كُ] (ع مص) سیر نوشیدن شیررا چندانکه بخواب شود (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). || برجستن وشتاب رفتن.(منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). یقال : تهدکرعلی الناس، ای تنزی. (منتهی الارب). || اختلاط بعض شیربابعضی دیگر. (ازاقرب الموارد). || ترجرج زن. (ازاقرب الموارد). ||تدحرج مرد.(ازاقرب الموارد). و رجوع به تهذکرشود.

ته دل. [تَ دِ یا تَ هِ دِ] (اِمرکب) درون دل. (ناظم الاطباء).
ترکیب :
ازته دل، ازصمیم قلب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): تبعیت کردم به سید خود... ازروی اعتقاد وازته دل. (بیهقی چاپ ادیب، ص۳۱۵).
در روزگارحسن سلوك تواهل نظم
صائب شدند از ته دل مهربان هم.
صائب.

تهدل. [تَ هَ د دُ] (ع مص) فروهشته شدن. (زوزنی). فروهشته شدن پوست خصیه. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازذیل اقرب الموارد). || سست گردیدن لب. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ||فروافتادن شاخهای درخت. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). و رجوع به تهدیل شود.

تهدم. [تَ هَ دُ د] (ع مص) ویران شدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (مجمل اللغة). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || سخت خشمگین شدن.(تاج المصادربیهقی). سخت شدن خشم.(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || به خشم وعدهٔ بدکردن و ترسانیدن.(منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || سخت گشن خواه گردیدن ناقه.(منتهی الادب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازذیل اقرب الموارد). ||کهنه گردیدن جامه. (ازاقرب الموارد).

ته دوزی. [تَ] (حامص مرکب) در اصطلاح صحافان ، دوختن ورقهای کتاب از سوی انسی بیکدیگر. (ازیادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به ته بندی وته و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

تهدی. [تَ هَ د د] (ع مص) راه یافتن. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). استرشاد. (اقرب الموارد). و رجوع به تهدی کردن شود.

تهدیب. [تَ] (ع مص) جامه راهدب کردن. (تاج المصادربیهقی). جامه را ریشه کردن. (زوزنی). ریشه قراردادن جامه را. (ازاقرب الموارد).

تهدید. [تَ] (ع مص) بیم کردن (تاج المصادر بیهقی).(دهار). تهدد. (اقرب الموارد). وعید کردن (زوزنی). ترسانیدن (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).(غیاث اللغات). نیک ترسانیدن. (آنندراج). بیم کردن. بیم

دادن. ترسانیدن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || در پی یکدیگر گذاشتن گوسپندان را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || (اِ) مأخوذ از تازی تخویف و ترهیب(۱) و ترس دادگی و ترسانیدن. (ناظم الاطباء). با لفظ کردن و دادن و شنیدن مستعمل. (آنندراج):

که من قیصری را به فرمان شوم
بترسم ز تهدید و پیچان شوم.
فردوسی.

چنین گفت رستم به پولادوند
که تا چند این بیم و تهدید و بند.
فردوسی.

بهر تهدید سگدلان نفاق
شیر چرخش، بر آستان بستند.
خاقانی.

به تهدید اگر بر کشد تیغ حکم
بمانند کروبیان صم و بکم.
(بوستان).

نوآموز را ذکر و تحسین و زه
ز توبیخ و تهدید استاد به.
(بوستان).

نالهٔ سرنا و تهدید دهل
چیز کی ماند بدان ناقور کل.
مولوی.

و رجوع به ترکیبهای این کلمه شود.

تهدیدات. [تَ] (اِ) مأخوذ از تازی، تخویفات و ترسانیدنها. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهدید شود.

تهدید آمیز. [تَ] (ص مرکب) آمیخته باترس و تهدید. (ناظم الاطباء):

مرد چون تحیر و تهور او بدید و سخنهای تهدید آمیز او بشنید، باخود گفت. (سندباد نامه ص ۱۰۸).

ترکیب:

جواب تهدید آمیز، پاسخی که در آن تهدید باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهدید و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهدیدانه. [تَ نَ] (ص مرکب) تهدید آمیز و بطور تهدید. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهدید و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهدید دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) ترس دادن. بیم دادن:

تهدید تیغ میدهد آوخ کجاست تیغ
تا چون حلیش دست بگردن در آورم.
خاقانی.

خاقانی را دلیست چون پیکر تیغ
رخ چون حلی و سرشک چون گوهر تیغ
تهدید سر تیغ دهی، کو سر تیغ
تا دست حمایل کنم اندر بر تیغ.
(خاقانی، مصحح دکتر سجادی ص ۷۲۳).

گه به رزقم همی کنی تقلید
گه به شاهم همی دهی تهدید.
نظامی.

به مداحی دریایی گشودم مهر لب کزوی
ستیزه ابر دست لطف تو میداد تهدیدم.
(آملی، بنقل آنندراج).

و رجوع به تهدید و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهدید شنیدن. [تَ شَ دَ] (مص مرکب) سخن ترسناک و تهدید آمیز شنیدن:

به یک کرشمه کز او دل نوید کام شنید
هزار مرتبه تهدید انتقام شنید.
(شانی، بنقل آنندراج).

و رجوع به تهدید و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهدید کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) ترسانیدن و ترس دادن و تخویف کردن و اظهار عقوبت و سیاست کردن. (ناظم الاطباء). بیم کردن. ترسانیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): روز آدینه قائد به سلام خوارزمشاه آمد و مست بود و ناسزاها گفت و تهدیدها کرد. (بیهقی چاپ ادیب ص۳۲۷). به چه قوت و عدت وکیل دریا را بانتقام خود تهدید می کنی. (کلیله).

از تو ام تهدید کردی هر زمان
بینمت در دست محمود ارسلان.
مولوی.

تهدید مکن که بی قراریم
شمشیر مکش که بی گناهیم.
(میرحسن دهلوی، بنقل آنندراج).

و رجوع به تهدید و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهدیر. [تَ] (ع مص) بانگ کردن شتر بی شقشقه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || بانگ کردن کبوتر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

ته دیگ. [تَ] (اِ مرکب) ته گیره. چیزیکه از طعام برشته، ته دیگ چسبیده باشد. (آنندراج). ته دیگی، جزء برشتهٔ از غذا که به دیگ می چسبد. (ناظم الاطباء). قسمتی از پلو یا چلو که در ته دیگ رنگ سرخ گیرد و برنجها بهم پیوسته میگردد. قسمت زیرین پلو و چلو که سرخ و سخت شده باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به ته شود.

ترکیب:

ته دیگ تراشیدن، بدنواختن ذات اوتاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تهدی کردن. [تَ هَ دْ دی کَ دَ] (مص مرکب) راه یافتن: وچون خبر واقعهٔ او به سلطان غیاث الدین رسید تفکر و تحیر به احوال او تهدی کرد و عجز و ضعف تصدی نمود. (جوینی). و رجوع به تهدی شود.

تهدیل. [تَ] (ع مص) فروگذاشتن شاخ ولفج و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آویختن لنج [لُ] و شاخه و امثال آن. (یادداشت ایضاً) ورجوع به تهدل شود.

تهدیم. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ هدم. (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (تاج المصادر بیهقی). بسیار شکستن. (ترجمان جرجانی، ترتیب عادل بن علی). شکستن بنا و ویران کردن (شُدِّد للمبالغة). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). و رجوع به هدم شود.

تهدین. [تَ] (ع مص) خوشنود کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). راضی کردن. || آرام دادن. (منتهی الارب). (آنندراج). آرام دادن کودک را. یقال هدنت الصبی تهدیناً. (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || مشغول کردن زن کودک را به سخن. (منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب الموارد) آرام کردن زن بچهٔ خود را هنگام خوابانیدن بگفتن سخنی چند برای وی. (ناظم الاطباء). || بازداشتن از کار. (منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب الموارد). || (ع اِ) آهستگی. (منتهی الارب). (آنندراج). آهستگی و بازداشتگی از کار. (ناظم الاطباء).

تهدیة. [تَ دِ یَ] (ع مص) هدیه فرستادن و دادن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || جدا کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تهذار. [تَ] (ع مص) بیهوده گفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). هذیان گفتن. (از اقرب الموارد). || سخت گرم گردیدن روز. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تهذب. [تَ هَ ذْ ذُ] (ع مص) پاکیزه شدن. آراسته شدن. پیراسته شدن (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (از اقرب الموارد). || پاکیزه خوی بودن مرد. (از اقرب الموارد). و رجوع به تهذیب شود.

تهذخر. [تَ هَ خُ] (ع مص) خرامیدن زن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تبختر. (اقرب الموارد).

تهذکر. [تَ هَ کُ] (ع مص) لرزیدن گوشت و استخوان در رفتار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تهذکر. (اقرب الموارد). || خرسند و شادان شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

(۱) کذا، ظ : ترعیب .

تهذؤ. [تَ هَ ذْ ذُ ءْ] (ع مص) تباه شدن زخم وپاره پاره گردیدن.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب الموارد).

تهذیب. [تَ] (ع مص)پاکیزه کردن (زوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی) . (دهار). (مجمل‌اللغة). پاکیزه کردن.(منتهی‌الارب). پاک کردن . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . پاکیزه کردن . پاک داشتن . پیراستن . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . پاکیزه و خالص کردن . (ناظم‌الاطباء) . ||درست واصلاح نمودن.(منتهی‌الارب).(آنندراج). اصلاح دادن . (غیاث‌اللغات).اصلاح نمودن. (ناظم‌الاطباء). || پاکیزه کردن اخلاق کسی ازمعایب . (ازاقرب الموارد). پاکیزه کردن اخلاق . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین): هذبه‌الله تهذیباً ، پاکیزه کرد خدای اخلاق وی را . (ناظم‌الاطباء) . || بریدن و پاک کردن . (آنندراج) . بریدن و پاک کردن و اصلاح کردن درخت . (اقرب‌الموارد). ||دورکردن‌لیف ازدرخت خرما.(آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). ||اصلاح کردن ازعیب و نقص شعر یانثررا . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . آراستن وبی‌آمیغ کردن شعر نزد ادبا . (از اقرب‌الموارد) : در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب. (گلستان). ||شتافتن در پریدن ودویدن ودرسخن.(منتهی‌الارب). شتافتن . (ازاقرب الموارد). تیزرفتن وتیز سخن گفتن و شتافتن . (آنندراج) . (از-ناظم‌الاطباء) : هذب‌الرجل و غیره ، شتافت آن مرد وجزآن(شددللبالغة).(ناظم‌الاطباء). || (ع اِ) شتابی در پریدن ودر دویدن و درسخن گفتن. (ناظم‌الاطباء) . || مأخوذاز تازی ، اصلاح وتصحیح وپاک کردگی وزدودگی وپاکیزگی.(ناظم‌الاطباء).پیرایش.پاکیزگی. ج ،تهذیبات.(فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین): استادم هرچند درخرد وفضل آن بودکه بود ازتهذیبهای محمودی چنانکه باید یگانه شد. (بیهقی چاپ ادیب ص ٧١).

زاحداث چرخ است تهذیب مردم
چو اززخم خایسک تزیین‌خنجر.
رشیدوطواط .

در تقویم و تهذیب چنین کسان سعی پیوستن همچنان باشدکه کسی شمشیر بر سنگ آزماید. (کلیله).

ازپی تهذبب ملک قبض کنی جان‌خصم
کزپی تریاک نوش نفع کند زهرمار .
خاقانی .

باحصول مراد با نیشابور آمد وبه‌تهذیب و ترتیب آن اعمال وتدبیر و تقدیرآن اشتغال بروجهی خوب وآیینی محبوب قیام نمود . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص١١٠)

ترکیب :

تهذیب اخلاق ، علم تهذیب که آن‌راسیاست مدنی خوانند وآن عبارتست ازدانستن کیفیت اکتساب ملکاتی که جملگی افعال که به‌ارادهٔ نفس انسانی صادر شود محمود یامذموم بود (نفایس‌الفنون). خویهای فاسد را از خود دور کردن و دارای اخلاق نیکوگشتن . (ناظم‌الاطباء):

... یعنی چون وجوه تجارب معلوم گشت اول در تهذیب اخلاق خویش بایدکوشید . (کلیله). واجب آمد معلم پادشاهزاده را درتهذیب اخلاق خداوندزادگان.(گلستان). ورجوع به‌تهذیب یافته شود .

تهذیب کردن. [تَ کَ دَ] (مص-مرکب) پیراستن وپاکیزه کردن.(فرهنگ-فارسی دکترمحمد معین) . || اصلاح کردن عیب ، شعر یا نثررا. (فرهنگ فارسی‌ایضاً) ورجوع به‌تهذیب شود .

تهذیب یافته. [تَ تِ](ص‌مرکب) خوش خلق شده و باادب‌گشته‌ونیک‌تربیت-یافته.(ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌تهذیب شود.

تهران. [تِ] (اِخ) طهران.مرکز استان مرکزی و پایتخت کشور ایران است. استان تهران یا استان مرکزی که در مهرماه ١٣٢٦ خورشیدی تأسیس‌گردید هم‌اکنون شامل شهرهای‌اراک با٢٥١٦٢٥تن‌سکنه(١) و تفرش با ٨٩٤٢٨ تن سکنه و خمین با ٦٢٨٩٥ تن سکنه و دماوند با ٥٧٧٦٣تن سکنه و ری با ١٧٣٩٢٠ تن سکنه و ساوه با ١٤٢٥٤٠ تن سکنه‌وشمیران‌با٢٠٠١٠٤ تن سکنه و قزوین با ٤٢٤٦٩٠ تن سکنه و قم با ١٧٩٤٣٤ تن سکنه و کاشان با ١٥٣٩٨٦ تن سکنه وکرج با ٢٣٢٥٧٨ تن سکنه وگرمسار با ٣٥٧٥٩ تن سکنه و ومحلات با ٤٢٥٧٨ تن سکنه (٢) و شهر تهران با ٢٨٠٣١٣٠ تن سکنه می‌باشد . شهرتهران برحاشیهٔ شمالی‌فلات مرکزی‌ایران به‌فاصلهٔ شانزده هزارگزی جنوب‌سلسلهٔ‌البرز و یکصد و دوازده هزار گزی (٣) دریای مازندران بخط مستقیم قرار دارد و مرکز سیاسی واقتصادی‌و فرهنگی واداری‌وهمچنین مرکزخطوط آهن‌وراههای‌هوائی‌وشاهراههای عمدهٔ کشور ایران است . شهر تهران در سالهای اخیر گسترش قابل ملاحظهٔ یافته و کویهای‌بزرگی چون تهران‌پارس،تهران‌نو، نارمک ، یوسف آباد ، شهرآراء جوادیه وجزاینها در اطراف تهران بوجود آمده و بتدریج بدان متصل گردیده و تهران بزرگ را تشکیل داده است . این شهردر٥١ درجه و ٢٤ دقیقه طول خاوری گرنویچ و ٣٥ درجه و٤١ دقیقهٔ عرض شمالی واقع است . ظهرتهران (ساعت ١٢) با ساعت ١١/٣٠ درشهرهای مسکو وبغداد و ١٠/٣٠ درشهر استانبول و ٩/٣٠ درشهربراین و٨/٣٠ در شهرهای لندن و پاریس و ٣/٣٠ در شهر نیویورک و ٠/٣٠ درشهر سانفرانسیسکو و ١٤ در شهربمبئی‌و١٦درشهرپکن‌و١٧٫٣٠ درشهر توکیو برابر است . تهران از حیث عمران وعظمت سیاسی و اقتصادی یکی از شهرهای عمدهٔ آسیای غربی است . گذشته از خیابانهای وسیع و ساختمانهای باشکوه و مؤسسات بزرگ اقتصادی،تجاری، موزه‌ها وکتابخانه‌هاومؤسسات علمی وهنری ومراکز عمدهٔ فعالیتهای فرهنگی‌نیزدرآن وجوددارد. ازجملهٔ موزه‌ها ، موزهٔ قصرگلستان وموزهٔ ایران باستان وموزهٔ مردم شناسی را بایدنام برد وازجملهٔ کتابخانه‌ها ، کتابخانهٔ مجلس شورای ملی وکتابخانهٔ ملی وکتابخانهٔ ملک شایان ذکر است . تهران مرکز دانشگاهها ودانشکده‌های مختلف است . از آن جمله : دانشگاه صنعتی آریامهر . دانشگاه جنگ، دانشگاه ملی ودانشگاه تهران که قدیمی‌ترین واساسی‌ترین مرکزعلمی ایران‌وشامل‌دانشکده های ادبیات وعلوم انسانی ، علوم تربیتی . پزشکی ، علوم ، علوم اداری ، الهیات و معارف اسلامی ، حقوق ، فنی ، هنرهای‌زیبا کشاورزی، دامپزشکی،بهداشت ، داروسازی جنگل داری ، اقتصاد می‌باشد . و علاوه براینها باید از دانشسرایعالی ، مدرسهٔ عالی سپاه دانش ، دانشکدهٔ هنرهای دراماتیک ، مدرسهٔ عالی‌دختران، مدرسهٔ عالی پارس ، دانشکدهٔ روزنامه‌نگاری ، آموزشگاه عالی پرستاری، آموزشگاه‌فیزیوتراپی را نام‌برد.

مراکز صنعتی - تهران یکی از مراکز مهم صنعتی ایران است که مهمترین مؤسسات صنعتی آن عبارت است از پالایشگاه نفت وکارخانه‌های: پارچه بافی،قند، بلورسازی، چرمسازی،شیمیایی، کبریت‌سازی ، سیمان ، لبنیات پاستوریزه ، صابون و گلیسیرین ، دخانیات ، کفش ، دارو و مونتاژ اتومبیل و جزاینها .

راهها - تهران بوسیلهٔ سه رشته راه‌آهن به استانهای خراسان و مازندران و آذر-بایجان و یک رشته راه‌آهن به جنوب غربی

---

(١) آمار مندرج از نشریهٔ شمارهٔ ١ مرکزآمار ایران بر اساس سرشماری سال ١٣٤٥ نقل گردید .

(٢) ورجوع به‌همین نامها شود . (٣) از نظر فرهنگ جغرافیایی ایران یکصد هزارگزی .

ایران متصل می‌گردد و راههای عمدهٔ اتومبیل رو ایران ازشمال وجنوب و شرق غرب به‌تهران متصل می‌گردد وفرودگاه مهرآبادیکی ازمراکزمهم‌ارتباط باکشورهای‌جهان‌است . ورجوع به‌طهران در همین لغتنامه و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ودایرةالمعارف‌فارسی ج ۱ ومجله ایرانشهر وفرهنگ فارسی دکتر محمد معین ج ۵ شود .

تهرئة . [تَ رِ ءَ] (ع مص) نیک‌پختن گوشت وجز آن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). || شکسته شدن چارپا از سرما. (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به‌تهرؤ شود .

تهرج . [؟] (ع اِ) نوعی‌نارنجک(۱). (دزی ج ۱ ص ۱۵۳) .

تهرش . [تَ هَ رُ] (ع مص) واگردیدن ابر . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) .

تهرشف. [تَ هَ شُ] (ع مص)اندک‌اندک آشامیدن . (منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).

تهرع . [تَ هَ رُ] (ع مص)راست‌شدن نیزه به‌سوی کسی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).

تهرؤ . [تَ هَ رُ ءْ] (ع مص) نیک پخته شدن گوشت . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || شکسته شدن چارپا ازسرما. یقال : هرأالماشیة فتهرأت . (اللسان ،بنقل ذیل اقرب‌الموارد). رجوع به‌تهرئة شود .

تهرود. [تَ] (اِخ) یکی‌ازدهستانهای سه‌گانهٔ بخش راین شهرستان بم است . این دهستان درجنوب خاوری راین ودر کنار شوسهٔ بم بکرمان واقع است وازبیست‌آبادی بزرگ وکوچک تشکیل یافته و۱۴۰۰ تن سکنه دارد مرکزدهستان آبادی تهروداست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) ورجوع به‌مادهٔ بعد شود .

تهرود . [تَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان تهرود است که در بخش راین شهرستان بم واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد . (از-فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). و رجوع به‌مادهٔ قبل شود .

تهرودریگان . [تَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش فهرج‌است که در شهرستان بم‌واقع‌است و۲۱۶تن‌سکنه‌دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تهروز . [تَ هَ وُ] (ع مص) مردن وهلاک شدن . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ازگرسنگی مردن .(ازاقرب‌الموارد) .

تهری . [تَ هَ رْ رْ] (ع مص از « ه ر و ») به‌چوبدستی زدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .(ازاقرب‌الموارد). به‌عصا بزدن .(تاج‌المصادربیهقی) .

تهریب . [تَ] (ع مص)بگریزانیدن. (تاج‌المصادربیهقی). (از منتهی‌الارب) . (ازآنندراج). (ازناظم لاطباء) . (ازاقرب‌الموارد): غرض ... ازنصیحت درتهریب و تضریب چند رای آن بود که از هجوم لشکرسلطان وتکلیف کلمهٔ ایمان می‌ترسید . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص۴۱۸).

تهریت . [تَ] (ع مص) نیک‌پختن گوشت . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || فراخ گردیدن‌کنج‌دهان . وازبعض‌عرب : علمهم‌الرجز یهرت‌اشداقهم. (ازاقرب‌الموارد).

تهریج. [تَ] (ع مص) نیک‌راندن شتر را چنانکه سرگشته‌گردد ازسختی‌گرما. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || بانگ برسباع زدن (تاج‌المصادربیهقی) . بانگ برزدن وزجر کردن سباع را.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). قال‌رؤبه: هرجت فارتدارتداداالاکمه. (اقرب‌الموارد). || به‌شارب رسیدن نبیذ . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). یقال: هرج‌النبیذ فلاناً ، یعنی دریافت نبیذ فلان را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || فی‌الحدیث : مزح واتی مایضحک منه. (اقرب‌الموارد).

تهرید . [تَ] (ع مص)نیک‌بپزانیدن. (تاج‌المصادربیهقی) . نیک‌پختن‌گوشت را ومهرا کردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تهریس . [تَ] (ع مص)نیک‌پختن گوشت را چنانکه شکسته آمیخته گردد . (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ازناظم‌الاطباء).

تهریش . [تَ] (ع مص)برانگیختن سگان را بریکدیگر . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). || تباهی افکندن میان‌مردم.(منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

ته‌ریش گذاشتن . [تَ / تِ گُ تَ] (مص مرکب) کمی‌ریش‌برصورت‌نگهداشتن. موی‌صورت‌کوتاه‌کردن،حفظ‌ظاهرتدین‌را . پاك نتراشیدن موی صورت. || مجازاً فریب دادن. (غیاث‌اللغات). (آنندراج).

تهریص . [تَ] (ع مص) خشکك سوخته‌شدن‌بدن به‌کرخشکك.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد). اوهذه‌بالضاء المعجمه . (منتهی‌الارب).(آنندراج) . ابن درید این‌کلمه را بضاد ضبط‌کرده است . (ازاقرب الموارد).

تهریع . [تَ] (ع مص)نیزه‌راست‌کرده‌گذشتن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تهریف . [تَ](ع‌مص)زودرسانیدن نخله بار را .(منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . ||شتابی نمودن . (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تهریق. [تَ] (ع مص) ریختن‌آب‌را. (ازاقرب‌الموارد) . || هرق علی جمهرك تهریقاً ، برپای وثابت بودن برجای.(منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء) . واین مثلی است عرب را که به‌غضبان‌گویند ومعنی آن‌اینست که برآتش‌غضب‌آب‌بریز.(ازاقرب‌الموارد).

تهریم . [تَ] (ع مص) پیر خرف گردانیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). ||بزرگ گردانیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).||بزرگ‌داشتن . (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . || ریزه‌ریزه بریدن . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد).

تهریة . [تَ رِ یَ] (ع مص)هروی ساختن جامه را یا زرد گردانیدن آن را . یقال : هریت‌العمامه ، ای صفرتها.(منتهی‌الارب). (ازآنندراج).(ازناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . عمامه زردگردانیدن . (تاج المصادر بیهقی).

تهزج. [تَ هَ زُ](ع مص)سرآییدن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .(ازاقرب‌الموارد). || تدارك و تتابع صوت . (از-اقرب‌الموارد). || بانگ‌کردن‌کمان وقت‌زه‌کشیدن .(منتهی‌الارب). (آنندراج) .(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || بانگ‌کردن رعد . (ازاقرب‌الموارد).

تهزز . [تَ هَ زُ](ع‌مص) جنبیدن. (تاج‌المصادر بیهقی) . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).

تهزع . [تَ هَ زُ] (ع مص) ناخوش وترشرو گردیدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). تعبس. (اقرب‌الموارد) . || ناشناخته‌گردانیدن خود را

(1) Espece de grenade.

بر کسی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). تنکر . (اقرب الموارد). یقال : تهزع فلان لفلان ، ای تنکر. (اقرب الموارد). || پریشان رفتن زن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

|| شتافتن . (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی-الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || جنبیدن شتر در رفتار ازشادمانی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

|| لرزیدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی).

|| جنبیدن نیزه و شمشیر . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || پاره پاره شدن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) .

|| شکسته شدن چوب و جزآن . (منتهی - الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تهزم . [تَ هَ زْ زُ] (ع مص) شکسته شدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). شکسته شدن عصا . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || بانگ کردن رعد . (تاج المصادر بیهقی) . بانگ کردن کمان وتندر ورعد. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

|| دریده گشتن مشک ازخشکی . (منتهی-الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تهزؤ . [تَ هَ زْ زُ ءْ] (ع مص) فسوس کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . یقال : السراب یهزوأبالقوم و یتهزأبهم . (اقرب-الموارد).

تهزهز . [تَ هَ هُ] (ع مص) شادمان و سرور اندوز گردیدن دل کسی به کسی . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || تحرک چیزی . (از-اقرب الموارد).

تهزیج . [تَ] (ع مص) سراییدن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تهزیز. [تَ] (ع مص) نیک بجنبانیدن. (تاج المصادر بیهقی) . جنبانیدن . (منتهی-الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد).

تهزیع. [تَ] (ع مص) پاره پاره کردن. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی). شکستن‌چوب وجزآن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). (ازاقرب الموارد) . خرد خرد کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تهزیل . [تَ] (ع مص) لاغر گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . لاغر کردن : والکک و السندروس یساکذلک وان کانایشترکان معه-فی التهزیل . (ابن البیطار ، یادداشت بخط-مرحوم دهخدا) .

ته‌سبو . [تَ سَ] (اِ مرکب) ته‌شیشه وته مینا وته‌پیاله وته‌جام و ته‌پیمانه‌وته‌جرعه. کنایه ازشراب اندک که در ته سبو و شیشه و غیرآن بماند و این همه مقطوع الاضافت‌اند و به‌اضافت نیز آمده است . (آنندراج) . بازماندهٔ شراب‌در کوزه‌وسبو. (ناظم الاطباء):

بیا ساقی ای برتو ختم آب رو
بده ته سبوئی باین خاک شو .

(ظهوری ، بنقل آنندراج).

ته‌سفره. [تَ سُ رِ / رَ] (اِ مرکب) آنچه ماندناخورده ، پس‌ازسیری‌حاضرین‌آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . باقیماندهٔ غذا. آنچه پس‌ازخوردن‌درسفره باقیماند.

تهسهس. [تَ هَ هُ] (ع مص) بمعنی هسهسه است . (منتهی الارب). آوازکردن‌زره وپیرایه . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از-اقرب الموارد). || آوازحرکت پای‌وجزآن به‌شب . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || آواز حرکت پای و جز آن به‌شب . (آنندراج) .(ناظم الاطباء).

|| آوازخفی‌حرکت‌هرچیزی. (آنندراج). (ناظم الاطباء). || پیوسته روان شدن آب و رفتن به‌شب . (آنندراج) . بانگ پیوسته روان بودن آب . (ناظم الاطباء).

تهشم . [تَ هَ شْ شُ] (ع مص) شکسته شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). شکسته شدن‌درخت‌ازخشکی. (ازاقرب الموارد) . ||شکستن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

|| مهربان‌گشتن، خواستن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || استعطاف و ترضی . (اقرب الموارد) . || مهربان‌شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). مهربانی کردن. (تاج المصادربیهقی). تعطف. (اقرب الموارد) . || خواروسست شدن‌شتر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ||شکستن وخوار کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || اکرام و بزرگداشت-کردن کسی را . (ازاقرب الموارد).

تهشیش . [تَ] (ع مص)سست شمردن کسی را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). ||شادمان گردانیدن کسی را . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تهشیل . [تَ] (ع مص) شیراندک‌فرود-آوردن‌شترماده .(منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد).

تهشیم . [تَ] (ع مص) گرامی کردن وبزرگداشتن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد).

تهصیص . [تَ] (ع مص) نیکو گشادن‌چشم‌راوتیزنگریستن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تهضم . [تَ هَ ضْ ضُ] (ع مص) بیداد کردن . (تاج المصادربیهقی) . ستم نمودن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم-الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || خشم گرفتن بر کسی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

|| منقادشدن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || کم آمدن از خصم. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || راضی شدن ازکسی بدون نصفت . (ازاقرب الموارد). || خوار داشتن ونرم گردانیدن وشکستن کسی را. (ازاقرب-الموارد).

تهضیج . [تَ] (ع مص) نیکونکردن-پاسبانی‌ورعی شتران‌خود را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تهطال . [تَ] (ع مص) هطل. هطلان. (منتهی الارب) . هطل المطر (ض) هطلا و هطلاناً و تهطالا . (ازناظم الاطباء). (اقرب-الموارد). باریدن‌باران‌واشک. (آنندراج). ورجوع به‌هطل شود .

تهطر . [تَ هَ طْ طُ] (ع مص) خراب وویران شدن چاه . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تهطرس . [تَ هَ رُ] (ع مص) خمان وچمان‌رفتن‌وخرامیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

ته‌طعم . [تَ طَ] (اِ مرکب) طعمی که پس ازفروبردن طعام یا شرابی در ذائقه حادث شود . خلاف اولی وغالباً نامطبوع: ته‌طعم این شراب خوب نیست .(یادداشت، بخط مرحوم دهخدا) .

تهطل . [تَ هَ طْ طُ] (ع مص) هطل . (اقرب الموارد) . || شفا یافتن از بیماری . (ناظم الاطباء). و رجوع به‌تهطلؤ وهطل شود . || حیله‌و فریب‌کردن دزد . (ناظم الاطباء). ورجو به تهطلس شود .

تهطلس . [تَ هَ لُ] (ع مص) حیله و فریب‌کردن‌دزددرطلب.(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازذیل اقرب-الموارد). || افاقه یافتن وبه‌شدن‌ازبیماری . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد).

تهطلؤ. [تَ هَ لْ ءُ] (ع مص) تهطلی من المرض، به‌شدن از بیماری. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

ته‌غربال. [تَ غ] (اِ مرکب) دانه‌های ریزه. (فرهنگ رشیدی). کنایه ازدانه‌های ریزه‌ونخالهٔ‌هرچیز. (برهان). (ازآنندراج).

ته‌غربالی. [تَ غ] (اِ مرکب) دانه‌های کوچک‌ونخالهٔ‌هرچیز. (ناظم الاطباء). فضول ازدانه‌ها ودیگر چیزها که‌ازبوجاری بدست آید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تهقع. [تَ هَ قْ قُ] (ع مص) پیش‌گشن فرو افتادن ناقه از غایت آزمندی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). (ازذیل اقرب الموارد). || فرومایگی کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بزرگ منشی نمودن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || امرزشت آوردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ||سفاهت‌شنوانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بجمله برآب آمدن قوم. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || نگونسار شدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ||برگشتن از بیماری. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تهقل. [تَ هَ قْ قُ] (ع مص) به‌رفتار گرانبار رفتن. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازذیل اقرب الموارد).

تهقم. [تَ هَ قْ قُ] (ع مص) چیره‌شدن برکسی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ||کلان لقمه خوردن طعام را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تهک. [تَ هَ] (اِ او ص) خاک را گویند و به‌عربی تراب خوانند. (برهان). (ازانجمن آرا). (ازآنندراج). خاک. (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). زمین‌وخاک وگرد و غبار. (ناظم الاطباء). || تهی باشد چون برهنه. (لغت‌فرس اسدی، مصحح اقبال ص۲۶۶). بمعنی تهی و خالی وبرهنه وعریان‌هم هست. (برهان). (ازانجمن‌آرا). (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء). خالی وبرهنه وتیل باگاف فارسی. (شرفنامهٔ منیری). برهنه‌را گویند. (فرهنگ‌جهانگیری). بمعنی‌برهنه نیزآمده است. (فرهنگ رشیدی). تهی باشد چون برهنه و گویند تهی و تهک برسبیل اتباعست. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی، ایضا). عور. برهنه. رت. لوت. لخت. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا). قیاس شود با تهیک پهلوی (تهی). (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین):

ای زهر مردمی تهی و تهک
مردمان نزد توچرا باید (۱).
(ابوشکور، بنقل لغت‌فرس اسدی مصحح اقبال ص ۲۵۶).

ورجوع به‌تهی وتهک شود.

ته‌کار. [تَ هْ] (ترکیب اضافی) اصل ومآل کار. (آنندراج). پایان وانجام کار. نتیجهٔ کار. سرانجام کار:

شیرین پسران که دلبر و دلدارند
دردیدهٔ بلبلان گل بی‌خارند
غافل زته کار نباشی کاینها
درکیرنهان همچو رطب کس‌دارند.
(قبول، بنقل آنندراج).

دور بیتابی که از حسن ته‌کار آگه‌اند
چون حنای بسته می‌دانند کاربسته‌را.
(محسن تأثیر، ایضاً).

ورجوع به‌ته ودیگر ترکیبهای آن شود.

ته‌کاسه. [تَ سِ یا سَ] (اِ مرکب) آنچه در ته‌کاسه مانده است پس از خوردن مظروف آن. آنچه از بقیهٔ طعام‌یاشراب که درته‌کاسه‌مانده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به‌ته‌ودیگرترکیبهای‌آن شود.

تهکر. [تَ هَ کْ کُ] (ع مص) شگفت نمودن وسرگشته شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

ته‌کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) تاکردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ترکیب‌ها:
ته‌کردن رخت وقماش، تاکردن آن:

صبا را شرم می‌آید بروی گل نگه‌کردن
که رخت‌غنچه‌رااوکردونتوانست‌ته‌کردن.
(ازبهارعجم و آنندراج).

— ته‌کردن زانو، به‌ادب نشستن چنانکه درنمازمی‌نشینند. (غیاث‌اللغات). (آنندراج).
ورجوع به‌ته وتا و دیگر ترکیبهای این دو شود.

ته‌کشیدن. [تَ کَ یا کِ دَ] (مص مرکب) تمام شدن. به‌پایان آمدن. سپری شدن. به‌آخررسیدن چیزی‌چون‌حبوب‌واثمار وبقول و مانند آن. انجامیدن. بیش نماندن به‌بن انجامیدن. ته‌کشیدن چیزی، صرف شدن همهٔ آن. بآخر رسیدن وتمام شدن آن بصرف. (ازیادداشتهای‌بخط مرحوم‌دهخدا).

تهکک. [تَ هَ کْ کُ] (ع مص) فروهشته شدن بندهای زن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || کلان گردیدن پستان زن چون به زادن نزدیک گردد. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تهکم. [تَ هَ کْ کُ] (ع مص) شکسته و ویران شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). بیران شدن. (تاج المصادر بیهقی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||فروریختن چاه‌ومانند آن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || خندستانی کردن. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی). خندستانی کردن‌یعنی‌مسخرگی کردن. (مجمل‌اللغة، یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا). فسوس نمودن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). فسوس. لاغ (یادداشت ایضاً): زبان تحکم و تهکم‌در وی کشیدند و گفتند خداوندگار تو در محال سعی می کند وبرباطل سخن می گوید. (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص۱۳۳). || پیاپی نیزه زدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || خرامیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || تکبر کردن. (تاج‌المصادربیهقی). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || سخت خشم گرفتن. (تاج‌المصادر بیهقی). سخت به‌خشم‌شدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). ||پیش‌آمدن کسی را به‌بدی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || پشیمانی خوردن برفوت کاری. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). (از اقرب الموارد). || سرود گفتن. (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || باران بسیار باریدن‌که فوق طاقت باشد. (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). باران‌بسیار که بر داشت نشود (؟). (منتهی الارب). (آنندراج).

تهکمی. [تَ هَ کْ کُ] (ص نسبی) فسوسی. مسخرهٔ. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا):

بودم حکیم سوزنی از چند سال باز
تایالمند گشتم و گشتم تهکمی.
(سوزنی، یادداشت ایضاً).

و رجوع به‌تهکم شود.

تهکن. [تَ هَ کْ کُ] (ع مص) پشیمان شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). پشیمان شدن مثل تهکم. (ازاقرب‌الموارد).

تهکید. [تَ] (ع مص) سخت گرفتن غریم را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌لموارد).

---

(۱) پاید. (دهخدا، حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین).

ته‌کیسه. [تَ سَ یا سِ] (اِ مرکب) آنچه از نقد پس ازخرجهائی درته کیسه‌بجای مانده است . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
نیست اختر کزبرای تیغ داغ حسرتش
درهم از ته‌کیسهٔ شب درمیان انداخته.
(زلالی ،بنقل آنندراج).

تهکیل. [تَ] (ع مص) خرامیدن زن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب الموارد). || رفتن اسب نیکوونجیب . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) .

تهکیم. [تَ] (ع مص)-سرود گفتن کسی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || مغنی گردانیدن. (منتهی‌الارب).(ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تهگ. [تَ هَ] (ص)همان تهک با کاف تازی است . (شرفنامهٔ‌منیری) .ورجوع به‌تهک شود .

ته‌گرفتن. [تَ گِ رِ یا رَ تَ] (مص مرکب) بسته شدن وبهم پیوستن‌قسمتی ازطعام درته دیگ . سوختن غذایی که در زیر ظرف است برای کم آبی و مجاورت آتش . ته‌گرفتن دیگ، سوختن‌قسمت‌زیرین آن وبه‌بن دیگ‌چسبیدن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ته‌گیره. [تَ رِ] (اِ مرکب) چیزی است که آن را ته دیگی گویند . (غیاث اللغات) (آنندراج) . || آنچه در سبد باقی ماند. (ناظم‌الاطباء) . || خاشاك و زبیل . (ناظم لاطباء) .

تهلات. [تَ] (ع مص) دورشدن . (منتهی‌الارب). || فراموش کردن. (منتهی‌الارب). || برغفلت رفتن.(منتهی‌الارب).

تهلب. [تَ هَ ل لُ] (ع‌مص)برکنده موی شدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد).

تهلز. [تَ هَ ل ل ُ] (ع مص)دامن برچیدن. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطبا). تشمر . (از ذیل اقرب‌الموارد) . || خرامیدن.(منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). || آماده شدن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

تهلق. [تَ هَ ل ل ُ] (ع مص)شتافتن. (منتهی‌الارب) .(آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تهلك. [تُ هَ ل لِ] (ع‌ص) باطل و ناچیز . یقال: وقع فی‌وادی تهلك.(منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . وادی تهلك ، ممنوعاً : الباطل . (اقرب‌الموارد).

تهلكة. [تَ لُ یا لِ یا لَ كَ] (ع مص) هلاك شدن. (تاج المصادر بیهقی) . نیست شدن . (دهار) . (منتهی الارب) . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . مردن . (منتهی‌الارب). (غیاث‌اللغات). (آنندراج). (از اقرب الموارد) . هلك هلكا وهلكا و وتهلكة وتهلكة‌وتهلكة. رجوع به هلك‌شود. (ناظم‌الاطباء).

تهلكة. [تَ لُ كَ] (ع اِ) هرچه انجامش‌هلاکت باشد ونیستی.منه قوله تعاله: ولاتلقوبایدیکم‌الی‌التهلکه . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . هلاکت ونیستی و نابودی . (ناظم‌الاطباء) . هلاکت نیستی. نیست‌شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . هلاکی. (مهذب‌الاسماء) . تهلکه: و بی‌سازسفرکردن از تهلکه و نادانی باشد . (منتخب قابوسنامه ص ۲۰).
آن کرد روزتهلکه دندان نثارسنگ
وین کردگاه فتنه دهان‌را فدای خاک.
خاقانی .

تهلکی بالا. [تَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان‌چناروداست‌که در بخش‌آخورهٔ شهرستان فریدن واقع است و ۱۳۱ تن‌سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

تهلکی پایین. [تَ لَ](اِخ)دهی از دهستان چناروداست‌که در بخش‌آخورهٔ شهرستان فریدن واقع است و ۱۳۰ تن‌سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۱۰) .

تهلل. [تَ هَ ل لُ] (ع مص) گشاده روی شدن. (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . درخشیدن روی از شادی . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . || درخشان شدن میغ ببرق . (تاج‌المصادربیهقی) . درخشیدن ابر و برق . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . تلالؤابر. (ازاقرب‌الموارد). || ریزان شدن‌اشک. (تاج‌الصادربیهقی). ریزان شدن اشک و آب . (زوزنی). روان شدن اشك.(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .(ازاقرب‌الموارد) .

تهلل. [تَ هَ ل لَ] (ع اِ) ناچیز و باطل . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

تهلوك. [تُ] (ع مص) مردن و نیست شدن . (منتهی‌الارب) . هلك هلكاو هلكاً و تهلوكاً . رجوع به هلك شود . (ناظم الاطباء) .

تهلهل. [تَ هَ هُ] (ع مص)تنگ بافته شدن جامه و بافته شدن‌بارشته‌های خرد وباریك . (ناظم‌الاطباء): واین لیفها هرسه نوع بر هم نهاده است و در یکدیگر بافته هرگاه که‌بافتگی‌این‌لیفهاسست شود ضعیفی‌را سستی حاصل‌شود . وحال این عضو همچون حال‌جامه باشدکه ازبسیاری شستن وداشتن، شیشله شود و آن را به تازی تهاهل گویند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تهلیب. [تَ] (ع مص) موی دنبال اسب بر کندن.(تاج‌المصادر بیهقی).(زوزنی). موی بر کندن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || دشنام دادن و هجو کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تهلیس. [تَ] (ع مص) لاغرشدن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تهلیك. [تَ] (ع مص) میرانیدن‌و نیست کردن .(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).هلاك‌کردن. (تاج‌المصادربیهقی) . (زوزنی) .

تهلیل. [تَ] (ع مص) لااله الاالله گفتن .(تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (منتهی‌الارب). (غیاث‌اللغات). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . لااله الاالله گفتن و این مأخوذ از هیللة است مانند بسملة و حوقلة . یقال : سبح فلان‌و هلل.(از اقرب‌الموارد).
همه شب نبودش قرار و هجوع
زتسبیح وتهلیل ومارا زجوع .
(بوستان) .

ترکیب :
اهل تهلیل ، آنانکه خدای را یگانه دانندو به یکتایی اوایمان دارند : مسلمین هرگز برهیچکس از اهل تهلیل که قصد اونکردند شمشیر نکشند. (تاریخ‌سیستان) .
|| بددلی کردن در حرب . (تاج‌المصادر - بیهقی) . بددل شدن وگریختن . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . || سپسایکی برگشتن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || نامه نوشتن . (منتهی‌-الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || سپس ماندن و بازایستادن ازدشنام دادن . یقال : هلل عن‌-شتمه ، اذا تأخرعنه . (منتهی‌الارب).(ناظم‌-الاطباء) .(ازآنندراج) .(ازاقرب‌الموارد).

تهم. [تَ هَ یا تَ] (اِ) بی همتابود به‌بزرگی جسم وقامت . (لغت فرس اسدی، مصحح اقبال‌ص ۳۳۸) . بی‌همتابود به‌بزرگ‌-تنی . بی‌همتا بودبه بزرگی وحشمت ومردی وقامت. (نسخهٔ از اسدی ، یادداشت بخط‌-مرحوم دهخدا) . بی همتا بود و رستم را تهمتن بدان میخواندندکه مثل او نبود برای تن و قامت . (نسخهٔ‌ازاسدی، یادداشت‌ایضاً) بزرگ و دلاور و عظیم و بی همتا . (فرهنگ جهانگیری) . (ازفرهنگ رشیدی). شخصی را گویند که در بزرگی جثه و ترکیب و قدو قامت و شجاعت و مردی و دلیری و دلاوری عدیل و نظیر نداشته باشد. (برهان) . (ازآنندراج) .(از ناظم‌الاطباء). بی همتا به بزرگی وقامت.(شرفنامهٔ‌منیری). تهمتن مرکب از این است . (برهان) .

(شرفنامهٔ منیری) . دلاور و قوی هیکل و بزرگ جثه و بی همتا . (انجمن آرا) . پارسی باستان «تخمه» (۱) «چیترا» (۲) اوستا « تخمه » (۱) (قوی ، نیرومند) .... فردوسی طوسی تهم (به فتح اول و دوم جهت ضرورت شعر) را چنین معنی کند :

تهم هست در پهلوانی زبان
بمردی فزون ز اژدهای دمان .

این کلمه در جزو اول تهماسب و تهمورث و تهمتن آمده. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) :

کرابخت و شمشیر و دینار باشد
و بالاو تن تهم و نسبت کیانی .
دقیقی .

جز اسفندیار تهم را نماند
کس او را جز از شاه ایران نخواند.
فردوسی .

و راهوش در زاولستان بود
بدست تهم پور دستان بود .
فردوسی .

شوم گفت آگه کنم شاهرا
که پیمود رخش تهم راه را .
فردوسی .

و رجوع به مزدیسنا ص ۳۳۱ و ۳۵۴ و یشتها ج ۲ ص ۱۳۹ و تهمتن شود .

تهم . [تَ هَ] (ع مص) متغیر گردیدن و بد بوی شدن روغن وگوشت : تهم الدهن واللحم تهماً .(منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).بد بوشدن روغن وگوشت. (آنندراج) . || عاجز و متحیر گردیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از ذیل اقرب الموارد) . || ناخوش و ناگوار داشتن شتر چراگاه را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (از ذیل اقرب الموارد) . || لاغر گردیدن شتر از گرما . (از ذیل اقرب الموارد) .

تهم . [تَ هَ] (ع اِ) سختی گرما و سکون باد . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). شدت گرما و ایستادن باد . (آنندراج) . ||زمینی که از آن به سوی دریا فرود آیند . (منتهی الارب).(از اقرب الموارد) .ورجوع به تهمة شود .

تهم . [تَ هِ] (ع ص) نعت است ازتهم [تَ هَ] بمعنی بد بوی شدن گوشت. (منتهی الارب). بد بوی و فاسد ومتغیرشده. (ناظم الاطباء).

تهم. [تُ هَ] (ع اِ) ج ِ تهمة. (اقرب الموارد). ج ِ تهمت: اتقواعن مواضع التهم. (یادداشت بخط مرشوم دهخدا) .

زیردستان گله برعکس کنند
گله شان از پی نفی تهم است .

(خاقانی ، دیوان مصحح دکترسجادی ص ۸۲۱) .

و رجوع به تهمات وتهمت وتهمة شود .

تهم . [تَ هَ] (اِ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان است که ۱۶۵۳ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

تهمات . [تُ هَ] (ع اِ) ج ِ تهمة. (اقرب الموارد) . و رجوع به تهم و تهمت وتهمة شود .

تهماسب . [تَ] (اِ خ) دارندهٔ اسب فربه یا دارای اسب زورمند . توماسپ (۳) = تهماسپ = طهماسپ . یکبار در اوستا در فروردین یشت فقرهٔ ۱۳۱ یاد شده است تاء یا طاء در این نام باید به ضم تلفظ شود . از آنکه آن را به فتح خوانند نظر به به تاء در نامهای تهمتن و رستهم = رستم و گستهم است . اما تهم در این سه نام از تخم (۴) می باشد که بمعنی دلیر و پهلوان است . نگاه به دومین جلد یشتها ص ۴۶ – ۴۹ . (فرهنگ ایران باستان ص ۲۲۸) . و رجوع به تهم و تهمتن شود .

تهماع . [تَ] (ع مص) جاری شدن اشک چشم . (ازاقرب الموارد) . همع هعاً و هموعاً و همعاناً و تهماعاً . رجوع به همع شود. (ناظم الاطباء).

ته مانده . [تَ دَ / دِ] (اِ مرکب) آنچه از خوردن باقی بماند . (آنندراج) . آنچه از طعام در خوان باقی ماند . (ناظم الاطباء) . آنچه باقی ماند از چیزی . پس مانده . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

از جام لب چون غیر رابخشی شراب همدمی
در کام تلخ ما چکان ته ماندهٔ آن جام را .

(الهی قمی ؛ بنقل آنندراج) .

ترکیب : ته مانده خوار ، ته مانده خور ، پس مانده خور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ورجوع به ته و ترکیبهای آن شود.

تهمت . [تُ هَ] (اِ) تهمة . [تُ هَ مَ یا تُ مَ] گمان بد کردن . . . این لفظ در فارسیان به سکون دوم مستعمل است وبه لفظ کردن و انداختن و نهادن وزدن وبستن و برداشتن استعمال می یابد . (غیاث اللغات). گمان بد بردن وگمان بد ... (آنندراج) . گمان بد . (دهار) . مأخوذ از تازی بوسین و نسبت گناه و منقصت و عیب بکسی که دارا نباشد وگمان بد . (ناظم الاطباء) . دروغ . بهتان . افتراء . دروغ بستن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

نکشتم(۵) که فرزند بد در نهان
بترسیدم از کردگار جهان
بخستم به فرمانت آزرم خویش
بریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بدنگوید مرا
زدریای تهمت بشوید مرا .
فردوسی .

بونصر جواب داد جز خاموشی روی نیست که نصیحت به تهمت باز گردد . (بیهقی چاپ ادیب ص ۵۷۶) . درمعنی فرستادن رسول نزدیک خانیان سخن براینجمله می گوید و تهمتی بیهوده سوی خویش روا میدارد . (بیهقی ایضاً ص ۶۸۴) . حقا که من از خویشتن می گویم ، برسبیل نصیحت ، از جهت نفی تهمت باو . (بیهقی ایضاً ص ۶۸۵) .

گرت همی عمر ، نیرزد بشکر
برتو بدیوانگیت تهمت است .
ناصرخسرو .

مصداق تهمت من خیانت ایشان است . (کلیله) .

خورشید به تهمت خدائیت
ابن الله برنگین نویسد .
خاقانی .

این سویدای دل من که حمیرا صفت است
صافی از تهمت صفوان به خراسان یابم .
خاقانی .

سنگ تهمت نگر که دست یهود
بر مسیح مطهر اندازد .
خاقانی .

بیستون بن تیجاسب که پیش از آن به تهمت موالات قابوس گرفتار شده بود در جملهٔ آن لشکر بفرستادند . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۲۷۲). به سبب تهمتی که بدو تحویل افتاد او را بخدمت بخواند. (ترجمهٔ یمینی ایضاً ص ۳۷۹) .

نفی تهمت را چوجام لعل تو
پیشم آید لاف جام جم زنم .
عطار .

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی . . . قضا را بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند . (گلستان) .

کز شکسته آمدن تهمت بود
وزدلیری دفع هر ریبت شود .
مولوی .

|| (اصطلاح علم نجوم) بیرونی آرد : تهمت کدام است : هر کوکبی که براو منحسها گرد آید و بدی حال از سوختن ورجعت و وبال و هبوط و زایلی و ساقطی و زخم نحوس به جرم و نگریستن شان به دشمنی ، او را متهم دارند بدلالت. زیراکه اگروعده کندراست نتواند کردن وبجای نتواند آوردن. (التفهیم بیرونی مصحح همائی ص ۴۸۸) .

تهمت آلود . [تُ مَ] (ن . مف . – مرکب مرخم) تهمت زده تهمت کش. تهمتی ، قریب بمعنی هم . (آنندراج) . بد نام و منسوب به گناه و عیب و بدگمان . (ناظم الاطباء) :

(۱) Taxma . (۲) Cithra . (۳) Tumâspa . (۴) Takhma . (۵) دختر اردوان را .

نیستم یکدم جدا از تو عبث
تهمت آلود جدائی گشته‌ام .
(منیر ، بنقل آنندراج) .
و رجوع به تهمت آلوده شود .

تهمت آلوده . [تُ مَ دَ / دِ] (ن. مف . مرکب) متهم . تهمت آلود :
چهره ورنگ ورخ وعادت آباسپرند
تهمت آلوده نگردند به‌دیگر نسبی .
منوچهری .
و رجوع به تهمت و تهمت آلود شود .

تهمت انداختن . [تُ مَ اَ تَ] (مص مرکب) تهمت زدن . تهمت بستن. تهمت کردن :
خواب بیداران ببستی وآنگه ازنقش خیال
تهمتی برشبروان خیل خواب انداختی .
(حافظ، بنقل آنندراج) .
زدود دل سیه شد نامهٔ شامی نه ازخطت
چه خودسوزم چه تهمت از خم موی تواندازم .
(امیر شاهی سبزواری ، بنقل آنندراج) .
و رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهمت برداشتن . [تُ مَ بَ تَ] (مص مرکب) رفع گناه وعیب از کسی کردن. (ناظم الاطباء) :
مردم و فارغ شدم ازبدگمانیهای او
تهمت بیگانگی از آشنا برداشتم .
(شانی تکلو ، بنقل آنندراج) .
و رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود .

تهمت بردن . [تُ مَ بُ دَ] (مص مرکب) گمان بدبردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : بروی هیچ تهمت مبر ومیل ازشک بسوی تقین کن. (تاریخ بخارا، یادداشت ایضاً) . و رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود .

تهمت بستن . [تُ مَ بَ تَ] (مص مرکب) نسبت گناه و بوسین و عیب به کسی دادن . (ناظم الاطباء). اتهام. افترا . منسوب کردن کسی را به گناهی که نکرده باشد . بهتان زدن . دروغ برکسی بستن :
عاقبت چون زکینه شد سرمست
تهمتی از دروغ برمن بست .
نظامی .
کار زلف تست مشک افشانی عالم ولی
مصلحت راتهمتی برنافهٔ چین بسته‌اند .
حافظ .
فسردهٔ دل مابود زیب ساغرما
به‌هرزه تهمت می برسفال خود بستم .
(طالب آملی ، بنقل آنندراج) .
ای تهمت چین بسته به‌زلف شب اندوه
یکبار ببین جبههٔ صبح طرب ما .
(طالب آملی ، بنقل آنندراج) .
نخواهم رفت از کویت غلام حلقه درگوشم
چرامی بندی از زنجیر این تهمت به‌پای من.
(عبدالغنی قبول ، بنقل آنندراج) .
و رجوع به‌تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهمت پذیر . [تُ مَ پَ] (ص مرکب) قابل تردید . انکار پذیر . تردید پذیرنده : مبارکا خدایی که در سختی و نرمی احکام او تهمت پذیر نیست . (بیهقی چاپ ادیب ص-۳۰۹). و رجوع به‌تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود .

تهمت زدن . [تُ مَ زَ دَ] (مص مرکب) بهتان زدن . اتهام . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تهمت کردن وتهمت نهادن . (ناظم الاطباء) :
عالی دل ودست و لب خود پاک توان داشت
تهمت زدن مدعیان راچکند کس .
(نعمت خان عالی ، بنقل آنندراج) .
تهمت عیش مزن کز اثر ذوق بلاست
اینکه هرلخت دلم برسرمژگان خندد .
(طالب آملی ، بنقل آنندراج).

تهمت زده . [تُ مَ زَ دَ / دِ] (ن. مف مرکب) تهمت آلود . (ازآنندراج) . دارای بهتان وبدنام. (ناظم الاطباء). ظنین . متهم : و از جای تهمت زده پرهیز کن . (منتخب قابوسنامه ، ص ۳۰) .
جائی منشین که چون نهی پای
تهمت زده خیزی از چنان جای .
امیرخسرو .
از تهمت زده دور شو(منسوب به‌بوذرجمهر، بنقل تاریخ گزیده) . ورجوع به تهمت زدن و تهمت و دیگر ترکیبهای این کلمه شود .

تهمت کردن . [تُ مَ کَ دَ] (مص مرکب) تهمت انداختن. تهمت بستن. (مجموعهٔ مترادفات) . تهمت زدن . تهمت نهادن . (ناظم الاطباء) . متهم کردن . دروغ بستن :
شیرخدای را چومخالف شود کسی
هرگز مکن مگر به‌خری هیچ تهمتش .
ناصرخسرو .
اگر تهمتم کرد نادان چه باك
از آن‌پس که گنگ است و کورواصم.
ناصرخسرو.
کس جهان را به بقا تهمت بیهوده نکرد
که جهان جز به فنا کردمکافات و جزاش .
ناصرخسرو .
ورجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهمت کرده شده . [تُ مَ کَ دَ / دِ شُ دَ / دِ] (ن . مف مرکب) بهتان زده شده . (ناظم الاطباء).

تهمت کش . [تُ مَ کِ] (ص مرکب) مفتری و بدگمان و بدگو و بدگمان شده . (ناظم الاطباء) . || کشنده و تحمل کنندهٔ بهتان . کسی که‌سخن بهتان رابرخودهموارسازد:
رفته‌ام از خود و تهمت کش آسودگیم
حیرت آیینه‌ام کاش طپیدن باشد .
(میرزا بیدل ، بنقل آنندراج) .
ورجوع به‌تهمت ودیگر ترکیبهای آن شود .

تهمت کشیدن . [تُ مَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) تحمل تهمت کردن . هموار کردن دروغ و بهتان برخود :
صد رشک می‌برم به دماغ اسیرتو
در بزم باده تهمت ساغر زدل کشی .
(امیری ، بنقل آنندراج).
دیده امشب همه شب تهمت دیدار کشید
مست حیرت شدوحسرت به‌رخ یار کشید.
(زرکش ، بنقل آنندراج) .
در بلای تومرا چشم بلادیده فکند
می‌کشد تهمت اینکار دل وبی‌گنهم .
(آصفی ، بنقل آنندراج) .
ورجوع به تهمت ودیگر ترکیبهای آن شود .

تهمت گاه . [تُ مَ] (اِ مرکب) موضع تهمت . مواضع التهم . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . جاییکه شخص را به‌گناه نکرده آلوده و متهم میسازد . و رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود .

تهمتن . [تَ هَ تَ] (اِ) مردم قوی جثه و شجاع وبی نظیر را نیز گویند چه معنی ترکیبی این لغت بی همتاتن است (۱) یعنی تنی که عدیل و نظیرنداشته باشد. (برهان). از تهم + تن بمعنی دارندهٔ بدن قوی . (حاشیهٔ برهان مصح دکتر محمد معین) . قوی . نیرومند . شجاع . دلیر . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . بی همتا در بزرگی و حشمت و مردی و قامت . (صحاح الفرس) . پهلوان. (شرفنامهٔ منیری). معنی ترکیبی آن بزرگ تن است. (آنندراج). قوی‌جثه وشجاع وزورآور ودلاور وزبردست سهمگین ومهیب وبی نظیر وبی‌همتا .(ناظم الاطباء) تهم .(انجمن آرا). (آنندراج) .
در میان مهد چشم من نخسبد طفل خواب
تابیینم روی آن برجیس رای تهمتن.
منوچهری .
عاجزش کرده نورسیده زنی
از تنی او فتاده تهمتنی .
نظامی .
کدامین تهمتن بدو پادشاست . نظامی .
یکی تن که در پیش صد تن بود
اگرخود تهمتن بود زن بود .
امیرخسرو .
هم وصف تواندرلب ناهید مغنی
هم‌نام توبربازوی مریخ تهمتن
(شرف شفرده ، بنقل انجمن آرا) .
|| بمعنی سپهدار و لشکرکش و خداوند سپاه هم هست . (برهان) . خداوند سپاه

(۱) فقه‌اللغة عامیانه بمناسبت شباهت حروف تهمتن بابی‌همتا تن. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) .

گران . (شرفنامهٔ منیری) . سپهدار ولشکر کش و خداوند سپاه . (ناظم الاطباء). || بندگی و فرمانبرداری کردن رانیز گویند. (برهان) . (ناظم الاطباء).

تهمتن . [تَ هَ تَ] (اِ خ) ازالقاب رستم‌زال است . (برهان) . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . یکی از القاب رستم است زیرا که او عظیم الجثه و شجاع و بی همتا بود . (انجمن آرا) . (آنندراج) . و نیز رستم را نامند و پیلتن هم گویندش . (شرفنامهٔ منیری) . یکی ازالقاب رستم‌است چونکه عظیم جثه بود و در مردانگی و دلاوری بی مثل و همتا بود او را باین لقب ملقب ساختند . (فرهنگ جهانگیری) .لقب رستم زیراکه دلاور بی همتا بود.(فرهنگ رشیدی) . از القاب رستم .(ناظم الاطباء) . در شاهنامه تهمتن لقبی است که به رستم‌داده شده یعنی بزرگ پیکر و قوی‌اندام . درواقع تهمتن‌معنی‌کلمهٔ‌رستم‌است چه رستم نیزمرکب از از دو جزء : نخست ازکلمهٔ «رئوذ»(۱) که بمعنی بالش ونمو است ... کلمهٔ مذکور ازریشهٔ فعل‌رئود (۲) که بمعنی بالیدن است می‌باشد از همین کلمه است رستن وروئیدن . دوم‌ازکلمهٔ‌تهم. بنا براین رستم درست‌بمعنی تهمتن است یعنی کشیده بالا و بزرگ تن و قوی پیکر ... (یشتهاج ۲ ص ۱۳۹) :

تهمتن چوبشنیدگفتار دیو
برآورد چون شیرجنگی غریو .
فردوسی .

همی رفت با او تهمتن بهم
بدان تا سپهبد نباشد دژم .
فردوسی .

تهمتن بپوشید ببربیان
نشست ازبر اژدهای‌دمان .
فردوسی .

تهمتن(۳) کارزاری کو به نیزه
کند سوراخ درگوش تهمتن .
منوچهری .

شروان سراب وحشت ، من‌تشنه‌بیژن‌آسا
جزدرگه تهمتن ، آبشخوری ندارم .
خاقانی .

بامن فلک‌به‌کین‌سیاوش‌ومن زعجز
اسب‌گلین به‌حرب تهمتن درآورم.
(خاقانی ، دیوان مصحح دکتر سجادی ص ۸۲۴) .

ترسان عروس ملک چودخت‌فراسیاب
درظل پهلوان تهمتن کمین گریخت .
(خاقانی، ایضاً ص۸۲۴) .

تا که بود آفتاب تهمتن نیمروز
آنکه‌نخست از جهان حد خراسان گرفت
رایت‌فتح و ظفر بر سرخیل تو باد
آنکه بیک حمله‌پارس‌همچوخراسان گرفت.
(سلمان ، بنقل آنندراج) .

تهمتن . [تَ هَ تَ] (اِ خ) ازالقاب بهمن‌است .(ازبرهان) .لقب بهمن‌بن‌گشتاسب. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). نام بهمن. (ناظم الاطباء) .

تهمتن . [تَ هَ تَ] (اِ خ) فلک نهم . (ناظم الاطباء) . نام فلک نهم است که‌ازهمهٔ افلاک بزرگتراست و بر همه احاطه دارد . و باین مناسبت رستم را تهمتن لقب کرده‌اند و این لغت از لغات دساتیراست . (انجمن آرا) . (آنندراج). از برساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان است و رجوع به فرهنگ دساتیر شود .

تهمتناک . [تُ مَ] (ص مرکب) از تهمت+ناک . تهمت‌آلوده . متهم . تهمت‌بسته . تهمت‌زده :

بدان که منزلت تو نزد امیرالمؤمنین منزلت راستگوی امین است، نه‌گمان زدهٔ تهمتناک . (بیهقی ، چاپ ادیب ص۳۱۳) . و رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود .

تهمتن کلا . [تَ هَ تَ کَ] (اِ خ) دهی از بخش بندپی است که در شهرستان بابل واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

تهمت نهادن . [تُ مَ نِ یا نَ دَ] (مص مرکب) تهمت‌زدن . تهمت کردن . (ناظم الاطباء) . تهمت بستن . اتهام :

در روزگار امیر عبد الرشید تهمت نهادند . (بیهقی چاپ ادیب‌ص۳۸۲) .

عامه بر من‌تهمت‌دینی‌وفضلی می‌نهند
برسرم‌فضل‌من آورداینهمه شوروچلپ.
ناصرخسرو .

ملکا اگر میدانی که شوی برمن ظلم کرد و تهمت‌نهادتوبه فضل‌خویش‌ببخشای. (کلیله).

از شمانحس می‌شوند این قوم
تهمت‌نحس برزحل منهید .
خاقانی .

یکی نامش ازکان کنی‌می‌گشاد
یکی تهمت رهزنی می‌نهاد .
نظامی .

منکران چون دیدهٔ شرم و حیابرهم‌نهند
تهمت‌آلودگی بردامن مریم‌نهند .
(صائب ، بنقل‌آنندراج).

و رجوع‌به تهمت ودیگرترکیبهای آن شود .

تهمتی . [تَ یا تُ مَ] (ص‌نسبی) مأخوذ از تازی . وهمی و بدگمان. (ناظم‌الاطباء) :

قدسی به دلت هوای‌کام است هنوز
خوناب‌جگر برتوحرام است هنوز .
آسوده دلی تهمتی خویش مشو
در آب مزن‌کوزه که خام است هنوز
(آنندراج) .

|| ناشایسته و فضیح . (ناظم الاطباء) . || مفتری و افترا کار .(ناظم الاطباء) .

تهمرش . [تَ هَ رُ] (ع مص) جنبیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تهم‌زاده . [تَ یا تَ هَ دَ] (ص‌مرکب) پهلوان‌نژاد که از نژاد قوی زاده باشد :

به‌نزدیک شنگل فرستاده بود
همانا‌که‌شاه تهم زاده‌بود .
فردوسی .

تهمش . [تَ هَ مُ] (ع مص) روان شدن چشمهٔ چاه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . || تأکل و تحلک چیزی . (از اقرب الموارد) .

تهمط . [تَ هَ مُ] (ع مص) به ستم‌ستدن آب‌را. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تهمع.[تَ هَ مُ] (ع مص) تباکی کردن . (ناظم‌الاطباء) . تباکی . (اقرب‌الموارد) .گریستن . (ازذیل‌اقرب‌الموارد). || جاری شدن آب و اشک . (از ذیل اقرب‌الموارد) .

تهمک . [تَ مَ] (اِ و ص) مصغر تهم است . (برهان) . (آنندراج) . رجوع به تهم شود . || بمعنی دوم تهک هم هست که برهنه و عریان و تهی و خالی باشد . (برهان).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).ورجوع به تهک و تهی شود .

تهمک . [تَ هَ مُ] (ع مص) ستیهیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد).|| کوشیدن (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد) . || دربطالت وتباهی انداختن نفس خود را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

تهمل . [تَ مَ] (ص) تنبل و کاهل وسست و آزمند وحریص . (ناظم‌الاطباء) . ||ناموافق وتهبل . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به تهبل شود .

تهمم.[تَ هَ مُ](ع‌مص)طلب کردن. (تاج المصادر بیهقی) . جستن چیزی را و تجسس نمودن . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . جستن چیزی را و تحسس نمودن . (از اقرب المورد) . و رجوع‌به تحسس شود . || شپش جستن در سرکسی. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تهمؤ. [تَ هَ مُ] (ع مص)شکافته و کهنه‌شدن‌جامه.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .

تهمورث. [تَ رَ] (اِ خ) رجوع‌به تهمورس شود .

---

(۱) Raodha .
(۲) Raod .
(۳) بمعنی اول .

تهمورس. [تَ رَ] (اِ) نفس ناطقهٔ فلک . (ناظم الاطباء) . از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است .

تهمورس . [تَ رَ] (اِخ) نام شخصی است که او را تهمورس دیوبندمی - خوانند . (برهان) . پادشاه ریاضت کش پارسی ملقب به دیوبند پسرزادهٔ هوشنگ شاه و پدر جمشید جم بوده و در تواریخ قدیم هشتصد سال عمر او را نوشته‌اند و اصل اسم او تهم مرز بوده یعنی پهلوان زمین چنانکه کیومرز یعنی بزرگ زمین چه در پارسی ثاء مثلثه نبود . شیث وکیومرث و تهمورث و اغریث معرب شده‌اند و بازاء یاسین بوده‌اند وزاء وسین در پارسی بایکدیگر تبدیل یابند چنانکه ایاز و ایاس و امثال آن و معنی تهم مذکور شد که بمعنی ... دلیر و شجاع است. (انجمن آرا) . (آنندراج) . نام پادشاه سیوم از سلسلهٔ پیشدادیان ملقب به دیوبند . (ناظم - الاطباء) . در اوستا « تخمو اوروپه » (۱) جز و اول بمعنی تهم و دلیر و پهلوان و معنی جزء دوم به تحقیق معلوم نیست واوروپی (۲) جداگانه در اوستا آمده بمعنی یک قسم سگ . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد - معین) . تهمورث . تهمورت . طهمورث . تهمورف . و رجوع به فرهنگ ایران باستان و مزد یسنا و خرده اوستا و داستانهای قدیم ایران ورجوع به تهم و تهمتن شود .

تهمة . [تُ هَ مَ یا تُ تَ مَ] (ع اِ - از«و ه م») بدگمانی .(منتهی الارب). (ناظم - الاطباء). اسم است از اتهام . ج ، تهمات و تهم . (ازاقرب الموارد) . و رجوع به تهمت شود .

تهمة. [تَ هَ مَ](ع اِ) بدبوئی گوشت. یقال فی اللحم تهمة. (منتهی الارب). (ناظم - الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || زمینی که از آن به سوی دریا فرودآیند تهم مثله کانهما- مصدران من تهامة لان التهائم متصوبة الی- البحر . (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تهمة . [تَ مَ] (ع اِ) لغتی است در تهامه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

ته‌میدانی . [تَ هِ مَ] (ترکیب - اضافی) مردم بی سرو پا و خانه بدوش . (غیاث اللغات) . جمعی هستند از لوطیان بی سرو پایان که در ته میدان گاه در یک گوشه افتاده می باشند . (بهارعجم، بنقل آنندراج) . (از غیاث اللغات) :

سینه چاکان سرکوچه و بازار توایم
ته‌میدانی نعمت خور دیدارتوایم .
(میرنجات، بنقل آنندراج) .

تهمیشه . [تَ شِ] (اِخ) نام بیشه ایست در دارالمرز نزدیک به بیشهٔ نارون . (برهان) . (از آنندراج) . نام جنگلی . (ناظم الاطباء). ظاهراً تمیشه ورجوع به فهرست سفرنامهٔ مازندران و استراباد را بینو شود . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) . ورجوع به تمیشه و تهیشه شود .

ته‌میکده. [تَ هِ مَ کَ دَ] (ترکیب - اضافی) ته میخانه . بمعنی میکده و زمین میخانه و این اصطلاح اهل زبانست .(بهار- عجم - آنندراج) اندرون میکده . داخل میکده :

سررازیکه بدازصومعه داران محجوب
درته‌میکده مستان به‌ملابگشایند .
(حضرت شیخ ، بنقل آنندراج) .

تهمیم . [تَ] (ع اِ) باران‌سست . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب - الموارد) .

تهمین . [تَ] (ع مص) در همیان نهادن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . (از اقرب الموارد). وهومبنیء من الهمیان علی التوهم . (اقرب الموارد) .

تهمینه . [تَ نَ] (اِخ) نام دختر پادشاه سمنگان بوده که‌رستم او راجفت‌خود گرفته و سهراب پسررستم ازاو بوجودآمده . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . دختر شاه سمنگان وزن‌رستم و مادرسهراب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام
توگوئی که از غم به دو نیمه‌ام .
فردوسی .

چوتهمینه ازکار رستم شنید
جزاو درجهان‌جفت خودکس‌ندید
بیاراست خود را چوخرم بهار
در آمد بدان خانهٔ زرنگار .
(فردوسی ، بنقل انجمن‌آرا).

تهن . [تَ هَ] (ع مص) بخواب‌رفتن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب - الموارد) . ورجوع به مادهٔ بعد شود .

تهن . [تَ هِ] (ع ص) نعت است از تهن . (منتهی الارب).(ازاقرب الموارد). خوابیده و بخواب رفته . (ناظم الاطباء) .

تهنال . [تَ] (اِ) لغت فارسی است. در اردوی هندی مستعمل ، آهن و جز آن که دراسفل نیام کارد و شمشیر باشد به‌عربی آن را نعل [تَ] ... گویند . (نفائس ، - بنقل آنندراج) . زینت و آرایش که در ته غلاف باشد . (ناظم الاطباء) .

تهنئة . [تَ نِ ءَ] (ع مص) تهنیة. تهنیء . رجوع به تهنیه و تهنیء و تهنیت شود .

تهنبس . [تَ هَ بُ] (ع مص)خبر جستن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

تهنج . [تَ هَ نُ] (ع مص) جنبش نمودن شتربچه وجان یافتن .(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب - الموارد) .

تهندس . [تَ هَ دُ] (ع مص - جعلی) از هندسه معرب اندازهٔ فارسی ، اندازه گیری بناو زمین و جز اینها : این بنده مترجم ، روز تهندس این بنیاد بدیع و طرح نهاد این عمارت رفیع در خدمت این کافی الکفاة حاضر بود . (ترجمهٔ محاسن اصفهان) . سارویه‌در ... تهندس و تشیید اساس . . . بنیاد کتب خانه . . . ارزانی داشت.(ترجمهٔ محاسن اصفهان‌ص ۱۵) .

تهندم . [تَ هَ دُ] (ع مص جعلی) از هندم معرب اندام فارسی ، تظریف و استوار کردن چیزی را : ولم یذکر فی الحکایة سمعتها وهل کانت قطعة واحدة او قطاعاً تهندم وقت نصبها [ذهبُ قبة البلور]. (الجماهر بیرونی) . سارویه در تهندم و تهندس و تشیید اساس واستواری بنیاد کتب خانه افراط انفاق و وفور خرج ارزانی داشت . (ترجمهٔ محاسن‌اصفهان ص۱۵) .

ته‌نشان . [تَ نِ] (ص مرکب) قبضهٔ شمشیر وکارد و جزآن که مرصع باشد و یا تارهای طلا و نقره در آن‌کوفته باشند . (ناظم الاطباء) . آنستکه اول برقبضهٔ شمشیر و امثال آن کنده کنند و بعد از آن طلا یا جواهر بر او نشانند ... (آنندراج). آنچه قبضه‌های تیغ و غیره تارهای‌کنده طلا در آن‌کوفته می نشانند بطوریکه نقوش‌گلها پدید آید . (غیاث اللغات) :

شدم اشرف گرفتار گل‌اندامی که‌ازخونم
غلاف‌خنجرنازش جواهرته‌نشان‌باشد .
(آنندراج) .

خون‌شد فـرده در دل‌اندوه پیشه‌ام
شد ته‌نشان زریزهٔ یاقوت شیشه‌ام .
(علیرضا شوشانی ، بنقل آنندراج) .

ته‌نشست . [تَ نِ شَ] (مص مرخم - و مرکب) فرهنگستان ایران این‌کلمه را معادل رسوب پذیرفته است . و رجوع به واژه‌های‌نوفرهنگستان‌ایران‌شود.رسوب مواد موجود در آبها . (فرهنگ فارسی دکتر - محمد معین) . || (اِمرکب)ماده‌که‌درآب رودها و مردابها و دریاچه‌ها و دریاهارسوب میشود . (فرهنگ فارسی ایضاً) . || طبقهٔ از زمین که نتیجهٔ رسوب مواد محلول یا مخلوط در آب دریاها و رودهاست . (فرهنگ فارسی ایضاً) . || آنچه ته‌نشین شود . (فرهنگ فارسی ایضاً) . و رجوع‌به مادهٔ بعد شود .

ته‌نشستن . [تَ نِ شَ تَ] (مص - مرکب) ته نشین شدن . در ته ظرف جای

---

(۱) Taxmo. urupa . (۲) Urupi .

گرفتن مواد ، رسوب . (فرهنگ فارسی -
دکتر محمدمعین). و رجوع به‌مادهٔ قبل‌شود.

ته‌نشسته . [تَ نِ شَ سْ تَ / تِ]
(ن . مف مرکب) فرهنگستان ایران این
کلمه رامعادل رسوبی پذیرفته است. ورجوع
به واژه‌های نوفرهنگستان ایران شود. راسب
شده . رسوب یافته. ته نشین شده . بصورت
رسوب در آمده . (فرهنگ فارسی دکتر -
محمد معین) . || زمینها و سنگهایی که
نتیجهٔ رسوب مواد محلول یا معلق آب
دریاهاست . سنگها و طبقاتی از زمین که‌در
نتیجهٔ رسوب مواد موجود در آب دریا و
رودخانه ها بوجود آمده‌اند . رسوبی .
(فرهنگ فارسی‌ایضاً) .

ته‌نشین . [تَ نِ] (اِ و ن . ف .
مرکب) آنچه به تک نشیند از درد و جز
آن . (آنندراج) . آنچه زیر آب رود و ته
ظرف جای‌گیرد . ته نشسته . (فرهنگ -
فارسی دکتر محمد معین) :

زجوش باد درد ته نشین بالانشین گردد
زموج‌خنده ترسم خط برون آیدازآن‌لبها.
(ناظرعلی ، بنقل آنندراج) .

|| مواددارویی که براثرعدم‌انحلال‌درحلال
[حَ ل ل] یا در نتیجهٔ ترکیبهای‌شیمیایی
راسب شوند . (فرهنگ فارسی دکترمحمد-
معین) . || درد . راسب. (فرهنگ فارسی
ایضاً) . رسوب و درد . (ناظم الاطباء) .
دردی. لرت . لرد . رسوب .

ته‌نشین‌شدن . [تَ نِ شُ دَ] (مص
مرکب) راسب شدن و دردگشتن . (ناظم -
الاطباء). ته نشستن . (فرهنگ‌فارسی‌دکتر-
محمد معین) .

ته‌نشین‌کردن. [تَ نِ کَ دَ](مص
مرکب) راسب کردن و درد نمودن .(ناظم-
الاطباء) . ترسیب . ارساب . (یادداشت -
بخط مرحوم دهخدا) .

ته‌نما . [تَ نَ یا نِ] (۱) چیزیکه‌هر
چه ته خود داشته باشد بنماید . (آنندراج).
هر چیز صافی که ته آن نمایان باشد مانند
جوی آب . (ناظم الاطباء) :

این‌مقام از بسکه نورانی سرشک افتاده‌است
خاک آن مانند آب صاف باشد ته نما .
(شفیع اثر ، بنقل آنندراج) .

از خشن پوشی برون آورد فیض گلخنم
تن قبای ته نماآکنون زخاکسترگرفت .
(کلیم ، بنقل‌آنندراج) .

تهنؤ . [تَ هَ نُ ءْ] (ع مص)
گواریده شدن . (زوزنی) .گوارنده شدن .
(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).
(از اقرب‌الموارد) : تهنا بالطعام ، ساغ-
له‌ولذ . (اقرب‌الموارد). || شادمانی‌نمودن
تهنأبه تهنوأ ، فرح . (ازاقرب‌الموارد) .

تهنیء . [تَ ءْ] (ع‌مص) مبارکباد
دادن‌کسی را . خلاف تعزیة . تهنیة.(منتهی-
الارب) . مبارکباد گفتن خلاف تعزیة و
لیهنک الامرگفتن‌کسی را . تهنئة . (ناظم-
الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . و رجوع
به تهنیت شود .

تهنیت . [تَ نِ یَ] (اِ) مبارکباد
گفتن . (غیاث‌اللغات) تهنیة . (آنندراج) .
مأخوذ از تازی مبارکباد و خوش آمد و
زندش. (ناظم‌الاطباء) شادباش . (فرهنگ -
فارسی دکتر محمد معین) . . . و در بهار
عجم نوشته‌که بلفظ‌گفتن و دادن وکردن و
ساختن مستعمل است . (از غیاث‌اللغات) :
نامه‌ها بیاوردند و برآن واقف‌شدند در معنی
تعزیت و تهنیت نبشته بودند . (بیهقی چاپ
ادیب ص ۲۸۹) . رسم تهنیت و تعزیت
راآنجا بسزاتر اقامت توان‌کردن. (بیهقی-
ایضاً) . چون به خانه فرود آمد همهٔ اولیاء
و حشم و اعیان حضرت به تهنیت وی‌رفتند.
(بیهقی ایضاًص ۳۸۱) .

ای‌شاه ،گل به تهنیت ملکت‌آمده است
زیدکه تو کنون همه‌رامش برآن کنی .
مسعودسعد .

و مثال داد مبنی برابواب تهنیت وکرامت.
(کلیله) .

راویان را بر زبان تهنیت
مدحت شاه‌اخستان یاد آورید .
خاقانی .

به‌نیازگفت فردا پی تهنیت بیایم
به دو چشم اوکه جانم‌بشودا گرنیاید.
خاقانی .

کشته شد دیو به پای علم لشکر حاج
شاید ار تهنیت ازکوی مفاجاشنوند .
خاقانی .

و در این تهنیت شعرای دهروافاضل عصر
قصائد غراگفتند . (ترجمهٔ یمینی چاپ‌اول-
تهران ص ۲۳۶).

گفت ای یار عزیز ، تعزیتم‌گوی که‌نه جای
تهنیت است . (گلستان) .

هنوزکوس بشارت تمام نازده بود
که‌تهنیت‌زدیار عرب‌رسیدو عجم.
سعدی .

مبارکباد و صلم گومکن چرخ
که‌عید ماتمی راتهنیت‌نیست .
کلیم .

ترکیبها :
تهنیت‌ورود ، مبارکباد کسی که‌از سفرآمده
باشد . (ناظم الاطباء) .
— تهنیت‌عید، مبارکباد عید.(ناظم‌الاطباء):
استادان در صفت مجلس و صفت شراب و
تهنیت عید و مدح پادشاهان سخن بسیارگفته
بودند . (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۶) .
و رجوع به ترکیبهای تهنیت شود .
|| بگوارانیدن. (یادداشت بخط مرحوم -
دهخدا) . گوارد کردن . (غیاث اللغات) .
|| هنیئاًگفتن .گواراباد گفتن. (یادداشت،
بخط مرحوم دهخدا).و بهمهٔ معانی رجوع به
تهنیء وتهنیة شود .

تهنیت‌دادن . [تَ نِ یَ دَ](مص)
تهنیت گفتن . مبارکبادگفتن :

صائبا چون دهمت تهنیت نوروزی
کزتونوروز کندکسب جهان‌افروزی .
(بنقل‌آنندراج) .

تهنیت فتح چون دهم که‌گرفتی
قلعه بهمان‌کس و حصارفلان‌را .
(واله‌هروی ، ایضاً) .

و رجوع به تهنیت و دیگر ترکیبهای آن
شود .

تهنیت ساختن . [تَ نِ یَ تَ]
(مص مرکب) تهنیت‌گفتن. مبارکبادگفتن.
مراسم تهنیت برپای داشتن :

بزرگان براو تهنیت ساختند
به آن سربزرگی سرافراختند .
(نظامی ، بنقل آنندراج) .

ورجوع به تهنیت ودیگرترکیبهای آن‌شود.

تهنیت‌کردن . [تَ نَ یَ کَ دَ]
(مص مرکب) تهنیت دادن . تهنیت‌گفتن .
مبارکبادگفتن و خوش آمدی‌گفتن. (ناظم-
الاطباء): برپای خاست وتهنیت‌کردودیناری
و دستارچه‌ای باده پیروزه‌نگین سخت‌بزرگ
برانگشتری نشانده بدست‌خواجه احمد حسن
داد . (بیهقی چاپ ادیب ص ۱۵۱) .
حسنک از نشابور برفت وکوکبهٔ بزرگ
باوی از قضاة و فقها و بزرگان و اعیان تا
امیر را تهنیت کنند. (بیهقی‌ایضاً ص۲۰۷).
مقدمان می آمدند و تهنیت فتح می کردند .
(بیهقی ایضاً ص ۵۸۸) .

همه فریشتگان تهنیت‌کنند ترا
همی به‌عهد ولوای‌خلیفهٔ‌بغداد.
مسعودسعد .

رسد زهرسپهی هردو هفتهٔ فتحی
که تهنیت کند آن راخلیفهٔ بغداد .
مسعود سعد .

تهنیت‌کرده ترا میران به صد جشن‌چنین
شاعران‌گفته بهر جشنی ترامدح وثنا .
(میرمعزی ، بنقل آنندراج) .

او را بروراثت ملک خراسان تهنیت‌کرد
و در شعب هوی‌و سلک ولاءاوقدم‌گذارد.
(ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص۲۷۶).
ورجوع به تهنیت ودیگرترکیبهای آن‌شود.

تهنیت‌گر . [تَ نِ یَ گَ] (ن.
ف‌مرکب) مبارکبادگوی :

---

(۱) ناظم الاطباء به ضم نون ضبط کرده است. رجوع به نمودن.

همه مردمانش که حاضر بدند
کوهمه همه تهنیت گرشدند .
(یوسف زلیخای منسوب بەفردوسی).
ورجوع بەتهنیت و دیگرترکیبهای آن شود .

تهنیت گفتن. [تَ نِ یَ گُ تَ] (مص مرکب) مبارکباد گفتن و خوش آمدی گفتن . تهنیت کردن . تهنیت دادن. (ناظم الاطباء) : خرچنگ تهنیت حیات باقی ایشان (ماهیان) بگفت . (کلیله) .

دیهیم و تخت ، تهنیت تختگاه گفت
آمد بەحکم شه چوبەدارالقرارتخت .
(ملاطغرا ، بنقل آنندراج) .

ورجوع به تهنیت و دیگر ترکیبهای آن شود .

تهنیت گویان. [تَ نِ یَ] (قید مرکب) در حال مبارکباد گفتن :

که پندارم نگارسرو بالا
در این دم تهنیت گویان در آید .
سعدی .

و رجوع به تهنیت و دیگر ترکیبهای آن شود .

تهنیت نامه. [تَ نِ یَ مَ] (اِ مرکب) خلاف تعزیت نامه . (آنندراج) . نامهٔ کەبکسی در تهنیت ومبارکبادی نویسند. (ناظم الاطباء) . و رجوع به تهنیت ودیگر ترکیبهای آن شود .

تهنید. [تَ] (ع مص) دروغ گفتن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . ||یادرنگ نمودن : ماهند تهنیداً،دروغ نگفت یادرنگ ننمود . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . ||دل کسی ببردن. (تاج المصادربیهقی) . به عشق خود مبتلاکردن زن ،کسی را از نرمی وملاطفت . (آنندراج) . (ازمنتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ازناظم الاطباء) . ||کوتاهی کردن در کار. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . تقصیرکردن درکاری . (آنندراج) . || همچو جغد بانگ کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . بانگ کردن مانند جغد. (ناظم الاطباء) . || زشت گفتن و دشنام دادن . (منتهی الارب).(آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || برداشت کردن دشنام را . (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء) . ||بندکردن زبان را ازدشنام دشنام دهنده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). ||شمشیرزدن ازآهن هندی. (تاج المصادربیهقی). || تیزکردن شمشیر را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). || (ع اِ) نرمی وملاطفت. (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب).

تهنیف. [تَ] (ع مص) شتابی کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

تهنیة. [تَ نِ یَ] (ع مص) بگوارانیدن. (تاج المصادربیهقی) . مبارکباددادن خلاف تعزیة. (منتهی الارب). مبارکبادگفتن خلاف تعزیت و با لفظ گفتن ودادن و کردن مستعمل. (آنندراج) . و رجوع به تهنیء و تهنیت شود. || لهینک الامرگفتن کسی را. (منتهی الارب) . و رجوع به تهنیء شود .

تهو. [تُ] (اِ) بمعنی تفو است که آب دهن وآب دهن انداختن باشد. (برهان). (از انجمن آرا) . (ازآنندراج) . انداختن آب دهن باشد و آنرا تفو نیز گویند . (فرهنگ جهانگیری) . آب دهن که تفو نیزگویند . (فرهنگ رشیدی) . تفو وتف و آب دهن و ته . (ناظم الاطباء) . تس . (شرفنامهٔ منیری) :

تهو باد برچرخ گردون تهو
کەباکینه جفت است و باەمهرطاق
به عیسی مریم خری میدهد
بەکون خران میدهد صد براق .
(انوری . بنقل شرفنامهٔ منیری) .

تهو. [تِ] (اِ) مخفف تیهو است وآن پرنده ایست شبیه به کبک ، لیکن کوچکتر است ازکبک . (برهان) . (از-آنندراج) . جانوری است کەگوشتش لذید باشد و آن را تیهو نیزگویند . (فرهنگ - جهانگیری) . تیهو . (فرهنگ رشیدی) . (ناظم الاطباء) . (شرفنامهٔ منیری) . مخفف تیهو است وآن مرغی است معروف وگوشت آن به صفت لذت موصوف و تیهوج معرب آنست تهاهیج جمع عربی آنست . (انجمن- آرا) . (از آنندراج) .

تهو. [تَ] (ع مص) غافل شدن . (از اقرب الموارد) . (از منتهی الارب) .

تهواء. [تِ] (ع اِ) پارهٔ از شب. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم - الاطباء) یقال: مضی تهواء من اللیل و کذلک تهواء من اللیل. (ناظم الاطباء) . (آنندراج).

تهواد. [تَ] (ع مص) تهوید . (منتهی الارب) . (آنندراج) . رجوع به تهوید شود .|| آهستگی کردن در سیرو در سخن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . ||نرم رفتن.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . و رجوع به تهوید شود .

تهواش. [تَ] (ع اِ) عدد بسیار. ج ، تهاوش . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

ته و بالا. [تَ هُ] (ترکیب عطفی) بمعنی زیروزبرباشد کەتحت وفوق است (برهان).(از انجمن آرا) (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء). || کنایه از اضطراب وبیقراری هم هست . (برهان) (ناظم الاطباء) . ||حصول مطلب دو پسرامرد باشد مریکدیگررا. (برهان).(ناظم- الاطباء). کنایەازحصول مراد دوامردازیکدیگر که به عربی معاوضه ومبادله گویند.(انجمن- آرا).(آنندراج).

ته و تو. [تَ هُ] (ترکیب عطفی) ته تو. [تَ] ژرفای چیزی. عمق موضوعی. جزئیات امری .
ترکیب :
ته وتوی کاری یا امری یاچیزی یـا مطلبی را درآوردن ؛ بهمهٔ جزئیات آن پی بردن. بەتمام آن آگاهی یافتن بافحص وکنجکاوی. نیک ازجزئیات امری آگاه شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || باقیماندهٔ کمی ازچیزی بسیار. (یادداشت ایضاً). و رجوع به ته وتو شود.

تهود. [تَ هَ وْ وُ] (ع مص) آهستگی نمودن درسخن . (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد) . || یهود شدن . (از منتهی الارب).(از ناظم الاطباء) . (آنندراج).(ازاقرب الموارد) . || پیوستگی جستن برحم . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). پیوستگی جستن به رحم یا به حرمت. (ازاقرب الموارد). || توبه کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . توبه کردن و بازگشتن به حق . (ازاقرب الموارد) . || کارنیکونمودن.(منتهی الارب) . (ناظم- الاطباء). عمل نیک کردن . (آنندراج) .

تهور. [تَ هَ وْ وُ] (ع مص) فرو دریدن بنا. تهیر. (منتهی الارب).(آنندراج) (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . منهدم شدن وفروریختن بنا. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). || فراگرفتن تب قوم را.(منتهی- الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء). || گذشتن شب یابیشتر ازآن. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || گذشتن بیشتر زمستان . (منتهی الارب).(آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || شکستن سرما . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب- الموارد) . || افتادن در چیزی به بیباکی . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). بی باکی کردن. بی پروائی کردن. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . || (اِ) بی باکی. بی پروائی . گستاخی . ج ، تهورات. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). مردانگی وبقول حکما افراط قوت غضبی و آن مذموم است . (آنندراج) . طرف افراط شجاعت است و ازجملهٔ اجناس رذائل و آن اقدام است برآنچه پسندیده نباشد . (نفائس- الفنون). آن هیئتی است حاصل ازقوهٔ غضبیه و دست زدن باعمالی است که نباید بدان اقدام کرد. (ازتعریفات جرجانی). (ازبحرالجواهر). دلیری. گستاخی. بی پروائی. جسارت. بی باکی بادساری. شوخ روئی شوخ چشمی. شوخی. شوخی اندرحرب . (یادداشت بخط مرحوم- دهخدا). مأخوذازتازی ؛ بی پروائی وگستاخی وبیباکی وتندی و زبردستی ورشادت ودلیری وجلادت. (ناظم الاطباء):

چنان بسازد باحزم توتهور تو
چنانکه رامش راطبع مردم میخوار .
(ابوحنیفهٔ اسکافی ، بنقل بیهقی).

و تا اینجاست ، نشنوم که از وی تهوری و بیطاعتیی که اندك دل بدان مشغول بایدداشت . (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۲۲).
درشب کس فرستاده بود نزدیک کدخدای علی تکین محمودبیکٔ وپیغام داده ونموده وگفته که اصل تهور وتعدی ازشما بود . (بیهقی، ایضاًص ۳۵۴).

درتهور کسی فلاح ندید
روی آرامش وصلاح ندید
متهور تباه دارد ملک
وزتهور سیاه دارد ملک.
سنائی.

زن گفت ای ظالم متهور... بنگرتا فضل ایزد... بینی درمقابلهٔ جوروتهورخویش . (کلیله) .
تهور وتجبراو (شیر) می‌شناختم . (کلیله) .
و درتهورچون سیل که ازنشیب وفرازپرهیزد (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ۲۳) .
سوران رابه گفتن اوتهور زیاده شد. (گلستان).

برانگیختم گردهیجاچودود
چودولت نباشدتهورچه‌سود.
(بوستان).
دلاورکه باری تهور نمود
بباید به مقدارش اندرفزود.
(بوستان).

و رجوع به ترکیبهای این کلمه شود.

تهورانه . [تَ هَ وْ وُ نَ] (قید) بطور تهور و بیباکی و رشادت . (ناظم الاطباء) .

تهورداشتن . [تَ هَ وْ وُ تَ] (مص مرکب) بی باك بودن و مردانگی و رشادت داشتن. (ناظم الاطباء). ورجوع به‌تهورودیگر ترکیبهای آن شود.

تهوررفتن. [تَ هَ وْ وُ رَ تَ](مص مرکب) سرزدن اعمال بی باکانه ومتهورانه ازکسی:
از این مرد (اریارق) آنجا تعدی و تهوری رفت . (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۲۲) .
استادم بونصررا بخواندند تاآنچه از اریارق رفته بود ازتهور وتعدیها . . . بازنمود. (بیهقی ایضاًص ۲۲۹). اندیشید که بایدتهوری رود. (بیهقی ایضاًص ۴۷۲). ورجوع به‌تهور و دیگرترکیبهای آن شود.

تهورکردن. [تَ هَ وْ وُ كَ دَ](مص مرکب) بی باکی کردن وخود را در مهلکه انداختن و رشادت نمودن. (ناظم الاطباء):
بلی گفت دزدان تهور کنند
به بازوی مردم شکم پر کنند.
(بوستان).

مقابلت نکند باحجر، به‌پیشانی
مگر کسی که تهور کندبه‌نادانی.
سعدی.

|| گستاخی کردن. بی پروائی کردن. شوخ چشمی کردن. بی باکی کردن: درمنازعتی که می‌رفت میان بختیار وعضدالدوله ، بی ادبیها وتعدی‌ها وتهورها کرد. (بیهقی چاپ ادیب ص ۱۹۱). و رجوع به تهور و دیگرترکیبهای آن شود.

تهورز .[تَ هَ رُ] (ع مص از«هـ رز») مردن و هلاك شدن . (منتهی الارب) . ظاهراً مصحف تهروز(۱) است . و رجوع به همین کلمه شود.

تهوش.[تَ هَ وْ وُ](ع مص) آمیخته شدن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || انبوهی کردن. (منتهی-الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب-الموارد).

تهوع . [تَ هَ وْ وُ] (ع مص) قی کردن. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی). به‌ستم قی کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . به تکلف قی کردن. (ازاقرب الموارد). به‌شدت قی کردن. (غیاث اللغات). (آنندراج). بهم‌خوردن(دل، معده، انقلاب معده) قی کردن. استفراغ کردن. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). || (اِ) دل بهم‌خوردگی وحالت قی. (ناظم الاطباء). منش‌گردا. قی. شکوفه. هراش. منش گشتن. دل‌شورا(درخراسان مستعمل است). (یادداشت ، بخط مرحوم دهخدا). منش‌گردا. استفراغ. ج ، تهوعات. (فرهنگ فارسی دکترمعین). درکفایه حرکتی بودکه ازمعده حادث شود برای دفع چیزی که دراوباشد بی آنکه چیزی دفع شود. (غیاث اللغات). (آنندراج). (ازبحر-الجواهر) .

تهوك . [تَ هَ وْ وُ] (ع مص) به بیباکی در چیزی افتادن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || سرگشته شدن. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی). متحیرشد. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). متحیر شدن ، مرادف تهوراست. (آنندراج). تحیر وتهور. (اقرب الموارد). و رجوع به تهورو تحیرشود.

تهول. [تَ هَ وْ وُ](ع مص) چشم‌زخم رسانیدن‌خواستن برمال کسی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || ترسانیدن‌شتررا بدانچه‌خودرا درصورت گرگ نمائی بوی. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || به شگفت آوردن (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء). || هائل شدن مرد. (ازاقرب-الموارد) . ورجوع به هائل شود.

تهوم. [تَ هَ وْ وُ] (ع مص) سرفرود افکندن وجنبانیدن ازخواب. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). و رجوع به تهویم شود.

تهویت . [تَ] (ع مص) بانگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تهوید. [تَ] (ع مص) یهودگردانیدن. (ازمنتهی الارب). (اززوزنی). (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || باهم جواب گفتن جن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || آواز به گلوگردانیدن به نرمی . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || نیکو کردن آواز. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || سرودگفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || مشغول‌شدن‌به سماع سرود. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم-الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || سست کردن شراب کسی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) : و صهباء تنسینی الشراب المهودا . (اقرب الموارد) . || نرم بانگ کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || آهستگی کردن درسیروسخن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || نرم رفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). الحدیث: اسرعوا المشی فی-الجنازه ولاتهود واکماتهودالیهودوالنصاری. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بخواب شدن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || گوشت کوهان خوردن . (منتهی الاب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تهویر. [تَ] (ع مص) برزمین زدن کسی را . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم-الاطباء). (ازاقرب الموارد). افگندن دیوارو جزآن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم-الاطباء).

تهویز. [تَ] (ع مص)مردن. (منتهی-الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب-الموارد).

تهویس. [تَ](ع مص)مهوس گردانیدن. (تاج المصادربیهقی). سخت‌هوسناك گردانیدن. (آنندراج). (ازاقرب الموارد) .

تهویش. [تَ](ع مص) درآمیختن مردم. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). || درآمیختن سخن وجزآن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || فتنه و اختلاف افتادن میان قوم ودراللسان: هوش بینهم ، افسد ومنه قیل هذا یهوش القواعد، ای یخلطها. (ازاقرب الموارد). || گرد و

---

(۱) درتاج العروس ج ۴ ص ۹۳ سطر هیجده واقرب الموارد ج ۲ ستون سوم ذیل «هرز» تهروز باین معنی آمده وتهورز نیامده است .

خاک آوردن باد. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). وقول الراجز: قدهوشت بطونها واحقوقفت ، ای اضطربت من الهزال. (اقرب الموارد).

تهویع. [تَ] (ع مص) بقی آوردن. (تاج المصادر بیهقی). به قی کردن آوردن. (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بقی آوردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). یقال: فی التهویل لاهوعنه ما اکله. (اقرب الموارد).

تهویک. [تَ] (ع مص) چاه کندن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). حفر کردن. (ازاقرب الموارد). ورجوع به تهییک شود. || به حماقت نسبت کردن کسی را. (ازذیل اقرب الموارد).

تهویل. [تَ] (ع مص) ترسانیدن. (تاج المصادر بیهقی). (دهار). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). کسی رابترسانیدن. (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا): به خراسان هیچ دل مشغول نیست و این از بهرتهویل نبشتم تا مخالفان آندیارترسند. (بیهقی چاپ ادیب ص ۴۷۴). || سوگند واردآوردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). سوگند دادن به آتش تهویل ورجوع به هوله شود. || خویشتن آراستن زن. (تاج المصادر بیهقی). خود را به لباس و پیرایه آراستن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). یقال: حولت المرأة بحلیها وثیابها. (اقرب الموارد). || زشت گردانیدن کار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || هائل قراردادن امری. (ازاقرب الموارد). (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء). || (ع اِ) آتشی که بدان سوگند خوردندی درجاهلیت. (منتهی الارب). (آنندراج). || ونیزواحد تهاویل ، یعنی کارهای ترساننده . (منتهی الارب). (آنندراج) || . رنگهای گوناگون. (منتهی الارب). (آنندراج). || آرایش نگارها و تصویرها و پیرایه‌ها . (منتهی الارب). (آنندراج). وبهمهٔ معانی رجوع به تهاویل شود.

تهویم. [تَ] (ع مص) غنودن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). سرفرود افکندن و جنبانیدن ازخواب. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تهوم. (اقرب الموارد). پینکی. پینکی رفتن. چرت زدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تهوم شود.

تهوین. [تَ] (ع مص) آسان کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). آسان و سبک کردن برکسی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازصراح اللغة). (ازاقرب الموارد). یقال هون علیک ، ای خفف ولاتبال. (اقرب الموارد). || سبک داشتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || حقیروهیچ شمردن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تهویه. [تَ وِ یَ] (ع مص منحوت) تهویة. هوادادن. عوض کردن هوای اطاق و محوطه. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).
ترکیب :
دستگاه تهویه، دستگاهی که برای ایجادهوای مطبوع در سالنها واماکن عمومی نصب کنند. (فرهنگ فارسی ایضاً).

تهی. [تُ / تَ / تِ] (ص) بمعنی خالی... که درمقابل پراست. (برهان). (از انجمن آرا). (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء). (ازفرهنگ رشیدی). پهلوی توهیک، تیهیک تهک، تی. خالی، مقابل پر. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).
پهلوی «توهیک» (۱) و «تیهیک» (۲)... ازپارسی باستان «توثیه که» (۳) از «توسیه» (۴) «توسیه» (۵) هندی باستانی «توچ‌چهیه» (۶) اوستا «تئوش» (۷)... طبری «تیسا» (۸) (خالی) هرن ، تهی (۹) را ذیل کلمهٔ «ته» (۱۰) آورده (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین):

خم وخنبه پر، از انده دل تهی
زعفران و نرگس وبید وبهی.
رودکی.

بدوگفت اگرگنج باشد تهی
چه باید مرا تخت شاهنشهی.
فردوسی.

به رومی تواکنون و، ایران تهی است
همه مرز بی‌ارز وبی‌فرهی است .
فردوسی.

همه کبر و لافی بدست تهی
به نان کسان زندهٔ سال‌وماه .
معروفی.

نه جائی تهی گفتن ازوی رواست
نه دیدار کردن توان کو کجاست.
اسدی.

نبینی زخواهنده و میهمان
تهی بارگاه ورایک‌زمان .
اسدی.

بمن تاج وتخت شهی چون دهی
که‌هست ازتوخودتخت شاهی تهی .
اسدی.

چونیاموختی چه دانی گفت
چیز برناید از تهی زنبیل .
ناصرخسرو.

ازآن تهی تردستی‌مدان که پرنشود
مگربدآنکه کند دست یارخویش تهی.
ناصرخسرو.

چو هردوتهی می برآیند ازآب
چه عیب آورد مرسبد را سبد .
(ناصرخسرو، دیوان ص۱۱۲).

وامداران توباشند همه شهردرست
نیست گیتی تهی‌ازوامده ووامگذار.
سوزنی.

دارم ازچرخ تهی‌دوگله چندانکه مپرس
دوجهان پرشود ازیک گله سربازکنم.
خاقانی.

چرخ قرابهٔ تهی است پارهٔ خاک درمیان
پری آن قرابه ده جرعه برای صبحدم.
خاقانی.

هرشبانگه پرو هرصبح تهی است
خوان چنین باشداین‌خوان‌چکنم.
خاقانی.

شاه مائیم و دیگران رهیند
ماپریم‌آن دگرکسان تهیند
نظامی.

چه مردی کند درصف کار زار
که دستش تهی‌باشدو کار، زار.
سعدی.

تهی ازحکمتی‌بعلت‌آن
که‌پری ازطعام تابینی.
(گلستان).

ز دعوی پری زآن تهی می‌روی
تهی آی تاپرمعانی روی .
سعدی.

مشت برهم می‌زدند از ابلهی
پربدند ازجهل و ازدانش‌تهی.
مولوی.

ترک‌کن این جبرراکه بس‌تهی (۱۱) است
تا بدانی‌سرِّ‌سرّ‌جبرچیست .
مولوی .

ای ازتومراگوش‌پر ودیده تهی
خوش آنکه‌زگوش‌پای دردیده نهی
تومردم دیدهٔ نـه آویزهٔ گوش
ازگوش‌به دیده‌آی کزدیده‌بهی.
(ازانجمن‌آرا).

صحبت جاهلان چودیگ تهی‌است
کزدرون خالی وبرون سیهی‌است.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترکیب‌ها:
پای‌تهی، پای‌بی‌کفش پای برهنه. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به تهی پای شود.
— خانه تهی، بی‌کاخال. خالی از مردم‌یا کاخال. (یادداشت ایضاً) .
— دست تهی ، فقیر. بی چیز . بی‌مال . (یادداشت‌ایضاً). و رجوع به تهیدست شود.
— شکمی‌تهی، که‌طعام‌دروی‌نبود. (یادداشت، ایضاً).

(۱) Tuhîk . (۲) Tîhîk . (۳) Tuthiya . (۴) Tusaya . (۵) Tussya. (۶) Tucch(i)ya.
(۷) Taosh . (۸) Tîsâ . (۹) Tohi . (۱۰) Tih . (۱۱) بمعنی چهارم (بی‌ارزش) هم‌ایهام‌دارد.

— مغزتهی ، بی‌خرد ، بی‌فهم. (یادداشت ، ایضاً) .
— میان تهی ، مجوف ومیان‌خالی. (ناظم‌الاطباء). مجوف. اجوف. کاواک. (یادداشت ، بخط مرحوم دهخدا) : نادان‌چون طبل‌غازی بلندآواز ومیان تهی. (گلستان) .
— نان تهی ، نان بی‌نانخورش ونان تنها. (ناظم‌الاطباء) . بی‌نانخورش . عفار قفار :

شکم من برآندو(۱)نان تهیش
راست چون فعل‌ملح وکانیروست(۲).

(ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی ،یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

گنده پیری گفت کش‌خردی بریخت
خود مرا زان تهی بود آرزو .
(ناصرخسرو ، یادداشت ایضاً).

نان‌تهی‌نه وهمه‌آفاق نام من
گنج‌روان نه همه‌آفاق‌گم‌گم است.
(خاقانی ،دیوان‌مصحح دکترسجادی‌ص۳ ۸ ۴).

|| خالی عاری. عریان. بی‌برگ وبار:

چوکاسموی‌گیاهان اوبرهنه زبرگ
چوشاخ بید(۳) درختان‌او تهی‌ازبار .
فرخی.

کوش تاوام جمله بازدهی
تا توءانی ویکک ستورتهی.
نظامی.

شاه حالی بدو سپرد کنیز
نه‌تهی ، بلکه باهزاون‌چیز.
نظامی.

گرگ وشیروخرس داند عشق‌چیست
کم‌زسگک باشدکه‌ازعشق‌اوتهی‌است.
مولوی.

کوه بیچاره چه داندگفت چیست
زانکه بیچاره زگفتنها تهی‌است.
مولوی .

|| مجرد . ساده :

در معنی بوسهٔ تهی هم
گفتم دوسه باربرنیامد.
خاقانی.

|| بی ارزش :

چند حدیث فلک و یاد او
خاک تهی برسر پرباد او .
نظامی.

عاجزی دردین وزهرخویشتن
خیز زین زهرتهی بیزارشو.
عطار.

|| خلاء. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) : گروهی از پیشینیان زان سوی (هشتم فلک) تهی‌نهادند بی‌کرانه . وگروهی جسم نهادند آرمیده بی‌کرانه . و نزدیک ارسطوطالیس ، بیرون ازعالم نه جسم است ونه تهی. (التفهیم ، یادداشت ایضاً).

تهی . [تِ] (ع اِ اشاره) مؤنث ذا یعنی اسم اشارهٔ که بدان به زن اشاره کنند . (ناظم‌الاطباء)

تهیأ . [تَ هَ یْ یُ ءْ] (ع مص) ساخته شدن. آماده شدن. آمادگی. استعداد. ساختگی. (ازیادداشتهای بخطمرحوم‌دهخدا). ورجوع تهیؤشود.

تهیات . [تَ ی ی] (ع اِ) ج ِ تهیة . (ناظم‌الاطباء). رجوع به تهیة شود.

تهی آخر. [تُ خ] (ص‌مرکب) مبتلای قحطی‌آب‌ودانه. مقابل‌چرب‌آخر. (آنندراج). گذاشته شده بی‌آب ودانه. (ناظم‌الاطباء) :

گاو دوشای هنربسکه تهی‌آخرماند
خشکک پستان‌شده‌زانسان که ندارد‌نم شیر .
(شفائی ،بنقل آنندراج) .

تهی آغوش . [تُ] (ص‌مرکب) خالی بودن‌آغوش ازمعشوق. (آنندراج) . محروم ازمعشوقی که درآغوش گیرد. (ناظم‌الاطباء). تنها. بی‌کس. بی‌یار:

برتهی‌آغوشی‌خودآه حسرت می‌کشم
هرکجابینم کشد شمعی ببرپروانه را.
(صائب ، بنقل آنندراج).

تهیئة . [تَ یِ ءَ] (ع مص) ساختن. (ترجمان جرجانی ، ترتیب عادل بن علی). راست ونیکوکردن‌کار را . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به تهیة شود.

تهیئی . [تُ] (ص نسبی) کاواکی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خلاف‌پری. بباید دا ست که باد یا اندرتهیئی اندامی تولد کند چون معده. . . و یا اندر میان طبقه‌ها و لیفهای‌اندامی. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی‌یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
علامت وی‌آنستکه صرع وقت سبکی وتهیئی معده افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ، ایضاً). داروکه مقصود از آن‌کشتن و اسهال‌کردن کرمان بود ، برتهیئی شکم وگرسنگی باید خورد و اولیترآن بودکه اول دو روز شیر تازه خورد و بدان قناعت کند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ، یادداشت ایضاً). و رجوع‌به تهی و دیگرترکیبهای آن شود.

تهیب . [تَ هَ یْ یُ](ع مص)ترسیدن. (تاج‌المصادربیهقی).همدیگرترسیدن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || ترسانیدن. (ازاقرب‌الموارد) : تهیبنی زید ، ای اخافنی . (اقرب‌الموارد). || شکوه داشتن. (زوزنی، یادداشت‌بخط‌مرحوم دهخدا).(تاج‌المصادربیهقی).

تهی پای . [تُ] (ص‌مرکب) برهنه پای و بی‌کفش. (ناظم‌الاطباء) . پابرهنه. پاپتی. حافی. برهنه پای.(یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا):

وهم تهی‌پای(۴) بسی‌ره نبشت
هم زدرش دست تهی‌بازگشت.
نظامی.

تهی‌پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفربه‌که درخانه جنگ.
سعدی .

و رجوع به تهی و دیگرترکیبهای آن شود . || جلد و شتابان. (ناظم‌الاطباء).

تهی پائی. [تُ] (حامص مرکب)کنایه ازبرهنه پائی‌است. (آنندراج):

آن راه نوردم که تهی پائی‌خودرا
پیوسته نهان ازنظرآبله دارم .
(صائب ، بنقل‌آنندراج).

پای سهیم شده ازخاررهت پوشیده
چاره‌زین‌به نتوان کرد تهی پائی‌را.
(کلیم ، بنقل‌آنندراج).

و رجوع به تهی و دیگرترکیبهای آن شود.

تهی پشت . [تُ پُ] (ص مرکب) کنایه از پوچ و بی‌مغز. (آنندراج).کاواک. میان تهی :

فلک ازنعرهٔ‌کوس تهی‌پشت
گرفته گوش‌مهرومه به‌انگشت .
(حکیم‌زلالی، بنقل‌آنندراج).

تهیث . [تَ هَ یْ یُ] (ع مص) دادن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). اعطا. (اقرب‌الموارد).

تهییج . [تَ هَ یْ یُ] (ع مص) برخاستن باد وگرد وآنچ بدان ماند. (تاج‌المصادربیهقی). گرد برخاستن. (زوزنی). برخاستن باد وغبار وغیره. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). || برانگیخته‌گردیدن وجنبیدن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد): تا اوباش وغوغارا ازتهیج حرب وفتنه باز دارند . (سندبادنامه ص۲۰۲) . ورجوع به تهییج شود .

تهی‌چشم . [تُ چ] (ص‌مرکب) کنایه از نابینا و بی‌بصر. (آنندراج):

چه می‌دانند قدر روی نیکورا تهی‌چشمان
نباشد جزگرانی بهره ازیوسف ترازورا.
(صائب ، بنقل‌آنندراج).

|| بخیل وحریص وآزمند وطمعکار.(ناظم‌الاطباء).

تهی‌خیز. [تُ] (ص مرکب) کاواک . خالی :

چون دهن تیغ درم ریزباش
چون شکم کوس‌تهی‌خیزباش .
نظامی.

و رجوع به تهی و دیگرترکیبهاآن شود .

تهی داشتن . [تُ تَ] (مص مرکب) عاری‌داشتن.مجردساختن.بی‌چیزی‌نگهداشتن: زهرچه زیب جهان است وهرکه زاهل جهان مرا چوصفرتهی دار وچون الف تنها .
خاقانی.

(۱) ن ل : براند . (۲) ن ل : کانیرو. (۳) ن ل : شاخ‌گاو. شاخ‌رنگک. (۴) بمعنی دوم هم ایهام دارد .

تهی دامنی. [تَ مَ] (حامص مرکب) محرومیت. بی‌نصیبی:
توئی آنکه تامن منم بامنی
وزین درمبادم تهی دامنی.
نظامی.

تهیدست. [تَ دَ] (ص مرکب) همان تنگدست. (شرفنامهٔ منیری). کنایه از مفلس و نادار (آنندراج). فقیروبی‌پول. (ناظم‌الاطباء). مفلاک. فقیر. تهی‌کیسه. درویش. بی‌چیز. آنکه‌ازنقود هیچ ندارد. بی‌بضاعت. مظفوف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
بیفزاید ازخواسته هوش ورای
تهیدست رادل نباشد بجای.
ابوشکور.

سوی گنج ایران درازاست راه
تهیدست وبیکار ماند سپاه.
فردوسی.

شود بی درم شاه بیدادگر
تهیدست رانیست هوش‌وهنر.
فردوسی.

همی گفت هرکو توانگربود
تهیدست با او برابر بود.
فردوسی.

گفت خواجه مردیست تهیدست چرا اینهاباز نگرفت. (بیهقی چاپ ادیب ص ۱۵۴).
مردکورانه گهرباشد نه‌نیزهنر
حیلت‌اوست خموشی‌چوتهیدست‌غنیم.
(ابوحنیفه، بنقل‌بیهقی ایضاًص ۳۹۰)
زینجای چوچیپال تهیدست برون رفت
محمودکه چندان بستد مال زچیپال.
ناصرخسرو.

نوروزچون من‌است‌تهیدست وهمچومن
جان تهی کند به دربانوان نثار.
خاقانی.

عقل درآن دایره سرمست ماند
عاقبت از صبرتهیدست ماند.
نظامی.

که‌آمد تهی‌دستی از راه دور
نه‌در کیسه‌رونق‌نه در کاسه‌نور.
نظامی.

هرکسی عذری از دروغ انگیخت
کاین تهی‌دست گشت وآن‌بگریخت.
نظامی.

من اول‌که اینجارسیدم فراز
تهیدست بودم‌زهربرگ‌وساز.
نظامی.

میم در ده، تهیدستم چه داری
که ازخون جگرپالود جامم.
عطار.

چه خوش گفت‌آن تهیدست سلحشور
که مشتی زر به از پنجاه من زور.
(گلستان).

که بازار چندانکه آکنده‌تر
تهیدست را دل پراکنده تر.
(بوستان).

به سروگفت کسی میوهٔ‌نمی آری
جواب‌داد‌که‌آزادگان‌تهیدستند.
سعدی.

شکرها می‌کنم در این ایام
که‌تهی‌دست گشته‌ام‌چوچنار.
ابن‌یمین.

ازغایت سخاوت زردار اوتهیدست
وزمایه قناعت درویش اوتوانگر.
شرف‌الدین‌شفروه.

یک مدح گوی نیست تهیدست‌از آنکه تو
بردست مال میدهی‌ومدح میخری.
(مکی‌طولانی، یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا)
|| خالی‌دست. (شرفنامهٔ‌منیری). دست‌خالی. (یادداشت خط‌مرحوم دهخدا) بادست‌خالی. (یادداشت ایضاً). بی‌سلاح:
شیریست بدانگاه‌که شمشیربگیرد
نی‌نی که‌تهیدست‌خوداوشیربگیرد.
(منوچهری، یادداشت‌ایضاً).

دریغ آمدم زانهمه بوستان
تهیدست رفتن بردوستان.
(بوستان).

و رجوع به تهی و دیگرترکیبهای‌آن شود.
|| بخیل وممسک. (ناظم‌الاطباء).

تهیدستی. [تَ دَ] (حامص مرکب) بی‌چیزی. فقر. نداری. حالت تهیدست:
دوگوش و دوپای من‌آهوگرفت
تهیدستی و سال نیروگرفت.
فردوسی.

تهیدستی و ایمن از رنج و درد
بسی بهترازبیم با ناز وگنج.
اسدی.

چرا امروزچیزی بازپس ننهی
چرا نندیشی ازبیم تهیدستی.
ناصرخسرو.

چوآید رنج باشد، چون شود رنج
تهیدستی شرف دارد بدین‌گنج.
نظامی.

بمرد از تهیدستی‌آزاد مرد
زپهلوی مسکین شکم پرنکرد.
(بوستان).

مشوازز‌یردست خویش‌ایمن درتهیدستی
که خون‌شیشه‌رانوشیدجام‌آهسته‌آهسته.
صائب.

و رجوع به تهیدست وتهی و دیگرترکیبهای این‌کلمه شود.

تهیدن. [تَ یاتِ دَ] (مص) خالی‌شدن (ناظم‌الاطباء). و رجوع‌به لسان‌العجم‌شعوری ج ۱ ص ۳۰۲ شود.

تهی‌دل. [تَ دِ] (ص مرکب) که‌کینه ندارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تهی دو. [تَ یاتَ دُ] (ص‌مرکب) تنبل وبیکاروهرزه‌گرد. (ناظم‌الاطباء):
خود عالمی‌پراست که سلطان غلام اوست
چون من تهی دوی به وصالش کجارسد.
خاقانی.

دل پردرد تهی دوبه دوائی نرسد
خود دوا برسراین‌درده‌گرمی‌نرسد.
خاقانی.

تهی دیده. [تَ دَ یا دِ] (ص‌مرکب) تهی‌چشم. (مجموعهٔ‌مترادفات). کنایه ازنابینا وبی‌بصر. (آنندراج):
روان از دو دیده پسندیدگان
به‌خاک‌درت چون‌تهی‌دیدگان.
(خسرو، بنقل‌آنندراج).

و رجوع به تهی‌چشم وتهی و دیگرترکیبهای آن شود.

تهیر. [تَ هَ یُ] (ع مص) ریهیده شدن. (تاج‌المصادربیهقی). (دهار). تهور. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (اقرب‌الموارد). فرو دریدن بنا. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به تهورشود.

تهی‌رای. [تُ] (ص مرکب) عاجز وناتوان درتدبیر و رای. (ناظم‌الاطباء).

تهی‌رفتن. [تَ رَ تَ] (مص مرکب) بادست خالی‌رفتن. (ناظم‌الاطباء). تهیدست رفتن. (آنندراج):
چنان‌کامدی رفت خواهی تهی
توگنج ازپی‌گنجبانی نهی.
اسدی.

بالشکرومالی قوی امروز ولیکن
فردا نروی جزتهی ومفلس‌وخالی.
ناصرخسرو.

فردا بروی تهی وبگذاری
اینجا همه مال وملک ودهقانی.
ناصرخسرو.

تهی رفت خواهی چنانک آمد
بماند همی مال وملک وثقل.
ناصرخسرو.

|| سفربیفایده وبی‌جهت‌کردن. (ازفرهنگ فارسی دکتر محمد معین). کنایه از بیراهی کردن و تنها رفتن وسفر بی‌منفعت کردن. (آنندراج). تنها رفتن وبی خبررفتن وراه گم‌کردن. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به مادهٔ بعد وتهی ودیگرترکیبهای آن شود.

تهی رو. [تَ رَ] (ن. ف مرکب) تک رو. تنها رونده. بی‌همراه:
بت تنها نشین ماه تهی‌رو
تهی ازخویشتن تنها زخسرو.
نظامی.

|| گمراه ومنحرف ازراه. (ناظم‌الاطباء).
|| دست خالی‌رونده. روندهٔ بی‌چیز. مسافر فقیر وتهیدست:
نه برمرد تهی‌روهست باجی
نه ازویرانه کس خواهد خراجی.
نظامی.

ورجوع به تهی رفتن وتهی ودیگرترکیبهای آن شود . || بیهوده سفرکننده. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). || آواره. دربدر. خانه بدوش. (فرهنگ فارسی ایضاً) .

تهی روغنی . [تُ رُ غَ] (حامص - مرکب) بی روغنی. فقدان روغن درچراغ. ته کشیدگی روغن درچراغ :

مدارازتهی روغنی دل به داغ
که ناگه زپی برفروزد چراغ.
نظامی .

ورجوع به تهی و دیگرترکیبهای آن شود .

تهی روی . [تُ رَ] (حامص مرکب) گمراهی وضلالت وبی راهی. (ناظم الاطباء). || مسافرت . (ناظم الاطباء). رجوع به تهی رفتن وتهی رووتهی ودیگرترکیبهای آن شود.

تهی ساختن . [تُ تَ](مص مرکب) خالی کردن :

نافه ازمشک چون تهی سازند
بوی خوش میدهد نینداززند .
اوحدی .

تهی سازکردن . [تُ کَ دَ] (مص مرکب) تهی کردن . خالی کردن :

چون قدم ازگنج ، تهی سازکرد
کلبهٔ حجامی خود بازکرد .

(نظامی ، مخزن الاسرار چاپ وحید ص - ۱۷۳) . و رجوع به تهی ساختن و تهی و دیگرترکیبهای آن شود .

تهی شدن . [تُ شُ دَ](مص مرکب) خلو. خالی شدن. خواء . (یادداشت بخط - مرحوم دهخدا) :

زمن چون به ایشان رسید آگهی
ازآوازمن مغزشان شد تهی .
فردوسی .

کنون تخت گشتاسب شد زوتهی
بپیچد زدیهیم شاهنشهی .
فردوسی .

سرنامداران تهی شد زجنگ
زتنگی نبد روزگار درنگ .
فردوسی .

که خزانه تهی شود وچشم طامع پرگردد . (مجالس سعدی ص۲۰) .

فرومایگی کردم و ابلهی
که این پرنگشت ونشدآن تهی.
(بوستان) .

ترکش عمرش تهی شد ، عمررفت
ازدویدن درشکارسایه تفت .
مولوی .

چوعالم شدن خواهد ازما تهی
گدائی بسی به زشاهنشهی .
حافظ .

پیمانهٔ هرکه پرشود خواهد مرد
پیمانهٔ من چوشد تهی می میرم .
(از انجمن آرا) .

|| بی نصیب شدن . عاری شدن . محروم شدن :

زافسرسرتو ازآن شد تهی
که نه مغزبودت نه رای بهی .
فردوسی .

فلک ستاره فروبرد وخور زنورتهی شد
زمانه مایه زیان کرد وخود زسود برآمد .
خاقانی .

ورجوع به تهی ودیگرترکیبهای آن شود .

تهی شکم . [تُ شِ کَ] (ص مرکب) خالی شکم ، گرسنه . (ناظم الاطباء) . طلنفح ، گرسنه وتهی شکم . (منتهی الارب، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

کوس تهی شکم را بود آرزوی آن نان
یاقوم اطعمونی ، آوازش آمد ازبر .
خاقانی .

ورجوع به مادهٔ بعد شود .

تهی شکمی . [تُ شِ کَ] (حامص - مرکب) کاواکی معده . گرسنگی. نداری :

وامداری نه کرتهی شکمی
دزروئین بود زبی درمی .
نظامی .

ورجوع به تهی ودیگرترکیبهای آن شود .

تهیشه . [تَ شَ یا شِ] (اِخ) نام شهری است که فریدون پیوسته ودائم درآنجا می بود. (برهان) . نام شهری که فریدون در آن می بود و ظاهراً همان تمیشه است . . . (فرهنگ جهانگیری) . در فرهنگ وبرهان آمده که نام شهری است که فریدون فرخ در آن می بودوآن را تمیشه نیزمی گفته اندنزدیک بوده به بیشهٔ نارون. فقیر گوید این تمیشه است ، وآن درتبرستان معروف است وبیشه رانیزتبدیل میشه گویند . . . (انجمن آرا). (آنندراج). نام شهری پایتخت فریدون . (ناظم الاطباء) .

تهی شهر . [تُ شَ] (اِخ) دهی از دهستان کوهبنان بخش راور است که در شهرستان کرمان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

تهیض . [تَ هَ یُ] (ع مص) شکسته شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). شکسته شدن استخوان بعد از شکسته بندی . (ازاقرب الموارد) .

تهیع . [تَ هَ یُ](ع مص) گسترده گردیدن ومنبسط شدن . (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). یقال : تهیع السراب . (اقرب الموارد) .

تهیعر . [تَ هَ عُ] (ع مص) به یکجا قرار وآرام ناگرفتن زن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تهیف . [تَ هَ یُ] (ع مص) درباد گرم مقام کردن . (تاج المصادربیهقی) . سموم زده شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

تهیق . (اِخ) دهی ازدهستان دالائی است که دربخش خمین شهرستان محلات واقع است و ۳۴۱ تن سکنه دارد .
(از رهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تهی کردن . [تُ کَ دَ] (مص مرکب) تخلیه. خالی کردن. پرداختن. خلوت کردن. بپرداختن از. (ازیادداشت بخط مرحوم دهخدا):

خانه ازروی توتهی کردم
دیده ازخون دل بیاکندم .
رودکی .

به شبگیر برگرد وپیش من آی
تهی کرد خواهم زبیگانه جای.
فردوسی .

شه شهریاران تهی کرد جای
فریبنده راگفت نزد من آی .
فردوسی .

که گشتاسب رفتست ولشکرهمه
تهی کرده ازمردکشورهمه .
فردوسی .

کردم تهی دودیده براومن چنانکه رسم(کذا)
تاشد زاشکم آن زمی خشک چون لژن .
(عسجدی، ازفرهنگ اسدی چاپ پاول هرن).

بیاد آمدش تاج وتخت شهی
کزاوکرد بدخواه ناگه تهی .
اسدی .

یکی هفته زین سان ببزم شهی
همی کرد هرروزگنجی تهی .
اسدی .

ازمکراوتمام نپرداخت آنکه او
پر کرد صدکتاب وتهی کرد محبره.
ناصرخسرو .

تهی نکرده بدم جام می هنوزازمی
که کرده بودم ازخون دیده مالامال .
زینبی .

حوض ازآب تهی کرده ونگینه باز نیافتند . (نوروزنامهٔ منسوب به خیام) .

گهی راندند سوی دشت مندور
تهی کردند دشت ازآهووگور .
نظامی .

تاکه جامی تهی کنم درعشق
پربرآرم زخون دیده کنار .
عطار .

سرازمغزودست ازدرم کن تهی
چوخاطر به فرزند مردم دهی .
(بوستان) .

خزاین تهی کرد وپرکرد جیش
چنان کز خلایق به هنگام عیش .
(بوستان) .

صدهزاران نیک وبد را آن بهی
می کند هرشب زدلهاشان تهی .
مولوی .

فرصتی چون هست دل راکن تهی ازاشک وآه
وقت چون گردید فوت ازگریه وزاری چه سود.
صائب .

ترکیب‌ها :

تهی کردن دل ، ۱- با گریستن یا گرفتن کین راحت دردل‌پدیدآوردن . ۲- برکندن‌دل . دل برکندن :

تهی کن دل از جایگاه کیان
به رفتن کمرسخت کن برمیان .
فردوسی .

— خرقه تهی کردن ، مردن مرشد . مردن پیرصوفیان (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا). ورجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهی کیسه. [تَ سَ یا سِ](ص‌مرکب) بی پول . فقیر . آنکه درکیسه چیزی از ازنقدینه ندارد :

ازساغرسپهرتهی‌کیسه می‌مخور
و زسفرهٔ جهان سیه‌کاسه نان‌مخواه .
خاقانی .

کیسه برانند درین رهگذر
هر که تهی کیسه ترآسوده‌تر .
نظامی .

تهی کیسه را ازگره برچه باك .
امیرخسرو دهلوی.

ورجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود .

تهیگاه . [تَ] (اِ) مابین شکم وپهلورا گویند . (برهان) . (انجمن آرا) . بمعنی کمر و آن جائی است نرم بالای استخوان سرین و زیراستخوانهای پهلو . (از غیاث - اللغات) . بن بغل که به تازی خاصره گویند مابین شکم و پهلو. (آنندراج) . شاکله . (منتهی الارب) . (دهار) . آفقه . افقه . صقله . اطل . ایطل . (منتهی الارب) . خاصره (بحرالجواهر). کشح. (زمخشری). (صراح اللغة) . آبگاه . شاکله . جوف . حقو . جایگاه ازاربستن . آنجا ازدوسوی تن‌آدمی که زیردنده‌هاوبالای‌لگن‌خاصره‌است واستخوانها در آنجا نیست . (ازیادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) . آن جزء از پهلوی آدمی که‌بالای‌استخوان‌سرین‌وزیراستخوانهای پهلومی‌باشد . (ناظم‌الاطباء) :

وزان پس بکاوید موبد برش
میان تهیگاه ومغز‌سرش .
فردوسی .

زخون‌کرد باید تهیگاه خشك
بدواندرآگند کافورومشك .
فردوسی .

یکی دشنه زد برتهیگاه شاه
رها شد به زخم اندرازشاه‌آه.
فردوسی .

تنم را به عنبربشوی وگلاب
بیاگن تهیگاهم از زرناب .
اسدی .

برآورد صافی دل صوف پوش
چوطبل‌ازتهیگاه خالی‌خروش.
(بوستان) .

لقمهٔ درمیانشان انداز
تاتهیگاه یکدگربدرند .
سعدی .

تهی گشتن. [تَ گَ تَ](مص‌مرکب) تهی گردیدن . خالی شدن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

به سه سال وسه ماه وبرسرسه روز
تهی گشت ازآن تخت‌گیتی فروز .
فردوسی .

کنون ازمرگ‌صدرالدین تهی گشت
نپندارم‌که پرگردد دگربار .
خاقانی .

جهان پیمانه را ماند بعینه
که چون پرشد تهی گردد بهربار .
خاقانی .

توی‌ای ازحق ازآنی کزخودی خود پری
پرزحق‌آندم‌شوی کزخویشتن گردی‌تهی.
مغربی .

دل منه برزنان ازآنکه زنان
مرد راکوزهٔ قفع سازند
تا بود پردهند بوسه براو
چون تهی گشت‌خوارپندارند.
(علی شطرنجی ، یادداشت بخط مرحوم - دهخدا) .

بپایان رسدکیسهٔ سیم وزر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور .
(بوستان) .

هرکه‌کاردگرددانبارش تهی
لیکن اندرمزرعه باشد بهی .
مولوی .

ترکیب :

تهی گشتن ازجان ، مردن ، کشته شدن :

دریغا ندارد پدرآگهی
که بیژن زجان‌گشت خواهد تهی .
فردوسی .

ترا آرزو کرد شاهنشهی
چنان دان‌که‌گردی تو ازجان تهی .
فردوسی .

ورجوع به تهی ودیگرترکیبهای‌آن شود .

تهیل . [تَ هَ یُ] (ع مص) ریهیده شدن . (تاج المصادر بیهقی) . ریخته وفرو دریده شدن خاك و ریگ و جزآن و روان شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

تهیم . [تَ هَ یُ] (ع مص) بر انگیختن کسی را بر عشق و شیفتگی . (اقرب‌الموارد). ‖ رفتن به رفتاری نیکو . (ازاقرب الموارد) . رفتاری است نیکو. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

تهیم . [تَ] (ع اِ) تهمت نهاده . منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .

تهی ماندن . [تَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازمحروم ماندن . (آنندراج) . خالی شدن . خالی ماندن . عاری گشتن :

هست زمغزآن سرت ای منگله
همچو زوش مانده تهی‌کشگ .
رودکی .

میان جوان را نبد آگهی
بماند ازهنردست رستم تهی .
فردوسی .

چوشدگردش روزهرمزبپای
تهی ماند آن تخت فرخنده جای .
فردوسی .

زانکه زینها خود تهی ماند بهشت
وربه تنگی هست همچون چشم‌میم .
ناصرخسرو .

بدانست خضرازسرآگهی
که اسکندر ازچشم ماند تهی .
(نظامی،بنقل آنندراج) .

‖ خالی‌کردن . خلوت‌کردن :

سپهبد زمردم تهی ماند جای
فرستاده برجست‌خندان بپای .
اسدی .

ورجوع به تهی ودیگر ترکیبهای آن شود .

تهی مایه . [تَ یَ] (ص مرکب) بی مایه . فقیر . بی‌چیز. محروم :

ترنسرای تهی مایگان
پیام آورد دیگ همسایگان .
نظامی .

ورجوع به تهی ودیگرترکیبهای آن شود .

تهی مغز . [تَ مَ] (ص مرکب) کم خرد . بی‌خرد . نادان . احمق. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا) . بی‌مغز و نادان و بی هوش . (ناظم الاطباء) . کنایه ازاحمق وبی خرد . (آنندراج) :

بدوگفت موبدکانوشه بدی
تهی مغز را فرو توشه بدی .
فردوسی .

تاجم سرپرمغز را ولیکن
مرپای تهی مغزرا عقالم .
ناصرخسرو .

به‌که تهی مغز وخراب ایستی
تاچوکدو وبرسر آب ایستی .
نظامی .

آن تهی مغز را چه علم وخبر
که براوهیزم است یا دفتر .
سعدی .

ورجوع به تهی ودیگرترکیبهای آن شود .

تهی میان . [تَ مِ] (ص‌مرکب)خالی. ومیان تهی.(آنندراج). مجوف ومیان‌خالی. (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به مادهٔ بعد شود .

تهی‌میانی . [تَ مِ] (حامص مرکب) بی‌مغزی. کم ظرفی . (یادداشت‌بخط مرحوم- دهخدا) :

پس ازاین همه مناقب، خجلم خجل پشیمان
که ثنای خویش گفتن بود از تهی‌میانی.
(نظامی ، یادداشت ایضاً) .

آن باد که این دهل زبانی
باشد تهی وتهی میانی .
نظامی.

و رجوع به تهی‌میان وتهی و دیگر ترکیبهای آن شود .

تهی نام . [تُ] (ص مرکب) بی نام وآنکه جزنام چیزی ازوی در میان نباشد. (ناظم‌الاطباء) :

که شاه جهان چون جهان رام کرد
ستم را ازعالم تهی نام کرد .
نظامی .

ورجوع به تهی ودیگرترکیبهای آن شود .

تهی نشستن . [تُ نِ شَ تَ] (مص مرکب) خالی نشستن . تنها ماندن . بمجازمحروم ماندن. درعزانشستن . درفقدان نشستن : مردی دبیربود اندر لشکربهرام نام وی بزرگ دبیر . و بهرام او را از هرمز خواسته بود . بهرام راگفت به جنگ شتاب مکن بادشمنان، بهرام‌گفت خاموش باش که مادرازتوتهی نشیناد. ترا دوات وقلم به کار آید جنگ چه دانی ؟ (ترجمهٔ طبری‌بلعمی).

تهیؤ . [تَ هَ یْ یُءْ] (ع مص) ساخته شدن . (زوزنی) . آماده شدن برای کاری. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب الموارد) : و مستعد قبول حکمت کرد وتهیؤ حصول علم داد . . . (سندبادنامه ص ۳۱۵) .

تهی و تهک . [تُ یُ تُ هَ] (ص مرکب) این لغت ازاتباع است بمعنی برهنه وعریان‌وتهی وخالی .(برهان). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . خالی وبرهنه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

ای زهمه (زهر؟) مردمی تهی وتهک
مردم نزدیک توچرا پاید (۱) .
(ابوشکور، یادداشت ایضاً) .

تهیئة . [تَ هِ یَ] (ع اِ) نظم‌وترتیب و آمادگی وتدارک . ج ، تهیات.(ناظم‌الاطباء). نیکو ساختن . آماده کردن . (ازیادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تهیه . [تَ یِ] (اِ) تهیئة. آماده‌کردن. ساختن . (فرهنگ‌فارسی دکترمحمد معین) . آمادگی‌کردن. (غیاث اللغات) . (آنندراج .) مأخوذ از تازی، تدارک و بسیج و آمادگی و ترتیب وآنچه برای پیشرفت کار وانجام آن آماده وحاضر کنند . (ناظم‌الاطباء) . ساز . آمادگی. ساختگی. ج ، تهیات. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا) . ساختن . (تاج ـ المصادربیهقی). بساختن . (زوزنی) . تدارك دیدن وحاضرنمودن. (قاموس کتاب‌مقدس) .

ترکیب ها :

ــ روزتهیه ، لفظی است که ازبرای روز ششم هفته استعمال شده‌آن را روزتهیه گفتند چونکه درآن روز خوراك و مایحتاج روز سبت را آماده می‌کردند ... (قاموس کتاب مقدس) .

ــ کلاس تهیه ، معمولا به‌کلاسی اطلاق می‌شودکه در دبستان بمدت یکسال یاکمتر شاگردان خردسال رادرآنجابرای تحصیل ابتدائی آماه کنند وهمین‌وضع دربعضی از دانشکده‌ها هم‌وجود داشت که جوانان رابرای‌تحصیل‌در دانشکده‌ای‌بمدت یکسال درکلاس تهیه (پره پاراتوار) مهیای‌تحصیل دردانشگاه‌می‌کردند. و اکنون هردومتروك مانده است .

تهیه دیدن . [تَ یِ دی دَ] (مص مرکب) تدارك دیدن وآلات وادوات کار را فراهم کردن . (ناظم الاطباء) . و رجوع به تهیه ومادهٔ بعد شود .

تهیه‌کردن . [تَ یِ کَ دَ] (مص مرکب) تدارك‌کردن و اسباب کار وشغلی را آماده وفراهم نمودن . (ناظم الاطباء) . و رجوع به مادهٔ‌قبل و تهیه شود .

تهییء . [تَ ءْ] (ع مص) تهیئة . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . راست ونیکو کردن کار را . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به تهیئة شود .

تهییب . [تَ] (ع‌مص) باهیبت گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) . مهیب گردانیدن . چیزی را نزدکسی . یقال : هیبت الشی‌ءالیه ای جعلته مهیباً عنده. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازآنندراج) . (ازاقرب الموارد) .

تهییت . [تَ] (ع مص) کسی را به بانگ خواندن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . بانگ کردن وخواندن کسی را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تهییج . [تَ] (ع مص) برانگیختن . (تاج المصادربیهقی) . (زوزنی) . (دهار) . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . برآغالیدن . برآغالانیدن. افژولیدن . انگیختن . (یادداشت بخط ـ مرحوم دهخدا) . یقال : هیج بینهما‌الشر . (اقرب الموارد) : وقومی که نه برجاده بودند وتهییج فتن می کرده فرمود تا ... (جوینی) . || حرکت‌دادن (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || خشك کردن بادگیاه‌را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

تهییخ . [تَ] (ع مص) زیادت کردن ـ چربش را در هریسه . (منتهی الارب) . (آنندراج) .(ناظم‌الاطباء) . || برانگیختن‌تکه را برآلیز . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازذیل‌اقرب الموارد) .

تهیید . [تَ] (ع مص) اصلاح کردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || حرکت دادن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || رنج رسانیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم ـ الاطباء) . || بیم کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). || شتافتن . (منتهی‌الارب) .(آنندراج) .(ناظم‌الاطباء) . || زجرکردن . (منتهی الارب) . (ناظم‌ـ الاطباء) .(آنندراج) . و رجوع به هاد شود .

تهییر . [تَ] (ع مص) افکندن دیوار وجز آن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . تهیر . تهور . (اقرب الموارد) . ورجوع‌به تهور وتهیرشود .

تهییض . [تَ] (ع مص) تهییج . (اقرب الموارد) . ورجوع به تهییج شود .

تهییغ . [تَ] (ع مص) نیکو کردن باران زمین را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || چرب کردن ثرید . (تاج‌المصادربیهقی) . افزودن چربش را دراشکنه. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تهییك . [تَ] (ع مص) شتافتن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . || چاه کندن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به تهویك شود .

تهییل . [تَ] (ع مص) فروریختن خاك وریگ را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

تی . (ص) مخفف تهی‌است که خالی باشد. (برهان) . (ازانجمن آرا) . (ازآنندراج) . (از ـ فرهنگ رشیدی) . (ازغیاث اللغات) . (از ـ فرهنگ جهانگیری) :

آن یکی مردیست قوتش جمله درد
وین دگرمردی میان تی همچوگرد .
(مولوی ، نیکلسن دفترپنجم ص۲۴۳) .

لاف ودعوی باشد این پیش غراب
دیگ‌تی وپریکی نزد ذباب .
مولوی .

تروخشك وپروتی باشد دهل
بانگ او آگه کند ما را زکل .
مولوی .

هردمی پرمی‌شوی تی می‌شوی
پس بدان کاندرکف صنع ویی .
مولوی .

ورجوع به تهی‌شود .

(۱) نل : مردمان نزد توچرا پایند .

تی . (اِ) توغ . داغداغان . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ورجوع به گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۷۰ شود .

تی . (اِ) نام دیگر حرف تا . (المعجم ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ت . تا . تاء . (یادداشت ایضاً) .

تی . (ع اِ) اسم اشاره که به مؤنث اشاره کنند ، یعنی این زن . (ناظم الاطباء) .

تیا . (ع اِ) مصغرتا ، اسم اشاره ، یعنی این زن. (ناظم الاطباء) .

تیاب . (اِخ) بندرازدهستان دهواست که دربخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۷۵۰ تن سکنه دارد و بوسیلهٔ خورتیاب به دریای عمان متصل است و کرجی‌های موتوری وبادبانی به‌آن بندروارد میشوند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

تیاتر . [تِ] (اِ) بازی ونمایش ومحل آن. (فرهنگ نظام). و رجوع به تئاترشود.

تیاجر . [تَ جُ] (ع مص از «ی ج ر») مثل تیاسرازیسر، تیاجراز ، عدول از . باز گشتن. برگشتن از . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تیاح . [تَ ی ی] (ع ص) آنکه پیش آید بکاری که نباید یا آنکه خودرا دربلا افکند. متیح [م َ ی]. (ازمنتهی الارب).(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || اسبی که ازنشاط خمان وچمان رود. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . و رجوع به متیح و تیحان شود.

تیادورس . [تِ دُ] (اِخ) طبیب نصرانی ومعاصرشاپور ذوالاکتاف که شاپور وبقولی بهرام گوربرای او درشهراو کلیساهاساخت و ازکتب اوکه به عربی نقل شد یکی کناش . [کُ نْ نا] تیادورس است. (ابن الندیم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به عیون الانباء ص ۳۰۸ وتاریخ اطبای لکلرک ص ۲۴ شود .

تیادوق . [تِ دُ] (اِخ) تیاذوق. رجوع به همین کلمه شود.

تیاذوق . [تِ ذُ] (اِخ) طبیب مشهور صدردولت اسلام دردولت اموی ، در خدمت حجاج بن یوسف و او را شاگردانی بزرگ بود و بعض آنان درک زمان عباسیان را کردند مانند فرات بن شحناثا ، طبیب عیسی بن موسی. وی بزمان منصوردر گذشت. (ازتاریخ الحکماء ابن قفطی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به عقدالفرید و اسماءالمؤلفین ج ۱ ص ۲۴۶ وعیون الانباء و عیون الاخبار وتاریخ البیمارستانات فی الاسلام دکتراحمد عیسی بیک ص ۶۳ شود.

تیار . (اِ) (۱) تاج سلطان فارس و ماد و تیارپاپ نیزبه تقلید ازآن ساخته شده است. و دراویش نیزامروز کلاهی بهمین شکل دارند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): پارسی‌ها ... کلاهی نمدین که خوب مالیده بودند وآن را تیار می‌گفتند برسر... (ایران باستان ج ۱ ص ۷۳۲). کلاه نمدی. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۳۲) . طرزلباس را پارسی‌ها از مادیها اقتباس کردند شاه لباسی ازپارچه‌های گرانبها وتاجی بلند برسرداشت که آنرامورخین یونانی گاهی تیار و در مواردی کیداریس می‌نامیدند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۶۳). ورجوع به همین کتاب ص ۱۳۹۸ وص ۱۵۱۸ شود.

تیار . [تَ ی ی] (ع اِ وص) موج دریا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). موج آب. (مهذب الاسماء): کالبحر یقذف بالتیار تیارا. (اقرب الموارد):
این بگفت و درکشتی آزنشست وبدریای تیار قرین شد. (نقض الفضائح ص ۱۷۴). چنگیز خان بنفس خویش بدان بلاد رسید وتیار بلا ازلشکرتتار درموج بود. (جوینی). || مرد متکبرشوریده عقل لاف زن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازذیل اقرب الموارد). رجل تیار ، ای تیاه. (ناظم الاطباء). || قطع عرقاً تیاراً ، ای سریع الجریة. (منتهی الارب).(ازاقرب الموارد). (ازناظم الاطباء). جلد رفتار وجهنده ومواج .(غیاث اللغات). (آنندراج).

تیار . [تَ ی یا] (اِ) درست. تمام راست . کامل . مهیا. معد. صحیح . طیار. درست تیار. تمام وتیار. و رجوع بـه طیار شود. (ازیادداشتهای مرحوم دهخدا). مأخوذ از تازی مهیا وآماده و حاضر. و تیارشدن ، مستعد وآماده شدن. (ناظم الاطباء). وآنچه در محاورات گو یند کـه فلان چیزتیار است یعنی درست ومهیاست بمعنی مجازباشد ازمعنی لغوی یعنی فلان چیزاز باعث درستی خود جهنده و جلدرفتاراست بسوی استعمال ای مقتضی استعمال است پس لفظ تیارعربی است. کسانیکه فارسی گمان برند خطا است و دربهار عجم وچراغ هدایت وسراج اللغات نوشته‌اندکه برای معنی آماده و مهیاطیاربه طاء مهمله است چه دراصل اصطلاح میرشکاران است کـه چون جانور شکاری ازگریزبرآمده مستعد و آمادهٔ پرواز و شکار اندازی میشود گویند که این جانور طیارشده وچون باین معنی شهرت گرفته مجازاً هرشیء مهیارا طیار گویند پس تیار وطیاربهر دوطورصحیح باشد. (غیاث اللغات). (آنندراج):

بدولت ارنزنم پاچوچرخ کوزه گری
خمیرمایهٔ رزقم نمی شود تیار.
(اثر، بنقل آنندراج).

تیار . (اِخ) دهی از دهستان چلاواست که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

تیارکردن . [تَ ی یا کَ دَ] (مص مرکب) درست وآماده ومهیا کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . مهیاکردن وحاضر کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تیارشود.

تیاری . [تَ ی ی] (حامص) آمادگی وتدارک. (ناظم الاطباء). ورجوع به تیارشود.

تیاره . [رِ] (اِخ)(۲) شهرومرکزولایتی است درالجزایر که در دامنهٔ کوهی بهمین نام واقع است و ۲۴۸۰۰ تن سکنه دارد ویکی از مراکزفلاحتی این کشوراست . (ازلاروس).

تیاز . [تَ ی ی] (ع اِ) مردکوتاه و استواراندام . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). رجوع به ذیل اقرب المواردشود. || کشاورز . (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازذیل اقرب الموارد).

تیاس . [تَ ی ی] (ع مص) متایسة و تیاس مزاولت و مکالبت و مدافعت نمودن . (منتهی الارب) . (آنندراج). تایس متایسة و تیاساً. رجوع به متایسة شود.(ناظم الاطباء) . تایس قرنه ومتایسة و تیاساً ، مارسه. یقال : بینهم متایسة. وتیاس. (الاساس ،بنقل اقرب الموارد).

تیاس . [تَ ی ی] (ع ص) تکه بان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). ممسک التیس وصاحبه . (اقرب الموارد). و رجوع به تیس شود.

تیاس . [تَ ی ی] (اِخ) لقب ولیدبن دینار است . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). و رجوع بهمین نام شود.

تیاس . [تِ] (اِخ) موضعی است و در آن موضع لشکر بنوعمرو ، با لشکربنوسعد دچارشد وغالب آمد.(منتهی الارب).(ازناظم الاطباء). (آنندراج) .

تیاسان . [تَ ی ی] (اِخ) دوستاره است. (منتهی الارب ، بنقل آنندراج)(۳).(ناظم الاطباء).نجمان.(قاموس، بنقل ذیل اقرب الموارد) .

تیاسر . [تَ سُ] (ع مص) بهره کردن گوشت جزوررا. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تقسیم کردن گوشت میسرمیان خود. (ازاقرب الموارد). || آسان گرفتن با یکدیگر . (ازمنتهی الارب) . (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). یقال : تیاسروافی الصداق ، ای تساهلوافیه ولاتغالوا. (اقرب الموارد). || به سوی چپ گرفتن، خلاف

(۱) Tiare. (۲) Tiaret.

(۱) درمنتهی الارب چاپ اخیر تهران تیسان باین معنی آمده و چنین پیداست کـه صاحب آنندراج از نسخهٔ مصحح دیگری نقل کرده است .

تیامن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . و رجوع به ذوالیمینین و ذوالیسارین شود.
|| (اصطلاح علم نجوم) نزد منجمان آنستکه که چون کوکب را قبول دروتد رابع بود، مطرح شعاع هردو تسدیس و تربیع تحت الارض باشد واین دلیل ضعف ونحوست قوی است. وآن کوکب را ذوالیسارین خوانند.
(ازکفایة التعلیم : بنقل کشاف اصطلاحات الفنون).

تیاسرداشتن . [تَ سُ تَ] (مص مرکب) مایل به جانب دست چپ بودن . (ناظم الاطباء). و رجوع به تیاسرشود.

تیاقة . [تِ قَ] (ع مص از «ت وق») تاق توقاً وتؤقاً وتیاقة وتوقاناً، آرزومند کسی شدن. (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . (ازآنندراج).

تیاك . [تَ ی ی] (ع اِ) اسم اشاره و مصغرتاك. (ناظم الاطباء).

تیامن . [تَ مُ] (ع مص) به یمن آمدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || بردست راست بردن کسی: تیامن به، بردست راست بردآن را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بطرف راست میل کردن. (آنندراج). براست شدن. (زوزنی). (ازاقرب الموارد). وفی الحدیث : فامرهم ان یتیامنوا عن الغمیم ، ای یأخذوا عنه یمیناً ... (اقرب الموارد). و رجوع به ذوالیمینین شود.
|| (اصطلاح علم نجوم). نزد منجمان آنستکه چون کوکبی دروتد عاشر باشد مطرح شعاع هردو تسدیس وهردو تربیع وی زیر زمین بود. ای بالای زمین وآن دلیل قوت سعادت وبزرگی است وآن کوکب را ذوالیمینین گویند. (از- کفایة العلم، بنقل کشاف اصطلاحات الفنون).

تیامن داشتن . [تَ مُ تَ] (مص مرکب) طرف دست راست بودن ، خلاف تیاسرداشتن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تیامن وتیاسرداشتن شود.

تیان . [تِ] (اِ) دیگ سرگشادهٔ بزرگ راگویند . (برهان). دیگ سرگشاده بود و آن را لویدنیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (ازفرهنگ رشیدی). دیگ سرگشادهٔ بزرگ که درآن حلوا وغیره پزند و دیگ گرمابهٔ حمام رانیز گفته‌اند. (انجمن آرا). (آنندراج). دیگ بزرگ سرگشاده وسرپهن. (ناظم الاطباء). طبری تهان (۱) (تابه)... گیلکی تیان (۲). (دیگ بزرگ...) معرب آن طیجن [طَ جَ]. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین) ظرفی مسین بزرگ مانند پاتیل. دیگ بزرگ که دهانهٔ آن فراخ تراز شکم وبن آنست. قدر. ظرف بزرگ مفرغین یامسین که سرآن فراخ تر ازتک وبن آنست و درآن آشهای بزرگ پزند یابرآتش تون کارگذارند تا آب خزانهٔ حمام گرم کند. پاتیله. پاتله . (ازیادداشتهای بخط مرحوم دهخدا):

گفت وسکاره کش تیان خوانی
آنچنان ده که باز بستانی .
(لغت فرس اسدی).

عشق چومغزاست جهان جمله پوست
عشق چوحلواست جهان چون تیان .
(مولوی، بنقل فرهنگ جهانگیری).

|| نوعی ماهی بزرگ. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین). نوعی ماهی بزرگ دربحر خزر وسفید رود . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ماهی تیان. تیان ماهی .

تیان . [تَ یْ] (ع ص) انجیرفروش. (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تیانچه . [تِ چِ] (اِ) دیگ سرگشاده کوچک باشد.(برهان) . مصغرتیان . دیگ کوچک سرگشاده.(ناظم الاطباء). تیان خرد. تیان کوچک .دیگی که سرگشاده‌تراز بن دارد. (ازیادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

تیانشان. (اِخ)(۳)یاکوههای آسمانها(۴) سلسله جبالی است که درآسیای مرکزی (چین واتحاد جماهیرشوروی) قراردارد وبلندترین نقطهٔ آن خان تنگری است که ۶۹۹۵ گزوقلهٔ پوبیدا۷۴۳۹گزارتفاع دارد . (ازلاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ فارسی دکتر محمد معین شود .

تیانک. [تَ یْ یِ نِ کَ] (ع اِ)اسم اشاره ومصغرتانک. (ناظم الاطباء).

تیانی . [تَ ی ی] (اِخ) تمام بن غالب ابن عمرو. ورجوع به ابن تیانی... شود.

تیاه . [تَ یْ] (ع ص) لاف زن و متکبر، نعت است ازتیه. (منتهی الارب) . لاف زننده ومتکبر. (ناظم الاطباء). متکبر. (اقرب الموارد) . || گمراه و آنکه بهرجای سرگردان رود.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء). نعت است ازتیه . (منتهی الارب) . و رجوع به تیه شود.

تیاهر.[تَ هُ](ع اِ) ج. تیهور.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). و رجوع به تیهور شود .

تیأم . [تَ ءَ] (ع اِ)همزاد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). و رجوع به توأم و توأمان شود.

تیب . (اِ وص) بروزن ومعنی سیب است که عرب تفاح گوید. (برهان). (ازشرفنامهٔ منیری).(ازناظم الاطباء).اینکه صاحب برهان گفته بمعنی سیب است که عرب تماح گوید خطا است شیب را سیب خوانده‌اند و تفاح دانسته‌اند(۵) . (انجمن آرا). (آنندراج) . || سرگشته ومدهوش. (فرهنگ جهانگیری). (برهان). (اوبهی) . بی قرار و شتابزده . (برهان). بی قراروسرگشته. (شرفنامهٔ منیری). بی هوش وبی قراروسرگشته وشتابزده. (ناظم الاطباء). مرادف ومتابع شیب که بمعنی شیفته ومدهوش است و علیحده مستعمل نشود... (فرهنگ رشیدی). (ازآنندراج). (ازانجمن آرا) :

نبوده مرا هیچ باتوعتیب
مرابی گنه کردهٔ شیب وتیب.
(رودکی، بنقل جهانگیری وانجمن آرا).

و رجوع به شیب شود.

تیب . (اِخ) طیب. رجوع به طیب درهمین لغتنامه و شدالازار مصحح اقبال ص ۵۴۴ شود .

تیبا . (اِ) به زبان زند و پازند آهو را گویند وبه تازی ظبی خوانند. (برهان). هزوارش تیبا (۶) پهلوی آهوک (۷) (آهو) . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) . (ازناظم الاطباء). بزبان زندوپازند دربرهان آهوآورده و درفرهنگها نیافتیم.(انجمن آرا). (ازآنندراج). || بمعنی دفع کردن وانتظار و عشوه. (غیاث اللغات) . درغیاث بمعنی دفعه کردن (کذا) وانتظاروعشوه آمده. (آنندراج).

هین بجه [بِ جِ] زین مادرو(۸) تیبای او
سیلی بابا به از حلوای او .
(مولوی، چاپ نیکلسون دفترششم ص ۳۵۵).

کند صدگونه تیباآن پری رو
فرید مردمان آن چشم آهو.
میرنظمی.

تیبانان . (اِخ) دهی ازدهستان ترگوراست که در بخش سلوانای شهرستان رضائیه واقع است و۱۰۳ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تیباره نیان . [رِ] (اِخ)(۹) این کلمه درتاریخ باستان بصورتهای : تی بارن یان ، تیباره نیان، تی بارنیان وتی بارانها (۱۰) آمده وازمردم ایالت مالی هیجده ونوزده داریوش بشمارمی آمدندوظاهرادرقفقازیهٔ غربی وسواحل جنوب شرقی دربای سیاه می زیستند. ورجوع به ایران باستان ج ۱ص۶۹۲، ۷۳۶، وج ۲ ص۱۰۹۰و۱۴۷۴شود.

تیباش . (اِ) غمزه و عشوه و فریب . (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء). عشوه وفریب . . . وظاهراًصحیح تیتال است به تای قرشت بجای با ، مرادف تیتال که مشهوراست اماتیتال درکلام قدما دیده نشده . (فرهنگ رشیدی):

هفت نوبت صبرکرد وبانگ (۱۱) کرد
تاکه عاجزگشت از تیباش مرد .
مولوی.

---

(۱) Tehan. (۲) Tyân. (۳) Tian-chan. (۴) Monts célestes. (۵) رجوع به توپا شود.
(۶) Tibâ . (۷) Ahûk . (۸) مادری که ازشفقت، درس خواندن طفل خودنمی خواهد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
(۹) Tibaréniens. (۱۰) Tibarènes. (۱۱) درفرهنگ رشیدی: بانگ کرد وصبرکرد .

تیبت . [تِ بَ] (ع مص) دزی در ذیل قوامیس عرب آرد:
. . . باز کردن چیزی بسته با چاقو یا ابزاری دیگر با ایجاد حفره یا شکافی مخصوصاً در چیزی شبیه خربزه که برای امتحان آن را شکاف دهند و تکهٔ از آن را در آورند چشیدن را. و در آخر افزاید : آیا این فعل در زبان عرب از تابوت درست شده است؟ (از دزی ج ۱ ص ۱۵۵).

تیبت. [بِ] (اِخ) رجوع به تبت و قاموس الاعلام ترکی شود.

تیبر . (اِخ) (۱) به یونانی تیبریس (۲) رودی در ایتالیا که از روم عبور کرده وارد دریای تیره‌نین (۳) میشود و طول آن ۴۰۳ هزار گز است. (ازلاروس) ورجوع به اعلام تاریخ قدیم فوستل دوکلانژ و ناظم الاطباء ذیل تیبریس و فرهنگ ایران باستان ص ۲۰۵ و قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تیبره شود.

تیبره . [بِ رِ] (اِخ) (۴)... اول ، دومین امپراتور روم. وی پسر لیوی (۵) و پسر خواندهٔ اوگوست بود و بسال ۴۲ پیش از میلاد مسیح متولد شد و درسال ۱۴ میلادی به امپراتوری روم رسید و درسال ۳۷ بعد از میلاد درگذشت. او مردی قابل ولی بی‌رحم و بدگمان بود . (ازلاروس) . و رجوع به یشتها ص ۴۰۹ ، تیبریوس (۶) و قاموس الاعلام ترکی شود .

تیبره. [بِ رِ] (اِخ). . . دوم ، امپراتور روم شرقی (۵۷۸-۵۸۲ م.). (ازلاروس). و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۸۶ شود.

تیبره. [بِ رِ] (اِخ)...سوم، آپسی‌مار (۷) امپراتور روم شرقی (۶۹۸ - ۷۰۵م.) . (ازلاروس).

تیبریاد . [بِ] (اِخ) (۸) دریاچهٔ در فلسطین که درناحیهٔ جلیله (۹) واقع است . و درساحل این دریاچه ۷۰۰۰ تن ساکنند و امروز آن را تبریه (۱۰) نامند و درسال ۱۱۸۷ م . صلاح الدین در حوالی آن برلوزینیان (۱۱) پیروز گردید (ازلاروس). ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل تیبریاده شود.

تیبریوس. (اِخ)(۱۲) معرب آن طباریس . . . (ازفرهنگ فارسی دکتر محمد معین). و رجوع بـه تیبر (اول و دوم وسوم) در همین لغتنامه شود.

تیبریوس گراکوس . [بِ] (اِخ) رجوع به گراکوس شود.

تیبستی. [بِ](اِخ)(۱۳) قسمت بزرگ کوهستانی صحرای افریقای مرکزی که در شمال سرزمین نیجریه واقع است.(ازلاروس).

تیبور. (اِخ)(۱۴) ازشهرهای کهن ایتالیا است که باداشتن مناظر بسیار زیبا محل رفت وآمد ثروتمندان روم بود وامروز آن را تی‌ولی [وُ] گویند. (ازلاروس). و رجوع به تی‌ولی وقاموس الاعلام ترکی شود.

تیب وشیب . [بُ] (ترکیب عطفی) این لغت ازاتباع است همچوتار ومار و امثال آن بمعنی سرگشته ومدهوش و بیقرار وحیران و سرگردان وشتاب زده. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تیبول . (اِ خ) (۱۵) شاعر یونانی که در حدود سال ۵۰ تا ۱۸ قبل ازمیلاد مسیح می‌زیست مرثیه های زیبا و لطیفی از وی باقی مانده است. (ازلاروس) . و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۵۴ و قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ فارسی دکترمحمد معین ج ۵ شود.

تیبه . [بِ] (اِخ) دهی از دهستان آب (بلوک البروایه) است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

تیبیس . [تَ] (ع مص) خشک کردن. (زوزنی). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

تیپ . (اِ) دسته ،گروه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نمونهٔ بارز یکدسته ، نوع جنس ، صنف. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . باین معانی ظاهراً از کلمهٔ تیپ (۱۶) فرانسه مأخوذ است :
جماعت افغان که قزلباشیه رامستعدحرب دیدند لشکرخودرا سه تیپ کرده یکدسته درمیان و دودسته ازدوطرف ...
(مجمل التواریخ گلستانه، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| لشکری که مرکب از دوفوج یابیشتراست و صاحب منصب آن سرتیپ گفته میشود . (فرهنگ نظام). واحدی درنظام که درتشکیلات کنونی شامل چند هنگ (فوج) است وهر لشکرشامل چند تیپ. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). || متصل به یکدیگر. بی درز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ترکیب :
به تیپ یکدیگرزدن ، درتداول بمعنی منازعه کردن .
(ازفرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

تیپا . (اِ) ضرب و زخم با نوک پای . اردنگ. زه کونی. زفکنه.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ضربهٔ که بانوک پنجه (۱۷) زنند تک پا. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

تیپاتیپ . (ص وقید مرکب) سخت تیپ یعنی پیوستهٔ به یکدیگر . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): تیپاتیپ مردم نشسته بودند. تیپاتیپ سرباز ایستاده بود. تیپاتیپ آخوند نشسته بود. (یادداشت ایضاً). و رجوع به تیپ شود.

تیپاخوردن . [خُ دَ] (مص مرکب) در تداول، رانده شدن. و رجوع به تیپا و تیپازدن شود.

تیپازدن . [زَ دَ] (مص مرکب) بانوک پا ضربه زدن. تک پازدن. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . زفکنه زدن . اردنگ زدن . زهکونی زدن. شلخته زدن. سرچنگ زدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). راندن.

تیپچه . [چَ] (اِ) رجوع به تیپ و تیپچه شود .

تیپ و تیپچه . [پُ چَ] (ترکیب عطفی) آلت گرفتن بلدرچین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیپوصاحب . [حِ] (اِخ) آخرین نواب میسورهندوستان (۱۷۴۹-۱۷۹۹ م.) و از دشمنان سرسخت انگلستان بود. وی با فرانسه طرح دوستی ریخت وبا انگلستان و راجه‌های طرفدار انگلستان جنگها کرد و درپایان بدست انگلیس‌ها کشته شد. رجوع به لاروس وقاموس الاعلام ترکی شود.

تیپولو. [پُ لُ] (اِخ) (۱۸) نقاش و گراورساز ایتالیائی (۱۶۹۶-۱۷۷۰) وی در ونیزمتولد شد ومدتی درمادریدفعالیت کرد آثاراو درخشان و رنگ آمیزیهای اوروشن و دلچسب بود. (ازلاروس).

تیت . [ی یَ] (اِخ) دهی از دهستان آلان است که دربخش سردشت شهرستان مهاباد واقع است و ۳۹۰ تن سکنه دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تیتاء . [تَ] (ع اِ) آنکه وقت جماع حدث کند ویا آنکه پیش ازادخال انزال نماید. (ناظم الاطباء).

تیتال . (اِ) فریب وچاپلوسی را گویند . (برهان). مکروفریب وبدین معنی مشترک است درهندی. (آنندراج) . فریب وحیله ومکر و چاپلوسی . (ناظم الاطباء) . فریب و مکرو چاپلوسی وتملق. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). سخنان فریبنده. گفتاری فریبنده.سخنان آرام کننده. چرب زبانی باطفل. آرام کردن بچه ومانند او را بزبان:
بازبان وتی تال طوری بچه‌را از گریه بازداشتم.
بابچه باز بازو تی تال بایدرفتار کرد نه با کتک.
(ازیادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

---

(۱) Tibre. (۲) Tiberis. (۳) Tyrrhénienne. (۴) Tibère Ier. (۵) Livie.
(۶) Tiberius. (۷) Apsimar. (۸) Tibériade. (۹) Galilée. (۱۰) Tabarieh.
(۱۱) Lusignan. (۱۲) Tiberius. (۱۳) Tibesti. (۱۴) Tibur. (۱۵) Tibulle. (۱۶) Type.
(۱۷) ظ: پنجهٔ پا...
(۱۸) Tiepolo (Giovanni Battista).

لب از مژگان پرازتیتال‌عشوه
دوچشم آبستن اطفال عشوه .
(فوقی یزدی ، بنقل آنندراج).
چون کلام‌الله‌ناطق معجزی داری بیار
هیچکس ازشیوهٔ تیتال پیغمبرنشد .
(باقر کاشی ، ایضاً).

تیتالی . (ص نسبی) غدارومکاروچاپلوس وناراست. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌تیتال‌شود.

تیتان ها . (اِخ) (۱) پسران اورانوس وگئا ، در اساطیر یونان . که برضدخدایان شوریدند وسپس برآن شدندکه بابرهم نهادن کوهها نردبانی بسازند تابدان وسیله‌به‌آسمان صعودکنند ولی ژوپیتر خدای خدایان آنان راسوزاند . (لاروس) . و رجوع به‌مزدیسنا ص ۲۷ وقاموس الاعلام ترکی‌شود .

تیتانیا . (اِخ) (۲) ملکهٔ پریان وزن اوبرون(۳) ویکی ازاشخاص کتاب « رؤیای یک شب تابستانی » اثرشکسپیر است . (از لاروس) . ورجوع به فرهنگ فارسی دکتر محمد معین شود.

تیت رس تس . [رُ تِ] (اِخ) یا تی‌تروست (۴) پسرخشایارشاوسردارسپاه ایران درجنگ آتن با ایران بودکه دراین جنگ نیروی دریائی ایران ازسپاهیان یونانیان شکست خورد . و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ص۹۲۶و۹۵۲و۱۱۰۵و۱۱۱۰و۱۱۳۲ و۱۱۴۲شود.

تیتگانلو . (اِخ) دهی ازدهستان فاروج است که دربخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع است و۱۳۸۵تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تیت لیو . (اِخ) (۵) تاریخ دان یونانی و نویسندهٔ تاریخ رومی از ابتدا تاسال نهم قبل ازمیلاد است. (۵۹ق.م.-۱۷م.) او در زیرعنوان«دهساله»(۶) کتاب تاریخی ازرومیها تدوین کرد که از جهت استحکام و درستی و همچنین مطالب مشهوراست.
او نویسندهٔ صمیمی ولی فاقد روح انتقاد بود، گذشته را مورد مدح وتحسین قرارمیداد در جستجوی کشف تعلیماتی بودکه درحوادث تاریخی بوجود می آید وهمچنین کوشش داشت که علل وزمینه‌های گسترش مطلوب درجوامع بشری را بابیانی شیوا توضیح دهد .
(ازلاروس).
آقای فلسفی دراعلام تمدن قدیم فوستل دوکلانژ درذیل تیتوس لیویوس آرد :
ازمورخین بزرگ روم است که در سال ۵۹ پیش ازمیلاد درشهرروم تولد یافت و در ۱۹ میلادی درگذشت . اگوستوس سخت اوراگرامی میداشت تیتوس‌لیویوس بیست سال ازعمر خویش رابه‌نگارش تاریخ روم بکاربرد . تاریخ مزبورحاوی گزارش روم ازبدوتأسیس تا۹سال پیش ازمیلاد ومرکب از ۱۴۰ کتاب بوده‌است که اکنون جزوه کتاب نخستین (تاریخ ۴۵۸ سال) و کتب بیست ویکم وچهل‌وپنجم(تاریخ ۵۰سال) وقسمتی ازکتاب نود ویکمین. بقیه مفقوداست. (انتهی) . و رجوع به قاموس اعلام ترکی والحلل السندسیه ص۳۶۳و۴۵۳ وتاریخ ایران باستان ج ۲ص ۱۹۴۵و ج ۳ص ۲۴۵۱ شود.

تیتو . (اِ) مرغ آبی‌است.(لغت‌فرس‌اسدی، مصحح اقبال ص۴۱۸).طیطوی.مرغی آبیست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
پادشا سیمرغ دریا را ببرد
خانه وبچه بدان تیتوسپرد(۷).
(رودکی،بنقل لغت فرس اسدی ایضاً).

تیتوس . (اِخ) (۸) پسروسپازین (۹) و امپراتور روم از ۷۹ تا ۸۱ م . بود و به «خوشی‌های نوع‌انسان» ملقب گردیداوبهترین فرمانروا برای مردم بود . او در روزی‌که نتوانست خدمتی بمردم کندگفت : «عمرم به بیهودگی گذشت»(۱۰)اودردوران‌امپراتوری پدرش (ازسال۷۱میلادی) بانمایندگان‌مجلس متحدشد. او اورشلیم‌را درسال ۷۰م.تصرف و ویران کرد. ازحوادث دوران حکومت او آتشفشان کوه‌وزوو(۱۱)درسال۷۹م.است که دریک شب‌هر کولانوم(۱۲) وپمپی(۱۳)از بین رفتند. (ازلاروس). و رجوع به تاریخ مغول اقبال ص۱۱۹وقاموس‌الاعلام ترکی و ایران باستان ج۱ص۸۰ وج۳ ص۲۰۸۶ ، ۲۳۴۲،۱۴۵۵ و ۲۵۸۸ وفرهنگ فارسی دکترمحمد معین ج۵شود .

تیتوس‌لیویوس . (اِخ)رجوع به‌تیت‌لیوشود.

تی تی . (اِ) آنچه از خمیرنان بصورت مرغان و جانوران دیگر.جهت تسلی طفلان سازند و پزند وبدیشان دهند. (برهان). (از ناظم‌الاطباء). (ازفرهنگ جهانگیری). (از فرهنگ‌رشیدی) (ازانجمن‌آرا).(ازآنندراج). || آنچه‌ازآردبه صورت‌مرغان و دیگرجانوران سازند وپزند بازیچه و خوردن کودکان را . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
فخررازی‌آرد لیتی کند
ازبرای طفلکان تی‌تی کند.
(مولوی(۱۴)، بنقل‌فرهنگ رشیدی).
||زبان کودکانه. سخن گویی‌همچون کودکان. (فرهنگ‌فارسی دکترمحمدمعین). الفاظ گنگ کودکان که تازه زبان به سخن بازکنند واطرافیان آنهارا تکرارکنند برای نوازش‌و تشویق‌آنان به سخن گویی:
ورنباشدگوش تی‌تی می کند
خویشتن راگنگ‌گیتی می کند.
(مثنوی چاپ خاورص۳۴سطر ۳۱).
بهرطفلی نو، پدرتی‌تی کند
گرچه عقلش‌هندسه‌گیتی کند.
(مثنوی ایضاًص ۱۲۹سطر ۳۶).
|| کلمهٔ باشدکه مرغان‌رابدان طلبند.(برهان). (ازفرهنگ‌رشیدی). (ازفرهنگ‌جهانگیری). (ازانجمن‌آرا) . (ازآنندراج) . (ازناظم‌الاطباء). توتو، که مرغان را بدان طلبنددانه چیدن را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . طلب کردن‌مرغ بچگان رابرای دانه.(غیاث‌اللغات). || در زبانی «؟» ازحروف انکار است چنانکه درفارسی نی‌نی.(غیاث‌اللغات). (آنندراج). || زنان پادشاهان گیلان‌راگویند (برهان). (ازفرهنگ جهانگیری). لقب‌زنان پادشاهان‌گیلان.(فرهنگ رشیدی). (ازناظم‌الاطباء).

تی تی . [تَ تَ] (اِ) لفظی است‌که مطربان هنگام رقص‌گویند چنانکه رقاصان هندتاتاتهیئی گویند. (غیاث‌اللغات).(آنندراج).

تی تی. (قیدعامیانه)بزودی‌وشتابان.(ناظم‌الاطباء).

تی تی بیک . (اِخ) نهمین‌ازخانان‌گوک اردو یاخانان دشت قپچاق غربی. از خاندان باتواست.(از ۷۱۴تا ۷۴۱).(یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا).

تی تی پریزاد . (اِخ) دهی از دهستان رودبنه است که در بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع است و۱۲۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تی تیش . (اِ) در زبان اطفال ، جامه‌یا جامهٔ‌نو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . در زبان اطفال کوچک بمعنی لباس خوب. (فرهنگ نظام). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

تی تیش مامانی . (اِ) در زبان اطفال جامهٔ زیبا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || بمزاح ، جامهٔ‌که صاحب‌آن ، آنرانمودن خواهد. (یادداشت ایضاً). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

تی تی کاکا.(اِخ)(۱۵)دریاچهٔ بزرگی‌است درسلسله جبال آندکه میان‌کشورهای بولیوی وپرو و درارتفاع ۳۸۵۴گزی‌از سطح دریا قراردارد. (ازلاروس). و رجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی ذیل‌کلمهٔ تیتیقاقه شود.

تیتیم . [تَ] (ع مص) یتیم گردانیدن. (تاج‌المصادربیهقی) . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ازاقرب‌الموارد). یتیم وبی پدر گردانیدن (ناظم‌الاطباء).

تیتین . [تَ] (ع مص) موتن‌گردیدن. زن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . وآن بیرون‌آمدن پای‌کودک وی است نخست

---

(۱) Titans. (۲) Titania. (۳) Obéron. (۴) Tithraustès. (۵) Tite-Live. (۶) Décades.
(۷) رجوع به حکایت وکیل‌دریاو طیطوی درکلیله ودمنه شود . (۸) Titus. (۹) Vespasien. (۱۰) Diem perdidi.
(۱۱) Vésuve. (۱۲) Herculanum. (۱۳) Pompéi. (۱۴) این بیت درمثنوی دیده نشد. (۱۵) Titicaca.

پیش از دستهای وی گاه زادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیج. (اِ) نخ ابریشم. (برهان). (انجمن آرا). (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). (آنندراج). ابریشم خام (ناظم الاطباء). || پنبهٔ که آن رابدست ازهم بگشایند وبعضی گویند پنبه ریزهائی است که در وقت حلاجی کردن بر سروریش استاد حلاجی می چسبد. (برهان). (ازفرهنگ جهانگیری). (ازفرهنگ رشیدی). (ازانجمن آرا). (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء). || بمعنی بپیچیده وفشارده هم هست .وامر باین معنی باشد یعنی بپیچ وبیفشار. (برهان). (از ناظم الاطباء). || تیر را نیز گویند که به عربی سهم خوانند . (برهان) . (ازناظم الاطباء) . تیر را گویند که از کمان بیندازند. (فرهنگ رشیدی). (ازانجمن آرا). (ازآنندراج). پهلوی تیج (۱) ... در گیلکی تیج (۱) بمعنی تیز است ودرطبری تج [تِ](۲) بمعنی تندوتیز... (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین).

تیجان. (ع اِ) جِ تاج. یقال: العمائم تیجان العرب . (منتهی الارب). (ازآنندراج). (از ناظم الاطباء). و رجوع به الجماهر بیرونی ص ۶۹ شود.

تیجان. (اِخ) دهی از دهستان ماروسک است که دربخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع است و درحدود ۱۰۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تیجانی. (اِخ) احمدبن محمد متصوف و مؤسس طریقهٔ تیجانیه در مغرب اقصی که در سال ۱۲۹۹ هجری درفاس درگذشت . (ازاعلام زرکلی ج ۱ ص ۷۰).

تیجیر. (اِ) پردهٔ که کشند میان خانه یا خیمه تاخانه را بدوقسمت ظاهرونهفته کنند و این پرده آویخته نیست بلکه منصوب است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تجیز شود.

تیچیانو. [نُ] (اِخ) (۳) از نقاشان مشهورایتالیاست . (۱۴۷۷-۱۵۷۶ م.) او در رنگ آمیزی چیره دست وسرآمدهنرمندان مکتب ونیزبود آثاراوسرشارازهنروهم آهنگی ولطف بود بهمین علت هیچکس نمی توانست با او برابری و رقابت کند . او شخصیت های تاریخی ومذهبی واساطیری رابنحوزیبائی نقاشی کرد. وآثار فراوانی ازخود باقی گذاشت از آن جمله اند: «اوکرس بورژیا» ، «فلور» ، «ونوس وآدونی» ، «ونوس خوابیده» وجز اینها . (ازلاروس) . و رجوع بـه قاموس الاعلام ترکی شود .

تیح. [تَ] (ع مص) تقدیر کردن. (تاج المصادربیهقی). مهیاومقدرشدن چیزی برای کسی : تاح له الشیئ ُ تیحاً . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || جنبیدن در رفتن. (تاج المصادربیهقی). خمان وچمان رفتن درمشی خود: تاح فی مشیته (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تیحان. [تَ یَ / یا تَ یَ] (ع ص) آنکه پیش آید بکاری که نباید. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || آنکه خود را دربلا افکند (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || اسپی که از نشاط خمان وچمان رود . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

تیخ. (ص) هرچیزسرتیزرا گویند. (فرهنگ جهانگیری). (ازبرهان). (ازناظم الاطباء). (انجمن آرا) . (ازآنندراج) . (ازفرهنگ رشیدی). رجوع به تیغ شود. (حاشیهٔ برهان، مصحح دکترمحمد معین) .

تیخ. [تَ] (ع مص) زدن کسی را بـه متیخه: تاخه ُ بالمتیخه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

تیخال. (اِ) تبخال. (ناظم الاطباء). رجوع به تبخال شود.

تیخالک. [لَ] (اِ) جوجه تیغی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیخه. [خِ] (اِخ) (۴) الههٔ نیکبختی درنزد یونانیان. و رجوع به کتاب یشتها ج ۲ ص ۳۱۴ شود.

تیخیکس. (اِخ) یکی ازرفقای پولس رسول است که درکارخود امین وصادق بود. افسیان ۶:۲۱و۲۲ کولسیان ۴: ۷ و ۸ . (قاموس کتاب مقدس).

تید. [تَ] (ع اِ ص) نرمی وآهستگی. یقال : تیدك یاهذا، یعنی نرمی وآهستگی کن. ویقال : تیدك زیداً و تید زید ، یعنی بگذار او را وهواما مصدروالکاف مجرورة اواسم فعل، والکاف للخطاب. ونزد ابن مالك اسم فعل است وبس . (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . (ازآنندراج) .

تید. [تَ] (اِخ) نام مدینهٔ منوره وموضعی است. (ازمنتهی الارب). رجوع به تیدشود.

تیداك. (اِ) یهود « ؟ » را گویند چه تیداکی یهودی باشد. (برهان). (آنندراج). یهود . (ناظم الاطباء) . دربرهان گفته بمعنی یهود است... درفرهنگهاندیدم. (انجمن آرا).

تیداکی. (اِ منسوب) یهودی ومنسوب به جهود. (ناظم الاطباء). . . . تیداکی یهودی را گویند . (انجمن آرا). و رجوع به تیداك شود.

تیدجان. (اِخ) دهی از بخش خوانسار شهرستان گلپایگان است کـه ۱۳۰۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تیدد. [تَ دَ] (اِخ) نام مدینهٔ منوره و موضعی است. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ورجوع به تید شود.

تیده. [تَ دَ] (اِخ) از بلاد قدیم مصر است که دربطن ریف، نزدیك سخاقرار دارد. (ازمعجم البلدان) .

تیدی. (اِ) اسم هندی جراداست. (تحفهٔ حکیم مؤمن) . و رجوع به الفاظ الادویه و ملخ وجراد شود.

تیدیع. [تَ] (ع مص) بـه ایدع [اَ دَ] رنگ کردن جامه را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تیر. (اِ) معروف است وبه عربی سهم (۵) خوانند. (برهان). تیرکه از کمان جهد . (لغت فرس اسدی ، مصحح اقبال ص ۱۳۹). تیرکمان. (فرهنگ رشیدی). (انجمن آرا). ترجمهٔ سهم ، وخدنگ وناوك مترادف آن ، واین مجازاست وراست وراست رو کج گشاده، سخت دلدوز ، دیده دوز ، جگردوز ، سینه دوز ، بی پروپیکان ، خوش پیکان ، آتشین پیکان ، پیکان فشان ، رم خوردهٔ پولادسای، پولادخای، خاك نشین نیم رس لنگروار ، پری ، طایر، نهنگ، پریزاد ، غنچه، مصرع شکرزخمه سرگذار، کاکل، کاکل ربا، جوشن گذارازصفات وتشبیهات اوست...(آنندراج). آلت دفاع چوبینی که ازآهن نوك تیزی مسمی به پیکان مسلح شده وبطرف مقصود، بزور وقوت کمان انداخته میشود و به تازی سهم گویند. (ناظم الاطباء). سلاحی افکندنی بانوکی تیز. سهم که درکمان نهند. رفیق تیغ. نشاب. نبل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اوستا «تیغره»(۶) بمعنی تیز... «تیغری»(۷) (تیر- سهم)... پارسی باستان «تیغره-خه اوده» (۸)(دارندهٔ خودسرتیز)... پهلوی «تیر»(۹) (سهم)... (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین):

میغ چون ترکی آشفته که تیراندازد
برق تیراست مراورا ومگر رخش کمان.
فرالاوی.

تیرتواز کلات فرود آورد هژبر
تیغ تواز فرات برآرد نهنگ را.
دقیقی.

توآن ابری که ناساید شب وروز
زباریدن چنان چون از کمان تیر
نباری برکف دلخواه جز زر
چنانچون برسر بدخواه جزتیر.
(دقیقی، بنقل فرهنگ رشیدی).

همان نیزیکماه برچاربهر
ببخشید تاشاد باشد زدهر

---

(۱) Tîj. (۲) Tej. (۳) Titien [Sün] (Tiziano Vecellio). (۴) Tyche. (۵) Flêche.
(۶) Tighra. (۷) Tighri. (۸) Tighra-Xauda. (۹) Tîr.

از آن بهرهٔ گوی و میدان و تیر
یکی نامور پیش او یادگیر.
فردوسی.
ز ایوان بیامد بکردار تیر
بیاورد گوهر بر اردشیر.
فردوسی.
چو آرش که بردی به فرسنگ تیر
چو پیروز گرگارن شیر گیر.
فردوسی.
سنان چه باید برنیزهٔ کسی کز پیل
همی گذاره کند تیرهای بی پیکان.
فرخی.
جهانرا به شمشیر چون تیر کردی
سپه بردی از باختر تا به خاور.
فرخی.
یا بکشدشان به پیل یا بکشدشان به تیر
یا بگذارد به تیغ یا بگدازد به غم.
منوچهری.
چنان آیم شتابنده در آن راه
که تیر اندر هوا وسنگ درچاه.
(ویس و رامین).
کمان آژفنداک شد ژاله تیر
گل غنچه ترگ(۱) وزره آبگیر.
اسدی.
غمزهٔ تو عاشقان را دل بدوزد برجگر
همچو خسرو برزحل دوزد بنوك تیر، تیر(۲).
قطران.
دستها به تیر گشادند. (بیهقی چاپ ادیب ص ۱۱۱). غلام را فرمود تا تیر ازوی جدا کرد وجراحت ببست. (بیهقی ایضاً ص ۳۵۳).
کار به حکم مشاهدت وی بایستی بست اما تیر از کمان برفت (بیهقی ایضاً ص ۵۴۹).
جز صبر تیر او را اندر جهان سپر نیست
مرغیست صبر کورا جز خیر بال و پر نیست.
ناصرخسرو.
مرا نشانهٔ تیر فراق کرد هگرز
کسی شنید که باشد کمان نشانهٔ تیر.
مسعود سعد.
رفتنی رفت وآن قضا بشتافت
تیر بگذشته چون توان دریافت.
سنایی.
وهرآینه آنکس که زشتی کار بشناسد اگر خویشتن درآن افکند نشانهٔ تیر ملامت شود. (کلیله).
ای درهوای مدحت تو آفتاب و تیر (۳)
بسته میان چورمح وگشاده زبان چو تیر
ازمهر وکینهٔ تو ولی وعدوت را
حسن المآب بهره وسوءالمآب تیر(۴).
عبدالواسع جبلی.
ای شهنشاه فریدون فر دارا داروگیر
جم نگین نوذرسنان قارون تبر بهرام تیر
خسرو بهرام تیری کز گشاد دست تو
زآفتاب ومه سپرد. سر کشد بهرام و تیر(۵)
داری ازرسم و رهوسان ملوك نیکنام
حصه و حظ و نصیب و قسم و بخش و بهر و تیر(۶)
سال عالم عنف ولطف ومهرو کینت مایه کرد
تازمستان و بهار آورد و تابستان و تیر(۷).
سوزنی.
چو تیر کان به کمان از گشاد شست پرد
پرید عمر و کمان گشت شست و تیر مرا.
سوزنی.
تا فلك بردل خصم تو زند
تیر(۸) دربرج کمان گردد تیر.
سوزنی.
ترك زان کژ نگه کند در تیر
تا شود راست کالت ظفر است.
خاقانی.
همچو تیر ازمیان یاران بس
باش چون تیغ درمیان خلوت.
خاقانی.
تیرش زحل بسوزد کز کام حوت گردون
برقبضهٔ کمانش دندان تازه بینی.
خاقانی.
آن تیر ز شست تست زیراك
نام تو نوشته بود برتیر.
خاقانی.
تیر برهرکجا زدی حالی
تیر گشتی ز تیرخور خالی.
نظامی.
زره پوشان دریای شکن گیر
به فرق دشمنش پوینده چون تیر.
نظامی.
دستش از زه نثار درّی کرد
شست خالی و تیر پرّی کرد.
نظامی.
گفتم که غمزهٔ تو مرا کشت رحم کن
گفتا کنون چه سود که تیر از کمان برفت.
ظهیر.
مگذار که زه کند کمان را
دشمن چو به تیر می توان دوخت.
(نقل از العراضه)
ما با تو چو تیر راست گشتیم
با ما تو هنوز چون کمانی.
عطار.
چه خوش گفت بازارگانی اسیر
چو گردش گرفتند دزدان به تیر.
(بوستان).
چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد
چون تیر ناگهان زکمانم بجست یار.
سعدی.
دات ازدست بیرون رفته سعدی
نیاید باز تیر رفته از شست.
سعدی.
زمانه کار تو چون تیر زان نماید راست
که آمدش قدخصم تو چون کمان درچشم.
اثیر اومانی.
تیر که در کیش، کمان وش بود
عاقبتش تاب زآتش بود.
امیرخسرو.
مرا گویند دل باز آر از آن ترك کمان ابرو
ولی تیری که جست از شست کی دیگر به شست آید.
ابن یمین.
تیر چون از کمان بست آید
ازکجا برهدف فرود آید.
اوحدی.
تیر اگر راست شود برهدف است
ور رود کج زهدف برطرف است.
جامی.

ترکیبها:
تیر از کمان بدر رفتن، تیر از شست بدر رفتن.
تیر از شست شدن. کار از کار گذشتن:
چون برفت تیر ازشست بدر رفت. (بیهقی، چاپ ادیب ص ۳۲۰). اما تیر از کمان برفت. (بیهقی).
باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست.
حافظ.
— تیرامان، رجوع به همین کلمه شود.
— تیر بتاریکی افکندن:
۱- تیر به تاریکدان انداختن. ازقبیل مشت به تاریکی زدن که کنایه ازتصور بلا تصدیق است یعنی کار بگمان وپندار کردن... (آنندراج).
گر خضر تیری بتاریکی فکند از ره مرو
آنکه می بخشید عمر جاودان پیداست کیست.
(صائب، بنقل آنندراج).
کس درآن شبها نمی یابد نشان ازدشمنی
آسمان تیری به تاریکی فکنداست ازشهاب.
(طاهر غنی، ایضاً).
۲- بی اعتماد و ناامید ازموفقیت تلاش کردن.
— تیر بدخشان، تیر دوسر. (ناظم الاطباء).
— تیر برگشاد، بالاضافت، تیر از کمان جسته. (آنندراج):
به وقت پویه تیر برگشاد است
کند چون جمع خود را گردباد است.
(محمدقلی سلیم، بنقل آنندراج).
— تیر برنشانه زدن، بمقصود رسیدن. موفق شدن. کامیاب گردیدن:
وپسر رومی دراین معنی نیز تیر برنشانه زده است. (بیهقی چاپ ادیب ص ۵۵).
دراین حضرت... بزرگانند، اگر براندن تاریخ این پادشاه مشغول گردند تیر برنشانه زنند. (بیهقی ایضاً ص ۱۰۲).

(۱) ن ل : پیکان. (۲) تیردوم، بمعنی عطارد است. (۳) بمعنی عطارد. (۴) بمعنی نصیب. (۵) بمعنی عطارد.
(۶) بمعنی نصیب. (۷) بمعنی فصل خزان. (۸) عطارد.

— تیربسنگ خوردن : بمقصود نرسیدن و ناامید شدن. (ناظم الاطباء). برنیامدن آرزو وانتظار. (ازیادداشتهای بخط مرحوم دهخدا):
اما تیر رسید برجایگاهی که وقتی همانجای سنگی رسیده بود. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۵۳).
— تیربیله ، بیلک:
اگر که رستم پیلی بکشت در خردی
به تیربیله زپیلی توکردهٔ دوتبر.
(فرخی،دیوان چاپ عبدالرسولی ص ۱۳۲)
و رجوع به بیلک شود .
— تیرپرتاب ، رجوع به همین کلمه شود.
— تیرتام ، تیرتمام که بکار تیراندازان آید وپروپیکان اودرست باشد. (آنندراج) . تیر کامل بی‌عیب. (غیاث اللغات):
کمان را زهی برزد ازچرم خام
به‌شست اندرآورد یک تیرتام .
(نظامی ، بنقل آنندراج).
— تیرتیزپر، تیری که به سرعت وتندی‌برود (ناظم الاطباء).
— تیرچارپر، نوعی ازتیر که چارپردارد. (آنندراج) :
جواب نامه کلیم از ستمگری خواهد
که مرغ‌نامه بر اوست تیرچارپرش .
(کلیم ، بنقل آنندراج).
زبهرکشتن این جمع دشمن انصاف
رباعیی که‌بخوانیم تیرچارپراست.
(خان آرزو ، ایضاً).
— تیرخاکی : نوعی از تیر که پیکانش از استخوان باشد وازهمهٔ تیرهادورتررسدچنانکه پیش تیراندازان شهرت دارد . (آنندراج) . تیر کوچک سبکسر. (ناظم الاطباء):
تیرخاکی رابود میدان جولان بیشتر
خاکساران‌محبت راصعود دیگراست.
صائب .
خدنگ مطلبت تأثیردائم برنشان‌آید
اگرچون‌تیرخاکی‌خاکساری‌درنظرداری.
(محسن تأثیر، بنقل آنندراج).
سینه را آماجگاه دردناکی کرده‌ایم
ازغباردل نفس را تیر خاکی کرده‌ایم.
(طاهروحید،ایضاً).
— تیرخدنگ ، معروف. (آنندراج).
— تیردرجعبه‌گذاشتن،تیردرترکش‌نگهداشتن احتیاط را. || مجازاً ، دوراندیشی کردن :
جواب این نامه برسید الحق سخن‌های هول باز نموده بود اکفاه وار و هیچ تیردرجعبه بنگذاشته . (بیهقی).
— تیردرکمان شکستن و راندن وکشیدن و گرفتن و نهادن و برکمان نهادن ، کنایه از مهیاکردن تیر برای انداختن برکسی . (آنندراج):
به شرق وغرب اگردشمنی بود بمثل
که در عداوت توتیربرنهد به‌کمان
عجب نباشد اگربازپس رودتیرش
کند زمانه ز سوفارتیراو پیکان .
(میرمعزی ، بنقل آنندراج).
نظر به عاقبت حرف کن زبان مگشای
نشان ندیده منه تیردرکمان زینهار.
(صائب ، ایضاً)
گشاد طرهٔ اوبرکمین جا بهادست
کشید غمزهٔ او درکمان ابروتیر.
(انوری ، ایضاً).
مخالف تواگرتیردرکمان راند
چوخارپشت سراندرکشد به‌تیرنصال (۱).
(ازرقی، ایضاً).
ازنه سپرسپهر بگذشت
هرتیرکه درکمان شکستم.
(حسین ثنائی، ایضاً).
— تیردوزکردن : باتیردوختن. تیرفراوان زدن کسی یاچیزی را. تیرباران کردن:
فلسفی وآنچه پوزش می کند
قوس نورت تیردوزش می کند.
مولوی.
دیگری ، (ازقتلهٔ سیدالشهداء ، حسین بن علی علیهما السلام) حکیم ابن الطفیل است که او راتیردوزکردند(بامرمختاربن ابی عبیدهٔ ثقفی). (حبیب السیر، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— تیردوکمانه ، تیریکه‌چون گشاد یابدبجای برسد و از آنجا جسته بجای دیگرخورد . (غیاث اللغات). (آنندراج) . و بعضی گویند تیرکاری و همچنین تیردوکمان شد وگلوله دوکمان شد یعنی بته خورد و تیر دوکمانه افتادن. (آنندراج) :
تازان مژه‌هاتیرببندد بنشانه
افتد همه‌جاتیرنگاهت‌دوکمانه .
(سالک قزوینی ، بنقل آنندراج).
از شوخی ابروان فتان
تیرش دوکمانه خورد برجان .
(سعید حکیم ایضاً).
— تیررس ، مسافت پرتاب یک تیر. آنجا که تیرگشاد داده تواند رسید. آنمقدارمسافت که‌تیربه‌هدف‌اصابت‌تواندکرد. (ازیادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). فاصله بین تیرانداز و نشانه . (ناظم الاطباء) . مسافت راهی که تیر بدان رسد. تیرپرتاب. و رجوع به تیرپرتاب شود.
— تیرروی ترکش ، بمعنی تیرخوب وبهتر که آنرا بیرون ترکش جاسازند و در آنجا گذارند. (غیاث اللغات).(آنندراج):
اگرشب را نداری زنده صائب جهدکن باری
فلک را تیر روی ترکش از آه سحرباشی .
(صائب،بنقل آنندراج) .
نگه را غمزه بیرون ازصف مژگان نمی‌آرد
بهرصیدی نیندازند تیرروی ترکش را .
(محمد قلی سلیم ، ایضاً).
انارش رهزن و ابروش سرکش
همه مژگانش تیرروی ترکش.
(حکیم زلالی،ایضاً).
— تیرریختن، تیرزدن‌برچیزی. (آنندراج) :
گرچنین زان‌مژه‌هاتیرجفاخواهی ریخت
از رخ‌آینه‌هارنگ صفاخواهی ریخت.
(وحید ، بنقل آنندراج).
سلامت خواهی‌ازچشم بدان سردرگریبان کش
که از گردن فرازی برهدفها تیر می‌ریزد .
(صائب بنقل آنندراج)(۲).
— تیرسبک زخمه ، تیرشکرزخمه . مراد ازتیر بی‌خطا. (غیاث اللغات). (آنندراج).
— تیرشکرزخمه ، تیریکه هرجازنندبصواب برسد وخطانکند. (آنندراج) :
همی‌رفت برباد چون نفس‌مطرب
زتیرشکرزخمه جانهای شیرین .
(منیر، بنقل آنندراج).
— تیرقرعه ، دوتیرباشدکه بدان فال‌گیرند. (آنندراج).دوتیری‌که بدان‌فال‌گیرند.(ناظم‌الاطباء) .
— تیرقمار ، قدح . (منتهی الارب). زلم . (ترجمان القرآن). (دهار). سهم. (دهار).
— تیرکاکل ربا. بمعنی تیریکه ازسرنشان بگذرد وبه سرهدف رسد وآن را بعضی تیر سرگذارگویند... و درمصطلحات نوشته‌که تیرکاکل ربا بمعنی تیریکه موی کاکل را از سرربایدو شخص را آسیب نرسد و این کمال مبالغه است در تیراندازی . (غیاث اللغات) . (آنندراج):
ناوک برگشته مژگانش رسا افتاده است
تیرآن ابروکمان کاکل ربا افتاده‌است.
(سعید اشرف ، بنقل آنندراج).
مگرکزسرت موی سودا رباید
یکی تیرکاکل ربایی طلب کن.
(طالب آملی ، ایضاً).
چون کمان قامتم درزه شودازفرق چرخ
تیرآهم بگذرد هرصبحدم کاکل ربا.
(علی خراسانی،ایضاً).
— تیرگز ، نوعی از تیر بغایت معروف . (آنندراج).
به روایت فردوسی : چون رستم درجنگ با اسفندیارخسته و عاجزگردید زال از سیمرغ کمک خواست و رستم براهنمائی سیمرغ‌از چوب گزتیری بساخت و درآخرین نبردآنرا برچشم اسفندیارافکند:
چوپوزش کنی چند و نپذیردت
همی ازفرومایگان گیردت
بزه کن‌کمان را و این تیرگز
بدینگونه پروردهٔ آب رز
ابرچشم اوراست کن هردودست
چنان چون بود مردم گزپرست

(۱) ای‌چنانکه خارپشت سرخرد درمی‌کشد همچنین پیکان درتیر کند . (آنندراج) .
(۲) در ذیل تیرکشان و...

زمانه‌برد راست‌آن را به چشم
شود کورو بخت اندر آید بخشم .
(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج ۶ ص ۱۷۰۷).
به تیرگزش مرغ جانها اسیر
چوخویش بدن‌راقماش‌حریر.
(طاهروحید، بنقل‌آنندراج).
— تیرناوك : تیری که ازمیان لوله یا ناوی رهاشده باشد . (ناظم‌الاطباء). تیرناوك و تیر خدنگ هرکدام‌معروف . (آنندراج). مرسال (دهار). (تفلیسی) :
نواگرنوایی چکاوك بود
چودشمن‌زندتیرناوك‌بود.
(نظامی،بنقل‌آنندراج).
و رجوع به ناوك درهمین لغتنامه شود
— تیرناوکی : منسوب به ناوك:
آن دیده راکه درتونظردارد ازحسد
روید بجای هرمژهٔ تیرناوکی .
سوزنی.
— تیرنشانه ، هدف وجای نشانهٔ‌تیر.(ناظم‌الاطباء) .
— تیرنشستن برچیزی و درچیزی ،کنایه‌از رسیدن تیربرچیزی وتیرنشاندن متعدی منه . (آنندراج):
من تیرنظررا بنشانم به نشانی
چون کج‌نظران‌درپی پندار کمان‌اند.
(ناصرخسرو،بنقل‌آنندراج).
کمان چرخ‌شود وقتی‌ازکشاکش‌سیر
که همچوتیرنشیند زآستان برخاك .
(صائب ، ایضاً).
— تیرنی ، تیرکوچکی‌است که درخاك‌کرده گشاد دهند. (آنندراج):
آنچه درشورآورد شوریده حالان رانی است
نالهٔ نی بردل آشفتگان تیرنی است.
(سلیم ، بنقل‌آنندراج).
— تیروکمان حنا ، وتنها حنا رسم ولایت است‌که برکف دست اطفال ، گاهی شکل تیروکمان وگاهی تنهاکمان ازحناکشند . (آنندراج) :
بدست او کمان رستم زال
کمانی کزحنا بندند اطفال
به تیرانداختن میل‌آنچنان داشت
که دردست‌ازحناتیروکمان داشت.
(شاگرد مولوی‌جامی، بنقل‌آنندراج).
— آخرین تیرترکش ، آخرین تلاش . آخرین قسمت هرچیزی. آخرین توانائی.
|| دربیت زیربه مجازبمعنی مژگان‌آمده‌است:
مرا خود کشد تیرآن چشم مست
چه‌حاجت که‌آری به شمشیردست.
(بوستان).

|| تیرکشتی‌وعصاروخانه وداربام . (لغت‌فرس‌اسدی مصحح‌اقبال ص ۱۳۹). هرچوب راست راگویند همچوتیری که‌خانه بدان‌پوشند وتیری‌که درمیان‌کشتی نصب کنند وبادبان‌از آن آویزندوتیرعصاری.(برهان).(ازفرهنگ‌جهانگیری). (ازفرهنگ‌رشیدی).(ازانجمن‌آرا). (ازآنندراج) . (ازناظم‌الاطباء).
چوب سطبر و راست پوست برگرفته‌که سقف خانه‌هابدان پوشند و دیرك چادر وستون‌خانه کنند . تنهٔ درختی مانند تبریزی و کبوده و چنار وامثال‌آن. رفیق تخته. دارکه برسقف خانه‌ها افکنند و ستون خیمه وشراع کشتی و جزآن کنند .(از یادداشتهای بخط مرحوم‌دهخدا) :
افزارخانه اززمی وبام وپوشش
هرچم‌بخانه‌اندرسرشاخ‌وتیربود.
(کسائی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
چوتیرت سخن باید ایراکه نیست
گناه تو گر نیست قدت چوتیر .
ناصرخسرو.
چوشست‌گشت‌کمان قامت چوتیرمرا
چوشست‌راست‌برآمدبهاروتیر(۱)مرا.
سوزنی.
تیری‌که سوخته‌است زقندیل‌دیرعیسی
گفت ازشماع مدح توبه مخبری‌ندارم.
(خاقانی ، دیوان مصحح دکترسجادی ص ۲۸۱) .
چون تیربزرگ بیفتاد درختهای کوچك‌که بروی منعقد باشند ناچاربیفتد.
(کتاب النقض ص۳۲۷).
زموج معرکه‌کشتی عمرآن بجهد
که باشدش زدعاوثنات لنگروتیر.
شمس فخری.
ترکیب‌ها :
تیرآسیا ، قطب‌الرحا. محور:
وآنك چنین داندکه قطب اندرمیان اوست او را تیرآسیا نام کند زیرا بر خویش همی‌گردد.
(التفهیم).
— تیربالا، تیرقامت .ازاسماء محبوب‌است. (آنندراج). و رجوع به تیرقامت شود .
— تیرپوش، سقفی‌پوشیده‌به‌تیر. (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا).
— تیرخانه ، شاه تیر وحمال و تیربزرگ سقف‌خانه. (ناظم‌الاطباء) . چوبهای سطبر و راست‌که ازآن سقف خانه سازند . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج).
— تیرخراس ، تیرعصاری . (ازفرهنگ‌جهانگیری) . مرکب از تیر= دار، چوب راست. + خر= بزرگ. + آس = مخفف آسیا :

دورنگ‌وسرکش‌وبیکار(۲) همچوقوس‌قزح
غلیظ و خشك وگران خیزهمچوتیرخراس.
سیف‌اسفرنگ.
— تیردستی ، بمعنی عصا.(غیاث‌اللغات) . (آنندراج) .
— تیرسقف ، تیرپالارخانه.(ناظم‌الاطباء). همان تیرخانه است... (آنندراج) .
— تیرعصاری . غنگ . وآن چوبی است درازکه عصاران درکارگاه آویزند تاگران گردد وروغن ازکوفته بیرون‌آید.(یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا). تیرخراس.(ازفرهنگ‌جهانگیری) .
— تیرقامت ، تیربالا. ازاسماء محبوب‌است. (آنندراج). و رجوع به تیربالاشود.
— تیرقد : رجوع‌به همین کلمه شود.
— تیرك ، رجوع به همین کلمه شود.
— تیرکشتی ، ستون ویاسکان کشتی.(ناظم‌الاطباء) .
|| چوبی‌که هردوپلهٔ ترازوازآن‌آویخته باشد. (برهان).(ازفرهنگ‌جهانگیری).(ازفرهنگ‌رشیدی). (ازانجمن‌آرا).(ازآنندراج).(ازناظم‌الاطباء). || چوبی‌که خمیرنان را بدان تنك‌سازند (برهان).(ازفرهنگ‌جهانگیری). (ازفرهنگ رشیدی) (ازآنندراج).(ازناظم‌الاطباء). تیرتتماج. (برهان) . (آنندراج) .
|| تیری‌که قنادیان‌شیرهٔ‌به‌قوام‌آورده رابه‌آن بزنند ولت‌کنند . (برهان) . (ازآنندراج) . (ازناظم‌الاطباء) . || ماه تیر . (لغت فرس‌اسدی ، مصحح اقبال ص ۱۳۹).
نام ماه چهارم است ازسالهای شمسی وآن ، مدت‌بودن‌آفتاب‌است‌دربرج‌سرطان.(برهان). (ازفرهنگ‌جهانگیری).(ازفرهنگ‌رشیدی). (ازانجمن‌آرا). ماه شمسی بزبان پارسی‌که به حساب‌هندی تقریباً ساون باشد . (آنندراج). (ازغیاث‌اللغات). ماه چهارم ازسال جلالی . (ناظم‌الاطباء). ماندن‌آفتاب دربرج سرطان‌که فارسیان‌آن‌راتیرماه‌گویند . (شرفنامهٔ‌منیری). ماه اول تابستان‌پس ازخردادوپیش ازمرداد. ماه چهارم از ماههای ایرانی ، مطابق سرطان عرب وحزیران سریانی وآن سی و یك روز است. (یادداشت بخط‌مرحوم دهخدا):
ماوسرکوی ناوك وسمج‌وعصیر
اکنون‌که‌درآمدای‌نگارین‌مه‌تیر .
بخاری .
چوهنگامهٔ تیرماه آمدی
گه‌میوه وجشنگاه‌آمدی
سوی میوه‌وباغ‌بودیش‌روی
بدان تابیابد زهرمیوه‌بوی .
فردوسی.
بهارآرد(۳) وتیرماه وخزان
برآردبرازمیوه‌داررزان(۴).
فردوسی.

(۱) فصل خزان. (۲) ن ل : بیمار. (۳) ن ل : آورد. (۴) ن ل : برآرد به نومیوه را ازرزان .

زمیغ ونژم که بد روزروشن ازمه تیر
چنان نمود که تاری شب از مه آبان .
عنصری.

اندر او(۱) جووگندم ودیگرچیزهاراقسمت کنند وتیر(۲)آفتاب ازغایت بلندی فرودآمدن گیرد. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).

این ماه را بدان تیرماه خوانند که اندر اوجو گندم و دیگرچیزهارا قسمت(۳) کنند.
(نوروزنامهٔ منسوب به خیام).

بدخواه توزهیبت توسوخته چنانک
از ماهتاب توزی وز آفتاب تیر .
(عبدالواسع جبلی بنقل شرفنامهٔ منیری).

چون شصت تیرخوردم وشدتیره خاطرم
آن خاطری که نورازویافت ماه تیر.
سوزنی.

حاسد جاه توازآتش دل
بادم سرد بود چون مه تیر .
سوزنی.

ماه تیرازبهرآن خوانند این ایام را
کاندرین ایام خلق ازخرمی یابند تیر(۴).
سوزنی.

و رجوع به تیر(نام فرشته) شود.

|| روز تیر. (لغت فرس اسدی مصحح اقبال، ص ۱۳۹) . نام روزسیزدهم است از هرماه شمسی . . . و روزعید فارسیان هم هست بنابرقاعدهٔ کلیهٔ ایشان که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را عیدکنند وجشن سازند و بعضی گویند چون در این روزمیان افراسیاب که بربلاد ایران مستولی شده بود و منوچهردرقلعهٔ ترکستان متحصن گردیده بود باین شرط صلح شدکه یک کس ازلشکرمنوچهر بهمهٔ نیروی خویش تیری بیندازد هرجاکه آن تیربیفتدآنجاسرحدباشد. گویندآرش(۵)تیری انداخت آن تیربرکنارآب آمون افتاد و آنجا سرحد شد و فارسیان ازنکبت وفلاکت نجات یافتند بنابراین در این روز از این ماه جشن سازند وعیدکنند واین روز را مانند مهرگان و نوروزمبارک دانند و این روز راتیروجشن این روز را تیرگان خوانند. (برهان). (از- فرهنگ جهانگیری). (ازفرهنگ رشیدی) . (ازانجمن آرا) . (ازآنندراج) . (از ناظم- الاطباء). روزسیزدهم‌ازهرماه شمسی.(غیاث- اللغات). (شرفنامهٔ منیری) . نام روزسیزدهم از ماههای فرس . (یادداشت بخط مرحوم- دهخدا):

ای نگار تیربالا روزتیر
خیزوجام‌باده ده‌برلحن‌زیر.
مسعود سعد.

به روزتیرومه تیرعزم شادی کن
که ازسپهرترافتح ونصرت آمدتیر(۶).
شمس‌فخری.

و رجوع به تیر(نام فرشته) شود.

|| فصل خزان . (لغت‌فرس اسدی مصحح- اقبال‌ص ۱۳۹).(شرفنامهٔ منیری). (اوبهی) . فصل پائیزوخزان‌راگویند. (برهان). (ناظم- الاطباء).(ازفرهنگ جهانگیری).(ازفرهنگ- رشیدی).خزان.پائیز.بادبر. [بَ] .خریف- برگ ریزان .(ازیادداشتهای بخط مرحوم- دهخدا) :

بهاروتموز و زمستان وتیر
نیاسود هرگز یل شیرگیر .
فردوسی.

اگربه‌تیرمه ازجامه بیش یابد تیر(۷)
چرا برهنه شود بوستان چوآید تیر.
(عنصری ، بنقل‌لغت فرس‌اسدی‌مصحح اقبال، ص۱۳۹).

چوتیرتاکه بود راست گشتن شب‌وروز
یکی بوقت بهار و دگردر اول تیر.
عنصری.

تاهمی‌گردد فصول عالم ازگشت فلک
گه‌تموزوگاه تیروگه زمستان‌گه بهار.
عنصری .

گهی نوبهار آید وگاه تیر
جوان‌است‌گیتی‌گه‌وگاه‌پیر.
اسدی .

لاله سرخی یافته بهرازتوهنگام بهار
آبی‌ازمن‌یافته زردی بگاه‌تیر، تیر(۸)
قطران.

باخویشتن شمارکن ای هوشیار پیر
تا برتونوبهارچه مایه‌گذشت و تیر
تا برسرت نگشته بسی تیر ونوبهار
چون پرزاغ بودسرت‌عارضت‌چوقیر
گرماه تیرشیرنبازید از آسمان
برقیرگون‌سرت که فرریخته‌است‌شیر...
تیروبهاردهرجفاپیشه ، خردخرد
برتوهمی‌شمرد وتوخودخفته‌چون‌خمیر.
(ناصرخسرو ، دیوان ص۱۵۶).

مهرگان مهربان بازآمدوعصرعصیر
گنج‌باغ‌وبوستان‌راکردغارت‌ماه‌تیر .
مسعود سعد.

تاچوخورشید سپرکردار دربرج کمان
دررودآخربودمرتازیان راماه‌تیر(۹)
بادت ازچرخ کمان کردارهردم نوبنو
نعمت‌واسباب‌قسم‌ودولت واقبال‌تیر(۱۰)
(سنائی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

چوشست گشت کمان‌قامت‌چوتیر(۱۱)مرا
چوشست راست برآمد بهار و تیرمرا
چوتیر(۵)کان‌به‌کمان‌ازگشادشست‌پرد
پرید عمروکمان‌گشت‌شست‌وتیر(۱۲)مرا
زشست زلف‌کمان ابروان و تیرقدان
نماند بهره وحظ ونصیب‌وتیر(۱۳) مرا
چو تیرمحترقم ز آفتاب با پیری
فتادکارچو با آفتاب وتیر(۱۴) مرا
تحیراست چواز دیدن ستاره به‌روز
زدیدن قمر اندرشبان تیر (۱۵) مرا .
سوزنی.

سال عالم‌عنف واطف ومهروکینت مایه‌کرد
تازمستان و بهارآورد و تابستان وتیر.
سوزنی.

توبهاری وتیرحاسد تو
توبه ازوی‌چونوبهارازتیر.
سوزنی.

کنون‌که خوربه ترازو رسید وآمد تیر
شدندراست‌شب‌وروزچون ترازوتیر(۱۶).
(نقل‌ازسندبادنامه).

خزان موافق رای ترابود چوبهار
بهاردشمن ملک ترابودچون‌تیر.
شمس فخری.

|| نصیب‌بود ، یعنی‌بهره‌وبخش.(لغت فرس- اسدی مصحح اقبال ص۱۳۹). حصه وبهره وحظ ونصیب وقسمت باشد. (برهان) .(از- فرهنگ جهانگیری).(از فرهنگ رشیدی) . (ازاوبهی) . (ناظم‌الاطباء) . (ازانجمن‌آرا) . (ازآنندراج). بهره که به‌تازیش‌حصه ونصیب گویند وبدین معنی برخ وبهره نیزمترادفند . (شرفنامهٔ‌منیری). نصیب. سهم.قسمت. بهره. حظ . بهر. (از فرهنگ اسدی نخجوانی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . بخش. حصه. (یادداشت ایضاً):

همه سال‌تیرتوازماه تیر
بزرگی‌وشاهی‌وتاج‌وسریر.
(فردوسی بنقل فرهنگ رشیدی وانجمن‌آرا).

اگربه تیرمه ازجامه بیش یابدتیر
چرابرهنه‌شودبوستان چوآیدتیر(۱۷)
(عنصری، بنقل‌لغت فرس‌اسدی مصحح‌اقبال، ص۱۳۹).

تیراو باد عز و نعمت و ناز
تا بتابد برآسمان برتیر(۱۸) .
(ازلغت فرس اسدی مصحح اقبال ص۱۳۹).

وهریک ازاین ساعات مستوی تیری است از بیست وچهارتیرازشباروز. (التفهیم).

---

(۱) اندر تیرماه . (۲) درتیرماه. (۳) رجوع به معنی‌ششم شود. (۴) بهره نصیب. (۵) رجوع به آرش شود.
(۶) نصیب . (۷) بمعنی بهره ونصیب. (۸) نصیب . (۹) در این شعرسنائی تساحل کرده و ماه تیر را پس از قوس (کمان) دانسته‌است درحالیکه نه بافصل خزان موافق است ونه با اولین ماه تابستان. (۱۰) نصیب وبهره. (۱۱) هرچوب راست .
(۱۲) سلاح افکندنی. (۱۳) نصیب . (۱۴) عطارد. (۱۵) تیره. (۱۶) چوبی راست یا سلاحی افکندنی باصفت‌راستی .
(۱۷) بمعنی فصل خزان. (۱۸) بمعنی ستارهٔ عطارد.

کمانم ازپی آن تیروارقامت تو
وزومراهمه‌دردوغم‌است‌قسمت‌وتیر.
مسعود سعد.

چه‌پیکراست زتیرسپهریافته تیر
به‌شکل‌تیروبدوملک گشته راست‌چوتیر.
معزی.

درآن وقت که سعید به بخاراآمده بود قثم‌ابن‌عباس رضی‌الله عنه به بخارا آمد سعید او را اکرامی کرد وگفت از این غنیمت هرکس را یک تیربدهم وترا هزارتیر. قثم... گفت نخواهم بجز یک تیر چنانکه فرمان شریعت است. (تاریخ بخاراص ۴۸).

ازمهروکینهٔ توولی وعدوت را
حسن‌المآب‌بهره‌وسوءالمآب‌تیر.
عبدالواسع جبلی.

صیاد پیری‌آمد براصطیاد من
داس‌وکمندوتیر(۱)وکمانش‌ازچهارتیر
یک تیرازاوزمستان یک تیر ازاوبهار
یک تیرازاوتموزودگرتیر، ماه‌تیر(۲)
از داس پی زد و به‌کمندم به بندکرد
وانگاه‌ازکمان‌به‌من‌انداخت‌شصت تیر(۳)
چون شصت تیرخوردم وشدتیره خاطرم
آن خاطری‌که نورازوبافت ماه‌تیر(۴)
پیری چوعمرمن به مه و سال صیدکرد
شدروزهای روشن‌من چون‌شبان‌تیر(۵).
سوزنی.

داری ازرسم‌وره‌وسان ملوك نیکنام
حصه‌وحظ‌ونصیب‌وقسم‌وبخش‌وبهره‌وتیر.
سوزنی.

خرخم لقبت نهم ازیرا
کزهردونصیب داری‌وتیر.
سوزنی.

ترکیب:

تیریتاق ،
بهرهٔ پاسبانی خلوت‌خاص .. (حاشیهٔ هفت‌پیکرمصحح وحید).

چونکه تیریتاقت (۶) آوردم
به جنیبت براقت آوردم.
(نظامی، هفت پیکرمصحح وحید ص ۹).

لیکن بقرینهٔ عبارت ذیل‌وموارد دیگرتیریتاق نشانهٔ احضارسپاهیان بوده‌است امراوپادشاهان ترک را:

ایلک‌خان چون این جواب شنید مستعدکار شد وتیرهای یتاق به اقطارممالک و مسالک ومنازل‌احیای ترك وقبایل‌حشم‌خویش‌بفرستاد ولشکری فراهم‌کردکه . . .
(ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۱۶۸).

|| تیره و تاریک. (برهان). (فرهنگ جهانگیری). (ناظم‌الاطباء). (ازانجمن‌آرا). (ازآنندراج). تاریک. (شرفنامهٔ منیری). تیره باشد بمعنی تاریک. (اوبهی):

زپیکان وازگرزو زوبین وتیر(۷)
زمین شد بکردار دریای تیر(۸).
فردوسی.

روزروشن شود ازهیبت تو
بردل حاسدتوچون‌شب‌تیر.
سوزنی.

پیری چوعمرمن به مه وسال صیدکرد
شد روزهای روشن من چون‌شبان‌تیر.
سوزنی.

ازجمال توتیر(۹) یافته‌اند
مهرومه روزروشن‌وشب‌تیر.
سوزنی.

درآن زمان‌که عنان‌غضب بجنبانی
شود زهیبت توروزبرعدو شب‌تیر.
شمس فخری.

||روشنائی. (ناظم‌الاطباء). ||صحرا وبیابان‌را گویند. (برهان). (ناظم‌الاطباء). ||دراصطلاح کیمیاگران جیوه. عطارد. سیماب. ورجوع به سیماب شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| غضب و قهروخشم‌راگویند. (برهان). (فرهنگ جهانگیری). (ازفرهنگ رشیدی). (ازناظم‌الاطباء):

سهل است این‌که تیرتوبرکه نایستاد
بل‌که[کُ] نایستاد به‌پیش‌توگاه تیر.
(امیرخسرو، بنقل‌فرهنگ جهانگیری).

|| قدرومرتبه. (برهان). (فرهنگ‌رشیدی). (ناظم‌الاطباء). عظمت وشوکت. (برهان) (ناظم‌الاطباء). || تاب وطاقت وامان‌ومروت (برهان). طاقت. (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). طاقت وقدرت. (غیاث‌اللغات). || صاعقه‌وطوفان. (برهان). (ناظم‌الاطباء). صاعقه. (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ‌رشیدی). (انجمن‌آرا). (آنندراج). بدین‌معنی(بیر)بیای‌تازی‌نیزگذشت. (فرهنگ رشیدی). (ازانجمن‌آرا). (ازآنندراج).

|| شکوفهٔ‌خرماکه‌عربان‌طلع‌گویند. (برهان). (ازفرهنگ‌جهانگیری). (ازفرهنگ رشیدی). (ازناظم‌الاطباء). || نوعی ازمار. (برهان). (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). (ازناظم‌الاطباء). || جنسی از مرغ است. (فرهنگ‌جهانگیری). (ازبرهان) (فرهنگ رشیدی). (ازناظم الاطباء). شبیه به طاووس ماده‌که اهل‌مغرب آنرا شفنین(۱۰)خوانند و باین معنی به‌کسراول وضم ثانی [تِ رُی]هم آمده است. (برهان). (ازناظم‌الاطباء).

||گل‌نرگس‌راگویند وآن‌گلی است معروف (برهان). (ازفرهنگ‌جهانگیری). (ازفرهنگ‌رشیدی). (ناظم‌الاطباء). || هرچیزکه‌ازانواع واجناس خود بهترباشد. (برهان). (فرهنگ‌جهانگیری). آنچه‌ازامثال‌خودبهتروبرگزیده‌ترباشد چنانکه این تیرش است یعنی برگزیدهٔ آنهاست. (انجمن‌آرا). (آنندراج). (ازفرهنگ رشیدی). به اندام. تمام. بی‌کاستی. بی‌هیچ کمی (دروزن وکیل و زرع وگز). موزون. تمام‌اندام چون هندوانهٔ تر. خربزهٔ تر. خیارتر... ممتاز درنوع خویش.
(ازیادداشتهای بخط مرحوم دهخدا):

هرچند غم آیدت بگویم
بس پیر خری توای‌خرپیر
انجیر توچون بخارش افتد
بستن نتوان ترا به زنجیر
فردات برم به خرفروشان
گویم خرکی‌است نادروتیر.
(سوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

هست صواب‌ای امیرکزخرد ورای تیر
برتوبروشن ضمیرازقلم تیرفام.
سوزنی.

|| رشته. (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ‌رشیدی). رشته ومو باشد. (برهان). (ناظم‌الاطباء). || تیریزجامه را گویند. (برهان). (ازفرهنگ جهانگیری). (ازفرهنگ‌رشیدی). (ازناظم‌الاطباء). || کرباس. (برهان). (فرهنگ‌رشیدی). (فرهنگ‌جهانگیری). (ناظم‌الاطباء).

|| موری راگویند وآن نوعی از پارچهٔ سفید است. (برهان). (ازناظم‌الاطباء). توری را گویند. (فرهنگ جهانگیری). مورچه «؟». (فرهنگ رشیدی). || هردوچیزکه درجثه و ترکیب وصفات‌دیگرباهم‌برابرباشند. (برهان). (ناظم‌الاطباء). || گلوله توپ و تفنگ و امثال آن‌بود (برهان). (ازفرهنگ‌جهانگیری). (از فرهنگ رشیدی). (ازانجمن‌آرا). (ازآنندراج). هرچه ازگلوله ومانندآن ازتوپ وتفنگ‌وامثال‌آن‌گشاده‌دهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

یکی‌دیگ منجردرآن قلعه بود
که تیرش‌بدازسنگ‌صدمن‌فزود.
اسدی.

ترکیب‌ها:

تیربندوق، گلولهٔ‌بندوق‌وتوپ‌باشد. (آنندراج). گلولهٔ تفنگ. (ناظم‌الاطباء).

— تیرتفنگ، گلولهٔ تفنگ. (آنندراج):

به‌یک نگاه توآتش فتدبمسندجاه
شراره تیرتفنگ‌است شیرقالین‌را.
(خان‌آرزو، بنقل آنندراج).

|| بمعنی‌تنگ‌است‌که دربرابرگشاده باشد و به عربی ضیق خوانند. (برهان) (ازفرهنگ‌جهانگیری). (ازفرهنگ رشیدی). (ناظم‌

(۱) سلاحی افکندنی. (۲) فصل خزان. (۳) باعتبارفصل خزان، کنایه ازسال است. (۴) ماه چهارم ازسال شمسی.
(۵) تیره وتاریک. (۶) یتاق [یَ یا یِ] پاسبان. گنجینهٔ‌گنجوی‌ص ۳۷۱ (۷) سلاحی افکندنی. (۸) قیر؟. (۹) نصیب.
(۱۰) شفنین [شِ] بعقیدهٔ بعضی چکاوك وبعقیدهٔ برخی‌دیگرقمری. (دزی، بنقل حاشیهٔ‌برهان مصحح دکترمحمد معین). رجوع به‌تیور شود.

الاطباء). || گوزمالیدهٔ املس ساخته که آنرا اندازند. مختم [م ِ ت َ] . (منتهی الارب ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تیر. (ع اِ) صحرا . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بیابان. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || شاه‌تیر . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

تیر. [تَ یَ] (ع اِ) ج ِ تارة. (منتهی الارب). رجوع به تارة شود.

تیر. [تَ یْ] (ع اِ) مرغی شبیه طاووس ماده. (ناظم الاطباء). (ازبرهان).

تیر. (اِخ) عطارد. (لغت فرس اسدی ، مصحح اقبال). (ازفرهنگ رشیدی). (ازانجمن آرا). (ازآنندراج). (ازاوبهی). (ازناظم الاطباء). نام ستارهٔ عطارد است. او را دبیر فلک خوانند وگویند مربی علماء ومشایخ وقضات وارباب قلم باشد. (برهان). ستاره‌ایست که جایش بر فلک دوم است . وآن را دبیرفلک گویند چه آن ستارهٔ علماو مشایخ وقضات است و به‌تازیش عطاردنامند. (فرهنگ جهانگیری). (ازشرفنامهٔ منیری). عطارد. نزدیکترین ستاره به‌خورشید. یکی ازسیارات سبعه وآن درفلک دوم‌است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بلند کیوان با اورمزد بابهرام
زماه برتر خورشید و تیر باناهید.
بوشکور.

مه وخورشید بابرجیس وبهرام
زحل باتیروزهره برکزمان
همه حکمی بفرمان تو رانند
که‌ایزد مرترا داده‌است فرمان.
(دقیقی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

شبی چون شبه روی شسته به‌قیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر.
فردوسی.

چوپاسخ برآنسان شنید اردشیر
سرش برترآمد زناهید و تیر.
فردوسی.

زخورشید وتیرو زهرمزد وماه
پدیدار کرده بدونیک شاه .
فردوسی.

ازبیم خویش تیره‌شود برسپهرتیر
گرروز کینه‌دست بردسوی تیردان (۱)
فرخی.

چشمهٔ آفتاب و زهره و ماه
تیرو برجیس و کوکب وبهرام.
(خسروی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیر (۲) او باد عزونعمت وناز
تا بتابد برآسمان برتیر.
(ازلغت فرس اسدی ، مصحح اقبال ص ۱۳۹)

نخستین فلک ماه را منزل‌است
دگرتیررا ، باز ناهید را .
ناصرخسرو.

غمزهٔ توعاشقان را دل بدوزد برجگر
همچوخسرو بر زحل دوزد به‌نوک تیر (۳) تیر.
قطران.

یکی سال‌خورده زنی دیدپیر
دوتاگشته‌ازگردش ماه وتیر.
(یوسف زلیخای منسوب به‌فردوسی).

تیر مانندهٔ دبیر آمد
مشتری‌خازن‌ووزیرآمد.
سنائی.

نیست در عالم یکنوع هنر
که‌ترانیست ازآن‌بهره‌وتیر(۴)
روز روشن شوداز هیبت تو
بردل حاسد توچون‌شب‌تیر(۵)
تا فلک بردل خصم توزند
تیردر برج کمان‌گردد تیر (۶)
حاسد جاه تو از آتش دل
بادم سرد بودچون مه تیر (۷)
تیر از شرم سرخامهٔ تو
گم کند برفلک خویش مسیر.
سوزنی .

شاگرد پیشگان و خریطه کشان وی
استادکارتیرسپهرند برزمین .
سوزنی.

تا تیرومه تفحص احوال توکنند
مه شد برید وتیر دبیراندرآسمان.
سوزنی.

زآنکه هست‌او درسخن چون‌تیرچرخ
توچوخورشیدی دراوج شرع ودین .
خاقانی.

چون ماه همه عزم وچوشعری‌همه سعدی
چون‌تیرهمه فهم وچوکیوان همه‌رائی.
خاقانی.

یا شکل عطارد ازکمانش
تیری‌است که‌زدبرآسمان‌بر.
نظامی.

به زخم تیر(۸) ز خورشید نوربستانی
به‌نوک تیر(۸) به‌سقف فلک بدوزی‌تیر.
شمس فخری.

تیر. (اِ خ) نام فرشته‌ایست که برستوران موکل است وتدبیر ومصالحی که در روزتیر ماه تیرواقع شود به اوتعلق دارد. (برهان). (ازفرهنگ جهانگیری). (ازفرهنگ رشیدی). (ازانجمن آرا). (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء). باین معنی دراوستا «تیشتریه»(۹) ، درپهلوی «تیشتر» (۱۰) ... که‌به‌ستارهٔ شعرای یمانی و یکی‌ازایزدان‌اطلاق شده. فرشتهٔ مزبورنگهبان باران است و بکوشش اوزمین پاک از باران بهره‌مندگردد وکشتزارها سیراب شود . نام این‌فرشته درلغت فرس‌وبرهان قاطع به«بشتر» تصحیف شده . . . چنانکه‌گفته شودتیشتربه شعرای‌یمانی که درزبانهای‌اروپایی«سیریوس» (۱۱) خوانده وستارهٔ باران دانسته‌شده، نیز اطلاق گردیده‌است وباین‌معنی درضمن اصطلاحات بحری درکتاب ابن ماجد موسوم به‌کتاب «الفواید فی‌اصول البحروالقواعد» وهم در نهایةالارب نویری‌آمده... گویند هرگاه‌تیشتر از آسمان سربرزند و بدرخشد مژدهٔ ریزش باران میدهد . در اوستاقطعهٔ « تیریشت » در نیایش فرشته باران است. بدیهی‌است‌که تیر در این مورد تغییر یافتهٔ همین واژه « تیشتر» است. در پهلوی علاوه برتیشتر، تیرهم آمده است... واین کلمه را باتیربه‌معنی سهم عربی نبایداشتباه کرد. ماه چهارم سال‌وروزسیزدهم هرماه بنام ایزد مذکوراست ابوریحان‌بیرونی درفهرست روزهای ایرانی درآثارالباقیه«تیر» و درسی‌روزماه نزد اهل خوارزم روز مزبور را «جیزی» (چیزی) و در سغدی «تیش» یاد کرده. زردشتیان نیزاین‌روزرا«تیر»خوانند. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین) . ورجوع‌به فرهنگ ایران باستان ص۵۸ شود.

تیر. (اِخ) به رود دجله‌هم اطلاق شده و آن در اصل تیگربوده‌که ایرانیها بمناسبت تندی به دجله می‌گفتند . در زبان فرنگی هم تیگربه‌دجله‌گویندازفارسی‌گرفته‌اند.(فرهنگ لغات شاهنامه). آقای پیرنیاآرد:کنت کورث نوشته درآسیا رودی نیست که به تندی دجله باشدوبرای‌استدلال به‌اسم‌دجله‌یعنی‌تیگر(۱۲) استناد کرده گوید‌که تیر را به زبان پارسی تیگریس(۱۳)گویند. (ایران‌باستان ج۲ص ۱۳۷۲).

تیر.[ی ِ](اِخ) (۱۴)سیاستمدارومورخ فرانسوی (۱۷۹۷-۱۸۸۷ م.) وی مکرر وزیر، نخست وزیر و وکیل مجلس شد و به ریاست قوهٔ مجریه رسید ومعاهدهٔ فرانکفورت را منعقدکرد و به ریاست جمهوری انتخاب شد (۱۸۷۱م.) ونام خود را با آزادکردن فرانسه توام‌کرد و سپس قدرت خود را از دست داد (م۱۸۷۳م.) وبعد نمایندهٔ سنا و سپس نمایندهٔ مجلس شد. وی‌آثارتاریخی‌مهمی بنام‌تاریخ‌انقلاب‌فرانسوی(۱۸۲۴-۱۸۲۷م) تاریخ کنسولی‌وامپراطوری(۱۸۴۵-۱۸۶۲م) بجاگذاشته.(فرهنگ فارسی دکترمعین ج ۵). و رجوع به لاروس شود.

تیر. (اِخ) (۱۵)ازشهرهای‌قدیمی فینیقی. صور. و رجوع به صوروقاموس‌الاعلام‌ترکی شود.

---

(۱) ن ل: آسمان . (۲) بمعنی نصیب وبهره. (۳) سلاحی افکندنی. (۴) نصیب. (۵) تیره وتاریک.
(۶) سلاحی افکندنی. (۷) اولین ماه تابستان وبه‌فصل پاییز هم ایهام دارد. (۸) سلاحی افکندنی. (۹) Tishtrya.
(۱۰) Tishtar. (۱۱) Sirius. (۱۲) Tigre.
(۱۳) Tigris داریوش اول درکتیبهٔ نقش‌رستم این لفظرا بمعنی «تیز» استعمال‌کرده چنانکه‌گوید«تیگرخئود»(خودتیز). (حاشیهٔ‌همین کتاب).
(۱۴) Thiers (Adolphe). (۱۵) Tyr.

تیراب . [تَ] (ع اِ) لغتی است در تیرب. (منتهی الارب). خاك. (مهذب الاسماء). (ناظم الاطباء). تراب. (ناظم الاطباء).

تیرآباد . (اِخ) دهی از دهستان بروانان است که در بخش ترکمان شهرستان میانه واقع است و ۹۰۷ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تیرازآباد . (اِخ) از دیه‌های فراهان . (تاریخ قم ص ۱۱۹، ۱۴۱).

تیرازجان . (اِخ) دهی ازدهستان رستم است که دربخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و۱۳۳تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تیرازن . [زَ] (اِ) گیاه شاه افسر . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

تیرازه . [زَ] (اِ) قوس قزح. (انجمن‌آرا). (آنندراج). تیراژه.

تیراژ. (اِ)(۱) کلمهٔ فرانسوی ، عدهٔ کتابی یا روزنامه‌ای که در یکبار به طبع رسد . تیراژ روزنامهٔ... بیست هزار است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تیراژه .[ژَ] (اِ)قوس قزح (اوبهی). (فرهنگ رشیدی) . (برهان) . (فرهنگ - جهانگیری). (لغت فرس اسدی مصحح اقبال ، ص ۵۲۹) . (ناظم الاطباء). آزفنداك. نوشه. انطلیسون. کمررستم. کمردون. طوق بهار. قوس قزح. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . توسه. رخش. سریر. سدکیس. قالیچهٔ فاطمه. کمان رستم. (یادداشت ایضاً) . و رجوع به تیرازه و مادهٔ بعد شود.

تیراژی . (اِ) قوس قزح . (فرهنگ اسدی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به مادهٔ قبل شود.

تیراکو. [کُ] (اِخ) (۲) حقوق دان ومرد بافضیلت فرانسه (۱۴۸۰-۱۵۵۸ م.) که ازدوستان وحامیان رابله بود. (ازلاروس).

تیران . (اِخ) دهی ازدهستان کرون است که دربخش نجف آباد شهرستان اصفهان واقع است و ۶۱۰۰ تن سکنه و معدن قلع دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تیران . (اِخ) دهی ازدهستان بربرود است که دربخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۳۴۳ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تیران . (اِخ) دهی ازبخش راور شهرستان کرمان است که ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تیرانا . (اِخ) پایتخت کشور جمهوری کمونیستی آلبانی درشبه جزیرهٔ بالکان که بیش از ۳۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ فارسی دکتر محمد معین ج ۵). و رجوع به لاروس شود.

تیران اول . [نِ اَ وَّ] (اِخ) بیست وهفتمین پادشاه از سلسلهٔ اشکانیان ارمنستان موافق نوشته‌های مورخین ارمنستان ونویسندگان رومی است. اوپسر آرتاشس سوم بود ودرحدود ۲۱سال(۳) سلطنت کرد. و رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۲۰ شود .

تیرانچی. (اِخ) دهی از دهستان ماربین است که دربخش سدهٔ شهرستان اصفهان واقع است و ۶۵۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تیران دوم . [نِ دُ وُ] (اِخ) سی وچهارمین پادشاه ازسلسله اشکانیان ارمنستان موافق نوشته‌های مورخین ارمنستان ونویسندگان رومی است. اوپسرخسرودوم بود ودوسال(۴) سلطنت کرد. و رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۲۱ شود .

تیرآور . [وَ] (ن. ف. مرکب) که‌تیر آوردمرتیراندازرا. آورندهٔ تیروانداز ندهٔ تیر:

باکم ازترکان تیراندازنیست
طعنه تیرآورانم می کشد .
حافظ.

می‌شناسم چشم اورا طرفه مست کافری است
دیده‌ام مژگان شوخش راعجب تیرآوری است.
(سلیم، بنقل آنندراج).

حضم تیرآوراگردم زندآماجش کن
بزنش کفشگی وچکمه مرجاحش کن .
(میرنجات ، ایضاً).

قضا کمان تراهرکجاکه زه بندد
یکی زجملهٔ تیرآوران‌بود تقدیر.
(شهرت ، ایضاً).

|| عیارومکار. (آنندراج). مکار وحیله‌گرو قرمساق. (غیاث اللغات). غدارومکار. (ناظم‌الاطباء).

تیراه . (اِ) پرندهٔ سبزرنگ که پرآنرادر زردوزی بکاربرندوآن‌راسبزك گویند.(ناظم‌الاطباء):

بی خبرهست زتیرآهم
گربود دلبرمن تیرآهی.
(عبدالغنی، بنقل آنندراج).

تیرآهن . (اِ مرکب) باضافت ویافکک اضافه ستونهائی ازآهن که امروزبجای الوار و ستون های چوبی در ساختمانها بکار برند استحکام بیشتررا.

تیراست . [اَ] (اِ) به زبان پهلوی عدد سیصدراگویند وبه عربی ثلثمائه خوانند ودر مؤید الفضلاء عدد ده که عشره وعدد صد که مائه باشد نوشته‌اند وبه حذف همزه‌نیزدرست است. (برهان) . بزبان پهلوی‌عدد سیصد را گویند. (فرهنگ جهانگیری). (از فرهنگ رشیدی). (ازناظم الاطباء). درفرهنگ گفته به زبان پهلوی عدد سیصد را گویند . صاحب فرهنگ منظومه گفته :

تهم باشد بزرگ و توف صدا
هست تیراست اسم سیصد را .
...(انجمن آرا). (آنندراج) .

برآورده یک سرزسنگ رخام
درازا وپهناش‌تیراست (۵) گام .
(فردوسی ، بنقل‌فرهنگ‌رشیدی وانجمن آرا).

ورجوع به انجمن آرا وآنندراج و رجوع به تیرست شود.

تیرافکن . [اَ کَ] (ن. ف . مرکب) تیرانداز . که تیرافکند . پرتاب کنندهٔ تیر از کمان و جز ان :

عطارد کرده زاول خط جوزا
سوی مریخ تیرافکن تماشا .
نظامی .

و رجوع به تیراندازو تیر و دیگرترکیبهای آن شود .

تیرافکندن . [اَ کَ دَ] (مص مرکب) تیر انداختن . پرتاب کردن تیر :

یکی تیری افکند در ره‌فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد.
(بوستان) .

|| کنایه ازدعای بدکردن و طعنه زدن . (برهان). (ازفرهنگ رشیدی). (ازانجمن آرا) . (از آنندراج) . (از ناظم الاطباء) .

تیرامان . [رِ اَ] (ترکیب اضافی) سلاطین چون کسی را امان دهند و خواهند که مزاحمتی‌از لشکریان به او نرسد تیریکه نام پادشاه بر آن نقش‌کرده باشد از جعبهٔ خاص باو دهند و این نشان امان باشد. (آنندراج) . (از غیاث اللغات) :

تا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح
یا جان بدهم یا بدهی تیر امانم .
سعدی .

چو مژگانش به قتل عام شاد است
وزان تیر امان‌کس را نداداست .
(مسیحی ، بنقل آنندراج) .

تیرانداختن . [اَ تَ] (مص مرکب) تیرافکندن بر چیزی . (آنندراج) . پرتاب کردن تیر . (ناظم الاطباء). گشاد دادن تیر ازکمان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : غلامان تیر انداختن گرفتند . (بیهقی مصحح ادیب ص ۱۱۱) . رمضان تمام شد و امیر عید بکرد و خصمان آمده بودند قریب‌چهار پنجهزار و بسیار تیر انداختند بدان وقت که ما به نماز مشغول بودیم . (بیهقی ایضاً - ص ۵۸۵) .

ور جهان پر شد از مگس منداز
بر مگس خیره خیره تیر خدنگ .
ناصرخسرو .

او را (بهرام‌گور را) سواری و نیزه تاختن و تیر انداختن آموخت.
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۵) .

(۱) Tirage. (۲) Tiraqueau (André). (۳) ازسال ۱۲۱ تاسال ۱۴۲ میلادی . (۴) ازسال ۳۲۵ تا ۳۲۷ میلادی . (۵) نل :تیرست..

به چابکتر از خود مینداز تیر
چو افتاد دامن به دندان بگیر.
(بوستان) .

صد انداختی تیر و هر صد خطاست
اگر هوشمندی یک انداز وراست .
(بوستان) .

چو تیر انداختی بر روی دشمن
حذر کن کاندر آماجش نشستی .
(سعدی ، بنقل آنندراج) .

|| جوش بر آوردن . آنچه از کروهه‌های هوائی از بن مایع جوشان بر روی مایع آمدن. بر شدن گلوله‌هائی از هواست که از بن ظرفی محتوی مایعی جوشان به سطح مایع.
(از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) :

فتنه نندیشد که در خم تیر انداز نبیذ
کفر نگریزد که سوسن در چمن خنجر کشد.
سیدحسن غزنوی .

. . . گفت این شیره همچون دیگ بی‌آتش می‌جوشد و تیر می‌اندازد . گفت چون بیارامد مرا آگاه کن. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).
و رجوع به تیر زدن و تیر و دیگر ترکیبهای آن شود .

تیرانداز . [ ] (ن . ف . مرکب) ترجمهٔ رامی . (آنندرج). رامی . نشابه . نابل . (از منتهی الارب) . کمانکش و کماندار و تفنگچی . (ناظم الاطباء). آنکه با کمان و جز آن تیر پرتاب کند . تیر - افکننده :

هزار پیاده را بخواند از تیراندازان. (ترجمهٔ تاریخ طبری ورق ۵۲۵) . هلاورد ... شهریست باکشت و برز . . . و مردمان تیرانداز و جنگی . (حدودالعالم) . و این (مردم ماوراءالنهر) مردمانی اند جنگی و غازی پیشه و تیر انداز . (حدودالعالم) . و مردمان وی (بخارا) تیراندازند و غازی پیشه . (حدودالعالم) .

هر سپاهی که به پیکار ملک روی نهاد
بازگردد زکمان تیرسوی تیر انداز .
فرخی .

حملها بر به طبع تیغ گذار
رزمها کن به وهم تیر انداز.
مسعودسعد .

و از راه حبشه هزار مرد دیلم را با پانصد مرد تیرانداز درکشتی‌ها نشاند .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۵) .

دو تیر انداز چون سر جوانه
زبهر یکدگر کرده نشانه .
نظامی .

چهارصد مرد تیرانداز که در خدمت او بودند همه خطا کردند . (گلستان) .

شرط عقل است صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز .
(گلستان) .

چشمان ترک و ابروان جانرا بناوک می‌زنند
یارب که داد است این کمان آن ترک تیر اندازرا .
سعدی .

همه شمشیر زن و تیرانداز و نیزه‌گذار باشند.
(جوینی) .

گر بپرانیم تیر آن نی زماست
ما کمان و تیر اندازش خداست .
مولوی .

با کم از ترکان تیر انداز نیست
طعنه تیر آورانم می کشد .
حافظ .

عمر نظر کرد به تیر اندازان ایشان که بر پشت اسب با یکدیگر بازی می‌کردند .
(تاریخ قم ص ۳۰۴) .

خدنگ طعنه دایم سوی تیر انداز برگردد
کسی را قدر مشکن گر نخواهی کم بها گردی.
(کلیم ، بنقل آنندراج) .

و رجوع به تیر و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیرانداز . [اِز] (اِخ) دهی از دهستان پایروند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

تیراندازی . [ ] (حامص مرکب) کمانکشی و انداختن تیر خواه تیر کمان باشد یا گلولهٔ تفنگ و یا توپ و سایر اسلحه آتشی. (ناظم الاطباء) . رماية . (یادداشت بخط - مرحوم دهخدا). عمل تیرانداز .تیرانداختن. پرتاب کردن تیر از کمان و گلوله از توپ و تفنگ و جز اینها :

و مردمان وی (گرگانج) معروفند به جنگ و تیر اندازی . (حدودالعالم). و پیغامبر علیه السلام فرموده است علموا صبیانکم الرماية و السباحة، گفت بیاموزید فرزندان را تیراندازی و شنا . (نوروزنامهٔ منسوب به خیام) .

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
برده از دست هر آنکس که کمانی دارد.
حافظ .

و رجوع به تیر انداز و تیرانداختن شود .

تیرب . [تَ رَ] (عِ اِ) لغتی است در تراب . (منتهی الارب) . خاک و تراب . (ناظم الاطباء) . خاک . (مهذب الاسماء) .

تیرباران . (اِ مرکب) تیرهای بسیار که ازکمان سرداده باشند . (آنندراج) . ریزش تیر از اطراف و بطور فراوانی . (ناظم - الاطباء) . بارانی از تیر :

چنان تیر باران بد از هر دو روی
که چون آب ، خون اندر آمد به جوی.
فردوسی .

اگر مان بود دیگر ایدر درنگ
نبینید جز تیر باران و سنگ .
اسدی .

ازکمان چرخ برجان بد اندیشان تو
تیر باران بلا بادا چو دردی ز مهریر.
سوزنی .

عالمی پر تیر باران جفاست
بر حقم گرچشم جان در بسته‌ام.
خاقانی .

تیر باران بلا پیش و پس است
از فراغت سپری خواهم داشت .
خاقانی .

ز بس تیر باران که آمد به جوش
فکند ابر بارانی خود ز دوش .
نظامی .

گر آن تیر باران کنون آمدی
بجای نم از ابر خون آمدی .
سعدی .

زهرهٔ مردان نداری چو زنان در خانه‌باش
ور به میدان می‌روی از تیرباران برمگرد.
سعدی .

خلاف شرط یارانست سعدی
که برگردند روز تیرباران .
سعدی .

گوشه‌گیرای یار یاجان درمیان آور که عشق
تیر بارانیست یا تسلیم باید یا حذر .
سعدی .

تیرباران سپاه فتنه طوفان می‌کند
از حصار گردش پیمانه سر بیرون مکن.
(دانش ، بنقل آنندراج) .

ترکیبها :
تیرباران سحر ، آه و ناله . آه سحر و گریهٔ سحری . (ناظم الاطباء):

تیر باران سحر هست کنون زآتش آه
نوک پیکانرا قاروره بسر بر بندیم .
خاقانی .

— تیر باران نگاه، نگاههای متوالی وممتد:

ایکه داری چون هدف ذوق لباس سرخ وزرد
تیر باران نگاه خلق را آماده باش .
(صائب، بنقل آنندراج) .

ترسم افتد از صفا گلهای زخم کاریم
تیر باران نگاهی از خدا می‌خواستم .
(محسن تأثیر ، ایضاً) .

و رجوع به تیر و دیگر ترکیبهای آن شود .
|| سیاستی که در آن مقصر را هدف تیر بسیار کنند . (ناظم الاطباء).
شلیک کردن سربازان بسوی دشمن یا محکوم باعدام .(فرهنگ فارسی دکتر محمد - معین) . محکومی را با ضربات گلوله‌های تفنگ کشتن . و این نوع اعدام مخصوص افراد نظامی است که چون بعلت گناه بمرگ محکوم شوند آنان را بمیدان مرگ برند و بر ستونی استوار بندند و پس از اجرای تشریفات یک جوخه سرباز مسلح به تفنگ (جوخهٔ تیر) محکوم را نشانهٔ تیرسازند و بااشارهٔ فرماندهٔ آتش تیر تفنگ برمحکوم گشایند .
و رجوع به تیر باران کردن شود.

تیر باران رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) تیر اندازی شدید در گرفتن میان دو لشکر: تیر باران رفت چنانکه آفتاب را بپوشید و نیک نیرو کردند تا آن پل بستدند. (بیهقی، چاپ ادیب ص ۴۶۷). و رجوع به تیر و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیر باران کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) انداختن تیر بسیار. (ناظم الاطباء). رشق. (تاج المصادر بیهقی). (دهار). عمل تیرباران:

بکردند یک تیر باران نخست
بسان تگرگ بهاران درست.
دقیقی.

چو بر دشمنان تیرباران کنم
کمان را چو ابر بهاران کنم.
فردوسی.

سکندر بفرمود تا لشکرش
یکی تیر باران کنند از برش.
فردوسی.

یکی تیرباران بکردند سخت
چو باد خزان برجهد بردرخت.
فردوسی.

آه من دوش تیرباران کرد
ابر خونبار از آسمان برخاست.
خاقانی.

از پیش و پس قبیله یاران
کردند بصبح تیرباران.
نظامی.

و جنگ و حرب در پیوستند و بر دیلم تیر باران کردند.
(تاریخ قم ص ۲۴۸).

ساقی خورشید ما چون نور بخشد ماه را
چشم ماگر تیز بیند تیربارانش کنم.
(خسرو، بنقل آنندراج).

تیر باران گرفتن. [گِ یا رَ تَ] (مص مرکب) تیرباران کردن. گرفتن بارانی از تیربر روی کس یا کسانی:

کمانش کمین سواران گرفت
بر آن نامور تیرباران گرفت.
فردوسی.

به سهراب بر تیرباران گرفت
چپ و راست جنگ سواران گرفت.
فردوسی.

ابر زنگله تیر باران گرفت
بهرسو کمین سواران گرفت.
فردوسی.

و رجوع به تیرباران کردن و تیرباران و دیگر ترکیبهای تیر شود.

تیر بازوی چرخ. [رِ یِ چَ] (ترکیب اضافی) عطارد. (شرفنامهٔ منیری). ستارهٔ عطارد. (ناظم الاطباء). || و نیز تیری که بکمان چرخش اندازند. (شرفنامهٔ منیری).

تیر بالا. (ص مرکب) تیرقامت. از اسماء محبوب است. (آنندراج). تیرقد. راست بالا. سهی بالا. قد وبالائی چون تیرراست و بلند. تیر وارقامت:

من آن تیر بالا نگارم که هرگز
چو ابروی من کس نبیند کمانی.
فرخی.

تیر بالائی و مانندهٔ تیری که ترا
هرچه نزدیکتر آرم تو زمن دورتری.
فرخی.

ای نگار تیر بالا روز تیر
خیز و جام باده ده برلحن زیر.
مسعودسعد.

و رجوع به تیر قد و تیر و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیر بد. [بَ] (اِ مرکب) رئیس یک ستون کوچک تیرانداز که در نواحی مختلف کشور انجام وظیفه می کردند و بجای ژاندارم های امروز بوده‌اند و تقریباً قوهٔ اجرائیهٔ فرمانداران بوده‌اند.
(تاریخ حقوق علی آبادی).
و رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۸۲ شود.

تیر بند. [بَ] (اِ مرکب) کمری که از چند رشته پشم شتر بافته ساخته باشند و آنرا شاطران (۱) در بالای قنطوره بر میان بندند و بر یکسر آن زهگیر وخلالدان و امثال آن آویزند و زنگها را بدان بند کنند. (برهان). (ناظم الاطباء). (ازفرهنگ جهانگیری). (از فرهنگ رشیدی). (از انجمن آرا). (ازآنندراج):

بر تیربند پیک تو خورشید فی المثل
زنگی است صدهزار زبانه در او ز زنگ.
(کاتبی، بنقل فرهنگ جهانگیری).

تیر بوته. [تَ یا تِ] (ترکیب اضافی) نوعی ازصنایع وآن چنانست که تیراندازان کامل بر آماج، به‌تیرهای که ازکمان افکنده باشند گلها و جانوران نقش کنند. (آنندراج):

بی تو رفتم سوی گلشن خلعتم را پیش کرد
همچو تیر بوته شاخ گل دلم را ریش کرد.
(وحید، بنقل آنندراج).

تیر بیحان. (اِخ) دهی از دهستان دابوست که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تیر پرتاب. [پَ] (اِ و قید مرکب) فاصلهٔ که تیر انداز بطور متوسط تواند تیر اندازد. تیررس. مسافت پرتاب شدن تیری. مسافتی که یک تیر پیماید، چون بیفکنند:

دگرگنج پردر خوشاب بود
که بالاش یک تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش روان
همان تازیان نامور بخردان.
فردوسی.

به یک تیر پرتاب بر، خوان نهاد
برو بره و مرغ بریان نهاد.
فردوسی.

فلک با رتبتش یک تیر پرتاب
زمین با همتش یک میل واراست.
مسعودسعد.

اگر عطسه زدی یک تیر پرتاب آوازصدای آن برسیدی. (تاریخ طبرستان).
و خندقی ژرف گرداگرد شهر بزدند عمق سی و سه ارش یا ارش مساحان و عرض یک تیر پرتاب. (تاریخ طبرستان). و در میان این‌باغ دریاهکی کرده از هر جانب تیر پرتاب. (تاریخ طبرستان).

تیر پرتاب. [رِ پَ] (ترکیب اضافی) تیر پرتابی. نوعی از تیر که بسیار دور می‌رود اما بر نشانه نمی‌رسد. (آنندراج). (از ناظم الاطباء) (۲). (از غیاث اللغات). || در بهارعجم نوشته که به‌معنی تیر هوائی نیز آمده. (غیاث اللغات). تیر هوائی را نیز گویند. (ناظم الاطباء):

چه‌تیراست آنکه‌هرگزیک‌خدنگم برنشان‌ماند
دعای دردمندان تیر پرتاب است پنداری.
(سالک‌یزدی، بنقل آنندراج).

ازاین‌جا (شاهد فوق) مستفاد می‌شودکه‌همان تیر هوائی است چنانکه‌گفته‌اند. (آنندراج).
و رجوع به مادهٔ بعد شود.

تیر پرتابی. [رِ پَ] (ص نسبی) منسوب به تیر پرتاب:

به بال و پر مرو ازره‌که‌تیرپرتابی
هواگرفت‌زمانی ولی‌به‌خاک‌نشست.
(خواجهٔ شیراز، بنقل آنندراج).

کبوتر فلک از بیم تیر پرتابی
چو سایه آمد و برخاک رهگذر افتاد.
(طالب آملی، ایضاً).

و رجوع‌به مادهٔ قبل شود.

تیر تاز. (ن.ف. مرکب) تازنده چون‌تیر. تیزتاز. و رجوع‌به تیزتاز در همین لغتنامه شود.

تیر تاش. (اِخ) دهی از دهستان کلباد است در بخش بهشهر شهرستان ساری واقع است و ۱۲۴۵ تن سکنه دارد و ایستگاه تیرتاش نزدیک این آبادی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)

(۱) در جهانگیری، شاطران و پیکان و در انجمن آرا، شاطران و پیکان رونده.
(۲) ناظم الاطباء باحذف کسرهٔ اضافه آورده است.

تیرتئوس. [ـِ تَ] (اِخ) تیرته (۱) از شعرای یونان است که در زمان جنگ دوم مسه‌نیا می‌زیسته (۶۸۴ تا ۶۶۸ پیش از میلاد) از تیر تئوس آثار فراوانی دردست نیست و غالب اشعار وی نابود شده است. (از اعلام تمدن قدیم فوستل دو کلانژ). و رجوع به تیر ته شود.

تیرتخش. [ـِ رَ تَ] (ترکیب اضافی) تیرهوائی و آتشبازی را گویند. (برهان). (ناظم الاطباء). تیر هوائی و تیر ناوك و تیر آتشبازی... (غیاث اللغات). تیر هوائی آتشبازی شبهای عید و عروسی را گویند. (انجمن آرا). (آنندراج):

گر اشارت نیست با چین جبین هم قانعیم
تیرتخشی زان کمان ابروان مارا بس است.
(صائب، بنقل آنندراج).

توگوئی چو شد تیر تخشش بلند
که کرده‌است این ریشه درخاك بند.
(طاهر وحید، بنقل آنندراج).

از بسکه گرم سوی عدویت روان شود
چون تیر تخش ناوك آتشفشان شود.
(سعید اشرف، ایضاً).

تیرتظلم. [ـِ رَ تَ ظَلْ لُ] (ترکیب اضافی) کنایه از آه مظلومان باشد. (برهان). (از آنندراج). (از فرهنگ رشیدی). (از انجمن آرا). (از ناظم الاطباء).

تیرته. [ـِ تِ] (اِخ) (۱) شاعرغنائی یونان در قرن هفتم قبل از میلاد مسیح است و با سرودهای خود شجاعت و جسارت اسپارتی‌ها را در جنگ دوم مسنیه (۲) تجدید کرد. (ازلاروس). و رجوع به تیر تئوس شود.

تیرچائی. (اِخ) یکی از سه دهستان بخش ترکمان است که در خاور همین بخش و شمال شهرستان میانه واقع است و عموماً درکوهستان و دامنه جنوبی کوه بزکش قرار دارد. ناحیه‌ای است سردسیر و ییلاقی ودارای مراتع سبزوخرم و ۳۴ آبادی و ۱۷۲۴۰ تن سکنه است و قراء مهم آن ایشلیق و بالسین والنجارق وگاوینه رود وکزرج است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تیرچرخ. [ـِ رِ چَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازعطارداست. (برهان). (از غیاث اللغات). (ازناظم الاطباء). (ازآنندراج):

در دل خاره در روم چو شرار
تیر چرخم که سخت کارگرم.
(حیاتی گیلانی، بنقل آنندراج).

|| چیزی باشد مانند تیر هوائی که از آهن سازند و درون آنرا پر از باروت کرده آتش زنند و به جانب دشمن سردهند و آن در هندوستان متعارف است و به هندی «بان» گویند. (برهان). (از ناظم الاطباء). (از فرهنگ جهانگیری). (از فرهنگ رشیدی). (ازانجمن آرا). (ازآنندراج). و برهرکه خورد از اسب و سوار و پیاده هلاك کند. (انجمن آرا). (آنندراج). (از فرهنگ جهانگیری). (از فرهنگ رشیدی):

نه تیر چرخ رسد برسرش نه کشکنجیر
نه منجنیق ونه سامان برشدن بوهق.
(انوری، بنقل انجمن آرا).

|| بعضی گفته‌اند، چرخ کمان سخت، وتیر چرخ، تیری که‌از کمان اندازند. (فرهنگ رشیدی). (انجمن آرا). (آنندراج).

تیرخدای. [ـُ خُ] (اِخ) قلعهٔ تیرخدای، این قلعه بخیره است وقلعهٔ است سخت عظیم برکوهی بغایت بلندی واز بهر آن این را تیرخدای خوانند، وبرآن جنگ نیست وهواء آن سردسیر است و آب از مصنعهاست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۹). و رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۱۶، ۱۳۳ شود.

تیرخلاص. [ـِ رِ خَ] (ترکیب اضافی) تیری که بارولور پس از تیر باران محکومی در مغزش خالی کنند. سرعت مرگ محکوم را.

تیرخوردن. [خُ دَ] (مص مرکب) بنفسه کنایه از خسته شدن به زخم تیر. (آنندراج). کنایه از رسیدن تیر بر چیزی. (آنندراج). اصابت تیربرچیزی یا برکسی. زخمی شدن از تیرکمان یا تیر تفنگ و جز اینها:

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری
به دامش در افتی و تیرش خوری.
(بوستان).

صید بیابان عشق گر بخورد تیر او
سر نتواند کشید پای بزنجیر او.
سعدی.

مراکشتی متاب آن گوشهٔ ابرو به عیاری
کمان برمن مکش جانا که تیری خورده‌ام کاری.
(از آنندراج).

تیر مراد من به هدف بر نمی‌خورد
در خانهٔ کمان بنهم گر نشانه را.
(کلیم، بنقل آنندراج).

دامان چرخ زاه ستمدیدگان پر است
کس را نخورد تیر دعا بر نشان هنوز.
(واله هروی، ایضاً).

و رجوع به تیر و مادهٔ بعد شود.

تیرخورده. [خُ دَ / دِ] (ن. مف. مرکب) زخمی باگلوله و یا تیر. (ناظم الاطباء). خسته شده از تیرکمان یا گلوله. مجروح و زخمی شده از تیر. کسیکه از تیر خسته شده باشد.
ترکیب:
— خرس تیر خورده یا خوك تیر خورده، توصیف دشنام گونه‌ایست از بد خلقی و غضبناکی شدیدکسی: فلان مثل خوك تیر خورده وارد مجلس شد و...

تیردات. (اِخ) تیرداد. رجوع به همین کلمه شود.

تیرداد. (اِخ) اشك دوم، پادشاه اشکانی (۲۴۸-۲۱۴ ق.) وی پس از اشك اول به تخت نشست وباسلوکوس کالی نیکوس جنگید و اورا مغلوب کرد.
(فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین ج ۵). و رجوع به یشتها ج ۲ ص ۵۷ و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۰۳، ۲۲۰۸، ۲۶۲۰ و تاریخ سایکس ص ۴۱۳-۴۱۴ شود.

تیرداد. (اِخ)... پارتی، بیست و یکمین پادشاه از سلسلهٔ اشکانیان ارمنستان موافق نوشته‌های مورخین ارمنستان ونویسندگان رومی است. اوبرادر بلاش اول شاه ایران بود و ۳۸ سال (۳) سلطنت کرد. و رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۶۰ شود. در لاروس آرد:
... او (۴) خراجگزار رومی‌ها شد و به سال ۷۳ میلادی درگذشت.

تیرداددوم. [دُ دُو وُ] (اِخ) پادشاه ارمنستان که در سال ۳۱۴ در گذشت. (از لاروس). تیردات. او در سال ۲۹۴ گرگوری (مبلغ معروف دین مسیح) راکه در ارمنستان مشغول کار بود چندبار مورد باز خواست قرارمیدهد ولی در سالهای اخیر عمرش بتوسط همین گرگور بدین عیسی گروید. ورجوع به یشتها ص ۱۷۶ شود.

تیرداد. (اِخ) سی امین پادشاه از سلسلهٔ اشکانیان ارمنستان موافق نوشته‌های مورخین ارمنستان و نویسندگان رومی است. اوپسر والارش بود و درحدود ۵ سال (۵) سلطنت کرد. و رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۲۰ شود.

تیردان. (اِ مرکب) قندیل و ترکش (غیاث اللغات). (آنندراج). ترکش. تیرکش. (ناظم الاطباء). جعبه. ترکش. کنانه. شکا. شغا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

(1) Tyrtée. (۲) Messénie.
(۳) از سال ۶۲ تا ۱۰۰ میلادی.
(٤) Tiridate.
(۵) از سال ۲۱۷ تا ۲۲۲ میلادی.

از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر
گر روز کینه دست‌برد سوی تیردان .
فرخی .

قندیل ما چو مهر پر از تیر شد ولی
تیری برون نمی‌رود از تیردان ما .
(طغرا ، بنقل آنندراج) .

و رجوع به تیر و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیرز . [رِ] (اِ) مخفف تیریز است . که چاپوق لباس باشد . (فرهنگ نظام) :
عمرها بایدکه درزی جامهٔ بهرم برد
و آستین وتیرز آرد زوپدید ووربدن.
(دیوان البسهٔ نظام قاری ، ص ۳۰) .

حد آن وربدن و تیرز آن لنگیها
جیب پهلو بود و چال درورِوزن‌دار .
نظام‌قاری .

این آستین و تیرز از یکدگر جدا
ای درزی وصال تو باوربدن رسان .
نظام‌قاری .

و رجوع به تیریز شود .

تیرزدن . [زَ دَ] (مص مرکب) تیر - انداختن . به تیر زخم زدن کسی‌را . با تیر خسته کردن کسی‌یاشکاری را. مجروح کردن:
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند
عاشق آنستکه بردیده نهد پیکان‌را .
سعدی .

تا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح
یا جان بدهم یا بدهی تیر امانم .
سعدی .

آنراکه تو دوست بیش داری
کس تیر جفا زدن نیارد .
سعدی .

|| حباب بالادادن مایعی جوشان . حبابها که از ته دیگ تفته بر روی آب آید .(از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) :
چون به خم اندر زرخم او بخروشد
تیر زند بی‌کمان و سخت بکوشد .
(منوچهری ، یادداشت‌ایضاً) .

و بهر دو معنی رجوع‌به تیرانداختن شود.

تیرزن . [زَ] (ن.ف.مرکب) تیرانداز. (ناظم‌الاطباء) . تیر افکن. که تیراندازد. که تیر زند . تیرزننده . تیر اندازنده :
چو شاپور و بهرام شمشیر زن
چوگرگین و چون بیژن تیرزن .
فردوسی .

تا دگر زخم هیچ تیر زنی
نرسد برکمان پیرزنی .
نظامی .

اگر جستم از دست این تیرزن
من وکنج ویرانهٔ پیر زن .
(بوستان) .

یلان کماندار نخجیر زن
غلامان ترکش کش و تیرزن .
(بوستان) .

تیرساز . (ن . ف. مرکب) تیرگر . (آنندراج) . کسی که تیر می‌سازد . (ناظم - الاطباء) . سازندهٔ تیر . نابل . نبال :
چوکوتاهیی بیند از تیرساز
کند در زدن همچو رمحش‌دراز .
(ملاطغرا ، بنقل آنندراج) .

تیرساز . [رِ](ترکیب‌اضافی) باضافت بمعنی مضراب و زخمه . (آنندراج) . مضراب‌ساز . (غیاث‌اللغات) :
چو تیرساز ، خود در دلنشینی
ید طولاش در سحر آفرینی .
(محسن تأثیر در تعریف مطرب ، بنقل - آنندراج) .

تیرست . [رَ] (اِ و قید) تیراست . تری‌ست = سه‌صد = سیصد(۳۰۰) (فرهنگ - فارسی دکتر محمد معین) :
کنیزان دوشیزه تیرست و شصت
به رخ هریک آرایش‌بت‌پرست .
اسدی .

ز زر خشت تیرست و سی‌بار پنج
که مردی یکی برگرفتی به‌رنج .
اسدی .

همه ره بد افکنده پنجاه میل
گرفتند تیرست و پنجاه پیل .
اسدی .

و رجوع به تیراست وحاشیهٔ دکترمحمدمعین بر ج ۱ برهان ص ۳ ٤ ٥ شود.

تیرستاق . [رُ] (اِخ) دهی ازدهستان تترستاق است که دربخش‌نور شهرستان آمل واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

تیرسحر . [رِ سَ حَ] (ترکیب‌اضافی) کنایه‌از روشنی صبح کاذب است. (برهان). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . || آه سحری را گویند که‌ازروی سوز و درد باشد .(برهان). آه سحر . (آنندراج). (ناظم‌الاطبه):
کاغذین جامه هدف وار علی‌الله زنیم
تا به تیر سحری دست قدر بر بندیم .
خاقانی .

||دعای‌بد را نیز گفته‌اند . (برهان) . دعای بد . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).

تیرسود ومولینا . [سُ دُ مُ] (اِخ) (۱) نویسندهٔ دراماتیک اسپانی (۱۵۷۱-۱۶٤۸م.)است وی درمیلان‌متولد شد وآثارکمدی فراوانی‌ازخود باقی‌گذاشت. از آن جمله : جاه‌طلب بزدل (۲) و شیاد اشبیلیه (۳) می‌باشند . (ازلاروس) ورجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود .

تیرشاب . (اِخ) دهی از دهستان هریس است که در بخش مرکزی شهرستان سراب واقع است و ۱٤۰ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

تیرشکاف.[رِ شِ یا شَ] (ن.ف.مرکب) شکافنده و خسته‌کنندهٔ عطارد . تیری که تا آسمان رود و عطارد را مجروح کند :
هردم ز تیر تیرشکاف تو مشتری
افغان‌زه برآورد ازگوشهٔ کمان .
خواجوی کرمانی .

تیرشهاب . [رِ شِ] (ترکیب اضافی) درخش‌هایی که به شب در آسمان ازسویی به سویی شوند همچو تیرپران :
دوش چو سلطان چرخ تافت به مغرب عنان
گشت ز تیر شهاب روی هوا پر سنان .
خاقانی .

بود چو در درع ابر لمعهٔ شمشیر برق
بر زرهٔ کهکشان آتش تیر شهاب .
سیف اسفرنگ .

و رجوع‌به شهاب شود.

تیرفلك . [رِ فَ لَ] (ترکیب‌اضافی) تیر چرخ وکوکب عطارد . (ناظم‌الاطباء) . تیرگردون :
از نعش هدی تختش وز تیر فلک میل
وزقوس‌قزح زیجش وز ماه سطرلاب .
خاقانی .

و رجوع به تیر (عطارد) و تیرگردون‌شود.

تیرقد . [قَ] (ص مرکب) راست - بالا . تیر بالا . تیر قامت . سهی‌قد . قد و اندامی چون تیر راست‌وبلند . قامت‌تیروار:
زشست زلف‌کمان ابروان و تیر قدان
نمانده بهره و حظ ونصیب‌وتیر (٤) مرا .
سوزنی .

و رجوع‌به تیر بالا و تیر و دیگرترکیبهای آن شود .

تیرك . [رَ] (اِ) تصغیر تیر است . (برهان). (آنندراج) . مصغر تیر، یعنی تیر کوچک . (ناظم‌الاطباء) . || تیرورکن . وردنه . چوبک . شوبق (معرب) .مرقاق . (ازیادداشت‌های‌بخط مرحوم‌دهخدا).ورجوع به تیر تتماج و تیرنان‌در ذیل ترکیبهای کلمهٔ تیر (معنی دوم) همین لغتنامه شود .

|| آبله‌هائی‌که در دیگ‌آب جوشان به‌سبب پخته شدن‌گوشت یا در میان روغن جوشان بهم میرسد وبخاری‌که‌از پاره شدن‌آبلهٔ‌دیگ شله و حلیم و هریسه و مانند آن می‌جهد . (برهان) . (از ناظم‌الاطباء) . || وجع را

(۱) Tirso DE Molina.   (۲) L’ Ambitieux timide .   (۳) Le Trompeur de Séville .

(٤) بهره و نصیب . و رجوع به تیرشود .

گویند. (فرهنگ جهانگیری) . وجع که مانند سوزن و جوال دوز می خلیده باشد . (فرهنگ رشیدی) . جستن درد و وجع هم هست در اعضاء . (برهان) . دردی که مانند سوزن دراعضاء آدمی می خلد.(ناظم الاطباء) . وجع راگویند که مانند سوزن وجوالدوز خلنده باشد . (انجمن آرا) . (آنندراج):

چون سنگ درون گرده گردد مدرک
از درد زندگرده چو تیرک ناوک
درگردهٔ کس چو بادگردد بدرک
نافع باشدکماز و اسپوس و نمک .

(یوسفی طبیب ، بنقل انجمن آرا) . (از - آنندراج) . و رجوع به تیرکشیدن شود.

تیرکردن . [کَ دَ] (مص مرکب) در تداول ، وادار کردن کسی بکاری . تحریک کردن .

تیرک زدن . [رَ زَ دَ] (مص مرکب) بالا آمدن آبله‌های دیگ جوشان . (ناظم - الاطباء) . || جاری‌شدن خون از زخم . (از غیاث اللغات).(آنندراج) .(بهارعجم):

ز خونی که تیرک زد از فرقگاه
یلان را بر افراخت پرکلاه .

(هاتفی ، بنقل آنندراج) .

|| دردکردن . (بهار عجم ، آنندراج).

تیرک . [رَ] (اِخ) قصبه‌ایست ازاقلیم چهارم در شمال ابهر افتاده سی‌پاره دیه از توابع آنست هوایش سرد است. . . وآبش از همان کوهها بر می‌خیزد و به سفید رود می ریزد . (نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۶۶).

تیرکش . [کَ] (اِمرکب) تیردان‌را گویند و ترکش مخفف آنست . (برهان) . (از غیاث اللغات) . (ازآنندراج). (ازناظم - الاطباء). از تیر (سهم) + کش=تیرکش و در ایتالیائی «تورکاسو» (۱).(حاشیهٔ برهان، مصحح دکتر محمد معین) :

ز صیدگاهی صیدی نکرده‌ام چه کنم
دمی‌که تیرکشم پر بود کمان خالی .

(مسیح کاشی ، بنقل آنندراج) .

|| بمعنی سوراخیکه در دیوار قلعه و قصر ملوک برای انداختن تیر و بندوق به جانب دشمن می‌سازند.(غیاث اللغات) .(آنندراج). سوراخی در دیوار قلعه برای انداختن تیرو گلوله به جانب دشمن.(ناظم الاطباء) :

قصر ترا برج کمان تیرکش
شیشهٔ آن نه فلک شیشه‌وش.

(میرخسرو ، بنقل آنندراج) .

تیرکشیدن. [کِ یا کَ دَ] (مص‌مرکب) دردکردن . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . احساس درد نمودن در امتداد یک خط . (ناظم الاطباء) . دردی‌تند و تیز از جائی(در بدن) آغازیدن و بزود بجای دیگری منتهی گشتن چنانکه در اوجاع مفاصل و گزیدگی زنبور و جز آن . درد تندی که در قسمتی باریک از تن ، از جائی شروع شده بجائی ختم شود : انگشتم تابیخ بغلم تیر می کشد. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) .

ترکیب‌ها :

تیرکشیدن بینی ، باریک شدن آن چنانکه‌در ضعف و سستی بسیار . (یادداشت بخط - مرحوم دهخدا) .

— تیرکشیدن زخم ، بهم‌کشیده شدن‌زخم و سوزش‌کردن آن . (آنندراج) :

چسان ز درد چنین می‌توان مسلم جست
کشید تیر چو زخمم ز پشت مرهم جست.

(تأثیر ، بنقل آنندراج) .

تیرکلا . [کَ] (اِخ) دهی از دهستان اسفیورد شورآب است که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و ۴۷۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تیرکمان . [کَ](اِمرکب) در تداول، قوس قزح.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیرگان . (اِ) نام روز سیزدهم است از تیرماه. گویندکه در این روزمنوچهربا افراسیاب صلح کرد بشرط آنکه افراسیاب یک تیر- پرتاب راه از ملک خود به منوچهر پس بدهد حکماتیری ساختند از رو حکمت و در وقت طلوع آفتاب آرش آن تیر را بر کمان نهاده از جبال‌طبرستان بطرف مشرق‌انداخت بعد از تفحص بسیار روز سیزدهم در کنار آب آمویه یافتند . (برهان) .

روز سیزدهم از تیرماه . گویند در این روز منوچهر با افراسیاب صلح کرد . (ناظم - الاطباء). جشن روز تیراز ماه تیر.(فرهنگ - رشیدی) . (از فرهنگ جهانگیری) . (از - آنندراج) . (از انجمن آرا). از تیر + گان (پسوند نسبت) جشنی است که در تیر روز (سیزدهم) از ماه بر پامی‌شد. (حاشیهٔ برهان، مصحح دکتر محمد معین) . و رجوع به تیر بمعنی روز ویشتها ج ۱ ص ۳۳۴و۳۳۵ و خرده اوستا ص ۲۰۹ و التفهیم بیرونی - ص ۲۵۴ و آثارالباقیه ص ۲۲۰ شود.

تیرگان . (اِخ) دهی از دهستان لاین است که در بخش کلات‌شهرستان دره‌گزواقع است و ۸۹۰ تن سکنه دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

تیرگر . [گَ] (ن.ف. مرکب) همان تیرساز بدون اضافت . . . (آنندراج) . سازندهٔ تیر .(ناظم الاطباء) . تیر ساز .آنکه تیر سازد . براه . (یادداشت بخط مرحوم - دهخدا) . سهام . نابل . نبال . (دهار) . نشاب . (منتهی الارب):

ز هجر تیرگر خواهد جدا افتاد جان از من
که‌گزگز می‌جهد پیوسته آن‌ابروکمان‌ازمن.

(سیفی، بنقل آنندراج) .

و رجوع به تیرساز شود.

|| در بیت ذیل‌از خسرو شیرین نظامی‌بمعنی تیراندازوصید هدف یاب‌بیشترنزدیک‌است:

چو چشم تیرگر جاسوس‌گشتم
بدکان کمانگر برگذشتم .

(نظامی ، خسروشیرین چاپ‌وحیدص ۱۰۰)

تیرگران . [گَ] (اِخ) دهی از دهستان حسین‌آباد است که در بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۵۰تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

تیرگردانی . [گَ] (حامص‌مرکب) آنستکه چون چیزی گم‌شود اسامی حاضران بر دور پیاله نویسد و تیری در آن گذاشته افسون خوانند ، تیر خود بخود بحرکت آمده بر نام دزد ایستد . (از غیاث اللغات). (ازآنندراج) . واین‌تیرها را درتازی اقداح خوانند و قدح با قاف و دال و حای‌مهملین بکسر تیر قمار است که قماربازان دارند و آن ده تیر است و هریکی را نامی معین... (آنندراج) :

از تو تاشد بزم‌روشن‌خویش راگم کرده‌است
تیرگردانی‌کند چون شعلهٔ جواله شمع .

(فصاحت‌خان راضی ، بنقل آنندراج) .

تیرگردون. [رِ گَ] (ترکیب اضافی) کنایه از آفتاب است . (برهان). خورشید. (ناظم الاطباء). || کنایه از آفت و حوادث آسمانی را نیزگویند . (برهان) . (ازناظم - الاطباء).||بعضی‌گویندعطارد است.(برهان). عطارد . (ناظم الاطباء) . ستارهٔ تیر ، دبیر فلک :

تیرگردون همه انواع فضائل دارد
لیک در ملک طرب کامرواناهیداست.

ابن‌یمین .

و رجوع به تیر (عطارد) شود .

تیرگری. [گَ] (حامص مرکب) شغل تیر سازی.(ناظم الاطباء) .عمل تیرگر. و رجوع به تیرگر شود.

تیرگی . [رَ] (حامص) تاریکی . (برهان) . (غیاث اللغات) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج).(ناظم الاطباء) . ظلمت . (ناظم- الاطباء) . مقابل روشنی چنانکه در هوا و آب‌وجزآن .تاری. تاریکی.(ازیادداشتهای- بخط مرحوم دهخدا).از تیره(=تیرگ)+ی (مصدری).(حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد- معین) :

(۱) Turcasso.

مرد حرس کفکهاش پاک بگیر
تا بشود تیرگیش و گردد رخشان.
رودکی.

تو از تیرگی روشنائی مجوی
که با آتش آب اندر آری بجوی.
فردوسی.

برآمد یکی ابرو گردی سیاه
کزآن تیرگی دیده گم کرده راه.
فردوسی.

بیاید هم اکنون که شب تیره گشت
ورا دیده از تیرگی خیره گشت.
فردوسی.

بدان تیرگی رستم او را بدید
سبک تیغ تیز از میان برکشید.
فردوسی.

هوا را بود روشنی و لطیفی
زمین را بود تیرگی و گرانی.
فرخی.

تا بباید آسمان را تیرگی و روشنی
تا بباید اختران را اجتماع و افتراق.
منوچهری.

پس از تیرگی روشنی گیرد آب
بر آید پس از تیره شب آفتاب.
اسدی.

چنان تیره گیتی که از بس خروش
ز بس تیرگی ره نبردی بگوش.
اسدی.

برون آرد از دل بدی را خرد
چو از شیر مر تیرگی را نمد.
ناصرخسرو.

پیغامبران فرستاد تاکه ایشان خلق را ازتیرگی کفرسوی روشنائی ایمان راه نمایند. (مجمل التواریخ والقصص ویادداشت بخط مرحوم دهخدا).

که شب را تیرگی چندان بماند
که رخ پیداکند خورشید انور.
انوری.

بالله که گربه تیرگی وتشنگی بمیرم
دنبال آفتاب و پی کوثری ندارم.
خاقانی.

صورت خوبان بمعنی چون ببینی آینه‌است
کزبرونسو روشنی دارد درونسو تیرگی.
خاقانی.

تاکی این روز و شب و چندین مغاک وتیرگی
آن درخت آبنوس این صورت هندوستان.
خاقانی.

چون سایه مرا به تیرگی جوی
کاندر ره روشنی نیابی.
خاقانی.

اگر چشمه روشن بود به تیرگی جویها زیان ندارد و اگر چشمه تاریک بود به روشنی جوی هیچ امیدنباشد. (تذکرة الاولیاء عطار).

اگر چند باشد شب دیر یاز
بر او تیرگی هم نماند دراز.
سعدی.

از نخشبی مدار طمع در جهان کرم
نخ نام دیو باشد و شب تیرگی وغم.
(از صحاح الفرس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| کدورت خاطر. (برهان). (غیاث اللغات). کدورت. (ناظم الاطباء). کین. بغضاء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تند خویی و آتش مزاجی. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین):

چو آمد بکار اندرون تیرگی
گرفتند پر مایگان خیرگی.
فردوسی.

همان راه یزدان بباید سپرد
زدل تیرگی‌ها بباید سترد.
فردوسی.

بگفتار پیغمبرت راه جوی
دل از تیرگی‌ها بدین آب شوی.
فردوسی.

مردی بود (بلکاتکین حاجب) که از وی... و جوانمرد ترکم دیدند اماتیرگی قوی بروی مستولی بود و... (تاریخ بیهقی، بنقل حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین).

روز به شب کردهٔ به تیرگی حال
شب به سحرکن به روشنائی باده.
خاقانی.

گفت یکی وحشت این در دماغ
تیرگی آرد چو نفس در چراغ.
نظامی.

|| سیاهی. (غیاث اللغات). (انجمن آرا). (آنندراج). (از ناظم الاطباء):

دو چشمش بسان دو نرگس بباغ
مژه تیرگی برده از پر زاغ.
فردوسی.

تیرلمونت. [لُ مُ] (اِخ) (۱) تیرلمون. شهری در بلژیک است که ۲۲۴۰۰ تن سکنه دارد و در این شهر صنایع فلزی و ماشین‌سازی و قندسازی و دباغی، رواج دارد. (از لاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تیرم. [رَ یا رُ] (اِ ترکی) بانوی اعظم وخاتون بزرگ راگویند. (برهان). (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). (ازناظم الاطباء). بانوی بزرگ حرم شاه راگویند. (انجمن آرا). (آنندراج).
... تیر بمعنی برگزیده و میم بر نعت زنان زاید کنند چون بیگم و خانم. پس معنی تیرم زن برگزیده. (فرهنگ رشیدی). در ترکی بمعنی بانوی بزرگ و ارجمنداست. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین):

اندر این عهد از بزرگی کشور خوارزمشاه
ستر عالی مهد عالم تیرم ترکان توئی.
(استاد، بنقل فرهنگ رشیدی).

تیرمار. (اِ مرکب) نوعی از مار خبیث که مانند تیر ازجاجسته نیش زند. (آنندراج). افعی. (زمخشری). (ناظم الاطباء). قسمی از مار است و معروف می‌باشد. (قاموس کتاب مقدس):

رقم بیار شودگر جفای یار مرا
بدست خامه زند همچو تیرمارمرا.
(تأثیر، بنقل آنندراج).

|| لکن قصد از اصل کلمهٔ عبرانی مرغی است که همچو بوم در ویرانه‌ها مسکن نماید... (قاموس کتاب مقدس). || دندانهای افعی. (ناظم الاطباء).

تیرمالی. (اِ مرکب) در تداول عامه، لاغر و چست. زن یا دختری باقد باریک و بلند و موزه‌ن و با قوت و باکمی مکر. لاغر و مکار. کشیده قامت. لاغر. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

تیرماه. (اِ مرکب) نام ماه چهارم از سالهای شمسی که بودن آفتاب در برج سرطان باشد. (آنندراج). (ناظم الاطباء). نام ماهی است در تاریخ فرس. (کشاف اصطلاحات الفنون). اول آن مطابق است تقریباً با نوزدهم ژوئن فرانسوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

اندرین ماه آفتاب در برج سرطان باشد واول ماه از فصل تابستان بود.
(نوروزنامهٔ منسوب به خیام).

و رجوع به تیر (بهمین معنی) شود.
|| گاه از آن مطلق خزان و خریف اراده کنند. پائیز. برگریزان. ماه اول پائیز یا آخر تابستان. (ازیادداشتهای بخط مرحوم دهخدا):

همی نو بهار آید و تیر ماه
جهان گاه برنا شودگاه زر.
(دقیقی، یادداشت ایضاً).

... یکی را نقطهٔ اعتدال بهاری خوانند... (التفهیم بیرونی).

تاکی گله کنی که نه خوب است کار من
وز تیرماه تیره‌تر آمد بهار من.
ناصرخسرو.

آمد آن تیر ماه سرد سخن
گرم درگفتگوی شد با من.
ابوالفرج رونی.

و خزان از پس در آید... و هرگاه که طبیعت جهدکند و خلط را بپزاند و خواهد که دفع کند خنکی تیر ماهی (۲) آنرا باز دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

(۱) Tirlemont.
(۲) بمعنی نوعی ماهی و... هم ایهام دارد و رجوع به تیرماهی شود.

و بباید دانست که [تب] ربع تابستانی زودتر گذرد . . . و آنچه اندر تیرماه تولد کند دراز آهنگ باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

اتفاقاً فصل [تیر ماه بود . (انیس الطالبین - بخاری ص ۱۸۴). آن زمین را تیرماه جو کشتم. (انیس الطالبین، ایضاً ص ۱۸۴). و دیگر هوای فصول سال، چون تابستان و زمستان و بهارگاه و تیرماه ... (هدایة المتعلمین ربیع ابن احمد... نجاری).

پیر تابستان و خلقان تیرماه
خلق مانند شبند و پیر ماه .
مولوی .

ترکیب :

تیر ماهان ، هنگام تیر ماه :
تیر ماهان برگ زرین کیمیای شب شود
وز نهیب دی حصار سیمگون سیما شود .
ناصرخسرو .

تیرماهی . (اِمرکب) نوعی از انگور است . (برهان) . (ازآنندراج). (ازناظم - الاطبا):
تا وقت مهرگان همه گیتی چو زر بود
از آب تیر ماهی (۱) واز باد مهرگان .
منوچهری .
تیره شد همچون عصیر تیرماهی آب جوی
شد چو آب تیر ماهی خم به خم اندرعصیر.
(میر معزی ، بنقل آنندراج) .
|| نوعی از ماهی ، از عالم تیر مار . (آنندراج) .
|| نام داروئی هم هست. (برهان) . (شرفنامهٔ منیری). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || زنجبیل. (الفاظ الادویه) . || گزر و زردک را نیز گویند . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم - الاطباء) .

تیرماهی . (ص نسبی) خریفی . خزانی . پائیزی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . خریفی . (ناظم الاطباء). || منسوب تیرماه و تابستانی . (ناظم الاطباء) .

تیرمردان . [مَ] (اِخ) شهرکی است بنواحی فارس میان نوبندجان و شیراز و شامل ۳۶ قریه . . . (از معجم البلدان) .
ابن البلخی آرد : تیر مردان و جویکان ، این هر دو جای نواحی است دیه های بزرگ که هیچ شهر نیست و خراره و دودمان و دیه گوز ازجملهٔ آنست و این نواحی درمیان شکستها و نشیب وفرازهای خاکین و سنگین بر مثال خرقان اما آنجا دشوارتر و درشت تر است و هوای آن سردسیرخوش است وجملهٔ نواحی درختسانست و انواع میوه ها و بر خصوص درختان جوز چندانست که آنرا حدی نباشد و به شیراز و دیگر اعمال جوز از آنجا برند و همچنین عسل بسیار باشد و جملهٔ پشته ها و نشیب و افراز آن ولایت بغله بکارند ، بعضی که پشته ها و افرازها باشد بخس باشد و نشیب ها باریاب و آبهای روان بسیار است و ابونصر پدر با جول و دیگر پیوستگان ایشان از تیر مردان بوده اند و مردم آن ولایت همه سلاحور و شبرو و دزد باشند و نخجیرگاهی است سخت نیکو. (از فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۳-۱۴۴). و رجوع به مراصد الاطلاع وقاموس الاعلام ترکی و معجم البلدان و نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۲۷ و ۱۸۹ شود .

تیرمه . [مَ] (اِمرکب) مخفف تیر ماه . تیر. فصل پائیز:
اگر به تیرمه از جامه بیش باید تیر
چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر .
عنصری .
ماه پروردین حریر فستقی بخشیده بود
مردرخت باغ رازو باغ شد زینت پذیر
تیرمه ز ینت بگردانید بستان را و داد
آن حریر فستقی را رنگ دینار و زریر .
سوزنی .
و رجوع به تیر و تیرماه شود .

تیرنت . [تَ رَ] (اِ) (۲) از شهرهای باستانی ارگولید (۳) و موطن هرکول است و از این شهر باروی عظیمی بر جای مانده است . (ازلاروس) . و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۸۴۴ و قاموس الاعلام ترکی ذیل - کلمه تیرینته شود .

تیروار . (ص وقید مرکب) تیر پرتاب . مقداری از مسافت که یک تیررا چون بیفکنند بپیماید . به مسافت پرتاب تیری .
(از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) :
از آن بیشه برتر یکی تیروار
یکی کوه بینی سیه تر ز قار .
فردوسی .
گشته پران ازکف او نیزه و زوبین و تیغ
در هواده تیروار راست درده تیروار .
مسعودسعد .
اصلاح زهره آنستکه هردو سر آن ببندند و درآب بجوشانند چندانکه مردی دوتیروار برود یا سه تیروار پس از آن به سایه خشک کنند و نگاهدارند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) و آواز او (ملک ماران) از یک تیروار بکشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
|| تیرمانند . راست چون تیر . همانند تیر در راستی :
کمانم از پی آن تیر وار قامت تو
وزومرا همه دردوغم است قسمت وتیر .
سوزنی .
و رجوع به تیر و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیرور . (اِخ) دهی از دهستان شهسوار است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تیرول . [رُ] (اِخ) (۴) سرزمینی است کوهستانی که میان سویس و ایتالیا و اتریش تقسیم شده است. تیرول ایتالیا از هت ادیژ (۵) و ترانتن (۶) تشکیل یافته است. که زبان مردم هتادیژ آلمانی و ترانتن ایتالیائی است .تیرول اتریش که مساحت آن ۱۲۶۴۸ کیلو متر مربع و مرکز آن انسبروک (۷) است در حدود ۴۲۷۵۰۰ تن سکنه دارد و ازمراکز جلب سیاحان است. (از لاروس) . ورجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

تیرون . (اِخ) (۸) یکی ازکنت نشین های ایرلندشمالی (اولستر) (۹) است که ۱۳۲۰۰۰ تن سکنه داردو مرکز آن اوماگ (۱۰) است. (از لاروس) .

تیره . [رَ / رِ] (ص) تاریک وسیاه - فام . (برهان). (انجمن آرا) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تاریک . (شرفنامهٔ منیری). (غیاث اللغات). تارو مظلم . (ناظم الاطباء). تار . تاریک . مظلم . ظلمانی .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ایرانی باستان « تثریه - کا » (۱۱) از اوستا «تثریه» (۱۲) . . . تار ، تاریک. پهلوی «ترک» (۱۳). افغانی دخیل. «تیره» (۱۴). بلوچی «ترغ» (۱۵) شغنی «تر» (۱۶) گیلکی «تیره» (۱۷) فریزندی «تره» (۱۸) برنی ونطنزی «تیره» (۱۹) . . . لاسگردی «تیره» (۲۰)
(حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمدمعین) .
و آن شب تیره کان ستاره برفت
و آمد از آسمان بگوش تراک .
خسروی .
چو تنها بدیدش زن چاره جو
از آن مغفر تیره بگشاد رو .
فردوسی .
بیامد دمان از برگاه او
همه تیره دید اختر وماه او .
فردوسی .

---

(۱) بمعنی خریفی هم ایهام دارد و رجوع به مادهٔ بعد شود.
(۲) Tirynthe. (۳) Argolide. (۴) Tyrol. (۵) Haut - Adige. (۶) Trentin. (۷) Innsbruck. (۸) Tyrone. (۹) Ulster. (۱۰) Omagh. (۱۱) Tathrya-ka. (۱۲) Tathrya. (۱۳) Têrak. (۱۴) Tîra. (۱۵) Têragh. (۱۶) Tér. (۱۷) Tîrae. (۱۸) Terä. (۱۹) Tîrä. (۲۰) Tîráe.

یکی باد با تیره‌گرد سیاه
بر آمد که پوشید خورشیدوماه .
فردوسی .

آنکه با خاطر ز دودهٔ او
تیره باشد ستارهٔ روشن .
فرخی .

روشنائی آسمان را باشد و امشب همی
روشنی بر آسمان از خاک تیره بر شود.
فرخی .

صعب چون بیم و تلخ چون غم جفت
تیره چون‌گور و تنگ چون دل زفت .
عنصری .

تیره بر چرخ ، راه‌کاهکشان
همچوگیسوی زنگیان به‌نشان.
عنصری .

چون اندرو رسی به شب تیرهٔ سیاه
زود آتشی بلند بر افروز روزوار .
منوچهری .

برچنین اسبی چنین دستی گذارم در شبی
تیره چون روزقصاص‌وتنگ‌چون‌روزمحن.
منوچهری .

چو مرد باشد برکار و بخت باشد یار
زخاک تیره نماید به خلق زر عیار .
(ابوحنیفهٔ اسکافی، بنقل‌بیهقی چاپ‌ادیب، ص ۲۷۷) .

چنین تیره چرائی ای مبارک تخت رخشنده
هماناکز سلیمانت بدزدیدند دیوانش .
ناصرخسرو .

روزی بشکافند مراین تیره صدف را
هان تانبوی غافل و تیره نروی هان .
ناصرخسرو .

ز آب روشن و از خاک تیره و آتش و باد
چهار گوهر و هرچار ضد یکدیگر .
ناصرخسرو .

در مدحت توازگل تیره‌کنم‌گهر
هرگز چو مدحت تو که دیده‌است کیمیا .
مسعودسعد .

گیتی ز فضلهٔ دل و دست تو ساخته
درآب ساده‌گوهر و در خاک و تیره‌زر.
انوری .

خاصه در آن روزگار تیره که خیرات بر اطلاق روی به تراجع نهاده است.
(کلیله‌ودمنه).

خدائی که از تیره یک مشت خاک
چنین صورتی آفریده است پاک .
(یوسف‌زلیخای منسوب به فردوسی) .

رخ و دیده بر خاک تیره نهاد
سپاس جهان آفرین کرد یاد .
(یوسف‌وزلیخا ، ایضاً).

در عشق توخاک تیره شد مفرش من
هجران تو تلخ کرد عیش خوش من .
سوزنی .

کو مهی کافتاب چاکر اوست
نقطهٔ خاک تیر خاور اوست .
خاقانی .

خود را مثال او نهم از دانش اینت جهل
قطران تیره ، قطرهٔ باران شناسمش .
خاقانی .

بیرون همه صفا و درون تیره
گوئی نهاد آینه سان دارند .
خاقانی.

صفائی بدست آورای خیره روی
که ننماید آئینهٔ تیره روی .
(بوستان) .

چون عشق بود بدل صواب است
مه در شب تیره آفتاب است .
امیرخسرو دهلوی .

تیره باد آن‌روز و سال ومه‌که دارد برسپهر
چشمهٔ خورشید چشم روشنائی از سها .
سلمان ساوجی .

گر نبینم رخت از طرهٔ مشکین چه عجب
در شب تیره بخورشید نظر نتوان‌کرد .
خجندی .

شبی تیره چون روز بی حاصلان
هوا سرد چون آه آتش دلان .
(هما و همایون ، بنقل از شرفنامهٔ منیری) .

رنگهای بی تناسب تیره بهم مخلوط شده .
(سایه روشن صادق هدایت ص ۱۱) .

|| مکدر و ملول و حزین وغمگین. (ناظم‌الاطباء). مکدروخشمناک . (غیاث‌اللغات). غمین . اندوهگین . گرفته . دژم .
(از یادداشتهای مرحوم دهخدا) :

چو هومان و نستیهن و بارمان
که‌گه تیره بودند وگه شادمان .
فردوسی .

از ایرج دل ما همی تیره بود
بر اندیشه ، اندیشه‌ها بر فزود .
فردوسی .

سرنگونسار ز شرم و روی تیره زگناه
هریکی با شکمی حامل و پر ما زلبی.
منوچهری .

دیدکز جای بر نخاستمش
تیره بنشست و دل‌کزان برخاست.
خاقانی .

|| خجل . (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا):
فروهشته بر سرو مشکین‌کمند
که‌کردی بدان پر دلان را به بند
ز دیدار او مشتری تیره بود
خرد پیش رویش همان خیره‌بود .
(فردوسی ، یادداشت ایضاً) .

|| آب گل‌آلود را نیزگفته‌اند . (برهان) . (از انجمن آرا) . (ازآنندراج) . گل‌آلود و ناصاف . (ناظم‌الاطباء) . کدر . مکدر . دردآلود . غلیظ . آلوده. گل‌آلود .
(از یادداشتهای مرحوم دهخدا) :

وز آن نامه‌کز قیصر آمد بدوی
مرا آب تیره در آید به جوی.
فردوسی .

سخن هرچه گفتم همه خیره بود
که آب روان از بنه تیره بود .
فردوسی .

بچشم آمدش هوم خود باکمند
نوان برلب آب برمستمند
همان‌گونهٔ آب را تیره دید
پرستنده رادیدگان خیره دید .
فردوسی .

جز تلخ و تیره آب ندیدم بدان زمین
حقاکه هیچ باز ندانستم از زکاب .
(بهرامی ، بنقل صحاح‌الفرس) .

چون ندانی که چه چیز است همی بوی‌بهشت
نشناسی ز می صاف همی تیره خلاب .
ناصرخسرو .

آبیست جهان تیره و بی ژرف بدودر
زنهارکه تیره نکنی جان مصفا .
ناصرخسرو .

آب تیره آبی را گویندکه چیزی غریب جز ازگوهر آب با وی آمیخته باشد و رنگ‌آن چیز رنگ آب را از حال خویش‌بگردانیده باشد و قوت بینائی بدان‌سبب اندر آب‌گذر نماید تا چیزیکه‌از دیگر سوی او باشدنتوان دید . (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی) .

بول کودکان تیره بوداز‌بهرآنکه ایشان طعام بسیار و بی‌ترتیب خورند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

اگر خون تیره باشد و به سیاهی گراید . . .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

شرابی‌که نه تیره بود ونه‌تنک، چون نیکو آید موافق‌ترین شرابهاست . (نوروزنامهٔ ـ منسوب به خیام) . شراب تلخ و تیره باد بشکند . (نوروزنامه ایضاً) .

به آب تیره توان‌کرد نسبت همه لؤلؤ
ببین‌که‌لؤلؤروشن به آب تیره چه‌ماند.
خاقانی .

دریای فراوان نشود تیره به‌سنگ
عارف‌که برنجد تنک آبست هنوز.
(گلستان) .

آب ادراکت چون از چشمه‌سار دماغت‌تیره برآید در خواب هم تیره باشد .
(کتاب‌المعارف) .

هجران توزان تیره بکرد آب سرم
تا بشناسم که آبم از سر تیره است .
(محمد ابن نصیر ، یادداشت بخط مرحوم ـ دهخدا) .

|| غلیظ . بسته مقابل رقیق : الهادر ، شیر که زبر آن تیره بود وزیر تنک .(محمود-ابن‌عمر ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
ترکیب :
شیر تیره ، شیر خفته ، خاثر . شیر بسته یعنی ماست شده و کلچیده. (یادداشت بخط-مرحوم دهخدا) .
|| ناپاك . آلوده . خالی از صفا . پست :

هر آنکس که اوراه یزدان بجست
به آب خرد جان تیره بشست .
فردوسی .

ز شاهان نجوید کسی جای او
مگر تیره باشد دل و رای او.
فردوسی .

دل تیره ز اندیشهٔ دیر یاب
همی تخت شاهی نمودش بخواب .
فردوسی .

سر شهریاران که برد ز تن
مگر تیره از تخمهٔ اهرمن .
فردوسی .

کسی کو بمرگ شه دادگر
شود شادمان تیره داردگهر .
فردوسی .

درشت و سخت و تلخ (در صفت‌سخن) :

فرستاده‌گفت وسپهبد شنید
به پاسخ سخن تیره آمدپدید .
فردوسی .

|| تیرك ، جوش . هر یك از حبابهای آب جوشان که‌ازته‌ٔظرف خیزد.(یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا).ورجوع به تیر و تیرك شود.
|| تیرهٔ پشت. ستون‌فقرات که مرکب‌است از مهره‌ها.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| دوده . تخمه . بطنی ازطایفه. شعبهٔ از قبیلهٔ از انسان . (یادداشت بخط مرحوم - دهخدا) . فرهنگستان‌ایران این کلمه رابجای طایفه و خانواده(۱)درگیاه‌شناسی و جانور شناسی پذیرفته است . و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران ص ۲۶ شود:
ترا تخمه و تیره بزرگ است و شریف . (منتخب قابوسنامهٔ ص۳) . تیره‌ات خاندان ملوك است . (منتخب قابوسنامه ص ۳) .

تیره . [رَ یا رِ] (اِخ) دهی ازدهستان خرقان شرقی است که دربخش‌آوج شهرستان قزوین واقع است و ۴۳۷ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

تیره . [رَ یا رِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان قهستان است که در بخش کهك شهرستان قم واقع است و ۱۳۲ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

تیره‌ابر . [رَ یا رِ اَ] (اِ مرکب) ابر تیره . ابر سیاه . ابر تار و مظلم :

تو گفتی بر آمد یکی تیره ابر
هوا شد بکردار کام هژبر .
فردوسی .

همانگه برآمد یکی تیره ابر
کنداوری گیتی چو چرم هژبر.
اسدی .

و رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن‌شود.

تیره‌اصل . [رِ اَ] (ص‌مرکب) تخمهٔ ناپاك و پست :

نه روشن دلی‌زاید از تیره اصلی
نه نیلوفری روید از شوره قاعی .
خاقانی .

و رجوع به تیره و دیگرترکیبهای آن‌شود.

تیره‌بازار . [رَ یا رِ] (اِ مرکب) اوضاع برهم . بدبختی . (یادداشت بخط - مرحوم دهخدا) . آشفتگی . درهم ریختگی اوضاع اجتماعی :

به لشکر چنین‌گفت پس پهلوان(۲)
که ای نامداران روشن روان
چو خواهیدکایزد بود یارتان
کند روشن این تیره بازارتان
کم آزار باشید و هم کم‌زبان
بدی را مبندید هرگز میان .
فردوسی .

و رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره‌باطن . [رَ یا رِ طِ] (ص‌مرکب) بدخواه وگمراه . (ناظم‌الاطباء).بدسرشت.
تیره دل . خلاف روشن ضمیر :

ابر رحمت فیض‌ها در دامن تر می‌برد
تیره باطن را نظر بر ظاهر حال‌است‌وبس .
(رضی دانش، بنقل آنندراج) .

و رجوع‌به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره‌باقری . [رِ قِ] (اِخ) دهی‌از دهستان حاجی‌آباد ایزد خواست است‌که در بخش‌داراب‌شهرستان‌فساواقع‌است. و۱۰۶تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

تیره‌بخت . [رَ یا رِ] (ص مرکب) بد بخت‌وسیاه بخت . (ناظم‌الاطباء).تیره‌روز. شقی :

یکی را چنین تیره بخت آفرید
یکی را سزاوار تخت آفرید .
فردوسی .

وزآن پس بدو گفت کای تیره بخت
رسانم ترا من بتاج و به تخت .
فردوسی .

مکن زگردش‌گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم بر این نسق مردی.
(گلستان) .

و رجوع به تیره‌بختی‌و تیره ودیگرتر کیبهای آن شود .

تیره‌بختی. [رِ بَ] (حامص‌مرکب) بدبختی . تیره روزی.سیه روزی .شقاوت :

کجاکاهلی تیره بختی بود
باو بر همی رنج و سختی‌بود.
فردوسی.

و رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای‌آن‌شود.

تیره‌بصر . [رَ یا رِ بَ صَ] (ص - مرکب) کور . نابینا. تیره‌بین . تیره‌چشم:

در فراق تو از آن سوخته‌تر باد پدر
بی چراغ رخ تو تیره‌بصر باد پدر .
خاقانی .

و رجوع به تیره‌بین وتیره و دیگرترکیبهای آن شود .

تیره‌بین. [رَ یا رِ] (ص‌مرکب)تیره-بصر.کور. || نا بخرد . نادان . نامدرك، که از فهم حقیقت عاجز بود :

وگر زانکه جانی بود تیره‌بین
نه آرایش داد داند نه دین .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

و رجوع به تیره ودیگر ترکیبهای آن‌شود.

تیره‌پاباغ . [رِ] (اِخ) دهی از دهستان حاجی‌آباد ایزد خواست است‌که در بخش داراب شهرستان فسا واقع است و ۲۲۹ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

تیره‌پشت . [رَ یا رِ پُ] (ترکیب - اضافی) این‌کلمه را فرهنگستان ایران بجای ستون فقرات پذیرفته است . و رجوع به واژه‌های‌نو فرهنگستان‌ایران و تیره درهمین لغتنامه و کالبدشناسی هنری ص ۱۸۷شود.

تیره‌ترگ . [رَ یا رِ تَ] (اِمرکب) کلاهی تیره.خودی سیاه و در بیت‌زیرکنایه از خاك سیاه و خاك‌گور است :

بر او تاختن کرد ناگاه مرگ
بسر بر نهادش یکی تیره ترگ .
فردوسی.

و رجوع به‌تیره و دیگر ترکیبهای‌آن شود.

تیره‌تلی . [رِ تُ] (اِ) آلوی چینی.تولی. چاکشو . برود . درختی‌است. (زمخشری، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیره‌تن. [رَ یا رِ تَ] (ص‌مرکب)سیاه اندام . کالبد سیاه و تاریک :

پدید آمد از دور چیزی دراز
سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز .
فردوسی.

---

(۱) Famille .

(۲) آنگاه که ساوه و عرب و روم و خزربه‌ایران حمله‌کرده‌اند بهرام چوبینه‌گوید . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

فرزند تو این تیره تن خامش خاکی‌است
پاکیزه‌خرد نیست نه این جوهرگویا ؟
ناصرخسرو .

و رجوع به‌تیره و دیگر ترکیبهای آن شود. **تیره‌جان** . [رَ یا رِ] (ص‌مرکب) تیره روان . بد نهاد . مضر . نادرست . گمراه و بدسرشت :

توای بهمن جادوی تیره جان
براندیش ازکردگار جهان .
فردوسی.

ورجوع به‌تیره و دیگر ترکیبهای آن‌شود . **تیره‌چشم** . [رَ یا رِ چَ] (ص مرکب) کور . نابینا . (از فهرست ولف) :

ز لشکر دو بهره شده تیره چشم
سر نامداران ازو پر ز خشم .
(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج ۲ ص - ۳۲۹) .

اشعار پند و مدح بسی گفته است
آن تیره چشم شاعر (۱) روشن‌بین .
ناصرخسرو.

تیره‌چهر . [رَ یا رِ چِ] (ص‌مرکب) مخفف تیره چهره،سیه روی.سیاه وتاریک:

توگفتی‌که اندر شب تیره‌چهر
ستاره همی بر فشاند سپهر .
فردوسی.

و رجوع‌به مادهٔ بعدو تیره و دیگرترکیبهای آن شود.

تیره‌چهره . [رَ یا رِ چِ رَ یا رِ] (ص مرکب) سیه چرده و آنکه دارای سیمای مکدر باشد . (ناظم الاطباء) . تیره چهر :
و رجوع‌به مادهٔ قبل وتیره و دیگرترکیبهای آن شود .

تیره‌حال . [رَ یا رِ] (ص مرکب) بد حال .(آنندراج) . مکدر . ملول .غمگین و پریشان سیه‌بخت :

چون زلف یارکرد مرا چرخ خیره سر
چون خال دوست کرد مرا دهر تیره حال.
(مجد همگر ، بنقل آنندراج) .

و رجوع‌به تیره و دیگر ترکیبهای آن‌شود. **تیره‌خاک** . [رَ یا رِ] (اِمرکب) تیره خاکدان . (ناظم‌الاطباء). و رجوع به همین کلمه شود .

|| خاک سیاه . زمین تیره :

به شاهی مرا داد یزدان پاک
زرخشنده خورشیدتاتیره خاک.
فردوسی.

که آن نامور تا نگردد هلاک
نغلتد چو مار اندرین تیره خاک .
فردوسی .

وگر دور از ایدر توگردی هلاک
از ایران بر آید یکی تیره خاک .
فردوسی.

چکی خون نبود از بر تیره خاک
یکی سیمتن را سر از تیغ چاک .
(از لغتنامهٔ اسدی، یادداشت بخط مرحوم - دهخدا) .

فرو برد سر پیش یزدان پاک
رخ خویش بنهاد بر تیره خاک .
(یوسف‌زلیخای منسوب به فردوسی) .

به‌که بجوید دل پرهیزناک
روشنی آب در این تیره خاک .
نظامی.

و رجوع به تیره ودیگر ترکیبهای آن‌شود. **تیره‌خاکدان** . [رَ یا رِ] (اِمرکب) کنایه از دنیای فانی است . (آنندراج) . تیره‌خاک . دنیا . (ناظم‌الاطباء) :

فلسی شمر ممالک این سبز بارگاه
صفری شمر فذلک این تیره‌خاکدان .
خاقانی .

و رجوع‌به تیره و دیگر ترکیبهای آن‌شود. **تیره‌خال** . [رَ یا رِ] (اِ مرکب) خال سیاه :

به‌کنج لبش بر یکی تیره خال
که بردی دل زاهدان را ز حال .
(یوسف‌زلیخای منسوب به فردوسی) .

و رجوع‌به تیره شود .

تیره‌خرد. [رَ یا رِ خِ رَ] (ص‌مرکب) نادان وکودن . (ناظم‌الاطباء). بد اندیشه . تاریک عقل :

قیاس خشم بود دشمنان تیره خرد
قیاس صرصر و پشته است و آتش وحراق .
(میرمعزی ، بنقل‌آنندراج) .

و رجوع‌به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود. **تیره‌خوار**. [رَ یا رِ خا](ن‌ف‌مرکب) سیاه‌خوار. که سیاهی خورد (صفت‌قلم) . که غذایش سیاه و تیره‌است:

تیره است زهره پیش ضمیر منیر من
خوار است تیزی قلم تیره‌خوار من .
ناصرخسرو .

و رجوع به‌تیره ودیگر ترکیبهای آن شود. **تیره‌دست** .[رَ یا رِ دَ] (ص‌و‌اِمرکب) کنایه از دنیا وعالم است . (برهان) .دنیا. (فرهنگ رشیدی) . (ناظم‌الاطباء) .کنایه از دنیا و عالم جسمانی بود . (انجمن‌آرا) .

تیره‌دل . [رَ یا رِ دِ] (ص‌مرکب) بد رای و ناراست و نادرست . (ناظم‌الاطباء). تیره رای . تیره‌باطن. بداندیشه :

از ایوان از آن پس خروش آمدی
کز آواز دلها بجوش آمدی
که ای زیر دستان شاه جهان
مباشید تیره دل و بد نهان .
فردوسی .

ز تیر آسمان شد چو پر عقاب
نگه‌کرد تیره دل (۲) افراسیاب .
فردوسی .

. . . بر آن تیره دل ، بارش تیر کرد .
نظامی.

از آن تیره‌دل ، مرد صافی درون
قفا خورد و سر برنکرد از سکون .
(بوستان).

به چشم‌کم مبین ای‌تیره دل ماتیره روزان را
که صد آیینه از یک‌مشت خاکسترشودپیدا.
(صائب، بنقل آنندراج) .

|| غمگین . مکدر . ملول :

زواره بیامد به نزدیک او
ورا دید تیره دل و زرد روی.
فردوسی .

|| یعنی آب و شراب دُرد آمیز.(فرهنگ‌رشیدی) .|| زمین. (فرهنگ‌رشیدی).||سیاه‌درون . که داخل آن سیاه باشد :

هست اندر دوات تیره دلش
روشنائی ملک را اسباب .
سوزنی.

و رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن‌شود. **تیره‌دود** . [رَ یا رِ] (اِ مرکب)دود- سیاه و تیره و ظلمانی :

بر انگیخت از بام دژ تیره دود
دلیری به سالار لشکر نمود .
فردوسی .

کران برنخستین تو خواهی درود
وزآتش نیابی مگر تیره دود .
فردوسی.

نیامد ز گفتار من هیچ سود
ندیدم زآتش بجزتیره‌دود.
فردوسی.

و رجوع‌به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود. **تیره‌راه** . [رَ یا رِ] (ص مرکب) راه تاریک . || بد راه . بددین. منحرف :

زمانی همی‌گفت بر ساوه شاه
چه سود آمد از جادوی تیره راه.
فردوسی .

و رجوع به‌تیره و دیگر ترکیبهای آن‌شود. **تیره رای** . [رَ یا رِ](ص مرکب) بد- رای و ناراست و نادرست . (ناظم‌الاطباء). تیره مغز. تیره‌خرد. تاریک اندیشه :

(۱) اشاره به رودکی است . (۲) بمعنی بعد هم ایهام دارد .

ببردش ورا هوش و دانش خدای
مرا بی‌خرد یافت آن تیره رای .
فردوسی .
همان جهن وگر سیوز تیره رای
که او برد پای سیاوش ز جای .
فردوسی .
هرکسی چیزی همی گوید ز تیره رای خویش
تاگمان آیدکه او قسطاس بن لوقاستی .
ناصرخسر .
از دهر غدر پیشه وفائی نیافتم
وز بخت تیره رای صفائی نیافتم .
خاقانی .
چو خدمت پسندیده آرم بجای
نیندیشم از دشمن تیره رای .
(بوستان) .
گرت برکند خشم روزی ز جای
سراسیمه خوانندت و تیره رای .
(بوستان) .
. . . عجب داشت سنگین دل تیره رای .
(بوستان) .
دلاهمیشه مزن راه زلف دلبندان
چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری .
(خواجه شیرازی ، بنقل آنندراج) .
و رجوع به به مادهٔ بعد و تیره‌ودیگرترکیبهای آن شود .

تیره‌رایی. [رَ یا رِ] (حامص مرکب) بدرایی و ناراستی و نادرستی . بداندیشی و بدفکری :
در این کشور که هست از تیره رایی
سیه کافور و ، اعمی روشنائی .
نظامی .
ز نادانی و تیره‌رائی که اوست
خلاف افکند در میان دو دوست .
(بوستان) .
و رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره‌رخ. [رَ یا رِ] (ص مرکب) تیره‌روی . تیره‌چهر :
روشنی و خرمی مملکت از کلکک اوست
گرچه سرکلکک اوتیره رخست ونژند.
سوزنی.
و رجوع به تیره و دیگرترکیبهای آن شود.

تیره‌رنگ. [رَ یا رِ رَ] (ص مرکب) سیاهرنگ وکدر رنگ. (ناظم الاطباء). اکهب اکدر. (تاج المصادر بیهقی). تیره‌گون :
که این مرده‌ری ببروخفتان جنگ
بینداز و این مغفرتیره رنگ .
فردوسی.
فرستاد از آن آهن تیره رنگ
یکی آینه کرده روشن ز زنگ .
فردوسی .
زمین تیره‌گون شد هوا تیره رنگ
که پنهان شد از گرد رخسار زنگ .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .
نهنگی را همی ماندکه گردونرا بیوبارد
چو از دریا برآیدجرم تیره رنگ‌غضبانش .
(ناصرخسرو ، دیوان ص ۲۱۶)
پدرگفتش اندرشب تیره رنگ
چه دانی‌که‌گوهرکدام است وسنگ.
(بوستان).
بگوش آمدش درشب تیره‌رنگ
که شخصی همی‌نالد ازدست تنگ.
(بوستان).
و رجوع به تیره و دیگرترکیبهای آن شود.
|| (اِ مرکب) اسب وکمیت که سرخ‌وتیره باشد. (ناظم الاطباء).

تیره‌رو. [رَ یا رِ] (ص مرکب) تیره رخ . تیره‌چهر. سیه روی . تیره روی :
زحل نحس و تیره روی نگر
کز برمشتریش مستقراست .
خاقانی.
زخورشید تاسایه موئی بود
که‌این‌روشن،آن تیره‌روئی‌بود.
نظامی.
و رجوع به تیره و دیگرترکیبهای آن شود.

تیره‌روان. [رَ یا رِ رَ] (ص مرکب) خشمناک. دلتنگ. غمگین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
زگفتارشان (۱) خواهرپهلوان
همی بود پیچان وتیره روان .
فردوسی.
چو برخواندآن نامه راپهلوان
بپژمرد وشدکند وتیره روان .
فردوسی.
گریزان بشد بهمن اردوان
تنش‌خسته‌ازتیروتیره‌روان.
فردوسی.
بتوهرکه یازد به تیروکمان
شکسته‌کمان بادوتیره‌روان .
فردوسی.
|| تیره رای. بداندیش. تیره باطن:
مگرکین آن شهریارجوان
بجویم‌ازآن‌ترک تیره‌روان.
فردوسی.
سپه را به‌آیین نوشیروان
همی‌راند‌این‌سندتیره‌روان.
فردوسی.
چو پیروزشد دزدتیره روان
چه غم دارد ازگریه کاروان .
(گلستان).
|| نامتعادل. سست عقل. بی‌مایه . کودن:
چو اندرپس پرده ماند جوان
بماند منش پست وتیره روان
بود مرد از بهرکوپال وگرز
که بفرازد اندر جهان یال وبرز .
فردوسی.
و رجوع به تیره و دیگرترکیبهای‌آن شود .

تیره‌روز. [رَ یا رِ] (ص‌مرکب) تیره بخت وتیره کوکب وتیره سرانجام ، کنایه‌از مدبر وبدبخت. (آنندراج). تیره روزگار . بدبخت. (ناظم‌الاطباء):
یکی جفت تخته، یکی‌جفت تخت
یکی تیره روزویکی نیک بخت.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).
زآفت روزگار برخطرم
هرچه‌روزاست‌تیره‌روزترم.
خاقانی.
اگر بینوائی بگرید به سوز
نگون‌بخت‌خوانندش‌وتیره‌روز.
(بوستان).
نخواهی‌که‌گردی چنین‌تیره‌روز
بدیوانگی خرمن خود مسوز.
(بوستان).
تیره روزان خوب می‌دانند صائب قدرهم
شام زلف آخربه فریاد غریبان میرسد .
(صائب ، بنقل آنندراج).
مهررا تیره بخت خواند مه
تاترا‌ذوق‌گشت‌مهتاب‌است.
(ظهوری، ایضاً).
|| (اِمرکب) روزتیره . احوال پریشان . اوضاع نابسامان ونامطلوب وسخت. روزگار پریشان وتیره وتار. بدبختی. مصیبت:
بگویش‌که ازگردش تیره روز
توگشتی چنین شادوگیتی‌فروز.
فردوسی.
دل هردو بیدادگرشان به سوز
که هرگزنبیند بجزتیره روز.
فردوسی.
مرابهره‌این بود ازاین تیره‌روز
دلم چون بدی شادوگیتی‌فروز.
فردوسی.
و رجوع‌به تیره و دیگرترکیبهای‌آن شود.

تیره‌روزگار. [رَیارِ] (ص مرکب) معروف. (آنندراج). تیره‌روز.(ناظم‌الاطباء).
و رجوع به تیره و دیگرترکیبهای آن شود.

تیره‌روزی. [رَ یارِ] (حامص‌مرکب) بدبختی. ادبار.تیره‌بختی. || عیاری‌ومکاری. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). و رجوع به‌تیره ودیگرترکیبهای آن‌شود.

تیره‌زلف. [رَ یا رِ زُ] (ص‌مرکب) سیاه‌زلف. سیاه‌موی. سیه‌گیسو :
تیره زلفا بادهٔ روشن کجاست
دیروصلارطل‌مردافکن‌کجاست .
خاقانی.

(۱) ازگفتار سران سپاه‌که بهرام چو بینه را به طلب سلطنت برمی‌انگیختند . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

و رجوع به تیره و دیگرترکیبهای آن شود.

تیره زیاس. [رِ زِ] (اِخ) (۱) خدای شهرتب (از شهرهای باستانی مصر) که مردم این شهراورا پرستش می کردند. (ازلاروس).

تیره سر. [رَ یا رِ سَ] (ص مرکب) تیره مغز. تیره‌رای. تیره‌خرد:

کیست میرالشعرا گوئی وهم گوئی من
نام‌خود خودنهی ای تیره‌سروتیره ضمیر.
سوزنی.

|| سیاه‌سر. که سری تیره وسیاه دارد:

زردی درآفتاب بقای‌حسود شاه
ازسیرتیره سرقلم زردفام تست.
سوزنی.

و رجوع به تیره و دیگرترکیبهای آن شود.

تیره شب. [رَ یا رِ شَ] (اِ مرکب) شب تاریک. شب ظلمانی وسیاه:

چراغی است مرتیره شب رابسیچ
بید تاتوانی توهرگزمپیچ.
فردوسی.

وگرگوسفندی برند از رمه
به تیره‌شب و روزگاردمه.
فردوسی.

دوبهره چوازتیره شب درگذشت
زجوش سواران بجوشید دشت.
فردوسی.

من از رشک روی تودیدن نیارم
به تیره شب اندر، مه آسمان را.
فرخی.

نور رایش تیره شب راروزنورانی کند
دودخشمش روز روشن راشب یلداکند.
منوچهری.

تاریک شد ازمهردل افروزم روز
شد تیره شب ازآه جگرسوزم‌روز.
منوچهری.

ازهرنفسی تیره شبی درپیش‌است
ازهرقدمی بی ادبی درپیش است.
خاقانی.

زبان ترکن‌بخوان این خشک لب را
بروز روشن آر این تیره شب را.
نظامی.

ترا تیره شب کی‌نماید دراز
که‌خسبی‌زپهلوبه‌پهلوی‌ناز.
(بوستان).

درتیره شب هجرتوجانم به لب‌آمد
وقت‌است که‌همچون‌مه‌تابان‌بدرآیی.
حافظ.

مددی گربه چراغی‌نکندآتش طور
چارهٔ تیره‌شب وادی ایمن‌چکنم.
حافظ.

چاره‌تیره شب هجر، دعای سحراست
دانم‌اماکه سحرنیست‌شب هجران‌را.
یغما.

و رجوع به تیره و دیگرترکیبهای آن شود.

تیره شبان. [رَ شَ] (اِخ) تیرهٔ ازایل بیرانوند. (ازجغرافیای‌سیاسی کیهان ص۶۷).

تیره شدن. [رَ یا رِ شُ دَ] (مص مرکب) تاریک شدن. (ناظم‌الاطباء). سیاه وظلمانی‌شدن. فرارسیدن شب:

ببایدکه تاسوی‌ایران شویم
بنزدیک شاه دلیران شویم.
همی‌رفت باید چوتیره شود
سردشمن ازخواب خیره شود.
فردوسی.

ترکیبها:

تیره شدن بخت، سیاه بخت شدن، بدبخت شدن. پریشان حال و سیاه روزگارشدن:

چوبخت عرب برعجم‌چیره شد
همی‌بخت ساسانیان تیره شد.
فردوسی.

— تیره شدن جهان، تاریک شدن‌روزگار:

زواره چودیدآنچنان خیره شد
جهان‌پیش‌چشم اندرش‌تیره شد.
فردوسی.

چوبرخواند نامه سرش خیره شد
جهان پیش چشم‌اندرش تیره شد.
فردوسی.

— تیره شدن جهان بین، تیره شدن چشم:

زمین بستروخاک بالین اوی
شده تیره روشن‌جهان‌بین‌اوی.
فردوسی.

— تیره شدن چشم، تیره شدن جهان بین. کور شدن چشم. نابینا شدن، تیره شدن دیده:

اگرچشم شد تیره دل روشن‌است
روان رازدانش همان‌جوشن‌است.
فردوسی.

سپهراندرآن رزمگه خیره شد
زگرد سپه چشمها تیره شد.
فردوسی.

— تیره شدن خورشید وماه، سیاه وتاریک شدن روزگار، تیرگی یافتن‌جهان. تیره‌شدن و تاریک شدن جهان:

نیاید بدرگاه توبی سپاه
شود برتوبرتیره خورشید وماه.
فردوسی.

— تیره شدن درون، بد وتیره باطن شدن، آلوده شدن:

ایکه درونت به گنه تیره شد
ترسمت آیینه نگیرد صقال.
سعدی.

— تیره شدن دیدار، تیره شدن چشم:

وگر برزندکف به رخسارتو
شود تیره‌زان زخم دیدارتو.
فردوسی.

— تیره شدن دیده: ۱- تیره‌شدن چشم:

دیدهٔ نرگس چوشود تیره، ابر
لؤلؤشهوارکشد توتیاش.
ناصرخسرو.

۲- سیاه شدن چشم‌ازفراوانی:

سپاه انجمن شه هزاران هزار
کزآن تیره‌شد دیدهٔ شهریار.
فردوسی.

— تیره‌شدن رخ، تیره شدن صورت. سیه روی شدن. شرمنده وسرافکنده شدن:

روانشان شد ازابن یامین خجل
رخ‌سرخشان تیره‌شد همچوگل.
(یوسف زلیخای‌منسوب به‌فردوسی).

— تیره‌شدن روز: ۱- فرارسیدن. شب‌تاریک‌شدن:

نشستند هردو برآن بارگی
چوشدروزتیره به‌یکبارگی.
فردوسی.

۲- آشفته شدن روزگار. پریشان گردیدن اوضاع واحوال. تیره وتارشدن روزگار:

چوارجاسب دیدآن چنان خیره شد
که روزسپیدش همی‌تیره شد.
فردوسی.

چوروزمرد شود تیره و بگردد بخت
همو بدآمدخوبیند، ازبدآمدکار.
(بیهقی‌چاپ‌ادیب ص۲۷۸).

تیره شد روز من چرانکنم
دیده روشن‌به‌روزگارتومن.
عطار.

— تیره شدن روزگار:

۱- تیره شدن روز. پریشان گردیدن اوضاع واحوال:

چوتیره شود مرد را روزگار
همه‌آن کندکش نیاید بکار.
(نقل‌ازترجمهٔ‌یمینی‌چاپ‌اول‌تهران‌ص۱۵۳).

۲- سپری‌شدن‌عمر. مردن. بسرآمدن روزگار:

چوماهوی را تیره شد روزگار
بمرواندرآمد زهرسوسوار
بتوفید شهروبرآمد خروش
شد آن‌مرزیکسرپرازجنگ‌وجوش.
فردوسی.

— تیره‌شدن شب، تاریک وتارشدن شب. ظلمانی وسیاه شدن شب:

چوشب تیره شد روشنائی‌بکشت
لب شوی بگرفت ناگه به مشت.
فردوسی.

پراکنده‌گشتند وشب تیره شد
سرمی‌گساران زمی خیره‌شد.
فردوسی.

چوشب تیره شدکردیه برنشست
چوگردی سرافرازگرزی بدست.
فردوسی.

(1) Tirésias.

افزون گرفت روز چو دین وشب
ناقص چو کفر و تیره چو سود اشد.
ناصرخسرو.
چون شب دین سیه و تیره شود فاطمیان
صبح مشهور و مه و زهره ستارهٔ سحرند.
ناصرخسرو.
— تیره شدن صورت :
تیره شود صورت پرنوراو
کند شود کار روان و رواش.
ناصرخسرو.
— تیره شدن ضمیر، سیه شدن درون:
آن کردی ازفساد که گریادت آید آن
رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر.
ناصرخسرو.
|| مکدر شدن. (ناظم الاطباء). کنایه از ناخوش و درهم شدن. (آنندراج). غمگین و دلتنگ وخشمگین شدن :
غمی شد دلم زانکه شاه جهان
چنین تیره شد با تو اندرنهان.
فردوسی.
این حدیث به نشابور فاش شد و خبر به امیر محمود رسید تیره شد. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۵). هرون الرشید ازاین جواب سخت تیره شد. (بیهقی ایضاً ص ۴۲۵). پس ازنمودن قدرت سروری وشادی بدان بسیاری تیره شد. (بیهقی ایضاً ص ۵۱۶) حجام تیره شد. (کلیله).
ترکیب ها :
تیره شدن ازچیزی یاجائی ، ملول وناخوش شدن ازآن :
مرغ دلم طائریست قدسی عرش آشیان
ازقفس تن ملول تیره شده ازجهان.
(خواجهٔ شیراز، بنقل آنندراج).
— تیره شدن جائی ، غم واندوه فراگرفتن مردم آنجارا :
دل لشکرشاه توران سپاه
شکسته شد و تیره شد رزمگاه.
فردوسی.
— تیره شدن دل . غمگین و خشمناك شدن دل. افسرده و درهم شدن دل:
بدانست بهرام کو خیره شد
زدیدار چشم ودلش تیره شد.
فردوسی.
چو بشنید شاه این سخن خیره شد
سیه شد رخش چون دلش تیره شد.
فردوسی.
اگر تیره تان شد دل از کار من
بپیچید سرتان زگفتار من.
فردوسی.
|| ناصاف شدن. (ناظم الاطباء).
ترکیب ها:
تیره شدن آب :

۱ - گل آلود شدن آب . آلوده شدن آب . ناصاف و بی طراوت شدن آب :
باغ پرگل شد وصحرا همه پرسوسن
آبها تیره ومی تلخ وخوش و روشن.
فرخی.
تیره شد آب وگشت هوا روشن
شد گنگ زاغ و بلبل گویا شد.
ناصرخسرو.
۲ - بهم خوردن روابط . مورد خشم واقع شدن :
گراین نشنوی آب من نزد شاه
شود تیره و دور مانم زگاه.
فردوسی.
کجا شد که قیصر چنین خیره شد
زبخت آب ایرانیان تیره شد.
فردوسی.
ز کین پدر گردلت خیره شد
چنین پیش تو آب من تیره شد.
فردوسی.
طاهر از چشم امیر بیفتاد و آبش تیره شد ، چنانکه نیزهیچ شغل نکرد . (بیهقی چاپ ادیب ص ۴۴۹).
۳ - بی ارزش و بی آبرو شدن:
تیره شد آب اختران زآتش روز و می کند
بردرجات خط جام آب چو آتش اختری.
خاقانی.
— تیره شدن می :
۱ - دردآلود شدن شراب . کدر شدن می.
۲ - بمجاز تیره شدن روابط. تیره شدن آب:
تابود ز روی مهرلاف من وتو
جزخواب ندید کس مصاف من وتو
چون تیره شدا کنون می صاف من وتو
مادرنه بهم برید ناف من وتو.
ازرقی.
|| بی طراوت شدن. (ناظم الاطباء).
ترکیب ها:
— تیره شدن باغ ، خشک و پژمرده شدن باغ. خزان زده شدن باغ:
مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز
که باغ تیره شدوزردروی وبی دیدار.
فرخی.
— تیره شدن برگ ، پژمرده شدن. خشک شدن وافسرده شدن آن :
وراآن سخن بدتر آمد زمرگ
بپژمرد وتیره شد آن تازه برگ.
فردوسی.
|| بی رونق شدن. (ناظم الاطباء):
تاپدید آمدت امسال خط غالیه بوی
غالیه تیره شد وزاهری وعنبرخوار.
عماره.
ترکیب :
تیره شدن کار ، خراب و فاسد شدن کار . بی رونق شدن کار. بهم خورده شدن کار :
بتا تاجدا گشتم ازروی تو
کراشیده وتیره شد کارمن .
(آغاجی، بنقل فرهنگ اسدی نخجوانی).
تیره شد کارمن از غم هان وهان دریاب کار
تاچراغ عمرقدری روشنائی میدهد.
خاقانی.
و رجوع به تیره و دیگرترکیبهای آن شود .

تیره شنبدی . [رِ شَ بِ] (اِخ) دهی از دهستان حاجی آباد ایزدخواست است که دربخش داراب شهرستان فسا واقع است و ۷۹۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تیره ضمیر . [رَ یا رِ ضَ] (ص مرکب) مکدرخاطر. (ناظم الاطباء) . || تیره باطن و گمراه:
کیست میرالشعرا گوئی وهم گوئی من
نام خودخود نهی ای تیره سرو تیره ضمیر.
سوزنی.

تیره فام . [رَ یا رِ] (ص مرکب) تاریک وسیاه رنگ . تیره رنگ. تیره فش:
هوا تیره فام و زمین تیره گشت
دودیده دراو اندرون خیره گشت.
فردوسی.
به پند منادی نشد شاه رام
به روز سپید وشب تیره فام.
فردوسی.
من این کرده وزشب جهان تیره فام
که داند کد من که وراهم کدام.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).
سپهبد چو دید آسمان تیره فام
بزد برسراسب جنگی لگام.
(گرشاسبنامهٔ اسدی. یغمائی. ص ۲۳۰).
جویست وجرپردهٔ عبرت زدردها
ره پرزجرجوی وهوا سرد وتیره فام.
(ناصرخسرو، دیوان ص ۲۶۰)
|| کنایه ازشب :
به گوهرفروزد دل تیره فام
مگرشب چراغش ازاینست نام.
نظامی.

تیره فش . [رَ یا رِ فَ] (ص مرکب) تیره فام:
آب کزخاك تیره فش گردد
هم به تدبیرخاك خوش گردد.
نظامی.
و رجوع به تیره فام وتیره و دیگرترکیبهای آن شود.

تیره کار . [رَ یا رِ] (ص مرکب) کار تیره. کارسخت ومشکل:
به پیش آمد اکنون یکی تیره کار
که آن را نشاید که داریم خوار.
فردوسی.
|| بدکار . بدسرشت. سیاهکار:

آینهٔ خاک تیره کارچه بینی
ز آینهٔ تیره ، نورکارنیابی.
خاقانی.

تیرهٔ کامل. [رَ یا رِ یِ م] (ترکیب اضافی) کنایه ازماه است... (آنندراج). ماه وقمر. (ناظم الاطباء).

تیره کردن. [رَ یا رِ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازناخوش و درهم کردن. (از آنندراج). سیاه وضایع کردن. تباه وخراب کردن :
چواسکندری باید اندرجهان
که تیره کند بخت شاه‌شهان.
فردوسی.
و دیگر که تنگ اندرآمد سپاه
مکن تیره برخیره‌این‌تاج‌وگاه.
فردوسی.
بینداخت آن زهرخورده بروی
مگرکش کند تیره‌رخشنده‌روی.
فردوسی.
هان وهان تانخندی ازخیره
که بسی خنده دل کند تیره.
سنائی.
طبع روشن داشت خاقانی، حوادث تیره کرد
ور نکردی خاطر او نور پیوند آمدی.
خاقانی.
مکن به حرف طمع‌تیره زندگانی‌خویش
که روزهم شب تاراست برگدای‌چراغ.
(صائب ، بنقل‌آنندراج).
|| سیاه و ظلمانی کردن . تیره و تار کردن. بی‌نور وتاریک :
سروسیمین طرف ماه منیر
تیره کرد ازخط‌شبرنگ چوقیر
هست شبگیرخط تیرهٔ او
رخ رخشندهٔ اوماه منیر.
سوزنی.
گردون قهرپیشه‌به‌دمهای قهرخویش
خاموش وتیره کرد چراغ سخنورم.
خاقانی.
سرهوشمندان چنان خیره کرد
که سودادل‌روشنش‌تیره کرد.
سعدی.
برآمد یکی سهمگین بادوگرد
که درچشم‌مردم‌جهان‌تیره کرد.
سعدی.
|| مکدرو‌ناصاف کردن . گرفته وتار کردن :
آبیست جهان تیره وبس ژرف بدودر
زینهارکه تیره نکنی جان مصفا.
ناصرخسرو.
غم و دم تیره کند آینه ، وین‌آینه بین
کزغم گرم و دم سرد مصفابینند.
خاقانی.
پرتوآن نور دیده‌هارا خیره وتیره می‌کرد. (ترجمهٔ یمینی‌چاپ‌اول‌تهران‌ص ۳۳۴).
چرخ شنید ناله‌ام گفت منال سعدیا
کاه توتیره می کندآینه جمال‌من.
سعدی .

تیره گرد. [رَ یا رِ گَ] (ا مرکب) گرد تیره وسیاه . خاک‌سیاه برآمده از زمین. گرد وخاکی سیاه ومظلم :
زمین آهنین شد هوا لاجورد
به ابراندر آمد سرتیره گرد .
فردوسی.
به هشتم برآمد یکی تیره گرد
بدانسان که‌خورشیدشدلاجورد.
فردوسی.
که از راه ایران یکی تیره گرد
برآمدکزو روزشد لاجورد.
فردوسی.

تیره گردانیدن. [رَ یا رِ گَ دَ] (مص مرکب) تکدیر. تیره کردن.

تیره گردیدن. [رَ یا رِ گَ دَ] (مص مرکب) تیره‌گشتن. تیره شدن. تاریک وسیاه وظلمانی گردیدن :
وهرگه که تیره‌بگردد جهان
بسوزد چودوزخ‌شودبادغز.
خسروی سرخسی.
چوشب تیره گردد شبیخون کنیم
زدل ترس واندیشه بیرون کنیم .
فردوسی.
به پیش اندرآیند مردان مرد
هوا تیره گردد زگرد نبرد .
فردوسی.
|| گرفته وتارشدن. ناصاف شدن‌وکدرگشتن:
وگفت عارف آنستکه هیچ چیزمشرب‌گاه او تیره نگرداند . هرکدورت که بدورسد صافی گردد . (تذکرةالاولیاء عطار).
ازصفاگر،دم زنی با آینه
تیره گردد زود با ماآینه.
مولوی.
|| ضایع وتباه‌گردیدن :
چوزینگونه برمن سرآمد جهان
همه تیره‌گردد امید مهان .
فردوسی.
ترکیب :
تیره گردیدن دل ، تیره شدن دل . غمگین و خشمناک شدن دل :
دل شاه‌کز مهردوری گرفت
اگرتیره‌گرددنباشدشگفت.
فردوسی.
بدوگفت کای پهلوان‌جهان
اگرتیره گردد دلت‌باروان.
فردوسی.
و رجوع به تیره و دیگرترکیبهای‌آن شود .

تیره گشتن. [رَ یا رِ گَ تَ] (مص مرکب) تیره‌شدن. تیره‌گردیدن. سیاه وظلمانی گشتن شب . تیره و تاریک گشتن :
سپه باز گردید چون تیره گشت
که‌چشم‌سواران‌همی‌خیره گشت.
فردوسی.
همی‌گفت از اینگونه تاتیره گشت
زدیدار چشم یلان خیره گشت .
فردوسی.
|| خجل گشتن . شرمنده شدن :
چودستان شنید این سخن تیره گشت
همه چشمش از روی اوخیره گشت.
فردوسی.
چوبشنید شنگل سخن تیره گشت
زگفتار فرزانگان خیره گشت .
فردوسی.
زرشک چهرهٔ توماه تیره گشت وخجل
ز شرم قامت توسروگوژگشت و دوتا.
فرخی.
و رجوع به تیره و دیگرترکیبهای آن شود.
|| سخت ظلمانی و اندوهبار شدن .
ترکیبها :
تیره گشتن جهان ، سیاه و ظلمانی شدن دنیا . تاریک گشتن دنیا. تیره شدن جهان بر کسی، کنایه ازسخت شدن‌گیتی بروی :
گرتیره گشت‌برتوجهان برفلک مگیر
اینک تراب وخاک‌دروخانه پرشغال.
ناصرخسرو.
— تیره گشتن جهان پیش‌چشم کسی، تاریک گشتن دنیا ازشدت غم وخشم وتأثر. ازخود بیخود شدن. سخت متأثرشدن:
تهمتن زگفتاراوخیره گشت
جهان‌پیش‌چشم‌اندرش‌تیره گشت .
فردوسی.
— تیره گشتن‌چراغ، خاموش‌شدن‌آن‌و کنایه‌از مردن جوانی‌است:
دوتائی شدآن سرونازان بباغ
همان تیره گشت‌آن گرامی‌چراغ.
فردوسی.
|| تباه وضایع گشتن.
ترکیبها:
تباه‌گشتن آبرو ، از بین رفتن آن . بی‌آبرو گشتن :
بدان کودک تیز ونادان بگوی
که ماراکنون‌تیره گشت آبروی.
فردوسی.
— تباه‌گشتن اندیشه ، پریشان خاطر گشتن. بدگمان شدن. آشفته خردگشتن:
ندانیم کاندیشه شهریار
چراتیره‌گشت‌اندرین روزگار.
فردوسی.
— تیره گشتن رای. تاریک اندیشه گشتن . تیره مغز وتیره خردگشتن. بد رای وناراست و نادرست اندیشه گشتن :
چوبشنید قیصردلش خیره گشت
زنوشیروان رأی اوتیره گشت.
فردوسی.

— تیره روان گشتن ، تنگدل شدن . بد دل شدن. بداندیشه گشتن :

چو آگاهی آمد سوی اردوان
دلش گشت پربیم وتیره روان.
فردوسی.

|| ناصاف گشتن.
ترکیب:
تیره گشتن آب ، تیره شدن وناصاف گشتن آن.
— تیره گشتن آب کسی نزد دیگری ، رخنه درجاه او افتادن. متزلزل شدن وضع وموقعیت او:

وراپدونکه نزدیک افراسیاب
ترا تیره گشتست برخیره آب .
فردوسی.

تیره گل . [رَ یا رِ گِ] (ص مرکب) آب و شراب درد آمیزرا گویند . (برهان). (آنندراج). کنایه از آب وشراب دردآمیزبود. (انجمن آرا). آب و یا شراب کدر ودردآلود و هرمایع کدر درد آلودی . (ناظم الاطباء).

تیره گون . [رَ یا رِ] (ص مرکب) سیاه فام ومظلم ومکدر. (ناظم الاطباء):

گولی توازقیاس که گربر کشد کسی
یک کوزه آب ازاوبزمان تیره گون شود.
(لبیبی(۱) یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زبانگ تیره به سنگ اندرون
بدرید دل درشب تیره گون.
فردوسی.

چوروشن شود تیره گون اخترم
بکشتی زآب زره بگذرم.
فردوسی .

دو چشم ازبرسرچودوچشمه خون
زدود دهانش جهان تیره گون .
فردوسی.

بس نپاید تابه روشن روی وموی تیره گون
مانوی را حجت اهرمن ویزدان کند .
عنصری .

گران گشت از رنج سیمین ستون
گلش گشت گلرنگ ومه تیره گون.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

زمین تیره گون شدهواتیره رنگ
که پنهان شداز گرد رخسار زنگ.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

و رجوع به تیره و ترکیبهای دیگر آن شود.

تیره گوی . [رَ یا رِ](ا مرکب) گوی تیره. کنایه از زمین:

بدارنده کاین آتش تیزپوی
دواند همی گرداین تیره گوی
که تازنده ام هیچ نازارمت
برم رنج وهمواره نازآرامت.
اسدی.

که آویختست اندرین سبز گنبد
مراین تیره گوی درشت و کلان را.
ناصرخسرو.

و رجوع به تیره شود.

تیره گهر. [رَ یا رِ گُ هَ] (ص مرکب) بدگهر. سیاه گهر. بدسرشت وتیره نهاد :

گوروملک الموت بهم بینداز تو
گر گرز زنی برعدوی تیره گهر بر.
سنائی.

رجوع به تیره شود.

تیره لگام . [رَ یا رِ لِ] (ا مرکب) جزء زیرگلوئی لگام وعلاقه ومنگله که درزیر گلوی اسب می آویزند. (ناظم الاطباء).

تیره مغز. [رَ یا رِ مَ] (ص مرکب) تیره باطن. سیاه درون. تیره وسیاه نهاد:

بدین هندسه زآهن تیره مغز
برافروخت شاه آن(۲)نمودارنغز.
(نظامی ، بنقل آنندراج).

|| احمق وکودن. (ناظم الاطباء). ورجوع به تیره شود.

تیره مقر. [رَ یا رِ مَ قَ] (ا مرکب) جایگاه تیره. قرارگاه تاریک وظلمانی. دربیت زیرکنایه ازگوراست:

پند مدهید مراگربتوانیدبه من
آن چراغ دل ازآن تیره مقربازدهید.
خاقانی.

و رجوع به تیره شود.

تیره میغ . [رَ یا رِ] (ا مرکب) میغ سیاه وتیره. ابرسیاه وظلمانی :

جهان چون شب بهمن ازتیره میغ
چه ابری که باران اوتیروتیغ.
فردوسی.

چوبرق درخشنده ازتیره میغ
همی آتش افروخت ازهردوتیغ .
(فردوسی، بنقل اسدی).

تیره نهاد. [رَ یا رِ نَ] (ص مرکب) بدسرشت. تیره گهر:

ازصبح حشرتیره نهادان الم کشد
یوسف زروی آینه خجلت نمی کشد.
(صائب ، بنقل آنندراج).

و رجوع به تیره شود.

تیره نین. [رِ رِ نِ یِ نِ] (اِخ)(۳) دریائی است میان ایتالیا وجزایر کرس وساردنی وسیسیل. (ازلاروس).

تیرهوائی . [رِ هَ] (ترکیب وصفی) تیریکه بهوا اندازندیعنی بسوی آسمان اندازند. (غیاث اللغات). تیریکه برهوا اندازند ونشانهٔ معین ندارد. (آنندراج):

مده چوتیرهوائی بباد عمرعزیز
کشیده دار کمان تانشان شود پیدا.
(صائب ، بنقل آنندراج).

|| قسمی از آتشبازی.(غیاث اللغات). قسمی از آتشبازی و آنرا تیر آتشبار نیز گویند . (آنندراج) :

امشب زدخان بروی مه نیل کشند
جرم مه وخور پهلوی قندیل کشند .
از تیر هوائی شد اگرفرماید
درچشم ستاره آتشین میل کشند
(ظهوری ، بنقل آنندراج).

تغییروضع گرهمه یکدم شودچوشست
درحسرت ترقی تیرهوائیم (٤).
(کلیم ، بنقل آنندراج).

تیره وتار. [رَ یا رِ وُ] (ترکیب عطفی) سیاه و ظلمانی : هواتیره و تارشد . دنیادرچشم تیره وتارشد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تیره و تارشود.

تیری . (ص نسبی) راستی وخوش برشی و خوبی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

گروکان خوهی سرخ ومرغول رومه
بسختی چوخاره به تیری چوخاده .
(سوزنی،یادداشت ایضاً).

تیری . (ص نسبی) شکل تیر، شکل عمودی شکل بثری . (یادداشت بخطمرحوم دهخدا). اگردوراست باشد وسوم بزرگتر(یعنی ازسه عدد که درهم ضرب شود)آنچه گردآید او را تیری خوانند زیراکه مانندهٔ تیر بود که ببام خانه بکاربرند . (التفهیم بیرونی).

تیری . (اِخ) از پادشاهان اشکانی است که ۲۱ سال سلطنت کرد . او پسرجوذ رزبود و رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۷۱ شود.

تیری . [تِ رِ] (٥) نام چند فرمانروا درنواحی فعلی کشورفرانسه است:
تیروی اول ، پسرکلوویس(٦)که در حدود ٤٨٦ متولد شد و درسالهای ٥١١-٥٣٤ فرمانروای استرازی (٧) بود.
تیری دوم، پسرشیلدبرت (٨) دوم که درسال ٥٨٧ متولد شد و از سالهای ٥٩٥ تا ٦١٣ فرمانروای بورگونی(٩) واورلئان(١٠)بود و درسالهای ٦١١ و ٦١٣ فرمانروائی استرازی را نیزدر دست داشت.
تیری سوم ، پسرکلودیس دوم و فرمانروای نوستری (١١) وبورگونی بود ودرسال ٦٧٣ بدست شیلدریک (١٢) دوم ازسلطنت برکنار گردید ولی درسال ٦٧٣ مجدداً بفرمانروائی رسید .
تیری چهارم، پسرداگوبرت(١٣) سوم است که درسال ٧٢١ م. بهفرمانروائی نوستری رسید. (ازلاروس).

---

(۱) دریادداشت دیگری همین بیت بنام عنصری ضبط شده است. (۲) ن ل : این . (۳) Tyrrhénienne .
(٤) بمعنی اول هم ابهام دارد. (٨) Childebert . (٧) Austrasie . (٦) Clovis . (٥) Thierry .
(۹) Bourgogne . (۱۰) Orléans . (۱۱) Neustrie . (۱۲) Cnilderic . (۱۳) Dagobert .

تیری. [تِ رِ] (اِخ) (۱) تاریخدان فرانسوی است که در سال ۱۷۹۵ م. در بلوا (۲) متولد شد و در سال ۱۸۵۶ م. درگذشت وی درشرح حوادث تاریخی استاد بود. او ابتدا حوادث و مسائل و مدارک تاریخی را مورد انتقاد روشن‌فکرانهٔ خود قرارمیداد و پس از یک بررسی دقیق علمی به شرح حوادث می‌پرداخت وآثارش (۳) شهرت بسزائی یافت. (ازلاروس).

تیریج. (اِ) تیریز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تیریزشود.

تیری‌داد. (اِخ) خزانه‌دار داریوش‌سوم درتخت جمشید. که پس ازتسلط اسکندر بر ایران وغارت تخت جمشید اسکندر اورا در این شغل ابقاء کرد و به روایت دیودور این شخص با اسکندرارتباط داشت وحتی او را بانامه‌ای مطلع‌ساخت که داریوش قشونی برای حراست تخت جمشید اعزام کرده که اگر او زودتروارد شود به آسانی شهرراخواهدگرفت و رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۱۹-۱۴۲۲ شود.

تیریز. (اِ) شاخ جامه راگویند که چاپوق است. (برهان). شاخ جامه. (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). (انجمن آرا). (آنندراج). چابوق وشاخ جامه. (ناظم الاطباء)... وشاخ جامه را در عرف این زمان چاپوق گویند. (انجمن آرا). (آنندراج). تریز. (فرهنگ رشیدی). معرب آن تخریص است. (انجمن آرا). یک قطعه جامه که آنرا تریز نیز گویند و به تازیش دخریص [دِ] خوانند. (از شرفنامهٔ منیری). تیریج. تخربص. دخریص. تریج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). معرب تیریز تخریص ودخریص است وعرب آنرا بنقه [بَ نَ قَ] گویدونیزبنیقه [بَ قَ]. (قاموس، یادداشت ایضاً). وامروزتریج گویند. (یادداشت ایضاً). تخریص، خشتک پیراهن وجزآن معرب تیریزاست. (منتهی الارب):

کبیک چون طالب علم است و دراین نیست شکی
مسئله خواند تا بگذرد از شب سه یکی
بسته زیرگلواز غالیه تحت الحنکی
ساخته پایکها را ز لکاموزککی
پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی
وزدوتیریزسترده قلم وکرده سیاه.
منوچهری.

هست پیراهنی و شلواری
نیست بر هردونیفه و تیریز.
مسعود سعد.

پیرهن زان طمع مکن که زحرص
دزدد از جامهٔ پدر تیریز.
(سنائی دیوان ص ۸۰۶).

ازاین بی‌رونقی عالم، چه نیکوتربزرگان را زجامهٔ بی‌تنه وتیریزوخانهٔ بی‌در و روزن.
سنائی.

تیریزکرد دست حوادث زآستینت
چون دامن تودیدگریبان روزگار.
انوری.

هرروزبنوجامهٔ شادی وطرب پوش
تاجامهٔ غم را بدرد دامن و تیریز.
(سوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| بال وپرمرغان را نیزگفته‌اند. (برهان). (ناظم الاطباء). بال‌جانوران. (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). (آنندراج):

مگر که کبکان اندرضیافت نوروز
بریده‌اند سرزاغ برسر کهسار
که بسته‌اند همه پر زاغ برتیریز
که کرده‌اند همه‌خون‌زاغ برمنقار.
معزی.

تریک ده. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان کچرستاق است که دربخش مرکزی شهرستان نوشهرواقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تیرینته. [تِ] (اِخ) تیرنت. رجوع به تیرنت وقاموس الاعلام ترکی شود.

تیریه. [یِ] (اِ) بستو[بَ]. (لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۵۰۰).

این کلمه شبیه است به کلمهٔ تیره که امروز در قزوین و پارهٔ جاهای دیگر به دیگ سفالین گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

کرد ازبهرماست تیریه خواست
زانکه درویش بودعاریه خواست.
(شهید، لغت فرس اسدی ایضاً).

تیز. (ص) معروف است که‌نقیض کندباشد. (برهان). (از انجمن آرا). مقابل کند. (آنندراج). بران وقاطع وحاد و برنده. (ازناظم الاطباء). بران. برنده. تند. قاطع. سخت برنده. مقابل کند. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا). پارسی‌باستان «تیگرا-خئودا» (۴) (دارندهٔ خود نوک تیز). اوستا «برونیثروتئه ژا» (۵) (بالبهٔ تیز) پهلوی «تیج» (۶). پازند «تیژ» (۷) نیزدرپهلوی «تیش» (۸) بمعنی تبر. هندی باستانی «تیج» (۶)، «تجتی» (۹) (تیز کردن تیزبودن). کردی «تیژ» (۱۰) بلوچی دخیل «تیز» (۱۱) افغانی دخیل «تیز» (۱۱)، «تیزل» (۱۲) سریکلی «ته‌ایز» (۱۳) وخی « تیز» (۱۴) مازندرانی وگیلکی «تیج» (۱۵) درپارسی تیج (۱۶) (تبر) وتیشه (۱۷) (تبر) ... اشکاشمی « تیز » (۱۸) وخی « تاغد» (۱۹) یودغا «تورغه» (۲۰)... طبری «تج» (۲۱) تند. تیز... (حاشیهٔ برهان، مصحح دکترمحمد معین):

دریغ فرجوانی و عزاوی دریغ
عزیز بودم ازین پیش همچنان سپریغ
بنازباز همی پرورد ورا دهقان
چوشد رسیده نیابدزتیغ تیزگریغ.
(شهید، یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا).

خورشید (۲۲) تیغ تیزترا آب میدهد
مریخ نوک نیزهٔ توسان زند همی.
(دقیقی، یادداشت ایضاً).

تهمتن بخندید کورا بدید
یکی تیغ‌تیزازمیان‌برکشید.
(دقیقی، ایضاً).

غمین‌گشت وسودابه راخوارکرد
دل خویشتن زو پرآزارکرد
بدل‌گفت کاین را به شمشیرتیز
بباید کنون کردنش ریز ریز.
فردوسی.

سپاه و دل و گنجم افزون‌تراست
جهان زیر شمشیرتیزاندر است.
فردوسی.

وزآتش همه دشت پررستخیز
زبس گرزو کوپال وشمشیرتیز.
فردوسی.

فلک مساعد وبازوقوی وتیغش تیز
خدای ناصروتن‌بی‌گزند وبی‌آزار.
فرخی.

دهقان بدرآید وفراوان نگردشان
تیغی بکشد تیزگلوبازبردشان.
منوچهری.

اگرزکین تودندان خصم کند شود
عجب نباشد ازآن‌عزم تندوخنجرتیز.
ظهیرفاریابی.

چو هندوی بازیگرم گرم خیز
معلق زنان، هندوی تیغ‌تیز.
نظامی.

|| بانوکی‌سخت باریک‌که سری‌تند دارد. که به‌آسانی درچیزی فروشود. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا). بانوکی تیزوبرنده.

---

(۱) Thierry (Augustin). (۲) Blois. (۳) Lettres sur l'histoire de France et des Récits des temps Merovingiens, de l'Essai sur le tiers état. (۴) Tigra-Xauda. (۵) Brôithrô-Taezha. (۶) Têj. (۷) Têzh. (۸) Têsh. (۹) Téjati. (۱۰) Tîzh. (۱۱) Têz. (۱۲) Têzal. (۱۳) Téiz. (۱٤) Tiz. (۱۵) Tîj. (۱۶) Têj. (۱۷) Têshe. (۱۸) Têz. (۱۹) Tâghd. (۲۰) Turghoh. (۲۱) Tej. (۲۲) ن ل : شمشیر.

در آمد یکی خاد چنگال تیز
روداز کفش گوشت بردو گریز.
(خجسته ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
چراچون پلنگان به چنگال تیز
نینگیزد ازخان او رستخیز.
فردوسی.
چنین گفت کاین تیربی پربود
نبد تیزپیکان او کربود.
فردوسی.
دگر گفت کین غل وبندگران
همی تیزمسمارآهنگران .
فردوسی.
چودیلمان زره‌پوش شاه مژگانش
به تیززوبین برپیل ساخته خنگال.
(عسجدی،یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
بازربهم بازنهاده لب هردو
رویش بسرسوزن‌تیز(۱) آژده‌هموار.
(منوچهری، یادداشت ایضاً).
سرچنگ چون سفت الماس تیز
چوسوزن همه‌موی‌پشت‌ازستیز.
اسدی.
درشگفتم ازآن دوکژدم تیز
که چرا لاله‌اش(۲) به‌جفت گرفت
بادوکژدم نکرد زفتی هیچ
بادل من چراش بینم‌زفت.
(خسروی ، یادداشت ایضاً).
گرآهوی بیابان گرم خیزاست
سگان شاه را تک تیزتیزاست
شده ازسرخ روئی تیزچون خار
خوشاخاری که آرد سرخ گل بار.
نظامی.
چون نداری ناخن درنده تیز
با ددان،آن‌به که کم گیری‌ستیز.
(گلستان).
مژه تیزاست وغمزه تیزوتوتیز(۳)
ریختی خون عاشقان به ستیز.
(کمال خجندی ، بنقل‌آنندراج).
|| نوکدار . (ناظم‌الاطباء) . با نوکی سخت باریک:
خراج که مادهٔ آن سخت گرم بود. رنگ آن سرخ بود وآماس افراشته‌تروسراوتیزتر.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی،یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا).
|| درترکی بمعنی زود وتعجیل وشتاب است.
(برهان).شتابان. (ناظم‌الاطباء).تند.بسرعت.
بشتاب (٤) سریع. پرشتاب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
...وایشان را (مردم جیرفت را) رودیست تیزهمی‌رود بانگ‌کنان. (حدودالعالم).

خلقانش کردجامهٔ زنگاری
این تند وتیزباد فرو دینا.
(دقیقی، یادداشت بخطمرحوم‌دهخدا).
برو تیزوآن شیردل رابگوی
که ایدرترا آمدن‌نیست روی.
فردوسی.
چوگودرز برخاست ازپیش اوی
پس پهلوان تیز بنهاد روی .
فردوسی.
بروپیش او تیز وبنمای چهر
بیارای ومیسای رویش بمهر.
فردوسی.
بماند مرکبش‌واستران بمانده شدند(۵)
زبس دویدن تیزوزبس‌کشیدن بار.
فرخی.
بهترازحوت به‌آب اندروز رنگ‌به‌کوه
تیزترزآب به شیب اندروزآتش به‌فراز.
منوچهری.
به‌آب خرد سنگ فطرت بگردان
کزین تیزترآسیایی نیابی.
خاقانی.
بعدازآن برداشت هیزم را ورفت
سوی شهرازپیش من اوتیزوتفت.
مولوی .
نامشان را سیل تیزمرگ برد
نام او و دولت تیزش نمرد.
مولوی .
نیزه‌ها را همچوخاشاکی ربود
آب تیزسیل پرجوش عنود .
مولوی .
|| درحال. فوری. بیدرنگ:
سیل مرگ از فرازقصد توکرد
تیز برخیزازین مهول‌مسیل .
ناصرخسرو.
||جلد.(ناظم‌الاطباء).فرز.چابک. تندپرش . چالاک.تند. بیدرنگ.(ازیادداشتهای‌مرحوم‌دهخدا):
تیزبودیم وکندگونه شدیم
راست بودیم وباشگونه شدیم
خوب اگرسوی ما نگه‌نکند
گومکن شوکه مانمونه‌شدیم.
(کسائی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
از آن کردار کومردم رباید
عقاب تیز،نرباید خشنسار.
(دقیقی ، یادداشت ایضاً).
دگرصد سگ تیزنخجیرگیر
به‌کوه وبه‌هامون رونده‌چوتیر.
فردوسی.

وزان پس بیاورد چندان جهیز
کزان کند شد بارگی‌های تیز.
فردوسی.
تهمتن یکی شست برگردنش
بزد تیزوبرشد روان ازتنش.
فردوسی.
کارکن تیز توئی، کارکن
کارترانعمت باقی‌جزاست.
(ناصرخسرو ، دیوان ص ۵۸).
ازآن غازی بی‌هنرخون بریز
که‌درحمله کنداست ودرلقمه تیز.
امیرخسرو دهلوی .
|| تند . عجول . سبکسر . آشفته . شتابزده :
به خرادگفت آن زمان شهریار
که ای از ردان جهان یادگار
بدان کودک تیز و نادان (۶) بگوی
که ماراکنون تیره‌گشت آبروی.
فردوسی .
بدوگفت کاین مرد برنای تیز
همی با تن خویش دارد ستیز.
فردوسی .
سکندر خروشید کای مرد تیز
همی‌جنگ رای آیدت یاگریز.
فردوسی .
نوازش بهرجا بود دستگیر
چه از تیز برنا چه از مرد پیر .
فردوسی .
|| تندرس . باد آورده . سهل الوصول . (صفت دولت) :
دولت تیز، مرغ تیز پرست
عدل شه پایدام او زیبد .
خاقانی .
هرکه را غره‌کرد دولت تیز (۷)
غدر آندولتش هلاك رساند .
خاقانی .
نامشان راسیل تیز مرگ برد
نام او و دولت تیزش نمرد .
مولوی .
|| سخت سوزان . مشتعل . سخت روشن و افروخته.(یادداشت‌های‌بخط مرحوم‌دهخدا).
شعله‌ور . سوزان :
آتشی بنشاند از تن تفت و تیز
چون زمانی بگذردگردد گمیز .
(رودکی، یادداشت ایضاً) .
عشق آتش تیز و هیزم تاخ منم
گر عشق بماند اینچنین آخ (۸)تنم.
(صفار ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

(۱) ن ل: سوزن بر . (دیوان مصحح دبیر سیاقی ص۱٤۸) . (۲) ن ل: لاله را. که مرآن لاله‌اش . (۳) خشمناك .
(٤) این کلمه‌اصل تز[تـِ]بمعنی‌زوددرزبان‌آذری است.(یادداشت بخطمرحوم‌دهخدا). (۵) ن ل: استران فروماندند.
(٦) مراد شیروی است. (۷) در نسخهٔ دکترسجادی ص ۸٦۷ دولت نیز آمده. (۸) نل: وای.

اگر بند خواهی ز من بی‌گزند
کسی آتش تیز ،کی کرد بند.
فردوسی .
همه لشکرش زار و گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند .
فردوسی .
نبیرهٔ جهاندار گرگین منم
همان آتش تیز بر زین منم .
فردوسی .
تاببردی از دل و از چشم من آرام وخواب
گه زدل در آتش تیزم گه ازچشم اندرآب.
فرخی .
آنکه مرده‌است همی‌سوزد در آتش تیز
وانکه زنده‌است همی غلتد در خون جگر .
فرخی .
خرگهی بایدگرم و آتشی باید تیز
بادهٔ باید تلخ و خوش و رنگین و روان .
فرخی .
خشم شاه آتش تیز است و بد اندیش‌چوموم
موم هر جای درآتش بود افتد بگداز.
فرخی .
سپری کرد توانند ترا ز آتش تیز
چون همی‌زیر قدم‌گردن‌کیوان سپرند .
ناصرخسرو .
چوآب‌وآتش ،نرم است وتیز ،نیست‌شگفت
از آنکه بودش پروردگار از آتش وآب .
مسعودسعد.
از صحبت پادشه بپرهیز
چون پنبه نرم زآتش تیز.
نظامی .
پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
به باد آتش تیز برتر شود .
سعدی .
|| بسیارگرم . تند. پر حرارت و سخت گرم. شدید . سوزان. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) :
لیکن مردم صفرایی را درد چشم خشک و تبهای‌تیزوسوداپدیدآید.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً) .
شد تن من همچو زر پخته به زردی
کز تف تبها تیز بود در آتش .
(سوزنی ، یادداشت ایضاً) .
خر چو تب گرفت بمیرد هر آینه
ای هجو من ترا چو تب تیز محرقه .
(سوزنی ، یادداشت ایضاً) .
|| ترش و حریف و سوزان . (ناظم - الاطباء). سخت ترش و حریف چون سرکهٔ تیز ،سرکهٔ‌تند ، خل‌ثقیف . سخت‌تند. مزهٔ گردانیده به تندی. چون روغن مانده وطعامی تیز و زبان‌گز ، چون گردوی کهنه و مانند آن . (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) :
واندرمقدار ده‌استارسرکهٔ تیزبپزند (ذخیرهٔ خوارزمشاهی،یادداشت ایضاً). و تدبیرهای تری‌فزای باید کرد و شیرزنان اندر بینی چکانیدن و روغن بنفشه بر سر نهادن و از طعامهای تیز و شور پرهیزکردن . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ایضاً) . آنچه پوست دهانرا بگزد ترش است وآنچه بسوزاند تیز ،یعنی حریف است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی‌ایضاً). بگیرند مغزپنبه‌دانه‌وگوز مغزتیز گشته . . . (ذخیرهٔخوارزمشاهی ایضاً) .
و او جداکند میان‌شیرین و تلخ و تیزوترش و امثال آن . (چهارمقالهٔ نظامی) .
بادهٔ‌گلرنگ تلخ تیز خوشخوار و سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش ازیاقوت خام.
(حافظ ، دیوان مصحح قزوینی ص۲۱۰).
|| گرم . با رونق . رایج . روان. پرمشتری. بسیار خریدار. با رواج. روا (صفت‌بازار). (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) :
برمهیون شهری است [به هندوستان] چون رباطی و هرروزی اندرو چهار روز بازار تیز باشد . (حدودالعالم ،یادداشت‌ایضاً) .
گر امروز تیز است بازار من
ببینی پس از مرگ آثارمن .
فردوسی .
تیز بازاری همی بینم سخا را نزد او
اینت بازاری که‌دوگیتی چنین‌بازار نیست .
فرخی .
آنراکه توراگوید توخدمت اوکن
اورا(۱) برتوتیزتراست ازهمه‌بازار.
فرخی.
هجر تو مانند وصل هست روا بهر آنک
بر سر بازار تیزکور بود مشتری .
سنائی .
ای تازه به اعلامت ، آثار جهانداری
وی تیز به ایامت بازار جهانداری .
خاقانی .
تیز است چون بازاراو، عاجز شدم‌درکاراو
جان درخط‌دیداراومدهوش و حیران‌دیده‌ام.
خاقانی .
خیز بلقیسا ،که بازاری است تیز
زین خسیسان‌کساد افکن‌گریز .
مولوی .
|| سخت و ناگوار و غم‌انگیز :
بر سر خاك از فلك تیزگشت
واقعهٔ تیز بخواهدگذشت.
(نظامی ، مخزن‌الاسرار ، چاپ وحید - ص ۱۲۳).
|| شدید و سخت. (ناظم‌الاطباء) . درشت‌و تند :
خلقانش کرد جامهٔ زنگاری
این تند و تیز باد فرو دینا .
یوسف عروضی.
که نباید بدین‌کودك از من ستم
نه هرگز بدو برزنم تیز دم .
فردوسی .
چو ناگه وزیدی یکی باد تیز
از آن بیشه برخاستی رستخیز.
(گرشاسبنامهٔ‌اسدی).
ز بس برگ ریزش‌گه باد تیز
گرفتی جهان هر زمان رستخیز
(گرشاسبنامهٔ‌اسدی) .
سلطان‌محمود پدر من است و من نمی توانم دیدکه بادی تیز بر وی وزد و مالشهای وی مرا خوش است
(بیهقی چاپ ادیب ص ۱۲۹) .
چون نزدیک من آمد . .. . بادی دیدم در سروی‌که از آن تیزتر نباشد.
(بیهقی ایضاً ص ۳۳۷) .
در افتاد دارا بآن زخم تیز (۲)
برآمد زگیتی یکی رستخیز.
(نظامی ، بنقل‌آنندراج) .
|| سرکش . تند . عالی :
همت تیز و بلند تو بدان جای رسید
که ثری‌گشت مراو را فلک فیرونا .
خسروانی .
|| صائب . حاد . تند . روشن :
چنان دید امیرالمؤمنین‌به فطرت تیز و فکرت صافی خرد که بگرداند خاطر خود را از جزع بر این مصیبتها .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۱) .
|| نیک . بجا . بسزا . سخت. بغایت:
نگهدار دین و تن و توش من
دمان تیز بینا دل و هوش من.
فردوسی .
تو شاهی ز شاهان من یافتی
چو در بندگی تیز بشتافتی .
فردوسی .
|| خشمناك . بدخو . تندخو . خشمگین :
همه ساله تا بود خونریز بود (۳)
سبک‌رو و بدگوهر و تیز بود.
فردوسی .
چو بشنید بهرام شد زرد روی
نگه‌کرد خراد بر زین بروی
فردوسی .
بترسید از آن تیز و خونخواره مرد
که او را ز باد اندر آرد بگرد .
فردوسی .

(۱) نل: آنرا (۲) زخم مهلک . (آنندراج) . (۳) مراد افراسیاب است .

کسی کو بود تیز و برتر منش
بپیچد ز بیغاره وسرزنش
مباداکه‌گیرد بنزد توجای
چنین مرد اگر باشدت رهنمای...
فردوسی.

به جدل در حدیث شه مآویز
تیغ توکند به که خسرو تیز.
سنائی.

به سرهنگ دیوان نظر کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز.
(بوستان).

ترکیب‌ها :
سرتیز ، تند. مغرور. متکبر. خودبین :
سعدیا دعوی بی‌صدق بجائی نرسد
کند رفتار و بگفتار چنین سرتیزیم.
سعدی.

— سر تیزی. تندی. غرور. تکبر : و اگر تو از سر سر تیزی به سرو دندان تیز مغروری ، همدندانی مار را نشائی.
(مرزبان‌نامه چاپ سوم ص۹۱).

ز سر تیزی آن آهنین دل که بود
به عیب پر یرخ زبان برگشود.
(بوستان).

|| غضب‌آلود.تندوخشم‌آگین(صفت‌نگاه):
از نگاه تیز هرجا ترک چشمت تیر ریخت
از دل‌وجان برسرهم‌یک‌جهان‌نخجیرریخت.
(ظهوری،بنقل آنندراج).

|| قوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
داروهای تیز اندر ابتدا علت (لقوه) سخت‌زیان‌دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت‌ایضاً). || سخت شنونده. سخت شنوا (صفت‌گوش). زود یاب. گوشی تیز، که گفتارهای دوروآهسته را به آسانی شنود. (ازیادداشتهای بخط مرحوم دهخدا):
گوش و پهلو و میان‌وکتف و جبهه‌وساق
تیز و فربی و نزار و قوی و پهن و دراز.
(منوچهری،یادداشت ایضاً).

اگر چه باده فرحبخش و بادگلریز است
به‌بانگ‌چنگ‌مخورمی که‌محتسب‌تیز(۱)است.
(حافظ ، یادداشت ایضاً).

||زیرک. باهوش. زکی. سخت هوشیار.
(از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).
فعال. سریع‌الانتقال :
وکندر ذهن را تیزگرداند.
(الابنیه‌عن‌حقایق‌الادویه).

|| سخت‌بینا(صفت‌چشم).تیزچشم،تیزبصر، وتیزبین و جز اینها، که اشیاء را هرقدرخرد باشد از دور بیند :
گر رفیقان به بصر تیز بوند از برما
این رقیبان سماوی همه یکسر بصرند.
ناصرخسرو.

|| مشتاق. گراینده. درصفت‌دل‌وسروجزآن، تند و خواهان چون شهوتی تیز، اشتهائی تیز. سخت مایل و خواهنده :
بکار زنان تیز بودی سرش
همی نرم جائی بجستی برش.
فردوسی.

|| فصیح، زبانی‌تیز، لسانی طلق وحلیف.
(از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) :
به عبری ، زبان تیز بگشادهٔ
به‌گفتار داد سخن دادهٔ.
(یوسف زلیخای منسوب به فردوسی).

||زودیاب. چون‌شامهٔ تیزکه از دورکمترین بوئی را حس کند.
(ازیادداشتهای بخط مرحوم‌دهخدا).

|| در صفت‌بو، بوئی که غشاء بینی راسوزد چنانکه بوی سرکه و آمونیاک و مانند آن.
(از یادداشتهای‌بخط مرحوم دهخدا) :
و نبض صغیروبول ناری و بوی آن‌تیزباشد.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی ، یادداشت‌ایضاً).

||مقابل‌پست درزخمه (موسیقی).(یادداشت، بخط مرحوم دهخدا). بلند. رسا:
چنین‌گفت هومان به آواز تیز
که نه جای جنگ‌است وراه‌گریز.
فردوسی.

زخمهٔ رود زن نه پست و نه تیز
زلف ساقی نه‌کوته و نه دراز.
(فرخی،یادداشت ایضاً).

زله [زَ لَ] جزد باشد،بانگی تیز کند در غله‌ها. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

|| صدای حزین که از راه پایین برآید.
(برهان). صدائی‌که از راه پایین حیوانات آید، آن‌راگوزنیزگویند. (غیاث‌اللغات).
صدائی‌که ازاسفل برآید وبالفظ‌دادن‌مستعمل است. (از آنندراج). ضرطه و باد صدا داری‌که از راه پایین درآید.(ناظم‌الاطباء).
حبقه.ضرطه.ضراط [ضُ]. ضرط.[ضِ] تلنگ [تِ لِ].حباق [حُ]، حبق[حَ بِ] گوز. بادگندهٔ با آواز که از فرود سوی حیوان بیرون شود:
ریشت (۲) ز در خنده و سبلت ز در تیز
گردن ز در سیلی و پهلو ز در لت.
(لبیبی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اینچنین کس به حشر زنده شود
تیز برریش مردم نادان.
ناصرخسر.

ای به یک تیز تو به نیمشب اندر
چشم‌گروکان خفته‌گردد بیدار.
سوزنی.

زین سور به آیین تو بردند به خروار
زر و درم آن قوم‌که نرزند (۳) بدوتیز.
سوزنی.

در جمع هرزه‌گویان ازگفت بد چه‌عیب
شرمندگی نیارد در تشتخانه تیز.
امیرخسرو دهلوی.

ترکیب :
تیز مشت افشار ، ظاهراً مراد آن باشد که سرانگشت را دربیخ‌ترانگشت(۴)حلقه‌کنند ودیگرانگشتان‌را نیزخم‌نمایندوبردهن‌گذاشته آوازی کنندوآنراتیزک‌نیزگویند.(آنندراج):
زر مشت افشار بودی بوسهٔ اورا بها
سبلت آورد و سزای تیز مشت افشار شد.
(سوزنی ، بنقل آنندراج).

|| در اصطلاح بنایان در صفت‌گچ بمعنی گچی‌که‌کشته نباشد.
(از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیز. [تَ] (ع مص) غلبه‌نمودن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || لرزیدن تیرکه در نشانه زده باشند. یقال:تازالسهم فی‌الرمیة. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).
تیز.[تَ یِ زْ](ع اِ) سخت‌الواح. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).شدیدالالواح(۵) از گورخران یاخران.(از ذیل اقرب‌الموارد).

تیزآب. (اِمرکب) سیل. (یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا). آبی سیل‌آساوخروشان: آبی تیز و پر شتاب در حرکت. آب تیز و تند و فروگیرنده و بنیان‌کن : تندآب :
شب و روز و چرخ و مه و آفتاب
دمان ابرو تند آتش و تیزآب.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

تیزاب. (اِمرکب) آبی زبان‌گز. تیز آبه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیزآب. (اِمرکب) باصطلاح کیمیاجوهر شوره و اسید نیتریک. (ناظم‌الاطباء).مایعی است بی‌رنگ و تند بو. استنشاق بخار آن خطرناک‌است. غالب فلزات را حل می‌کند.
اگر آن‌را با اسید کلریدریک مخلوط کنند تیزآب سلطانی بدست آید. تندآب. جوهر شوره. اسیدازتیک (۶) اسید نیتریک(۷).
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

تیزآب. (اِخ) دهی از دهستان رودمیان خواف است که در بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه واقع است و ۵۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

---

(۱) بمعنی هوشیار هم ایهام‌دارد. (۲) نل: رویت. (۳) مخفف نیرزند. (۴) کذا وظاهراً نرانگشت.
(۵) استخوان‌ها. (۶) Acide azotique. (۷) Acide nitrique.

تیزآب. (اِخ) دهی از دهستان میربیک است که در بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تیزآب. (اِخ) دهی ازدهستان شاهیجان است که در بخش داراب شهرستان فسا واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۷).

تیزآباد. (اِخ) دهی ازدهستان گل تپه فیض‌الله بیگی است که در بخش مرکزی شهرستان‌سقزواقع است و ۲۴۰ تن‌سکنه‌دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تیزآب سلطانی. [رِ ب ُس] (ترکیب اضافی)(۱)مخلوطی‌ازتیزآب(اسیدازتیک)و اسیدکلریدریک (جوهر نمک) که می‌تواند همهٔ فلزات حتی طلا را در خود حل کند . تیز آب طلائی . تیزآب فاروق . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . و رجوع به‌تیز-آب شود .

تیزابه. [َب یا ب] (اِمرکب) تیزاب. (یادداشت‌بخطمرحوم دهخدا) . || آب‌زبان گز : تیزابهٔ اسفناج را پس از پختن باید گرفت . (یادداشت ایضاً) .

تیزابی. (ص نسبی) منسوب به تیزاب . تیزاب‌زده .

ترکیبها :

سبزهٔ تیزابی،قسمی کشمش‌سبز .(یادداشت ، بخطمرحوم‌دهخدا) . کشمش تیزابی .

— طلای تیزآبی ، طلای بی غش یا بسیار کم غش .

— کشمش‌تیزابی ، کشمشی که‌بطورمصنوعی و بکمک مواد شیمیائی‌آنرا سبز رنگ‌سازند و از انواع سبزهٔ نامرغوب است.

— نقرهٔ تیز آبی ، مانند طلای تیز آبی . نقرهٔ بی غش بسیارکم غش است.

تیزآموز. (ن.ف.و مف. مرکب) که تیز آموزاند.که تیزآموخته‌شود. (یادداشت ، بخط مرحوم دهخدا) :

هر پیشه که از آن کهتر نباشد و هر صناعت که از آن تیزآموزتر نبود ، تا مرد مدتی بر مزاولت‌آن‌مداومت‌نمی‌نماید درآن‌مهارتی... حاصل نمی کند . (المعجم فی معاییراشعار-العجم ، یادداشت ایضاً) .

تیزان. (قید) درحال‌تیزیدن. (یادداشت ، بخط مرحوم‌دهخدا) .

تیزان. [ت َ] (ع مص) مردن ، تازتیزاناً . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازآنندراج).

تیزآهنگ. (ص‌مرکب) پرصدا و بلند آهنگ که صدائی بلند و پر طنین دارد . خلاف پست آهنگ:

مرغ تیز آهنگ لختی پر فشاند
چون عمود زر فشان بنمود صبح .
خاقانی .

عندلیب از نوای تیز آهنگ
گشته باریک چون بریشم چنگ .
نظامی .

سهم خدنگ تیز آهنگش‌خون از دیدهٔ مریخ روان ساخته . (حبیب‌السیر).

تیزباد. (اِ مرکب) بادی سخت و تند . بادی طوفان‌زا .

که‌گرگیو وگودرز و آن دیو زاد
شوند ابر غرنده یا تیز باد
فردوسی .

چنان بدکه روزی یکی تیزباد
برآمد غمی گشت ازو رشنواد .
فردوسی .

و رجوع‌به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود

تیزبازار. (اِ مرکب) بازارگرم و پر مشتری . بازار پررونق وروا . بازاررائج:

چه‌کردی‌که بودت خریدار آن
کجا یافتی تیز بازار آن .
فردوسی .

چو آگاه شد خسرو ازکار اوی
غمی گشت از آن تیزبازاو اوی .
فردوسی .

چو بشنید بهرام‌گفتار اوی
بخندید ازآن تیزبازار اوی .
فردوسی .

زهرسو فراوان خریدار خاست
بدان‌کلبه بر ، تیزبازار خاست .
فردوسی .

تیز بازاری و هرجائی بازار تو تیز
با دلزار بازار مکن گو نکنم .
مسعودسعد .

چون شهد به بوسه تیز بازار
شکر شکن و طبر زد آزار .
نظامی .

و رجوع‌به‌تیزبازاری وتیز و دیگر ترکیبهای آن شود .

تیزبازاری.(حامص‌مرکب) روائی‌بازار بازارگرمی :

برده رونق به تیز بازاری
تار زلفش ز مشک تاتاری .
نظامی .

تیز بازاری عدلت چو فلک دید به عدل
گفت دربند فطیری توکه‌گرم است تنور .
سلمان‌ساوجی .

و رجوع به تیز و دیگرترکیبهای آن شود.

تیزبال. (ص‌مرکب) معروف که بمعنی تیز پر باشد . (آنندراج) . سریع‌الطیران و تندپر . (ناظم‌الاطباء) . تیزپر . تیزپرواز :

چو دوران درآمد شدن تیز بال
شدن چون‌جنوب، آمدن چون‌شمال.
نظامی .

تیزبر. [ُب] (ن . ف. مرکب) آلتی که بدان آهنگران آهن برند . (یادداشت - بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن .

تیزبصر. [َب َص] (ص‌مرکب) تیز بین و تند نظر . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع‌به تیز بین و تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزبو. (اِمرکب) تیز بوی ، که بوئی تند داردچون گندناوترتیزک . حادالمرائحه. ذاك . ذاكية . (ازیادداشتهای بخط مرحوم-دهخدا) . ذعلوق‌ترهٔ است تیز بوی. (منتهی-الارب) . (زمخشری). (ربنجنی) : وهرچه تیز بوی تر بود [از بلسان] . . . بهتر . (الابنیه عن حقایق‌الادویه، یادداشت بخط - مرحوم‌دهخدا).ورجوع‌به‌تیزودیگرترکیبهای آن‌شود .

تیزبه. [زَ ب] (اِ مرکب) تیزآب. تیزآبه . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) :

به پیش شیری ، صد خر همی ندارد پای
دومن سرب بخورد ده ستیر تیز بهی (۲)
(ناصرخسرو ، یادداشت ایضاً) .

تیزبین. (ن.ف. مرکب) تیزچشم . . . معروف . (آنندراج).کسی که دور راخوب می‌بیند . (ناظم‌الاطباء) . دقیق . با دقت . کنجکاو . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

گل بی‌خار اندر گلشن دهر
به‌چشم تیزبین کی می‌توان‌دید.
مسعودسعد .

زود رو عزم او فراز و نشیب
تیزبین حزم او سپید و سیاه .
ابوالفرج رونی .

دید است بکرات بیشمار
در معرکه‌ها چرخ تیز بین
با بیلک او مرگ همعنان
بارایت او فتح همنشین .
(انوری ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

و تیزبینان زمرهٔ انسانی گفته‌اندکه‌کل شیی-یرجع الی اصله . (چهارمقالهٔ نظامی).

این ، دستور تیز بین منست
در حفاظ‌گله امین منست .
نظامی .

صیدگری بود عجب تیز بین
بادیه پیمای و مراحل‌گزین .
نظامی .

(1) Eau regale.

(۲) رجوع‌به دیوان ناصرخسرو ص۴۹۰ وحواشی و ملاحظات مرحوم دهخدا بردیوان، ص ۶۸۸ شود .

قوی پشت وگران نعل و سبک خیز
به دیدن تیزبین و در شدن تیز .
نظامی .

می کرد سها ز همنشینان
نقادی چشم تیز بینان .
نظامی .
گویا ترین کسی‌را کو تیز بین تر آمد
خط تو چشم بسته خال تو لال کرده .
عطار .
تیزبین باد آفتاب پرست
تا ببیند که ماهتابی هست .
(ظهوری ، بنقل آنندراج) .
دست عرفی نقاب رازگشود
خرد تیز بین ما بگریخت .
(ظهوری ، ایضا) .

ترکیب :
رای تیزبین ، نظر صائب . اندیشهٔ دقیق و باریک‌بین :
از آن عادت شریف ، از آن دست گنج‌بخش
از آن رای تیزبین ، وزان گرزگاو سار .
فرخی .
و رجوع‌به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود .

تیزبینائی . (حامص مرکب) دوربینی وحدت بصر . || فراست . ذکاوت .(ناظم‌الاطباء) .رسول هندوان‌اورا هدیه‌های بسیار آورده بودتبع‌اندران ظرایفها خیره مانده‌بود وگفت این همه از هندوستان خیزد ؟ رسول دریافت‌وبه تیزبینی گفت از زمین‌چین‌آوردند بیشتر . (مجمل‌التواریخ و القصص) . وبعد مدتی شاهرا به تیزبینی آن معلوم گشت . (مجمل‌التواریخ و القصص) . و رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزپا . (ص‌مرکب) سریع‌السیر و تندرو. (ناظم‌الاطباء) . تیزپای . که در رفتن سریع است . تیز رو . که بشتاب رود . سریع در رفتار . که تندرود. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) . تیز رفتار :
گراینده دو تیز پای نوند
همان شست بدخواه‌کردش‌به‌بند .
فردوسی .
گذشته بر او بر بسی‌کام و دام
یکی تیز پایی و دانوش نام .
عنصری .
یکی نامه زانگونه‌کو دیدرای
بفرمود و شد زنگی تیز پای .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .
کجا توانم جستن‌که تیز پایانند
چه چاره دانم‌کردن‌که چیره‌دستانند .
مسعودسعد .

تیر تو چه تیز پای پران پیک است
کاندر دل خصم تو چه اندیشه رسید .
اسعد بخاری سمرقندی.
چو مردانه رو باشی و تیز پای
به شکراز، باکند پایان بپای .
(بوستان) .
شود توسن‌گریه‌ام تیز پای
برو ، هی‌زند هر زمانهای های .
(ظهوری، بنقل‌آنندراج).
و رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن‌شود .

تیزپر . [َپ] (ص‌مرکب) همان تیزبال است. (آنندراج). مرغی که بتندی و سرعت پرواز می کند . (ناظم‌الاطباء) .که به شتاب پرد . که تند پرد . تیز پرواز .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
از آن بیشه بگریختی شیر نر
همی زآسمان‌کرگس تیز پر .
فردوسی .
رستم چرا نخواند به روز مرگ
آن تیز پر و چنگل ، عنقا را .
ناصرخسرو .
باز جهان تیز پرو خلق شکار است
باز جهان‌را جز از (۱) شکارچه‌کار است .
ناصرخسرو .
دولت تیز ، مرغ تیز پر است
عدل شه پایدام او زبید .
خاقانی .
دهر صیاد و روز و شب دو سگ است
چرخ بازکبود تیز پرست .
خاقانی .
تیز پر ازکبوتری ، برج به برج می‌پرد
بیضهٔ زر همی نهد ، در بدر از سبکسری.
خاقانی .
تو شاهی چو شاهین مشو تیزپر
به آهستگی‌کوش چون شیر نر .
نظامی .
خبرم ده‌که بی خبر شده‌ام
تا نپرم ،که تیز پر شده‌ام .
نظامی .
و از بروج قوس سیارات تیرتیزپر را طلوع دادند . (جوینی) . و رجوع به تیز ودیگر ترکیبهای‌آن شود .

تیزپران . [َپ‌رر] (ن.ف‌مرکب) تند و بلند پروازکننده :
به ابر اندران تیز پران عقاب
نهنگ دلاور به دریای آب .
فردوسی .
و رجوع‌به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود .

تیزپرواز . [َپ] (ص‌مرکب)تیزپر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
تغدری مرغی است بغایت تیز پرواز
(حبیب‌السیر ، یادداشت‌ایضاً) .
و رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آنشود .

تیزپروازی . [َپ] (حامص مرکب) سرعت طیران و عمل پروازکردن به تندی و سرعت . (ناظم‌الاطباء) .

تیزپوی . (ص‌مرکب) تیزتک .تیزتاز. سریع‌السیر . تندرو :
کم آسا و دمساز و هنجار جوی
سبک‌یاب و آسان رو و تیز پوی.
اسدی .
نماینده برگنبد تیز پوی
دو پیکر توگوئی چو زرینه‌گوی .
اسدی .
بسان‌کهی جانور تیزپوی
چوکوهی خروشنده و رزمجوی.
اسدی .
و رجوع‌به تیز و دیگر ترکیبهان آن‌شود.

تیزپی . [َپ‌یا‌پ] (ص مرکب) تیزپا. تیز رو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
بسر برد روزی دو ، در رود ومی
دگر باره شد مرکبش تیز پی .
نظامی .
و رجوع‌به تیز و دیگر ترکیبهای آنشود .

تیزپیکان. [َپ‌یا‌پ] (ص‌مرکب)پیکانی تیزوفرورونده. پیکانی‌که نیشی‌سخت‌باریک دارد . پیکانی‌که سری تند دارد:
غمزش از غمزه تیز پیکان‌تر
خندش از خنده‌شکر افشان‌تر.
نظامی .
و رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزتاز . (ص‌مرکب)کسی‌که جلد می‌دود وتند تاخت می کند . (ناظم‌الاطباء) . سریع‌السیر . تندرو :
پدید آمد از دور چیزی دراز
سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز .
فردوسی .
دگر موبدی‌گفت کای سرفراز
دواسب‌گرانمایهٔ تیزتاز .
فردوسی.
سوی جاهش سهم غیب تیز تاز
چون خرد منهی وکار آگاه باد .
سنائی .
یکی‌کاروان جمله شاهین و باز
به چرز وکلنگ افکنی‌تیزتاز.
نظامی .
با حلم پایدارت کوه‌گران سبک‌سر
با عزم تیز تازت برق عجول کاهل .
سلمان .

(۱) نل : بجز شکار .

تیزتاو . (ص‌مرکب) تندخوی . (ناظم‌الاطباء) . تیز تاب . زود خشم . سریع‌الغضب :

بیامد ز هرکشوری باژ و ساو
ز بیم گو نامور تیز تاو .
(شاهنامه چاپ بروخیم ج۱ ص۲۴۷) .

و رجوع‌به فهرست ولف (۱) شود .

تیزتای . (اِ مرکب) دمهٔ تیز شمشیر و برندهٔ آن . (ناظم‌الاطباء) .

تیزتک . [- تَ] (ص‌مرکب) تندرو . تیز دو . که تیز و تنددود . (ازیادداشتهای مرحوم دهخدا) . تیز تک . تیزپا . سخت تندرو . سریع‌السیر :

هم آهو فغند است و هم تیز تگ
هم آهسته (۲) خوی است و هم تیزگام .
فرالاوی .

ز تندی به جوش آمدش خون ز رگ
نشست از بر بارهٔ تیزتگ .
فردوسی .

زیاران یکی‌شیرجنگی بخوان
برین تیز تگ بارگی برنشان .
فردوسی .

وزان پس بیامد در دژ ببست
یکی بارهٔ‌تیزتگ برنشست .
فردوسی .

جهان نیارد با اوبرابری‌کردن
که ره نبرد با اسب تیزتگ‌خرلنگ .
فرخی .

روز یک نیمه کمند و مرکبان تیز تگ
نیم دیگر مطربان و بادهٔ نوشین گوار .
فرخی .

یک روز بر نشستم ، نزدیک نماز دیگر و به صحرا بیرون رفتم ، به بلخ و همان یک اسب داشتم تیز تک و دونده بود . (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۰) .

هریک از آن تیز تک و خوش خرام
قطع زمین کرده به تیزی‌گام .
(ظهوری ، بنقل آنندراج) .

و رجوع‌به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزتکی . [- تَ] (حامص مرکب) تیز تکی . سرعت. تندروی . عمل تیزتک:

دی‌که ز پیش توبه‌نخجیرشد
تیزتکی کرد وعدم گیرشد .
نظامی .

تیزتگی پیشهٔ آتش‌بود
با زنمانی ز تک ، آن خوش بود.
نظامی .

و رجوع‌به تیزتگ و تیزو دیگر ترکیبهای آن شود .

تیزتیز . (قیدمرکب)پرشتاب :

باد چون بشنید آمد تیز تیز
پشه بگرفت آنزمان راه‌گریز.
مولوی .

|| بخشم . غضبناک :

چون برمک بر تخت نشست سلیمان یکی تیز تیز در وی نگریست . (تاریخ بخارا) .

نگه‌کرد قاضی بر او تیز تیز
معرف گرفت آستینش که‌خیز .
(بوستان) .

و رجوع‌به تیز و دیگر ترکیبهای آن‌شود.

تیزج . [- زَ] (اِخ) دهی از دهستان فین است که در بخش مرکزی شهرستان‌بندر عباس واقع است و ۲۵۰تن سکنه‌دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

تیزجنگ . [- جَ] (ص مرکب) مهیا و آمادهٔ نبرد . (از فهرست ولف) . بر - انگیختهٔ جنگ :

چو بشنید بهرام شد تیز جنگ
بیامد یکی تیغ هندی به چنگ .
فردوسی .

و رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزجوش . (ص مرکب) سخت‌جوشنده و شتابان . سخت دونده ونا آرام :

نشستند بر تازی تیز جوش
همه خاره خفتان و پولاد پوش .
نظامی .

و رجوع‌به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزچشم . [- چَ] (ص‌مرکب) کسیکه چشمش بخوبی و تندی می بیند . (ناظم - الاطباء) . تیزبین . (آنندراج) . تیز بصر . سخت بینا :

تیز چشم آهن جگر فولاد دل کیمخت لب
سیم دندان چاه بینی ناوه‌کام و لوح روی.
منوچهری.

روزصیادم بدو ، شب پاسبان
تیزچشم (۳) وصیدگیرو دزدران .
مولوی .

طرفه‌کوردوربین تیزچشم
لیک ازاشترنبیند غیرپشم.
مولوی .

درنگاه تیزچشمان سرمه شو
درمذاق تلخ کامان شکرآی .
(ظهوری ، بنقل آنندراج) .

|| خشم آلود غضبناک :

برآشفت بهرام وشد تیزچشم
زگفتارپرموده آمد به خشم .
فردوسی .

ورجوع به تیزودیگرترکیبهای آن شود .

تیزچنگ . [چَ] (ص مرکب) دلاور و بهادر و کسی که چیزی را به جلدی وچابکی اخذکند . (ناظم الاطباء) . قوی پنجه . که دست وپنجهٔ سخت نیرومند دارد. نیرومند . زورمند.چابک :

که داری ازایرانیان تیزچنگ
که پیش من آید بدین دشت جنگ .
فردوسی .

به پیش اندرون رستم تیزچنگ
پس‌پشت شاه وسواران‌جنگ.
فردوسی .

یکی لشکرآمد پس ما به جنگ
چوکلباد ونستیهن تیزچنگ .
فردوسی .

گرش صدهزارندگردان جنگ
همه درگه جنگ وکین تیزچنگ.
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

مرا باشهنشاه ازاین نیست چنگ
به جنگم تونی آمده تیزچنگ .
(گرشاسبنامهٔ اسای) .

چنان سخت بازوشد وتیزچنگ
که باجنگجویان طلب کرد جنگ .
(بوستان) .

فکرکفن کنیدکه آن ترک تیزچنگ
تیغی چنان رساندکه‌ازاستخوان‌گذشت.
(بابافغانی ، بنقل آنندراج) .

|| تیز ناخن . باچنگالی سخت فرو رونده و تند :

چه پرهیزی ازتیزچنگ اژدها
که‌گرزآهنی زوبیابی رها .
فردوسی .

چنین‌گفت بابچه جنگی پلنگ
که ای پرهنربچهٔ تیزچنگ .
فردوسی .

به دریا نهنگ و به هامون پلنگ
همان شیرجنگ‌آورتیزچنگ .
فردوسی .

ابیات خرسراست شترگربه زانکه هست
نشخوارزن چواشتروچون گربه‌تیزچنگ.
سوزنی .

وحشی تیزچنگ خشم آلود
کزدم آتشین برآرد دود .
نظامی .

ورجوع به تیزودیگر ترکیبهای آن شود .

تیز چنگال . [چَ] (ص مرکب) تیز چنگل . تیزچنگ :

چنان اندیشد اوازدشمن خویش
چو (۴) بازتیزچنگال ازکراکا .
دقیقی .

---

(۱) درفهرست ولف‌این‌کلمه Zornbereit معنی شده‌که مهیا وآمادهٔ خشم‌گرفتن باشد. (۲) ن ل: آزاده
(۳) ن ل : تیزخشم . (۴) ن ل:که باز .

یعنی دَدگان مرا به دنبال
هستند سگان تیزچنگال .
نظامی .

عقابان تیزچنگالند وبازان آهنین پنجه
ترا باری چنین بهتر که باعصفوربنشینی .
سعدی .

ورجوع به تیز ودیگرترکیبهای آن شود .

تیزچنگی . [چ َ] (حامص مرکب) استواری پنجه وتندی چنگال. (ناظم الاطباء):
به تیزچنگی نباش را همی مانی
به پنجه پنج کن این سود وگورتازه بجوی.
(سوزنی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
چوگرگان به خونخواری و تیزچنگی .
(گلستان) .

قوی به چنگ من افتاده بود دامن وصل
ولی چه سود که دولت به تیزچنگی نیست .
سعدی .

ورجوع به تیز ودیگرترکیبهای آن شرد .

تیزخاطر . [ِ ط] (ص مرکب) ذکی . فطن (مرد) . فطنة (زن) . ذکیة . شهم . سبک فهم . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیزخشم . [خ َ] (ص مرکب) که زود خشم آرد . که زود به غضب آید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . معنجد [م ُ عَ ج َ] . (منتهی الارب) :
تاترا کبرتیزخشم نکرد
تاتراچشم توبه چشم نکرد .
سنائی .

تیزخشمی زود خشنودی قناعت پیشهٔ
داروی هردردمندی چارهٔ هربیچارهٔ .
سوزنی .

من مردی تیزخشمم و . . . هرگاه که در خشم می‌روم مغلوب سلطان غضب می‌شوم . (روضة‌الانوارمحقق سبزواری) .
|| خشم فراوان. خشمناک :
بدینسان همی رفت باتیزخشم
پرازخون بدش دل پرازآب چشم.
دقیقی .

تیزخوی . (ص مرکب) تند خوی . زود خشم :
گفتم خواجه را بگوی که تومرابه ازمن‌دانی که مرد تیزخوی نیستم و از پیشهٔ خود که دبیری است فراتر نشوم . (آثار الوزراء - عقیلی) .

تیزخیز . (ص مرکب) . تیزتک. تند. تندرو :
ترسم کان وهم‌تیزخیزت روزی
وهم همه هندوان بسوزد بسخون .
(اسدی بنقل گنج بازیافته ص ۵۸) .

تیزچوگوش فرس تیزخیز
صورت ومعنی به صفت هردوتیز .
(ظهوری ، بنقل آنندراج) .

تیز دادن . [د َ] (مص مرکب) اخراج ریح به آوازاززیر . رهاکردن باد . ضرط. باد کندن . حصم . گوزدادن . گوزیدن . (ازیادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) :
خورد سیلی زنه بسیارطنبور
دهد تیزاوبه تازی‌همچو تنبور.
(طیان ، یادداشت ایضاً) .

تیزداس . (اِ مرکب) داس تیز وسخت بران . داس تند وسخت برنده :
بیابان وآن مرد ، باتیزداس
تروخشک را زودل اندرهراس .
فردوسی .

تیزدان . (اِ مرکب) مقعد . (غیاث - اللغات) . (آنندراج) . نشستگاه وکون وسرین . (ناظم‌الاطباء) :
سخن تیزودهان چون تیزدان است
سخن قارورهٔ شاش بیان است .
(فوقی یزدی ، بنقل آنندراج) .
ورجوع به تیز ودیگر ترکیبهای آن شود .

تیزدریافت . [د َ] (ص مرکب) تیز فهم . لقن [ل َ ِق] . زودیاب. (یادداشت ، بخط مرحوم دهخدا) .

تیزدست . [د َ] (ص مرکب) جلدکار وتوانا وبا وقوف وزورآور وقوی . (ناظم- الاطباء) . جلد. چالاک.چابک . جلددست. چالاک درکار کردن بادست. (ازیادداشتهای - بخط مرحوم دهخدا) . ورجوع به تیزدستی شود .

تیزدستی . [د َ] جلدکاری و توانائی و باقوتی درکار . (ناظم‌الاطباء) . زبردستی وظلم وستمگری (۱). (ازفهرست ولف) :
چوخاقان جهان بستد ازیزدگرد
بید تیزدستی بر آورد گرد .
(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۸ص ۲۴۴۲) .

به تیزدستی نارو، به کند پائی خاک
به خاکپاشی باد وبه بادساری آب .
خاقانی .

ورجوع به تیزدست وتیزودیگرترکیبهای آن شود .

تیزدشنه . [َد ن َ] (اِ مرکب) دشنهٔ تیزوبران . دشنهٔ سخت تند وبرنده :
ابوالمظفرشاه چغانیان که برید
به تیزدشنهٔ آزادگی گلوی سؤال .
(منجیک ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیز دل . [ِد] (ص مرکب) بی باک و سخت‌دل. (ناظم‌الاطباء). تیزخاطر. مشهوم. حوش‌الفؤاد . همیزالفؤاد . ظریف.سبک‌روح . زیرک. مشهم. (ازیادداشتهای بخط- مرحوم دهخدا) . ورجوع به تیزدلی شود .

تیزدلی . [ِد](حامص مرکب) شهامت (مجمل اللغة) : التکلیل...تیزدلی کردن در جمله (۲) وید هلی کردن کانه من الاضداد . (ازتاج المصادربیهقی) .

تیزدم . [د َ] (ص مرکب) آنکه دارای نفس تند وسوزان باشد . (ناظم الاطباء) . خشمناک :
چوشیرژیان شد بریلسم
برآویخت باآتش تیزدم .
فردوسی .

برفتم بسان نهنگ دژم
مراداتیزچنگ وواتیزدم.
فردوسی .

بغرید چون تیزدم اژدها
بزد خنجرآمد زدستش رها.
فردوسی .

چون تنورازنارنخوت هرزه خوارو تیزدم
چون قطیرازروی‌فطرت بدگوارو جانگزای .
خاقانی .

ترکیب :
تیزدم برزدن ، فریاد سخت بر آوردن . بانگ بلند برزدن ازشدت خشم وجزآن:
بگفت این وبرزد یکی تیزدم
که برمن زگشتاسب آمد ستم .
فردوسی .

بشد شاه ترکان زپاسخ دژم
همی گشت وبرزد ویکی تیزدم.
فردوسی .

بگفت این سخن بیژن وگستهم
بخندید وبرزد یکی تیزدم .
فردوسی .

ورجوع به تیز و دیگرترکیبهای آن شود .

تیزدندان. [د َ] (ص مرکب) کەدندانی تیزودرنده دارد . که دندانی تند و نوک تیز دارد . درنده . برنده . برا :
اباوی برآن‌گاه آرام وناز
نشستی یکی تیزدندان گراز .
فردوسی .

ز َده، تیزدندانترازشیرنیست
که اندردلش بیم‌شمشیرنیست.
فردوسی .

کەگرپروری بچهٔ نره شیر
شود تیزدندان وگردد دلیر .
فردوسی .

کنون تیزدندانترآمد به جنگ
که دندان نماندستش از بس درنگ .
(گرشاسپنامهٔ اسدی) .

مرابیم شمشیرچندان بود
که شمشیرمن تیزدندان بود .
نظامی .

ترحم برپلنگ تیزدندان
ستمکاری بود برگوسفندان .
(گلستان) .

(۲) کذا درنسخهٔ خطی کتابخانهٔ سازمان ، ورق ۸۳ ب .

(۱) Gewalttätigkeit.

|| کنایه ازحریص وطامع . (آنندراج) . آزمند وحریص وطمعکار . (ناظم‌الاطباء) :

بگفتا نیکمردی کن نه چندان
که گردد چیره (۱) گرگ تیزدندان(۲).
(سعدی، بنقل آنندراج) .

ورجوع به تیزودیگرترکیبهای آن شود .

تیزدو . [دَ] (ص مرکب) تیزتک‌تندرو: اضریج ، اسب نیکورو وتیزدو . (منتهی - الارب) .

هابل هیونی تیزدو ، اندک خوروبسیار رو
ازآهوان برده‌گروددرپویه ودرتاختن .
(معزی ، بنقل سندبادنامه) .

تیزدولت . [دَ لَ] (ص مرکب) آنکه دارای بخت ودولت مستعجل باشد . (ناظم-الاطباء) :

تیزدولت را بسی شادی نبایدکرد از آنک
هرکه بالازودگیرد زود میرد چون شرار .
سنائی .

نباید تیزدولت بود چون گل
که آب تیز رو زودافکند پل .
نظامی .

|| که آسان بدولت رسد . که کار اوزود بالاگیرد . که زود بدولت رسد :

من شنیدستم که آن صاحبقران مردی بود
تیزدولت صعب‌هیبت‌نیک سیرت‌خوب‌سان.
رشیدی سمرقندی .

ورجوع به تیزودیگرترکیبهای آن شود .

تیزدهان . [دَ] (ص مرکب) سخن آورو دارای بلاغت . (ناظم الاطباء) . و رجوع به تیزودیگرترکیبهای آن‌شود .

تیزدیدار . (ص مرکب) باریک بین. دقیق . دربیت زیرشعرشناس :

گرچه درشعرتیزدیداراست
ازمن افزون نباشدش دیدار .
مسعود سعد .

تیزراندن . [دَ] (مص‌مرکب) راندن باشتاب.سخت سریع راندن :

چوبشنید فرمانبران را بخواند
سوی طیسفون تیزلشکربراند .
فردوسی .

ورجوع به مادهٔ بعد شود .

تیزرانی . (حامص مرکب) سرعت در رفتار . تندی کردن دررفتار :

اگرهمچنین‌تیزرانی کنند
بیک روزدیگربدینجا رسند .
فردوسی .

ورجوع به تیزراندن وتیز ودیگر ترکیبهای آن شود .

تیزرای . (ص مرکب) الممعی . اوذعی. (نصاب الصبیان) . زودیاب . (یادداشت - بخط مرحوم دهخدا) . تیزبین . تیزبصر:

چه دیدم ، تیزرایی تازه روئی
مسیحی بسته درهرتارموئی .
نظامی .

دست بهم سودشه تیزرای
وزسرکین دید سوی پشت پای .
نظامی .

ورجوع به تیزودیگرترکیبهای آن شود .

تیزرفتار . [رَ](ص مرکب) تیزرو . سریع السیر و چابک . (ناظم الاطباء) . هذرف . سریع السیر . (یادداشت بخط - مرحوم دهخدا) : فرس ضابع ، اسب تیز رفتار . (منتهی الارب) .

مرغان خدنگ تیزرفتار
برخوردن خون‌گشاده منقار.
نظامی .

تیزرفتن . [رَ تَ] (مص مرکب) باشتابی عظیم رفتن . تند و بشتاب رفتن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . باشتاب رفتن. تند رفتن . انجذاب . تجلیز:

کسی‌کاشتی جوید وسور وبزم
نه نیکوبود تیزرفتن به رزم .
فردوسی .

نه جای درنگ ونه راه‌گریز
پس اندرهمی رفت بهرام‌تیز .
فردوسی .

میروی ومژگانت خون خلق می‌ریزد
تیزمی‌روی جاناترسمت فرومانی .
(حافظ ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تیز رو . [رَ] (ن . ف . مرکب) رهوار . نوند. تند رو. تیزپا . (یادداشت، بخط مرحوم‌دهخدا). تیزگام . (آنندراج) . پرشتاب . سریع :

برفت اهرمن را به افسون ببست
چوبرتیزروبارگی برنشست .
فردوسی .

زپویندگان هرچه بد تیزرو
خورش دادشان سبزه‌وکاه وجو .
فردوسی .

پرازخشم وپرکینه سالارنو
نشست ازبرچرمهٔ تیزرو .
فردوسی .

خدنگ تیزروش را یکی ستاره شناس
ستارهٔ که‌کند بادل عدوش قرآن .
فرخی .

که‌کن و بارکش وکارکن وراه نورد
صفدروتیزروو تازه رخ وشیرآواز .
منوچهری .

زبس تیزی زنگی تیزرو
بدوپهلوان‌گفت چندین مدو .
(گرشاسبنامهٔ اسدی)

نیاساید زبیدادی‌که مرکب تیزرودارد
فروساید اگرسنگی‌که‌پرتیزاست سوهانش .
ناصرخسرو .

چند همی بقدرت اوگردد
این آسیای تیزروبی‌در .
ناصرخسرو .

... اندرمجسطی‌پیداکرده است میان‌کواکب تیزرو . (مجمل التواریخ و القصص) .

عدل اوبود باقضا همسر
حکم اوبود تیزروچوقدر .
سنائی .

تیزروباشد به سوی راه دوزخ روزحشر
هرکه این‌جا درره مهرت رود باکاهلی .
سوزنی .

سرسال‌کزگنبد تیزرو
شمارجهان را شدی روزنو .
نظامی .

چنان تیزرو شدکه دریافتش
به زخمی‌سرازملک برتافتش.
نظامی .

نباید تیزدولت بود چون‌گل
که آب تیزروزود افکند پل .
نظامی .

نقل است که یک روزش بدعوتی خوانده بودند مگر منتظرکسی بودند دیرمی‌آمدیکی ازجمع مردی تیزروبود گفت ای شکم ... (تذکرة الاولیاء عطار) .

ای بسا اسب تیزروکه بماند
خرک لنگ جان بمنزل برد .
(گلستان) .

ازسرکه سیل‌های تیزرو
وزتن ما جان عشق آمیزرو .
مولوی .

چشم آسایش‌که دارد ازسپهر تیز رو
ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی .
حافظ .

ورجوع به تیز ودیگرترکیبهای آن شود .

تیززبان . [زَ] (ص مرکب) زبان‌آور وبلیغ‌وفصیح . (ناظم‌الاطباء) . ذلق . ذلیق حلیف . طلق‌اللسان . طلیق‌اللسان. حلیف- اللسان . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ورجوع به تیززبانی وتیز ودیگر ترکیبهای آن شود .

تیززبانی . [زَ] (حامص مرکب)ذلیق. ذلاقت . طلاقت . فصاحت . (یادداشت - بخط مرحوم دهخدا) . ورجوع به مادهٔ قبل شود .

تیزسیر . [سَ] (ص مرکب) تند رفتار. تیزرو . تیزگام :

دیرخواب وزود خیز وتیزسیرودوربین
خوش‌عنان وکش خرام و پاکزادونیکخوی.
منوچهری .

ورجوع به‌تیزودیگرترکیبهای آن‌شود .

(۱) ن ل :خیره. (۲) بمعنی قبل‌هم مطابقت‌دارد.

تیزشدن. [شُ دَ] (مص مرکب) برنده شدن. (ناظم الاطباء). حدیدگردیدن. حدت. ذرابت. ذرب. چنانکه شمشیر وکارد و جزآن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || خشمگین وقهرآلود شدن. (ناظم الاطباء) بخشم آمدن. خشمناک شدن. خشم گرفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

زگفتاراوتیزشد شهریار
برآشفت برخیره سرگرگسار.
فردوسی.

سخن هرچه گویم زمن یادگیر
مشوتیزباپیربرخیرخیر.
فردوسی.

خرد رامه وخشم را بنده‌دار
مشوتیز بامرد پرهیزگار.
فردوسی.

خسروا برّرهیت تیزمشو
سیفی اندر بریدنم مشتاب.
مسعود سعد.

تند جهان رام شد تند مکن جان ودل
تیزفلک نرم شد تیزمشوزین وآن.
مسعود سعد.

|| سریع گشتن. به شتاب و عجله وسرعت رفتن. تند براه افتادن:

سپه همچوآهوسبکخیزشد
سپهبد چویوزازپسش تیز شد.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

چون مرکب اوتیزشودکرد نیارد
تنین فلک روزملاقات عنانیش.
(ناصرخسرو، دیوان ص ۲۲۴).

|| برانگیخته شدن وتحریض‌شدن. (ناظم‌الاطباء):

سرش تیزشدکینه وجنگ را
به آب اندرافکندگلرنگ‌را.
فردوسی.

بزین اندرآورد گلرنگ را
سرش تیزشدکینه وجنگ را.
فردوسی.

شاه ایران به تاختن شد تیز
رفت وباشاه نی سپاه وحشر.
فرخی.

|| گرم شدن. شعله ورشدن جنگ وعشق ومیل:

همی هرزمان رزم شد تیزتر
نپیچید یکتن ازآن رزم سر.
فردوسی.

دلم تیزشد باتوای پهلوان
بگوئی کدامین زنام آوران.
فردوسی.

تیزشدعشق ودردلش پیچید
جزغریووغرنگ‌نبسیجید.
(عنصری، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

چون زنم دم کاتش دل تیزشد
شیرهجرآشفته وخونریزشد.
مولوی.

|| رواج یافتن بازار. گرم و پر مشتری گردیدن بازار:

دلارای برساخت چندان جهیز
که شد درجهان روی‌بازارتیز.
فردوسی.

پشت اهل ادب است اووخریداراداب
زین همی تیزشود اهل ادب را بازار.
فرخی.

کند شد بازمرگ را دندان
تیزشد بازرزم را بازار.
مسعود سعد.

|| تندو... شدن. (ناظم الاطباء). تند گردیدن چنانکه روغن مانده. تند وزبان‌گز شدن چنانکه روغن وگردووبادام وغیره. طعم تند و زبان گز پیدا آوردن، چنانکه گردوی‌کهنه‌ومانندآن. (ازیادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

ورجوع به تیزودیگرترکیبهای آن شود.

تیزشست. [شَ] (ص مرکب) کماندارو یا تیر انداز چابک. (ناظم الاطباء). تیراندازی که تیرش تیز از نشان بگذرد. (آنندراج):

بنواخت مرغ دل را، نگهت به تیرمژگان
نبود چوتوحریفی بخدا به تیزشستی.
(علی خراسانی، بنقل آنندراج).

و رجوع به تیزودیگر ترکیبهای آن شود.

تیزشوق. [شَ] (ص مرکب) گرم در میل‌واشتیاق به چیزی. (ناظم‌الاطباء):

تیزشوقان ره‌کعبه، پی راحت خود
پای ازدیده‌کنندوبه مغیلان بخشند.
(ظهوری، بنقل آنندراج).

ورجوع به تیزودیگرترکیبهای آن شود.

تیز شهوت. [شَ وَ] (ص مرکب) شوخ وشهوت پرست. (ناظم‌الاطباء). سخت به‌گشن آمده. ماده‌که سخت‌خواهان نراست ‌وابمکس. هواس. طیط. مغتلم. مغتلمه: خروس، حیوانی تیزشهوت‌است. (ازیادداشتهای مرحوم دهخدا). ورجوع‌به شهوت وتیزودیگرترکیبهای آن شود.

تیزطبع. [طَ] (ص مرکب) ذکی و تیزفهم. (آنندراج):

وی بساتیزطبع کاهل کوش
که شدازکاهلی زگال فروش.
نظامی.

|| تند خلق وتند مزاج وتند خوی. (ناظم‌الاطباء).

ورجوع به تیزودیگرترکیبهای آن شود.

تیز طبیعت. [طَ عَ] (ص مرکب) بی صبروبی تحمل‌وتندخوی. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به مادهٔ قبل شود.

تیز عنان. [عِ] (ص مرکب) تند رفتار. تیزتگ. جلد وتندرو. سریع‌السیر:

ره بروشخ شکن وشادذل وتیزعنان
خوش روروسخت سم وپاک‌تن‌وجنگ‌آغاز.
منوچهری.

نوفل زنفیروزاری او
شد تیزعنان به یاری او.
نظامی.

ورجوع به تیز ودیگرترکیبهای آن شود.

تیزفهم. [فَ] (ص مرکب) تیزطبع. (آنندراج). تیز عقل. آنکه بزودی چیزی را دریافت‌کند. (ناظم‌الاطباء). تیزدریافت. لقن. زودیاب. زیرک. سریع الانتقال. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا):

هرکجا تیزفهم دانائیست
بندهٔ کند فهم نادانیست.
مسعود سعد.

بخاطری که جزاودوربین وروشن نیست
بدان دلی که جزاوتیزفهم وحاذق نیست.
سوزنی.

ورجوع به تیز ودیگرترکیبهای آن شود.

تیز قدم. [قَ دَ] (ص مرکب)شتاب‌رو. سبکپای. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): ناقة طفاحة القوائم، شتاب رو و سبکپای وتیزقدم. (منتهی‌الارب، یادداشت‌ایضاً). سنب، اسبی تیزقدم. (ایضاً).

ورجوع به تیزودیگر ترکیبهای آن شود.

تیز قلم. [قَ لَ] (ص مرکب) جلدنویس. (آنندراج). (ناظم الاطباء):

عرفی همه لافی به دعا تیزقلم شو
بشتاب که میدان بشود تنگ قلم (۱) را.
(آنندراج).

ورجوع به تیز ودیگرترکیبهای آن شود.

تیزک. [زَ] (اِ) تره تیزک راگویندو آن سبزی باشد که خورند، مشهوربه تره تیزک وبه عربی جر جیر خوانند. (برهان). (آنندراج). گیاهی که جرجیر وتره تیزک نامند. (ناظم الاطباء). || (ص) مصغر تیزیعنی اندکی تیز. (ناظم‌الاطباء).

تیزک. [زَ] (اِ) آوازگستاخانهٔ که از دهن خارج شود. (ناظم الاطباء).

تیزک. [زَ] (اِخ) دهی ازبخش ابرقو است که درشهرستان یزد واقع است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران، ج ۱۰).

تیزکار. (ص مرکب) چست وچابک‌و جلدکار. (ناظم الاطباء).

تیزکاری. (حامص مرکب) تندی: برادرکیخسرو،فرود، کشته شد ازتیزکاری طوس. (مجمل‌التواریخ‌والقصص ص ۴۷).

---

(۱) لیکن ظاهرآنستکه از یک جالفظ رقم‌باشد تاقباحت تکرار مرتفع‌شود. (آنندراج).

تیز کام. (ص مرکب) آنکه بزودی حاصل کند مقصود کسی را . (از ناظم الاطباء) .

تیزکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) برنده کردن و حاد کردن . (ناظم الاطباء). تند و بران کردن لبه یانوک چیزی مانند شمشیر ونیزه وغیره . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . دم کارد وجزآن را با سودن برنده ترکردن . تنک کردن لبه و دمهٔ کارد و شمشیر و مانند آن را تا بهتر تواند برید . تحدید. تذریب .(ازیادداشتهای بخطمرحوم دهخدا) :

باشیروپلنگ هرکه آمیزکند
ازتیردهای فقرپرهیز کند
آه دل درویش به سوهان ماند
گرخود نبرد، برندهراتیز کند.
(منسوب به شیخ ابوسعید) .

بدشت جانوری خارمیخورد غافل
توتیزمی کنی ازبهرصلب اوساطور .
ظهیر .

ترکیبها :

تیزکردن چنگ وچنگال وپنجه ، کنایه از مجهز ومسلح شدن . آمادهٔ کارزارگشتن . مهیای حمله وکشتن شدن :

دگرننگ دیوی بود پرستیز
همیشه بدکرده چنگال تیز .
فردوسی .

سپاهی چودریای جوشان بجنگ
همه تیزکرده بکینه دوچنگ .
فردوسی .

همه ساخته کینه وجنگ را
همه تیزکرده بخون چنگ را .
فردوسی .

بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش
چوتیزکرد براومرگ چنگ ودندان را .
ناصرخسرو .

غنیمت شمردم طریق گریز
که نادان کند با قضا ، پنجه تیز.
(بوستان) .

— تیزکردن دندان برچیزی ،

۱- حرص وطمع کردن . . . (آنندراج) . طمع کردن وسخت آزمند شدن.(ناظم الاطباء). دندان تیز کردن به چیزی:

وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز
کزین دیارنه فرخ ونه آشیان ماند .
سعدی .

گرت دندان بهم بند بپرهیز
بمال مردمان دندان مکن تیز .
خسرو .

۲-دندان تیزکردن ، کنایه از خصومت ورزیدن. وکینه خواستن.(آنندراج) . آمادهٔ جنگ شدن . خشمناك و مهیای حمله شدن :

گفت اگرگربه شیرنرگردد
نکند باپلنگ دندان تیز .
سعدی .

۳- کنایه از بالغ شدن. بزرگ و نیرومند گردیدن :

که چون بچهٔ شیرنرپروری
چودندان کند تیز کیفربری .
فردوسی .

|| به شوق آوردن وبرانگیختن و برآغالانیدن . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . کنایه ازگرم کردن وبرانگیختن :

برآغالیدنش استیزکردند
بکینه چون پلنگش تیز کردند.
(ابوشکور ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بیفشرد ران رخش را تیزکرد
برآشفت وآهنگ آویزکرد .
فردوسی .

پس آزاده شیدسپ فرزند شاه
به کینش کند تیزاسپ سیاه .
فردوسی .

سبکران به جنگ اندرون تیزکرد
برآشفت وآهنگ آویزکرد .
فردوسی .

دگرره شد آهنگ آویزکرد
برآوردگرد اسب را تیزکرد .
اسدی .

دگرره زکین رای آویزکرد
سبکخیزشبدیزرا تیز کرد .
اسدی .

چومه را دل به رفتن تیزکردم
پس آنگه چارهٔ شبدیزکردم .
نظامی .

|| خشمگین ساختن ، عصبانی کردن . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . بخشم آوردن . تقریش ، کسی برکسی تیزکردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

همی ساختی تاسرپادشا
کند تیزدرکارآن پارسا .
فردوسی .

بیامد وسالاربکتغدی را بگفت و تیزکرد و وی دیگرروز بی‌فرمان برپیل نشست و ... بسیار غارت کرد . (بیهقی چاپ ادیب ، ص ۴۷۱) .

|| در صفت اندیشه و مغزوخرد و جزاینها بمعنی بیداروهوشیارودقیق کردن آید :

که گرگل بسرداری اکنون مشوی
یکی تیزکن مغزوبنمای روی .
فردوسی .

ازاین رزم رنج آید اکنون بروی
خرد تیزکن چارهٔ این بجوی .
فردوسی .

دولشکرهمی برتودارند چشم
یکی تیزکن مغزوبنمای خشم .
فردوسی .

به شهریکه بد باشد آب وهوا
مجوی ومخورهرچت آید هوا
به بیماری اندیشه را تیزکن
زهرخوردنی سرد پرهیزکن .
اسدی .

شراب ... گونهٔ رو سرخ کند وپوست تن‌را تازه وروشن گرداند وفهم وخاطررا تیزکند. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام) .

گزارش کنان تیزکن مغزرا
گزارش ده این نامهٔ نغزرا .
نظامی .

فهم وخاطرتیزکردن نیست راه
جزشکسته می‌نگیرد فضل شاه .
مولوی .

|| شدت دادن چنانکه آتش‌را. نیک برافروختن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شدت‌دادن علاقه ودلبستگی‌را :

نفس را بعذرم چوانگیزکرد
چوآذرفزا ، آتشم تیز کرد .
رودکی .

|| درصفت بازار ، کنایه از گرم کردن بازار ورایج وپرمشتری ساختن آن :

شتربار بنهاد وخود رفت پیش
که تا چون کند تیزبازارخویش .
فردوسی .

مشوتند ، تاچارهٔ کارتو
بسازم کنم تیزبازارتو .
فردوسی .

سلطان مسعود . . . کس به امیر خراسان فرستادکه باید به جنگ سلجوقیان روی... امیرخراسان جواب داد . . سلطان‌فرمود که از کار می‌گریزد یاقاعدهٔ خویش می‌نهد تاچون‌کاری برآید بازار تیزکند . (راحة الصدور راوندی) .

دیدارمی‌نمائی وپرهیزمی کنی
بازارخویش وآتش ماتیزمی کنی .
سعدی .

|| زبان‌گزکردن :

داروهای سپرزتلخ و تیزباید و داروی قابض باوی آمیخته ، تاقوت او را نگاهدارد و به سرکه تیز بایدکرد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

|| ستیخ کردن گوش، چنانکه‌دراسب وخرو مجازاً بدقت متوجه شدن و استماع کردن . مستعد شنودن شدن . وتیزکردن مردم را به سخن، تحریک‌وتهییج کردن‌آنان‌رابه‌شنودن. (ازیادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) .

|| درصفت نظر وبصر ، سخت بیناکردن. برنورچشم افزودن:

توتیابه‌آب بادیان و آب مرزنگوش پرورده اندرکشیدن ، بصررا تیزکندوچشم‌راقوی کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ، یادداشت بخطمرحوم دهخدا) .

|| بدقت نگریستن:
ازخانه‌ها بیرون‌آمدند و چندانک نظرتیزمی‌کردند... (جوینی).

|| تراشیدن‌ونیک ساختن سرخامه وروان و نیک کردن‌آن :
سرکلک را چون زبان تیزکرد
به‌کاغذ بر، ازنی شکر ریزکرد.
نظامی.

تیزکین. (ص مرکب) غضبناک وکسی که بزودی انتقام‌گیرد. (ناظم‌الاطباء). سخت کینه‌ور:
بدینگونه ده چینی تیزکین
زجان پاک گشتندچون نقش‌چین.
(ظهوری،بنقل‌آنندراج).
و رجوع به تیز و دیگرترکیبهای آن شود.

تیزگام. (ص مرکب) تیزقدم وتیزتک. (آنندراج). تندرو و اسب راهوار. (ناظم‌الاطباء). سریع:
هم‌آهوفنداست وهم تیزتک
هم‌آهسته(۱)خوی‌است‌وهم‌تیزگام.
(فرالاوی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
شهنشاه برداشت زین و لگام
به نزدیک‌آن‌اسب شدتیزگام.
فردوسی.
رام زین وخوش عنان وکش خرام وتیزگام
شخ نورد و راه جوی و سیل بروکوه کن.
منوچهری.
پس صید خسته شده‌تیزگام
چه تازی همی‌خیره‌دردست‌دام.
اسدی.
هزار اسب که پیکر تیزگام
به برگستوان وبه زرین ستام.
اسدی.
شکست آوری ره بروتیزگام
ستورکشی کمخور وپرخرام.
اسدی.
مبادا که خورشید نصرت برآید
جز از سایهٔ زردهٔ تیزگامت.
انوری.
تقدیر به عزم تیزگامت ماند
روزی به عطادادن (۲) عامت ماند.
ازرقی.
اگرشبدیز با ماه تمام است
به همراهیش گلگون‌تیزگام‌است.
نظامی.
تکاور سمندان ختلی خرام
همه تازه پیکرهمه تیزگام.
نظامی.
به رفتن مرکبم بس تیزگام است
ندانم جای آرامم کدام است.
نظامی.
و رجوع به تیز و دیگرترکیبهای آن شود.

تیزگامی. (حامص مرکب) تند روی. تیزتگی:
ولی چون‌کرد حیرت تیزگامی
عنایت بانگ برزدکای نظامی.
نظامی.
و رجوع به تیز و دیگرترکیبهای‌آن شود.

تیزگر. [گ َ] (ن. ف مرکب) چاقو تیزکن. شحاذ. (یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا). تیزکنندهٔ شمشیروکارد ونیزه وجزاینها.
و رجوع به تیز و دیگرترکیبهای‌آن شود.

تیزگرد. [گ َ] (ن. ف. مرکب) گرد گردنده. (ناظم‌الاطباء). تندرو. تندگردنده، آنکه به تندی چرخد:
نگه‌کن براین‌گنبد تیزگرد
که درمان‌ازاویست و زویست‌درد.
فردوسی.
که داند درین‌گنبد تیزگرد
دراوسورچنداست‌وچندی‌نبرد.
فردوسی.
چه جویی از این‌گنبد تیزگرد
که هرگز نیاساید ازکارکرد.
فردوسی.
تاآن جوان تیزقوی را چوجادوان
این‌چرخ‌تیزگردچنین‌کردکندوپیر.
ناصرخسرو.
شرف چرخ تیزگرد او بود
درحدیث‌وحدید مرداوبود.
سنائی.

|| دربیت زیرازفردوسی درصفت‌آتش‌آمده و معنی شراره‌کش و درخشان و پرلهیب را افاده می‌کند:
بیک سوشدی‌آتش تیزگرد
برافروختی‌زوسیاوخشگرد.
(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۳ص۶۵۰).

تیزگردان. [گ َ] (ن. ف.مرکب) تیزگرد. تندگرد. تند رونده:
بدانیدکاین تیزگردان سپهر
نتازدبه داد ونیازدبه مهر.
فردوسی.
یکی تیزگردان و دیگربجای
به جنبش ندادش نگارنده پای.
فردوسی.
و رجوع به تیز و دیگرترکیبهای‌آن شود.

تیزگرداندن. [گ َ د َ] (مص‌مرکب) تند وبران‌گرداندن. برنده وحاد ساختن لبه یانوک چیزی مانند شمشیر و نیزه وجزاینها.
|| قوی‌گردانیدن. تندگرداندن:
جهاندیدگان را همه‌گردکن
زبان‌تیزگردان‌به‌نیکوسخن.
فردوسی.
... مفاصل را نرم‌کند و فرمانبردارکند و حفظ را تیزگرداند و دل را قوت دهد.
(نوروزنامهٔ منسوب به خیام).
و رجوع به تیز و دیگرترکیبهای‌آن شود.

تیزگردیدن. [گ َ د َ] (مص‌مرکب) تند و بران شدن لبه یا نوک چیزی مانند شمشیرونیزه وغیره. (فرهنگ فارسی‌دکتر- محمد معین).
|| خشمگین وقهرآلودگشتن. (ناظم‌الاطباء). کنایه از خشمگین و قهرآلود شدن باشد. (برهان). (آنندراج). (ازانجمن‌آرا). (از- فرهنگ فارسی دکترمحمد معین):
سخن‌گوی و بشنوازایشان سخن
کس ارتیزگردد توتیزی مکن.
فردوسی.
وگرتیزگردد گشوده است راه
تهمتن هم‌ایدر بود باسپاه.
فردوسی.
و رجوع به تیز و دیگرترکیبهای‌آن شود.

تیزگشت. [گ َ] (ص مرکب) آنکه به‌زودی می‌گردد. (ناظم‌الاطباء). تند رونده به شتاب گذرنده. تیزگرد:
سرانجامش این‌گنبد تیزگشت
ز دیوارگنبد درآرد بدشت.
نظامی.
که چون‌آتش‌روزروشن‌گذشت
پر از دود شدگنبد تیزگشت.
نظامی.
پر اندیشه ازگنبد تیزگشت
که فردابسربرچه‌خواهدگذشت.
نظامی.
و رجوع به تیزو دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزگشتن. [گ َ ت َ] (مص مرکب) تیزگردیدن. خشمگین شدن. قهرآلودگشتن:
به رستم چنین‌گفت‌کای نامجوی
سبک تیزگشتی بدین‌گفتگوی.
فردوسی.
بدوگفت بهرام‌کای جنگجوی
چرا تیزگشتی بدین‌گفتگوی.
فردوسی.

ترکیبها:

— تیزگشتن‌برکاری یاتیزگشتن دل‌برکاری، کنایه از سخت خواهان و راغب شدن. برانگیخته شدن:
پسند آمدش نغزگفتار اوی
دلش تیزترگشت برکار اوی.
فردوسی.
عبدالرحمن او را (قطام را)گفت بزن من باش.قطام گفتاتوکابین من‌نداری. عبدالرحمن گفتاکابین توچیست‌گفت هزار درم سیم و غلامی وکنیزی وخون مرتضی‌علی.عبدالرحمن گفت‌این‌همه بدهم وعلی را بکشم وعظیم تیز گشت برآن‌کار.
(مجمل‌التواریخ والقصص).

— تیزگشتن سر،کنایه ازسخت خشمگین و پرهیجان شدن:

(۱) ن ل : آزاده. (۲) ن ل: به عطای اذن...

سر بی‌خرد زان سخن تیزگشت
بجوشید ومغزش بدآمیزگشت.
فردوسی.
|| پررونق ورایج گردیدن بازار و کارزار: خبردهی ، ببرخسروآمد وگفتا
که‌تیزگشت یکی‌جنگ تنگ رابازار.
فرخی.
تیزترگشت جهل را بازار
سوی جهال‌صدره‌ازالماس.
ناصرخسرو.
و رجوع به تیز و دیگرترکیبهای آن شود.
تیزگفتار. [گ‌ُ] (ص مرکب) بی‌باك وگستاخ در سخن. دلیر و جسور درگفتن مطلبی :
بدین برزبالای این پهلوان
بدین تیزگفتارو روشن‌روان .
فردوسی.
و رجوع به تیز و دیگرترکیبهای آن شود .
تیزگفتن. [گ‌ُ تَ] (مص مرکب) تند وخشمگین‌سخن راندن. گستاخی وبدزبانی کردن. لاف زدن:
سخنهایشان بشنووگوسخن
کسی تیزگوید توتیزی مکن.
فردوسی.
و رجوع به تیز و دیگرترکیبهای آن شود .
تیزگوئی. (حامص مرکب) بی‌باکی و گستاخی‌درگفتار. جسارت ودلیری درگفتن مطلبی. لاف زنی:
خاموش دلا زتیزگوئی
می‌خورجگری به‌تازه‌روئی.
نظامی.
و رجوع به تیز و دیگرترکیبهای آن شود.
تیزگوئیه. [ی ِ ی] (اِخ) دهی ازدهستان بخش مرکزی شهرستان بندر عباس است که ۱۶۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ ایران ج ۸) .
تیزگوش. (ص مرکب) آنکه اندك آوازی را می‌شنود ودریافت می‌کند. (ناظم‌الاطباء). دارای‌گوشی‌سخت‌شنوا که‌زودشنود. که‌آوازآهسته شنود:
برآمد یکی‌گرد وبرشد خروش
همه کرشدی مردم تیزگوش .
(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج ۸ ص ۲۴۲۴) .
سخت پای وضخم‌ران وراست‌دست و گردسم
تیزگوش(۱)وپهن پشت‌ونرم‌چرم‌وخردموی.
منوچهری.
گورجست وگاوپشت وگرگ‌ساق وگرگ‌روی
تیزگوش(۱)ورنگ‌چشم‌وشیردست‌وپیل‌پای.
منوچهری.
تیزگوشی(۱) پهن پشتی ابلقی
گرد سمی خرد مویی فربهی .
منوچهری.

تیزگونه. [نَ یا نِ] (ص مرکب) سوداوی. عصبی. تندخوی. (حاشیهٔ‌برهان، مصحح دکترمحمد معین):
منصوربن اسحاق‌را برادر زادهٔ بود برنا وتیز گونه گفت‌ماسرای‌وجماع ازخراسان‌نیاورده‌ایم ومال‌کم ازآن نستانی که بیستگانی ما باشد . (تاریخ سیستان ، بنقل حاشیهٔ برهان ایضاً).
و رجوع به تیز و دیگرترکیبهای آن شود .
تیزگویا. (ص مرکب) تیزگفتار که سخن تندگوید. درشت سخن:
زجنگ آوران تیزگویا مباد
چوباشد دهدبی‌گمان سربباد.
فردوسی.
و رجوع به تیز و دیگرترکیبهای‌آن شود.
تیزمزاج. [مِ] (ص‌مرکب) تندخوی. (ناظم‌الاطباء).
تیزمغز. [مَ] (ص مرکب) کنایه از مردم تند و تیزاست‌که زود از جادرآیند . (برهان). تندخوی وگستاخ. (ناظم‌الاطباء). مردتند وتیزکه زود ازجادر رود. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). کنایه ازمردم تند و کم حوصله باشد. (انجمن‌آرا) :
و رایدونکه داوربود تیزمغز
نیاید زگفتار او کارنغز .
فردوسی.
چوپیمان شکن باشی و تیزمغز
نیاید زپیکار توکارنغز.
فردوسی .
کزین شاه دیوانهٔ تیزمغز
نه‌گفتارنیکونه‌کردارنغز .
فردوسی.
|| تیزهوش. تیزویر. (آنندراج):
بپرسید پس موبد تیزمغز
که اندر جهان‌چیست زیبا ونغز.
فردوسی.
درآن داوری هرمس تیزمغز
بحق‌گفتن اندیشهٔ داشت نغز.
نظامی.
ورجوع به‌تیزویروتیزودیگرترکیبهای‌آن‌شود.
تیزمغزی. [مَ] (حامص‌مرکب) تندی. نابردباری . شتاب کردن درخشم :
مکن تیزمغزی وآتش سری
نه زینسان بود مهترلشکری .
فردوسی.
هر که فرهنگ‌ازوفروهیده(۲)است
تیزمغزی از اونکوهیده است .
عنصری.
و رجوع به تیز و دیگرترکیبهای‌آن شود.
تیزمنطق. [مَ طِ] (ص مرکب) قوی منطق. گویادرسخن. || برنده. نافذ دروصف شمشیر:
هندی اوآدمی خور همچو زنگی در مصاف
مصری اوتیزمنطق چون عرابی درسخا.
خاقانی.

تیزنا. (اِ مرکب) محل تیزی تیغ وشمشیر وامثال‌آن باشد. (برهان). (ناظم‌الاطباء). جای تندی شمشیروامثال‌آن چه نابمعنی محل است‌مانند تنگنا و درازنا وفراخنا وپهنا ... (انجمن‌آرا). (آنندراج). تیزنای. حد. لبه. دم. لب. تیزه. طرف برندهٔ‌چیزی. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا) : وحد شمشیر، تیزنای اوبود. (تفسیرابوالفتوح رازی ، یادداشت ایضاً). الغراب ، تیزنای تبر. (السامی فی‌الاسامی ، یادداشت ایضاً) :
زوصف‌تیغ‌توزان قاصرم‌که اندیشه
بریده‌گشت چوبرتیزناش کردگذر.
جمال‌الدین اصفهانی.
|| زانوی پای اسب. (ناظم‌الاطباء).
|| نوك. تیزنای چیزی یاعضوی،آن‌سوی که تیزبود.(ازیادداشت‌های بخط‌مرحوم‌دهخدا): القرنه ، تیزنای پیکان. (السامی‌فی‌الاسامی، یادداشت ایضاً) . حرف الجبل ، تیزی نای سرکوه . (ایضاً) . و رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای‌آن شود.
تیزناخن. [خُ] (ص مرکب) تندچنگال و درنده و ژیان. (ناظم‌الاطباء).
تیزنظر. [نَ ظَ] (ص مرکب) شاهی‌البصر. شفن. حنادرالعین . (منتهی‌الارب): نسر، مرغی تیزنظراست چنانکه از چهارصد فرسخ می‌بیند . (ازمنتهی‌الارب). تیزنظربايد بود تابداند‌که لذت قصوی وانس اعلی‌آنهارا است . (جوینی) .
و رجوع به تیز و دیگرترکیبهای‌آن شود.
تیزنگ. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان درختنگان‌است که دربخش مرکزی شهرستان کرمان واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
تیزنگر. [نِ گَ] (ص مرکب) شاهی‌البصر. (یادداشت بخط‌مرحوم دهخدا). تیز نظر. خیره نگر:
(مریخ دلالت‌کند بر)... تیزنگر گربه‌چشم. (التفهیم بیرونی).
گیسوی چنگ‌ورگ بازوی‌بربط ببرید
گریه ازچشم نی‌تیزنگربگشائید.
خاقانی.
تیزنگریستن. [نِ گَ تَ] (مص‌مرکب) درکسی ، بخشم در او دیدن.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
سلیمان یکی تیزتیزدر وی نگریست.
(حدودالعالم ، یادداشت ایضاً).
|| خیره نگاه‌کردن :
و نشان تندرستی وقوت او (افعی‌گرزه) آن باشدکه سربرفراشته دارد و چشمها او سرخ باشد... وتیزنگرد . ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
تیزویر. (ص مرکب) بمعنی تیزهوش است. چه ویر بمعنی هوش هم آمده است . (برهان) . بمعنی تیزهوش است وویربمعنی

(۱) معنی دارندهٔ گوشی کوچك بانوکی باریك نیز می‌دهد که از صفات ممتاز اسب اصیل است .
(۲) ن ل : تروهیده .

دانش و عقل است... (انجمن آرا). (آنندراج).
تندهوش و تیزهوش. (ناظم الاطباء). تیزهوش
وهوشیار. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).
تیزفهم. سریع الانتقال. صاحب فراست.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
گزیدند پس موبد تیزویر
سخنگوی و بینادل و یادگیر.
فردوسی.
بفرمود تا پیش او شد دبیر
همان راهبر موبد تیزویر.
فردوسی.
چو بشنید بگزید شاه اردشیر
جوانی گرانمایهٔ تیزویر.
فردوسی.
یکی تیزویریست بسیاردان
کز او نیست احوال گیتی نهان.
(لبیبی، گنج بازیافته ص ۳۰).
مثالی از امثال قرآن ترا
نمودم بر آن بنگرای تیزویر.
ناصرخسرو.
زین بدکنش حذر کن و زین پس دروغ او
منیوش اگر بهوش و بصیری و تیزویر.
ناصرخسرو.
|| بسیار تیز و خداوند تیزی را نیز گویند. (برهان).
بسیار تیز و برنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به
تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزه. [زَ] (اِ مرکب) جای باریک و
برنده و فرو رونده از چیزی. جانب یا سر تیز
چیزی. نقطهٔ تیز چیزی. تیزهٔ دیوار، تیزهٔ کوه.
تیزهٔ آرنج، نوکی برجسته از چیزی. دم.
لب. لبه. تیزنا. (از یادداشتهای بخط مرحوم
دهخدا). و رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای
آن شود.

تیزهش. [هُ] (ص مرکب) زیرک و
عاقل و هوشمند و ذهین و خداوند فراست.
تیزهوش. (ناظم الاطباء). هوشیار و هوشمند:
تیزهش تا نیازماید بخت
به چنین جایگاه نگراید.
(دقیقی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
چنین گفت شنگل به یاران خویش
بدان تیزهش رازداران خویش.
فردوسی.
کنون سربسر تیزهش بخردان
بخوانید با موبدان و ردان.
فردوسی.
برفتند با رستم این هفت مرد
بنه اشکش تیزهش را سپرد.
فردوسی.
از او نام به نامدار ره یابد
چون عاقل تیزهش بود جویا.
ناصرخسرو.
هر کسی در بهانه تیزهش است
کس نگوید که دوغ من ترش است.
نظامی.
در وی آهسته رو که تیزهش است
دیرگیر است لیک زودکش است.
نظامی.
گر شود صد ساله آن خام ترش
طفل و غوره است او بر هر تیزهش.
مولوی.
و رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن و رجوع
به تیزهوش شود.

تیزهمت. [هِ مْ مَ] (ص مرکب) قوی
همت. کسیکه همتی قوی دارد. بلند همت:
اول از بهر آن طلبکاری
خواست از تیزهمتان یاری.
(نظامی، هفت پیکر چاپ وحید ص ۲۲۵).
و رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزهوش. (ص مرکب) تیزهش. هوشیار.
هوشمند. تیزویر. باهوش. (فرهنگ فارسی
دکتر محمد معین):
بشد با بنه اشکش تیزهوش
که دارد سپه را بهر جای گوش.
فردوسی.
نکو روی آزادهٔ تیزهوش
ورا نام شهروی گوهرفروش.
فردوسی.
از آن نامداران بسیارتوش
یکی بود بینادل و تیزهوش.
فردوسی.
خبردار و برنا دل و تیزهوش
همش دیده‌بان چشم و جاسوس گوش.
اسدی.
حیلش را شناخت نتواند
جز کسی تیزهوش و روشن‌ویر.
ناصرخسرو.
در دانش تیزهوش برجیسم
درجنبش کند سیر کیوانم.
مسعود سعد.
گرفتم سر تیزهوشان منم
شهنشاه گوهرفروشان منم.
نظامی.
از آن نکته‌ها مردم تیزهوش
پر از لعل و پیروزه کردند گوش.
نظامی.
سکندر بدان روی بسته سروش
چنین گفت کای هاتف تیزهوش.
نظامی.
چنین گفت بینندهٔ تیزهوش
چو سر سخن درنیابی خموش.
(بوستان).
تبسم کنان گفتش ای تیزهوش
اصم به که گفتار باطل نیوش.
(بوستان).
این حکایت یادگیر ای تیزهوش
صورتش بگذار و معنی را نیوش.
مولوی.
دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید کرد سر می‌فروش.
حافظ.
و رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزهوشی. (حامص مرکب) هوشیاری.
هوشمندی. باهوشی. تیزویری. تیزهشی.
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین):
تا جهان داشت تیزهوشی کرد
بی مصیبت سیاه‌پوشی کرد.
نظامی.
برگفت ز راه تیزهوشی
افسانهٔ آن زبان‌فروشی.
نظامی.
و رجوع به تیزهوش و تیز و دیگر ترکیبهای
آن شود.

تیزی. (حامص) تیزبودن. تندبودن.
مقابل کندی. (فرهنگ فارسی دکتر محمد
معین).
... معنی دیگر، که در مقابل کندی باشد خود
ظاهر است. (برهان). مقابل کندی چون تیزی
تیر و تیغ و جز آن و سرشار از صفات اوست و
بالفظ دادن و داشتن مستعمل... (آنندراج).
... تندی و برندگی. (ناظم الاطباء). غرار.
برندگی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
تیزی شمشیر دارد و روش مار
کالبد عاشقان و گونهٔ بیمار.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| باریکی و برندگی، مانند سوزن و خار و
هر چیزی که نوکی باریک و فرورونده دارد:
گلبن تازهٔ و نیست ترا
چون گل نخل‌بند تیزی خار.
خاقانی.
نامدار ازکان برآید درزمان من عقیق
تیزی الماس دارد ناخن اندیشه‌ام.
(صائب، بنقل آنندراج).
|| سوزش. (ناظم الاطباء):
خرفروشانه دو سه زخمش بزد
کرد با خر آنچه با سگ می‌سزد
خرجهنده گشت از تیزی نیش
کو زبان تا خر بگوید حال خویش.
(مثنوی، چاپ خاور ص ۸۳).
|| خشم. تندی. خشونت. تندخویی:
بدادی به تندی و تیزی به باد
ز روسپ آن سپهدار نوذر نژاد.
فردوسی.
که تیزی نه کار سپهبد بود
سپهبد که تیزی کند بد بود.
فردوسی.
کنون روز تیزی و کین جستن است
رخ از خون دیده گه شستن است.
فردوسی.
بدو شاه چون خشم و تیزی نمود
نیارست آنگه سخن برفزود.
فردوسی.

ای دوست بیک سخن‌زمن بگریزی
خوی تو نبد بهرحدیثی تیزی .
فرخی.

زمهردل شود تیزیش‌کندی
نیاردکرد بامعشوق تندی .
(ویس ورامین).

به نرمی‌گرسخن رانی همی‌ران
که‌ازتیزی به‌رنج آید دل‌وجان.
ناصرخسرو.

گفتم‌که مکن میرپدر تندی وتیزی
رحم آر بدین بیدل‌آسیمه سیربر .
سوزنی.

مبادا کز سرتندی و تیزی
کند درزیر آب آتش‌ستیزی.
نظامی.

شیرمی‌گفت از سرتیزی وخشم
کزره‌گوشم عدو بربست‌چشم.
مولوی.

|| حدت طعم (فلفل ، زنجبیل وغیره) . (فرهنگ فارسی‌دکترمحمد معین) . حمازت. زبان‌گزی چنانکه در پنیر کهنه وشراب وجز اینها. (ازیادداشتهای بخط‌مرحوم دهخدا):
چرا آب درجام می افکنی
که تیزی نبیدکهن بشکنی
پشوتن چنین‌گفت بامی‌گسار
که بی‌آب جامی‌پرازمی‌بیار.
فردوسی.

|| حدت و سختی . (ناظم‌الاطباء) .حدت. سورت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
گرفته‌کینه ومهرت به نرمی وتیزی
همی‌کشند عنان ومهارش‌آتش‌وآب.
مسعود سعد.

به تیزی دم من بود وبری غم من
خروش سینهٔ من‌داشت جوش غصهٔ من.
خاقانی.

یارب چه‌دولت است این، کزتازگی وتیزی
هرساعتش فتوحی برسان تازه بینی.
خاقانی.

|| تندی بوی، چنانکه درخردل وپیازوسیر وترب. حروه.حراوه. (ازیادداشتهای بخط‌مرحوم دهخدا).

|| مقاومت.ستیزه.(یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا):
تا باد نجنبد نشود خوزپشه پاک
چون‌آتش برخیزد تیزی نکندخار.
(منوچهری ، یادداشت ایضاً).

|| بی‌باکی. تهور:
سید در مقام غرور به آخرپایهٔ نردبان رسیده بود تهور وتیزی‌کرد و به پیش آن لشکرباز شد وهرچه محمدبن هرون آهستگی فرمود ، تعجیل‌کرد. (تاریخ‌طبرستان).

|| حرارت.شدت‌گرمی.سوزندگی.اشتداد، درصفت‌آتش وجزآن:

چوبرق ازتیغ بدرخشد توپنداری یکی زنگی ز خرگاهی به خرگاهی دواند پارهٔ اخگر براه اندر ازآن اخگربسوزد دستش ازتیزی یکی زان درد بخروشد بره بربفکند آذر . (ازتاج‌المآثر).
هرکه درگاه ملوك را لازم‌گیرد... و تیزی آتش خشم‌به‌آب حلم بنشاند... هرآینه مراد خویش... او را استقبال واجب بیند. (کلیله).

|| رواج. گرمی. روائی‌رونق داشتن درصفت بازار:
راه ندانی چه روی پیش ما
برطمع تیزی بازارخویش.
ناصرخسرو.

ستد دادتویکچند بود جان پدر
ستدوداد کن‌امروزبه‌تیزی‌بازار.
سوزنی.

گل رخاتیزی باز توامروز بود
وای‌فرداکه‌شوددرسته‌زگلزارتوخار.
سوزنی.

|| سرعت. شتاب. شتافتن . تندی. عجله:
عنان را بپیچید وبگرفت راه
همی شدبه تیزی چوابرسیاه .
فردوسی.

به سالارگفتی‌که سستی مکن
همان تیزی وپیشدستی مکن .
فردوسی.

ازآن پس‌که باخوار مایه سپاه
به تیزی برفتم ز درگاه شاه .
فردوسی.

نه تیزی نه سستی بکار اندرون
خرد باد جان ترا رهنمون .
فردوسی.

برفتن زتیزی چو فرمان سلطان
بخوردن‌زخوشی‌چوعیش‌توانگر.
فرخی.

هم اوبه نرمی باد وهم اوبه تیزی‌آب
هم اوبجستن‌آتش هم‌اوبهنگ تراب.
(ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

به تیزی به ازاسب تازی دوم
سه‌منزل‌بیک‌تک ببازی‌دوم.
اسدی.

چنان‌گمان بودم‌کاسیاب‌گردون را
همی به تیزی برفرق من بگردانی.
مسعود سعد.

عمرهمچون جوی، نونومی‌رسد
مستمری می‌نماید در جسد
آن زتیزی مستمرشکل‌آمده است
چون شررکش تیزجنبانی بدست.
(مثنوی چاپ خاورص ۲۵).

|| قوت و قدرت بینائی:
وهرچه فم‌معده‌را برنجاند چشم‌را وتیزی‌بصر را سخت زیان دارد. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).

|| (اِ) بمعنی‌عربی‌است ومراد ازآن عربی نژادان فارسی زبانان باشند عموماً و ایشان را تازیک و تاجیک نیزخوانند . (برهان) . (آنندراج). عربی یعنی‌عربی‌نژاد فارسی‌زبان. (ناظم‌الاطباء) . تازی یعنی عربی عموماً . (فرهنگ رشیدی) . پارسی زبانان تازی را گویند عموماً . یعنی عربی . (فرهنگ جهانگیری).

|| اسب تازی راگویندخصوصاً . (برهان). (ازفرهنگ رشیدی). (آنندراج). (فرهنگ‌ـ جهانگیری).واین‌بطریق‌اماله‌است. (فرهنگ‌ـ رشیدی). ...لیکن‌درغیرشعرخسرویافته نشد. (فرهنگ رشیدی) :
جنبش تیزی سواران دلیر
لرزه می‌افکند براندام‌شیر.
(امیرخسرو ، بنقل فرهنگ جهانگیری ـ فرهنگ رشیدی .

چون روز شد بلند شه‌مشتری سوار
دامن‌کشان‌به‌تیزی‌خورشیدشدسوار.
(امیرخسرو، بنقل فرهنگ رشیدی).

||زنجبیل‌رانیز گفته‌اند. (برهان). (آنندراج) . زنجبیل. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). (ازفرهنگ‌جهانگیری). (ازفرهنگ‌رشیدی). (ناظم‌الاطباء).

|| یکی‌ازآهنگهای‌موسیقی.(فرهنگ‌فارسی‌ـ دکترمحمد معین) : ومغنیان هموم این قول‌را درپردهٔ‌احزان حسینی برآهنگ تیزی‌مخالف راست کرده‌که . . . (جوینی) .

|| نوك ونقطه وسر... (ناظم‌الاطباء).

تیزیاب . (نَ. فَ. مرکب)که بسرعت درك‌کند . سریع الانتقال . لوذعی ـ المعی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ناوك و هم برنشانهٔ غیب
خاطرتیزیاب من رانده‌است.
(خاقانی ، یادداشت ایضاً).

|| که زود دریابدچیزی‌را. که زود بچیزی برسد وآنرا بگیرد :
ایام سست رأی وقدربخت‌گیرشد
اوهام کندپای وقضاب‌تیزیاب‌شد.
(خاقانی،دیوان‌مصحح‌دکترسجادی‌ص۱۵۶). و رجوع به تیز و دیگرترکیبهای‌آن شود .

تیزیانو. [نُ] (اِخ) تیچیانو . رجوع به همین‌کلمه شود.

تیزی ـ اوزو. (اِخ) (۱) شهری‌است درالجزایرکه۵۵۰۰۰ تن سکنه دارد . (از لاروس).

تیزی خاطر. [یِ طِ](ترکیب اضافی) ذکاء.زیرکی. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا).

(۱) Tizi-ouzou .

تیزی دادن. [د] (مص مرکب) برندگی وتندی دادن. لبه یانوك چیزی را:

سوهان فلك تاگل عدل توشکفته است
تیزی نتواندکه دهد خارستم را.
(انوری ، بنقل آنندراج).

|| روانی دادن سخن وجزآن را:

درمعرکهٔ نظم باوصاف رخ دوست
تیزی زسخن میدهم آن تیغ زبان را.
(علی خراسانی ، ایضاً).

و رجوع به تیزشود.

تیزی دریافت. [ی دَ] (ترکیب اضافی) سهولت ادراك . (ناظم الاطباء). لقن [لَ] (منتهی الارب ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیزیدن. [دَ] (مص) تیززدن. (آنندراج). رها کردن باداز دهان ویاازپائین. (ناظم الاطباء). تیزدادن. تیزرها کردن. گوزیدن. (یادداشت ، بخط مرحوم دهخدا):

بود جولاه شحنهٔ لاهور
که بتیزم بهسبلت کرمش.
(حکیم شفائی ، بنقل آنندراج).

چو برداماں نقاشی زنم چنگ
بتیزم بربروت نقش ارژنگ .
(ملافوقی ، ایضاً).

نسیم گلشنش برسبلت شیرازه تیزیده
بلاگردان اهرستان شده باغات کومانش.
(ایضاً).

گریزیدوتیزید وشد همچوباد
پی شاخ در ، گوش برباد بود.
(ادیب پیشاوری ، یادداشت بخط مرحوم- دهخدا) .

و رجوع به تیزشود .

تیزی راست. (اِ مرکب) نام پردهایست ازموسیقی. . . (فرهنگ جهانگیری) . نام نغمه ایست ازموسیقی وآن را گردانیه نیزخوانند وآن از جملهٔ شش آوازه است که سلمك و شهنازو گردانیه و گوشت ومایه ونوروزباشد. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تیزی فون. [ُف] (اِخ) (۱) یکی از نیمه خدایان افسانهای یونان قدیم. (ازلاروس). و رجوع به ارینی (۲) وفوری (۳) درلاروس. و رجوع به ارین نی درهمین لغتنامه شود.

تیزی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تندی کردن . خشم گرفتن . بدخوئی کردن . مقابل بردباری:

بدو گفت کای شاه تیزی مکن
کهاکنون دگر گشت ماراسخن .
فردوسی.

ستون خرد بردباری بود
چوتیزی کندتن بخواری بود.
فردوسی.

سخنهایشان بشنووگوسخن
کسی تیزگوید توتیزی مکن.
فردوسی.

که هر کس که تیزی کند روزجنگ
نباشد خردمند و بارای و سنگ.
فردوسی.

نکند کندی وقتی که کند پاداشن
نکند تیزی وقتی که کندبادافراه.
فرخی.

و رجوع به تیز و دیگرترکیبهای آن شود.

تیزین. (اِخ) لغتی در توزین است که روستائی است به حلب . (ازمنتهی الارب). قریه بزرگی است ازنواحی حلب. (مراصد- الاطلاع). (ازمعجم البلدان). نام شهری میان قنسرین وحلب. (ابن بطوطه ، یادداشت بخط- مرحوم دهخدا). ازقراء حلب . (از اسماء- المؤلفین ج ۲ ص ۲۳۶).

تیزینی. (اِخ) محمد بن محمد درسنهٔ ۹۴۰ هجری حیات داشت اوراست: جدول الکواکب الثابتة المحرکة البعدوالمطالع. (ازاسماء المؤلفین ج ۲ ص ۲۳۶).

تیژ. (اِ) تز [تِ] . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). محل سبزمزرعهٔ کاشته شده. (ناظم الاطباء). || غرش شکم وضرطه وبادی که ازسوراخ پائین خارج شود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تیزشود.

تیژتیژ. (اِخ) دهی از دهستان کلاترزان است که در بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۵) .

تیژه. [ژِ] (اِ) تیرخانه. (ناظم الاطباء) . || سراب . (ناظم الاطباء) . ورجوع به اشتینگاس شود .

تیس. (اِ) گونهٔ ازغبیرا. غبیراءبری . گونهٔ ازپستنك که درختچه ایست قلیل الوجود در جنگلهای شمالی ایران درارتفاعات بسیار مثلادر کلاردشت ونور وپل زنگوله وکجور ، میان ارتفاعات ۱۷۰۰ تا ۲۶۰۰ گزی. ونام تیس را درنوراین گیاه دهند. (ازیادداشتهای بخط - مرحوم دهخدا) . و رجوع به جنگل شناسی ج ۲ ص ۱۱۹ ، ۱۲۲ ، ۱۲۵ ، ۲۳۳ ورجوع به دیوآلبالوشود .

تیس. [تَ] (ع اِ) تکه ونر ازآهو یا آنکه برآن یکسال گذشته باشد. ج ، تیوس . اتیاس. تیسة. متیوسا. (منتهی الارب). (ناظم- الاطباء). نرازآهووبزووعول. ج ، تیوس و اتیاس وتیسة واسم الجمع متیوسا. (ازاقرب- الموارد) . بمعنی بزنرکه درگله فحل باشد. بفارسی آن را نهازنامند وبهندی بوك گویند. . . (آنندراج) . (ازغیاث اللغات) . بزنری که بزهای ماده راآبستن سازد. بزیکساله وچون خردتر ازیکساله بود جدی نام دهند. . . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

به ریش تیس وبه بینی پیل وغبغب گاو
به خرس رقص کن و بوزنینه لعاب .
خاقانی.

و چون بجذع رسد نر را (گوسفند را) تیس گویند. (تاریخ قم ص ۱۷۸).

|| نام دیگربرج جدی که بهفارسی آن رابزیچهٔ فلك گویند .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیس. [تَ یَ] (ع اِ) اسم مصدراست ازتیساء. (ازمنتهی الارب). مانستن هردوشاخ حیوانی بهشاخهای بزکوهی . (ناظم الاطباء). و رجوع به تیساء شود .

تیس. (اِخ) بندری نزدیك چاه بهاربه خلیج فارس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیساء. [تَ] (ع ص) عنزتیساء، آنکه هردوشاخش به شاخهای بزکوهی ماند . (منتهی الارب). ماده بزی که شاخهای وی به شاخهای بزکوهی ماند . (ناظم الاطباء) . و رجوع به تیس شود.

تیسافرن. [ِف] (اِخ) (۴) ساتراپ ایرانی که درسال ۴۱۴ پیش ازمیلاد مسیح بر آسیای صغیر فرمانروائی داشت ودر کوناکسا (۵) فرماندهی سپاه اردشیررا بعهده گرفت ولی در سال ۳۹۵ محکوم بمرگ گردید. (ازلاروس). او پسرویدرن وبرادر استاتیرا ، زن اردشیر دوم یا عروس داریوش دوم بود . و رجوع به ایران باستان ص ۹۵۷ ، ۹۵۹ ، ۹۶۵ ، ۹۶۶ ، ۹۶۷ ، ۹۶۸ ، ۹۶۹ ، ۹۷۰ ، ۹۷۱ ، ۹۷۲ ، ۹۷۳ ، ۹۷۴ ، ۹۷۵ ، ۹۷۶ ، ۹۷۷ ، ۹۷۸ ، ۹۷۹ ، ۹۸۰ ، ۹۹۳ ، ۹۹۶ ، ۹۹۷ شود.

تیسان. [تَ] (اِخ) نام دوستاره است. (منتهی الارب) .

تیساندیه. [دِ یِ] (اِخ) (گاستون...) (۶) هوانورد ودانشمند فرانسوی (۱۸۴۳- ۱۸۹۹ م .) و اولین کسی است که هواپیمای قابل پرواز و هدایت باموتور الکتریك را اختراع کرد. (ازلاروس).

تیسبه. [بِ] (اِخ) (۷) معشوقهٔ پیرام رجوع به پیرام درهمین لغتنامه شود .

تیسر. [تَ یَ سْ سُ] (ع مص) آسان شدن. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی). (دهار). (منتهی الارب). (غیاث اللغات). (آنندراج). (ناظم الاطباء). آسان شدن کاری . (ازاقرب- الموارد):

نامه فرمودیم بارکاربداری مسرع تا ازآنچه

---

(۱) Tisiphone. (۲) Erinnyes. (۳) Furies. (۴) Tissapherne.
(۵) Cunaxa. (۶) Tissandier (Gaston) . (۷) Thisbé

ایزد عزوجل تیسیر کرد... واقف شده آید. (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۸).
و رجوع به تیسیر شود.
|| سردگردیدن روز. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).
|| آماده شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). آماده شدن جنگ را. (از اقرب الموارد).

تیسه‌ران. [ِس] (اِخ) (اوژن...) (۱) دانشمند کشاورزی فرانسه (۱۸۳۰-۱۹۲۵ م.) است و در تکامل تعلیمات کشاورزی نقش مؤثری داشت. (ازلاروس).

تیسه‌ران. [ِس] (اِخ) (فلیکس...) (۲) ستاره شناس و عضو آکادمی فرانسه (۱۸۴۵-۱۸۹۶ م.) است. وی فرضیه‌های لاپلاس را دنبال کرد و حتی بیشتر از او مسائل مکانیکی ستارگان را مورد تجزیه و تحلیل قرارداد. (ازلاروس).

تیسه‌رانک دوبور. [ِس دُ ب ُ] (لئون...) (۳) دانشمند آثارجوی (۱۸۵۵-۱۹۱۳ م.) است وی در پاریس متولد شد و «استراتوسفر» (۴) راکشف کرد و پایه‌گذار رصدخانهٔ تراپ (۵) بود. (ازلاروس).

تیسزا. (اِخ) (۶) رودی است در مجارستان که از اکراین سرچشمه می‌گیرد و پس از عبور از یوگسلاوی به دانوب می‌پیوندد و در یوگسلاوی ۹۸۰ هزار گز طول دارد. (ازلاروس).

تیسزا. (اِخ) (کالمان...) (۷) رجل سیاسی مجارستان و رئیس حزب آزادیخواه این کشور (۱۸۳۰-۱۹۰۲ م.) بود وی از سال ۱۸۷۵ تا ۱۸۹۰ حکومت مجارستان را بعهده داشت و قانون تعلیمات عمومی و اجباری را در آن کشور بتصویب رسانید. (ازلاروس).

تیسفون. (اِخ) پهلوی «تِه‌سی‌فون» (۸) «شهرستانهای ایران. مارکوارت ص ۶۰» معرب آن طیسفون «معجم البلدان». تیسفون پایتخت دولت شاهنشاهی و مقر شاهنشاه ایران درعهد ساسانی بود. تیسفون بمعنی خاص نام شهری عمده ازمجموعهٔ شهرهایی بود که آنها را به زبان سریانی ما حوزه (۹) وملقب به ملکا (یعنی شهرهای پادشاه) وگاهی مدیناتا یا مذینه (شهرها) میخواندند وعرب این لفظ را به المدائن تعبیر کرده است. چنین حدس زده میشود که مجموع این شهرها را بزبان پهلوی شهرستان میخوانده‌اند وظاهراً کلمات سامی مذکورترجمهٔ آنست. درقرن آخر دولت ساسانیان مداین شامل هفت شهر بود: شهرتیسفون. شهر رومگان. شهروه اردشیر. (سلوکیه). در زنیدان. ولاشاباذ. محلهٔ اسپانیر محلهٔ ماحوزا. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). و رجوع به ایران باستان ج ۳ و طیسفون درهمین لغتنامه و دایرةالمعارف فارسی ج ۳ ص ۷۵۷ شود.

تیسور. [تَ] (ع اِ) از «ی س ر» دابة حسن التیسور، ستوری نیکو بردارندهٔ قوائم. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). تیسیر. (اقرب الموارد). ورجوع به همین کلمه شود.

تیسوسیة. [تَ سِ یْ یَ] (ع اِ) از «ت ی س» تکبرو بزرگ منشی. یقال: فی فلان تیسیة و تیسوسیة. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). در تداول عامیانه بمعنی طبع تیس (داشتن) وتیسیة فصیح تراست. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به تیسیة شود.

تی سونک. [؟] (اِخ) نهمین ازخانان مغولستان از نسل چنگیزاز ۸۴۳ - ۸۵۶. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیسة. [تَ یِ سَ] (ع اِ) جِ تیس. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). ورجوع به تیس شود.

تیسه. [ِس] (اِ) پرندهٔ مانند کبوتر. (ناظم الاطباء).

تیسی. (ع اِ) (۱۰) کلمهٔ ابطال وتکذیب است یا بازی و دشنام است ویقال: للضبع تیسی جعار، ای کذبت یا خاویة (۱۱). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج) (ازذیل اقرب الموارد). قال ابن سکیت وتشتم المرأة فیقال قومی جعار وتشبه بالضبع. (از ذیل اقرب الموارد).

تیسی. (اِخ) (بنونوتو...) (۱۲) مشهور به لگاروفالو (۱۳) نقاش ایتالیائی (۱۴۱۸-۱۵۵۹ م.) آثاراودر فرار (۱۴) جالب توجه است. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

تیسیر. [تَ] (ع مص) آسان زای شدن شترمادگان و گوسپندان کسی: یسر الرجل تیسیرا. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || بسیارشدن نسل اشتر و گوسفند. (زوزنی). بسیارشدن نسل و شیر گوسفند. (تاج المصادربیهقی). بسیارشیر و یابسیاربچه گردیدن گوسفند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || آسان کردن. (زوزنی). (تاج المصادربیهقی). (غیاث اللغات). آسانی کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). آسانی. (غیاث اللغات). ||سازوار گردانیدن. (زوزنی). آسان گردانیدن (ترجمان جرجانی، ترتیب عادل بن علی). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ویستعمل فی الخیروالشر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد).
|| توفیق دادن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء):

نام او هم تک است باتقدیر
کام او همره است باتیسیر.
سنائی.

و خدای را عزوجل برتیسیراین غرض شکرها گذاردند. (کلیله).
و شربت و زهرقهردهرراتریاقی کنند که ضرر اوبدان مرفوع گردد، درحیزتیسیرنیامد و در مرکزامکان نگنجید. (سندبادنامه ص ۲۸).
هرچند خواست تاپیل را وقفی فرماید درحیز تیسیر نیامد. (سندبادنامه ص ۵۸).
و معرفت قدرت باریتعالی در تقدیرآن فتح و تیسیرآن نجح برنیکوترین وجهی به‌ادا رسانید. (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۲۶۷).
و در تیسیرفتح و نصرت به خدای عز و جل تضرع نمود. (ترجمهٔ یمینی ایضاً ص ۲۹۹).
حق طاعت وضراعت اوبه تیسیرامل و تقریر عمل بادا رسانید. (ترجمهٔ یمینی ایضاً ص ۳۳۷).
|| (اصطلاح علم نجوم) استخراج بعداست از درجهٔ دلیل تاآن درجهٔ که مدارحکم بدوست... و رجوع به التفهیم بیرونی مصحح همائی ص ۵۲۴-۵۲۶ شود:

تیسیر براندند وبراهین بفزودند
هیلاج نمودند که جاوید بقائی.
(خاقانی، دیوان مصحح دکترسجادی ص ۴۳۸).

تیسیر. [تَ] (ع اِ) ستورنیکوبردارندهٔ قوائم را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تیسور. (اقرب الموارد). و رجوع به تیسور شود.

تیسیر پذیرفتن. [تَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) میسرشدن. ممکن شدن. امکان پذیرگشتن:
خود این معانی (خوردن، بوییدن...) بر قضیت حاجت... هرگزتیسیرنپذیرد. (کلیله).
و بدین دو فتح بانام که بفضل ایزد تبارک و تعالی وفردولت قاهره تیسیرپذیرفت... (کلیله).
وطبع بهیمی راکه داعیهٔ بی‌خویشتنی و... است ازخود دورمی گرداندوآن درمدتی یسیر تیسیرمی‌پذیرد. (سندبادنامه ص ۵۴).
عشرعشیرآن به تحریرطوامیر تیسیرنپذیرد. (جوینی).
و رجوع به‌تیسیرشود.

---

(۱) Tisserand (Eugène). (۲) Tisserand (Félix). (۳) Teisserenc de Bort (léon).
(۴) Stratosphère. (۵) Trappes. (۶) Tisza. (۷) Tisza (Kalman). (۸) Tésifôn.
(۹) Mâhôzê. (۱۰) در ناظم الاطباء تیسی [سا] ضبط شده است. (۱۱) در ذیل اقرب الموارد:... یا جاریة آمده‌است.
(۱۲) Tisi (Benvenuto). (۱۳) Le Garofalo. (۱۴) Ferrare.

تیسین . [ی] (اِخ) (۱) نقاش بزرگ ایتالیائی (۱۴۸۳ - ۱۵۷۶ م .) در حدود ۱۵۱۶م . بزرگترین نقاش ونیز بشمارمیرفت . معروفترین اثر او « امپراطور شارل پنجم » است که او را پس از فتح «او-گسبورگ»نشان میدهد. قدرت تجسم وحرکت درتابلوهای وی مکتبی جدید درنقاشی ایتالیا پدیدآورده.(فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). و رجوع به دایرة المعارف فارسی ج۱ص ۷۵۷_۷۵۸شود.

تیسیوس. (اِخ)تزه(۲)ازقهرمانان یونان قدیم است اوفرزند اِژه(۳) وپادشاه آتن بود وشخصی است نیمه‌افسانهٔ ونیمه‌تاریخی وبعضی ازاعمال او باهیرکول مرتبط می گردد . او بوسیلهٔ طنابی که دخترمی‌نوس (۴) تهیه کرده بود و به راهنمائی همین دختراز پیچ وخم‌های کرت گذشت و مینوتور (۵) غول آدمخوار را بکشت . آنگاه این شاهزاده خانم را در جزیرهٔ ناکسوس (۶) گم کرد و بدنبال یک زندگی غیرعادی وپرماجرا درگذشت. ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ولاروس شود.

تیسیة . [تَ سِ یَ] (ع اِ) تکبر وبزرگ‌منشی. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). و رجوع به تیسوسیة شود.

تیسیه . [یِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش خمام است که درشهرستان رشت واقع است و در حدود ۵۰۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تیش . (اِ) لفظ ترکی است بمعنی دندان ولفظ تیشه که آلت نجاران است ازاین مأخوذ است(۷) وحرف‌ها برای تشبیه ومشابهت ، چنانکه در لفظ دندانه . (غیاث اللغات) . (آنندراج).

تیشتر. [تِ تَ] (اِخ) دراوستاتیشتریه یکی از ایزدان مزدیسنا و نگهبان باران است . و رجوع به فرهنگ ایران باستان ص۵۸ و تشتروتیر درهمین لغتنامه شود.

تیشه . [شَ یا شِ] (اِ) از ریشهٔ تش بمعنی ... تبر ... پهلوی تیشک (۸) وتش [تَ] (۹) ...طبری تاشه[شَ] (۱۰)... (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین) . افزارآهنی نجاران . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . افزاری که مرکب است ازقطعهٔ آهنین برنده وازدسته که بدان چوب را می برند ومی شکافند. وتبر. (ناظم الاطباء). افزارآهنین که نجاران... دارندو...درعرف هند بسولا خوانند . سرش از پیش افکنده می‌باشد و ازقفابطورحلقه سوراخدار بودکه دستهٔ چوب درآن استوار کنند...(آنندراج):

برگیر کلند و (۱۱) وتبروتیشه وناوه
تا ناوه کشی ، خارزنی گرد بیابان.
خجسته.

چوبشناخت(۱۲)آهنگری پیشه کرد
کجازو تبراره و تیشه کرد.
فردوسی.

گروه ورا تیشه برخاک بود
درختان لک وکشتشان ماک بود .
(اسدی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

درخانهٔ دین چون بری سازی
ازفکرت تیشه سازودست اره.
ناصرخسرو.

نجارگوهرم که نجیبان طبع من
جززیرتیشهٔ پدرخویشتن نیند.
خاقانی.

ای عزیزمادر وجان پدرتاکی ترا
این بزیرتیشه دارد وآن بسایه دوکدان .
خاقانی.

تیشه در بیشهٔ بلابردی
هرسرشاخ بابزن کردی.
خاقانی.

رومیان هندوان پیشهٔ او
چینیان ریزه‌چین تیشهٔ او.
(نظامی ، هفت پیکرمصحح وحید ص۵۹)

گرد عالم شد این حکایت فاش
تیزشد تیشه‌ها زبهرتراش .
(نظامی ، هفت پیکرمصحح وحیدص ۱۲۱).

حطب را اگرتیشه بربی زنند
درخت برومند راکی زنند.
(بوستان).

ترا تیشه دادم که هیزم شکن
نگفتم که دیوارمسجد بکن .
سعدی .

ندهداین بجزآن رادکه چون تیشه بود
دوربادآنکه تراشه سوی خودچون تیشه .
ابن یمین.

همه اندر تراش چون تیشه
کی بماند درخت در بیشه.
اوحدی.

سرخویش چون تیشه‌افکنده پیش
نهی پیشش انگشت برچشم‌خویش.
(طاهروحید،بنقل آنندراج).

|| افزارآهنی سنگتراشان.(فرهنگ فارسی-دکترمحمد معین) . افزارآهنین که... سنگ تراشان دارند . . پارهٔ آهنی باشد به شکل انگشت مردم که سرتیزی دارد و بیدسته بود و سنگ تراشان سنگ بدان کنند و آنرا در عرف هندی یانکی گویند ... (آنندراج) :

کانرا که تیشه رخنه کند نصل کان نهم
رخنه چرا به تیشهٔ کانکن درآورم .
خاقانی.

به تیشه روی خارا می‌خراشید
چوبید ازسنگ مجرامی تراشید.
نظامی.

سخن تا نپرسند لب بسته دار
گهرنشکنی تیشه‌آهسته دار.
نظامی.

به تیشه کس نخراشد زروی خاراگل
چنانکه بانگ درشت توهمی خراشدل.
(گلستان).

هنرپیشگان تیشه برداشتند
نمودند هرچ ازهنرداشتند .
امیرخسرو.

زهمراهان کسی نگرفت شمعی پیش راه من
به برق تیشه زین ظلمت برون چون کوهکن رفتم.
(صائب ، بنقل آنندراج).

ناخن تیشه براندم به رگ وریشهٔ سنگ
کوه غم درته پاسوده به جولان رفتم.
(عرفی ، ایضاً).

شود صلح عشاق حاصل زجنگ
چوازتیشه همواری زخم سنگ.
(طاهروحید ، ایضاً).

صدای تیشه که برسنگ می‌خورددگراست
خبربگیرکه آوازتیشه وجگراست .
(ملانسبی، بنقل آنندراج).

فرهادم و اندیشهٔ شیرین پسرآما
آلوده بخردل نکنم تیشهٔ خودرا.
(طالب آملی ، ایضاً).

ترکیبها:

تیشه بپای خود زدن ، کنایه از ضایع کردن خود وخود را ازکار بازداشتن باشد. (انجمن آرا):

دراین محنت سرا یک عشق پیشه
نزد چون من بپای خویش تیشه.
جامی.

و رجوع به ترکیب بعد شود.

— تیشه برپای خودزدن،کنایه ازبرهم زدن وضایع کردن کار و بارخوداست. (برهان). کنایه از،ازترددبازماندن وبرهم زدن کار وبارخود . (آنندراج) . کاروبارخودراضایع کردن وبرهم زدن. (ناظم الاطباء):

مکن فحش و دروغ و هزل پیشه
مزن برپای خود زینهار تیشه .
ناصرخسرو.

تابه کی هرسودوم درسومنات
تیشهٔ برپای ایمان می زنم .
(عرفی،بنقل آنندراج).

و رجوع به ترکیب قبل شود.

— تیشه برخویشتن زدن ، تیشه برپای خود زدن:

به بیرحمی ازبیخ وبارش مکن
که نادان زند تیشه برخویشتن
سعدی.

و رجوع به ترکیب قبل شود.

---

(۱) Titien. (۲) Thesée. (۳) Egée. (۴) Minos. (۵) Minotaure. (۶) Naxos.

(۷)براساسی نیست. ورجوع به تیشه شود. (۸) Tîshak. (۹) Têsh. (۱۰) Tâsha. (۱۱) ن ل: کنندو. (۱۲)هوشنگ، آهن را.

— تیشه برقدم خویش زدن ، تیشه برپای خود زدن :

ابله که تیشه برقدم خویش میزند
بدبخت گوزدست که فریادمیکنی .
سعدی.

و رجوع به ترکیب قبل شود.

— تیشه بریشهٔ کسی زدن ، قصد نابودی وی را داشتن. موجبات فنای کسی را فراهم ساختن .

— تیشه بسوی خود زدن ، کنایه ازحریص وطامع بودن. (برهان). (آنندراج). (انجمن‌آرا). (ناظم الاطباء) . و حرص وشره وطمع باشد. (برهان). وحرص‌وشره داشتن. (ناظم‌الاطباء).

— تیشه بودن ، کنایه ازصرفه جوئی ومال جمع کردن از دیگران برای خود. (انجمن آرا):

کردگارامشت رندی ده جهان راخوش‌تراش
تاکی ازقومی که هم ایشان و هم مانیشه‌ایم .
(انوری ، بنقل آنندراج).

— تیشهٔ روبخود، آنکه آنچه خواهدبرای نفس‌خویش‌خواهدوبرای‌دیگری‌سهمی‌درخوی اونیست. (یادداشت ، بخط مرحوم دهخدا).

— تیشهٔ فرهاد تیزکردن ، کنایه ازشروع عشق وعاشقی کردن باشد. (برهان) . شروع درعشق‌کردن . (فرهنگ رشیدی). کنایه از شروع به عشقبازی‌کردن درجای خطرناک . (انجمن‌آرا). کنایه ازشروع کردن درعشق و درمؤبد فرهاد را عشق‌آموختن. (آنندراج). شروع درعشق وعاشقی‌نمودن. (ناظم‌الاطباء).

تیشه دار. [ـَش یا ـِش] (ن. ف. مرکب) دراصطلاح بنایان‌بنائی که گل وبته‌ازآجربرآرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیشه داری. [ـَش یا ـِش] (حامص مرکب) فعل تیشه‌دار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیشه زدن. [ـَش یا ـِش ـَ زَ دَ] (مص مرکب) با افزار آهنی کارکردن . افزار مخصوص سنگتراشان را برسنگ یاخاک‌زدن. با افزار مخصوص کندن سنگ و خاک وجز آن را :

توخوش می زیستی بادلبران شاد
قلم شاپور می‌زد تیشه فرهاد.
نظامی.

زدم تیشه یک روز برتل خاک
بگوش آمدم نالهٔ دردناک .
سعدی.

و رجوع به تیشه شود.

تیشه زن. [ش یا ـِش زَ] (ن. ف. مرکب) معروف. (آنندراج) . نجار:

تیشه زن اندرهنر آموختن
تخته نسازد زپی‌سوختن.
(میرخسرو ، بنقل آنندراج) .

و رجوع به تیشه ودیگرترکیبهای آن شود.

تیشه کار. [ـِش] (ن. ف. مرکب) تبر. (ناظم الاطباء) . ورجوع به تیشه‌شود .

تیشه کن. [ـِش کَ] (اِخ) دهی ازدهستان دروفرامان است که دربخش‌مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۹۵ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تیشه کند. [ـِش کَ] (اِخ) دهی ازبخش آبدانان است که درشهرستان ایلام واقع است و ۲۲۷تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵).

تیصیص. [تَ] (ع مص) چشم باز کردن‌سگ‌بچه. (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). لغتی‌است درجصص‌وبصص‌وحصص. (ازاقرب الموارد). وهی لغةفی‌جصص‌لان‌بعض‌العرب یجعل‌الجیم یاء، فیقول‌للشجرةشیرة وللجشجاث جیثاث . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . || گشاده و درواشدن زمین‌به‌روئیدن‌گیاه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || درواشدن گیاه به‌شکوفه. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (ازآنندراج) . (ازاقرب‌الموارد). || حمله‌کردن برقوم .(ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). (آنندراج). (از اقرب‌الموارد).

تیضیض. [تَ] (ع مص) چشم باز کردن سگ بچه . لغة فی‌الصاد . (منتهی‌الارب) . (ازآنندراج) . (ازناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) . و رجوع به تیصیص شود.

تیع. [تَ یا تَ یَ] (ع مص) قی از دهن بیرون آمدن . (تاج‌المصادربیهقی) . بیرون‌آمدن‌قی.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) . || روان شدن مایع . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). || طی‌کردن‌راه. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . (ازذیل اقرب‌الموارد). || شتافتن‌بسوی‌کسی ورفتن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . (ازذیل‌اقرب‌الموارد). || به‌پارهٔ نان‌برداشتن روغن را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (ازذیل‌اقرب‌الموارد). || گرفتن چیزی‌رایاکسی‌را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (ازذیل‌اقرب‌الموارد) .

تیع. [تَ یِ] (ع ص) شتابنده به سوی بدی یابسوی‌هرچیزباشد.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تیعان. [تَ یَ] (ع مص) تاع تیعاً وتیعاناً. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). و رجوع به تیع شود.

تیعان. [تَ یْ یِ] (ع مص) رجل تیعان ، مرد شتابنده بسوی بدی ویابسوی هر چیزکه‌باشد. (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). و رجوع به تیع شود.

تیع تیع. [تَ عَ تَ عَ] (اِ صوت) فریادی فرا خواندن مرغان را. (ازدزی ج ۱ ص۱۵۶) .

تیعة. [عَ] (ع اِ) چهل عدداز گوسپند. فی‌الحدیث : فی‌التیعة شاة یا ادنی . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد). || آن قدر از حیوان که در زکوة واجب باشد. کانها الجملة التی للسعاة الیهاسبیل‌من تاع‌الیه‌ای ذهب.(منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . (از آنندراج).

تیعیط. [تَ] (ع مص) زجرکردن و بانگ برزدن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . یعاط‌گفتن‌گرگ و اسب را یابیم‌کردن اهل خود را به رسیدن یانزدیک شدن دشمن. (یادداشت بخطمرحوم دهخدا).

تیغ. (اِ) کاردتیزباشدوشمشیر. (لغت‌فرس اسدی‌مصحح اقبال‌ص ۲۳۱). شمشیر(برهان). (اوبهی). (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). (انجمن‌آرا). شمشیروسیف و کارد وچاقو. (ناظم‌الاطباء) . هرآلت که تیزی دارد بریدن وشکافتن را چون کارد وشمشیر وامثال‌آن . (ازیادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

مبدل تیزچون آمیزوآمیغ وستیزوستیغ، برهر چیزبرنده‌اطلاق کنندچون کاردوخنجروشمشیر. (غیاث‌اللغات). (ازآنندراج). آب تیغ ، دم تیغ ، پشت تیغ ، آب دم تیغ ، دهان تیغ، دندانه تیغ ، روی تیغ ، عالمگیر،عالمسوز، جهانگیر، جهانسوز ، جانبخش ، دلنواز ، گلونواز، دلگشا ، جان ستان ، عمرشکار ، بی زنهار ، بی‌باک ، سرافکن ، سرزدای ، سرگزای ، سرافشان ، جگرشکاف ، زبان دراز، زبان‌آور، الماس فعل ، الماس‌رنگ، الماس‌بار، الماس‌گون ، سیماب‌گون ، سیماب ریز ، آتش پیکر، آتشین ، تیز، کند، آبدار ، سیراب ، فسان‌کشیده، آئینه‌تاب، آئینه‌رنگ، زهرآگین،زهرداده، زهرآلوده ، ظفرپیکر، ظفرآتیه ، ظفرتوز ، بخون‌آغشته، خونریز، خونخوار، خون‌آشام ، درخون رانده، یک پهلو، خفته ، خوابیده ، جوهردار، خوش جوهر، پاک‌گوهر، بدگوهر، جوشن خای ، جوشن‌گداز، مغفرشکاف ، بلند پرواز، شیر گیر، نگارین ، صبح خند ، زنگارخورد ، زنگار بسته ، زنگ بسته ، صیقل داده ، نیم کش ، نیم کشیده، زبانه‌کش، غلاف‌نشین ، عریان ، برهنه ، سبز، نارنگ ، مینارنگ . ازصفات و زبان ، دندان ، لب خشک ، چشم گور، ناخن ، پرمگس، سبزه ، آب ، رگ‌ابر، رگ‌لعل،چشمه، چشمه‌سار، جوی، جویبار، ساحل ، نهنگ، طاق ، هلال ، ماه عید ، برق ، شمع ، شعله ، صبح ، مصرع ، مدبسم‌الله مد ، داس ، زمین پاک ، باران از تشبیهات اوست و به رستم داستان منسوب است. (آنندراج).

اوستا «تَئغه»(۱)... ارمنی (دخیل) «تگ» [ِت](۲) کردی «تی»(۳) (شمشیر) بلوچی (دخیل) «تغ» [تِ](۴) (تیز. تند. شمشیر قیاس شود: اوستا «تیغره» (۵) (تیز) استی «تیغ» (۶) «تغا» [تِ] (۷) (پشت کوه) فارسی نیز تیغ... پهلوی «تغ» [تِ] (۴)... زباکی «تغ» (۴) (تیغ سرتراشی)... (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین):

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
ویا چون بر کشیده تیغ پیش آفتابستی.
رودکی.

پیش تیغ تو روز صف دشمن
هست چون پیش داس نو کرپا.
رودکی.

بناز بازهمی پرورد ورا دهقان
چو شد رسیده نیابد ز تیغ (۸) تیز گریغ.
شهید بلخی.

زدن تیغ را مرد برتار خویش
به از باز گشتن ز گفتار خویش.
ابوشکور.

خورشید تیغ تیز ترا آب میدهد
مریخ نوک نیزهٔ توسان زندهمی.
ابوشکور.

تا آنکه بگویند که خدای عزوجل یکی است وبجز ازوی خدای نیست. چون بگویند تیغ از گردن ایشان بیوفتاد.
(ترجمهٔ تفسیر طبری).

چاه دم گیرو بیابان وسموم
تیغ آهیخته سوی مرد نوان.
خسروانی.

تیر تو از کلات فرود آورد هژبر
تیغ تو از فرات برآرد نهنگ را.
دقیقی.

بزرگان برو خواندند آفرین
که مارا توئی افسروتیغ کین.
فردوسی.

درفش درفشان پس پشت او
یکی کابلی تیغ درمشت او.
فردوسی.

همانا که باران نبارد زمیغ
فزون زآنکه بارید برسرش تیغ.
فردوسی.

دگرباره هردوسپه ساختند
کشیده صف وتیغ وخشت آختند.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

همه کوه و دشت وهمه دشت وریغ
برافکنده دست و سروترگ وتیغ.
(اسدی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیغ بردوش نه وازدی و ازدوش مپرس
گربخواهی که رسد نام تارکن حطیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

تیغ برگیر ومی زدست بنه
گرشنیدی که هست ملک عقیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

با قلم چونکه تیغ یار کنی
در نمانی ز ملک هفت اقلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

شمشیر بر کشید وگفت: زنادقه وقرامطه را برباید انداخت... وبه قوت این تیغ مملکتهای دیگر که بدست مخالفانست بگرفت.
(بیهقی، چاپ ادیب ص ۳۷۷).

گفتند: مردی نام گرفته است وشاید هرخدمت را، که تیغ وآلت ومردم دارد وچون بفرمان عالی زیادت نواخت یافت کار بسر تواند برد.
(بیهقی ایضاً ص ۴۱۲).

در حرب این زمانهٔ دیوانه
از صبر ساز تیغ و زدین مغفر.
ناصرخسرو.

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت
نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت
این تیغ نه از بهرستمکاران کردند
انگورنه ازبهرنبیذست به چرخشت.
ناصرخسرو.

جز تیغ و دل برلشکر اعدانبودی لشکرش
جز سرچرا هرگزنخستی تیغ تیزسرچرش.
ناصرخسرو.

دست زمانه یارهٔ شاهی نیفکند
در بازوئی که آن نکشیده است بارتیغ
گلهای لعل گردد دربوستان ملک
خونهای تازه ریخته درمرغزار تیغ.
مسعود سعد.

شگفت نیست که آبست تیغ او بی شک
به آب باشد ویران جهان وآبادان.
مسعود سعد.

تیغ مرملک را نکویاری است
ملک بی تیغ همچو بیماری است
کشت شد خشک اگرنبارد میغ
ملک پژمرد اگرنخندد تیغ.
سنائی.

تیغ باید که خون پذیر شود
ملک بی تیغ کی چوتیر شود.
سنائی.

شاه بی تیغ باغ بی میغ است
پاسبان دین وملک راتیغ است.
سنائی.

به شیب مقرعه اکنون نیابت است ترا
ز گرز سام نریمان وتیغ رستم زال.
معزی.

دل باید وخزانه وتیغ وسپاه وتخت
تابرمراد خویش بود مرد کامران.
معزی.

عقل داند که چومهتاب زند دست به تیغ
زخم تیغش نه باندازهٔ درع قصب است.
انوری.

بی رونقی که باشد بی بأس توسیاست
بی هیزما که ماند بی تیغ توجهنم.
(انوری، بنقل شرفنامهٔ منیری).

تا تیغ برقرارنگردد میان خلق
برتخت ملک هیچ ملک پایدارنیست.
(ازکلیله).

جباری که نیش پشه راتیغ قهردشمنان گردانید.
(کلیله).

پادشاه شرقی وتیغ جهانگیرتوهست
خون فشان چون ازقراب صبح تیغ آفتاب.
(سوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دید هرکز خواب غفلت دیرخیزی کرد زود
تیغ خون آلود بربالین چوتیغ آفتاب.
(سوزنی، ایضاً).

گرچوتیغ آفتاب آن تیغ برکوهی زنی
کوه تا کوهان گاوآن زخم رانبود حجاب.
(سوزنی، ایضاً).

براد تیغ تو چندین هزار بچهٔ فتح
نبود اوراجزابا گلوی خصم وصال.
(ظهیر، بنقل شرفنامهٔ منیری).

صلای سروتیغ می گوئی ومن
نه سرمی کشم نز صلامی گریزم.
خاقانی.

گر باسرتیغ افتد کاردل خاقانی
برتیغ سراندازم وز کارنیندیشم.
خاقانی.

آن خون سیاوش ازخم جم
چون تیغ فراسیاب در ده.
خاقانی.

توعاشق صید وتیغ برکف
عشاق تو دل برآن نهاده.
خاقانی.

شاه پیغمبران به تیغ وبه تاج
تیغ اوشرع وتاج اومعراج.
نظامی.

تاب سرما که برد ازآتش تاب
آب را تیغ وتیغ را کرد آب.
نظامی.

بریزد درآشوب چون میغ او
سرتیغ کوه از سرتیغ او.
نظامی.

قلم، سرسلطان چه نیکو نهفت
که تاتیغ برسرنبودش نگفت.
(شیخ شیراز، بنقل آنندراج).

تیغ دادن درکف زنگی مست
به که آید علم ناکس رابدست.
مولوی.

(۱) Taegha. (۲) Têg. (۳) Tî. (۴) Têgh. (۵) Tighra. (۶) Tîgh (۷) Têghä.

(۱) بمطلق آلات برنده از شمشیروکارد وچاقو و داس ایهام دارد.

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل زصد لشکرظفرانگیزتر
مولوی .
تیغ توشد ازکشتن عشاق رگ لعل
درکان بدخشان می گلرنگ شودآب.
(صائب ، بنقل آنندراج) .
تیغست ماه عید زجان سیرگشته را
این خوشه را ملاحظه از زخم داس نیست.
(صائب ، ایضاً) .
هلال تیغ توهر روزمی تواند باز
زنوگرفت جهان را چومهرعالمگیر.
(شفیع اثر ، ایضاً) .
تا بکی دربزم وصلت بوالهوس ساغر زند
مد تیغی کوکه این حرف غلط را سرزند .
(اشرف ، ایضاً) .

ترکیبها :

تیغ آب دادن و دم دادن ، عمل مخصوص که عبارت از آبگیری است . (آنندراج) .

— تیغ آبدار ، تیغ آبداده . شمشیری از فولاد خوب . شمشیربرنده :
تیغی است آبدار زبان توآصفی
چاك لبت زتیزی تیغ زبان تست .
آصفی .

— تیغ آتشبار ، شمشیرسوزان وکشنده:
ملك ناارزانیان بستان که ارزانی توئی
تیغ آتشبار برجان بداندیشان گمار .
(میرمعزی ، بنقل آنندراج) .

— تیغ آلودن ، تیغ آهیختن .تیغ علم کردن. (آنندراج). و رجوع به ترکیب بعد شود .

— تیغ آهیختن ، تیغ علم کردن . (از آنندراج) . تیغ برکشیدن جنگ وستیز را.

— تیغ از میان واکردن ، باز کردن و گشادن شمشیر از میان بعلامت تسلیم و گردن نهادن :
درهرکجا مبارزعدلش کمربست
تیغ ازمیان حادثه واکردروزگار.
(عرفی ، بنقل آنندراج) .

— تیغ الماس : تیغ قلادی . (آنندراج):
رمح فولاد عرض موج برد
تیغ الماس جوهراندازد .
(عرفی،بنقل آنندراج) .
ورجوع به ترکیب بعد شود .

— تیغ الماس گون ، شمشیری که مانند الماس درخشان است . (ناظم الاطباء) .

— تیغ بالابردن وبلندکردن وشدن ، کنایه از مهیا شدن برای جنگ . اشاره به آنکه چون خواهند که تیغ حواله کنند تیغ بدست گرفته ازجهت اکمال حمله دست وتیغ بلند کنند وبعد ازآن برسر و گردن حریف فرود آورند. (آنندراج) :
دمبدم بالابرد تیغ وزند برفرق من
نیست یکدم قطع فیض ازعالم بالامرا .
(بدیعی سمرقندی ، بنقل آنندراج) .

— تیغ بخاك کردن ، کنایه از ترك فتنه و خونریزی کردن ومأخذآن رسم شکاریان است که بعد صید هزارجانورتیغ بخاك کنند و از شکاردست بردارند. (آنندراج) :
مقرراست که بعد ازهزارصید کنند
بلی شکارستانان بخاك پنهان تیغ
بدین قیاس همانا شکاری مژه اش
بخاك کرده بود هرقدم هزاران تیغ.
(طالب آملی ، بنقل آنندراج) .
بلند ساخته ایام تیغ نامردی
حمایت شه مردان سپرکشد بهسرم.
(ظهوری ، ایضاً) .
کشتن خود خواستم هرجاکه تیغی شد بلند
بهرطوفان ماندگان،هرموج محراب دعاست .
(سلیم ایضاً) .
ماسپرداریم هرجامی شود تیغی بلند
محشرزخم شهیدان سینهٔ افکارماست .
(میرزا معزفطرت ، ایضاً) .

— تیغ بردار، آنکه درسواری تیغ برداشته همراه رود . (آنندراج) :
چوبهرام را برفلك راه شد
بجان تیغ بردارآن ماه شد .
(ملاطغرا، بنقل آنندراج) .

— تیغ برسربردن ، کنایه از قصد حرب و نزاع بود چه مقرر است که در وقت شمشیر زدن ، دستی که شمشیر دراو میباشد برسر می برند تاحملهٔ دست به قوت تمام واقع شود. (آنندراج) :
اگرشحنهٔ تیغ برسربرد
سرتیغ اوتاج وافسربرد .
(نظامی، بنقل آنندراج) .

— تیغ برگلوآمدن ، رسیدن شمشیربرگلو، جداکردن سر را ازبدن وکشتن :
چوآب زندگی می نوشد ولب ترنمی سازد
اگر تیغ دوعالم برگلوی عشق می آید.
(صائب، بنقل آنندراج) .

— تیغ بروگذاشتن ، به جبر وتعدی چیزی گرفتن . (آنندراج) .

— تیغ برون آختن ، شمشیر وکارد ازنیام بیرون کشیدن جنگ وستیزرا :
میغ سیه برقفاش تیغ برون آخته است
طبل فروکوفته است ، خشت بینداخته است.
منوچهری.

— تیغ بسنگ فسان نشستن و تیغ فسان کردن وتیغ برفسان بر خوردن و تیغ برفسن زدن وتیغ بفسان کشیدن ، تیز کردن تیغ و تیزشدن آن. (آنندراج) :
خوبان به دیروکعبه عنانی کشیده اند
تا تیغ غمزه را به فسانی کشیده اند.
(ملاقاسم مشهدی، بنقل آنندراج).
دمبدم غمزهٔ توبردل من تیزتراست
راست مانندهٔ تیغی که زنی برفسنی.
(جمال الدین سلمان، ایضاً) .
نی تندگردد آن ونه این سوده میشود
هرچند تیغ مهرخورد برفسان برف .
(محمد سعید اشرف ، ایضاً) .
ازپی فرقشان کنون برسنگ
تیغ بیداد را فسان کردم .
(حسین ثنائی، ایضاً).
با این سپهرمصلحتی داشت زانکه تیغ
برنده ترشود چوبسنگ فسان نشست.
(ایضاً) .

— تیغ بکمربستن ، برمیان بستن شمشیر، آمادگی جنگ وستیز را :
چوداغ لاله بخون کعبه غوطه زدآن روز
که غمزهٔ توکمربست تیغ ابرورا .
(صائب بنقل آنندراج) .

— تیغ بند، ۱- تیغ زن،تیغ دار. کنایه ازسپاهی. (آنندراج) . شمشیربند و لشکری که شمشیر یاسلاح دیگرمانند قداره وجزآن حمایل کنند ویا بکمربندند. (ناظم الاطباء):
گشتم زبرق تازی این جستجوغبار
شب سرگذشتهٔ که سحرتیغ بندکیست .
(میرزا جلال اسیر، بنقل آنندراج) .
ورجوع به تیغ زن وتیغدار شود .
۲- دربیت زیربمعنی تسمه ایکه غلاف شمشیر بدان متصل است وبرکمربندند :
چنین تا برآمد بر این هفت سال
میان سوده ازتیغ بند دوال .
(فردوسی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— تیغ بهرام، ۱- مرادازتیغی است اعتباری که پیش بهرام که عبارت ازمریخ که جلادفلک است باشد ... (آنندراج) . ۲- کنایه از خطوط شعاعی که از تاب آفتاب و روشنائی چراغ درپیاله افتد. (آنندراج) :
چشم شوخ توبلای دل وبرق دین است
تیغ بهرام به پیش نگهت چوبین است.
(نقل ازآنندراج) .
ورجوع به ترکیب تیغ آفتاب وتیغ چوبین شود .

— تیغ بیجاده گون ، تیغ خون آلود . (ناظم الاطباء).

— تیغ بید ، کنایه از برگ بید. زیرا که بصورت تیغ میباشد. (آنندراج) :
زباس کلک توشمشیرفتنه باد چنان
که تیغ بید نماید به چشم ختنی را .
(انوری ، بنقل آنندراج) .

— تیغ بیداد شکستن ، نهایت ستمگری روا داشتن :
چه خوش گفت آن غریب پی شکسته
که بی طالع به روزخود نشسته
بمژده مهربانی تیغ بیداد
شکستی بردلم دستت مریزاد .
(زلالی ، بنقل آنندراج) .

— تیغ بیدریغ ، شمشیربی رحم . (ناظم - الاطباء).

— تیغ بیرون کشیدن ، شمشیر از نیام برآوردن، نشان دادن خشم و آمادگی ستیز را:
همچو داغ لاله گرد کعبه از خون شکار
تیغ چون بیرون کشد مژگان بی زنهار تو.
(صائب، بنقل آنندراج) .

— تیغ چوبین ، ۱ - تیغی باشد که برای بازی اطفال سازند . (آنندراج) . شمشیری که از چوب سازند و کودکان با آن بازی کنند. ۲- آلت بیفایده .
۳- دلایل واحتجاجات بیمورد وبیهوده . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .

— تیغ حصرمی ، تیغی که برنگ حصرم [ح ِ ر] برسبزی زند و این کمال خوبی آهن تیغ است . . . . (آنندراج) :
بدل صفرای خصمی تا بکی بدخواه راجوشد
به تیغ حصرمی بنشان دلش ازجوش صفرائی.
(طالب آملی ، بنقل بهارعجم) .

— تیغ خم ، تیغی که مثل محراب خم داشته باشد. (آنندراج) . (غیاث اللغات) :
ازسرگذشتگان را درعالم شهادت
تیغ خم توباشد محراب زندگانی .
(صائب،بنقل آنندراج) .

— تیغ خواباندن وخوابیدن ، کنایه ازتیغ زدن وزده شدن . (آنندراج) :
که خوابانیدن تیغست خوابانیدن چشمت .
(صائب ، بنقل آنندراج) .

— تیغ خوردن ، زخم شمشیر برداشتن . مجروح وخسته شدن ازشمشیر وجزآن :
به شرب آب حیات آن کسان که می نازند
نخورده اند همانا زدست جانان تیغ .
(طالب آملی ، بنقل آنندراج) .
هزار تیغ بلاگرخورد بسرازدوست
زدوستی است اگردرزبان خبر کنجد.
(حسین ثنائی ، ایضاً) .

— تیغ خوش لنگ ، مرادف تیغ لنگردار. (آنندراج) . ورجوع به همین ترکیب شود.

— تیغ درخون کسی کشیدن، آلوده بخون مقتول کردن . (آنندراج) :
بکش تیغ جفا درخون شاهی
کزینش بیش مقصودی نمانده است .
(شاهی، بنقل آنندراج) .

— تیغ درغلاف کردن ، ۱- ساکت ماندن سخن را تمام ناکرده خاموش شدن. (فرهنگ فارسی دکترمعین). بازگشتن از خصومت . انصراف ازستیز وجدال، مصلحت یا ترس را:
زین سبب من تیغ کردم درغلاف
تا که کژخوانی نخواند برخلاف .
مولوی .
۲- شمشیر را درغلاف جای دادن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

— تیغ دم دادن ، عمل مخصوص که عبارت ازآبگیری است . (آنندراج) .

— تیغ دودسته ، تیغ دودستی . (آنندراج):
تیغ دودسته گرزند خار به چشم روشنم
شعله من نمی کشد دشنهٔ انتقام را .
(صائب،بنقل بهارعجم) .
صد دسته باد ازگل اقبال درکفت
برفرق دشمنانت تیغ دو دسته باد .
(محمد شمس بغدادی، بنقل آنندراج) .
ورجوع به ترکیب بعد شود .

— تیغ دودستی ، شمشیر دراز بقدر دو دست . (ناظم الاطباء) . مؤلف آنندراج نویسد : تیغ دو دستی و تیغ دو دست و تیغ دودسته، عبارت است ازتیغی که به هردودست بقوت تمام زنند ودرملحقات آورده که تیغ دودستی تیغی که درازی مقدار دودست یعنی دوذراغ باشد ... این تفسیرخالی از اشکال وتکلف نیست ورجوع به ترکیب قبل وبعد شود .

— تیغ دودستی زدن ، ۱- کنایه از جنگ کردن صعب . (برهان) . (از فرهنگ رشیدی). سخت جنگ کردن . (ناظم الاطباء). کنایه از کمال اهتمام در تیغ زدن و جنگ عظیم کردن . (بهار عجم) . (آنندراج) . کنایه ازجنگ سخت کردن بود. (آنندراج). (انجمن آرا) :
تیغ دودستی زند برعدوان خدای
همچو پیمبرزده است بردربیت الحرام .
(منوچهری، بنقل انجمن آرا).
ملک به میراث نیابد کسی
تانزند تیغ دودستی بسی .
(امیرخسرو، بنقل انجمن آرا) .
۲- چیزبسیارازمردم گرفتن باشد. (برهان) . (ناظم الاطباء) . ۳- تیغ و شمشیر درازکار فرمودن را نیزگویند یعنی بمقدار دودست . (برهان) . (ازناظم الاطباء) . ورجوع به ترکیب قبل شود .

— تیغ دودم، تیغ دودمه . تیغ دوروی . تیغی که بهردوطرف اوتیزی و آبداری باشد. (غیاث اللغات) . آنکه از هر دو طرف تیز باشد. (ازآنندراج). ورجوع به ترکیب بعد شود .

— تیغ دو رو ، تیغ دودم . (آنندراج) :
به میدان درسرافشان چون شدی تیغ دورو برکف
به هنجارشفق خون تاگلوی آسمان آید.
(واله هروی ، بنقل آنندراج) .
ورجوع به ترکیب قبل شود .

— تیغ رساندن، فرودآوردن شمشیر برکسی :
فکر کفن کنید که آن ترک جنگجو
تیغی چنان رساند که ازاستخوان گذشت.
(بابافغانی ، بنقل آنندراج) .

— تیغ ریختن ، به شمشیرزدن. فراوان تیغ برکسی یا گروهی زدن :
صدزخم دارم چون نگین برروی خوداینک ببین
ازبس بسویم تیغ کین مهر درخشان ریخته .
(طغرا ، بنقل آنندراج) .

— تیغ زبان، شمشیر زبان . زبان برنده و قاطع همچون تیغ. زبان فصیح و تسلیم کننده همچون شمشیر:
هست تیغ زبان، زتیغ بتر
کاین خورد برتن آن خورد به جگر.
مکتبی .
تیغ زبان او چوگهربارگشت عقل
می گفت شاد باش زهی کامیاب تیغ.
نظام الدین کاتب .
تیغ زبانشان نتواند برید موی
تامن مسن نسازم ازاین سحرنابشان.
(خاقانی،دیوان مصحح دکترسجادی ص ۳۲۹).
نورضمیرمرا بنده شود آفتاب
تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار.
خاقانی .
نیست درعالم ایجاد به جزتیغ زبان
بیگناهی که سزاوربه حبس ابداست .
صائب .
و رجوع به تیغ زبانی کردن و تیغ و دیگر ترکیبهای آن شود .

— تیغ زدوده ، ۱- معروف. (آنندراج) . تیغ جلا داده و بران . ۲- استعاره است واز این روشنی صبح صادق مراد است که قاطع ظلمات است. (آنندراج).

— تیغ زیررکابی ، تیغی که زیردامن زین همراه اسب سواری باشد. (آنندراج) :
به پیش ابروی پرچین توزبان عقاب
چوتیغ زیررکابی همیشه بیکاراست .
(وحید، بنقل آنندراج) .
شود سوارچوآن ترک شوخ می ماند
به تیغ زیررکابی نگاه پنهانش .
(قبول، ایضاً) .

— تیغ ساز، آنکه تیغها را بسازد. تیغ گر. (آنندراج) :
چوازغمزهٔ خود شوی تیغ ساز
کند مشتری گردن خود دراز.
(ملاطغرا ، بنقل آنندراج) .

— تیغ سبز، تیغ مینا رنگ. کنایه ازتیغی که ازصیقل زدن به کبودی زند.(آنندراج).
تاخورد درظلمات دل خصم آب حیات
تیغ سبزش چوخضریارسکندر شده است.
(جمال الدین سلمان، بنقل آنندراج) .
ورجوع به تیغ مینا رنگ شود .

— تیغستان، تیغ زار. جایی پرازتیغ وخار.

— تیغ ستم ، کنایه از رونق ظلم و رواج تعدی باشد . (برهان) . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ فارسی دکترمعین). (ازانجمن آرا). (آنندراج) :
خون چکان است ملک تیغ ستم می ترسم
که پی آخربه درخانه قاتل برود .
(ملک طیفورانجدانی ، بنقل انجمن آرا).

— تیغ ستم آهیختن، شمشیرظلم برافراختن. بیدادگری کردن . مبارزطلبی کردن .

علم افکنده هزاران صف طوطی طالب
هر کجا یکتنه تیغ ستم آمیخته‌ام .
(طالب آملی، بنقل آنندراج).

— تیغ ستم بیرون کشیدن ، بیداد گری کردن :

هرکه تیغ ستم کشد بیرون
فلکش هم بدان بریزد خون .
(ازکلیله) .

— تیغ سوزن‌بردارورُبوده ، تیغی که‌سوزن‌را به دم بردارد واین کمال خوبی اوست . (از آنندراج) :

شد مسیحا به تجرد زعلائق آزاد
چه کند رشته‌به‌آن تیغ که سوزن‌برداشت .
(صائب ، بنقل آنندراج) .
شد زمژگان چشم جادویش
تیغ سوزن ربوده ابرویش .
(وحید ایضاً) .

— تیغ سوزن ربا ، تیغ سوزن‌دار . تیغی که بکمال آبداری سوزن را بردارد . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . و رجوع به ترکیب بعد شود .

— تیغ صیقلی ، تیغ‌صیقل‌زده .(آنندراج):

گربظاهردرنظرها بی هنرباشم چه باک
همچوتیغ صیقلی باشد نهان جوهرمرا.
(مرتضی قلی بیک ، بنقل آنندراج).

— تیغ علم کردن ، معروف . (آنندراج). برافراشتن شمشیر وجزآن :

می کند تیغ علم برسرهستی بیدل
درهوای قداوگرنکشد ناله قدی .
(بیدل ، بنقل آنندراج) .

— تیغ فرود آوردن ، شمشیرزدن :

بررغم رقیبان نظری سوی من انداز
یک تیغ فرودآوروصد سرزتن انداز .
(ملاشانی، بنقل‌آنندراج) .

— تیغ فروهشتن ، تیغ زدن . خوابانیدن تیغ برچیزی :

فروهشت برترگ شه تیغ را
زبرق آفتی کی رسد میغ را .
(نظامی، بنقل آنندراج) .

— تیغ کسی‌بریدن ، صاحب آنندراج در ذیل «تیغش می برد» آرد : کنایه ازآنستکه استعداد دارد که ازدستش کاری‌برآید. لوطیان گویند تیغت می‌برد که‌فلان‌امردرا تنبیه کنی:

چون درمصاف حادثه آه ازجگر کشم
تیغم نمی‌برد به چه امید برکشم .
(ابوطالب کلیم ، بنقل آنندراج) .
کاری از دست چوآید سعی کن در کردنش
هر کجا دانی که تیغت می‌برد الماس باش .
(شهرت ، ایضاً) .
اقبال اگرنداری تیغت برش ندارد
بازوبلند خواهد شمشیرآزمودن .
(سالک ، ایضاً) .

— تیغ کندن ، تیغ‌ازنیام‌برکشیدن. (آنندراج):

زمانه تیغ ستم کند یا علی زنهار
مباش غافل ازاحوال من‌که پرخطرم .
(ظهوری ، بنقل آنندراج) .

— تیغ‌گشتن ، مقابل‌گشتن . (آنندراج): سیف اسفرنگ را کار از آن درگذشت‌که دلیران‌معرکهٔ نظم پیش او توانند تیغ گشت. (آشوبنامهٔ طغرا، بنقل آنندراج) . ورجوع به تیغ شدن شود.

— تیغ‌گلدم (۱) تیغ دندانه داربرگشته‌دم. (آنندراج) :

گلستان شهادت فیض دیگردرنظردارد
به تیغ گلدم اوتاچوشبنم دیده‌ام‌سررا.
(میرنجات ، بنقل آنندراج).

— تیغ گوشتین ، کنایه از زبان است که عرب‌لسان‌گویند.(برهان).کنایه اززبان باشد وآن را شمشیر گوشتین‌نیزگویند.(ازانجمن‌آرا) . (ازفرهنگ‌رشیدی) . (ازآنندراج) . زبان . (ناظم الاطباء) :

نی‌نی که‌هرچه‌گویی به زان خموش زانک
بس نیک وبدکه کشته شد ازتیغ گوشتین.
(امیرخسرو، بنقل‌انجمن‌آرا).

— تیغ لا راندن ، شمشیر لااله [الاالله] زدن. ازغیرحق اعتراض کردن . محوکردن ماسوی الله ازلوحهٔ دل .
(ازفرهنگ فارسی دکترمعین) .

— تیغ لنگردار، کنایه از تیغ خمدار . و چون این قسم تیغ خوب می‌نشیند و زخم کاری می کند وازجاکم می‌جنبد آنرا لنگر دار گویند و این مجازاست مأخوذ از معنی لنگرکه آهنی باشد و کشتی را از رفتن باز دارد وتحقیق آنستکه تیغ لنگردار کنایه از تیغ سنگین وگران . . لنگرداربمعنی‌ثقیل وگران است . (آنندراج) :

ازتغافل‌گشت مژگان‌گران خوابش مرا
تیغ‌لنگردار چندین پاس دم می‌داشته‌است.
(صائب ، بنقل آنندراج) .

— تیغ محرابی ، تیغ خمدار.(آنندراج) :

ای زلف تومشک تر وعنبرتوخال
برابروی توفتاده بس نیکوخال
ابروی توتیغ است ولی محرابی
چون مورچهٔ تیغ بران ابروخال .
(ملامنیر، بنقل آنندراج) .

— تیغ محرف ، تیغ خمدار که زخمش عمیق می‌باشد . یاتیغی که‌بوقت زدن آن‌قدری دست را بیک جانب خم کرده زنند تازخم عمیق دهد . (غیاث اللغات) . (آنندراج) .

— تیغ مغربی ، نوعی ازتیغ. بعضی‌گویند. که ازملک مغرب می‌آید و بعضی گویند که درشهر گجرات ساخته میشود بجانب دروازهٔ مغربی شهرمذکور. ازاین سبب مغربی گویند (غیاث اللغات). نوعی ازتیغ . (آنندراج):

بازآسمان زکینه وری راه نوگرفت
دردست تیغ مغربی ازماه نوگرفت .
(آشنا، بنقل آنندراج) .

— تیغ مهند، بضم میم وفتحها ونون‌مشدد مفتوح ، تیغ ساختهٔ هند ، چرا که درملک عرب و ایران تیغ هندی اعتبار تمام دارد . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . شمشیرهندی. (ناظم الاطباء) .

— تیغ مینا رنگ ، تیغ سبز. (آنندراج) .

درآن مصاف‌که ازعکس تیغ مینا رنگ
هوای معرکه پوشد زمردین سربال .
(طالب آملی ، بنقل آنندراج) .

— تیغ ناخن ، قوس مانندی‌که ازسرناخن بر آمده باشد . هلال ناخن . آن قسمت از ناخن‌که بمقراض توان برید :

مه عید ازفلک رخساربنمود
نه پیدای تمام ونه مستر
چوتیغ ناخنی برلوح مینا
چوشست ماهئی دربحراخضر.
انوری .

— تیغ نشاندن ، تیغ نهادن . (آنندراج) :

می‌نشانم تیغ ابروی کسی دیگربه چشم
هست درسر، بازفکر خانه آرائی‌مرا .
(واضح ، بنقل آنندراج) .
ورجوع به ترکیب تیغ نهادن شود .

— تیغ نهادن ، تیغ نشاندن . (آنندراج). تیغ زدن ، شمشیرزدن :

درآن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بی دریغ .
(حسین ثنائی ، بنقل آنندراج) .
پیش آن جراح ، بی زرکی رودکارم به پیش
از برای مرهم اومی‌نهم تیغی به خویش .
(مخلص کاشی ، ایضاً) .

— تیغ نطق ، کنایه از زبان فصیح باشد . (برهان) . (آنندراج) . (فرهنگ فارسی - دکترمحمد معین) . (ناظم الاطباء) :

ضرب الرقاب داد شیاطین آز را
این تیغ نطق‌کزملکان قسمت من است.
خاقانی .

— تیغ و ترنج بمیان آوردن ، کنایه از امتحان . مأخذ آن تیغ وترنج زلیخاست که به امتحان‌حسن یوسف بدست زنان مصرداده بود. (غیاث‌اللغات). همان‌کارد وترنج که‌در کف زنان مصربود و بمشاهدهٔ یوسف (ع) بجای ترنج کفها را بریدند . (آنندراج) :

بند نقابی‌کشیم تیغ وترنج آوریم
یوسف یعقوب را کف به بریدن دهیم.
(ظهوری ، بنقل آنندراج) .
برحرف من قلم شود انگشت اعتراض
تیغ وترنج گربمیان آوردکسی .
(محتشم ، ایضاً) .

— تیغ هندوی ، تیغ هندی ، تیغ مهند . تیغ هندوی‌گوهر . (ازآنندراج) :

(۱) کلدم = کند دم ؟

رای توهست برترازرای هندوان
جستم علاج توبه سرتیغ هندوی .
(رودکی ، بنقل آنندراج) .
ماخولیای کفرتبه کرد مغزتو
جستم علاج توبه سرتیغ هندوی .
سوزنی .
ورجوع به تیغ هندی شود .
— آهیخته تیغ ، شمشیر برکشیده . آمادهٔ جنگ وستیز :
بهم برهمی سود ، دست دریغ
شنیدند ترکان آهخته تیغ .
(بوستان) .
— به تیغ درآمدن ، کشته شدن :
بعضی به تیغ در آمدند و برخی درآب غرق شدند . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص ۴۱۲) .
— دوتیغی ، ظاهراً دودمه :
دوتیغی ترازصبح شمشیرتو
سپهراززمین رام تر زیرتو .
نظامی .
— هندی تیغ ، تیغ هندی . ازانواع‌شمشیر وکاردکه به خوبی مشهوراست :
سپاه روم راکزترک شد پیش
به هندی تیغ‌کرده هندوی خویش .
نظامی .
به هندی تیغ هرکس راکه دیدند
سرش چون طرهٔ هندوبریدند .
نظامی .
و رجوع به تیغ هندی شود .
|| چاقو وکاردی که با آن میوه و جز آن پوست‌کنند خوردن را :
روزیکه تیغ داد زلیخا به مصریان
سررشتهٔ امید من ازپیرهن گسیخت .
(صائب ، بنقل آنندراج) .
|| جوهر فولاد را نیزگویند . (برهان) . (ناظم الاطباء) . || تیغه . حد . دم . لبه . دمه . (یادداشت ، بخط مرحوم دهخدا) : بلندیش (۱) بینا همی دیردید
سرکوه چون‌تیغ شمشیردید .
(فردوسی ، یادداشت ایضاً) .
|| استره حجام و سرتراش . (برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (فرهنگ‌فارسی-دکتر معین) . استره وسرتراش . (ناظم - الاطباء) . آلتی که با آن موی روی و جز آن‌تراشند . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) .
ترکیب :
تیغ سرتراشی ، استره که بدان مو بسترند . (آنندراج) :
آیین موشکافی ازطبع‌کج نیامد
شمشیر را نسازدکس‌تیغ سرتراشی .
(تأثیر، بنقل آنندراج) .

|| نیشتر . (ناظم الاطباء) . آلتی آهنین نوک تیزکه فصاد بدان رگ زند . نشتر . مفصد[مِ صَ] که بدان رگ زنند وخراش حجامت بدان دهند . (یادداشت بخط‌مرحوم- دهخدا) .
ترکیب :
تیغ فصاد ، نیش رگ زدن که بدان فصد کنند. (آنندراج) :
بروی سخت توان ایمن ازحوادث شد
که خون لعل مسلم زتیغ فصاداست .
(تأثیر، بنقل آنندراج) .
|| آلتی جولاهان را وعرب آن را حف [حَ ف] گوید . (از منتهی الارب ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
|| استخوانهای ریزماهی. استخوانهای‌باریک ونوك تیز مرغ و ماهی و مانند آن.استخوان تنک [تُ نُ] و باریک درماهی و آن را عرب شوک‌گوید. (یادداشت بخط مرحوم - دهخدا) . || سرپیکان . (ناظم الاطباء) .
|| درفش . (ناظم‌الاطباء). || خارنوك‌تیز. (ناظم‌الاطباء) . درتداول ، خار. لم . تلو. تلی. لام. گون [گَ وَ].شوك. (یادداشت- بخط مرحوم دهخدا) :
می‌دراندکام ولنجش را دریغ
کانچنان ورد مربی گشت تیغ.
(مولوی ، یادداشت ایضاً) .
|| خارگونه‌هاکه برپوست خارپشت وتشی باشد . (یادداشت ایضاً) :
ترکیبها :
تیغ‌پر ، پرهای‌نوك تیزکه جوجه پس‌ازریختن پشم‌یاپرهای ریزمادرزاد برآرد: تیغ‌پرشدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
— تیغ تیغی ، با تیغی بسیارایستاده وقائم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
|| بلندی کوه را نیز گفته‌اند . (برهان) . (ناظم الاطباء) . (ازفرهنگ فارسی دکتر - محمد معین) . سرکوه . (لغت فرس اسدی - مصحح اقبال) . (صحاح الفرس) . بلندی راگویند . (از فرهنگ جهانگیری) . تیزی سرکوه . (اوبهی) . بلندی کوه وتیزی سر کوه . (انجمن‌آرا) . بلندی‌کوه.(آنندراج). بلندی هرچیزی راگویند . (شرفنامهٔ منیری):
دی بدریغ اندرون ماه به میغ اندرون
رنگ به تیغ اندرون شاخ زد وآرمید.
کسائی مروزی
بیفتاد بیژن جداگشت ازوی
سوی تیغ بنهاد با تیغ روی .
فردوسی .
مراگفت بنگرکه برتیغ کیست
چورفتی مپرسش (۲) که ازبهرچیست.
فردوسی .

چوبهرام نزدیکترشد به تیغ
بغرید برسان غرنده میغ .
فردوسی .
زتیغ آمدم سوی آن غارتنگ
کمندی‌که زناردارم بچنگ .
فردوسی .
مبارزانی برتیغ اوبه تیغ‌گذاشت
که هریکی‌را صد بنده بود چون‌عنتر.
فرخی .
خشت اوازکوه برگیرد همی تیغ بلند
ناوك اوکنگره برباید ازبرج حصار .
فرخی .
ازآن پس‌کهی دید برترزمیغ
که ازتیغ اوبرزدی ماه تیغ .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .
پرازبرف هرکه زبن تابه تیغ
برافرازهرکه یکی تیره میغ .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .
ترکیب‌ها :
تیغ‌کوه ، بمعنی بلندی کوه و سرکوه و قلهٔ کوه . (غیاث اللغات) . سرکوه . (شرفنامهٔ منیری) . منتهای بلندی کوه و قلهٔ کوه . (ناظم الاطباء) . قله‌کوه .(فرهنگ فارسی - دکتر محمد معین) . کنایه از بلندی کوه . (انجمن آرا) . (از فرهنگ رشیدی) .تیغهٔ کوه . بینی‌کوه . (آنندراج) :
ازآوردگه تا سرتیغ‌کوه
ازایران سپه بدگروها گروه .
فردوسی .
سپهدارگودرزبرتیغ کوه
برآمد ، برفت ازمیان‌گروه .
فردوسی .
بشدبیژن گیوتا تیغ کوه
برآمد زانبوه دورازگروه .
فردوسی .
قوی حصاری برتیغ نامدارکهی
میان دشتی سیراب ناشده زمطر .
فرخی .
برکاخهای اواثردولت قدیم
پیداتراست ازآتش برتیغ‌کوهسار.
فرخی .
اوآتش تیزاست برتیغ کوه
وآن دیگران چون شمع بربادخن.
فرخی .
چوتیغ فروزنده ازتیغ‌کوه
برآمد شد ازبیم اوشب ستوه .
(عنصری ، بنقل اوبهی) .
بدشت آمد زتیغ‌کوه نخجیر
برون آمد بهار ازشاخ شبگیر .
(ویس ورامین) .
وزان روی مهراج برتیغ کوه
بدیدار ایرانیان باگروه .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

(۱) بلندی‌کوه . (۲) ن ل: بپرسش .

بترک وبه جوشن زکابل گروه
یکی دیده بان دید برتیغ کوه .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .
همی تا بشد خورپس تیغ کوه
بدینگونه بد رزم هردوگروه .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .
گهی چوماهی اندرمیان جیحون رفت
گهی چورنگ همی تیغ کوهسار گرفت .
مسعود سعد .
سبب آبروی ، آب مژه است
صیقل تیغ کوه ، تیغ خوراست .
خاقانی .
چون ز کوه آن طلسم ها برداشت
تیغها را به تیغ کوه گذاشت .
نظامی .
همان چاره باشد کزین تیغ کوه
به خشکی برون جان برند این گروه .
نظامی .
چوآهوی چنین شد زکشتن ستوه
شکم بردوبنهاد برتیغ کوه
شکم ناگهان گشتش ازتیغ چاک
پرازنافه مشک شد روی (۱) خاک .
(امیرخسرو، بنقل فرهنگ جهانگیری).
هشدار کزخراش دل سنگ خاره شد
آخربه تیغ کوه سرکوهکن جدا .
(صائب ، بنقل آنندراج) .
می‌شود چون تیغ کوه ازابررحمت آبدار
هرکه صائب پابدامان توکل بشکند .
(صائب ، ایضاً) .
— تیغ گنبد ، ازعالم تیغ کوه . (آنندراج). انتهای بلندی گنبد . نوک گنبد :
چوخورشید برتیغ گنبد رسید
نه دژبود پیدا نه دژبان پدید .
(فردوسی ، بنقل آنندراج) .
|| هرچیزبلندوراست ایستاده‌بود . (برهان). (ازناظم الاطباء) . || ارتفاع ، انتهای‌بلندی دیوار وجزآن . رأس هرچیزبلندی:
زتیغش (۲) دوفرسنگ تابوم خاک
همه گرد برگرد خاکش مغاک .
فردوسی .
چنین تا به پیش رباطی رسید
سرتیغ دیوار اوناپدید .
فردوسی .
|| بالای خانه . (ناظم الاطباء) . || نوک بینی . (ناظم الاطباء) . تیغ بینی ، قصبهٔ آن . نای بینی . (یادداشت بخط مرحوم - دهخدا): ذلف [ذَ لَ] خردی‌بینی و راستی تیغ آن . (منتهی الارب . یادداشت ایضاً) .
|| فروغ وروشنی آفتاب وماه وآتش وامثال آن باشد. (برهان). (ازفرهنگ جهانگیری). شعاع خورشید وپرتوماه . (ناظم الاطباء) . فروغ. روشنی . روشنائی. (فرهنگ فارسی- دکتر محمد معین) . روشنائی و شعاع تیغ و آفتاب وماه. (اوبهی) . فروغ‌وتاب وروشنی آفتاب وتابش آتش و امثال آن . (انجمن - آرا) . (آنندراج) . روشنائی آفتاب و ماهتاب و آتش و شمشیر و فروغ شمشیر . (شرفنامهٔ‌منیری). پرتوماه وشعاع‌آفتاب‌است. (لغت فرس اسدی مصحح اقبال) :
چون خوش بود نبید براین تیغ آفتاب
خاصه که عکس آن به نبید اندرون پدید .
کسائی .
برافروزآذری ایدونکه تیغش بگذرد ازبون
فروغش ازبرگردون کند اجرام را اخگر .
دقیقی .
بدانگه که خورشید بنمود تیغ
بخواب اندرآمد سرتیره میغ .
فردوسی .
چنین تا پدید آمد آن تیغ شید
درودشت شد چون بلورسفید .
فردوسی .
بدوگفت رستم که شد تیره روز
چوپیداکند تیغ گیتی فروز ...
فردوسی .
چوازباخترپرزند تیغ هور
زکان شبه سربرآرد بلور .
فردوسی .
اگرزمین همه چون صبح پرزتیغ شود
شود به پیشش رایت چوقرص مهرمجن
مسعود سعد .
پادشاه شرقی وتیغ جهانگیرتوهست
خون‌فشان‌چون ازقراب‌صبح‌تیغ‌آفتاب.
(سوزنی ، یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا) .
ظلمت ظلم از جهان برداشت عکس تیغ تو
ظلمت شب‌را چوعکس تیغ خورشید منیر.
(سوزنی ، ایضاً) .
آفتابی خسروا تیغ توتیغ آفتاب
مرکب کیهان نوردت آسمان مستدیر.
(سوزنی ، ایضاً) .
برفلک شوزتیغ صبح مترس
که نترسد زتیغ وسر،عیار.
خاقانی .
دولتت را خللی چون رسد ازحادثهٔ
تیغ خورشید تبه کی شود اززنگاری .
رفیع الدین لبنانی .

ترکیبها :

تیغ آسمان زن ، کنایه از مرغ و آفتاب و صبح . (آنندراج). ورجوع به تیغ زن‌شود.
— تیغ آفتاب، ۱- شعاع آفتاب .(ازناظم- الاطباء) . تیغ خورشید . (فرهنگ فارسی- دکترمحمد معین) .ورجوع‌به‌همین‌ترکیب‌شود. ۲- اول آفتاب . گاه طلوع آن . اول آن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
— تیغ افراسیاب ، کنایه ازخط شعاعی باشد که از تابش آفتاب یا آتش یا چراغ در پیاله افتد . (ازبرهان) . (از فرهنگ رشیدی) . (آنندراج) . (ازانجمن آرا) . (فرهنگ- فارسی دکتر محمد معین) . (ناظم الاطباء) . وآنرا تیغ خورشیدنیزگویند.(انجمن آرا) . (آنندراج) :
تیغ فراسیاب چه، خون سیاوشان‌کدام
درقدح گلین نگر،عکس شراب‌گوهری.
(خاقانی، بنقل‌انجمن آراوآنندراج).
— تیغ خورشید ، فروغ آفتاب و خطوط شعاعی . (فرهنگ رشیدی) . کنایه از طلوع آفتاب وخطوط شعاعی اوست . (برهان) . کنایه ازشعاع خورشید . (فرهنگ فارسی - دکترمحمدمعین).شعاع‌آفتاب‌وطلوع آفتاب . (ناظم الاطباء) . کنایه ازعمود صبح وطلوع آفتاب وخطوط شعاعی اوست . (آنندراج) .
— تیغ سحر ، ۱ - کنایه از آه سحری‌که از روی درد باشد . (برهان) . (فرهنگ - فارسی‌دکتر محمد معین). (ازناظم‌الاطباء) . (از فرهنگ رشیدی) . (از آنندراج) . ۲ - دعای صبحگاهی را نیز گویند. (برهان) . (ازفرهنگ فارسی دکتر محمد - معین) . (ازناظم‌الاطباء) . (ازآنندراج) . ۳- روشنائی صبح صادق وصبح کاذب را نیزگفته‌اند. (برهان) . (از فرهنگ فارسی - دکترمحمدمعین). (ازناظم الاطباء). روشنی- صبح کاذب . (فرهنگ رشیدی) . ٤ - کنایه ازعمود صبح و طلوع آفتاب . (آنندراج):
پیش خورشید رخت خواست چراغ افروزد
شمع را تیغ سحر آمد و گردن‌زد ورفت .
یغما .
— تیغ صبح ، روشنی اول صبح، نخستین تابش صبح. سپیدی صبح :
تیغ صبح ازسنان‌گذاری او
سپرافکند با سواری او .
نظامی .
— تیغ فلک، کنایه ازذات فلک یاخطوط شعاعی آفتاب یا ذات مریخ باشد که ترک فلک است . (آنندراج) :
تیغ فلک به تیغ تواندرنیام باد
تابر فلک مجره چوتیغ مهنداست .
(انوری ، بنقل آنندراج) .
|| برق وروشنی و تاب و حرارت و شعله . (ناظم الاطباء) .
|| مجازاً بمعنی موی وپوستین :
سمورسپه ، روبه سرخ تیغ
همان قاقم وقندز بیدریغ .
نظامی .

(۱) ن ل: ناف خاک . (۲) دیوار .

به خوارها قند زتیغ دار
سموروسیه نیزبیش ازشمار.
نظامی.

ورجوع به تیغهٔ سمورشود .
— یک تیغ ، بی آمیغی ازرنگ‌های‌دیگر. بالتمام یک رنگ ، که هیچ خال و خجک ازرنگ دیگر ندارد . بی خلطی از رنگهای دیگر . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
بدوتیغ آن هژبربردین بی تیغ
کرده اسلام را همه یک تیغ
به دوتیغ اوبه ذوالفقار وزبان
کرده یک تیغ همچوتیرجهان .
(یادداشت ایضاً) .

تیغات . (اِخ) دهی از دهستان پسکوه است که دربخش قاین شهرستان بیرجند واقع است و ۶۱۱ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

تیغار . (ع اِ) تغار . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ظرف آب . (ناظم الاطباء) . الاجانة ویاءها زائدة . ج ، تیا غیر . (اقرب‌الموارد) . و رجوع به اجانة شود .

تیغ آرای . (ن . ف . مرکب) در صفات دست . (آنندراج) . ماهر وچابک درشمشیرزدن :
بارسر کردیِ زگردن دوردشمن‌را به تیغ
بارگردن‌گشت اکنون دست تیغ‌آرای‌من .
(علی خراسانی ، بنقل آنندراج) .

تیغ آزمائی . (حامص مرکب) شمشیر زنی . نبردکردن باشمشیر :
برآن روسی افکند مرکب چوباد
به تیغ آزمائی بغل برگشاد .
نظامی .

تیغال . (اِ) آشیان جانوران را گویند و باین معنی بجای حرف ثالث (غ) خای نقطه دارهم بنظرآمده است .(برهان).(آنندراج). آشیان جانوران . (ناظم الاطباء) . ‖چیزی است دوایی ، شبیه به نمک و همچو ترنجبین‌برخارمی‌بندد و بعضی گویند آشیان کرمی است که بر بوتهٔ خار می‌سازد و درآن حلاوتی باندك عفوصتی هست وبه‌عربی‌سکرالعشرخوانند وبعضی‌گویند سکرالعشر صمغی است که ازدرخت عشر برمی‌آید . (برهان). (آنندراج) . (ازناظم‌الاطباء). شکرالعشر به فارسی‌شکرك‌کوهی است. (ازالفاظ‌الادویه). گیاهی که به‌درون ، شکرتیغال داردودردکه آنرا تیغ قندك‌گویند. (یادداشت بخط‌مرحوم‌دهخدا) .

تیغ آورد . [وَ] (ن . مف . مرکب) آوردهٔ تیغ . محصول جنگ . (یادداشت ـ بخط مرحوم دهخدا) . غنیمت جنگی :
درجهان امروزبردابردتست
دولت واقبال تیغ آورد تست .
(ظهیرفاریابی ، یادداشت ایضاً) .

تیغ افراشتن . [اَ تَ] (مص مرکب) شمشیر کشیدن . آمادهٔ نبرد شدن :
هرچه‌خواهی کن که ماراباتوروی جنگ‌نیست
سرنهادن به درآن موضع که تیغ افراشتی .
سعدی .

تیغ افروز . [اَ] (ن . ف . مرکب) جلادهندهٔ شمشیر وشمشیرساز. (ناظم‌الاطباء).

تیغ افشان . [اَ] (ن . ف . مرکب) افشانندهٔ شمشیر .(ناظم الاطباء) . شمشیرزن. شمشیرباز .

تیغ باران . (امرکب) بارانی از شمشیر و تیغ . جنگی سخت با شمشیر :
سر از تیغ باران چو برگ درخت
یکی ریخت رخت و یکی یافت‌تخت .
فردوسی .

و رجوع‌به تیغ و ترکیبهای آن و رجوع به مادهٔ بعد شود.

تیغ باران کردن . [کَ دَ] (مص ـ مرکب)بارانی ازشمشیربر دشمن فروریختن. جنگی سخت با شمشیر کردن :
بر ایشان یکی تیغ باران کنید
بکوشید و رزم سواران کنید .
فردوسی .

و رجوع‌به تیغ و ترکیبهای آن ورجوع به مادهٔ قبل شود .

تیغ بازی . (حامص‌مرکب) با هم بازی کردن به شمشیر . . . و همچنین دو تیغه بازی‌کردن . (آنندراج). شمشیربازی. نبرد کردن با شمشیر :
کاینجا نه حدیث تیغ بازی است
دلالگییی به دلنوازیست .
نظامی .

سوسن ز سر زبان درازی
شد در سر تیغ و تیغ بازی.
نظامی .

داشت از تیغ و تیغ بازی دست
فارغانه به رودو باده نشست .
نظامی .

میدان تیغ بازی برق است روزگار
بیچاره دانه‌که سر از خاك برکشید .
(صائب ، بنقل‌آنندراج) .

و رجوع‌به تیغ و ترکیبهای آن و رجوع به مادهٔ بعد شود.

تیغ‌بازی کردن . [کَ دَ] (مص ـ مرکب) جنگ‌وستیزبا شمشیر کردن. شمشیر بازی‌کردن . مبارزه‌کردن با شمشیر و جز آن :
که با دشمنم تیغ بازی کنید
بدینگونه‌در جنگ تازی کنید.
فردوسی .

بمی در همی تیغ بازی کنید
میان یلان سرفرازی کنید .
فردوسی .

زره پوشم ار تیغ بازی کنی
کمربندم ار صلح سازی کنی.
نظامی .

ولیکن چو شه تیغ بازی کند
سر تیغ او سرفرازی‌کند .
نظامی .

و رجوع به تیغ و ترکیبهای آن و رجوع به مادهٔ قبل شود.

تیغ بر آوردن . [بَ وَ دَ] (مص ـ مرکب) تیغ‌علم‌کردن. (آنندراج) . شمشیر برکشیدن . تیغ برکشیدن :
جائی‌که تیغ قهر برآرد مهابتت
ویران‌کند به سیل عدم جنت‌سبا .
سعدی .

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس‌کشتهٔ دل زنده‌که بر یکدگر افتاد.
حافظ .

‖ نورافشانی‌کردن ، پرتو افکندن :
تیغ برآور هلهای آفتاب
نور ده این‌گوشهٔ ویرانه را .
مولوی .

تیغ بر کشیدن. [بَ کَ/کِ دَ] (مص مرکب) تیغ برآوردن .شمشیر وکارد و جز آن از نیام درآوردن‌کارزار را . آمادهٔ‌ستیز شدن . ستیز و خصومت‌کردن :
ما خود افتادگان مسکینم
حاجت تیغ برکشیدن نیست .
سعدی .

جمعی اگر بخون من جمع شوند و متفق
با همه تیغ برکشم وزتو سپر بیفکنم .
سعدی .

شد سپر از دست عقل تازکمین عتاب
تیغ جفا برکشید ترك زره موی‌من .
سعدی .

‖ پرتو افکندن خورشید و ماه و جز آن . تابیدن‌هر چیز درخشانی .نور افشانی‌کردن:
سپهدار ایران به فرزانه‌گفت
که چون برکشد هور تیغ از نهفت .
فردوسی.

چو خور برکشد تیغ هر بامداد
زند بانگی آن بت‌کشد سرد باد.
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

برکشد تیغ آفتاب، آنگه‌که چرخ
خنجر صبح از میان خواهدکشید .
خاقانی .

تیغ‌دار. (ن. ف‌مرکب) تیغ‌زن. تیغ‌بند. (آنندراج). شمشیربردارنده. (ناظم‌الاطباء). شمشیردار. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا). شمشیرزن . مسلح به شمشیر :
بیاورد نعمان سپاهی‌گران
همه تیغ داران و نیزه وران .
فردوسی .

نه خاک است پیدا نه دریا نه کوه
ز بس تیغ‌داران توران گروه .
فردوسی .

که از کوچیان هر که یابید خرد
وگر تیغ‌داران و مردان مرد .
فردوسی .

برون برد لشکر بر آن تیغ کوه
ز رنج آمده تیغ‌داران ستوه .
نظامی.

به هر تیغ داری که او باز خورد
سرش را به تیغی ز تن باز کرد.
نظامی .

|| کنایه از نگهبان تیغ . (آنندراج). || کنایه از روشن و تابدار . (آنندراج) . تابدارو روشن . (ناظم‌الاطباء). || خاردار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || قله‌دار. دارای قلهٔ بلند:

وگر هست کوه شما تیغ‌دار
کند تیغ من کوه را غار غار .
نظامی .

|| دارای پوستین. که پوست پر موی دارد:

به خروارها قندز تیغ دار .
نظامی .

و رجوع به تیغ شود .

تیغدر . [دَ] (اِخ) دهی از دهستان پس کوه است که دربخش قاین شهرستان بیرجند واقع است و ۶۸۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تیغ‌زار . (اِمرکب) تیغستان .خارستان. جائی که خار بسیار دارد. جای پرخار .

تیغ زبانی کردن . [زَ کَ دَ] (مص مرکب) به فصاحت سخن گفتن . بی پرده و اغماض بیان مطلبی کردن . داد سخن دادن :

سر طلبی تیغ زبانی کنی
روزنهٔ راز فشانی کنی .
نظامی .

تیغ‌زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) تیغ نهادن در قومی . شمشیر زدن. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا). نبردکردن با شمشیر. دشمن را با شمشیر و جز آن از پای درآوردن :

نامه نویسد بدیع و نظم کند خوب
تیغ زند نیک‌و پهنه بازد و چوگان.
فرخی .

تیغ بباید زدنش بر جگر
هرکه زبانش دگر و دل دگر .
انوری .

ساعد وکف جادوان تیغ نهفته می‌زند
گوش کجاکه بشنود نالهٔ‌زار خامشان.
سعدی .

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی
گر تاج می‌فرستی وگر تیغ می‌زنی.
سعدی .

گر تیغ زند بدست سیمین
تا خون رود از مفاصل من .
سعدی .

|| با کارد و تیغ و قمه خراشیدن سر در عاشورا . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . عملی که به عاشورا می کردند ، با زدن تیغ بر سر خود، عزاداری حسین‌بن علی و شهداء کربلا را .

|| جراحت وارد آوردن با تیغ ، چنانکه حجام برای بیرون کردن‌خون از تن .شرط. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

|| بمعنی‌طلوع کردن‌ماه وآفتاب وکوکب. (انجمن‌آرا) . (آنندراج). اولین اشعهٔ‌خویش نمودن خورشید . (یادداشت بخط مرحوم - دهخدا) .

اولین اشعه افکندن هر چیز نورانی چون خورشیدو ماه وستاره و صبح و جز اینها :

دستی از پرده برون آمد چون عاج سپید
گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه .
کسائی مرزی .

چو روزی که بودش (۱) بخاورگریغ
هم از باختر بر زند باز تیغ .
(عنصری ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزد صبح خرد تیغ از شب جهل
دلم بفروخت چون از مهر خاور
ناصرخسرو .

خورشید چون زکوه زند تیغ بامداد
گوئی که روی خاک همه زعفران گرفت .
معزی .

اگر باد و برف است و باران و میغ
وگر رعد چوگان زند ، برق تیغ .
سعدی .

دی دلبرم رسید چو زد آفتاب تیغ
با روی همچو آتش و در کف چوآب‌تیغ.
(جامی کاتب ، یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا).

|| نیشتر زدن . (ناظم‌الاطباء) :

از خطاگفتم شبی زلف ترا مشک ختن
می‌زند هر لحظه تیغی مو بر اندام هنوز .
حافظ .

|| در تداول ، بمعنی گرفتن پولی ازکسی بظاهر قرض را و به باطن نپرداختن آن.

تیغ‌زمین.[زَ] (اِخ) دهی از دهستان کوهسارات است که در بخش مینو دشت شهرستان گرگان واقع است و ۱۷۰ تن - سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

تیغ‌زن . [زَ] (ن‌.ف مرکب) معروف است .(برهان) .شمشیرزن . (ناظم‌الاطباء). تیغدار که سپاهی باشد . (آنندراج) :

همه موبدان را بکرسی نشاند
پس آن خسرو تیغ‌زن را بخواند .
دقیقی .

بشد تیغ‌زن گردکش پورشاه
به‌گرد همه‌کشوران با سپاه .
دقیقی .

پس پشت بد شاران‌هری
به پیش اندرون تیغ زن لشکری .
فردوسی .

پسر هفت با تیغ زن ده‌هزار
همان‌گنج و هم آلت کارزار .
فردوسی .

نشسته به سغد اندرون شهریار
پر از کینه‌با تیغ زن صدهزار.
فردوسی .

بر تیغ اوست تکیه‌گه شغل کلک تو
مردان تیغ‌زن شده بر ملک متکی.
سوزنی .

چو شیرین تن خویشتن را به تیغ
پس از خسرو تیغ‌زن کشتمی .
خاقانی .

به مصاف سرکشان در چوتو تیغ زن نخیزد
به سریر خسروان بر چو تو تا جور نیاید.
خاقانی .

بانوفل تیغ‌زن بر آشفت
کای از تو رسیده جفت باجفت .
نظامی .

مبین سرسری سوی آن شهریار
که هم تیغ‌زن بود و هم تاجدار .
نظامی .

اگر پهلوانی وگر تیغ‌زن
نخواهی بدر بردن الا الکفن .
(بوستان) .

مگو دشمن تیغ‌زن بردر است
که انباز دشمن به شهر اندر است.
(بوستان) .

به دوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت
عجب نباشد اگر ترک تیغ‌زن بکشد .
سعدی .

|| نور افشان . پرتو افکن چون خورشیدو ماه و جز اینها . مشعشع .

ترکیبها :

تیغ‌زن آسمان ، ۱ - کنایه از صبح صادق . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن‌آرا) . صبح صادق . (ناظم‌الاطباء) . صبح . (فرهنگ رشیدی). ۲ - آفتاب . (برهان). (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ رشیدی) . کنایه از آفتاب . (انجمن‌آرا) . (آنندراج):

(۱) نل: که باشد. ظ :که آرد . (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا) .

تیغ زن آسمان خاک سیه‌پوش‌را
کرده منور چو روی رایزن شهریار.
خاقانی.

۳ - ستارهٔ مریخ . (برهان). (ناظم‌الاطباء). مریخ . (فرهنگ رشیدی) . کنایه از مریخ. (انجمن‌آرا) . (آنندراج) .

— آفتاب تیغزن . خورشید تابان . آفتاب رخشان. خورشید پرتوافکن :
هست جای آنکه زین پس آفتاب تیغزن
تیغ خود را در غلاف ابر گرداند نهان .
سلمان‌ساوجی.

— خورشید تیغزن ، خورشید نور افشان. خورشید تابان :
ز دور گردون خورشید تیغزن سنگی
شنیدهٔ که کند لعل در هزاران سال .
سوزنی .

تیغ‌زن . [زَ] (اِخ) نام روز سیزدهم از ماههای ملکی باشد . (برهان) .(از آنندراج) . (از فرهنگ جهانگیری) . روز سیزدهم از ماههای یزدجردی. (ناظم‌الاطباء). || در تداول ، قرض گیرندهٔ که هدف آن نپرداختن آن باشد.

تیغ‌زنان . [زَ] (قیدمرکب) درحالت تیغزدن . درحال جنگ و ستیز با شمشیر . ||درحال شعاع‌افکندن. درحالت‌پرتوافشانی :
من شده فارغ که ز راه سحر
تیغ‌زنان صبح در آمد زدر (۱) .
نظامی.

تیغ‌سیم. [غِ](ترکیب‌اضافی)شمشیری از نقره و به‌مجاز در بیت‌زیر کنایه از زبان است :
تیغ سیم از دهن طوطی گویا بکنید
طوق مشک‌ازگلوی قمری‌نر بگشایید.
خاقانی.

تیغ‌شدن . [شُ دَ] (مص‌مرکب) روبرو شدن. (برهان). (فرهنگ رشیدی). (غیاث‌اللغات) . روبروشدن ومواجه شدن.(ناظم‌الاطباء) . کنایه از روبرو شدن. (ناظم - الاطباء). کنایه ازروبرو شدن و جواب‌دادن. و حریف‌شدن و طرف گشتن. (آنندراج) :
کوه قاف از سپر انداختگان است اینجا
که دگر تیغ شود پیش دم تیشهٔ ما .
(صائب ، بنقل‌آنندراج) .
تیغ نتواند شدن انگشت پیش حرف من
تا چو ماه نو سپر کردم کمان خویش را .
(صائب ، ایضاً) .
دی از طرفی برآمد آن چرده پسر
با تیغ سپر چوآفتاب از خاور
افکند سپر هرکه بدیدش با تیغ
ما تیغ شدیم و سینه کردیم سپر .
(علی منصور ، بنقل فرهنگ رشیدی) .

تواند دل به جنگ غمزه شد تیغ
گرش از زخم خفتانی نبخشی .
(ظهوری، بنقل‌آنندراج) .

تیغ‌فعل . [فِ] (ص مرکب) چون شمشیر بران و قاطع :
تا دیدم آن دوات پر از کلک تیغ فعل
زرادگاه رستم دستان شناسمش .
خاقانی .

تیغ‌قندک . [قَ دَ] (اِ) نامی‌است که در درکه به تیغال دهند که از آن شکرتیغال آید . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع‌به تیغال شود.

تیغ‌کش . [کِ یا کَ] (ن . فمرکب) شمشیرزن . (ناظم‌الاطباء) .

تیغ‌کشیدن. [کِ یا کَ دَ](مص‌مرکب) شمشیرکشیدن. (یادداشت بخط مرحوم - دهخدا) :
بر روی آفتاب چرا تیغ می‌کشد
ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست .
(صائب، بنقل‌آنندراج) .
چه لازم است کشد تیغ چشم خونخوارش
بروی دل که نفس‌تیز می‌کند کارش .
(بیدل ، بنقل‌آنندراج) .
تبسمی که بخون بهار تیغ کشید
که خنده برلب گل نیم بسمل افتاده‌است .
(بیدل ، ایضاً) .
هوس قصد ناموس دارد دریغ
مگر برکشد شحنهٔ عشق تیغ .
(ظهوری، بنقل‌آنندراج) .
|| سربر زدن:
وامروز خارهای مغیلان کشیده تیغ
گوئی که‌خود نبود دراین‌بوستان گلی.
سعدی.
ترکیب :
تیغ کشیدن بینی ، باریک شدن آن چنانکه در شخص هراسیده یابیمارسخت.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . کنایه از خشک‌شدن گوشت بینی مریض، و این علامت‌بد است . (غیاث‌اللغات). راست‌وسر تیزشدن بینی‌واین حالت‌مشرف‌شدن‌برمرگ‌باشد...(آنندراج):
هرجاکه سخن ز کندی طبع گذشت
ذوق سخن تو در دل جمع گذشت
بینی تو تیغ می‌کشد پیوسته
عمر تو تمام در دم نزع گذشت .
(شفائی، بنقل آنندراج) .

تیغ‌گذار . [گُ] (ن . ف مرکب) شمشیرزن :
حمله‌ها بر به طبع ،تیغ‌گذار
رزمها کن به‌وهم تیرانداز.
مسعود سعد .
حربهای ایشان در آن محاربات چون قضا تیغ‌گذار و چون زمانه عمر خوار بود .
(ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران‌ص ۶۹).

تیغ‌گر . [گَ] (ن. ف‌مرکب)تیغ‌ساز. آنکه تیغها را بسازد . (آنندراج) :
مغنی زدف‌ساختی چون‌سپر
به قانون خبرگیر ازین تیغ‌گر .
(طغرا ، بنقل‌آنندراج) .
و رجوع‌به تیغ‌ساز شود.

تیغ‌گرای . [گَ] (ن. ف مرکب) جنگ‌آور . شمشیرزن :
هم در آن مرکبان‌گرد سرین
هم در آن سرکشان تیغ‌گرای .
(ابوالفرج رونی ، یادداشت بخط مرحوم- دهخدا) .

تیغگه . [گَ] (اِ) تیغگاه .بلندی ، جائی مرتفع از زمین:
بهر تیغگه دیده‌بان برگماشت
به‌هامون‌سپه‌صف کشیده‌بداشت.
(گرشاسبنامهٔ‌اسدی) .

تیغ مهند . [غِ مُ هَ نْ نَ] (ترکیب اضافی) تیغ هندی :
زبانت از سخن عدل وجود خالی نیست
بلی ز تیغ مهندگهر جدا نبود .
(جمال‌الدین سلمان ، بنقل‌آنندراج) .
ورجوع به تیغ هندی شود .

تیغن . [غ] (اِخ) دهی از دهستان میداود (زیرگچ) است که در بخش جانگی گرمسیر شهرستان اهوازواقع‌است و ۵۰۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

تیغنطست. [غَ طَ] (عَ) تاغندست. (دزی ج ۱ ص ۱۵۶) . و رجوع به همین کلمه شود .

تیغو . (اِ) تیغ خرد . تیغ کوچک . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
بابایک سوزنی یا تیغوئی کند داشته .
(مزارات کرمان ص۱۶۴ ، یادداشت‌ایضاً).

تیغ‌ور . [وَ] (ص مرکب) تیغ دار. شمشیرزن :
بسته و خسته‌روند تیغوران پیش او
بسته به شست سبک خسته به‌گرزگران .
خاقانی .

تیغه . [غَ یا غ] (اِ) از تیغ + ه(پسوند نسبت ومانندگی) پهلوی «ته خک»(۲)... هرچیز که‌مانند تیغ باشد.ساقهٔ شمشیرو کارد و جزآن.(حاشیهٔ‌برهان‌مصحح‌دکترمحمدمعین). ساقه و برگهٔ شمشیروکاردو جزآن وهرچیز که مانند تیغ باشد . (ناظم‌الاطباء) . قسمت

(۱) نل: درآمد بسر.
(۲) Têxak .

آهنین کارد و شمشیر و امثال آن مقابل دسته. قسمت برندهٔ کارد و شمشیر و قمه و جز آن . (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) . || دیواری که از خشت خام یا آجر سازند و آنها را از پهناپهلوی هم قرار داده محکم کنند. (ناظم الاطباء). دیواری که ستبری آن ستبری یک خشت است . دیواری از یک خشت پخته یا خام کرده باشند با خشتهای عمودی نهاده ، یعنی قطر دیوار همان قطر خشت باشد. دیواری که قطر آن تنگ‌ترین بعد خشت یا آجر و امثال آن باشد. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) .

تیغه‌باز . [ـِ غَ / غِ] (ن . ف مرکب) شمشیرباز . بهادر . جنگجو. (ناظم الاطباء). شمشیرزن .

تیغهٔ پشت . [غَ / غِ یِ پُ] (ترکیب اضافی) قطار مهره‌های پشت. (غیاث اللغات). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

تیغهٔ سمور . [غَ / غِ یِ سَ] (ترکیب اضافی) تیغهٔ قندز . کنایه از وسط و بلندی سمور وقندز، نام دوجانور معروف و به مجاز بر پوستین اینها اطلاق کنند . (آنندراج) :

سمور خط مشکینش چنان خوش تیغه افتاده
که می‌گردد ترنج غبغب او در میانش گم .
(اشرف ، بنقل آنندراج).

تیغه کردن . [ـِ غَ / غِ کَ دَ] (مص مرکب) گرفتن با آجر یا خشت بر پا، راهی را . بر آوردن با آجر یا خشت بر پا ، دیواری را .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عمل تیغه در بنائی . برآوردن دیواری باریک با کمترین قطر آجر و جز آن . و رجوع به تیغه شود .

تیغ هندی . [ـِ غِ هِ] (ترکیب اضافی) تیغ هندوی . تیغ مهند. تیغ هندوی گوهر... تیغی که در هندساخته باشند. . وبدین معنی پولاد هندی ... نیز استعمال کنند و مجاز است. (آنندراج) :

طلب کردش به خلوت شاهزاده
زبان چون تیغ هندی برگشاده .
نظامی.

برهنه یکی تیغ هندی بدست
سوی پادشه رفت و پنهان نشست .
نظامی .

و رجوع به تیغ مهند شود .

تیغی . (ص نسبی) منسوب به تیغ . دارای تیغ : جوجه تیغی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیف . (اِ) به زبان گیلان خس و خار و خلاشه را گویند . (برهان). (ناظم الاطباء). (ازانجمن آرا) . (ازآنندراج) . اکنون نیز در دیه‌های گیلان تیف گویند. (حاشیهٔ برهان، مصحح دکتر محمد معین) . || نام روز سیزدهم باشد ازماههای ملکی. (انجمن آرا). (آنندراج) . ورجوع به تیغ وتیغ زن شود.

تیفاش . (اِخ) از شهرهای قدیمی افریقا ودارای بناهای شامخ بود. وآنرا تیفاش الظالمه گویند . در دامنه کوهی واقع است . (از معجم البلدان) .

تیفاشی . (اِخ) طبیب یا گیاه شناسی که ابن البیطار در مفردات از او روایت دارد. واورا کتابی بوده است بنام فصل الخطاب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به مادهٔ بعد شود .

تیفاشی . (اِخ) احمد بن یوسف القاهری التیفاشی، ملقب به شهاب الدین(۱). اوراست: ازهارالافکار فی جوهر الاحجار . وفات (۶۵۱). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۸۷ و قاموس الاعلام ترکی و معجم المطبوعات و احمدبن یوسف درهمین لغتنامه ودایرة المعارف فارسی ج ۱ ص ۷۵۸ شود .

تیفاف . (اِ) کاسنی . (فرهنگ فارسی- دکترمحمد معین) .

تیفاق . [تی یا تَ] (ع اِ) مقابل وروبرو. تیفاق الکعبة، یعنی بیت المعمور که در آسمان است ،مقابل ومحاذی خانهٔ کعبه است. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

تیفاق . (ع اِ) هنگام حدوث یا هنگام برآمدن . (ازاقرب الموارد). اتیتک لتیفاق الامر، آمدم ترا وقت سازواری کار . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . ولقیته لتیفاق الهلال . ملاقات کردم او را هنگام برآمدن ماه . (ناظم الاطباء).

تیفاگنج . [گَ] (اِ) تیف گنج . (برهان). (آنندراج). رجوع به تیف گنج شود .

تیفع . [تَ یَ فَ /] (ع مص) بر پشته برآمدن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). یقال : ترفع فلان وتیفع . (اقرب الموارد) .

تیف گنج . [گَ] (اِ) تیفاگنج. نام نوائی است ازموسیقی. (برهان). (فرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ رشیدی) .(انجمن آرا) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . نوائی است از موسیقی قدیم . (فرهنگ فارسی- دکترمحمد معین) :

گه نوای تیف گنج وگه نوای گنجگاو
گه نوای دیف رخش وگه نوای ارجنه .
(منوچهری بنقل فرهنگ جهانگیری) .

تیفن . [فُ] (اِخ) (۲) درمصر قدیم خدای شر وظلمات وبی حاصلی بود . (ازلاروس) . و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تیفون شود .

تیفوئید . [فُ] (اِ) (۳) حصبه. مطبقه. (از فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . از امراض عفونی و ساری که به سبب وجود میکرب و ایجاد زخمهای دگمهٔ شکل در روده تشخیص داده میشود . و باتیفوس مشابهت دارد و در جوانان بیشتر مشاهده میشود وتب این بیماری درسه مرحله متغیر است . مرحلهٔ اول که چهار تا پنج روزطول می کشدوسپس حرارت بدن بیمارتاچهل درجه سانتی گراد می‌رسد ودراینحال درحدود ۱۵ روز باقی می‌ماند و سپس به تدریج و بطور آرام حرارت پایین می‌آید و دورهٔ نقاهت آن طولانی است ودر دوران بیماری، بیمار باید غذای مایع بخورد . . . (از لاروس) .

تیفوس . (اِ) (۴) مرض عفونی که به وسیلهٔ شپش سرایت کند وچون علائم ظاهری آن شبیه تیفوئید است بدین نام خوانده شده وچون دارای بثورجلدی است آنرا تیفوس پتشیال (۵) یا تیفوس اکزانتماتیک (۶) نامند. میکرب بوسیلهٔ نیش زدن شپش وریختن مدفوعش درمحل گزیدگی یا خارندن خود شخص وارد خون می‌شود وشخص سالم را مبتلا می کند و در صورتیکه درمعالجه آن اهمال شود خطرناک است . محرقه .(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . و رجوع به بیماری های واگیر دکتر بینش ص ۹۸ - ۱۰۴ ودایرة المعارف فارسی ج ۱ ص ۷۵۸ شود .

تیفون . (اِ) تیفن. رجوع به همین کلمه شود .

تیفه . [ف] (اِخ) دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل است که ۱۳۵ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

تیفه . [ف] (اِخ) (۷) در افسانه‌های قدیم یونان سردسته غولانی بود که به آسمان حمله ورشده بودند . و تیفه بوسیلهٔ ژوپیتر گرفتارصاعقه ومعدوم گردید . (ازلاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تیفیوس شود .

تیقان . [تَ یَ] (ع ااز «ت ع ق») (۸) مرد شدید الوثب ، دراصل تیوقان . (ازتاج العروس) . (ازمنتهی الارب). مرد شدیدالوثب یعنی مردی که به زودی ازجا در رود . (ناظم الاطباء) .

---

(۱) دراعلام زرکلی : شرف الدین .
(۸) در منتهی الارب ذیل «ت و ق» آمده است .

(۲) Typhon (۳) Typhoïde . (۴) Typhus . (۵) Ptéchiale . (۶) Exanthématiqe . (۷) Typhée .

تیقظ . [تَ یَ قْ قُ] (ع مص) بیدار وهوشیاربودن وبیدارشدن ازخواب.(منتهی-الارب).(ازناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). بیدارشدن . (تاج المصادربیهقی) . (دهار). بیدار شدن و بیداری . (غیاث اللغات) . (آنندراج) :
وبدین تحفظ و تیقظ اعتقاد من در موالات ومؤاخات توصافی ترشد. (کلیله) . درامکان نیاید که دوتن بایکدیگر دوستی دارند. . . . چندان . . . تیقظ نگاه توان داشت که سهوی نرود . (کلیله) . باید که امشب درتیقظ وحراست زیادت کنی . (سندبادنامه ، ص ۸۶) . صواب آن دانم که صحبت من فرونگذاری وخود را درمعرض خطر نیاری و از جادهٔ تنبه و تیقظ زانسوتر نشوی . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص۱۵۳) . عنان تحفظ وتیقظ از دست اوبستد و چشم بصیرت و احتراس او ازمعاقرت چند کاس در سکرت غفلت مانده تا خود را در ورطهٔ غرور وخطرانداخت.(ترجمهٔ یمینی ایضاً، ص ۲۴۳).... روی به نصرآورد وبه شرایط تحفظ وتیقظ قیام ننمود وازدقایق احتراز واحتراس غافل شد . (ترجمهٔ یمینی ایضاً ص ۲۶۸) . شرایط تثبت و تدبر تقدیم یافت و وظایف تیقظ وتحفظ باقامت پیوست.(جامع التواریخ-رشیدی) . و از حزم و تیقظ بران ، که آن جماعت نیزدرترقب وتحفظ باشند .(جوینی).

تیقلیس . (اِ) اسم یونانی خنثی است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . و رجوع به مادهٔ بعد شود .

تیقلیش . (اِ) سریش . چریش . برواق. خنثی . ابجة [اَ بُ جَ] اسفودالس(۱). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیقن . [تَ یَ قْ قُ] (ع مص) بی گمان شدن. (تاج المصادربیهقی) .(دهار). بی گمان دانستن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . علم وآگهی یافتن برچیزی. (ازاقرب الموارد). بایقین شدن . بی گمانی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : با خود گفتم اگربردین اسلاف بی ایقان وتیقن ثبات کنم همچون آن جادوباشم که برآن نابکاری مواظبت می نماید. (کلیله) .

تیقندست . [ ] (اِ) عاقرقرحا(۲) عودالقرح المغربی. (یادداشت بخط مرحوم-دهخدا) .

تیقور . [تَ] (ع اِ) مرد بردبار و با وقاروآهسته . (منتهی الارب). (آنندراج) . وقار و بردباری . (ناظم الاطباء) . وقار . (اقرب الموارد).تاء آن مبدل واو است چنانکه درتراث ووراث. (منتهی الارب) .(ازاقرب-الموارد) .

تیقیظ . [تَ] (ع مص) بیدار کردن . (تاج المصادربیهقی) . (زوزنی) (آنندراج) (غیاث اللغات) .بیدارنمودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .وبمعنی بیداری مستعمل میشود . (ازغیاث اللغات) . (آنندراج) . ||گرد برانگیختن . (تاج - المصادربیهقی) . (منتهی الارب) . (ناظم-الاطباء) . (ازاقرب الموارد). شدد للمبالغة. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

تیک . [تَ] (ع مص) احمق شدن (منتهی الارب) . گول و احمق گردیدن . (ناظم الاطباء) .

تیک . [کَ] (ع اِ) اسم اشاره ، مانند تلک مؤنث ذلک یعنی این زن . (ناظم - الاطباء) .

تیک . (اِخ) (۳) داستان نویس و هنر شناس آلمانی که دربران متولد شد . وی رمانتیزم آلمان را تا سرحد خیالپردازی و فانتزی رهبری کرد (۱۷۷۳ - ۱۸۵۳) . (ازلاروس) . و رجوع به دایرة المعارف فارسی ج ۱ ص ۷۵۸ وقاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تیق شود .

تیکانلو . (اِخ) دهی ازدهستان گل تپه فیض اللهبیکی است که دربخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

تیک تیک. (اِصوت) آوازجنبش عقربک ساعت . حکایت صوت عقربه های ساعت . (ازیادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) . آوازحرکت یکنواخت رقاصک ساعت و جزآن .تک تک .

تی کرت . [کِ] (اِخ) دهی از دهستان کر چمبو است که دربخش داران شهرستان فریدن واقع است و ۲۹۸ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

تیکمه . [مِ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه درسی است که دربخش حومهٔ شهرستان ماکو واقع است و۳۲۲ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

تیکمه داش . [مِ] (اِخ) دهی از دهستان قره پشلواست که دربخش مرکزی شهرستان زنجان واقع است و٤٥٩ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

تیکن . [کَ] (اِخ) دهی از دهستان عربستان است که دربخش مرکزی شهرستان گلپایگان واقع است و۵۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

تیکندست . [کَ دَ] (اِ) عاقرقرحا . تاغندست (٤) . (یادداشت بخط مرحوم - دهخدا) .

تیکو براهه . [کُ هِ] (اِخ) (۵) منجم دانمارکی (۱۵٤۶ - ۱۶۰۱) است که درسال ۱۵۷۲ ستارهٔ در ذات الکرسی کشف کردوبدستور فردریک دوم درجزیرهٔ ون [وِ] رصد خانهٔ تأسیس کرد وخودمدتی دراین رصدخانه به تحقیق پرداخت وپس از مرگ فردریک وضع اوبهم خورد وسر انجام بدعوت امپراتوررودلف دوم به پراگ رفت و کمی بعد درگذشت . از دستیاران مشهور او کپلراست . و رجوع به دایرة-المعارف فارسی ج۱ ص۷۵۸ شود .

تیکوز . (اِ) کشک باشد و آن را پینو نیزگویند وبترکی قروت خوانند.(فرهنگ-جهانگیری).(ازفرهنگ رشیدی).(ازانجمن-آراء) . (ازآنندراج) . کشک وقروت را گویند . (برهان) . تیگوز .کشک و پینو. (ناظم الاطباء).

تیگدر . [دَ] (اِخ) دهی از دهستان حرجند است که دربخش مرکزی شهرستان کرمان واقع است و۳۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

تیگر . (اِخ) (۶) شطی درآسیای غربی که سر زمینهای دیاربکر و موصل و بغداد را مشروب می سازد وسپس به فرات می پیوندد وشط العرب را تشکیل میدهد و۲۰۰۰ کیلو متر طول دارد . (از لاروس) . دجله : چنانکه ازکتیبهٔ بیستون داریوش معلوم است دجله را پارسی های قدیم تیگرمی گفتند . (ایران باستان ج۲ ص۱٤۱۰). ورجوع به همین کتاب ص ۱۳۷۲ و ۱۵۷۵ و۱۹۰۱ ودجله شود .

تیگران . (اِخ) (۷) ملقب به کبیرپادشاه ارمنستان (۸۶-۸۹ ق. م.) و داماد مهرداد ششم ملقب به اصیل بود وی پادشاه پنت(۸) را برضد رومیان یاری کرد . (از لاروس) . و رجوع به ایران باستان و دایرة المعارف فارسی ج ۱ ص ۷۵۸ ذیل تیگرانس شود .

تیگران . (اِخ) نوهٔ آرخه لائوس و پادشاه دست نشاندهٔ دولت روم درارمنستان بدوران سلطنت بلاش اول وامپراتوری نرون. ولی چون بلاش ازاین امرناراضی بود پس ازلشکرکشی ها ومبارزات ممتد، دولت روم برادراوتیرداد را مجدداً به پادشاهی ارمنستان برگزید وتیگران را ازسلطنت برانداخت . ورجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲٤۳۶- ۲٤۵۳ شود .

تیگران ثرتا . [نَ ثَ] (اِخ) از شهرهای ارمنستان باستان که پس از خراب شدن شهرآرتاکساتا،پایتخت آن کشور گردید. و رجوع به ایران باستان ج۳ ص۲٤٤۲- ۲٤٤۳ شود .

---

(۱) Asphodèle. (۲) Pyrethre. (۳) Tieck (Tîk). (٤) Pyrèthre. (۵) Tycho [ko] Brahé.
(۶) Tigre (۷) Trgrane le grand . (۸) Pont .

تیگره . [ـِ رِ] (اِخ) (۱) ناحیه‌ای در حبشه . کرسی آن آدوا (۲). (ازفرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

تیگلات‌پیلسر . [ـِ س] (اِخ) (۳)... اول پادشاه کشور گشای آشور است وی در حدود یکهزار و یکصد سال پیش ازمیلاد مسیح ازکوه زاگروس گذشته به سرزمین‌ماد تاخت و قبایل آنجا را پراکنده و پریشان ساخت . (ازفرهنگ ایران باستان‌ص ۱۰۳) پادشاه آشور (۴) در قرن ۱۲ ق م . وی کماژن رافتح کردوبه ارمنستان قشون کشید. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین ج ۵) . و رجوع به‌لاروس‌وتاریخ‌ایران‌باستان‌ج ۱ ص ۵۲ ، ۱۲۸ ، ۱۲۹ و مزدیسنا و دایرة المعارف فارسی ذیل‌کلمه تیگلت پیلسرشود .

تیگلات پیلسر . (اِخ) . . . چهارم از جنگجویان بزرگ آشور است . درسال ۷۴۴ به مادروی آورد و بیش از پادشاهان دیگرآشورغنیمت‌بدستش‌افتاد.(فرهنگ‌ایران‌باستان ص ۱۰۴) و رجوع به تاریخ ایران ایران باستان ج ۱ ص ۱۳۵ شود .

تیگلات پیلسر . (اِخ) . . . دوم (۷۴۵ - ۷۲۷ ق . م .) آشور را به‌یک امپراتوری کاملا منظم مبدل‌کرد و تسلط خویش را برآسیای غربی مستقر ساخت . (فرهنگ فارسی‌دکترمحمدمعین) . و رجوع به دایرة المعارف فارسی ج ۱ ص ۷۵۸ شود .

تیگلات پیلسر . (اِخ) . . . سوم . پادشاه آشور است‌که درسال ۷۲۶ پیش از میلاد درگذشت . در دوران هیجده سال پادشاهی خود غالباً باآرامیها در زد وخورد بود. . (ازفرهنگ ایران‌باستان‌ص ۱۵۲). و رجوع به دایرة المعارف فارسی شود .

نی‌گیله . [ـِ لَ] (اِ) نامی است که در گرگانرود به درخت داغداغان دهند . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا). ورجوع به داغداغان و جنگل شناسی‌ساعی ص ۲۳۱ شود .

تیگینا . (اِخ) (۵) شهری است در بسارابی رومانی‌که ۳۶۰۰۰ تن‌سکنه دارد. شارل دوازدهم پادشاه سوئد پس از شکست یافتن از پطرکبیر پادشاه روسیه در پول‌تاوا (۶) ، این شهر را تکیه گاهی برای خود بضد ترکها قرارداد . (ازلاروس) .

تیل . (اِ) بمعنی‌نقطه وخال را نیزگویند. (برهان). (آنندراج) . (انجمن‌آرا) . (از- ناظم‌الاطباء). ازبرساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است . ورجوع به فرهنگ دساتیر شود .

تیل . [تَ] (ع اِ) تارفلزی . مفتولی از طلا یا آهن یا نقره . تار برنجی درآلات موسیقی.(از دزی ج ۱ ص ۱۵۶) .

تیل . (اِخ) دهی ازدهستان شرفخانه‌است که دربخش شبستر شهرستان تبریز واقع‌است و ۲۶۸۵ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

تیل . (اِخ) دهی ازدهستان شاهرودواست که دربخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع است و ۵۶۴ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

تیلا . (اِ) چنبررسن‌تابی‌راگویند.(فرهنگ جهانگیری) . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ رشیدی) . چنبر رسن . (شرفنامهٔ منیری) .

تیلا . [تَ] (اِ) جعل منقش پرخط و خال . (برهان) . (از ناظم‌الاطباء) . ظاهراً محرف رتیلا. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر- محمد معین) .

تیل آباد . (اِخ) دهی از دهستان کوهسارات‌است‌که دربخش رامیان شهرستان گرگان واقع است و۳۶۰ تن‌سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

تیلار . (ع اِ) ابزاریکه کتاب را برای بهم پیوستن و دوختن و صحافی‌کردن برآن قراردهند . (ازدزی ج ۱ ص ۱۵۶) .

تیلان . (ع اِ) ریسمان و نواربریشمی . (ازدزی ج ۱ ص ۱۵۶) .

تیل بورده سر . [ـِ دِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان خرم آباد شهرستان شهسوار است که ۱۳۵ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

تیلبورگ . (اِخ) (۷) شهری درهلند که ۷۷۰۰۰ تن سکنه دارد .(ازلاروس). و رجوع به دایرة المعارف فارسی و قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تیلبورغ‌شود .

تیلسیت . (اِخ) (۸) امروزه آنرا سویتیسک (۹) گویند شهری در روسیه (لیتوانی) . درساحل نیه مون واقع است و ۵۰۰۰۰ تن سکنه دارد و دارای صنایع فلز سازی است در ۸ ژوئیه ۱۸۰۷ م . معاهده‌ای بین ناپلئون اول والکساندر اول پادشاه روسیه درآنجا منعقد شد وهمین‌معاهده سبب شدکه ناپلئون برخلاف وعده‌های خود به فتح‌علیشاه مبنی برتربیت افواج و تقویت عساکرایرانی بوسیلهٔ اسلحه ومهمات رفتار کرد و ژنرال‌گاردان راکه قبلا بدین منظور به ایران فرستاده‌بودباز خواند .(ازفرهنگ فارسی‌دکترمحمدمعین‌ج ۵).ورجوع‌به‌لاروس‌و دایرة‌المعارف فارسی ذیل‌کلمه تیلزیت‌شود .

تیلک . [لَ] (اِخ) دهی ازدهستان‌نرم‌آب است که در بخش دو دانگه شهرستان ساری واقع است و ۹۰۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

تیلکو . [لَ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق است‌که دربخش قروه شهرستان سنندج واقع‌است و ۲۶۰ تن‌سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

تیلکوه . [لَ] (اِخ) یکی‌ازدهستانهای ششگانه بخش دیواندره‌است‌که در شهرستان سنندج واقع‌است. این دهستان کوهستانی و سرد سیراست و از ۴۶ آبادی تشکیل یافته که قراء مهم‌آن‌تمربیک-قلعه‌کهنه-پاسانیان- جنیان - شمسه - جیران مینا و باشماق است که درحدود ۸۰۰۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

تیلکوه . [لَ] (اِ خ) دهی از دهستان بیلوار است‌که دربخش کامیاران شهرستان سنندج واقع است و۳۷۵ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

تیلگرد . [ـِ گَ] (اِ خ) دهی از- دهستان تبادگان است که دربخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۳۴۶ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

تیلم . [لُ] (اِخ) دهی‌ازدهستان‌ولوپی است‌که در بخش سوادکوه شهرستان شاهی واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

تیلماچی . (اِ) ترجمان یعنی زبانهای مختلف‌فهم‌کند وهریکی‌رابزبان وی‌فهم‌کند. (آنندراج). مترجم‌وترجمان.(ناظم‌الاطباء). صاحب منتهی‌الارب کلمات ترجمان و لسان را تیلماجی معنی کرده ومرحوم‌دهخدادرچند یادداشت‌آرد : دیلماج . مترجم . ترجمان. سخن گزاری ، ترجمه ، مترجمی و آنگاه افزاید : شاید ازترکی .
|| کارگذار . (آنندراج). آنکه هرکاری را بخوبی می‌پردازد وحاذق وکارآزموده . (ناظم‌الاطباء) .

تیلمبار . [لَ] (اِ) تلیبار . (ناظم - الاطباء). و رجوع به همین‌کلمه شود .

تیله . [ـِ ل یا لَ] (اِ) سفال شکستهٔ خرد شده . (ناظم الاطباء) . خردهٔ سفال . ریزهٔ سفال . (یادداشت‌بخط موحوم‌دهخدا). || در تداول ، سنگ مدوری‌که بدان قمار بازند .

تیله بن . [ـِ ل بُ] (اِخ) دهی از- دهستان نرم آب است‌که در بخش دودانگه شهرستان‌ساری‌واقع‌است و ۲۰۰ تن‌سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

---

(۱) Tigré . (۲) Adoua . (۳) Tiglath- Pilesar . (۴) Tiglatpilasar, Téglath-phalasar, Tiglat-phalazar. (۵) Tighina . (۶) Poltava . (۷) Tilburg . (۸) Tilsit. (۹) Sovietsk .

نیله کن. [لِ یا لَ کَ] (حامص مرکب) نامیست که برای پی گم کردن ، یهودان به حفاری شهرهای قدیم داده‌اند که از آنجاها اشیاء آنتیک قیمتی استخراج می کنند . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

نیله کند. [لِ یا لَ کَ] (ن . ف . مرکب) حفار . آنکه زمین‌های خسف شده ومانند آن را کاود یافتن اشیاء عتیقه را . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به مادهٔ قبل ومادهٔ بعد شود .

نیله کوه . [لَ] (اِخ) دهی ازدهستان سرقلعهٔ گرمسیر ولدبیگی است که در بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

نیله مون. [لِ لِ مُ] (اِخ) (۱) تاریخ دان فرانسوی (۱۶۳۷-۱۶۹۸ م .) است او در تدوین گوشه نشینان پرت‌روایال (۲) همکاری داشت . (ازلاروس) .

نیله نو . [لِ نُ] (اِخ) دهی از دهستان کلباد است که در بخش بهشهر شهرستان ساری واقع است و ۷۳۰ تن سکنه دارد .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

تیلی . (اِخ) (۳) کاپیتان آلمانی و فرمانده قوای کاتولیک درجنگ سی ساله (۱۵۵۹ - ۱۶۳۲)اودرسال ۱۶۲۰ پیروز گردیدوبعضی ازنواحی‌دشمن‌را متصرف شد ولی درمقابل گوستا و ادولف ، شکست‌خورد وتا سرحد مرگ زخمی گردید.(ازلاروس).

تیلیک . (اِ) جامهٔ پیش‌و ازآستین‌کوتاه را گویند . (برهان) . (از انجمن آرا) . (ازآنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

تیم . (اِ) کاروانسرای بود. (لغت‌فرس اسدی مصحح‌اقبال ص۳۴۲). کاروانسرای بزرگ را گویند چه تیمچه کاروانسرای کوچک است . (برهان) . کاروان سرا . (فرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ رشیدی). (غیاث اللغات) . (اوبهی) . کاروانسرای بزرگ است وحجره وخانه را نیزگویند . (انجمن آرا) . (آنندراج) . کاروانسرای بزرگ و بازار . (ناظم الاطباء). خانه و کاروانسرا . (شرفنامهٔ منیری) :

چوپوست روبه بینی به تیم واتگران
بدان که تهمت ازدنبهٔ بسرکاراست .
رودکی .

نهاده روی به حضرت (۴) چنانکه روبه‌پیر
به تیم واتگران آید ازدرتیماس .
ابوالعباس .

ازشمارتوکس طرفه بمهر است هنوز
وزشمار دگران چون درتیم است دودر .
لبیبی .

پیش گرفته سبد باشتین
هریک همچون درتیم حکیم .
منجیک .

چومه‌گذشت توشادی زبهرغلهٔ تیم
ولیکن آنکه ترا غله او دهد بغمست .
(ناصرخسرو دیوان ، ص ۸۸) .

چشم داری ماه را تا نوشود
تابیابی‌ازسپنجی سیم تیم(۵).
ناصرخسرو .

به‌سخاوت‌سمری ، ازبس که‌وقف‌رباط
برفسوسی بدهی غلهٔ گرمابه وتیم .
(ناصرخسرو ، دیوان ص ۳۰۱) .

و کوی بکار و تیمچه‌های بازار و مدرسه فارجک وتیم کفشگران و. . . همه‌بسوخت (تاریخ بخارا ص ۱۱۳) . چون به گرگان رسید . . . یکی ازخدم قابوس گفت که در فلان‌تیم جوانی آمده‌است عظیم... (چهارمقالهٔ عروضی).

جامه شوئی نکرده مادرمن
نه پدر تیم را نگهبانی .
سوزنی .

مگرخواهدخرشاعرکه‌ازخرکرگان وی
چوتیم خرفروشانی شود دیوان اشعارم .
سوزنی .

امیدهاست که ازیال اوادیم برند
هزارکفشگراندرمیان رستهٔ تیم .
سوزنی .

گه چو دسنجک ازشاخ به شاخ
گاه چون شپرک ازتیم به تیم .
(خاقانی ،دیوان‌مصحح‌دکترسجادی‌ص۹۰۳).

ای کلام تورشک درتیتیم
وی عطای تودیه وخانه وتیم .
عطار .

سالی بگذشت کاندرین تیمارم
تادست توگیرم وسوی‌تیم‌آرم.
عطار .

تونترسی که باغ سازی وتیم
خرج آن جمله ازخراج یتیم.
اوحدی .

مست وبیخود درآمد از درتیم
کرده بیجاده ، جای دریتیم .
(خواجه عمید ، بنقل انجمن آراء) .

نه مشغول‌گردی زیاد تیم
بهرجا بناکردی ایتام تیم .
(ازشرفنامهٔ منیری) .

|| کنایه ازدنیا . (غیاث اللغات) .
|| گرم وپرواس بود . (لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۳۵۱) . (از اوبهی) . غم واندوه ورنج . (از ناظم‌الاطباء). تعهد . غمخواری.(فرهنگ فارسی‌دکترمحمدمعین).

من زتیم توبه تیمارگرفتارشدم
توبه تیمارمهل بازبه تیم آرمرا .
(ازلغت فرس اسدی مصحح‌اقبال ص ۳۵۱).

جانم اردرتیم تیمارفراقش نیستی
آخرازجان یتیمانش غمی بزد ودمی .
خاقانی .

تیم . [تَ] (ع مص) بندهٔ خودکردن و رام و منقاد گردانیدن . (منتهی الارب) . (ازناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد). بنده گردانیدن به عشق . (زوزنی) . ببندگی گرفتن دوستی . (تاج المصادربیهقی) .

تیم . [تَ] (ع اِ) بنده و از آن است تیم‌الله بن ثعلبة بن عکابة و تیم‌الله بن قاسط درنمر ، و درقریش . تیم بن مرة قوم ابی بکر (رض) . وتیم بن غالب‌بن فهر وتیم بن قیس بن ثعلبة بن عکابة ودربکرتیم بن‌شیبان بن ثعلبة و درضبة تیم اللات و تیم بن ضبة ودر خزرج تیم اللات که پدران قبیله‌اند . (منتهی الارب) . بنده وتیم الله بندهٔ خدا و پدرچند قبیله . (ناظم الاطباء). (از اقرب‌الموارد). بنده و تیم الله و تیم اللات وتیم قریش هرسه نام قبیله‌ایست . (آنندراج) .

تیم . [تَ یْ] (اِخ) بطنی است از غافق و از آن قبیله است : القاضی محمد التیمی که ازانس روایت دارد . (ازمنتهی‌الارب). بطنی‌است ازعرب. (ناظم‌الاطباء).
|| کوهی است شرقی مدینه . (از منتهی‌الارب) .

تیما . (اِ) دشت‌وبیابان‌راگویند.(برهان). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).

تیماء . [تَ ءْ] (ع اِ) دشت و بیابان (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). فلات . (اقرب الموارد) . || ستاره های جوزا . (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم - الاطباء). || ارض تیماء ، زمین بی آب و گیاه‌که مردم درآن‌راه‌گم کنند و هلاک‌شوند. یا زمین فراخ و وسیع . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

تیماء . [تَ ءْ] (اِخ) موضعی برهشت مرحله ازمدینه . (منتهی‌الارب).(آنندراج). موضعی برهشت منزل از مدینه بطرف شام . (ناظم‌الاطباء). نام موضعی است. (ازاقرب‌الموارد) . شهرکی دراطراف شام ، میان شام و وادی القری وبرسرراه حاجیان شام و دمشق . . . (ازمعجم البلدان) .
شهرکی است میان شام و وادی القری که در سال هفتم هجرت‌پس‌ازآنکه‌رسول‌اکرم(ص) قلاع خیبر و وادی القری را تسخیر کرد مردم تیماء جزیه پذیرفتند . (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به دایرة المعارف فارسی ج ۱ ص ۷۵۹ شود .

---

(۱) Tillemont (Sébastien le Nain de). (۲) Solitaires de port- Royal. (۳) Tilly . (٤) ن.ل: به‌خدمت.

(۵) نل: نیم ، ورجوع به دیوان ناصرخسروص ۲۸۵ وحاشیهٔ همین صفحه وتعلیقات مرحوم دهخدا بردیوان ص۶۳۳ شود .

صحرای جنوبی قبیلهٔ از اسماعیلیان و از اولاد تیما بودند که دربلاد عرب سکونت داشتند . سفر پیدایش ۲۵ : ۱۵ و اول تواریخ ۱ : ۳۰ ودرایوب ۶ : ۱۹ تیما یا سبا ذکرشده است ودرکتاب اشعیا ۲۱:۱۳ و ۱۴وکتاب ارمیا ۲۵:۲۳ باددان مذکور است و فعلا هم در میانهٔ دمشق و مکه قریه ایست که آنرا تیماء گویند و بعضی گمان می‌برند الیفازسفرپیدایش ۳۶ : ۱۱ . (قاموس کتاب مقدس) .

تیماج . (اِ) چرم بودارکه آن را بلغار وادیم نیزگویند و این لفظ ترکی است . . و در مدار به جیم فارسی است (تیماچ) . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . چرمی است رنگین و بوی خوش دارد . درشب طلوع سهیل آنرا رنگ و بوی حاصل شود . (شرفنامهٔ منیری) . پوست گوسپند دباغی‌شده. (ناظم‌الاطباء). قسمی چرم اعلی، مقابل‌میشن. قسمی پوست پیراسته ، ستبر ومحکم . (از- یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) .

تیمار . (اِ) غم باشد و تیمار داشتن غم خوردن بود . (فرهنگ جهانگیری) . غم . (فرهنگ رشیدی) . (شرفنامهٔ منیری) . (آنندراج). رنج واندوه . (ناظم الاطباء) :

ازاوبی اندهی بگزین وشادی باتن آسانی
به تیمارجهان دل را چرا بایدکه بخسانی.
رودکی .

نیکی اوبجایگاه بد است
شادی اوبجای تیماراست .
رودکی .

شبا پدید نیاید همی کرانهٔ تو
برادرغم وتیمار ،ن مگرتوئیا.
آغاجی .

چرا این مردم دانا وزیرکسار وفرزانه
به تیماروعذاب‌اندر ابادولت‌به پیکاراست.
خسروی.

من مانده به خانه در پیخسته وخسته
بیمار وبه تیمار ونژند وغم خورده .
خسروانی .

نسوزد دلت برچنین کارها
بدین درد وتیمار وآزارها .
فردوسی .

شهنشاه ایران ازآن شادگشت
زتیمارآن لشکر آزادگشت .
فردوسی .

کنون مادرت ماند بی‌تواسیر
پرازرنج وتیمار ودرد وزحیر.
فردوسی .

جهان سربسرپرزتیمارگشت
هرآنکس که بشنید غمخوارگشت .
فردوسی .

مراگوئی چراگریی زاندوه
مراگوئی چرا نالی زتیمار .
فرخی .

امیرشاد بدوبندگان اوهم شاد
مخالفان همه باگرم واندِه وتیمار .
فرخی .

هرکه براوسایه فکند آن درخت
رست زتیمار وزکرب وحزن .
فرخی .

اگرهمیشه بشادیش خواهم ای عجبی
چرا همیشه به تیمارخواهدم هموار .
عنصری .

به تنگدستی ماند همی مخالفتش
همیشه‌جفت بودتنگدستی وتیمار .
عنصری .

بوستان عود همی سوزد تیماربسوز
فاخته نای همی سازد طنبوربساز .
منوچهری .

عجب‌دلتنگ‌وغمخوارم زحد بگذشت تیمارم
توگویی درجگردارم دوصدیاسنج کزکانی .
منوچهری .

دراین دوروزه دور زندگانی
مخرتیمار و درد جاودانی .
(ویس ورامین) .

بروز رفته ماند یار رفته
چرا داری بدل تیمار رفته .
(ویس ورامین) .

کجا چون دیده ریزد اشک بسیار
گشاده‌گردد ازدل ابرتیمار .
(ویس ورامین) .

من زتیم توبه تیمارگرفتارشدم
توبه تیمار مهل باز به تیم آرمرا .
(از فرهنگ اسدی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

ولیکن چوباهردوام کارنیست
چو هرگزنباشدم تیمارنیست .
اسدی .

دلاورنبردایچ تیمارمرگ
میان بست برجنگ وپیکارگرگ.
اسدی .

ز دختربپرسید پس شهریار
بترسید دختر زتیماریار .
اسدی .

بدینار وهرچیز وتیمارسخت
توان یافت جز زندگانی وبخت .
اسدی .

ایدل‌خواهی که‌دردل‌آرام رسی
بی تیماری بدان مه تام رسی
با اوبمراد دل بزی ایدل از آنک
اردانی خواست‌کام درکام رسی .
(ازقابوسنامه) .

هرکه اوانده وتیمارتونگزیند
توبه خیره چه خوری انده وتیمارش .
ناصرخسرو .

ای طلبکارطربها مطربی را عمروار
چند جوئی درسرای رنج وتیمار وتعب .
ناصرخسرو .

که دنیا را نه تیماراست ونه مهر
زبهرخود مباش از وی به تیمار .
ناصرخسرو .

هرکسی را هست تیماری زدنیا ومرا
جز زبهرطاعت اولاد توتیمارنیست .
ناصرخسرو .

وقت شادی به نشینی ، خودکند هردشمنی
دوست آن باشدکه باجان وقت تیمارایستد.
سید حسن غزنوی .

درکشتنم بگرد من اندر شد
پیوسته همچودایره تیمارم .
مسعود سعد .

زتیمار آن لعبت زهره فعل
زهجران‌آن روی خورشیدفر.
مسعود سعد.

ای‌گرامی تراکجا جویم
درد وتیمارتوکراگویم .
مسعود سعد .

سایهٔ رمح وعکس شمشیرش
گربرافتند برجبال وبحار
سنگ این خاره گردد ازاندوه
آب آن تیره‌گردد ازتیمار .
(انوری ، بنقل شرفنامهٔ منیری) .

ازجود تو وعدل توغزنی چوبهشت است
زیراکه دراوهست نه بیمار ونه تیمار .
سنائی .

مراین درد نه ازپی زادن است
که این درد وتیمارجان دادن است .
(یوسف زلیخای منسوب به فردوسی) .

سوی آب چندان چه داری شتاب
توتیمارجان خور ، نه تیمارآب .
(یوسف زلیخا ، ایضاً) .

به سنان غم وتیماروحزن
سینهٔ خصم توبشکافته شد .
سوزنی .

ازآن دروغ‌که‌گفتم که خویش یزدانم
زیادتست غم ورنج وگرم وتیمارم .
سوزنی .

غریب وشهری وپیروجوان وخرد ودرشت
همی فشارد شب وروز بی غم وتیمار .
سوزنی .

به پیش فیض توزان آمدم به استسقا
که وارهانی ازاین خشکسال تیمارم.
خاقانی .

یک نیمه زعمرشد به هرتیماری
تاداد فلک به آخرم دلداری
برمن فلکا ترا چه منت باری
تاعمربستدی ندادی یاری .
خاقانی .

دانه ازخوشهٔ فلک خوردی
که به پروازرستی ازتیمار .
خاقانی .

شد شوی وی ازدریغ وتیمار
دور از رخ آن عروس بیمار.
نظامی .
گرچه تیمار یابم از دوری
خواهم ازخدمت تودستوری .
نظامی .
ثناها کرد برروی چوماهش
بپرسید ازغم وتیمار راهش .
نظامی .
چومی باید شدن زین دیرناچار
نشاط ازغم به وشادی زتیمار .
نظامی .
افسوس که ناچار همی باید مرد
درمحنت وتیمارهمی باید مرد
چون دانستم که چون همی باید زیست
درحسرت وآزار همی باید مرد .
عطار .
می بچربد برجهانی دلخوشی
دردل من ذرهٔ تیمار تو .
عطار .
یکی غله مرداد مه توده کرد
زتیمار دی خاطر آسوده کرد .
سعدی .
کسیکه ازغم وتیمارمن نیندیشد
چرا منازغم وتیمار اوشوم بیمار.
سعدی .
هرزمان گویم زداغ عشق وتیمارفراق
دل ربود ازمن نگارم ، جان ربودی کاشکی.
سعدی .
رقیبا برحقی گرباورت ناید غم خسرو
که من تیماربلبل پیش بوتیمارمی گویم .
(امیرخسرو ، بنقل آنندراج) .
ترکیب ها :
تیمار نهادن برکسی ، غمگین ساختن . اندوهناک ساختن :
منه بیش ازکشش تیماربرمن
بقدر زورمن نه باربرمن .
(نظامی ، بنقل انجمن آرا) .
— باتیمار ، غمناک . اندوهگین :
مرغکی عاشق آب است که بوتیمارش
نام ازآن است که همواربود باتیمار .
قاآنی .
|| نگاهداشت بود . (فرهنگ جهانگیری). خدمت وغمواری ومحافظت کردن کسی راکه بیماربود ویا به بلیتی گرفتارشده باشد وبمعنی نگاهداشتن ومحافظت نمودن و غمخواری . (برهان) . (ازانجمن آرا) . غمخوارگی . نگاهداشت . (شرفنامهٔ منیری) . غمخواری . (فرهنگ رشیدی) . حمایت و دستگیری و محافظت ونگهبانی وحراست وپرستاری بیمار وغمخواری. (ناظم الاطباء). غمخواری وخدمت کردن . (غیاث اللغات) . غم خوردن و... بالفظ خوردن وکشیدن و گفتن وکردن و برکسی نهادن مستعمل است . (آنندراج). غمخواری . غمگساری . پرستاری . خدمت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
کرا دوست مهمان بود یا نه دوست
شب و روزتیمارمهمان بدوست .
ابوشکوربلخی
ازاندوه اوسست وبیمارشد
زشاه جهان پرزتیمارشد .
دقیقی .
همی گفت کاینم جهانداردداد
غمی بودم از بهرتیمارداد .
فردوسی .
چوفرمان دهی من سزاواراوی
میان را ببندم به تیماراوی .
فردوسی .
گرت هیچ یاداست کردارمن
یکی رنجه کن دل به تیمارمن.
فردوسی .
چوجد خود به عدل وفضل عبد سیدم اکنون
فراوان سید وعبدند اندر عون وتیمارم .
سوزنی .
نجمی وآفتاب هنرپروری همی
درسایهٔ عنایت وتیمار اهتمام .
سوزنی .
چون درخت است آدمی وبیخ عهد
بیخ را تیمار می باید به جهد .
مولوی .
فایق آید جان پرانوار او
باقیان را بس بود تیمار او .
مولوی .
می باید که برعایت وتیمارحیوانات ایستادگی نمایی و برقدم نیاز باشی که اینها نیز خلق خدای تعالی اند .
(انیس الطالبین بخاری ص ۲۹) .
تن بکاه ایخواجه درتیمارجان
تابکی جان کاهی ازتیمارتن .
قاآنی .
|| شفا . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : ومی آمدند ازتمامیت دیه های جلیل و یهود و اورشلیم ونیروی خدا می آمد برای تیمار(۱) ایشان . (از ترجمهٔ دیاتسارون ، ص ۵۰ یادداشت ایضاً) .
|| اندیشه . (فرهنگ جهانگیری) . (از – فرهنگ رشیدی) . فکر و اندیشه کردن هم آمده است و آن را تیماره بازیادتی هاء نیز خوانند . (برهان) . فکر واندیشه و تصور وتدبیر وتوجه . (ناظم الاطباء) :
شب تاری همه کس خواب یابد
من ازتیمار او تاروزبیدار .
فرخی .
بازرگان به هزارتیمارچون بوتیمار پژمان و اندوهگین به خانه آمد .
(سند باد نامه ص ۳۰۵) .
|| سیاست . فکر. اندیشه . حسن تربیت . ادب . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
پریچهره فرزند دارد یکی
کزاوشوخترکم بود کودکی
مرا ورا خردنی وتیمارنی
به شوخیش اندر جهان یارنی .
ابوشکوربلخی .
|| مخارج قشونی .(ناظم الاطباء).

تیمار بر . [بَ] (ن . ف . مرکب) تیمار دار . پرستار . غمخوار . کسیکه نگاهداشت و نگهبانی و محافظت کسی را بعهده گیرد :
کمربست شیده به پیش پدر
فرستاده اوبود وتیمار بر .
فردوسی .
درعشق توصدهمدم تیمار برم باید
تنها چه کنم چون کس تیماربرم نبود .
عطار .

تیماربردن . [بُ دَ] (مص مرکب) غم خوردن . اندوه بردن :
چه باید رفته را اندوه خوردن
همان نابوده را تیماربردن .
(ویس ورامین) .
مراکه دانش ازآغازخویشتن نبود
چه دانم از پس انجام چون برم تیمار.
ناصرخسرو .

تیمارخانه . [نَ یا نِ] (اِ مرکب) بیمارستان وبیمارخانه . (ناظم الاطباء).

تیمارخوار . [خا] (ن . ف .مرکب) غمین . اندوهگین . (یادداشت بخط مرحوم – دهخدا) :
کفیدش دل ازغم چویک کفته نار
کفیده شود سنگ تیمارخوار .
(رودکی ، یادداشت ایضاً) .
|| تیماری. (انجمن آرا) . (آنندراج). و رجوع به همین کلمه شود .

تیمارخواره . [خا رَ یا رِ] (ص – مرکب) تیمارخوار. غمگین :
تنت قارون شده است و جانت مفلس
یکی شاد ودگرتیمار خواره .
ناصرخسرو .

تیمارخواری . [خا] (حامص مرکب) عمل تیمارخوار . (یادداشت بخط مرحوم – دهخدا) :
هلاکم کردی ازتیمارخواری
عفاک الله زهی تیمارداری .
نظامی .

(۱) Guerison .

تیمارخوردن . [خ ُ د َ] (مص مرکب) اندوه وغم خوردن . خود را در رنج و غم انداختن ازبهر کسی یا چیزی :

بیامد برکردیه پرزدرد
فراوان زبهرام تیمارخورد .
فردوسی .

به شیده چنین گفت کای پرخرد
سپاه توتیمارتوکی خورد .
فردوسی .

بپرسید وبسیارتیمارخورد
سپهبد همه یک بیک یادکرد.
فردوسی .

کسیکه اوغم هجران کشیده نیست چومن
زبهربرگ درختان چرا خورد تیمار .
فرخی .

شش سال دمادم غم وتیمار تو خورده‌است
وقت است که او را برهانیم زتیمار .
فرخی .

هرکه اوانده وتیمارتونگزیند
توبه خیره چه خوری‌انده وتیمارش.
ناصرخسرو.

چو خواهد بودنیها بی‌گمان بود
ندارد خوردن تیمار وغم‌سود.
ناصرخسرو .

زندان جان تست تن ای نادان
تیمارکاراوچه خوری چندین .
ناصرخسرو .

اگرچه وسوسه دردل زعشق دارم صعب
دلم زوسوسهٔ عشق کی خورد تیمار .
(میرمعزی ، بنقل آنندراج) .

اگرچه دمبدم تیمار می‌خورد
بیاد روی خسروصبرمی‌کرد .
نظامی .

کند تنها روی درکارخسرو
به تنهائی خورد تیمارخسرو .
نظامی .

لیکن امثال مرا که درعین نقصان باشند در صورت‌کمال روا باشد اندیشه بردن وتیمار خوردن . (گلستان) .

نه بیگانه تیمارخوردش نه دوست
چوچنگش رگ واستخوان ماند وپوست.
(بوستان) .

دلم خون‌گشت ازاین تیمار خوردن
درونم خسته شد زین خارخوردن .
(ازآنندراج) .

برافتادترس اندرین لشکرم
ندارم که تیمارآن چون‌خورم .
(ازآنندراج) .

کی‌دل دهم‌درسادگی کان‌شوخ تیمارش‌خورد
گر می‌تواند چارهٔ ازچشم بیمارش‌کند .
(مخلص‌کاشی ، بنقل آنندراج) .

تیماردار. (ن . ف . مرکب) پرستار . خادم . غمخوار . متعهد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

همه پرگناهان که پیش تواند
نه تیماردارونه خویش تواند.
فردوسی .

|| مغموم. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) :

نبرده گزینان اسفندیار
ازآنجا برفتند تیماردار .
(دقیقی ، یادداشت ایضاً) .

ورجوع به تیمار ودیگر ترکیبهای آن‌شود. || ضابط ملک ودارای شغل وکار . (از ناظم‌الاطباء) .

تیمارداری . (حامص مرکب) خدمت . پرستاری . تعهد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . توجه وسرپرستی . (ناظم‌الاطباء) : حسن بواسطهٔ بیمار شد و روزی چند برآمد و سودا بروی غلبه کرد و دیوانه شد . . . مأمون به همدان رسیده بود . . . سراج خادم را بفرستاد تا او را بدست خویش تیمارداری کند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

به ایران همی دست یازد به بد
بدینکارتیمارداری سزد .
فردوسی .

هلاکم کردی ازتیمارخواری
عفاک‌الله زهی تیمارداری .
نظامی .

ورجوع به تیمار ودیگر ترکیبهای آن‌شود.

تیمار داشت . (مص مرکب و مرخم) تیمارداشتن . اهتمام . اعتناء . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

کفشگر . . . قوم را درمعنی تیمار داشت او وصایت فرمود . (کلیله) . و آنقدر که آبادان ماندست ازحرمت خاندان این قاضی پارس وتیمارداشت اوبوده‌ست . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۴) . وبنیادی‌که اسلاف . . . نهادند برآن‌برود وتیمارداشت رعیتان وعمارت جهان پیشه‌گیرد . (راحة الصدور راوندی) . به تقدیم لطف برعایت مهمات . . . وتیمارداشت رعیت‌نام‌نیک‌اندوخت. (ترجمهٔ یمینی) . هر دو برادر وروانشاه و علی باخدمت اصفهبد آمدند برهنه وازملک برآمده هردورا نان پدیدکرد و تیمار داشت می‌فرمود . (تاریخ طبرستان) . واودرتیمارداشت وشفقت دراحوال اردشیر شاه بغایتی‌بودکه وراء آن نتوان‌بود . (از تاریخ طبرستان) .

|| مهتری اسبان . (ناظم الاطباء) : واین مرد تیمارداشت آن‌گوسفندان واسبان‌می‌کند (فیه مافیه). ورجوع به تیمار ودیگرترکیبها آن شود .

تیمارداشتن . [ت َ] (مص مرکب) اهتمام . اعتناء . تعاهد . تعهد کردن . پرستاری‌کردن . مواظبت کردن . مراقبت کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) || توجه داشتن . (ناظم الاطباء) :

مثل زنندکه آید طبیب ناخوانده
چوتندرستی تیماردارد ازبیمار .
ابوحنیفهٔ اسکافی.

گفت یا امیرالمؤمنین فضل سهل پسنده باشد که وی شغل‌کدخدائی مرا تیماردارد . (بیهقی چاپ ادیب ص ۱۳۷) . من اندیشیدم وبپذرفتم ازخدای عزوجل اگر قضائیست برسروی ، قوم او را تیماردارم. (بیهقی‌ایضاً ص ۱۸۲). نمازشام ابوالقاسم بخانهٔ بونصرآمد وویراوعبدوس‌راشکرکرد برآن تیمارکه‌داشتند.(بیهقی‌ایضاًص ۳۷۰). واگر غم وشادیت بود باآنکس گوی‌که او تیمارغم وشادی تودارد . (قابوسنامه) .

چوبیمارگون شد زغم چشم نرگس
مراورا همی لاله تیماردارد .
ناصرخسرو .

یارتوتیمارندارد زتو
چون تونداری خود تیمارخویش .
ناصرخسرو .

گرگیتی تیمار تو ندارد
آن به‌که تو تیماراو نداری .
ناصرخسرو .

باید که ولایت ماوراءالنهر نگاهداری که سرحد دشمن است و رعیت را تیمارداری . (تاریخ بخارا ص ۱۰۳) .آنراکه به تدبیر نگاهداشتن داندنها حاجت باشد ده معنی را تیمار باید داشت . یکی آنکه . . . (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . مرغان را به زن سپرد تا تیماربهتر دارد . (کلیله) .

بزرگان‌پارس‌اوراپرورودند وتیمارمیداشتند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۱) . و بیست شخص اینجا تیمار اسباب و اولاد ایشان می‌داشتند . (تاریخ بیهق) .

که‌گرسنگش زنی جنگ آزماید
ورش تیمارداری‌گله پاید .
سعدی .

و عامهٔ شهر کسان ناصر را تیمار داشتند و مراعات واجب دانستند . (تاریخ‌طبرستان). اهل‌گرگان را تیمارداشت وخراج برداشت. (تاریخ طبرستان) .

|| بعهده داشتن. اهتمام ورزیدن درشغلی: وبرادراو ، قاضی‌امام‌سدیدالقضاةابوالحسن، مدتی قضای ناحیت بیهق و استرآباد تیمار داشت . (تاریخ بیهق) .

واین‌بوسعید یکچند نیابت‌عمید خراسان‌محمد ابن منصورالنسوی تیمار داشت درنیشابور. (تاریخ بیهق) . واین خواجه‌حسین یکچند ریاست بیهق تیمار داشت. (تاریخ بیهق) .

تیمار زدن . [ز َ د َ] (مص مرکب) تیمار کردن اسب را . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تیمارستان . [ر ِ] (ا مرکب) جائی که دیوانگان را نگهداری و مداوا کنند .

دارالمجانین . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). دارالشفاء. (زمخشری، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فرهنگستان ایران این کلمه را بجای دارالمجانین اختیار نموده است و آن جائی است که دیوانگان را در آنجا پرستاری و درمان می کنند . و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود .

تیمارستان . [تَ رِ] (اِخ) شهریست درفارس ازناحیهٔ اُرد . (ازمعجم البلدان) . (مراصدالاطلاع) .

تیمارسوز . (ن . ف . مرکب) زدایندهٔ غم واندوه . سوزانندهٔ تیمار وغم :

مغنی بدان ساز تیمارسوز
نشاط مرا یکزمان برفروز .
نظامی .

تیمارکردن . [کَ دَ] (مص مرکب) پرستاری کردن . (ازناظم الاطباء). تعهد و غمخواری و حراست و مواظبت حال کسی کردن . توجه و مراقبت کردن از کسی یا یا بیماری یا چیزی :

وچون او نیز ازدنیا برفت پسر او احمدخان پادشاه شد . این شمس آبادراتیمار نکرد تا خراب شد . (تاریخ بخارا ، ص۳۵) . خاندانهای بزرگ قدیم را تیمار کردی و مردمان اصیل را نیکو داشتی هم ازعرب و هم ازعجم . (تاریخ بخارا ، ص ۷۰) .

یکی عاطفت سیرت خویش کرد
درم داد وتیماردرویش کرد .
(بوستان)

|| باشال و قشو، بدن است و دیگرستور را مالش دادن . (ناظم الاطباء) . باشانه یعنی پشتخواروباقشو، گرد وموی زایدرا ازتن اسب و استر و . . گرفتن . قشوکردن. مالیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تیمارکش.[کَ یا کِ](ن . ف. مرکب) بیمار ومریض ومغموم واندوهگین . (ناظم‌الاطباء):

جان‌ازتنش‌تیمارکش‌چون‌چشم‌اوبیماروخوش
دل‌چون دهانش پسته‌وش‌خونین‌وخندان‌آمده.
خاقانی .

خراین جایگه لنگ وتیمارکش
از آن به که پیش ملک بارکش .
(بوستان) .

|| سرپرست . دلسوز . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

امیرالمؤمنین مارا منشوری فرستاده است که چنین ولایت که بی خداوند وبی‌تیمارکش بینیم بگیریم . (بیهقی،یادداشت ایضاً) .

تیمارکشیدن . [کَ یا کِ دَ] (مص مرکب) رنج کشیدن . پرستاری و مواظبت کردن کسی یاچیزی.تعهدومراقبت ودلسوزی کردن امری :

کشیدی همه ساله تیمارمن
میان بسته بودی بهر کارمن .
فردوسی .

کمند اندرافکند وبرزین کشید
نبدکس که تیمارروبین کشید .
فردوسی .

همه یاد دارید گفتارمن
کشیدن بدینکار تیمار من .
فردوسی .

تیمار رعیت کشد وانده درویش
کایزد بدهاد اورا جزانده وتیمار .
(فرخی ، بنقل آنندراج) .

سالاری باید با نام وحشمت که آنجا رود و غزوکند و خراجها بستاند چنانکه قاضی تیمارعملها ومالها می کشد . (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۶۹) .

جودش چوکند غارت درهای یتیم آور
کاخر نه یتیمانرا تیمار کشد عدلش .
خاقانی .

شاهی که خلایق را تیمارکشد عدلش
گرد نقط عالم پرگارکشد عدلش .
خاقانی .

چند تیمار ازاین خرابه کشیم
آفتابی درآفتابه کشیم .
نظامی .

ورجوع به تیمار و دیگرترکیبهای آن شود.

تیمارگاه . (اِ مرکب) شعبهٔ از ادارهٔ بهداری شهرداری است که بیماران فقیر را در آن معالجه نموده رایگان دارو میدهند . فرهنگستان ایران این کلمه را بجای پست امدادی پذیرفته است . و رجوع به واژه‌های نوفرهنگستان ایران شود .

تیمار گین شدن . [شُ دَ] (مص مرکب) تیمارگن‌شدن. عنایت داشتن. اهتمام کردن . عنایت . تیمارگین شدن بکاری ، اهتمام کردن درکاراو . (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) .

تیماره . [رِ] (اِ) فکر و اندیشه و غمخواری . (ناظم‌الاطباء). رجوع به تیمار شود .

تیماری . (حامص)گرفتگی. اندوهگینی. مقابل شادی :

همه رنجی وتیماری سرآید
زتخم صابری شادی برآید .
(ویس ورامین) .

تیماری . (ص نسبی) هرکس از جانب دولت به توجه اطفال یتیم وبی کس واعانت مردمان عاجز باشد آن را تیماری گویند یا تیمارخوار . (انجمن آراء) . (آنندراج).

تیماژن . [ژَ] (اِخ) (۱) خطیب و دانشمند فن بلاغت وبدیع وتاریخ دان یونان قدیم که درقرن اول پیش ازمیلاد مسیح در اسکندریه متولد شد . (ازلاروس) .

تیماس . (اِ) بیشه و نیستان و جنگل را گویند وبه عربی اجم خوانند . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . بیشه . (صحاح الفرس). بیشه ونیستان. (فرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ رشیدی) . جنگل و بیشه و ویرانه و ملک لم‌یزرع و ویران و نیستان . (ناظم‌الاطباء) :

نهاده روی به حضرت(۲) چنانکه روبه‌پیر
به تیم واتگران آید ازدر تیماس .
(ابوالعباس بنقل صحاح الفرس وفرهنگ جهانگیری) .

درقوامیس‌عرب کلمهٔ‌دیماس[دِیا دَ]هست که بمعنی‌لانه وسوراخ‌زیرزمینی‌که وحوش بلانه گیرند وامثال آن می‌باشد وبگمان من‌تیماس ودیماس یکی تعریب یاتصحیف دیگری‌است و ازشعر ابوالعباس تیماس را بمعنی بیشه و نیستان و جنگل گرفته‌اند به حدس ، واصل همان دیماس بمعنی‌کن و سرب عربی است ودیماس نیز نام زندانی بود از حجاج بن یوسف ثقفی‌که برای تاریکی آن به دیماس خوانده می‌شد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تیمان . (اِخ) (صحرای جنوبی) .

۱- اول زادهٔ الیفاز. سفرپیدایش ۳۶ : ۱۱

۲- ملکی‌که به اسم اول زادهٔ الیفاز مسمی شد واهالیش بواسطهٔ حکمت و کثرت دانش شهرت داشتند . . . ظاهراً این ملک بر جنوب شرقی زمین ادوم که آن را زمین پسران مشرق گویند واقع بوده و درکتاب حزقیال ۲۵ : ۱۳ تیمن خوانده شده است . بعضی بر آنند که تیمان همان ملکی می‌باشد که بمسافت پانزده میل به پترا وادی موسی مانده واقع است واهالی آنجا را تیمانی‌گویند سفر پیدایش ۳۶: ۳۴ وکتاب‌ایوب ۲ : ۱۱ وحافرابن‌اشحور پدرتقوع هم‌بدین‌لقب‌ملقب بود اول تواریخ ۴ : ۶ . (قاموس‌کتاب مقدس) .

تیمانت.(اِخ)(۳)پیکرنگار یونان‌باستان که درچهارم پیش ازمیلاد مسیح می‌زیست . اورقیب پارهازیوس (۴) بود واثرمشهوری بنام قربانی‌ایفی ژنی(۵) ازاوباقیمانده‌است. (ازلاروس). ورجوع‌به قاموس‌الاعلام‌ترکی شود .

تیمان قلعه . [یِ قَ عِ] (اِخ) دهی ازدهستان تیلکوه است که دربخش دیواندره شهرستان سنندج واقع است و ۱۸۰ تن‌سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵)

تیماو . (اِ) بلادت باشد وآن تعطیل‌قوت نفس ناطقه است بی‌آنکه تقصیری درخلقت آن شده باشد . (برهان) . (انجمن آرا) .

(۱) Timagène. (۲) نل: روی بخدمت . (۳) Timanthe. (۴) Parrhasios. (۵) Sacrifice d'Iphigénie .

(آنندراج). دربرهان‌آمده درفرهنگها نیافتم (انجمن آراء) . (آنندراج). بلادت و کندی ذهن . (ناظم‌الاطباء).

تیماوس . [وُ ؟] (اِخ) (بخش شده) پدرمرد کوری که مسیح او را بینایی بخشید انجیل مرقس ۱۰ : ۴۶ . (قاموس‌مقدس).

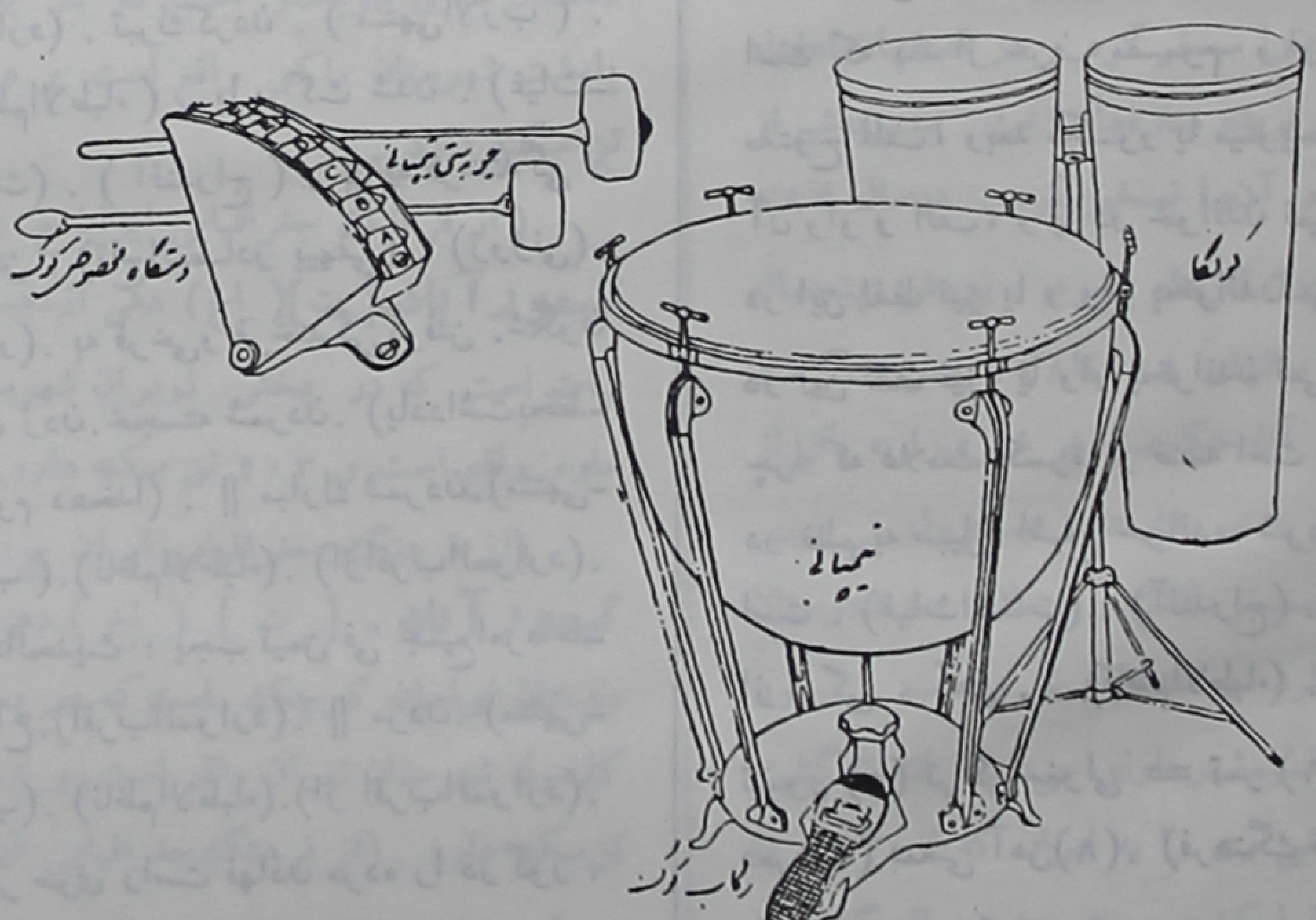
تیماوی . [تَ] (ص نسبی) منسوب به تیماء که بلدی است از بلاد تبوک درنصف طریق شام . (ازسمعانی) . و رجوع به تیماء شود .

تیم برارا . (اِخ) (۱) جایی در فریگیه که کورش کبیرپس‌ازشکست کرازوس درآنجا توقف کرد . (از ایران باستان ج ۱ ص ۳۶۲) . ورجوع به تیمبره شود .

تیمبرون . [رُ] (اِخ) (۲) تمبرون . سردار لاسدمونی در دوران اردشیر دوم . و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۹۲ ، ۱۰۹۳ و ۱۱۱۵ و ۱۱۱۶شود.

تیمبره . [رِ] (اِخ) (۳) دشتی‌است‌در فریژی (۴) ، آنجاییکه کورش کبیر درسال ۵۴۸ پیش ازمیلاد مسیح کرازوس رامغلوب ساخت. (ازلاروس) . ورجوع‌به تیم برارا وقاموس‌الاعلام ترکی ذیل تیمبریاشود .

تیمپانی . (اِ) ازسازهای ضربی است که درموسیقی جازبکارمی‌رود . این سازدارای اصل و نسب شرقی است و ظاهراً در زمان جنگهای صلیبی‌به اروپا برده شده ودرآغاز کار در دسته‌های موسیقی نظامی بکار میرفت ولی به تدریج درمجالس رقص و تشریفات



واردگردید . ورجوع به مجلهٔ موسیقی‌شمارهٔ ۲۹ دورهٔ سوم، بهمن‌ماه. ۱۳۳۷ ص۱۴- ۱۶ شود .

تیمجان . (اِخ) دهی‌ازدهستان خرمرود است که درشهرستان تویسرکان واقع است و ۳۲۷ تن سنکه دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

تیمچال . (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش آستانه است که درشهرستان لاهیجان واقع است و ۱۱۳ تن سکنه دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

تیمچه . [چَ یا چِ] (اِ) به لهجهٔ‌مرکزی ازتیم + چه (پسوند تصغیر) کاروانسرای کوچک . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر - محمد معین) . مصغرتیم ، کاروانسرای - کوچک . (ناظم الاطباء) . (از فرهنگ - فارسی دکتر محمد معین) . سرایی دارای چند دکان که تاجران درآن داد وستد کنند. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). فرهنگستان ایران این کلمه را بجای پاساژ (۵) پذیرفته است: وتیمچه‌های بازرومدرسهٔ‌فارجک وتیم کفشگران و . . . همه بسوخت . (تاریخ بخارا ص۱۱۳) . ورجوع به تیم واژه‌های نوفرهنگستان ایران شود .

تیمرة . [تَ مُ رَ](اِخ) تیمرةالکبری وتیمرةالصغری،دوده‌است‌به‌اصفهان.(منتهی- الارب) . دراصفهان ۶۰ رستاق ودرکل‌این رستاقها ۳۶۰ روستای‌قدیمی‌غیرازروستاهای‌جدید وجود داشت وتیمرةالکبری وتیمرةالصغری درشمارآن روستاها ذکرشده‌است.(ازمعجم- البلدان) . در تاریخ قم چند جای از تیمره (ازروستاهای جاست) نام‌برده می‌شود (۶) و مخصوصاً در ص۷۳ وجه تسمیهٔ تیمرهٔ صغری وتمیرهٔ کبری‌را ازقول ابن‌مقفع بیان می کندوباتوضیحی که یاقوت‌درذیل‌همین کلمه ازقول هیثم بن‌عدی در بارهٔ وسعت اصفهان میدهد : «. . . مساحت‌اصفهان هشتاد فرسخ در هشتاد فرسخ بود». . . بنابر این وجود تیمرهٔ‌کبری وصغری دراصفهان وقم مباینتی نخواهد داشت :

شهرقم را از برای آن قم نام کردند که در ابتدای حال مستنقع میاه بوده است یعنی‌جای جمع شدن آبها وآب تیمره واناربدین زمین . . . جمع می‌شد و هیچ منفذی و رهگذری نبود. ازاطراف تیمره و انار آب می‌آمد و بدین موضع جمع می‌شد . (تاریخ قم ص - ۲۰ - ۲۱) . تمیرهٔ‌کبری، ابن مقفع گوید که آن‌را به تیمراکبربن‌خراسان نام‌نهاده‌اند. تیمرهٔ صغری ، به تیمر اصغربن خراسان نام کرده‌اند و گویند این هردو تیمره جای جمع شدن آب رودخانه‌ها بوده‌است . . .(تاریخ قم ص۷۳) .

تیمسار . (اِ) کلمه‌ایست که آنرا به عربی حضرت می گویند . (برهان) (۷) . (آنندراج).درپارسی کلمه ایست برای تعظیم که به عربی آنرا حضرت خوانند و آنرا تیمشارنیزگویند.(انجمن آرا).لقبی‌است‌برای تعظیم مانند جناب واین‌لقب ازشت که بمعنی حضرت‌است‌پست‌ترمی‌باشد. (ناظم‌الاطباء) . || امروز عنوان خطاب امرای لشکر ، ازسرتیب به بالاست . (حاشیهٔ برهان مصحح- دکتر محمد معین) .

تیمك . [مَ] (اِ) به لغت مردم خراسان سرایی است که بازرگانان در آن سکونت کنند [برای دادوستد] و کاف آخر جهت تصغیراست بمعنی سرایک (تیمچه) . (از - معجم البلدان) .

تیمکی . [مَ] (ص نسبی) منسوب است به تمیک که خانی است درصف کرابیسین درسمرقند . (سمعانی) . ورجوع به تیمک‌و لباب‌الانساب‌ابن‌اثیر ج ۱ ص۱۸۹ومادهٔ بعد شود .

تیمکی . [مَ] (اِخ) محمد بن ابراهیم ابن مردویه بن الحسین الکرابیسی التیمکی مکنی به ابوعبدالرحمن منسوب است به سرایی درسمرقند در راستهٔ الکرابیسین که‌از یعقوب‌بن‌اللؤلؤی‌ومحمد بن یوسف الکریمی والباغندی محمد بن سلیمان و غیرهم روایت دارد و درربیع الاول سال ۳۲۱ درگذشت (ازمعجم‌البلدان) . ورجوع به‌مادهٔ‌قبل‌شود .

تیمل . [مُ] (اِ) (۸) اسانسی است که از (تیموس دولگاریس) ، آویشن شیرازی گیرند . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیمم . [تَ یَ مُم] (ع مص از«ی‌م‌م») قصدکردن. (تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی). (ترجمان جرجانی، ترتیب عادل بن علی) . (ازتعریفات‌جرجانی).(ازکشاف اصطلاحات- الفنون) . آهنگ‌کردن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) .قصدکردن و اراده نمودن . (آنندراج) . || بخاک دست و روی مالیدن به نیت عبادت . و منه‌قوله تعالی : فیتمموا- صعیداً طیباً . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). بخاک وضوکردن . (آنندراج) . درشرع

(1) Thymbrara. (۲) Thimbron. (۳) Thymbrée (٤) Phrygie . (٥) Passage.

(٦) رجوع بتاریخ قم‌مصحح سیدجلال‌الدین طهرانی‌ص۱۳۸ شود. (۷) از برساخته های فرقهٔ آذر کیوان ، مرکب ازتیم(کاروانسرا) + سار (سر) . (از یادداشتهای استاد پورداود ، بنقل دکتر محمد معین درحاشیهٔ برهان) . ورجوع به تیم شود .

(۸) Thymol.

عبارت از قصد به سوی خاک پاکیزه‌ایست که به آن تطهیر کنند برای بر طرف ساختن حدث[حَ دَ] . (از کشاف اصطلاحات - الفنون). (از تعریفات جرجانی) . حقیقت تیمم آنستکه نام است مرمسح روی ودست را با خاک پاکیزه با شرایط خاص و قصد نیز از همان‌شرایط‌است.(ازکشاف اصطلاحات‌- الفنون) .دست‌و روی بخاک مالیدن به‌عوض وضو و غسل . (ناظم‌الاطباء) . مسح کردن دست‌و روی بخاک‌بوجه‌شرعی، نماز وعبادت را. وضوکردن بخاک . مسح کردن دست و روی بخاک به عوض وضو یا غسل . (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) . تیمم در صورتی بدل از وضو یا غسل واقع شود که آب نایاب بود یا استعمال آن متعذر بود بطریقی که درکتب فقه مسطور است :

تا درگه او یابی مگذر به درکس
زیراکه حرام است تیمم به لب‌یم.
رودکی .

عهد تو و در زمانه تقدیم
آب آمده آنگهی تیمم .
انوری .

چون دو دست اندرتیمم یک به دیگر متصل
در یکی‌محمل‌دوتن‌هم پای و هم‌ران‌دیده‌اند.
خاقانی .

من تیمم به سر خاک نجس
کی کنم کاب به جایست مرا .
خاقانی .

چون در زمانه آب‌کرم هیچ‌جا نماند
جای تیمم است بخاک در سخاش .
خاقانی .

به غفلت بدادی ز دست آب پاک
چه چاره کنون جز تیمم بخاک .
(بوستان) .

چون تیمم با وجود آب دان
علم نقلی با دم قطب زمان .
مولوی .

چو آب آمد تیمم نیست درکار
چو روزآمد چراغ از پیش بردار.
پوریای ولی .

چو بنمود رخ قدر طاوس مست
ز آب رخش چون تیمم شکست .
(طاهروحید ، بنقل‌آنندراج) .

مرا تو به از دیدن خم شکست
چوشد آب پیدا تیمم شکست.
(اشرف ، ایضاً) .

بهر سجده پیش پایش هم زخاک پای او
دیده را دادم تیمم گرچه غرق آب‌بود.
(میرخسرو ، ایضاً)

به آن خاک هرکس تیمم کند
کف ازآب رحمت چو قلزم کند.
(ملاطغرا ، ایضاً) .

تیممگاه . [تَ یَ مُ م] (اِمرکب) تیممگه. جای تیمم . خاک پاکیزه‌که بر آن تیمم‌توان کرد . خاکی خشک و عاری از رطوبت :

دجله زتف آه خود، کردم تیممگاه خود
بغداد را در راه‌خود از دیده طوفان دیده‌ام.
خاقانی .

شده است از آه دریا جوشش من
تیممگاه عیسی قعر دریا .
خاقانی .

پس به عهد مستضی امسال دیدم در تموز
کز تیممگاه صد نیلوفرستان دیده‌اند .
خاقانی .

و رجوع به تیمم و مادهٔ بعد شود.

تیممگه . [تَ یَ مُ مْ گَ] (اِ مرکب) تیممگاه :

ز آتشین آه بن دریا را
چون تیممگه عطشان چه کنم .
خاقانی .

اگر بوی خشمش برد مغز دریا
تیممگهی دربیابان نماید .
خاقانی .

و رجوع‌به تیمم و مادهٔ قبل شود.

تیمن. [تَ یَ مُ م] (ع مص) تبرک . (تاج‌- المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (از اقرب - الموارد) . تبرک‌کردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . با برکت شدن . (غیاث‌- اللغات) . (آنندراج) . || به فرخندگی گرفتن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی). (دهار). به فرخی‌و فرخندگی‌گرفتن .شگون نیک زدن.خجسته شمردن. (یادداشت‌بخط‌- مرحوم دهخدا) . || مبارک شمردن.(منتهی‌- الارب).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). و منه‌الحدیث : یجب تیمن فی جمیع‌امره ما- استطاع.(اقرب‌الموارد). || مردن. (منتهی‌- الارب). (ناظم‌الاطباء).(از اقرب‌الموارد). || بر سوی راست نهادن مرده را درگور . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌- الموارد) . || خویشتن را به یمن [یَ م] منسوب‌کردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) . (ازآنندراج).(از اقرب‌الموارد). || به برکت دعاخواندن‌کسی را . (منتهی‌- الارب). (ناظم‌الاطباء) .

تیمنات . [تَ یَ مُ م] (ع اِ) جِ تیمن. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

تیمناً . [تَ یَ مُ م] (ع قید) بطورمیمنت و برکت . برای تیمن . (فرهنگ فارسی - دکتر محمد معین) .

تیمناك . (اِ وص) مواسات باشد و آن معاونت یاران‌ودوستان‌ومستحقین کردن‌است. (برهان) . (از انجمن‌آرا) .(ازآنندراج) . مشفق و مهربان و دستگیر .(ناظم‌الاطباء) .

تیمنک . [مَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان میان جام است که دربخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع است و ۳۵۳ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تیموته . [مُ ت] (اِخ) سن ... (۱) اسقف افز (۲) که در حدود سال ۳۰ میلادی متولد ودرسال ۹۷ کشته شد. او از پیروان و شاگردان سن پل (۳) بود و جشن روز ۲۴ ژانویه‌باومنسوب است . (از لاروس). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تیموتیوس شود .

تی‌مودس . [مُ دِ] (اِخ) (۴) پسر من تور است که‌چون سرداری جوان وشجاع و مورد اعتماد بود ، داریوش سوم اورا در جنگ با اسکندر بفرماندهی سربازان اجیر خارجی گماشت . و رجوع به تاریخ ایران - باستان ج ۲ ص ۱۲۹۴ ، ۱۳۰۰ و ۱۳۰۷ شود .

تیمور . [تِ مُ] (اِ) این لفظ ترکی است بمعنی فولاد و چون در ترکی قاعدهٔ است که بعد از حرف مضموم واو ، بعد مفتوح الف، وبعد مکسور یا مینویسند مگر آن واو و الف، و یا در خواندن نمی‌آید ، در این لفظ نیز یا و واو بخواندن‌نمی‌آید ، در این لفظ نیز یا واو بخواندن نمی‌آید ، چرا که علامت کسره و ضمه است و اگر در نظم به سبیل اشباع خوانده شود جایز است . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . مأخوذ از ترکی ، آهن ... (ناظم‌الاطباء) .

تیمور (۵) ترکی مغولی = تمر (۶) = دمر (۷) بمعنی آهن(۸). (فرهنگ فارسی- دکتر معین ج ۵) .

تیمور . (اِ) تیموره [رَ] سنگی که در شکم بعضی حیوانات تولید می‌گردد و آنرا مانند فادزهراستعمال می‌کنند.(ناظم‌الاطباء).

تیمور . [تِ مُ یا تَ] (اِخ) امیر . . . نخستین پادشاه گورکانی و مؤسس سلطنت این سلسله که از ۷۷۱ تا ۸۰۷ در بیشتر ممالک آسیا باکمال قدرت و عظمت پادشاهی

(۱) Timothée (Saint). (۲) Ephése. (۳) Saint Paul. (۴) Thymodes. (۵) Taymur(Tey) . (۶) Tamor. (۷) Damor. (۸) درترکی آذری دمر [دَ مِ].

کرد . (ناظم الاطباء) . نام پادشاه مشهور است . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . سردار و پادشاه بزرگ مغول (۷۳۶-۸۰۷ ه.ق) است وی پسر امیر ترغای بود و در ترکستان و میان طایفهٔ برلاس پرورش و در سواری و تیراندازی مهارت یافت .درجوانی حکومت شهرکش باو واگذار شد و پس از ازدواج با دختر خان کاشغر او را گورکان یعنی داماد نامیدند.در جنگ با والی‌سیستان نیز چند زخم برداشت و دو انگشت دست راستش افتاد و پای راستش چنان صدمه دید که تا پایان عمر می‌لنگید و بدین جهت اورا تیمور لنگ خواندند . وی در سن ۲۴ سالگی نابردار شد و ده سال بعد هنگامی که رقیب خود امیرحسین را مغلوب و مقتول ساخت به لقب صاحبقران ملقب گردید . تیمور بین سالهای ۷۳۳ و ۷۸۱ چهار بار به خوارزم لشکر کشید و عاقبت آنجا را ویران کرد ، دشت قفچاق و مغولستان را فتح نمود و در ۷۸۲ پسر چهارده‌سالهٔ خود میرانشاه‌را با سپاهی مأمور تسخیر خراسان کرد و خود نیز بدانان پیوست . نیشابورو هرات راگرفت و در هرات ازکله‌های مردم مناره‌ها ساخت . سپس مازندران را که تا سال ۷۵۰ بدست‌ملوک باوند بود تسخیرکرد و در یورش سه‌ساله که از ۷۸۸ تا۷۹۰طول کشید آذربایجان،لرستان،ارمنستان،گرجستان و شروان‌را مسخرکرد و در اصفهان‌باهفتاد هزار سربریده منار‌ه‌ها ساخت. سپس‌به‌شیراز شتافت و آن‌را تسخیرکرد . درسال ۷۹۳ خوارزم‌را قتل‌عام نمود . یورش پنجساله وی بین سالهای ۷۹۴تا۷۹۸ صورت‌گرفت و پس‌از آن حکومت هر شهری‌را به یکی‌از فرزندان یا خویشاوندان خود داد . سپس مسکورامسخرساخت و درسال ۸۰۱ هندوستان را فتح کرد و صدهزار تن بکشت . تیمور پس‌از تقسیم‌شهرهاونواحی‌به‌سمر قندبازگشت لشکرکشی وی را به ایران که از ۸۰۲ تا ۸۰۷ طول‌کشید یورش هفت ساله گویند . در ۸۰۳ با عثمانیان جنگ کرد و چند شهر راگرفت . در همین هنگام سفرائی بمصر فرستاد ولی چون نتیجه نگرفت ، مصمم شد بمصر حمله‌کند وحلب و دمشق و سپس‌بغداد را تسخیر کرد . در سال ۸۰۴ با یزید سلطان عثمانی را مغلوب واسیر کرد و سپس قصد فتح چین نمود و بکنار سیحون رسید ولی در اترا بیمار شد و در سال ۸۰۷ به‌سن ۷۱ سالگی درگذشت . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) . و رجوع‌به حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ و ٤ ورجوع به عجائب‌المقدورفی تاریخ تیمور طبع بنگاه ترجمه و نشرکتاب و رجوع‌به تزوکات تیموری شود.

تیمور . [مُ] (اِخ)(۱)جزیرهٔ از مجمع الجزایر سند [سُ] (جزایر‌مالزی) که در مشرق جزیرهٔ فلورس [رِ] واقع است که میان‌کشورهای اندونزی و پرتقال تقسیم شده است . قسمت متعلق به اندونزی با وسعت یازده‌هزار و نهصدو سی‌و پنج کیلومتر مربع و ۴۰۰۰۰۰ تن سکنه و قسمت پرتقال به باوسعت‌نوزده‌هزار‌کیلومترمربع‌و ۴۴۲۴۰۰ تن سکنه است . (ازلاروس) .

تیمورآباد. [رِتِ‌یاتِ] (اِخ) دهی‌از دهستان ده‌پیراست که‌دربخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

تیمورآباد . [رِتِ‌دِاتِ] (اِخ) دهی از دهستان طرهان است که در خرم‌آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

تیمورآباد . [رِتِ‌یاتِ] (اِخ) دهی از‌دهستان پایین ولایت بخش‌فریمان‌است که‌در شهرستان مشهد واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹) .

تیمورآباد . [رِتِ] (اِخ) دهی از دهستان ساری سوباساو است که در بخش پلدشت شهرستان ماکو واقع است و ۳۹۵ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

تیمورآباد.[رِتِ] (اِخ) دهی ازدهستان بیات است که در بخش نوبران شهرستان ساوه واقع است و ۲۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

تیمورآباد . [رِتِ] (اِخ) دهی از دهستان لواسان کوچک است که در بخش کلندوک شهرستان تهران واقع است و ۱۸۸ تن‌سکنه دارد . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۱) .

تیمورآباد . [رِتِ] (اِخ)دهی‌ازدهستان قره‌قویون است که در بخش حومهٔ شهرستان ماکو واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

تیمورآباد . [تِ] (اِخ) دهی‌ازبخش شیب‌آب شهرستان زابل‌است که۶۰۰تن‌سکنه دارد .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

تیموربالا . [رِتِ‌یاتِ] (اِخ) دهی‌از دهستان نهارجانات است که در بخش حومهٔ شهرستان بیرجندواقع است و ۳۰۱ تن‌سکنه دارد. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹) .

تیمورپاشا. [رِتِ‌یاتِ] (اِخ) احمدبن اسماعیل بن محمد بن اسماعیل بن علی . از اعیان مصر است که‌در سال ۱۲۸۸ درقاهره متولد شد . وی در مدرسهٔ کبیر به تحصیل علوم پرداخت و در علم لغت از شنقیطی و شیخ حسن طویل و مخلاتی بهره‌مند گشت . وی صاحب خزانهٔ تیموریهٔ است . . . وی تعصب عظیمی در ترویج علوم و اعتلای‌زبان عرب داشت .

اوراست: تصحیح لسان‌العرب. فهرست کتاب الکواکب السیارة فی ترتیب الزیارة. رسالات و مقالات عدیده درتاریخ و ادب از آنجمله رسالهٔ ازمحاورات رشیدالدین وطواط وامام زمخشری . . .

(از معجم‌المطبوعات ج ۱ ص ٦٥٢) .

تیمورتاش . [رِتِ‌یاتِ] (اِخ) از طوایف ترک کشور ایران که در اطراف نردین ساکن می‌باشند . ورجوع به‌جغرافیایی سیاسی کیهان ص۱۰۵ شود.

تیمورتاش.[رِتِ‌یاتَ] (اِخ) فرزندان امیر چوپان که در دوران سلطنت ابو سعید بهادر بحکومت‌ولایت روم‌رسید ولی درسال ۷۲۰ عصیان‌کرد وبنام خود سکه‌زد آنگاه امیر چوپان به روم رفت و او را بخدمت ابوسعید آورد و مورد نوازش قرارگرفت و بار دیگر به حکومت روم رسید و چون از قتل پدر با خبر‌گردید در یکی از قلاع روم تحصن اختیارکرد و سپس بمصر رفت و به ملک ناصرپناه‌آورد و در سال ۷۲۸ بدستور ملک ناصر مقتول‌گردید.و رجوع‌به‌فرهنگ فارسی دکتر محمد معین ج ۵ و حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۲۱٤ شود.

تیمورتاش.[رِتِ‌یاتِ](اِخ)عبدالحسین خان ، سردارمعظم بجنوردی.ازرجال سیاسی ایران ووزیردربار رضاشاه کبیربود،دراواخر عمر متهم و محبوس گردید و در یازدهم مهرماه ۱۳۱۲ در حدود پنجاه سالگی در زندان درگذشت . (از وفیات معاصرین ، به قلم علامهٔ قزوینی ـ مجلهٔ یادگار ، سال سوم ،شمارهٔ چهارم) . و رجوع‌به فرهنگ فارسی دکترمحمد معین شود.

تیمورتاش . [رِتِ‌یاتَ] (اِخ) دهی از دهستان‌کسبایر است که در بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع است و ۳۲۱ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

(۱) Timor.

تیمورشاه. [رِ تَ یا تَ] (اِخ)... افغان فرزند احمد شاه درانی که در سال ۱۱۸۷ جلوس کرد و در سال ۱۲۰۷ درگذشت . (از فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

تیمورقاآن. [رِ تَ یا تَ] (اِخ) پسر جمکیم و نوهٔ قبلا قاآن که پس از درگذشت جدش به حکومت ختای رسید و نامش را اولجای توقا آن گرداندند . و رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۷۰ شود.

تیمورگورکان. [رِ تَ یا تَ رِ] (اِخ) رجوع به تیمور (امیر) شود .

تیمورلنگ. [تَ یا تَ رِ لَ] (اِخ) رجوع به تیمور (امیر) شود .

تیمورلو. [تِ] (اِخ) دهی از دهستان قشلاقات افشار است که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۱۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تیمورلو. [تِ] (اِخ) دهی از دهستان گاوگان است که در بخش دهخوارقان شهرستان تبریز واقع است و ۱۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

تیمورلو. [تِ] (اِخ) دهی از دهستان شرفخانه است که در بخش شبستر شهرستان تبریز واقع است و ۳۳۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

تیمورملک. [رِ تَ یا تَ مَ لِ] (اِخ) ... توقتمش خان، بیست و دومین پادشاه دشت قبچاق از اولاد جوجی خان بن چنگیز است وی امیر تیمورگورکان را یاری داد و بدست وی به پادشاهی دشت قبچاق رسید . ورجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۷۶ شود.

تیموریان. [رِ تَ یا تَ] (اِخ) (سلسلهٔ) یا گورکانیان ایران (۷۷۱ ه.ق-۹۱۱ ه.ق) امیر تیمور کشوری وسیع و دولتی عظیم ایجاد کرد و خطهٔ ماوراءالنهر را بمقامی از اهمیت رسانید که تا آن زمان هیچگاه بدان پایه نرسیده بود سمرقند پایتخت مملکتی بزرگ شد و لااقل اسماً از دهلی تا دمشق و از دریاچهٔ خوارزم (آرال) تا خلیج فارس وسعت داشت و چون فتوحات تیمور بیشتر جنبهٔ یورش و هجوم داشت تا تسخیر واقعی غالب ممالک مفتوح به زودی از تصرف تیموریان خارج شد. با این حال ماوراءالنهر مدتی مرکز دولتی شد که قسمت اعظم ایران و افغانستان را علاوه بر ولایات ماوراءالنهر شامل بود . هنگامی که ممالک وسیع تیموری تجزیه یافت دورهٔ هرج و مرج پیش آمد . بمحض اینکه تیمور مرد، ترکان عثمانی و آل جلایر و ترکمانان در صدد تصرف ممالک از دست رفتهٔ خود برآمدند . معهذا ، اولاد تیمور موفق شدند که شمال ایران را در مدت یک قرن جهت خود نگاهدارند ولی آنان غالباً با یکدیگر در نزاع بودند . با وجود این شاهرخ موفق شد که مناقشات اقوام خود را تاحدی رفع و قدرت و اعتبار مملکت را حفظ کند . اما پس از مرگ او ممالکش به قسمتهای کوچکتر مجزا شد و بر اثر همین کیفیت صفویان و امرای شیبانی آنها را به متصرفات خود ضمیمه کردند . با این حال خاندان تیموری از میان نرفت و شعبهٔ اولاد بابر ، دولتی جدید درهندوستان تشکیل دادند که اروپائیان آنرا «مغول کبیر» نامند. افراد خاندان تیموری از این قرارند :

تیمور (۷۷۱-۸۰۷ ه.ق) . خلیل (۸۰۷-۸۱۲) . شاهرخ (۸۰۷-۸۵۰) . الغ بیک (۸۵۰-۸۵۳). عبداللطیف (۸۵۳-۸۵۴). عبدالله (۸۵۴-۸۵۵) . ابوسعید (۸۵۵-۸۷۲).احمد(۸۷۲-۸۹۹).محمود(۸۹۹-۹۰۰). از ۹۰۰ تا ۹۱۱ دورهٔ هرج ومرج. این سلسله بدست امرای شیبانی منقرض شد . تیموریان خدماتی هم کرده اند از آن جمله خلیل نوهٔ تیمور که بدو هیچگونه شباهتی نداشت ،اهتمام کامل به رفاه و سعادت مملکت معطوف داشت و خدماتی به علم وادب کرد. شاهرخ طرفدار جدی علوم و صنایع بود و مسجد و بقعهٔ مقدس رضوی که زیارتگاه شیعیان است ازاوست. پسر او ، الغ بیک فرمان داد زیجی ترتیب دادند . حسین بن بایقرا نیز حامی علوم و ادبیات بود .

(از فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین) .

تیموس. (اِ) (۱) غدهٔ فردکه در جلو قصبةالریه و در عقب استخوان جناغ سینه واقع است و از دولب چپ و راست تشکیل شده است این غده صاف و رنگش در جنین گلی ولی درکودک خاکستری است .غدهٔ مذکور در سن بلوغ به نهایت نمو خود می رسد ولی از آن به بعدکوچک میشود و در سن کهولت از بین می رود . وجود این غده موجب مساعد کردن نموبدن است و فقدانش نمو را متوقف می سازد . (فرهنگ فارسی - دکتر محمد معین) .

تیموک. (اِ) عبوس است که آن ترشروئی کردن واظهار کراهیت نمودن باشد. (برهان). (از انجمن آرا) . (از آنندراج) . تندی و درشتی و سخت روئی و عبوس . (ناظم - الاطباء) .

تیموکراسی. [مُ] (اِ) (۲) از تیمه(۳) یونانی بمعنی ثروت وکراتوس(۴) بمعنی قدرت رژیم سیاسی که در آن قدرت متعلق به گروه شهرنشین وصاحب امتیاز است که از عایدات خاص برخوردارند وبه عیش و عشرت می پردازند. تیموکراتیک (۵)منسوب بآن . (ازلاروس) .

تیمول. (اِ) یا اسید تیمیک (۶) که بصورت تبلورهای درشت بیرنگ با بوی مخصوص است . نقطهٔ ذوب آن ۵۰ تا ۵۱ درجه و نقطهٔ جوش آن ۲۳۲ درجه است . درآب بسیارکم محلول است . و رجوع به کتاب کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی- ص ۱۵۹ شود.

تیموله اون. [مُ لِ ءُ] (اِخ)(۷) از سران دولت یونان قدیم (۴۱۰-۳۳۶ ق.م) و آزادکنندهٔ سیراکوس است . وی به قانون و آزادی بحدی عشق می ورزیدکه برادرش را محکوم بمرگ کرد. (ازلاروس). ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تیمولیون شود.

تیمون. [مُ] (اِخ) ... لمیزان ترپ [ل رُ] (۸) فیلسوف یونان قدیم در قرن پنجم پیش از میلاد مسیح . وی براثرمشاهدهٔ تیره بختان کشور خود و همچنین از دست دادن ثروتش مخالف نوع بشر گردید و نسبت به انسانها احساس نفرت می کرد ومورد استهزاء شاعران قرار گرفت . (از لاروس). ورجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تیمونیه. [مُ نِ نِ یِ] (اِخ) (۹) مکانیسین فرانسوی (۱۷۹۳-۱۸۵۷)است که ماشین خیاطی را درسال ۱۸۲۵ اختراع کرده است.(از لاروس) .

تیمة. [مَ] (ع اِ) تتمة [تِ مْ مَ] گوسپندی که در حالت گرسنگی ذبح کنند آن را. (منتهی الارب) .(آنندراج). (ناظم - الاطباء). (از اقرب الموارد) . || گوسپندان زائد از چهل عدد تا اینکه به نصاب دیگر رسند. (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم - الاطباء) . || گوسپندان شیردار که در خانه دارند آن را ، ضد سائمة . (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). || تمیمهٔ کودکان . (منتهی الارب). تمیمة و بازوبند کودکان.(ناظم الاطباء). (ازاقرب - الموارد) .

تیمه. [مِ] (اِخ)... دولوکرس(۱۰)

---

(۱)Thymus . (۲) Timocratie [Sî] . (۳) Timé . (۴) Kratos . (۵) Timocratique .
(۶) $C^{10}H^{14}O = ۱۵۰$ (۷) Timoléon . (۸) Timon le Misenthrope .
(۹) Thimonnier (Barthélemy). (۱۰) Timée de Locres.

فیلسوف قرن ششم قبل از میلاد مسیح و از پیروان فیثاغورث بود. نفوذ وی درگسترش اندیشهٔ افلاطون تأثیر اساسی داشت. ضمناً یکی ازگفتارهای افلاطون که نوعی از فلسفهٔ طبیعت است ودرآن تئوری عقایدافلاطون بیان میشودبهمین نام مشهوراست. (ازلاروس).

تیمارت. (اِخ) دهی از دهستان برآن است که در بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع است و ۱۱۲ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تیمیم. [تَ] (ع مص) قصدکردن . (تاج المصادر بیهقی).(زوزنی). قصدکردن واراده نمودن .یقال یممته بالرمح.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . || کسی را تیمم‌دادن.(تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی) . تیمم دادن، نماز و عبادت را . (منتهی‌الارب) . تیمم‌کردن برای نماز و عبادت . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). یمم‌المریض‌للصلوة. . الحدیث :سال‌رجل علیاً علیه‌الصلوة و السلام عن صاحب له به جدری واصابته‌الجنابة کیف یصنع‌فقال‌یمموه. (ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء) .

تیمین. [تَ] (ع مص) بردست‌راست رفتن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد).|| به‌یمن‌شدن. (تاج‌المصادر بیهقی) . به یمن درآمدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . || به برکت دعاکردن کسی را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج).(ازاقرب‌الموارد). یقال:یمن‌علیه. (ناظم‌الاطباء).

تین. (اِ) به زبان زند و پازند انجیر را گویند و آن میوه‌ایست معروف و در عربی نیز همین نام دارد . (برهان) . (انجمن - آرا).(آنندراج).(ازناظم‌الاطباء) .هزوارش تین ، پهلوی انجیر . . همریشهٔ تین‌عربی. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمدمعین) :

نبود عجب که مازوی بی مغز بی مزه
یابد از آن نوا مزه و مغز همچوتین .
سوزنی .

بسا تین که ضایع شود در بساتین
کز انجیر خواران غرابی نبینند .
خاقانی .

و رجوع به‌ترجمهٔ‌صیدنه‌و دزی ج ۱ ص ۱۵۶ و بحرالجواهر و تحفهٔ حکیم مؤمن و انجیر و مادهٔ بعد شود.

تین. (ع اِ) انجیر ، تینة یکی . تازه و تر آن بهترین فواکه و خوشترین غذاهاست کم نفخ و جاذب و محلل و مفتح سده‌های کبد و طحال و ملین و اکثار آن مولد شپش «؟»(منتهی‌الارب). انجیر. (دهار). (از - غیاث‌اللغات) . درختی‌است میوهٔ آن شیرین و نیکوترین آن سفید سپس سرخ سپس سیاه و واحد آن تینة است. (ازاقرب‌الموارد):

پیشم‌آمد بامدادان‌آن نگارین از کروخ
بادورخ ازباده لعل وبادوچشم ازسحرشوخ
آستین بگرفتمش گفتم به مهمان من‌آی
مرمراگفتابه‌تازی«موردوانجیرو کلوخ»(۱).
رودکی .

دریا نه آب گر به مثل آبست
چون بر لبش نه تین و نه زیتون‌است.
ناصرخسرو .

تین انجیر و عنب انگور و بادامست لوز
جوز باشدگردکان ، بسرو رطب‌خرمای‌تر .
(بسحق‌اطعمه).

تین. (اِخ) التین . سورهٔ نود و پنجمین از قرآن‌کریم . مکیه .وآن هشت آیت‌است پس از الم نشرح و پیش از علق :

تقویم صورت ما، کردند باغبانان
برخوان اگر ندانی آغاز سورة‌التین .
ناصرخسرو.

تین. (اِخ)کوهی است به شام . (منتهی - الارب). تین و زیتون دو کوهست در شام و گفته‌اند تین کوههائی بین حلوان تا همدان است و زیتون کوههاست به شام . (ازمعجم - البلدان) . (مراصدالاطلاع) . || کوهی‌است به غطفان . (منتهی‌الارب) . || نام دمشق . (منتهی‌الارب) . || نام مسجدی. (منتهی - الارب) . مسجدی در شام. (منتهی‌الارب) . گفته‌اند تین‌مسجداست‌نوح‌است وزیتون بیت المقدس‌است وگفته‌اند تین‌مسجد دمشق‌است. (ازمعجم‌البلدان) .

تین. (اِخ) دهی‌از دهستان جوانرود‌است که در بخش پاوهٔ‌شهرستان سنندج واقع است و ۳۴۳ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

تینا. (اِ)به‌لغت زند و پازندگل‌راگویند . و به عربی طین خوانند . (برهان).(انجمن - آرا) . (آنندراج). (از ناظم الاطباء) . هزوارش تینا،پهلوی گیل،گل(خاک).(حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) .

تینا. (اِ) عشق‌بازی و ناز وکرشمه . (ناظم‌الاطباء) .

تینا. (اِخ) فرضه است بر دریای‌شام . (منتهی‌الارب). || طور تینا [تِ یا ت] به مدوقصر، همان‌طورسینااست.(منتهی‌الارب).

تیناب. (اِ) آنچه درخواب‌دیده میشود و به عربی رؤیا خوانند . (برهان) . رؤیا و آنچه در خواب بینند . (ناظم‌الاطباء) . بمعنی خواب که به عربی آنرا رؤیا گویند. (غیاث‌اللغات) . (آنندراج).

تینات. (اِخ)موضعی به فاصلهٔ ده‌فرسخ از مصر . (غیاث‌اللغات) . بندری و قضائی است در ساحل شام ، نزدیک مصیصة که کشتی‌ها از آنجابا چوب مجهر شده‌وپرگشته بطرف مصر می‌آیند . (از معجم‌البلدان) . (مراصدالاطلاع) . قریهٔ از قرای انطاکیه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تینال. (اِخ) دهی از دهستان سر شیو است که دربخش مریوان شهرستان سنندج‌واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

تین‌تسن. [تِ یِ تْ سِ] (اِخ) (۲) شهر و بندری است در چین که در کنار په‌ای‌هو (۳) واقع است و ۱۸۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد . این شهر یکی از مراکز مهم صنعتی‌است(ذوب وتصفیهٔ‌فلزات -محصولات شیمیائی - نساجی - مواد غذایی) . درسال ۱۸۵۷ دراین شهر قراردادی بامضاء رسید که‌کشور چین به روی اروپائیان بازگردیدو همچنین درسال ۱۸۸۵ قرارداد صلح‌فرانسه و چین درآن‌شهرامضاء شد و درسال ۱۹۰۰ این‌شهربوسیلهٔ‌گروه انترناسیونال‌اشغال‌گردید. (ازلاروس). ورجوع به قاموس‌الاعلام‌ترکی ذیل‌کلمهٔ تین چین‌شود .

تینتورتو.[تُ رِتُ] (اِخ) ژاکوپور - و بوستی . نقاش‌ایتالیائی (۱۵۱۸-۱۵۹۴ م.) وی آثار متعدد دینی و تاریخی بوجود آورده‌که ازجهت هیجان و رنگ‌آمیزی‌عالی و جالب توجه‌است‌تابلوهای عمدهٔ او درکاخ دوژها در ونیز می‌باشد:افتخار ونیز -افتخار بهشت و غیره . (از فرهنگ فارسی‌دکتر - محمد معین ج ۵) .

تیندال. (اِخ) (۴) فیزیکدان انگلیسی است که درسال ۱۸۲۰ در ایرلند متولدشد. وی روش‌استریل کردن‌راکه به تیندالیزاسیون (۵) شهرت یافته‌است کشف کرد و درسال ۱۸۹۳ درگذشت. (از لاروس). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی و فرهنگ‌فارسی‌دکتر

---

(۱) مورد درعربی = آس .انجیر = تین. کلوخ = مدر. یعنی آستین مدر.

(۲) Tien-Tsin. (۳) Peï - Ho.

(۴) Tyndall (John). (۵) Tyndallisation .

محمد معین ذیل کلمهٔ تیندل شود.

تینکلوس بابلی. [ک‌س ب] (اِ خ) این یکی از سند سبعه بیوت کواکب سبعه‌است و او راست : کتاب‌الوجود و الحدود. (ابن‌الندیم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع‌به تنگلوشا شود.

تینمو. [ِ ن] (اِخ) دهی از دهستان دینور است که در بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان واقع‌است و ۴۵۶ تن سکنه‌دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تین‌موز. [تَ مُ] (اِخ) (۱) شهر و بندری در انگلستان است که بر کنار تین (۲) واقع است و ۶۶۵۰۰ تن سکنه دارد و از نقاط تجاری زغال است و حمامهای طبیعی آن شهرت دارد. (ازلاروس).

تینوس. (اِ) توده و انبار و انبار غله و محصول خرمن شده. (ناظم‌الاطباء). و رجوع‌به لسان‌العجم شعوری شود.

تینه. [ِ ن] (اِ) آب دهن راگویند. (برهان).(انجمن‌آرا). (آنندراج). آب‌دهن و تف. (ناظم‌الاطباء). || تارعنکبوت. (ناظم‌الاطباء).

تینة. [ِ ن] (ع اِ) یکی‌تین. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). واحد تین یعنی یکدانه انجیر. (ناظم‌الاطباء). یک انجیر تازه و تر. (آنندراج). || دبر. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). دبر [دُ بُ] انجیره. کون. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تینه. [ِ ن] (اِ خ) اسروشنه. وآن نام شهریست به ماوراءالنهر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع‌به اسروشنه شود.

تینه. [ِ ن] (اِخ) دهی از دهستان دلارستاق است که‌در بخش لاریجان شهرستان آمل واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تینی. (ص‌نسبی) انجیری. (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا). || رنگی از رنگهای بول که به رنگ آب انجیر ماند. (مفاتیح، یادداشت ایضاً). || نوع سوم از انواع جرب‌العین. صورت‌آن مانند دانهٔ‌انجیراست وبدین جهت تینی‌نامندش. (ازبحرالجواهر). || نوعی بواسیر : بواسیر تینی گرد بود و پهن همچون انجیر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع‌به تین شود.

تیو. (اِ) طاقت بود. (لغت‌فرس‌اسدی، مصحح اقبال ص ۴۱۲). تاب و طاقت و توانائی. (برهان). (ناظم الاطباء). همان توان است. (از شرفنامهٔ منیری). طاقت و توانائی که‌تاب‌باشد. (انجمن‌آرا).(آنندراج). تاب‌وطاقت. (فرهنگ‌جهانگیری).(فرهنگ‌رشیدی). طاقت بود و توانائی. (اوبهی) :

بدیشان نبد ز آتش مهر تیو
بیک ره برآمد ز هردو غریو.
(عنصری، بنقل لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۴۱۲).

یکی مهره باز است گیتی که دیو
ندارد بترفند او هیچ تیو.
عنصری.

نگه‌کرد از دور سالار نیو
گریزان سپه دید بی هوش و تیو.
اسدی.

فتادند بر خاک بی هوش و تیو
نمیداشتند از غم دل غریو.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

|| بمعنی یعنی هم آمده‌است که به‌عربی ای گویند. (برهان).(انجمن‌آرا). (آنندراج). کلمهٔ تفسیر بمعنی یعنی. (ناظم الاطباء). || بهادر وجنگجو. (ناظم‌الاطباء). (۳) || داناوعاقل وخردمند(۳). (ناظم‌الاطباء).

تیوا. [تَ] (اِ) عشقبازی و ناز وکرشمه. (ناظم الاطباء).

تیواز. (اِ) دسارت باشد وآن‌اکتساب از راه ناپسندیده‌است. (برهان).(ازانجمن‌آرا). (ازآنندراج). سود وفایدهٔ نامشروع و ناحق. (ناظم الاطباء). دربرهان گفته بمعنی ... و در فرهنگ‌ها ندیده‌ام‌والله‌اعلم. (انجمن‌آرا). (آنندراج).

تیوای. (اِ) تهور باشد و آن بی پروایی و بی تحاشی و برکاری دویدن. (برهان). تهور و بی‌پروایی.(انجمن‌آرا).(آنندراج). بی پروایی وتهوروبی تحاشی‌گری در کاری. (ناظم الاطباء).

تیور. [تَ] (اِ) مرغی است شبیه به طاووس ماده به عربی شفنین (۴) خوانند و شفانین هم‌گویند. (برهان). (ازانجمن‌آرا). (ازآنندراج). نام مرغی‌است شبیه‌به طاووس ماده. (ناظم‌الاطباء).

تیورك. [َ ر] (اِ) بمعنی رشک و حسد باشد وآن رنجور بودن به‌خوشی‌خلایق است و خواهش آن‌داشتن‌که بغیرازاودیگری خوشحال نباشد. (برهان). بمعنی رشک وحقد وحسد و رضا نبودن به خوشی کس. (انجمن‌آرا). (آنندراج). رشک‌وحقدوحسد. (ناظم الاطباء). دربرهان آورده درفرهنگها نیافتم. (انجمن‌آرا). (آنندراج).

تیوس. [ُت] (ع اِ) ج ِ تیس. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). رجوع‌به تیس شود.

تیوس. (اِخ) (۵) پادشاه پافلاگونیه از معاصران و مخالفان اردشیر دوم بود که بدست داتام‌اسیرگردید و بدربار ایران‌تسلیم گردید. و رجوع به تاریخ ایران باستان ج۲ ص ۱۱۴۱-۱۱۴۲ شود.

تیوسول. (اِ) بمعنی شماتت باشد و آن‌به‌مصیبت وآزارمردم خوشحال‌شدن‌است. (برهان). شماتت و خوشحالی از بدبختی و مصیبت‌زدگی دیگران. (ناظم‌الاطباء). بمعنی شماتت و شادشدن از غمناکی خلق گفته و هیچ‌یک ازاین‌معانی شاهد ندارد ودرفرهنگها نیافتیم نمیدانم صاحب برهان از کجا نقل نموده. (انجمن‌آرا). (آنندراج).

تیوع. [تَ یْ یُ] (ع اِاز«ت وع») هرتره که وقت بریدن آن شیر از وی برآید. (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد). مانند سمقونیا و شیرم و لاغیه و عرطنیثا و عشر. ج، تیوعات. (منتهی‌الارب). و رجوع به یتوع شود.

تیول. (اِ) جاگیر مدد معاش و این لفظ‌ترکی‌است. ..و در مدار تیول [تَ]... (غیاث اللغات). (آنندراج). تملک وتصرف ملک و عقار و زمین‌داری. (ناظم‌الاطباء). واگذارکردن دولت خالصهٔ از خالصه‌ها یا مالیات قریهٔ را به یکی از نوکران خود در ازاء مواجب او یا در تمام عمر. با بودن و دادن صرف میشود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

تیولات. (اِ) ج ِ تیول. (ناظم‌الاطباء).

تیولی. [ُ و] (اِخ) (۶) درقدیم تیبور(۷)، شهری در ایتالیا از نواحی روم است که ۱۷۰۰۰ تن سکنه دارد و مناظر اطراف شهر زیباست. معبد سی‌بیل (۸) و وستا (۹)

---

(۳) بدین معنی ظاهراً مصحف نیواست.

(۴) شفنین بکسر اول و سوم نوعی کبوتر است و شفانین جمع آنست.

(۱) Tynemouth [Taïn' mœz]. (۲) Tyne.

(۵) Thyus. (۶) Tivoli. (۷) Tibur.

(۸) Sibylle. (۹) Vesta.

در این شهر واقع است و آبشار مشهوری دارد . (از لاروس) و رجوع به قاموس - الاعلام ترکی ذیل کلمه تیوولی شود .

تیومن . [مِ] (اِخ) (۱) شهری به اتحاد شوروی (روسیه) در اورال‌است که برکنار توراواقع‌است و ۷۵۰۰۰ تن‌سکنه وکارخانهٔ ذوب و تصفیه فلزات و کارخانهٔ تولید مس دارد . (از لاروس) .

تیون‌ویل . (اِخ) (۲) مرکز ولایتی در ایالت موزل (۳)فرانسه است که برکنار رود موزل واقع است و ۲۳۱۰۰ تن سکنه دارد و از مراکز قدیمی معادن و ذوب و تصفیهٔ فلزات و تولیدات شیمیائی است. این ولایت بدو قسمت شرقی و غربی تقسیم شده که بخش شرقی آن ۴ بخش و ۸۰ بلوک و ۸۰۲۰۰ تن‌سکنه داردو بخش غربی دارای ۳ بخش و ۳۲ بلوک و ۱۱۰۰۰ تن سکنه است . (از لاروس). و رجوع‌به قاموس - الاعلام ترکی شود .

تیوی . [تَ] (۴) (ع‌ص) شعری که به تاء تمام شده باشد . (ناظم‌الاطباء).

تیویة . [تَ یَ وی یَ] (ع اِ) نسبت به تاء ، از حروف مبانی . (ازالمنجد) .

تیه . (ع‌مص) تاه تیهاً، لاف‌زدن و تکبر نمودن . (منتهی‌الارب).(زاقرب‌الموارد) . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . (ازناظم‌الاطباء).(۵)تکبرکردن.(آنندراج).

تیه . [تَ یا تِ] (ع‌مص) گمراه‌گردیدن و رفتن به هرجای‌سرگردان.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (ازآنندراج) . (از اقرب - الموارد). حیران‌شدن. (تاج‌المصادربیهقی). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) .

تیه . [تَ] (ع‌مص) گم‌کردن انسان‌راه را در بیابان . (ناظم‌الاطباء) . || بلند ومرتفع گردیدن‌قصر.(منتهی الارب).(ناظم‌الاطباء). || لاف زدن وتکبرنمودن.(منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) .

|| قصدکردن کاری که مصادف با صواب نگردد . (ناظم‌الاطباء) .

تیه . [تَ یا تِ] (ع اِ وص) زمینی که‌در آن مردم‌گم شوند . (منتهی‌الارب). (ناظم - الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). بیابانی که‌رونده در آن هلاک شود . (آنندراج) . بیابان ج ، اتیاه . (ناظم‌الاطباء):

از عشق ساز بدرقه پس هم به نور عشق
از تیه لابه منزل الاالله اندرآ .
خاقانی .

بر قصر عقل نام تو خیرالطیور گشت
در تیه جهل خصم تو شرالدواب‌شد .
خاقانی .

. . . و درتیه حیرت می‌ماند . (مجالس سعدی) .

چنان گرم درتیه قربت براند
که در سدره‌جبریل از او بازماند .
سعدی .

خالق دریا و کوه و دشت و تیه
ملکت او بیحد و او بی شبیه .
مولوی .

عکس می‌گوئی و مقلوب ای سفیه
ای رهاکرده ره و بگرفته تیه .
مولوی .

|| لاف و بزرگ‌منشی . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . لاف و بزرگ‌منشی و تکبر. (ناظم‌الاطباء). || گمراهی. (منتهی - الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

تیه . [تِ یا تَ] (اِخ) بیابانیکه موسی علیه‌السلام. با دوازده سبط بنی اسرائیل که هر سبط پنجاه هزار نفر بودند ، در آن بیابان مدت چهل‌سال‌سرگردان بود. (غیاث - اللغات) . (آنندراج) . بادیة‌التیه . در شبه جزیرهٔ سینا . یا جبل‌التیه . بیابانی که قوم موسی درآن‌گم و هلاک شدند.(ازیادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) . بلادتیه ، مابین بیت المقدس و قنسرین است بطول دوازده فرسنگ. (زمخشری ، یادداشت ایضاً) .

موضعی است که در آن موسی بن عمران علیه‌السلام و قوم او گم شدند و آن زمینی است میان ایله و مصر و دریای قلزم و کوههای سراة از سرزمین شام . و گفته‌اند که آن چهل‌فرسخ درچهل‌فرسخ‌است وگویند دوازده فرسخ در هشتاد فرسخ بود . . . (از معجم‌البلدان) :

از مصر بیرون آمدند و روی به شام نهادند به لب دریا رسیدند از آنجا به تیه آمدند و آن زمین شش فرسنگ در شش فرسنگ بود در میان آن تیه چاهی بود . (قصص - الانبیاء ص۱۱۹) . و در ساعت دعای وی اجابت شد وآن‌تیه موسی و قوم او را زندان شد . (قصص ۱۲۱) .

سه ماهه سفر هست چهل‌ساله رنج
که از تیه موسی برون آمدیم .
خاقانی .

ببین که کوکبهٔ عمر ، خضروار گذشت
توبازمانده چو موسی به تیه خوف‌ورجا .
خاقانی .

چون موسم شجر دهد آتش چه حاجت است
کاتش ز تیه وادی ایمن در آورم .
خاقانی .

همچو قوم موسی اندر حر تیه
ماندهٔ چل سال برجا ای‌سفیه .
مولوی .

این جهان تیه است و تو موسی و ما
از گنه در تیه مانده مبتلا .
مولوی .

روزگارم رفت زاین‌گون حالها
همچو تیه و قوم موسی سالها .
مولوی .

تیه . [یِ] (اِخ) (۶) شهری به سنگال افریقاودرحوالی‌سن‌لوئی‌است که ۴۲۵۰۰ تن سکنه و معادن فسفات دارد. (ز لاروس) .

تیهاء . [تَ] (ع اِ و ص) ارض تیهاء زمینی که در آن مردم گم شوند . (منتهی - الارب) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد) . بیابان که مردم در آن حیران و سرگردان شوندوراه‌گم کنند و هلاک شوند.(آنندراج). و رجوع‌به تیه شود .

تیهان . [تَ یَ] (ع‌مص) گمراه‌گردیدن و رفتن به‌هرجای‌سرگردان . (منتهی‌الارب). (از قرب الموارد) . حیران‌شدن . (تاج - المصادربیهقی). تیه . [تَ یا تِ] . (ناظم - الاطباء) . ورجوع‌به همین کلمه شود

تیهان . [تَ] (ع‌ص) گمراه وسرگردان نعت است از تیهان [تَ یَ] و تیه [تَ] (منتهی الارب) . گمراه و سرگردان . (آنندراج) .

تیهان . [تِ] (ع اِ) شرابی محلل . که بدان مداوا کنند . (از اقرب الموارد) .

تیهان . [تَ یا تَ یِ] (ع ص) متکبر. (ازاقرب‌الموارد) . (ازالمنجد) . لاف‌زننده و تکبر نماینده(۷). (ناظم‌الاطباء).

تیهان . [تَ ی ی] (اِخ) نام پدر ابوالهیثم مالک صحابی انصاری است . (منتهی‌الارب) .

---

(۱) Tiomen [mèn].　(۲) Thionville .　(۳) Moselle .

(۴) چنین است ضبط ناظم‌الاطباء و ظاهراً باید [تَ ی] یا تائی باشد .　(۵) درذیل تیه [تَ] .　(۶) Thiès .

(۷) در ناظم الاطباء تیهان [تَ یا تَ ی ی] ضبط شده است .

تیهو. [تَ یا تَ] (اِ) پرنده‌ایست وشبیه به‌کبک لیکن از کبک کوچکتراست و معرب آن تیهوج[۱] باشد با زیادتی جیم. (برهان). مرغکی است خردتر از گنجشک «؟» که آنرا سوسک و شاشک و شوشک و شیشو و تموشک نیز گویند به تعریبش تیهوج خوانند. (شرفنامهٔ منیری). مرغی است معروف. (آنندراج)... طائری است مشابه به کبک لیکن کوچکتر ازو و این طائر مخصوص ولایتی است و درهندوستان نباشد مگر آنکه از آنجا آرند، چنانکه ... از کابل آورده بودومؤلف در دهلی آنرا دیده وتیهوج معرب آنست... مؤلف گوید ظاهر آبه‌هندی آنرا لوا نامند. (غیاث اللغات). نام پرندهٔ شبیه به کبک و کوچکتر از آن که شیشو نیز گویند. (ناظم الاطباء). فرفور. (صحاح الفرس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). طیهوج. (دهار). ضریس [ضُ رَ]. طیهوج. مرغی است بزرگتر از سار و خردتر از کبوتر و گوشتی نهایت لطیف و خوش‌طعم دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پهلوی «تیهوگ» (۱) معرب آن تیهوج وطیهوج دراورامانی «تهو» (۲)... پرندهٔ از نوع کبک که در اروپا و آسیا بسیار است و گوشت لذیذی دارد. (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمدمعین):

بدوان از بر خویش و بپران از کف خویش
بر آهو بچه یوزو، بر تیهو بچه باز.
منوچهری.

تیهو به دهن شاخ گیایی دارد
و آهو بدهن درون گل رنگ به رنگ.
منوچهری.

گل سرخ و پر تیهو، گل زرد و پر نارو
به شعر عشق این هردو کنند این هردو تن دعوی.
منوچهری.

دل تیهو از چنگ طغرل بداغ
وباینده باز از دل میغ ماغ.
اسدی.

چو آهو و خرگوش یابد عقاب
نیارد به دراج و تیهو شتاب.
اسدی.

نباشد سوی چینه آهنگ‌ساز
نه تیهوسوی گوش آید فراز.
(گرشاسبنامهٔ اسدی ص ۶۸).

بنشان ز سرت خمار و خود بنشین
حیران چو به چنگ باز در، تیهو.
ناصرخسرو.

تیهوگفتا بهست سبزه ز سوسن از آنک
فاتحهٔ صحف باغ اوست‌گه فتح باب.
خاقانی.

زرشک آن خروس آتشین تاج
گهی تیهو برآتش‌گاه دراج.
نظامی.

ز عدلش باز با تیهو شده خویش
بیکجا آب خورده گرگ با میش.
نظامی.

ز تیهو و دراج وکبک و تذرو
نیابی تهی سایهٔ بید و سرو.
نظامی.

مراکه عزلت عنقاگرفتمی همه عمر
چنان اسیر گرفتی که باز تیهورا.
سعدی.

شیر اینسو پیش آهو سرنهد
باز اینجا نزد تیهو پر نهد.
مولوی.

دل یغما رهد از چنبر زلفش نپندارم
خلاص از چنگل شاهین میسر نیست‌تیهورا.
یغما.

|| جایی را گویند در صحرا که آب در آن جمع شود و عرب غدیر خوانند. (برهان). (از آنندراج). (از انجمن آرا). غدیر و جایی در صحرا که آب در آن جمع گردد. (ناظم الاطباء).

تیهور. [تَ] (ع اِ) وص از «ت ه ر» زمین رست و هموار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). زمین پست وهموار (۳). (منتهی‌الارب). || بیابان دشوار. (منتهی‌الارب). || مابین اعلای وادی و اسفل آن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || مابین اعلای کوه و اسفل آن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || مرد متکبر. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم اطباء). || بزرگ‌منشی، یقال: به تیه تیهور اذاکان تایها. (منتهی‌الارب). (از آنندراج). (ازناظم‌الاطباء). || موج مرتفع دریا. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || ریگ توده که آب اطراف آنرا کنده باشد. ج، تیاهیر. تیاهر [هِ]. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد). ریگ تودهٔ بلند و آنچه شکسته گردد از ریگ توده (۴). (منتهی‌الارب).

تی یره. [تَ یَ رَ] (اِ) از تیارا، کلاه‌خاص پادشاهان مادی‌وفارسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || دیزی، در لهجهٔ مردم قزوین و جاهای دیگر، برای شباهت او به تیارا. قسمی‌دیگ سفالین شبیه به تیار، تاج سلاطین ایران که در بعض بلاد آنرا دیزی‌گویند... و آن ظرفی سفالین است که در آن گوشت و آش و امثال آن‌پزند. تیریه. (ازیادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

(۱) Tihûk. (۲) Tehu. (۳) این معنی و معنی بعد از «ه و ر» آمده. (۴) از «ه و ر».

فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	--	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	--	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابکک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابکک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای‌کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم وم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	امرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتانبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	٤	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۳	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن‌فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	٤	جرامک	جریربن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی‌زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	٤	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	٦	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	٦	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵٤	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریربن عطیه	جسین	٦٤	فروردین	۱۳٤٤	۵۲
۱۰۶	ع (۲)	۳	علی زبیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱٦۵	امرداد وشهریور	۱۳٤٤	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۲	ن	٤	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۴	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۵	خ	٤	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۶	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳٤۵	۸۰
۱۱۷	چ	٤	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳٤۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳٤۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	٤	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳٤۵	۸۰
۱۲۱	ف	٤	فگار گردیدن	فیبدن (کامل)	۷٦	شهریور	۱۳٤۵	٦۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳٤۵	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها به‌ریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هزار	هموار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	۵	خربة	خریبه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	۴	عمادیة	هیینة	۱۹۲	امردادوشهریور	۱۳۴۶	۱۵۴
۱۳۳	ت	۱۰	تلخ آب	تنده	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۴	ن	۶	نشان	نظامی‌گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع (۱)	۲	عتک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف (۱)	۱۳	اعیایی	افسا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۷	ح	۸	حصة	حیبی (کامل)	۱۵۸	بهمن واسفند	۱۳۴۶	۱۳۰
۱۳۸	ر (۱)	۶	رضی	رکیه	۱۰۸	فروردین	۱۳۴۷	۸۷
۱۳۹	ت	۱۱	تنده	توذیف	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۰	خ	۶	خربیة	خصم تاز	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۱	الف (۲)	۴	انتکاس	انسحاب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۲	ک	۴	کای	کدیور	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۳	ه	۴	همواران	هییماء (کامل)	۶۸	شهریور	۱۳۴۷	۵۵
۱۴۴	ر (۲)	۲	روح پرور	ریینه‌خم (کامل)	۱۹۲	مهر وآبان	۱۳۴۷	۱۵۴
۱۴۵	ش	۳	شباب	شرافة	۱۰۰	آذر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۶	چ	۵	چون	چیه (کامل)	۸۶	دی	۱۳۴۷	۷۰
۱۴۷	الف (۱)	۱۴	افسائیدگی	اگینا	۱۱۱	بهمن	۱۳۴۷	۹۰
۱۴۸	ت	۱۲	توذیم	تی‌یره (کامل)	۱۴۴	اسفند	۱۳۴۷	۱۱۶
جمع	۳۰ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۷۵۴۴	—	—	۱۲۶۹۴

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
et Sciences Humaines
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în
Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran
Jusqu'au Décembre 1966

Dj. shahîdy
Assistant - Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 148

Lettre T. Fascicule 12

Tawzim - Tiyara(h)

TEHERAN

Mars - 1969

Imp. Danechgah